

متن کامل  
شاهنامه فردوسی  
به نثر پارسی مدرسه  
بدون کاربرد حاشیای بیگانه، با حواشی

میرزا میرآبادی  
نشر و نگار

جلد اول

۱۳۷۹

متن کامل  
شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره  
بدون کاربرد واژگان بیگانه، با حواشی

میترا مهرآبادی

نشر روزگار



جلد اول

۱۳۷۹

مهرآبادی، میترا، ۱۳۲۵ -

شاهنامه کامل فردوسی ۸ نثر: (متن کامل شاهنامه فردوسی به نثر  
فارسی سره بدون کاربرد واژگان بیگانه یا حواشی) / بازنویسی میترا مهرآبادی.  
تهران: نشر روزگار، ۱۳۷۹.

ج ۳

ISBN 964-6675-43-3 (دوره)؛ ۱۱۰۰۰۰۰

ج ۲: ISBN 964-6675-55-7 (ج ۱) 964-6675-53-0

ج ۳: ISBN 964-6675-59-X (ج ۱)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیهار

کتابنامه

۱. نامستان های کوتاه فارسی - قرن ۱۴، ۲. نثر فارسی - قرن ۱۴.

الفه فردوسی، ابوالقاسم، ۲۴۹ - ۲۴۱۶ ق. شاهنامه

به عنوان: ج. عنوان: شاهنامه

۸ ۱۳/۶۲

ش ۲۹۷ / ۸۲۲۲ PIR

ش ۸۶۹ م

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۷۸-۲۱۰۱۹ م

کتابخانه ملی ایران



نشر روزگار



مرکز تحقیقات کتاب و اطلاع رسانی

شاهنامه کامل فردوسی به نثر

(متن کامل شاهنامه فردوسی به نثر فارسی سره

بدون کاربرد واژگان بیگانه یا حواشی)

میترا مهرآبادی

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۹

شمارگان: ۳۵۰۰

حروف چینی: مشهد - امین

نیتوگرافی: گلغام

چاپ: جاری

میدان انقلاب - اول کارگر شمالی - کوچه دستم - پلاک ۱۰

تلفن: ۶۴۱۳۲۵۵ - دفتر مرکزی: ۲۷۲۱۲۸۴

شابک: ۹۶۴-۶۶۷۵-۵۳-۰۰

ISBN 964-6675-53-0

**به نام خداوند جان و خرد**



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

# تقدیم به ایران بزرگ



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## فهرست مطالب

۲۱	مقدمه ناشر
۲۵	پیشگفتار
۳۱	مقدمه حکیم ابوالقاسم فردوسی
۳۲	گفتار اندر ستایش خرد
۳۳	گفتار در آفرینش گیهان
۳۴	گفتار در آفرینش مردم
۳۵	گفتار اندر آفرینش آفتاب
۳۵	در آفرینش ماه
۳۶	ستایش پیامبر که درود خداوند بر او باد
۳۸	گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه
۴۰	داستان دقیقی سخن سرای
۴۱	گفتار در بنیاد نهادن این نامه
۴۲	اندر ستایش ابومنصور بن محمد
۴۴	اندر ستایش سلطان محمود
۴۷	گیومرت
۴۷	پادشاهی گیومرت، نخستین شاهان پارسیان، سی سال بود
۵۱	کشته شدن سیامک بر دست دیو
۵۲	رفتن هوشنگ و گیومرت به جنگ دیو سیاه
۵۷	هوشنگ
۵۷	پادشاهی هوشنگ چهل سال بود
۵۹	بنیاد نهادن جشن سده

تهمورس.....	۶۳
پادشاهی تهمورس دیوبند سی سال بود .....	-
جمشید.....	۷۱
پادشاهی جمشید هفتصد سال بود .....	-
داستان ضحاک با پدرش .....	۸۱
خوالیگری کردن ابلیس .....	۸۵
تباه شدن روزگار جمشید .....	۸۸
ضحاک.....	۹۳
پادشاهی ضحاک هزار سال بود .....	۹۳
اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را .....	۹۵
اندر زادن فریدون .....	۹۷
پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر .....	۱۰۱
داستان ضحاک با کاوه آهنگر .....	۱۰۲
رفتن فریدون به جنگ ضحاک .....	۱۰۸
دیدن فریدون دختران جمشید را .....	۱۱۲
داستان فریدون با کارگزار ضحاک .....	۱۱۴
بند کردن فریدون ضحاک را .....	۱۱۶
فریدون.....	۱۲۱
پادشاهی فریدون پانصدسال بود .....	-
بر تخت نشستن فریدون .....	-
فرستادن فریدون جندل را به یمن .....	۱۲۴
پاسخ دادن شاه یمن جندل را .....	۱۲۶
رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن .....	۱۲۸
افسونگری آزمودن سرو بر پسران فریدون .....	-
آزمودن فریدون پسران خود را .....	۱۳۰
بخش کردن فریدون، گیتی را بر پسران .....	۱۳۲
رشک بردن سلم بر ایرج .....	۱۳۶

۱۳۷	پیام سلم و تور به نزدیک فریدون
۱۳۸	پاسخ دادن فریدون پسران را
۱۴۱	رفتن ایرج نزد برادران
۱۴۲	کشته شدن ایرج بر دست برادران
۱۴۴	آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج
۱۴۶	گفتار اندر زادن دختر ایرج
۱۴۶	زادن منوچهر از مادرش
۱۴۹	آگاهی شدن سلم و تور از منوچهر
۱۵۰	پیام فرستادن پسران نزد فریدون
۱۵۱	پاسخ دادن فریدون پسران را
۱۵۴	فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ تور و سلم
۱۵۷	تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور
۱۵۸	کشته شدن تور بر دست منوچهر
-	پیروزمنامه منوچهر نزد فریدون
۱۶۰	گرفتن قارن دژ الانان را
۱۶۲	تاخت کردن کاکوی نبیره ضحاک
۱۶۳	گریختن سلم و کشته شدن او بدست منوچهر
۱۶۵	فرستادن سر سلم را به نزد فریدون
۱۶۶	گفتار اندر مردن فریدون
۱۷۱	<b>منوچهر</b>
-	پادشاهی او صد و بیست سال بود
۱۷۳	گفتار اندر زادن زال
۱۷۵	خواب دیدن سام از چگونگی کار پسر
۱۷۹	آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال زر
۱۸۱	بازگشتن زال به زابلستان
۱۸۳	پادشاهی دادن سام زال را
۱۸۶	آمدن زال به نزد مهرباب کابلی

۱۸۷	رای زدن رودابه با کنیزکان.....
۱۹۰	رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال زر.....
۱۹۲	بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه.....
۱۹۴	رفتن زال به نزد رودابه.....
۱۹۶	رای زدن زال با موبدان در کار رودابه.....
۱۹۸	نامه نوشتن زال نزدیک سام و نمودن چگونگی کار.....
۲۰۰	رای زدن سام با موبدان بر کار زال.....
۲۰۱	آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه.....
۲۰۳	آگاهی شدن مهراب از کار دخترش.....
۲۰۵	آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه.....
۲۰۷	آمدن سام به نزد منوچهر.....
۲۰۸	رفتن سام به جنگ مهراب.....
۲۱۰	رفتن زال به رسولی نزد منوچهر.....
۲۱۳	خشم گرفتن مهراب بر سیندخت.....
۲۱۵	دلخوشی دادن سام سیندخت را.....
۲۱۸	آمدن زال با نامه سام نزد منوچهر.....
۲۱۹	پژوهش کردن موبدان از زال.....
۲۲۰	پاسخ دادن زال موبدان را.....
۲۲۲	هنر نمودن زال در پیش منوچهر.....
۲۲۳	پاسخ نامه سام از منوچهر.....
۲۲۵	رسیدن زال به نزدیک سام.....
۲۲۸	گفتار اندر زادن رستم.....
۲۳۱	آمدن سام به دیدن رستم.....
۲۳۳	کشتن رستم پیل سپید را.....
۲۳۶	رفتن رستم به کوه سپند.....
۲۳۷	پیروزنامه نوشتن رستم به زال.....
۲۳۸	نامه زال به سام.....

۲۳۹	..... اندرز کردن منوچهر پسرش را
۲۴۳	..... نوذر
-	..... پادشاهی او هفت سال بود
۲۴۳	..... بر تخت نشستن نوذر
۲۴۵	..... آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر
۲۵۰	..... آمدن افراسیاب به ایران زمین
۲۵۱	..... رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد
۲۵۴	..... رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار
۲۵۵	..... جنگ نوذر با افراسیاب دیگر بار
۲۵۷	..... گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب
۲۵۹	..... کشته یافتن ویسه پسر خود را
۲۶۰	..... تاخته کردن شماساس و خزروان به زابلستان
۲۶۱	..... رسیدن زال به مدد مهرباب
۲۶۳	..... کشته شدن نوذر به دست افراسیاب
۲۶۴	..... آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر
۲۶۷	..... کشته شدن اغریوث به دست برادرش
۲۶۹	..... زو تهماسب
-	..... پادشاهی او پنج سال بود
۲۷۵	..... گرشاسب
-	..... پادشاهی او نه سال بود
۲۷۷	..... تهی شدن تخت ایران زمین از شاه و تازش افراسیاب به ایران زمین
۲۷۹	..... گرفتن رستم، رخش را
۲۸۱	..... لشگر کشیدن زال سوی افراسیاب
۲۸۳	..... کی کواذ
۲۸۳	..... آوردن رستم، کی کواذ را از البرزکوه
۲۹۰	..... پادشاهی او صد سال بود
۲۹۲	..... جنگ رستم با افراسیاب

۲۹۵	آمدن افراسیاب نزدیک پدر خود
۲۹۷	آشتی خواستن پشنگ از کی کواذ
۳۰۱	آمدن کی کواذ به استخر پارس
۳۰۷	کی کاووس
-	پادشاهی او سد و پنجاه سال بود
۳۰۸	آهنگ مازندران کردن کی کاووس
۳۱۲	پند دادن زال، کاووس را
۳۱۵	رفتن کاووس به مازندران
۳۱۸	پیغام کاووس به زال و رستم
۳۲۱	هفت خوان رستم
۳۲۱	خوان اول، جنگ رخش با شیر
۳۲۲	خوان دوم، یافتن رستم، چشمه آب
۳۲۳	خوان سوم، جنگ رستم با ازدها
۳۲۶	خوان چهارم، کشتن رستم، زنی جادو را
۳۲۷	خوان پنجم، گرفتار شدن اولاد به دست رستم
۳۳۱	خوان ششم، جنگ رستم و آرژنگ دیو
۳۳۳	خوان هفتم، کشتن رستم، دیو سپید را
۳۳۶	نامه نوشتن کاووس نزدیک شاه مازندران
۳۳۹	آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری
۳۴۱	جنگ کاووس با شاه مازندران
۳۴۸	باز آمدن کاووس به ایران زمین و گسی کردن رستم را
۳۵۰	کار کی کاووس به شهر بربرستان و دیگر داستانها
-	رزم کردن کاووس با شاه هاماوران
۳۵۴	به زن خواستن کاووس، سودابه دختر شاه هاماوران را
۳۵۶	گرفتن شاه هاماوران، کاووس را
۳۵۹	تاخته کردن افراسیاب بر ایران زمین
۳۶۱	پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران

۳۶۴	..... رزم کردن رستم با سه شاه و رهاشدن کاووس از بند
۳۶۷	..... پیغام فرستادن کاووس به نزدیک قیصر روم و افراسیاب
۳۷۱	..... آراستن کاووس، گیتی را.
۳۷۳	..... گمراه کردن اهریمن، کاووس را و به آسمان رفتن کاووس
۳۷۷	..... باز آوردن رستم، کاووس را.
۳۷۹	..... داستان جنگ هفت گردان
۳۸۳	..... رزم رستم با تورانیان
۳۸۵	..... رزم پیلسم با ایرانیان
۳۸۷	..... رزم الکوس
۳۸۸	..... گریختن افراسیاب از رزمگاه
۳۹۰	..... سهراب
۳۹۱	..... آمدن رستم به نخچیرگاه
۳۹۲	..... آمدن رستم به شهر سمنگان
۳۹۴	..... آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به نزد رستم
۳۹۶	..... زادن سهراب از مادرش تهمینه
۳۹۸	..... گزیدن سهراب، اسپ را.
۳۹۹	..... فرستادن افراسیاب، بارمان و هومان را به نزدیک سهراب
۴۰۱	..... رسیدن سهراب به دژ سپید
۴۰۳	..... رزم سهراب با گرد آفرید
۴۰۶	..... نامه گزدهم به نزدیک کاووس
۴۰۸	..... گرفتن سهراب، دژ سپید را
۴۰۹	..... نامه کاووس به رستم و خواندن او ز زابلستان
۴۱۲	..... خشم گرفتن کاووس بر رستم
۴۱۷	..... لشگر کشیدن کاووس با رستم
۴۱۸	..... کشتن رستم، ژنده رزم را.
۴۲۱	..... پرسیدن سهراب، نام سرداران ایران از هجیر
۴۲۶	..... تاختن سهراب بر سپاه کاووس

۴۲۹	..... رزم رستم با سهراب
۴۳۱	..... بازگشتن رستم و سهراب به لشکرگاه
۴۳۴	..... افکندن سهراب، رستم را
۴۳۸	..... کشته شدن سهراب از رستم
۴۴۳	..... نوشدارو خواستن رستم از کاووس
۴۴۴	..... زاری کردن رستم بر سهراب
۴۴۷	..... بازگشتن رستم به زابلستان
۴۴۹	..... آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب
۴۵۲	..... داستان سیاوش
۴۵۳	..... داستان مادر سیاوش
۴۵۵	..... زادن سیاوش از مادر
۴۵۶	..... باز آمدن سیاوش ز زابلستان
۴۵۸	..... درگذشت مادر سیاوش
۴۵۹	..... دلدادگی سودابه بر سیاوش
۴۶۱	..... آمدن سیاوش به نزد سودابه
۴۶۴	..... آمدن سیاوش دو دیگر بار به شیبستان
۴۶۶	..... رفتن سیاوش سدیگر بار در شیبستان
۴۶۷	..... فریب دادن سودابه، کاووس را
۴۷۰	..... چاره ساختن سودابه و زن جادو
۴۷۱	..... پرسیدن کاووس، کار بچگان را
۴۷۴	..... گذشتن سیاوش بر آتش
۴۷۷	..... بخش جان سودابه خواستن سیاوش از پدر
۴۷۹	..... آگاهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب
۴۸۱	..... لشگر کشیدن سیاوش
۴۸۴	..... نامه سیاوش به کاووس
-	..... پاسخ نامه سیاوش از کی کاووس
۴۸۶	..... خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

۴۸۷	پرسیدن افراسیاب، موبدان را از خواب
۴۸۹	سگالش افراسیاب با مهتران
۴۹۰	آمدن گرسیوز نزد سیاوش
۴۹۲	پیمان کردن سیاوش به افراسیاب
۴۹۴	فرستادن سیاوش، رستم را به نزد کاووس
۴۹۵	پیغام دادن رستم، کاووس را
۴۹۷	فرستادن کاووس، رستم را به سیستان
۴۹۸	پاسخ نامه سیاوش از کاووس
۴۹۹	سگالش سیاوش با بهرام و زنگه
۵۰۳	رفتن زنگه پیش افراسیاب
۵۰۵	نامه افراسیاب به سیاوش
۵۰۶	سپاه سپردن سیاوش به بهرام
۵۱۱	دیدن سیاوش، افراسیاب را
۵۱۲	هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب
۵۱۶	رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار
۵۱۷	به زن دادن پیران، دختر خود را به سیاوش
۵۱۸	سخن گفتن پیران با سیاوخش از فرنگیس
۵۱۹	سخن گفتن پیران با افراسیاب
۵۲۲	بیوگانی فرنگیس با سیاوش
۵۲۳	کشوری دادن افراسیاب، سیاوش را
۵۲۵	ساختن سیاوش، گنگ دژ را
۵۲۸	سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها
۵۳۰	فرستادن افراسیاب، پیران را در کشورها
۵۳۱	ساختن سیاوش، سیاوش گرد را
۵۳۲	آمدن پیران به سیاوش گرد
۵۳۵	فرستادن افراسیاب، گرسیوز را نزد سیاوش
۵۳۶	نژاد فرود پسر سیاوش

۵۳۷	گفتار اندر گوی زدن سیاوش
۵۴۰	بازگشتن گرسیوز و بدگویی کردن پیش افراسیاب
۵۴۴	باز آمدن گرسیوز به نزد سیاوش
۵۴۹	نامه سیاوش به افراسیاب
۵۵۰	آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش
۵۵۱	خواب دیدن سیاوش
۵۵۳	اندرز کردن سیاوش، فرنگیس را
۵۵۵	گرفتار شدن سیاوش به دست افراسیاب
۵۶۰	زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب
۵۶۲	کشته شدن سیاوش به دست گروی
۵۶۵	رهانیدن پیران، فرنگیس را
۵۷۰	کیخسرو
-	اندر زادن کیخسرو
۵۷۳	سپردن پیران، کیخسرو را به شبانان
۵۷۵	آوردن پیران، کیخسرو را پیش افراسیاب
۵۷۸	بازگشتن کیخسرو به سیاوش گرد
۵۷۹	رفتن کیخسرو به ایران زمین
۵۸۰	آگاه شدن کاووس از کار سیاوش
۵۸۱	رسیدن رستم به نزد کاووس
۵۸۳	کشتن رستم، سودابه را و لشگر کشیدن
۵۸۵	کشتن فرامرز، ورازاد را
۵۸۶	لشگر کشیدن سرخه به جنگ رستم
۵۹۰	لشگر کشیدن افراسیاب به کین پسر
۵۹۱	کشته شدن پیلسم به دست رستم
۵۹۴	گریختن افراسیاب از رستم
۵۹۷	فرستادن افراسیاب، خسرو را به ختن
۵۹۸	پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود

۶۰۱	رفتن زواره به لشکرگاه سیاوش
۶۰۲	ویران کردن رستم، توران زمین را
۶۰۳	باز رفتن رستم به ایران زمین
۶۰۵	دیدن گودرز، کیخسرو را به خواب
۶۰۷	رفتن گیو به توران به جستن کیخسرو
۶۱۰	یافتن گیو، کیخسرو را
۶۱۳	رفتن گیو و کیخسرو به سیاوشگرد
۶۱۴	گرفتن کیخسرو، بهزاد را
۶۱۶	رفتن فرنگیس با کیخسرو و گیو به ایران
۶۱۷	گریختن کلباد و نستیه از بر گیو
۶۱۹	آمدن پیران از پی کیخسرو
۶۲۱	جنگ پیران با گیو
۶۲۳	گرفتار شدن پیران در دست گیو
۶۲۴	رها کردن فرنگیس، پیران را از گیو
۶۲۵	یافتن افراسیاب، پیران را به راه
۶۲۸	گفتگوی گیو با باژبان
۶۲۹	گذشتن کیخسرو از جیحون
۶۳۲	رفتن کیخسرو به اصفهان
۶۳۴	رسیدن کیخسرو نزد کاووس
۶۳۶	سرکشی کردن توس از کیخسرو
۶۳۸	خشم کردن گودرز با توس
۶۳۹	رفتن گودرز و توس پیش کاووس از بهر پادشاهی
۶۴۱	رفتن توس و فربرز به دژ بهمن و باز آمدن، کام نیافته
۶۴۲	رفتن کیخسرو به دژ بهمن و گرفتن آن را
۶۴۵	باز آمدن کیخسرو با پیروزی
۶۴۶	بر تخت شاهی نشاندن کاووس، خسرو را
۶۴۹	کیخسرو

- پادشاهی کیخسرو شست سال بود ..... -  
 ۶۵۰ آفرین کردن مهتران، کیخسرو را .....  
 ۶۵۲ گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی .....  
 ۶۵۳ پیمان گشتن کیخسرو با کاووس از کین افراسیاب .....  
 ۶۵۵ شمردن کیخسرو، پهلوانان را .....  
 ۶۵۷ گنجها بخشیدن خسرو، پهلوانان را .....  
 ۶۶۰ فرستادن کیخسرو، رستم را به زمین هند .....  
 ۶۶۱ آراستن کیخسرو، سپاه خود را .....  
 ۶۶۶ آغاز داستان فرود پسر سیاوش .....  
 - گفتار اندر رفتن توس به ترکستان .....  
 ۶۶۹ آگاهی یافتن فرود از آمدن توس .....  
 ۶۷۲ رفتن فرود و تخواره به دیدن سپاه .....  
 ۶۷۴ آمدن بهرام به نزد فرود به کوه .....  
 ۶۷۷ باز آمدن بهرام نزد توس .....  
 ۶۷۹ کشته شدن ریونیز بر دست فرود .....  
 ۶۸۰ کشته شدن زراسپ از دست فرود .....  
 ۶۸۰ جنگ توس با فرود .....  
 ۶۸۳ رزم گیو با فرود .....  
 ۶۸۵ جنگ بیژن با فرود .....  
 ۶۸۷ کشته شدن فرود .....  
 ۶۸۹ کشتن جریره، خود را .....  
 ۶۹۱ لشگر کشیدن توس به کاسه رود و کشته شدن پلاشان از دست بیژن .....  
 ۶۹۳ تنگ شدن ایرانیان از برف .....  
 ۶۹۵ گرفتن بهرام، کبوده را .....  
 ۶۹۶ رزم ایرانیان با تژاو .....  
 ۶۹۹ آگاهی شدن افراسیاب از توس و سپاه او .....  
 ۷۰۰ شبیخون کردن پیران بر ایرانیان .....

۷۰۲	بازخواندن کیخسرو، توس را
۷۰۵	درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ
۷۰۶	شکسته شدن ایرانیان به جنگ ترکان
۷۱۱	بازگشتن بهرام به جستن تازیانه به رزمگاه
۷۱۳	کشته شدن بهرام بر دست تزاو
۷۱۶	کشتن گبو، تزاو را به کین بهرام
۷۱۸	بازگشتن ایرانیان به نزد خسرو
۷۲۰	داستان کاموس کشانی
۷۲۱	خوار کردن خسرو، توس را
۷۲۳	آمزش کردن خسرو، ایرانیان را
۷۲۵	فرستادن خسرو، توس را به توران
۷۲۶	پیغام پیران به سپاه ایران
۷۲۷	سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران
۷۲۸	کشتن توس، ارژنگ را
۷۲۹	جنگ هومان با توس
۷۳۳	جنگ دوم ایرانیان و تورانیان
۷۳۶	جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران
۷۳۸	رفتن ایرانیان به کوه هماون
۷۴۰	گرد کردن توران سپاه، کوه هماون را
۷۴۳	آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه هماون
۷۴۴	شبیخون کردن ایرانیان
۷۴۷	آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه
۷۵۰	به زن خواستن فریبرز، فرنگیس مادر کیخسرو را
۷۵۲	دیدن توس، سیاوش را به خواب
۷۵۴	فرستادن افراسیاب، خاقان و کاموس رابه یاری پیران
۷۵۷	آمدن خاقان چین به هماون
۷۵۸	سگالش ایرانیان از کار خود

۷۵۹	آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم
۷۶۲	رفتن خاقان چین به دیدن سپاه ایران
۷۶۴	رسیدن فربرز به کوه هماون
۷۶۵	سگالش پیران با خاقان چین
۷۶۸	رزم کردن گیو و توس با کاموس
۷۷۰	رسیدن رستم نزدیک ایرانیان
۷۷۳	سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان
۷۷۶	رزم رستم با اشکبوس
۷۷۹	پرسیدن پیران از آمدن رستم
۷۸۱	سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان [دیگر بار]
۷۸۳	کشته شدن الوا به دست کاموس
۷۸۴	کشته شدن کاموس به دست رستم
۷۸۶	داستان رستم با خاقان چین
-	آگاهی یافتن خاقان از کشته شدن کاموس
۷۸۸	رزم چنگش با رستم
۷۸۹	فرستادن خاقان، هومان را نزد رستم
۷۹۲	سگالش پیران با هومان و خاقان
۷۹۴	آمدن پیران نزد رستم
۷۹۷	سگالش تورانیان از جنگ ایرانیان
۸۰۱	سخن گفتن رستم با سپاه خویش
۸۰۴	سپاه آراستن ایرانیان و تورانیان
۸۰۵	سرزنش کردن رستم با پیران
۸۰۷	آغاز رزم
۸۰۸	رزم شنگل با رستم و گریختن شنگل
۸۱۰	رزم رستم با ساوه
۸۱۱	کشتن رستم، چهارگهانی را
۸۱۳	گرفتار شدن خاقان

۸۱۷	شکسته شدن سپاه تورانیان.....
۸۱۸	خواسته بخش کردن رستم.....
۸۲۲	نامه نوشتن رستم به کیخسرو.....
۸۲۳	پاسخ نامه رستم از کیخسرو.....
۸۲۵	آگاهی یافتن افراسیاب از کار سپاه.....
۸۲۷	جنگ رستم با کافور مردم خوار.....
۸۳۲	آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم.....
۸۳۶	نامه افراسیاب به پولادوند.....
۸۳۸	رزم پولادوند با گیو وتوس.....
۸۴۰	رزم رستم با پولادوند.....
۸۴۳	کشتی گرفتن رستم و پولادوند.....
۸۴۵	گریختن افراسیاب از رستم.....
۸۴۶	بازگشتن رستم به درگاه شاه.....
۸۴۸	بازگشتن رستم به سیستان.....
۸۴۹	داستان جنگ رستم با اکوان دیو.....
۸۵۰	خواستن خسرو، رستم را برای جنگ اکوان دیو.....
۸۵۲	جستن رستم، دیو را.....
۸۵۳	افکندن اکوان دیو، رستم را به دریا.....
۸۵۶	آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم، اکوان دیو را.....
۸۵۸	بازگشتن رستم به ایران زمین.....
۸۶۱	کتابنامه.....



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## اشاره ناگزیر

کجا خفته‌ای ای بلند آفتاب  
برون آی و بر فرق گردون بتاب  
نه اندر خور توست روی زمین  
زجا خیز و بر چشم دوران نشین  
ز شهنامه گیتی بر آوازه است  
جهان را کهن کرد و خود تازه است!<sup>۱</sup>

کودکی که در سال ۳۲۹ هجری شمسی در روستای باژ از ناحیه‌ی طابران طوس در میان خانواده‌ای دهقان زاده شد و بعدها به نام ابوالقاسم فردوسی، شهره‌ی خاص و عام گردید، در طی بیش از ۳۰ سال کار مداوم و خلاقه‌ی شبانه‌روزی توانست چنان اثر شگفت‌انگیزی خلق کند که از همان روز تا کنون جزو عالی‌ترین آثار ادبی ایران و بلکه جهان محسوب می‌شود.

این اثر ارزنده که امروز اغلب منتقدین و سخن‌سنجان بزرگ عالم آن را هم‌سنگ با «ایلیاد و اودیسه» ی «هُمِر» می‌دانند، در حقیقت یک حماسه‌ی بزرگ انسانی است، کتابی که «نه تنها حماسه‌ی ساکنان ایران، بلکه حماسه‌ی

بشر پوینده را می‌سراید که با سرشت قهار دست و پنجه نرم می‌کند، رنج می‌کشد و می‌کوشد تا معنا و حیثیتی در زندگی خاکی خود بگذارد».

شاهنامه از یک سو تعارض و از سوی دیگر تعادل بین جسم و روح را می‌سراید؛ تعارض به این معنی که بشر پای‌بند وضع محدود خاکی خویش است، به جسم آسیب‌پذیر و اسیر خویش وابسته است، فرسوده و درمانده می‌شود، علیل می‌گردد و می‌میرد، اما از سوی دیگر روح آرزوپرور و پهناور و اوج‌گیرنده دارد، طالب کمال و رهایی است. در این کشمکش بین جسم و روح، بشر فرزانه مقهور نمی‌شود بلکه می‌کوشد تا تعادلی بیابد. آیین زندگی درست این است. انسان در عین آنکه با وضع زمینی خود سازگار و دمساز می‌ماند، حسرت زندگی بهتر و پاکیزه‌تر را در دل نمی‌میراند. این است سرمشقی که پهلوانان برجسته شاهنامه به ما می‌دهند. بزرگی آن‌ها در آن است که زندگی را دوست می‌دارند بی‌آنکه از مرگ بترسند. از عمر بهره می‌گیرند، بی‌آنکه بی‌اعتباری جهان را از یاد ببرند... احساس من این است که ما امروز خیلی کمتر به معنای واقعی، زندگی می‌کنیم، تا این مردان و زنان نیمه افسانه‌ای چند هزار سال پیش که در شاهنامه وصفشان آمده؛ از این رو هنوز محتاج آنیم که درسی از آن‌ها بیاموزیم»<sup>۱</sup>

از زمانی که شاهنامه به‌عنوان یکی از شکوهمندترین یادگارهای نبوغ حکیمانه‌ی بشر، شناخته شد، بسیاری‌ها ضمن خواندن اشعار نغز و لطیف و خوش‌طنین فردوسی و لذت بردن از دقایق و ظرایف آن، علاقمند بودند که این اثر بزرگ را یکسره به نثری سالم و سلیس مطالعه کنند و از تمامیت آن

۱. دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن - زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه - صص ۴ و ۵.

بهره‌ها برند.

به‌همین دلیل در طول قرن‌ها و دهه‌های گذشته، نسبت به متون مختلف منشور که از شاهنامه به صورت گزیده و خلاصه و... با چنین نیتی فراهم شده بود، اقبال خوبی نشان دادند و امید است نسبت به این کتاب هم که با چنین انگیزه‌ای پدید آمده، چنین اقبالی به‌وجود آید.

کتابی که در پیش روی دارید متن کامل شاهنامه به‌نثر فارسی سره بدون کاربرد واژگان عربی همراه با حواشی و توضیحات لازم است. این کتاب که به روش دقیق علمی و آکادمیک، فراهم آمده، حاصل تلاش عاشقانه و مداوم چندین ساله‌ی بانوی اهل علم و قلم سرکار خانم دکتر میترا مهرآبادی است.

کاری سترگ و شایسته که خود بهترین معرف خود و خوشبختانه بی‌نیاز از معرفی دیگران است.

ضمن تشکر از زحمات ایشان، ضروری است از مساعدت‌های بی‌دریغ و همراهی صمیمانه‌ی آقای مهندس وهب‌خاکی و سرکار خانم دکتر نجمه هروی‌زاده سپاسگزاری کنم و به تأکید بگویم که اگر یاری این عزیزان نبود، نشر روزگار در انتشار این اثر عظیم نمی‌توانست به چنین توفیقی دست یابد. گر چه همه توفیق‌ها از اوست.

محمد عزیزی

تهران

هفتم فروردین ماه ۱۳۷۹



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## پیشگفتار

### به نام یزدان پاک

کتابی که در پیش رو است، متن کامل شاهنامه فردوسی به نثر پارسی است که در نوع خود، بی مانند می باشد. اگر چه پیش از این اندک کارهایی در این باب انجام شده بود، لیکن تمامی آنها کاری به فراخور سلیقه هر نویسنده، متفاوت؛ و با کاستی ها و افزونی های بسیار و دخالت دادن نظرات شخصی خود در ضمن متن، و اغلب به صورت خلاصه و گزیده و بطور کلی شامل چند بخش از شاهنامه بوده و هرگز خواننده نمی توانست آن را به عنوان برگردان تمامی متن شاهنامه فردوسی با رعایت اصول امانت داری نسبی علمی بداند. لیکن کار حاضر، شامل تمامی متن شاهنامه فردوسی است که به نثر برگردانده شده است. اگر چه همواره می تواند درصد بسیار اندکی از کاستی در آن وجود داشته باشد.

اگر آماری از افرادی که با نام حکیم فردوسی و شاهکار بیمانندش - شاهنامه - آشنا هستند گرفته شود تا دانسته آید که چه تعداد از ایشان، تمامی اشعار شاهنامه را - که یک دوره تاریخ ایران باستان است - خوانده و معنای آن را بدرستی دریافته و بخاطر سپرده اند، دیده خواهد شد که این تعداد تا چه میزان، اندک خواهد بود. و بسیاری از این افراد، از شاهنامه تنها با داستانهای مشهور آن نظیر رستم و اسفندیار آشنا بوده اند و با بسیاری بخشهای این گنجینه تاریخ و ادب ایران زمین، آشنایی ای ندارند. و این البته شامل بسیاری از کسانی که از دیرباز با شاهنامه و کلام جادویش

مأنوس بوده‌اند نیست. لیک می‌تواند شامل بسیاری دیگر باشد و نمی‌توان در این راستا تفاوتی میان استاد و دانشجو، کارگر و پیشه‌ور و ... و ایرانی و غیرایرانی قائل شد. شاهنامه، تاریخ درخشان و کهن و افتخارآمیز ایران زمین در روزگاران باستان است و دانستن آن تاریخ که با داستانها و حکایات بسیار دلنشین و بیادماندنی همراه است، بر هر ایرانی و ایران دوستی - از پیر و جوان و هر صنف و طبقه و هر کیش و مذهب - بایسته است.

اما برای پدید آوردن این کتاب، تمامی ابیات شاهنامه، چندین و چندبار بطور دقیق مطالعه و در معانی آشکار و پنهان آن مدتهای مدید صرف وقت شد. آنگاه ضمن رعایت امانت، به نثر پارسی سره برگردانده شد و کوشش گردید تا زبان نثر نیز تا جای ممکن دلنشین گردد. در تمامی متنی که به نثر برگردانده شد، هیچگونه دخل و تصرفی - اعم از افزودن مطلب و یا اظهار نظر و اعمال سلیقه شخصی - بکار نرفت تا اصول امانت‌داری علمی تا جای ممکن رعایت گردد. لیک یقیناً نمی‌توان این کار را - نظیر هر کار دیگری - بدون کاستی دانست.

هر که خواهان مطالعه یک دوره شاهنامه فردوسی و آگاهی از محتوای آن یا به عبارتی آگاهی از یک دوره تاریخ و فرهنگ ایران باستان است، لیک او را آن مایه حوصله لازم برای مطالعه بیش از ۵۰ هزار بیت شعر نیست، می‌تواند با مطالعه کتاب حاضر و مجلدات بعدی آن، به هدف خویش نائل شود. اگر چه این کار ضمن اعتراف کامل به قدرت جادویی کلام منظوم حکیم فردوسی صورت گرفته است و هرگز هیچ کاری نمی‌تواند و نباید با آن مقایسه گردد.

نیز از دیگر ویژگیهای کتاب حاضر، توضیحات مشروحی است که در بیشتر دقایق این اثر، در زیرنویس و بطور مجزا از متن آمده است و روایات حکیم فردوسی با اخبار مورخان مختلف اسلامی و نیز با کتب دینی پارسیان - که از آن به سنت تعبیر می‌شود - مقایسه گردیده و در این راه تنها از بیش از ۱۰۰ کتاب بهره برده شده است. صحیح‌ترین شیوه ذکر اسامی مختلف به همراه ضبطهای مختلف آن اسامی،

در کنار آوانگاریهای آنها، مقابله تواریخ سالهای ذکر شده در شاهنامه با روایات مختلف دیگر، توضیحات ویژه پیرامون نقاط جغرافیایی مذکور در شاهنامه و توضیحات مشروح بسیاری که در باب نکات مختلف تاریخی در جای جای، آمده است، از ویژگیهای تحشیه این اثر می باشند. یقیناً آنچه که در متن آمده است برای کسانی که تنها خواهان مطالعه محتوای شاهنامه فردوسی - بدون هر گونه دخل و تصرف و اظهار نظری هستند، کافی است. لیکن محققین تاریخ که در جستجوی نکات تاریخی مختلفی در شاهنامه فردوسی هستند، می توانند به زیرنویسهای مربوطه مراجعه کنند و در تمامی اوقاتی که این کتاب را در دست دارند، اطمینان خاطر داشته باشند که کمتر دقیقه ای از این تاریخ را بدون توضیح لازم خواهند یافت و تمامی این توضیحات نیز مستند و با ارجاع دقیق به کتب مختلف هستند. و باید گفت این نیز نخستین بار است که متن شاهنامه فردوسی بطور کامل از لحاظ تاریخی، در همانجا، شرح می شود.

اما ویژگی بسیار مهم دیگر کتاب حاضر، این است که کوشش بسیار شد که در قسمت متن، یعنی تمامی شاهنامه فردوسی که به نثر برگردانده شده است (به غیر از زیرنویسها)، واژه بیگانه اعم از عربی، ترکی و یا زبانهای دیگر وجود نداشته باشد و متن این کتاب، کاملاً به پارسی سره باشد. و این کاری است که با جسارت، برای نخستین بار در عصر حاضر انجام می شود. اما دشواری این کار، بیش از آن بود که در ابتدا پنداشته می شد. متأسفانه امروزه زبان پارسی، آنچنان با واژه های بیگانه، اعم از عربی، ترکی و زبانهای اروپایی آمیخته شده است که دیگر به سختی طاقت فرسا می توان پارسی گفت و نوشت. درد بزرگی است که نگارنده این سطور - که یک ایرانی است - برای یافتن معنی پارسی هر واژه به متجاوز از ۱۰ فرهنگ لغت مراجعه می کرد و در بسیاری موارد، سرانجام، قلم را از سر نو میدی ناشی از نایابی، بر زمین می گذارد. گویی در عمق اوقیانوس بیکران واژگان درهم آمیخته و بیگانه، به صید رفته بود: صید دُر دانه پارسی. و آگاهان این صید دانند که دُر دانه، بس نایاب و گرانبها

باشد. لیک شوق کاری که آغاز گشته بود و رسالتی که به عنوان یک ایرانی قلم بر دست و شیفته تاریخ و فرهنگ و ادب این مرز و بوم، در خود احساس می کرد، او را بر آن می داشت تا بار دیگر کار را از نو بیاغازد. و چه دردناک بود که می دید که برای ذکر یک واژه پارسی مجبور است توضیح آنرا برای پارسی زبانان، با واژه هایی عربی بگوید. نگارنده این سطور برای نمونه، این پیشگفتار را با همان واژگانی که امروزه غالباً در زبان پارسی رایج است، نوشت. وجود واژگان بیگانه ای که چشم و گوش به خواندن و شنیدن آنها عادت کرده اند و آنها را خودی می پندارند، آنچنان در همین چند صفحه به چشم می خورد، که اگر کسی بخواهد همین پیشگفتار را یکسره پارسی بنویسد، کاری بس دشوار باشد. حال برای تصور دشواری کاری که انجام شد، لازم است در تصور آید که کتاب شاهنامه فردوسی، کتابی نیست که درباره یک محدوده زمانی و مکانی و قومی کوچک و مشخص نوشته شده باشد، بلکه یک دوره تاریخ و فرهنگ چند هزار ساله امپراطوری ایران است و امپراطوری، تشکیل یافته از سرزمینها و اقوام و سنن مختلفی است که هر یک از آنها ویژگی های خاص خود را دارند و طبعاً واژگانی خاص را طلب می کنند. اما در این راه، کوشش بسیار شد تا از واژگانی که با تأسف بسیار، امروزه باید آنها را مهجور نامید، استفاده نشود؛ لیک در برخی موارد اندک، این امر، جهت رعایت پارسی نویسی، اجتناب ناپذیر شد. بسیاری از واژه هایی که در فرهنگها به عنوان واژه پارسی ضبط شده اند، عملاً ریشه های دیگری دارند، از اینرو سعی شد تا از این گونه واژه ها بهره برده نشود. اما: ۱- برخی واژه ها در زبانهای مختلف، مشترک می باشند، همچون واژه های زمان یا دین که در پارسی و عربی مشترک هستند؛ ۲- یا برخی پدیده ها که در اصل مربوط به ایران نبوده اند و بناگزیر، اسم آنها نیز نمی تواند جز آنچه که در آن کشور گفته می شود، چیز دیگری باشد، نظیر طاووس که اصل آن حیوان متعلق به سرزمین هند است و اصل واژه آن نیز دراویدی است و از دراویدی وارد سانسکریت شده و به زبانهای دیگر رفته و هر چه که در هر جا گفته شود، تصحیفی

از همان طاووس خواهد بود، چنانکه به یونانی هم به آن تااوس Taos گفته می‌شود؛  
 ۳- و یا برخی واژه‌ها که اگر چه از یک ریشه بسیار دور بیگانه است، لیک قرنهایست  
 که به عنوان واژه پارسی بکار برده می‌شود نظیر کلید که از واژه یونانی Kleiss  
 می‌باشد، لیک روزگاران دوری است که پارسی پنداشته و بکار برده می‌شود. آن  
 واژگانی که در این ۳ دسته می‌گنجند، طبعاً قابل ذکر در یک متن پارسی هستند. نیز  
 کوشش شد تا از معرّبات استفاده نشود و در این رابطه باید اشاره کرد که ذکر سدگان  
 (صدگان) در متن کتاب حاضر با رعایت رسم الخط پارسی صورت گرفته است و  
 بدین ترتیب بجای صد (۱۰۰)، از سده که در واژه سده (جشن سده) همگان با آن آشنا  
 هستند، استفاده شد و به همین ترتیب بجای سبصد - چهارصد - پانصد - ششصد - هفتصد -  
 هشتصد - نهصد از سیصد، چهارصد، پانصد، ششصد، هفتصد، هشتصد، نهصد بهره برده شده  
 که رسم الخط اصلی آنها می‌باشد. نیز در همین بحث رسم الخط باید گفت سعی شد تا از  
 حروف ص، ض، ط، ظ، ع، ق - که حروف پارسی نمی‌باشند - در متن کتاب بجز در برخی  
 اسامی، اثری نباشد. و در ذکر اسامی نیز کوشش گردیده نزدیکترین شکل به اصل آن آورده  
 شود و از همین روست که بجای کیومرث، واژه گیومرت آورده شده است. اما اینکه گفته  
 می‌شود «نزدیکترین شکل به اصل» و نه اصل، بخاطر آن است که در بسیاری موارد، شکل  
 اصلی یک نام، امروزه به حدی دور از ذهن خواننده گشته است که به هیچ رو نمی‌توان اذهان  
 را با آن مانوس کرد، نظیر واژه طهمورث که در اصل تَحْمُ اوروپ بوده است و چنانکه ملاحظه  
 می‌شود، این نام چندان شباهتی به شکل طهمورث ندارد و بناگیز به آوردن این نام به  
 صورت تهمورس اکتفا شد (بکار بردن حرف ث در اینجا هیچگونه مناسبتی نداشته  
 است). و بدین سان با آن ملاحظاتی که ذکر شد، این پارسی نویسی صورت گرفته  
 است. در شاهنامه فردوسی بیش از ۱۰۰۰ واژه بیگانه - اعم از عربی و ترکی و  
 واژه‌هایی که ریشه در زبانهای دیگر دارند، بکار رفته است. در کتاب حاضر (بجز  
 زیرنویسها و پیشگفتار) شاید بجز اسم چند گیاه یا سنگ که اصلاً ایرانی نمی‌باشند و  
 غالباً متعلق به هندوستان هستند و یا احیاناً واژه‌هایی که از دید نگارنده این سطور مخفی

مانده، و تعدادشان شاید از انگشتان دست نیز تجاوز نکند، هیچگونه واژه بیگانه‌ای بکار نرفته است. اما باید گفت هدف از این یکسره پارسی نویسی، تنها این بود که ثابت شود هنوز هم می‌توان کتابی از متون پارسی را بدون کار برد واژگان بیگانه نوشت، چیزی که حتی در متون پارسی و کهن چندین قرن پیش نیز کمتر سابقه داشته است.

در کار برگردان شاهنامه به نثر، نسخه اساس، نسخه ژول مل قرار گرفت، لیکن در موارد لزوم با نسخ بروخیم، مسکو و بایسنقری نیز مقابله شد. اندک واژه یا عنوانی که در قسمت متن اضافه شده باشد، در داخل کروشه می‌باشد تا مشخص گردد کلام حکیم فردوسی نیست؛ لبیک چنانکه گفته شد، متن کار حاضر (بجز زیرنویسها) تماماً برگردان بدون دخل و تصرف شاهنامه حکیم فردوسی است. اگر چه با وجود کوشش‌های بسیار این حقیر، هرگز نیز نمی‌توان آنرا بدون کاستی دانست. کتاب حاضر به طور کامل در ۳ جلد انتشار یافته است. جلد نخست از آغاز شاهنامه تا پایان جنگ رستم با اکوان دیو را شامل شده است. از بخشهای برجسته آن می‌توان فریدون، هفت خوان رستم، رستم و سهراب و داستان سیاوش را نام برد. جلد دوم از داستان بیژن و منیژه تا پایان شاپور ذوالاکتاف می‌باشد و برخی دیگر از عناوین پرکشش آن هفت خوان افراسیاب، داستان اسکندر و نیز اردشیر بابکان است. جلد سوم نیز از اردشیر نیکوکار تا پایان شاهنامه را شامل گشته و از دیگر عناوین جذاب آن می‌توان داستان خسرو انوشیروان، ماجراهای شورانگیز بهرام گور و نیز سرانجام یزدگرد سوم و انقراض سلسله ساسانی را یاد کرد.

کاری که اینک پس از زحمات باد شده در فوق، به انجام رسید، تنها از اثر عنایت خاصه پروردگار بود و بس. امید آنکه هم تمامی ایرانیان و ایران دوستان و علاقمندان شاهنامه فردوسی و تاریخ و فرهنگ کهن ایران زمین و هم محققان تاریخ از مطالعه این اثر بهره‌مند گردند. و زود باشد که بهره آنچه کرده شد، فرهنگ ایران زمین را رسد.

## [مقدمه حکیم ابوالقاسم فردوسی]

### کتاب شاهنامه

### آغاز کتاب

### به نام خداوند بخشاینده مهربان

به نام خداوند جان و خرد که اندیشه، فراتر از این نرود. خداوند نام و جای،  
خدای روزی ده رهنمای. خداوند کیوان و سپهر گردان، فروزنده ماء و ناهید و مهر. او  
که از نام و نشان و گمان برتر است، گوهر نگاری که بر خود آن گوهر نیز سراسر است.  
اینک ای انسان، اگر آفریننده را با چشمانت نمی توانی دیدن، دیده مرنجان. و بدان  
که اندیشه نیز بدو راه نیابد؛ زیرا که او برتر از نام و جایگاه است. و سخن هر چه  
باشد، جان و خرد بدو راه نیابد. سخنی که خرد بر می گزیند، همان است که با دیده،  
دیده است. او را که نتوان دیدن، چگونه آنچنانکه هست کسی تواند ستود. پس باید  
کمر بندگی، او را بست و بس. او که خود همواره خرد و جان را می سنجد، کجا در  
اندیشه ای سخت می گنجد؟ پس با این اندیشه و جان و روان چگونه توان، آفریننده  
را ستود؟ ای انسان باید که به هستی آفریدگار، خستو<sup>(۱)</sup> شوی و از گفتار بیهوده

---

۱- خستو به پارسی به معنای مُعترف است.

دوری کنی. او را بپرستی و راه به سوی او جویی و به آنچه فرموده، ژرف بنگری. و بدان، هر آنکه دانا شود، توانا گردد و از دانش است که دل پیر، برنا شود. اینک بیش از این روا نبود سخن گفتن، که هیچ اندیشه‌ای را به هستی پروردگار، راه نیست.

### گفتار اندر ستایش خرد

اکنون ای خردمند، سزاوار است که چگونگی خرد گفته آید. خرد از هر چه که ایزد، تو را داده، بهتر است. خرد، هم راهنمای توست و هم دلگشای. خرد است که دست تو را در هر دو سرا گیرد. هم شادمانیت از خرد است و هم غم. هم فزونیت از خرد است و هم کم.

خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان

چه، خردمندان گفته‌اند هر آنکه در کارها، خرد را برابر چشم ندارد، به فرجام، از کرده خویش، دلش ریش گردد و هوشیاران، دیوانه‌اش خوانند و خویشان، بیگانه. ارجمندی تو در هر دو سرا، به خرد بسته است. و هر آنکه از خرد بگسسته، پای دریند آورده است. چون نیک بنگری، بینی که خرد، چشم جان است و بدان که تو بی چشم جان، آن گیهان را نسپری. پس بدان که خرد، نگاهبان جان است و باید آن را سپاس داری. و سپاس تو گوش و چشم و زبان است که از آنها به تو هم بد تواند رسید و هم نیک. چه کسی تواند خرد و جان را ستاید؟ و گر من آنرا ستایم، که را بارای شنودنش هست؟ پس ای داننده، چون کسی نیست، چه سود از گفتن؟ زین پس، از آفرینش سخن گوی. و تو ای انسان که ساخته کردگار گیهانی و آشکار و نهان می‌شناسی، همیشه خرد را دستوردار و بدو جانت را از ناسزا دور دار. گفتار دانایان بشنو و راه، بدان بجوی و هر دانشی که آموختی، به دیگران نیز بیاموز و دمی از آموختن می‌آسای. و چون به بالای درخت دانش رسیدی، بدانی که دانش را

نشیب نباشد و همه، فراز بُود.

## گفتار در آفرینش گیهان

در آغاز باید بدانی که گوهران<sup>(۱)</sup> از چه پدید آمدند. بدان که یزدان، چیز را از ناچیز بیآفرید و از آن توانایی را پدید آورد. آنگاه بی‌زمان و بی‌رنج، مایهٔ چهار گوهر آتش و باد و آب و خاک را از آن پدیدار کرد. نخست آتش دمیده گشت. پس، از گرمی آتش، خشکی پدید آمد. آنگاه از آرامش، سردی رخ نمود و از سردی، تری پدیدار شد.<sup>(۲)</sup> و بدین سان، این چهار گوهر از برای آفرینش این سرای سپنجی بجای آمد. آنگاه این گوهرها در هم آمیخته گشتند. پس نخست این آسمان که هر دم، شگفتیها می‌نماید پدید آمد و بر دوازده، هفت سرور گشت<sup>(۳)</sup> و هر یک در جای سزاوار خویش جای گرفتند که بخت و سرنوشت هر کس از آنها باشد و دانایان به اندازهٔ دانش خویش از آن بهره‌ها برند. پس آسمانها یکی در دیگری ساخته شد<sup>(۴)</sup> و به جنبش آمد. آنگاه دریا و کوه و دشت بر زمین آفریده شد. کوه از میان آبها بیرون آمد و آبها را در پایین روان ساخت و سر روییدنیها، رو به بالا آورد. لیک زمین را هیچ روشنائی نبود، که چون کانونی تیره و سیاه بود. پس ستاره بر فراز آن بیآفرید و به خاک، روشنائی بخشید. آنگاه آتش را به آسمان برد و از آن آفتاب بیآفرید، که به دور زمین گردنده باشد. پس گیاه با چند گونه درخت، رو به بالا رویید؛ چه، گیاه را تنها نیرو آن بُود که سر به بالا آورد و او را چون پویندگان، نیروی پویش به هر سو بُود. از آنپس، جنبنده پدیدار گشت که رستنی‌ها به زیر خود آورد و او را تنها کامجویی از

۱- گوهران Gōhrān به معنای چهار عنصر یا عناصر اربعه است: خاک و آب و هوا و آتش. امروزه گوهر Gohar خوانده می‌شود و معرب آن جوهر است.

۲- و همین معنای تضاد را در اساس هستی و نیز در اجزای هستی بیانگر است.

۳- منظور دوازده برج و هفت سیاره است که در اعتقادات نجومی، در سرنوشت انسانها تأثیر بسیار دارند.

۴- فلکها درون یکدیگر هستند.

زندگانی باشد و خواب و آرام جستن و تن پروردن به خار و خاشاک. نه او را زیانی  
گوینده است و نه جوینده خرد باشد. در کارها، به فرجام نیک و بد نیاندیشد و نداند  
آنرا، ازیرا که پروردگار، او را بندگی نخواست است. و بدین سان چون پروردگار دانا،  
هم توانا بود و هم دادگر، پس هنر خود پنهان نساخت. و کسی از آشکار و نهان فرجام  
کارگیهان آگه نباشد.

## گفتار در آفرینش مردم

از این که بگذری، مردم پدید آمد و سرش چون سرو بلند، راست گشت. او که  
پذیرنده هوش و خرد و بکاربرنده نیکی ها است و دد و دام فرمانبر اویند.<sup>(۱)</sup> اکنون  
از راه خرد بنگر که چَم<sup>(۲)</sup> مردم چه باشد.

مگر مردمی خیره دانی همی جز این را ندانی نشانی همی  
ای انسان بدان که ترا از دو گیتی برآورده و به چندین میانجی پرورده اند.  
نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشان را به بازی مدار

پس خویشان را به بیهوده سرگرم مساز. گر چه از فردی دانا سخنی دیگرگونه در  
این باره شنیدم، لیک ما را از رازگیهان آفرین آگهی نباشد. و در هر کاری، بهی برگزین  
تا فرجامت به شود. و در این راه اگر تن خویش را به رنج دچار سازی، نیز روا باشد.  
اینک اگر خواهی که از هر بد رهاگردی و به دام رنج و سختی سرنگون نگردی و  
در هر دو گیتی از بد رستگار شوی و نزد پروردگار نیز نیکوکار باشی، پس به آسمان

۱- حکیم اسدی طوسی نیز در این باره چنین سروده:

خرد، جانور به زمردم ندید  
که مردم تواند به یزدان رسید

گرشاسپ نامه، ص ۱۰.

۲- چَم به پارسی، معنی راگیرند.

بنگر که هم درد از اوست و هم درمان و نه از گذشت روزگاران، فرسوده گردد و نه  
این رنج و اندوه، او را آزاری رساند، نه از جنبش ایستد و نه چون ما تباهی پذیرد.  
همه چیز از اوست و نیک و بد در نزد او آشکار است.

### گفتار اندر آفرینش آفتاب

آسمان را مایه از یاکند<sup>(۱)</sup> سرخ بُود، نه از باد و آب و گرد و دود؛ که پرودگار آنرا با  
چندان فروغ و چراغ، چون باغ به هنگام نوروز، آراسته است. و در آن گوهر دلفروزی  
روان باشد که روز از آن روشنایی گیرد.

که هر بامدادی چو زرین سپر ز مشرق برآرد فروزنده سر  
زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا  
چو از مشرق او سوی خاور کشد ز مشرق شب تیره سربرکشد<sup>(۲)</sup>  
و این شب و روز هرگز به یکدیگر نرسند ای آنکه آفتابی، تو را چیست که بر من  
نتایی؟

### در آفرینش ماه

و آن چراغی باشد که برای شب تیره آماده گشته است. دو روز و دو شب که  
گردش فرساید، روی ننماید. آنگاه باریک و زرد، چون پشت کسی که در اندوه  
دلدادگی فرسوده گشته است، پدیدار گردد، لیک دمی پس از آن از برابر دیدگان  
ناپدید گردد. باز شب دیگر بیشتر رخ نماید و ترا روشنایی بیشتر نمایاند. به دو هفته

۱- پاکند به پارسی یاقوت را گویند.

۲- در باره تفاوت مشرق با خاور ر.ک. زیرنویس صفحه.

درست گردد و زان پس به همان که بوده باز گردد و هر شبانگاه باریکتر و به خورشید تابنده، نزدیکتر گردد. و این نهادی باشد که خداوند او را داده و تا باشد؛ هم بدین سان بود.

### ستایش پیامبر که درود خداوند بر او باد

ای انسان، همانا که رهایی تو به دانش و دین است. پس بر تو است جستن راه رستگاری. اگر نخواهی که دلت نژند باشد و پیوسته مستمند باشی، پس به گفتار پیامبر خود گرای و به این آب، دل خود از تیرگیها بشوی. که خداوند فرستنده پیام و خداوند فرمان دهنده و زینهار دارنده<sup>(۱)</sup> گفته است که خورشید پس از پیامبران، بر کسی بهتر از ابوبکر نتابید. آنگاه عمر اسلام را آشکار کرد و گیتی را چون باغ بهاری بیآراست. پس از آن، گزینش بر عثمان - آن خداوند شرم و دین - نهاده شد.<sup>(۲)</sup> چهارم علی - همسر بتول - بود که پیامبر، او را به خوبی چنین ستوده است که: من شهر دانایم که علی در آن است.<sup>(۳)</sup> و همانا که این سخن، گفتار درست خود پیامبر باشد و من، خود، گواهی دهم که این سخن از اوست، گویی، خود، با این دو گوشم، آنرا بشنیده‌ام. پس علی و آن دیگران را همچنان دان که ترا بگفتم، چه از ایشان بود که دین، به هر گونه نیرو بگیرفت. پیامبر چون آفتاب است و یاران<sup>(۴)</sup> او چون ماه باشند و ایشان را از یکدیگر جدا نتوان دانست و راه هر دو بهم بسته باشد. لیک من، خود،

۱- برابر امر و نهی

۲- لازم به ذکر است که در برخی نسخ شاهنامه ابیاتی که حاوی ذکر ابوبکر و عمر و عثمان می‌باشند موجود نیست و تنها از حضرت علی(ع) یاد شده است. لیک چون در برگردان این اثر به نثر، نسخه اصلی مورد استفاده نسخه زول مول بوده و در این نسخه ابیات مزبور وجود داشته، لذا بنا بر این ابیات نیز برای رعایت امانت به نثر برگردانده شد.

۳- «انا مدینه العلم و علی بابها».

۴- منظور از یاران همان صحابه است.

بنده خاندان پیامبر و ستاینده خاک پای آن اندرز شده‌ام.<sup>(۱)</sup> و مرا با دیگران کار نیست و جز این، مرا راه گفتار نباشد.<sup>(۲)</sup> لیک تو ای انسان بدان که پروردگار دانا، این گیتی را چون دریایی نهاد که تندبادها، بر آن آبخیزها<sup>(۳)</sup> برانگیخته‌اند. در آن دریا هفتاد کشتی ساخته‌اند. و همگی بادبانها برافراشته. و در آن میان کشتی بزرگی باشد همچون پیوگی<sup>(۴)</sup> که به مانند چشم خروس، آراسته گشته است و در آن محمد [ص] با علی [ع] و خاندان پیامبر و آن اندرز شده جای دارند.<sup>(۵)</sup> انسان خردمند که آن دریای بیکرانه را از دور بدید، بدانست که زود باشد که آن دریا، آبخیز گردد و دیگر کسی را از آن رهایی نبود و همگان در آب فرو شوند. پس در دل گفت اگر من در راه پیامبر و آن اندرز شده به زیر آب شوم، ایشان مرا دو یار سخت پیمان باشند و خداوند تاج و تخت، خداوند جوی می و انگبین و خداوند چشمه شیر و آب روان، دستگیرم باشد. پس تو نیز ای انسان اگر امید آن داری که به سرای دیگر، رستگار گردی، پس به نزد پیامبر و آن اندرز شده جای گیر. پس اگر چنین کردی و تو را بد

مرکز تحقیقات کتب و اسناد فارسی

۱- اندرز شده به پارسی همان وصی را گویند و در اینجا هر کجا که واژه اندرز شده آمده، مراد بطور خاص حضرت علی (ع) است.

۲- حکیم فردوسی به ظن قریب به یقین شیعه بوده است، لیکن به دلیل فشاری که سلطان محمود نسبت به شیعیان وارد می‌آورد و شدیداً به سرکوبی ایشان می‌پرداخت، وی یارای ابراز عقیده بیش از این را نداشت. آنچه را هم که در باب ابوبکر و عمر و عثمان آورده، برخی از سر نقیه و یا ابیاتی الحاقی دانسته‌اند. برخی نیز بر آن هستند که حکیم فردوسی با حکام شیعی مذهب طبرستان مراوداتی داشت و همین امر، یکی از دلایلی شد که سرانجام میان سلطان محمود و او مخالفت پدیدار شد. برای آگاهی از نظرات این گروه ر.ک. مقدمه جدید، شاهنامه بایستقیری، ص ۱۶-۱۵.

۳- آبخیز به پارسی به معنای موج و مواج است.

۴- پیوگ Payug یا پیوگ Bayug به پارسی به معنای عروس است.

۵- اشاره به حدیثی از پیامبر (ص) که فرمود: «بر امت من همان رود که بر بنی اسرائیل رفت و بدان سان که ایشان به هفتاد و دو گروه گردیدند، امت من نیز به یک گروه بیشتر، به هفتاد و سه گروه شوند و همه آنان در دوزخ باشند، مگر یک دسته که رستگار گردند.» و چون از حضرت محمد (ص) پرسیدند که: ای پیغمبر خدای، آن دسته که هستند، فرمود: «آن دسته که من و یارانم بر آنیم». ر.ک. هفتاد و سه ملت، تصحیح: مشکور، ص ۵۶.

رسید، گناه آن را من به گردن گیرم. که من خاک پای آن شیر بیشه‌ام.<sup>(۱)</sup> بر این زاده شده‌ام و بر این هم بگذرم. و تو اگر دلت، به راه کژی تاب گرفته است، بدان که دشمن تو در گیتی، دل توست. و هر که دشمن علی [ع] بود، بی پدر بود که یزدان، تنش را به آتش بسوزد. و هر که کینه علی در دل اوست، زارتر از او در گیهان، کس نبود. پس هشدار که گیتی، به بیهوده نسپری و از آن همراهان نیک پی، روی نتابی و پیوسته نیکی کنی. بیش از این، از این در، سخن نرانم، چه آنرا پایانی نیابم.

### گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

اینک سخنها گفته شد و دیگر گفتنی نماند. لیک من از آنچه گفته شده، با تو سخن خواهم راند. من اگر یارای بر شدن به درختی برومند را ندارم، پایگه خود، به زیر شاخ سرو سایه افکنی می‌سازم، چه مگر نه، هر که به زیر نخلی بلند رود، سایه آن نخل، او را از گزند باز می‌دارد. باشد که به این‌نامه نامور شهریاران، من نیز به گیتی، یادگار بمانم. پس تو آنچه گویم دروغ و افسانه مخوان و روش زمانه را پیوسته، به یک سان بدان. چه بسیار از آن را خردمندان، به راه پوشیده و راز دریابند. پس بدان که از روزگاران باستان، نامه‌ای برجای مانده بود پر از داستانهای گذشتگان، لیک نه به یکجا، که در دست هر موبدی، پراکنده.<sup>(۲)</sup> تا اینکه پهلوانی خردمند و دهگان<sup>(۳)</sup> نژاد بر آن

۱- مراد از شیر بیشه همان معنای حیدر است که از القاب مبارک حضرت علی (ع) می‌باشد.  
 ۲- نمی‌توان مقطع مشخصی را برای آغاز به نوشتن خداینامه یا شاهنامه‌ها قائل شد. اما بطور کلی باید گفت تاریخ ایران زمین پیش از آغاز کتابت طبعاً به صورت سینه به سینه نقل می‌شده و این سنت حتی بعد از آن هم ادامه یافت. در این راستا موبدان نقش بسیار مهمی در حفظ تاریخ و میراث نیاکان داشتند. این تاریخ به صورتهای پراکنده از زمان گیومرت آغاز می‌شد. غالباً انوشیروان ساسانی را نخستین شاهی می‌دانند که به جمع‌آوری این پراکنده‌ها اقدام کرد و بنیان نخستین شاهنامه یا خداینامه مدون را گذارد. لیکن باید گفت در کنار آن روایات شفاهی و روایات مکتوب پراکنده، دفاتر ایام یا سالتامه‌های دولتی دربار شاهان

→ مختلف نیز وجود داشته، که به گاه تدوین شاهنامه مدون، از آنها بهره برده شده است. پس از انوشیروان نیز در زمان یزدگرد سوم، بار دیگر شاهنامه تکمیل گردید. در مقدمه جدید شاهنامه روایتی وجود دارد که اگر چه برخی نکات آن نشانگر عدم صحت و عدم تطابق آن با واقعیات تاریخی است، لیک اجزایی از واقعیت را در خود دارد. در آن آمده است که این شاهنامه در حمله اعراب به دست ایشان افتاد، آن را به نزد عمر بردند، عمر به مترجمی دستور داد تا از مضمون آن، او را خبر دهد. بعضی از آن چون قواعد عدل و داد ایشان، آن را پسند افتاد و دستور داد تا آن را به نازی ترجمه کنند اما بعضی دیگر از حکایات آن را نپسندید و گفت: «این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه نیست، چرا که مشابهت تمام به دنیا دارد و دنیا سزاوار التفات و توجه نتواند بود». پس چون غنایم را میان اهل غزو تقسیم کردند، این کتاب به مردم حبشه رسید و ایشان، آنرا به نزد ملک حبشه بردند. او دستور داد تا آنرا ترجمه کردند و با آن انس و الفت تمام گرفت و شاهنامه در اکثر بلاد حبشه و هند متداول شد. پس از آن یعقوب لیث کسی را بفرستاد و آن کتاب را از هند بیاورد. در اینجا روایت مؤلفین مقدمه بایسنقری دارای اشتباهات عدیده تاریخی است. در ادامه این روایت، سخن از اهتمام ابومنصور عبدالرزاق - که سخنش بزرودی خواهد آمد - به ترجمه آن کتاب از پهلوی به پارسی و الحاق بخش خسرو پرویز تا پایان کار یزدگرد رفته است. این ابومنصور، به دستیاری پیشکار پدرش به نام ابومنصور معمری (یا مسعود بن منصور معمری) این کار را بکرد. وی در این راه از چندتن از دانشمندان پارسی بهره جست که اسامی چهار تن از آنان چنین است: ۱- ساح (سیاح یا ماخ) از هرات. ۲- یزدان داد پسر شاپور از سیستان. ۳- ماهوی خورشید پسر بهرام از شاپور فارس. ۴- شاذان پسر برزین از طوس. آنچه که بدین ترتیب فراهم آمد شاهنامه‌ای بود به نثر پارسی. لیک از سوی دیگر دقیقی شاعر سامانیان، به نظم گشتاسپ نامه پرداخت که ۱۰۰۰ بیت آن در شاهنامه فردوسی موجود است. ولی بجز اینها شاهنامه‌های دیگری هم در آن عصر وجود داشت، چنانکه اسامی افرادی به نام آذر برزین از کرمان و سرو آزاد از مرو در تاریخ موجود است که به جمع آوری اخبار ملوک عجم می‌پرداختند و گویا چیزی از آنها را نیز به نزد سلطان محمود فرستادند. و بجز اینها نیز شاهنامه‌ها یا خداینامه‌های منثور بسیاری در همان عصر بوده است که حمزه اصفهانی در جزو منابع خود در تألیف تاریخ پیامبران و شاهان از هشت خداینامه بهره برده بود که هفت نای آنها را بدین ترتیب ذکر می‌کند: ۱- کتاب سیرملوک الفرس، ترجمه ابن مقفع. ۲- کتاب سیرالملوک الفرس، ترجمه محمد بن جهم برمکی. ۳- کتاب تاریخ ملوک الفرس، مستخرج از گنجینه مأمون. ۴- کتاب سیرملوک الفرس، ترجمه زادویه بن شاهویه اصفهانی. ۵- کتاب سیرالملوک الفرس، ترجمه یا تألیف محمد بن بهرام بن مطیار اصفهانی. ۶- کتاب تاریخ ملوک بنی ساسان، ترجمه یا تألیف هشام بن قاسم اصفهانی. ۷- کتاب تاریخ ملوک بنی ساسان، اصلاح بهرام بن مردانشاه موبد ولایت شاپور فارس. و خود این شخص اخیر یعنی بهرام موبد، بیش از بیست نسخه از خداینامه در دست داشته که در بردارنده تاریخ پادشاهان ایران از زمان گیومرت تا حمله اعراب و زوال شاهنشاهی ساسانی بوده‌اند. در نقاط دوردست نیز شاهنامه‌هایی وجود داشته است، چنانکه شاهنامه‌ای به زبان سفدی باقی است که تاریخ آن به پیش از شاهنامه حکیم فردوسی باز می‌گردد و در آن از جنگهای رستم با دیوان مازندران سخن رفته است. نیز به شاهنامه‌های ابوالمؤید بلخی، ابوعلی محمد بن احمد بلخی و مسعودی مروزی باید اشاره کرد.

گشت تا روزگاران گذشته را پژوهش کند. پس موبدان سالخورده را از هر کشوری بیآورد و ایشان را از شاهان و پهلوانان پرسیدن گرفت. و از اینکه در آغاز، چگونه برگیتی پادشاهی می‌کردند و چگونه روزگار ایشان بسر آمد. پس موبدان، او را از آنچه می‌خواست، آگاهانیدند و او آن گفته‌ها فراهم آورد و بدین سان بود که بنیاد یک شاهنامه بیفکند و این یادگار در گیتی بماند. آفرین بر او باد.

### داستان دقیقی<sup>(۴)</sup> سخن سرای

پس آن نامه را که فراهم آمده بود، بسیاری خردمندان بخواندند و دل بدان

→ ر.ک. مقدمه جدید، شاهنامه بایستقری، ص ۱۱ - ۹؛ «قزوینی مقدمه قدیم شاهنامه»، بیست مقاله، ج ۲، ص ۳۶ - ۳۳ و ۱۵ - ۷؛ تقی‌زاده، شاهنامه و فردوسی، هزاره فردوسی، ص ۸۹ - ۷۲ و ۶۸ - ۵۲؛ صفا، حماسه سرایی، ص ۱۰۹ - ۹۴ و ۸۶ - ۵۸؛ معین، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، ص ۳۹۰ - ۳۸۵؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۹ و ۷؛ دیباچه ژول مول، شاهنامه.

۳- مراد از دهگان (دهقان) مالکان زمین و دارندگان املاک بوده‌اند و معنی دهقان با آنچه که در ذهن متصور می‌شود یعنی بزرگر، فرق داشته است. این دهقانان در دوره تسلط اعراب نیز نفوذ محلی خود را حفظ کردند و حافظ سنن گذشته بودند و هر زمان که در مقطعی از تاریخ به تدوین خداینامه یا شاهنامه‌ها مبادرت می‌شد، از روایات شفاهی این طبقه به عنوان یکی از عمده‌ترین و مهمترین منابع تاریخ ایران باستان، درکنار روایات مکتوب و سخن موبدان استفاده بسیار می‌شد. در مقدمه قدیم شاهنامه روایتی وجود دارد که میزان بهره‌گیری از گفتار دهقانان را در تألیف و تدوین شاهنامه نثر ابومنصور بیانگر است: «و این نامه را هر چه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی بدست ایشان بود و از کار و رفتار و از نیک و بد و از کم و بیش ایشان دانند. پس ما را به گفتار ایشان باید رفت.» قزوینی، «مقدمه قدیم شاهنامه»، بیست مقاله، ج ۲، ص ۶۲-۶۱. و خود حکیم فردوسی نیز از دهقانان بوده است و در جای جای شاهنامه نیز از گفتار دهقانان روایت کرده است.

۴- ابومنصور محمد بن احمد دقیقی بلخی از شعرای بزرگ عهد سامانی است که در اواسط نیمه اول قرن چهارم هجری دنیا آمد. وی به امر نوح بن منصور سامانی به نظم شاهنامه پرداخت و ۱۰۰۰ بیت در باب ظهور زردشت و جنگ گشتاسپ و ارجاسپ به نظم آورد. لیک ناگهان در مجلس عیشی به ضرب کارد غلام خود کشته شد و شاهنامه او ناتمام ماند. این ۱۰۰۰ بیت گشتاسپنامه بطور کامل در شاهنامه فردوسی باقی است. صفا، حماسه سرایی، ص ۱۶۴-۱۶۳؛ دیباچه مول، شاهنامه، ص ۲۰-۱۹.

دادند. تا اینکه جوانی گشاده زبان و روشن روان بیامد و گفت: من این نامه را خواهم سرود. پس چه بسیار کسان از آن اندیشه، دلشاد گشتند. لیک آن جوان را، خوی بد بود و بدان خوی، پیوسته با این و آن در ستیز بود و یک روز نیز دلش به گیتی شاد نبود. که ناگهان از برای همان خوی بد، بخت از او برگشت و جان شیرین بداد و بر دست کسی کشته شد. او برفت و آن نامه، ناگفته بماند. خداوند اگناه او را ببخشای و در رستخیز، او را جاهی بیفزای.

### گفتار در بنیاد نهادن این نامه

و بدین سان چون دل روشن من از او برگشت، پس به سوی تخت شاه گیتی روی کرد. با خود اندیشه کردم که خود، بدین نامه دست پیش آورم و سخنهای آن گراسه<sup>(۱)</sup> را به گفتار خود درآورم. پس از هر کسی در این باره پرسیدم. لیک از گردش روزگار بترسیدم، که مرا نیز در این سرای، درنگ بسیار نباشد و این کار، پایان نیابد و به دیگری سپرده شود و دیگر، اندیشه کردم که نه مرا گنجی بسیار است که تا به فرجام کار، یاریگر من باشد و نه این رنج مرا کسی خریدار باشد. چه در آن روزگار، زمانه سراسر، پر از جنگ بود و کار گیتی بر پژوهشگران، ننگ بود.<sup>(۲)</sup> و از اینرو چندی درنگ کردم و این سخن را نهفته همی داشتم، چه، کس را نیافتم که سزاوار این باشد و در این گفتار، مرا یار گردد. لیک چه چیزی در گیهان، بهتر از سخن نیکو

۱- گراسه به پارسی به معنای دفتر است.

۲- عصر مزبور، عصر تنشهای بی در پی سیاسی در ایران بود. درگیریهای بی پایان حکومتهای متقارن سامانیان و بوئیان و زیاریان و باوندیان، طبعاً در اوضاع فرهنگی ایران آثار منفی بسیار آورده بود. فشارهایی نیز که بعدها حاکمیت غزنوی به هواداری از خلفا نسبت به شیعیان وارد می آورد، مجال پژوهش باقی نمی گذارد، خاصه که این پژوهش با گرایشات شیعی و نیز باتکیه بر تاریخ دیرین و با عظمت ایران باستان باشد. رونق درباری علوم، در نظر پژوهشگران واقعی، کم رنگ تر از آن بود که امیدوار کننده باشد. و در آن عصر، بیشتر مدیحه گویان و قصیده سرایان مورد توجه شاهان و امرا قرار می گرفتند.

بود، که کهان و مهان بر آن آفرین کنند.

اگر به نبودی سخن از خدای      نسی که بدی نزد ما رهنمای

باری مرا در شهر،<sup>(۱)</sup> دوستی مهربان و گرامی چون جان، بود. چون از اندیشه‌ام آگه گشت، مرا گفتم: اندیشه‌ای نیکو بود و اگر چنین کنی، پس به نیکی گرویده‌ای، و من این نامه پهلوی را به پیش تو می‌آورم، باشد که دیگر درنگ مداری، چه، تو را هم جوانی و گشاده‌زبانی هست و هم زبان پهلوی دانی، پس این نامه خسروان را بازگوی و با این کار، به نزد بزرگان آبرو جوی. پس چون آن دوست، این نامه را به نزد من آورد، جان تاریک مرا بدان برافروخت.

### اندر ستایش ابومنصور بن محمد<sup>(۲)</sup>

چون این نامه به دست گرفتم، مهتری گردنفرز و جوان و خردمند و خوش سخن بود از نژاد پهلوانان. مرا گفتم: چه توانم تو را دادن که جانب، آهنگ سخن کند؟ هر چه که مرا بدان دسترس باشد، بدان بکوشم تا تو را به کسی نیاز نشود. و بدین سان

۱- مراد شهر توس است.

۲- ابن ابومنصور محمد بن عبدالرزاق توسی از بزرگان توس بوده و نسب او را به منوچهر رسانده‌اند، اگر چه برخی چون بیرونی این نسب‌نامه را بر ساخته دانسته‌اند. شاهنامه نثر ابومنصور به فرمان او در سال ۳۴۶ قمری مدون گشت و به نام او مشهور شد. او که حامی حکیم فردوسی بود، در مناسبات سیاسی زیاریان و سامانیان و بوئیان نقش داشت و یک بار موجبات صلحی را میان وشمگیر و سامانیان با رکن‌الدوله فراهم ساخت که نارضایی خاطر وشمگیر را در پی آورد. به همین خاطر در سال ۳۵۰ قمری که رابطه‌اش با سامانیان به تیرگی گرائید و به سوی رکن‌الدوله رفت، وشمگیر که کینه‌ای سخت از او به دل گرفته بود، به یوحنا طبیب ۱۰۰۰ دینار زر داد تا پنهانی و بتدریج این زهر را به او خورانید. و این زهر چندی طول کشید تا در وی کار کرد. آن زمان که سپاه سامانی به تعقیبش رو نهاده بود، زهر در او کار کرد و توان از دست داده، از اسب به زیر آمد. سامانیان برسیدند و سرش بیریدند. ر. ک. گردیزی، *زین الاخبار*، ص ۳۵۶. صفاء، *تاریخ ادبیات در ایران*، ج ۱، ص ۶۱۳-۶۱۴؛ تقی زاده، «شاهنامه و فردوسی»، *هزاره فردوسی*، ص ۸۳-۸۴؛ قزوینی، «مقدمه قدیم شاهنامه»، *بیست مقاله*، ج ۲، ص ۷۸-۷۳ و ۱۹؛ بیرونی، *آثار الباقیه*، ص ۶۲-۶۱.

او مرا همچون تازه سببی نگاهداشت و نگذازد تا بیم هیچ بادی به من رسد. مرا از خاک نژند به کیوان رسانید. او که سیم و زر در برابر دیدگانش همچون خاک بود. جوانمرد و سخت‌پیمان بود و گیتی را به چیزی نمی‌انگاشت. لیک ناگهان آن نامور، از میان انجمن رخت بر بست. دیگر نه از زنده‌اش نشانی می‌بینم و نه از مرده، با آنچه که آن نهنگان مردم‌کش با او بکردند. دریغ از آن کمر بند و گردگاه، دریغ از آن برز و بالای کیانی آن شاه. زانپس با دلی ناامید گشته از او و روانی لرز لرزان چون بید، گرفتار بودم. تا اینکه پندی از او به یادم آمد که روانم از کژی به سوی داد آمد؛ مرا گفته بود: چون این نامه شاهان بگفتی، آن را به شاهان بسپار. و با یاد این گفتار او بود که دلم رام گشت و روانم شاد و پدرام شد. پس به نام شهنشاه گردن فراز، خداوند دیهیم و گاه، گیهاندار بیدار بخت و پیروز، این نامه آغازیدم.<sup>(۱)</sup>

۱- در باب مناسبات حکیم فردوسی با سلطان محمود از گذشته، روایات و نظرات بسیار متفاوتی وجود داشته و دارد. گرچه در این باره اظهار نظر قطعی نمی‌توان کرد، و گرچه نه روایت مقدمه جدید شاهنامه را که حکایت از آن تیرگی رابطه حکیم فردوسی با سلطان محمود و سفرهای پی‌درپی حکیم فردوسی به مازندران و بغداد و .... و سرودن هجوتامه معروف دارد و حاوی بسیاری اشتباهات تاریخی می‌باشد و نه نظرات مخالفین این روایات را یکسره نمی‌توان غلط پنداشت و یا درست، لیک جزئی از حقیقت در هر دو دسته روایات وجود دارد. و آن اینکه حکیم فردوسی پیش از ارتباط پیدا کردن با دربار سلطان محمود، بخشهای بسیاری از - اگر نگوئیم تمام - شاهنامه را سروده بود و به دنبال یک حامی می‌گشت و پس از زیر و بالا‌های بسیاری که در تاریخ آن زمان پیش آمد، وی سرانجام سلطان محمود را حامی مناسبی برای کاری که کرده بود یافت. اگرچه یقیناً او پیش از آن - چنانکه گفته شد - بخش بسیاری از شاهنامه را سروده بود و به هیچ رو نمی‌توانست در سرودن آن، توقع مادی از سلطان محمودی که سالها پس از سرودن آن بخشها روی کار آمد، داشته باشد و نیز گرچه هیچ میزانی برای ارزش مادی شاهنامه نمی‌توانست و نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ لیک نمی‌توان نقش مادیات و به تعبیری صله را در جریان اختلافی که سرانجام میان وی با سلطان محمود پیش آمد، نادیده گرفت. اما این تنها مسئله نبود و یقیناً نحوه بیان تأکید آمیز حکیم فردوسی در باب ایرانیت و مخالفت آشکار او با هر گونه تسلط غیر، بر ایرانی و شاید هم به روایتی برخی ارتباطات او با حکام شیعی مذهب طبرستان و طرفداری حکیم فردوسی از تشیع از عوامل اصلی بروز اختلاف میان او و سلطان محمود شد:

نه این نامه بر نام محمود گفت  
دررهای معنی بسی سفته‌ام

که فردوسی طوسی هوش جفت  
به نام نبی و علی گفته‌ام

## اندر ستایش سلطان محمود

از آنگاه که پروردگار، این گیهان بیافریده، مرزبانی چون او پدید نیامده است. ابوالقاسم - آن شاه پیروزبخت - چون خورشید تابان در خاور، دیهیم بر سرگذازد و گیتی را روشنایی بخشید. پس آنگاه از خاور تا باختر، از قُر او کان زر بیدار گشت. بدان هنگام بود که اختر خفته من بیدار گشت و اندیشه بسیار به مغزم راه یافت. بدانستم که زمان سخن فرارسید و از این پس روزگار کهن، نوشود. شبی با اندیشه آن شهریار زمین و بالبی پراز آفرین به او بخفتم. در خواب دیدم که شماله‌ای<sup>(۱)</sup> درخشان از آب برآمد و همه گیتی که آنرا شبی تیره فرا گرفته بود، از فروغ آن شماله، چون پاکند<sup>(۲)</sup> زرد گشت. در ودشت چون دیبا شد و تختی از پیروزه پدید آمد که شهریاری چون ماه با دیهیمی بر آن بنشسته بود و تا دو گروه،<sup>(۳)</sup> سپاهیان رده برکشیده بودند و در سوی چپ او هفتصد<sup>(۴)</sup> ژنده پیل بود و دستوری<sup>(۵)</sup> در پیش او بپا ایستاده و او را به داد و دین رهنما بود. من از آن همه قُرشاهی و از آن ژنده پیلان و آن اندازه سپاه خبره بماندم. چون چهره آن شاه را دیدم، از آن بزرگان پرسیدم که: آیا این دیهیم و گاه است یا آسمان و ماه؟ اینها که در پیش اوست، آیا سپاه است یا ستاره؟ کسی گفت: این شاه روم و هند است که از قانوج<sup>(۶)</sup> تا دریای سند و در ایران و توران، او را بنده‌اند و به فرمان او زنده. او کسی است که روی زمین را به داد

۱- شماله به پارسی به معنای شمع است.

۲- پاکند به پارسی همان یاقوت است.

۳- گروه Koruh به پارسی به معنای میل است که ثلث فرسنگ باشد.

۴- چنانکه پیشتر ذکر شد، در برگردان شاهنامه به نثر بخاطر کوشش در پارسی نویسی متن از بکار بردن سدگان (صدگان) به رسم الخط عربی خودداری شد و همه جا به صورت سد، دویست، شپست و ... آورده شده است.

۵- دستور در اینجا به پارسی به معنای وزیر است.

۶- قانوج همان قَنُوج Ghennâj شهری است در ۵۰ میلی رود گنگ.

بیآراست و دیهیم بر سر نهاد. او نگاهبان گیتی، محمود، شاه بزرگ است که گرگ و میش را با هم به آبشخور آرد و از کشمیر تا به دریای چین، همه شهریاران بر او آفرین کنند. چون کودکان از شیر مادر بگرفته شوند، نخستین سخنی که بر زبان آرند، نام محمود است. پس تو نیز که گوینده‌ای و بدو جویای نام جاوید هستی، بر او آفرین کن؛ چه هیچ کسی سر از فرمان او نپیچد و از پیمان او در نگذرد.<sup>(۱)</sup> باری، چون از خواب بیدار گشتم، از جای بجستم و آن شب تیره را بسیار بپا ایستادم و بر آن شهریار، آفرین بخواندم؛ و گرچه مرا درمی نبود تا بر او بیفشانم، جان بر او افشاندم. در دل گفتم: این خواب را پاسخی باشد؛ چه او کسی است که از فرّ او، گیتی چون باغ بهار گشته است. به ایران زمین، هر چه خوبی، از داد اوست و همه مردم، او را یار و دوستدارند. به گاه بزم، چون آسمان راستکاری و به گاه رزم همچون ازدهایی تیز جنگ است. تنش مانده ژنده پیل و جانش چون جبرئیل است. در بخشش، همچون ابر بهمن و در پاکی دل، چون رود نیل است. نه از بسیاری گنج و تاج، گُنداور<sup>(۲)</sup> گردد و نه از رزم و رنج، دلش تیره شود. پروردگان او، چه آزاد و چه برده، همگی شاه را دوستدارند و به فرمان او کمر بسته و هر یکی بر کشوری شاه گشته و در نامه‌ها نام ایشان بیآمده است. نخستین، نصر<sup>(۳)</sup>، برادر کوچکتر اوست که در بزرگواری، همتا ندارد. و همانا کسی که پدرش ناصرالدین<sup>(۴)</sup> باشد، سر تخت او به آسمان ساید. و هر که فرمان نصر را کمر بندد، در سایه شهریار روزگار، شاد زیود. او که مردانگی و خرد و هنرش بسیار باشد و مهتران بدو شادمان. و دیگری سپهدار

۱- این سخن آنچنان است که گویی اجباری در میان بوده است. در اینجا بی مناسبت نیست که گفته آید سلطان محمود بیشتر یک کلکسیونر علما و شعرا و ادبا بود، لیکن آن مایه درک و شایستگی لازم را برای داشتن چنین گنجینه‌ای نداشت.

۲- گُنداور به پارسی دو معنی دارد: ۱- مغرور و خودستا و سبکسر ۲- دلیر. در اینجا به معنای اول است.

۳- ابوالمظفر نصر بن سبکتکین برادر کوچکتر سلطان محمود از ابتدای سلطنت محمود سپهسالار و والی خراسان و گفته شده دوستدار علماء بود.

۴- مراد سبکتکین است که لقبش ناصر الدین بوده است.

دلاور توس<sup>(۱)</sup> است که شیر نیز یارای جنگ با او را ندارد. او که هر چه درم از روزگار یابد، ببخشد و بهره‌اش از روزگار، جز آفرین نبود. راهنمای مردم به راه‌یزدان و دوستدار پایداری شاه. پس باشد که گیتی هرگز بی سر و افسر خسرو نباشد و همیشه شاه، جاوید و شاد و با دیهیم و گاه و پیروز بخت و تن آزاد بماناد. اکنون به آغاز کار، به سوی نامه نامور شاهان بازگردم.



نواین را دروغ و فسانه مژدان  
به یک سان روش در زمانه مژدان

## گیومرت آغاز داستان پادشاهی گیومرت<sup>(۱)</sup>، نخستین شاهان پارسیان<sup>(۲)</sup>، سی سال بود<sup>(۳)</sup>

۱- گیومرت Gayomart پهلوی در اوستا به صورت گئومرت Gayya - Mareta آمده است. جزء اول یعنی گئو Gayya به معنای زندگی و جان است و جزء دوم یعنی Mareta صفت است به معنای میرا، درگذشتنی، انسان. و روی هم به معنای زنده میرا است. ر.ک. پورداوود، *یشتها*، ج ۲، ص ۴۱؛ صفا، *حماسه سرایی*، ص ۴۰۰ - ۳۹۹؛ Justi, *Iranisches Namenbuch*, P. ۲۱۳-۲۱۴. لیکن نگارنده این حواشی با وی هم‌رأی نیست و بر آن است که صحیح‌ترین شیوه نوشتن این اسم، همانا صورت داده شده در بالا یعنی گیومرت است. بلعمی این نام را به معنای زنده‌گویای میرا یا به عبارتی حی ناطق دانسته است. بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۱۳ و ۱۱۲؛ نیز ر.ک. میرخواند، *روضه‌الصفاء*، ج ۱، ص ۴۹۳.

نام گیومرت به صورت‌های کهومرت *Kehūmarθ* و شیومرت *Šiyūmarθ* نیز ضبط شده است. ر.ک. بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۱۴؛ یعقوبی، *تاریخ یعقوبی*، ج ۱، ص ۱۹۳. گوینودریک نظر خاص معتقد است که گیومرت اسم حقیقی وی نبوده است و این لقبی است که بعد از رسیدن وی به شاهی برای وی ایجاد شده و معنی آن پادشاه مملکت یا پادشاه مردان است. از اینرو وی شکل کیومرد را می‌پذیرد که برگرفته از دو جزء کی + مرد است و کی به معنای پادشاه و مرد هم به معنای رایج آن و به معنای انسان است. ر.ک. گوینو، *تاریخ ایرانیان*، ج ۱، ص ۶۵.

۲- بیشتر پارسیان برآنند که گیومرت نخستین کسی بود که در روی زمین به شاهی رسید و تاج بر سر گذارد. و نیز گفته‌اند نخستین کس بود که در ایران به شاهی رسید. و این به گزینش مردم بود. چون مردم آن روزگار دیدند که ستم و سرکشی میان ایشان افزون شده است، به نزد او که گوشه‌نشینی گزیده بود، آمدند و گفتند: تو بازمانده پیامبران مایی، اکنون که نیرومند بر ناتوان چیره گشته و ستم می‌کنی، تو کار ما را عهده‌دار شو و به زندگی ما سامان ببخش. پس گیومرت پذیرفت و تاج بر سر نهاد. ر.ک. مسعودی، *مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۱۶ - ۲۱۵؛ مقدسی، *آفرینش و تاریخ*، ج ۳، ص ۱۱۹؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۷۵؛ نویری، *نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۴۷ - ۱۴۶؛ میرخواند، *روضه‌الصفاء*، ج ۱، ص ۴۹۳؛ خواند میر، *مآثر الملوك*،

کسی را به یاد نیست که آنکه نخستین بار تاج بر سر نهاد، که بود. مگر آنانی که از پدرانشان - پدر بر پدر - بشنیده‌اند و به یاد سپرده. <sup>(۴)</sup> دهگان سخنگو <sup>(۵)</sup> و پژوهنده نامه باستان گوید: نخست، گیومرت بود که آیین تخت و تاج بیاورد و شاه گشت.

→ ص ۲۱. برخی نیز هوشنگ خوه گیومرت - را نخستین شاه می‌دانند. ر.ک. قزوینی، «مقدمه قدیم شاهنامه»، بیست مقاله، ج ۲، ص ۶۹؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۵؛ نویری، همان، ج ۱۰، ص ۱۴۷؛ پورداوود، شتبا، ج ۲، ص ۴۵.

یکی از القاب گیومرت، گلشاه است. عموماً کسانی که این لقب را برای گیومرت ذکر کرده‌اند، این لقب را مترادف نخستین انسان دانسته‌اند و معتقدند که گیومرت، نخستین انسان یا به عبارتی همان حضرت آدم (ع) است. در سنت پارسیان، گیومرت نخستین مخلوق انسانی است و نسل بشر از او بوجود آمده است. ر.ک. بندهش، ص ۸۹ و ۸۱ - ۸۰. این مسئله در خداینامه‌ها هم منعکس شده بود. ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۷ - ۵؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۶۲ - ۶۱. بعدها نیز غالب منابع دوران اسلامی آن را ذکر کرده‌اند. از جمله ر.ک. ابن ندیم، الفهرست، ص ۲۰؛ خوارزمی، مفاتیح العلوم، ص ۹۹؛ بیرونی، آثارالباقیه، ص ۳۷. این عقیده با روایات اسلامی و نیز با روایات عهد عتیق سازگاری ندارد.

اما برخی این لقب را به صورت گرشاه آورده‌اند و گویند این لقب بخاطر آن به او داده شده بود که وی ابتدا در کوه‌ها می‌زیسته است و «گر» به پارسی به معنای کوه باشد و معنی آن «پادشاه کوه» است. ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲؛ ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۳۸؛ Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.111. در سنت پارسیان از آنجا که گیومرت نخستین انسان شمرده شده است، بناگزیب نسبی نیز از او ذکر نشده است. لیکن در روایات دوران اسلامی اخبار بسیار متفاوتی در این باره وجود دارد؛ چنانکه برخی او را شیت - پسر آدم (ع) - می‌دانند. ر.ک. مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۳؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۳. برخی او را از فرزندان مهلائیل دانسته‌اند. ر.ک. بلعمی، همان، ج ۱، ص ۱۲۷. بعضی گیومرت را کامرین یا فاث بن نوح (ع) شمرده‌اند. ر.ک. بیرونی، همان، ص ۳۸. برخی معتقدند که وی پسر لاوذب امیم یا لاوذب ارم از فرزندان سام بن نوح (ع) بوده است. ر.ک. مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۵؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۶؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۳۳.

۳- مدت شاهی وی را غالباً به دو شکل ذکر کرده‌اند: برخی آن را همچون حکیم فردوسی ۳۰ سال دانسته‌اند. ر.ک. ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۳۸؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۱۹؛ مسعودی، التنبیه و الاشراف، ص ۸۱؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۳؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۶. و برخی نیز این مدت را ۴۰ سال دانسته‌اند. ر.ک. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۷؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱، ص ۱۴۷؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۷، ۹؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۴۹۹. یعقوبی در یک خبر واحد، مدت شاهی وی را ۷۰ سال دانسته است. یعقوبی، تاریخ یعقوبی، ج ۱، ص ۱۹۳.

۴- تاریخ ایران زمین - همچون دیگر نقاط جهان - پیش از آنکه تاریخی مکتوب باشد، بر روایات شفاهی سینه‌به‌سینه استوار بوده که به صورت یک سنت، از پدر به پسر نقل می‌شد و حفظ می‌گشت و به همین سان به نسلهای بعدی منتقل می‌شد. در روزگاران اسلامی دهقانان تا مدت‌ها این مسئولیت را حفظ کردند.

۵- ر.ک. بخش مقدمه، حاشیه‌ای که بر دهگان نوشته شده است.

چون آفتاب به بخش<sup>(۱)</sup> بره آمد<sup>(۲)</sup> و گیتی، سراسر جوان شد، گیومرت برگیتی شاه گشت. پس جایگاه، درکوه بساخت<sup>(۳)</sup> و مردم خویش را خوراک و پوشاک نو آورد و خود با گروه خود، پلنگینه بپوشید.<sup>(۴)</sup> و از این زمان، سی سال به خوبی به شاهی پرداخت و فرّه<sup>(۵)</sup> با او یار بود. و جانوران نیز - از دد و دام - او را فرمانبر گشتند. گیومرت را پسری زیباروی و هنرمند و به مانند پدر، نامجوی بود، به نام سیامک<sup>(۶)</sup>

- ۱- بخش به پارسی به معنای برج (بروج دوازده گانه فلکی) است.
- ۲- برج بره همان برج حمل یا برج اول از بروج دوازده گانه و آغاز اعتدال ربیعی است که جشن نوروز در آن برپا می شود. و چنانکه ملاحظه می شود قبل از اینکه نوروز توسط جمشید به عنوان جشنی مهم گرامی داشته شود، نخستین روز تاجگذاری در ایران باستان بوده است. خیام می نویسد که آغاز تاریخگذاری مربوط به همین زمان بوده است: «چون کیومرث اول ملوک عجم به پادشاهی بنشست، خواست که ایام سال و ماه را نام نهد و تاریخ سازد تا مردمان، آنرا بدانند. بنگریست که آنروز بامداد آفتاب به اول دقیقه حمل آمد. موبدان عجم را گرد کرد و فرمود که تاریخ ازینجا آغاز کنند. موبدان جمع آمدند و تاریخ نهادند». خیام، نوروزنامه، ص ۷.
- ۳- ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۷؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۵. نیز گفته شده وی در ابتدا درکوه دماوند ساکن بود. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۱-۱۱۲؛ بلعمی، همان، ج ۱، ص ۱۱۴؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۶. لیکن پس از مدتی شهر استخر را در پارس بنا کرد و آن را پایتخت خود ساخت. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۷؛ مسعودی، التنبیه والاشراف، ص ۸۲؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۷؛ ابن بلخی، همان، همان صفحه.
- ۴- گویند رسم پشم رستن و موی رستن و جامه بافتن، گیومرت آورد. ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۲۸؛ ج ۱، ص ۱۲۸؛ خواندمیر، مآثر الملوک، ص ۲۱. لیکن درست تر همان است که حکیم فردوسی ذکر کرده است و گیومرت رسم پوشیدن پوست ددگان چون شیر و پلنگ را برای مردم بیآورده است. نیز ر.ک. جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۳.

- ۵- فرّه Farreh همان خُره xorrih پهلوی و خورنگه xvarənanh اوستایی است. و آن فروغی ابزدی است که به دل هر که بتابد، از همگنان برتری می یابد. از پرتو این فروغ است که کسی به پادشاهی رسد و برازنده تاج و تخت گردد و دادگر شود و همواره کامیاب و پیروزمند باشد. و از پرتو این فرّه است که مردی پارسا به رهبری مردمان برانگیخته گردد و به مقام پیغمبری رسد. ر.ک. پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۳۱۵-۳۱۴ و ج ۱، ص ۵۱۲؛ پورداوود، یادداشتهای گاتها، ص ۳۶۰؛ صفا، حماسه سرایی، ص ۴۹۵-۴۹۴.
- ۶- سیامک Siyāmak وی بر طبق سنت پارسیان فرزند مشی و مشیانه - فرزندان گیومرت - است. در این روایات که بسیار خرافه و ابهام و اشتباه بدان ها راه یافته، آمده است که چون کیومرت درگذشت، نطفه او به زمین رفت و پس از ۴۰ سال ریواسی از زمین سر برآورد که در اصل مشی و مشیانه (مهری و مهربانه، ماری ←

که دلش به دیدار او شاد؛ لیکن پیوسته از بیم جداییش در هراس بود. چندی بر این بگذشت. در گیتی کسی دشمن ایشان نبود، مگر اهریمن پلید و بدسگال که ایشان را رشک می برد. اهریمن را بچه ای بود چون گرگ سترگ و دلاور و با سپاهیانی بسیار. پس اهریمن به نزد او برفت و تخت و تاج گیومرت را از او بخواست. از آن بخت گیومرت و سیامک، گیتی بر آن دیو بچه<sup>(۱)</sup>، سیاه گشت و بر آن شد تا آن شاهی براندازد. پس این راز خود با بسیاری در میان گذارد. لیک گیومرت را از این کار، آگاهی نبود؛ تا اینکه سروش آسمانی<sup>(۲)</sup> بسان یک پری به نزد او آمد و او را از آن راز و آنچه که آن دشمن نایکار و پدرش می کردند، بیآگاهانید.

→ و ماریانه، مشی و میشان) بودند. سپس ایشان از گیاه پیکری به مردم پیکری گشتند. در روایات مغشوشی که در این باب وجود دارد، برخی معتقدند که این مشی و مشیانه به منزله آدم و حوا بوده اند. پندایی آتش و نیز سنت گوشتخواری بدیشان منسوب است. از ایشان شش جفت فرزند دنیا آمد که با یکدیگر ازدواج کردند و نسل از ایشان ادامه یافت. یکی از آن شش جفت فرزندان، سیامک بود. برای آگاهیهای بیشتر پیرامون این موضوع ر.ک. دادگی، بندهش، ص ۱۴۹ و ۱۴۶ و ۸۳ - ۸۱ و ۶۶؛ گزیده های زادسپرم، ص ۱۵؛ رساله اندرز پوریوتکیشان، بند ۲ منقول در متون پهلوی، ص ۸۶؛ رساله ماه فروردین روز خرداد، بند ۶ منقول در متون پهلوی، ص ۱۴۱؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۹۹ و ۹۴؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۵ - ۱۲۴ و ۱۱۳ و ۱۲ - ۱۱؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۷؛ بیرونی، آثار الباقیه، ص ۱۳۲ - ۱۳۱؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۲ - ۲۱؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۳؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۰؛ خوارزمی، مفاتیح العلوم، ص ۴۰ - ۳۹؛ شهرستانی، ملل و نحل، ص ۲۴۹؛ صفا، حماسه سرایی، ص ۴۰۵؛ تاریخ سیستان، ص ۳ حواشی ملک الشعراء بهار؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۲۰ - ۱۹؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۵.

۱- در اینجا دیو مترادف اهریمن بکار رفته است.

۲- در اوستا سَروش sraosha به معنای فرمانبرداری، بخصوص اطاعت از اوامر الهی و شنیدن کلام ایزدی است. ر.ک. پورداوود، یشتها، ج ۱، ص ۵۱۷ - ۵۱۶. سروش در واقع پیک ایزدی و حامل وحی خداوند، همان جبرئیل است. آگاه شدن گیومرت توسط سروش نشانگر این است که بر طبق باور حکیم فردوسی، گیومرت پیغمبر بوده و از طریق سروش به او وحی می شده است. خواننده این سطور باز هم در چندین شاه از پیشدادیان با این امر برخورد خواهد کرد و این همان پدیده شاه - پیامبر است که در این تاریخ به چشم می خورد. و این آگاه شدن بوسیله سروش آسمانی دقیقاً برابر وحی است که البته با الهام تفاوت آشکار دارد؛ چه وحی تنها به پیامبران می رسد، لیکن الهام به غیر از پیامبران هم می شود. در وحی، برخورد پیامبر با حامل وحی یک برخورد محسوس است لیکن الهام، چیزی شبیه به رویاست که شخص گیرنده آن با حامل آن هیچ برخورد محسوس ندارد.

## کشته شدن سیامک بر دست دیو

چون سخن از کردار آن دیو پلید بدخواه به گوش سیامک رسید، دلش به جوش آمد و سپاهیان را انجمن بکرد. و از آنرو که هنوز پوشیدن جوشن به هنگام جنگ، آیین نگشته بود، تن را به چرم پلنگ پوشید و به جنگ دیو شتافت. چون سپاهیان سیامک با سپاه دیو برابر گشتند، سیامک، برهنه تن بیامد و در آن دیو بچه بیابخت. لیک آن دیو سپاه چنگ بر پشت سیامک بزد و او را بر زمین کوبید و با چنگال، جگرگاه او را درید. و بدین سان، سیامک به دست آن دیو زشت کشته شد.<sup>(۱)</sup> چون

۱- مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۶-۷۵. اسدی طوسی در یک روایت اشتباه، مدت زندگانی سیامک را ۱۱۶۶ سال دانسته است، لیک این اشتباهی پس بزرگ است چون به روایت بیشتر مورخان عمر گیومرت حدود ۱۰۰۰ سال بوده است، پس چگونه می توانسته عمر پسر یا نوه او از خودش بیشتر باشد. بلعمی بر آن است که دخمه سیامک در کوه بلخ است و گیومرت، او را در آنجا در استودانی نهاد. ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۶-۱۲۵. لیکن اسدی می گوید که این دخمه در کنار شبه جزیره فالون در هند، در باغی در یک حصار سخت بوده است که بعدها گرشاسپ پهلوان بدانجا می رود و آن را از نزدیک می بیند:

چو چرخ شب از گوهر تابناک  
به دژ و زیرجد درون یکسره  
بستی بر روی از زژ گوهر نگار  
بر آن لوح خفته سر افکنده پست  
هم از زژ و از گوهر انگینخته

پدید آمد ایوانی از جنع پاک  
همه بسوم و دیوار ناکسگره  
بفلورینه تختی درو شاهوار  
زیساقوت لوحی گرفته به دست  
زیالاش تابوتی آویخته

و چون گرشاسپ درباره آن می پرسد به او می گویند که:

نوشته برین لوح بسیار پسند  
ببینی ستودان من وین سرای  
که فرخ گیومرت بودم پدر  
دد و مرغ و دیو و پری و آدمی  
ز هر خوشی بهره برداشتم  
دو صد بر روی افزون کم از سی و چهار  
بگردید گردون زبیمان من  
همه کار شاهیم ناساز ماند

ازو پادگار است گفتار چند  
که ای آنکه آبی درین خوب جای  
سیامک منم شاه والا گهر  
به فرمان من بود روی زمی  
شب و روز جز شاد نگذاشتم  
به اندر جهان سال عمرم هزار  
چو گفتم جهان شد به فرمان من  
پسی اسب عمرم زتک بازماند

گیومرت شاه از مرگ فرزند آگاه گشت، از آن اندوه، گیتی بر او سیاه گشت. پس زاری کنان از تخت فرود آمد و با دلی سوگوار، با ناخن، گوشت از تن همی کند. سپاهیان نیز همگی، زار و گریان برخروشیدند و با جامه‌هایی پیروزه‌ای رنگ<sup>(۱)</sup> و چشمانی پر خون به پیش او شدند و رده برکشیدند. همه جانوران نیز از دد و دام، زاری کنان به سوی کوه، به پیش گیومرت برفتند. و بدین سان سالی را به سوگواری بگذرانیدند؛ تا اینکه سروش آسمانی از سوی کردگار داور برای گیومرت پیام آورد که: بیش از این مخروش و هشیار گرد و سپاهی بساز و به فرمان من به جنگ ایشان برو و زمین را از آن دیو بدکنش پاک کن و کینه خود بستان. پس گیومرت، سر سوی آسمان کرد و بر بدگمان، بدخواست و برترین نام یزدان<sup>(۲)</sup> را بخواند. پس آنگاه دیدگان را از اشک پپالود و به کین سیامک شتافت و از آن پس شب و روز آرام و خواب نتوانست.

## رفتن هوشنگ و گیومرت به جنگ دیو سیاه

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های تاریخی

سیامک را پسری خجسته بود به نام هوشنگ، که در نزد گیومرت، جای دستور،

بدانگونه رفتم که کمتر کسی  
نخستین دهد نوش و آنگه شرنگ  
کنند پس به زیر لگد پست باز  
به من بنگر و زو دل ایمن مدار  
نماند به کس بر چو بر من نماند  
کنون هم زمن نیست کس خوارتر

→ اگر چه بدم گنج شاهی بسی  
چنین آمد این گیتی بیدرنگ  
بدارد چو فرزند در بر بنار  
نگر تا نباشی برو استوار  
درو کسام دل کس به از من نراند  
نبد شه زمن نامبردارتر

اسدی، گرشاسپ‌نامه، ص ۱۸۰-۱۷۸.

۱- در آن زمان و حتی تا روزگاری نزدیک به زمان ما نیز در ایران، پوشیدن لباس سیاه و بطور کلی بکار بردن رنگ سیاه به هنگام سوگواریها چندان مرسوم نبود و بجای آن از رنگ آبی تیره و کبود استفاده می‌کردند.

۲- مراد، اسم اعظم پروردگار است.

و بسیار باهوش و فرهنگ بود.<sup>(۱)</sup> از گاه درگذشت سیامک، گیومرت، این یادگار او را در کنار خود، همچون پسر خود پیرو رانیده بود. چون گیومرت آهنگ جنگ بکرد، هوشنگ را به نزد خود فراخواند و او را از آنچه می خواست بکند آگاه ساخت و گفت: اینک من لشگری فراهم خواهم آوردن و بر تو است که پیشرو سپاه باشی؛ چه من رفتنی ام و شاهی بر تو می ماند. پس آنگاه سپاهی از پریان و درندگان چون شیر و پلنگ و گرگ و ببر و نیز مرغان فراهم آورد و هوشنگ در پیش سپاه و گیومرت در

۱- در مورد نام هوشنگ چند عقیده وجود دارد. یکی نظر حکیم فردوسی است که در همینجا آمده است و برخی از مورخان اسلامی نیز بدان معتقدند و آن اینکه نام هوشنگ برگرفته از دو جزء هوش + هنگ است که روی هم به معنای دارنده دانایی بسیار است. نیز ر.ک. ابن بلخی، *فارسانامه*، ص ۹؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۷۶. مستوفی بر آن است که نام اصلی او «بوم شاه» بوده است و به سبب دانایی بسیارش هوشنگ Hūshang نامیده شد. همان، همان صفحه. لیکن در اوستا این نام به صورت هئوشینگه Haošiyangha آمده است. یوستی بر آن است که این کلمه از ریشه شی *šī* مشتق است که به معنی سکونت کردن می باشد و این نام به معنای بخشنده جایگاه و اماکن خوب یا کسی که منازل خوب فراهم می سازد، می باشد. ر.ک. پوردادود، *یشتها*، ج ۱، ص ۱۷۹؛ صفا، *حماسه سرایی*، ص ۴۱۵ و ۴۱۲. چنانکه ملاحظه می شود، این معنی می تواند با «بوم شاه» که توسط مستوفی ذکر شده است، نوعی نزدیکی داشته باشد. اما در باب نسب هوشنگ نیز روایات متفاوتی وجود دارد چنانکه بیشتر روایات هوشنگ را پسر فزواک (Frawāk = فرواک، افرواک، افراواک، فراوک، فروال) پسر سیامک پسر مپشی پسر گیومرت دانسته اند. ر.ک. دادگی، *بندهش*، ص ۱۴۹؛ *Justi, Iranisches Namenbuch*, P.126؛ *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۹۹؛ *مسمودی، مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۱۷؛ *اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان*، ص ۲۰؛ *مقدسی، آفرینش و تاریخ*، ج ۳، ص ۱۲۰؛ *بیرونی، آثار الباقیه*، ص ۳۶؛ *مجمل التواریخ و القصص*، ص ۲۴؛ *جوزجانی، طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۳۳؛ *مستوفی، تاریخ گزیده*، ص ۷۶؛ *ابن بلخی، فارسانامه*، ص ۱۰؛ *ابن خلدون، المعبر*، ج ۱، ص ۱۷۴.

روایات متفاوت دیگری نیز وجود دارند: بلعمی از قول بهرام موبد در خدای نامه می نویسد که هوشنگ پسر مشی و مشیانه بود. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۲۶. نویری ۳ روایت در این باره ذکر کرده که در دو تای آنها می نویسد: ۱- هوشنگ برادر گیومرت بود. ۲- هوشنگ پسر پیشداد پسر گیومرت بود. *نهایة الارب*، ج ۱، ص ۱۴۷. نیز برخی او را پسر مهلابیل (مهابل) از فرزندان حضرت آدم (ع) دانسته اند. ر.ک. *طبری، همان*، ج ۱، ص ۱۱۱ و ۱۰۰؛ *بلعمی، همان*، ج ۱، ص ۱۲۸؛ *مجمل التواریخ و القصص*، ص ۲۴. و در بعضی روایات نیز وی پسر آدم (ع) و یا به روایت هشام کلیبی، پسر عامر از فرزندان سام بن نوح (ع) شمرده شده است. ر.ک. *طبری، همان*، ج ۱، ص ۹۹.

تنها در روایات اندکی هوشنگ را پسر سیامک دانسته اند. ر.ک. *ثعالبی، تاریخ غرر السیر*، ص ۴۰؛ *مستوفی، همان*، ص ۷۶؛ *دساتیر*، ص ۸۲. بیشتر این منابع نیز نظر به گفتار حکیم فردوسی در *شاهنامه* داشته اند.

پس آن روان گشتند. پس دیو سیاه با ترس و بیم بیامد و هر دو گروه بهم درافتادند. لیک دیوان از آن سپاه دد و دام به ستوه آمدند. پس هوشنگ همچون شیر، چنگ بزد و با کمند او را بگرفت و سرش از تن جدا ساخت و بر زمین افکند. (۱) چون آن کینه بگرفته شد، روزگار گیومرت نیز بسر آمد: (۲)

۱- در اینجا ملاحظه می‌شود که این هوشنگ است که دیو را می‌کشد، لیکن روایات حاکی از این هستند که گیومرت نیز چنین کرده است؛ چنانکه کشتن دیو بجهت ارزور به خود گیومرت نسبت داده شده است که چون سیامک کشته شد، گیومرت به همراه هوشنگ به جنگ دیوان رفت و این جنگ به روایتی در محل امروزی بلخ روی داد. گویند سلاح او چوب بزرگ فلاخن بود که نام اعظم پرودگار بر آن نوشته بود و بدان وسیله دیوان را کشت و برخی از ایشان را اسیر کرد و برخی نیز گریختند. ر.ک. مینوی خرد، ص ۴۲، پرسش ۲۶ بند ۱۵ - ۱۴؛ رساله ماه فروردین روز خرداد، بند ۱۹ در متون پهلوی، ص ۱۴۲؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۱۹ و ۱۱۴؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۶، اما در باب هوشنگ و دیوان نیز جنگهای بسیاری ذکر شده است. در آبان یشت، فقره ۲۱، درواسپ یشت، فقره ۳، رام یشت، فقره ۷، ارت یشت، فقره ۲۴ هوشنگ در بالای کوه هرا (البرز) به فرشتگان موکل یسئهای مذکور یعنی ناهید و گوش و رابو و ارت، فدیبه نیاز نموده، درخواست می‌کند که وی را بزرگترین شهریار روی زمین گردانند و او را بر دیوها و مردمان و جادوان و پریان و کاویها و کرپانها چیره سازند، تا همه دیوها از او به هراس افتاده، بگریزند و او بر دیوهای مازندران و دروغ پرستان وره دست یافته، همه را شکست دهد. خواهش او اجابت می‌شود و او کامروا می‌گردد. ر.ک. پورداوود، یسئهای، ج ۱، ص ۱۷۸. بدین سان هوشنگ از سه بخش آن دیوان، دو بخش را نابود کرد. ر.ک. خرده اوستا، ص ۱۷۶؛ مینوی خرد، ص ۴۳ پرسش ۲۶ بند ۲۰ - ۱۹؛ بندهش، ص ۱۳۹. باقی ایشان را نیز به غارها و کوهها و جزیره‌های دوردست تبعید کرد و از ایشان پیمان استوار گرفت که از آمیزش با مردمان خودداری کنند. این جدایی تا زمان درگذشت هوشنگ برقرار ماند. ر.ک. ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۴۱؛ نویری، نهایة الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۷؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۲ - ۱۱۱.

۲- در باب مدت زندگانی گیومرت روایات متفاوتی وجود دارد؛ گرچه بیشتر روایات حاکی از این هستند که وی مدت ۱۰۰۰ سال زندگانی کرد. ر.ک. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۷؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۶؛ تاریخ سیستان، ص ۲-۳؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۷ و ۹؛ نویری، نهایة الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۷؛ خواند میر، روضة الصفا، ج ۱، ص ۴۹۹. بلعمی در یک روایت عمر او را ۷۰۰ سال دانسته است. تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۸. برخی ۴۰ سال گفته‌اند. ر.ک. اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۰. خیام بر آن است که وی پس از آنکه برای نخستین بار، تاریخ گذارد (ر.ک. صفحات پیشین) ۴۰ سال بزیست. نوروزنامه، ص ۱۲. در گزیده‌های زادسپرم، ص ۷ آمده است که وی پس از تازش اهریمن، مدت ۳۰ سال بزیست. و بلعمی نیز در روایتی دیگر می‌گوید زمانی که به شاهی رسید ۱۱۰ ساله بود و ۳۰ سال پس از آن بزیست. تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۳. ثعالبی در باب زیبایی گیومرت گوید: «گیومرت از همه مردم زیباتر و در آفرینش از همگان کامل‌تر و نیرومندتر بود، به گونه‌ای که چشمها را می‌ربود و هیچ پری یا

نگر تاکه را نزد او آبروی	برفت و جهان مردری ماند ازوی
ره سود بنمود و مایه نخورد	جهان فریبده را گرد کرد
نماند بد و نیک بر هیچکس	جهان سر بسر چون فسانست و بس



مرکز تحقیقات کتب و تاریخ اسلامی

→ آدمی نبود که او را ببیند و دلپاخته او نشود و در بر ابر او کرنش نکند و نماز نبرد. تاریخ غرر السیر، ص ۳۸. به اتفاق اجماع روایات، وی شهرهای بلخ، دماوند و استخر پارس را بساخت. رک. بلعمی، همان، ج ۱، ص ۱۲۰؛ ابن بلخی، همان، ص ۱۲۱ و ۲۸؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۶؛ مستوفی، نزهت القلوب، ص ۱۵۵ و ۱۲۰؛ خواندمیر، مآثر الملوک، ص ۲۱.

در باب محل درگذشت گیومرت روایت شده که درگذشت وی در کوهی در هند بوده است. مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۶۱. شاید که وی در آن محل به عبادت می پرداخته است. نیز برای روایات گوناگون پیرامون گیومرت رک. کریستین سن، نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۱، ص ۱۶۰ - ۱۱؛ صفا، حماسه سرایی، ص ۴۱۱ - ۳۹۹.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## هوشنگ

### پادشاهی هوشنگ چهل سال<sup>(۱)</sup> بود

پس از گیومرت، هوشنگ خردمند و دادگر تاج بر سر نهاد<sup>(۲)</sup> و چهل سال پادشاهی بکرد. چون بر تخت شاهی بنشست، گفت: من پادشاه هفت کشورم<sup>(۳)</sup> که

۱- مدت شاهی هوشنگ به اجماع مورخان ۴۰ سال بوده است. از جمله ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۱؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۷؛ مسعودی، التنبیه و الاشراف، ص ۸۲؛ یعقوبی، تاریخ یعقوبی، ج ۱، ص ۱۹۳؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۰؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۹؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۱؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۳۹؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۶؛ مقدسی، آفرینش تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۰؛ تاریخ سیستان، ص ۳؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۸ و ۹؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۰۷؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۷؛ بندهش، ص ۱۵۵؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۴ وی در روایت دیگر نیز ذکر کرده که بسیار متفاوتند و می‌نویسد به روایتهای دیگر، وی ۴۰۰ یا ۱۴۰۰ سال پادشاهی کرد. همان، همان صفحه. خیام نیز در یک روایت بسیار متفاوت، مدت شاهی وی را ۹۷۰ سال دانسته است. نوروزنامه، ص ۱۳.

۲- میرخواند می‌نویسد که گیومرت، در زمان زندگانی خویش، تاج بر سر هوشنگ گذارد و سپس خود انزوا گزید تا در گذشت. روضة الصفا، ج ۱، ص ۴۹۹. لیکن برخی برخلاف روایت حکیم فردوسی و یا میرخواند، برآنند که میان درگذشت گیومرت تا آغاز شاهی هوشنگ مدت زمانی دراز، فترت بود و هیچ پادشاهی بر مردم نبود. این زمان را به تفاوت ذکر کرده‌اند؛ از آنجمله: ۱۵۰ و اند سال. ر.ک. مجمل التواریخ و القصص، ص ۱۰. و یا حدود ۱۷۰ سال. ر.ک. قزوینی، «مقدمه قدیم شاهنامه»، بیست مقاله، ج ۲، ص ۶۵؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۱. و یا ۲۲۳ سال. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۲؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۳. و یا ۲۹۴ سال و ۸ ماه. ر.ک. اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۲۰؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۲. در بندهش نیز اشاره‌ای به این فترت شده است. ص ۱۵۵.

۳- در جغرافیای قدیم، زمین را به هفت کشور یا هفت اقلیم یا بوم تقسیم می‌کردند. این تقسیم‌بندی در

به فرمان یزدان پیروزگر، اینک کمر به داد و دهش می بندم. پس از آن گیتی را یکسره آباد ساخت<sup>(۱)</sup> و داد بگسترد.<sup>(۲)</sup> نخست با دانش خود، آهن را از سنگ بیرون آورد. پس آنگاه با شناختن آهن بود که پیشه آهنگری بنیاد نهاد و بدان، تبر و ارّه و تیشه ساخته گشت<sup>(۳)</sup>. پس از آن چاره آب کرد و آبها را با ساختن جویها، از دریا به دشت

→ اوستانی وجود دارد. اسامی این کشورها عبارتند از: ارزه Arzah در شرق، سوه Sawah در غرب، فرددفش Fradadafš و ویددفش Widadafš در جنوب، ووروبرش Wûrubarš و ووروجوش Wûrûjarš در شمال، خونیرس (خونیره) xwanirah در مرکز.

کشور یا اقلیم وسط، بهترین و آبادترین و کاملترین جای جهان است و ایران در آن جای دارد. برای آگاهیهای بیشتر ر.ک. پوردادود، یشتها، ج ۱، ص ۴۳۳ - ۴۳۱؛ بندهش، ص ۷۰ و ۶۰؛ مینوی خرد، ص ۳۱ پرسش ۱۵ بند ۱۰؛ قزوینی، «مقدمه قدیم شاهنامه»، بیست مقاله، ج ۲، ص ۴۷ - ۴۲؛ بیرونی، التفهیم، ص ۱۹۶؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۸۴.

۱- گویند هوشنگ نخست در هند اقامت داشت. آنگاه از آنجا به دیگر سرزمینها رفت و در استخر پارس تاجگذاری کرد و آنجا را پایتخت خود نهاد. ر.ک. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۷؛ ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۴۱؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۶؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۰؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۸ - ۲۷؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۲ - ۱۱۱.

۲- نام هوشنگ معمولاً چه در اوستا و چه در متون تاریخی با لقب پیشداد آورده شده است. پیشداد معادل صفت اوستایی پَرذات Paradhâta است که از دو جزء تشکیل شده: پَر به معنای پیش + ذات به معنای داد و قانون (برای ذات معنی دیگری نیز در صورت مفعولی وجود دارد و آن، مخلوق است. و روی هم به معنای نخستین دادگستر یا نخستین کسی است که قانون آورد. در تفسیر پهلوی فرگرد ۲۰ وندیداد، در معنی پرذات آمده است که از آن جهت پیشدادیان را به این نام می خوانند که ایشان نخستین کسانی هستند که آئین پادشاهی (ذات ای خوناییه) را معمول داشته اند. ر.ک. صفا، حماسه سرایی، ص ۳۹۷ - ۳۹۶؛ پوردادود، یشتها، ج ۱، ص ۱۷۹؛ Justi, Iranisches Namenbuch, P.126 از اینرو در اکثر روایات تاریخی نیز لقب پیشداد را به همان معنای اصلی آن یعنی «نخستین دادگستر»، «عادل اول» و «نخستین کسی که داور به داد کرد» آورده اند. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۲ - ۱۱۱؛ قزوینی، «مقدمه قدیم شاهنامه» بیست مقاله، ج ۲، ص ۶۹؛ ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۴۱؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۴، خوارزمی، مفاتیح العلوم، ص ۹۹؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۵؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۷؛ مستوفی تاریخ گزیده، ص ۷۶؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۳؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۷؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۰۰.

تنها حمزه اصفهانی، آنرا به معنای «نخستین فرمانروا» و «نخستین پادشاه ایران» دانسته است. تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۰. مقدسی نیز در توضیح معنی پیشداد در کنار معنای «نخستین داور» دو معنی دیگر نیز آورده است: «نخستین کسی که مردمان را به پرستش خداوند فراخواند» و «نخستین کسی که به عبری و پارسی و یونانی نوشت». آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۱۹.

۳- طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۲ - ۱۱۱؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۶؛ اصفهانی، تاریخ

آورد و رنج مردم را کوتاه ساخت.<sup>(۱)</sup> چون آگاهی مردم افزون گشت، پس کشاورزی پدید آمد و هرکسی خوراک خویش، از کشاورزی بیاورد و با آغاز کشاورزی بود که هرکسی سامان خویش بشناخت و یکجانشین گشت. پیشتر از آن که این کارها کرده شود، خوردنیها، تنها از میوه‌ها و پوشاک مردم تنها از برگ درختان بود.<sup>(۲)</sup>

### بنیاد نهادن جشن سده

آیین و کیش نیاکان، خداپرستی بود و آتش به نزد ایشان همچون پیشگاه<sup>(۳)</sup> بود در نزد تازیان. در آن زمان، آتش از دل سنگ پدید آمد و گیتی را روشنی گسترانید. روزی شاه گیتی با تنی چند از بزرگان به کوه گذر کرد که ناگهان از دور چیزی دراز و سیاه‌رنگ و تیزرو پدیدار گشت که دو چشمش همچون دو چشمه خون بود و از دود دهانش، گیتی تیره و تار شده بود. هوشنگ چون آن بدید، سنگی به دست گرفت و آنرا به نیروی کیانی بسوی آن مار پرتاب کرد. لیکن مار بگریخت و آن سنگ کوچک به سنگ بزرگی خورد و هر دو سنگ شکسته شدند و از آند و فروغی پدیدار گشت. آن مار کشته نشد ولیکن از آن سنگ، آتش پدید آمد. پس هوشنگ از اینکه پروردگار آفریننده گیهان، چنین فروغی به او ارزانی داشت، به درگاه او نیایش بسیار کرد و یزدان را آفرین خواند و گفت: این فروغی ایزدی است که باید از آن پاسداری

→ پیامبران و شاهان، ص ۳۰؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۷؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۰؛ خواندمیر، مآثر الملوک، ص ۲۲.

۱- مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۰؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۷؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۳؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۸؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۲-۱۱۱.

۲- ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۰؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۷؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۱-۱۱۲.

۳- پیشگاه به پارسی به معنای محراب است.

گردد.<sup>(۱)</sup> پس چون شب فرا رسید، هوشنگ با مردم، آتشی به بزرگی کوهی برافروخت و جشنی بپا کرد و به باده نوشی پرداخت و نام آن جشن فرخنده را سده نهاد.<sup>(۲)</sup> و بدین سان این جشن سده از هوشنگ به یادگار ماند. آنگاه هوشنگ به آباد کردن گیتی پرداخت و از همین روست که نام او در گیتی به نیکی بماند. از میان جانوران، گاو و خر و گوسپند را جدا کرد و آنان را برای کشاورزی بکار گرفت و

۱- فردوسی در اینجا این بیت را آورده است:

پرسیتید باید اگر بخردی

بگفتا فروغیست این ایزدی

بیشترین آنان که ایرانیان باستان را به آتش پرستی متهم کرده‌اند به این بیت تمسک جسته‌اند. حال آنکه باید گفت این برداشتی از سر ناآگاهی است. واژه پرسیتیدن در کنار معنای عبادت، نیایش و عبودیت به معنای خدمت کردن و پاسداری نیز بسیار بکار می‌رود و در اینجا نیز مراد معانی دومی است نه نخستین. و هوشنگ با این دستور، در واقع فرمان به حراست از آتش داده تا خاموش نگردد و مردم از فواید آن بهره‌مند گردند. و این معنی بطور نمایان در واژه پرستار جلوه گر است که وظیفه او خدمت و مواظبت از بیمار است نه پرستش و عبادت او. و آخرین برهان بر اینکه منظور فردوسی از آوردن این واژه رساندن معنای خدمت و پاسداری بوده نه عبادت، این بشین می‌باشند:

پرسیتیدن ایزدی بود پیش

نیارا همی بود آئین و کیش

چو مر تازیان است محراب سنگ

بدان‌گه بدی آتش خوبرنگ

۲- سده: در باب جشن سده و وجه تسمیه آن روایات مختلفی ذکر شده است. نام سده برگرفته از سد (صد) + هاء (پسوند نسبت) است که به معنای منسوب به شماره صد است و از آنجا که در پارسی حرف ص وجود ندارد، این لغت در اصل سد بوده و سده منسوب به آن است. این جشن در روز دهم بهمن‌ماه برگزار می‌شود و در آن آتش بسیاری می‌افروزند. اما در کنار روایتی که حکیم فردوسی در باب وجه تسمیه جشن سده ذکر کرده و آن را به علت کشف آتش توسط هوشنگ دانسته است؛ روایات دیگری نیز وجود دارند. از جمله بیرونی ذکر کرده که: آن زمان که ضحاک دستور داده بود تا هر روز مغز دو تن از مردان کشور را خوراک ماران او سازند، وزیر یا آشپزش، ارمائیل، یکی از ایشان را رها می‌کرد و او را پنهان به کوه دماوند می‌فرستاد. چون فریدون بر ضحاک چیره شد، ارمائیل را نیز بگرفت. لیک ارمائیل گفت این از تدبیر من بود که هر روز یکی از آن دو مرد را رها می‌ساختم. اینک تمامی آن ره‌اشدگان در کوه هستند. فریدون خواست که حقیقت آن کار را بداند پس چون شب بود کسانی را بفرستاد تا درستی حرف او را بدانند و چون آن افراد خواستند تا به فریدون، وجود ایشان را در کوه بنمایانند، به آن مردان دستور دادند تا در کوهی که بر آن بودند آتشی بی‌افروزند تا فریدون با مشاهده آن به حقیقت کار واقف شود. پس ایشان آتشی به بزرگی کوهی برافروختند و فریدون درستی آن کار را بدانست. ر.ک. بیرونی، *التفهیم*، ص ۲۵۸-۲۵۷. نیز وی در روایت دیگری در باب وجه تسمیه سده آورده است: «سبب نامش چنانست که از او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب.» همان، همان صفحه. نیز گفته‌اند در این روز فرزندان حضرت آدم (ع) صد تن شدند. ر.ک. همان، همان صفحه؛ برهان قاطع، ماده سده و جشن سده و حواشی معین؛ پورداوود، *یشتها*، ج ۱، ص ۵۱۴-۵۱۵.

مردمان را گفت: این جانوران را جفت جفت نگاهدارید و با ایشان کشت کنید و خوراک خویشان را، خود پرورید. آنگاه از جانورانی دونده، آنهایی را که موهایی زیبا و گرم و نرم داشتند همچون سنجاب و آس<sup>(۱)</sup> و روباه و سمور بکشت و پوست ایشان را بکنند و بدین گونه از چرم آنها، برای مردم بالاپوش فراهم آورد.<sup>(۲)</sup> و هوشنگ بدین سان پادشاهی کرد و ببخشید و بگسترده<sup>(۳)</sup> و چون روزگارش بسر

۱- آس، پارسی قاقم، قاقوم است. لغت نامه دهخدا، ماده قاقم. پستاندار چوننده کوچکی است، بزرگتر از موش، به رنگ سفید و دم کوتاه که نوک دم آن سیاه است. پوستش بغایت سفید که از آن پوستین تهیه می‌کنند. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده قاقم.

۲- ثعالبی، تاریخ خروالسیر، ص ۴۰، بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۹؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۱۳۴؛ خواندمیر، مآثرالملوک، ص ۲۲.

۳- اما از کارهای دیگری که مورخان به هوشنگ نسبت داده‌اند می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: برخی معتقدند که این هوشنگ بود که گوشتخواری را به مردم آموخت. رک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۲-۱۱۱؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۰؛ ثعالبی، تاریخ خروالسیر، ص ۴۰؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۷. چنانکه در پی خواهد آمد، این کار به جمشید نیز نسبت داده شده است. نیز گفته شده که هوشنگ، استخراج گوهر و سیم و زر را از معادن آغاز کرد. رک. مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۷۶؛ خواندمیر، مآثرالملوک، ص ۲۲؛ نویری، نه‌ایة‌الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۷. مقدسی می‌نویسد که هوشنگ نخستین کسی بود که مردم را از سودهای طعام و شراب آگاه کرد. آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۰. روایت شده که وی نخستین کسی بود که بفرمود تا از تنه درختان برای خانه‌ها در بسازند. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۸؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۳. و گفته شده که وی نخستین کسی بود که پیشه‌های آهنگری و درودگری و رنگرزی و بافندگی را بیاورد. خیام، نوروزنامه، ص ۱۳؛ جوزجانی، همان، ج ۱، ص ۱۳۴. خیام می‌نویسد که وی انگبین از زنبور و ابریشم از پيله بیرون آورد. همان، همان صفحه. باز روایت شده که هوشنگ عبادتگاههای بسیاری ساخت و مردم را به سوی خداپرستی خواند. طبری، همان، ج ۱، ص ۱۱۲-۱۱۱؛ ابن بلخی، همان، ص ۲۸؛ بلعمی، همان، ج ۱، ص ۱۲۸؛ جوزجانی، همان، ج ۱، ص ۱۳۴.

پارسیان برآنند که هوشنگ و برادرش ویکرت همچون گیومرت پیغمبر بوده‌اند و خدای متعال ایشان را به اهل آن زمانه فرستاده بود. هوشنگ از یکتاپرستان بوده است. رک. اصفهانی، همان، ص ۳۰؛ بلعمی، همان، ج ۱، ص ۲۸؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۴؛ ابن بلخی، همان، ص ۲۷؛ جوزجانی، همان، ج ۱، ص ۱۳۴؛ دساتیر، ص ۸۸-۸۷. گویند ادریس پیغمبر(ع) معاصر او بوده است. مجمل التواریخ و القصص، ص ۸۹؛ مستوفی، همان، ص ۷۶. نیز برخی ناآگاهان او را خود ادریس دانسته‌اند. رک. مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۰؛ و یا برخی دیگر او را مهلاپیل (نبیره آدم(ع)) دانسته‌اند. رک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۸؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۴؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۵. اما از شهرهایی که بنای آنها به هوشنگ منسوب است باید بابل، قلعه شوش در خوزستان، سوس الاقصی،

آمد،<sup>(۱)</sup> از او جز نام نیک نماند:

ببخشید و گسترد و خورد و سپرد	برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندر آن روزگار	به افسون و اندیشه بسی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی	ازو سردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ	شد آن شاه هوشنگ باهوش و سنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر	نه نیز آشکارا نمایدت چهر

→ دامغان و اصفهان را نام برد. نیز وی بر عمارت استخر پارس و ری افزود. ر.ک. مستوفی، *نزهت القلوب*، ص ۱۶۱ و ۵۳؛ *مجموع التواریخ و القصص*، ص ۳۹؛ *اعتماد السلطنه، مرآة البلدان*، ج ۱، ص ۱۱۸ و ج ۳، ص ۲۱۱۵؛ ابن بلخی، همان، ص ۲۸؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۷۶؛ بلعمی، همان، ج ۱، ص ۱۲۸؛ طبری، همان، ج ۱، ص ۱۱۲ - ۱۱۱؛ نویری، همان، ج ۱۰، ص ۱۴۷؛ خواندمیر، *مآثر الملوک*، ص ۲۲. نیز ابن خردادبه می‌نویسد: «در شهر عین شمس در مصر، دو ستون از بقایای ستونهای قدیم موجود است که بر سر هر یک از آن دو ستون، طوقی از مس می‌باشد که قطرات آب از زیر یکی از آن دو طوق تا کمر ستون می‌رسد و از آن حد پایین‌تر نمی‌رود. و این قطرات آب شبانه‌روز جاری است. و آن قسمتی که آب به آن می‌رسد مرطوب و خزه بسته و سبز رنگ می‌باشد و آب آن هرگز به زمین نمی‌رسد. و آن ستونها از بناهای هوشنگ است.» ابن خردادبه، *مسالك و ممالك*، ص ۱۳۸ - ۱۳۷.

گویند اولین پادشاهی که در پندیات سخن گفت اوست. در علم حکمت عملی نسخه‌ای تألیف کرد و آنرا *جاودان خرد* نامید. چند فصل از این کتاب راحسن بن سهل وزیر مأمون، انتخاب و به عربی ترجمه کرد. بخشهایی از سخنان هوشنگ باقی است. ر.ک. خواندمیر، *مآثر الملوک*، ص ۲۳ - ۲۲؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۷۹ - ۷۶.

نیز برای آگاهیهای بیشتر پیرامون هوشنگ ر.ک. کریستن سن، *نخستین انسان و نخستین شهریار*، ج ۱، ص ۲۰۱ - ۱۷۹؛ صفا، *حماسه سرایی*، ص ۴۱۸ - ۴۱۱.

۱- در مورد نحوه درگذشت هوشنگ، میرخواند می‌نویسد: «هوشنگ در غاری به عبادت قیام می‌نمود که دیوان فرصت‌یافته، ناگاه در حین سجود به زخم سنگی کارش را ساختند.» *روضه‌الصفاء*، ج ۱، ص ۵۰۶. صاحب *مجموع التواریخ و القصص* روایت می‌کند که هوشنگ در زمین پارس بمرد و در آنجا او را در استودانی نهادند. ص ۴۶۱.

## تهمورس

### پادشاهی تهمورس<sup>(۱)</sup> دیوبند سی<sup>(۲)</sup> سال بود<sup>(۳)</sup>

۱- تهمورس. این نام در اوستا به صورت تَخْمُ اوروپ Taxmaûrûpa آمده است. جزء تَخْم صفتی است به معنای قوی و زورمند و شکل اسمی آن تَخْمُ Taxmo به معنی نیرو است. این کلمه در زبان پهلوی تهم شده است و همان است که در اسامی تهمتن و تهمینه وجود دارد. معنی جزء دوم یعنی اوروپ یا اورویی Orûpi بطور دقیق معلوم نیست. احتمال داده شده که این همان کلمه اورویی به معنای رویاه یا نوعی از سگ باشد. به همین جهت برخی آنرا به رویاه نیزرو و قوی معنی کرده‌اند. ر.ک. پورداوود یشتها، ج ۲، ص ۱۳۹؛ صفا، حماسه سرایی، ص ۴۱۹-۴۱۸؛ Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.320.

۲- غالباً برای تهمورس دو لقب عمده ذکر شده است: یکی همین لقب دیوبند است که برگرفته از جنگ او با دیوان و غلبه او بر ایشان است. ر.ک. *مجمّل التواریخ و القصص*، ص ۴۱۷ و ۲۴؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۷۹؛ ابن بلخی، *فارسنامه*، ص ۱۰؛ خیام، *نوروزنامه*، ص ۱۳. اما لقب دیگر، زیناوند است و همان است که در اوستا به صورت ازیئ وئث Azinavant یا زاننگهونت Zacnanghvant ذکر شده است. این لقب به معنای مسلح و تمام سلاح آمده است. ر.ک. صفا، *حماسه سرایی*، ص ۴۱۹؛ پورداوود، *یشتها*، ج ۲، ص ۱۴۰؛ خوارزمی، *مفاتیح العلوم*، ص ۹۹؛ ابن بلخی، همان، ص ۲۸. نکته جالب اینکه برخی از مورخان این لقب را به صورت اشتباه زیباوند ذکر کرده‌اند اما معنای صحیح آن یعنی همان تمام سلاح را برای آن آورده‌اند! ر.ک. اصفهانی، *تاریخ پیامبران و شاهان*، ص ۳۰؛ *مجمّل التواریخ و القصص*، ص ۲۴؛ بیرونی، *آثارالباقیه*، ص ۱۳۶. خوارزمی لقبی دیگر نیز برای وی ذکر کرده است و آن نجیب می‌باشد. همان، همان صفحه.

۳- در باب مدت شاهی تهمورس چند روایت موجود است که تفاوت آشکاری با یکدیگر دارند. اجماع مورخان بر این است که وی همچنانکه حکیم فردوسی می‌فرماید مدت ۳۰ سال شاهی کرد. ر.ک. مسعودی، *مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۱۸؛ یعقوبی، *تاریخ یعقوبی*، ج ۱، ص ۱۹۳؛ مسعودی، *التنبيه و الاشراف*، ص ۸۲؛ *مجمّل التواریخ و القصص*، ج ۱، ص ۳۹؛ خیام، *نوروزنامه*، ص ۱۳؛ اصفهانی، *تاریخ پیامبران و شاهان*، ص ۱۰؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۸۰؛ ابن بلخی، *فارسنامه*، ص ۲۹ و ۱۰؛ خواندمیر، *روضه الصفاء*، ج ۱، ص ۵۱۵؛ بندش، ص ۱۵۵. بلعمی و طبری این مدت را ۴۰ سال دانسته‌اند. ر.ک. طبری، *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۱۵-۱۱۴؛ بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۲۹. نویری ←

هوشنگ را پسری هوشمند بود به نام تهمورس<sup>(۱)</sup> دیو بند که پس از پدر، بر تخت بنشست<sup>(۲)</sup> و کمر به شاهی بست. پس موبدان را از میان لشگر بخواند و ایشان را گفت: امروز که من به شاهی رسیده‌ام، برآیم تا گیتی را از بدیها بشویم و دست دیوان را از هر جاکوتاه سازم و خود بر سراسر گیتی، شاه باشم و هر چه که در

→ در کنار روایتی که حاکی از ۳۰ سال شاهی وی می‌باشد روایت دیگری مبنی بر ۸۰ سال آورده است. **نهایة الارب**، ج ۱۰، ص ۱۴۸. ابن قتیبه این مدت را ۱۰۰۰ سال دانسته است. **المعارف**، ص ۶۵۲ و ثعالبی نیز در کنار روایتی که ۳۰ سال را ذکر می‌کند، روایتی مبنی بر ۱۰۰۰ سال شاهی او آورده است. **تاریخ غرر السیر**، ص ۴۳. مقدسی و جوزجانی نیز اگرچه روایت ۳۰۱ سال را آورده‌اند، لیک روایتی حاکی از ۱۰۳۰ سال شاهی تهمورس ذکر کرده‌اند. ر.ک. **آفرینش و تاریخ**، ج ۳، ص ۱۲۰؛ **طبقات ناصری**، ج ۱، ص ۱۳۵.

۱- بنا به اجماع مورخان تهمورس به چند پشت به هوشنگ می‌رسد و مستقیماً پسر او نبوده است: تهموس پسر ویونگهان (ایونجهان، ایونگهان، ویجان، نوبجهان، انوجهان، ویونجهان، ویونگهان) پسر بنگهت (انکهد، اینکهد، ایتکمد، هونکهد) پسر هوشنگ بوده است. ر.ک. **بندهش**، ص ۱۴۹؛ **پورداوود**، **یشتها**، ج ۲، ص ۱۴۱؛ **بیرونی**، **آثار الباقیه**، ص ۱۳۶؛ **ابن بلخی**، **فارسانه**، ص ۱۰؛ **مستوفی**، **تاریخ گزیده**، ص ۷۹؛ **جوزجانی**، **طبقات ناصری**، ج ۱، ص ۱۳۴. غیر از این روایت عام، روایات دیگری نیز موجود است که با یکدیگر تفاوت دارند؛ از آنجمله «**تهمورث پسر ویونگهان پسر فناندان پسر فنادار پسر هوشنگ**» **طبری**، **تاریخ طبری**، ج ۱، ص ۱۱۴؛ «**تهمورث ابن بوسکهار بن اسکمد بن نمکد بن هوشنگ**» **مقدسی**، **آفرینش و تاریخ**، ج ۳، ص ۱۲۰. **اصفهانی**، **تاریخ پیامبران و شاهان**، ص ۲۰. «**تهمورث بن ویجهان بن ابورکهد بن هورکهد بن اوشنجه**» **مجموع التواریخ و القصص**، ص ۲۴. «**تهمورث پسر ایونگهان پسر انکهد پسر اسکهد پسر اوشنگ**» **طبری**، همان، ج ۱، ص ۱۱۴؛ **ابن خلدون**، **العبر**، ج ۱، ص ۱۷۵. «**تهمورث بن ایونجهان بن انکهد بن اینکهد بن اشکهد بن هوشنگ**» **ابن بلخی** **فارسانه**، ص ۱۰. «**تهمورث بن اینکهد بن اسکهد بن هوشنگ**» **گردیزی**، **زین الاخبار**، ص ۳۱. «**تهمورث پسر نوبجهان پسر ارفخشذ پسر هوشنگ**» **مسعودی**، **مروج الذهب**، ج ۱، ص ۲۱۷. «**تهمورث پسر انوجهان پسر هوشنگ**» **نوبری**، **نهایة الارب**، ج ۱۰، ص ۱۴۷. تنها **مستوفی** در کنار ذکر روایت عام دسته اول، روایت دیگری نیز مطابق **گفتار حکیم فردوسی** ذکر کرده «**تهمورث ابن هوشنگ بن سیامک بن کیومرث**» **تاریخ گزیده**، ص ۷۹. برخی نیز او را همان **یارد پسر مهلائیل** از **فرزندان آدم (ع)** دانسته‌اند. ر.ک. **طبری**، همان، ج ۱، ص ۱۱۲.

۲- برخی روایات حاکی از این است که میان درگذشت هوشنگ و شاهی تهمورس، مدت ۳۰۰ سال فترت بوده است و پادشاهی وجود نداشته است تا اینکه تهمورس برآمده و به شاهی رسیده است. ر.ک. **ثعالبی**، **تاریخ غرر السیر**، ص ۴۲؛ **مقدسی**، **آفرینش و تاریخ**، ج ۳، ص ۱۲۰. و این سخن گرچه با روایت **حکیم فردوسی** همخوانی ندارد، لیک با آنچه که در حاشیه پیشین ذکر شد و حاکی از انتساب تهمورس به هوشنگ پس از حداقل ۲ پشت بود، موافق است.

گیتی سودمند است، بر مردم آشکار گردانم. پس از پشت میش و بره، پشم و مو ببرد و بفرمود تا مردم، آن را بریسند. آنگاه از آن، جامه و زیرانداز فراهم آورد. سپس خوراک جانوران تیزرو را سبزه و کاه و جو بکرد.

از آن پس از میان ددان، سیاه گوش<sup>(۱)</sup> و یوز را برگزید و به چاره، آنها را از دشت و کوه به میان مردم آورد و بند کرد. از میان مرغان تیز پرواز، آنانکه چون باز و شاهین، سازش پذیر و دمساز بودند بیاورد و آنها را دست آموز بکرد و بفرمود تا مردم نیز آنها را به گرمی بنوازند. چون اینها همه کرده شده، مرغ و خروس را نیز به میان مردم آورد<sup>(۲)</sup>. آنگاه مردمان را گفت: پروردگار آفریننده گیہان را نیایش و ستایش کنید، چه او بود که ما را بر ددان چیره ساخت و ما را راه بنمود. تہمورس را دستوری نیک اندیش به نام شیداسپ بود که همیشه روز را به روزه و شب را به نیایش پروردگار می گذرانید و نماز شب و روزه، آیین اوست و همواره در پیش شاه، کمر به فرمان او بسته و پیوسته او را به راه راست رهنمون بود.<sup>(۳)</sup> و بدین سان، چنان تہمورس از بدی پالوده گشت که قرۃ ایزدی ازو نابیدن گرفت. پس برفت و به افسون، اهریمن را گرفتار کرد و زین بر او نهاد و بنشست و گرد گیتی تاختن گرفت.<sup>(۴)</sup>

۱- سیاه گوش جانوری درنده است که سلاطین و امرا بدان شکار کنند. برهان قاطع، سیاه گوش.  
۲- ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۸؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۰؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۹؛ ثعالی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۳-۴۲؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۴؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۳۹؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۵. نیز همین منابع آورده اند که وی نخستین کسی بود که بفرمود تا بر اسب زین نهند و بر آن سوار شوند و از شتران برای بار بردن استفاده کنند و از سگها برای نگهبانی رمة های گوسپندان بهره گیرند. جوزجانی آورده است که وی نخستین کسی بود که تاج بر سر نهاد. همان، ج ۱، ص ۱۳۵. لیکن چنانکه پیش از این ذکر شد نخستین کسی که تاج بر سر گذارد به احتمالی گیومرت و با یقین بیشتری هوشنگ بوده است.

۳- ر.ک. زیرنویس صفحه ۷۳.

۴- رساله ماه فروردین روز خرداد، بند ۸ در متون پهلوی، ص ۱۴۱؛ مینوی خرد، ص ۲۳ پرسش ۲۶ بند ۲۲-۲۱؛ خرد اوستا، ص ۱۷۶؛ ثعالی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۳؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۰. در رام پشت آمده است: «او [اندروای] را بستود تہمورث زیناوند در روی تخت زرین در روی بالش زرین در روی فرش زرین نزد برسم گسترده با کف دست سرشار، از او درخواست این کامیابی را به من

چون دیوان، کردار او را بدیدند، سر از گفتار او برتافتند و بسیاری از ایشان انجمن بکردند تا او را از میان بردارند. چون تهمورس از کار ایشان آگاه شد، برآشفته و به فر پروردگار گیهاندار، کمر را ببست و گرز گران برداشت. از آنسوی نیز نره دیوان و افسونگران و جادوگران سپاهی<sup>(۱)</sup> با دیو سپاه که پیشاپیش ایشان روان بود، به جنگ تهمورس شدند و فریاد ایشان به هوا خاست. جنگ در گرفت و تهمورس بزودی توانست دو گروه از ایشان را به افسون بند کند و دیگران را نیز به گرز گران نابود ساخت. و بدین سان تهمورس بر گروه دیوان پیروز گشت و دیوان را دریند، به خواری و زاری بکشیدند.<sup>(۲)</sup> دیوان که چنین دیدند، به جان خود زینهار خواستند و تهمورس را گفتند: ما را مگش تا تو را هنری نو بیاموزیم که به کازت آید. تهمورس ایشان را آزاد ساخت و آن دیوان، نوشتن نزدیک به سی زبان چون رومی و پارسی و سغدی و چینی و پهلوی را به تهمورس بیاموختند<sup>(۳)</sup> و دلش را به فروغ دانش روشن

→ ده تو ای اندروای زبردست که من به همه دیوها و مردمان و به همه جاودان و پریها ظفر یابم که من امریمن را به پیکر اسبی درآورده و در مدت سی سال نابود کرانه برانم، اندروای زبردست این کامیابی را به او داد تا اینکه تهمورث کامرا گردید ...» پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۱۴۷ رام یشت، کرده ۳ بند ۱۳ - ۱۱. تعالی آورده است که ایرانیان در کتابهایشان و نیز بر دیوار کاخها، تهمورس را به حال سواری بر دیو، نگارگری می کنند. همان، همان صفحه.

۱- در برخی جنگها، از جادوگران استفاده می شده است. چنانکه بعداً خواهد آمد، افراسیاب در جنگ با ایرانیان از جادو بهره می گرفت. در دوره های متأخر نیز نظیر مغول و قاجار مواردی ذکر شده است. ر.ک. لغت نامه دهخدا، ماده جادو.

۲- طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۵ - ۱۱۴؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۹؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۳۹؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۶؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۳۲ - ۳۱. میرخواند از تاریخ جعفری روایت می کند که تهمورس به دست خود ۱۴۸۰ دیو بکشت. روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۱۵.

۳- حکیم فردوسی می نویسد که دیوان، نوشتن به ۳۰ زبان را به او آموختند، لیک تنها از ۶ زبان نام می برد. در سنت پارسیان گفته شده که دیوان ۷ قسم خط را به تهمورس آموختند. ر.ک. خرده اوستا، ص ۱۷۶؛ مینوی خرد، ص ۴۳؛ پرسش ۲۶ بند ۲۳. اما در تواریخ تنها گفته شده که وی نخستین کسی بود که به پارسی نوشت. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۵؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۹؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۳۹؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۸؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۶.

ساختند. سی سال پس از آن، که تیمورس آنهمه هنرها پدید آورد، روزگارش بسر آمد. (۱)

→ ۵۶: ثعالبی، تاریخ خوارالسیر، ص ۴۳؛ نویری، نهايةالارب، ج ۱۰، ص ۱۴۸، جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۵. خیام می‌نویسد که وی به مردمان دبیری آموخت. نوروزنامه، ص ۱۳.

۱- چند نکته در مورد تیمورس لازم به ذکر است: روایت شده در زمان تیمورس شخصی به نام بوداسف در هند ظهور کرد و مذهب «صابیان» آورد. و از اثر دین او رسم روزه نیز ایجاد شد. در دوره اسلامی گفته شده باقیمانده‌های آن گروه در حرّان زندگی می‌کنند و به آنها حرانیه و یا کلدانیان گفته می‌شود. باید در نظر داشت که این بوداسف غیر از آن بودا یا بوداسف معروف است. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۵؛ بیرونی، آثارالباقیه، ص ۲۲۸ و ۲۲۵؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۳۱؛ نویری، نهايةالارب، ج ۱، ص ۱۴۸؛ خوارزمی، مفاتیح‌العلوم، ص ۳۸؛ مسعودی، مروج‌الذهب، ج ۱، ص ۲۱۸؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۰. لیکن چنانکه برخی از همین منابع نیز معترفند، میان بودائی‌ان با صابئین تفاوت است. ر.ک. پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۱۳۸؛ بیرونی، همان، ص ۳۷۷؛ کریستن سن، نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۱، ص ۲۵۵ - ۲۵۳. نیز گفته شده که در زمان تیمورس بت پرستی و صورتگری بت‌ها ایجاد شد. و دلیل آن نیز این بود که چون مردم یکی از عزیزان خود را از دست می‌دادند، برای تسکین دردهای خود، مجسمه‌هایی همانند مردگان خود ساختند و چون چندی بگذشت، سبب ساختن آن را فراموش کردند و پنداشتند که ایشان میان خدا و بنده، واسطه‌اند، پس آن را پرستیدند و بت پرست رایج گشت. ر.ک. مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۱۸۹؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۹؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۰؛ اصفهانی، همان، ص ۳۱. گویا برخی روایات حاکی از این بوده است که تیمورس نیز، خود، بت پرستی شد و از همین رو است که بلخی می‌نویسد: «مغان گویند که او [تیمورس] بت پرستید. دروغ گویند؛ که او خدای را پرستید و بر دین ادریس بود.» تاریخ بلخی، ج ۱، ص ۱۲۹. طبری نیز می‌نویسد که او مطیع خدا بود. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۵ - ۱۱۴. در کتاب هفتم دینکرد، فصل ۱ فقره ۱۹ آمده است که تیمورس بت پرستی را برانداخت و مردم را به ستایش پروردگار امر کرد. پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۱۴۴. اما بطور کلی سیاست دینی تیمورس مبنی بر تسامح بوده است. حمزه اصفهانی می‌نویسد: «وی می‌گفت: هر گروهی به دیانت خود شادمان و علاقه‌مند است و شما متعرض آنان مباشید.» تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۱؛ نیز ر.ک. مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۰. البته این امر یقیناً با مبارزه او با بت پرستی یا دیوان هیچ منافاتی نداشته و او دعوت کننده به سوی یکتاپرستی بوده است. ثعالبی در وصف او می‌گوید: «تیمورث پاکی فرشتگان، روش پیامبران و شکوه شاهان را یکجا در خود داشت.» وی او را در زیبایی همچون گیومرت می‌داند. تاریخ خوارالسیر، ص ۴۲. از او سخنانی باقی مانده است. خواندمیر، مآثرالملوک، ص ۲۴.

پایتخت تیمورس شهر شاپور فارس بود. ابن قتیبه، المعارف، ص ۶۵۲؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۵ - ۱۱۴؛ مروج‌الذهب، ج ۱، ص ۲۱۸؛ مسکویه، تجارب‌الامم، ج ۱، ص ۵۶. دو خبر واحد نیز در این رابطه وجود دارد: طبری و ابن خلدون از قول هشام کلبی، وی را شاه بابل دانسته‌اند. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۴؛ العبرج، ج ۱، ص ۱۷۵. و نویری پایتخت او را نیشابور ذکر کرده است. نهايةالارب، ج ۱۰، ص ۱۰.

## برفت و سرآمد برو روزگار      همه رنج او ماند ازو یادگار

→ ص ۱۴۷. تهمورس شهرهای بسیاری بنا کرد که عبارتند از: پیشاپور پارس که آنرا دین لا می گفتند - کازرون و بیشتر شهرهای پارس - آمل - ساری - سمنان - کهن دژ مرو - گردآباد مداین - قم - نیشابور - آتشگاه ماربین اصفهان. و نیز شهرهای بسیاری را تجدید عمارت کرد و بر آنها افزود، از قبیل: بلخ - بابل - استخر پارس - ر.ک. مستوفی، *نزهت القلوب*، ص ۱۴۸ - ۱۴۷ و ۶۷ و ۵۰ و ۴۸ و ۴۴ و ۳۷؛ ابن بلخی، *فارسانامه*، ص ۱۴۵ و ۱۲۵ و ۶۳ و ۲۹ و ۲۸؛ *اعتمادالسلطنه*، *مرآة البلدان*، ج ۱، ص ۲۱۵ و ۹۹ و ج ۲، ص ۱۰۲۰؛ *ثعالبی*، *تاریخ غررالسير*، ص ۴۳؛ *مستوفی*، *تاریخ گزیده*، ص ۸۰؛ *اصفهانی*، *تاریخ پیامبران و شاهان*، ص ۳۱ - ۳۰؛ *اصطخری*، *مسالك و ممالك*، ص ۲۰۵؛ *نویری*، *نهاية الارب*، ج ۱، ص ۱۴۷؛ *مجمعل التواریخ و القصص*، ص ۳۹؛ *جوزجانی*، *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۳۵؛ *گردیزی*، *زین الاخبار*، ص ۳۲؛ *خواندمیر*، *مآثرالملوک*، ص ۲۴؛ *حدودالعالم*، ص ۳۰۱ - ۳۰۰؛ *لسترنج*، *جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی*، ص ۲۲۲. نیز بنای سارویه در ناحیه جی اصفهان از تهمورس است. در باب علت ساخته شدن آن می گویند در روزگار تهمورس خبر از وقوع «حادثه غریبی آسمانی» داده شد. برخی این حادثه را همان طوفان می دانند. در نتیجه تهمورس دستور داد تا منطقه ای را بیابند که از همه نظر مناسب باشد و در شرایط مختلف بتواند سالم بماند. پس ناحیه جی اصفهان را برگزیدند. در آنجا دژی ساختند. آنگاه تهمورس فرمان داد تا دانشها را بر پوست درخت نوز نوشته، تجلید کنند و در سالم ترین جاهای آن پنهان نمایند تا در هر شرایطی سالم بمانند. به سال ۳۵۰ قمری یک طرف از بنای سارویه ویران شد و خانه ای پدید آمد که در آن حدود ۵۰ بار پوست درخت نوز بود. این پوستها به خطی نوشته شده بود که کسی مانند آن را ندیده بود.

ر.ک. *اصفهانی*، *تاریخ پیامبران و شاهان*، ص ۱۸۴ - ۱۸۲؛ *بیرونی*، *آثار الباقیه*، ص ۳۸ - ۳۷؛ ابن ندیم، *الفهرست*، ص ۴۴۰ - ۴۳۸. نیز ر.ک. ابن بلخی، *فارسانامه*، *مارکوارت*، *ایران شهر*، ص ۲۵۴؛ *مجمعل التواریخ و القصص*، ص ۳۹.

اما درباره نحوه درگذشت تهمورس در کتاب *روایات فارسی*، خبری ذکر شده که چندان پذیرفتنی نمی نماید و بطور کلی حاکی از کشته شدن تهمورس توسط اهریمن و بلعبده شدن بوسیله اوست. ر.ک. *داراب هرمزدیار*، *روایات فارسی*، ج ۱، ص ۳۱۲ نقل در *مینوی خرد*، ص ۱۱۹ *تعلیقات تفضلی*. مدت عمر تهمورس را میخواند ۸۰۰ سال ذکر کرده است. *روضه الصفا*، ج ۱، ص ۵۱۵. اما در باب مکان دخمه تهمورس: *گردیزی* مکان درگذشت وی را ایران شهر می داند. *زین الاخبار*، ص ۳۲. *صاحب مجمعل التواریخ و القصص* می نویسد که جسد تهمورس در آتشگاه اصفهان که مینوذر نام داشته و خود تهمورس بانی آن بوده نهاده شد. ص ۴۶۲ - ۴۶۱. اما *اسدی طوسی* می نویسد که دخمه تهمورس در شبه جزیره بندآب در هند، داخل خانه ای در زیرزمین و میان حصاری بلند و استوار بوده است که گرشاسپ به دیدن آن می رود:

به زیرزمین کرده راهی دراز  
درو چشمه آب زرین دومیل  
برو گوهری چون درفشنده هور

به دیگر یکی خانه رفتند باز  
همه خانه بُد سنگ همرنگ نیل  
به هر میل بر مهره ای از بلور

جہانا مپرور چو خواہی درود  
برآری یکی را به چرخ بلند  
چو میبدروی پروریدن چه سود  
سپارش ناگہ به خاک نژند



گہرہا فروزان در آب از فراز  
بر چشمہ تختی و مردی بروی  
یکی لاژوردینش لوحی زیر  
گرشاسپ از فردی کہ ہمراہش بودہ می خواہد تا آن را بخواند:  
منم پرور ہوشنگ شاہ بلند  
حصار و طلسمی چنین ساختم  
اگر بنگری کمترین گوہری  
بہ چندین گہر در سپنجی سرای  
وزو نور دادہ ہمہ خانہ باز  
بمرده بہ چادر نہنیدہ روی  
بر آن لوح سی خط نبشتہ بہ زر  
جہاندار طسہمورث دیسہند  
بسی گوہر و گنج پرداختم  
بہا بیشتر دارد از کشوری  
چو من شہ نماندم، کہ ماند بہ جای ...  
ر.ک. اسدی طوسی، گرشاسپ نامہ، ص ۱۸۷ - ۱۸۳. برای آگاہیہای بیشتر پیرامون تہمورس ر.ک. کریستن  
سن، نخستین انسان و نخستین شہریار، ج ۱، ص ۲۶۴ - ۲۲۷؛ صفا، حماسہ سرائی، ص ۴۲۴ - ۴۱۸.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## جمشید

### پادشاهی جمشید<sup>(۱)</sup> هفتصد سال<sup>(۲)</sup> بود

۱- جمشید Jamšid این نام به صورت جمشاد Jamšadh نیز ضبط شده است. در اوستا این نام ییمه خشث Yima xšaeta است که نامی است مرکب از دو جزء ییمه (جم) + خشث (شید). در باب معنی جزء اول حدس زده شده که به معنای توامان و همزاد باشد (گویا جمشید با خواهرش جمی (یمی) یا جمگ دوقلو بوده‌اند)، گرچه در معنی این جزء تردید هست. اما در باب جزء دوم یعنی شید هیچگونه تردیدی نیست. شید همان صفت خشث Xšaeta اوستایی به معنی درخشان و روشن است که در فارسی شید شده است. همین صفت است که با خور آمده و آنرا به خورشید تبدیل کرده است. گفته شده از آنرو که جم بسیار زیبا بوده و صورتی درخشان و نورانی داشته جمشید نامیده شده است. اکثر منابع بر این معنی متفق هستند. ر.ک. پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۱۸۱؛ پورداوود، یادداشت‌های گاتها، ص ۱۵۳؛ صفا، حماسه‌سرایی، ص ۴۴۰؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۷؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۱-۳۲؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۱؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۳۰؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۶؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۵. صاحب این کتاب در جای دیگر از همان، شید را به معنی خور آورده است، حال آنکه اشتباه می‌باشد و شید صفت خور است نه خود آن. ر.ک. ص ۴۱۷؛ خوارزمی، مفاتیح العلوم، ص ۹۹؛ نویری، نه‌ایة‌الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۸؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۰؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱۷۵.

دو صفت دیگر نیز در اوستا برای جم ذکر شده است: یکی صفت هوئو است که معادل پهلوی آن هورمگ Hōramag به معنای «خوب رمه» یا «دارنده رمه و گله خوب» است. دیگری صفت شریز strira به معنای زیبا است. ر.ک. صفا، حماسه‌سرایی، ص ۴۴۱؛ پورداوود، یشتها، ج ۱، ص ۱۸۰.

۲- در باب مدت شاهی جمشید روایات متفاوتی وجود دارد: برخی آن را همچون حکیم فردوسی ۷۰۰ سال دانسته‌اند. ر.ک. یعقوبی، تاریخ یعقوبی، ج ۱، ص ۱۹۳؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۱؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۵. مسعودی آن را ۷۰۰ سال و ۳ ماه ذکر کرده است. التنبیه و الاشراف، ص ۸۲. برخی دیگر این مدت را ۷۱۶ سال دانسته‌اند. ر.ک. اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۰؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۳۹؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۰ و ۱۰. در میان همین گروه، بعضی مدت شاهی او را ۶۱۶ سال دانسته‌اند که با احتساب ۱۰۰ سال که به علت غلبه ضحاک از کشور فراری شد ←

پس از تهمورس، فرزند گرانمایه او جمشید<sup>(۱)</sup> بر تخت بنشست و به رسم کیان، تاج زر بر سر نهاد. با شاهی او، گیتی یکسره او را فرمانبردار گشت و دیو و مرغ و پری، او را سرسپردند و زمانه از جنگ بیآسود. جمشید چون بر تخت بنشست، مردمان را گفت: من بر شمایان هم شهریارم و هم موبد، و فره ایزدی یار من است. اینک برآتم تا دست بدان را از بدی کوتاه سازم و روان را به سوی روشنی رهنمون

→ تا زمانی که کشته شد، همان ۷۱۶ سال می‌شود. ر.ک. بندهش، ص ۱۵۵؛ رساله علمای اسلام در کریستین سن، نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۲، ص ۳۶۷؛ اصفهانی، همان، ص ۲۰. ابن قتیبه این مدت را ۷۶۰ سال دانسته است. المعارف، ص ۶۵۲. مسعودی در دو روایت دیگر ۶۰۰ سال و نیز ۹۰۰ سال و ۶ ماه آورده است. مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۸. نویری طی سه روایت به ترتیب ۶۰۰ سال، ۷۰۰ سال و ۶ ماه، ۹۹۰ سال ذکر کرده است. نه‌ایة‌الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۸. و ثعالبی این مدت را ۵۲۰ سال گفته است. ثعالبی، تاریخ غررالسير، ص ۴۷. طبری نیز در سه روایت به ترتیب ۶۱۶ سال و ۶ ماه، ۷۱۶ سال و ۴ ماه و ۲۰ روز، ۷۱۹ سال ذکر کرده است. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۲۰-۱۱۹ و ۱۱۷.

۱- منابع اندکی جمشید را همچون حکیم فردوسی، پسر تهمورس دانسته‌اند. ر.ک. اسدی طوسی، گرشاسب‌نامه، ص ۳۰؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۰؛ دساتیر، ص ۹۹. و اکثر منابع جمشید را برادر تهمورس و پسر ویونگهان (با ضبطهای متفاوتی که در بخش تهمورس ذکر شد) دانسته‌اند. ر.ک. ابن ندیم، الفهرست، ص ۲۰؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۲ و ۲۰؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۸؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۳۰؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۷. وی در یک روایت دیگر، جمشید را پسر هوشنگ دانسته است. همان، ص ۱۴۰-۱۳۹؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۶؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۲۹ و ۱۰؛ خیام، نوروزنامه، ص ۱۳؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۵؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۵؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۳۲؛ نویری، نه‌ایة‌الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۸؛ پوردادود، یشتها، ج ۱، ص ۱۸۰؛ پوردادود، یادداشت‌های گاتها، ص ۴۲۷ و ۴۲۵ و ۱۵۴؛ بندهش، ص ۱۴۹؛ وندیداد، فرگرد ۲ بند ۳ در داستان جم، ص ۹۱. Justi, Iranisches Namenbuch, P.144. ابن بلخی می‌نویسد که در کنار این روایت، روایت دیگری نیز وجود دارد که جمشید برادرزاده تهمورس بوده است. فارسنامه، ص ۲۹ و ۱۰.

اما از جمشید نام یک خواهر و سه برادر ضبط شده است. خواهر او در بندهش، جمگ Jamag نام دارد که با او ازدواج کرد و از ایشان، یک جفت دختر و پسر به نامهای اسفیان و زریشم زاده شدند. روایت دیگر می‌گوید که آنگاه که جمشید در پایان شاهی فراری شد، جمگ را از بیم دیوان بزنی به یک دیو داد. همان، ص ۱۴۹ و ۸۴. ابن بلخی می‌نویسد که نام خواهر جمشید، ورک بود (شاید همان جمگ) و او مادر ضحاک بوده است. فارسنامه، ص ۱۱. اما سه برادر جمشید به نامهای تهمورس (که پیش از این ذکر آن گذشت)، نرسی (زُشن چین، سرگردان) و اسپیدور. و اسپیدور (اسپیتور، اسفتوز) کسی بود که سرانجام با ضحاک همدست شد و جمشید را به قتل رساند. ر.ک. بندهش، ص ۱۴۹؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۹.

کنم. پس جمشید نخست به ساختن افزار جنگ پرداخت و به فرکیانی، آهن را نرم ساخت و پدان، خود و زره و جوشن و گبر<sup>(۱)</sup> و برگستوان<sup>(۲)</sup> ساخته گشت و اینها همه در پنجاه سال بشد. آنگاه در پنجاه سال دیگر، اندیشه جامه کرد که به هنگام بزم و رزم بپوشند. پس، از کتان و ابریشم و پشم و کز<sup>(۳)</sup> و دیبا و کرک<sup>(۴)</sup> جامه فراهم آورد و مردمان را رشتن و بافتن تار و پود پارچه بیاموخت. و چون پارچه بافته گشت، شستن و دوختن را به مردم آموخت.<sup>(۵)</sup> در پنجاه سال دیگر، از هر پیشه‌ور، انجمنهایی گرد آورد. پس گروهی را که از پیشوایان دینی بودند و آموزیان<sup>(۶)</sup> نام

۱- گبر به پارسی به معنای خفتان یا جامه جنگی است.

۲- برگستوان، پوشش جنگی سوار و اسب باشد. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده برگستوان.

۳- کز، ابریشم فرومایه و کم‌قیمت باشد. برهان قاطع، ماده کز.

۴- کرک، پارسی خز است. لغت‌نامه دهخدا، ماده خز.

۵- از کارهای دیگری که در کنار آنچه توسط حکیم فردوسی ذکر شده، به جمشید منسوب است، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: ۱- علم نجوم در عصر او قوت گرفت. ابن ندیم، الفهرست، ص ۴۳۵ - ۴۳۴؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۵؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۱، ۲. پیلان را مسخر کرد. جوزجانی، همان، همان صفحه ۳. فقل و کلید برای درها بیاورد. همان، ۴. گردونه برای بارکشیدن بیرون آورد. همان، ۵. اولین کسی که نقاشی و صورتگری فرمود، او بود. ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۲، ۶. فرمان داد تا شیرۀ نیشکر را بیرون آورند و از آن شکر سازند. جکسن، سفرنامه، ص ۱۱۹، ۷. تخت طاق‌دیس که در زمان خسرو پرویز یکی از عجایب کاخ او بود، ابتدا در زمان جمشید ساخته شد. معجم‌التواریخ و القصص، ص ۷۹، ۸. پدید آوردن استر از خر و اسب در زمان او بود. خیام، نوروزنامه، ص ۱۴. (در مورد پیش از او نیز روایاتی وجود دارد). ابن ندیم می‌نویسد، اولین کسی که خط بنوشت، او بود و این کار را از دیوان آموخت. الفهرست، ص ۲۱ - ۲۰. حال آنکه این امر در زمان نهمورس بوده است. ۹. جمشید کسی بود که شراب انگور بیاورد. در ادبیات پارسی نیز همواره داستانهای بسیار در مورد جمشید و می وجود داشته است. ر.ک. معین، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، ص ۵۳۶ - ۵۳۲ و ۲۷۵ - ۲۷۴ و ۲۷۲ - ۲۶۷؛ خواندمیر، مآثر الملوک، ص ۲۴؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۱۸. گویند وی چهار شهر بساخت: مهری برای جنگ و پاسداری و بر آن کلمه «شکیبایی» را نوشت، مهری برای باج و خراج گرفتن و گردآوری خواسته و بر آن کلمه «آبادانی» نقش زد، مهری برای پیک که بر آن کلمه «شتاب» (یا پیام) را نوشت و مهری برای دادخواهی که بر آن کلمه «داد» را نوشت. مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۷ - ۵۶؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۸.

۶- در شاهنامه نسخه وولفس این کلمه به صورت کاتوزیان ذکر شده است. ر.ک. همان، ج ۱، ص ۲۴. این نام ظاهراً شکلی دگرگونه شده از آتورپان، ائورنان و آذربان است. ر.ک. برهان قاطع، ماده کاتوزی

داشتند از میان مردم جدا کرد و جایگاه ایشان را کوه نهاد تا در آنجا به پرستش پردازند.

رده دیگری که گرد آمده شد جنگاوران و سپاهیان بودند که تخت شاهی از ایشان، برپاست. این رده را نام، نیساریان<sup>(۱)</sup> بود. گروه دیگر که نسودی<sup>(۲)</sup> نام داشت، کشاورزان بودند که خود، خوراک خویش می‌کارند و خود، می‌دروند. و گروه چهارم را که آهتوخوشی<sup>(۳)</sup> خوانند، همان دست‌ورزان و پیشه‌وران بودند، و

→ حواشی معین؛ صفا، حماسه‌سرایی، ص ۴۲۴. در روایت پارسی منقول در کریستن سن، نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۲، ص ۳۷۳ بیتی بر اساس این بیت شاهنامه ذکر شده که می‌تواند گویای این مسئله باشد:

صفی بر سوی راست بنشاد شاد      انورنان همی نام او را نهاد

۱- این کلمه نیساریان نیز همچون مورد پیشین در زبانهای ایرانی سابقه ندارد و بی‌شک محرف کلمه دیگر است از ریشه ارتیشتار Artištar پهلوی و رتشتار Raraēstara اوستایی به معنای رزمی و سپاهی. همین کلمه است که در فارسی به صورت ارتیشدار و ارتشتار در آمده است. ر.ک. برهان قاطع، ماده نیساری حواشی معین؛ صفا، حماسه‌سرایی، ص ۲۴۲. در روایت پارسی بیتی ذکر شده که کاملاً تأییدگر این مطلب است:

گروهی نشسته چپ شهریار      نهاده ورا نام ارتیشتار

کریستن، نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۲، ص ۳۷۳.

۲- این کلمه در شاهنامه بایستقوری به صورت نسوری ضبط شده است. ص ۳۲. معین بر آن است که نسودی، مصحف پسودی یا پسودی است و آن از ریشه فشو Fšu اوستایی به معنای پروراندن چهارپایان است. پسو Pasu به معنای جانور اهلی و خانگی است. ر.ک. برهان قاطع، ماده نسودی، حواشی معین. با پذیرفتن این نظر معین، باید این طبقه را گله‌داران بدانیم. حال آنکه در گفتار حکیم فردوسی بر کشاورزی ایشان تأکید شده است. بنظر می‌رسد که این طبقه همان وستریشوشان Vastriyūš بوده باشند که پیشه اصلی ایشان کشاورزی بود، گرچه در کنار کشاورزی می‌توانسته‌اند دامداری نیز بکنند. مؤید این گفتار، این بیت روایت پارسی تواند بود:

سذبگر گروه وستریشوش نام      جدا کردشان از خلائق تمام

کریستن سن؛ نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۲، ص ۳۷۳.

۳- این کلمه در شاهنامه وولرس به صورت آهتوخوشی ذکر شده است. ج ۱، ص ۲۴. این کلمه محرف هوتخش Hutoxš پهلوی است به معنای خوب ورزنده، نیکو کوشنده و مراد از آن طبقه صنعتگر است. ر.ک. برهان قاطع، ماده آهتوخوشی، حواشی معین؛ صفا، حماسه‌سرایی، ص ۴۲۴. این بیت از روایت پارسی کاملاً تأییدگر این مطلب است:

بدین سان ردگان چهارگانه پدیدار گشت<sup>(۱)</sup> و جمشید، پایگاه هر یک از این رده‌ها بدیشان بنمود تا هر یکی اندازه خویش بشناسند و پا از آن فراتر نهند.<sup>(۲)</sup> پس پنجاه سال دیگر نیز بگذشت و جمشید به دیوان ناپاک بفرمود تا خاک را با آب بیامیختند و گِل کرده و با آن خشت بسازند. پس آنگاه دیوان با خشت و سنگ و گچ، گرمابه‌ها<sup>(۳)</sup> و کاخهای بلند و دیوار و ایوان بساختند. پس از آن به افسون، از دل سنگ خارا، چندین گونه گوهر همچون یاکند<sup>(۴)</sup> و بیچاده<sup>(۵)</sup> و سیم و زر بیرون آورد. آنگاه گیاهان خوشبویی چون بان<sup>(۶)</sup> و کافور و مشکناپ و داربوی<sup>(۷)</sup> و شاهبوی<sup>(۸)</sup> و گلاب را که

هتخشان ورا نام کرده گزین

از آن پس نشاند آن صف چارمین

کرستن سن، نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۲، ص ۳۷۳.  
۱- بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۳۰؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۶؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱، ص ۱۴۸. ترتیب این طبقات در بعضی منابع به صورتی متفاوت ذکر شده‌اند: ثعالبی و گردیزی: ۱- روحانیان. ۲- لشکریان. ۳- کشاورزان و پیشه‌وران و بازرگانان. ۴- دیوان و طبیبان و منجمان. ر.ک. تاریخ خراسان، ص ۴۲؛ زین الاخبار، ص ۳۳. ابن بلخی ضمن تأیید سه طبقه نخست، طبقه چهارم را شامل انواع خدمتها چون فراش و خربنده و دربان می‌داند. فارسنامه، ص ۳۱. طبری ضمن تأیید ۴ طبقه که در سطور بالا ذکر شد، می‌نویسد که وی طبقه‌ای را هم به خدمت خویش گرفت. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۹.

۲- البته برخلاف آنچه که گفته می‌شود در ایران باستان این به معنای کاست یا طبقات بسته نبوده و امکان رفتن از طبقه‌ای به طبقه دیگر وجود داشته و در صورتی که فردی شایستگی و قابلیت‌های خاصی داشت و در آزمون‌هایی پذیرفته می‌شد، می‌توانست به طبقه مورد نظر راه یابد. در زمانی که سخن از عصر انوشیروان گفته می‌گردد توضیحات بیشتری در حاشیه خواهد آمد. بدانجا رجوع شود.

۳- این روایت حاکی از این است که ایرانیان باستان در ادوار بسیار پیش گرمابه داشتند و این امر نشانگر قدمت و تعالی تمدن ایرانیان می‌باشد.

۴- پاکند پارسی یاقوت است.

۵- بیچاده سنگی است شبیه یاقوت سرخ‌رنگ. معدن آن در بدخشان است. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده بیچاده. اما استخراج از معدنی در بدخشان، حکایت از آبادان بودن آن منطقه در حدود هزاره سوم ق.م. دارد و اینکه آن منطقه در آن زمان، جزئی از ایران زمین بوده است.

۶- بان نام درختی است که میوه آنرا حبالبان خوانند و در فارسی تخم غالیه گویند و آن مانند پسته می‌باشد، لیکن زود می‌شکند و عریان آنرا فستق الهاویه خوانند. بان به معنی لادن هم هست و آن نوعی از عنبر و مشومات باشد که به عربی حصینالبان گویند. و مشک بید را نیز گفته‌اند. برهان قاطع، ماده بان.

۷- داربوی به پارسی به معنای عود است.

برای درمان بیماریها بکار می‌رفت، برای مردم بی‌آورد.<sup>(۹)</sup> و زانپس پنجاه سال با کشتی گرد گیتی بگشت. چون همه کردنیها کرده شد، جمشید کسی را در گیتی برتر از خویش ندید و پا از جایگاه بزرگی خود نیز فراتر نهاد. پس به فر کیانی، تختی بساخت<sup>(۱۰)</sup> و گوهرهای فراوان بر آن بنشاند که هرگاه خواست تا دیو آن را بردارد و به آسمان ببرد، چون خورشید تابانی باشد که شاه بر آن بنشسته است. آن روز که آن تخت ساخته و به آسمان برده شد، همه مردمان پیش او انجمن شدند و بر او گوهر افشاندند و آن روز را نوروز<sup>(۱۱)</sup> خواندند. و آن روز، آغاز سال نو، روز هرمز<sup>(۱۲)</sup> از ماه

۸ - شاهبوی به پارسی به معنای عنبر است.

۹ - جمشید با دیوان نافرمان نبرد کرد و ایشان را به بندگی خود درآورد و آنها را به کارهای سخت و طاقت فرسایی که ذکر شد گمارد. ر.ک. ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۵ - ۴۴؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۸ - ۱۱۹؛ ابن بلخی، فارسنامه ص ۳۲ - ۳۱؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۷؛ ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۵۷؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۲۵؛ رساله درخت آسوری، بند ۳۴ - ۳۵ در متون پهلوی، ص ۱۴۷؛ تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و المعجم، ص ۵۴؛ ابن ندیم، الفهرست، ص ۵۴۹؛ خیام، نوروزنامه، ص ۱۳؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۳۰.  
۱۰ - طبری آن را چرخ (گردونه‌ای) از جنس شیشه دانسته که جمشید با دیوان در آن نشسته است. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۸ - ۱۱۹.

۱۱ - گفته شده جمشید با آن گردونه، یک روزه از راه هوا از دماوند به بابل رفت. ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۵؛ بیرونی، آثار الباقیه، ص ۲۴۲؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۱. نیز در باب وجه تسمیه نوروز روایات بسیار متفاوت دیگری وجود دارد. از آنجمله بیرونی روایت می‌کند که: «دسته دیگر از ایرانیان می‌گویند که جمشید زیاد در شهرها گردش می‌نمود و چون خواست به آذربایجان داخل شود، بر سربری از زر نشست و مردم به دوش خود آن تخت را می‌بردند و چون پرتو آفتاب بر آن تخت بتابد و مردم آنرا دیدند، این روز را عید گرفتند.» همان، همان صفحه، نیز در روایت دیگری می‌گوید: «برخی از علماء ایران می‌گویند سبب اینکه این روز را نوروز می‌نامند این است که در ایام تهمورث، صابنه آشکار شدند و چون جمشید به پادشاهی رسید، دین را تجدید کرد. و این کار خیلی بزرگ به نظر آمد و آن روز را که روز تازه‌ای بود، جمشید عید گرفت. اگر چه پیش از این هم نوروز، بزرگ و معظم بود.» همان، همان صفحه. بلعمی در باب وجه تسمیه نوروز گوید: «نخستین روز که [جمشید] به مظلّم بنشست، روز هرمز بود از ماه فروردین. پس آن روز را نوروز نام کردند.» تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۳۱. گردیزی در یک روایت متفاوت دیگر می‌نویسد چون جمشید به درگاه پروردگار دعا کرد که جهان را بیمرگ کند و دعایش اجابت شد، شکر آنرا جشن نوروز ساخت. زین الاخبار، ص ۳۳. در رساله ماه فروردین روز خرداد، بند ۱۱ آمده است: «در ماه فروردین روز خرداد، جم استودانها کند و به مردمان فرمود کنند. چون آنان فرموده جم را

فروردین بود که بزرگان، به شادی آن، جشنی بیآراستند و آن روز و آن جشن که تا کنون بمانده، یادگار آن خسروان است. بدین سان سیصدسال بگذشت، در حالی که مرگ از میان ایشان برخاسته بود و هیچ رنج و دردی، مردم را نبود<sup>(۱۳)</sup>.

→ دیدند، روز به نوروز کردند و نوروز نام نهادند. «متون پهلوی»، ص ۱۴۱. خیام می‌نویسد: «اما سبب نهادن نوروز آن بوده است که چون بدانستند که آفتاب را دودور بود، یکی آنکه هر سیصد و شصت و پنج روز و ریمی از شبانروز به اول دقیقه حمل باز آید، به همان وقت و روز که رفته بود بدین دقیقه نتواند آمدن، چه هر سال از مدت همی کم شود. و چون جمشید آن روز دریافت، نوروز نام نهاد و جشن آیین آورد. و پس از آن پادشاهان و دیگر مردمان بدو اقتدا کردند. «نوروزنامه»، ص ۶-۷. در برهان قاطع، ماده نوروز آمده است: «نوروز به معنی روز نو است و آن دو باشد: یکی نوروز عامه و دیگری نوروز خاصه. و نوروز عامه روز اول فروردین ماه است که آمدن آفتاب به نقطه اول حمل باشد و رسیدن او به آن نقطه، اول بهار است. گویند خدای تعالی درین روز عالم را آفرید و هر هفت کوكب در اوج تدویر بودند و اوجات همه در نقطه اول حمل بود، درین روز حکم شد که به سیر و دور درآیند. و آدم علیه‌السلام را نیز درین روز خلق کرد. پس بنابراین، این روز را نوروز گویند... و نوروز خاصه روزی است که نام آن روز خرداد است و آن روز ششم فروردین ماه باشد. و در آن روز هم جمشید بر تخت نشست و خاصان را طلبید و رسمهای نیکو گذاشت، و گفت خدای تعالی شما را خلق کرده است، باید که به آبهای پاکیزه تن بشوید و غسل کنید و به سجده و شکر او مشغول باشید. و هر سال درین روز به همین عمل نمایید. و این روز را بنابراین نوروز خاصه خوانند. و گویند اکاسره هر سال از نوروز عامه تا نوروز خاصه که شش روز باشد حاجتهای مردمان را برآوردندی و زندانیان را آزاد کردند و مجرمان را عفو فرمودی و به عیش و شادی مشغول بودی.» در هر حال نوروز یعنی آغاز درآمدن آفتاب به برج حمل، لحظه بسیار مهمی است و در این روز در تمام طول تاریخ رویدادهای مهمی اتفاق افتاده است و نباید صرفاً در وجه تسمیه آن به دنبال یک عامل خاص بود و چنانکه پیشتر نیز در بخش گیومرت گذشت، روز تاجگذاری او نیز در چنین روزی بوده است، باری در این روز بود که جمشید پس از پرواز در آسمان، برای مردم سخنرانی‌ای کرد و در آن مردم را به عدالت و داد وعده داد. ر.ک. ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۳-۳۲؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۷؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۸؛ خیام، نوروزنامه، ص ۱۴. نیز برای آگاهیهای بیشتر پیرامون نوروز ر.ک. محمد معین «جشن نوروز»، جهان نو، سال ۱، شماره ۱، خرداد ۱۳۲۵ خورشیدی، ص ۹-۳.

۱۲- هرمز نام روز اول است از هر ماه شمسی و نام روز پنجشنبه نیز هست. برهان قاطع، ماده هرمز و هرمزد.

۱۳- در سنت پارسیان و نیز در روایات تاریخی ذکر شده که در پادشاهی جمشید، یک دوره بی‌مرگی وجود داشته است. در این دوره هیچکس نمرد و پیر یا بیمار نشد و هیچگونه بلایی چون قحطی و سیل و زلزله و آذرخش و نظایر آن به مردم نرسید و هیچ گیاهی نخشکید. و این در اثر دعای جمشید بود که از پروردگار، آنرا بخواست. در یسنا، هات ۹، بندهای ۵-۳ در این باره آمده است: «... [جمشید] که در هنگام شهرباری خویش، جانور و مردم را نمردنی، آب و گیاه را نخشکیدنی، خورش را نکاستنی ساخت. در هنگام شهرباری جم دلیر نه سرما بود و نه گرما، نه پیری بود و نه مرگ و نه رشک دیو آفریده. در آن روزگارانی که

و دیوان کمر بندگی بسته بودند و مردم نیز همگی سر به فرمان جمشید نهاده بودند. اینچنین سالیان سال بگذشت و فرّه کیانی، پادشاه گشته بود و از سوی یزدان نیز پیوسته به او پیام می‌رسید<sup>(۱)</sup> و مردم نیز جز خوبی از او نمی‌دیدند. چون

→ جم پسر ویونگهان شهریاری داشت، پدر و پسر هر دو چون جوانان پانزده ساله می‌نمودند. پورداوود، یادداشت‌های گاتها، ص ۴۲۷. در رام یشت، کرده ۴ بند ۱۷ - ۱۵ آمده است که جمشید فرشته موکل اندروای را ستود و دعا کرد که: «... من در سلطنت خود چارپایان و انسان را فنا نپذیر کنم، آنها و گیاهها را خشک نشدنی سازم و اغذیه زیان‌ناپذیر خورند. اندروای زبردست، این کامیابی را به او داد تا اینکه جمشید کامروا گردید...» پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۱۴۸. اما مدت این دوره بی‌مرگی متفاوت ذکر شده است. چنانکه ملاحظه شد، حکیم فردوسی آنرا ۳۰۰ سال دانسته است. طبری نیز همین مدت را ذکر کرده است، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۹ - ۱۱۸. در نسخه‌ای از متن پهلوی مینوی خرد نیز ۳۰۰ سال و در نسخه دیگر ۶۰۰ سال و در تحریر پازند ۶۰۰ سال و ۶ ماه و ۱۶ روز ذکر شده است. در درواسپ یشت نیز جمشید از ایزد درواسپ درخواست می‌کند که به این سعادت برسد که گرسنگی و تشنگی و پیری و بادگرم و سرد را به مدت ۱۰۰۰ سال دور دارد و درواسپ آرزوی او را برمی‌آورد. ر.ک. مینوی خرد، ص ۴۳، پرسش ۲۶ بند ۲۸ - ۲۴ و ص ۱۲۲ - ۱۲۱ تعلیقات تفضلی. در خرده اوستا این مدت ۶۱۶ سال و ۶ ماه و ۱۳ روز آمده است. ص ۱۷۶. ثعالبی این مدت را ۳۳۰ سال دانسته است. تاریخ غرر السیر، ص ۴۵. گردیزی و ابن بلخی همچون حکیم فردوسی، آنرا ۳۰۰ سال ذکر کرده‌اند. زین الاخبار، ص ۳۳ - ۳۲؛ فارسنامه، ص ۳۳. اما در باب بی‌مرگی جهان در زمان جمشید و آغاز آن روایتی وجود دارد که آن به روز ششم فروردین یعنی در روز نوروز بزرگ آغاز شد؛ بیرونی روایت می‌کند که: «و در این روز [ششم فروردین] بود که جمشید به اشخاصی که حاضر بودند امر نمود و به آنانکه غایب بودند نوشت که گورستانهای کهنه را خراب کنند و گورستان تازه‌ای سازند. و این کار در ایرانیان باقی ماند و خداوند آن را پسندید و پاداشی که ایزد تعالی، جمشید را برای این کار داد این بود که رعایای او را از پیری و بیماری و حسد و فناء و غم و مصائب دیگر حفظ نمود و هیچ جانوری در مدت پادشاهی جم نمرده. آثار الباقیه، ص ۲۴۵. نیز ر.ک. طبری، همان، ج ۱، ص ۱۱۹ - ۱۱۸. همچنین در رساله ماه فروردین روز خرداد، بند ۹ آمده است که: «در ماه فروردین روز خرداد (= ۶ فروردین) جم جهان را بی‌مرگ کرد، پیری ناپذیر کرد. متون پهلوی، ص ۱۴۱.

در سنت پارسیان روایاتی وجود دارد مبنی بر اینکه پس از بی‌مرگی مردمان و افزونی شمار ایشان، جمشید به دستور خداوند ۳ بار زمین را فراخ کرد. برای این کار، نمی‌توان هیچگونه توضیح روشن‌کننده‌ای داد. برای آگاهیهای بیشتر ر.ک. وندیداد، فرگرد ۲ بند ۲۰ - ۴ در مقدم، داستان جم، ص ۹۳ - ۹۱؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۱؛ بیرونی، آثار الباقیه، ص ۲۴۵.

۱- بر طبق باور حکیم فردوسی، جمشید از پیامبران زمان خویش بوده است که به سوی مردمش فرستاده شده بود و به او وحی می‌رسید. در وندیداد، فرگرد ۲ بند ۳ مطلبی خلاف این آمده است. در آنجا ذکر شده که اهورامزدا به جمشید پیشنهاد پیامبری داد، لیکن جمشید، خود را برای آن کار آماده ندید و نپذیرفت. مقدم، داستان جم، ص ۹۱ - ۹۰. در زیرنویس بعدی پیرامون این مبحث، مشروحاً بحث شده است.

جمشید همه را سر به فرمان خود دید و کسی را از خود برتر نیافت، دچار خودپرستی شد و سر از یزدان بپیچید و ناسپاس گشت. پس بزرگان را از لشگر بخواند و ایشان را گفت: اینک من همه گیهان را تنها از آن خویش می‌دانم. تخت شاهی هرگز شهریاری همچون من بخود ندیده است، هنر درگیتی از من پدید آمد و این من بودم که گیتی را به خوبی بیآراستم و گیتی آنچنان گشت که من خواستم. آرامش و خور و خواب و پوشش شما، همه از من است. و شاهی تنها از آن من است. دانید که به دارو و درمان، کارگیتی راست گشت و بیماری و مرگ از میان شمایان برخاست. پس اگر چه شاهان بسیاری بر زمین باشند، چه کسی بجز من مرگ را از مردمان برداشت؟ همه زندگی و مرگ شما نیز، از من است. پس باید مرا خداوند گیهان آفرین بخوانید و هر که به من نگرود، اهریمن است. موبدان که این سخنان بشنیدند، از آنجا که یارای چون و چرا با او را نداشتند، همگی سر به زیر افکندند. لیک چون جمشید، این سخنان بگفت، فرّه ایزدی از او بگسست،<sup>(۱)</sup> و

۱- در سنت پارسیان و روایات تاریخی، اخباری وجود دارد مبنی بر اینکه جمشید در اواخر شاهیش، نسبت به خداوند ناسپاس شد یا دعوی خدایی کرد و از مردم خواست تا او را پرستند و در هر حال گناهی کرد و با این کار بود که فرّه شاهی از او دور شد و ضحاک به جزای این ناسپاسی بر او چیره گشت. در سنت پارسیان، گناه جمشید آموختن گوشتخواری به مردم ذکر شده است. ر.ک. *اهنودگات*، یسنا، هات ۳۲، بند ۸ در پورد اوود، *یادداشت‌های گاتها*، ص ۴۲۷ و ۱۵۵-۱۵۳. لیکن چنانکه پیش از این ذکر شد در همین سنت پارسیان سخن از رواج گوشتخواری برای نخستین بار در زمان مشی و مشیانه آمده است (ر.ک. زیرنویس مربوط به سیامک) و البته به هیچ وجه به عنوان یک گناه بدان نگریسته نشده است. برخی دیگر می‌گویند که آغاز برآشفته شدن کار جمشید این بود که در زمان او بت پرستی رایج شد و او دستور داد تا تمثالهایی به شکل صورت او بسازند و آنها را به اطراف فرستاد و بفرمود تا آنها پرستند. ر.ک. مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۸۱؛ *مجموع التواریخ والقصص*، ص ۱۸۹. این غلط نیز ظاهراً از آنجا ناشی شده است که چنانکه پیش از این گذشت، در زمان جمشید نقاشی و صورتگری رایج شد و کشیدن تصاویری از چهره می‌توانسته، در نظر برخی همچون بت پرستی جلوه گر شود؛ چنانکه حتی تا زمان حاضر نیز در باب مجسمه سازی چنین شبهاتی را روا می‌دارند. بعضی نیز روایت کرده‌اند که دیوانی که از جمشید در رنج افتاده بودند، به نزد ابلیس نالیدند. ابلیس، خود را به صورت فرشته‌ای درآورد و به پیش جمشید رفته، او را فریفت و به او تلقین کرد که خدا است. جمشید نیز فریب خورد و مردم را به پرستش خود خواند. ر.ک. بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۳۲-۱۳۱؛ گردیزی، *زین الاخبار*، ص ۳۳؛ جوزجانی، *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۳۵؛ خیام،

گیتی از آن کار، پر از گفتگو گشت. از آن پس تا بیست و سه سال تمامی سپاهیانش از

→ نوروزنامه، ص ۱۵ - ۱۴: رساله علمای اسلام در کریستین سن، نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۲، ص ۳۶۷: مجمل التواریخ و القصص، ص ۳۹: نویری، نهاییه الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۸: مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۱: مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۸: ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۶: ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۳: میرخواند، روضه الصفا، ج ۱، ص ۵۲۴ - ۵۲۵: طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۸ - ۱۱۹. لیکن نگارنده این حواشی را این اعتقاد است که مسئله دعوی خدایی و عصیان و ناسپاسی جمشید، یک مسئله بر ساخته و جعلی است. حکیم فردوسی آن دم که سخن از عصیان و دعوی خدایی جمشید به میان می آورد گویا از خاطر برده بود که در چند بیت پیش، سخن از پیامبری جمشید و رسیدن وحی به او گفته بود. و از خاطر برده بود که آنرا که یزدان برگزیند، به کیش تباہ نرود و پیغمبران هرگز گمراه نگردند. نگارنده بر آن است که با غلبه ضحاک بر جمشید که تنها به دلیل قدرت طلبی ضحاک صورت گرفت، سانسور ضحاک بطور شدیدی در همه جا اعمال شد و در بعضی تواریخ و سنت نیز دست برده شد و جمشید را گناهکار جلوه دادند تا بدینوسیله، چیرگی ضحاک را توجیه کرده باشند و چنانکه در آینده خواهد آمد، این دست بردن در تواریخ و سنت، نه تنها در این باب، که درباره نسب ضحاک نیز می توانسته بوده باشد، بدین معنی که سعی شد نسب ضحاک را به گیومرت برسانند تا بدینوسیله مردم، حاکمیت او را مشروع بدانند. در دینکرد نهم، ۲۱، بند ۶ - ۲ آمده است که پس از اینکه جمشید به دستور ضحاک به دو نیم شد، مردم بسیار اندوهگین شدند و ضحاک از ایشان علت این اندوه را پرسید: «درباره پرسش ضحاک از کسانی که گرد او آمده بودند، در مورد اینکه چرا مردم همگان پس از دو نیمه شدن جمشید و فرمانروایی ضحاک اندوهمند شدند. و مردم به ضحاک پاسخ گفتند که جم، نیاز، تنگدستی، گرسنگی، تشنگی، پیری، مرگ، شیون، مویه، سرما و گرمای خارج از اعتدال را، و آمیزش دیو با مردمان را از جهان باز داشته بود. و این نیز آمده است که جمشید، آسایش دهنده بود - یعنی چنین می کرد که از او به مردمان آسایش رسید. برآورنده آرزوها بود - یعنی نیکی (نعمت) می داد. حق شناس بود - یعنی از مردمان به سبب نیکوکاریشان آن کوه که شایسته بود سپاسگزاری می کرد. دلیر خوب بود جمشید دارنده رمه خوب، که شما او را به زور و بیدادگوانه از پای درآوردید. و تو [= ضحاک] بر جهان، نیاز و تنگدستی و سختی و آز و گرسنگی و تشنگی و خشم دارنده نبزه خونین و خشکسالی نابود کننده چراگاهها و ترس و خطر پنهانکاری و پیری بدنفس را رها کردی. و تو دیو را قابل ستایش کردی. و همچنین کسانی را که انتظار فرزند می کشیدند، عاری از آبتنی کردی. بدفزه باشی. تو مردم را آخته می کردی - یعنی آنان را دچار خطر می کردی - تا نتوانند چاره ای بیابند که از تن رشد کنند - یعنی پیوند (= نسل) از آنان ادامه نیابد. و تو گوسفند فراخ رونده را از مردمان دور کردی. و تو از ما دزدیدی جمشید دارنده رمه خوب روشن درخشان را که در هر فرا رسیدن هر یخبندانی در هر زمستان با تابش خوب خود می تاخت - یعنی که در همه جا برای نیکی کردن می آمد.» کریستین سن، نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۲، ص ۳۰۸ - ۳۰۹ زیرنویس ترجمه تفضلی و آموزگار، اسدی طوسی نیز در رابطه با سانسور ضحاک می نویسد:

سراینده دهقان موبد نژاد	ز گفت دگر موبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون برآشت بخت	به ناکام ضحاک را داد تخت
جهان زیر فرمان ضحاک شد	ز هر نامه ای نام جم پاک شد

گوشاسپ نامه، ص ۲۱.

درگاه او پراکنده گشتند.

هنر چون نپیوست با کردگار      شکست اندر آورد و بر بست کار  
چه گفت آن سخن‌گوی با فرّ و هوش      چو خسرو شوی بندگی را بکوش

جمشید که مردم و سپاهیان‌ش را از خود جدا گشته دید، بهراسید و از درگاه  
خدای، پوزش خواست، لبیک سودی نبخشید و فرّه ایزدی پیوسته از او کاستن  
گرفت.

## داستان ضحاک با پدرش

در آن روزگاران در دشت سواران نیزه‌گذار<sup>(۱)</sup>، شاهی به نام مرداس<sup>(۲)</sup> بود که  
بسیار راد و با داد و دهش بود. وی را چهارپایان بسیاری از بز و شتر و میش و گاو و  
اسپان تازی - از هر یکی هزار - بود. مرداس پسری داشت بنام ضحاک که به پهلوی او  
را پیور اسپ<sup>(۳)</sup> می خواندند. واژه پیور پهلوی در زبان دری به چَم<sup>(۴)</sup> ده هزار است

۱- در برخی جاها دشت سواران نیزه‌گذار، به غلط عربستان دانسته شده است. لیکن دشت سواران  
نیزه‌گذار یا دشت نیزه‌وران، کشور یمن می‌باشد. می‌توان به بخش «فرستادن فریدون، جندل را به یمن» و  
نیز در همان بخش به بیت ۱۰۹ (شاهنامه مول، ج ۱) رجوع کرد. در بخش بهرام گور نیز که سخن از منازره  
به میان می‌آید، می‌توان مواردی برای انطباق این دو با یکدیگر یافت. به هر صورت، عربستان به هیچ روی  
صحیح نمی‌باشد و یمن درست است.

۲- ر.ک. زیرنویس بعدی.

۳- آنانکه به نسب تازی ضحاک قائلند، اصل نام او را فیس یا قیس لهوب دانسته‌اند. ر.ک. مجمل  
التواریخ و القصص، ص ۲۵؛ مستوفی، تاریخ‌گزیده، ص ۸۱. باید گفت تمامی آنچه که به عنوان اسامی  
دیگر وی ذکر شده است، همگی لقب می‌باشند نه اسم. و این القاب بنظر می‌رسد که در مقاطع مختلف  
زندگانی او به مناسبت‌های مختلف به او داده شده باشد. نخستین لقب او که گویا مربوط به دوران جوانی وی  
و پیش از غلبه‌اش بر جمشید است، لقب پیور اسپ Bēvarasp است که به معنای ۱۰/۰۰۰ اسپ یا دارنده  
۱۰/۰۰۰ اسپ است. ر.ک. برهان قاطع، ماده پیور و بیورسب. ثعالی اشتباهاً پیور را معادل ۱۰۰/۰۰۰ و  
بیورسب را به معنای دارنده صد هزار اسپ دانسته است. ر.ک. تاریخ غرر السیر، ص ۴۸. لقب دیگر وی  
از دیدهاک Azi - dahāka اوستایی، ازدهاگ Azdahāg فارسی میانه و ازدهاک فارسی نو است که صورت

→ معرب آن ازدهاق می‌باشد که از دو جزء تشکیل شده است: جزء اول آن یعنی ازی *Azi* به معنای مار و ازدها است. جزء دوم واژه دهاک *Dahāka* به عنوان صفت برای او بکار می‌رود. پورداوود، یشتها، ج ۱، ص ۱۸۸. به نظر می‌رسد این لقب در زمانی که آنچه تحت عنوان مار می‌گفتند، از دوش او رسته بود، به او داده شده باشد و مرداد از ازدها و مار همان باشد و کنایه از ماردوش بودن او بوده باشد. اما واژه دهاک را برخی به تنهایی برای وی بکار برده‌اند و آنرا برگرفته از دو جزء ده + آک دانسته‌اند. ده همان عدد ۱۰ است و آک به معنای عیب و آفت است و روی هم به معنای دارنده ده عیب است. و اما درباره آن عیوب و زشتی‌ها گویند عبارت بود از: زشت پیکری، کوتاهی، بی‌دادگری، بی‌شرمی، بسیارخوری، بدزبانی، دروغ‌گوئی، شتاب‌کاری، بددلی، بی‌خردی. بعدها اعراب این لقب را معرب کرده، ضحاک نامیدند که به معنای بسیار خنده رو است. ر.ک. مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۲ - ۸۱؛ خوارزمی، مفاتیح العلوم، ص ۹۹؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۱۷ و ۲۶؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۲؛ ابن ندیم، الفهرست، ص ۴۳۵؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۲۸؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۸؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۹ - ۱۴۸؛ ابن بلخی، فارستامه، ص ۱۱؛ بیرونی، آثار الباقیه، ص ۱۳۷؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۸. جوزجانی در یک روایت متفاوت گوید: او را ازدهاک گویند، یعنی بلا ازو ظاهر شد. طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۶. در برخی روایات او را اعجوبه افسونکار ماردوشی با سه پوزه و شش چشم گفته‌اند. ر.ک. رام یشت، کرده ۵، بند ۱۹ در پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۱۴۹؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۲. شعبی او را با هفت سر ذکر کرده است. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۳۷.

برخی میان بیورسپ و ضحاک تفاوت قائل شده‌اند. به این معنی که گفته‌اند بیورسپ پادشاهی قاهر و بت پرست بود که پیش از طوفان حضرت نوح(ع) می‌زیست و او بود که بر جمشید شورید. خداوند نوح را به سوی او و قومش فرستاد تا ایشان را هدایت کند، لیکن جز معدودی از ایشان ایمان نیاوردند. پس طوفان نازل شد و بیورسپ و تمام قومش غرق شدند. مذتها پس از طوفان، از نسل حام بن نوح، شاهی جادوگر به نام ضحاک آمد. ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۳ و ۱۳۳؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۱۸۴؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۶. لیکن این روایت صحیح نمی‌باشد، چه سلسله پیشدادیان تماماً مربوط به پس از طوفان نوح(ع) می‌باشند. از عیسی بن داب نیز روایت شده که حضرت هود(ع) و حضرت صالح(ع) معاصر جمشید بوده‌اند. ر.ک. اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۳۰؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۸۹. و این پیامبران همگی مربوط به پس از طوفان بوده‌اند. در نتیجه بیورسپ یا ضحاک نیز مربوط به پس از طوفان بوده است. اگر چه این امکان را هم باید در نظر داشت که شاهی با لقب بیورسپ در پیش از طوفان می‌زیسته است، لیکن بیورسپ مورد نظر یا همان ضحاک معاصر جمشید نبوده است.

اما در باب نسب ضحاک به رغم تفاوت روایات، بخصوص در ضبط گوناگون اسامی، می‌توان دو دسته روایت عام را بر شمرد: دسته اول منابع بر آنند که ضحاک از عمالقه بمن بوده است و نسب او اینچنین بوده است: ضحاک پسر علوان پسر عملیق پسر عاد و پسر عموی شداد معروف بوده است. یمنیان او را از خود می‌دانند و به وجود او برخود می‌بالند. ابونواس در حکامه‌ای می‌گوید:

و این نام از آنروی بود که وی صاحب ده هزار اسب تازی زرین ستام بود. ضحاک بسیار دلیر و سبکسر و بی پروا بود و پیوسته روزگار خود را به سوارکاری می گذراند. این چنین بود تا اینکه روزی اهریمن بسان آدم نیکخواهی به نزد ضحاک آمد و او را از راه راست پُترد و ضحاک نیز که از کردار زشت او آگاه نبود، گوش جان بدو سپرد. اهریمن که دید ضحاک دل بدو داد، بسیار شاد گشت و سخنهاى بسیار زیبایی گفت و آن جوان بی مغز را بفریفت و گفت: من سخنهاى بسیاری دارم که جز من کسی آنها

الغابيل والجن في مبارها

→ و كان منا الضحاک يعبد

یعنی ضحاک که دیو و پری، او را در جای باشهای خود می پرستیدند، از ما بود.

ر.ک. ثعالبی، تاریخ فرரசیر، ص ۴۸؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۳۵؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۶۸؛ دینوری، الاخبار الطوال، ص ۲۸؛ مسعودی، التنبيه والاشراف، ص ۸۳؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۹؛ تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب والعجم، ص ۵۹؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۱۸۷؛ بیرونی، آثارالباقیه، ص ۱۳۷. اما دسته دیگر منابع برآنند که ضحاک ایرانی بوده و نسب او به گیومرت می رسد و غالباً در این رابطه می گویند جمشید خواهرش را به یکی از افرادش داد و او در نبرد یمن را بگرفت و ضحاک در آنجا زاده شد. این دسته منابع، غالباً نام پدر ضحاک یا همان بیوراسپ را اروند اسپ (Arvandasp) (ونداسب، ارواداسب، اروذاسب، ارونداسف، اندرماسب) دانسته اند. اسامی سایر پشتهای این نسب نامه بسیار بسیار متفاوت ذکر شده اند. ر.ک. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۸؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۱۱؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۳۴؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۲؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۶؛ دساتیر، ص ۱۱۰؛ بیرونی، آثارالباقیه، ص ۱۳۷؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۵؛ ابن ندیم، الفهرست، ص ۲۰؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۹؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۸-۵۷. در بندهش نیز نسب وی از سوی پدر به سیامک و از سوی مادر به اهریمن رسیده است. ص ۱۴۹. طبری در یک روایت مادر او را ودک دختر ویونگهان دانسته است. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۳۶. تفاوت فوق العاده ضبط اسامی سایر افراد این نسب نامه که نسب ضحاک را به ایرانیان می رساند، مانع از پذیرش آن برای محقق انساب می گردد و این، خود حدس نگارنده این حواشی را تأیید می کند که ضحاک تازی، چون بر جمشید غلبه یافت، خواست تا حاکمیت خود را در نظر ایرانیان مشروع جلوه دهد، از اینرو نسب نامه های جعل کرد و در آنها نسب خود را به هر صورت به گیومرت رسانید. با بررسی روایات عام هر دو دسته که یکی پدر ضحاک را علوان و دیگری اروند اسپ دانسته اند، مشاهده شده که هیچ یک از آنها روایات تاریخی و سنت پارسیان، پدر ضحاک را همچون حکیم فردوسی، مرداس ذکر نکرده اند. تنها مستوفی این نام را آورده است: «بیورسف بن مرداس بن زینکاوندین بادره بن تاج بن فرواک بن سیامک بن گیومرت». تاریخ گزیده، ص ۸۱. اما میرخواند معتقد است که مرداس نام پارسی همان علوان است. روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۲۹.

۴- بجم به پارسی، معنی را گویند.

را نداند. ضحاک بدو گفت: ای نیک‌اندیش، درنگ مدار و برگوی و ما را بیاموز. اهریمن گفت: به پیمان آنکه سوگند بخوری که راز مرا با کس نگویی و هر چه را که به تو گویم، فرمان بری. ضحاک نیز سوگند خورد. پس اهریمن گفت: چرا باید پدرت پادشاه باشد، در زمانی که تو ازو شایسته‌تری و تو باید یگانه شاه باشی. چون ضحاک این سخنان بشنید، در اندیشه شد و فکر کشتن پدر، دلش را پراز درد کرد و به اهریمن گفت: این کار، سزاوار نیست، سخنی دیگر بگوی. اما اهریمن، او را گفت: اگر این سخن مرا نپذیری و سر از پیمان و سوگند من برتابی، هم سوگند من به گردنت خواهد ماند و هم تو خوار می‌مانی و پدرت، ارجمند. اهریمن با این گفتار ضحاک را بفریفت. پس ضحاک، او را گفت: هرگز از رای تو بر نمی‌گردم، پس مرا بگوی چاره چیست. اهریمن گفت: من چاره کار تو را می‌سازم به پیمان آنکه تو خاموش باشی و با کس سخن مگویی، آنگاه من کار را به پایان رسانم و مرا در این کار، نیاز به یاری هیچ کس نیست. مرداس را در کاخش باغی دلگشای بود که پس از نیمه‌های شب برمی‌خاست و بی آنکه با خود چراغی ببرد، به آهنگ نیایش به آن باغ می‌رفت و سر و تن را در آنجا می‌شست و به نیایش می‌پرداخت. پس اهریمن گجسته<sup>(۱)</sup> در آن راه، چاهی ژرف برکند و روی آنرا با خاشاک بپوشانید و چون آن شب مرداس به آن باغ رفت، در آن چاه افتاد و بدین سان آن مرد نیکدل یزدان‌پرست جان بداد.<sup>(۲)</sup>

به هر نیک و بد شاه آزاد مرد	بفرزند برنا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج	بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدکنش شوخ فرزند اوی	نجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت هم‌داستان	ز دانا شنیدستم ایسن داستان

۱- ملعون.

۲- طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۳۶؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۸؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۶؛ ابن بلخی، فارس‌نامه، ص ۳۵-۳۴؛ میرخواند، روضة‌الصفاء، ج ۱، ص ۵۲۹.

که فرزند بد گرد بود نرّه شیر      بخون پدر هم نباشد دلیر

و اینچنین بود که ضحاک فرومایه بیدادگر، به این چاره، تخت پدر را به چنگ آورد و تاج شاهی تازیان بر سر نهاد. اهریمن که دید ضحاک به فرمان اوست، بدو گفت: دیدی که چون به سوی من تاختی، به آنچه که می خواستی رسیدی. اینک اگر همچنین سر از پیمان من بر نتابی، کاری کنم که برگیتی پادشاه گردی و همه فرمانبردار تو گردند. آنگاه اهریمن چاره‌ای دیگر اندیشید.

### خوالیگری<sup>(۱)</sup> کردن ابلیس

پس اهریمن خود را بسان جوانی سخنگو و پاک بیاراست و به درگاه ضحاک رفت و او را آفرین بسیار گفت و خود را خوالیگری زبردست خواند. ضحاک او را بنواخت و دستور ضحاک، کلید خورش خانه شاهی را بدو سپرد. در آن زمان خوراک بیشتر مردم از رستنیهای از زمین بود و چون پرورش جانوران برای بهره از گوشت آنها هنوز چندان آیین<sup>(۲)</sup> نگشته بود،<sup>(۳)</sup> پس اهریمن بدکردار آهنگ کشتن

۱- خورشگری، طبابخ، آشپزی.

۲- مرسوم، رایج.

۳- بر طبق این روایت گویا پرورش حیوانات برای استفاده از شیر و فرآورده‌های آن و نیز برای حمل و نقل بود و گوشتخواری در آن زمان مرسوم نشده بود. اما این روایت حکیم فردوسی مقداری متناقض هست چرا که پیشتر در بخشی که از تهمورس سخن به میان آورده، می‌فرماید که تهمورس، سیاه‌گوش و یوز را از درندگان به میان مردم آورد و باز و شاهین را نیز دست آموز کرد که از همه اینها در شکار حیوانات استفاده می‌شده و طبعاً شکار هم برای خوردن گوشت شکار بوده است. و نیز در ادامه همان بخش می‌گوید مرغ و خروس را هم برای سود بردن مردم بیاورد. در اینجا می‌توان این احتمال را داد که گوشتخواری از زمان تهمورس در برخی نقاط آغاز گشته بود اما در یمن مرسوم نبوده است. البته باید در نظر داشت که روایاتی نیز برآنند که این جمشید یا مشی و مشیانه بودند که نخستین بار گوشتخواری را آغاز کردند. به هر حال در این امر روایات مختلفی وجود دارد و نظر قاطعی نمی‌توان ابراز داشت، چنانکه حکیم فردوسی نیز گویا روایت واحد متفی در این مورد نیافته بوده است.

جانوران کرد و از مرغان و چهار پایان خوراکهایی فراهم آورد و برای شاه بیاورد و بدین سان او را همچون شیر با خوردن گوشت و خون پرورد و دلیر ساخت و کاری بکرد تا هر چه او را گوید، آن کند. نخست برای شاه خوراکی از زرده تخم مرغ فراهم آورد و با آن خوراک، او را نیرومند ساخت. شاه بخورد و او را سخت خوش آمد و خوالیگر را آفرینها گفت. پس اهریمن نیرنگ ساز، او را گفت: ای شاه گردنفرز، جاوید زندگانی کنی. فردا برایت آنگونه خوراکی خواهم آورد که تو را بسیار پروار گرداند. اهریمن برفت و همه شب را اندیشه کرد تا فردا برای خوردن، چه سازد. روز دیگر خوراکهایی از کبک و تذرو<sup>(۱)</sup> سفید فراهم کرد. با خوردن آنها شاه را بیشتر خوش آمد و بیشتر دل بدو سپرد. روز سوم خوان را به مرغ و بره بیاراست و روز چهارم خوراکی از راسته گاو جوان که به لرکیماس<sup>(۲)</sup> و گلاب و باده کهنه و مشکناپ آمیخته گشته بود بیاورد. چون ضحاک از آن خوراکها بخورد، او را از آن مرد هوشیار، شگفت آمد و به خوالیگر گفت: ای نیکخو، هر آرزویی داری از من بخواه. اهریمن بدو گفت: ای پادشاه، همیشه شاد و فرمانروا باشی، اگر چه دانم که مرا این جایگاه نیست اما از آنجا که تو را سخت دوستدارم، خواهان آنم که شاه دستوری دهد تا دو دوش او را ببوسم و روی خود را بر آن بمالم. ضحاک که از اندیشه اهریمن آگه نبود، او را دستور آن کار بداد. چون اهریمن دوش او را بوسید، ناگاه ناپدید گشت و از دو دوش ضحاک، دو مار سیاه بیرون آمدند. ضحاک بسیار اندوهگین گشت و از هر جای چاره‌ای جست. سرانجام آن هر دو مار را از دوش بیرید، لیکن سزاوار است که در شگفت شوی چون بشنوی که آن دو مار سیاه چون شاخ درخت، بار دیگر از دوش شاه برآمدند. پس از هر سویی پزشکان فرزانه گرد آمدند و هر یک چاره‌ای

۱- تذرو همان قرفاول است. مرغی است با دم بلند و شبیه به خروس که رنگارنگ است. و آن را عاشق سرو گویند، چون روی درخت سرو می‌نشیند. خروس صحرائی، دراج، چورپور، چور، تورنگ و ترنگ هم گفته‌اند. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده تذرو.

۲- لرکیماس به پارسی، زعفران را گویند

نمودند، لیک سرانجام هیچیک چاره آن درد نشناختند. آنگاه اهریمن، شتابان بسان پزشکی فرزانه نزد ضحاک رفت و به او گفت: این کاری است که رفته و چاره آن، بریدن آنها نیست. پس برای آنها خوراکی فراهم آور و آنها را به خوراک، آرام ساز، و جز این چاره‌ای نخواهی داشت. لیک خوراک آنها را تنها مغز مردمان ساز، باشد که از این خوراک بمیرند:

نگر نرّه دیو اندر آن جست و جو      چه جست و چه دید اندرین گفتگو  
مگر تا یکی چاره سازد نهان      که پردخته ماند ز مردم<sup>(۱)</sup> جهان

۱- اما در باب ماهیت ماران دوش ضحاک بیشتر منابع برآنند که آنها مار نبوده‌اند بلکه دو غده یا زائده گوشتی بوده‌اند که به احتمالی از بیماری سرطان برای وی پدید آمد. و این دو زائده گوشتی چنان بودند که هرگاه ضحاک می‌خواست می‌توانست آنها را همچون دستانش تکان بدهد (برخی نیز معتقدند که آنها را به جادو تکان می‌داد). اما اینکه چه شد آنها را مار خوانند باید گفت برخلاف آنچه که حکیم فردوسی در اینجا آورده است و رویداد پدید آمدن این مارها را بر دوش ضحاک، پیش از غلبه او بر جمشید دانسته‌است، اجماع منابع بر این است که این ماران مدتها پس از چیرگی او بر جمشید و پس از حدود ۸۰۰-۷۰۰ سال از تمام پادشاهی ۱۰۰۰ ساله ضحاک، یعنی تقریباً در اواخر شاهی او ظاهر شدند. به نظر نگارنده این حواشی چنین می‌رسد که از آنجا که در تمامی این مدت شاهی وی بر ایران زمین، حکومت او با فشار و زورگویی و ستم بر مردم همراه بود و کار به جایی رسیده بود که دیگر امکان قیام مردم علیه او می‌رفت، وی از این دو زائده گوشتی بهره سیاسی برد و با پوشاندن روی آنها و تکان دادنشان، در نظر مردم چنین فرا می‌نمود که آنها دو مارند تا مردم را ازخود بترسانند. اما اینکه چه شد که خوراک آنها را مغز سر مرد اعلام کرد؛ خود حکیم فردوسی در همین دو بیتی که ذکر شد بطور کنایه آمیزی هدف ضحاک را به زیبایی تمام بیان می‌کند:

نگر نرّه دیو اندر آن جست و جو      چه جست و چه دید اندرین گفتگو  
مگر تا یکی چاره سازد نهان      که پردخته ماند ز مردم جهان

و معنی مردم در اینجا بسیار مهم است. اگر در روایات مربوط به این رویداد دقت شود، تمامی منابع بر آن هستند که آنچه که سبب تسکین درد آن دو زائده گوشتی ضحاک می‌شد، بر طبق اعلام خود او مغز سر دو مرد جوان بود. چرا مغز سر پیران یا زنان نه؟ باید گفت زیرا این جوانان هستند که همواره از ایشان بیم قیام می‌رود و پیران و زنان، بویژه در روزگاران گذشته، نمی‌توانستند عامل قیام باشند. بلکه این مردان جوان بودند که با داشتن ذهنی اندیشمند، بزرگترین خطر محسوب می‌شدند. پس باید اینان از میان برداشته می‌شدند. و ضحاک نیز چنین کرد. و معنی مردم نیز در شعر حکیم فردوسی همین است. و از همین زمان هم بود که ضحاک به اژدهاها یا اژدها نامیده شد. ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۳؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۳۹؛ دینوری، الاخبار الطوال، ص ۲۹؛ ثعالبی، تاریخ خوارالسیر، ص ۵۰-۴۹؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۰؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۸؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۰

## تباه شدن روزگار جمشید

در آن زمان ایران سراسر جنگ و جوش و خروش گشت و مردم، پیوند خود را با جمشید بگسستند و بدین سان فره ایزدی از جمشید جدا شد و در جای جای ایران کسانی با نام شاهی سر بر آوردند و سپاهی برای خود فراهم آوردند. و سرانجام سپاهییانی از ایران به سوی تازیان روانه گشتند زیرا که شنیده بودند در آنجا شاهی ازدها پیکر است. پس این سپاهیان ایرانی شاه جوی، همگی به سوی ضحاک رو نهادند و او را شاه ایران زمین خواندند. ضحاک ازدهافش نیز همچو باد به ایران زمین آمد و تاج شاهی بر سر نهاد و از ایرانی و تازی لشگری گرد آورد و به سوی تخت جمشید<sup>(۱)</sup> روی نهاد. جمشید که گیتی چون انگشتی بر او تنگ گشته بود، تخت و تاج را برای ضحاک نهاد و بگریخت و کس ندانست کجا شد. سدسال بدین سان بگذشت.<sup>(۲)</sup> و در سدهمین سال بود که جمشید، آن شاه ناپاک کیش، روزی

→ ۳۵: مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۲؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۴؛ گردیزی زین الاخبار، ص ۳۴؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۳۰؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۲۷ - ۱۳۶؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۹. بیرونی در باب ماهیت ماران ضحاک می نویسد که البته این چیز غیرممکنی نبوده است اما یک امکان خیلی دور بوده و شواهدی از پدید آمدن رویدادهایی عجیب می آورد و معتقد است که ممکن بوده ماران واقعی بوده باشند. آثار الباقیه، ص ۲۶۱ - ۲۶۰.

۱- در باب پایتخت جمشید برخی فارس یا همان تخت جمشید را پایتخت او دانسته اند. رک. مسعودی، مروج الذهب، ص ۲۱۸؛ ابن قتیبه، المعارف، ص ۶۵۲؛ ابن بلخی می نویسد که خزانه جمشید در قلعه استخر فارس فراش خانه وی در قلعه شکسته فارس و زرادخانه او در شکنوان فارس بود. فارشنامه، ص ۳۲؛ میرخواند بر آن است که پایتخت جمشید ابتدا در سیستان بود و بعد به تخت جمشید رفت. روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۱۹. ابن ندیم پایتخت جمشید را در اسان در یکی از کرانه های شوشتر دانسته است. الفهرست، ص ۲۰. بلعمی می نویسد آن زمان که ضحاک به ایران زمین تاخت، جمشید در دماوند بود. تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۳۲. صاحب تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم پایتخت جمشید را بابل دانسته است. ص ۵۹؛ دینوری نیز نظیر آن را ذکر کرده است. الاخبار الطوال، ص ۲۸. باید گفت هیچگاه نباید همچون امروز به دنبال یک پایتخت برای شاهان گشت و باید بخاطر سپرد که در بسیاری موارد حدود ۴ پایتخت برای یک حکومت وجود داشته است و غالباً شامل پایتختهای تابستانی و زمستانی می شده است.

۲- گویند اولین کسی که بر جمشید خروج کرد، برادرش اسفور (اسفتوز، اسپیدور، اسپیتیور) بود که ←

کنار دریای چین پدیدار گشت و چون ضحاک او را به جنگ آورد، زینهارش نداد و او

→ لشگری جمع کرد و مدتها با جمشید جنگید. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۱۹؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۴ - ۳۳. نیز گفته شده این برادر جمشید کسی بود که با ضحاک همدست شد. اما اینکه برخی ضحاک را کارگزار جمشید دانسته‌اند (از جمله نویری، *نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۴۸)، صحیح می‌باشد، چرا که یمن تحت حاکمیت ایران بوده است و همواره شاهان یمن به ایران باج می‌داده‌اند، در نتیجه ضحاک نیز از کارگزاران جمشید به شمار می‌آمده است. برخی روایات نیز بر آن هستند که شَداد یا شدید - شاه قوم عاد که به روایتی پسر عموی ضحاک بوده است - او را به سوی غلبه بر ایران زمین بفرستاد. ر.ک. دینوری، *الاخبار الطول*، ص ۲۸؛ *تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب والعجم*، ص ۵۹. به روشنی دانسته نیست که آیا جمشید در برابر ضحاک مقاومت کرد یا بدون هیچ‌گونه جنگی، ایران را تسلیم او کرد. از هشام کلبی روایت شده که ضحاک با ۲۰۰ هزار سپاهی به جنگ جمشید آمد. طبری، همان، ج ۱، ص ۱۲۰. غالب منابع معتقدند که جمشید چون یارای مقاومت در برابر ضحاک را در خود ندید، از برابر او بگریخت و ضحاک بر ایران چیره گشت. لبیک آغاز شاهی ضحاک بر ایران نه از این زمان بود؛ که تا جمشید زنده بود، هنوز گرچه در فرار، شاه ایران محسوب می‌شد و از آن روز که ضحاک، جمشید را بکشت، شاهی او بطور رسمی بر ایران زمین آغاز شد.

اما چون جمشید از برابر ضحاک بگریخت، ضحاک نتوانست او را بدست آورد. پس جستجویی گسترده را در همه جا برای یافتن او آغاز کرد. اسدی طوسی در این باره چنین سروده:

چو بگرفت گیتی به شاهنشهی	فرستاد نزد شاهان آگهی
به روم و به هندوستان و به چین	به ایران و هر هفت کشور زمین
که با رای ما هر که دل کرد راست	بجویند جمشید را تا کجاست
گوش جای برگه بود با پلنگ	و گر زیر آب اندرون با نهنگ
به خشکی چو یوزش ببندید دست	برآرید از آبش چو ماهی پشت
به درگاه ما هر کش آرد به بند	نباشد پس از ما چو او ارجمند

گرشاسپ‌نامه، ص ۲۴ - ۲۱. در باب اینکه جمشید به کجا گریخت، روایات متفاوتی وجود دارد. خیام روایت می‌کند که وی به هندوستان گریخت. *نوروزنامه*، ص ۱۵. برخی معتقدند که به بابل گریخت. ر.ک. گردیزی، *زین الاخبار*، ص ۳۳؛ *مجمل التواریخ و القصص*، ص ۴۶۲. در شعری پارسی به نام شاه جمشید و دیوان آمده است که جمشید با خواهرش به کوهی گریخت. کریستن سن، *نخستین انسان و نخستین شهریار*، ج ۲، ص ۳۷۷. اسدی طوسی شرح مفصلی در این باب آورده است مبنی بر اینکه چون جمشید بگریخت، مدتها بطور ناشناس و با نام ماهان کوهی سرگردان بود و مدت کوتاهی را در هر شهری می‌گذرانید تا کسی او را نشناسد. اینگونه به زابلستان رسید که کورنگ شاه آن بود و دختری هفده ساله داشت که بسیار زیبا بود و کنیزش که پیشگویی می‌دانست او را از پیش گفته بود که با شاهی گرانمایه ازدواج می‌کند و پسری از او بوجود می‌آید که همه در پیش او سر خم می‌کنند. از اینرو آن دختر، هیچ خواستگاری را پاسخ نمی‌گفت. تا اینکه جمشید خسته به درب سرای ایشان رفت و پس از ماجراها و به رغم انکار جمشید، سرانجام دختر، او را بشناخت و با یکدیگر دور از چشم پدر دختر ازدواج کردند. ←

را با آره به دو نیم کرد و <sup>(۱)</sup> گیتی را از او پاک و بی بیم ساخت. جمشید هفتصد سال پادشاهی کرده بود. <sup>(۲)</sup>

→ و از ایشان پسری به نام نور بدینا آمد که چون پانزده ساله شد شباهت او به جمشید کامل شد و همه دریافتند که او فرزند جمشید است. پس پدر دختر که مدتها پیش جمشید را بشناخته بود از او خواست که بگریزد و جمشید شبانه بدون آنکه به کسی بگوید به هندوستان گریخت و مدتی در آنجا بود. در **مجمّل التواریخ و القصص** آمده است که در آنجا نیز ازدواج کرد و او را فرزندان آمد و مدتها مهراج، شاه هندوان به دستور ضحاک با وی جنگید. اسدی طوسی می‌نویسد که جمشید پس از هند به چین گریخت. ر.ک. **گرشاسپ نامه**، ص ۲۲-۴۴؛ **مجمّل التواریخ و القصص**، ص ۳۹-۴۰.

اما در باب مدت گریز جمشید از برابر ضحاک تا زمان قتل او باز هم روایات بسیار متفاوتی وجود دارد. برخی این مدت را یک سال دانسته‌اند. ر.ک. **بلعمی**، **تاریخ بلعمی**، ج ۱، ص ۱۳۲؛ **ابن خلدون**، **العبر**، ج ۱، ص ۱۷۵. برخی ۷ سال ذکر کرده‌اند. ر.ک. **شعر پارسی شاه جمشید و دیوان در کریستین سن**، **نخستین انسان و نخستین شهریار**، ج ۲، ص ۳۷۷. بعضی همچون حکیم فردوسی، این مدت را ۱۰۰ سال دانسته‌اند. ر.ک. **طبری**، **تاریخ طبری**، ج ۱، ص ۱۲۰؛ **مقدسی**، **آفرینش و تاریخ**، ج ۳، ص ۱۲۱؛ **گردیزی**، **زین الاخبار**، ص ۳۳؛ **جوزجانی**، **طبقات ناصری**، ج ۱، ص ۱۳۶؛ **مستوفی**، **تاریخ گزیده**، ص ۸۱. صاحب **مجمّل التواریخ و القصص**، این مدت را ۱۳۰ سال دانسته است. ص ۳۹-۴۰.

۱- در باب نحوه کشتن جمشید، اجماع روایات بر این است که وی را در کنار دریای چین بیافتند و با آره (آره هزار دندان، یا با استخوان ماهی که همچون آره بود) به دو نیم کردند. ر.ک. **طبری**، **همان**، ج ۱، ص ۱۲۰-۱۱۸؛ **بلعمی**، **تاریخ بلعمی**، ج ۱، ص ۱۳۲؛ **دینوری**، **الاخبار الطوال**، ص ۲۸؛ **خیام**، **نوروزنامه**، ص ۱۵؛ **اسدی**، **گرشاسپ نامه**، ص ۴۴؛ **مقدسی**، **آفرینش و تاریخ**، ج ۳، ص ۱۲۱؛ **گردیزی**، **زین الاخبار**، ص ۳۳؛ **نویری**، **نهایة الارب**، ج ۱۰، ص ۱۴۸؛ **بیرونی**، **آثارالباقیه**، ص ۱۳۷. در سنت پارسیان، او که جمشید را به دستور ضحاک با آره به دو نیم کرد، برادر جمشید یعنی اسپیتوبور (اسپیدور، اسفور) بود. ر.ک. **زامیادیش**، **فقره ۴۶** در **پوردادود**، **یشتها**، ج ۱، ص ۱۸۷؛ **نیز** ر.ک. **ابن بلخی**، **فارسنامه**، ص ۳۴. برخی گفته‌اند که پس از اینکه جمشید را با آره به دو نیم کردند، جسدش را به دریای چین انداختند. **ابن بلخی**، **همان**، **همان**، **صفحه**، بعضی هم معتقدند که پس از دو نیم کردن او، جسدش را سوزاندند. **مجمّل التواریخ و القصص**، ص ۴۶۲ و ۴۰. **مسکویه** می‌نویسد پیش از اینکه جمشید را بکشند، او را سخت شکنجه کردند. **تجارب الامم**، ج ۱، ص ۵۷. اما در برخی روایات آمده است که جمشید را به پیش درندگان انداختند و به هر صورت او را پاره پاره کردند و امعاء و احشاء او را بیرون کشیدند. ر.ک. **ثعالبی**، **تاریخ غرر السیر**، ص ۴۷؛ **جوزجانی**، **طبقات ناصری**، ج ۱، ص ۱۳۶؛ **تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و المعجم**، ص ۵۹؛ **بیرونی**، **آثارالباقیه**، ص ۱۳۷.

۲- اما در باب جمشید چند نکته قابل ذکر است: الف - برخی روایت کرده‌اند که تا زمان جمشید، زبان همه سریانی بود و از آن پس زبانها مختلف شد. ر.ک. **دینوری**، **الاخبار الطوال**، ص ۲۷-۲۶؛ **تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و المعجم**، ص ۵۷-۵۴؛ **مجمّل التواریخ و القصص**، ص ۱۴۵؛ **یعقوبی**، **تاریخ یعقوبی**، ج ۱، ص ۱۸. اینکه آیا حقیقتاً این مسئله اختلاف زبانها در زمان جمشید رخ داد یا نه، ←

→ توضیح آن در این اندک مجال نمی‌گنجد و صرفاً به ذکر خبر آن اکتفا شد. لیکن در اصل مسئله هرگز نباید تردید داشت، چه، آن قول پروردگار است که «... تبلبلت اللسن» و این از نشانه‌های اعجاز پروردگار است. ر.ک. تفاسیر قرآن مجید، ذیل آیه ۲۲ سوره روم و نیز عهد عتیق، سفر تکوین، فصل ۱۱، آیه ۹ - ۶.

ب - برخی جمشید را همان حضرت سلیمان (ع) دانسته‌اند و برای این کار، قرینه‌هایی چون مدت طولانی سلطنت و پرواز در آسمان و به بندگی درآوردن دیوان را به کمک گرفته‌اند. لیکن میان آندو تفاوت‌های بارزی است که با آشکار شدن آنچه تاکنون از زندگی جمشید و نسب او گفته شده آشکار شده است، لیکن اهم آن اینکه میان ایشان بیش از ۲۰۰۰ سال فاصله بوده است و حضرت سلیمان (ع) بیش از ۲۰۰۰ سال پس از روزگار جمشید می‌زیسته است. از جمله ر.ک. ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۴۴؛ دینوری، الاخبار الطوال، ص ۳۱ - ۳۰؛ ابن قتیبه، المعارف، ص ۶۵۲؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۱۷ - ۵۱۶.

گرچه غالباً در منابع ذکر شده که «ایرانیان نادان» این انتساب را داده‌اند، لیکن نگارنده این حواشی، بخصوص با روایتی از ابن مقفع در سیر العجم منقول در مجمل التواریخ و القصص، ص ۵۲۱ برخورد کرد که کاملاً بیانگر تفاوت این دو در نظر ایرانیان است. در این روایت، در ذکر ساختن شهر همدان توسط جمشید آمده است: «بناء همدان ملکی کرده است که دیوان در فرمان او بودند پیش از سلیمان».

ج - اما بنای شهرهای زیادی نیز منسوب به جمشید است: ۱- فریه نیمسور Namiswar در مسیر جاده دلیجان به خمین است که امروزه نمور Namvar نامیده می‌شود. در آنجا یک جاده قدیمی کاروان‌رو وجود دارد که در حدود یک فرسنگ پس از آن قریه به قریه‌ای به نام آتشکوه می‌رسد. در آنجا ویرانه‌های یک آتشگاه و یک قصر قدیمی وجود دارد که بنای آن قصر به جمشید منسوب است. ر.ک. گذار، آثار ایران، ج ۱، ص ۳۷؛ مستوفی، نزهت القلوب، ص ۶۹. ۲- گفته شده کاریزهای فین کاشان را به اشاره او بیرون آورده‌اند. قمی، تاریخ قمی، ص ۷۷. ۳- در ناحیه قم، ده جمکران و نیز ناحیه تیمره کبری و تیمره صغری که جای جمع شدن آب رودخانه‌ها بوده به دستور جمشید بنا شده است. قمی، همان، ص ۷۴ - ۷۳ - ۶۰.

۴- عمارات عظیم استخر پارس به جمشید منسوب است. ر.ک. ابن بلخی، فارسنامه، ص ۱۲۷ - ۱۲۵؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۱؛ خواند میر، مآثر الملوک، ص ۲۵ - ۲۴؛ مستوفی، نزهت القلوب، ص ۱۲۰؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۳۳. ۵- بنای شهر همدان نیز روایت شده است که توسط او صورت گرفت. مجمل التواریخ و القصص، ص ۵۲۱؛ مستوفی، نزهت القلوب، ص ۷۱؛ گردیزی، همان، ص ۳۳.

۶- گویند از کارهای شگفت‌آور او ایجاد پلی بر روی دجله بوده است که روزگار درازی پابرجا بوده و توسط اسکندر ویران شده است. اردشیر بابکان خواست آن را عمارت کند، نتوانست. پس پلی از زنجیر بر آن بست. حمزه اصفهانی می‌نویسد نشانه‌ی پل جمشید در خاک‌های دجله در معبر غربی دو شهر مداین باقی است و به هنگام فروکش شدن آب دجله، ملاحان از آنجا می‌گذرند. ر.ک. تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۲؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۱؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۰. ۷- جمشید شهر تیسفون را بساخت. ر.ک. اصفهانی، همان، همان صفحه؛ مجمل التواریخ و القصص، همان صفحه؛ مستوفی، نزهت القلوب، ص ۴۴. ۸- عماراتی در سفد به جمشید منسوب است. رساله شهرهای ایران، بند ۶ در متون پهلوی، ص ۶۴. ۹- بنای کاخی در کوه البرز نیز منسوب بدوست. پندهش، ص ۱۳۸ - ۱۳۷. ۱۰- ←

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه	زمانه ربودش چو بیچاده گاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود	از آن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته بدو سالیان هفتصد	پدید آوریدش بسی نیک و بد
چسباید همی زندگانی دراز	که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش	جز آواز نرمت نیاید به گوش
یکایک چو گوئی که گسترده مهر	که خواهد نمودن بمن مهر چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی	همه راز دل بر گشادی بدوی
یکسی نغز بازی برون آورد	بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج	خدایا مرا زود برهان ز رنج



مرکز تحقیقات کتابخانه و اسناد ملی ایران

→ در سنت پارسیان آمده است که جمشید بنایی به نام ورجمکرد در زیر زمین پارس (در ناحیه سرواگ یا زیر کوه چمگان) به نهفتگی بساخت. برای آگاهی از هدف جمشید در ساختن این بنای زیرزمینی ر.ک. وندیداد، فرگرد ۲ بند ۴۳ - ۲۵ در مقدم، داستان جم، ص ۱۰۱ - ۹۶؛ مینوی خرد، ص ۴۳ پرسش ۲۶ بند ۳۳ - ۲۴ و ص ۸۰ پرسش ۶۱ بند ۱۹ - ۱۵؛ بندهش، ص ۱۳۷ و ۱۲۸.

د. ثعالبی در وصف حکومت جمشید می نویسد: «گویند مهربانی جم در برابر مردم، مانند مهر پدر - فرزند بود.» تاریخ غرر السیر، ص ۴۶. برای آگاهیهای بیشتر پیرامون جمشید ر.ک. کریستین سن، نخستین انسان و نخستین شهریار، ج ۲، ص ۵۰۱ - ۲۸۳؛ صفا، حماسه سرایی، ص ۴۵۱ - ۴۲۴.

## ضحاک

### پادشاهی ضحاک هزار سال<sup>(۱)</sup> بود

با پادشاهی ضحاک - که هزار سال به درازا کشید - رفته رفته گزند و جادو از کارهای آشکار و پسنیدیده، و راستی و هنر از کارهای پنهانی و بی ارزش شد و دست دیوان، بر بدی دراز گشت. از جمشید دو دختر زیباروی بنامهای شهرناز و ارنواز<sup>(۲)</sup> مانده بود که هر دو را لرزان چون بید، به کاخ ضحاک بردند و از آنجا که ضحاک جز بدی و کشتن و تاراج چیزی نمی دانست، آن دو دختر را نیز به راه پلبدی پیورید و به آنها همه گونه بدیها و جادوها بیاموخت. در آن زمان هر شب دو مرد جوان را می گرفتند و از مغز سر آنان خوراکی از برای ماران ضحاک فراهم می آوردند.<sup>(۳)</sup> روزی دو تن از مردم آن سرزمین به نامهای ارمایل و

---

۱- مدت شاهی ضحاک که توسط حکیم فردوسی ۱۰۰۰ سال ذکر شده است، مورد اتفاق اکثر مورخان است. تنها در خورده اوستا این مدت نیم روز کمتر ذکر شده است. ص ۱۷۶ و صاحب *مجمّل التواریخ و القصص* نیز این مدت را ۱/۵ روز کمتر دانسته است. ص ۴۰. طبری نیز اگرچه در یک روایت، آنرا ۱۰۰۰ سال ذکر کرده، اما در روایت دیگری ۶۰۰ سال دانسته است. *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۴۱.

۲- Erenâwac و P.331 Sawanhawâc, *Iranisches Namenbuch*, Justi, ر.ک. طبری این نامها را اروناز و سنوار ذکر کرده است. *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۳۸.

از جمشید غیر از این ۲ دختر از ۳ پسر هم در تاریخ ذکر شده است: یکی به نام تور (ثور) که از ازدواج او با دختر شاه زابل در هنگام گریز او از ضحاک بدنیا آمد و اوجده گرشاسپ پهلوان بود. دو پسر دیگر از دختر شاه ماچین به نامهای همایون و هتوال (یا فانک و نونک) که ایشان نیز به هنگام گریز او از ضحاک زاده شدند. ر.ک. *مجمّل التواریخ و القصص*، ص ۲۵.

۳- گفته شده در آغاز این افراد را از میان زندانیان انتخاب کرده و می کشتند و چون تمامی زندانیان را کشتند، مردم بیرون را بکشتند. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۴۴.

گرمایل<sup>(۱)</sup> که مردمانی نیک‌اندیش و پاک کیش بودند - با بکدبگر از ستم ضحاک و سپاهیان‌ش سخن می‌راندند تا سرانجام چاره اندیشیدند که بسان خوالیگران به نزد ضحاک روند تا مگر توانند از آن دو تن را که هر شب خونشان می‌ریزند، یک تن را رهایی بخشند.<sup>(۲)</sup> پس با این اندیشه به آشپزخانه شاهی راه یافتند و چون نگاهبانان و دژخیمان، دو مرد جوان را برای کشتن نزد آنان آوردند، و ایشان را بزدند و بر زمین افکندند، خوالیگران را دل به درد آمده و با سری پر از کینه و چشمی پر خون، چاره کردند که یکی را بکشند و مغز سرش را با مغز سر گوسفیدی بیامیزند و دیگری را رها سازند. پس چنین کردند و به آن دیگری گفتند: از آبادی‌ها بیرون شو و خویش‌ن را در کوه و بیابان پنهان ساز. و بدین سان در هر ماه، سی جوان را آزاد می‌ساختند. چون دو‌یست تن از این رها شدگان گرد آمدند و هیچ کس نیز ایشان را نمی‌شناخت، پس آن دو خوالیگر، چندین بز و میش بدیشان دادند، تا راه دشت‌ها را پیش گیرند. اکنون، کردان که پیوسته در بیرون آبادی‌ها بسر می‌برند و خانه‌هایشان از پلاس است و در دل هراسی از بزدان ندارند، از نژاد آن دو‌یست تن می‌باشند.<sup>(۳)</sup> آیین

۱- ارمایل Armâil و گرمایل Garmâil. Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.111.

در برخی روایات تنها ارمایل ذکر شده است و سخنی از گرمایل به میان نیامده است. ر.ک. رساله شهرهای ایران، بند ۲۸ در متون پهلوی، ص ۶۶؛ مقدسی، *آفرینش و تاریخ*، ج ۳، ص ۱۲۳؛ بیرونی، *آثارالباقیه*، ص ۲۵۹؛ دینوری، *الاخبار الطوال*، ص ۲۹. بعضی نام ارمایل را به صورت ازمایل یا ازمایل ذکر کرده‌اند. بیرونی، همان، همان صفحه؛ مقدسی، همان، همان صفحه. دینوری آن را ارمیایل آورده است. همان، همان صفحه. برخی نام گرمایل را کرمایل آورده‌اند. *مجمل التواریخ و القصص*، ص ۴۰؛ ثعالبی، *تاریخ غررالسیر*، ص ۵۱.

۲- اجماع منابع بر این است که هر روز دو مرد برای کشتن به دربار ضحاک می‌آوردند تا مغز سر ایشان، خوراک ماران او گردد. لیکن دینوری این تعداد را روزی چهار نفر ذکر کرده و آورده است که هر روز دو تن از ایشان را رها می‌کردند. *الاخبار الطوال*، ص ۲۹.

۳- در رساله پهلوی شهرهای ایران، بند ۳۰ - ۲۸، این افراد که بدین سان رها شدند و به کوه پناه بردند «کوه یاران» نامیده شده‌اند. در این رساله نام هفت طایفه از ایشان که ساکن دماوند بودند آورده شده است و نیز ذکر شده که ایشان ۲۰ شهر را در پدشخوارگر (مازندران) بساختند. ر.ک. *متون پهلوی* ص ۶۶. طبری می‌نویسد که این فریدون بود که پس از غلبه بر ضحاک، حکومت آن مناطق را به ترتیبی همانند تملیک به ایشان سپرد. *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۵۴. بیرونی نیز روایت می‌کند که چون ارمایل ایشان را آزاد می‌کرد، توشه‌ای بدیشان می‌بخشید و امر می‌کرد که به ناحیه غربی کوه دماوند روند و در آنجا ساکن باشند. چون

ضحاک که خویی واژگونه داشت، اینچنین بود که هرگاه آرزوی میگساری داشت، یکی از مردان جنگی را نزد خود می خواند و او را بسان دختری زیباروی می آراست و به پیش خود، پرستنده می کرد. و او را نه آیین کیان بود و نه پیروی کیش.<sup>(۱)</sup>

### اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را

اینک بنگر که چون از روزگار ضحاک چهل سال باقی مانده بود، یزدان چه بر سرش آورد. شبی در ایوان شاهی با ارنواز خفته بود. در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی بلند بالا، با چهره کیان پدیدار گشتند که یکی کوچکتر و آن دو بزرگتر بودند و در دست، گرز گاوسار داشتند. پس به شتاب به جنگ اورفتند و با آن گرز بر سرش کوبیدند. آن یک که کهنتر بود ضحاک را بند کرد و دو دستش ببست و برگردنش پالهنک نهاد<sup>(۲)</sup> و بدین خواری و زاری او را کشان کشان و خاک آلوده به کوه دماوند بردند و مردم نیز از پی ایشان روان بودند. ناگهان ضحاک بیدارگر بانگی بزد و هراسان از خواب جست<sup>(۳)</sup> و از آن فریادگویی لرزه بر آن

---

۱- فریدون بر ضحاک غالب آمد، خواست تا ارمایل را که ظاهراً قاتل این افراد و آشپز بوده است به سزای خود برساند، لیکن او فریدون را از آنچه بکرده و آن تعداد که از جوانان از مرگ رها ساخته بود آگاه کرد و فریدون نیز به پاداش آنچه او کرده بود، او را جزو نزدیکان خود گردانید و دماوند را تیول او کرد و او را بر تختی زرین بنشاند و نامش را مسمنان (مصمغان) گذارد. آثارالباقیه، ص ۲۶۰ - ۲۵۹. در برخی منابع دیگر نیز آمده است که کردان از نسل این افراد بوده اند. رک. دینوری، الاخبار الطول، ص ۲۹؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۱؛ ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۵۲؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۳. مسعودی می نویسد: «به نظر ایرانیان، قبایل کرد از نسل کرد پسر اسفندیار پسر منوشهرند.» التنبیه و الاشراف، ص ۸۲.

۱- شاهنامه بایستقری، ص ۳۴.

۲- پالهنک: کمند و ریسمانی که مجرمان را بدان محکم بندند. برهان قاطع، ماده پالهنک و پالاهنگ.

۳- ثعالبی این خواب را اینچنین تعریف کرده، وی می نویسد: «در خواب چنان دید که سه مرد در کاخش بر او درآمدند و یکی از آنان با گرز گاوسار چنان بر سر او کوبید که به رو در افتاد. سپس خنجر از نیام کشید و باریکه ای از پوستش را برید و سرپای او را با آن ببست و به کوه دماوند برد و درچاهی زندانی کرد.» تاریخ غررالسیر، ص ۵۲.

کاخ سد ستون<sup>(۱)</sup> افتاد و ارنواز از جای بجست و به ضحاک گفت: ای شاه هفت کشور که گیتی سراسر گوش به فرمان توست و دیوان و ددان و مردمان، تو را نگاهبانند، بازگوی که در خواب چه دیدی که بدانسان هراسان گشتی. ضحاک گفت: این خواب را باید نهان دارم که اگر بشنوید، از جانم ناامید گردید. لیک ارنواز او را گفت: این راز را باید بر ما بگشایی تا مگر چاره‌ای اندیشیم.

پس ضحاک، خواب را برای او باز گفت. ارنواز به ضحاک گفت: تو شاهی هستی که گیتی به زیر انگشتی توست و همه از دد و دام و دیو و مرغ و پری و مردمان، تو را سر به فرمانند. پس از هر کشوری موبدان و اختر شناسان و دانایان را گرد کن و چاره کار خود از ایشان بخواه تا دریابی که مرگ تو بر دست که خواهد بود، آیا از مردمان است یا از دیو و پری. و چون دریافتی، آنگاه با او بستیز. ضحاک را این سخنان، خوش آمد و گیتی پیش چشمش روشن گشت. پس موبدان را از جای جای کشور فرا خواند و آن خواب خود را برای ایشان بگفت و از ایشان خواست تا بگویند پادشاهی او چه زمان به سر می‌آید و این تاج و تخت، که را خواهد شدن. موبدان را گرچه سخنهای بسیار بود، لیکن از بیم جان، یارای سخن گفتن نبود. سه روز موبدان با خود می‌اندیشیدند که اگر ضحاک از سخن ایشان خشمگین گردد، باید دست از جان خود بشویند. اما سرانجام به چهارم روز، شاه برآشفته گشت و بدیشان گفت: اینک زمان آن رسیده که سخن راست را بگویند. لیکن همه موبدان سرها را به زیر انداخته و سخن نمی‌گفتند تا اینکه سرانجام یکی از میان ایشان که بسیار خردمند بود، بی باک گشته، زبان بگشود و گفت: کنداوری<sup>(۲)</sup> از سر بیرون ساز و بدان که سرانجام هر کسی مرگ است و پیش از تو شاهان بسیاری بوده‌اند که چون روز فرجامشان سر رسید، بمردند. پس آگاه باش که این تاج و تخت تو به کسی خواهد رسید که نامش آفریدون است لیکن هنوز زاده نشده است. ولی چون از مادر زاده شود و به مردی رسد، خواهد که به شاهی رسد. پس بر تو بشورد و با گرز پولادین گاو نشان بر سرت کوبد و تو را بند کرده، از

۱- مراد کاخ صدستون تخت جمشید است.

۲- کنداوری به معنای دلیری و خیره‌سری است.

کاخت به بیرون بُرد. ضحاک که این سخنان را بشنید، او را پرسید: او از چه روی مرا بند خواهد کرد و کینه‌اش با من از سر چیست؟ پس موبد به ضحاک گفت: تو اگر خردمند باشی دانی که کسی بیهوده بد نکند. او نیز چنین باشد، چون پدرش بدست تو کشته گردد، دلش پر از کینه تو شود و آن زمان که گاوی بنام پرمایه - که او را چون دایه‌ای باشد - نیز به دست تو کشته گردد، بدین کینه، گرزگاوسار را خواهد کشید. با شنیدن این سخنان، ضحاک از هوش برفت و از تخت به زیر افتاد. چون به هوش آمد، باز بر تخت نشست، لیک دیگر او را آرامش و خواب و خوردی نبود و روز روشن بر او تیره گشته بود. پس تمامی توان خود را از برای یافتن فریدون در گیتی بکار گرفت.<sup>(۱)</sup>

### اندر زادن فریدون

روزگاری دراز بگذشت تا اینکه فریدون پنجمسته و دانا از مادر زاده گشت. آن فرّه ایزدی که زمانی با جمشید بود، آنک با فریدون همراه گشته<sup>(۲)</sup> و سپهرگردان نیز با او به مهر آمده بود. از سویی دیگر آن گاو که نامش پرمایه<sup>(۳)</sup> بود - زاده شده، لیک انسان که هرگز کسی چون آن به گیتی ندیده بود؛ چون طاووس نر، هر مویش به رنگی. تمامی ستاره شناسان و موبدان و خردمندان گرد او آمدند، چه هرگز کسی در

۱- ثعالبی روایت می‌کند که چون آن خوابگزار خواب را برای ضحاک تعبیر کرد، ضحاک فرمان داد که زبان او را از پشت سر بدر آورند. تاریخ خراسان، ص ۵۳-۵۴.  
 ۲- فریدون، افریدون، آفریدون، نام او در اوستا به صورت فریدون θraetaona آورده شده است. ر.ک. پوردادود، یشتها، ج ۱، ص ۱۹۱؛ صفا، حماسه سرایی، ص ۴۶۲.

Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.331

۳- و این گفتار حکیم فردوسی دقیقاً برابر مفاد زامیادیشته، فقره ۳۷ - ۳۶ است که در آن آمده است: «دومین بار وقتی که فرّ از جمشید به صورت مرغی جدا شد، فریدون از خاندان توانای آئوئه آن را دریافت بطوری که او در میان پیروزمندان، پیروزمندترین شد.» پوردادود، یشتها، ج ۱، ص ۱۹۵.

۳- گاو پورمایه، پرمایه، برمایون، برمایه، بزمایه، ر.ک. Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.256؛ ثعالبی، تاریخ خراسان، ص ۵۴؛ برهان قاطع، ماده برمایون، برمایه.

گیتی همچون آن گاو ندیده و نه از سالخوردگان شنیده بود. ضحاک نیز از دیگر سوی، در همین جستجوی بود. پدر فریدون که او را آبتین<sup>(۱)</sup> نام بود، و ضحاک نشانیهای او را به همه جا داده بود، به گاه گریز،<sup>(۲)</sup> به نگاهبانان و درخیمان ضحاک

۱- آبتین Abtin ر.ک. «مقدمه قدیم شاهنامه» بیست مقاله، ج ۲، ص ۷۹-۷۸؛ دساتیر، ص ۱۱۱. در اوستا به صورت اثوی Aviiya و در سانسکریت آپتیا Aptiya آمده است. ر.ک. پوردادود، یشتها، ج ۱، ص ۱۹۱؛ صفا، حماسه سرایی، ص ۴۶۵؛ P.331, *Iranisches Namenbuch*, Justi, و اسفیان (اثفیان) نیز همان است. ر.ک. بندهش، ص ۱۵۰-۱۴۹؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۴۰-۱۳۹؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۲ و ۲۰؛ بیرونی، آثارالباقیه، ص ۲۵۸ و ۱۳۷؛ نویری، نهایةالارب، ج ۱۰، ص ۱۵۰-۱۴۹؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۳۶. با توجه به ریشه این اسم، بکار بردن واژه آبتین Abtin خطا است و بجای آن باید آبتین Atbin (آدوین Advin) گفت. ر.ک. بهار و ادب فارسی، ج ۲، ص ۲۲۱؛ رساله شهرهای ایران، بند ۵۰ در متون پهلوی، ص ۶۸؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۳؛ رساله ائوگمذیجا در خرده اوستا، ص ۱۷۷. نام اثفیان توسط مسعودی به صورت اثفابان ضبط شده است. مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۱۹؛ جوزجانی نیز آن را القیان آورده است. طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۷؛ صاحب مجمل التواریخ و القصص نیز آن را اثفیال آورده است. ص ۲۷. لقب ابن آبتین یا اثفیان را «پرگاوه» ذکر کرده‌اند. نسب او به هشت واسطه به جمشید می‌رسد و همه افرادی که در این نسب‌نامه ذکر شده‌اند نام اثفیان برخود دارند و القابی چون سرخ گاو، زردگار، سیاه گاو و نظایر آن. ر.ک. بندهش، ص ۱۵۰-۱۴۹؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۵۳؛ بیرونی، آثارالباقیه، ص ۱۳۷؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۳؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۷. وجود نام گاو در القاب تمامی این افراد و اینکه فریدون آنگاه که قیام می‌کند، گرز گاوسار دارد، می‌تواند نشانگر این باشد که این خاندان تماماً از گله‌داران بزرگ بوده‌اند. مؤید این گفتار، روایتی از بیرونی است که در مناسبت روز ۱۶ دی ماه یا روز درامزیتان و کاکثل می‌نویسد: «چون فریدون [در این روز] ضحاک بیوراسب را از میان برد، گاوهایی اثفیان را که ضحاک در موقعی که او را محاصره کرده بود نمی‌گذاشت اثفیان به آنها دسترسی داشته باشد، رها کرد و به خانه او برگردانید.» آثارالباقیه، ص ۲۵۸. نیز گفته‌اند در روزگار ضحاک هیچکس نمی‌توانست اسم پدر بر خود معین کند، همه را به گاو باز می‌خواندند. جوزجانی، همان، ص ۱۳۷. طبری می‌نویسد از آنرو تمام افراد نسب‌نامه فریدون تا جمشید، نام اثفیان برخود دارند زیرا از مدتها قبل روایت شده بود که یکی از این خاندان بر ضحاک چیره می‌شود و انتقام جمشید را می‌گیرد، پس اینان از بیم ضحاک، همگی نام اثفیان بر خود می‌نهادند. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۵۳. ابن بلخی در این باره می‌نویسد: «نسب او از بهر آن هرکس درست نداند کی بعد از جمشید، فرزندان او بگریختند و در میان شبانان گاو و گوسفند می‌بودند مدت هزار سال کسی پادشاهی ضحاک را بود.» فارسنامه، ص ۱۱.

۲- این گریز آبتین از آنروی بود که همچنانکه پیشتر دیده شد، اخترشناسان، ضحاک را آگاه ساختند که فریدون روزی بر او خواهد شورید و نشانیهای او را هم بدادند. در جستجوی آن نشانه‌ها، آبتین و فرزندش را یافتند اما همچنانکه بعد گفته خواهد شد، فرانک و فریدون فرار می‌کنند و آبتین نیز از سوی دیگر آواره می‌گردد تا اینکه به نگاهبانان شاهی برمی‌خورد و ایشان وی را گرفته، ضحاک به نزد می‌برند. پس از اینکه

برخور و ایشان، وی را گرفته، به نزد ضحاک بردند و هم به دست او کشته گردید. مادر فریدون که فرانک<sup>(۱)</sup> نام داشت، گریان و دلخسته از روزگار و از آن بدی که بر همسرش آورده بودند، روان گشت تا به مرغزاری رسید که آن گاو پرمایه در آن بود.<sup>(۲)</sup> پس به نزد نگاهبان آن مرغزار برفت و همچنانکه از دیدگانش بجای سرشک، خون می بارید بدو گفت: زمانی این کودک شیرخواره را از من به زینهار دار و او را همچون پدری باش و از شیر این گاو پرور که هر چه بخواهی، اگر چه جانم باشد، تو را دهم. نگاهبان مرغزار پذیرفت و گفت: من چون بنده‌ای به پیش این فرزند تو خواهم بود. پس فرانک، فرزند را بدو داد. سه سال آن نگاهبان، فریدون را از شیر آن گاو بداد. لیکن از یک سوی، ضحاک از آن جستجو خسته نگشت و از دیگر سوی، سخن آن گاو در هر جایی بیپچید. پس فرانک شتابان به آن مرغزار آمده، با نگاهبان مرغزار گفت: پروردگار، اندیشه‌ای در دلم فراز آورده است و اینک مرا چاره‌ای نیست جز آنکه فرزندم را که همچون جان شیرین من است برداشته و از میان مردم ناپدید گردم و به هندوستان، به البرزکوه<sup>(۳)</sup> روم. پس فرزند را برداشته،

→ آتیین بدست ضحاک کشته می‌شود، مغز او را به مازان ضحاک می‌دهند. ثعالبی در این باره روایت دیگری ذکر می‌کند. وی زمان دستگیری آتیین را دیرتر از حکیم فردوسی مطرح می‌کند و معتقد است که این فرانک مادر فریدون نبود که او را به نزد گاو پرمایه برد بلکه این پدر فریدون بود و پس از این کار، ضحاک که نشانی‌های او را بیافته بود، آتیین را به نزد خود خواند و فرزند را از او درخواست. اما آتیین از سپردن پسر سر باز زد و ضحاک فرمان داد که آتیین و آن گاو را بکشند و خانه آتیین را ویران کنند. تاریخ غررالسیر، ص ۵۴.

۱- فرانک Faranak. میرخواند نام او را فرامک ذکر کرده است. روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۳۱.  
۲- محل تولد فریدون را قریه ورک، ورکه یا ودک در ناحیه لاریجان مازندران دانسته‌اند و گفته شده پس از مدتی که از تولد او گذشت، به قریه تیلاب یا شلاب (چلاب؟) رفتند که در آنجا گاو داری مرسوم بود. رک. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۵۸-۵۷؛ اعتمادالسلطنه، تاریخ طبرستان، ص ۱۰۱؛ مرعشی، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ص صد و پنج.

۳- بیزم پی از خاک جادوستان  
شوم با پسر سوی هندوستان  
مر این را بزم تا به البرزکوه  
شوم ناپدید از میان گروه  
آیا چه ارتباطی میان هندوستان و البرزکوه وجود داشته است؟ چرا خیام نیز می‌نویسد: «آفریدون از

شتابان چون غرم<sup>(۱)</sup> زیان بدان کوه رفت. در آن کوه، مرد پارسایی روزگار می‌گذرانید. فرانک به نزد او رفت و گفت: ای پاک‌کیش، من سوگواری از ایران زمینم. بدان که این فرزند من کسی است که سرانجام بر ضحاک چیره خواهد گشت و سر از تن او جدا خواهد ساخت<sup>(۲)</sup> و به جای او خواهد نشست. پس از تو می‌خواهم که پدروار، او را نگاهبان باشی. مرد پارسا پذیرفت و از فریدون به همان سان نگاهبانی کرد. از سوی دیگر ناگهان به ضحاک از آن بیشه و مرغزار و آن گاو آگهی رسید. پس همچون پیل مست بدان‌جای رفت و آن گاو پرمایه را بکشت و هر

→ هندوستان پیامد و او [ضحاک] را بکشت. «نوروزنامه، ص ۱۵. البرز، دراوستا hara با صفت berezaiti و به پهلوی harborz نخستین کوهی است که به گفته اوستا از زمین رویده. البرز در سنت پارسیان، رشته کوهی مقدس است که تمام سرزمینهای شرقی و غربی را در بر می‌گیرد. بر اساس جغرافیای ایران باستان، جهان به هفت کشور یا اقلیم تقسیم شده بود که چنانکه پیش از این (در حاشیه مربوط به هفت کشور) ذکر شد، عبارت بودند از: ارزه - سوه - فرددفش - ویددفش - ووروچرش - وروبرش و خونیرس که در وسط جهان جای داشته و ایران هم در آن قسمت بوده است. پیرامون تمام این اقالیم، کوه البرز کشیده شده بود و بدین سان، این کوه به گرد جهان کشیده شده بوده است. جالب آنکه در آئینهای دینی زردشتی نانی وجود دارد که به پهلوی drōn و به اوستایی draona نامیده می‌شود. این نام که به صورت کوچک یا بزرگ از آرد گندم تهیه می‌شود، نماد این جهان است. و برجستگی دایره دور نان، نماد کوه البرز است که زمین را چون حلقه‌ای فرا گرفته است. اما بخشی از این کوه به نام تیرگ البرز بوده که از جنوب غرب به شمال شرق کشیده شده بوده و از وسط خونیرس می‌گذشته است. این کوه بر این اساس می‌تواند با رشته کوههایی که از آلتایی و تیانشان شروع می‌شود و به هندوکش و البرز در شمال ایران می‌رسد و از طریق کوههای آسیای صغیر و غرب عربستان و یمن به کوههای حبشه در آن سوی دریای سرخ منتهی می‌شود، تطبیق یابد. ر.ک. بندهش، ص ۱۷۱ حواشی بهار؛ بهار، پژوهشی در اساطیر ایران، ص ۱۲۵ و ۱۰۶ - ۱۰۵ و ۶۵.

- ۱- غرم، میش کوهی را گویند. برهان قاطع، ماده غرم.
- ۲- گویا در ابتدا اینچنین مقدر گشته بود که فریدون پس از اینکه ضحاک را از تخت به زیر آوَرَد، سر از تن او جدا سازد و او را بکشد. اما همچنانکه در آینده در بخش «بند کردن فریدون ضحاک را» ملاحظه خواهد شد، در همان زمانی که فریدون قصد جدا ساختن سر از تن ضحاک می‌کند، ناگاه از سوی خداوند به او وحی می‌رسد که ضحاک را همچنان بسته به کوه دماوند ببرد و در آنجا بند کند:

همی راند او را به کوه اندرون	همی خواست کآرد سرشرا نگون
بیآمد همانکه خجسته سروش	به خوبی یکی راز گفتش به گوش
که این بسته را تا دماوند کوه	بسیر همچنن تازیان بی گروه

و بدین سان ضحاک توسط فریدون کشته نمی‌گردد بلکه اسیر می‌شود و در کوه دماوند بند می‌گردد.

چه در آن بیشه از جانوران بدید، نابود ساخت. آنگاه شتابان به سوی خانه فریدون رفت، لیکن هر چه پژوهید، کسی را در آنجای نیافت. پس آن کاخ<sup>(۱)</sup> بلند را به آتش بسوخت و ویران ساخت.

### پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چون فریدون شانزده ساله گشت، از البرزکوه به نزد مادر آمد و گفت: این راز بر من بگشای و مرا بگوی که پدر من که بوده است و من از نژاد کیم؟ فرانک او را گفت: هر آنچه خواهی. تو را خواهم گفت. بدان که در ایران زمین مردی بود، او را آتبین نام، از تخمه کیان، و خردمند و پهلوان، لیک بی آزار. نژادش به تهمورس می‌رسید و پدر بر پدر را به یاد داشت. برای من شوی و برای تو پدری نیک و همه امید من، او بود. تا اینکه ضحاک، آهنگ جان تو کرد، لیک، من تو را ازو نهان داشتم و چه روزها که به سختی گذراندم. پدرت نیز از برای تو گریزان و آواره گشت تا اینکه به چنگ نگاهبانان و دژخیمان ضحاک افتاد. بر دوش ضحاک دو مار روییده بودند و آنان پدرت را کشته، مغزش را خوراک ماران ساختند. پس من به سوی بیشه‌ای دور رفتم و در آن گاوی دیدم، سراپای، رنگ و نگار. تو را به نگاهبان آن گاو بدادم و او روزگاری تو را با شیر آن گاو پرورد. تا تو بسان نهنگی دلاور گشتی. لیکن ناگاه از آن گاو و آن مرغزار به ضحاک آگهی رسید. پس به شتاب بیامدم و تو را برداشته و از ایران و خان و مان گریزان گشتم. ضحاک نیز بیامد و آن گاو گرانمایه را بکشت و ایوان ما را با خاک یکسان ساخت. فریدون از سخنان مادر برآشفته و دلش پراز درد

۱- پیداست که آتبین از مردم عادی نبوده و دارای ثروت و مکنت در آن منطقه بوده است و همچنانکه پیش از این ذکر شد (بخش «اندر زادن فریدون») وی از گله‌داران و گاوداران عمده بوده است. بیرونی درباره او می‌نویسد: «وائفیان مردی بود جلیل‌القدر، دارای همتی رفیع که همواره به فقرا نعمت می‌بخشید و از احوال گرفتاران و بیچارگان جستجو می‌کرد و آنان که به او امیدوار بودند، امید ایشان را بدل به یأس نمی‌کرد.» آثار الباقیه، ص ۲۵۸.

و سرش پر از کین گشت و به مادر گفت: آن شاه جادو پرست هر آنچه می خواست بکرد. اکنون گاه من است که به فرمان یزدان پاک، دست به شمشیر بزم و ایوان ضحاک را با خاک یکسان سازم. لیکن مادر به او گفت: این راه چاره نیست. ضحاک شاه نیرومندی است که سپاهیان بسیاری به فرمان اویند و چون آهنگ آن کند، سدهزار سپاه از هر کشور، برای او آماده جنگ می گردند. پس تو نیز گیتی را با چشم جوانی منگر، چه هر که با کنداوری جوانی، چیزی جز خویشتن ندید، سرانجام سر خود را به باد داد. پس ای پسر تو نیز همیشه این پند مرا به یاد دار.

### داستان ضحاک با کاوه آهنگر<sup>(۱)</sup>

ضحاک را شب و روز، اندیشه فریدون بود. روزی، نشسته بر تخت پیلسته<sup>(۲)</sup> و بر سر، تاج پیروزه نهاده، بزرگان هر کشوری را فرا خواند تا کار پادشاهی خود را استوار سازد. پس آنگاه با موبدان گفت: آگاهان دانند که مرا در نهان، دشمنی است که اگر چه کوچک است لیک او را ناچیز نمی شمرم و از بد روزگار در هراسم. مرا

۱- کاوه Kāveh. از داستان کاوه در اوستا و متون پهلوی اثری نیست. این نام را مورخان اسلامی به صورت کاوی Kāvi، کابی Kābi و گابی Gābi هم ضبط کرده اند. دانسته نیست که آیا این نام وی بوده یا لقب. این نام دو شباهت را در ذهن زنده می کند: ۱- این نام ممکن است گاوی بوده باشد و از گاو که بخصوص در سرگذشت فریدون، نقش مهمی داشته، ریشه گرفته باشد؛ چنانکه گرز فریدون، گاوسار است و لقب تمامی اجداد وی چنانکه پیشتر ذکر شد با گاو توأم بوده است و شغل اصلی ایشان در رابطه با گاوداری بوده است. ۲- نیز این نام شباهت به گوی Kāvi (کاوی) هم دارد که در اوستا به معانی مختلفی بکار رفته است. لیک مورد اول پیشتر صحیح بنظر می رسد. ر.ک. بهار و ادب فارسی، ج ۲، ص ۲۱۷، صفا، حماسه سرایی، ص ۵۷۰، پورداوود، یادداشت های گاتها، ص ۳۹۱ - ۳۸۹. پیشتر مورخان، کاوه را اصفهانی دانسته اند. ر.ک. نعالی، تاریخ خراسان، ص ۵۲؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۶؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۹۰؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۴۱ - ۱۴۰؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۴؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۰ - ۱۴۹؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۲؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۳؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۵. پیشه او را اکثراً آهنگری دانسته اند. ر.ک. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۵۸؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۷؛ مستوفی، همان، ص ۸۲. بلعمی او را بجای آهنگر، کشاورز دانسته است. تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۴.

۲- پیلسته به پارسی به معنای عاج باشد.

سپاهی افزونتر، از آدمی و دیو و پری می‌باید. اکنون نیز شمایان باید گواهی‌ای بنویسید که من جز نیکی نکرده و جز راستی سخنی نگفته و جز داد نخواسته‌ام. آن گروه را از بیم ضحاک، یارای سخن گفتن نبود؛ پس آن گواهی بنوشتند. لیک در همان زمان ناگاه فریاد ستم‌دیده دادخواهی برخاست. پس ستم‌دیده را پیش ضحاک فرا خواندند و او را در کنار بزرگان نشانده و ضحاک با رویی دژم، او را گفت: برگوی تا از که ستم دیدی. او خروشید و دست بر سر زد و گفت: شاه، من کاوه‌ام که اینک به دادخواهی نزد تو آمده‌ام، پس اگر کار تو داد ستدن است، داد من بستان، لیکن بدان که این ستم را تو بر من روا داشته‌ای و اگر خود، چنین نمی‌پنداری پس چرا به فرزندان من دست برده‌ای؟ مرا در گیتی هجده پسر بود که اکنون از ایشان تنها یکی مانده است.<sup>(۱)</sup> پس این یکی را بر من ببخشای. شاه بنگر که اگر من گناهی

۱- روایتی که همچون حکیم فردوسی بیانگر ۱۸ پسر کاوه باشد، در جایی دیده نشد. لیکن در روایات دیگر نیز همچون همین روایت اشتباهانی وجود دارد. بیشتر روایات حاکی از این هستند که کاوه ۲ پسر داشت که هر دو برای ماران ضحاک کشته شدند و همین امر سبب قیام کاوه شد. رک. بلعمی تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۴؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۸-۵۹؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۷؛ توبری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۲۹؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۵. ثعالبی در روایت متفاوت دیگری معتقد است که وی ۲ پسر داشت، لیکن یکی از آنها کشته شد و دیگری را هم می‌خواستند بکشند اما در اثر قیام کاوه، ضحاک او را باز پس داد. نام این پسر را قارن ذکر کرده است. تاریخ فرخ‌السیر، ص ۵۵-۵۴. مستوفی نیز در روایت دیگری معتقد است که کاوه ۲ پسر داشت و هر دو را برای کشتن گرفتند که در آن هنگام، کاوه قیام کرد. تاریخ‌گزیده، ص ۸۲. اما نگارنده این حواشی می‌گوید نه حکیم فردوسی و نه هیچ یک از منابع دیگری که ذکرشان گذشت به روایت اشتباه خود پی‌برده‌اند، چرا که به تصریح خود حکیم فردوسی (چنانکه در آینده خواهد آمد) و تصریح بسیاری از منابع در جاهای دیگر، کاوه در زمانی که فریدون قیام کرد و به شاهی رسید و در روزگاران بعدی آن هم دارای ۲ پسر به نامهای قارن (قارن رزم زن، قارن کاوگان) و قباد بوده است که قباد از قارن از نظر سن بزرگتر بوده است. قارن بعدها سپهسالار فریدون و نیز منوچهر می‌گردد و لقب رزم زن می‌گیرد و به همراه قباد در جنگهای منوچهر با افراسیاب شرکت می‌کند، در حالی که او سپهسالار است و قباد نیز در یکی از همان جنگها، در جنگ با بارمان تورانی کشته می‌شود. جالب اینکه بسیاری از کسانی که روایت‌ایشان مبنی بر کشته شدن هر دو پسر کاوه یا یکی از ایشان در زمان ضحاک ذکر شد، در خلال جنگهای ایران و توران، از قارن و قباد - پسران کاوه - سخن به میان می‌آورند و گفتار پیشین خود را از یاد می‌برند. تنها مستوفی در آن میان سخن از کشته شدن آن دو پسر نمی‌کند ولی هیچ سخن دیگری هم نمی‌گوید. در هر حال این فراموشی در تاریخ‌نویسی و دوگانگی روایات می‌تواند از اینجا ناشی شود که شخص برای بار دوم در اثر خود دقت و بررسی نمی‌کند؛ گرچه از حکیم فردوسی چنین چیزی دور از ذهن می‌نماید.

کرده‌ام، پس بازگوی، وگرنه با ستم بی‌بهره بر من، دردسر خویش را افزون مساز و بدان که ستم را باید بهانه و اندازه‌ای بود. بر من چه بهانه‌ای داری، که مردی آهنگرم و زبانی از من به کسی نرسیده است لیک پیوسته از شاه به من ستم می‌شود. تو اگر شاهی یا ازدها پیکر، به هر رو باید داوری کنی. اگر تو شاه هفت کشوری چرا همه رنج و سختی آن باید برای ما باشد و مغز فرزند من چرا باید خوراک ماران تو باشد؟ ضحاک به گفتار او گوش فرا داد و در شگفت شد. پس بفرمود تا فرزند او را بدو باز دادند و با او نیکی بکردند، آنگاه به کاوه فرمان داد تا او نیز بر آن گواهی‌ای که پیشتر نوشته شده بود، گواه باشد. چون کاوه آن گواهی را بخواند، بر بزرگانی که آن گواهی نوشته بودند، خروشید و گفت: شما یانی که هراس از یزدان را با این کرده خویشتن، از دل بیرون ساختید، با دل سپردن به گفتار ضحاک و فرمانبردن از او، به سوی دوزخ شتافتید. لیکن من نه بر این گواهی، گواه می‌شوم و نه از شاه در هراس می‌گردم. کاوه پس آنگاه خروشید و از جای جست و آن گواهی پاره کرد و به زیر پا کوبید و خروشان به همراه فرزندش از کاخ بیرون شد. درباریان که چنین دیدند، ضحاک را درود خواندند و بدو گفتند: چرا آنچنان کردی که کاوه همانند همتای تو با تو رفتار کند و گواهی ما را پاره سازد و سر از فرمان تو بپیچد، کاوه آنچنان کینه تو را از اینجا برفت که گویی به تاوان خواهی فریدون آمده بود. ما هرگز کاری زشت ترا از این به چشم ندیدیم. لیک ضحاک، ایشان را گفت: اینک، از من بشنوید که چون کاوه از درگاه پدیدار گشت و آوایش را بشنیدم، گویی میان من و او کوهی آهنین پدید آمد و نتوانستم در برابر او کاری کنم، آن زمان نیز که دو دست بر سر زد، گویی شکستی بر دل من آمد. اینک نیز ندانم که از این پس چه خواهد شد، چه، کسی را از راز آسمان، آگهی نیست.<sup>(۱)</sup> چون کاوه از نزد شاه بیرون آمد، مردم کوی و بازار بر او گرد

۱- مسکویه این قسمت از این روایت را به نحو دیگری مطرح کرده. وی می‌نویسد که چون کاوه آن سخنان را گفت و ضحاک نیز در برابر او نتوانست حرفی بزند، مادر ضحاک که بسیار بدکنش بود، خشمگین شد و به ضحاک

آمدند. کاوه بر خروشید و فریاد کرده، مردم را به دادخواهی فراخواند. آنگاه چرمی را که آهنگران هنگام کار می پوشیدند، بر سر نیزه کرد و خروشید که: ای نامداران یزدان پرست، آیا در میان شما یان کسی نیست که آهنگ فریدون کند تا به نزدش رویم و گوئیم که این ضحاک، اهریمن و دشمن خداوند است؛ تا مگر او چاره‌ای اندیشد. پس کاوه که جای فریدون را آگاه بود،<sup>(۱)</sup> سپاهی بسیار از مردمان گرد آورد و خود در پیش، به همراه آن سپاه به سوی فریدون روانه گشت<sup>(۲)</sup>. پس چون آن گروه

→ گفت که چرا ایشان را نابود نکرد و سخنان کاوه و یارانش را پذیرفت. ضحاک در پاسخ گفت: «اینان ناگهان مرا در برابر راستی نهادند و چون بر آن شدم که سخت گیرم، راستی چون کوه در میانه بايستاد و از آنچه می خواستم باز داشت.» و مسکویه این کار را به عنوان تنها کار نیک ضحاک ذکر کرده است. تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۰؛ نیز ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۴۱ - ۱۴۰.

۱- در مورد اینکه آیا کاوه عامل فریدون بوده است یا نه، در شاهنامه و منابع دیگر مطلب روشنی ذکر نگشته است. قدر مسلم اینکه درباریان ضحاک، این قیام کاوه را از همان آغاز با فریدون مرتبط می دانستند. آنجا که چون کاوه گواهی ضحاک را پاره می کند و باخشم از نزد او می رود، ایشان به ضحاک می گویند:

سر و دل پر از کینه کرد و برفت  
نوگفتی که عهد فریدون گرفت

شاهنامه، ج ۱، ص ۴۵، بیت ۲۴۳.

و خود کاوه نیز بعداً به مردم ابراز می دارد که محل فریدون را می داند و ایشان را بدانسوی می برد:

بدانست خود کافریدون کجاست  
سر اندر کشید و همی رفت راست

شاهنامه، ج ۱، ص ۴۶، بیت ۲۶۰.

۲- در رابطه با قیام کاوه چند نکته لازم به ذکر است: الف- برخی از منابع بر آن هستند که پیش از اینکه کاوه قیام کند، بزرگان شهرها از ستم ضحاک به ستوه آمدند و با هم همسخن شدند تا کاری بکنند. پس اندیشیدند که کاوه را که از مرگ دو فرزند داغ داشت! و در سخن گفتن گستاخ بود، بیاورند و او را نماینده خود سازند و بدین سان به پیش ضحاک بروند و سخنان خود را بگویند. ر.ک. مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۹. نیز ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۴۱ - ۱۴۰. ب- همچنین گفته شده که چون کاوه با همراهانش از پیش ضحاک بیرون شدند، همراهان کاوه از او خواستند که خود، به پادشاهی نشیند. لیک کاوه نپذیرفت و گفت: «من این کار را نشایم، زیرا که من نه از خاندان ملک‌ام، و پادشاهی کسی را باید که از خاندان ملکان باشد. من مردی آهنگرم، نه از بهر آن برخاستم که مملکت گیرم، که مراد من بدین، آن بود که خلق را از بیدادی ضحاک برهانم.» ر.ک. مسکویه، همان، ج ۱، ص ۵۸ - ۵۹؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۵؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱، ص ۱۴۹؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۶؛ طبری، همان، ج ۱، ص ۱۴۰ - ۱۳۹. بلعمی روایت می کند که پس از غلبه فریدون بر ضحاک، این کاوه بود که تاج بر سر فریدون گذاشت. همان، ج ۱، ص ۱۴۷.

ج- اما برخی بطور کلی قیام کاوه را به گونه‌ای دیگر نوشته‌اند. بلعمی می نویسد: پس از اینکه دو پسر کاوه را برای ماران ضحاک بکشتند! کاوه بر خروشید و مردم ستم‌دیده را به دور خود جمع کرد و خلیفه ضحاک در اصفهان را

به نزد فریدون رفتند، فریدون ایشان را از دور بدید که آن پوست را بر نیزه کرده‌اند؛ پس آنرا به مژوا<sup>(۱)</sup> بگرفت و با دیبای رومی و زر و گوهرهای فراوان سرخ و زرد و بنفش بیاراست و آنرا درفش کاویانی نام نهاد. از آن پس هر که به شاهی می‌رسید بر آن چرم بی ارزش آهنگران، گوهرهای نوی می‌آویخت. این درفش را نام دیگر، اختر کاویان شد. از آنروی که همچون خورشیدی در دل شب تیره، دل‌های مردمان

→ بکشت و شهر را بگرفت و خود، به امیری نشست. آنگاه خزانه و سلب برداشت و به مردمان بخشید و خراج بستند. و پیروانش بسیار شدند. پس از سوی خویش نایی در اصفهان گماشت و خود به اهواز رفت و نایب ضحاک در اهواز را بکشت و کسی را به جای او گماشت. و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت و بسیاری نیز پیرو او گشتند. ضحاک که در آن زمان به دنبال نشانیهای فریدون به دماوند و طبرستان رفته بود، چون از این قیام آگاه شد، سپاهی بزرگ به جنگ او فرستاد ولی کاوه، ایشان را شکست داد و به ری تاخت. و چون مردم از او خواستند که خود، به شاهی بنشیند نپذیرفت و خواست تا کسی از خاندان شاهی بیابند. مردم نیز ۲ ماه زمان خواستند تا کسی را از خاندان شاهی بیابند. در همان حال که کاوه به ری آمده بود، فریدون نیز پنهانی به ری آمد و چون کاوه خبر او را شنید بفرمود تا او را طلب کردند و نزدش آوردند. پس کاوه تمام سپاه و خزانه را بدو سپرد و به فریدون گفت: «با ضحاک حرب کن تا او را بگیریم و جهان بر دست تو راست کنیم.» تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۷ - ۱۴۴؛ نیز ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۴۰ - ۱۳۹.

د. این اسفندیار روایت متفاوت دیگری در رابطه با قیام کاوه ذکر کرده است. وی می‌نویسد که چون فریدون به سنن جوانی رسید، مردم پیرامون او به دلیل شهامت او بدو روی آوردند و با او به سوی دبه ماوجکوه در ناحیه لپور (لفور) سوادکوه رفتند. قوم امیدوارکوه (اومیدوارکوه) و کوه فارن نیز به ایشان پیوستند و برای او گریزی به صورت گاو ساختند و مردم بسیاری از همه سوگرد ایشان آمدند و بدین سان فریدون با همراهانش به اصفهان رفتند و کاوه نیز در آنجا خروج کرد و بدو پیوست. تاریخ طبرستان ج ۱، ص ۵۸ - ۵۷.

ح. اما نکته‌ای دیگر درباره قیام کاوه نظر خوارزمی است. وی کاوه و فریدون را یک نفر دانسته است و این نام را به صورت «افریدون کابی» ذکر کرده است و معتقد است که کابی (کاوه) لقب فریدون بوده است. ر.ک. مفاتیح‌العلوم، ص ۱۱۱. گرچه خوارزمی هیچگونه توضیح دیگری در این باره نداده است، و گرچه هیچگونه روایت دیگری در این باره، اینک در دست نیست؛ لیکن با توجه به اینکه از داستان کاوه هیچگونه ذکری در اوستا و ادبیات پهلوی وجود ندارد و تنها در تواریخ دوران اسلامی از آن ذکر شده و با توجه به این نکته که فریدون تنها کسی است که در دوره پیشدادی به لقب «کی» یا همان کاوی، کوی Kavi ملقب بوده است (از جمله ر.ک. مسکویه، تجارب‌الامم، ج ۱، ص ۶۱؛ نوبری، نه‌ایة‌الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۰) و نیز با توجه به شباهت واژه کاوی، کوی Kavi با کاوه (کابی) می‌توان در این باره اندکی تأمل کرد و آن را داستانی برساخته به دلیل غلط خواندن اسم و لقب و برداشت ناصحیح از آن دانست. اگر چه این امر مستلزم دستیابی به اسناد بیشتری است.

و. در صفحات آتی و به گاه ذکر رویدادهای شاهی فریدون، باز هم از کاوه سخن به میان خواهد آمد.

۱- مژوا به پارسی به معنای فال نیک است.

را به فروغ امید روشن می ساخت<sup>(۱)</sup>

زمانی بگذشت. چون فریدون پایه های شاهی ضحاك را لزران بدید، كمر بسته و كلاه کیانی بر سر نهاده، بر نزد مادر آمد و بدو گفت: اینك من به سوی كارزار می روم و بر توست كه جز نیایش به درگاه پروردگار نكنی و همواره بدو پناه ببری. مادر بگریست و به درگاه خداوند نالید كه: ای دارنده گیهان، او را به تو سپردم، باشد كه بیم بدان را از جاننش بگردانی و گیتی را از نابخردان تهی سازی. فریدون سخن رفتن خویش را از مردم پنهان ساخت. او را دو برادر بود به نامهای کیانوش و پرمایه<sup>(۲)</sup>. هر دو ازو به سال، بزرگتر. ایشان را از راز خود آگاه ساخته، گفت: ای دلیران، زندگانیتان شاد و خرم باد. بدانید كه گردون جز بر نیکی نمی گردد و تاج شاهی به ما باز خواهد گشت،<sup>(۳)</sup> اینك آهنگرانی فرا آرید تا گریزی گران برایمان بسازند. پس آنان به شتاب به بازار آهنگران رفته و آهنگران ورزیده ای برایش بیاوردند. فریدون

۱- چنانكه ملاحظه می شود حكیم فردوسی بر آن است كه این درفش از چرمی بوده كه كاوه آهنگر به عنوان پیشبند بر خود می بسته است. نیز روایت شده كه این درفش از پوست خرس، شیر یا بزغاله بوده است. رك. خوارزمی، *مفاتیح العلوم*، ص ۱۱۱؛ مقدسی، *آفرینش و تاریخ*، ج ۳، ص ۱۲۳. این درفش در روزگار فریدون و شاهان پس از او مایه پیروزی بر دشمنان محسوب می شد و در لشكركشی ها به آن فال نیک می زدند. از پس گورهای بسیاری كه در طی زمانهای مختلف، شاهان بر آن درفش افزوده بودند، دیگر خود درفش پیدا نبود. این درفش تا هنگام واژگونی شاهنشاهی ساسانی برجا بود. در جنگ قادسیه به دست مردی نخمی افتاد و او آن را به سعد وقاص داد. سعد نیز آن را با دیگر گنجینه های یزدگرد به عمر خطاب داد و عمر فرمان داد تا آن را پاره پاره كردند و میان مسلمانان بخش كردند. ثعالبی، *تاریخ طبرستان*، ص ۵۸. بلعمی می نویسد كه عمر دستور داد تا گورهای آن را برداشتنند و آن پوست را بسوختند. *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۴۸. نیز رك. *برهان قاطع*، ماده اختركاوان، درفش كاوان، درفش كاویان و حواشی معین. برخی معتقدند این درفش همان است كه در *یسناس* ۱۰، هوم یشت، فقره ۱۴ تحت عنوان گاو درفش یا گاوش درفش *Gāuš drafiša* آمده است. رك. پوردادود، *یسناس*، ج ۱، ص ۱۷۵ و حواشی پوردادود.

۲- کیانوش *Kiyanūš*. این نام در اصل کتابون *katāyūn* بوده است و گرچه بهار در واژه نامه بندهش آنرا خواهر فریدون دانسته، لیکن نام برادر او بوده است. و نام پرمایه نیز كه توسط حكیم فردوسی، همنام با گاو پرمایه، به عنوان برادر فریدون ذكر شده در اصل *برمایون* *Bramāyūn* بوده است كه می تواند به صورت *برمایه* هم خوانده شود. رك. مارکوات، *وهرود و ارننگ*، ص ۱۴۷؛ بندهش، ص ۱۵۰؛ پوردادود، *یسناس*، ج ۲، ص ۲۶۸؛ *Justi, Iranisches Namenbuch*, P.331

۳- پیشتر گفته آمد كه فریدون از نسل جمشید یا نهمورس و بنابراین از خاندان شاهی بوده است.

پرگاری<sup>(۱)</sup> برگرفت و نمودار آن گرز به سان سرگاومیش، برایشان بر خاک نگارید.<sup>(۲)</sup> پس آهنگران، همان را بساختند و چون خورشیدی فروزان به نزد فریدون بردند. فریدون آن ساخته را بپسندید و جامه و زر و سیم بدیشان بخشیده، آنها را بسیار نوید بداد که اگر بر ضحاک پیروز گردد، به فرمان یزدان، بر سراسر گیتی، داد خواهد گسترانید.

## رفتن فریدون به جنگ ضحاک

در خرداد روز،<sup>(۳)</sup> فریدون، به مژوا<sup>(۴)</sup> با سپاهیان بسیار و دو برادرش - کیانوش و پرمایه - و با پیلان گردنکش و گاومیشهایی که بنه سپاه را با خود می بردند، به جنگ ضحاک بیرون شد. باسری پراز کینه و دلی پراز داد، همچون باد، ایستگاه به ایستگاه<sup>(۵)</sup> برفتند تا به نوند،<sup>(۶)</sup> به جایی که یزدان پرستان در آنجای

۱- پرگار، نام افزاری است که بنایان و نقاشان، بدان دایره کشند. آلتی که در هندسه، جهت کشیدن خط و دایره به کار می رود. برهان قاطع و فرهنگ جامع شاهنامه، ماده پرگار.

۲- ثعالبی روایت می کند فریدون نام آن گرزگاوسار را پیشتر در گزارشات پیشگویان شنیده بود و از آنرو دستور داد تا آن را برایش بسازند. تاریخ غرر السیر، ص ۵۵. ابن بلخی می نویسد که گرزگاوسار، سپاه رنگ بوده است. فارسنامه، ص ۳۶، لیکن حکیم فردوسی آن را به خورشیدی فروزان تشبیه کرده است و از اینرو می توان احتمال داد که طلایی رنگ و یا اصلاً از طلا بوده است.

۳- خرداد نام روز ششم از هر ماه شمسی را گویند. و در خرداد روز از خرداد ماه که نام ماه و روز با هم موافق باشد، پارسیان آن روز را جشن و عید نمایند و آن را جشن خردادگان نامند. نیک است در این روز، طلب حاجات و زن خواستن. برهان قاطع، ماده خرداد.

۴- مژوا واژه پارسی فال نیک است.

۵- ایستگاه واژه پارسی منزل است که در فواصل راهها بوده است.

۶- رسیدند بر نازیانی نوند به جایی که یزدان پرستان بدند

شاهنامه، مول، ج ۱، ص ۴۷ بیت ۳۰۰.

اگر چه عباس اقبال در لغت فارس بیت فوق را شاهی برای معنی «پیک و خبرگیر» آورده است؛ لیکن با توجه به بینهای بعدی و فحوای کلام، دریافته می شود که مراد از نوند، مکان است، نه شخص. بخصوص که در مصراع دوم، سخن از «جا» است. اما نوند، اگر چه به معنای اسب تیزرو و پیک نیز آمده است، لیکن یکی از معانی دیگر

بودند، رسیدند. پس در آنجا فرود آمدند و ایشان را درود گفتند. چون شب گشت، از

➡ آن نام مکانی است. اما در باره موقعیت این مکان ۲ احتمال وجود دارد:

الف - نوند مصحف کوه ریوند Rewand است و بر فراز این کوه، آتشکده آذربرزین قرار داشته. خود حکیم فردوسی در جای دیگری می‌گوید:

شنیدم که روزی گو بیلتن	یکی سور کرد از در انجمن
به جایی کجا نام او بُد نوند	بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذربرزین کسوف	بدان جا فروزد همی رهنمون

بنا به تصریح تفسیر پهلوی آتش نیایش، این آتشکده در ریوند خراسان جای داشت. این آتشکده به کشاورزان تعلق داشته است. لازار فاربی قریه ریوند را قریه مغان نامیده است. تصریح این امر توسط خود حکیم فردوسی که نوند جایی بوده که «یزدان پرستان» در آنجا بودند، این حدس را بیشتر تقویت می‌کند: «به جایی که یزدان پرستان بُدند» اما نکته دیگری که مؤید این امر تواند بود، این مسئله است که در نزدیکی آن مکان، کوه وجود داشته است و برادران فریدون که قصد کشتن او را می‌کنند به آن کوه می‌روند و از آن سنگی برمی‌دارند:

یکی کوه بود از بر برزکوه	برادرش هر دو نهان از گروه
به گه بر شدند آن دو بیدادگر	وزیشان نبه هیچ کس را خبر
چو ایشان از آن کوه کردند سنگ	بدان تا بکوبند سرش بی‌درنگ

شاهنامه، مول، ج ۱، ص ۴۸ بیت ۳۱۶-۳۱۵، ۳۱۳.

ب - حدس دوم این است که مکان نوند قابل تطبیق با استوند Asnavand مذکور در اوستا است. در محل این کوه آتشکده آذرگشسب قرار داشته است و حدس زده می‌شود که استوند یا نوند همان کوه سهند امروزین در منطقه آذربایجان بوده باشد. هر دو موردی که جهت تقویت حدس تطبیق نوند با ریوند در بالا ذکر شد یعنی وجود کوه و عبادتگاه در نزدیکی منطقه نوند، در مورد حاضر، یعنی استوند نیز وجود داشته است و در هر دو مورد ریوند و استوند نیز شباهت لفظی به چشم می‌خورد. برای آگاهیهای بیشتر ر.ک. برهان قاطع، ماده نوند، حواشی معین؛ بندهش، ص ۱۷۲ حواشی بهار و ۹۱؛ گزیده‌های زاده‌سپهر، ص ۹۸ حواشی راشد محصل و ۱۷؛ پورداوود، پشته‌ها، ج ۱، ص ۴۳، ج ۲، ص ۲۴۱-۲۴۲؛ جکسن، سفرنامه، ص ۶۹ و ۵۵.

در هر حال با توجه به اینکه مسیر حرکت فریدون برای دستیابی به ضحاک و غلبه بر او از راه طبرستان آغاز شده و به تصریح حکیم فردوسی از رود اروند نیز عبور کرده، کوه ریوند - که در نزدیکی نیشابور در خراسان جای دارد - در مسیر او نبوده است و در این صورت، وی می‌بایست ابتدا به خراسان رفته باشد و سپس بازگشته، راه خود را به سوی جنوب غرب کج کرده باشد. اما رسیدن به سهند در آذربایجان برای وی آسانتر بوده است، چرا که در هر حال در همان جهت غرب - اگرچه در شمال غرب - قرار داشته است. تنها یک مسئله می‌ماند و اینکه ممکن است فریدون برای رفتن به آن مکان مقدس در ریوند و زیارت آن مکان، پیش از اقدام بزرگش - یعنی غلبه بر ضحاک - حاضر شده باشد که راه خود را کج کند و ابتدا به آنجا و سپس به سوی جنوب غرب رفته باشد. اما این احتمال برای منطقه آتشکده آذرگشسب هم وجود داشته و غالباً شاهان به گاه تاجگذاری با اقدامات مهم به زیارت آن می‌رفته‌اند. لیکن آتشکده آذربرزین پیشتر مربوط به کشاورزان بوده است. اما نکته آخر اینکه خواننده این سطور، باید این مسئله را از خاطر دور ندارد که این آتشکده‌ها با اسامی خاص هر یک، در زمان مورد بحث در یکجا ثابت نبوده‌اند و ذکر آنها در نقاط مختلف شده و در زمان کیانیان بود که مکان آنها تا حد زیادی تثبیت و مشخص گردید. لیکن در آن نقاط، احتمالاً عبادتگاههایی وجود داشته است. از جمله ر.ک. بندهش، ص ۹۱ که ذکر ثابت نبودن مکان آتشکده‌ها تا زمان کیانیان شده است. در پایان این بحث به عنوان یک کلام حاشیه‌ای از منطقه‌ای به

بهشت سروشی نهانی بسان یک پری با موهای مشکین تا به پای و رویی چون زیبا چشمی بهشتی به نزد فریدون آمد و افسونهایی بدو آموخت تا بدانها بندها را گشاینده باشد. فریدون دانست که او از سوی یزدان بیامده، نه اهریمن. پس شادمان گشت و فرمود تا خوالیگران، خورشها بیاراستند. چون خوراک و باده خورده شد، فریدون را خواب در برگرفت. برادرانش که آمدن آن سروش را آگاه شدند، از بخت بیدار او ناخشنود شده، آهنگ تباه ساختن او نمودند. در آن نزدیکی کوهی بود که آن دو برادر، نهانی و شتابان بر آن شدند و سنگی از آن پگندند تا با آن بر سر فریدون کوبند. پس آن سنگ را از کوه غلتانند و پنداشتند که سنگ بر سر فریدون افتاد و او کشته گردید. لیکن به فرمان یزدان، سنگ بخروشید و فریدون از آوای آن بیدار گشت. پس فریدون افسونی بکار بُرد و آن سنگ را بر جای خویش بایستاند. برادرانش دانستند که فریدون این کار را از راه ایزدی کرد نه اهریمنی. لیکن فریدون دم اندر کشید و بدیشان سخنی نگفت و خود را ناگاه و نمود. پس فریدون به راه خویش برفت و کاوه نیز در پیشاپیش سپاه، درفش کاویانی را برافراشته بود. بدین سان، رو سوی اروندرود که به پهلوی است و تازیان، آنرا دجله خوانند - نهادند. ایستگاه دیگر، در لب دجله و شهر بغداد<sup>(۱)</sup> کردند. چون فریدون به نزدیک اروندرود آمد، رودبانان تازی را درود گفت و از ایشان خواست تا به شتاب بسیار، او و همه سپاهیانش را با کشتی بدان سوی رود رسانند. لیکن نگهبان رود نپذیرفت و کشتی نیاورد و فریدون را گفت: ضحاک که شاه گیتی است به من فرموده تا گذرنامه‌ای که مهر شاه بر آن باشد نبینم، کسی را دستور گذشتن ندهم. فریدون چون این سخنان بشنید، خشمناک گشت و بیابانه بر اسپ شد و به آب زد و همه سپاهیانش نیز چنین کردند و اینسان از آب گذشتند. چون به خشکی رسیدند،

→ نام نوندی Nawandak باد می‌شود که به گفته مارکوارت در نزدیکی جفانیان قرار داشته است. و هرود و ارنگ، ص ۷۱.

۱- منظور مکانی است که شهر بغداد بعدها بر آن ساخته شد.

کینه جویانه رو سوی بیت المقدس نهادند - که کاخ ضحاک بود. و بیت المقدس واژه‌ای تازی به چَم<sup>(۱)</sup> خانه پاک است که در پهلوی آن را دژ هوخت گنگ<sup>(۲)</sup> خوانند. از دشت، نزدیک شهر آمدند و فریدون از یک گروه<sup>(۳)</sup> مانده نگاه کرد، پس در آن شهر کاخی دید که از کیوان نیز بلندتر بود، گویی می‌خواست ستاره برآید. و چون برجیس بر آسمان، فروزنده بود. دانست که آن کاخ ضحاک ازدها است. یارانش را گفت: از آن ترسم که میان ضحاک - که چنین کاخ بلندی را از این خاک تیره پدید آورده - با گیهان، رازی نهفته باشد؛<sup>(۴)</sup> پس همان به که بجای درنگ، جنگ را آغازیم. این بگفت و دست به گرز گران برد و سوار بر اسب تیز تک همچون آتشی در برابر نگاهبانان کاخ ضحاک جهید و نام یزدان بگفته، با گرز گران نگاهبانان کاخ را - همگی

۱- چَم واژه پارسی معنی است.

۲- دژ هوخت گنگ، گنگ دژ هخت، گنگ دژ هوخت، گنگ دژ هوخت، گنگ دژ هُزج، گنگ دژ هُزج همان نام بیت المقدس است که به سریانی آنرا ایلیا خوانند. معنای عام بتخانه را هم دارد. از همین نوع می‌توان گنگ دژ و گنگ بهشت را نام برد که نام قلمه‌ای است که ضحاک در بابل ساخت. ر.ک. برهان قاطع، ماده گنگ، گنگ دژ هخت، گنگ دژ هُزج، گنگ دژ هوخت، گنگ دژ، گنگ بهشت و حواشی معین. نیز دژ هوخت به معنای «گفتار بد» و «نفرتین کرده» نیز هست. ر.ک. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده دژ هوخت گنگ. اما ضحاک ابتدا در بابل اقامت داشت و در آنجا دژ با سربانی ساخته بود که آن را گنگ دژ یا کلنگ دیس (دمن حن، دس حن) می‌خواندند. بعد از آن شهر ایلیا یا همان اورشلیم را پایتخت خود ساخت. ر.ک. مجمل التواریخ والقصص، ص ۴۱ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۲ اسدی طوسی، گرشاسب نامه، ص ۵۰، اسدی طوسی در باب رفتن گرشاسب به نزد ضحاک می‌نویسد:

که خوانیش بیت المقدس به نام	به دژ هوخت گنگ آمد از راه شام
همی خواند آن خانه را ایلیا	بدانگه که ضحاک بد پادشا

گرشاسب نامه، ص ۶۹. بنظر می‌رسد نام دژ هوخت گنگ که چنانکه ذکر شد معنی «نفرتین کرده» را می‌دهد، از سری دشمنان ضحاک به آن داده شده باشد و نام بیت المقدس یا خانه پاک پس از غلبه فریدون بر ضحاک و تسخیر آن شهر، بدان داده شده باشد. گردیزی، اشتباهاً معتقد است که فریدون به گنگ دژ یعنی به بابل رفت و بر ضحاک غلبه کرد و نامی از بیت المقدس نمی‌برد. ر.ک. زین الاخبار، ص ۳۶.

۳- گروه koruh واژه پارسی میل است که در نزد ایرانیان باستان به معنای ثلث فرسنگ یعنی حدود چهار هزار ذراع بوده است. یعنی آن مقدار مسافت که در زمین هموار، به نظر مردمی که در دید ایشان قصوری نباشد و بسیار نیزین هم نباشند، بتوان دید و بشود به آنجا رسید. ر.ک. فرهنگ جهانگیری، ماده گروه؛ لغت نامه دهخدا، ماده میل.

۴- اشاره به کاربرد طلسم توسط ضحاک برای ساختن آن کاخ با آن شکوه و جلال دارد.

- نابود ساخت.

## دیدن فریدون دختران جمشید را

پس فریدون، آن جادویی را که ضحاک ساخته و سرش را به آسمان برافراشته بود، از بالا به زیر کشید، زیرا که آن جز به نام پروردگار بود. آنگاه از آن نژده دیوان و جادوان کاخ، هر که به پیش او آمد، سرش را با گرز گران در هم کوبید و ایشان را بکشت. آنگاه بر تخت ضحاک جادو پرست بنشست. لیکن هر چه گشتند، نشانی از ضحاک نیافتند. آنگاه از شبستان ضحاک، زنان سیاه چشم خورشید رویی را بیرون آوردند.<sup>(۱)</sup> و از آن روی که ضحاک بت پرست،<sup>(۲)</sup> ایشان را همچون خود، به راه بدیها پرورانده بود، نخست ایشان را بفرمود تا بدنهایشان را بشستند، آنگاه به پالودن روانهایشان از آلودگیها پرداخت و ایشان را به سوی خداوند یگانه خواند. پس آن دختران جمشید که چنین دیدند، خون گریستند و فریدون را درود کرده، گفتند: ای نیکبخت، این چه اختری بود و تو از شاخ کدامین درختی که اینچنین دلیرانه به بالین شیر آمدی. چه مایه از این اهریمن کیش ازدها دوش، رنج کشیدیم و از کردار این جادوگر کم خرد، گیتی بر مایه بد بگذشت. و تاکنون ندیدیم کسی چون تو دلیر باشد. شاید که تو آرزوی رسیدن به جاه او را در سر داری؟ لیک فریدون ایشان را گفت: بدانید که نه پادشاهی و نه بخت، جاودانه برای کس نخواهد ماند. من پسر آن آتینم که ضحاک او را در ایران زمین بگرفت و به زاری بکشت و آن گاو پرمایه را - که برای من همچون دایه ای بود - نابود ساخت. من نیز به ناچار کمر به جنگ ضحاک بسته و از ایران بدینسوی روی آوردم تا با این گرز گاوسار بر سرش کوبم و هیچ

۱- منظور همان دختران جمشید به نامهای شهرناز و ارنواز است که پیشتر ذکر شد و ضحاک، ایشان را به همسری خود در آورده بود.

۲- تعالی نیز اشاره به بت پرستی ضحاک دارد. تاریخ غرر السیر، ص ۵۰.

بخشایش و مهری بر او نیاورم.

ارنواز که سخنان فریدون بشنید او را گفت: شاه‌ها برآستی که تو فریدون<sup>(۱)</sup> هستی که بر نیرنگ و جادو پیروز می‌شوی و مرگ ضحاک بر دست تو خواهد بود. ما دو نفر که از تخمه کیان هستیم، از بیم جان با او رام شدیم، لیکن تو خود، بگوی که چگونه توان با جفت مار خفت و خاست. فریدون ایشان را گفت: اگر یزدان یاریم کند، ازدها<sup>(۲)</sup> را نابود و گیتی را از هر آنچه ناپاکی، پاک سازم. اکنون شما یان باید راست گوید که ضحاک ازدهافش کجاست. پس آندو بر فریدون راز بگشاده، گفتند: ضحاک به سوی هندوستان<sup>(۳)</sup> رفت تا مگر جادویی سازد و این پریشانی و هراس او از پیشگویی اخترشناسان است که او را گفته بودند کسی آید که تخت پادشاهی تو را واژگون سازد و آن زمان است که بخت از تو برگردد و نابود گردی. ضحاک نیز برای اینکه گفت اخترشناسان راست نیاید زن و مرد و جانوران بسیاری را کشته، خونشان در آبن<sup>(۴)</sup> کند و سرو تن با آن بشوید. دیگر رنج او از آن دو مار سیاهی است که بر دوش دارد و از آنرو او را آسایشی نیست و از کشوری به کشور دیگر شود. لیکن اکنون گاه باز آمدنش هست.

۱- برخی نام فریدون را مترادف عقل (عقل فلک هشتم یا فلک البروج) دانسته‌اند و حکیم فردوسی نیز در

اینجا به همین معنی بکار برده است. رک. برهان قاطع، ماده فریدون.

۲- مراد ضحاک است که به ازدهاک یا ازدهاک یا ازدها معروف بوده است.

۳- طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۳۷؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۳۷.

۴- آبن ظرفی را گویند از مس و نظایر آن به اندازه قامت آدمی یا کمتر از آن، با سرپوشی سوراخ‌دار که اطباء بیماران را در آن می‌خوابانیدند یا می‌نشاندند و سر بیمار را از آن سوراخ بیرون می‌آوردند و آب گرم یا ادویه جوشانیده در آن می‌کردند. به معنی حوض کوچک هم هست. برهان قاطع. ماده آبن. در اینجا ثبت ضحاک از این کار این بوده که با کشتن افراد و ریختن خونشان و شستن سر و تن خود با آن خونها، فضا یا سرنوشت بد را که برایش روایت کرده بودند، از خود بگرداند. چه این کار در برخی موارد در گذشته مرسوم بوده است.

## داستان فریدون با کارگزار ضحاک

آنزمان که ضحاک از کشور بیرون می شد یکی از دریاریان را که بسیار توانگر و نامش کندرو<sup>(۱)</sup> بود، به نام کارگزار خویش بر دستگاه شاهی گمارد. روزی کندرو اندر کاخ شد لیک با شگفتی بسیار، کسی را دید که بر تخت ضحاک نشسته و تاج بر سر نهاده و شهرناز و ارنواز در دو سوی او نشسته اند و لشگریانش نیز همه شهر را پر کرده اند. کندرو بروی خویشتن نیاورده، نه هراسان شد و نه پرسشی کرد، فریدون را نماز برده، درود کرد و او را سزاوار شاهنشاهی بر هفت کشور خوانده، آرزوی پابندگی پادشاهی او نمود. فریدون او را پیش خوانده، پس از اینکه از کار او آگاه گشت، او را فرمود تا چنانکه سزاوار است نیبذ<sup>(۲)</sup> و رامشگران بیاورد و بزمی شاهی فراهم آرد. پس آن شب کندرو از برای فریدون جشنی بپای کرد. بامدادان کندرو بر اسب خویش بنشست و به سوی ضحاک روی نهاد<sup>(۳)</sup> و چون پیش او رسید همه آنچه دیده و شنیده بود برای او بازگفت و بدو گفت: ای شاه گردنکشان، نشان برگشتن بخت از تو پدیدار گشت. سه مرد از کشوری دیگر با لشگری بیامدند که از

۱- کندرو Kondrow. این نام به صورت گندرو Gandareva، گنجور Ganjvara، کندرب زره پاشنه و کندروق نیز ضبط شده است. ر.ک. مجمل التواریخ و الفصص، ص ۸۹، گردیزی، زین الاخبار، ص ۳۷، برهان قاطع، ماده کندرو، حواشی معین.

۲- اگر چه در زبان عربی نیبذ به شراب خرما اطلاق می گردد که در برخی مذاهب اسلامی حلال می باشد و از انواع دیگر آن نیز نیبذ غسل و نیبذ جو را می توان برشمرد؛ لیکن به مشروب بطور اعم نیز اطلاق می شود. چنانکه در پارسی باستان نیپیتا nipitā و پیتا pitā همین معنی را دارند و در مسکر بودن یا نبودن آن جای تردید است. اینکه آیا منظور حکیم فردوسی همان هئومه Haoma مذکور در اوستا بوده یا نه، دانسته نیست. نیز باید در نظر داشت که خود هئومه هم بر دو نوع مسکر و غیرمسکر بوده است. و آخرین نکته اینکه در اعصار مورد نظر هم شراب خرما (نیبذ) و هم هئومه (مسکر و غیرمسکر) رایج بوده است.

۳- از فحوای روایت چنین برمی آید که در همان اوان، ضحاک از هندوستان به حوالی بیت المقدس بازگشته بود ولی از غلبه فریدون آگاه شده، خود را در گوشه ای نهان ساخته و تنها با کندرو در ارتباط بوده است و می خواسته تا ابتدا بخوبی از اوضاع باخبر شود، آنگاه به اقدامی بپردازد.

این سه یکی به سال کهنتر است لیک چهر کیانی دارد. او با گرزگران همچو کوه پای پیش نهاد و سوار بر اسب به کاخ تو اندر شد و همه مردان و دیوان کاخ را نابود ساخت و بر تخت تو بنشست و همه نیرنگ و جادوی تو را از میان برد. لیک ضحاك بدو گفت: شاید که او مهمان باشد، پس شاد باید بود. پیشکار در پاسخش گفت: آیا مهمان با گرزگاوسار می آید و بر تخت تو می نشیند و نام تو از تاج و کمر شاهی می سترد؟ اگر تو اینرا مهمان می دانی، پس بدان. ضحاك او را گفت: چندین منال، زیرا که اگر او را مهمان گستاخی بدانیم و بدان اختر پی افکنیم<sup>(۱)</sup>، بهتر است. کندرو گفت: سخن تو را شنیدم، اینک پاسخم را بشنو: اگر این نامور مهمان توست، او را با شبستان تو چه کار؟ که می بینم آن دو دختر گیهاندار جم را - که دلخواه تو بودند - پیوسته در کنار دارد. ضحاك چون این بشنید همچون گرگی<sup>(۲)</sup> بر آشفت و آرزوی مرگ بکرد و کندرو را دشنامهای زشت بداده، بدو گفت: از این پس دیگر هرگز کاخ مرا نگاهبان نخواهی بود. پس پیشکار، او را گفت: اکنون ای شهریار، گمان من بر این است که دیگر از بخت بهره ای نیابی و شهریار نخواهی بودن، پس چگونه مرا پایگاهی می دهی یا از من می ستانی؟

زگاه بزرگی چو موی از خمیر      برون آمدی مهترا چاره گیر

سر خویشتن گیر و در اندیشه روزگار خودت باش و برای خود، چاره ای ساز.

۱- اختر پی افکندن واژه پارسی فال زدن یا تفال است.

۲- در اینجا گرگ به ضم اول صحیح نیست، بلکه گرگ صحیح است. گرگ به فتح اول Garg حیوانی را گویند که گر یعنی جرب داشته باشد و آن جوششی است با خارش بسیار. ر.ک. برهان قاطع، ماده گرگ. این مسئله با توجه به مرگ در مصراع دوم این بیت تأیید می گردد:

بر آشفت ضحاك بر سان گرگ      شنید آن سخن آرزو کرد مرگ

## بند کردن فریدون ضحاک را

ضحاک از این گفتگو به جوش آمد و بفرمود تا بر اسپان زین بر نهادند. پس آنگاه با سپاهی گران از نرّه دیوان و جنگیان از بیراهه، رو سوی کاخ نهاد. سپاهیان فریدون چون آگاه گشتند، به جنگ ایشان شتافتند. چون دو سپاه رویاروی شدند، بهم برآویختند. مردم شهر نیز که از ضحاک بسیار ستم دیده بودند، به پشتیبانی فریدون از پشت بامها و فراز دیوارها خشت و سنگ بر سپاه ضحاک بارانندند. و از پیر و جوان، هر که جنگاوری دانست، به سپاه فریدون پیوست. در همین زمان موبدان نیز از آتشکده، فریدون را پشتیبانی بکردند و گفتند که: ازین پس دیگر ضحاک ازدها دوش ناپاک را شاه نمی دانیم و همه از برنا و پیر و سپاهی و شهری، به فرمان فریدون باشیم. بدین سان بود که همه همچون کوهی استوار در برابر سپاه ضحاک بایستادند. ضحاک از فزونی رشک، نهانی، همه تن به زرهی آهنین بپوشانید تا کس او را نشناسد، آنگاه از لشگر جدا گشته، راهی کاخ گشت. پس کمندی انداخته، بر کاخ، فراز آمد، ناگه شهرناز را در کنار فریدون بدید و از اندیشه اش گذشت که آن کاری ایزدی است و او را رهایی نخواهد بود. آتش رشک مغزش را بگداخت، پس نهراسید و با کمند از بام به زیر جست و شمشیر از نیام برکشید تا آن پری چهرگان را بکشد.<sup>(۱)</sup> در همین زمان فریدون همچون باد بیامد و دست بر گرز گاوسار برده، بر سر ضحاک زد و کلاه خود او را بشکست که ناگاه سروشی ایزدی آمده، بدو گفت: مزن، که هنوز زمان مرگ او فرا نرسیده است، پس او را به همین سان در بند کن و با

۱- گردیزی روایت می کند که ضحاک با جادو خود را به صورت باشه (پرنده ای کوچکتر از باز) در آورد و بر بام کوشک آمد. آنگاه چون زنان خود را با فریدون دید، خود را از بام بپای انداخت و آنگاه به صورت راستین خود درآمد. فریدون که گرز گاوسار برداشت، از خداوند نیرو خواست، لیکن ضحاک از دیوان یاری طلبید، این شد که فرشتگان بیامدند و فریدون را بر ضحاک پیروز گردانیدند. زین الاخبار، ص ۳۷.

خود ببر تا به دو کوه در کنار یکدیگر برسی، پس او را در آنجا بند ساز تا خویشان او نیز نتوانند به کنارش آیند. چون فریدون این سخنان بشنید، بی درنگ کمندی از چرم شیر آورده، دو دست و کمر او را چنان بند کرد که پیل زبان نیز نتواند آن را گشادن. آنگاه فریدون بر تخت ضحاک نشسته، بفرمود تا زینهار دهندگان، آگهی کنند که: ای نامداران، زین پس ساز و برگ جنگ از خویش دور سازید و بدانید که سپاهی و پیشه‌ور نباید همسان و همکار یکدیگر باشند و هر که باید کار خویشتن کند تا زمین پر آشوب نگردد.<sup>(۱)</sup> اینک که آن ناپاک - که گیتی از او در هراس بود - در بند شده است، شمایان نیز شادمان، هر یک به کار خویشتن بپردازید. پس از آنکه مردم سخنان فریدون را شنیدند، نامداران و توانگران شهر با پیشکشهایی بسیار به نزد فریدون رفتند. فریدون ایشان را بناوخت و پند بسیار داد و گفت: یزدان پاک مرا از البرز کوه برانگیخت تا به فری که مرا داد، گیتی را از بدیها و از آن ازدها پاک سازم و اینک من شاه همه گیتی‌ام. پس نباید که به یکجا نشینم، و گرنه بیش از این در اینجا با شما می‌ماندم. پس بزرگان پیش او خاک را بوسه دادند و آوای کوس برخاست و فریدون آهنگ رفتن کرد. پس ضحاک را همچنان دریند، افکنده به خواری بر پشت شتری<sup>(۲)</sup>، به همراه لشگریان و آنچنانکه که همه شهر، ایشان رامی‌نگریستند از شهر بیرون برد تا به شیرخوان<sup>(۳)</sup> رسیدند. به همین سان او را بسته به کوه راند و خواست

۱- پیشتر دیده شد که همه اقشار مردم با سپاهیان همگام شده، به جنگ سپاهیان ضحاک شتافتند اما فریدون که ضحاک را در بند ساخت و دیگر خیالش از جانب او و سپاهانش آسوده گشت در هراس شد که اینک که ساز و برگ جنگ به دست همه مردم افتاده و پیشه‌وران نیز کار سپاهیان می‌کنند، بنیانهای استوار طبقات آن عصر در هم ریزد و حد و مرزهای میان طبقات از هم برداشته شود و از طبقات دیگر نیز بخواهند که به یک طبقه دیگر داخل شوند و بدین سان جامعه را آشوب فراگیرد. خود وجود سلاح در دستان مردم، آتشی می‌توانست بود نهفته در زیر خاکستر. با این ترفند و سخنرانی، فریدون از بوجود آمدن آشوب و هرج و مرج پیشگیری کرد و روند طبقاتی بودن جامعه را تداوم بخشید.

۲- شاید هم اسب، چون واژه هیون بکار رفته و هیون هم به معنی شتر و هم اسب باشد.

۳- شیرخوان یا شیرخان همان است که اعراب به آن الشرز گفته‌اند. این ناحیه جزء دماوند و در کنار شهرهای ویمه و شلمبه و ناحیه خوار و لاریجان بوده است. مشکور، جغرافیای تاریخی ایران باستان، ص ۳۳۷.

تا سرش را نگون سازد که ناگاه سروشی ایزدی بیامد و گفت: این بسته را همچنان تا به کوه دماوند ببر و با خویشتن تنها کسی را همراه کن که تو را در هنگام سختی بکار آید.

پس فریدون، ضحاک را به شتاب به کوه دماوند برد<sup>(۱)</sup> و در آنجا بند کرد، لیکن از بخت بد، دید که بند کم آورده است. پس دَهاری<sup>(۲)</sup> بدید که بن آن پیدا نبود، بند آهنگهای<sup>(۳)</sup> گران آورده، دستان ضحاک را در آن دَهار ببست و بر همین گونه گسسته از خویشتن و پیوند، در آن دَهار آویخته بماند.<sup>(۴)</sup> و این چنین بود که گیتی از بد ضحاک پاک شد.

۱- گردیزی روایت می‌کند که در طی راه که به سوی دماوند می‌رفتند، فریدون در جایی برای خواب نوقف کرد و به شخصی بنام مرینداد بن فیروز - که به دلیری مشهور بود - گفت تا ضحاک را که در بند بود - نگاه دارد. چون فریدون خوابید، ضحاک به مرینداد گفت: اگر تو مرا رها کنی، نیمی از پادشاهی خود را به تو می‌دهم، فریدون بشنید و برخاست و بندهای دیگر بر وی نهاد و آنجا را نویندگان نام کردند. آنگاه به سوی دماوند رفتند. *زین الاخبار*، ص ۳۷.

۲- دَهار واژه پارسی غار است.

۳- بند آهن واژه پارسی مسمار است. و مسمار چیزی را گویند که بتواند بر آن چیزی دیگر را آویخت، و یا بدان بند کرد، مانند میخ که به دیوار کوبیده می‌شود و می‌توان به آن اشیایی را استوار کرد؛ میخ آهنین. *فرهنگ جامع شاهنامه*، ماده مسمار.

۴- در باب به بند کشیده شدن ضحاک توسط فریدون بطور کلی ۲ دسته روایات عام وجود دارد: الف - گروهی معتقدند که فریدون پس از غلبه بر ضحاک او را بکشت. در این رابطه برخی چون ثعالبی و طبری و مسکویه روایت کرده‌اند که چون فریدون بر ضحاک دست یافت، ضحاک به او گفت: مرا به کین نیای خود - جم - مکش. فریدون در جواب او گفت: خویشتن را سخت بالا گرفته‌ای، نیای من برتر از آن بود که در خونخواهی، کسی چون تو همسنگ او باشد. لیک من ترا در برابر مهره‌ای از دنده‌های کمر گاو برمایون می‌کشم که تو او را کشتی. ر.ک. ثعالبی، *تاریخ غرر السیر*، ص ۵۶؛ طبری، *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۵۴؛ مسکویه، *تجارب الامم*، ج ۱، ص ۱۵۴؛ مسکویه، *تجارب الامم*، ج ۱، ص ۶۱، ۵۹. نیز ر.ک. پوردادود، *خرده اوستا*، ص ۱۷۶؛ بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۱۴۷؛ نویری، *نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۵۰؛ جوزجانی، *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۳۷.

ب - اما بیشتر روایات همچون گفتار حکیم فردوسی حاکی از این هستند که فریدون، ضحاک را به کوه دماوند برد و در آنجا در غار یا چاهی ببست. بنا به عقیده این دسته مورخان، ضحاک، همچون ابلیس، از گروه «مرگ رستگان» می‌باشد و همچنان در کوه دماوند زنده و دریند است. ر.ک. ثعالبی، *تاریخ غرر السیر*، ص ۵۶-۵۵؛ گردیزی، *زین الاخبار*، ص ۳۸-۳۶؛ طبری، *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۴۰ و ۱۳۷؛ *مجملة التواریخ والقصص*، ص ۴۶۲ و ۴۶۱؛ مسعودی، *مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۱۹؛ مسعودی، *التنبیه والاشراف*، ص ۸۲؛ ابن اسفندیار، *تاریخ طبرستان*، ج ۱، ص ۵۸؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۸۳؛ ابن خلدون، *العبر*، ج ۱، ص ۱۷۶-۱۷۵؛ مقدسی، ←

→ آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۳؛ بندهش، ص ۱۳۹؛ مینوی خرد، ص ۴۴. در سنت پارسیان چنین آمده است که ضحاک همچنان زنده در کوه دماوند بماند تا نزدیک پایان هزاره هوشیدرمهه فرا رسد، در آن زمان است که از بند رها شود و آفریدگان بسیاری را نابود سازد یا به کیش خود درآورد تا اینکه گرشاسب - که در سنت پارسیان همان سام است - او را یا گرز بزند و بکشد. ر.ک. بندهش، ص ۱۴۲ و ۱۲۸؛ زند بهمن یسن، ص ۱۹-۱۸ فصل ۹ بند ۲۴-۱۳. در *مجموع التواریخ و القصص* روایتی موجود است مبنی بر اینکه مأمون، هیبتی متشکل از حدود ۱۵۰ نفر را بفرستاد تا از چگونگی حال ضحاک در دماوند و راستی و نادرستی آن داستان او را آگاه سازند. برای آگاهی از آنچه که روایت شده، ایشان در آنجا دیدند. ر.ک. همان ص ۴۶۸-۴۶۶.

در باب ضحاک چند نکته دیگر قابل ذکر است: الف - در باب مدت عمر ضحاک روایت چندانی ذکر نشده است. مدت شاهی او را - چنانکه پیشتر هم ذکر شد - غالباً ۱۰۰۰ سال دانسته‌اند اما از عمر او سخنی چندان نگفته‌اند. اسدی طوسی مدت عمر ضحاک را - و نه شاهی او - ۱۰۰۰ سال دانسته است و در باره سال غلبه فریدون بر او گفته:

همان سال ضحاک را روزگار دزم گشت و شد سال عمرش هزار

گرشاسب نامه ص ۳۲۸. نیز ر.ک. بیرونی، *آثار الباقیه*، ص ۲۵۴. طبری نیز در یک روایت عمر او را ۱۰۰۰ سال و در روایت دیگری ۱۱۰۰ سال دانسته است. *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۴۱.

ب - برخی ضحاک را همان نمرود دانسته‌اند و برخی نیز برآنند که نمرود یکی از کارگزاران ضحاک بوده است. ر.ک. مسکویه، *تجارب الامم*، ج ۱، ص ۶۱ و ۵۸؛ ابن خلدون، *العبر*، ج ۱، ص ۱۷۵؛ نوبری، *نهاية الارب*، ج ۱، ص ۱۴۹. و برخی او را همان دجال شمرده‌اند که در آخر الزمان بیرون می‌آید. *تاریخ سیستان*، ص ۱۵.

ج - اعتماد السلطنه در یک نظر متفاوت که در باره پیشدادیان داشته است و در مورد جمشید نیز بدان پایبند بوده، معتقد است که ضحاک یک نفر نبوده بلکه اشخاص متعددی پشت سرهم به سلطنت رسیده‌اند که همه ضحاک نامیده می‌شدند. ر.ک. *مرآة البلدان*، ج ۳، ص ۲۱۲۹ و ۲۱۲۵.

د - اما از کارهایی که به ضحاک منسوب است، گفته‌شده نازیانه زدن و بردارکشیدن و مثله کردن از اختراعات اوست. خواندمیر، *مآثر الملوك*، ص ۲۵. در زمان او جادو و طلسمات و فسق و فجور بسیار شد. وی دیوان و بدان را به خود نزدیک کرد. از زمره مجازانهای او گفته‌شده که وی مردم را در دیگ می‌انداخت و می‌پخت. گردیزی، *زین الاخبار*، ص ۳۴-۳۵؛ جوزجانی، *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۳۶.

ح - از بناهایی که به ضحاک منسوب است می‌توان بابل را نام برد. برخی معتقدند که وی بانی شهر بابل بود، لیکن اصح آن است که بابل - چنانکه پیشتر هم ذکر شد - در گذشته بنا شده بود و ضحاک آنرا گسترش داد و «خوب» نامید. نیز قلعه‌ای در آنجا ساخت که به آن گنگ دژ می‌گفتند. ر.ک. جبهانی، *اشکال العالم*، ص ۱۰۰؛ اصطخری، *مسالك و ممالك*، ص ۸۷؛ مستوفی، *نزهة القلوب*، ص ۳۷؛ اعتماد السلطنه، *مرآة البلدان*، ج ۱، ص ۲۱۵؛ دینوری، *الاخبار الطوال*، ص ۲۸. در بندهش آمده است که بنایی که ضحاک در بابل ساخت «گریندوشید» نام داشته است، ص ۱۳۷. نیز گفته‌شده وی در آنجا ۱۲ کاخ به شماره برجهای آسمان بنا کرد و هر کاخ را به نام برجی نامید و برای کتابهای علمی خزینه‌هایی در آنها بساخت و علما را در آن کاخها منزل داد. ابن ندیم، *الفهرست*، ص ۴۳۵. در بندهش بناهایی در سمیران و هند به ضحاک نسبت داده شده است. ص ۱۳۷-۱۳۸. در رساله پهلوی *شهرهای ایران*، بند ۴۹ و ۱۸ در متون پهلوی، ص ۶۸ و ۶۵.

و - در باب فرزندان ضحاک اخبار اندکی باقی است. حافظ ابرو می‌نویسد: غوریان معتقدند که پس از غلبه ←

بیا تا جهان را به بد نسپریم	به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار	همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند	نخواهد بدن مرثرا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار	سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود	زمشک و زعنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکوئی	تو داد و دهش کن فریدون توئی

فریدون سه کار خدایی بکرد: نخست و بیش از همه آنکه گیتی را از ضحاک بیدادگر ناپاک بشست و او را بند کرد، دیگر آنکه کین پدر بگرفت و برگیتی شاه گشت و سدیگر آنکه گیتی را از نابخردان بیالود و از بدان بستد.

جهانا چه بد مهر و بدگوهری	که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد	که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببُد در جهان پانصدسال شاه	باخسر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد	بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه	تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

→ فریدون بر ضحاک، فرزندان او بگریخته به بامیان ساکن شدند و سپس به غور رفتند و برای اولین بار در آنجا بناهایی نمودند. جغرافیای حافظ ابرو، ص ۳۶. صاحب مجمل التواریخ و القصص ۲ دختر از ضحاک ذکر کرده و معتقد است که یکی را فریدون به زنی کرد و دیگری به کابلستان رفت و مهرباب - جد رستم - از فرزندان این دختر بود. وی در ادامه می نویسد که از پسران ضحاک در هیچ جا نشانی نیافته است. ص ۲۶. لیکن طبری از ۲ پسر ضحاک نام برده است: سریقدار (سریقوار) و بقوار. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۳۶. در تاریخ قم نیز از پسران ضحاک از جمله قاسان اکبر و قاسان اصغر یاد شده است. ر.ک. قمی، تاریخ قم، در شرح کاشان. ز - اما در باب وصف حکومت ضحاک بر مردم و چگونگی آن گفته شده: وی در ابتدا که بر جمشید غلبه کرد، نسبت به مردم دادگری کرد، لیکن پس از مدتی دست به آزار مردم گشود و سخت پلیدی نشان داد. ستم خود را بی اندازه کرد تا مردم از او بهراسند. خراج ده یک را مرسوم کرد و به لهر و لعب و موسیقی پرداخت و برای خود رامشگران و خنیاگران برگزید. خیام، تسووزنامه، ص ۱۵؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۵۸. نویری، نهایة الارب، ج ۱۰، ص ۱۴۹. ثعالبی می نویسد که در کتاب آیین آمده بود: در روزگار ضحاک، پایگاه مردم از روی دارایی سنجیده می شد. تاریخ قهرالسیر، ص ۴۶. همو می نویسد: «رفتار ضحاک با مردم، چون رفتار زنان همشوی بود.» همان، همان صفحه.

## فریدون

### پادشاهی فریدون پانصدسال<sup>(۱)</sup> بود

### بر تخت نشستن فریدون

به روز نخست از مهرماه، فریدون بر تخت نشست و به آیین کیان، تاج بر سر نهاد و جشنی بزرگ پیاشد و به میگزاری پرداختند. فریدون بفرمود تا آتش بیفروختند و بر آن شاهبوی<sup>(۲)</sup> و لرکیماس<sup>(۳)</sup> سوختند و این بنیان جشن مهرگان<sup>(۴)</sup> بود که اکنون

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱- مدت شاهی فریدون را مورخان به اجماع، ۵۰۰ سال دانسته‌اند. تنها طبری در کنار ذکر روایت ۵۰۰ سال، در روایت دیگری آنرا ۲۰۰ سال دانسته است. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۵۵ و ۱۵۳-۱۵۲. نیز ر.ک. ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۶.

۲- شاهبوی به پارسی به معنای عنبر باشد.

۳- لرکیماس به پارسی به معنای زعفران باشد.

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

۴- به روز خجسته سر مهرماه

جهان گشت روشن سرماه نو

...می روشن و چهره شاه نو

حکیم فردوسی در اینجا روز مهرگان را روزی می‌داند که فریدون در آن به پادشاهی نشست و تاج بر سر گذاشت. نیز بیشتر مورخان روزی را که فریدون بر ضحاک غلبه کرد و او را در کوه دماوند به بند کشید، روز مهرگان شمرده‌اند. لیکن در منابع بطور دقیق تصریح نشده است که آیا حتماً همان روزی که فریدون ضحاک را در بند کرد، روز تاجگذاری فریدون بوده است یا نه. ر.ک. مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۳ مسعودی، مروج الذهب، ج ۳، ص ۲۱۹؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۳۹ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۱۲۳ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۷؛ ثعالبی، تاریخ خروالسیر، ص ۵۷ اسدی طوسی، گرشاسپ نامه، ص ۳۲۹؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱، ص ۲۶۱ ذوق ۱۵۰؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۷؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۱۳۶؛ بیرونی، آثارالباقیه، ص ۱۰۰

این جشن از او به یادگار مانده است. فریدون از این پس پانصدسال پادشاهی کرد و در این گاه هیچ بنیادی بر بدی ننهاد.

جهان چون برو بر نماند ای پسر      تو نیز آزمپرست و انده مخور  
نماید چنین دان جهان بر کسی      درو شادکامی نیابد بسی

تا این گاه، فرانک را آگاهی نبود که روزگار ضحاک به سر آمده و فرزندش فریدون بر تخت شاهی نشسته، لیک در همین گاه آگاه گشت. پس نخست نیایش کنان سرو تن بشست و در پیشگاه یزدان پاک، سر بر خاک سایید و ضحاک را نفرین کرد و کردگار یگانه را از برای آن گردش شادمانه روزگار، آفرین خواند. آنگاه یک هفته بر همه تهیدستان و درویشانی که نیازمندی خویش، نهان می ساختند، پنهانی خواسته بسیار بخشید، چنانکه درویشی نمآند که توانگر نشده باشد. هفته ای دیگر جشن بزرگی پیا ساخته، همه بزرگان را میهمان خویش ساخت. آنگاه گنجهای بسیار بگشود و جامه و گوهرهای شاهوار و اسپان تازی و جوشن و خود و زوبین و شمشیر

→ ۲۵۴-۲۵۱. اما نکته بسیار مهم در این روایت حکیم فردوسی اینکه وی روز مهرگان را - به هر یک از دو مناسبت فوق که ذکر شده باشد - روز اول مهرماه دانسته است. نگارنده این حواشی، تنها روایت جوزجانی را با حکیم فردوسی همانند یافت که او نیز مهرگان را روز اول مهرماه دانسته است. همان، ج ۱، ص ۱۳۷. لیکن اصل بر این است که مهرگان، مهر روز از مهرماه است که برابر ۱۶ مهرماه باشد، نه هرگز روز از مهرماه که اول مهرماه می شود. اجماع منابع نیز بر این است که مهرگان از روز ۱۶ مهر آغاز می شود و این روز به مهرگان عامه موسوم است و تا روز ۲۱ مهرماه که رام روز باشد ادامه دارد، روز ۲۱ مهرماه را نیز مهرگان خاصه گویند. ر.ک. بیرونی، آثارالباقیه، ص ۲۵۴-۲۵۱؛ بیرونی، التفهیم، ص ۲۵۴؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۱۴۷؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۳۸؛ نعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۱۵۷؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۳۹؛ پوردادود، یشتها، ج ۱، ص ۳۹۶؛ برهان قاطع، ماده مهرگان و حواشی معین.

خیام در یک خبر واحد روز غلبه فریدون بر ضحاک و تاجگذاری او را، بجای جشن مهرگان جشن سده نامیده است. نوروزنامه، ص ۱۶. جکسن می نویسد که برخی از زرتشتیان ایران اعتقاد داشته اند (دارند؟) که فریدون در این جشن قربانی کرد و به مردم نیز دستور این کار را داد. بنابراین سنت قربانی کردن گوسفند یا بز در هر خانواده و اگر هم خانواده ای تهیدست بوده کشتن جوجه ای، کاری پسندیده به شمار می رفت. این قربانی که طبق تشریفات خاصی صورت می گرفته مورد قبول پارسیان هند نبوده است. برای آگاهیهای بیشتر ر.ک. جکسن، سفرنامه، ص ۴۲۲.

و کلاه و کمر بسیار، همه شاهوار، بار شتران بکرده، به همراه دروذهای بسیار به سوی فرزند روانه گردانید. چون فریدون آن همه خواسته بدید، پذیرفت و بر مادر درود فرستاد. بزرگان لشگرش نیز که چنین دیدند، همه به نزد او شتافته، زر و گوهرهای بسیار بر او ریخته، او را دروذهای فراوان گفته، دست به سوی آسمان برداشتند که یزدان پاک، این پادشاهی را جاودانه گرداند.

پس از آن فریدون به گشتن به گرد گیتی پرداخت و از نزدیک هر چه از ستم و بیداد و ویرانی در شهر و ده بدید، همه به سامان آورد و شیوه آبادانی و داد، آیین کرد و گیتی را بسان بهشتی بی‌آراست. آنگاه از آمل به بیشه تمیشه<sup>(۱)</sup> رفت و آنجای را که

۱- تمیشه Tammišch، تمیش، تمیشان، طمیس، طمیشه نام دو محل تاریخی در مازندران است، یکی در پابان خاک مازندران در شرق و هم مرز با گرگان است که آن را تمیشه کوتی بانصران خوانده‌اند. دیگری بیشه تمیشه (تمیشاسر) است که دبه تمیشان حوزه شهر آمل امروزه در نزدیکی کنار دریا و محل کارخانه چوب‌بری دولتی است. اما اینکه منظور حکیم فردوسی کدام تمیشه بوده است، این اسفندیار معتقد است که منظور همان تمیشه اول یعنی تمیشه کوتی یا بانصران است که نزدیکی بیشه نارون بوده است. وی در ادامه می‌نویسد که در آن منطقه تپه‌هایی هنوز باقی است و آثاری از گنبد گرمابه و نیز خندقی که فریدون از کوه تا دریا کنده بود برجاست و وی شخصاً بارها آنها را بررسی کرده است. ر.ک. ابن اسفندیار، *تاریخ طبرستان*، ج ۱، ص ۵۸. لیکن مرعشی بر آن است که ابن اسفندیار اشتباه کرده است و مراد از تمیشه، تمیشه دومی بوده که ذکر شد یعنی در نزدیکی اهلم. ر.ک. مرعشی *تاریخ طبرستان و رویان و مازندران*، ص صدوشت. صدوهفت. به گفته حکیم فردوسی این منطقه در حدود کوس (کوسان، کوش) بوده است.

در بیشتر روایات، پایتخت فریدون را به‌طور کلی آمل دانسته‌اند. از جمله اسدی طوسی می‌نویسد:

نشستگاه آمل گزید از جهان به هر کشور انگیخت کاراگهان

گرشاسب نامه، ص ۳۲۹. اگر چه برخی پایتخت او را بابل دانسته‌اند، ر.ک. مسعودی، *مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۱۹؛ اصفهانی، *تاریخ پیامبران و شاهان*، ص ۳۴؛ *مجموع التواریخ و القصص*، ص ۴۲. لیکن در اصل بابل پایتخت فریدون نبوده بلکه یکی از پایتخت‌های ضحاک بوده که طبعاً پس از غلبه فریدون بر او، آن شهر نیز جزو متصرفات عمده و مهم فریدون محسوب می‌شده است. در اوستا نام فریدون غالباً در کنار نام مکانی به نام ورن varena (ورجهاگوش) آمده است. بیشتر مستشرقین این نام را به صورتی کلی با گیلان، دیلم و پدشخوارگر تطبیق داده‌اند و برخی نیز آنرا همان ورک (ودک، ورکه) دانسته‌اند که محل تولد فریدون بوده است. ر.ک. پرداود، *پشته‌ها*، ج ۱، ص ۱۹۲. اما نگارنده دقیقاً نشانی از ورچهاگوش مذکور در اوستا را در شعری از اسدی طوسی یافت که آن ور یا دژ یا کاخ (ایوان) چهارگوش را در آمل دانسته است:

نشستگاهی برد ایوان چهار ز هرگونه آراسته چون بهار  
میان اندرون خانه رنگ رنگ ز مینا گل او ز بیجاده سنگ

اکنون کوس<sup>(۱)</sup> می خوانند، پایتخت خویشتن بساخت.

## فرستادن فریدون جندل را به یمن

فریدون را به پنجاه سالگی، سه فرزند پسر آمد که دو بزرگتر از شهرناز و فرزند کهر از ارنواز بود. این سه پسر از همه رو همچون فریدون بودند، لیکن فریدون، نامی بر ایشان نهاده بود. چون زبنده تخت و تاج شدند، فریدون یکی از بزرگان را که نامش جَندَل<sup>(۲)</sup> بود فرا خواند و به او گفت: برگرد گیتی بگرد و سه دختر از نژاد بزرگان که سزاوار همسری پسران من باشند و پدرشان برایشان نامی نهاده باشد تا کسی نام آنها را بر زبان راند و هر سه از یک پدر و مادر و زیباروی و پاک تن و خسرو نژاد و هر سه آنسان ماننده یکدگر که نتوان یکی را از دیگری شناخت، برگزین.<sup>(۳)</sup> پس جندل بیدار دل و چرب زبان با چند تن از نیکخواهان، سراسر ایران را پژوهیدن گرفت و در هر جایی که شنید بزرگی رادر پرده، دختری است، بدانجای رفت و جویای نام و نشانشان گشت. لیک در هیچ جای ایران، دخترانی که سزاوار پسران فریدون باشند، نیافت. تا اینکه نشان چنین دخترانی را در شبستان سرو<sup>(۴)</sup> - شاه

→

بدو اندر از زر سیصد عمود  
ز جزع و بلور و گنهر یکسره...

همه بومش از صندل و چوب عود  
معلق بدو چارصد کنگره

گرشاسب نامه، ص ۴۲۴.

۱- ده کوس یا کوسان که کنار رودخانه کوسان است در ۴ میلی غرب اشرف واقع است. کوسان در پای قلعه آب دارا یا همان قلعه دارا قرار داشت. کیوس - جد باو - در این منطقه آتشکده ای ساخت. اعتمادالسلطنه، تاریخ طبرستان، ص ۱۳۷ حواشی مهرآبادی.

Jandal - ۲

۳- در شاهنامه با ازدواجهای فامیلی و در درون یک خانواده کمتر مواجهیم. مشاهده می گردد که بیشتر این پیوندها با خانواده هایی از نقاط دوردست و حتی غالباً از خارج از ایران انجام می شده است.

۴- سرو Sarw لقب عمومی شاهان یمن بوده است. در رساله بهله c، شهرهای ایران برای وی لقب با نام

←

یمن - بیافت. پس بدانجای رفت و زمین را بوسه داد و سرو را آفرین گفت. سرو، او را گفت: آیا فرستاده‌ای هستی که پیامی یا فرمانی آورده‌ای یا اینکه مهمانی؟ جندل گفت: ای شاه یمن، من کهتری هستم از ایران زمین که برایت از سوی فریدون درود و پیامی آورده‌ام، فریدون تو را گفت: ای شاه تازیان، دانی که نزد آدمی، فرزند از دیدگان نیز گرامی تر است و فرزند همچون جان آدمی شیرین است:

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز      کجا داستان زد ز پیوند نغز  
که پیوند کس را نیاراستم      مگر کش به از خوشتن خواستم

و دانی که مرا شکوه و بزرگی پادشاهی، بسیار است، لیک سه پسر دارم که بسیار شایسته و خردمند هستند ولی ایشان را جفتی نه. پس مرا آگهی رسید که تو نیز در پرده، سه دختر پاک داری که بر آن هر سه، هنوز نامی ننهاده‌ای. چون این بشنیدم، بسیار شادمان گشتم، چه ما نیز هنوز بر آن سه پسر، نامی ننهاده‌ایم. اکنون ای گرامی، شایسته است که بی گفتگوی، این دو گونه گوهر را با یکدیگر بیامیزیم. جندل به سرو گفت: آری پیام فریدون شنیدی، اینک آماده شنیدن پاسخ تو هستم.

شاه یمن که پیام را بشنید، همچون گل یاسمنی که از آتش بیرون آورده باشند، پژمرد و با خود اندیشید: اگر دیدگانم از دیدن این سه دختر بی بهره گردند، روز روشن برایم همچون شب تیره خواهد گشت، اکنون که ایشان از همه چیز من آگاهند، نباید در پاسخ دادن شتاب سازم. پس جندل را جایگاهی شایسته بداد و خود، اندیشناک در گوشه‌ای نشست. آنگاه بزرگان دشت نیزه‌وران را نزد خویش فرا خواند و از نهانی دل خویش، ایشان را آگه ساخت و گفت: دانید که مرا در همه گیتی سه دختر است که دیدگان من به دیدار ایشان، روشن است. اکنون فریدون پیامی

→ «بخت خسرو» آمده است. رساله شهرهای ایران، بند ۵۰ در متون پهلوی، ص ۶۸. مقدسی در یک روایت متفاوت می‌نویسد: «چنین دخترانی را نزد فرع بنهب یافت و آنها را به ازدواج پسران خویش درآورد.» و در همان جا می‌گوید فرع بنهب یکی از شاهان عمالقه بود که در ناحیه یمن شورش کرد و کاوه بر او خروج کرد. آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۵.

برای من فرستاده و دامی در پیشم گسترده و بر آن است تا آنها را از من جدا سازد و به همسری سه پسرش که آنها را زبنده تخت و تاج می خواند - در آورد. اینک باشمایان به رایزنی نشسته ام. اگر به انسان که دلم بدین کار، خشنود نیست، پاسخی سازوار گویم، این کار، دروغ باشد و بر شاهان شایسته نبود. اگر دخترانم را که همه آرزوی من اند، بدو سپارم، آتش بر دل خویشان افکنده ام. و اگر سر از فرمان او بییچم، از آزار او زینهار نتوانم یافت، چرا که او شهریار همه زمین است و با او نشاید ستیهیدن و همگان را از آنچه که او با ضحاک بکرد، یاد است. اینک ای بزرگان، آنچه اندیشه می کنید، باز گوید. پس بزرگان، او را گفتند: ما بر تو نمی پسندیم که تو به هر بادی از جای بجنبی، اگر فریدون آنچنان شاهی است که گفتی ولی ما بندگان فرمانبردار او نیستیم و توان ستیز با او را داریم و به گاه نیاز، با شمشیرهامان زمین را میستان و با نیزه هامان، هوارا میستان می کنیم. و تو اگر سه فرزندت نزد تو اینچنین ارجمندند، پس بر تو است که در گنج را بگشایی و لب را ببندی. لیک اگر از فریدون در هراسی و می خواهی که چاره ای بسازی پس از او چیزهایی بخواه که او را یاری بر آوردنش نباشد. شاه یمن چون به ایشان گوش فراداد، سخنانشان را بی پایه و بنیان دید.

### پاسخ دادن شاه یمن جندل را

آنگاه شاه یمن، فرستاده فریدون را پیش خواند و با او سخنان فراوانی بخوبی گفتن گرفت؛ و او را گفت: من در برابر شهریار تو کهترم و هر چه بفرمایم، فرمانبردارم. لیکن او را بگوی که همچنانکه سه فرزند تو، نزد تو آنچنان گرامی اند، من نیز چنینم. اگر فریدون از من دیدگانم را بخواهد یا این کشور و تاج و تخت یمن را، نزد من آسان تر است تا اینکه آن زمان که بایسته است، سه فرزند خود را نزد خویشان نبینم. لیک اگر شاه، بر این امر پافشاری می کند، مرا نیز چاره ای نیست جز

اینکه او را فرمانبردار باشم. ولی اینرا بدان که آن گاه، سه فرزند من از من جدا خواهند شد و در پیوند سه پسر فریدون در خواهند آمد که فریدون، سه پسرش را به اینجا نزد من فرستد، لیکن من هر زمان که فریدون، به دیدار ایشان نیازش، افتد، ایشان را به نزدش خواهم فرستادن.

جندل پس از اینکه پاسخ شاه یمن را بشنید، تخت او را بوسید و او را درود گفته، رو سوی فریدون نهاد. چون به نزد فریدون رسید، آنچه را که رفته بود، بازگفت. پس فریدون، سه فرزند خود را نزد خویش خواند و به ایشان گفت: این شهریار یمن را تنها سه دختر است و او را پسری نیامده است، از اینرو این دختران در نزدش سخت ارجمندند. من این دختران را از برای شما، از پدرشان خواستگاری کردم و هر آنچه بایسته بود، بگفتم. اکنون شما یان باید که نزد او شوید و در برابر او بسیار هوشمندی و چرب‌زبانی بکار برید و هر چه را که از شما پرسد، به درستی پاسخ گوید و بدانید که اگر به هر آنچه که شما را گویم، گوش سپارید، به کام خویش برسید. لیکن بدانید که این شاه یمن، هم بسیار ژرف‌بین و هم با گنج و سپاه و دانش بسیار است و نباید که شما را در برابر خود، زیون بیابد. پس آگاه باشید که وی در روز نخست بزمی بسازد و شما را پیش خواند و آن سه دخترش را که هر یک چون باغ بهاری، پراز بوی خوش و رنگ و نگارند، بخواند، پس دختر کهتر پیشاپیش آنها، دختر میانین از پس دختر کهتر و دختر بزرگتر نیز از پس میانین خواهند آمد. دختر کهتر را کنار بزرگترین شما، دختر بزرگتر را کنار کهترین شما و دختر میانه را نزد برادر میانه شما جای دهد. آنگاه شاه یمن از شما بپرسد که بگویید از آن سه دختر، کدام بزرگتر، کدام میانه و کدام کهتر است. پس شما را باید که به او گوید آنکه بالاتر نشسته است، دختر بزرگتر است، آنکه در میان جای دارد، دختر میانه است و آنکه در کنار او جای دارد، دختر کهتر است. پس آن سه پسر، این سخنان را به یاد سپرده و پراز دانش و افسون از نزد پدر، به سوی شاه یمن روی نهادند.

بجز رای و دانش چه اندر خورد      پسر را که چون آن پدر پرورد

## رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

باری سه پسر فریدون با موبدان و لشگریان و بزرگان و با آراستگی بسیار به سوی یمن شتافتند. سرو - شاه یمن - چون از آمدن ایشان آگه شد، لشگری چون پَر تَدرو بیآراست و به پیشواز ایشان فرستاد. مردان و زنان بسیاری نیز در یمن از خانه هاشان بیرون آمده، گوهر و دینار و لَرکیماس<sup>(۱)</sup> بر سپاه، و بریال اسپان، مشک و می بریختند. کاخ شاه یمن را نیز چون بهشت بیآراسته بودند و بر زمین آن سیم و زر بسیاری ریخته و آنرا با دیبای رومی آراسته بودند. پس شاه یمن، پسران فریدون را در آن کاخ فرود آورد و یک شب بدین سان بگذشت. چون روز فرا رسید، شاه یمن، سه دخترش را - که همچون ماه تابان بودند - همچنانکه فریدون گفته بود، از شبستان بیرون آورد و بر همان سان که او گفته بود، ایشان را بیاورد و برنشاند و از سه پسر فریدون خواست تا او را گوید که کدامیک از ایشان، بزرگتر، کدام میانین و کدام کهنتر است. سه پسران فریدون نیز همچنانکه فریدون ایشان را آموخته بود، به شاه یمن پاسخ دادند. شاه یمن چون پاسخ درست ایشان را بدید، در شگفتی شد و او را دیگر راهی نمآید جز آنکه دختران را به ایشان دهد. پس چنین کرد.

## افسونگری آزمودن سرو بر پسران فریدون

پس آنگاه سرو - شاه یمن - بزم میگساری ای بر پا کرد و سه پسران فریدون را که اینک داماد او گشته بودند، می بسیار خورانید. آنگاه چون هنگام خواب فرا رسید، فرمود تا خوابگاه ایشان را در باغ، زیر درختان گل افشان بساختند. و چون آن سه در

۱- لَرکیماس به پارسی زعفران را گویند.

آنجای به خواب رفتند، سرو که افسونگر بزرگی بود پیامد و سرما و بادی از راه جادو پدید آورد و چنان کرد تا آن سرما و باد سخت بر آن سه پسر بتازد و ایشان را شبانه در همان باغ و زیر آن درختان نابود سازد. و چنان شد که از بسیاری آن سرما و باد، باغ و دشت خشک گشت، چنانکه دیگر زاغی نیز نتوانست در آن پریدن گیرد. لیکن آن سه پسر فریدون افسونگشای با بکار بستن آنچه که پدرشان برای گشودن بند جادو بدیشان آموخته بود، از آن سرمای سخت بجستند و سرما هیچ در ایشان کار نکرد. چون روز فرا رسید شاه بمن به سوی باغ رهسپار گشت با این اندیشه که سه دامادش را آنسان بپاید که رخسارشان از سرما لاژوردین<sup>(۱)</sup> گشته و یخزده و مرده باشند و پس آنگاه سه دخترش باز هم برای او یادگار مانده باشند.

چنین خواست کردن بریشان نگاه نه بر آرزو گشت خورشید و ماه

لیکن با شگفتی بسیار آن سه را بدید که چون ماه نو بر تخت نشسته‌اند.

بدانست که افسون نیاید بکار نباید بدین برد خود روزگار

دیگر برای شاه بمن چاره‌ای نماند. پس بزمی بیاراست و بزرگان را فرا خواند و در گنجهای کهن را بگشود و آن سه دخترش را با آن گنجها بیاورد و به پسران فریدون سپرد. آنگاه از سر کینه‌ای که به دل گرفته بود گفت: این بد از فریدون به من نرسید، از خودم بود که بجای پسر، مرا دختر آمد، چه، کسی که او را دختر باشد، بدبخت است. آنگاه در پیش همه موبدان گفت: بدانید که این سه دختر را که همچون دیدگان من هستند به آیین خود، به ایشان سپردم تا ایشان نیز این سه را چون دیدگان و جان خود بدانند. آنگاه خروشید و ساختگی و رخت<sup>(۲)</sup> پیوگان<sup>(۳)</sup> را که کجاوه‌های بسیار پر از گوهر و خواسته بود - بیست و بر پشت شتران گذارد و سایبان برایشان

۱- لاژورد واژه پارسی لاجورد است.

۲- ساختگی و رخت دختر به پارسی همان است که اعراب به آن جهیز گویند.

۳- پیوگ، پیوگ، بیو واژه پارسی عروس است.

نهاد. و بدین سان دختران سرو با همسران و همراهانشان به سوی فریدون روی نهادند.

## آزمودن فریدون پسران خود را

چون فریدون از بازگشت پسرانش آگه شد خواست تا از دل ایشان آگه شود و ایشان را بیآزماید. پس او که جادو می دانست، بسان یک ازدها که شیرهم یارای رهایی از چنگ او را نداشت، جوشان و خروشان، آنسان که از دهانش آتش بیرون می آمد به سر راه پسران شتافت و برابر پسر بزرگترش ایستاد. پسر بزرگتر که او را دید گفت: مرد خردمند با ازدها در نمی آویزد. این بگفت و به شتاب ازو بگریخت. آنگاه فریدون در همان نمود ازدها به سوی برادر میانه رفت. پسر میانه چون او را بدید، کمان رابه زه کرد و گفت: اگر باید جنگید، چه میان شیر دمنده و مرد جنگی؟ در همان هنگام پسر کهنر به نزد ایشان رسید و چون ازدها را بدید، برخروشید و به او گفت: از پیش ما برو، که تو همچون نهنگی هستی که نباید در راه شیران رود. اینک اگر نام شاه آفریدون به گوش تو رسیده است، هرگز بدین سان مکوش، چه ما هر سه پسران اویم و هر سه جنگاور. پس یا به راه دیگری شو، یا اینکه به جنگ می شتابم. چون فریدون فرخ، سخنان و هنرهای ایشان بشنید و بدید، ناپدید گشت. آنگاه در نمود راستین خود یعنی بسان پدرایشان، چنانکه سزاوار بود با کوس و پیلان مست و با گرزگاو سار در دست و بزرگان لشگر در پشت سر به پیشواز پسرانش شتافت. پسران که چنین دیدند پیاده گشتند و بر خاک بوسه دادند. فریدون دست ایشان را بگرفت و به اندازه بنواختشان.

چون به کاخ رسیدند، فریدون به گوشه ای رفت و خدای را سپاس بسیار گفت؛ که هر چه از نیک و بد روزگار دید، ازو بود. آنگاه سه پسر خود را بخواند و بر تخت نشاند و ایشان را گفت: آن ازدهای دژم که می خواست گیتی را با دم خود بسوزاند،

من بودم که می خواستم شما را بیازمایم و چون آزمودم، شاد گشتم، اکنون گاه آن فرا رسید که چنانکه بایسته است، بر شما یان، نامی نهم. پس تو که پسر بزرگتر هستی، نامت سلم<sup>(۱)</sup> باشد؛ که تندرست از چنگ نهنگ بیرون آمدی و در گریز، درنگی نکردی و براستی دلاوری که از پیل و شیر نیاندیشد، باید او را بجای دلیر، دیوانه خواند. اما پسر میانه را که از همان آغاز دلیری کرد باید تور<sup>(۲)</sup> نامید که همچون شیر دلیری بود که پیل نیز نتوانست او را به زیر آورد. و پسر کهتر که هم خردمند و هم جنگی، هم با شتاب و هم با درنگ است و هوشیارانه راه میانه را برگزید، ایرج<sup>(۳)</sup> نامش باد که سزاوار اوست.<sup>(۴)</sup> و اکنون زمان آن شد تا نام این پری چهارگان تازی را

۱- سلم Salm. این اسم در اوستا سَئیریمَ sairima ضبط شده است. نیز در روایات گوناگون به صورت سرم sarm، سلمَ salam، سَرم Saram نیز ضبط شده است، از جمله ر.ک. ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۶؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۰؛ ابن خردادبه، مسالك و ممالك، ص ۱۵؛ نعانی، تاریخ غرر السیر، ص ۶۰؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۹؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۵۴-۱۵۳؛ بندهش، ص ۱۵۰. حکیم فردوسی در اینجا نام سلم را از ریشه عربی آن معنی کرده و آن را به معنای سلامتی و صلحجویی پنداشته است.

۲- تور Tūr در اوستا به صورت توئیری Tūriya ضبط شده است. این نام به همان معنی که حکیم فردوسی بکار برده یعنی دلیر و پهلوان صحیح می باشد؛ چنانکه فطران هم آنرا به همین معنی آورده است:

هیچ توری را نفرماید فلک پیکار تو      و بر فرماید به خاک اندر شود مستور تور

ولی چون نورانیان که به تور منسوب هستند دشمن ایرانیان بوده اند، ایرانیان بعدها از این کلمه، معنای دیوانه و وحشی را اراده کرده اند، چنانکه در لهجه کردی و گیلکی نیز به همین معنی وحشی و دیوانه استعمال می شود. این نام به صورت توج (طوج) Tūj، توژ (طوژ) Tudz، طوش Tūš، و طوخ Tūk نیز ضبط شده است. از جمله ر.ک. پورداوود، پست، ج ۱، ص ۵۴-۵۳؛ پورداوود، پادشاههای گاتها، ص ۳۹۵-۳۹۴؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۵۵-۱۵۳؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۸؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۶؛ ابن خردادبه، مسالك و ممالك، ص ۱۵؛ بندهش، ص ۱۵۰؛ دینوری، الاخبار الطوال، ص ۳۳، خیام، نوروزنامه، ص ۱۶

۳- ایرج Iraj در اوستا به صورت ایریه Airiya ضبط شده است. این نام به صورتهای ایران Irān و ایرج Irac نیز ضبط شده است. از جمله ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۹؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۰؛ ابن خردادبه، مسالك و ممالك، ص ۱۵. خوارزمی لقب او را «گزیده» (مصطفی) ذکر کرده است. مفاتیح العلوم، ص ۹۹.

۴- دریاب مادران این سه پسر، برخی گفته اند که سلم و تور از شهرناز - دختر جمشید - و ایرج از ارنواز - که او نیز دختر جمشید بود - دنیا آمدند. ر.ک. مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۷. میرخواند از قول ابن المقفع گوید که چون مدت ۵۰ سال از سلطنت فریدون گذشت، وی دختر ضحاک را به همسری خود در آورد و در مدت ۲ سال، سلم و تور از او زاده شدند. و به این ترتیب سلم و تور از نسل ضحاک بوده اند. وی در ادامه، خوی بد

بگذارم. پس فریدون، زن سلم را آرزو، زن تور را ماه آزاده خوی و زن ایرج را سهی نامید. آنگاه خواست تا اختر ایشان را ببیند و از آینده ایشان آگاه گردد. پس در آنچه که اختر شناسان از آینده سلم و تور و ایرج بدیده و بنوشته بودند، نگریست. اختر سلم، نشان از برجیس و کمان داشت. اختر تور، شیر بود. لیک اختر ایرج، خرچنگ بود که نشان از آشوب و جنگ بود. فریدون چون آن بدید، اندوهگین گشت و آهی کشید، که سپهر را به ایرج برآشفته و ناسازگار دید.

### (۱) بخش کردن فریدون، گیتی را بر پسران

۱- پیش از ورود به این مبحث، ذکر چند نکته بسیار حائز اهمیت است و آن اینکه در زمانی که فریدون به شاهی رسید، این نقاطی که میان سلم و تور تقسیم کرد، یعنی چین و توران و روم در تحت حاکمیت او نبودند بلکه تا پیش از آن - خواه با رضایت خاطر و خواه بالاچار - با حاکمزار ضحاک بودند و چون فریدون به قدرت رسید سر از اطاعت او پیچیدند. پس فریدون کاوه را - که پیش از این سخنش برفت - به سپهسالاری برگزید و او را به سوی روم فرستاد تا آن نواحی را در اطاعت فریدون آوژد. کاوه مدت ۲۰ سال با مخالفان فریدون جنگید و نواحی روم را مطیع فریدون ساخت. فریدون نیز به پاس این خدمات او، حکومت ناحیه اصفهان را - که کاوه از آنجا برخاسته بود - بدو سپرد و کاوه پس از مدت ۲۰ سال جنگ در منطقه روم به اصفهان رفت و ۱۰ سال در آنجا حکومت کرد تا اینکه درگذشت. (به روایتی محدوده حکومت کاوه از اصفهان تا آذربایجان بوده است). ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۸-۱۴۷؛ اسدی طوسی، گرشاسپ نامه، ص ۳۶۶ و ۳۲۹؛ *مجموع التواریخ و القصص*، ص ۱۴۱؛ میرخواند، *روضه الصفاء*، ج ۱، ص ۵۲۵-۵۳۴ (در باب فرزندان کاوه در آینده سخن به میان خواهد آمد). اما با لشگرکشی‌های کاوه بیشتر نواحی روم مطیع فریدون شدند. از سوی دیگر فریدون با خطر نواحی شرقی نظیر چین و ترکستان و هند مواجه بود. برای مقابله با این خطر، فریدون از گرشاسپ و بعدها هم از برادر زاده‌اش - نریمان - و نیز پسر او - سام - یاری گرفت. پیش از گفتن هر سخنی در باب این ۳ شخص باید گفته شود که در سنت پارسیان این ۳ تن یک فرد واحد دانسته شده‌اند. به این معنی که گرشاسپ به صورت کِرساسپ *Kərəsāspa* اوستایی و یا گرشاسپ *karšāsp* فارسی میانه، یکی از پهلوانان و پسران نریمان یا نرینه *Nairā* می‌باشد. نام خاندان او سام است و از صفات او می‌توان نریمان را ذکر کرد که به صورت *نیریمان* *Nairā* *Manāw* - یعنی نرمنش و مرد سرشت می‌باشد. بدین ترتیب مشاهده می‌شود که در متون دینی پارسیان گرشاسپ و سام و نریمان یک فرد واحد دانسته شده‌اند. برای آگاهی‌های بیشتر ر.ک. مینوی خرد، ص ۱۳۴-۱۳۱ و ۸۰ و ۴۵؛ بندش، ص ۱۵۱ و ۱۴۲ و ۱۲۸؛ *گزیده‌های زاد سپهر*، ص ۱۲۱ و ۶۳ و ۵۴؛ پور داوود، *پشته‌ها*، ج ۱، ص ۲۰۱ و ۱۹۹-۱۹۸ و ۱۹۵ ج ۲، ص ۱۵۱-۱۵۰؛ معین، *مزدپسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی*، ص ۴۲۰-۴۱۵؛ صفا، *حسامه سرایسی*، ص ۵۶۰-۵۵۱؛ کریستن سن، *کیانیان*، ص ۱۹۲-۱۹۱؛ *Justi, Iranisches Namenbuch*, p. 161, 225؛ بیرونی، *آثار الباقیه*، ص ۱۳۸.

## آنگاه فریدون گیتی را سه بخش کرد: ۱- روم و خاور ۲- ترک و چین ۳- ایران

→ لیکن در روایات تاریخی چنین چیزی وجود ندارد و هریک از ایشان را به تفکیک، ماجراها و سرنوشتی بوده است که به هیچ رو نمی‌توان آنها را یک تن دانست. کاملترین منبع در این مورد کتاب گرشاسپ تألیف ابراهیم بلخی است که در تاریخ سیستان بدان اشاره شده و به نثر بوده است و بعدها اسدی طوسی گرشاسپ نامه خود را از روی آن به نظم درآورد. ر.ک. تاریخ سیستان، ص ۱. البته در بعضی موارد میان روایات این دو کتاب، تفاوت‌هایی وجود دارد. بر این اساس، گرشاسپ از نوادگان جمشید بوده است و نسب او اینچنین بوده: گرشاسپ پسر اثرط (اثرط) پسر شم (شهر) پسر طورگ (کورنگ) پسر شیدسپ (بیداسپ) پسر نور پسر جمشید (از دختر شاه زابلستان). ر.ک. اسدی طوسی، گرشاسپ نامه، ص ۵۰-۴۲؛ تاریخ سیستان، ص ۲. اسدی طوسی مدت زمان سیری شده از نور پسر جمشید تا آغاز گرشاسپ را ۷۰۰ سال می‌داند:

ز نور اندرون تا که گرشاسپ خاست گذر کرده بُد هفتصد سال راست

گرشاسپ نامه، ص ۵۰. این گرشاسپ جهان پهلوان زمان ضحاک بود. گویند ضحاک بخاطر اینکه نسبت به او که در پهلوانی و زیبایی شباهت بسیاری به جمشید داشت، حسادت می‌ورزید و می‌خواست به نحوی آبرومندانه او را از میان بردارد، گرشاسپ را جهان پهلوان خود کرد و او را به قصد آنکه هلاک گردد، به کشتن ازدها فرستاد. گرشاسپ از سر پهلوانی، این کار را پذیرفت و به آن سفر رفت و ازدها را بکشت و پیروزمندانه بازگشت. باز ضحاک او را به یاری مهراب - شاه هند - در جنگ با دشمنان مهراب فرستاد. گرشاسپ چند سال در آنجا بود تا دشمن مهراب را برداشت. آنگاه ضحاک او را به مغرب فرستاد و گرشاسپ سالیان سال جنگهای عدیده‌ای بکرد و در همه پیروز بود. *مجمل التواریخ و القصص*، ص ۴۱-۴۰؛ تاریخ سیستان، ص ۵؛ اسدی، گرشاسپ نامه، ص ۲۷۶ و ۲۷۱. گرشاسپ در زمان ضحاک شهر زرنج (زرنج) سیستان را بساخت. و ضحاک در این زمان بر منطقه سیستان هیچ حکمی نداشت و تماماً در دست گرشاسپ بود. ر.ک. تاریخ سیستان، ص ۲۴ و ۲۶-۲۴؛ اسدی طوسی، گرشاسپ نامه، ص ۲۶۳ و ۲۳۸-۲۳۶؛ مستوفی، *نزهت القلوب*، ص ۱۴۲؛ *اعتماد السلطنه، مرآة البلدان*، ج ۳، ص ۲۲۳۵. گرشاسپ برادری به نام کورنگ داشت که از او پسری به نام نریمان بدنیا آمد. این کورنگ پیش از ۳۰ سال زندگی نکرد و در زمان گرشاسپ در گذشت و گرشاسپ، پسر او یعنی نریمان را که کودکی بود بزرگ کرد و او را آیین پهلوانی بیاموخت. اسدی، گرشاسپ نامه، ص ۳۲۸. صاحب تاریخ سیستان کورنگ را بجای برادر گرشاسپ، پسر او دانسته و از اینرو گفته که نریمان پسر کورنگ پسر گرشاسپ یعنی نوه گرشاسپ بود نه برادر زاده او. ر.ک. تاریخ سیستان، ص ۶-۵؛ نیز صاحب *مجمل التواریخ و القصص* نریمان را مستقیماً پسر گرشاسپ دانسته است. ص ۹۰. چون فریدون به قدرت رسید، معلوم نیست به چه علت گرشاسپ در رفتن به نزد او تعلل کرد تا اینکه سرانجام فریدون نامه‌ای به او به سیستان فرستاد و از او خواست تا به همراه نریمان به نزدش برود و به خدمت او درآید. چون گرشاسپ به نزد فریدون رسید، فریدون از او گله کرد که چرا دیر به نزد او آمده است و گرشاسپ نیز پیری را بهانه آورد. اسدی طوسی، گرشاسپ نامه، ص ۳۳۱-۳۳۰. آنگاه فریدون از گرشاسپ خراست تا به اتفاق نریمان به چین و توران رود و از خاقان ترک و فغفور چین، باج ستانده، ایشان را مطیع فریدون سازد:

سپه برکش و رزم توران پسپ  
کزو بردرخشد نخست آفتاب  
ستان باژ خاقان و فغفور چین

زجیحون گذر کن میآسای هیچ  
پرو تا بدان مرز از آن روی آب  
به لشکر بیمای توران زمین

ودشت نیزه‌وران [=یمن]. پس روم و خاور را به سلم بخشید<sup>(۱)</sup> و او را خاور

→ گرشاسپ نامه، ص ۳۳۴

اما در باب خاقان ترک، اسدی طوسی می‌نویسد:

بدان مرز خاقان یغر [=نغز] شاه بود  
... همه ساله بدخواه ضحاک بود  
همی گفت ای کاشکی کز شهان  
که تاج بسزگیش برماه بود  
که ضحاک خونریز و ناپاک بود  
رسودی کسی زو شهی ناگهان

گرشاسپ نامه، ص. ۳۳۹-۳۴۰.

خاقان ترک پس از اینکه نریمان به او در یک جنگ کمک می‌کند، می‌پذیرد که به فریدون باج دهد. اسدی، همان، ص ۳۴۰-۳۵۳. آنگاه گرشاسپ و نریمان به سوی فغفور چین می‌روند. ولی وی از پرداخت باج خودداری می‌کند و نریمان با پسر او می‌جنگد و او را می‌کشد و سرانجام فغفور چین شکست می‌خورد و اسیر می‌شود. گرشاسپ او را به دست نریمان به اسیری نزد فریدون فرستاد و سرانجام او نیز باج می‌پردازد. اسدی، همان، ص ۳۵۳-۴۲۷. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۵۸. و بدین سان نواحی ترکستان و چین، همگی مطیع فریدون شدند. آنگاه فریدون، گرشاسپ را به مغرب، به طنجه فرستاد و چون گرشاسپ از کار آنجا نیز پرداخت، بازگشت و در همان زمان درگذشت. *مجم‌التواریخ و القصص*، ص ۴۱. در گذشت او در همان زمان فریدون بوده است. اسدی طوسی مدت عمر گرشاسپ را ۷۳۳ سال دانسته است. *گرشاسپ نامه*، ص ۴۶۰. لیکن صاحب تاریخ سیستان معتقد است که گرشاسپ ۹۰۰ سال حاکم سیستان بود. ولی ذکر صریحی از مدت زندگانی او نمی‌کند و تنها معتقد است که گرشاسپ در اواخر زندگانی به عبادت مشغول شد و جهان پهلوانی را به نریمان سپرد. ص ۶. دخمه گرشاسپ در شهر سمندر بوده است. اسدی، همان، ص ۴۶۶ نسخه بدل زیرنویس. و شهر سمندر در بلاد روس بوده است. برخی به خطا این گرشاسپ را همان گرشاسپ که به روایتی آخرین شاه پیشدادی بوده دانسته‌اند. رک. بیرونی، *آثار الباقیه*، ص ۱۳۸. پس از آن فریدون نریمان را به ۳ مأموریت عمده فرستاد. نخست او را به هندوستان فرستاد و نریمان پسر رای هندو را که عاصی شده بود بگرفت و به صلح واداشت. پس از آن فریدون او را به روم فرستاد که پس از گذشت مدتی از فتوحات کاوه، بت‌پرستی در پیش گرفته بودند. نریمان شاه روم را کشت، بت‌پرستی را از روم برداشت. و در آخرین مأموریت نیز فریدون او را به سوی کوه سهند و حصار سکاوند فرستاد تا آن حصار محکم را بگشاید، لیکن در همان هنگامی که نریمان آن دژ را محاصره کرده بود، ناگهان در شبی که نریمان بخفته بود، از آن حصار سنگی بر سرش زدند و او را بکشتند. *مجم‌التواریخ و القصص*، ص ۴۲۵ و ۴۲. برخی معتقدند که نریمان تا روزگار منوچهر و نوذر زنده بود. رک. *تاریخ سیستان*، ص ۶. نریمان با دختر حاکم بلخ بامی ازدواج کرده بود و از این پیوند، او را پسری آمد بنام سام. اسدی، *گرشاسپ نامه*، ص ۴۲۳-۴۲۹. آنک پس از مدتها که سام برومند شده و پس از آنکه در طی سالیان سال، کاوه و گرشاسپ و نریمان نواحی غرب و شرق حکومت فریدون را مطیع او گردانده بودند، فریدون حکومت آن نواحی را میان پسران خود تقسیم کرد. و البته سخن حکیم فردوسی که این کار را به عنوان تقسیم «گیتی» میان پسران فریدون ذکر کرده، نوعی مطلق‌گویی است و در اصل مراد، بخشهایی عمده و مهم از دنیای آن روز بوده است و گر نه غالباً یکی از بخشهای مهم گیتی اصلاً در تحت حاکمیت ایران نبوده است و آن مصر است که آن نیز پادشاهی نیرومندی داشته است. لیکن تفاوت میان ایران و مصر در این بوده که ایران، امپراطوری بوده و بر نژادها و سرزمینهای مختلف حکم می‌رانده، اما مصر برغم اینکه حکومتی بسیار کهن و ←

خدا(۱) خواند و با لشگری به سوی خاور فرستادش. آنگاه توران زمین را به تور داد و او را سالار ترکان و چینیان کرد(۲) و توران شاه نامیدش. تور نیز با سپاهی بدانجای رهسپار گشت. (۳) و سرانجام فریدون، ایران و دشت نیزه‌وران [= یمن] (۴) را

→ نیرومند بوده، شکل امپراطوری نداشته و صرفاً آنرا متحدانی - آنهم بیشتر از هم نژادانشان - در گوشه و کنار بوده است. به هر صورت در آن زمان که تمام زمینه‌ها برای فریدون فراهم شد، بخشهای عمده دنیا را میان پسران خود بخش کرد. از آنرو که در شاهنامه در باب آنچه که ذکر شد، خلأ وجود دارد و مستقیماً به مسئله تقسیم سرزمینها پرداخته شد، لذا نگارنده این حواشی بر خود واجب دید تا زمینه‌های این کار را جهت تکمیل آگاهی خواننده در این قسمت بیاورد.

→ ۱- محدوده حکومت سلم شامل حدود ناحیه روم و مغرب و روس و سقلاط (سقلاب) و آذربایجان و اران بوده است و از جنوب به رود فرات محدود می‌شده است. و نام قوم سمرت Sarmet از نام سلم (سرم) گرفته شده است از جمله ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۵۵-۱۵۳؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۱۲۹؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۴؛ پورداوود، پستنا، ج ۱، ص ۵۸-۵۹؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۳؛ ابن خردادبه، مسالک و معالک، ص ۱۵؛ رساله ماه فروردین روز خرداد، بند ۱۳ در متون پهلوی، ص ۱۴۲. گردیزی اشتباهاً ناحیه مصر را نیز جزء متصرفات سلم دانسته است. زین‌الاحبار، ص ۳۹.

اما در اینجا نکته مهمی قابل ذکر است و آن نحوه بیان جهان جغرافیایی توسط حکیم فردوسی است. وی چنانکه دیده شد، ناحیه «روم و خاور» را مملکت سلم دانسته است. اما آیا براستی روم در شرق (خاور) جای دارد؟ در جغرافیای قدیم، برخلاف امروز، در بسیاری موارد (و نه همیشه) خاور را به معنای مغرب می‌دانسته‌اند. گفته شده خاور بازمانده کلمه پهلوی خوریران یا خوروران به معنی مغرب است. آن دسته که خاور را به معنای مغرب می‌دانسته‌اند، بناگرمز باختر رانیز به معنای مشرق می‌آورده‌اند و حال آنکه باختر در اصل به معنای شمال و مشرق است. ر.ک. برهان قاطع، ماده خاور و حواشی معین؛ بهار و ادب فارسی، ج ۲، ص ۲۰۶-۲۰۵ و از همین رو بوده که در مقدمه قدیم شاهنامه گفته شده: «و آفتاب بر آمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند»، فزونی، «مقدمه قدیم شاهنامه» بیست مقاله، ج ۲، ص ۴۵. و نیز از همین رو است که حکیم فردوسی در اینجا روم را در خاور دانسته است، حال آنکه در جغرافیای امروز، روم در مغرب یا باختر قرار دارد.

۱- خدا به معنای شاه، مالک و صاحب است و خاور خدا به معنای شاه خاور زمین است.

۲- محدوده حکومت تور شامل ترکستان و نواحی خزر و چین و تبت تا رود جیحون بوده است. از جمله ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۵۵-۱۵۳؛ بلعمی تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۹؛ بیرونی، التفهیم، ص ۱۱۹۴؛ گردیزی، زین‌الاحبار، ص ۳۹؛ رساله شهرهای ایران، بند ۱۳ در متون پهلوی، ص ۱۴۲؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۳؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۴. قوم تورانی منسوب به این تور هستند. اما در باب اینکه برخی تورانیان را ترک دانسته‌اند و برخی نیز با این نظر به مخالفت برخاسته‌اند، در آینده، آنجا که سخن از افراسیاب به میان می‌آید، در این باب توضیح داده خواهد شد.

۳- صاحب مجمل‌التواریخ و القصص می‌نویسد که فریدون، سلم و تور را توسط سام به نواحی تحت حکومت هر یک فرستاد. سام، تور را به منطقه خود برد و در آنجا برقرار شد. نیز سلم را به روم برد. شاه روم مطیع ایشان گشته بود و سام، سلم را بر تخت پادشاهی نشاند و شاه روم را بر کرسی زرین. آنگاه سام تاج بر سر سلم نهاد و گفت: «اینست قیصر قیصران». ص ۴۲۴ و ۱۰۵ و ۴۲. ←

به ایرج بخشید و او را ایران خدا<sup>(۱)</sup> نامید.<sup>(۲)</sup>

## رَشک بردن سلم بر ایرج

و بدین سان روزگاری دراز گذشت و فریدون سالخورده گشت و از نیرویش کاسته شد. سلم که از آن بخشش پدر و اینکه تخت شاهی را به ایرج بخشیده بود ناخرسند بود، با دلی پر از آز و کینه پيامی به دست فرستاده‌ای به سوی برادرش - تور - که شاه ترک و چین بود روانه داشت؛ در آن پیام گفت: ای شاه ترک و چین به یادآور که ما سه برادر بودیم و هر سه، زبینه شاهی و جانشینی پدر. لیکن پدر بی خرد ما ایران و دشت یلان و یمن را به ایرج داد و روم و خاور را به من و دشت ترکان و چین را به تو. و آنکه از همه ما کهنتر بود بجای ما نشست. و تو بدان که از من که برادر بزرگتر هستم، دیگر رسیدن به تاج و تخت گذشته است؛ لیک پادشاهی

→ ۴- محدوده حکومت ایرج شامل عراق عرب (بابل و زمینهای بصره و بغداد و واسط بعدی) و یارس و خراسان و کرمان و اهواز و گرگان و مازندران و سند و هند و حجاز و یمن و با به عبارتی در تقسیم‌بندی هفت کشور یا هفت اقلیم - که بیشتر سخنش گذشت - اقلیم میانه و بهترین نقطه بود که در واقع همان محدوده اصلی شاهی خود فریدون بود. از جمله ر. ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۵۵ - ۱۵۳؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۱۴۹؛ بیرونی، التفهیم، ص ۱۹۴؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۴؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۵؛ ثعالبی، تاریخ خراسان، ص ۶۰.

۱- ایران خدا به معنای شاه ایران زمین است.

۲- گویند فریدون، حکم شاهی هر یک از پسران را در نامه‌ای نوشته، به آنان داد. و این نامه پیوسته نزد شاهان ایران بود. این ندیم از قول مستقیم یکی از موبدان معاصرش به نام اماد می‌نویسد به گاه حمله اعراب به ایران زمین در زمان یزدگرد ساسانی، این نامه‌ها برای اینکه به جنگ اعراب نیافتند به همراه بخشی از گنجینه‌های ایران به نزد پادشاه چین فرستاده شد. و در زمانی که این ندیم روایت خود را می‌نویسد، هم در آنجا بوده است. الفهرست، ص ۲۰. در رابطه با این تقسیم سرزمینهای فریدون یکی از شاعران پارسی بعد از اسلام چنین سروده است:

«و به روزگار خودمان، ملکمان را

چون گوشت روی پیشخوان تقسیم کردیم

و شام و روم را تا غروبگاه خورشید

به سلم دلاور دادیم. و ترک مال اطوح شد و دیار

تنها زبیده توست. فرستاده سلم همچون باد به سوی تور شتافت و هر آنچه که شنیده بود به او باز گفت. تور بی خرد نیز که آن سخنان بشنید خیره سرگشت و همچون شیر برآشفست و به فرستاده برادر گفت: به سلم بگوی که این پدر ما، ما را به روزگار جوانی بفریفت و درختی نشاند که میوه اش جز خون نخواهد بود. لیک اکنون بایسته است که من و تو رو در روی یکدیگر با هم در این باره به سخن نشینیم و به فراهم آوردن سپاه پردازیم و باید که در این کار، زیسونی را کنار گذاریم و دلاور باشیم.<sup>(۱)</sup> پس چون فرستاده به نزدیک سلم بازگشت و پاسخ را بازگفت، دو برادر، یکی از روم و دیگری از چین، با اندیشه‌ای پلید روان شده و در جایی با یکدیگر دیدار کردند و<sup>(۲)</sup> به گفتگو نشستند.

### پیام سلم و تور به نزدیک فریدون

پس چون سلم و تور با یکدیگر دیدار کرده و به سگالش پرداختند، موبدی تیزهوش را برگزیدند و سلم بی هیچ شرمی از پدر، موبد را گفت: چون باد به نزد فریدون رو و چون به کاخ او درآمدی نخست درود ما دو تن را به او رسان، آنگاه او را بگوی که آدمی باید در هر دو سرای از خداوند بترسد. یزدان پاک، گیتی را به زیر

→ ترک عموزادگان ما هستند

و ایران را از روی قدرت

ملک فارس دادیم و همه نعمتها از آن ما باشد.

مسمودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۰ - ۲۱۹. نیز مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۶ - ۱۲۵. مقدسی در یک روایت متفاوت، ازدواج پسران فریدون را در این زمان یعنی پس از تقسیم سرزمینها میان ایشان دانسته است. آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۵.

۱- می‌خواند می‌نویسد که در یکی از نامه‌هایی که تور به سلم نوشت، در آن یاد آور شد که باید ابرج را به قصاص خون ضحاک - که نسل ایشان از آن بود - بکشند. روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۴۰. به روایتی که پیشتر ذکر شد، مادر سلم و تور، دختر ضحاک بوده است.

۲- تعالی مکان این دیدار را آذربایجان ذکر کرده است. تاریخ غرر السیر، ص ۶۱.

نگین پادشاهی تو در آوزد، لیکن تو هرگز به فرمان یزدان نگاه نکردی و اگر چه تو را سه فرزند بود که هیچیک در خرد و هنر چیزی افزون بر دیگری نداشت، تو از میان آن سه، تنها یکی را برگزیدی و تاج بر سر نهادی و همواره در نزد خود نگاه داشتی و دو پسر دیگر را هر یک به گوشه‌ای فرستادی. ای شهریار دادگر زمین، به این داد که کردی، هرگز آفرینت مباد. لیکن اکنون باید که تاج از سر ایرج برداری و او را نیز همچون ما به گوشه‌ای فرستی. و گر نه سپاهیان ترک و چین و روم را فراز آوریم تا ایران و ایرج را به نابودی کشانیم.

موبد پس از گرفتن پیام همچون باد به سوی درگاه شاه آفریدون تاخت تا اینکه از دور، کاخ او را بدید که چون کوهی بود که سر به آسمان ساییده بود. چون به کاخ رسید، پرده‌داران، فریدون را گفتند که فرستاده پر منش و بادستگاهی رسیده است. فریدون بفرمود تا پرده برداشتنند و فرستاده را پذیرفت. چون موبد اندر رفت و چشمش بر فریدون افتاد و آن برز و بالای چون سرو و روی چون خورشید و گل سرخ و موی چون کافور و لبان پر خنده و رخان پر شرم و زبان کیانی پر از گفتار نرم را بدید، دل و دیده‌اش شیفته زیبایی و شکوه شاه گشت، پس فریدون را نماز برد و زمین را بوسه داد. فریدون او را جایگاهی سزاوار داد و بنشانند و نخست از دو فرزندش و آنگاه از نخستگی راه ازو پرسید. فرستاده گفت: ای شاه گرانمایه، همه به خوبی روزگار می‌گذرانند لیکن من که بنده سزاواری برای شاه نمی‌باشم، پیام درشتی برای شاه آورده‌ام گرچه من بی‌گناهم و این فرستنده پیام است که پر خشم می‌باشد. اینک اگر شهریار دستور دهد پیام این فرزندان ناهوشیار را بگویم. شاه، او را بفرمود تا همه سخنها را بگفت.

### پاسخ دادن فریدون پسران را

چون فریدون سخنان پسرانش را از زبان موبد شنود، مغزش به جوش آمد و به

فرستاده گفت: ای هوشیار، تو نباید از برای رساندن این پیام از من پوزش بخواهی، چه من چشمداشت این کار را از ایشان داشتم. اینک تو به آن دو ناپاک بیهوده و به آن دو اهریمن بی خرد بگویی: اینکه مغز خود از پند من تهی کردید، نشانه بی خردیتان است. اینک هیچ ترس و شرمی از خدای نمی‌کنید. پیش از اینها مویم همچون کُزف<sup>(۱)</sup>، سیاه و بالایم همچون سرو سهی و رویم همچون ماه بود. همان روزگار که پشت مرا خم کرد، با شما یان نیز چنین کند و هیچ کسی پایدار نخواهد ماند. سوگند بدان برترین نام یزدان پاک و به خورشید و خاک و به تخت و تاج و به ناهید و ماه که من هرگز بر شما بد نخواستم. که در آن روزگاران گذشته انجمنی از خردمندان و ستاره‌شناسان و موبدان بکردم و هر آنچه که در آن بخشش شاهی گیتی کردم، به سگالش ایشان و با ترس از یزدان بود و هرگز در آن راه، جز راستی نخواستم و نیاندیشیدم. لیک اکنون، اهریمن شما را به کُزی کشانیده است؛ شما بدانید که ما را گیهانی دیگر باشد که جاویدان است و هر چه در این گیهان کارید، در آن گیهان بدروید. اینک از بر خرد شما چیره و دیو، انبازتان گشته است. می‌ترسم که در چنگال این اژدهای آز نابود شوید. مرا گاه رفتن فرارسیده و دیگر هنگام آشوب و تیزی بگذشته است. پس شما یان بدانید که چون دل‌هایتان را از آز نهی گردانید، دیگر نزدتان گنج شاهی با خاک، یکسان خواهد بود. و بدانید کسی که در اندیشه نابودی برادرش باشد، سزاوار است اگر او را پاک نژاد نخوانند. گیتی، بسیاری همچون شما دیده است و خواهد دید، لیک با هر کسی رام نخواهد گشت. اکنون بر شما است تا توشه راه، آن کنید که روز رستخیز، رستگار باشید. چون فرستاده، گفتار فریدون را شنید، زمین را ببوسید و بسان باد بازگشت.

آنگاه فریدون، ایرج را نزد خود خواند و هر آنچه را که گذشته بود، باز گفت و به او گفت: اکنون آن دو پسر از سوی خاور، آهنگ جنگ ما کرده‌اند. اختر ایشان چنان

۱- کُزف به پارسی به معنای قیر باشد.

است که از کردار بد شادمان باشند. و تو بدان که این دو برادر تنها تا زمانی برادر تو هستند که تاج بر سرت باشد، ولی اگر زمانی به زبونی افتی، هرگز کسی گرد بالین تو نگرود. پس بر تو است که پیش از اینکه ایشان به جنگ تو آغازند، تو به شمشیر دست یازی. ایرج که سخنان پدر را شنید گفت: ای شهریار، بر این گردش روزگار بنگر که همچون باد بر ما می‌گذرد و رخ ارغوانی را می‌پژمراند و دیدگان روشن را تیره و تار می‌سازد. پس در این گیتی که بستر آدمی از خاک است و بالینش از خشت، چرا باید درختی کاشتن که ریشه‌اش خون بخورد و میوه‌اش کینه باشد؟ روزگار، بسیاری همچون ما بخود دیده است و خواهد دید. لیکن من بر آنم که هرگز روزگار را به بد نگذارم. پس بی تاج و تخت و سپاه پیش برادرانم خواهم دوید و به ایشان خواهم گفت: ای کسانی که همچون جانم گرمی هستید، خشمگین و کینه‌ور نباشید که سزاوار شما نیست و به گیتی چندان امیدوار مباشید و بنگرید که با جمشید چه کرد و از او با آن پادشاهی چیزی نماند. من و شما نیز سرانجام باید همان روزگار را بچشیم. آری بر من سزاوارتر است که با این کار، دل کینه‌ور ایشان را به دین آورم تا اینکه خود نیز با ایشان بستیم. فریدون که چنین شنید گفت: ای پسر خردمندم، برادر تو با تو سر ستیز دارد و تو راه آشتی با او را می‌جویی، من باید این را از تو آموزم. ولی این از تو شگفت نیست که دلت مهر و پیوند ایشان را می‌جوید همچنانکه از ماه نیز روشنایی شگفت نباشد. لیکن بدان که آدم خردمند اگر جان و تن را بی ارزش شمارد و در دم ازدها نهد، چیزی جز زهر نمی‌یابد و کار آفرینش بر این راه است. ولی اگر تو بر این کار آهنگ کرده‌ای، پس آماده شو و چند تن از سپاهیان را از برای نگاهبانی خویش با خود به همراه بر. من نیز اکنون نامه‌ای پر از درد دل برای دو برادرت می‌نویسم و با تو روانه می‌سازم، باشد که بار دیگر ترا تندرست باز بینم، که امید من، همه به دیدار توست.

## رفتن ایرج نزد برادران



پس فریدون شاه، نامه‌ای برای سلم و تور - که شاه خاور و چین بودند - نوشت و در آغاز نامه خدای جاوید را آفرین کرد. آنگاه به ایشان نوشت: این نامه پندمند را به نزد آن دو خورشید، دو مرد جنگی و دو شاه زمین، شاه خاور و شاه چین می‌فرستم. سوگند به یزدان که هر نهانی در پیش او آشکار است، او که گراینده تیغ و گرز گران و فروزنده افسر نامداران است و آورنده شب و روز و گشاینده گنج بیم و امید و آسان کننده رنجها است، که من هرگز تاج و تخت و گنج را برای خویشتن نمی‌خواهم و تنها خواهان آنم که سه فرزندم را پس از آنهمه رنجهای دراز که بردیم، در آرام و ناز ببینم. اکنون برادران که به بیهوده دل شما ازو پر درد بود، شتابان به سویتان می‌آید، لیک آمدن او از بهر آزار شما نیست. او از شاهی چشم پوشیده و دوستی شما را برگزیده است. اینک بر شما است تا او را که به سال، از شما کهنتر و سزاوار مهر و نوازش است گرامی دارید و پس از چند روز دوباره او را به همان سان به نزد من فرستید. آنگاه مهرباران، نامه شاه را مهر کردند و ایرج با تنی چند برنا و پیر و آن نامه رهسپار گشت. بدین سان ایرج با دلی پر از مهر برادران به نزد ایشان رسید،<sup>(۱)</sup> لیک سلم و تور با دلی پر از کینه، گرچه با نمودی فریبنده به پیشواز او رفتند. سپاهیان سلم و تور که ایرج را بدیدند، او را سزاوار شاهی یافتند و سخت شیفته وی گشتند و همه جا نهانی نام ایرج بود. سلم که چنین دید سخت نگران گشت و با دلی پر از کینه و جگری پر خون و ابروانی پر چین به نزد تور رفت و با او به تنهایی به گفتگو پرداخت و تور را گفت: آیا ندیده‌ای که سپاهیان، به ایرج تاب گرفته‌اند و چشم ازو بر نمی‌دارند؟ این سپاهیان، آن گاه که به پیشواز ایرج می‌رفتیم، دیگر بودند و گاه

۱- ایرج به همان منطقه آذربایجان که سلم و تور در آنجا با یکدیگر دبدار کرده بودند، به نزد ایشان رفت.

بازگشتن، دیگر. دل من پیش ازین از ایرج پرکینه بود، لیک اکنون بسیار افزون شده است؛ چرا که چون نگریستم، دیدم سپاهیان دو کشور، جز ایرج را به شاهی نمی خواهند. اینک ای تور، بدان که اگر ایرج را از میان بر نداری، خود، از تخت به زیر خواهی افتاد. و بدین سان سلم و تور همه شب را به چاره اندیشی گذرانیدند.

### کشته شدن ایرج بر دست برادران

چون سپیده بر زد سلم و تور که دیدگان از شرم بشسته بودند، به سوی سراپرده ایرج شتافتند. ایرج که به بیرون می نگریست، چون ایشان را دید، با دلی پر از مهر به سویشان دوید. آنگاه هر سه به درون شدند. پس سلم و تور با ایرج به چون و چرا پرداختند. تور به او گفت: اگر تو از ماکهتری چرا تاج شاهی بر سرگذاری؟ چرا تو باید بر ایران شاهی کنی و من و برادرم بر ترک و خاور؟ با آن بخششی که پدرمان کرد، همه چیز را به تو - که پسر کهنتر بودی - داد. ایرج که سخنان تور را بشنید، او را چنین پاسخ گفت: ای مهر نامجو، اگر کام دل می خواهی آرام باش، که من دیگر اکنون نه تاج و تخت شاهی می خواهم و نه سپاه ایران را. دیگر نه ایران و نه خاور و نه چین و نه شاهی روی زمین را هم نمی خواهم. چرا که برآستی بر آن بزرگی ای که سرانجامش تیرگی باشد باید گریست. اگر چه چندی روزگار تو را بالا کشد، لیک سرانجام، بالین تو خشت خواهد بود. و گرچه من شاه ایران بودم، ولی اکنون از تاج و تخت سیرگشتم و تاج و نگین شاهی را به شما سپردم. شما نیز با من کینه موزید، که مرا با شما سر جنگ نیست و در پی آزار شما نیستم و همواره آیین مردمی و کهنتری را بجا خواهم آوردن.

لیک تور را سخنان ایرج و آشتی جویی او خوش نیامد و خشمگین از چهارپایه زر برخاست و آنرا بدست گرفت و بر سر ایرج زد. ایرج از وزینهار خواست و او را گفت: تو با این کار، نه از خدای ترسیدی و نه از پدر شرم داشتی، لیک مرا مگش و

خود را از مردم‌گشان مساز، که اگر چنین کنی، پروردگار، دامنیت را خواهد گرفت.  
می‌آزار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوشست<sup>(۱)</sup>  
من اکنون به گوشه‌ای از گیتی روم و به آن بسنده کنم. تو نیز به خون برادر، کمر  
مبند و با این کار، دل پدر پیرمان را مسوزان.

جهان خواستی، یافتی، خون مریز مکن با جهاندار یزدان، ستیز  
لیک تور هر چه ایرج بگفت، پاسخ نگفت و خشمگین و خیره‌سر، دشنه‌ای  
زهرآگین از موزه بیرون کشید و بر ایرج بزد. ناگاه ایرج، آن سروسهی، از پای فتاد و  
خون از چهره‌اش روان شد و درگذشت. تور، سر ایرج را از تن جدای کرد.<sup>(۲)</sup>

جهانا پروردیش بر کنار وز آن پس ندادی بجان زینهار  
نهانی ندانم ترا دوست کیست بسدین آشکارت بسباید گریست  
تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد ز بهر جهان دل پر از داغ و درد  
چو شاهان به کینه کشی خیره خیز ازین دو ستمگاره اندازه گیر  
آنگاه تور، سر بریده ایرج را به مشک و خوشبوی<sup>(۳)</sup> بپاکند و آنرا به نزد فریدون

۱- این شعر برگرفته از یک اصطلاح قدیمی اوستایی است. مور در اوستا مثنوی *maoiri* و همیشه با صفت دانوکرشه *maoiri dano - karša* آمده است. *dāna* در اوستا و *dhāna* در سانسکریت به معنی دانه است و *karš* مصدر است به معنی کشیدن. پس مثنوی دانوکرشه درست به معنی مور دانه کش است. ر.ک. معین، *مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی*، ص ۴۱۱.

۲- طبری روایت می‌کند که تور کمندی بیانداخت و ایرج را خفه کرد. *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۵۵. برخی قتل ایرج را توسط سلم و تور، پس از درگذشت فریدون دانسته‌اند. ر.ک. بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۳۴۲. نویری، *نهاية الاربعه*، ج ۱۰، ص ۱۱۵۱ ابن خلدون، *العبر*، ج ۱، ص ۱۷۶. نیز ابن خلدون می‌نویسد که ایرج ۲ پسر به نامهای وندان و اسطوبه و یک دختر به نام خورک داشته است که هر سه آنها با ایرج به قتل رسیدند. همان، همان صفحه.

به روایت بندهش ایرج در زمان پادشاهی فریدون ۱۲ سال شاهی کرد. ص ۱۵۵. قلعه ایرج در فارس و قلعه ایرج در ورامین، نزدیک دهکده جعفرآباد بدو منسوب است. ر.ک. جیهانی، *اشکال العالم*، ص ۱۱۲؛ اعتمادالسلطنه، *مرآة البلدان* ج ۱، ص ۱۷۹.

۳- خوشبوی به پارسی عبیر را گویند.

پیر فرستاد و او را پیام داد که: اینک آن درخت سایه گستر کیانی بشد؛ این سر  
اوست، اکنون، خواه تاجش بده و خواه تخت. آنگاه پس از این کار، تور به سوی  
چین و سلم به سوی روم بازگشت.

### آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج

فریدون که از آنچه برفته بود ناآگاه بود، چون هنگام بازگشت ایرج فرا رسیده  
بود، دستور داد تا برای او تختی از پیروزه بساختند و بر تاجش گوهرها نشانند و  
می و رود و رامشگران را بخواستند و همه کشور را آذین بستند و پیل و تبیره بر راه  
بردند تا به پیشواز ایرج شتابند. که ناگهان گردی تیره از راه برآمد و سواری سوگوار و  
خروشان از میان آن گرد بیرون آمد که گاسونه‌ای زرین<sup>(۱)</sup> در کنار داشت. گاسونه‌ای  
که در آن بر روی پرنیانی، سر ایرج نهاده شده بود. فرستاده با آه و ناله و با رویی زرد  
به پیش فریدون شد. چون فریدون و همراهانش، آن داستان را از زبان وی شنودند،  
باور نکردند. پس از روی گاسونه زر، تخته را برداشتند که ناگهان سر بریده ایرج  
پدیدار گشت. فریدون که چنین دید، از اسب بر خاک افتاد. همه سپاهیان جامه‌ها را  
چاک کردند. فریدون و آن گروه، سخت به دیدار نزدیک ایرج امیدوار بودند و هرگز  
چشمداشت آنچه را که روی داده بود نداشتند. آن همه آراستگیها که برای پیشواز  
ایرج کرده بودند، دیگرگونه شد. درفشها را دریدند و کوسها را نگون کردند، روی  
پیلان و تبیره‌ها را سیاه کردند و بر اسپان تازی نیل پاشیدند<sup>(۲)</sup> و همگی پیاده، خاک  
بر سر ریختند و از درد خروشیدند.

۱- گاسونه واژه نابوت است.

۲- پیش از این گفته شد که در آن زمان رنگ نیلی با آبی متعادل به کبود و سرمه‌ای نشانه سوگواری بوده است. گفتنی اینکه تا چندی پیش نیز - بر خلاف حاضر - در بسیاری از شهرها و روستاهای ایران در مراسم عزاداری از رنگ آبی کبود با سرمه‌ای استفاده می‌شد و رنگ سیاه کاربرد نداشت.

برین گونه گردد بما بر سپهر	بخواهد ربودن چون بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر	وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پسند گویم ترا من درست	دل از مهر گیتی بیایدت شست

فریدون و مردم به سوی باغ ابرج روی نهادند. باغی که بیشتر جشنگاه فریدون بود. فریدون با سر ابرج در کنار، بدان باغ درآمد و بر تخت شاهی ابرج بنگریست که تهی بود. مشتی خاک برداشت و بر آن تخت افشاند و فریاد زد و موی از سر برکند و اشک از دیدگان بریخت و روی بخراشید. پس کستی خونین<sup>(۱)</sup> بپست و آتش در آن باغ و سرا افکند و درختان سرو آن را بسوخت. آنگاه سر ابرج را در کنارش نهاد و سر سوی آسمان کرد و به درگاه کردگار نالید که: ای داور دادگر به این کشته بیگناه بنگر که سرش بریده و تنش خوراک شیران آن انجمن گشته. اکنون از درگاهت می خواهم که دل آن دو پسر بیدادگرم را آنچنان بسوزانی که هرگز زین پس روز خوش بخود نبینند. ای کردگار داور از تو می خواهم که چندان از روزگار زینهار یابم که از تخم ابرج، فرزندی ببینم که کمر به کینه پدر بندد و همچنانکه ابرج راسر بریدند، او نیز سر آن دو بیدادگر را ببرد. هرگاه که چنین بینم، زان پس از این گیتی درگذرم. فریدون برین گونه روزگاری چند بر خاک بنشست و چندان به زاری بگریست که دیدگانش نابینا گشت.<sup>(۲)</sup> و در سراسر این زمان، فریدون در بار دادن بپسته بود و پیوسته می گفت: ای جوان دلاور و پهلوان، هرگز کسی از تاجداران، بر انسان که تو مُردی نمرد. سرت را اهریمن به خواری ببرید و تنت به کام شیران شد. و در سراسر ایران

۱- کستی یا کشتی به کمر بند مخصوص زرتشتیان گفته می شود. حکیم فردوسی در اینجا واژه یونانی الاصل زَنار را به کار برده. و زَنار کمر بندی بود که ذمیان نصرانی در مشرق زمین به امر مسلمانان مجبور بوده اند داشته باشند تا بدینوسیله از مسلمانان ممتاز گردند. در کتابهای فارسی گاه زَنار به کستی (کشتی) زرتشتیان نیز اطلاق شده است. رک. خرده اوستا، ص ۶۴-۶۵، برهان قاطع، ماده زَنار، حواشی معین.

۲- ثعالی سخن از ضعف بینایی - و نه کوری - فریدون می آورد و می نویسد: «فریدون چندان بگریست که دیدگانش چون تنش سست و ناتوان شد». تاریخ غرر السیر، ص ۶۴. لیکن گردیزی نیز همچون حکیم فردوسی می نویسد: «و افریدون چندان بگریست بر وی [ابرج] که کور شد». زین الاخبار، ص ۴۰.

نیز، زن و مرد به سوگ بنشسته بودند.

## گفتار اندر زادن دختر ایرج

چون چندی بر آن بگذشت، فریدون به شبستان ایرج رفت و در میان زنان ایرج به جستجو پرداخت. تا اینکه یکی از کنیزان زیبای ایرج به نام ماه آفرید<sup>(۱)</sup> را یافت که ایرج او را بسیار دوست می داشت. از بَوش<sup>(۲)</sup> آن کنیز از ایرج باردار بود. فریدون چون چنین دید شاد شد و امیدوار گشت که کینه پسرش سرانجام گرفته شود. چون هنگام زادن او رسید، از ماه آفرید دختری زاده شد. اگر چه فریدون امید آن داشت تا مگر پسری از ایرج برجای ماند تا کین او ستاند، لیک با زاده شدن این دختر نومید نگشت و تنها امید کوتاهش دراز شد. پس او را به شادی و ناز پروریدن گرفتند. آن دختر بسیار زیبا سخت مانای ایرج بود؛ گویی خود او بود. چون روزگاری بگذشت و هنگام شوی او فرار رسید، نیای او، فریدون، برادرزاده اش، پشنگ<sup>(۳)</sup> را که یکی از پهلوانان نژاده و از تخم جمشید شاه بود به همسری او برگزید و آن دختر را به او داد.

## زادن منوچهر از مادرش

چون نه ماه بر این بگذشت، دختر ایرج، پسری بزاد. پس شتابان کودک را به نزد فریدون بردند و آنکه کودک را برده بود، فریدون را گفت: ای تاجور، اینک دیگر

۱- ثعالبی، تاریخ خراسان، ص ۱۶۴ میرخواند روضه الصفاء، ج ۱، ص ۵۴۳-۵۴۴

Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.184.

۲- بَوش Baveš واژه پارسی قضا و سرنوشت است.

۳- پشنگ Pašang با این حساب باید پسر برمایون (= برمایه) و با کتایون (= کیانوش) بوده باشد، چرا که از برادر دیگر فریدون ذکر نشده است.

دلت را شاد کن و بر ایرج بنگر. فریدون چون چنین شنید، لبانش پر از خنده گشت، گویی ایرجش زنده شده بود. آن کودک را در کنارش نهاد و به درگاه کردگار نیایش کرد و گفت: ایکاش یزدان، بینایی مرا به من باز می‌گرداند تا رخ این کودک را می‌دیدم. پس چون از گیهان آفرین یاد کرد، خداوند نیز او را ببخشود و بینایش را بدو بازگرداند. چون بار دیگر فریدون بینا گشت، از اینکه می‌توانست به آن نوزاد و دیگر چیزها بنگرد سخت شادمان گشت و جشنی بپا کرد و آن نوزاد مناچهر را<sup>(۱)</sup> منوچهر<sup>(۲)</sup> نام نهاد. ازین پس فریدون، منوچهر را در ناز و آسایش بسیار بار آورد و

۱- تعالی در توضیح این کلمه گوید که چون آن کودک را به نزد فریدون آوردند و فریدون در او نگریست: «چون او را همانند خود دید گفت: منوچهر. یعنی که به چهره، مانند من است. و او را به همین نام خواند.» تاریخ فررالسیر، ص ۶۴-۶۵. مناچهر به ۲ معنی می‌باشد: ۱- گشاده صورت و بشاش. ۲- شایگان رک. برهان قاطع، ماده منا؛ فرهنگ جامع شاهنامه، ماده مناچهر. لیکن در اینجا معنی دوم صادق است. مؤید این امر، این بیت است که در ادامه مطلب فوق در شاهنامه آمده است:

چنین گفت که از پاک مام و پدر یکی شاخ شایسته آمد ببر

نام منوچهر در اوستا به صورت منوش چیتر Manōsciōra آمده است. پوردادود، یشتها، ج ۲، ص ۵۰ صفاء، حماسه سراسی، ص ۲۷۵. این نام به صورتهای منوشهر Manōšehr و منواشچهر نیز ضبط شده است. ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۶؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۱.

۲- در باب نسب منوچهر روایات بسیار متفاوتی وجود دارد. تنها روایات اندکی با نظر حکیم فردوسی مبنی بر اینکه منوچهر نوه ایرج و پسر دختر او بوده است موافقت. گردیزی همچون حکیم فردوسی می‌نویسد که از ایرج دختری ماند و از آن دختر پسری آمد که او را منوچهر نام کردند. زین الاخبار، ص ۴۰. ابن اسفندیار نیز نظیر همین روایت را آورده است با این توضیح که می‌نویسد دختر ایرج در منطقه مارچکوه لیور ساکن بود. فریدون این دختر را به یکی از برادر زادگان خود داد و منوچهر از ایشان بود. تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۶۰-۵۹. مستوفی گرچه در اینکه منوچهر نوه ایرج بوده تردید ندارد لیکن می‌نویسد فریدون، دختر ایرج را به پسر خود داد که نامدار هم نبود (معلوم نیست این کدام پسر فریدون بوده است که هیچ ذکری از او نیست) و منوچهر از ایشان متولد شد. تاریخ گزیده، ص ۸۴.

بسیاری از روایات نیز منوچهر را مستقیماً پسر ایرج دانسته‌اند. تاریخ سیستان، ص ۶؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۱۶۲؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۱؛ تعالی، تاریخ فررالسیر، ص ۶۴؛ تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم، ص ۹۵؛ مساتیر، ص ۱۱۷؛ مسعودی، التنبيه والاشراف، ص ۸۲؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۴؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۲۳-۵۲۴؛ اما در بندهش و گزیده‌های زادسپرم منوچهر پس منوش خورنر دانسته شده است که چندین نسل تا ایرج فاصله دارد. رک. بندهش، ص ۱۵۰؛ گزیده‌های زادسپرم، ص ۱۰۳؛ نیز رک. مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۶؛ ابن بلخی، فارستامه، ص ۱۲؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۲۸؛ مسعودی، التنبيه والاشراف، ص ۸۴؛ ابن خلدون منوچهر را پس

هر آنچه را که یک پادشاه نیازمند دانستنش بود به او بیاموخت. و بدین سان سالها بگذشت تا اینکه منوچهر به سالی رسید که می توانست خود، سر رشته کارها را در دست گیرد. پس فریدون، تخت و تاج و گردنبد و کلید گنجها را با سرپرده ای از دیبای رنگارنگ که اندرون آن خرگاههای خالدار بود و نیز اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی با نیام زر و جوشن و خود و زره رومی و کمانهای چاچی و تیر خدنگ و سپرهای چینی و زوبین و گنجهای بسیاری را بیاراست و به منوچهر بخشید. آنگاه بفرمود تا همه پهلوانان لشگر و بزرگان به نزد منوچهر رفتند و بر او به شاهی آفرین خواندند و بر تاجش زبرجد افشاندند. در میان این بزرگان لشگر، قارن کاوگان،<sup>(۱)</sup> شیروی، گرشاسپ،<sup>(۲)</sup> سام نریمان،<sup>(۳)</sup> قباد<sup>(۴)</sup> و کشواد<sup>(۵)</sup> زرین کلاه بودند.

→ منشخور نر پسر ایرج دانسته است. العبر، ج ۱، ص ۱۷۶. باز مستوفی در روایت دیگری منوچهر را پسر منشخور نر پسر هوشنگ پسر فریدون دانسته است. تاریخ گزیده، ص ۸۴.

برخی مادر منوچهر را از نسل حضرت اسحق (ع) می دانند. رک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۲۸۸؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۳۶-۲۳۲؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۶. بلعمی و طبری روایاتی در باب نسب منوچهر ذکر می کنند و در آن سخن از ازدواج فریدون با دختر ایرج به میان می آورند و اینکه از ایشان باز هم دختری بدنیا آمد و فریدون با او هم ازدواج کرد و باز از ایشان دختری به دنیا آمد و به همین ترتیب تا چندبار که سرانجام یک پسر و دختر بدنیا آمدند و آن دو با هم ازدواج کرده، منوچهر زاده شد. رک. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۲۸۸-۲۸۷؛ تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۳۴۳ و ۱۵۰. نیز در باب روایاتی دیگر در این باره رک. مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۷؛ رساله شگفتی و ارزشمندی سیستان، بند ۸-۶ در متون پهلوی، ص ۷۰. در بندهش آمده است که ایرج ۲ پسر دو قلو به نامهای وانیتار و آشتوه و یک دختر به نامهای گوزک داشت. ص ۱۵۰. طبری و ابن خلدون نام پسران را به صورت وندان و اسطوبه و نام دختر را به صورت خورک ذکر کرده اند و می نویسند که آن دو پسر به همراه ایرج توسط سلم و تور به قتل رسیدند. تاریخ طبری، ج ۱، ص ۱۵۵؛ العبر، ج ۱، ص ۱۷۶.

اما در باب محل تولد منوچهر روایات اندک اما در عین حال بسیار متفاوتی وجود دارد. در بندهش آمده است که منوچهر در کوه منوش در خراسان (مرز ترکستان) زاده شد. ص ۷۲. نیز رک. گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۱؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۵. و میرخواند در باب علت آن می نویسد: گویند چون ایرج توسط سلم و تور کشته شد، یکی از زنان او که به منوچهر باردار بود، گریخته بدان کوه رفت و منوچهر در آنجا متولد شد. روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۴۹. در کنار این روایت، ۳ روایت دیگر نیز وجود دارد. بلعمی می نویسد که منوچهر در ری و یا به روایتی در دماوند زاده شد. تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۳۴۴. و گردیزی اگر چه در روایتی ذکر می کند که منوش در خراسان زاده شد اما در روایت دیگری می نویسد که منوچهر در کوههای سوس (شوش) در منطقه باسیان (در خوزستان) زاده شد. زین الاخبار، ص ۴۰.

۱- این قارن یکی از دو پسر کاوه آهنگر بوده است. چون فریدون به شاهی رسید، وی را به جنگ با کوش پیل

## آگاهی شدن سلم و تور از منوچهر

در این زمان ناگهان به سلم و تور از منوچهر و رسیدن او به شاهی آگاهی رسید. از شنیدن آن، دل هر دو ستمکار پراز ترس شد و دریافتند که دیگر بخت ایشان روی در نشیب آوزد. پس هر دو به چاره‌اندیشی پرداختند و سرانجام بر آن شدند که کسی را به نزد فریدون به پوزش فرستند و بگویند که آنچه با ایرج بکردند، تنها

→ دندان - برادر زاده ضحاک - به چین فرستاد که بر او غالب آمد. پس از آن نیز او را به جنگ کروض (گروس) شاه به مغرب فرستاد که در آن جنگ نیز پیروز شد. *مجموع التواریخ و القصص*، ص ۴۲-۴۱. این قارن بعداً سپهسالار ایران شد. ثعالبی در باب او مرتکب اشتباه شده است. وی می‌نویسد که کاوه ۲ پسر داشت که ضحاک یکی از آنها را کشت و می‌خواست دیگری را بکشد که کاوه قیام کرد. پس ضحاک آن تنها پسر کاوه را که قارن بود بدو باز داد و این قارن در قیام فریدون و کاوه، ایشان را باری کرد. *تاریخ حرر السیر*، ص ۵۵-۵۴. لیکن در اصل و همچنانکه حکیم فردوسی آورده و خود ثعالبی نیز نادانسته بعداً مطرح می‌کند، کاوه ۲ پسر به نامهای قباد و قارن داشته است که قباد پسر بزرگتر او و قارن پسر کوچکتر بوده است و از آنجا که در روایات، سخن از پیری قباد شده است آنهم در زمانی که قارن جوان بوده پس قارن نمی‌توانسته بر قباد مقدم بوده باشد.

۲- چنانکه پیشتر ذکر شد به روایت اسدی طوسی گرشاسپ مدتها پیش از این تاریخ در گذشته بود. ر.ک. زیرنویس مربوط به «بخش کردن فریدون، گیتی را بر پسران».

۳- ر.ک. زیرنویس مربوط به «بخش کردن فریدون، گیتی را بر پسران».

۴- قباد پسر بزرگ کاوه آهنگر و برادر قارن بوده است. اسدی طوسی روایت کرده که آن زمان که گرشاسپ و نریمان برای فریدون فتوحاتی می‌کردند و مقام ایشان نزد فریدون بسیار بالا رفته بود، قباد از ناراحتی در برابر فریدون عصیان کرد و گفت: این پدر من (کاوه آهنگر) بود که ضحاک را از شاهی برداشت و آن زحمات را برای رسیدن فریدون به شاهی کشید. اما اینک گرشاسپ که روزی پهلوان ضحاک بود و برای او شمشیر می‌زد، این اندازه در نزد فریدون، با ارج شده است. گویند این سخنان را به گوش فریدون رساندند. ولی او هیچ نگفت تا روزی که در آن روز گفت: این گرشاسپ بود که همه روم تا خاور و هند و چین زیون او گشت و دیگر اینکه نژاد گرشاسپ نیز چون من به جمشید می‌رسد. لیکن پدر تو - کاوه - آهنگری از سپاهان (اصفهان) بود و از بزرگان نبود. اما چون ما را برگزید، نیکونام شد و از آهنگری به سپه‌داری رسید. ما اهواز را با ده شهر دیگر به او دادیم. پس اگر رنجی برد، گنجی نیز بیافت. و شاه نیز باید که همه را بار باشد نه یک تن را. پس تو نیز بیش از این باوه مگوی و بدان که اگر برای پدرت نبوده اکنون ترا می‌کشم. گویند قباد چون این بشنید، سخت نالان شد و پوزش خواست. کاوه نیز که در آن زمان زنده بود، چون خبر یافت، او را بخواند و سرزنش بسیار کرد و خواست تا او را بکشد، لیکن او را از جنگ کاوه رهانیدند و سرانجام کار برآشتی قرار گرفت. ر.ک. اسدی طوسی، *گرشاسپ نامه*، ص ۴۳۷-۴۳۳.

چاره بود و بس. آنگاه سلم و تور از بیم بختِ رو به نشیب خود، در گنجهای خاور زمین را بگشادند و بر پشت پیلان بسیار، تاجی از زرو مشک و خوشبوی<sup>(۱)</sup> و دیا و خز و پرنیان و دینار بسیار سوار کرده، آماده تا به ایران فرستند. پس از آن مرد خردمند و چرب زبانی بیافتند و او را فرمودند تا پیامی به نزد فریدون بَرَد. سلم و تور در آن پیام، نخست از خداوند یاد کردند که فرکیانی را به فریدون بخشیده، آنگاه آرزوی پایندگی فریدون را نمودند، پس از آن گفتند که هر دو پیدادگر بدخواه از آنچه که در گذشته بر ابرج بکردند سخت پشیمان و شرمگینند و راه پوزش می جویند و این از سرنوشت و نیز فریب اهریمن بود که چنان کردند و هژرگیتی سوز و ازدهای نر نیز از دام سرنوشت رهایی نیابد. اکنون اگر چه گناه ایشان سخت بزرگ است، لیک امید آن دارند که فریدون بر ایشان بخشایش آرد و از یاد بُرد که آنچه ایشان کردند از بی دانشی، سرنوشت و فریب دیو بود. پس باشد که فریدون، منوچهر را با سپاهی گران به نزدیک آند و فرستد تا سلم و تور، او را هر گونه نیکی کنند، مگر آن درختی که از کین بُرست، به آب دو دیده بشویند.

### پیام فرستادن پسران نزد فریدون

فرستاده سلم و تور اگر چه پیام ایشان را سخت بیهوده یافت، لیک با آن پیلان و گنجها به درگاه فریدون شتافت. چون از رسیدن این فرستاده به فریدون آگهی رسید، بفرمود تا تخت شاهی را با دیبای رومی بیاراستند و خود چون سرو سهی بر تخت پیروزه نشست و تاج کیانی را چون ماه بر سر گذارد و گوشواره و گردنبند شاهوار بپاویخت و منوچهر را نیز با تاج در کنار خود نشاند. از دو سو نیز بزرگان سراپا آراسته به زر رده کشیدند. رده هایی نیز شیران و پلنگان و پیلان جای داده شده بودند. آنگاه

۱- خوشبوی به پارسی به معنای عبیر باشد.

یکی از پهلوانان به نام شاپور از کاخ بیرون آمد و فرستاده سلم را درون کاخ برد. فرستاده چون آن همه زیبایی و شکوه خیره کننده شاهی را بدید، روی پر خاک مالید. فریدون بفرمود تا بر چهارپایه زرین نشیند. آنگاه فرستاده بر شاه آفرین بسیار گفت و پس از آن پیام آن دو خونی را بگفت و اینکه ایشان از کردار بد خود پوزش می خواهند و خواهان آنند، فریدون، منوچهر را نزد ایشان فرستد تا ایشان، او را کمر بندگی ببندند و تاج و تخت به او سپارند و با گنجهای بسیار، خون پدر را از او باز خرند.

### پاسخ دادن فریدون پسران را

چون فریدون، پیام آن دو فرزند ناپاک اندیش را بشنید، فرستاده را گفت: آیا چگونه توان، خورشید را نهفتن؟ نهان دل آن دو مرد پلید، از خورشید نیز روشنتر است. من هر آنچه را که بگفتی شنیدم، اینک پاسخ من بشنو و به آن دو بی شرم ناپاک و ستمکار نقرس بگوی: سخن بیهوده به چیزی نیارزد. اگر به منوچهر مهر می ورزید، بگوید که تن ایرجتان کجاست؛ که تنش خوراک دد و دام گشت و سرش در گاسونه<sup>(۱)</sup> تنگی نهاده شد. اکنون که آندو از کار ایرج آسوده گشتند، می خواهند تا خون منوچهر را نیز بریزند. پس ایشان را بگوی که: هرگز روی منوچهر را نبینید مگر آنکه در میان سپاهش کلاهی از پولاد بر سر گذاشته، با گرز و درفش کاویان، زمین را زیر سم اسبان، بنفش سازد. سپاهی که سپهدارانی چون قارن، شاپور، شیدوش<sup>(۲)</sup> و شیروی در آنند. سپاهی که شاه تلیمان<sup>(۳)</sup> و سرو - شاه یمن - رایزن آنند. پس بدانید

۱- گاسونه به پارسی، تابوت را گویند.

۲- شیدوش Sīdōsh پسر گودرز و برادر گبر بوده است. برهان قاطع، ماده شیدوش؛ فرهنگ جامع شاهنامه، ماده شیدوش.

۳- اگر چه تلیمان Talimān غالباً یک پهلوان ایرانی با سفدی دانسته شده است (ر.ک. برهان قاطع، ماده

که:

درختی که از کین ایرج برست به خون برگ و بارش بخواهیم شست<sup>(۱)</sup>  
و از آنروی تاکنون کسی به کین خواهی ایرج برنخاست که بخت یار نبود. و من  
نیز پسندیده نبود که خود، به جنگ دو فرزندم شتابم.

کنون زان درختی که دشمن بکند برومند شاخی بر آمد بلند  
اینک منوچهر با کمری به کین پدر، تنگ بسته، چون شیر زیان با نامداران  
لشگری چون سام نریمان و گرشاسپ جم به سویتان می آید. سپاهی که گیتی را در  
زیر پای خود خواهند کوبید. ولی اینکه گفتید که من باید دلم را از کینه پاک کنم و  
گناه شما را ببخشایم، ازیرا که سرنوشت چنان بود؛ در پاسختان می گویم مگر  
نشنیده اید که خداوند فرموده است:

که هر کس که تخم جفا را بکشت نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

اینک اگر گمان می برید که بزدان پاک، شما را خواهد بخشید، دیگر چرا از خون  
برادرتان در هراسید؟ دلتان سیاه و زبانتان چرب است و از خداوند نمی هراسید.  
لیک بدانید که پادافره<sup>(۲)</sup> این بد را خداوند دادگر یکتا در هر دو گیهان به شما خواهد

→ تلپمان و حواشی معین بر آن! فرهنگ جامع شاهنامه، ماده تلپمان). لیکن در واقع وی شاه سفد بوده است، نه پهلوان. چنانکه خود حکیم فردوسی نیز در همینجا می گوید:

چو شاه تلپمان و سرو یمن به پیش سپاه اندرون رای زن

شاهنامه، مول، ج ۱، ص ۱۲۴ بیت ۷۱۵.

۱- در مینوی خرد در باب تداوم کینه ایرج چنین آمده است: «کین در پیوند [=نسل به نسل] ادامه می یابد، و هر گناهی را بهتر از کینه می توان اصلاح کرد، چه کینه در پیوند می ماند. و گاهی هم تا فرسگرد [=کامل سازی جهان در پایان دنیا] دوام می یابد. چه از دین پاک به روشنی پیداست، که اصل بدخواهی رومیان و ترکان نسبت به ایرانیان از کینی بود که با کشتن ایرج کاشتند. و تا فرسگرد همچنان دوام می یابد.» مینوی خرد، ص ۳۷ پرسش ۲۰، بند ۲۷-۲۰.

۲- پادافره، واژه پارسی مجازات و عقوبت است.

رسانید. ولی اینکه بر این پیلان، تخت پیلسته<sup>(۱)</sup> و تاج پیروزه و دیگر گنجها فرستاده‌اید، بدانید که ما را بدین چیزها نیاز نیست و من با این خواسته‌ها<sup>(۲)</sup> هرگز از کین ایرج نخواهم گذاشتن و خون ایرج هرگز بدینها شسته نگردد. سر ایرج تاجدار به زر نفروشم، که هر که بهای سر ستاند، از ازدها نیز بدتر بود. و اگر چنین کنم، مردم خواهند گفت که این پدر پیر، بهای جان پسر می‌گیرد. ما را بدین نیازی نیست. و من با این پیری تا زنده باشم، کمر از این کین نخواهم گشود. آنگاه فریدون به فرستاده گفت: اینک که پاسخم را شنیدی، همه را به یاد بسپار و به شتاب از اینجا برو.

فرستاده چون آن گفتار پر خشم را شنید، و منوچهر را با چنان سالاری بدید، بیژمرد و لرزان از جای برخاست و بدانست که بزودی بخت از تور و سلم بر خواهد گشت. پس هماندم بر زین نشست و چون باد به سوی خاور روان شد. چون از دور خاور پدیدار گشت، دید که در دشت سراپرده‌ای افراشته شده است. چون نزدیک رسید، دید که خرگاهی از پرنیان زده‌اند و سلم خاور خدا با تور به گفتگو نشسته‌اند. چون فرستاده را دیدند بیدرنگ از منوچهر و شاهی او و از فریدون و سپاهیان و بزرگان دربارشان و از اندازه گنج ایشان پرسیدند. فرستاده گفت: بدانید که در آنجا گویی بهاری خرّم در بهشت را دیدم، خاکش همه از شاهبوی<sup>(۳)</sup> و خشتش همه از زر. کاخشان سر به آسمان ساییده، در یک سوی، پیلانی که بر پشتشان تختهایی از زر بود و در سوی دیگر شیران با گردن آویزهایی پر از گوهر رده کشیده بودند. در پای پیلان، تبیره زنان جای داشتند و از هر سوی خروش کارنای به گوش می‌رسید. فریدون شاه بر تخت بلندی از پیروزه نشسته و تاجی از یاکند<sup>(۴)</sup> درخشان بر سر نهاده بود.

۱- پیلسته به پارسی به معنای عاج باشد.

۲- خواسته همان مال است.

۳- شاهبوی به پارسی به معنای عنبر است.

۴- یاکند به پارسی همان یاقوت است.

مویش چون کافور و رویش چون برگ گل و زبانش چرب بود. تو گویی مگر جمشید زنده گشته بود. بر دست راست فریدون، منوچهر چون سرو بلند، همچون تهمورس دیوبند بنشسته بود. تو گویی مگر زبان و دل پادشاه بود. ولی از بزرگان بشنوید: کاوه از آهنگران با پسرش قارن رزم زن که سپهدار لشگر است، سرو - شاه یمن - دستور<sup>(۱)</sup> شاه و پیروز گرشاسپ گنجور<sup>(۲)</sup> شاه است. شمار گنجهایشان بی اندازه است و کسی نداند. از پهلوانانشان نیز شیروی و شاپور را می توان یاد کرد که هر یک چون شیر درنده و پیل دلیرند. اگر اینان به جنگ مآیند، کوه را هامون و هامون را از کشته چون کوه می سازند، چرا که دلهایشان پر از کینه است و روهایشان دژم و آرزویی جز جنگ ندارند. بدین سان فرستاده هر آنچه را که دیده بود برای ایشان برشمرد و آنگاه سخنان فریدون را بگفت. سلم و تور چون چنین شنیدند دلهایشان از درد بپیچید و روهایشان کبود گشت. پس به ناچار با یکدیگر به چاره اندیشی نشستند. تور به سلم گفت: نباید گذاشت که آن بچه نرّه شیر، دلیر و تیزدندان گردد. او که آموزگارش فریدون باشد، کارها تواند کرد. پس اکنون دیگر ما را چاره ای نیست جز آنکه به جنگ ایشان شتابیم. پس، از چین و خاور، یک گیتی سپاهی به ایشان روی آوردند و سرانجام سلم و تور با دلی پر از کینه با دولشگر و پیلان و خواسته بسیار از توران به سوی ایران روان شدند.<sup>(۳)</sup>

### فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ تور و سلم

پس فریدون را آگهی دادند که لشگر به این سوی جیحون رسید. فریدون به

۱- دستور در اینجا به معنی رایزن بکار رفته است، زیرا که منصب سرو - شاه یمن - رایزن سپاه ایران نیز بوده است.

۲- همان خزانه دار است.

۳- ثعالبی می نویسد که سلم و تور، این بار نیز در آذربایجان با یکدیگر دیدار کردند. تاریخ خراسان، ص ۶۵. لیکن حکیم فردوسی جز این می گوید و معتقد است که حرکت ایشان از توران زمین بوده است.

منوچهر بفرمود تا سپاهیان را به سوی دشت ببرد و در این جنگ، سخت خردمند باشد تا کارها به کام او شود. منوچهر گفت: ای شاه سرفراز این کیست که به نزد تو به کینه خواهی آمده است؟ هر که هست بخت ازو برگشته که به این کار آهنگ کرده است، چرا که من اینک که کمر خود را به زره رومی ببندم، بازنگشایم تا آنکه بر ایشان چیره گردم و بدان که هیچکس را نمی‌شناسم که هم‌اورد من تواند گردد. پس آنگاه منوچهر بفرمود تا قارن - که سپهدار لشگر بود - سپاهیان را به سوی دشت ببرد. پس لشگریان بسیاری به سوی دشت رو نهادند. از هر سوی بانگ و خروش اسپان تازی و تبیره چنان به آسمان خاسته بود که گوشها کر می‌گشت. از لشگرگاه تا دو گروه،<sup>(۱)</sup> پیلان رده کشیده بودند. بر پشت شست پیل، نختهای زرین پر از گهرهای گوناگون نهاده بودند و بر پشت سیسده پیل بنه سپاهیان گذارده بودند. پیکر همه این پیلان به زیر برگستوان بود، چنانکه تنها چشمشان از آهن بیرون مانده بود. اینچنین سیسدهزار سوار جنگی<sup>(۲)</sup> با گرزهای گران و تیغهای آبدیده، همچون شیر زیان، آنسان که همگی کمر بر کین ایرج بسته و درفش کاویانی را پیش رو نهاده بودند به درون دشت شدند و سر پرده شاه را نیز همانجا زدند. منوچهر نیز با قارن سپهدار از راه بیشه نارون از تمیشه به دشت آمد<sup>(۳)</sup> و از برابر لشگر بگذشت. پس به آرایش

۱- گروه Koruh واژه پارسی میل است که ثلث فرسنگ باشد.

۲- گردیزی تعداد سپاه منوچهر را بجای ۳۰۰ هزار، ۳۰ هزار تن نوشته است. زمین الاخبار، ص ۴۰ و معتقد است که سپاه منوچهر از باسیان (در خوزستان) به جنگ رفت. همان، ص ۴۱-۴۰.

۳- باید گفت مسیر حرکت سپاهیان سلم و تور از توران زمین از راه رود جیحون بوده و پس از عبور از جیحون، قاعدتاً می‌بایست از طریق گذشتن از خراسان بزرگ به سوی تمیشه - که پایتخت ایران آن روز بود - در حرکت آمده باشند. سپاه منوچهر نیز طبعاً در ناحیه تمیشه که از ۳ طرف شمال و غرب و جنوب محدود به دریا و کوه و جنگل می‌شده نمی‌توانسته جنگ را آنهم با آن سپاهیان بیکران بی‌آغازد. بنا بر این به سوی شرق بیشه نارون یعنی دشتهای مجاور دامغان و بسطام می‌توانسته در حرکت آید و قاعدتاً سپاهیان سلم و تور نیز در این محل به ایشان رسیده و جنگ در گرفته است. گرچه برخی گمان برده‌اند که جنگ در دشت خوارزم واقع شده است، لیکن با آنچه که از گفتار حکیم فردوسی دریافته می‌گردد، نمی‌توانسته چنین بوده باشد، چون به نحوی سخن به میان آمده که بلافاصله از تمیشه به دشت وارد شده‌اند و دو سپاه با هم

سپاه پرداخت و چپ سپاه را به گرشاسپ و راست را به سام و قباد داد و خود منوچهر به همراه سرو - شاه یمن - در دل سپاه بایستاد و تلیمان نیز در پس سپاه، نهانی جای گرفت. سپاه تور و سلم نیز چون آگاه شدند که ایرانیان در کجا آرایش سپاه کرده‌اند، با سپاهیان بسیارشان بدانجای رهسپار شدند و الانان<sup>(۱)</sup> و دریا را در پشت سر خود نهادند. پس قباد که پیشرو سپاه بود به سوی ایشان روان شد. تور نیز چون از آمدن او آگاه گشت، همچون باد بسویش شتافت و به او گفت: به نزد منوچهر رو و او را بگویی که ای شاه نوبی پدر در جایی که از ایرج پسری نمائند و تنها دختری زاده شد، چگونه تاج و تخت به تور رسیده است؟ قباد که چنین شنید، تور را گفت: من همچنانکه تو پیام دادی، سخت را نزد منوچهر خواهم برد، لیکن بدان که این کار شما از سرب خردی است و بدان که از بیشه نارون تا به چین، سواران جنگی و دلاوران با تیغهای آبدیده و درفش کاویان آماده جنگ با شمایند. پس اگر دام و دد، روز و شب بر شما بگریند، شگفت نباشد. پس قباد به نزد منوچهر آمد و هر آنچه را که شنیده بود، به او باز گفت. منوچهر خندید و گفت: این سخن، جز از نادان نشاید. خداوند هر دو گیهان و شناسنده آشکار و نهان را سپاس می‌گویم که داند که ایرج نیای من است و فریدون نیز بر این گواه است. اکنون که جنگ آغاز شود، نژادهای خود، آشکار گردد. و من به نیروی خداوند خورشید و ماه، تا مژه بر هم زند، سربی تن تور را به لشکر خواهم نمود و کین پدرم را ازو خواهم گرفتن و پادشاهیش را زیر و زبر خواهم گردانند. آنگاه منوچهر بفرمود تا خوان بیاراستند و رود و می بیاوردند.

→ رویاروی گشته‌اند و برای اینکه سپاه ایران از همیشه و بیشه نارون به آنجا برسد مسافت زیادی می‌بایست طی شده باشد. بنابراین احتمالی که در باب وقوع جنگ در دشتهای مجاور دامغان و بسطام داده شد، بیشتر به صواب نزدیک است.

۱- الانان یا اران در ناحیه شمال آذربایجان و حدود قفقاز قرار داشته است.

## تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور

چون شب فرا رسید قارن و سرو - شاه یمن - که رایزن سپاه بود - به پیش سپاهیان شدند و برخروشیدند که: ای نامداران و شیران شاه بدانید که این جنگ، جنگ با اهریمن و دشمن خدای است، پس کمر به جنگ ببندید و هشیار باشید و بدانید که هر که در این جنگ کشته شود، از گناهان پاک می‌گردد و به بهشت خواهد رفت. پس هر که از شما یان، خون یکی از لشگر چین و روم را بریزد، فرّه با او است و نامش جاودانه نیک خواهد ماند و هم از شاه و سپهسالار، زر خواهد گرفت و هم از خداوند، بخت. پس بامدادان همگان کمر پهلوانی ببندید و گرز و دشنه کابلی بدست، هر یک در جای خویش جای گیرید. پس سران سپاه نزد سپهسالار رده کشیدند و به او گفتند: ما همگان بنده ایم و در گیتی، از برای شاه زنده هستیم و هر آنچه ما را فرماید، آن کنیم و با دشنه‌هایمان زمین را از خون، چون جیحون سازیم. آنگاه با سری پر از کینه به سوی خرگاه‌هایشان بازگشتند. چون سپیده برآمد، منوچهر با جوشن و تیغ و کلاه خود رومی از دل سپاه بپاخاست. باباخاستن او ناگهان همه سپاه فریادی کشیدند و نیزه‌ها را خشماگین بالا بردند. زمین همچون کشتی‌ای بر آب گشته بود که گویی به شتاب به سوی فرو شدن می‌رود. غرّش تبیره و کارنای و شیپور به آسمان خاسته بود. پس دو سپاه به جنگ یکدیگر شتافتند و بیابان چون دریای خون شد؛ گویی که بر روی زمین لاله روید؛ چنانکه پای پیلان درون خون بود. و در آن جنگ، چیرگی، یکسره بامنوچهر بود.

زمانه به یکسان ندارد درنگ      گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ

اینچنین تا شب فرا رسید جنگیدند. شب هنگام تور و سلم که بیچاره گشته بودند، کوشش کردند تا مگر راهی برای شبیخون بیابند. چون روز شد، کسی به

جنگ نیامد و سلم و تور به چاره‌اندیشی پرداختند.

## کشته شدن تور بردست منوچهر

۴۸۰

چون روز به نیمه رسید، تور و سلم چاره کردند که چون شب فرا رسد، ناگهان به سپاه منوچهر شبیخون زنند. پس به ساختن کار سپاه برای شبیخون پرداختند. چون کار آگاهان<sup>(۱)</sup> منوچهر آگهی یافتند که ایشان آهنگ شبیخون کرده‌اند، شتابان به سوی منوچهر رفتند و او را آگاه ساختند. پس منوچهر همه سپاه را به قارن سپرد و قارن نهانگاهی برگزید و سی هزار از سران سپاه و سواران جنگی و دلیر را با خود بدانجای برد. چون پاسی از شب بگذشت تور با سدهزار سپاهی به ایشان شبیخون زد. لیکن ناگهان با سپاهیان آماده جنگ منوچهر روبرو گشت. پس چاره‌ای جز جنگ ندید. جنگی سخت درگرفت؛ که ناگهان منوچهر از نهانگاه سر برآورد و راه را بر تور بیست، تور که هیچ راه گریزی نداشت، روی بتافت و بگریخت، لیکن منوچهر به شتاب از پس او روان گشت تا اینکه به او رسید و بانگ بر آن ستمکار زد که:

بسزای سربسی گناهان چنین      ندانی که جوید جهان از تو کین

پس بیدرنگ نیزه‌ای بر پشت او انداخت. دشنه از دست تور بر زمین افتاد. منوچهر همچون باد، او را از زین برگرفت و بر زمین بزد و هماندم سرش را از تن جدا ساخت و تنش را خوراک دد و دام کرد. آنگاه به لشکرگاه بازگشت.

## پیروزی منوچهر نزد فریدون

پس منوچهر در نامه‌ای به شاه آفریدون نوشت: آفرین باد بر خداوند خوبی و

۱- کارآگاه به پارسی جاسوس را گویند.

پاکی و داد. گیاهاندار فریادرس راسپاس که در سختی‌ها کسی جز او دست کس نگیرد، پروردگار جاودان، رهنمای و دلگشای. و آفرین باد بر فریدون، خداوند تاج و تخت و گرز، خداوند داد و دین و فره‌ی که همه راستی و زیبایی و فره‌ی از تخت و بخت اوست. بدان که ما با سپاه، به خوبی به توران زمین رسیدیم<sup>(۱)</sup> و به سه روز، سه جنگ بزرگ در شب و روز کرده شد. ایشان از بیچارگی به ما شبیخون زدند و ما نهان گشتیم. در همان هنگام بود که خود را از پس به تور رسانیدم. چون مرا دید، راه گریز درپیش گرفت، پس به دنبالش شتاب کردم تا به او رسیدم و نیزه را در گبرش<sup>(۲)</sup>

۱- پیش از این دیده شد که حکیم فردوسی سخن از عبور دو سپاه تور و سلم با یکدیگر از جیحون به اینسو، یعنی به سوی ایران کرد:

دو لشگر ز توران به ایران کشید  
...هم آنگه خبر با فریدون رسید  
شاهنامه، ج ۱، ص ۱۲۷ بیت ۷۹۲ و ۷۹۰.

پس آنچه که مسلم است، اینکه جنگ در ایران زمین واقع شده است. پس از آن هم دید شد که سخن از حرکت سپاه منوچهر از پایتختشان یعنی تمیشه در ناحیه مازندران، به سوی بیشه نارون در جنوب تمیشه و از آن طریق، ورود به ناحیه‌ای دشت و هموار جهت جنگ کرد:

سراپرده شاه بیرون زدند  
...منوچهر با قارن پیلتن  
بیآمد به پیش سپه برگذشت  
شاهنامه، ج ۱، ص ۱۲۸ بیت ۸۲۰-۸۱۹ و ۸۱۴.

پس جنگ قاعدتاً می‌بایست در دشتی در حدود بسطام و دامغان واقع شده باشد. در نتیجه دانسته نیست که با اینهمه، چگونه در اینجا سخن از وقوع جنگ در توران زمین شده است:

رسیدیم بخوبی به توران زمین  
سپه بر کشیدیم و جستیم کین  
شاهنامه، ج ۱، ص ۱۳۲ بیت ۹۱۷.

چراکه توران زمین بقیناً و بدون هیچ تردیدی به سرزمینهای آنسوی جیحون گفته می‌شد و دیده شد که جنگ در این سوی جیحون یعنی در خاک ایران زمین و در حدود مرز میان مازندران و خراسان واقع شده است.

۲- گبر، همان خفتان یا جبه جنگ، جامه سپاهیان، جامه‌ای کلفت که از پشم یا ابریشم بافته می‌شد و شمشیر بر آن اثر نمی‌کرده و می‌لغزیده است. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده خفتان. و از همین روست که منوچهر نتوانست با زخم نیزه او را بکشد، بلکه نیزه خود را در آن گیر داد و او را از زین برداشت و بر زمین کوبید.

گذاردم و او را از زین برداشته، چون ازدهایی بر زمینش کوبیدم و سرش را از تن بی ارزش جدا ساختم و اینک به سوی شما فرستادم. اکنون بر آنم که کار سلم را بسازم. همچنانکه او سر ایرج را به گاسونه<sup>(۱)</sup> زر افکند و شرم نکرد، خداوند نیز اینک مرا بر کشتن او گماشت. آنگاه منوچهر این نامه را به همراه فرستاده‌ای با اسپ پای به سوی فریدون روانه ساخت.

فرستاده از اینکه ناچار بود تا سر شاه چین را به نزد شاه ایران ببرد، با دیدگانی پر اشک و رخی پر از شرم از فریدون، به سوی او روانه شد؛ چه باخود می‌پنداشت که فرزند، هر چند که بدکار باشد، لیک اندوه مرگ او برای پدر، جانسوز است. به هر روی، فرستاده برسد و سر تور را در برابر فریدون نهاد. چون فریدون بر آن نگریست، از خداوند دادگر بر منوچهر آفرین خواست.

## گرفتن قارن دژ الانان را

مرکز تحقیقات کتب و اسناد قدیمی

چون سلم از کشته شدن تور بر دست منوچهر آگاهی یافت، هراسان شد و خواست تا به دژ الانان که در پشت سرش بود، واپس رود.<sup>(۲)</sup> از دیگر سوی، منوچهر نیک اندیشید که اگر سلم، روی از نبرد بپیچد، تنها جای استواری که

۱- گاسونه واژه پارسی تابوت است.

۲- ثعالبی این جریان را تا حدی متفاوت بیان داشته است. وی می‌نویسد: «چون کارتور به پایان رسید، سلم خوار و درمانده گشت و چندان گریست که نزدیک بود کور شود. سرگردان و اندوهگین می‌زیست و دلش آکنده از اندوه و ترس. پس کس به سوی منوچهر فرستاد و گفت که اندوه مرگ برادر من - عموی تو - چنان مرا گرفتار کرده است که مرا از جنگیدن باز داشته است. اگر روا می‌دانی بگذار که آب دهانم را فرو دهم و اندکی به من مهلت ده تا از بار اندوهم کاسته شود. منوچهر با بزرگواری خواهش او را پاسخ گفت. ولی سلم در اندیشه آن بود که تا می‌تواند از خود دفاع کند. از این رو بر آن شد که به دژی که از آن وی و تور بود و در میان دریای لان (الان) جای داشت و از خوراکی و اندوخته پر بود رهسپار شود. پس فرمان داد تا کشتی‌ها و قایق‌ها را برای رفتن به آنجا آماده کنند. تاریخ غرر السیر، ص ۶۸.

می تواند بدانجا رود و در آن پناهیده<sup>(۱)</sup> گردد، دژ الانان بر کنار دریا تواند بود. پس بایسته است که تا پای او بدان دژ نرسیده است، راه را بر او بگیریم، چرا که چنانچه او را بدان دژ دسترس شود، دیگر چیرگی بر او آسان نخواهد بود؛ چون آن دژ، به ترفندهایی، از ژرفای آب سر به آسمان برآورده است و گنجهای بسیار در آن نهاده است. پس من باید خود، به شتاب بدانسو شوم. چون منوچهر، این آهنگ خود را نهانی با قارن در میان گذارد، قارن به او گفت: اگر شاه بیند، سپاهی بزرگ را به من سپارد و درفش کاویان و انگشتری تور را نیز با من همراه سازد تا خود را با سپاه به کنار باروی آن دژ رسانم و با نیرنگی سپاه را بدان دژ اندازم. پس تو ای شاه، از این راز با کسی سخن مگوی. من و گرشاسپ نیز شبانه با شش هزار سپاهی ورزیده به سوی آنجا روانه می شویم.

پس شبانه از راه دریا به سوی دژ الانان روانه گشتند. قارن سپاه را به شیروی سپرد و گفت: من خود را پنهان می کنم و به نزد دژبان می روم و انگشتری تور را به او نشان می دهم و خود را فرستاده او می نمایانم. لبیک چون وارد دژ شوم، درفش کاویانی را بر می افرازم و چون شمایان، آن را ببینید، همگی به سوی من رو نهید و چون فریاد کشم، جنگ را بیاغازید. پس چون نزدیک خشکی رسیدند، قارن سپاه را به شیروی سپرد و ایشان را در همانجا جای داد و خود به سوی دژ شتافت. چون قارن به دژ الانان رسید، انگشتری را به دژدار نمایاند و گفت: من از نزد تور آمده ام. او مرا گفت به سوی دژبان الانان رو و او را در نگاهبانی از دژ، یار باش و هر دو هشیار باشید تا چون سپاه منوچهر شاه با درفش کاویانی بسویتان آید، شما ایشان را باز دارید و شکستشان دهید. چون دژبان این گفته ها را شنید و مهر انگشتری تور را بدید، هماندم درد ز را گشود و ندانست که آن، نیرنگی است و بی درنگ گفتارش را پذیرفت:

به بیگانه بر مهر خویشی نهاد	بداد از گزافه، سر و دژ به باد
چنین گفت با بچه، جنگی پلنگ	که ای پر هنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار، تندی مکن	بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
به گفتار شیرین بیگانه مرد	بویژه به هنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین	سخن هر چه باشد به ژرفی بین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز	پژوهش چو ننمود در کار مغز
زنیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد	حصاری بدان گونه بر باد داد

باری، چون پاسی از شب بگذشت، قارن درفش کاویان را برافراخت. چون شیروی آن را بدید به سوی قارن آمد و به یاری او اندر دژ گشت و بدین سان، قارن و شیروی سران دژ و نگاهبانان را بکشتند. چون سپیده بر زد، دیگر از دژیانان کسی نبود. بامدادان کشتار در گرفت و سپاهیان منوچهر که اینک درون دژ گشته بودند، دوازده هزار تن از سپاهیان تور را بکشتند و جوی خون روان گشت و آتش از هر سوی به آسمان خاست.

### تاخت کردن کاکوی نبیره ضحاک

چون قارن، دژ الانان را بگشود، به سوی منوچهر شاه بازگشت و آنچه کرده بود، برای او بازگفت. منوچهر بر او آفرین کرد. آنگاه گفت: چون تو از اینجا به سوی دژ الانان برفتی، نبیره ضحاک به نام کاکوی - که بسیار نیرومند و نترس است - از دژ هوخت گنگ برای یاری سلم، با سدهزار سپاهی به اینجا به جنگ ما آمد و تنی چند از دلیران ما را بکشت. لیکن دست نداد که من با او هم‌وارد شوم. چون این بار به جنگ ما آید، با او بستیزم. قارن که چنین شنید، گفت: ای شهریار، چه کسی را یارای آمدن به جنگ تو است؟ کاکوی که باشد؟ من اکنون چاره این کار را می‌سازم تا دیگر

کسی چون کاکوی نتواند از دژ هومت گنگ به جنگ ما آید. لیکن منوچهر، او را گفت: تو از این کار نگران مباش، چه خود، از این لشگرکشی الانان خسته گشته‌ای. اکنون گاه جنگ من است. پس از هر سوی آوای شیپور و کوس و نای به آسمان خاست و سپاهیان آماده جنگ گشتند. جنگ در گرفت<sup>(۱)</sup> و کاکوی غریبی برکشید و همچون دیواندر میدان شد. منوچهر نیز با شمشیر هندی در دست از لشگر بیرون شد و غریبی بزد. از غریب آورد، گویی کوه به لرزه درآمد. پس هر دو همچون دو پیل با یکدیگر جنگ آغازیدند. کاکوی نیزه‌ای بر کمر بند منوچهر زد که کلاه خود رویش از سر بجنبید و کمر بندش دریده شد و کمرگاهش از میان آهن پدیدار گشت. پس منوچهر تیغی برگردن کاکوی بزد که جوشن بر تنش چاک شد. بدین گونه تا نیمروز هر دو چون پلنگان با یکدیگر در آویختند. چون آفتاب فرو شد<sup>(۲)</sup> منوچهر پایدارتر، ناگهان به آسانی کمر بند کاکوی را بگرفت و او را که همچون پیل بود از زمین برداشت و بر زمینش زد و با شمشیر، سینه‌اش را درید. و بدین سان آن مرد تازی، به سرنوشتی که از روز زادن از مادر برایش نوشته شده بود، دچار گشت.

### گریختن سلم و کشته شدن او بدست منوچهر

با کشته شدن کاکوی، پشت سلم شکسته شد و آهنگ آن کرد تا به دژ الانان پناه برد. لیک چون خود را به نزدیکی دریا رسانید، هیچ کشتی‌ای نیافت که با آن به سوی دژ رود. در همان هنگام منوچهر از پس او تاخت و خود را به او رسانیده، گفت: ای مرد ستمکار و شوم، برادرت را از بهر تاج و تخت بکشتی. اکنون ای شاه، برایت تاج و تخت آورده‌ام. از چه رو می‌گریزی؟ این چیزی است که خودت

۱- گرچه حکیم فردوسی سخن از آمدن دوباره کاکوی نمی‌کند، لیکن چنین پیداست که کاکوی برای بار دوم در همان زمان به جنگ آمده بود و این جنگ در همان ایران زمین واقع شد.

۲- آفتاب فرو شدن و آفتاب نشستن به پارسی، غروب را گویند.

خواستنی:

درختی که بنشاندی آمد به بار      بسیاری هم اکنون برش درکنار  
گرش بار خارست، خود کشته‌ای      وگر پرنیان است، خود رشته‌ای

پس منوچهر اسبش را به سوی او تاخت و با شمشیر چنان برگردن او زد که سر از تنش جدا گشت. آنگاه بفرمود تا سرش را برداشتند و برنیزه کردند. همه لشکریان از آن زور بازو در شگفت مانده بودند.

با کشته شدن سلم، همه سپاهیان، پراکنده گشتند و هر گروهی به دشت و دَهار<sup>(۱)</sup> و کوهی پناه برد. آنگاه مرد خردمند و چرب‌زبانی را یافتند تا از سوی ایشان به پیش منوچهر پیامی ببرد. چون فرستاده به نزد منوچهر رسید، از زبان آن سپاهیان سلم گفت: ما همگان گوش به فرمان توایم. بدان که ما یا ربه‌دار و یا کشاورز بودیم که به فرمان سلم که شاهمان بود به سپاهگیری بدین جنگ آمدیم. و گرنه ما را هیچ کینه‌ای در دل نبود. اکنون همگی بندگان منوچهر شاهیم. اگر او آهنگ جنگ با ما دارد، ما توان ستیز با او را نداریم. منوچهر چون پیام ایشان را شنید، گفت: بدانید که من از برای آرزوی خویشتن نبودم که به این جنگ دست یازیدم و هرگز بر آن نیستم که کاری اهریمنی کنم. اکنون شما یان خواه دشمن من و خواه دوست من باشید، چون بزدان پیروزگر ما را بر دشمن چیره ساخت و گناهکار از بی‌گناه پیدا گشت، دیگر روز داد فرا رسید و گاه بیداد بگذشت. پس شما یان نیز زینهار خواهید یافت و زین پس جنگ افزار از خود دور سازید و کینه از دل بیرون کنید و پاک دین باشید و مهر بورزید و هر که از هر جا آمده است، توران یا چین یا روم رَوَد و به زندگانی خویش پردازد. چون سپاهیان سلم از این سخنان آگاه شدند، منوچهر را آفرین گفتند و همه سپاهیان سلم که از چین آمده بودند، ساز و برگ جنگ خود را نزد منوچهر بردند و همه را همچون کوهی بر هم ریختند. منوچهر نیز هر یک از ایشان را به اندازه

۱- دَهار واژه پارسی غار است.

پایگاهش بنواخت.

## فرستادن سر سلم را به نزد فریدون

پس آنگاه منوچهر سر سلم را با نامه‌ای به همراه فرستاده‌ای به سوی فریدون روانه ساخت. در نامه نوشت: گیهاندار پیروزگر را سپاس که نیرو و هنر از اوی است و همه نیک و بد، به زیر فرمان او و همه دردها زیر درمان اوست. و آفرین خداوند بر فریدون خردمند، شاه بیدار زمین، گشاینده بندهای بدی، خداوند شکوه و فره ایزدی، بدان که ما به نیروی شاه، از سواران چین کینه کشیدیم و سر آن دو بیدادگر را به شمشیر کین بریدیم. اینک من از پس این نامه همچون باد بیایم و هر آنچه را که رفته است بگویم. آنگاه منوچهر، شیروی را به سوی دژالانان فرستاد و فرمود تا همه گنجهای آن را برگیرد و بر پشت پیلان کرده، به درگاه فریدون آورد. پس از آن منوچهر با سپاهیانش از دریا به دشت و از آنجا به سوی تمیشه به نزد فریدون راند. از دیگر سو، در همان زمان شیروی با پیلانی که بر پشتشان تختهای پیروزه و زرین، آراسته با دیبای چینی و همه گونه گورها - که از دژالانان آورده بود - با کشتی از راه دریای گیلان<sup>(۱)</sup> به ساری رسید و از آنجا روی به تمیشه نهاد. فریدون نیز از سوی دیگر با ایرانیان و گیل مردان و سپاهیان که در پشت او روان بودند، پیاده به پیشواز آمده بود. چون منوچهر از دور، درفش فریدون را بدید، از اسب به زیر آمد و زمین را ببوسید و او را آفرین گفت. فریدون او را فرمود تا بر نشست، آنگاه منوچهر را ببوسید و دستش را در دست گرفت. پس همگی به کاخ شدند و فریدون کسی را به نزد سام نریمان فرستاد و از او خواست که زود به نزد ایشان آید. سام، اندکی پیش، از برای یاری فریدون در آن جنگ، از هندوستان آمده بود و با خود، بدون آنکه فریدون از او چیزی بخواهد، چندان دینار و گوهر آورده بود که شمار آن را کس ندانست. چون سام به نزد فریدون و منوچهر رسید،

۱- دریای گیلان نام دیگر دریای خزر است. و از اسامی دیگر آن دریای مازندران و دریای آبسکون است.

ایشان را درود گفت. آنگاه فریدون، سام را در کنار خود نشاند و او را گفت: من این نبیره را به تو سپردم، چه، گاه رفتن من فرا رسیده است. پس تو او را در هر کار بارویا و بارباش. پس فریدون، دست منوچهر را گرفت و در دست سام نهاد. آنگاه سر سوی آسمان کرد و گفت: ای داور دادگر راستگوی، تو گفتی که من داور دادگرم و در سختی‌ها، یاور ستم دیده هستم. آری تو مرا هم داد دادی و هم یاریم کردی، هم تاج و تختم بخشیدی و هم کامم برآوردی. اینک ای خدای، مرا به سرای دیگر بر که بیش از این نمی‌خواهم روانم در این جای تنگ درنگ کند.

در همان زمان شیروی سپهدار با آن گنجها که از دژ الانان، بهره جنگ<sup>(۱)</sup> آورده بود، به درگاه فریدون شاه آمد. لیکن فریدون، همه آن گنجها را به سپاهیان بخشید. آنگاه به روز بیست و هشتم از مهرماه بفرمود تا منوچهر بر تخت زر بنشست و فریدون با دست خود، تاج بر سر او گذارد. و او را پند و اندرزهای بسیار بداد.

### گفتار اندر مردن فریدون

چون آن همه کارها کرده شد، فریدون بیژمرد و از تاج و تخت کناره گرفت و سر سه فرزند را در کنار خود نهاد و همی گریست و به دشواری زندگانی گذرانید.<sup>(۲)</sup> و هر دم به زاری

۱- بهره جنگ به معنای غنیمت است.

۲- نیز گفته شد که منوچهر به دستور فریدون در ساری، در محلی که بعدها مسجد جامع ساری بر آن ساخته شد، سرهای ایرج و سلم و تور را دفن کرد و بر بالای آنها گنبدی ساخت که عبارت بوده از برجی مخروطی شکل با پوشش سمنی به ارتفاع بالغ بر ۱۰۰ پا و قطر ۳۰ پا. این بنا به سه گنبدان معروف بوده است. همچنین گفته شده که قبر خود فریدون نیز در آنجا قرار داشته. مرعشی می‌نویسد که در زمان او مردم هر چه در شکافتن آن عمارت سعی کردند، نتوانستند. بعدها در آنجا آتشکده‌ای ساخته شد و با آمدن اسلام به طبرستان، نخستین بنایی که مسلمین در طبرستان ساختند، مسجد جامع ساری بود که در محل سه گنبدان و آتشکده مزبور قرار دارد. ر.ک. مرعشی، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ص ۵۷ و ۵۸ و ۵۹؛ اعتمادالسلطنه، تاریخ طبرستان، ص ۱۱۳ حواشی مهربادی؛ اعتمادالسلطنه، مرآة البلدان، ج ۳، ص ۲۰۱۲.

مویه می‌کرد که: با کشته شدن این سه فرزند، روز من تاریک گشت و این نبود مگر از بدخوبی و بدکرداری و نافرمانی هر سه ایشان<sup>(۱)</sup> که فرمان من نبردند و به ناچار، گیتی بر هر سه درم گشت. اینچنین فریدون چندی بگذرانید تا اینکه درگذشت.

فریدون بشد، نام ازو مانند باز  
برآمد چنین روزگاری دراز  
همه نیکنامی بُد و راستی  
که کرد ای پسر سود از کاستی

پس آنگاه منوچهر تاج کیانی بر سر فریدون نهاد و کستی<sup>(۲)</sup> خونین بر کمرش بست و به آیین شاهان، دخمه‌ای بساخت و تختی از پیلسته<sup>(۳)</sup> بنهاد و فریدون را بدانسان بر آن تخت نهاد و گورهای بسیار، در دخمه گذارد. آنگاه همگی به پدرود کردن او رفتند. سپس در دخمه را بستند. و بدین سان فریدون از این گیتی برفت<sup>(۴)</sup> و منوچهر یک هفته با درد و رنج به سوگ او نشست و شهر و بازارها نیز به سوگواری پرداختند.



مرکز تحقیقات کتابخانه و اسناد ملی

۱- اینکه فریدون در اینجا سخن از نافرمانی هر سه پسر کرده، نباید مایه شگفتی شود. نافرمانی سلم و تور که محرز است. لیکن ایرج نیز نافرمانی بکرد؛ چرا که آن زمان که پدرش - فریدون - او را اندرز داد که به جنگ برادرانش شتابد و با ایشان راه مدارا پیش نگیرد و بی سلاح، در دم ازدها نرود، او نپذیرفت و نافرمانی کرد و شد آنچه که شد.

۲- ر.ک. زیر نویس شماره ۱ صفحه ۱۴۵.

۳- پیلسته به پارسی به معنای عاج است.

۴- گویند فریدون بسیار تنومند بود و روی نیکو و نورانی داشت. مسکویه، *تجارب الامم*، ج ۱، ص ۶۱؛ ابن بلخی، *قارستنامه*، ص ۳۶. فریدون نخستین شاهی است که به لقب «کی» ملقب شد. مسکویه، همان، همان صفحه؛ *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۱۵۳؛ *نویری، نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۵۰. لقب دیگر وی «فرخ» بود که به عربی مؤید خوانند. *خوارزمی، مفاتیح العلوم*، ص ۹۹؛ *میرخواند، روضة الصفا*، ج ۱، ص ۵۴۲؛ *مجمعی التواریخ و القصص*، ص ۴۱۷. بیرونی به غلط لقب مؤید یا فرخ را «موبده» آورده ←

به تو نیست مرد خردمند شاد

جهانا سراسر فسوسی و باد

چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

یکایک همی پروری شان به ناز

→ است. آثار الباقیه، ص ۱۲۷. وزرای فریدون را دو تن به نامهای مهر بزرگ و بیرشاد دانسته‌اند. **مجمّل التواریخ و القصص**، ص ۹۰. ثعالبی در وصف نحوه حکومت او می‌نویسد: «فریدون بامردم مانند برادر برخورد می‌کرد». **تاریخ غرر السیر**، ص ۴۶. ثعالبی و خواندمیر اندرزهایی از فریدون را ذکر کرده‌اند. **تاریخ غرر السیر**، ص ۶۰-۵۹؛ **مآثر الملوک**، ص ۲۶. از کارهایی که به فریدون منسوب است، می‌توان کارهای زیر را بر شمرد: الف - فریدون چون بر ضحاک پیروز شد، دستور داد تمام اموال غصبی را که ضحاک به زور از مردم گرفته بود به ایشان باز دهند و اگر صاحب مال را پیدا نکردند، آنرا وقف بر مستمندان و مصالح عمومی کنند. و به این ترتیب بسیار عدل و داد کرد. **مسکویه**، **تجارب الامم**، ج ۱، ص ۶۰؛ **جوزجانی**، **طبقات ناصری**، ج ۱، ص ۱۲۷؛ **نویری**، **نهاية الارب**، ج ۱۰، ص ۱۵۰؛ **مقدسی**، **آفرینش و تاریخ**، ج ۳، ص ۱۲۴؛ **ابن بلخی**، **قارننامه**، ص ۳۶؛ **طبری**، **تاریخ طبری**، ج ۱، ص ۱۵۲-۱۵۳. ب - فریدون در علم طب رنج برد و تریاک از برای دفع زهر افعی بساخت و از گیاهان، داروهایی برای دفع بیماریها فراهم آورد. ستاره شناس و فیلسوف نیز بود. به روزگار او فلاسفه سخن گفتند و کتابها نوشتند. **مقدسی**، **آفرینش و تاریخ**، ج ۳، ص ۱۲۴؛ **بلعمی**، **تاریخ بلعمی**، ج ۱، ص ۱۴۸؛ **طبری**، **تاریخ طبری**، ج ۱، ص ۱۵۴-۱۵۳؛ **گردیزی**، **زین الاخبار**، ص ۳۹؛ **نویری**، **نهاية الارب**، ج ۱۰، ص ۱۵۰؛ **ابن بلخی**، همان، ص ۳۶؛ **اصفهانی**، **تاریخ پیامبران و شاهان**، ص ۳۳؛ **مستوفی**، **تاریخ گزیده**، ص ۸۴؛ **خواندمیر**، **مآثر الملوک**، ص ۲۶-۲۵؛ **مسکویه**، همان، ج ۱، ص ۶۰. **اسدی طوسی** درباره مقام علما نزد فریدون گوید: **برش پارسا مرد نامی ترست** هم از زر، دانش گرامی ترست.

**گرشاسپ نامه**، ص ۳۴۳. ج - پدید آوردن **استر از خر و مادبان بدو** نیز منسوب است. نیز گویند وی نخستین شاهی است (در ایران) که به رام کردن پیل پرداخت و از پیل در جنگها بهره گرفت. شیر و یوز مطیع کرد و کبوتر و مرغابی از دشت به شهر آورد. **طبری**، همان، ج ۱، ص ۱۵۴؛ **بلعمی**، همان، ج ۱، ص ۱۴۸؛ **گردیزی**، همان، ص ۳۹؛ **خیام**، **نوروزنامه**، ص ۱۵؛ **خواندمیر**، **مآثر الملوک**، ص ۲۶-۲۵؛ **مستوفی**، همان، ص ۸۴؛ **ابن بلخی**، همان، ص ۳۶؛ **اصفهانی**، همان، ص ۳۳؛ **مسکویه**، **تجارب الامم**، ج ۱، ص ۶۱؛ **نویری**، همان، ج ۱۰، ص ۱۵۰. د - نیز گویند فریدون افسون و ادعیه (علم عزیمت) بسیار می‌دانست و به مردم می‌آموخت. **گردیزی**، همان، ص ۳۹؛ **اصفهانی**، همان، ص ۳۳؛ **مستوفی**، همان، ص ۸۴. ح - **معودی** در روایتی آورده است که گویند نخستین کسی که آتشکده ساخت فریدون بود که ۲ آتشکده یکی در طوس خراسان و دیگری در بخارا به نام بردسوره ساخت. **مروج الذهب**، ج ۱، ص ۶۰۳. و - در **خرده اوستا** آمده است که فریدون بر دیوان مازندران زنجیر نهاد. ص ۱۷۷.

اما از بناهایی که به فریدون منسوب هستند می‌توان موارد زیر را بر شمرد: گفته شده ناحیه رویان را وی آباد کرد. نیز در طبرستان، بخصوص تمیشه و آمل بناهای زیادی بساخت که از آنجمله، پیشتر ذکر ور چهارگوش وی برفت. ر.ک. **ابن اسفندیار**، **تاریخ طبرستان**، ج ۱، ص ۵۹؛ **مجمّل التواریخ و القصص**، ص ۴۲؛ **بندهش**، ص ۱۲۷؛ **گردیزی**، **زین الاخبار**، ص ۳۸. گفته شده شهر سمران (سمدان، غمدان) را در یمن بساخت و کوشکهای آن را که بر سر کوهی بود، دوازده پوشش کرد. **رساله شهرهای ایران**، بند ۵۰ در **متون پهلوی**، ص ۶۸؛ **گردیزی**، همان، ص ۳۸. یکی از کاخهای **سغد** (سغد هفت آشیان) را فریدون بساخت. ←

چو مر داده را باز خواهی ستد      چه غم گر بود خاک آن گرید  
اگر شهر یاری و گر زیر دست      چو از تو جهان آن نفس را گست  
همه درد و خوشی تو شد چو آب      به جاوید مانند دلت را متاب  
خنک آن کزو نیکوئی یادگار      بماند، اگر بنده، گر شهر یار

→ گردیزی، همان، ص ۴۰. بناهایی در پارس نیز ساخت. **مجمل التواریخ و القصص**، ص ۴۲. نیز گفته شده که وی باقیمانده نمرود پان و نبطیان را در سواد عراق دنبال کرد و سرانشان را بکشت و آثارشان را نابود کرد. طبری، همان، ج ۱، ص ۱۵۵. گویند حضرت ابراهیم (ع) معاصر فریدون بود. و برخی معتقدند که ایشان در سال سیام از شاهی فریدون دنیا آمدند. اصفهانی، **تاریخ پیامبران و شاهان**، ص ۱۳۰ و ۳۲ مقدسی، **آفرینش و تاریخ**، ج ۳، ص ۱۲۴؛ **مجمل التواریخ و القصص**، ص ۴۲؛ اسدی طوسی، **گرشاسپ نامه**، ص ۴۴۱ نسخه بدل زیر نویس. نیز برخی فریدون را خود حضرت ابراهیم (ع) دانسته‌اند. ر.ک. مقدسی، همان، ج ۳، ص ۱۲۴-۱۲۲؛ نویری، **نهاية العرب**، ج ۱۰، ص ۱۵۰. و این صرفاً از روی بعضی روایانی است که در آنها شباهتهایی در نحوه زاده شدن اوست و وجود داشته است و اینکه ضحاک را نیز نمرود پنداشته‌اند. لیکن این پنداشتی خطا است و از سرنا آگاهی و با انکا به شباهتهای اندک و بدون توجه به تفاوت‌های عمده مذکور در تاریخ هر یک بوده است. و در همین رابطه برخی فریدون را تنها به دلیل تقسیم سرزمین‌هایی میان سه پسرش و شباهتهای اندک دیگر همان حضرت نوح (ع) دانسته‌اند. ابن خلدون، **العبر**، ج ۱، ص ۱۷۶ و ۶. برخی نیز او را حضرت سلیمان (ع) یا نمرود و نیز ذوالقرنین معروف و یا ذوالقرنین حریف ابراهیم (ع) دانسته‌اند. ر.ک. دینوری، **الاخبار الطوال**، ص ۳۲-۳۱؛ **آثار البلاد و اخبار العباد**، ج ۱، ص ۳۰۵؛ طبری، **تاریخ طبری**، ج ۱، ص ۱۵۲. که تمامی این تطبیق‌ها نیز - همچنانکه گفته شد - صرفاً با انکا به شباهتهای اندک و بدون در نظر گرفتن تفاوت‌های عمده بوده است.

اما بطور کلی در باب دین فریدون باید نخست گفته شود که برخی او را پیامبری دانسته‌اند که به هدایت مردمی که تحت ستم و کفر ضحاک قرار داشتند، برانگیخته شد. ر.ک. میرخواند در **روضه الصفاء**، ج ۱، ص ۵۴۲؛ **دساتیر**، ص ۱۱۱. برخی نیز بر آن هستند که فریدون، دین حضرت ابراهیم (ع) پذیرفته بود. خیام، **نوروز نامه**، ص ۱۵. اما بطور کلی گفته‌اند که ری خلق رابه عبادت پروردگار باز خواند و از کفر منع کرد و بت‌خانه‌ها را برانداخت. مقدسی، **آفرینش و تاریخ**، ج ۳، ص ۱۲۴؛ **جوزجانی طبقات ناصری**، ج ۱، ص ۱۲۷. چنانکه اسدی طوسی در باب دین فریدون می‌نویسد:

رهش دین یزدان کیومرثی      نمراد و بزرگیش طهمورثی  
به دل کیش ضحاک را دشمنست      به نزدش چه اوی و چه اهریمنست  
بد و نیک از ایزد شناسد درست      یکی دانمش هم به دین درست  
جهان گوید ایزد پدید آورید      همو باز گردانمش ناپدید  
به پول چنبود که چون تیغ نیز      گذارست و هم نامه و رستخیز  
پیرسد خدای از همه خوب و زشت      بدان راست دوزخ بهان را بهشت

[پل چنبود = پل صراط]

**گرشاسپ نامه**، ص ۳۴۳. و همو از قول گرشاسپ درباره دین ایرانیان زمان فریدون به فقیر چین می‌گوید:  
شما بت پرستید و خورشید و ماه      در ایران به یزدان شناسند راه

همان، ص ۳۷۰.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## منوچهر

### پادشاهی او سد و بیست سال بود<sup>(۱)</sup>

پس یک هفته را به سوگ فریدون بگذراندند. به روز هشتم، منوچهر بیامد و تاج کیانی بر سر نهاد و در سد و بیست سال زندگیش، درست کرداری پیشه کرد و در هر چه جادو بود بیست. چون بر تخت نشست و تاج شاهی بر سر گذارد، همه گیتی را به داد و دین و مردانگی و نیکی و پاکی و فرزاندگی مژده داد و گفت: اینک من شاه تمامی گیتی ام مرا هم خشم و جنگ است، هم داد و مهر. زمین، بنده من و آسمان، یار من است. مرا هم دین و فرّه ایزدی است، هم بخت نیکی و دست بدی. من آنم که در شب تار، کین می جویم. خداوند شمشیر و زرینه موزه، برافرازنده درفش کاویان، فروزنده میغ و برآورنده تیغ. به گاه رزم، از جان نیز دریغ ندارم و به گاه بزم، دستانم چون دریاست. دست بدان را از بدی کوتاه کنم و زمین را از کینه به رنگ دیبا

---

۱- مدت شاهی منوچهر به اجماع قریب به اتفاق مورخان و نیز سنت پارسیان ۱۲۰ سال بوده است. تنها مسمودی اگر چه در التنبیه و الاشراف، ص ۸۴ این مدت را همان ۱۲۰ سال دانسته، لیکن در روایت دیگری آنرا ۲۰ سال دانسته است. رک. مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۰. حمزه اصفهانی نیز اگر چه در دو روایت این مدت را همان ۱۲۰ سال دانسته است. رک. تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۲۱ و ۱۰ لیکن در روایت دیگری آن را ۶ سال ذکر کرده است. همان، ص ۳۴. حکیم فردوسی نیز چنانکه ملاحظه می شود همین مدت ۱۲۰ سال را زمان شاهی منوچهر دانسته، لیکن - همچنانکه در آخر گفتار درباره منوچهر دیده خواهد شد - خود حکیم فردوسی تصریح می کند که مدت عمر منوچهر ۱۲۰ سال بوده است نه مدت شاهی او.

سازم. منم گراینده گرز و نماینده تاج و فروزنده پادشاهی بر تخت پیلسته<sup>(۱)</sup>. با اینهمه بدانید که من بنده پروردگارم و این تاج و تخت و سپاه را تنها از او می دانم و بدو پناه می برم و می خواهم تا به راه فریدون روم. هر کس که در هفت کشور روی زمین از راه من برگردد و سر از کیش برتابد و مردم خویش را زیون بدارد و تهیدستان را رنج رساند و بر مردم ستم روا دارد و خود را برتر ببیند، نزد من بی کیش است و با او با شمشیر روبرو خواهم شد<sup>(۲)</sup>. پس همه بزرگان گفتند: ای نیکخواه، فرخ باد نیای تو که ترا تاج و تخت شاهی سپرد. این تاج و تخت شاهی و فره موبدان تا جاودان با تو باد. بدان که ما یکایک به فرمان تو و جان ما زیر پیمان توست. آنگاه سام پهلوان از جای برخاست و گفت: ای شاهی که پدر بر پدر تو شاه ایران زمین بوده اند، یزدان نگاهدارت باد. اگر چه در جنگ همچون شیر زیان هستی و تاکنون نیز زمین را با شمشیرت بشستی لیک ازین پس گاه رزم ماست و آرامش گزیدن تو. نیاکان من، از گرشاسپ تا نریمان، همگی پهلوانان سپهدار و دشنه گذار و پناه بزرگان و شاهان بودند. من نیز گرد گیتی بگردم و دشمنانت را به بند آورم. پس منوچهر بر او آفرین کرد و او را پیشکشهای شاهوار بداد.

۱- پیلسته به پارسی به معنای عاج باشد.

۲- برای آگاهی از مشروح این خطبه رک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۲۹۳-۲۹۰؛ تعالی، تاریخ غرر السیر، ص ۷۱-۷۲؛ مسکویه، تجارب الامم، جلد ۱، ص ۶۶-۶۲؛ خواندمیر، مآثر الملوک، ص ۲۶-۲۷.

## گفتار اندر زادن زال<sup>(۱)</sup>

اکنون ای پسر، تو را داستان شگفتی از گفته باستان گویم تا ببینی که روزگار، با سام، چه بازی نمود. سام را فرزندی نبود. لیک در شبستان او ماهرویی گلرخ و مشکین موی، ازو باردار بود.<sup>(۲)</sup> تا اینکه پس از چندی پسری ازو زاده شد که چهره‌اش چون خورشید، لیکن همه موی بدنش سپید بود. چون چنین پسری از مادر بزاد، یک هفته سخنی ازو به سام نگفتند؛ چرا که کسی را یارای این نبود که به سام بگوید از پدر و مادری چنان خوب، پسری پیر بدنیا آمد. تا اینکه سرانجام دایه‌اش که همچون شیر، بی پروا بود به نزد سام رفت و او را درود کرده، گفت: تو را مژده می‌دهم که خدایت آنچه می‌خواستی به تو داد و از آن ماهروی، پهلوان بچه‌ای شیر دل، تو را آمد که تنش چون سیم پاک و رخش چون بهشت است و یک اندام زشت در او نبینی جز اینکه مویش سپید است. شاید که این بخت تو بوده است. پس تو را بایسته است تا دلت را نژند سازی و ازین بخت، خرسند باشی. سام که چنین شنید، از تخت به زیر آمد و به شبستان شد. ناگهان پسری دید که سرش همچون پیرمردی بود که هرگز چون او ندیده و نشنیده بود. موی همه اندامش همچون برف، سپید و لیکن رویش سرخ بود. چون سام، فرزند را اینچنین با موی سپید دید، یکسره از گیتی، ناامید گشت و از سرزنش مردم بترسید. پس سربه سوی

۱- زال Zāl که اغلب به صورت زال زر به کار می‌رود از ریشه اوستایی Zar به معنای پیر شدن و هندی باستان Jara و Jara به معنای پیر شده است. زر نیز به همین معنی است. و روی هم به معنی پیر فروت سپید موی سرخ روی باشد. برهان قاطع، ماده زال و زر و حواشی معین؛ ثعالبی می‌نویسد که زال زر در زبان مردم شبستان به معنای پیر کلان سال است. تاریخ غرر السیر، ص ۷۳. لیکن صاحب تاریخ سیستان می‌نویسد که مردم شبستان او را «زورنگ» می‌خواندند. «زیرا که موی او راست به زر کشیده مانستی». ص ۲۳.

۲- ثعالبی می‌نویسد: «سام از خدا می‌خواست که به او فرزندی ببخشد. برای رسیدن به این خواسته‌ها نذر کرد و با خدا پیمان‌ها بست. چون سالخورده شد، دارای فرزندی گردید». تاریخ غرر السیر، ص ۷۲.

آسمان بلند کرده، گفت: ای برتر از کژی و کاستی، اگر من گناه بزرگی کرده‌ام یا کیش اهریمن آورده‌ام، از درگاهت می‌خواهم که بر من ببخشایی. من از بودن این بچه چون بچه اهریمن که سیاه چشم و سپید موی است سخت شرمگین و خشمگینم. اگر بزرگان آیند و از این بچه بد نشان بپرسند، ایشان را چه گویم؛ که این بچه دیو است یا پلنگ‌دورنگ یا پری؟ دانم که در آشکار و نهان از برای بودن این فرزندی، بر من بخندند و آنچنان شود که ایران زمین را رها سازم و بروم. این بگفت و با خشم از آنجا برفت.

پس سام بفرمود تا آن فرزند بیگناه را از آنجا برداشتند و به البرز کوه بردند و در آنجا بنهادند و بازگشتند.

پدر مهر و پیوند بفگند خوار      چو بفگند برداشت پروردگار  
یکی داستان زد برین ماده شیر      کجا کرده بد بچه را شیر سیر  
که گر من ترا خون دل دادمی      سپاس ایچ بر سرت ننهادمی  
که تو خود مرا دیده و هم دلی      دلم بگسلد گر زمن بگسلی

بدین سان آن کودک، شب و روز، بی پناه در آنجا افتاده بود و گاهی سرانگشت را می‌مکید و گاهی می‌خروشید. در آن البرز کوه، سیمرغ<sup>(۱)</sup> لانه داشت. در همان دم بچه سیمرغ گرسنه گشت، پس سیمرغ بدنبال خوراک از لانه پرواز کرد که ناگهان کودک شیرخواره‌ای را دید که برهنه و گرسنه، زیر آفتاب، بر خاک افتاده بود. اگر او را پلنگی هم پدر و مادر بود، اکنون از گزند آفتاب، سایه‌ای می‌یافت. پس خداوند در

۱- اگر چه برخی سیمرغ را نام یک فرد زاهد دانسته‌اند که در کوه زندگی می‌کرده و زال نزد او بزرگ شده است. ر.ک. *مجموع التواریخ و القصص*، ص ۴۲؛ میرخواند، *روضه‌الصفاء*، ج ۱، ص ۵۵۰، لیکن در سنت پارسیان سیمرغ، پرنده‌ای عظیم است که بر «درخت دور کننده غم هزار تخمه» جای دارد. ر.ک. *مینیوی خرد*، ص ۸۲ پرسش ۶۱ بند ۳۹-۳۷. حافظ ابرو می‌نویسد: «در غور، پنج پاره کوه بزرگ عالی است که اهل آنجا اتفاق دارند که رأسیات جبال عالم است. یکی از آن مرغزار ملندهش، است که دارالملک سیستانیان در دامن آن کوه بوده است و به قول ایشان چنان است که سیمرغ، زال را- که پدر رستم است - در این کوه پرورده است.» *جغرافیای، حافظ ابرو*، ص ۳۵.

هماندم مهری از او در دل سیمرغ نهاد که سیمرغ در اندیشه خوردن او نیفتاد. پس فرود آمد و چنگ برزد و کودک را برگرفت و او را به نزد بچه‌هایش برد. آنگاه سیمرغ و بچه‌هایش به آن کودک که خون می‌گریست خیره گشتند و مهر او در دل ایشان افتاد. پس سیمرغ که نمی‌توانست او را شیر دهد، از آن پس از آنچه که شکار می‌کرد نازکترینش را برمی‌گزید و به آن کودک می‌داد. بدین سان کودک بدون شیر و با گوشت و خون خوردن پرورش یافت و روزگاری دراز بگذشت تا اینکه آن کودک، به مردی برآمد و همچون سرو گشت و آگهی او در گیتی پراکنده گشت و به سام نیز سخن از او بر رسید.

نشانش پراکنده شد در جهان      بد و نیک هرگز نمائد نهان

## خواب دیدن سام از چگونگی کار پسر

شبی از شبها، سام خفته بود. در خواب دید که از کشور هند، پهلوانی سوار بر اسپی تازی به ناخت به سوی سام آمد و او را به فرزند برومندش مژده داد. سام چون از خواب بیدار گشت، موبدان را فراخواند و آنچه در خواب دیده بود و نیز آنچه از کاروانان درباره آن پسر شنیده بود، به ایشان بگفت. آنگاه پرسید: اینک چه گویند که آیا این کودک هنوز زنده است یا اینکه از گرما و سرما مرده است. پس هر که در آن گروه بودند، از پیر و جوان زبان بر گشادند که: بدان که تو بر یزدان، ناسپاس گشتی، چرا که شیر و پلنگ بر سنگ و خاک یا ماهی و نهنگ در آب، همگی بچه خود را می‌پرورانند و یزدان را ستایش می‌کنند. لیک تو پیمان پروردگار نیکی دهش را بشکستی و آن بچه بیگناه را به کوه افکندی و از موی سپیدش دلتنگ گشتی. لیک هرگز مگو که او زنده نیست و به جستجویش برای و بدان:

که یزدان کسی را که دارد نگاه      ز گرما و سرما نگردد تباه

پس تو اکنون از یزدان پوزش بخواه و بدان که او بر هر نیک و بد، خود،

راهنماست.

سام آن شب در این اندیشه که فردا به سوی کوه البرز رود، به خواب رفت. بار دیگر در خواب دید که از کوه هند<sup>(۱)</sup> درفشی برافراشته گشت و پسری خوبروی با سپاهی گران در پشت سر و موبدی بر دست چپ و خردمندی بر دست راست پدیدار گشت. یکی از آن دو مرد به نزد سام آمد و او را گفت: ای مرد بی باک ناپاک اندیش، تو شرم از خدا را از دیدگانت بشستی. اگر دایه فرزند تو مرغ باشد، پس این همه پهلوانی تو به چه کار آید؟ اگر موی سپید بر انسان ننگ است، موی سر و ریش تو که همچون برگ بید، سپید گشته است. بدان که هم آن موی سپید فرزندات و هم این موی سپید خودت را خدایت بداد. اینک که چنین کردی، پس از آفریننده بیزاری جو و بدان که اگر پسرت نزد تو خوار بود، اکنون پرورده کردگار است و اگر چه تو بدو مهری نداری لیک، مهربانی خداوند به او بیش از مهر هر دایه‌ای است. ناگهان سام در خواب، همچون شیرزیانی که در دام افتد، برخروشید و از آن خواب بترسید. چون از خواب بیدار گشت خردمندان و سران سپاه را بخواند و شتابان به سوی آن کوهسار تاخت تا خود، آن کودکی را که روزی بگفته بود تا در آنجا افکنند، خواستار گردد. چون بدانجای رسید، کوهی دید که سر به پروین برافراشته بود و بر آن کوه، آشیانه‌ای بلند همچون کاخی بدید که از چوب آبنوس<sup>(۲)</sup> و چندن<sup>(۳)</sup> و داربوی<sup>(۴)</sup> ساخته شده بود و جوانی مانند خودش برگرد آن آشیانه می‌گشت. سام که چنان دید، رخساره بر زمین بمالید و پروردگار را آفرین گفت که بدانسان بر آن کوه، آن مرغ و آن آشیانه چون کاخ را بیافرید. و بدانست که او پروردگار دادگر و از همه برتر است. پس سام خواست تا راهی بدانجای بیابد، لیک هر چه بگشت،

۱- مراد از کوه هند، همان کوه البرز است. برای آگاهیهای بیشتر ر.ک. زبرنویس ص ۱۰۰-۹۹.

۲- آبنوس چوب سیاه و معطر هندی است.

۳- چندن واژه پارسی صندل است که چوب خوشبویی به رنگهای سرخ یا سفید می‌باشد.

۴- داربوی واژه پارسی عود است که چوب سیاه معطری است که جهت بخور می‌سوزانند.

راهی نیافت:

ره بر شدن جست و کی بود راه      دد و دام را بر چنان جایگاه

پس به درگاه خدا نالید که: ای برتر از همه، اکنون از درگاهت پوزش می‌خواهم و سرافکنده‌ام، لیک اگر این کودک از پشت پاک من است و از تخم اهریمن بد گوهر نیست، پس دست این بنده پرگناه را بگیر و او را بدینجای، راهی نمای. چون سام، این سخنان را به درگاه پروردگار بگفت، هماندم نیایش او پذیرفته گشت.

در همان دم سیمرغ از فراز کوه بنگریست و چون سام را با آن گروه بدید، دانست که آمدن او از بهر آن بچه است. پس سیمرغ با پسر سام چنین گفت: ای که رنج این آشیانه و کنام را دیده‌ای، دانی که من برای تو همچون دایه و مادری بوده‌ام. اینک ترا دستان زند نام می‌نهم، از آنرو که روزگاری، پدرت با تو دستان و بند بکرد. <sup>(۱)</sup> پس چون با این نام به میان ایشان باز گردی، بگو تا پدرت نیز، تو را به این نام بخواند. اکنون پدرت پهلوان گیتی، سام یل به جستجوی تو بدین کوه آمده و تو را نزد او آبرویی پیدا شده است. پس رواست تا تو را بردارم و به نزد او بزم. چون آن جوان، سخنان سیمرغ بشنید، اندوهگین گشت و اشک در دیدگان آورد. گر چه او هیچ آدمی ندیده بود، لیکن سخن گفتن و دانش را از سیمرغ آموخته بود. پس سیمرغ را گفت: این آشیانه تو تخت شاهی من و دو بال تو، تاج من است و من پس از پروردگار، تو را سپاس می‌دارم که دشواری کار من از تو بود که آسان گشت. سیمرغ در پاسخش گفت: اینک من ترا به سوی پادشاهی می‌فرستم، و گر چه مرا سزاوارتر

۱- نهادم ترا نام دستان زند      که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون بازگردی بجای      بگو تا ت خواند یل رهنمای

در مصراع دوم بیت اول دستان به معنای مکر و حيله و تزویر بکار رفته است. اما از معانی دیگر آن ۱- حکایت و افسانه ۲- سرود و نغمه را می‌توان ذکر کرد. اما معنای زند در مصراع اول بیت اول به معنای بزرگ و عظیم و یا از واژه اوستایی Zantay به معنای شناساندن و معرفت است که خود آن از مصدر Zan اوستایی (dan پارسی باستان) به معنی دانستن و شناختن است. رک. برهان قاطع، ماده زند و حواشی معین و ماده دستان. در بندهش نیز نام دستان ذکر شده است. ص ۱۵۱.

این است که ترا نزد خویشتن نگاه دارم. لیکن برای تو بهتر آن باشد که بدان جانب روی. لیک یکی از پره‌های مرا با خویش ببر تا همواره در سایهٔ فرّ من باشی و اگر تو را سختی‌ای پیش آوردند، این پر مرا بر آتش افکن تا بیدرنگ فرّ مرا ببینی، چه من تو را با بچه‌گان خود، در زیر پر خود برآورده‌ام تا بدین جای رسیده‌ای. پس بدان که چون پر مرا بر آتش اندازی، هماندم چون ابر سیاه به نزدت آیم و تو را بدینجا بازگردانم. پس مهر دایه‌ات را هرگز از دل فراموش مکن.

و بدین سان سیمرغ، دلش را برای همیشه همراه او کرد و او را از کوه برداشت و به نزد پدرش بر زمین فرود آورد. پدر چون بنگریست، جوان را با تنی چون پیل و رخی زیبا و مویی تا به کمرگاه بدید. پس زار بنالید و سیمرغ را نماز برد و او را آفرین کرد و گفت: ای شاه مرغان، پروردگار دادگر از آنرو ترا نیرو و هنر بداد که همواره یاور بیچارگان و دشمن بدسگالانی. باشد که همچنان جاودانه زورمند بمانی. پس آنگاه سیمرغ به کوه برخاست؛ و چشم سام و آن گروه بر او خیره مانده بود. چون سیمرغ برفت، سام، به فرزند بنگریست و او را سخت سزاوار تاج و تخت کیانی بدید<sup>(۱)</sup>. بازوانش چون شیر، رویش چون خورشید، دلش چون پهلوانان و دستش آماده جنگ، مژه و چشمانش چون کرف<sup>(۲)</sup> سیاه<sup>(۳)</sup> و رخسار و لبانش چون خون سرخ بود و هیچ چیز او بجز موهایش مایه نکوهش او نمی‌توانست شدن. پس دل سام شاد گشت و بر آن پاک فرزند، آفرین کرد و گفت: ای پسر، دلت را به من نرم ساز و دیگر از گذشته یاد مکن، چه من اینک که ترا دوباره بدست آوردم با خدای خویش

۱- ثعالبی، می‌نویسد که زال ۷ ساله شده بود که سام او را از کوه بیاورد. تاریخ غرر السیر، ص ۷۲.

۲- کرف به پارسی به معنای قبر باشد.

۳- در شاهنامه نسخهٔ ژول مول چنین آمده است:

سسیه مژّه و دیدگان قبر گون چو بسد لب و رخ به کردار خون

ج ۱، ص ۱۵۱، بیت ۱۹۷. لیکن در بعضی نسخ، این بیت بدین صورت ذکر شده است:

سپیدش مژّه دیدگان قبر گون چو بسد لب و رخ به مانند خون

و بنظر می‌رسد که بیت اخیر صحیح‌تر باشد چرا که به تصریح حکیم فردوسی، موی او بطور کلی و در همهٔ اندام سپید بوده و در اینصورت مژگان وی نیز سپیده بوده است.

پیمان کرده‌ام که هرگز دلم را بر تو بد نسازم و هر آنچه خواهی، زین پس، آن کنم. پس هماندم، سام جامه‌ای پهلوانی بر تن فرزند کرد و با او از کوه فرود آمد. گرچه سیمرخ، او را دستان نام نهاده بود؛ سام، او را زال زر نامید. سپاهیان که ایشان را بدیدند همگی با شادمانی به نزد سام آمدند. پس سام با فرزندش و سپاهیان، آنسان که از هر سو خروش کوس و کارنای و تبیره و زنگ زرین و درای هندی به آسمان خاسته بود به سوی شهر رهسپار گشتند.

## آگه شدن منوچهر از کار سام و زال زر

در همان زمان از زابل برای منوچهر شاه خبر رسید که سام با فرهی از کوه بیامد. منوچهر شاه از آن آگهی شاد گشت و پروردگار را سپاس گفت. منوچهر را دو فرزند پسر خردمند و دلیر و با فرّ و دین بود به نامهای نوذر و زرسپ<sup>(۱)</sup>. پس به نوذر بفرمود

۱- در باب فرزندان منوچهر روایات مختلفی وجود دارد. مسعودی معتقد است که منوچهر ۷ پسر داشت «که نسب غالب مردم ایران و طبقات ملوکشان بدانها می‌رسد. و چون درختی است که فروغ نسب ایرانیان بدو می‌پیوندد.» *التنبيه والاشراف*، ص ۸۴. در بندهش تعداد فرزندان منوچهر ۳ تن ذکر شده است به نامهای «فریا»، «نوذر» و «دوراسرو». ص ۱۵۰. صاحب *مجمّل التواریخ و القصص* همچون حکیم فردوسی ۲ پسر برای منوچهر ذکر کرده است، لیکن یکی را به اشتباه، بدین ترتیب که یک پسر را همان نوذر (نوذر) دانسته ولی دیگری را طهماسب (پدر زر). ص ۲۷. حال آنکه طهماسب پسر منوچهر نبوده است و در جایی که سخن از زو به میان می‌آید، توضیح آن داده خواهد شد. یوستی همچون حکیم فردوسی نوذر و زرسپ را دو پسر منوچهر دانسته است. *Iranisches Namenbuch*, P. 226 - 227. اما نام نوذر در اوستا به صورت نثوتر Naotara آمده است. وی موسس خاندانی است که در اوستا نثوتریّه یا نثوتریان یعنی نوذریان خوانده شده است. ر.ک. پورداوود، *یشتها*، ج ۱، ص ۲۶۶ - ۲۶۵ و حواشی پورداوود؛ صفا، *حماسه سرایی*، ص ۴۷۹؛ بندهش، ص ۱۵۰. در *برهان قاطع* پیرامون معنی نوذر آمده است: نوذر به معنی بدیع و پستدیده است. *برهان قاطع*، ماده نوذر. اما پسر دیگر منوچهر که حکیم فردوسی از او یاد کرده زرسپ Zarasp می‌باشد. این نام برگرفته از دو جزء زر Zar به معنای زرد و طلایی (و یا پیر) + اسپ Aspa به معنای اسپ و روی هم به معنای دارنده اسپ طلایی یا به احتمال اندک به معنای دارنده اسپ پیر است. لازم به ذکر است که در اسامی ایران باستان در بسیاری موارد یکی از اجزاء اسامی افراد را نام یک حیوان تشکیل می‌داده، مانند: زرتشت که برگرفته از دو جزء زر Zar به معنای زرد و یا طلایی + نوستر ōuštra به

تا به تاخت سوی سام رود و دستان - فرزند سام - را که در آشیانه سیمرغ پرورش یافته بود از نزدیک ببیند و او را آفرین کند و از ایشان بخواهد تا به نزد منوچهر آیند و پس از آن به زابلستان روند. چون نوذر به نزدیک سام نریمان رسید، جوان پهلوانی را در کنارش بدید. سام که او را دید از اسب فرود آمد و یکدیگر را دربر گرفتند و سام از شاه و پهلوانان دیگر پرسید. پس نوذر پیام شاه را بدو باز گفت. چون سام، پیام شاه بزرگ را بشنید، زمین را ببوسید و زال زر را بر پیل نری نشاند و شتابان به سوی درگاه منوچهر شاه روی نهادند. چون به نزدیکی شهر رسیدند، منوچهر با سپاهیانش به پیشواز ایشان شتافت. چون سام درفش منوچهر را بدید، از اسب پیاده شد و زمین را ببوسید. منوچهر بفرمود تا بر اسب سوار گردد. پس همگی سوی کاخ روی نهادند و چون برسیدند، منوچهر بر تخت بنشست و تاج کیانی بر سر نهاد و در یک سوی او قارن و در سوی دیگرش سام بنشستند. آنگاه زال را که کلاهی زرین بر سر و گریزی زرین<sup>(۱)</sup> در دست داشت، آراسته به نزد شاه آوردند. چون شاه او را با آن چهره زیبا و اندام تنومند بدید، شگفت زده گشت و سام را گفت: تو این را از من به زنهار دار که هرگز او را به هیچ بهانه میازاری و هرگز جز بدو شادمانه مگردی، زیرا که او فرزندان و چنگ شیر و دل هوشمندان و فرهنگ پیران دارد. پس او را راه و روش و آیین رزم و بزم، هر دو، بیاموز، چه او هرگز جز مرغ کوه و کنام ندیده است و آیینها را به درستی نمی داند. آنگاه سام، همه چیز را از کار سیمرغ و آن کوه و افکندن زال بدانجا و پروراندن سیمرغ، او را و اینکه چگونه شد که فرزندش نزد او دوباره ارجمندی یافت، برای شاه بگفت. و سرانجام گفت: اینچنین بود تا اینکه پس از گذشت سالهای بسیار، در همه جا سخن آن سیمرغ و زال پراکنده گشت. پس من به فرمان

→ معنای شتر و روی هم به معنای شتر طلایی است. و وجود این امر، ناشی از انکای بخش زیادی - نه همه - از زندگی آن زمان بر اقتصاد مبتنی بر گله داری بوده است.

۱- گرز نشانه پهلوانی بوده و از آنرو که اجداد وی همگی از پهلوانان بوده اند، او نیز با همان نشانه به نزد شاه رفته است.

خدای، به آن جای دشوار در البرزکوه رفتم و کوهی دیدم که سر به آسمان برافراشته و بر آن آشیانه‌ای چون کاخی بلند بود. در آن آشیانه، زال در کنار بچه‌های سیمرغ زندگانی می‌کرد؛ چنانکه گویی هر دو از یک گونه‌اند. من هر چه برگرد آن کوه بگردیدم، هیچ راهی برای برشدن بدان نیافتم. پس به درگاه پروردگار داور پاک نالیدم که: ای چاره‌مردمان و ای بی‌نیاز، ای که سپهر جز به فرمان تو نمی‌گردد، من بنده‌ای با دلی پرگناه هستم که به نزد خداوند خورشید و ماه آمده‌ام و امیدم تنها به بخشایش توست و به چیزی دیگر دسترسم نیست. از درگاهت می‌خواهم که این بنده مرغ پرورده را که بدین خواری و زاری برآورده شده و اینک بجای پرنیان، چرم پوشیده و به هنگامی که می‌بایست از پستان مادر، شیر می‌خورده، گوشت به دندان گرفته است، بار دیگر به من برسانی و مرا به سوی او راهی آشکار سازی و این رنج مرا کوتاه کنی و از برای بد مهری‌ای که من بکردم، روانم را مسوزانی و بر من ببخشایی و دلم را شاد سازی. پس چون به درگاه بزدان، این بگفتم، هماندم نیایشم پذیرفته گشت. و سیمرغ که زال را برگرفته بود به آسمان برخاست و او را همچون دایه‌ای مهربان در کنار من به زمین نشاند. گویی ناگهان گیتی از بویش پر از مشک گشت. پس زبان به ستایش سیمرغ گشادم و شگفتا که او را نماز بردم. سیمرغ، فرزند را در کنار من باز نهاد و خود بازگشت. و من او را برداشته به نزد تو ای شاه گیتی آوردم و هر آنچه که برفته بود، باز گفتم.

### بازگشتن زال به زابلستان

آنگاه منوچهر شاه بفرمود تا موبدان و ستاره شناسان و خردمندان، اختر زال را بجویند و ببینند که در آینده چه خواهد شدن. پس ستاره شناسان و موبدان نشان اختر او بگرفتند و گفتند: ای شاه، او پهلوانی سرافراز و نامدار خواهد شد. چون شاه، این سخن بشنید، شاد شد و جامه شاهوار و ارزنده‌ای بیاراست. آنگاه بفرمود

تا اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای زرین نیام و دیبا و خز و یاکند<sup>(۱)</sup> و زر و ریدکان<sup>(۲)</sup> رومی آراسته به دیبای روم و گوهر و زر با تبنگهای<sup>(۳)</sup> زیر جد و جامهای زر و سیم و پیروزه پراز مشک و کافور و لرکیماس<sup>(۴)</sup> با جوشن و ترگ و برگستوان و نیزه و گرز و تیرو کمان و تخت پیروزه و تاج زر و مهر یاکند و کمر زرین، به آیین پیشکش به ایشان دادند. آنگاه گشادنامه‌ای<sup>(۵)</sup> بنوشت و همه کابل و دنبر<sup>(۶)</sup> و مای<sup>(۷)</sup> را در هندوستان، از دریای چین تا به دریای سند و از زابلستان تا به دریای بخت را به سام و پسرش - زال - بخشید و ایشان را بر آن جایها فرمانروا ساخت.<sup>(۸)</sup> چون اینها همه کرده شد، سام برپای خاست و تخت منوچهر را بوسه داد و گفت: ای مهتر برگزیده که تاکنون شاهی چون تو به مهر و خوبی و خرد، تاج بر سر نهاده، و ای که همه گنج گیتی به چشم تو خوار است، جاودان زنده باشی و مبادا که نام تو از تو به یادگار ماند. آنگاه سام به همراه زال و آن پیشکشهای شاهی به سوی نیمروز<sup>(۹)</sup> روی نهادند. چون به نزدیکی سیستان رسیدند، مردم را از آمدن ایشان با جامه

مرکز تحقیق و پژوهش

- ۱- یاکند به پارسی به معنای یاقوت است.
- ۲- ریدک به پارسی به معنای غلام است.
- ۳- تبنگ به پارسی همان طبق است که معرب شده است.
- ۴- لرکیماس به پارسی به معنای زعفران است.
- ۵- گشادنامه به پارسی همان منشور و عهد است.
- ۶- دنبر Danbar نام شهری در هندوستان. برخی معتقدند که همان دنبر Danpar و مخفف دنپور Danpūr است. نیز گفته شده نام گریوه‌ای در راه کشمیر بوده که به بمیر Bamir شهرت داشته است. ر.ک. برهان قاطع، ماده دنبر؛ فرهنگ جامع شاهنامه، ماده دنبر.
- ۷- مای May نام شهری بوده در هندوستان که همچون بابل، موضع ساحران و جادوان بوده است. برهان قاطع، ماده مای.
- ۸- بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که تمامی سرزمینهای سیستان - که از قدیم هم تحت حاکمیت خاندان سام و اجدادش بوده و بعداً نیز بماند - و تمامی نواحی جنوبی و شرقی خراسان بزرگ یعنی سرزمینهای زابلستان و هندوستان تا حدود کوههای هندوکش و سلیمان و رود سند و از شمال تا رود جیحون، جزء قلمرو حکومتی ایشان درآمد. و نیز دریافته می‌شود که همگی این نواحی مطیع شاه ایران بوده‌اند و بدین ترتیب حد ایران بزرگ، از جانب شرق، چنان وسیع بوده است.
- ۹- نیمروز همان سیستان است.

شاهوار و گشادنامه و تاج زر و کمرزرین آگهی برسید. پس سیستان را چون بهشت بیاراستند و در هر سوی، مشک و دینار و لرکیماس و درم ریختند و با شادمانی به سوی سام روی کردند و او را به آمدن زال آفرین خواندند.

## پادشاهی دادن سام زال را

آنگاه سام به آموختن هنرهای شاهان به فرزند خویش پرداخت. پس از آن بزرگان و خردمندان و موبدان را بخواند و ایشان را گفت: فرمان شاه چنین است که باید به سوی گرگساران<sup>(۱)</sup> و مازندران سپاهی گران برانم. پس این پسر را که چون

۱- در اینجا نکته بسیار مهمی که باید ذکر شود تعیین مکان ناحیه مازندران و نیز ناحیه گرگسار (در بعضی نسخ گرگسار Gorgsar ضبط شده است. کرگ به معنای کرگدن است) و سگسار می باشد. غالباً این ناحیه را همان مازندران کنونی، که مجاور دریای خزر می باشد دانسته اند. و گرگسار را نیز همان گرگان امروزی. از جمله ر.ک. اعتمادالسلطنه، تاریخ طبرستان، ص ۳۹ - ۲۸. در شاهنامه، سام جنگهای بسیار با نژده دیوان مازندران و قوم سگسار و گرگسار - که در مناطقی به همین نام ساکن بوده اند - داشته است. از شاهنامه، دریافت می شود که این مناطق در کنار یکدیگر قرار داشته اند چرا که غالباً نام این اماکن با هم ذکر شده مانند: «سگسار و مازندران» و یا «گرگسار و مازندران». از جمله ر.ک. شاهنامه، مول، ج ۱، ص ۲۲۸ و ۲۱۴. سام همواره از سیستان به جنگ ایشان می رود. اما مسیر او هرگز از سیستان به طرف مازندران کنونی یعنی به سوی نواحی شمال غرب سیستان نیست بلکه همواره مسیر حرکت او به طرف شرق و یا شمال شرقی سیستان است و غالباً از این نواحی چنان باد شده که گویی فاصله چندان زیادی با سیستان ندارند. در باب مازندران و اینکه آیا غیر از این مازندران کنونی هم مازندرانی وجود داشته است یا نه، باید گفت در مقدمه قدیم شاهنامه آمده است: «و شام و یمن را مازندران خواندند و ... و از چپ روم، خاوریان و مازندرانیان دارند. و مصر گویند از مازندران است». قزوینی، «مقدمه قدیم شاهنامه»، بیست مقاله، ج ۲، ص ۵۰ و ۴۴. یا در جای دیگر صاحب مجمل التواریخ و القصص می نویسد که فریدون، نریمان را به جنگ کروض (گروس) شاه به «مازندران مغرب» فرستاد. ص ۴۲. ابن اسفندیار نیز می نویسد: «مازندران مُعَدَّت است به حکم آنکه مازندران به حد مغرب است». در نتیجه مشخص میشود که اطلاق نام مازندران بر بخشی از نواحی طبرستان پدیده ای بالنسبه متأخر است و پیش از آن، ناحیه ای دیگر به نام مازندران در غرب ایران قرار داشته است. اما از جزیره سگسار ۲ نشانی عمده وجود دارد. مستوفی نشان آن را در دریای زنگی می دهد. نزهت القلوب، ص ۲۳۶. و اسدی طوسی آن را یکی از شبه جزیره های هند به نام قالون می داند که قوم سگسار در آن بوده اند و در وصف آن می گوید:

جانم و خون جگر من است، به نزد شما می‌گذارم. به گاه جوانیم، داوری بیهوده‌ای کردم. اگر چه یزدان مرا پسری داد، لیکن از بیداشی، او را ارج ننهادم و بر کوهش افکندم، ولی گبهان آفرین او را خوار بنگذاشت و سیمرغ او را برداشت و پرورد تا برومند گشت. نا اینکه سرانجام از درگاه یزدان، بخشایش خواستم و او نیز بر من ببخشود و فرزند را به من باز داد. اینک شما یان بدانید که این یادگار من است که به شما می‌سپارم و می‌خواهم تا بدو هنرها بیاموزید و گرامیش دارید و پندش دهید. و من اینک با سپاه به فرمان شاه به جنگ دشمنان می‌شتابم. آنگاه سام به زال روی کرد و گفت: ازین پس زابلستان را میهن خویش دان و آرامش جوی و هر آنچه خواهی از بزم و رزم بساز. پس زال، سام را گفت: اکنون چگونه توانم زیستن. رواست اگر بنالم. پس بیش از اینم از خویشتن جدا مدار، که پیش از این از خود دورم داشتی و چنان کردی تا به زیر چنگال مرغ و بر خاک کنام زندگانی کنم و خون بخورم و از مرغان به شمار آیم. پس از آن هم روزگاری رسید که از آن سیمرغ که مرا روزگار درازی پرورانیده بود، دور گردم. گویا بهره من از گل جز خار نیست که اکنون نیز باید

جز از سنگ و خار و گزستان و نی	→ جزیری که مرزش نبد نیم پی
کلانی در و بُرز کوهی بلند	زیک پهلوش بیشه آب کند
بسی لشگرند از یلان همگروه	... چنین گفت دانا کز آنروی کوه
دلیران پیکار دانندشان	سپاهی که سگسار خوانندشان
بسان بزان موی پوشیده تن	چو غولانشان چهره چون سگ دهن
به رخ زرد واندام هم‌رنگ نیل	سپاهی به دندان گراز و به دو گوش پیل

گرشاسپ‌نامه، ص ۱۷۲. اما نکته بسیار مهم اینکه مستوفی می‌نویسد: «جزایر سگساران چند جزیره‌اند». *نزهت القلوب*، ص ۲۳۶.

با این مقدمات که ذکر شد باید گفت مازندران (مازن، مزن) و سگسار و گرگسار در ابتدا نام اقوامی بوده است و هر یک از این اقوام در نواحی مختلفی چه در شرق و چه در غرب ایران ساکن بوده‌اند و در هر جا نام خود را به مکان اقامتشان داده‌اند و بعدها نیز یکی از این ۳ قوم یعنی مازنها به مازندران کنونی ایران آمده‌اند و نام خود را به آن مکان داده‌اند. پس این درست نیست که محقق به دنبال یافتن یک مازندران باشد و چندین نقطه به نام مازندران بوده است. و از آن میان مازندرانی که سام برای جنگ به سوی آن می‌رود، بر اساس آنچه که در آغاز ذکر شد، در حدود شرق سیستان واقع بوده است و سگسار و گرگسار نیز در نزدیکی همان بوده است.

از تو جدا گردم. سام که چنین شنید، به فرزند گفت: ای فرزند بر تو است که ازین پس هر آنچه که دلت آرزوی آن دارد، بکنی، زیرا که ستاره شناسان چنین گفته‌اند که اختر تو آن است که در اینجا آرامش جویی. و بدان که از فرمان سرنوشت، تو را گریزی نیست. پس اکنون سواران و مردان دانش پژوه را گرد خویشان آور و هر دانشی را بیاموز و بشنو و به شادکامی روزگار بگذران.

آنگاه سام این بگفت و از جای برخاست و روی به سوی جنگ نهاد. پس از هر سوی آوای کوس و زنگ و درای هندی به آسمان خاست و سام با لشگر روان گشت. زال که اکنون بجای سام - که به اسپهبدی روانه جنگ گشته بود -، شاهی را دارا شده بود، دو ایستگاه<sup>(۱)</sup> با پدر برفت. در آنجا، پدر، زال را تنگ در برگرفت و زال نیز از اندوه جدایی، خون بگریست. آنگاه سام، فرزند را بفرمود تا از آن راه باز گردد و شادمانانه به سوی تخت و تاج رود. پس زال با این اندیشه که چگونه بی پدر، شادکام زندگانی کند، بیامد و بر تخت پیلسته<sup>(۲)</sup> بنشست و تاج بر سر نهاد و گرزگاو سار<sup>(۳)</sup> در دست گرفت. آنگاه موبدان و ستاره شناسان و سواران و پهلوانان را از هر جا فراخواند و شبانه روز به آموختن دانشها و هنرهای گونه گون پرداخت و سرانجام در دانش بدان جا رسید که کسی را در گیتی همتای خود ندید و همگان در خرد و دانش، بدو داستان<sup>(۴)</sup> می‌زدند.

۱- ایستگاه به پارسی همان منزل را می‌گویند که در فواصل راهها بوده است.

۲- پیلسته به پارسی به معنای عاج باشد.

۳- گرزگاو سار - چنانکه پیشتر در آغاز قیام فریدون بر ضحاک گذشت - در آن زمان بر اساس نشانه‌هایی که پیشگویان از قدیم داده بودند و فریدون می‌دانست، به دستور او ساخته شد. این گرز گویا در آن زمان به عنوان یکی از نشانه‌های شاهی ایران زمین مرسوم گشت. و از همین سخن حکیم فردوسی در این قسمت دریافته می‌شود که این گرز نه تنها در دربار شاه ایران زمین یعنی فریدون و بعد هم منوچهر، به عنوان یکی از نشانه‌های پادشاه ایران بوده است بلکه شاه سیستان و نواحی شرقی ایران زمین نیز آن را داشته است.

۴- داستان زدن به پارسی به معنای مثال زدن است.

## آمدن زال به نزد مهراب کابلی

اینچنین برد، تا اینکه روزی زال بر آن شد تا در پادشاهی، از جای بجنبد. پس با گروهی از گردان و پهلوانان ویژه خویش به سوی کشور هندوان، به کابل و دنبر و مرغ<sup>(۱)</sup> و مای روی کرد و در هر جا که رسید، جشنی بپا ساخت و در گنج بگشود و بخشش بسیار کرد. اینچنین از زابل به کابل رسید که در آنجا شاهی از نژاد ضحاک به نام مهراب فرمانروا بود و بسیار زیباروی و شایسته و پهلوان و خردمند بود. این مهراب از آنجا که او را توان هموردی با سام نبود، هر ساله به او باز<sup>(۲)</sup> می داد. چون مهراب از آمدن زال آگاه گشت، بامدادان از کابل با گنج و اسپان آراسته و ریدکان و دینار و یا کند و مشک و خوشبوی<sup>(۳)</sup> و دیبای زریفت و خز و پرنیان و یک تاج پراز گوهرهای شاهوار و گردنبند زرین زبرجدنگار به همراه همه سران سپاه که در کابل بودند به سوی زال روان گشت. زال چون او را بدید، پذیره شدش و او را بنواخت. پس آنگاه جشنی بپا کردند و به میگساری پرداختند. چون زال، مهراب را از نزدیک، خوب بدید، آن مایه دانش و پهلوانی و زیبایی مهراب، او را سخت خوش آمد. پس از اینکه جشن به پایان رسید، زال به بزرگان گفت: براستی که فردی به چهر و بالای مهراب نباشد و هیچ پهلوانی او را همورد نیست. در همان زمان یکی از آن بزرگان، زال را گفت: پس بدان که در پس پرده مهراب، دختری است که رویش از خورشید هم زیباتر است. از سر تا به پایش همچون پیلسته، رُخش چون بهشت و بالایش چون ساگ<sup>(۴)</sup> است. گیسوانش کمند و دهانش چون گلنار و لبش چون ناروان است.

۱- مرغ Margh همان مرغاب است، از قوای هرات و نیز نام نهری است در مرو و شاهجان. برهان قاطع، ماده مرغ، حواشی معین. مارکوارت بر آن است که مرغ همان مرو است. رک. مارکوارت، *ایران شهر*، ص.

۲- باز همان باج است.

۳- خوشبوی به پارسی به معنای عبیر است.

۴- ساگ همان ساج است.

دو چشمش بسان دو نرگس و مژگانش تیره‌تر از پر زاغ و ابروانش چون کمان طراز است. گویی بهشتی آراسته است. آن مرد با این سخنان، دل زال را به جوش آورد و آرام و هوش او بر بود. آن شب را زال با زاری در اندیشه آن دختر نادیده روز کرد. بامدادان مهراب به خرگاه زال رفت. زال از دیدار او بسیار شادمان گشت و گفت: مرا بگویی که از تخت و تاج و هر آنچه که می‌خواهی، تا به تو دهم. مهراب گفت: ای پادشاه، تنها در گیتی یک آرزو دارم، آرزویی که بر تو دشوار نیست، و آن اینکه به خانه من آیی و با این کار، جانم را همچون خورشیدی روشن سازی. لیکن زال که چنین بشنید گفت: این اندیشه‌ای نیکو نیست و مرا در خانه تو جایی نیست و سام نیز اگر این شنود، خرسند نگردد که من به خانه بت پرستان روم و به میگزاری پردازم<sup>(۱)</sup>. پس هر چه جز این بگویی، آن را خواهم پذیرفت. چون مهراب این سخن زال بشنید، زبان به آفرین او گشود، لبیک در دل، وی را ناپاک کیش خواند و برفت. زال، لبیک، سخت شیفته او و دخترش - که هرگز نادیده بود - گشته بود. بزرگان همراه زال نیز اگر چه مهراب را از برای بت پرستیش سزاوار دوستی زال نمی‌دانستند، لیکن چون زال را تا بدین پایه شیفته او دیدند، ایشان نیز زبان به ستایش مهراب گشودند.

### رای زدن رودابه با کنیزگان

روزی پگاه، مهراب از نزد زال به سوی شبستان خویش رفت. در آنجا دو خورشید رخ بدید: یکی دختر زیبایش رودابه، دیگری همسر خردمند و مهربانش سین دخت که همچون باغ بهاری، سراپا به رنگ و بو و نگار آراسته بودند. لبیک در رودابه به شگفتی خیره ماند و بر او آفرین بخواند. چرا که سروی دید که ماهی گرد بر آن بود که از شاهبوی<sup>(۲)</sup>، کلاهی بر سر نهاده و چون بهشتی پر از خواسته، به دیبا

۱- مهراب از بت پرستان و از نسل ضحاک بوده است.

۲- شاهبوی به پارسی به معنای عنبر است.

گوهر آراسته بود. پس سین دخت از مهراب درباره زال پرسیدن گرفت، که آیا هیچ خوی مردمی دارد یا نه و آیا زببندۀ تخت و تاج است یا کنام؟ مهراب پاسخ داد که: ای سرو سیمین بر ماهروی، در میان پهلوانان گیتی، کسی را همچون او نیابی، که دل شیر دارد و زور پیل. هم سزاوار شاهی است و هم جنگ. رُخش چون ارغوان، سرخ است. جوان است و بیدار. به گاه کینه خواهی چون نهنگ پتیاره<sup>(۱)</sup> و بر اسب چون ازدهای تیز جنگ است. تنها او را یک آهو<sup>(۲)</sup> است و آن موی سپیدش است، لیکن سپیدی مویش نیز فریبندۀ و زیباست. در همان زمان که مهراب سخن می گفت، رودابه چون این سخنان را درباره زال بشنید برافروخت و رویش گلنارگون و دلش پر از آتش مهر زال گشت و آرام از دست داد و خویش دیگرگون گشت.

چه نیکو سخن گفت آن رای زن      ز مردان مکن یسار در پیش زن  
دل زن همان دیو را هست جای      ز گفتار باشند جوینده رای

رودابه را پنج کنیز مهربان و خردمند ترک بود.<sup>(۳)</sup> پس راز خویش پیش ایشان بگشود و گفت: شما یان همگی رازدار و اندوهگسار من هستید. پس بدانید که من سخت دل داده گشته ام و دل من پر از مهر زال شده است چنانکه در خواب نیز اندیشه او از من جدا نمی گردد و شب و روزم در پنداره<sup>(۴)</sup> دیدن روی اوست. اکنون شما یان که هم مهربانید و هم پارسا، تنها کسانی هستید که از این راز آگهید، پس چاره ای بسازید تادل و جانم از اندوه پرداخته گردد. کنیزان رودابه چون این بشنیدند، سخت شگفت زده گشتند و او را در اندیشه خویش بدکار پنداشتند و چون اهرمن از جای برخاستند و گفتند: ای افسر بانوان گیتی و سرافرازترین دختران مهران، ای که از هندوستان تا به چین، تو گوهر و گل سر سبد همه شبستانهایی،

۱- پتیاره به پارسی به معنای بلا است.

۲- آهو به پارسی به معنای عیب است.

۳- ثعالبی از ۴ کنیز نام می برد. تاریخ غرر السیر، ص ۷۶.

۴- پنداره به پارسی به معنای خیال است.

چگونه از پدر شرم نمی‌داری؟ زیرا که آنرا که پدرش روزگاری خوار داشت و از خود جدا ساخت، تو اکنون می‌خواهی به برگیری. مگر نمی‌دانی که او را مرغ در کوه پرورانیده است و از اینرو در میان گروه، شهره گشته است و مگر نمی‌دانی که هیچ کسی هرگز پیر از مادر نزاده و هر که چنین زاده شود، نزاده نیست. تو با این همه زیبایی و با این موی مشکین، شگفتی باشد اگر پیری را برگزینی؛ بلکه تنها خورشید شایسته همسری تو است.

چون رودابه گفتارایشان را بشنید سخت خشمگین گشت و برایشان بانگ زد و روی از ایشان بتابید. آنگاه با روی دژم و آنچنانکه از خشم، خم به ابروان آورده بود، به ایشان گفت: گفتارتان ارزش شنیدن نداشت، بدانید دل من که در اندیشه ستاره است، هرگز نمی‌تواند به پندار ماه شاد گردد، آنکه خوراکش گِل است، هرگز به گِل ننگرد، گرچه گِل از گِل ستوده‌تر باشد، هر که درمان جگرش سرکه بود، اگر انگبین خورد، درد او بیشتر گردد. من نیز نه قیصر می‌خواهم، نه فغفور چین و نه از تاجداران ایران زمین. تنها سزاوار من زال، پسر سام است با آن بر و بازو و یال چون شیر. اینک اگرچه او را پیر خوانند یا نوجوان، هرچه هست، مرا آرام جان و روان است. پس هیچکس دیگر جز او در دل من مباد و هرگز جز وی از کسی دیگر نزد من یاد مکنید. و بدانید که دل من، مهر او را ندیده گزید و این دلدادگی من بدو تنها از شنیدن درباره او بود. و بدانید که این مهر من نه از برای روی و موی و زیبایی، که تنها از برای هنرهای اوست. چون کنیزکان این سخنان رودابه را که از دل خسته‌اش برخاسته بود شنیدند، او را گفتند: ما همگان بنده و دوستدار تویم و هر آنچه که اکنون ما را فرمان دهی، آن کنیم. آنگاه یکی از ایشان گفت: سدهزاران چون ما برخی<sup>(۱)</sup> تو باد، این راز را از دیگران نهان کن و بدان اگر باید که جادویی بیاموزیم و به بند و افسون، چشمها را بدوزیم تا اینکه آن شاه را نزد تو آوریم، همچنان کنیم؛

مگر که نزد تو دارای پایگاهی گردیم. رودابه چون این سخن او را بشنید و همراهی ایشان را بدید، لبش پر از خنده گشت و به آن کنیزک گفت: اگر این بند را بگشایی، بدان که درختی برومند خواهی کاشت که هر روز برایت یا کند<sup>(۱)</sup> بار خواهد آورد.

## رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال زر

کنیزکان رودابه از پیش او برفتند تا چاره‌ای کنند. پس خود را با دیبای رومی بیاراستند و بر زلفشان گل بیاراستند و هر پنج تن با زیبایی بسیار به کنار رود رفتند که لشکرگاه زال در آنجا بود. ماه فروردین بود و همه جا پر از گل. پس آن کنیزکان به گل چیدن در هر سو پرداختند تا اینکه به نزدیک سراپرده زال رسیدند، زال از بر تخت نگاه کرد و پرسید: که ایشان که هستند؟ او را گفتند که: اینان کنیزان رودابه‌اند که از کاخ مهراب بدانجا فرستاده شده‌اند تا گل بچینند. چون زال چنین شنید ناگهان دلش از مهر، بردمید. پس شتابان، ریدکی ترک با خود برداشت و با او به آنسوی رود، به جایی که آن کنیزان بودند رفت. آنگاه به بهانه شکار پیاده گشت و کمائی از ریدک خواست. ریدک ترک، کمان را به زه کرد و به دست چپ زال داد. در همان زمان خشیشاری<sup>(۲)</sup> در آب دید. پس بانگ بزد تا آن مرغ به هوا پرواز کرد، در همان دم زال، به شتاب تیری بدان انداخت و آن مرغ را بزد و خون چکان در آنسوی رود انداخت. آنگاه به ترک گفت: به آنسوی رود برو و آن مرغ بیاور. پس ریدک ترک با قایق به آنسوی رود رفت و چون آن کنیزان ترک را بدید به سوی ایشان رفت. یکی از کنیزکان به ریدک گفت: این پهلوان پیلتن که بازوانش چون شیر است، کیست که چنان تیر از کمان بینداخت که ما هرگز سواری زبنده تراز او ندیده‌ایم. ریدک ترک که

۱- پاکند به پارسی به معنای پا قوت است.

۲- خشیشار نوعی از مرغابی بزرگ سیاه رنگ باشد که در میان سرش خال سفیدی هست. برهان قاطع، ماده خشیشار.

سخنان کنیزک شنید، لب به دندان گزید و گفت: اینگونه از شاه یاد مکن، که او شاه نیمروز، فرزند سام است که او را دستان می خوانند و هرگز سپهر چون او به خود ندیده است. اینبار کنیزک بخندید و ریدک را گفت: اینچنین ازو سخن مگوی و بدان که مهرباب، ماهی در پس پرده خود دارد که بر شاه تو سراسر است و در زیبایی بی همتاست، پیکرش سپید چون پیلسته و گیسوانش همچون تاجی از مشک بر سرش می باشد. چشمانی مست و ابروانی کمان و بینی ای چون کیلکی سیمین دارد. دهانش به تنگی دل مستمندان است و سر زلفش چون زنجیر پای بند. در گیهان، ماه نیز همچون او نیست. اینک ما از کابلستان به سوی شاه زابلستان آمده ایم تا مگر چاره ای کنیم و آن لب لال فام<sup>(۱)</sup> را با لب پور سام آشنا سازیم، زیرا که رودابه سخت سزاوار زال است. ریدک از شنیدن سخنان ایشان خرسند گشت و بخندید و به نزد زال رفت. چون ریدک، خندان به نزد زال بازگشت، زال، او را پرسید: آن کنیزک، تو را چه گفت که خندان شدی؟ پس ریدک، آنچه دیده و شنیده بود به زال بازگفت. دل زال از شادی شنیدن آن سخنان، جوان گشت. پس به ریدک گفت: برو و آن کنیزکان را بگوی که از این گلستان مژوید، مگر آنکه با خود، گوهرهایی نیز به همراه این گلها ببرید. پس به کاخ باز مگردید تا اینکه پیامی به راز، باشما همراه سازم. آنگاه زال بفرمود تا درم وزر و گوهرهای فراوان با پنج دیبای هفت رنگ گرانمایه بیاوردند. پس کنیزکان را گفت: این را پنهانی به نزد رودابه برید و با کسی در این باره سخن مگویید. پس آن گنجها را به نام پهلوان گیتی، زال زر بدیشان سپردند. کنیزکان با یکدیگر گفتند: دیگر شیر نر به دام افتاد و اکنون دیگر کام رودابه و کام زال بجای آمد، و این اختر فرخنده ای بود. در همان زمان گنجور شاه که آن پیشکشها را به نزد کنیزان برده بود، به پیش زال بازگشت و آنچه به کنیزان گفته بود، او را بازگفت. آنگاه زال، خود به آن باغ به نزد کنیزان رفت و از ایشان درباره رودابه پرسیدن گرفت و گفت: بر شما

است که هر آنچه می‌دانید به من بازگویید و سخن به راستی گوید و گرنه اگر گمان کژی بر شما بزم، بدانید که بیدرنگ به زیر پای پیلتان خواهم افکند. رخ کنیزکان از شنیدن این سخنان سرخ گشت و زمین را به پیش زال بوسه دادند. یکی از ایشان که به سال، از دیگران کهنتر بود، پاسخگوی زال گشت و گفت: در گیتی هرگز کسی همچون سه نفر زاده نشده است، یکی به زیبایی و خردمندی و پاکدلی سام، دیگر پهلوانی چون تو و سدبگر زیبارویی چون رودابه که سرتابه پایش گل است و سمن، گویی از رویش می‌چکد و مویش گویی همه خوشبوی<sup>(۱)</sup> است. سرش بافته به مشک و شاهبوی<sup>(۲)</sup> و تنش تافته به یاکند و گوهر است. هیچ بت آرایی چون او در چین هم نبینی، و به زیبایی، ماه و پروین نیز بر او آفرین کنند. پس زال که چنین شنید، به کنیز گفت: اکنون مرا بگوی که چاره چیست و چگونه می‌توان به نزدیک او رسیدن؛ که دل و جان من پراز مهر او و همه آرزویم دیدن روی اوست. کنیز در پاسخ زال گفت: اگر فرمان دهی، به کاخ آن سروسهی تازیم و از تو آنچنان به نزد رودابه گوئیم که او را بفریبیم و سرش را به دام آوریم. پس تو نیز باید که باکمند به نزدیک ابوان و کاخ بلند آیی و کمند بر کنگره کاخ اندازی و بر آن فرود آیی تا به آنچه می‌خواهی برسی.

### بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه

کنیزان برفتند و زال نیز بازگشت. آن شب، شبی به بلندی یک سال بود. کنیزکان هر یک با دو شاخه گل در دست، به درگاه کاخ رسیدند. دربان چون ایشان را بدید خشمگین شد و برایشان تاخت که: در شگفتم که شما را چه شده است که بیگاه از درگاه بیرون می‌شوید. لیکن کنیزان در پاسخش گفتند: بهار آمده است و ما به گل

۱- خوشبوی به پارسی به معنای عبیر باشد.

۲- شاهبوی به پارسی به معنای عنبر باشد.

چیدن رفته بودیم. دربان گفت: مگر نمی‌بینید که مهرباب هرروز به نزد زال می‌رود. اگر شما را اینچنین گل به دست در بیرون از ایوان ببیند، که بیدرنگ بر زمینتان پست می‌گرداند. باری کنیزان به ایوان درآمدند و به نزد رودابه شدند و پنهانی او را گفتند: ماهرگز همچون زال، خورشیدی ندیده‌ایم که رُخش همچون گل و مویش سپید است. رودابه از شنیدن این سخنان دلش از مهر برافروخته گشت و آرزوی دیدارش نمود. آنگاه کنیزان آن گنجها را که زال بدیشان سپرده بود، پیش رودابه نهادند. پس رودابه از زال پرسیدن گرفت و گفت: بگوئید که کارتان با پسر سام چگونه بود و آیا به دیدن، بهتر است یا به آواز و نام. هر پنج کنیز گفتند: بدان که زال مردی است بسان سروسهی، هم زیب و هم فرّ شاهنشاهی دارد، بلند بالا و کمر باریک است و شانهای گشاده دارد. دو چشمش چون دو نرگس آبگون و رُخش چون خون است. هَبَک<sup>(۱)</sup> و بازویش چون هَبک شیرنر و بسیار خردمند و پاکدل است. لیکن او را تنها یک آهو است و آن اینکه همه مویش سپید است، اگر چه خود این نیز برای او گونه‌ای فره است و گویی بهتر این است که چنین باشد و اگر اینچنین نبود، فریبنده نمی‌گشت. اینک ما او را به دیدار تو نوید داده‌ایم و او به هنگام بازگشتن با دلی پر امید برفت. پس تو اکنون چاره کار مهمان بساز و بفرمای تا با چه بازگردیم. رودابه که سخن کنیزکان بشنید، گفت: چه شده است که سختان دیگرگون گشته است؟ پیشتر ازین می‌گفتید که او مرغ پرورده و پیرسر و پژمرده است. اکنون چه شده که رُخش را به گل ارغوان و بالایش را به سروسهی ماننده می‌کنید؟ و چه شده که رخ مرا به پیش او می‌آرایی؟ رودابه اینها را می‌گفت و می‌خندید. پس یکی از کنیزان را بفرمود تا شبانگه شتابان به نزد زال مرده بَرَد که: کامت برآمد، پس بی‌آرای کار و بیا تا مَهی پرنگار ببینی. آنگاه یکی از کنیزان به رودابه گفت: اکنون راه چاره بجوی، که یزدان هر آنچه می‌خواستی بداد، باشد که سرانجام این کار هم فرخنده باشد. پس آنگاه

۱- هَبَک به پارسی به معنای کف دست است.

رودابه بفرمود تا به شتاب، آن خانه را با دیبای چینی<sup>(۱)</sup> بیاراستند و تبنگهای<sup>(۲)</sup> زرین پراز می و مشک و شاهبوی بر می آمیخته و عقب و زبرجد در سویی و گلهای بنفشه و نرگس و ارغوان و یاسمن و سوسن در سوی دیگر بنهادند. و در جامهای زر و پیروزه گلاب برای آشامیدن بیاوردند و از خانه آن دختر خورشید روی، بوی خوش را تا به خورشید بر آوردند.

### رفتن زال به نزد رودابه

چون شب فرا رسید و در کاخ را بستند، کنیز رودابه به نزد زال رفت و گفت: همه کارها ساخته شد و گاه آن است که گام بگذاری. پس زال به سوی کاخ روی نهاد و به پشت باروی کاخ رسید. رودابه که به بام در آمده بود، چون زال را بدید، از همانجا آواز داد که: ای جوانِ مردزاد، خوش آمدی، درود گیهان آفرین بر تو باد، شاد باشد آن کنیز که تو را آنچنان به پیش من نمایاند. که اکنون می بینم که همانی. بدین سان که پیاده از سراپرده ات به اینجا آمدی، باید که دو پای خسروانیت رنجه گشته باشد. چون زال، آوای رودابه را از بام بشنید، نگاه کرد و ناگهان آن خورشید رخ را بدید. پس گفت: ای ماه چهر، درود من بر تو، چه شبهای بسیاری که به درگاه یزدان پاک می نالیدم و ازو می خواستم تا رویت رابه من بنمایاند. اکنون به این سخنان چرب و با ناز تو شاد گشتم. لیکن چاره ای ساز تا راه دیدار آسان شود. پس رودابه گیسوان درازش را بگشود و همچون کمندی از کنگره دیوار فروهشت و زال را آواز داد که: ای پهلوان بچه گردزاد، اکنون همچون شیر، بر تاز و این گیسوانم را برگیر و به کاخ

۱- غالباً دیبای رومی مشهور است و آن دیبای فیروزه ای رنگ بوده است. اما دیبای چینی، دیبای زربفت بوده و تارهای زرین در آن بکار رفته بود. دیبای شوشتری نیز بوده که به رنگ سرخ بوده است. رک. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده دیبا.

۲- تبنگ به پارسی همان طبق است.

درآی. زال را این کار رودابه شگفت آمد و گیسوان مشکین او را بوسیدن گرفت و گفت: مباد آن روز که من چنین کنم. پس از ریدکی که همراهش بیامده بود، کمند بگرفت و بر سرکنگره افکند و خود را به هر سختی ای که بود به بالا رسانید. چون به بام در آمد، رودابه بیامد و او را نماز برد و دست زال را در دست گرفت و با هم به آن بزم شاهوار که همچون بهشتی آراسته گشته بود، برفتند.<sup>(۱)</sup> زال از آن مایه زیبایی و شکوه رودابه و آن بزم در شگفت آمده بود، رودابه نیز به زال که با فرهی برکنارش بنشسته بود و دشنه‌ای در برش آویخته و تاجی از یاکند سرخ بر سر نهاده بود، خیره گشته بود. و بدین سان یکدیگر را در برگرفته و نبیذ<sup>(۲)</sup> می خوردند.

آنگاه زال به رودابه گفت: ای سرو سیمین بر، اگر منوچهر شاه، داستان ما را بشنود، ناخرسند گردد، سام نریمان نیز چون شنود، بر من به جوش آید.<sup>(۳)</sup> لیکن بدان که جان من در برابر این دلدادگی، ارزشی ندارد و در این راه از جان می‌گذرم و نساجامه<sup>(۴)</sup> می‌پوشم؛ چرا که در پیشگاه داور دادگر پیمان بسته‌ام که هرگز از پیمان تو نگذرم. پس، از این پس به درگاه پروردگار به نیایش می‌پردازم تا مگر دل سام و منوچهر شاه از کین تهی گردد و تو آشکارا جفت من گردی. رودابه نیز گفت: من نیز در پیشگاه یزدان پیمان بسته‌ام که جز زال زر، پهلوان گیتی، که با تاج و گنج و با نام و فرّ است، کسی بر من پادشاه نباشد. و زال و رودابه اینچنین در کنار یکدیگر بودند تا اینکه سپیده برآمد و بانگ تبیره از سراپرده برخاست. پس زال به ناچار، رودابه را بدرود کرد. به گاه بدرود، هر دو با دیدگانی اشکبار سر سوی خورشید کردند و

۱- ثعالبی می‌نویسد که چون زال از کنگره بالا رفت، زال و رودابه یکدیگر را در آغوش کشیدند و از حال یکدیگر پرسیدند و از هوش رفتند. کنیزان بر آنان گلاب پاشیدند و کم‌کم آنان را به هوش آوردند. پس آنگاه به سرای رودابه رفتند. تاریخ غرر السیر، ص ۷۷.

۲- ر.ک. زیرنویس شماره ۲ ص ۱۱۲.

۳- ناخرسندی ایشان از آنرو بود که: ۱- مهراب و خاندانش از نژاد ضحاک بودند و همواره میان ایرانیان و این نژاد، دشمنی دیرین وجود داشت. ۲- مهراب و خاندانش بت‌پرست بودند، لیکن سام و منوچهر یزدان‌پرست بوده‌اند.

۴- نساجامه به پارسی به معنی کفن باشد.

گفتند: ای فرگیتی، هنوز زود بود که بیایی، ایکاش اندکی درنگ می کردی. لیکن به ناچار، زال از بالا کمند انداخت و از کاخ فرود آمد.

## رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چون زال به لشکرگاه خود بازگشت و به گاه بامداد، پهلوانان، به آیین همیشه به دیدار زال رفتند و او را بدیدند و بازگشتند. آنگاه زال بفرمود تا دستور و موبدان را فرا خواندند. پس زال با لبی پر از خنده و دلی پر از کام، زبان به گفتن بگشود و نخست بر گیهان آفرین درود کرد و با این کار خواست تا موبدان، او را بناگزیر از خداپرستان بشمار آورند و درکیش او دو دلی نکنند.<sup>(۱)</sup> پس گفت: همیشه دل ما پر از بیم و امید پروردگار باد. خداوند خورشید و ماه گردنده، او که روان را به سوی نیکی ها راهنمون است. چگونه می توان او را ستود؟ پروردگاری که گیهان بدو برپاست، آن دادگستر در هر دو گیهان، آورنده ماهها و فرشیمها<sup>(۲)</sup>؛ او که هیچ چیز جز به خواست او نشود. همو گیتی را از جفت آفرید و بنیان آن را بر جفت نهاد. اگر جفت نبود، توانایی ها در نهان می ماند. پس چه نیکوتر باشد که از پهلوان گیتی، فرزندی بجای ماند که چون گاه رفتن پهلوان رسد، فرزند جای او را بگیرد و نامش را زنده نگاهدارد. اکنون همه اینها که گفتم، داستان من است. بدانید که دل من رمیده و خرد از من دورگشته. پس مرا بگویید که در مانش چون کنم؛ که دل داده دختر مهرباب و سیندخت گشته ام. اینک آیا می گوئید که سام و منوچهر شاه بر این کار رام گردند؟ و آیا این کار را از جوانیم می دانند یا از گناه؟ گرچه کسی که جفت می جوید، خواه

۱- بطور کلی چون زال در کوه و توسط سیمرغ پرورده شده بود، بسیاری گمان می بردند که از ایمان بهره ای ندارد، لیکن از ترس سام، یارای ابراز این سخن را نداشتند. این زمان نیز که زال عاشق یک دختر بت پرست گشته بود، آن گمان ایشان می توانست قوت بگیرد. پس زال مخصوصاً در آغاز سخنانش بطور مؤکد از یزدان یاد می کند.

۲- فرشیم به پارسی به معنای فصل است.

بزرگ باشد، خواه کوچک، بدرستی که با این کار، سوی کیش و آیین روی کرده و هیچ ننگی بر او نیست. اکنون شما ای موبدان و فرزندگان، چه گوید اندر این کار؟ موبدان و ردان که چنین شنیدند، لبها را بستند و کسی را یارای سخن گفتن نماند؛ چه مهرباب از تخم ضحاک بود و شاه ایران از ضحاک، سخت کینه ور. و هرگز کسی نشنیده بود که نوش با زهر جفت شود.

پس چون زال، این سخنان ناسازگار را از ایشان شنید، از در دیگری وارد گشت و گفت: بدانید که اگر مرا در این کار، راهی نمایید و این بند را گشایشی باشید، از خوبی و بخشش، آن می‌کنم باشمایان، که هرگز کسی تاکنون نکرده باشد. موبدان با شنیدن این سخن، دیگرگونه شدند و گفتند: ما همگان بندگان تویم و دانیم که مهرباب اگر چه از تخم ضحاک ازدها است، لیکن هرگز سبک مایه و خوار نیست بلکه از بزرگان و پهلوانان است.<sup>(۱)</sup> پس بر تو که از همه ما خردمندتری بایسته است تا نامه‌ای به سام نویسی و به زبانی از او بخواهی تا مگر نامه‌ای به منوچهر شاه نویسد. و بدان که منوچهر به آنچه که سام بخواهد، پشت نمی‌کند. و بدین سان همه کارها آسان خواهد شد.

۱- حکیم فردوسی در اینجا بیتی آورده که دانسته نیست، منظور او از آن چیست:  
اگر چند از گوهر ازدهاست همانست که برتازیان پادشاست

ج ۱، ص ۱۷۳ بیت ۷۴۱.

یقیناً در مصراع اول، مراد از ازدها همان ضحاک است و بطور کلی در این مصراع، سخن از مهرباب است که از نسل ضحاک بوده است. لیکن بخش مبهم، مصراع دوم است که منظور حکیم فردوسی دانسته نیست. با توجه به فحوای مصراع اول، مصراع دوم نیز باید مکمل و در ادامه مصراع اول باشد و در نتیجه به مهرباب برگردد، لیکن مهرباب در هند حکومت می‌کرده و اصلاً عنوان او «کابل خدای» بوده است. حال آنکه در مصراع دوم سخن از پادشاهی برتازیان است و مهرباب پادشاه ایشان نبوده است. پس باید این مصراع به ضحاک برگردد، حال آنکه ضحاک نیز در آن زمان مورد بحث، مدتهای مدیدی بود که توسط فریدون در کوه دماوند به بند کشیده شده بود و پادشاهی او برتازیان سرآمده بود. و در زمان مورد نظر یکی از نوادگان او به نام کاکوی جانشین ضحاک و حاکم برتازیان بود. اما باز فعل بکار رفته در مصراع دوم فعل حال است و سخن از پادشاهی او برتازیان دقیقاً در همان زمان زال می‌کند. در هر حال نگارنده این حواشی را منظور حکیم فردوسی دانسته نشد.

## نامه نوشتن زال نزدیک سام

### و نمودن چگونگی کار

پس زال، نویسندehای را پیش خواند و نامه‌ای اینچنین برای سام نویساند: آفرین باد بر آن دادگر که زمین را آفرید، او که شادی و زور از اوست. خداوند ناهید و بهرام و هور. خداوند هست و نیست. خدای یگانه که همه بندگان اویم. و درود خداوند بر سام نریمان باد. خداوند گوپال و شمشیر و خود. گرابنده تاج و زرین کمر. او که شاه را بر تخت زر می‌نشاند. او که به گاه کارزار؛ هیچ سواری چون او به مردی نباشد. و من او را بسان بنده‌ای هستم که دلم را به مهر او آگنده‌ام. از آن زمان که از مادر بزادم، ستمهای بسیار بر من رفت. پدر در ناز و آرامش بود و من در کوه به کنار سیمرغ بودم و بداف نیازمند که مگر سیمرغ مرا از بچگان خود در شمار آورد و شکاری نیز از برای من بیاورد. چه بسیار پوستم از باد بسوخت و خاک در چشمم ریخت. مرا پورسام می‌خواندند، لیک در همان زمان، سام بر اورنگ بود و من بر کنام. لیکن همه اینها را از سر نوشت دانستم و دم بر نیاوردم:

کس از حکم یزدان نیابد گریغ	اگرچه بپزد برآید به میغ
منان‌گر به دندان بخاید دلیر	بدرد از آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود	اگرچند دندانش سندان بود

لیک اکنون مرا کاری پیش آمده است و سزاوار است که پدر، دلیرم سخن من کهتر را بشنود. بدان که من دلدادۀ دختر مهرباب گشته‌ام و در این دلدادگی، مرا رنج بسیاری رسیده است. اگرچه از تو ستم بسیاری به من رسیده است، لیکن نمی‌خواهم که جز به فرمان تو دم زنم. اکنون روانم را از این درد و رنج و سختی

برهان و مرا دستوری ده تا دختر مهرباب را جفت خویش سازم. و به یاد داشته باش که چون پروردگار مرا دوباره به تو باز داد، در پای البرزکوه در پیش گروه پیمان بستی که هر آرزویی که داشته باشم برآورده سازی، اکنون بدان که دل من بسته این است. آنگاه زال سواری تیزرو برگزید و او را با سه اسب از کابل به سوی سام روانه ساخت و بفرمود تا هرگاه یکی از اسبان در راه بماند، بر دیگری سوار شود و دمی نیاساید تا به سام رسد. پس فرستاده چون باد برفت و چون نزدیک گرگساران رسید،<sup>(۱)</sup> سام که به شکار در کوهسار رفته بود، او را از دور بدید و به همراهانش گفت: بنگرید، فرستاده‌ای زابلی از کابل بیامد. باید که فرستاده زال باشد. پس باید از او از زال و ایران و منوچهر پرسیم. در همان زمان سوار بدو رسید. با نامه‌ای در دست از اسب به زیر آمد و خاک را بوسه داد و از گبهان آفرین یاد کرد. پس سام، نامه از او بستند و فرستاده، پیام زال را بگفت. سام بندنامه بگشاد و از کوه سرازیر گشت و یکایک سخنان زال را بخواند. لیک با خواندن آن بیژمرد و برجای خیره ماند. سام، آن آرزوی زال را نپسندید و خوی او را دیگرگونه پنداشت و با خود گفت: اینک آن سخنی که سزاوار گوهر او بود، از او پدید آمد. چون مرغ، آموزگارش بوده، امروز اینچنین کام دل از روزگار می‌جوید. سام، اندیشمند، از نخچیرگاه به سرای خود بازگشت و پیوسته با خود گفت: اگر اینک او را بگویم که این اندیشه درست نیست و این کار مکن و به دانش‌گرای، نزد خداوند و نزد مردم، پسندیده نخواهم بود و پیمان شکن می‌گردم، لیک اگر نیز بگویم آری و به هر آنچه که می‌خواهی بپرداز، پس آنگاه از این مرغ پرورده و آن دیوزاد<sup>(۲)</sup> چه نژادی برخواهد آمد. سام در این اندیشه بادل‌ی زار بخت، لیک در خواب نیز آسوده نبود.

۱- ثعالبی می‌نویسد که سام در این زمان در «دورترین شهرهای هند» بود. تاریخ غررالسیر، ص ۷۸.  
۲- منظور از دیوزاد، رودابه دختر مهرباب است که چنانکه پیشتر گفته شد از نسل ضحاک بوده است و از اینرو سام او را دیوزاد می‌خواند.

## رای زدن سام با موبدان بر کار زال

چون سام از خواب برخاست، انجمنی از موبدان و خردمندان کرد و از ستاره شناسان خواست تا ببینند فرجام این کار چه خواهد شدن و بگویند که چگونه می شود دو گوهر چون آب و آتش را با هم بیامیخت، و مگر نه اینکه در روز رستاخیز نیز میان فریدون و ضحاک کارزار باشد. پس ستاره شناسان همه روز را برفتند و نشان اختر زال و رودابه بگرفتند. آنگاه با خنده به نزد سام نریمان آمدند و یکی از ایشان، او را گفت: ای گرد زرین کمر مرده باد ترا که هم رودابه و هم زال هر دو فرخ همال اند و از آند و فرزندی چون پیل زیان بیاید و به مردی میان ببندد و با شمشیرش گیتی را به زیر پا آورد و دست بدسگالان را از زمین کوتاه سازد. او کسی است که با گرز گرانش سگسار و مازندران و بیشتر از همه، توران زمین را از بدی بشوید و به ایران زمین بسیار نیکویی رساند. امید ایرانیان بدو خواهد بود. پس خوشا آنکه در زمان او پادشاهی کند. و بدان که چه روم و چه هند و چه ایران زمین، همه به زیر فرمان او در آیند. چون سام سخنان اختر شناسان بشنید، بخندید و پذیرفت و ایشان را زر و سیم بسیار داد. آنگاه فرستاده زال را پیش خود خواند و او را گفت: به زال به خوبی بگوی که گرچه نمی بایست چنین آرزویی می کردی، لیکن چون پیمان بسته ام که هر آنچه خواهی آن کنم، پس هیچ بهانه ای نمی آورم و بامدادان، خود با سپاه از اینجا به سوی ایران می رانم تا ببینم که منوچهر شاه چه فرمان دهد. آنگاه سام، درمی چند به فرستاده داد و او را بسوی زال روانه ساخت. پس از آن بامدادان خروش کوس و کارنای به هوا خاست و سام با سپاهیانش با هزارتن از گرگساران که به بندگی گرفته و پیاده با خواری و زاری بسیار به دنبال خویش می کشانیدند، به سوی ایران روی نهادند و به دهستان رسیدند.

از سوی دیگر فرستاده به نزد زال بازگشت و چون پیام سام را بگفت، زال بسیار

شادکام شد و بر زال و آن بخشش آفرین کرد و از شادمانی، درویشان را خواسته<sup>(۱)</sup> بسیار داد و مردم خویش را بنواخت. و از شادی، نه شب، خواب داشت و نه روز، آرام و هرچه گفتی تنها سخن رودابه بود.

### آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه

میان زال و رودابه، زنی شیرین سخن بود که پیام ایشان را به سوی هم باز می‌برد. چون پاسخ سام برسد، زال آن زن را بخواند و او را از آن آگاه کرد و گفت: به نزدیک رودابه برو و او را بگوی که دیدی که تنگی و سختی کار ما را نیز گشایشی شد. اکنون فرستاده من از پیش سام با شادمانی باز آمد. آنگاه زال، نامه سام را به زن سپرد. زن از پیش او چون باد برفت و آن نامه را به نزد رودابه برد و او را به شادی مژده داد. رودابه که چنین دید بر آن زن درم افشاند و او را بر چهارپایه زر بنشاند و جامه‌ای بدو بخشید. آنگاه سربندی بیاورد که تار و پودش از بس زر و گوهر که بر آن دوخته بودند، ناپدید گشته بود، نیز یک انگشتری پرمایه بیاورد و آندورا به آن زمان داد و با درود و پیام به نزد زال فرستاد.

زن از سرا برفت و به ایوان رسید، لیکن در همان زمان ناگهان سیندخت او را بدید و گفت: مرا بگوی که از کجا می‌آیی و بدان که هر چه گویی باید راست باشد. چندی است که از پیش من می‌گذری و به سرای رودابه در می‌آیی و به من نمی‌نگری. اینک دل روشنم به تو بدگمان گشته است. پس سخن گوی. روی زن از بیم سیندخت، سرخ گشت و بترسید و زمین را بوسه داد و گفت: من زنی هستم که جامه و گوهرهای گرانبها به خانه بزرگان می‌برم و می‌فروشم. در این سرانیز رودابه از من یک افسر زرنگار و یک انگشتری پر از گوهر بخواست که اینک برایش بیاوردم.

۱- خواسته به پارسی همان مال است.

لیک او بیشتر خواست و اکنون می‌رفتم تا برایش بیاورم. سیندخت گفت: اگر می‌خواهی که دلم از گمان بد به تو آزاد گردد، پس بهای آنها را که گرفتی به من بنمایان. زن گفت: رودابه گفت بهای آنها را فردا می‌دهم، پس تو نیز تا من بها را نیافته‌ام، از من مجوی. لیکن سیندخت، سخنان او را باور نکرد و چون آن جامه‌های گرانمایه و انگشتی رودابه را دید، کژی و ناراستی گفتار زن را دریافت، پس برآشفست و گیسوان او را در دست گرفت و بر زمینش افکند و به خواری او را بر زمین کشید و او را با پا کوبید و با دست همی زد. سپس خشمگین به کاخ رفت و در کاخ بر خویشتن بیست و بفرمود تا رودابه به نزد او رفت. پس آنگاه سیندخت دست بر رخساره زد و اشک ریخت و رودابه را گفت: ای ماه گرانمایه چرا بجای گاه، چاه را برگزیدی، چه چیزی از نکو داشتن مانده بود که برایت نکردم؟ ای ماهروی، اینک همه رازها را پیش مادر بگوی، که این زن از پیش که و از بهر چه به نزد تو می‌آید و این مرد کیست که سزاوار این سریند و انگشتی است. و بدان که تو با این کارت نام ما را به باد خواهی داد و دختری مانند تو هرگز از مادر نزاده است. رودابه از شرم مادر سر بر زمین انداخته بود و می‌گریست؛ پس به مادر گفت: ای پرخرد، من دلدادۀ زال گشته‌ام و هرگز نمی‌خواهم بدون او زنده باشم. بدان که یک موی او را به گیتی نخواهم دادن. و بدان که من و او یکدیگر را دیده‌ایم و با هم نشسته‌ایم و دست او را به پیمان در دست گرفته‌ام و جز این هیچ چیزی میان ما نرفته است. از سوی زال فرستاده‌ای نزد سام رفت و اینک پاسخ او را باز آورده، که سام اگرچه نخست از این کار رنجیده گشت اما سرانجام فرستاده را بسیار چیز داد و با ما همدستان گشت. اینک همین زن که مویش را کندی و بر زمینش کشاندی، آورندۀ پاسخ سام بود و آن جامه نیز پاسخ آن نامه بود. سیندخت از این گفتگو فرو ماند و زال را جفتی سزاوار برای رودابه دید و او را پسندید. پس گفت: زال هم پهلوانی بسیار بزرگ و هم بسیار خردمند است و همه هنرها را داند، لیکن تنها یک چیز است و آن اینکه شاه ایران از این کار خشمناک شود و خاک کابل را به خورشید برآرد. چرا که او نمی‌خواهد کسی

از تخم ما بر زمین، شاه باشد. آنگاه سیندخت، آن زن را رها کرد و بنواخت و چنان وانمود کرد که هرگز آن کارها نرفته است. پس به زن گفت: ای زیرک هوشیار، همیشه لب‌ت را بسته‌دار و در این باره هیچ سخنی مگوی. آنگاه سیندخت که دخترش را در نهان چنان دیده بود که پند هیچ کس را در گیتی نمی‌شنود، برفت و گریان بخفت.<sup>(۱)</sup>

### آگاهی شدن مهراب از کار دخترش

در همان هنگام مهراب، شادان و ناآگاه، از نزد زال به پیش سیندخت آمد، لب‌یک او را پژمرده و آشفته دید. پس او را گفت: بگوی که ترا چه شده که اینچنین پژمرده گشته‌ای؟ سیندخت با اندوه، لب به گلایه بگشود که: با خود می‌اندیشم که این کاخ و این همه گنج و بندگان و باغ و بوستان و زیبایی و دانش را سرانجام باید به دشمن سپاریم و بهره ما تنها تبنگویی<sup>(۲)</sup> تنگ خواهد شد و هر آنچه را که با رنج پروردیم، دیگر از آن ما نخواهد بود. آری فرجام ما این است و ندانم که آرامش ما در کجا باشد. مهراب که چنین شنید، به سیندخت گفت: سخنان تازه می‌گویی، مگر نمی‌دانی که سرای سپنجی بر اینسان است، یکی می‌آید و یکی می‌رود و با اندوه خوردن، کارگیتی دیگرگون نشود و نتوان با پروردگار دادگر پیکار کرد. پس سیندخت گفت: نمی‌دانم چگونه از تو می‌توان این راز بزرگ را نهفتن؟ آن همه که بگفتم، داستان فرزندان بود. این بگفت و سر را به زیر افکند و بگریست. آنگاه گفت: بدان که پسر سام برای رودابه دامی نهاده است و دل روشن او را از راه ببرده. اینک ما را باید چاره‌ای کردن. من که هر چه پندش دادم، بهره‌ای نبخشید. دلش خیره و رخسارش زرد گشته است. چون مهراب، این بشنید، تنش لرزید و رخس

۱- ثعالبی، تاریخ خروالسیر، ص ۸۰-۷۹.

۲- تبنگو، تبنگویی به پارسی صندوق را گویند.

چون لاژورد<sup>(۱)</sup> گشت، پس ناگهان از جای برخاست و دست بر شمشیر برد و گفت: اینک خون رودابه را بر زمین ریزم. سیندخت که آنچنان دید، بجست و او را بگرفت و گفت: اینک از من کهرتر، سختم را بشنو، آنگاه هر آنچه که خواهی بکن. لیک مهرباب او را به کناری انداخت و چون پیل مست بر خروشید که: آن هنگام که مرا دختری پدید آمد، می‌بایست بیدرنگ سر از تنش جدا می‌ساختم. لیکن من آن نکردم و به راه نیاکان خود نرفتم،<sup>(۲)</sup> تا اینکه او اکنون چنین کرد. اینک چرا مرا از جنگ باز می‌داری، مگر نمی‌دانی که مرا هم بیم جان است و هم ننگ، از آنرو که اگر سام پل با منوچهرشاه بر ما فرمانروا گردند، دود از کابل تا به خورشید برآرند و زمینش را زیر و زیر سازند. سیندخت چون این سخن بشنید، گفت: در این باره چنین به خیره سخن مگوی و مهراس، چه سام از این کار آگهی یافته و از برای همین از گرگساران بازگشته است. مهرباب گفت: ای ماهروی، هرگز با من سخن به کژی و ناراستی مگوی، چگونه چنین چیزی شده است؟ بدان که من اگریمی از گزند ایشان نداشتم، چه کسی سزاوارتر از زال برای دامادی من بود، و کیست که از اهواز تا به قندهار، پیوند با سام پهلوان را نخواهد؟ پس سیندخت گفت: ای سرفراز، مرا نیازی به گفتار ناراست نیست، چه آشکار است که گزند تو، گزند من است. من نیز نخست همچون تو اندیشیدم و از آنرو اندوهگین گشتم؛ چه من نیز با خود بگفتم که فریدون با آن پیوندی که با سرو یمن بکرد و دختران او را برای پسران خویش بگرفت، بر سرزمین او نیز فرمانروا گشت، پس اینک زال نیز بر همان راه می‌رود. لیکن چون این نامه را بدیدم، دیگرگونه گشتم. آنگاه سیندخت، نامه سام را که در پاسخ زال فرستاده بود، بیاورد و به مهرباب داد و گفت: دل خوش دار و بدان که هر آنکه که بیگانه، خویش تو گردد، دشمنانت به سختی خواهند افتاد. مهرباب با دلی

۱- لاژورد همان لاجورد است.

۲- مهرباب - چنانکه پیشتر ذکر شد - از تازیان بوده است و مراد از راه نیاکان، همان سنت کشتن دختران است که از دیرباز در میان اعراب معمول بوده است.

پر از کینه و سری پر جوش به سخنان سیندخت گوش سپرد، آنگاه گفت: برخیز و رودابه را به نزد من آور. سیندخت سخت بترسید که آن شیرمرد، رودابه را آزاری رساند. پس به او گفت: نخست باید که پیمان بندی که او را تندرست به من بازسازی و او را هیچ آزاری نرسانی. پس سیندخت، پیمانی سخت از او بگرفت و آنگاه پیش مهرباب، سرخم کرد و خندان و شادان سوی دخترش روی کرد. چون به نزد رودابه رسید، او را مژده داد که: آن پلنگ جنگی اکنون چنگ خود را کوتاه ساخته، پس اینک زود پیرایه از سر و روی بردار و به زاری به نزد پدر رو. لیکن رودابه گفت: چرا پیرایه از خویش بردارم، و چرا باید این سخن آشکارا که دلدادۀ پسر سام گشته‌ام، نهان سازم؟ پس رودابه با همان پیرایه‌ها، در میان انبوهی از یاکند و زر، که همچون خورشید خاور گشته بود، به نزد پدر رفت. پدر چون او را بسان بهشتی آراسته و پرنگار بدید، در او خیره ماند و پروردگار را بسیار آفرین کرد آنگاه گفت: ای که خرد را از سرت بیرون ساخته‌ای، کجا سزاوار است که پری با اهریمن جفت گردد، چه، اگر چنین شود هیچ نشانی از تاج و تخت نخواهد ماند. و بدان که اگر هم مارگیری از دشت قحطان، مغ شود، او را به تیر باید کشت.<sup>(۱)</sup> چون رودابه این سخنان را از پدر شنید، دلش پر خون و رویش دژم گشت، اما هیچ دم نزد و به سرایش بازگشت. و بدین سان هر یک از آندو، چه مهرباب که همچون پلنگ غران گشته بود و چه رودابه دلشکسته، هر دو به یزدان پناه جستند.

## آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس منوچهر شاه بزرگ را از کار دلدادگی دختر مهرباب و زال، آگاهی رسید.

---

۱- با وجود اینکه یکی از علل اساسی این اختلاف، تفاوت‌های نسب و نژاد بوده لیک در حقیقت بالاتر از هر چیز اختلاف عقیدتی و دینی بوده است. جنگ میان خداپرستی و بت‌پرستی، جنگی که در همیشه تاریخ زمینه‌ساز اصلی بسیاری جنگها و اختلافات بوده است. و این کلام مهرباب نیز گویای همین است.

منوچهر، موبدان را بخواند و ایشان را گفت: پیش از این، من به خردمندی و جنگاوری، ایران را از چنگال شیر و پلنگ بیرون آوردم، و پیش از من نیز فریدون، گیتی را از ضحاک پاک ساخت. اکنون ترسم که از این پیوند خیره دختر مهرباب و پسر سام، نهالی سر برآرد و به سوی مادرش تاب گیرد و سرش از گفتار بد آکنده گردد و به جنگ ایران شتابد، تا مگر تاج و تخت را به آن تخم ضحاک بازگرداند.<sup>(۱)</sup> اکنون شمایان، ای موبدان، چه گوئید اندر این کار؟ همه موبدان، شاه را آفرین خواندند و گفتند: تو از ما داناتر و تواناتری، پس همان کن که خیرد فرمان دهد. چون منوچهر، موبدان را با خود همدستان دید، پس بفرمود تا نوذر با بزرگان و ویژگان به نزد او آیند، آنگاه نوذر را گفت: به پیش سام پهلوان برو و او را بپرس که چگونه از آن کارزار برست و او را بگوی که به نزد ما آید. پس نوذر به پیش سام شتافت. سام با بزرگان، او را پذیره گشت. نوذر، پیام پدر را بداد و سام نیز پذیرفت که به نزد شاه رود. نوذر و همراهانش، آن روز را به شادی مهمان سام بودند و از هر دری سخن بگفتند.

بامدادان، سام با سپاهیانش به سوی بارگاه منوچهر شاه روی کرد. منوچهر نیز بفرمود تا ایوان شاهنشاهی را بیاراستند. آنگاه سپاهی از زوبین و ران از ساری و آمل با جوشن و خشتهای<sup>(۲)</sup> گران و سپرهای بافته سرخ و زرد و درفش و تبیره با اسپان تازی و پیلان، سپاه سام را پذیره شدند.

۱- ثعالبی می نویسد که منوچهر در باب ازدواج رودابه و زال می گفت: «می ترسم فرزندی زاده شود که در اندام او رنگی از ضحاک باشد و آتش آشوبی را که با صد هزار شمشیر خاموش کرده ام، از نو برافروزد.» تاریخ غرر السیر، ص ۸۱.

۲- خشت همان Aršā پارسی باستان و اوستایی و Aršā پهلوی است. نوعی از سلاح جنگ می باشد. و آن نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه ای از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سبابه را در آن حلقه کرده، به جانب خصم اندازند. برهان قاطع، ماده خشت و حواشی معین.

## آمدن سام به نزد منوچهر

پس سام به پیش منوچهر رفت و زمین را ببوسید. منوچهر که تاجی از یا کند بر سر نهاده و بر تخت پیلسته بنشسته بود، از جای برخاست و او را نزد خود نشاند و آنچنانکه سزاوار بود بنواخت. آنگاه از آن گرگساران و نرّه دیوان مازندران پرسیدن گرفت. منوچهر گفت: ای شاه، جاودانه شاد باشی، بدان که من از اینجا رفتم تا بدان شهر دیوان نرّه که از پهلوانان ایران نیز دلاورتر و همچون شیران جنگی اند، رسیدم. آن سپاه را سگسار می خوانند. چون آگهی آمدن من به ایشان رسید، سپاهی گران از ایشان، کوه تا کوه فریادی کشیدند و از شهر بیرون شده، به جنگم شتافتند. لشکریان من از ایشان در هراس افتادند، پس من بانگ بر لشکر زدم و این گرز سد منی را که می بینی برداشتم و برفتم و با این به مغزشان کوفتم. در هماندم، نبیره سلم که از سوی مادر، از تخم ضحاک بود و کرکوی نام داشت، چون گرگی به پیشم شتافت. سپاهیانم چون مور و ملخ بودند و دشت از ایشان سیاه گشته بود. چون از میان آن لشکر، گرد برخاست، روی سپاهیان ما از ترس زرد گشت. پس من بیدرنگ این گرز را برداشتم و سپاهیانم را در همانجای گذاشته، چنان از پشت زین بر خروشیدم که زمین برایشان چون آسیا گشت. پس دل سپاهیانم از آن خروش من به جای آمد و سراسر، رو سوی رزم کردند. چون کرکوی آواز مرا شنید چون پیل با کمندی دراز به جنگم شتافت و خواست تا مرا به دام کمند خود اندازد. لیک من از پیش او به دیگر سو شدم و کمان کیانی را برگرفتم و چون آتش بر او تیر باراندم، چنانکه سرش به کلاه خودش دوخته شد. پس به همان سان، تیغی هندی به دست گرفت و چون پیل مست به سوی من رو کرد. من درنگ کردم و در زمانی بایسته که نزدیکم رسید، دست دراز کردم و کمر بندش را بگرفته، همچون شیر، او را از زین برگرفتم و چنان بر زمینش زدم که همه استخوانش خرد گشت. بدین سان چون شاه ایشان چنان خوار

کشته شد، همه سپاهیاناش - که سیصد هزار سپاهی و شهری و سوار بودند - روی از جنگ برتافتند و راه کوه و بیابان در پیش گرفتند. چون منوچهر شاه سخنان سام را بشنید، شادمان گشت و بزمی بفرمود آراستن و آن شب را به جشن و بادیه‌نوشی پرداختند.

روز دیگر سام به نزد شاه رفت و او را آفرین کرد و خواست تا از دختر مهرباب و زال سخن آغازد که ناگهان شاه بر او پیشی گرفت<sup>(۱)</sup> و گفت: اینک از اینجا با سپاهیان برگزیده به هندوستان رو و آتش در آنجا بیافکن و همه کاخ مهرباب را در کابل بسوز. و مبادا که او از تورهایی یابد و از تخم آن ضحاک ازدها بازماند. و هر که از خویشان او و نیز از بزرگان دربارش، همه را سر از تن جدا ساز و زمین را از تخم ضحاک و خویشان او بشوی.

چون شاه، اینچنین به سام خشم و تیزی خود را بنمود، او دیگر نتوانست از زال و رودابه سخنی گوید، پس تخت را ببوسید و گفت: همچنین کنم و کینه را از دل شاه بیرون سازم. این بگفت و به سرایش برفت.

## رفتن سام به جنگ مهرباب

پس ناگهان به مهرباب و زال از آنچه که منوچهر شاه به سام فرمان داده، آگهی رسید. همه شهر کابل به جوش آمد. مهرباب و سیندخت و رودابه دیگر از جان و خواسته<sup>(۲)</sup> نومید گشتند. پس زال، خروشان و دژم از کابل بیرون شد و گفت: اگر ازدهای دژم هم بیاید و بخواهد که به دَمش گیتی را بسوزاند، چون به کابلستان

۱- ثعالبی به گونه‌ای دیگر معتقد است که سام ۴۰ روز هر بامداد و شامگاه پیش منوچهر می‌آمد ولی لب به سخنی - که از برای آن آمده بود - نمی‌گشود. زیرا پیشتر از آن سخن شاه را درباره آن ازدواج شنیده بود. پس سرانجام نیز به گفتن آن گستاخی نکرد و آن را در بوته فراموشی نهاد. تاریخ غرر السیر، ص ۸۲.

۲- خواسته به پارسی به معنای مال است.

رسد، نخست باید سر من را از تن جدا سازد. پس شتابان رو سوی سام نهاد. به سام آگهی رسید که آن بچه نرّه شیر از راه آمد. پس همه لشکریان از جای برخاستند و با درفش فریدون و درفشهای سرخ و زرد و بنفش بر پشت پیلان، تبیره زدند و زال را پذیره شدند. چون زال، روی پدر را بدید، از اسب پیاده شد. بزرگان دو سپاه نیز پیاده گشتند. پس زال زمین را ببوسید. لیک پدر با او به کندی سخن گفت. پس زال بر اسب سوار شد. بزرگان که چنین دیدند به نزد زال آمدند و گفتند: پدرت از تو آزرده گشته است، اینک سرکشی مکن و پوزش بخواه. لیکن زال گفت: مرا باکی از رنجش پدر نیست، مگر نه اینکه سرانجام انسان، خاک است. پدرم اگر خرد را به سرش بازآرد، سخن مرا خواهد پذیرفت. اینچنین تا به درگاه سام پیامدند. پس سام، زال را بار داد و چون زال به پیش پدر رسید، زمین را ببوسید و او را آفرین کرد. آنگاه بگریست و گفت: پهلوان بیدار دل، شادبادا. تو که به زخم شمشیرت؛ الماس نیز بریان گردد و به روز جنگ، زمین گریان شود. اگر باد گرز تو به آسمان گیرد، دیگر ستاره نیارد آورد. سراسر زمین، به داد تو خرم است و همه مردم از داد تو شادمانند. مگر من که فرزند توام از داد تو بی بهره‌ام. لیک بدان که من مرغ پرورده‌ای خاک خورد هستم و درگیتی کسی را هم‌آورد خویش ندانم. آن زمان که از مادر زاده شدم مرا به کوه افکندی. نه گهواره‌ای دیدم و نه شیر خوردم و نه هیچ خویش و یآوری داشتم، تنها از آنرو که تو را درباره سپیدی و سیاهی رنگ، با پرورگار گیهان آفرین سر جنگ بود. تا اینکه خدایم به چشم خدایی در من بنگریست و مرا پرورد. اکنون، هم هنر و مردی و مردانگی مرا هست، و هم یاری چون آن مهتر کابلی. در کابل به فرمان تو نشستم و از پیمانت نگذشتم. لیک به یادآور که بگفتی هرگز مرا نیازاری. اکنون این است آن ره‌آوردی که برایم از مازندران و گرگساران بیاوردی، که کاخ آباد مرا ویران سازی و اینچنین دادم را بدهی. اینک من با خشم از تو، برابر تو ایستاده‌ام، پس با آره مرا به دو نیم کن لیک هرگز سخن از کابل مگوی و آن گزندگی که می‌خواهی به کابل رسانی، به من رسان. چون سام سخنان زال را شنید، گفت: آری سخن

راست همین است که تو می‌گویی. همه آنچه که من به تو کردم بیداد بود و دل دشمنانت را شاد ساختم. اینک تندی مکن تا چاره کار تو بسازم. اکنون نامه‌ای برای شاه می‌نویسم و کوشش می‌کنم تا روان و دلش را سوی داد آورم، و آن نامه را بدست تو برای او می‌فرستم تا از نزدیک، روی تو و هنرهایت را ببیند و با ما بر سر مهر آید. اگر خداوند یار ما باشد، همه کارها به کام تو گردد. پس زال زر زمین را ببوسید و بر پدر آفرین بسیار خواند.

### رفتن زال به فرستادگی نزد منوچهر

پس سام و زال، نویسنده‌ای به نزد خود خواندند و سام، نامه را نویساند. آغاز نامه، خدای جاودان را آفرین کرد: خدایی که همه نیک و بد و هست و نیست از اوست. ایزد یکتا که همه، بندگان اویم. او که هرچه سرنوشت انسان گرداند، همان شود. خداوند کیوان و خورشید و ماه. و آفرین خداوند بر منوچهر شاه باد. تو که به گاه رزم، همچون زهر پادزهر سوزی و به گاه بزم، چون ماه گیتی فروز. گرازنده گرز و گشاینده شهرها. تو که هرکسی را شادی رسانی. درفش فریدون به چنگ داری و باکیش و دل پاکی که داری، گرگ و میش را در کنار هم به آبشخور آوری. من بنده‌ای هستم که اینک سدویست سال از زندگانیم گذشته و گرد پیری بر سرم بنشسته است. لیک در سراسر این زمان، بنده وار، کمر پهلوانی ببستم و با جادوان پیکار بکردم؛ چنانکه در همه گیتی کسی چون من، پهلوانی رُخ<sup>(۱)</sup> پیچ و گردافکن و گرزدار ندیده است. چون دست به گرز گران بردم، گردان مازندران نابود گشتند. اگر نشان من در گیتی نبود، گردنکشان بسیاری سر برمی‌آوردند. همانند آن اردهایی که از کَشَف رود<sup>(۲)</sup> سربرون آورد. بالایش بسان چندین شهر و پهنایش چون چندین کوه

۱- رُخ به پارسی به معنای عنان اسب است و رُخ پیچ به معنای عنان پیچ است.

۲- کَشَف رود، کَشَف رود، کاسه رود، کاسک رود، کاسپ رود یکی از شعب هریرود است که در شرق

بود. گیتی از او در هراس افتاده بود و مردم شب و روز از بیم او پاس می داشتند.<sup>(۱)</sup> از آتشش پر کرکسان بسوخت و آسمان از پرندگان پاک گشت و از زهرش که بر زمین می ریخت، زمین از درندگان تهی شد. آن اژدها چنان بود که به آسانی نهنگ را از آب و دالمن<sup>(۲)</sup> را از آسمان می گرفت. و بدین سان زمین از مردم و چهارپای تهی می گشت. چون دیدم که در گیتی کسی را یارای هموردی او نیست، به نیروی یزدان پاک، ترس و بیم را از خویشتن دور ساختم و به نام پروردگار کمر را ببستم و بر این اسب پیل پیکر بنشستم و با گرزگاو سروکمان و سپر، بسان نهنگی دژم به جنگ آن اژدهای تیز دم بشتافتم. هر کس که مرا دید که به جنگ اژدها روان گشته ام و می خواهم تا بر او گرز کشم، مرا بدرود کرد؛ چرا که می پنداشتند هرگز باز نخواهم گشت. چون بدانجا رسیدم، او را چون کوهی بلند دیدم که موی سرش چون کمندی بر زمین کشیده شده، زبانش همچون درختی سیاه، از دهان بیرون افتاده و چشمانش چون دو آبگیر پر از خون بود. چون مرا دید بغرید و با خشم به سویم آمد. ای شهریار، از بس دود تیره ازو به ابر خاسته بود، گیتی پیش چشمم چون دریا شده بود. از بانگش زمین می لرزید و از زهرش که بر زمین می ریخت، زمین چون دریای چین شده بود. پس من همچون شیری بر او بانگ زدم و یک تیر الماس با خدنگ پیکان به دهانش زدم تا زبانش را به کامش بدوزم. چون بخشی از دهانش دوخته شد، زبانش بیرون ماند. پس بیدرنگ تیری دیگر به دهانش زدم و تیر سوم را به میان گلویش پرتاب کردم که خون از جگرش بجوشید. آنگاه به نیروی یزدان، این گرزگاو چهر را بر سرش کوفتم چنانکه سرش بشکست و گویی بارانی از کوه بیارید و زهرش چون رود نیل فرو ریخت و کشف رود همچون رودی از زرداب شد. و بدانسان به همان یک زخم که بر

→ نوس در خراسان به آن می پیوندد. از جمله ر.ک. مارکوارت، وهرود و ارنگ، ص ۶؛ بندهش، ص ۷۶.

۱- این اژدها و نظایر آن، همان دایناسورها بوده اند. کلیه مشخصاتی که در این باب در روایات کهن موجود است با مشخصات دایناسورها هماهنگی دارد.

۲- دالمن به پارسی همان عقاب را گویند.

سرش زدم، دیگر از جا بر نخاست و نابود گشت، و از آنرو مرا سام یک زخم نامیدند. همه کوهساران پر از مردان و زنانی بود که جنگ من و آن اژدها را می‌نگریستند. پس چون چنان دیدند بر من آفرین بسیار خواندند و گوهر بسیار بر من افشاندند. چون از آنجا بازگشتم ناگهان از زهر آن اژدها، جوشن از تنم فرو ریخت و تنم برهنه گشت و چند گاهی تنم در زیان بود. نیز سالیان سال، هم از برای آن زهر، هیچ گیاهی نروید و تنها خار سوخته بر زمین بود. اینک اگر از جنگ دیوان، ترا بگویم، این نامه دراز گردد. لیکن بدان که جز اینها که بگفتم، سران بسیاری را به زیر پای آوردم و هر کجا که اسبم را گردانیدم، شیر درنده نیز اگر بود، آنجا را تهی ساخت.<sup>(۱)</sup> اکنون چندین سال است که تختگاه من، پشت زین و زمینم، اسب است.<sup>(۲)</sup> همه گرگساران و مازندران را با این گرزگران برای تو فرمانبردار ساختم. دیزگاهی است که از برو بوم یاد نکردم و تنها خواستم که تو پیروز و شاد باشی. لیکن اکنون دیگر مرا گاو پیری فرا رسیده است و پاس<sup>(۳)</sup> رابه زال سپردم که براستی سزاوار کمر بند و کوپال است تا او نیز همچنانکه من بکردم، دشمنانت را نابود و دلت را شاد سازد. لیک او را آرزویی در دل است و اینک به نزد شاه می‌آید و می‌خواهد. آرزویی که در نزد یزدان هم نیکو

۱- ابن اسفندیار نیز حکایت دیگری در باب یک اژدهای دیگر در طبرستان و کشته شدن آن به دست سام آورده است. وی می‌نویسد: «به شهریاره کوه اژدهایی پدید آمده بود که پنجاه گز بود. و آن نواحی تا به دریا و صحرا و کوه، وحوش از بیم او گذر نتوانستند کرد. و ولایت باز گذاشتند و او تا به ساری بیامدی. مردم طبرستان پیش سام شدند و حال عرضه داشتند. سام بیامد، اژدها را از دور بدید. گفت بدین سلاح با او به هیچ بدست ندارم. سلاحی بساخت و اژدها آن وقت به دیه الارس نزدیک دریا بود. او را به جایگاهی که کاوه کلاده می‌گویند دریافت. اژدها سام را بدید، حمله آورد. سام عمودی بر سر اژدها زد که فرو شد و بانگی کرد که هر کس که با سام بودند، از هول آن بانگ بیفتادند. و دُم خویش گرد می‌کرد تا سام را در میان گیرد. چهل گام سام باز پس جست. اژدها تا سه روز می‌جنبید. بعد از آن هلاک شد. هنوز بدان موضع سبزه البته نمی‌روید و اثر برقرار است.» ابن اسفندیار در ادامه شعری از یک شاعر طبری در این باره آورده است:

نَسَنَه هَشْتَر بِر بوم      بِسَد لیری ای سَوم

یعنی: از دلیری این سام، تنه اژدر (اژدها) بر زمین است. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۸۹.

۲- در تاریخ سیستان، ص ۳۲۰ شعری از رودکی در وصف سوارکاری سام بیامده است:

سام سواری که تا ستاره بتابد      اسب نبیند چنو سوار و به میدان

۳- پاس به پارسی به معنای نوبت است.

است. گر چه ما، خود بر آن توانا بودیم، لیک بی دستور شاه نکردیم، چه سزاوار نیست که بنده، بزرگی کند. همانا که شاه پیمانی را که با زال، آن زمان که او را از البرز کوه بیاوردم و در برابر گروه بکردم، شنیده است. با او پیمان بستم که از آنچه خواهد، هرگز سر نییچم. اکنون او با زاری به نزد من آمد و مرا گفت: اگر مرا در آمل بر دار کنی، سزاوارتر است تا اینکه آهنگ کابل نمایی. لیک تو ای شاه، خود دانی، که او پرورده مرغ در کوه است و به دور از مردمان، برومند گشته است، پس چون آن ماهرو را در کابلستان ببیند و دیوانه گردد، بر او شگفت نباشد شاه نباید کینه او را بر دل بگیرد. اکنون از بس که زال در این دلدادگی، رنجور گشته است، هر که او را ببیند، بر او بخشایش می آورد. پس ای شاه، زال را با دلی مستمند به نزدت فرستادم. چون به پیش تو رسد، با او آن کن که با مهتری سزاوار است کردن؛ اگر چه تو خود، خردمندی و نیازت به گفتن من نباشد. پس هزاران آفرین من، سام نریمان بر شاه گیتی و بزرگان دربارش باد. چون نامه نوشته شد، زال به شتاب آنرا برگرفت و برخاست. پس آوای کارنای به آسمان خواست و زال با پهلوانان و بزرگان از کابل، آهنگ منوچهر شاه کرد.

### خشم گرفتن مهرباب بر سیندخت

چون از آمدن سام از سوی منوچهر به جنگ مهرباب به کابل آگهی رسید، مهرباب برآشفت و سیندخت را فرا خواند و گفت: اینک دیگر مرا توان پایداری در برابر منوچهر، شاه گیتی نیست و تنها راهی که برایم مانده این است که ترا با آن دختر ناپاک تن، در برابر گروه بگشتم تا مگر شاه ایران از آن خشم و کینه بیآساید و آرام گردد.<sup>(۱)</sup> و گر نه در کابل کسی رابارای جنگ با سام و چشیدن زخم گرزش نیست.

۱- ثعالبی، این روایت را به گونه ای دیگر آورده است. وی می نویسد که مهرباب به سیندخت گفت: «اینک چنین بایسته است که آماده شوی و با رودابه به جایی دور دست بگریزی». تاریخ غرر السیر، ص ۸۳.

سیندخت که زنی ژرف بین و خردمند و چاره گر بود، چون چنین شنید، پیش مهرباب بنشست و گفت: اینک سخن مرا بشنو، پس از آن هر چه خواهی کن. اگر این همه گنج و خواسته<sup>(۱)</sup> را از جان خویش گرامی نر نمی داری، پس ببخش و بدان که این شب، آبیستن است. و تیرگی این شب، پایدار نخواهد بود و سرانجام روز روشن فرا خواهد رسید. مهرباب گفت: سخن دراز مکن و آنچه می خواهی بگویی و گرنه اینک جامه خون برتن کن. سیندخت گفت: ای سرفراز، اکنون کاری می کنم که ترا به ریختن خونم نیازی نیفتد. اینک سزاواراست که من به سوی سام روم و آنچه که بایسته است او را بگویم. من در این راه، از جان خود مایه می گذارم، پس تو نیز از گنج بگذر. مهرباب گفت: اینک کلید! اندوه گنج را هرگز نباید به خود راه داد. پس کنیز و اسب و تخت و تاج، آراسته کن و با خویشتن به همراه بر. باشد که شهر کابل رانسوزد و بگذرد. پس سیندخت گفت: نباید که چون من به چاره جویی می پردازم، تو بر رودابه سختی و فشار آوری. بدان که تنها امید من در گیتی، اوست و هرگز اندوه خویشتن نمی خورم بلکه این درد و اندوه من، از اوست. اکنون با من پیمان ببند که او را هیچ آزاری نرسانی. پس سیندخت پیمانی سخت ازو بگرفت و آنگاه همچون یک مرد، به چاره گری پرداخت. نخست خود را با دیبا و زر و مروارید و یاکند<sup>(۲)</sup> بیآراست. آنگاه از گنج مهرباب، سیصد هزار دینار از بهر بشار<sup>(۳)</sup> بیرون آورد. سپس شست اسب نازی و پارسی سیمین ستام و شست کنیز با گردنبندهای زرین با جامی از زر پر از مشک و کافور و یاکند و زر و پیروزه و چندین گونه گوهر دیگر در دست هر یک و سد شتر ماده سرخ موی و سد شتر بارکش و تاجی پر از گوهرهای شاهوار با گوشواره و دستبند و گردنبند و تختی از زر که چندین گونه گوهر بر آن نشانده بودند به

۱- خواسته به پارسی به معنای مال است.

۲- یاکند به پارسی به معنای یاقوت است.

۳- بشار به پارسی به معنای نثار و پولی است که بر کسی افشانند.

پهنای بیست رش خسروی<sup>(۱)</sup> با چهار پیل هندی با بارهایی از جامه و گسترده‌نی فراهم ساخت.

### دلخوشی دادن سام سیندخت را

چون گنجها پرداخته آمد، سیندخت چون پهلوانی بر اسب نشست و کلاه خودی رومی بر سر نهاد و همچون باد به سوی درگاه سام تاخت. چون بدانجا رسید، نام خود را نگفت و گفت: به پهلوان گیتی بگویند که فرستاده‌ای کابلی از سوی مهرباب پیامی به نزد سپهبد گیتی ستان آورده است. پرده دار به نزد سام آمد و بگفت. سپس سام بار داد. سیندخت از اسب فرود آمد و به پیش سام رفت و زمین را بوسید و بر منوچهر شاه و سام - پهلوان زمین - آفرین کرد. آنگاه آن پشاور و کنیزان و اسب و پیلان را که تا دو گروه<sup>(۲)</sup> رده کشیده بودند، به نزد سام آورد. سام که آن همه گنج و خواسته بدید، سرش خیره گشت و همچون مستان بنشست و سر به زیر افکند و با خود اندیشید که: این همه خواسته از برای چه و فرستادن زن چه آیینی است؟ اگر این گنجها را از او پذیرم، منوچهر شاه از من آزرده گردد و اگر نپذیرم و آنها را بازگردانم، زال رنجه شود و ندانم که پاسخش چه گویم؟ پس سر بر آورد و گفت: این خواسته‌ها و ریدکان و پیلان آراسته را به نام رودابه - ماه کابلستان - به گنجور زال دهید.<sup>(۳)</sup> سیندخت چون آن پیشکشها را پذیرفته دید، شادمان گشت. سه زیباروی با او که هر یک جامی پر از یاکند سرخ و مروارید در دست داشتند،

۱- زش مخفف آرش و ارش، همان گز یا ذرع است و آن طول از آرنج تا سر انگشتان باشد، یا طول دو دست چون از هم باز شود. ر.ک. برهان قاطع، ماده رش.

۲- گروه Koruh به معنای میل یعنی ثلث فرسنگ است.

۳- ثعالبی می‌نویسد که در زمره آن هدایا، انگشتری از یاقوت سرخ بود که درخشندگی آن شب را چون روز روشن می‌کرد. سام همه هدایا را به گنجور زال سپرد و تنها آن انگشتری را برای خود برداشت و به انگشت کرد. تاریخ غرر السیر، ص ۸۵-۸۴.

همه را بر سام ریختند.

چون اینها همه کرده شد، همگان بیرون شدند. سپس سیندخت گفت: ای پهلوان خردمند که بزرگان از تو دانش آموختند و گیتی تیره را به فروغ دانش تو برافروختند. به مهر تو بود که دست بدی بسته شد و به گرز تو بود که راه ایزدی گشوده گشت. اگر کسی گناهکار بود، او مهرباب بود و کابلیان را گناهی نیست. بدان که همه مردم کابل تو را فرمانبردارند. پس از او که هوش و زور و ناهید و هور درخشنده را بیافرید بترس و بدان که یزدان بر تو نمی‌پسندد که کمر را به خون ریختن ببندی. سام که چنین شنید گفت: پس اینک هر آنچه که از تو پرسم، بهانه مجوی و سخن به راستی گوی. بگو تو مهرباب را کیستی و آیا زال، دختر او را به کجا دید؟ از زیبایی و خوی و خرد رودابه بگو که آیا سزاوار زال هست یا نه؟ سیندخت گفت: ای پهلوان، نخست از تو پیمانی می‌خواهم که گزندی بر جان من و خویشانم نرسانی. چون زینهار یابم، هر آنچه خواهی بگویم. و بدان که مرا کاخ و ایوان و گنج بسیار است. اگر از گزند تو زینهار یابم می‌کوشم تا همه گنج کابلستان را به زابلستان رسانم. پس سام دست سیندخت را در دست گرفت و با او پیمان بست و سوگند خورد. چون سیندخت سوگند او را بشنید زمین را ببوسید و بر پای خاست و آنچه نهان داشته بود آشکار کرد و گفت: ای پهلوان، من خویش ضحاک و زن مهرباب و مادر رودابه ماهروی هستم که زال دلدادۀ او گشته است. بدان که همه دودمان من نزد یزدان پاک، بر تو و زال و منوچهر شاه آفرین می‌گوییم. اکنون آمده‌ام تا ببینم آهنگ تو چیست و دوست و دشمن تو در کابل کدام است. اگر ما گناهکار و بد گوهر و نژادیم و شایسته این پادشاهی نیستیم، اینک من به پیش تو، مستمند آمده‌ام و می‌خواهم که آنکه بر راستی سزاوار کشتن و بستن است، بکشی و ببندی لیک دل بیگناهان کابل را مسوزانی.

چون زال سخنان او بشنید، او را زنی بسیار خردمند و روشن روان و زیبا دید. پس گفت: پیمانی که بستم، اگر جانم نیز برود، همچنان بر آن بمانم. اینک تو با خویشانت و کابلیان، شادان دل و تندرست بمانید. من نیز از آنکه زال، همسری

چون رودابه جوید خرسندم. گرچه شما از گوهر و نژادی دیگر هستید، لیک سزاوار  
تاج و تختید. ما را با آفرینش کردگار گیهان، سر جنگ نیست و سرانجام گوهرها و  
نژادهای پست و بالا همگی خاک است.

چنینست گیتی و زین ننگ نیست	ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای	و ماندیم و مانیم باهای های
یکی در فراز و یکی در نشیب	یکی بافزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته	زکمی دل دیگری کاسته
سرنجام هر دو به خاک اندرست	که هر گوهری کشته گوهرست

من نامه‌ای پر از لابه برای منوچهر شاه نوشتم و زال آنرا برگرفت و گویی پر  
برآورد و چون باد به نزد شاه شتافت. باشد که با دیدن آن مرغ پرورده که اینچنین  
بیدل و پای در گِل گشته است، منوچهر شاه نیز باما همدستان گردد. نو نیز از رودابه  
ماهروی، رویی به من بنمای و بها بستان، مگر که دیدن او مرا پسند آید. پس  
سیندخت گفت: اگر مرا شاد کنی، ما همگی به کابل، جان را پیش تو بشار آوریم.  
چون سام، سیندخت را خندان بدید گفت: باشد که بزودی این کار به کام تو برآید.  
پس سیندخت از نزد سام بیرون رفت. آنگاه پیکی بادپای به سوی مهراب فرستاد و  
او را مرده داد که: دیگر از اینپس، اندیشه بد را از دلت بیرون کن و شاد باش و کار  
مهمان را اندیشه ساز. من نیز اینک از پس این نامه، شتابان به سویت آیم. پس روز  
دوم، بامدادان سیندخت به نزد سام رفت و او را نماز برد و زمانی دراز با او سخن  
گفت. آنگاه دستور بازگشتن گرفت تا به شادی پیش مهراب شود و آنچه را که برفته،  
نزد او باز گوید و کار مهمان را بسازند. سام یل نیز گفت: باز گرد و به نزد مهراب برو و  
آنچه دیدی، او را بگوی. آنگاه جامه‌های شاهوار و گنجهای پرمایه برای مهراب و  
سیندخت و رودابه و هر آنچه که سام در کابل، از کاخ و باغ و کشت و درود و  
چهارپایان و گستردنی و پوشیدنی داشت، سام به سیندخت بخشید و دستش را در

دست گرفت و با او پیمان بست و گفت: از این پس به کابل باش و به شادی بمان و از بد هیچ بدگمانی مترس. سیندخت از شنیدن این سخنان بسیار شادمان گشت و بانیک اختری برفت.

### آمدن زال با نامه سام نزد منوچهر

اکنون گوش کن سخن رفتن زال را به نزد منوچهر. به شاه آگهی آمد که زال از راه رسید، پس همه پهلوانان او را پذیره شدند. چون زال به نزد منوچهر رسید، زمین را ببوسید و بر شاه آفرین کرد و روی از خاک برنداشت. پس شاه که او را خوش آمده بود، دل بدو داد و بفرمود تا او را از زمین بردارند و بر وی مشک افشانند. آنگاه زال به کنار شاه بنشست و منوچهر از او درباره سختی راه بپرسید و نامه سام را با شادمانی از او بستد. چون نامه را بخواند، زال را گفت: گرچه با این نامه رنج مرا بیفزودی، لیکن با این نامه دلپذیر که سام پیر با درد دل بنوشته، بر آن شدم که از بیش و کم نیندیشم و کام تو را بسازم. پس تو نیز چندی نزد من در اینجا بمان تا کازرت را به انجام رسانم. آنگاه بفرمود تا خوان زر بگستردند و شاه با زال و همه نامداران بر خوان بنشستند، پس از آن نیز به میگساری پرداختند. چون می خورده شد، زال برفت و شب را با دلی پر از اندیشه روز کرد. بامدادان به پیش منوچهر برفت و چندی در بر او بود. چون بازگشت، شاه دردل، او را بسیار ستود. آنگاه بفرمود تا موبدان و ستاره شناسان و خردمندان، اخترا این کار را ببینند. پس با زیگ هندی<sup>(۱)</sup> در دست برفتند و سه روز در آن کار، رنجی دراز بردند و سرانجام پس از سه روز به نزد شاه بازگشتند و گفتند: چون نیک در این اختر بنگریستیم، سرانجام آن را روشن

۱- زیگ همان است که معرب آن زیج باشد و آن کتابی است که منجمان، احوال و حرکات افلاک و کواکب را از آن معلوم کنند. برهان قاطع، ماده زیج و زیگ.

دیدیم. بدان که از این دختر مهرباب و پسر سام، پهلوانی پر منش و نیک نام زاییده شود که روزگاری دراز زندگانی کند و او را زور بازو و دلاوری و نام و فرّ بسیار باشد و سران و بزرگان را به هیچ انگارد و کسی را یارای هموردی با او نباشد. به خم کمندش، شیر بگیرد و بر آتش، گور بریان سازد. و با همه این ها، کمر بسته شهریاران و پناه جنگاوران باشد. شاه که چنین شنید، به ایشان گفت: هر آنچه اکنون بگفتید، چون رازی نهان دارید و کسی را مگویید.

### پژوهش کردن موبدان از زال

پس آن زمان، شهریار، زال را بخواند تا از او سخنها پرسد. خردمندان و موبدان بنشستند تا چند چیز از او بپرسند و هوش و خرد او را بیازمایند. پس موبدی ازو پرسید: آن دوازده درخت سهی چیست که شاداب و با فرهی روئیده‌اند و از هر یک از آن درختها، سی شاخ بر زده و در پارسی، هرگز کم و بیش نگردند. پس از آن موبدی دیگر گفت: ای سرفراز، آن دو استب گرانمایه تیز تاز کدامند که یکی از آنها سیاه چون دریای قار و دیگری سپید، چون بلور آبدار است. و هر دو به شتاب در جنبش‌اند، لیکن هرگز یکدیگر را نمی‌یابند. سومی چنین گفت که: آن سی سوار کدامند که بر شهریار بگذشتند و چون نیک بنگری یکی از آنها کم می‌شود لیک چون آنها را بشماری، باز هم همان سی سوار باشند. موبد چهارم چنین گفت که: آن مرغزار کدام است که آنرا پر از سبزه و جویبار بینی، لیک مردی با داس تیز و بزرگی سوی آن مرغزار آید و همه تر و خشکش را با هم بدرود و اگر هم لابه کنی، سخت را نشنود. موبد دیگر گفت: آن دو سرو که همچون نی از میان دریای آب خیز<sup>(۱)</sup> سر برآورده‌اند کدامند که مرغی بر آن آشیانه دارد و روز بر یکی از آنها نشیند و شام بر

۱- آب خیز به پارسی به معنای مواج است.

دیگری. و چون از یکی از آنها بپرد، برگ آن خشک می‌گردد و هرگاه بر دیگری نشیند، بوی مشک می‌دهد. و همیشه یکی از آندو آبدار و دیگری پژمرده است. دیگری پرسید که: بر کوهساری، شارستانی<sup>(۱)</sup> استوار دیدم، لیک مردم از آن شارستان، به بیابان رفته، خارستانی را برگزیده‌اند و در آنجا سرایهایی سر به آسمان برآورده، ساخته‌اند و هیچ یادی از آن شارستان نمی‌کنند. تا اینکه ناگهان زمین لرزه‌ای خیزد و همه آن بر و بوم را نهد، آن زمان است که دوباره به این شارستان نیازمند می‌گردند. اینک ای زال در آنچه که گفتیم اندیشه کن و آنگاه به پیش ما بازگویی، که اگر این رازها را آشکار سازی، کاری بس ناب و نیکو کرده‌ای.

### پاسخ دادن زال موبدان را

زال زمانی اندیشه کرد و آنگاه زبان به پاسخ بگشود و گفت: نخست آنکه گفتید آن دوازده درخت بلند که از هریک سی شاخ برکشیده شده، آن همان سال است که آن را دوازده ماه باشد و هر ماهی به سی روز سرآید.<sup>(۲)</sup> دیگر آنکه گفتید از کار آن دو اسب که یکی سپید و دیگری سیاه است و هر یک از پس دیگری در شتابند؛ آن همان شب و روز باشد که از پس هم روانند و هرگز یکدیگر را نمی‌یابند. دیگر، آن سی سواری که گفتید از بر شهریار بگذشتند و از آنها یکی کم شود، لیک به گاه شمردن، همان سی سوار باشند، این همان ماه نو است ده هر شب می‌کاهد و سخن شما از کاستن ماه بود. ولی آن دو سرو که مرغی بر آن آشیانه دارد، سخن از کارگیتی

۱- شارستان کوشک و عمارتی است که بر چهار سوی آن باغ باشد. نیز مخفف شهرستان است. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده شارسان.

۲- در تقویم مزدیسنا هر سال عبارت بود از ۱۲ ماه ۳۰ روزه. بنابراین هم ماه و هم سال در این تقویم، اصطلاحی است نه حقیقی. و چون هر سال را ۱۲ ماه ۳۰ روزه حساب می‌کردند ۵ روز اضافی را به نام اندرگاه یا همان که در دوره اسلامی خمسۀ مسترقه نامیده شد، می‌خواندند که همان کبیسه باشد. رک. نبی، تقویم و تقویم نگاری در ایران، ص ۱۲۰-۱۱۵.

است که از بخش بره<sup>(۱)</sup> تا ترازو<sup>(۲)</sup>، تیرگی را در نهان دارد، لیکن چون از این بازگردد و به ماهی<sup>(۳)</sup> رسد، به آن تیرگی و سیاهی می‌رسد. آن دو سرو نیز دوبازوی چرخ بلند هستند و آن مرغ پَران نیز خورشید است. دیگر آن شارستانی که بر کوهسار بگفتید، همان سرای درنگ و گیهان دیگر است و آن خارستان، این سرای سپنجی و این گیهان است که هم ناز و گنج در آن است و هم درد و رنج تا اینکه ناگهان بادی با بومهنی برخیزد و آن دم فرا می‌رسد که همه رنجه‌ها در خارستان بماند و گاه گذر به سوی شارستان بیاید. و کار گیهان بر این باشد. پس اگر توشه ما در این گیهان، نیکنامی باشد، روان ما در آن گیهان، گرمی گردد، لیک اگر آزمند باشیم، ناگهان آن دم پدید می‌آید که باید از این گیهان به سوی گیهان دیگر رویم، لیک توشه‌ای به همراه نداریم.

چنین رفت از آغاز یکسر سخن همین باشد و این نگردد کهن  
اگر توشه‌مان نیکنامی بود روان‌مان بدان سرگرمی بود  
و گر از ورزیم و پیچان شویم پدید آید آنکه که بیجان شویم  
گر ایوان ما سر به کیوان درست از آن بهره ما یکی چادرست  
چو پوشد برو روی ما خشک خاک همه جای ترس است و تیمار و باک

نیز آن مردی که گفتید در آن بیابان با داسی تیز می‌آید و هیچ لابه‌ای نشنود و خشک و تر را با هم بدرود، بدرستی که زمانه است و ما همچون گیاهانیم که به پیر و جوان ما نمی‌نگرد و هر آنچه دستش رسد، برچیند.

۱- بخش بره یا برج همان برج حمل یا برج اول از بروج دوازده‌گانه فلکی است. این برج از ۱۳ ستاره تشکیل شده است و شکل موهومی آن گوسفندی است که نشسته و پشت سرخود را می‌نگرد. دو ستاره اول و دوم از این برج را سرو نامند و عربها آن دو را شرطین گفته‌اند و محل این ستاره منزلگه اول از منازل قمر است. نبی، تقویم و تقویم نگاری در ایران، ص ۴۳.

۲- ترازو: نام برج میزان یا برج هفتم از بروج دوازده‌گانه فلکی است و آن اول پاییز و استوای لیل و نهار است. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده ترازو.

۳- ماهی: نام برج حوت یا برج دوازدهم از بروج دوازده‌گانه فلکی است.

جهان را چنین است ساز و نهاد  
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد  
ازین در درآید و زان بگذرد  
زمانه برو دم همی بشمرد

### هنر نمودن زال در پیش منوچهر

چون زال پاسخ همه پرسشهای موبدان بداد، شاه ازو بسیار شادمان گشت و جشنی بیآراست و آن شب را به میگساری پرداختند. فردای آنشب، زال به پیش منوچهر شاه رفت تا ازو دستور بازگشتن نزد پدر گیرد. از اینرو شاه را گفت: مرا آرزوی دیدن روی پدر در سراسر است، پس مرا دستور بازگشت بده. شاه او را گفت: ای جوانمرد گُرد، این آرزوی دیدن سام نریمان نیست که در سر توست، که به آرزوی دختر مهرباب می‌روی؛ لیک یک امروز نیز باید در اینجا بمانی. آنگاه شاه بفرمود تا سنج<sup>(۱)</sup> و درای هندی و کارنای و نیزه و گرز و تیر و کمان به میدان بردند و همه پهلوانان با شادی بدانجا رفتند و چون روز جنگ تیر و کمان در دست گرفته و نشانه‌ها نهادند و هر یک از پهلوانان با چیزی همانند گرز و تیغ و تیر و سرنیزه هنرهای خود را به شاه بنمودند. چون پاس<sup>(۲)</sup> زال رسید، سواری‌ای ازو دید که هرگز نه دیده و نه از کسی شنیده بود. درختی کهن در آن میدان بود که سالیان بسیاری بر او بگذشته بود. زال کمان را بمالید و نام یزدان بر زبان آورد و تیری بر میان آن درخت سهی زد که از میان آن بگذشت. آنگاه زوبین‌وران بیامدند و سپر برگرفتند و باخشتهای گران با یکدیگر نبرد کردند. پس زال از ریدک ترکی که همراهش بود، سپر خواست و کمان را بیفکند و زوبین در دست گرفت و خشت بر سه سپر از پهلوانان بزد و آنها را به دیگر سو افکند. منوچهر شاه که چنین دید، به آن گردنکشان و

۱- سنج به پارسی همان است که صنج به صورت معرب آن آمده است.

۲- پاس به پارسی به معنای نوبت است.

پهلوانان گفت: کیست در میان شما یان که با او نبرد کند؟ پس همه آن پهلوانان با دلی خشمناک و لیبی پر از فسوس و لاغ<sup>(۱)</sup> و با نیزه‌های آبداده به میدان رفتند. زال اسب خود را برانگیخت. پس نیک بنگریست تا ببیند کدامیک از ایشان گردنکش و سوار و رُخ<sup>(۲)</sup> پیچ است. آنگاه بر او تاخت. آن پهلوان از پیشش بگریخت. لبیک زال چون پلنگی به شتاب سویش تاخت و کمر بندش را به چنگ گرفت و به آسانی او را از پشت زین برگرفت. شاه و پهلوانان همه در شگفت شدند و همگی گفتند که هرگز چون این ندیده‌اند. منوچهر، او را گفت: ای دلاور جوان، همیشه روشن روان بمانی. هر که با تو راه نبرد جوید، مادرش باید براو جامه لاژوردین<sup>(۳)</sup> بپوشد. (۴) از شیران نیز چنین پهلوانی نزاید، پهلوان که نه، باید او را از نهنگان شمرد. خوش باد روزگار سام‌یل که ازو درگیتی چنین سوار دلیری به یادگار می‌ماند. آنگاه شاه و همه پهلوانان بر او آفرین کردند و به کاخ رفتند. پس شاه جامه‌ای شاهوار برای زال بیاراست که همه بزرگان در آن خیره ماندند، سپس تاجی پرمایه و تخت زر و دستبند و گردنبند و کمر زین و جامه‌های گرانمایه و کنیز و اسب و بسیار چیزهای دیگر بفرمود آوردن و همه را به زال بخشید. زال نیز زمین را ببوسید.

## پاسخ نامه سام از منوچهر

پس آنگاه منوچهر پاسخ نامه سام را نوشتن گرفت که: ای پهلوان دلیر و نامدار که به هر کاری چون شیر پیروزی و گیتی چون نو در رزم و بزم و خردمندی و زیبایی

۱- فسوس و لاغ به پارسی به معنای تمسخر آمده‌اند.

۲- رُخ پیچ به پارسی به معنای عنان پیچ است.

۳- لاژورد به معنای لاجورد است.

۴- اشاره به پوشیدن رخت عزاست. پیش ازین نیز گفته آمد که در آن روزگاران و حتی تا سالیانی پیش، در ایران در هنگام سوگواریها بیشتر از رنگ سرمه‌ای یا کبود و لاجوردی استفاده می‌شد تا سیاه. رنگ سیاه بیشتر در هنگام عزاداریهای اعراب بکار می‌رفت.

ندیده است. پسر، زال دلیر که هنگام رزم، شیر نیز ازو خیره می‌گردد به نزد رسید. و آنچه را که خواهش کرده بودی بدانستم. اینک من آرزویش را برآوردم و او را با دلی شادمان به سویت فرستادم. باشد که بد هر بدگمانی، از او دور گردد. آنگاه زال پیکی به سوی سام فرستاد که: ای پدر مهربان، اینک از نزد شاه با دلی شاد و با جامه شاهوار و تاج و دستبند و گردنبند و تخت پیلسته به شتاب به سویت می‌آیم. چون سام پیام زال را شنید، چنان شاد گشت که گویی به پیرانه سر، دوباره جوان گشته بود. پس به شتاب سواری به کابل فرستاد و آنچه را رفته بود به مهراب بگفت و اینکه: بزودی زال به نزد من می‌رسد و هر دو چنانکه سزاوار است به پیش شما خواهیم آمد. فرستاده به شتاب به کابل تاخت و پیام سام را به مهراب رساند. چون مهراب سخنان او بشنید چنان از پیوند با شاه زابل شادمان گشت که گویی مرده‌ای دوباره جان یابد یا پیری، جوان گردد. پس از هر جا رامشگران را بخواند و شادی بسیار کرد. آنگاه سیندخت را به نزد خویش خواند و به چرب زبانی با او سخن راند و گفت: ای همسر خردمند، از خرد و اندیشه تو بود که تبرگی‌ها به روشنی آمد. کاری به انجام رساندی که شهریاران زمین بر آن آفرین کنند. اکنون همه گنج و تاج و تخت از آن تو است. چون سیندخت چنین شنید به نزد رودابه رفت و او را به دیدار زال مژده داد و گفت: سرانجام همان همسری را که سزاوارت بود یافتی. رودابه گفت: ای شاه زن، تو سزاواری که در هر انجمن ستوده شوی، من خاک پای تو را بالین خویش می‌سازم و به فرمانت هستم. چشم اهریمنان از تو دور باد و همیشه شادمان باشی. آنگاه سیندخت به آرایش کاخ روی نهاد و آنرا چون بهشتی خرم با می و مشک و شاهیوی بی‌آراست و شادوردی<sup>(۱)</sup> زرین که در آن زبرجد و مروارید بافته بودند بپفکند. و تختی از زر که در آن گهرهای بسیار نشانده و در میان آنها نگارها کنده بودند، با پایه‌هایی از یاکند، به آیین و آرایش چینی بنهاد. پس رودابه را بیاورد

۱- شادورد به پارسی به معنای بساط است.

و چون بهشتی بیآراست و جادوهای بسیاری بر او نوشت<sup>(۱)</sup> و او را در آن خانه زرنگار بنشانند و هیچ کسی را بر او بار نداد. از سوی دیگر همه کابل را نیز بیآراستند و رامشگران بر پیل‌های آراسته به دیبا بنشستند. کنیزان نیز بیامدند تا مشک و خوشبوی و زبرجد و زر برفشانند و کرک<sup>(۲)</sup> و پرنیان بگسترانند و زمین را از گلاب و می تر سازند و بدین سان سام و زال را پذیره شوند.

### رسیدن زال به نزدیک سام

از دیگر سو، زال چون مرغ پَران و چون کشتی بر آب به شتاب می‌تاخت تا اینکه به سام آگهی از رسیدن زال دادند. سام او را با شادمانی پذیره شد و دربرگرفت. آنگاه زال زمین را بوسید و آنچه به نزد منوچهر شاه رفته بود باز گفت. پس سام بر تخت بنشست و زال را نیز با شادی در کنار خود نشاند و سخنهای سیندخت را به او باز گفت. چون زال از شنیدن آن سخنان، خندان گشت، سام از سرزیرکی و شوخی، نهفتن آغاز کرد و گفت: از کابل، زنی پیام‌آور به نام سیندخت به نزد من آمد و از من پیمان خواست تا هرگز به او بدگمان نباشم. آنگاه از من بخواست تا رودابه به همسری تو درآید و دیگر آنکه ما به نزد ایشان رویم و مهمان گردیم. پس از آن نیز فرستاده‌ای از سوی ایشان بیامد که همه کارها برای پذیره شدن ما فراهم گشته است. اینک ای فرزند پاسخخت چیست و مهرباب را چه گوئیم؟ زال از شنیدن این سخنان، چنان دلشاد شد که رنگش سرخ گشت. پس گفت: ای پهلوان اگر شایسته بداننی از پیش سپاه به کناری رویم و در این باره سخن گوئیم. سام به زال بنگریست و بخندید و بدانست که هرآنچه زال می‌گوید تنها در اندیشه دختر مهرباب است و روز و شب آرام ندارد. پس بفرمود تا زنگ و درای هندی بزدند و سراپرده را بگشودند.

۱- مراد از جادوها، آن چیزی است که جهت دفع چشم زخم می‌نویسند.

۲- کرک به معنای خز است.

آنگاه فرستاده‌ای به سوی مهرباب فرستاد تا به او بگوید که سام با زال و سپاهیان و پیلان به سوی ایشان می‌آیند.

چون مهرباب، آن بشنید، بسیار شادمان گشت و لشگریان را چون چشم خروس بیاراست<sup>(۱)</sup> و از هر سو بانگ کوس و نای و چنگ و نفیر و زنگ به آسمان خواست چنانکه گفتی مگر روز رستاخیز فرا رسیده است. همه جا پر از پیلان و رامشگران و درفشهای پرنیان سرخ و سبز و زرد و بنفش بود. و بدین سان برفتند و سام و زال و همراهانشان را پذیره شدند. مهرباب پیش رفت و چون به پیش سام رسید، از اسب فرود آمد. سام نیز او را در کنار گرفت و او را از گردش روزگار پرسید. مهرباب نیز بر سام و زال آفرین گفت و آنگاه تاجی زرین و پرگوهر بر تارک زال گذارد. پس همگی خندان و شاد و سخنگو به کابل رسیدند. همه شهر از آوای درای هندی و بریت<sup>(۲)</sup> و چنگ و نای پرگشته بود. در هر سو یال اسبان را با مشک و لرکیماس<sup>(۳)</sup> اندوده بودند. پس سیندخت با سپید کنیز کمربسته که هر یک جام زری پر از مشک و گوهر در دست گرفته بودند بیرون شدند و همگی سام را آفرین خواندند و از آن جامها بر ایشان گوهر افشاندند. هرکس که در آن جشن بود، از خواسته بی نیاز گشت، پس سام بخندید و به سیندخت گفت: آیا رودابه را تا چند می‌خواهی نهان کنی؟ سیندخت گفت: اگر آرزوی دیدن آفتاب داری، پیشکشت کجاست؟ سام در پاسخش گفت: هرچه می‌خواهی از من بخواه از بنده و تخت و تاج و کمر؛ چه هرآنچه که دارم برای شماست. پس به سرای زرنگار رودابه شدند. چون سام در آن ماهرو بنگریست، شگفت زده شد و ندانست که چگونه او را ستایش کند و با چگونه او را بنگرد.<sup>(۴)</sup>

۱- کنایه از رنگارنگی است.

۲- بریت به پارسی همان سازی است که بربط معرب آن می‌باشد.

۳- لرکیماس به پارسی به معنای زعفران است.

۴- ثعالبی توضیحات بیشتری در این باره می‌دهد؛ وی می‌نویسد: «رودابه درآمد و سام را نماز برد. سام آستین بر سر او نهاد و او را بوسید و گردن‌بندی به او بخشید از یاقوت و دانه‌های مروارید به بزرگی تخم

پس به آیین و کیش خود پیمانی ببستند و زال و رودابه را بر تخت نشاندند و بر ایشان عقیق و زبرجد افشاندند و بر سر رودابه، افسر و بر سر زال، تاجی پر از گوهر نهادند. پس آنگاه مهراب کراسه<sup>(۱)</sup> و رونوشت گنجهایی را که برای رودابه فراهم آورده بود بیاورد و برای سام بخواند. چون سام آنچنان دید، خیره بماند و به آن همه گنج و خواسته نام یزدان بخواند. پس از آن از آنجا برفتند و یک هفته به جشن و میگساری پرداختند. همه شهر پر از شور و آواگشته بود. زال و رودابه در آن یک هفته، شب و روز نخوابیدند. آنگاه از ایوان به کاخ رفتند و سه هفته در آنجا به شادی و پایکوبی بودند.

بدین سان یک ماه بگذشت. سر ماه سام نریمان به سوی سیستان بازگشت. پس از رفتن او زال در یک هفته به شادی بفرمود تا کجاوه بساختند و رودابه را بر تخت روانی بنشاند. آنگاه زال و رودابه با مهراب و سیندخت با شادمانی به سوی سیستان رو نهادند. چون به سیستان رسیدند، سام بزمی بیآراست و سه روز به میگساری گذراندند. پس از سه روز سیندخت آنجا بماند، لیک سام با لشگریانش به سوی کابل راند<sup>(۲)</sup> و چون بدانجا رسید، شاهی را به زال سپرد و گفت: منوچهر گشادنامه<sup>(۳)</sup> گرگسار و باخترا را به من داده است و مرا گفته که آن بوم و بر را پاسداری کنم. لیک آنان با من سر سازگاری ندارند و من از آشوب این بدگوهران و بویژه از دیوان مازندران در هراسم. پس اینک بدانسو می شتابم. بدین سان سام یک زخم

→ گنجشک که ارزش آن بیش از همه چیزهای گرانبها و فزونتر از درآمد کشورها بود. و او را دعا و آفرین کرد و گفت به خدا سوگند هرگز به زیبایی وی کسی ندیده‌ام». تاریخ غررالسیر، ص ۸۷-۸۶.  
۱- کراسه به پارسی به معنای دفتر است.

۲- ثعالبی این روایت را به گونه‌ای دیگر آورده است: وی می‌نویسد که ایشان ۴۰ روز را به جشن گذراندند. آنگاه سام و زال و رودابه و مهراب و سیندخت با همراهانشان به سیستان رفتند و مدتی دراز در آنجا بودند و سام از مهراب خواست تا سیندخت تا پایان سال همراه رودابه در سیستان بماند و مهراب پذیرفت. پس مهراب به کابل بازگشت و سام نیز به سوی هند (جنگ گرگسار) روانه شد. تاریخ غررالسیر، ص ۸۸-۸۷.

۳- گشادنامه به پارسی همان منشور باشد.

برفت و زال به شادی بنشست و رودابه را در کنار خود نهاد و تاجی از زر بر سر نهاد.

### گفتار اندر زادن رستم<sup>(۱)</sup>

چندی نگذشت که رودابه باردار گشت. لیک از بس شکمش بزرگ و تنش فربه گشته بود، پژمرده و رنجور گشت و همواره از دیدگان خون می‌بارید. مادرش او را گفت: ای جان مادر، چه شده که اینچنین رُخت زرد گشته است. رودابه گفت: من روز و شب لب به فریاد می‌گشایم، از بس که بی‌خواب و پژمرده گشته‌ام گویی مرده‌ای زنده‌ام. اینک گاه بار نهادنم نزدیک گشته، لیک داتم که این کار را نتوانم. اینچنین بود تا اینکه گاه زادنش فرار رسید. گاهی که به خواب و آرام نیاز داشت، لیک گویی پوستش آکنده از سنگ گشته و یا او که در شکمش بود از آهن بود. تا اینکه روزی از هوش برفت. پس خروش از ایوان زال برآمد. سیندخت بر خروشید و چنگ بر روی زد و گیسوان سیاه خود را بکند. چون زال آگاه شد گریان به بالین رودابه شتافت. در شبستان، همه کنیزکان، برهنه سر، موی خود می‌کندند و گریان بودند. پس زال دمی اندیشید، تا اینکه از اندیشه، کارش آسان بگشت. پر سیمرغ به یادش آمد. پس بخندید و سیندخت را مژده داد. آنگاه بوی سوزی<sup>(۲)</sup> بیاورد و آتشی افروخت و اندکی از آن پر سیمرغ را که روزی به او داده بود بسوخت. بیدرنگ آسمان تیره گشت و آن مرغ فرمانروا چون آرام جانی فرود آمد. زال او را بسیار آفرین کرد و ستود و نماز برد. سیمرغ گفت: این اندوه از برای چیست؟ از چه رو چشمانت گریان است؟ بدان که از این رودابه ماهروی، فرزندی چون شیر، زاده شود که در

۱- رستم Rostam در ادبیات پهلوی به صورت رت ستخمک Rôt-staxmak یا رتستخم Rôt-staxm و رتستهم و در فارسی رسته‌م یا رستم شده است. جزء ستخم و سته‌م و ته‌م به معنای زورمند است. صفا، حماسه سرایی، ص ۵۶۳-۵۶۴.  
Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.262-263.

۲- بوی سوز به پارسی به معنای مجمر است.

دلیری و خردمندی کسی همتای او نگردد. هر پهلوانی که آواز کوپال او شنود، از هراس، دل از سینه‌اش بیرون شود. به سرانگشتی، خشتی را تا دو گروه<sup>(۱)</sup> خواهد افکند. پس اکنون دشنه‌ای آبگون بیاور و مردی بینادل. و نخست رودابه را به می مست کن. آنگاه تو بنگر که آن مرد، افسون کند و نهیگاه رودابه را بشکافد، لیک رودابه را دردی نباشد. پس آن مرد، آن بچه شیر را بیرون کشد. پس از آن آنجا را که او چاک کرده بدوز و ترس و اندوه را از دل بیرون کن و این گیاهی که به تو گویم با شیر و مشک بکوب و هر سه را در سایه خشک کن و بر آن زخم بگذار که بیدرنگ تندرستیش را ببینی. آنگاه یک پر مرا بر آن مال؛ چه سایه فرّ من خجسته باشد. تو نیز باید از این کار شاد باشی و پروردگار را ستایش کنی که این شاخ برومندت به بار آمد. سیمرغ این بگفت و پری از بازو بکند و بیفکند و پرواز کرد و برفت. زال آن پری را برگرفت و آنچه سیمرغ گفته بود بکرد. و مردم بسیاری با دیدگانی خونبار بر این کار خیره گشته بودند. پس موبدی چرب دست بیامد و رودابه را به می مست کرد. آنگاه بدون رنج، پهلوی او را چاک کرد و سر بچه را بگرفت و چنان بی‌گزند بیرون آورد که هرگز کسی در گیتی ندیده بود.<sup>(۲)</sup> بچه‌ای بود چون پهلوانی شیرفش، بالا بلند و زیبا. مرد و زن بر او خیره گشته بودند؛ چه، کسی هرگز بچه‌ای پیلتن ندیده بود. رودابه یک شبانه روز از می، بیهوش بخت. در این زمان زخمگاهش را بدوختند و دارو نهادند.<sup>(۳)</sup> چون رودابه از خواب بیدار شد، با سیندخت لب به سخن گشود. پس بر او زر و گوهر بپوشاندند و پروردگار را آفرین خواندند. آنگاه آن بچه را به پیش او بردند. بچه یک روزه گویی یک ساله بود. چون رودابه او را بنگریست، در او فرّ شاهنشاهی دید. پس بخندید و گفت: دیگر برستم و اندوهم بسر آمد. پس هماندم

۱- گروه koruh به پارسی به معنای ثلث فرسنگ یا یک میل است.

۲- این نخستین مورد سزارین در تاریخ بوده که در ایران انجام شده است و چنانکه ملاحظه می‌شود بسیار پیشتر از مورد تولد سزار بوده و در واقع می‌بایست رستمی یا رستم‌زایی نامیده شود.

۳- ثعالبی اگرچه می‌نویسد که رستم بسیار درشت بود و این زایمان به سختی انجام شد، لیکن از مسئله سزارین و سیمرغ نامی نمی‌برد. تاریخ غررالسیر، ص ۸۸.

نام آن کودک را رستم نهادند.<sup>(۱)</sup>

آنگاه پیکره‌ای به همان اندازه رستم از پرنده بدوختند و درونش را با موی سمور آکنده و براسب نشانده‌اش و به یک دستش کوپال و به دست دیگر، لگام دادند و پیرامونش چاکران گرد آمدند. و بدین سان آن پیکره را که درست همانند رستم ساخته بودند با جشن و سرور به سوی سام بردند. و سراسر راه و دشت را از کابلستان تا زابلستان بیاراستند و در هر گوشه بزمی بهپاساختند. مهرباب نیز در کابل به مژده این کار، دینار بسیاری به مستمندان داد. در زابلستان نیز بزرگ و کوچک به جشن پرداخته بودند. پس آن پیکره رستم شیرخوار را به نزد سام به سگسار و مازندران بردند.<sup>(۲)</sup> فرستاده، آن پیکره را در پیش سام بنهاد. چون سام به آن نگرست بسیار شاد شد و گفت: این درست همانند من است. اگر پیکرا و نیمی از این هم باشد که اکنون بدینجا آورده‌اید و همچنان برآید، سرش به ابر خواهد سایید. آنگاه سام، فرستاده را پیش خود خواند و آن اندازه بر او درم ریخت که تا به سرش رسید. پس به شادی از همه سو بانگ کوس به آسمان خاست. سام بفرمود تا آن شهر سگسار و مازندران را از کران تا کران آذین ببستند و میدانگاه را چون چشم خروس بیاراستند و رامشگران را بخواند و به میگساری پرداختند و سام بر درویشان درم بسیار افشاند. چون یک هفته بدین سان بگذشت، سام نویسنده‌ای بنشانند و پاسخ نامه زال را نویسند. نخست پروردگار را بدان گردش شادمان روزگار بستود، آنگاه زال - آن خداوند شمشیر و کوپال - را ستودن گرفت. پس درباره آن پیکره پرنیان که یال یلان و فرکیان داشت گفت: او را چنان ارجمندش دارید که هرگز گزند بدو نرسد. من شب و روز در نهان، پروردگار را نیایش کردم تا مگر روزی چشمانم به

۱- بگفتا پرستم غم آمد بسر نهادند رستمش نام پسر

حکیم فردوسی در اینجا رستم را از ریشه رستن و رها شدن دانسته است و در این صورت باید آن را رستم Rastam خواند. حال آنکه اصل ریشه این اسم در پیش ذکر شد.

۲- ر.ک. زیر نویس صفحه ۱۸۴-۱۸۳.

دیدن پسری از تخم تو و به آیین من شاد گردد. اکنون پشت من و تو راست گشت. پس هیچ مخواه، جز زندگانی او. فرستاده چون باد به سوی زال آمد و او را از همه آن شادیها که سام بکرد آگاه ساخت و گفت: سام، این کودک را چون خود برافراخت. آنگاه نامه سام را به زال داد و آن پندهایی را که سام داده بود به زال بازگفت، چون زال آن سخنان شیوای پدر را بشنود، دلشاد گشت.

از سوی دیگر ده دایه به رستم شیر می دادند. چون از شیر گرفته شد، با نان و گوشت پرورده گردید و پنج مرد، خورشگر<sup>(۱)</sup> او بودند. همه مردم از انسان پرورش، در شگفت آمده بودند. چون رستم هشت ساله گردید، بسان سروی آزاده گشت، و در تنومندی و زیبایی و فرهنگ بسیار همانند سام یل گشت.

### آمدن سام به دیدن رستم

چون به سام از برومند گشتن رستم همچون یک شیر، آگهی رسید، دل سام از برای دیدار آن کودک از جای بجنبید. پس سپاه را به سالار لشگرش سپرد و با تنی چند به سوی زابلستان رفت.<sup>(۲)</sup> چون زال از آمدن سام به سوی ایشان آگاه شد، با مهرباب کابل خدائی آهنگ پذیره شدن او کردند. از هر سو بانگ کوس به آسمان خاست، لشگری بسیار با سپرهای بافته سرخ و زرد و اسبان تازی و پیلان بیاراستند. آنگاه ژنده پیلی بیاوردند و تختی زرین بر آن نهادند و زال بر آن بنشست و تاج بر سر نهاد و کمر بر میان بست و سپر در پیش رو نهاد و تیر و کمان به دست گرفت. چون سام یل او را از دور بدید، از میان سپاهیان به سویشان رفت. مهرباب و زال از اسب فرود آمدند و برسام یل آفرین خواندند. سام چون فرزند را آنچنان بدید، رویش

۱- خورشگر همان آشپز و طبّاخ را گویند.

۲- پیش از این دیده شد که سام به نواحی گرگسار و مازندران در شرق سیستان رفته بود و سالیان سال در آنجا بود و آن نواحی را از آشوب محافظت می کرد.

چون گل بشکفت. آنگاه بچه زال را بر پیل بنشسته دید و بخندید. پس رستم را همچنان سوار بر پیل به پیش سام آوردند. چون سام او را با آن تاج و تخت بدید، آفرین کرد. رستم نیز تخت او را ببوسید و او را ستایش کرد که: ای پهلوان گیتی شاد باش که من همچون شاخی از درختی هستم که توریشه آنی. من بنده سام پهلوانم. پس شاید که خور و خواب و آرام داشته باشم. اینک افزار جنگ می خواهم تا سر دشمنانت را به فرمان دادار پاک بر خاک افکنم. از آنرو که چهره ام همچون چهره توسست، امید آن دارم که در دلیری نیز چنین باشم. پس رستم از پیل فرود آمد و سام دست او را در دست گرفت و بر سر و چشمش بوسه داد. آنگاه که شادی به گورابه<sup>(۱)</sup> روی نهادند و در همه کاخها تختهای زرین بنهادند و یک ماه را همگان به شادی و میگساری پرداختند. سام از دیدن آن همه یال و بازو و تنومندی رستم که همچون شیر گشته بود، در شگفت بود و پیوسته نام یزدان براو می خواند.<sup>(۲)</sup> پس روزی سام، زال را گفت: اگر تا سد نژاد هم بپرسی هرگز کسی به یاد ندارد که کودک را از پهلوی بیرون آورند. پس هزار آفرین بر سیمرخ باد که ایزد، او را بدین کار رهنمون گشت. اکنون به شادمانی این کار، می می خوریم. پس به می دست بردند و آن اندازه خوردند که همگی مست شدند. مهرباب نیز چندان بخورد که هوش از دست بداد و در آن مستی، از سر شوخی گفت: دیگر نه از زال زر و نه از سام و منوچهر شاه می اندیشم. چون رستم و اسب و شمشیرش را دارم، دیگر از که باک دارم؟ و به اینها آیین ضحاک را زنده گردانم. زال و سام نیز از شنیدن گفتار مهرباب می خندیدند.

اینچنین بود تا اینکه به روز نخست از مهرماه سام آهنگ رفتن کرد. زال و رستم تا یک ایستگاه به بدرود کردن سام برفتند. پس سام، زال را اندرزهایی بداد و گفت: ای

۱- گورابه (گوراب) نام شهری است که از مرو شاه جان تا به آنجا ۱۴ روز راه بوده است. دخمه نیاکان رستم در آنجا بوده است. برهان قاطع، ماده گوراب و گورابه.

۲- خواندن نام یزدان بر شخص، به جهت دفع چشم زخم است.

پسر هشدار، که جز دادگری نکنی و همواره به فرمان شاهان باشی و دست از بدی دور داری و راه ایزدی بجویی. و همیشه در یاد داشته باش که هیچ کس در گیتی، جاودانه نماند. پس جز راه راست مهوی و این پند مرا به یاد بسپار؛ چه اینچنین گمان می‌کنم که بزودی روزگار من نیز بسر آید. و بدین سان سام، زال و رستم را بدرود کرد و به سوی باخت‌راند. لیک زال و رستم باز هم سه ایستگاه دیگر با چشمی گریان و دلی پر از پند او به دنبالش برفتند و آنگاه بازگشتند. زال و رستم نیز با سپاهیان به سیستان بازگشتند و روز و شب را به شادی و باده نوشی پرداختند.

### کشتن رستم پیل سپید را

روزی زال با رستم و بزرگان در بوستان به باده‌نوشی نشسته بودند. زال، رستم را گفت: ای فرزند نامور، به این دوستان دلیرت جامه‌ای شاهوار ببخش. پس رستم، زر و خواسته و اسبان تازی بسیار به ایشان بخشید. آنگاه انجمن پراکنده شد و زال به شبستان خویش رفت و رستم تهمتن<sup>(۱)</sup> که بسیار باده نوشیده بود به خوابگاه خویش برفت و بخفت. لیک ناگهان فریادی شنید که: پیل سپید زال از بند رهاگشته و مردم را گزند رسانده است. رستم چون این بشنید به شتاب گرز سام را برگرفت و بیرون شد. لیکن کسانی که بردرگاه او بودند، راهش را بستند و گفتند: چگونه در این شب تیره که پیل سپید از بند جسته است، می‌توانیم از بیم زال راه بر تو بگشاییم؟ تهمتن از شنیدن این گفتار آشفته گشت و مشتی بر سروگردن آن کس زد که سرش همچون گوی گشت. آنگاه به سوی دیگران رو کرد. لیک دیگر همه از برابر او بر میدند و به کناری رفتند. پس رستم دلاور به نزدیک درآمد و با گرز بر آن زد و زنجیر و بند را بشکست و از در بیرون شد و شتابان به سوی پیل سپید رفت. چون به آن رسید،

۱- تهمتن از ریشه تهم یا Taxma می‌باشد که به معنی قوی و نیرومند است و تهمتن به معنی دارنده بدن قوی است. برهان قاطع، ماده تهم و تهمتن و حواشی معین.

کوهی خروشنده دید که زمین زیر پایش همچون دیگ جوشان گشته بود. از بیم آن، همه دلاوران چون میش از گرگ، رمیده بودند. پس تهمتن فریادی چون شیر بزد و بی هراس به سوی پیل تاخت. چون پیل سپید او را بدید، چون کوهی بسویش دوید و سنسور<sup>(۱)</sup> را برآورد تا با آن به رستم زند. لیک رستم ناگهان چنان گریزی به سرش زد که آن پیل چون کوه بیستون به همان زخم، برخورد بلرزید و از پای درآمد. آنگاه رستم به خوابگاهش بازگشت و بخفت.

چون روز فرا رسید زال را از آنچه که رستم با آن پیل دمنده کرده بود، آگاهی رسید و اینکه به یک گرز، گردنش را بشکست و تنش را بر خاک افکند. چون زال این سخنان بشنید گفت: دریغ از چنان زنده پیلی که چون دریای نیل، خروشان بود و چه زمانهای بسیاری که پیل مست در جنگها به یک تاخت، سپاه دشمن را درهم می شکست. لیک رستم از و پیروزتر است. پس بفرمود تا رستم به پیشش شتافت. آنگاه او را بیوسید و گفت: ای بچه نره شیر که اینچنین چنگال برآورده ای و دلیر گشته ای، با این کودکی، هیچ کس در مردانگی همتای تو نیست. اکنون پیش از آنکه دیر شود کمر به خون نریمان<sup>(۲)</sup> ببند و به کوه سپند<sup>(۳)</sup> بشتاب. در آنجا دژی استوار

۱- سنسور به پارسی به معنای خرطوم باشد.

۲- رک. زیرنویس صفحه ۱۳۵-۱۳۲.

۳- دارمستتر و کریستن سن و پورداوود سعی کرده اند کوه سپند را همان کوه سپنتودات *spentodāta* مذکور در بند ۶ زامیاد یشت بدانند که در حدود ریوند در نیشابور خراسان قرار داشته است. رک. کریستن سن، گیانیان، ص ۱۹۳ و ۳۷؛ پورداوود، *یشتها*، ج ۲ ص ۸۷. لیکن باید گفت حدس ایشان درست نبوده است چرا که روایت شده است که نریمان در هنگام محاصره «حصار سکاوند» بود که سنگی بر سرش زدند و او را بکشتند. *مجلل التواریخ و القصص*، ص ۴۲؛ میرخواند، *روضه الصفا*، ج ۱، ص ۵۳۸ وی نام این حصار را «مگانده» آورده است لیکن سکاوند درست می باشد. اما در باب تعیین موقعیت جغرافیایی سکاوند (سجاوند، شگاوند، سگاوند) باید گفت ناحیه ای در جنوب غربی لوکر و نزدیک به غزنین است و تا حال نام و نشان و موقع آن محفوظ مانده است. این شهر بر دامن کوه نهاده و آنرا حصار است محکم و جایی بسیار با کشت و برز. خرابه ها و بقایای یک معبد بسیار بزرگ و مجلل هنوز روی دامنه کوه موجود است. این معبد تا نیمه دوم قرن سوم هجری یعنی تا زمان رای کملو سومین پادشاه برهمن شاهی کابل و هم عصر با حکمرایی عمرولیث صفاری باقی بود و در آن زمان معبد بزرگ هندوان بود و از اقصاء

ببینی که سر به آسمان ساییده و چهار پرسنگ بالای آن و چهار پرسنگ پهنای آن است. و درون آن بارو پر از سبزه و آب و مردم و جانوران و درختان میوه و کشت و ورز بسیار است. نریمان که به روزگار فریدون شاه، پهلوان پهلوانان بود، به فرمان او به گشودن آن بارو روان گشت، لیک در آن راه کشته شد. نریمان یک سال، شب و روز به پای آن بارو بیود تا مگر راهی بدان بیابد، لیک نیافت و سرانجام از درون بارو، سنگی بر او بینداختند و او را بکشتند. و بدین سان سپاه بی سر و سالار او به نزد فریدون بازگشت. چون سام را از درگذشت پدرش آگهی رسید، بر خروشید و زاری بسیار نمود و یک هفته را با سوگ و درد بگذراند. پس از آن سام با سپاهیان بسیار به سوی باروی آن دژ شتافت. و چندین سال را در پای آن نشست و آن را بندان<sup>(۱)</sup> کرد، لیک نتوانست هیچ راهی بدان بیابد. و در سراسر این زمان، هرگز نه کسی از آن دژ به بیرون آمد و نه به درون رفت؛ زیرا که ایشان را پس از گذشت سالیان، به پرکاهی نیز در بیرون دژ نیاز نبود. سرانجام سام، ناامید و کینه خون پدر ناگرفته بازگشت. اکنون ای پسر، گاه آن رسید که چاره‌ای سازی و بدانجا شوی. پس برتوست که با کاروانی، چنانکه کسی تو را شناسد به کوه سپند روی و آن را از بیخ و بن براندازی.

رستم گفت: هرآنچه گویی، فرمان بزم و بدان که این درد را بزودی درمانی سازم. پس زال گفت: ای پسر هر آنچه تو را گویم، گوش سپار. خود را چون ساریانی ناشناس بساز و یک کاروان شتر از دشت بردار و بارشتران را تنها از نمک کن. زیرا که نمک در میان ایشان بسیار گرامی است و چیزی را با ارزش تر از آن شناسند؛ چه بارویی گران بر در آن دژ هست و نمک به ایشان نمی‌رسد و ناچار خوراک ایشان، بدون نمک باشد و چون ناگهان بار نمک را ببینند، همگی تو را پذیره شوند.

→ هندوستان به زیارت بتان آن موضع می‌رفتند. حدس زده شده که این معبد یک معبد آفتاب پرستی و برهمنی بوده باشد. این معبد تا زمان عمرولیث باقی بود و او حین فتوحات به سمت کابل، سردار زابلستان را به نام فردغان مأمور فتح آن نمود و او سکاوند را بگرفت و بتان آن را بشکست و با غنائم بسیار نزد عمرو بازگشت. مشکور، جغرافیای تاریخی ایران باستان، ص ۷۱۳-۷۱۲.

۱- بندان به پارسی به معنای محاصره است.

## رفتن رستم به کوه سپند

پس رستم، همچنانکه زال، او را بگفته بود، کار را بی‌آراست و در میان بار نمک، گرز را نهان کرد. آنگاه با تنی چند از خویشان پهلوان که جنگ افزار را در میان بار شتران نهان ساخته بودند، به سوی کوه سپند راهی شد. چون بدانجا رسید، دیده‌بان از فراز کوه ایشان را بدید و به نزد سالارشان دوید و گفت: کاروانی با ساریابان از راه رسید که گمان می‌کنم بارشان نمک باشد. سالار، کسی را به شتاب به سوی مهتر کاروان فرستاد و گفت: بنگر تا بار ایشان چیست و مرا از آن آگهی ده. پس فرستاده از دژ فرود آمد و شتابان به سوی رستم آمده و گفت: ای مهتر کاروان مرا آگاه ساز که بار این کاروان چیست تا به نزدیک مهتر خود روم و او را بگویم. رستم به او گفت: به نزد مهتر خود رو و او را بگوی که بار ما، سراسر، نمک است. فرستاده به نزد مهتر بازگشت و گفت: کاروانی است که همه بارشان نمک می‌باشد. چون مهتر چنین شنید، از جای برخاست و شادمان گشت و بفرمود تا در را بگشایند تا کاروان به درون بارو آید. با رسیدن کاروان رستم به نزدیک دروازه، بیدرنگ مردم او را پذیره شدند. رستم نیز بسیاری از آن بار نمک را برگرفت و به نزد مهتر آنان برفت و زمین را ببوسید و نمک را به او پیشکش کرد. مهتر نیز بسیار شاد گشت و او را سپاس گفت. آنگاه مردم بسیاری از مرد و زن و کودک، گرد کاروان آمدند و هریکی با جامه‌ای یا زر و سیمی که دادند، نمک بگرفتند. چون شب به نیمه رسید رستم با همراهانش به سوی مهتر آن باره شتافت. مهتر چون آگاه شد، بار رستم در آویخت. لیک رستم چنان گریزی بر سرش کوفت که گویی تنش به زیر زمین فرو شد. پس همه مردم دژ آگاه گشتند و به جنگ شتافتند. جنگ در گرفت و جوی خون روان شد. رستم با تیغ و گرز و کمند، پهلوانانشان را از پای درآورد. چون روز فرارسید، از آن گروه یکی نیز بر جای نمانده بود و همگی یا کشته شده یا بگریخته بودند. پس پهلوانان همراه رستم به هر

گوشه بشتافتند و هر که را یافتند بکشتند. در آن دژ ناگهان رستم خانه‌ای از سنگ خارا دید که دری آهنین داشت. پس با گرز بر آن زد و در را از جا بیفکند و پا در خانه گذارد. گنبدی دید که از دینارهای انباشته بر روی هم ساخته شده بود. رستم از آنچه که دید سخت شگفت‌زده گشت و به همراهانش گفت: چه کسی آیا چنین چیزی بخود دیده است؟ همانا که در هیچ کانی و در هیچ دریایی زر و گوهری نمانده که به اینجا آورده نشده باشد.

### پیروزنامه نوشتن رستم به زال

پس رستم نامه‌ای درباره آن کار به پدر بنوشت و گفت: آفرین باد بر خداوند هور، خداوند مار و مور، خداوند ناهید و بهرام و مهر، خداوند این سپهر برکشیده. و آفرین خداوند باد بر سپهدار زال، آن یل زابلی، پهلوان بی‌همتا، پناه پهلوانان و پشت ایرانیان، آن فروزنده اختر کاویان و نشاننده شاه بر تخت، او که خورشید و ماه به فرمانش روانند. به فرمان تو به کوه سپند که سر به آسمان برآورده بود رسیدم و مهتر آن بارو را درود گفتم و نخست خود را به فرمان او وانمودم. لیک شبانگاه همچنان شد که می‌خواستم و یکی را هم در آن دژ زینهار ندادم. و پانصد هزار خروار سیم خام و زر و جامه و خواسته بیشمار بدست آوردم. اکنون چه فرمان دهی؟ پس فرستاده چون باد برفت و نامه را به زال رسانید. چون زال آن نامه بخواند، از شنیدن آن مژده چنان شاد شد که گفتی دوباره جوان شده است. پس آن نامه رستم را پاسخ نوشت و آغازنامه، خدای را آفرین کرد و گفت: آن نامه دلگشای را با پیروزیختی و شادی بخواندم. تو فرزند شایسته، با این کودکی، کاری مردانه کردی و روان نریمان را شاد ساختی و دشمنانش را بسوختی. اکنون هزاران هزار شتر به نزدت فرستادم تا آن همه زر و گوهر را بدانها بار کنی. و چون این نامه را بخواندی، شتابان به نزد من بازگرد که بی‌روی تو بسیار اندوهگینم. و چون آن شتران را بار نهادی، آنگاه آتش

کینه بر آن دژ بزن. چون نامه به نزدیک رستم رسید، آنرا بخواند و شادمان گردید. پس از هر چه که شایسته تر بود، از مُهر و تیغ و کلاه و کمر و مروارید و گوهرهای شاهوار و دیبای چین برگزید و به سوی زال بفرستاد. آنگاه بر آن کوه سپند آتش افکند و دود از آن به آسمان برخاست. پس از آن با شادمانی به نزد پدر شتافت. چون زال از آمدن رستم آگاه شد بفرمود تا همه کوی و برزن را بیاراستند و از همه سو خروش کارنای و نفیر و سنج و درای هندی به آسمان خاست. پس رستم نخست به نزد زال و آنگاه به پیش رودابه شتافت و سر بر خاک نهاد. مادر، شانه‌های او را ببوسید و بر او آفرین خواند. زال نیز او را در برگرفت و بفرمود تا به مردم بسیار بشار<sup>(۱)</sup> کنند.

### نامه زال به سام

آنگاه زال نامه‌ای به سوی سام فرستاد و او را بدان کار که شده بود، مژده داد. با نامه نیز پیشکشهای بسیاری همراه کرد. چون سام نریمان، آن نامه بخواند، رُخش از شادی چون گل بشکفت و بز می بیاراست و فرستاده را جامه شاهوار و باره<sup>(۲)</sup> داد و بسیار از رستم یاد کرد. آنگاه پاسخ آن نامه را به زال نوشت که: شگفتی نباشد که نرّه شیر، دلیر باشد. اگر بچه شیر را بی آنکه از پستان مادرش شیر خورده باشد، از پدر و مادر جدا کنی و به میان مردم آوری، چون دندان در آورد، بی آنکه پدر و مادر دیده باشد و از پستان مادر شیر خورده باشد، به خوی پدرش باز می‌گردد. پس شگفت نباشد از رستم، چنین دلاوریها؛ چه، پدری دلاور چون تو دارد که در پهلوانی، شیر از او یاری می‌خواهد. و بدنیشان سام، نامه را مُهر کرد و به فرستاده سپرد. فرستاده نیز با نامه و جامه شاهوار به نزد زال زر آمد. زال از آن کار و از کردار رستم که جوانی نو رسیده بود بسیار شادمان گشت.

۱- بشار به پارسی به معنای نثار است.

۲- باره به معنای اسب و مرکوب است.

اکنون ترا از منوچهر، آن شاه پر مهر سخن گویم. بنگر که آن شاه دادگر به هنگام گذشتن از این گیتی، پسر را چه اندرز کرد.

## اندرز کردن منوچهر پسرش را

چون سدویست سال از زندگانی منوچهر بگذشت، ستاره‌شناسان در اختر او بنگریستند و بدیدند که بزودی گاه بگذشتن او از این گیتی فرا می‌رسد.<sup>(۱)</sup> پس او را از آن روز تلخ آگهی دادند و گفتند: اکنون گاه رفتن تو به سرای دیگر آمد، پس هشیار باش که پیش از آنکه مرگ ناگهان بر تو بتازد، آنچه بایسته است بکنی. چون شاه، سخنان آن خردمندان بشنید، تخت را به آیینی دیگر بیاراست و همه موبدان و دانایان را فرا خواند و راز دل با ایشان بگفت. آنگاه فرمود تا نودر به پیشش آمد و او را اندرز بسیار بداد:

که این تخت شاهی فسوست و باد بدو جاودان دل نباید نهاد

اینک سدویست سال از زندگانی من بگذشت و در این سالها کمر را به رنج و سخنی بیستم و گرچه بسیار شادی و کام دل راندم، لیک جنگهای بسیاری نیز با دشمنان بکردم. به فریدون، کمر بیستم و کین ایرج را که نبای بزرگ من بود، از تور و سلم بگرفتم. گیتی را از بدیها بشستم و شهر و باروهای بسیار بنا کردم.<sup>(۲)</sup> لیکن اکنون:

۱- پیشتر در آغاز پادشاهی منوچهر حکیم فردوسی مدت شاهی منوچهر را ۱۲۰ سال دانست و اکثر مورخان نیز همین زمان را مدت شاهی منوچهر دانسته‌اند، لیکن در اینجا مدت زندگانی منوچهر را ۱۲۰ سال دانسته است.

۲- گویند منوچهر نهر فرات را حفر کرد و آب به عراق آورد. رک. بندهش، ص ۷۵؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۲۹۰، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۳۴۸-۳۴۹؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۱؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۷؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۵۹. نیز گفته شده که ری را پس از اینکه در زمان تسلط افراسیاب ویران شده بود (در این باره بزودی سخن خواهد رفت) تجدید عمارت کرد و آن را ماه جان نام نهاد و آن خرابه را ری برین خواندند و دیگر ری زیرین رک. مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۳؛ مستوفی، نزهت القلوب، ص ۵۳؛ اعتماد السلطنه، مرآة البلدان، ج ۳، ص ۲۱۱۵. همچنین گویند بنیاد

## چنانم که گویی ندیدم جهان شمار گذشته شد اندر نهان

اینک پس از آن همه درد و رنج که بردم، این تخت شاهی و گنج را به همچنانکه فریدون، مرا داده بود، به تو می سپارم. ولی تو چنان دان که هر دم باید اینها را بگذاری و بگذاری و تنها آن نشانی که از تو می ماند نبکی است. پس هشدار که هرگز سر از دین خدای مپیچی؛ چه دبنداری، اندیشه پاک می آورد. اکنون از آینده بشنو که داوری ای نو در گیتی شود و موبدی از خاور زمین به پیامبری بیاید.<sup>(۱)</sup> پس به هوش باش تا هرگز بر او نثازی و به

→ عمارت رویان در زمان وی بود و حد فرشوادگر را یعنی آذربایجان و طبرستان و گیل و دیلم و ری و قومس و دامغان و گرگان او پدید کرد که از طرف شرقی، دیناره و از طرف غربی، قریه ملاط (هوسم یا فرضه روده سر) و از طرف شمال به بحیره آبسکون. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۵۶، اعتماد السلطنه، تاریخ طبرستان، ص ۱۴-۱۲

۱- بطور وضوح نمی توان گفت که منظور از این پیامبر که بوده است. نشانیهای او با زرتشت می تواند مطابقت داشت، لیکن وی در زمان نوذر به پیامبری نیامد بلکه زمان زرتشت چندین قرن پس از زمان نوذر بوده است. پس دقیقاً بایست مراد پیامبر دیگری بوده باشد بویژه چون تصریح می کند که او پیش از حمله افراسیاب به نوذر، خواهد آمد. به اجماع مورخان در زمان منوچهر حضرت موسی (ع) پیامبری یافت. از جمله ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۲۸۹؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۲۴۵ با مجمل التواریخ و القصص، ص ۹۰؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۰؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۵؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۶؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۳۰ و ۳۳؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۲؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۱؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۹؛ ابن بلخی، فارستامه، ص ۳۸؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۵۹؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۷. در همین رابطه برخی گفته اند که منوچهر خبر پیامبری حضرت موسی (ع) و غرق فرعون در نیل را شنید و بدو ایمان آورد و خواست تا به نزد ایشان رود، لیکن در آن زمان مشغول جنگ با افراسیاب بود و نتوانست. بلعمی، همان، ج ۱، ص ۳۴۵؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۹. برخی گفته اند یوشع بن نون (ع) نیز در اواخر شاهی منوچهر بود و در همین رابطه گفته اند که چون یوشع بنی اسرائیل را از تبه بیرون آورد، افریقس که از کارگزاران منوچهر بوده است در راه خود به افریقیه به ایشان برخورد و ایشان را از کناره های شام به افریقیه برد و آن سرزمین را بگشود و جرجیر پادشاه افریقیه را بکشت و بازماندگان کنعانیان را در آنجا جای داد. ر.ک. مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۷؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۰۴ و ۹۰. می توان احتمال داد که آن پیامبر که منوچهر به نوذر نوید آمدن او را می داده یکی از پیامبران بنی اسرائیل بوده باشد که در اینجا به صورت موبد ذکر شده است و بخصوص باید در نظر داشت که برخی پیوندها نیز میان پیشدادیان و بنی اسرائیل یوده است، چنانکه مادر گرشاسپ که به روایتی آخرین شاه

او گرای؛ چه آن کیش، کیش یزدان باشد. و تو هرگز کیش یزدان را رها مکن، که نیکی و بدی از اوست. و بدان که پس از آن، سپاهی از ترکان به ایران زمین آید و بر تخت ایران نشینند و تاج بر سر نهند. و تو را کارهای دراز در پیش است که در آن زیر و بالاها، گاهی باید گرگ باشی و گاه میش. و نیز بدان و آگاه باش که از پسر پشنگ به تو گزند رسد و از سوی توران، تنگی یابی.<sup>(۱)</sup> پس چون جنگ فرارسد، از زال و سام یاری بخواه و نیز از رستم، این نود رختی که

→ پیشدادی بوده نبیرهٔ ابن یامین بن یعقوب (ع) بوده است. از جمله ر.ک. ابن بلخی، *فارسانامه*، ص ۳۹ و ۱۲؛ نویری، *نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۵۲.

۱- در *شاهنامه* هیچ ذکری از جنگ افراسیاب با منوچهر نیست. لیکن در تواریخ و سنت پارسیان، روایات بسیاری در این باب وجود دارد مبنی بر اینکه افراسیاب به کین خواهی نیای خود- تور- به ایران تاخت. برخی برآنند که این حملات افراسیاب در زمان منوچهر چندین بار صورت گرفت و هر بار منوچهر سام و زال را فرستاد تا او را از جیحون به آنسو رانند. لیکن در یک نوبت که سام و زال غایب بودند(?) افراسیاب باز هم به جنگ منوچهر آمد و میان ایشان جنگ درگرفت و افراسیاب، منوچهر را در طبرستان محاصره کرد، پس منوچهر بناگزیر به قلعه طبرک رفت که همه گونه امکانات رفاهی در آن بود و ایشان را هیچگونه نیازی به بیرون از در نبود. و بدین سان حدود ۱۲-۱۰ سال منوچهر در آن قلعه حصار ی بود تا اینکه افراسیاب به تنگ آمد و خواست تا به طریقی صلح کند. پس قرار بر آن نهادند که فردی به نام آرش *Arš* که در اوستا به صورت *Erēxš* و با صفت خوشبوی *išu Xšwivī* به معنای سخت کمان یا دارنده تیر تیزرو از او یاد شده و در ادبیات فارسی به آرش شیواتیر موسوم است - تیری پرتاب کند و آن تیر به هرجا که افتاد، آنجا مرز میان ایران و توران شود. پس آرش به روز سیزدهم از تیرماه که تیرگان باشد از قلعه کوه اثیریو خشوت *Airyo-xšuθa* تیری پرتاب کرد که به کوه خونونت *xvanvant* افتاد. برخی معتقدند که آرش با پرتاب این تیر کشته شد و به علت فشار وارده به بدنش، اجزای بدن او از هم درید. اما در باب محل پرتاب و فرود این تیر روایات مختلفی ذکر شده که کوه محل پرتاب را غالباً رویان دانسته اند، اما کوه محل فرود را حدود فرغانه و مرو و سغد و سمرقند و گوزگانان و طالقان و ساحل جیحون دانسته اند. که در آن میان بیشتر روایات، ساحل رود جیحون را ذکر کرده اند و همان هم مرز میان ایران و توران گشت. برای آگاهیهای بیشتر رک. بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۳۴۸-۳۴۶؛ طبری، *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۲۹۰-۲۸۹؛ ابن اسفندیار، *تاریخ طبرستان*، ج ۱، ص ۶۲-۶۰؛ مرعشی، *تاریخ طبرستان و رویان و مازندران*، ص صد و هشت - صد و ده؛ ابن بلخی، *فارسانامه*، ص ۳۸-۳۷؛ *مجموع التواریخ و القصص*، ص ۴۳؛ جوزجانی، *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۴۰؛ ثعالبی، *تاریخ خوارالسیر*، ص ۷۳، ۹۰؛ نویری، *نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۵۱، *بندهش*، ص ۱۳۹؛ صفا، *حماسه سرایی*، ص ۵۹۰؛ مقدسی، *آفرینش و تاریخ*، ج ۳، ص ۱۲۶، *پوردادود*، *یشتها*، ج ۱، ص ۳۴۱ و ۳۳۴؛ *پوردادود*، *یستا*، ج ۱، ص ۵۶-۵۷؛ بیرونی، *آثارالباقیه*، ص ۲۴۹؛ بیرونی، *التفهیم*، ص ۲۵۴؛ *مارکورات*، *ایران شهر*، ص ۱۶۱-۱۶۰ و ۱۴۲ و ۱۳۷-۱۳۶ و ۱۱۳؛ *حدود العالم*، ص ۳۰۴-۳۰۲ حواشی مینورسکی؛ گرکانی، ویس و رامین، ص ۳۶۶؛ *رساله ماه فروردین*

از پشت زال برآمد و اکنون شاخ و یال بر می کشد. و بدان که توران زمین ازو خوار گردد و کینه‌وری از آنجا به کین تو بیاید. این بگفت و اشک از دیدگان فرو ریخت. نوذر نیز زار بگریست. پس آنگاه بی آنکه منوچهر را هیچ بیماری و دردی باشد، چشمان را بر هم نهاد و آهی کشید و درگذشت: (۱)

### شد آن نامور پره‌ر شهریار به گیتی سخن ماند ازو یادگار

→ روز خرداد، بند ۲۲ در متون پهلوی، ص ۱۴۲؛ مینوی خرد، ص ۴۴ پرش ۲۶ بند ۴۴-۴۱؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۲. به هر صورت پس از اینکه به تصریح بیشتر مورخان، رود جیحون به عنوان مرز پذیرفته می‌شود، افراسیاب به توران زمین باز می‌گردد و منوچهر به بازسازی آنچه که افراسیاب ویران کرده بود، می‌پردازد. از آنچه که گفته شد، هیچ ذکری در شاهنامه نیست.

۱- در مورد منوچهر ذکر چند نکته لازم است: الف - از کارهایی که به منوچهر منسوب است، گویند: نخستین کسی که خندق کند و در شهرها آلات جنگ گرد آورد و نخستین کسی که باغ و بوستان ساخت و بر تیرهای پرتاب، پیر نصب کرد و بر هر دهی یک دهگان (حاکم ده) پدید آورد، منوچهر بود. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۲۸۹؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۳؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۲؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۳۴۴-۳۴۵؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۴؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۱؛ اسدی طوسی، گرشاسب‌نامه، ص ۲۳؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۳۹؛ ابن بلخی، فارس‌نامه، ص ۳۷؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۵؛ خواند میر، مآثر الملوک، ص ۲۶. ب - گفته شده ملوک یمن از کارگزاران منوچهر بوده‌اند. ر.ک. طبری، همان، ج ۱، ص ۲۹۳-۲۹۴؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۱۵۳؛ اصفهانی، همان، ص ۱۳۰؛ بلعمی، همان، ج ۱، ص ۳۵۸-۳۵۹؛ مسکویه، همان، ج ۱، ص ۶۶؛ جوزجانی، همان، ج ۱، ص ۱۷۶-۱۷۵. اگر چه یمن در زمان فریدون و ازدواج پسران فریدون با دختران سرو - شاه یمن - جزئی از متصرفات ایران و باجگزار ایران بوده است و در زمان منوچهر هم می‌توانسته چنین باشد اما در روایتی که مورخین فوق ذکر کرده‌اند اشتباهات تاریخی وجود دارد و شاهان حدود ۵۰۰ سال را مطیع منوچهر دانسته‌اند که حدود ۱۲۰ سال پادشاهی یا عمر کرد. ج - گنج‌خانه منوچهر در طبرستان به نام عایشه کرکیل دز یا طاق می‌باشد. برای آگاهی‌های بیشتر از آن ر.ک. اعتمادالسلطنه، تاریخ طبرستان، ص ۱۹۹ حواشی مهرآبادی. د - منوچهر دارای ۲ لقب بوده است: ۱ - فیروزه. خوارزمی، مفاتیح العلوم، ص ۹۹؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۵۹. ۲ - درازدست. تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب والعجم، ص ۹۵؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۱۷ با ضبط غلط. ه - قبر منوچهر را بعضی گویند در فارس و بعضی در اصفهان است. مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۶۲. و - در سنت پارسیان آمده است که منوچهر بر یک کریشک (میش اسب مانند که شاخی بزرگ، یک کوه دارد و او را به بارگی گیرند) سوار می‌شد. بندهش، ص ۷۸؛ گزیده‌های زادسپرم، ص ۱۵. ز - موبدان را از نسل منوچهر دانسته‌اند. بندهش، ص ۱۵۲. ح - در باب موقعیت مردم در زمان منوچهر، ثعالبی می‌نویسد: «در کتاب آیین آمده است ... در زمان منوچهر به ریشه‌ها و پیشینه‌ها نگریسته می‌شد.» تاریخ غرر السیر، ص ۴۶. ط - در دستاویز از او به عنوان پیامبر یاد شده است. ص ۱۱۷ - ۱۱۶.

## نوذر<sup>(۱)</sup>

### پادشاهی او هفت سال<sup>(۲)</sup> بود

#### بر تخت نشستن نوذر

چون نوذر سوگ پدر را بداشت، تاج کیانی بر سر نهاد و بر تخت منوچهر بنشست و سپاهیان را درم و دینار بداد. بزرگان ایران نیز در پیش تخت او روی بر خاک نهادند و همگی خود را بنده شهریار خواندند. لیکن چندی نگذشت که نوذر شاه به بیدادگری دست یازید و از هر سو فریاد مردم به آسمان خاست که: او آیینهای پدر را از میان برداشته و با موبدان به درشتی رفتار می‌کند و دلش بنده گنج و دینار گشته و راه مردمی نزد او خوار شده است. پس آشوبی در کشور بپاشد و کشاورزان، جنگ‌افزار برداشتند و بسیاری از پهلوانان، آرزوی شاهی در سر آوردند. از دیگر سو، شاه نوذر چون بدید که از هر سوی کشور خروشی بپا شده است،

---

۱- برای نام نوذر ر.ک. زیرنویس صفحه. لقبش آزاده بوده و برخی از پارسیان او را کم بخت می‌خواندند. خوارزمی، مفاتیح‌العلوم، ص ۱۰۰؛ *مجم‌التواریخ و القصص*، ص ۴۱۷؛ میرخواند، *روضه‌الصفاء*، ج ۱، ص ۵۶۳. مسعودی در یک خبر واحد آورده است که پس از منوچهر، سهم نبیره منوچهر بجای او نشست. ر.ک. *التنبیه و الاشراف*، ص ۸۵؛ *مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۲۰.

۲- مدت شاهی نوذر را غالباً همچون حکیم فردوسی ۷ سال دانسته‌اند. ر.ک. مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۸۵؛ میرخواند، *روضه‌الصفاء*، ج ۱، ص ۵۶۳؛ *مجم‌التواریخ و القصص*، ص ۴۳ در این کتاب در کنار ذکر روایت ۷ سال، روایتی دیگر مبنی بر ۲۰ سال حکومت او هم ذکر شده است.

بترسید و نامه‌ای به سام پهلوان - که در آن زمان در سگسار و مازندران بود - نوشت و نخست از گیهان آفرین یاد کرد: خداوند ناهید و بهرام و هور، او که آفریننده پیل و مور است و بر همه چیز تواناست. و درود خداوند خورشید و ماه به جان منوچهر شاه که شاهی از او به من رسید. و درود بسیار بر سام پیل، آن پهلوان آزموده و آن گُرد سرفراز پسندیده باد. همیشه دل و هوش آباد و روانت از هر دردی آزاد باشد. تو ای پهلوان گیتی، خود دانی که تا منوچهر شاه دیده از این گیتی فرو بست، پیوسته از تو یاد کرد. اینک نیز پشت گرمی من تنها به توسست که هم پهلوانی و هم شاه دوست. اکنون پادشاهی پر آشوب گشته و سخنان مردم از اندازه بگذشته است. و تو اگر گرز بر نگیری، این پادشاهی از دست برود. چون آن نامه به سام نریمان رسید، آهی سرد از جگر برکشید. سپیده دم، آوای کوس به آسمان خاست و با سپاهیانی بسیار از گرگسار به سوی ایران رو نهاد. چون به نزدیکی ایران رسید، بزرگان ایران، او را پذیره شدند و همگی پیاده به پیش او رفتند و از کردار نوذر و بیداد او و اینکه به خیره سری، راه پدر را گم کرد، سخن راندند و گفتند: اینک گیتی از کردار او ویران گشته است و فرّه ایزدی از او دور شده<sup>(۱)</sup> و بر راه خرد باز نگردد. پس چه باشد اگر سام پیل بر این تخت شاهی بنشیند و ایران زمین و تاج و تخت، از آن او باشد تا گیتی آباد گردد و ما نیز همگان، او را بنده‌ای فرمانبردار باشیم. لیک سام سوار که چنین شنید، ایشان را گفت: کی پروردگار چنین کاری را از ما پسندد؟ به هنگامی که کسی چون نوذر از نژاد کیان بر تخت بنشسته باشد، چگونه من می توانم تاج بر سر گذارم؟ سخنی ناشدنی می گوید. چه کسی از بزرگان زهره این کار را دارد؟ بدانید که اگر از منوچهر شاه، بجای نوذر، دختری هم بر تخت نشسته بود، من در برابرش روی بر

۱ - ثعالبی در این باره می نویسد: «چون نوذر به جای پدر نشست، از همان آغاز، نشانه فرّه ایزدی در او نبود. و داستان او چنان بود که شاعر گفته است:

وَ بَعْضُهُمْ يَكُونُ أَبَوْهُ مِنْهُ      مَكَانَ النَّارِ يَخْلِفُهَا الرَّمَادُ

یعنی: برخی از مردمان در برابر پدر چون خاکسترند که از آتش به جای می ماند. تاریخ غرر السیر، ص ۹۱.

خاک می‌نهادم. اکنون اگر دل نوذر از راه پدر بازگشته، زمانی دراز که از آن نگذشته است و هنوز آهنی نشده که به دشواری بتوان زنگارش را زدود. اینک من آن فرّه ایزدی را باز آورم؛ چه، خاک پای منوچهر، تخت من و پی اسب نوذر، تاج من است.<sup>(۱)</sup> پس او را بسیار پند دهیم تا از راهی که رفته باز گردد. شما نیز از آنچه در گذشته بکردید پشیمان شوید و بار دیگر با او پیمانی استوار ببندید. و بدانید که اگر پروردگار و شاه نوذر شما یان را نبخشایند، خشم شاه در آن گیهان، دامانتان را خواهد گرفت و جایگاهتان، آتش خواهد بود.

پس بزرگان از گفتار خویش پشیمان گشتند و بار دیگر با شاه پیمان بستند. چون سام به نزدیک نوذر شاه رفت، زمین را ببوسید. نوذر از تخت به زیر آمد و او را در بر گرفت و در کنار خود بنشانند و بسیار بنواخت. پس یک هفته رابه بزم و شادی بگذراندند و همه به پوزش، به پیش نوذر شدند و از هر کشوری، از بیم سام، باز<sup>(۲)</sup> برسید. و بدین سان پادشاهی نوذر آرام بگرفت و چون گاه بازگشت سام فرا رسید، نوذر را پندهای بسیار بداد که: فریدون فرخ و هوشنگ و منوچهر، همگی، گیتی را به داد و دهش داشتند و هرگز بیدادگری نکردند. و بدین سان سام بسیار بگفت تا دل او را از کژی بجا آورید و دل بزرگان را نیز به او گرم ساخت. نوذر نیز جامه شاهوار و تاج و تخت و انگشتری و ریدکان و اسبان زرین ستام و دو جام زرین پر از گوهرهای سرخ به سام بخشید. و سام با آن همه به سوی مازندران برفت. و بر این نیز چندی بگذشت، لیک سپهر را با نوذر، آرام و مهر نبود.

### آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر

پس آنگاه از مرگ منوچهر شاه و آن کار نوذر، به آن بدگمانانِ توران زمین آگهی

۱- مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۴ - ۴۳؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۹۲ - ۹۱.

۲- باز همان باج است.

رسید. چون پشنگ،<sup>(۱)</sup> سالار توران، آن بشنید خواست تا به جنگ ایران آید. پس بسیار از پدرش، زادشم<sup>(۲)</sup> و نیز از تور و زمان منوچهر و پهلوانانش یاد کرد. پس همه نامداران و بزرگان لشگرش را چون اغریث<sup>(۳)</sup> و گرسیوز<sup>(۴)</sup> و بارمان<sup>(۵)</sup> و کلباد<sup>(۶)</sup> و ویسه<sup>(۷)</sup> سپهسالار و نیز فرزند خود، افراسیاب<sup>(۸)</sup>، پهلوان گیتی را به نزد خود فرا

۱- پشنگ Pašang (پشنگ، بشنگ، بشخ، فاشن) پدر افراسیاب و نیز گرسیوز و اغریث بوده است.  
۲- زادشم Zādšam، زیشم Zaešm به روایتی پدر پشنگ و پدر بزرگ افراسیاب و گرسیوز و اغریث بوده است. بندهش، ص ۱۵۰؛ *مجمّل التواریخ و القصص*، ص ۱۰۵، *Justi, Iranisches Namenbuch*, P.378

۳- اغریث در اوستا اغریثرا Aghraēraθa به معنای کسی است که گردونه‌اش در پیش می‌رود. پورداوود، *یشتها*، ج ۲، ص ۲۱۱؛ پورداوود، *یستا*، ج ۱، ص ۶۹.

۴- گرسیوز Garsivaz در اوستا به صورت گرسوژد Keresavazda به معنی استقامت و پایداری کم دارند است. پورداوود، *یشتها*، ج ۲، ص ۲۱۱. در بندهش، کبدان خوانده شده است. ص ۱۵۰.

۵- بارمان Bārmān به صورت بازمان نیز ضبط شده است. ر.ک. ثعالبی، *تاریخ خراسان*، ص ۹۳.

۶- کلباد Kogbād این نام به صورت کلباد Kalbād هم ضبط شده است.

۷- ویسه Viseh (Viθeh) سپهسالار افراسیاب و پدر پیران، برادر پشنگ و پسر زادشم بوده است. بندهش، ص ۱۵۰؛ فروزینی، «مقدمه قدیم شاهنامه»، *بیست مقاله*، ج ۲، ص ۷۹.

۸- افراسیاب Afrāsiyāb در اوستا به صورت فرنگرسیین (فرنرسیین) Franrasiyyan و در پهلوی فراسیاک Frāsiyāk آمده است؛ به معنای کسی که بسیار به هراس اندازد. پورداوود، *یشتها*، ج ۱، ص ۲۱۱، ۲۰۷؛ پورداوود، *یستا*، ج ۱، ص ۶۸ و ۵۴؛ *Justi, Iranisches Namenbuch*, P.103

برخی مورخان اسلامی، نام او را به معنای پره آسیاب دانسته‌اند. ر.ک. خوارزمی، *مفاتیح العلوم*، ص ۱۰۰؛ میرخواند، *روضه الصفاء*، ج ۱، ص ۵۶۷. سلسله نسب افراسیاب را بسیار بسیار متفاوت ذکر کرده‌اند. لیک غالباً در این نسب‌نامه‌ها (اگر چه نه همیشه) نسب او به تور پسر فریدون می‌رسد و همچنانکه گذشت پدر وی پشنگ ذکر شده است. سایر پشتهای این نسب‌نامه‌ها به تفاوت بسیار ذکر شده‌اند. ر.ک. بندهش، ص ۱۵۰؛ مسعودی، *مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۲۷ و ۲۲۱؛ بیرونی، *آثار الباقیه*، ص ۱۳۸؛ ابن بلخی، *فارسنامه*، ص ۱۳؛ *مجمّل التواریخ و القصص*، ص ۱۰۵ و ۲۸؛ *تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و المعجم*، ص ۹۵؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۸۵؛ جوزجانی، *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۴۰؛ نویری، *نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۵۱؛ ثعالبی، *تاریخ خراسان*، ص ۸۹؛ *تاریخ طبری*، ج ۱، ص ۲۸۹. در باب اینکه آیا افراسیاب، ترک بوده است یا نه، مشاجرات دیرینی وجود داشته و دارد. لیک غالباً در این اظهارنظرها، یکسونگری مطلق شده است، به این معنی که یا برخی او را ترک دانسته‌اند و یا ایرانی یا آریایی مطلق. در حالی که هر دو گروه به راه خطا رفته‌اند. باید گفت جستجو در تاریخ به دنبال یافتن نژاد و نسب خالص و ناب و بدون آمیختگی خون، جستجویی بیهوده است. به رغم اینکه برخی نژادها را به دلیل ازدواجهای درون خاندانی، ظاهراً نژادی خالص می‌دانند لیک نگارنده این سطور که اوقات بسیاری را ←

خواند. آنگاه از تور و سلم و آن کینه نهفته با ایشان سخن راند و گفت: همه دانید که

→ صرف تفحص در علم انساب نموده و می‌نماید، با اطمینان دریافته است که در بیشتر این موارد نیز حداقل یکی دو مورد اختلاط خونی یافت شده که طبعاً در خالص بودن آن نسل خلل وارد آورده است. اینکه برخی شاهان ایران را یکسره تا یزدگرد سوم و حمله اعراب، از یک نژاد دانسته‌اند، چیزی بیش از یک سخن خام و از سر ناآگاهی نیست. آن‌انکه چنین مطلق‌گویی‌هایی را در تاریخ، بخصوص در تاریخ شاهان ذکر کرده‌اند، از خاطر برده‌اند که بسیاری از این شاهان از مادرانی خارجی نظیر رومی بدینا آمده‌اند و طبعاً دارای آمیختگی خونی بوده‌اند. اگر چه شاید بتوان در برخی ایلات و عشایر، انسابی دست نخورده‌تر یافت، لیکن بخصوص در مورد شاهان که غالباً چندین زن از نژادها و طوایف مختلف داشته‌اند، این امر نمی‌توانسته صادق بوده باشد. از همین رو است که نگارنده بر آن است که نباید با قطعیت از یک نژاد و خلوص مطلق خونی آن سخن گفت و نیز از همین رو است که برخی مذاهب چون مالکی، شمردن انساب را ناخوش می‌دارند. چرا که به قول ابن خلدون «پیچیدن در انساب دور که برای صحت آنها به دشواری مدرکی حاصل شود و به سبب طول زمان و از میان رفتن طوایف و نسلها، جز به نیروی شواهد و قرائن به اثبات نرسند، عملی مکروه است ... از آن زمان سالهای بسیار گذشته و هم آثار آن از میان رفته و چیزی از یقین که موجب شادمانی دل گردد، به دست نمی‌دهد». ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۵؛ نیز ر. ک. ص ۴-۲. در باب آن حدیث ابن عباس که می‌گفت پیامبر (ص) چون نسب بزرگوارش به عدنان می‌رسید می‌گفت نسب‌شناسان از اینجا دروغ گفته‌اند؛ و اینکه در کنار آن بسیاری نیز از ائمه محدثان و فقها چون ابن اسحاق و طبری و بخاری شمردن انساب را جایز دانسته و ابوبکر و ابن عباس و جبیر بن مطعم و عقب و ابن شهاب و زهری و ابن سیرین از نشابون بوده‌اند؛ باید گفت نه می‌توان بطور مطلق، دانستن انساب را رد کرد و نه انکای بیش از حد بدان کرد و این مصداق کلام پیامبر (ص) است که فرمود: از انساب خود آنچه را موجب خویشاوندی شما می‌شود فراگیرید. پس در این رابطه نه باید کلاً توجه به نژاد و نسب را از خاطر دور داشت و نه به خالص و پاک بودن خونها تأکید کرد و بدان فخر فروخت و بر سر آن هزاران سال جنگ کرد و باید همواره آیه ۱۲ سوره حجرات را در نظر داشت که: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاهُ، إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ» و نیز این روایت پیامبر (ص) که: لَيْسَ لِعَرَبِيٍّ عَلَىٰ عَجَمِيٍّ فَضْلٌ إِلَّا بِالتَّقْوَىٰ». و در همین رابطه باید گفت اصل نسب افراسیاب به تور پسر فریدون می‌رسیده اما آیا آن‌انکه بر ایرانی و آریایی بودن افراسیاب پافشاری می‌کنند، هرگز توجه داشته‌اند که بنا به برخی روایات مادر تور، از نسل ضحاک بوده است و ضحاک نیز بنا به بیشتر روایات پارسی نبوده و با در باب خود نسب فریدون، که آنرا به جمشید می‌رسانند، برخی برآنند که این نسب از ازدواج جمشید با دختر شاه هندوان پدید آمده است. و اگر نگارنده این سطور بخواهد می‌تواند موارد بسیار بیشتری از این آمیختگی‌های خونی در زمانهای مورد بحث ذکر کند که طبعاً مجال آن در اینجا نیست. و آن‌انکه سخن از خالص بودن برخی نژادها می‌کنند هرگز نمی‌توانند آن را در همه سلسله‌نسب به اثبات برسانند و باید بدانند که پدید آمدن حتی موارد اندک از آمیختگی نسب، کل سلسله بعد از آن را در هم می‌ریزد. و نسل افراسیاب که حتی در باب اصل نسب نیای ایشان یعنی تور نیز از سوی مادر شبهه وجود دارد، می‌توانسته‌اند پس از ورود به توران زمین که بومیان اصلی آنرا ترکان غز تشکیل می‌دادند، با این اقوام نیز پیوند همسری تشکیل داده باشند و یقیناً نیز در طول تاریخ چنین پیوندهایی داشته‌اند. پس خون ایشان در هر حال با خون بومیان ترک‌توران زمین آمیختگی یافته‌است. پس نه آن کسی که در همین ادوار متأخر با طرح داعیه‌پان ترکیسم، \*

ایرانیان با ما چه کردند و کمر را به بدی ببستند. اکنون روز تیزی و کین جستن است. پس چه پاسخ دهید اندر این کار؟ مغز افراسیاب از گفتار پدر به جوش آمد. پس با دلی آکنده از کینه گفت: من شایسته جنگ شیران و هماورد سالار ایران زمینم. اگر زادم نیز تیغ بر می داشت و کمر به کینه جویی می بست، سروری ایران زمین را می یافت. اکنون هر آنچه او نکرد من بکنم؛ چه، گاه شورش و رستخیز من فرا رسیده است. چون پشنگ، افراسیاب را با آن همه دلاوری و بازوی همچون شیر و نیروی پیل بدید، بفرمود تا تیغ از نیام برکشد و به جنگ ایران شود.

پس افراسیاب با دلی پر از کینه و سری پر شتاب برفت و در گنجها را بگشود و ساز و برگ جنگ سپاهیان فراهم ساخت. چون این کارها ساخته شد، اغریث که همیشه در دل، نیکخواه و نیک اندیش بود، اندیشمند به پیش پدر، به کاخ رفت و گفت: پدر، ای سالار ترکان، بدان که اگر منوچهر از ایران گم گشته است، سام

→ ترکان عثمانی را با تورانیان یکی دانست و بناگزی افراسیاب را نیز ترک شمرد، و نه آن جریاناتی که در عصر ما یکسره تورانیان را آریایی محض پنداشته و در این رابطه با ترکان، جنگی قلمی داشته اند، هیچیک به راه صواب نرفته اند. آنچه که گفته شد، مؤید این نظر تواند بود. و باید بخاطر سپرد که جنگ میان ایران و توران، در اصل و ریشه، نه بر سر نژاد، که برخاسته از عقیده بود و مراد از عقید، نه آن مراسم دینی قراردادی و ظاهری است که برخی آنرا میان این هر دو قوم، واحد دانسته اند. که مراد از جنگ عقیدتی، جنگ میان اندیشه و کردار ایزدی با اندیشه و کردار اهریمنی است و این جنگ بسا که می تواند میان افراد همدین نیز بوجود آید. و در این رابطه فقره ۴۳ - ۴۱ از آبان یشت، گواه بسیار خوبی است؛ در آن آمده است: «افراسیاب تورانی نابکار، از برای ناهید فرشته آب، صد اسب، هزارگار و ده هزار گوسفند قربانی نموده، درخواست به آن فری که در روی دریای فراخکرت شناور است، آن فری که اکنون و در آینده به ممالک ایرانی و به زرتشت پاک متعلق است، نابل گردد. اما ناهید او را کامروا نساخت». پورداوود، یشت، ج ۱، ص ۶۸. اما برادر افراسیاب یعنی اغریث که با اندیشه ای ایزدی به باری ایرانیان و مخالفت با افراسیاب برخاست، در فقره ۱۳۱ فروردین یشت، در ردیف پاکدینان ستوده شده است. ر.ک. پورداوود، یشت، ج ۱، ص ۶۹. پس ملاحظه می شود که حتی همدین بودن ظاهری نیز نمی تواند موجب هیچگونه اشتراک واقعی گردد، چرا که افراسیاب با برگزاری ظاهری همان مراسم دینی باصطلاح آریائیان، به اهداف خود نمی رسد. پس با تأکید دوباره باید گفت این جنگ، نه جنگ بر سر نژاد و نسب و نه جنگ بر سر دین و مذهب، که جنگ بر سر عقیده عملی ای است که از مکثانات قلبی برخاسته است. و این جنگ از آغاز تاریخ تا انجام آن وجود داشته و دارد و در عصر ما نیز بسیاری از آنچه که تحت لوای نژادپرستی می شود، در اصل برخاسته از همان اندیشه اهریمنی است. اندیشه اهریمنی ای که برای گمراهی مردم، لباس ایزدی به خود می پوشد و هر آنچه انجام می دهد، در پوشش نژاد و نسب می کند.

نریمان و پهلوانانی چون کشواد و قارن رزم زن هنوز بر جای اند. تو خود دانی که از آن گرگ پیر تیغ زن؛ بر سلم و تور چه رفت. نیای من، زادشم، که شاه توران زمین بود و سرش به آسمان می‌سایید، هرگز سخن از جنگ نگفت و کینه نجست و آرامش گزید. اینک ما نیز اگر نشوریم، بهتر باشد؛ زیرا که ازین شورش، آشوب به کشور ما خواهد افتاد. لیک پشنگ، در پاسخ پسر گفت: افراسیاب به هنگام جنگ، نهنگی دلاور، شیری نر و پیلی جنگی است و بدان که نبیره‌ای که کین نیا را نجوید، سزاوار است که نژاده‌اش نخوانی. و تو نیز اکنون باید با او به جنگ روی و اندیشه نیک خود را در زیر و بالاهای جنگ بکارگیری. پس چون بهار فرا رسد و کوه و دشت پر از سبزه شود و اسبان را چراگاهی نیک گردد، باید که سپاه را به سوی آمل ببرید و دهستان و گرگان را در زیر سم اسبان بکوبید و آب را از خون لال‌گون<sup>(۱)</sup> کنید؛ چرا که از همانجا بود که منوچهر به کینه، به سوی تور و نهاد و سپاهی همچون ابرسیاه بر ما آمد. پس شما نیز باید که همچنان سرکشان را به نابودی افکنید. پیش از این پناه سپاه ایران، منوچهر بود. لیک اکنون که او از ایران گم شد، دیگر چه باک، که آنان به مشتی خاک هم نیرزند. و از نوذر نیز تهراسم، زیرا که او جوانی خام است. لیکن بر شما است که با قارن رزم زن و گرشاسپ بجنگید، باشد که بر ایشان چیره گردید و روان نیاکان ما را شاد و دل بدسگالان را پر از آتش کنید.

۱- لال به پارسی همان لعل است، لعلگون.

## آمدن افراسیاب به ایران زمین

چون بهار فرا رسید و دشت از گیاهان پر شد. سپاهی بیکران از پهلوانان توران از سرزمین ترک و چین به سوی ایران زمین روی نهاد. چون لشگر به نزدیک جیحون رسید، نوذر آگه شد. پس با سپاهیان از کاخ به سوی دشت شدند و به راه دهستان روی نهادند. قارن، سپهسالار بود و نوذر شاه در پس او روان بود. پس سراپرده شاه را بردشت نزدیک دهستان در کنار بارو برکشیدند. از دیگر سو، در همان زمان افراسیاب آگاه شد که سام نریمان بمرد و زال در کار ساختن دخمه برای اوست. پس از بخت خود بسیار شاد شد و دو تن از سالاران دلیر سپاه را به نامهای شماساس<sup>(۱)</sup> و خزروان<sup>(۲)</sup> با سی هزار سپاهی به جنگ زال به سوی زابلستان فرستاد و خود با سپاهیان به سوی دهستان رفت. چون به دهستان رسید، سراپرده‌ای برکشید. سپاه افراسیاب چهارصد هزار تن بودند که در بیابان همچون مور و ملخ می جوشیدند. سپاهیان نوذر شاه نیز صد و چهل هزار تن سوار جنگی بودند. شبانگاه افراسیاب به هنگام خواب نامه‌ای برای پدرش - پشنگ - بنوشت که: نیکی جستیم و اینک به جنگ آمد. همه لشگر نوذر را اگر بشماریم، یکجا شکار ما می گردند. نیز بدان که سام نیز از پس منوچهر درگذشت و دیگر به این کارزار نیاید. مرا همواره در ایران زمین از او بیم در دل بود، لیک اکنون که او درگذشته است از ایران کینه می جویم. اینک زال زر در کار ساختن ستودان<sup>(۳)</sup> برای اوست و دیگر دست و دل

۱- شماساس šamāsās این نام می تواند از ریشه عبری šammās به معنای خادم در کیش آفتاب پرستی بوده باشد.

۲- خزروان Xazarwān Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.171 این نام به صورت خزرزان نیز ضبط شده است. ر.ک. ثعالی، تاریخ غررالسیر، ص ۹۵.

۳- ستودان همان استودان Ostodān است. جزء اول آن به معنی استخوان است و دان، پسوند مکان

جنگ ندارد و شماساس از سوی ما در سیستان تاج بر سر نهاده است. و تو بدان که در هر کاری باید با مرد هشیار رایزنی کنی و اگر در کار سستی شود، دیگر چنین روزگاری پیش نیاید<sup>(۱)</sup>. پس فرستاده‌ای بادپا، آن نامه را شبانه به سوی پشنگ برد.

## رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد

چون سپیده از کوه سر برزد، پیشرو سپاه افراسیاب به دهستان رسید. میان دولشگر، دو پرسنگ بود. تُرکی از سپاه توران به نام بارمان که پاسدار شب بود، پیامد و سپاه و سراپرده شاه نوذر را بدید. آنگاه به نزد افراسیاب رفت و نشان آن لشگر و بارگاه را بداد و افراسیاب را گفت: تا به کی باید هنر خود را نهفته داریم؟ اکنون مرا دستوری ده تا به جنگ ایشان بشتابم. اغریث هوشمند که چنین شنید گفت: اگر به بارمان گزندی رسد، کار بر سپاه سخت خواهد شد و سپاهیان دلشکسته می‌گردند، پس باید مردی بی نام و ناشناس برگزینیم که اگر او را گزندی رسد، انگشت و لب را نگزیم. لیک افراسیاب از شنیدن سخنان اغریث اخم کرد و او را ننگش آمد و با رویی دژم به بارمان گفت: جوشن بپوش و کمانت را به زه کن، که تو بر آن انجمن سرافراز گردی و نیازی به انگشت و دندان نیاید. پس بارمان به دشت نبرد رفت و قارن پسرکاوه را آواز داد که: از این لشگر نوذر نامدار، چه کسی را داری تا با من کارزار کند؟ قارن به سپاهیان پهلوان خود بنگریست تا ببیند چه کسی از آن میان به نبرد او می‌شتابد. لیک هیچیک از آن نامداران سپاه، پاسخش رانداد مگر قباد،

→ باشد. دخمه‌ای را می‌گویند که ایرانیان باستان، جسد شاهان و بزرگان را در آن می‌نهادند و نیز به گودالی گفته می‌شود که اجساد عوام را در آن می‌نهادند تا گوشتشان طعمه کرکسها و لاشخوران گردد و استخوانشان در آنجا بماند. گرچه عموماً این رسم را مربوط به زرتشتیان دانسته‌اند، لیک در اصل از ادوار بسیار پیش از زرتشت نیز مرسوم بوده است.

۱- در اینجا افراسیاب به کنایه، سخن از مشورت پشنگ با اغریث صلحجو و آرامش طلب به میان می‌آورد.

برادر دلاور و پیر قارن. قارن که چنین دید دژم گشت و از گفتار برادر، به جوش آمد و از آنکه می‌دید از میان آنهمه جنگجوی جوان، تنها پیری آهنگ جنگ دارد، از خشم، اشک در چشم آورد. دل قارن از اینکه برادر پیرش قباد به جنگ رود، آزرده گشت. پس در میان سپاهیان و آنچنانکه همگان بشنوند، به قباد گفت: اکنون سال تو به جایی رسیده است که باید دست از جنگ بشویی. بارمان، جوان است و دل شیر نرّه دارد و تو بزرگ سپاه و رایزن شاهی. اگر تو را گزندی رسد، آن سپاهیان، ناامید گردند. لیک قباد، در پاسخ برادرش، در میان آن انجمن گفت: بدان ای برادر که تن از برای مرگ است و پهلوان از برای جنگ. و من از گاه منوچهر در اندیشه چنین روزی بودم. پس بدان که هیچ کسی زنده به سرای دیگر نخواهد شتافت و مرگ سرانجام همه است. یکی آنگاه که جنگی در می‌گیرد، به شمشیری سر از تنش جدا می‌گردد و تنش خوراک کرکسان و شیران درنده می‌شود. یکی نیز در بستر، روزگارش به سر می‌آید. به هر رو، همگان رفتنی هستند. اینک اگر من از این گیتی فراخ رخت برکشم، برادرم بر جای است. پس برایم دخمه‌ای خسروانی بسازید و سرم را کافور و مشک و گلاب زنید و در آنجا بسپاریدم و پس از رفتنم مهربانی کنید. این بگفت و نیزه بر دست بگرفت و چون پیل مست به آوردگاه شتافت. بارمان چون او را بدید گفت: اینک روزگار، سرت را به پیشم آورد. لیک تو به این جنگ مشتاب، چرا که خود روزگار با تو جنگ کرده است<sup>(۱)</sup>. لیک قباد گفت: به جایی توان مُرد که گاهش فرا رسیده باشد. این گفت و اسبش را برانگیخت و از سپیده دم تا به نیمروز با یکدیگر زور آزمایی بکردند. سرانجام بارمان خشتی بر سرین قباد بزد که بند کمرگاهش گشوده گشت و از اسب بر زمین افتاد و بدین سان آن پیر شیردل بمرد و بارمان پیروز گشت. پس آنگاه بارمان با سرافرازی به نزد افراسیاب رفت. افراسیاب، او را جامه‌ای شاهوار داد که هرگز هیچ کهتری از مهتری در گیتی نگرفته بود.

۱- کنایه از پیری و ناتوانی است.

چون قباد کشته شد، قارن با سپاهیان‌ش به جنگ رونهاد. دولشگر بسان دو دریای چین گشته بودند و زمین گویی در زیر پایشان به جنبش در آمده بود. از سپاه توران نیز گرسیوز با سپاهیان، بیرون شده بود. از آواز اسبان و گرد سپاهیان، آسمان سیاه گشته بود. شمشیرها همچون الماس می درخشیدند و از بسیاری کشتار، گویی سنانها را به خون، آهار داده بودند. بانگ کوس به آسمان خاسته بود. قارن دلاوریهای بسیار می کرد. چون افراسیاب، آن بدید، خود به جنگ او بیرون شد. تا شب هنگام جنگیدند و هیچیک بر دیگری پیروز نگشت. پس چون پاسی از شب بگذشت قارن، سپاهیان را به نزدیک دهستان برد و خود با دلی سوگوار از خون برادر، به سراپرده نوذر رفت. چون نوذر او را بدید، بگریست و گفت: از گاه مرگ سام، روانم اینچنین سوگوار نبوده است. روان قباد چون خورشید، نورانی بادا و بهره تو از این گیتی، جاودانی باد. آیین گیتی چنین است که روزی شادی و روز دیگر اندوه دارد و ما را از مرگ، چاره‌ای نیست و در زمین، بجز گور، گهواره‌ای نداریم. پس قارن گفت: من از همان زمان که زاده‌ام، تنم را آماده مرگ کرده‌ام. فریدون این کلاه جنگ را بر سرم نهاد تا کین ایرج را بستانم. هنوز آن کمر بند را نگشاده‌ام و آن شمشیر پولادین را بر زمین نهاده‌ام. برادرم که بسیار خردمند بود درگذشت، سرانجام من نیز چنین باشد. تو ای شاه جاودانه باشی که امروز پسر پشنگ را در جنگ به تنگ آوردم. چون بسیاری از سپاهیان‌ش کشته شدند، به ناچار از آسودگان<sup>(۱)</sup> کمک خواست. پس مرا با آن گرز گاوسار بدید. به جنگم شتافت. من درست در برابر دیدگانش برابر شدم، لیک او در جنگ، جادویی بکرد<sup>(۲)</sup> که ناگهان همه جا تیره گشت و شب فرار رسید. پس دیگر نتوانستم جایی را ببینم و به ناچار باز گشتم. پس لشگرهای هر دو سو بی‌آسودند و روز دوم باز به جنگ شدند.

۱- نفرات ذخیره.

۲- ر.ک. زیرنویس شماره ۱ ص ۶۶.

## رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار

ایرانیان همچنانکه آیین جنگشان بود، رده کشیدند و بانگ کوس و نای به آسمان خواست. چون افراسیاب، آن سپاه را بدید، بیامد و رده‌ای از سپاهیان تورانی را برابر ایشان نهاد و جنگ درگرفت و رود خون روان گشت. قارن در هر سو که می‌جنگید، از آن رزمگاه، خون فرو می‌ریخت. افراسیاب نیز به هر سو که می‌ناخت، دشت را چون رودی از خون می‌کرد. سرانجام نوذر از دل سپاه به سوی افراسیاب بیرون شد. چنان بایکدیگر گلاویز گشتند که مار نیز آنچنان پیچان نگردد. تا اینکه پاسی از شب بگذشت و سرانجام افراسیاب بر نوذر چیره گشت. بسیاری از سپاه ایرانیان زخمی گشتند و به بیچارگی به جنگ پشت نهادند. نوذر را دل، پر از اندوه گشت. چون به سراپرده بازگشتند، بفرمود تا توس به نزد او رود. پس توس<sup>(۱)</sup> یا گسته<sup>(۲)</sup> با اندوه بسیار به نزد او شدند. نوذر با ایشان چندی درد دل بگفت و بگریست و آن اندرزهایی را که پدرش به هنگام درگذشت به او داده بود به ایشان بازگفت، که گفته بود از ترک و چین سپاهی به ایران زمین بیاید و دل تو از ایشان دردمند شود و گزند بسیاری به سپاه تو آید. آنگاه نوذر گفت: اکنون نشان گفتار پدر آشکار شد. پس شما یان اینک باید به سوی پارس روید و شبستان را از آنجا بیاورید<sup>(۳)</sup> و از آنجا به زاوه کوه<sup>(۴)</sup> روید و آن گروه را به البرزکوه ببرید. پس اکنون به سوی ری و سپاهان<sup>(۵)</sup> روید و باید که سپاهیان شما نیز از رفتن آگه نگردند؛ که اگر آگاه شوند، از این کار

۱- توس Tūs در زمان کیانیان از پهلوانان و سپهداران نامی شد.

۲- گسته Gostahm در پهلوی به صورت ویستهم Vistahm و ویستخم Vistaxm ضبط شده است. صاحب مجمل التواریخ و القصص لقب او را راست انداز دانسته است. ص ۲۷.

۳- از این روایت دریافته می‌شود که یکی از پایتختهای ایران در زمان نوذر، پارس بوده است.

۴- زاوه کوه در شرق تربت حیدریه است.

۵- سپاهان، صفاهان همان اصفهان است.

شما دلخسته و نومید گردند و دانند که پیروزی از ما دور گشته است. اکنون از این انجمن بی‌شمار، مگر یکی دو تن از تخم فریدون جان بدر بَرَد. و ندانم که آیا ما را جز این، دیداری دیگر باشد یا نه؟ لیک یک امشب را نیز بکوشیم. و شمایان شب و روز هشیار باشید، لیکن اگر گزندی به این شاهنشاهی رسید، چندان هم اندوه مخورید و بدانید که بهره ما از روزگار چنین بوده است؛ روزگاری که یکی را به خاک در می آورد و دیگری را تاج کیانی بر سر می گذارد. نوذر این بگفت و دو فرزند را در کنار بگرفت و بگریست. آنگاه توس و گسته‌م برفتند و نوذر با دلی دردمند بماند.

### جنگ نوذر با افراسیاب سدیکر بار

پس از دو روز آسودن، به روز سوم نوذر شاه درنگ را روا ندانست و به بیچارگی، دوباره آهنگ جنگ کرد. افراسیاب نیز سپاهیان را آماده ساخت. و از هر دو سپاه، خروش تبیره و نفیر و درای هندی به آسمان خاست. همه شب را هر دو سو، به آرایش لشگر پرداختند. بامدادان سپاهیان بسیاری با گرزهای گران به جنگ یکدیگر شتافتند. قارن سپهسالار، نوذر شاه را در دل سپاه جای داد تا شاه برای لشگر همچون ستونی باشد. آنگاه تلیمان را در چپ و شاپور را در راست نهاد. پس از بامداد تا گاه فرو شدن آفتاب<sup>(۱)</sup> جنگی سخت کردند تا اینکه سرانجام شکست بر شاه اندر آمد. نیز از آن سو که شاپور جای داشت، جنگجویان ایرانی پراکنده گشتند. شاپور همچنان پایداری کرد تا اینکه کشته شد. دیگر بخت ایرانیان بگشت. بسیاری از نامداران سپاه ایران، کشته و زخمی بر رزمگاه افتاده بودند. چون شاه و قارن دیدند که در آن جنگ، اختر، یار ایشان نبود، به ناچار از برابر آن ترکان پر خاشجوه، به سوی دهستان رو نهادند و دهستان را باروی خود نهادند. لیک در بیرون شهر شب و

۱- گاه فرو شدن آفتاب، همان غروب را گویند.

روز جنگ می کردند. تا اینکه نوذر گرد آن بارو، پی فروهشت<sup>(۱)</sup> و دیگر سواران جنگی را یارای گذشتن نبود.

پس افراسیاب شبانه سپاهیانی به یکی از ترکان نامدار به نام کروخان<sup>(۲)</sup> - که از نژاد ویسه بود - داد و بفرمود تا از راه بیابان به پارس - که بنه ایرانیان در آنجا بود - بشتابد و آن بنه را به چنگ آرد. چون قارن شنید که افراسیاب شبانه و به هنگام خواب، به پارس لشگر فرستاد، از رشک بجوشید و دلتنگ گشت و چون پلنگی به پیش نوذر آمد و گفت: بنگر که آن توران شاه ناجوانمرد با شاه ایران چه کرد. سپاهی بیشمار به سوی پوشیده رویان و شبستان ما فرستاده که اگر به چنگش افتند، دیگر من از ننگ باید سر به کوه گذارم. پس اکنون مرا دستوری ده تا از پس آن ترک بتازم. تو نیز هم خوردنی و آب در اینجا داری و هم سپاهی گوش به فرمان. پس اینجا بمان و دلتنگ مباش، که ترا کار جنگ آسان گردد، و آنجا که بایسته بود، همچون شیر باش، که سزاوار است شهریاران، دلیر باشند. لیک نوذر، او را گفت: این نباید کرد، چه این سپاهیان، سپهسالاری چون تو ندارند. من آنگاه که آوای کوس به آسمان خاست، گستم و توس را به دنبال بنه فرستادم و ایشان بزودی به شبستان رسند و آنچه سزاوار است انجام دهند.

در همان زمان، گروهی از بزرگان و پهلوانان به پیش نوذر شاه بیامدند و خوان بگستردند و چندی به میگساری پرداختند و دل را از اندوه بپیراستند. چون نوذر مست شد با دلی کینه دار به سراپرده خود رفت و آن بزرگان و پهلوانان از آنجا به پیش قارن شدند و چون ابر بگریستند و گفتند: بر ما بایسته است که سوی پارس شویم و جز این نکنیم، چه اگر زن و فرزندان ما در بند آن ترکان کینه خواه افتند، دیگر بدون هیچ جنگی، دل ایشان پر از تیر گردد. اگر چنان شود، دیگر چه کسی بر این

۱- پی فروهشتن به پارسی به معنای خندق کردن است.

۲- کروخان Karúkan پسر ویسه و برادر پیران بوده است.

دشت، نیزه به دست می‌گیرد و چه کسی آرامش می‌گزیند؟ بدین سان شیدوش<sup>(۱)</sup> و کشواد و قارن بر این کار با یکدیگر رایزنی کردند و چون نیمی از شب بگذشت، همگی آهنگ رفتن کردند. پس قارن بیدرنگ با سپاهییانی چند روانه شد. همان شب با دلی نومید به جایی رسیدند که آن را دژ سپید می‌خواندند.<sup>(۲)</sup> در این سوی دژ، گزدهم دژدار بود و تنی چند نیز با او پاس می‌داند. بارمان نیز که قارن می‌خواست تا کینه خون برادر را از او بستاند با سپاهیان و پیلان دردژ جای داشت. بارمان که از آمدن او آگه شد، چون شیر به جنگش شتافت. قارن نیز که او را آنچنان در جنگ تیز دید، چون شیر با او در آویخت و نگذاشت تا چاره‌جویی کند. پس نام یزدان فریادرس بگفت و نیزه‌ای بر کمر بند او زد که کمرگاهش بگسست و از پشت اسب بر زمین نگونسار گشت.<sup>(۳)</sup> با کشته شدن بارمان سپاهیانش دلشکسته شدند و از هم گسستند. پس آنگاه قارن با لشگریانش به سوی پارس رو نهاد.

### گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب

چون نوذر از رفتن قارن آگه شد، به شتاب به دنبال او تاخت:

۱- شیدوش Sīdūš پسر گودرز و برادر گیو بوده است.

۲- دژ سپید (اسپیدوز) در ۶ کیلومتری نوبندجان و ۱۸ کیلومتری شرق فسا در پارس بر فراز کوهی واقع بوده و هم اکنون بقایای آن موجود می‌باشد. ر.ک. ابن بلخی، فارسنامه، ص ۱۵۸؛ لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۲۸۶-۲۸۵؛ مشکور، جغرافیای تاریخی ایران باستان، ص ۵۵۸؛ جکسن، سفرنامه، ص ۳۵۰.

۳- جالب توجه است که قارن، بارمان را درست به همان شکل کشت که بارمان، برادر او - قباد - را به قتل آورده بود. در فرهنگ جامع شاهنامه به خطا درباره قتل بارمان آمده است که: «این پهلوان [بارمان] در جنگ ایران و توران در زمان کیکاووس در جنگی که بین ایران و توران روی داد، قباد پسر کاوه را کشت. سرانجام این پهلوان در زمان کیخسرو در جنگ دوازده رخ به دست رهام پسر گودرز کشته شد». فرهنگ جامع شاهنامه، ماده بارمان. لیکن در اینجا مشاهده شد که اولاً قباد در جنگ زمان نوذر به دست بارمان کشته شد، نه زمان کیکاووس. ثانیاً خود بارمان چنانکه مشاهده شد در زمان نوذر توسط قارن برادر قباد کشته شد، نه زمان کیخسرو و به دست رهام.

همی تاخت کز روز بد بگذرد سپهرش مگر زیر پی نسپرد

از دیگر سو، افراسیاب نیز که آگهی یافت که نوذر به سوی بیابان روی نهاده است، سپاهیانش را انجمن کرد و چون شیر، از پس او روی نهاد و همه شب را به شتاب تاخت تا اینکه بدو رسید. گرچه سپاهیان ایران بسیار کوشیدند تا بگیرزند لیک سرانجام به دام سختی و رنج گرفتار آمدند. نوذر گرفتار گشت و باهزار و دویست تن از بزرگان سپاه به بند افراسیاب افتادند: (۱)

اگر با تو گردون نشیند به راز	نیایی هم از گردش او جواز
همی تاج و تخت و بلندی دهد	همو تیرگی و نژندی دهد
به دشمن همی ماند و هم به دوست	ازو مسغزیایی گهی گسای دوست
که گیتی یکی نسغز باز یگراست	که هر دم ورا بازی ای دیگر است
سرت گر بساید بر ابر سیاه	سرانجام خاک است ازو جایگاه

پس آنگاه افراسیاب بفرمود تا از دهار (۲) و کوه و بیابان و دریا، قارن را بجویند تا از او رهایی نیابد. لیک، او را گفتند که قارن پیش از این، از برای شبستان روان گشته است. پس بفرمود تا بارمان همچون شیر از پس قارن بتازد و او را گرفتار سازد. لیک باز هم او را از آنچه که قارن با بارمان بکرده بود، آگاه ساختند. افراسیاب از شنیدن آن سخنان اندوهگین گشت و خورد و خواب بر او تلخ شد. پس با ویسه گفت: دلت را به مرگ پسر، سخت گردان. جایی که قارن کاوه جنگاوری کند، پلنگ نیز در برابرش ناتوان گردد. اینک بر تو است که بالشگری کار آزموده، از برای پسر تو به دنبال قارن شوی.

۱- ثعالبی می نویسد که افراسیاب فرمان داد تا نوذر و همه اسیران را به زنجیر کشیدند و بر آنان نگهبان گذاشتند. تاریخ غرر السیر، ص ۹۵.

۲- دهار به پارسی به معنای غار است.

## کشته یافتن ویسه پسر خود را

پس ویسه سالار سپاه ترکان، با لشگریانش به دنبال قارن تاخت، لیک پیش از آنکه به قارن رسد، در راه، پسرش - بارمان - را با بسیاری از سپاهیان تورانی کشته بر زمین افتاده دید. با دیدن آن، گویی دلش از اندوه به دو نیمه شد. اشک از دیدگان باریدن گرفت و چون ابر روان به دنبال قارن تاخت. پس به قارن، از تاختن ویسه به دنبال او آگهی رسید و اینکه پیش از این، وی اسبان خود را به سوی نیمروز تاخته بود و اینک از پس قارن روان گشته است. چون قارن از پارس به دشت رسید،<sup>(۱)</sup> از دست چپ خود گردی دید و از میان آن گرد، درفش سپاه ترکان با سپهدار ایشان پدیدار گشت. سپاهیان ایرانی و تورانی برابر شدند. ویسه از دل سپاه آواز داد که: اینک تاج و تخت بزرگیتان بر باد شد. از قانوج<sup>(۲)</sup> تا مرز کابلستان و از غزنین تا زابلستان همه در جنگ ماست و نگار اورنگ ما بر همه ایوانها زده شده است. بویژه از آن زمان که شاه شما دریند ما افتاده است، تو دیگر کجا آرام خواهی یافت. قارن که چنین شنید، ویسه را گفت: من قارنم، مرا باکی از هیچ چیز نیست، به سوی پسر تاختم و چون دل از کینه او برداختم، اینک به جنگ تو می آیم و آنچه را که سزاوار است به تو خواهم نمود. پس اسبها را از جای برانگیختند و خروش کارنای به آسمان خاست و آسمان از گرد سپاهیان سپاه گشت و جوی خون روان گردید. قارن به سوی ویسه تاخت، لیک ویسه از او روی برگاشت. سپاهیان بسیاری کشته شدند. ویسه سرگردان گشت. قارن که این شکست و بداختری و سرگردانی ویسه را

۱- مسیر قارن چنانکه دیده شد برای رسیدن به پارس به این نحو بود که از دهستان، از راه ری و اصفهان و از مجاورت دشت کویر به سوی پارس تاخت. اما از پارس، چون قصد رسیدن به زاوه کوه را داشت و قاعدتاً سپاه تورانی از همان راهی که او آمده بود، به دنبالش می تاختند، خواست تا از راه دشت لوت و از طریق یک راه میان بُر به قهستان و سپس به زاوه کوه رسد.

۲- قانوج همان قَنُوج Ghennōj است که شهری در ۵۰ میلی رود گنگ در ناحیه فرح آباد هندوستان است.

بدید، دیگر از پس او نرفت. و ویسه با دیدگانی اشکبار از درد مرگ پسر، به سوی افراسیاب گریخت.

## تاخته کردن شماساس و خزروان به زابلستان

از دیگر سو، شماساس و خزروان از شهر ارمان<sup>(۱)</sup> بیرون شدند و به زابلستان روی نهادند و شماساس به شتاب از جیحون به سیستان تاخت. خزروان نیز باسی هزار شمشیر زن از سپاهیان ترک نامدار روان شد. از سوی دیگر، سام درگذشته بود و زال با سوگ و درد، برای او در گورابه، دخمه‌ای می ساخت. مهرباب که در شهر بود،<sup>(۲)</sup> چون آمدن ایشان را بدید، فرستاده‌ای به سوی شماساس روانه کرد. فرستاده به پیش سرافرده شماساس رفت و از سوی مهرباب، او را درود بسیار داد و گفت: شاه توران سپاه، جاودان باد. بدان که نژاد ما به ضحاک تازی می رسد و از این پادشاهی که می بینی، چندان شاد و خرسند نیستیم و با آن پیوندی که با ایرانیان بکردم، تنها اندیشه خریدن جان داشتم و بس و مرا جز این چاره‌ای نبود. اکنون این زابلستان در دست من است و زال به سوگواری سام و ساختن ستودان برای او می پردازد. و من از آنچه که بر او رفته است بسیار شادم و بر آنم که هرگز رویش را هم نبینم. اینک از شماساس پهلوان زمانی درنگ می خواهم تا به شتاب، سواری به نزد افراسیاب فرستم و او را از نهان خویش آگه کنم و بشاری<sup>(۳)</sup> سزاوار نیز او را بفرستم. پس اگر مرا نزد خود بخواند، به پیش تختش روم و جز آنجا به جایی دیگر آرام نگیرم و همه پادشاهی را بدو سپارم و به او شاد باشم. باشد که نیازی به جنگ نیاید و پهلوانان را

۱- ارمان (زرمغان) از کشانی است و بین رینجان و سمرقند، به فاصله یک فرسنگی از اشتیخن قرار دارد. حدود العالم، ص ۳۳۱ و حواشی مینورسکی.

۲- ثعلبی می نویسد که در آن هنگام زال به هند رفته بود تا پیکر پدرش - سام - را که در آنجا کشته شده بود، بیاورد و در آن مدت، مهرباب را جانشین خود در سیستان کرده بود. تاریخ غرر السیر، ص ۹۶.

۳- بشار به پارسی به معنای نثار است.

رنجی نرسد و هرگونه گنجی که خواهد، او را بفرستم. و بدین سان مهرباب با گفتن این سخنان، دل شماساس را به دست آورد، لیک از دیگر سو دست به چاره‌ای یازید و پیکي به شتاب به سوی زال فرستاد تا او را بگوید: دو پهلوان از ترکان با سپاهی بسیار به کنار هیرمند آمده‌اند، من با دینار، ایشان را فریفته‌ام و پایبند ساخته‌ام، اینک سرمخاران و آنی نیز دم مزن و بدینجا بشتاب، که اگر اندکی درنگ کنی، کار به کام دشمنان خواهد شد. پس فرستاده به شتاب به پیش زال رفت. زال از شنیدن آن سخنان، دلش همچون آتش بر دمید.

### رسیدن زال به مدد مهرباب

پس زال با لشگری جنگجوی به سوی مهرباب روی نهاد و چون او را همچنان پابرجای و خردمند دید، در دل گفت: اکنون از لشگر باکی ندارم و خزروان در پیش من بامشتی خاک برابر است. پس به مهرباب گفت: ای مرد هشیار، اکنون من شبانه به جنگ ایشان می‌آغازم تا آگه شوند که من بادل‌ی پراز کینه بازآمدم. آنگاه کمانی بزرگ به بازو در افکند و تیری همچون شاخه درخت بر آن نهاد و بنگریست تا پهلوانان تورانی در کجایند. پس سه چوبه تیر به سه جا در آن لشگرگاه پرتاب کرد. در سپاه توران خروشی برخاست، لیک ندانستند که آن از کجا بود. چون روز فرا رسید، تورانیان انجمن کردند و هر کس بدان تیرها بنگریست. پس بگفتند: این تیر زال است و بس. زیرا هیچ کس را یاری راندن چنین تیری در کمان نیست. شماساس به خزروان گفت: ای خزروان شیراگر این رزم را اینچنین ببوده و ساده نمی‌پنداشتی، اکنون دیگر نه از مهرباب و سپاهیانش نشانی بود و نه از زال، ما را اینچنین رنجی می‌رسید. خزروان گفت: زال یک تن است، نه اهریمن است و نه آهن. تو از جنگ با او مهرباس و اندیشه به دل راه مده، که من اکنون به جنگ او می‌شوم.

پس بانگ تبیره از دشت برخاست و خروش کوس و کارنای و زنگ و درای

هندی در شهر برآمد. زال به شتاب ساز نبرد پوشید و چون باد بر اسب سوار گشت. سپاهیان نیز با سری پر از کین و ابروانی پر از چین بر پشت زین نشستند. و بدین سان زال بالشگریانش به دشت آمدند و سراپرده و پیل‌ها را بدانجا بیاورند. سپاه ایران و توران با هم برابر شد. خزروان با گرز و سپر به سوی زال تاخت و گریزی بر پهلویش زد که جوشنش بشکست. زال بازگشت و گبر<sup>(۱)</sup> پوشید و گرز پدر در دست گرفت و با سری پر خشم و جگری پر خون دوباره همچون شیر به جنگ روی آورد. خزروان چون شیر خروشان به پیش سپاه آمد. زال به جنگ او بیرون شد. خزروان برابر او ایستاد. لیک زال ناگهان با آن گرز گاو پیکر چنان بر سر او زد که زمین از خون او همچون پشت پلنگ گشت. خزروان بمرد و زال به پیش سپاه آمد. شماساس خواست تا به جنگش بیرون آید، لیک از بسیاری خشم نتوانست. پس زال، کلباد را در میان سپاهیان بیافت و آهنگ او کرد؛ لیک کلباد چون آن گرز و شمشیر دستان را بدید، خویشتن را از او پنهان ساخت. لیکن زال، کمان را به زه کرد و چنان تیری به کمر بند او انداخت که کمر گاهش به کوه زین دوخته گشت و دل سپاهیان بر او بسوخت. چون خزروان و کلباد پهلوان بدین سان از میان رفتند، شماساس بهراسید و با سپاهیان چون رمه‌ای که از باران بگریزد، بگریختند. لیک سپاهیان زال با مهرباب از پس ایشان تاختند و بسیاری از ایشان را بکشتند. شماساس با تنی چند از سپاهیان بی‌ساز و برگ به سوی افراسیاب رو نهادند. چون شماساس به بیابان رسید، قارن که پسر ویسه راکشته و بر لشگر ویسه پیروز گشته بو، در راه پدیدار گشت و دو سپاه باهم برابر شدند. قارن ایشان را بشناخت و دانست که از زابلستان به چه کار می‌آیند. پس به سپاهیان خود گفت: ای نامداران روشن روان، با نیزه به جنگ ایشان بشتابید و ایشان را به نابودی افکنید. پس سواران چون پیلان مست، دست به نیزه بردند و از بسیاری نیزه، دشت آوردگاه، همچون نیستان گشت. و بدین

۱- گبر Gabr همان خفتان یا لباس جنگی بافته شده باشد که تیر در آن اثر نکند.

سان ایرانیان بیشتر آن سپاه تورانی را بکشتند و بر راه افکندند. تنها شماساس با چند مرد، در میان آن گرد و خاک نیره جنگ بگریخت. (۱)

### کشته شدن نوذر به دست افراسیاب

پس به افراسیاب از کشته شدن آن پهلوانان آگاهی رسید. دل افراسیاب از درد و اندوه پر از آتش گشت و گفت: این نوذر تاجدار در زندان من باشد و یاران من اینچنین خوار گردند. دیگر چاره‌ای نیست جز ریختن خون او تا کینه گرفته شود. پس برآشفتم و گفتم: نوذر کجاست که ویسه می‌خواهد از او کینه بستاند. آنگاه به دژخیم بفرمود که: او را بیاور تا به او کارزار بیاموزم. چون نوذر آگاه شد، بدانست که روزگارش بسر آمد. پس سپاهی پر از گفتگو به سوی نوذر شاه رو نهادند و بازویش را به سختی ببستند و او را سروپای برهنه به سوی افراسیاب کشیدند. چون افراسیاب، نوذر را از دور دید، دل و دیده را از شرم شاهان بشست و زیان برگشاد و بسیار از کین نیاکان و سلم و تور یاد کرد و گفت: اینک هر چه که آید رواست: این بگفت و برآشفتم و شمشیر خواست و گردن نوذر شهریار را بزد و تنش را به خواری بر خاک افکند. (۲) و بدین سان آن یادگار منوچهر شاه برفت و ایران از شاه تهی گشت:

۱- ثعالبی می‌نویسد که زال شماساس را هم با خزروان بکشت. تاریخ غرر السیر، ص ۹۷ - ۹۶.  
 ۲- ثعالبی می‌نویسد که افراسیاب دستور داد تا ابتدا نوذر را شکنجه کنند و بعد گردن زنند. تاریخ غرر السیر، ص ۹۷؛ نیز بندهش، ص ۱۳۹؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۵. نیز ثعالبی، روایت می‌کند که گفته می‌شود پشنگ - پدر افراسیاب - از شنیدن این خبر و پیروزی افراسیاب چنان شادمان شد که جان سپرد. تاریخ غرر السیر، ص ۹۸. گویند دخمه نوذر در گرگان بوده است. مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۶۲. نیز از دو محل که به نوذر منسوب است می‌توان نام برد: ۱- ده نوذر در منطقه مغان آذربایجان. گزیده‌های زادسیرم، ص ۱۰۷ و ۲۶ - ۲۵. ۲- محلی به نام نوذرآباد در نزدیکی دریای خزر. اعتمادالسلطنه، مرآة البدان، ج ۱، ص ۲۸۹.

ایا دانشی مرد بسیار هوش	همه جامه ارجمندی میپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید	چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی به جایی که بشتافتی	سرامد کزو آرزو یافتی
چه جوئی ازین تیره خاک نژند	که هم باز گردانند مستمند

پس آن سپاهیان ایرانی در بند را به خواری بیاوردند، لیک هریک به جان زینهار خواستند. چون اغریث، آن بدید خروشان گشت و به نزد برادرش - افراسیاب - آمد و گفت: این پهلوانان و سپاهیان که اینک نه ساز و برگ جنگ دارند و نه در کارزارند، روا نباشد که کشته شوند. اکنون سزاوار است که گزندی به جان ایشان نرسانی و آنها را به من سپاری تا در دھاری زندانیشان سازم تا چون به خواری و زاری افتند، خرد باز آورند. پس تو اینک از خون ایشان دست بگش. چون افراسیاب آن سخنان او را بشنید، ایشان را به گفتار اغریث ببخشود و فرمود تا آنها را با بند و زنجیر به ساری ببرند. آنگاه چون اینها همه کرده شد، افراسیاب از دهستان به ری رفت و در آنجا تاج کیانی بر سر نهاد و دست به بخشش خواسته<sup>(۱)</sup> گشود. و بدین سان افراسیاب باسری پر جنگ و دلی پر کین در ایران زمین به شاهی نشست.

### آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر

پس به گسته و توس آگهی رسید که آن سر تاجدار به زاری باشمشیر بریده و آن فرّه شاهنشهی تیره گشت. چون گسته و توس از این کار آگه شدند موی خود بکنند و چنگ بر روی زدند و فریاد از ایران برآمد. همه پهلوانان از دیدگان خون باریدند و جامه بر تن چاک کردند. پس گسته و توس با سپاهیان با سوگ و درد،

۱- خواسته به پا رسی به معنای مال است.

لیک جویای شاه، به سوی زابلستان روی نهادند. چون به پیش زال رسیدند چنین مویه کردند که: شاها، نوذرا، رادا، دلیرا، گوا تاجدارا، مها داورا، ای که نگهدار ایران و پشت بزرگان و سر تاجداران و شاه گیتی بودی، اکنون خونت بر زمین ریخته. زمین خون شاهان می‌بوید. گیاهی که از آن بوم و بر می‌روید، از شرم، سر به زیر دارد. نشان فریدون به او زنده بود، لبیک به خواری و زاری سرش را از تن جدا ساختند. اکنون ما همگان دیگر جامه ناز از تن بیرون کنیم و شمشیرهای زهراب‌گون بر کشیم و کینه از دشمنان بجویم. پس همگی کینه دیرینه را تازه کنید، که در این سوگ، آسمان نیز خون از دیدگان می‌بارد. شما نیز دیده پراز خون کنید، که سزاوار نیست با کین شاهان، چشمی گریان و دلی پر خشم نباشد. پس همه انجمن زار بگریستند. زال که چنین دید، جامه بر تن درید و بر خاک نشست و مویه کرد و گفت: از این پس تا رستاخیز، دیگر هرگز شمشیر را در نیام نخواهم گذارد و با این کینه، آرامش و خواب نخواهم داشت و چشمم از گریه باز نخواهد ایستاد. روان آن شهریار گیتی در میان بزرگان درخشان بادا. روان شمایان نیز به داد گیهان آفرین، تازه بادا.

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم      برینیم و گردن ورا داده‌ایم

بدین سان چون پهلوانان ایران آهنگ کینه جویی کردند و سپاه بیشماري فراهم آوردند، سران ایرانی که در ساری زندانی بودند از این کار آگه شدند و بسیار شاد گشتند و آرام و خواب از ایشان گرفته شد؛ لبیک از افراسیاب در هراس بودند. پس از آن از سوی این ایرانیان در بند پیامی به اغریث آمد<sup>(۱)</sup> که: ای پُرمَنِش، ما همگان ترا بنده‌ایم. تو دانی که زال با مهراب هنوز برجایند و پهلوانانی چون برزین و قارن و خرّاد و کشواد دست از ایران بر نمی‌دارند. و چون ایشان به اینسو بتازند، دل افراسیاب از ما کینه‌ورتر گردد و بخواهد تا همه ما بیگناهان را به کشتن دهد. اینک اگر تو ای اغریث خردمند، این بندگان را رها سازی، هم ستایش تو را به نزد بزرگان

می‌کنیم و هم به پیش یزدان برای تو نیایش کنیم. اغریث گفت: این چاره کار نیست، چه اگر افراسیاب - آن اهریمنی مرد - آگه شود که چه کرده‌ام، بر من دشمنی آشکار کند. پس اکنون چاره‌ای دیگر می‌سازم که برادرم با من کینه نرزد. پس بدانید اگر زال اینچنین که گوید، لشگری به جنگ ما آورد، چون به نزدیکی ساری رسد، شما یان را همگی به او سپارم و آمل را نیز تهی سازم و خود به جنگ نیایم. بزرگان ایران چون این گفتار او بشنیدند، روی بر زمین نهادند و او را آفرین گفتند. آنگاه پیکی از ساری به سوی زابلستان روانه کردند. پیک به نزدیک زال پیامد و از آن بزرگان پیام آورد که: خداوند دارنده گیهان بر ما بخشایش آورد و اینک اغریث پر خرد، یار ما گشته و باما پیمان بسته است که اگر زال زربا دو مرد به جنگ او بیاید، اغریث از آمل به ری خواهد رفت. باشد که با این کار، این بزرگان از جنگ آن ازدها رهایی یابند. زال چون از پیام آن بزرگان آگاه شد، پهلوانان و جنگاوران را بخواند و پیام ایشان را بداد و گفت: ای پلنگان جنگی و ای نام‌آوران، کدام مرد دلیری است که خریدار این جنگ و تاختن گردد و سالار سپاه شود؟ پس کشواد از آن میان گفت: من این کار به انجام رسانم. زال بر او آفرین کرد و بدین سان سپاهی از پهلوانان پر خاشجوا از زابل به سوی آمل روانه کردند. چون یکی دو ایستگاه برفتند، اغریث آگه شد. پس نای بزد و لشگریان را بیرون برد و آن بندگان در ساری بماندند. تا کشواد به ساری رسید و ایشان را از بند رهانید و هریکی را اسبی داد تا از آمل به زابلستان شوند.<sup>(۱)</sup> آن هنگام که زال از پیروزی کشواد آگه شد، درویشان رادست بخشش گشود و به مژده رسان، جامه‌ای از آن خویش بداد. و چون کشواد به نزدیکی زابل رسید، زال چنانکه سزاوار بود او را پذیره شد. آنگاه بر آن بزرگان که چند گاهی در جنگ شیر افتاده بودند و نیز بر نوذر شاه بگریست و خاک بر سر کرد. پس از آن، ایشان را با ارجمندی به شهر آورد و ایوانهای بلند بی‌آراست و تاج و تختی به

همانسان که به گاهِ نوذر داشتند، ایشان را بخشید و بی نیازشان گردانید.

## کشته شدن اغریث به دست برادر

چون اغریث از آمل به ری آمد، افراسیاب از آن کار او آگه شد و گفت: این چه بود که کردی؟ شهد را با زهر آمیختی. پیشتر تو را بفرمودم که آن بدان را بکشی، که اینک هیچ جای خرد و هوشیاری نیست. جنگجو با جنگ است که آبرو می یابد نه با دانش:

به دانش نیاید سر جنگجوی      بیابد به جنگ اندرون آبروی  
سر مرد جنگی خرد نسپرد      که هرگز نیامیخت کین با خرد

لیک اغریث به افراسیاب گفت: هرگاه که تو را به بد دسترس بود، از یزدان بترس و به کسی بدی مکن:

که تاج و کمر چون تو بیند بسی      نخواهد شدن رام با هر کسی

چون افراسیاب این سخن او را بشنید، آن را بی پایه دانست:

یکی پر از آتش یکی پر خرد      خرد با سر دیو کی برخورد

پس افراسیاب چون پیل مست بر آشفست و در پاسخ او به شمشیر دست یازید و برادر را به دو نیم کرد. و بدین سان آن مرد نیکدل هوشیار از این گیتی بشد.<sup>(۱)</sup> چون زال از کار افراسیاب با اغریث آگه شد گفت: اکنون دیگر بخت او تیره گشت و تاج و

۱- اغریث با این کاری که کرد، در نزد ایرانیان مقامی بس والا و ارجمند بیافت؛ چنانکه در فروردین یشت، کرده ۲۹ بند ۱۳۱ آمده: «... فروهر پاکدین اغریث دلیر را می ستائیم». پوردادوود، یشتها، ج ۲، ص ۱۰۳. نیز در سنت پارسیان آمده است که به پاس این کاری که اغریث بکرد، فرزندی چون گوید شاه از او یماند. و از این گوید شاه، نیکی های بسیار به خلق می رسد. رک. بندهش، ص ۱۵۰؛ مینوی خرد، ص ۸۲-۸۱ پرسش ۶۱ بند ۳۱ و حواشی تفضلی.

نختش ویران شد. پس آنگاه با سپاهیانی آراسته و با دلی کینه‌جوی و پر خشم به سوی پارس رو نهاد. چون افراسیاب از آهنگ زال آگاه شد، لشگریان را به سوی خوارری<sup>(۱)</sup> برد و جنگ درگرفت. و آن جنگ دو هفته بود و بسیاری از سپاهیان هر دو سو کشته شدند.




---

۱- شهر خوار، ناحیتی است از شمال محدود به فیروزکوه و دماوند و از مشرق به سمنان و از جنوب به کویر و از مغرب به ورامین. و در شمال آن بنه کوه واقع شده. این شهر، غربی‌ترین شهرهای قومس سر راه خراسان و مهمترین شهرهای خاوری ری و سردترین ناحیه قومس بود. برخی جغرافی‌نویسان این شهر را خوار ری نیز نوشته‌اند تا با خوار پارس اشتباه نشود. نام این شهر به صورت خوارنه نیز ضبط شده است. به قول ایزیدور خاراکیسی و بطلمیوس، خاراکیس همان خوار است. اعتمادالسلطنه، تاریخ طبرستان، ص ۱۹ - ۱۸ حواشی مهربادی.

## زو تهماسپ<sup>(۱)</sup>

### پادشاهی او پنج سال<sup>(۲)</sup> بود

۱- زو Zō در اوستا به صورت اوزَو uzawa به معنی یاری کننده آمده است و در پهلوی هوزوب Hōzōb می‌باشد. صفا، حماسه سرایی، ص ۴۸۰؛ پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۴۶؛

Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.327

این نام به صورتهای زو، زاب، زاغ، زاسب، راسب، زه، زر نیز ضبط شده است. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۶۷؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۳ - ۵۲۲؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۸؛ *مجمّل التواریخ و القصص*، ص ۲۸؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۱۳؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۱؛ نویری، *نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۵۲؛ مقدسی، *آفرینش و تاریخ*، ج ۳، ص ۱۲۷؛ بندهش، ص ۱۳۹. در باب نسب زو روایات بسیار متفاوتی وجود دارد، بسیاری او را پسر تهماسپ دانسته‌اند. و این تهماسپ به روایتی پسر منوچهر بوده است که منوچهر به سببی بر او خشم گرفت و دستور اعدام او را داد لیکن سرهنگان منوچهر خواستند تا او را به ایشان ببخشند. پس منوچهر تهماسپ را به ایشان بخشید، بدان شرط که از پادشاهی او بیرون شود و وی به ترکستان رفت و در آنجا با دختر وامن (حاکم یکی از نواحی ترکستان) به نام مادول ازدواج کرد و ازاین ازدواج، زو بدنیا آمد. بعدها منوچهر او را بخشود و به ایران خواند ولی تهماسپ در همان زمان منوچهر درگذشت. زو بعدها مادول - پدر بزرگ خود - را در هنگام لشگرکشی به ترکستان (؟) کشت. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۶۷؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۱ - ۵۱۹؛ بلعمی این روایت را به صورتی اشتباه ذکر کرده است. ر.ک. همان، حواشی بهار، برخی نیز زو را پسر منوچهر یا پسر نوذر یا پسر بوذگان (بودکان) دانسته‌اند. سایر افراد این سلسله نسب زو نیز بسیار متفاوت ذکر شده است. ر.ک. بندهش، ص ۱۵۰ و ۱۳۹؛ بیرونی، آثارالباقیه، ص ۱۳۸؛ مسعودی، *مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۲۱؛ دینوری، *الاخبار الطوال*، ص ۳۵؛ *مجمّل التواریخ و القصص*، ص ۲۸؛ گردیزی، *زین الاخبار*، ص ۴۲؛ *تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و المعجم*، ص ۱۸۰ و ۹۰؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۱۳؛ ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۱۰۲؛ مسکویه، *تجارب الامم*، ج ۱، ص ۶۸؛ نویری، *نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۵۲؛ پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۴۶؛ بلعمی، همان، ج ۱، ص ۵۲۳ و ۵۲۱ - ۵۱۹؛ طبری، همان، ج ۲، ص ۳۶۷؛ مقدسی، *آفرینش و تاریخ*، ج ۳، ص ۱۲۷.

۲- درباره مدت شاهی زو روایات متفاوتی وجود دارد. بیشتر مورخان، آن را ۳ سال دانسته‌اند. ر.ک.

شبی زال به هنگام خواب بنشست و از افراسیاب بسیار سخن راند و گفت: هر چند ما را پهلوانان بسیاری، یاریگرند، لیک ما را به شاهی از نژاد شهریاران نیاز است؛ چه کار سپاه، همچون کار کشتی است که باد و بادبان، تخت شاه باشد. اینک گرچه از نوذر، توس و گسته‌م بر جای‌اند، لیک ایشان را چندان خرد و اندیشه شاهی نیست و زبندۀ تخت شاهی نیستند. ما را شاهی سزاوار است که خردمندی و فره ایزدی با او همراه باشد. پس چندی بجستند تا مگر از تخم فریدون، شاهی زبندۀ تخت و تاج بیابند، لیک سرانجام جز زو پسر تهماسب که او را هم زورکیان و هم فرهنگ بود، شایسته این کار ندیدند.<sup>(۱)</sup> پس قارن با موبد و مرزبان و سپاهی از پهلوانان به نزد او شدند و او را مژده دادند که: اینک تاج فریدون به تو تازه گشت؛ چه زال و دیگر سپاهیان ترا به شاهی خواسته‌اند.

و اینچنین بود که زو در روزی همایون بیامد و بر تخت شاهی ایران زمین بنشست.<sup>(۲)</sup> زال و بزرگان بر وی آفرین خواندند و بشار<sup>(۳)</sup> شاهی افشاندند. و زو از

→ بنعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۳؛ بندهش، ص ۱۵۵؛ مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۱؛ مسعودی، التنبیه و الاشراف، ص ۸۵؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۸؛ نویری، نهج الابرار، ج ۱۰، ص ۱۵۲؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۴؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۰ همین مورخ در کنار ذکر روایت ۳ سال، روایتی دیگر نیز مبنی بر ۴ سال حکومت وی ذکر کرده است. همان، ص ۲۱. تعداد اندکی با گفتار حکیم فردوسی در باب مدت ۵ سال حکومت زو موافق هستند. رک. یعقوبی، تاریخ یعقوبی، ج ۱، ص ۱۹۳؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۶؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۰۴. برخی نیز این مدت را ۳۰ سال دانسته‌اند. رک. جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۱؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۱۳؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۶۸.

۱- ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۰۱-۱۰۰.

۲- در این هنگام که زو به شاهی ایران رسید، هنوز افراسیاب با سپاهیان در ایران بود و خود را به ناحق شاه ایران می‌خواند و در ری حکومت می‌کرد. و در تمام این مدت، افراسیاب در جای جای ایران به ویرانگری پرداخت، درختان را برید، قلعه‌ها را ویران ساخت، رودها و چشمه‌ها و قنوات را ببست و سرچشمه‌ها را کور کرد. در بندهش ذکر شده که افراسیاب هزار چشمه آب را کور کرد. ص ۷۶. مؤلف تاریخ سیستان می‌نویسد که چشمه بسیار بزرگی در فراه بود که کشتزارهای بسیاری را سیراب می‌کرد، چون افراسیاب خواست تا آن چشمه را ببندد، نتوانست، از دو کودک خواست تا بالای کوهی که چشمه از آن می‌آمد، بشوند و آن کار را به انجام رسانند، آن دو کودک چنین کردند. چون تمام شد، آن دو را نیز بکشت.

این پس پنج سال پادشاهی کرد. آن زمان که بر تخت نشست کهنسال بود و هشتاد سال از زندگانی او بگذشته بود. زو گیتی را با داد و خوبی تازه کرد و سپاهیان را از راه بدی بازداشت و همواره در راه یزدان پاک گام برداشت و هرگز کسی را به بند نکشید و نیاززد. لیک در همان زمان خشکسالی بزرگی در کشور پدید آمد و هیچ بارانی نبارید و گیاهی نرست. با این همه دو سپاه ایران و توران پنج ماه با یکدیگر جنگیدند. لیکن سرانجام از آن تنگی و خشکسالی، هر دو سپاه بیچاره گشتند و به فریاد آمدند که: این بدی که از آسمان به ما رسیده، از خود ماست. پس فرستاده‌ای به نزد زو روانه داشتند و گفتند که: از این جنگی که ما بکردیم، جز درد و رنج و اندوه به ما نرسید. پس اینک دستوری ده تا با یکدیگر راه آشتی جوئیم. پس چنین بکردند و سر پهلوانان از جنگ تهی گشت و هر دو سپاه بر آن شدند تا دیگر از کینه کهن و کار گذشته یاد نکنند. پس از جیحون تا مرز روم و از سوی دیگر تا به چین و ختن<sup>(۱)</sup> را به تورانیان سپردند و بر آن نهادند که دیگر از آن پس هرگز ترکان به سرزمینهای این

مرکز تحقیقات کهن‌پژوهی

→ مؤلف تاریخ سیستان در ادامه می‌نویسد که دخمه آن دو کودک در زمان او بر سر آن چشمه بسته باقی بوده است. ص ۱۴. و افراسیاب از این قبیل ویرانگری‌ها بسیار کرد و سیاهچالهای بسیاری بر بالای کوهها ساخت و مردم را در آنجاها زندانی کرد و هر چه توانست به نابودی کشانید. تا اینکه همه جا گرانی و نایابی و قحطی و خشکسالی رخ نمود. ر.ک. بندهش، ص ۷۶-۷۵؛ تاریخ سیستان، ص ۱۷-۱۶ و ۱۴؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۴؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۸؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۷-۱۲۶؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۷؛ تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و المعجم، ص ۹۵؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۱؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۱-۱۴۰؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۹۸؛ دینوری، الاخبار الطوال، ص ۳۵-۳۴؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۳. آنچه که افراسیاب در ایران بکرد (بجز آنچه که بر اساس روایات غیر از شاهنامه در زمان منوچهر در ایران کرده بود) از زمان نوذر تا حدود ۵ ماه آغاز سلطنت زو را در برگرفت. و از زمان روی کار آمدن زو جنگ میان سپاه ایران و توران جریان داشت.

۳- پشار به پارسی به معنای نثار است.

۱- ختن: در نقاط دور دست ترکستان که یکی از ایالات چین بشمار می‌رود و سبن کیانگ خوانده می‌شود، واحه‌ای قرار دارد که شمال آن را صحرا و جنوبش را کوههای بلند فرا گرفته، آن شهر ختن است که دو رود یشم سیاه و یشم سفید از آن می‌گذرد. برهان قاطع، ص پانزده مقدمه.

سوی این مرز راه نجویند.<sup>(۱)</sup>

پس آنگاه زو با لشگریان به پارس رفت<sup>(۲)</sup> و زال نیز به زابلستان شد. از آن پس خشکسالی از میان برفت و بار دیگر گیتی جوان گشت<sup>(۳)</sup> و همه جا پر از چشمه سار

۱- جریان این صلح و در هر صورت غلبه زو بر افراسیاب و بیرون راندن او و سپاهیان از ایران را مورخان به گونه‌های متفاوتی ذکر کرده‌اند. برخی بر آنند که زو افراسیاب را در جنگ شکست داد و او را تا ترکستان تعقیب کرد و در آنجا نیز جنگهایی کرد. از جمله، ر.ک. ابن بلخی، *فارسنامه*، ص ۳۸؛ بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۵۲۱؛ مسکویه، *تجارب الامم*، ج ۱، ص ۶۸؛ مقدسی، *آفرینش و تاریخ*، ج ۳، ص ۱۲۷. برخی دیگر جریان تیراندازی آرش را - که سابقاً در باب منوچهر ذکر شد - مربوط به این زمان دانسته‌اند. ر.ک. ثعالی، *تاریخ غرر السیر*، ص ۱۰۳ - ۱۰۲. و برخی دیگر به خطای بسیار، آورده‌اند که در آن جنگها، آرش تیری بر حلق افراسیاب زد و او را کشت و زو نیز در جنگها زخم سنگین برداشت و یک ماه بعد از اثر همان زخمها در گذشت. ر.ک. دینوری، *الاخبار الطوال*، ص ۳۵؛ *تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و المعجم*، ص ۹۶ - ۹۵. این روایت اخیر بسیار اشتباه می‌باشد، چرا که به تصریح مورخان، زو مدتها پس از راندن افراسیاب از ایران، زنده بوده و به آباد کردن و ترمیم ویرانها پرداخت و مهمتر از همه اینکه افراسیاب سالهای سال پس از این تاریخ زنده بود و سخن او بسیار در دوره کیانیان رفته است. طبری و بلعمی روایت می‌کنند که روزی که زو، افراسیاب را از ایران بیرون راند آبان روز از آبان ماه بود و آن در میان پارسیان عیدی شد. *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۳۶۷؛ *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۵۲۱. مدت حکومت افراسیاب بر ایران به اجماع سنت پرسیان و روایات تاریخی ۱۲ سال بوده است.

اما ایرانی که افراسیاب، آنرا بر جای نهاد و برفت، ایرانی ویران شده بود؛ چه او - چنانکه پیشتر گذشت - ناتوانسته بود به ویرانگری در ایران پرداخته بود. ثعالی در این باب وصف زیبایی دارد، وی می‌نویسد: «[افراسیاب] چون می‌دانست که برای همیشه در ایران نخواهد ماند، مانند دزدی که به خانه‌ای دستبرد زده باشد، با همه توان تهاجر خویش، هر چه توانست ربود و تباہ کرد». *تاریخ غرر السیر*، ص ۹۸.

۲- پایتخت زو در پارس بود. نیز ر.ک. میرخواند، *روضه الصفای*، ج ۱، ص ۵۶۷. مسعودی پایتخت او را بابل دانسته است. *مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۲۱. البته چنانکه در پیش ذکر شد، این شاهان پایتختهای متعدد، بخصوص پایتختهای تابستانی و زمستانی داشته‌اند و هرگز نباید به دنبال یک پایتخت ثابت و همیشگی بود.

۳- زو پس از صلح با افراسیاب، به بازسازی آنچه که وی ویران کرده بود پرداخت، شهرها و قلعه‌هایی را که او خراب کرده بود، مرمت کرد و یا از نو بساخت، بسیاری از چشمه‌هایی را که افراسیاب انباشته و کور کرده بود، روان گردانید. باج هفت سال را به مردم ببخشد. باغ و بوستانهای بسیاری بساخت. در زمان او گشایش بسیاری در کار مردم حاصل شد و نرخها ارزان گردید. زو نه‌های زاب بالا، زاب میانه و زاب پایین را از دیار بکر گردانید و به دجله آورد و نام این نه‌ها از نام زو (زاب) بوده است و سه استان زاب بالا، زاب میانه و زاب پایین را نیز در کنار آنها پایه نهاد و درختان بسیاری را به آنجا برد و کاشت. ر.ک. مسکویه، *تجارب الامم*، ج ۱، ص ۶۸؛ دینوری، *الاخبار الطوال*، ص ۳۵؛ اصفهانی، *تاریخ پیامبران و شاهان*، ص

و باغ و رنگ و بو شد:

چو مردم ندارد نهاد پلنگ      نگردهد زمانه برو تار و تنگ

\*\*\*

فراخی که از تنگی آمد پدید      جهان آفرین داشت آنرا کلید

پس زو، یزدان را آفرین گفت و همه بزرگان را فرا خواند و در هر جا جشنی بپا گشت و کینه از دلها بیرون شد. و پنج سال بدین سان بگذشت و در این پنج سال هیچ رنجی نرسید، تا اینکه بار دیگر:

زمانه همانا شد از داد میر      همی خواست کآید به چنگال شیر

چون زو به هشتاد و شش سالگی در آمد، ناگهان از این گیتی درگذشت: (۱)

شد بخت ایرانیان کندرو      شد آن دادگستر جهاندار زو



مرکز تحقیقات کتابخانه و اسنادی

→ ۳۴: ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۹ - ۳۸؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۰۴ - ۱۰۳؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۶ - ۸۵؛ مستوفی، نزهت القلوب، ص ۲۱۵؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۷؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۱؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۲؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۲؛ اصطخری، مسالك و ممالك، ص ۷۹؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۶۷ و ۲۸؛ حدود العالم، ص ۱۶۰؛ جیهانی، اشکال العالم، ص ۹۴؛ فره‌وشی، ایرانویج، ص ۱۰۸ - ۱۰۷؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۲؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۶۷.

۱- ثعالبی، می‌نویسد که زو بیمار شد و درگذشت. تاریخ غرر السیر، ص ۱۰۴؛ صاحب مجمل التواریخ و القصص محل درگذشت او را اصطخر پارس دانسته است. ص ۴۴. ثعالبی که زو را آخرین شاه پیشدادی می‌داند در وصف حکومت زو می‌نویسد: «هنگامی که [زو] کشور را از دست افراسیاب گرفت» [ایران] به پیرزنی می‌مانست زشت، و اینک آن را به سان تازه عروسی زیبا به کیقباد می‌سپرد». همان، همان صفحه.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## گرشاسپ<sup>(۱)</sup>

### پادشاهی او نه<sup>(۲)</sup> سال بود

۱- پیش از هر چیز در باب این گرشاسپ باید گفت، گرشاسپی که در اینجا ذکر می‌شود با گرشاسپ پهلوان که از نیاکان رستم بوده است و پیش از این درباره آن سخن گفته شد، تفاوت دارد و او نیست؛ گرچه برخی این گرشاسپ را به اشتباه همان گرشاسپ پهلوان سیستانی دانسته‌اند. لیکن به شاهی او قائل نیستند، بلکه او را سه‌سالار زو می‌دانند. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۶۷؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۲؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۱. برخی این گرشاسپ را بدرستی متمایز از گرشاسپ پهلوان دانسته‌اند، لیکن زو را آخرین شاه پیشدادی محسوب داشته، گرشاسپ را وزیر زو گفته‌اند. ر.ک. طبری، همان، ج ۲، ص ۳۶۷؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۳؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۱۶ و ۹۰؛ مسکویه، تجارب‌الامم، ج ۱، ص ۶۸؛ نویری، نهایة‌الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۲. عده‌ای نیز هم زو و هم گرشاسپ را در یک زمان با هم شاه دانسته‌اند و آنها را شریک یکدیگر در شاهی شمرده‌اند و معتقدند که در طی این مدت، زو به کارهای آبادانی می‌پرداخت و گرشاسپ به امور جنگی. ر.ک. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۷-۲۲۶؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۰۱؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۹؛ خوارزمی، مفاتیح العلوم، ص ۱۰۰؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۵. بعضی نیز معتقدند که در همان زمان زو، گرشاسپ نیز شاه بوده اما ایندو شریک یکدیگر نبوده‌اند بلکه گرشاسپ در بخشی دیگر از مملکت حکم می‌رانده است. مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۴ و ۲۸. برخی دیگر معتقدند که چون زو پیر شده بود و احتمال درگذشت خود را می‌داد، در حال حیات خود، از شاهی کناره گرفت و گرشاسپ را شاه کرد. مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۶ لیکن مستوفی در ادامه می‌نویسد که گرشاسپ در همان حال حیات پدرش نیز از دنیا رفت. میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۶۸. و بطور کلی آنچه که حکیم فردوسی در باب نحوه شاهی گرشاسپ که پس از درگذشت زو بوده است، بیان داشته، با روایت غالب مورخان همخوانی ندارد.

۲- از آنجا که چنانکه دیده شد روایات بسیار مختلفی در باره شاهی گرشاسپ وجود دارد و برخی اصلاً او را شاه ندانسته و برخی شریک زو دانسته و با برخی وزیر و اندکی نیز او را شاه دانسته‌اند، در مورد مدت سلطنت او نیز طبعاً روایات متفاوتی وجود دارد. مسعودی و طبری مدت شاهی او را ۳ سال دانسته است. التنبيه والاشراف، ص ۸۵؛ تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۶۷. حمزه اصفهانی معتقد است که وی با زو مدت

زورا پسری بود به نام گرشاسپ<sup>(۱)</sup> که پس از او بر تخت شاهی ایران نشست و تاج بر سر نهاد و دست به نیکی بگشاد. لیک در همان زمان به ترکان آگهی رسید که زو درگذشت و تخت ایران، همچنان که پیشتر بود، بی شاه گشت. پس افراسیاب برخروشید و کشتی بر آب افکند و به خوارری آمد. پیشتر، آن زمان که در زمان زو به سبب تنگی و خشکسالی، ایران و توران با یکدیگر آشتی بکردند و افراسیاب با سپاهیاننش به توران زمین بازگشت، پدرش - پشنگ - به او روی ننمود و هیچ کس درودی از او برای افراسیاب نیاورد. چرا که پشنگ به سبب کشته شدن اغریث بدست افراسیاب، ازو دلگیر و کینه ور شده بود. پس از اینکه چندین سال، پشنگ با افراسیاب دیدار نکرد و سخنی نگفت، فرستاده‌ای به نزد افراسیاب فرستاد و او را گفت: اگر کسی پس از من سزاوار تخت شاهی بود، او تنها اغریث بود. تو از زال مرغ پرورده گریختی و خون برادرت بر زمین ریختی. من ترا به جنگ دشمن فرستادم، لیک تو در برادرت بیاویختی. اینک دیگر مرا نا جاودان، با نو کاری نیست و هرگز راهی به دیدار من نخواهی داشت. اینچنین بود، تا اینکه گرشاسپ پسر زو نیز پس از نه سال شاهی درگذشت.<sup>(۲)</sup>

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

→ ۹ سال حکومت کرد. تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۰. مستوفی می‌نویسد به اتفاق زو مدت ۱۱ سال حکومت کرد تاریخ گزیده، ص ۸۶. نویری در یک روایت دیگر مدت شاهی او را ۲۰ سال آورده است. نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۲.

۱- در باب نسب گرشاسپ نیز روایات بسیار متفاوتی وجود دارد. برخی همچون حکیم فردوسی، گرشاسپ را پسر زو دانسته‌اند. ر.ک. مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۶؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۹ و ۱۴. ۱۳. برخی دیگر او را برادرزاده زو یعنی پسر و پشتاسپ (اسباس) پسر تهماسب پسر منوچهر دانسته‌اند و مادر گرشاسپ را نیز نبیره یا دختر ابن یامین بن یعقوب پیغمبر (ع) ذکر کرده‌اند. ر.ک. ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۹ و ۱۴؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۶۸؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۲. بلعمی او را از فرزندان فریدون دانسته است. تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۳. و ابن خلدون او را در یک روایت از فرزندان تور پسر فریدون و در یک روایت دیگر فرزند منوچهر دانسته است. العبر، ج ۱، ص ۱۷۷. مسعودی او را برادر زو گفته است. مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۶. بعضی نیز او را نبیره زو دانسته‌اند. ابن بلخی، فارسنامه، ص ۳۹. در بندهش ذکر ۳ پسر و یک دختر از زو شده است، لیکن نامی از ایشان برده نشده و تنها نام قباد (کیقباد) ذکر شده که او نیز فرزند خوانده زو بوده است ولی نام دیگری از فرزندان زو برده نشده است. ص ۱۵۰.

۲- مستوفی در یک روایت متفاوت، آورده است که چون افراسیاب به ایران حمله کرد، گرشاسپ به

## [ تهی شدن تخت ایران زمین از شاه و تازش افراسیاب به ایران زمین ]

چون گرشاسپ نیز پس از نه سال شاهی درگذشت، در همه جا این سخن پراکنده گشت که تخت شاهنشاهی ایران بدون شاه مانده است. پس در این زمان، پشنگ به افراسیاب پیامی فرستاد که: سپاه برکش و از جیحون بگذر و در این راه درنگ مکن تا کسی بر تخت شاهی ننشیند. پس افراسیاب لشگری بسیار بپاراست که از دشت سپنجاب<sup>(۱)</sup> تا جیحون پهنای آن بود و به سوی ایران رو نهاد. تا اینکه ایرانیان را از آن کار، آگاهی رسید. از آن زمان که تخت ایران از شاهان تهی گشته بود، مردم دیگر روزگار بهی بخود ندیده بودند. پس چون افراسیاب نیز به ایران تاخت، از سراسر ایران زمین خروش برآمد و مردم به زابلستان روی نهادند و چون به نزد زال رسیدند، او را سخنهای درشت بگفتند که: گیتی را آسان در مشت خود پنداشته‌ای. از آنگاه که پس از سام، تو پهلوان ما گشته‌ای، یک روز روشن بخود ندیده‌ایم. تا گرشاسپ زنده بود، دست بدان از بدی کوتاه بود؛ لیک اکنون که او در گذشت و ایران، بی شاه شد، سپاهی بیشمار از جیحون بدین سو کشید. اینک اگر می‌توانی، این را چاره‌ای کن. پس زال چون چنین شنید گفت: از آن زمان که کمر به مردانگی بستم، هیچ کسی چون من پا بر زمین نگذاشت و تیغ و کوهال بر نداشت و شب و روز برایم در جنگ، یکسان بود. لیک اکنون مرا پیری فرا رسیده است و امیدم به این فرزند است که از من بر جای مانده. اینک رستم چون سرو سهی گشته. باید که برای او اسبی پیلتن بیابم، زیرا که این اسبان تازی سزاوار او نیستند. و باید

→ جنگ او رفت و در آن جنگ کشته شد و افراسیاب بر ایران چیره شد. تاریخ گزیده، ص ۸۶.

۱- سپنجاب همان اسپججاب است که در نزدیکی سیر دریا در ماوراءالنهر قرار داشته است.

رستم را نزد خود بخوانم و از او بپرسم که آیا بر این کار با ما همداستان است و این کینه را خواهد گرفت و کمر به مردی خواهد بست؟ ایرانیان از گفتار او بسیار شاد گشتند. پس زال به آراستن سپاه و فراهم آوردن سازوبرگ جنگ پرداخت. آنگاه رستم را به نزد خود خواند و گفت: ای پیلتن، اکنون کاری در پیش است که در آن، رنجی دراز ببايد برد و خواب و آرام شاید داشت. و گرچه ای پسر هنوز تو را گاه رزم فرا نرسیده است،<sup>(۱)</sup> لیکن چه کنم که اینک زمان بزم نیست. دائم که اکنون تو را هنگام شادی و ناز است و ندانم که چگونه تو را به نزد شیران به دشت نبرد فرستم؟ اینک خود بگو که در این باره چه اندیشی؟ پس رستم در پاسخ پدر گفت: ای نامور، به گمانم آن دلیریهای من در کوه سپند و کشتن پیل سپید را از یاد برده ای. اکنون اگر از پسر پشنگ بهراسم، نامی از من در گیتی بنماید:

#### کس نون گاه رزمست و آویختن نه هنگام ننگست و بگریختن

مرد با شیرافکنی است که شیر گردد و زنان از آنرو بلند آوازه نگردند که پیوسته در خوردن و خفتن باشند. زال گفت: ای جوان دلیر، ای سر نامداران و پشت پهلوانان، مرا از کوه سپند و پیل سپید گفتی و دلم رانوید دادی. لیکن بدان که آن رزم، رزمی آسان بود. لیکن رزم با افراسیاب چنین نباشد. شب هنگام از اندیشه جنگ با او خواب و آرام ندارم و ندانم که چگونه ترا به پیش آن شاه دلیر پرخاشجو بفرستم، که تو را اکنون گاه بزم و میگساری است نه هنگام رزم و نبرد. پس رستم، زال را گفت: من مرد آرامش و میگساری نیستم. این یال و چنگ دراز من، سزاوار نازپروری نیست. اگر امروز جنگی سخت پیش آمده است، یزدان و بخت پیروز، یار من باشد. پس خواهی دید که چگونه می جنگم و از هیچ چیز در جنگ نهراسم و هیچ کسی را یارای هموردی من نباشد. لیکن اکنون مرا اسبی باید که چون کوه بلند باشد و زور

۱- مؤلف تاریخ سیستان سن رستم را در این زمان ۱۴ سال دانسته است. ص ۷. لیکن اشتباه است. زیرا دیده شد که رستم در زمان منوچهر بدنی آمده بود و تا این تاریخ سالیانی بیش از این گذشته بود.

مرا در جنگ، تاب بیاورد. و نیز گریزی خواهم چون کوه، که چون سپاه توران به جنگ من آیند، بدون سپاه، چنان رزمی با آن گرز بکنم که بر آوردگاه، خون ببارانم. زال از شنیدن گفتار فرزند بسیار شاد گشت و او را گفت: اکنون گرز سام سوار را که ازو به یادگار بمانده است و تو روزی با آن، آن پیل سپید را از پایفکندی، برایت می آورم. پس بفرمود تا گرز سام را - که از گرشاسپ پل بر جای مانده و پدر تا پدر به سام رسیده و سام نیز با آن در مازندران جنگها بکرده بود - به نزد زال آوردند تا با آن دشمنان را به نابودی افکند. چون رستم، گرز نیا را بدید، خندان گشت و زال را آفرین خواند و گفت: ای پهلوان گیتی، اکنون اسبی خواهم که این گرز مرا با این پیکر تنومند من تاب آورد. زال از گفتار او خیر مانده و پیوسته بر او نام یزدان می خواند.

### گرفتن رستم، رخس را

پس هر چه رمه در زابلستان بود با چندی نیز از کابلستان، همه را به نزد رستم بیاوردند. رستم هر اسبی را که پیش می کشید، دست خود بر پشت او می فشرد، لیک آن اسبان، تاب نیروی او را نمی آوردند و شکمشان بر زمین می آمد. اینچنین رمه های بسیاری از اسبان از کابل به زرنگ<sup>(۱)</sup> بیاوردند. روزی مادیانی سپید که دو گوشش چون دو دشنه آبدار و یالش همچون شیر و کمرگاهش باریک بود، نیز از کنار رستم بگذشت. کرّه ای نیز از پس او روان بود که سرین و برّش هم به پهنای مادرش

۱- زرنگ که در قدیم زرنگ Zaranka و درنگین Drangiyana بوده است همان سرزمین سیستان است. زرنج معرب آن است. لفظ زرنگ قدیمترین نام سیستان و زابلستان است و در کتیبه داریوش به صورت زرنگا آمده است. این شهر اکنون در نزدیک سرحد شرقی سیستان و جزء افغانستان است، در هجوم تیمور خراب شد و در فتنه های ازبک و هرج و مرج اواخر عهد صفویه و انقراض ملوک سیستان از آبادانی افتاد. امروز در محلی آن شهر، قریه کوچکی معروف به ناد علی قرار داد و در جنب آن قریه، تلّ بزرگی است که بر فراز آن هنوز آثار خرابه های ارگ زرنگ برپا است و فعله و باروی کهن آن باقی است. تاریخ سیستان، ص ۲۲ - ۲۳ حواشی بهار.

بود و چشمانی سیاه و دُمی افراشته و تنی پرنگار داشت و در شب از دو پرسنگی، مورچه را بر پلاس سیاه می دید و نیروی پیل و زهره شیر داشت. چون رستم آن مادیان را با آن کَرّه پیلتن بدید، خواست تا کمند اندازد و آن کَرّه را بگیرد. لیک چوپان پیر آن رمه به رستم گفت: ای مهتر، اسب دیگران را مگیر. رستم پرسید که: این اسب کیست؟ به روی دورانش داغی نمی بینم. پس چوپان گفت: به دنبال داغ مگرد، چه درباره آن سخن بسیاری است. ما او را که سپید و سرخ است، رخس می خوانیم، که به گاه آرامش چون آب و به گاه تیزی چون آتش است. لیک آن را از آن کسی ندانیم و تنها آن را رخس رستم می خوانیم. این کَرّه سه سال است که به زین آمده است و بسیاری از بزرگان، خواهان آن بوده اند. لیک هرگاه که مادرش ببیند سواری به سوی آن کَرّه، کمند انداخته است، چون شیر می آید و با او می جنگد و ما ای پهلوان ندانیم که راز این کَرّه چیست، لیکن تو ای مرد هوشیار به گرد چنین ازدهایی مگرد چون اگر این مادیان به جنگ آید، دل شیر و چرم پلنگ را هم می درد. ' چون رستم آن سخنان بشنید، گفتار کهن موبدان به یادش آمد.<sup>(۱)</sup> پس کمند کیانی بینداخت و ناگهان سر رخس رابه بند آورد. چون مادر رخس، آن بدید چون پیل زبان بیامد و خواست تا سر او را به دندان بکند. لیک رستم چون شیر زبان بفرد چنانکه آن مادیان از آواز او خیره شد آنگاه مشتی بر سر و گردن مادیان بزد و او را لرزان به خاک اندر افکند. پس رستم بازگشت و به شتاب به سوی رمه روی نهاد. آنگاه یک دست خود را با زور بر پشت رخس بفشرد، لیک رخس هیچ پشت خم نکرد، گویی که هیچ چیز بدو نرسید. رستم که چنین دید در دل گفت، این همان است که می خواستم و اکنون دیگر آنچه می خواستم، می توانم به انجام رسانم. پس از چوپان پرسید که: بهای این ازدها چند است؟ چوپان بگفت که: اگر تو رستمی،

۱- منظور گفتار موبدان و ستاره شناسان به زال و منوچهر است، آنگاه که پدرش - زال - می خواست با رودابه ازدواج کند، که در ضمن پیشگوییهای خود، نشانیهای رخس را نیز داده بودند و گفته بودند که روزی رستم او را بدست می آورد و با آن جنگها می کند و پیروزها بدست می آورد.

برو و با این رخش، کار ایران زمین را به سامان آور، که بهای این رخش، برو و بوم ایران است. رستم از شنیدن این سخن خندان شد و گفت: نیکی از یزدان سزاوار است. آنگاه بر رخش زین نهاد و با اوبتاخت و بدید که بسیار زورمند است و آن پیکر تنومند رستم را با آن جوشن و خود و کوپال می‌کشاند. از آن پس، رخش همچون دانه اسپندی که بر آتش نهند، چپ و راست همانند آهو می‌دوید و می‌جهید. زال زر نیز که رستم را با رخش بدید بسیار شاد گشت و در گنج بگشاد و دینار بشمار بخشید.

### لشگر کشیدن زال سوی افراسیاب

از زابلستان بانگ کوس و کارنای و درای هندی به آسمان خاست. پس به هنگام بهار، رستم پهلوان پیشاپیش سپاهی بسیار که چون شیران دست به خون شسته بودند روان شد و در پس او پهلوانان سالخورده و کار آزموده جای داشتند،<sup>(۱)</sup> چون افراسیاب از آمدن آن سپاه آگهی یافت، آرام و خواب از او گرفته شد. پس افراسیاب لشگریان خود را به مرغزاری نزدیک رود ری بیاورد. سپاهیان ایرانی نیز از راه بیابان به آن رزمگاه آمدند و در دو پرسنگی سپاه توران بایستادند. پس زال، کار آزمودگان سپاه را بخواند و گفت: ای خردمندان، اکنون اگرچه لشگری بسیار آراستیم، لیک همه چیز بی‌شاه، ناپسامان است. اینک درست همانند آن زمان که کار ناپسامان گشته بود و چون زو به تخت نشست، همه چیز بسامان شد، ما را شاهی از تخم کیان باید که بر تخت شاهی ایران نشیند. پس اکنون بدانید که موبدی مرا از آن شاه با فرو گرز کیان که باید اینک بر تخت نشیند، نشانیهایی بداده است. او کی گواذ پهلوان، از تخم فریدون است.

۱- البته لازم به ذکر است که زال نیز به همراه این سپاه بود، لیک حکیم فردوسی در اینجا از او سخنی به میان نیاورده است تا اندکی بعد.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## کی کواز

### آوردن رستم، کی کواز<sup>(۱)</sup> را از البرز کوه<sup>(۲)</sup>

۱- کی کواز Kay kavaz همان است که اعراب، آن را به کیقباد، معرب کرده‌اند. این نام برگرفته از دو جزء است. جزء اول آن کی kay می‌باشد که در اصل به صورت کوی kavi بوده است. این جزء، لقبی است که در اول نام شاهان کیانی آمده است و در میان شاهان پیشدادی تنها گاهی برای فریدون ذکر شده است (ر.ک. فصل فریدون). در گاتها این لقب به ۲ معنی کاملاً متضاد ذکر شده است. برای مثال در کنار نام ویشناسپ (گشناسپ) که حامی زرتشت بوده این کلمه به معنای مطلق امیر و شاه بکار رفته است. لیکن در عین حال برای گروهی از امراء و رؤسای قبایل دیوپرست نیز که دشمن زرتشت شمرده می‌شدند و روحانیانشان گرین نام داشته‌اند، ذکر شده است. صفا، حماسه سرایی، ص ۴۹۱-۴۹۲. بطور کلی در اینجا و هر جای دیگر شاهنامه که این واژه ذکر شده به معنای نخستین یعنی شاه بکار رفته است. ولی در روایات مورخین اسلامی معانی دیگری برای آن ذکر شده؛ از جمله بلعمی آنرا به معنای «نیکو» دانسته. تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۲؛ صاحب مجمل التواریخ والقصاص آنرا به معنای «اصل» آورده است. ص ۴۱۶؛ در برهان قاطع به معنای «عادل» بکار رفته است. ماده کیقباد. اما جزء دوم این نام به پهلوی Kavādh و به اوستایی kavāta می‌باشد که خود آن از دو جزء تشکیل شده است: kavā + vāta خود واژه کوا kavā باز هم به معنای کی یا کوی است که پیشتر ذکر شد و جزء دوم یعنی واث به عقیده بارتولومه به معنای محبوب و گرامی است. ر.ک. پوردادود، یشتها، ج ۲، ص ۲۲۴. در برهان قاطع واژه قباد (قباد، کواز) را به معنای «برحق» دانسته و معنای کیقباد (کی کواز) را جمعاً به معنای «عادل برحق» ذکر کرده است. همان، ماده کیقباد. دو هارله در یک روایت متفاوت این نام رامشتق از واژه پهلوی kavādah یعنی آستانه در دانسته است و به نظر او این نام به معنای «کودکی که بر آستانه در یافته باشند» یا همان «بچه سرراهی» است. ر.ک. صفا، حماسه سرایی، ص ۴۹۶. لیکن حدس دو هارله چندان صحیح بنظر نمی‌رسد زیرا اگر این واژه به چنین معنایی بود، بر روی پسرکاوه آهنگر نهاده نمی‌شد. با توجه به اینکه هیچک از ایشان به این اسم نامیده شده‌اند و با پیش از این زمان، بر روی پسرکاوه آهنگر نهاده نمی‌شد. با توجه به اینکه هیچک از ایشان فرزندی سرراهی نبوده‌اند. این نام به صورتهای کباد kobād و قباد Ghobād نیز ذکر شده است. در اوستا فقط دوبار اسم کی کواز ذکر شده است: نخست در فرودین یشت، فقره ۱۳۲ و پس از آن در زامیاد یشت، فقره ۷۱. در آثار مورخان اسلامی لقب او «اژل» ذکر شده است. خوارزمی، مفاتیح العلوم، ص ۱۰۰؛ بیرونی، آثار الباقیه، ص ۱۳۹؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۷۳.

۲- پیشتر دیده شد که چون به روایت حکیم فردوسی گرشاسپ - آخرین شاه پیشدادی - در گذشت و تخت ایران از شاه تهی ماند، افراسیاب تورانی بار دیگر از فرصت استفاده کرده، به ایران زمین تاخت. زال و

زال، رستم را گفت: گوپال برگیر ویال بیافراز ولشگری فراهم آور و به تاخت به البرزکوه برو و چون به آنجا رسیدی برکی کواذ [به شاهی] آفرین کن و او را بگوی که سپاهیان، تو را خواسته‌اند و برایت تخت شاهی را بیآراسته‌اند؛ چرا که هیچ کسی را جز تو سزاوار تاج کیانی ندیده‌ایم. پس شاهها به فریادمان رس. [و تو ای رستم] باید که پیش او درنگ نکنی و به دو هفته به اینجا بازگردی و دمی نیز از تاختن نیاسایی. چون زال زر، این سخنان را گفت، تهمتن سر فرود آورد و زمین را با مژگان خود پُرقت. پس هماندم، شادان بر رخس سوار شد و به سوی کی کواذ تاخت. لیک در میان راه، ترکان بسیاری که پیشرو سپاه توران بودند، راه بر رستم بستند و با او در آویختند. رستم گرزگاوپیکر به دست گرفت و برخروشید و با آن، بسیاری از ترکان را بکوفت، چنانکه به یکباره هوش از دل ایشان رمیده گشت و درمانده شدند و سرانجام از رزم بگریختند و با دلی پر خون و دیدگانی پر آب رو سوی افراسیاب نهادند و او را از آنچه که رفته بود، بگفتند. چون افراسیاب سخنان ایشان بشنید، دژم گشت و بفرمود تا قلون<sup>(۱)</sup> که یکی از پهلوانان و دلیران پرفسون ترک بود - به نزد او رود. پس او را گفت: سوارانی از سپاه برگزین و به جنگ رستم بشتاب و در این کار، سخت دلیر و خردمند و بیدار و هشیار باش، چرا که ایرانیان، مردمانی فریبکارند و

→ رستم با سپاهیان ایران که به مقابله افراسیاب شناختند به این نتیجه رسیدند که نخست و پیش از هر چیز باید کسی را از تخم کیان، برخورد شاه کنند تا کارها به سامان شود. پس زال، بر اساس نشانیهایی که برخی پیشگویان به او داده بودند، کی کواذ (کیقباد) را شایسته شاهی ایران زمین دید و رستم را جهت آوردن او و نشاندنش بر تخت شاهی مأمور ساخت.

اما چنین بنظر می‌رسد که کی کواذ به دلیل تسلط افراسیاب در آن نقطه پنهان شده بود تا خاندان شاهی یکسره از میان نرود. اگر چه حکیم فردوسی، مخفی‌گاه او را البرزکوه دانسته است، ولی همواره باید در تجسم مکان البرزکوه اندکی دقت بیشتر داشت، زیرا چنانکه در صفحه ۱۰۰ از کتاب حاضر ذکر شد در جغرافیای حکیم فردوسی البرزکوه رشته کوهی بسیار بزرگتر از البرزکوه فعلی را شامل می‌شده است. لیک در عین حال این ناحیه می‌توانسته همین البرزکوه فعلی نیز بوده باشد. صاحب *مجمعی التواریخ و القصص* در یک روایت متفاوت بجای البرزکوه، «کوه همدان» ذکر کرده است که می‌تواند با الوند مطابقت یابد. همان، ص ۴۵.

ناگهان، خود را به پیشرو سپاه می‌زنند. قلون از نزد افراسیاب بیرون شد و با مردان جنگی و چند پیل، راه را بیست. از سوی دیگر رستم دلیر به سوی شاه ایران زمین می‌تاخت که ناگهان در یک گروه<sup>(۱)</sup> مانده به البرزکوه جایگاهی بس با شکوه دید. در کنار درختان بسیار، آبی روان بود و نزدیک آن رود، تختی نهاده شده و بر آن مشکتاب و گلاب ریخته و جوانی همچون ماه تابان بر آن تخت و در آن سایه‌گاه بنشسته بود و پهلوانان بسیاری به آیین بزرگان، کمر بسته به پیش آورده کشیده بودند و آن انجمن شاهوار را چون بهشتی پررنگ و نگار بیاراسته بودند. چون رستم پهلوان را بدیدند که از راه بیامد، او را پذیره شدند و گفتند: ای پهلوان نامور، شایسته نیست که از اینجا بگذری، چرا که ما میزبان تو و تو مهمان مایی، پس در اینجا فرود آی تا به شادی می‌گساری کنیم. تهمتن که سخنان ایشان بشنید، گفت: ای نامداران گردن فراز، مرا باید که از برای کاری بزرگ، به البرزکوه شدن و شایسته نیست که از این کار، باز مانم، چرا که بسیار رنجهای درازی در پیش باشد. همه ایران زمین پر از دشمنان گشته و هر دودمانی پر از ماتم و شیون شده است. و در جایی که تخت ایران زمین، بی شهریار مانده، مرا باده خوردن بکار نیاید. آن گروه چون سخنان رستم را شنیدند، او را گفتند: ای پهلوان نامور، اگر به سوی البرز می‌شتابی، سزاوار باشد که ما را بگویی در آنجا به جستجوی که می‌روی؟ چرا که ما سپاهیان آن مرز فرخنده‌ایم، که اکنون اینچنین بزمی بیاراسته‌ایم. پس باشد که ترا بدانجا رهنمون شویم و اگر نیازت افتد، تو را یاری کنیم. رستم به ایشان گفت: شاهی پاکیزه تن و سرافراز در آنجا است که نامش کی کواذ و از تخم فریدون است. اینک اگر کسی از شمایان، او را به یاد دارد، مرا سوی او نشانی دهید. پس بزرگ آن دلیران زبان به گفتن برگشاد که: من از کی کواذ نشانی دارم، اکنون اگر در این خان ما فرود آیی و جان ما را از دیدن فروغ رویت بیافروزی، تو را نشان کواذ بگویم و اینکه آیین و نهاد او چگونه است. چون

۱- گروه به پارسی به معنای میل است که ثلث فرسنگ باشد.

تہمتن انسان نشان کواذ بشنید، شاد گشت و چون باد از رخس به زیر آمد و به شتاب به لب آن رود دوید. آنگاه همگی به زیر آن درختان سایه دار نشستند و آن جوان - که بزرگ آن پهلوانان بود - بر تخت زرین بنشست و دست رستم را به دست گرفت و با دست دیگر جامی پر از یاده کرد و به رستم داد و گفت: ای گرد نامبردار، از من نشان کواذ پیرسیدی. برگوی که این نام را از که به یاد داری. رستم او را گفت: ای پهلوان، با روانی روشن، پیامی آورده‌ام که سر تخت ایران را آراسته‌اند و بزرگان، او را به شاهی خواسته‌اند. پدرم که برگزیده بزرگان است و او را زال زرمی خوانند، مرا گفت: تا به البرز کوه برو و کواذ دلاور را با گروه ببین و بر او به شاهی آفرین کن و او را بگو که گردان ترا خواسته‌اند و تخت شاهی را برایت بی‌آراسته‌اند. و نیز مرا گفت که در این راه هیچ درنگ نکنم. اینک اگر تو بتوانی که مرا از او نشانی دهی، بده و با این کار، او را به شاهی برسان. آن دلیر جوان از گفتار رستم بخندید و گفت: ای پهلوان، منم آن کی کواذ، از تخم فریدون،<sup>(۱)</sup> که نام پدرانم را همگی به یاد دارم. چون رستم این

۱- در باب نسب کی کواذ روایات متفاوتی وجود دارد. در بندهش در یک خبر واحد ذکر شده است که زو (زاب) که دو پسر و یک دختر داشت، روزی بر رودخانه، کودکی را دید که در صندوقی (سبدی) نهاده بودند. پس زو او را از آب گرفت و به عنوان کودک خویش پرورد و او را «فرزند یافته» نام نهاد. رک. بندهش، ص ۱۵۰. در همینجا و پیش از اینکه به سایر روایات در این مورد پرداخته گردد، باید گفت این خبر واحد بندهش چندان درست بنظر نمی‌رسد؛ زیرا اگر کواذ یک فرزند سرراهی و ناشناس بود که نسبش دانسته نبود، هرگز به شاهی ایران زمین نمی‌رسید. زیرا بر طبق قوانین حاکم بر ایران باستان شاه می‌بایست در درجه اول از خاندان شاهی بوده باشد. آنگاه پس از اینکه فردی از خاندان شاهی بود، فره ایزدی در او باشد - چنانکه در مورد شاهی زو دیده شد که اگر چه فرزندان نوذر بر جای بودند، باین حال چون فره در ایشان نبود، زو که او نیز از خاندان شاهی و دارای فره بود به قدرت رسید. لیک یک فرد از غیر خاندان شاهی هرگز در ایران باستان نتوانست حکومتی پایدار تشکیل دهد، چنانکه برای نمونه می‌توان به حاکمیت‌های مقطعی و ناپایدار گئومات مغ و یا بهرام چوبینه و شهریار اشاره کرد. پس اگر کواذ نیز یک فرزند سرراهی و بدون نسبی معلوم و از غیر خاندان شاهی بود هرگز زال و رستم او را به عنوان تنها فرد لایق شاهی نمی‌دانستند و به دنبالش نمی‌رفتند و مؤید این نظر، این نکته تواند بود که خود کی کواذ در اینجا خود را از تخم فریدون ذکر می‌کند و تمامی پدرانش را از خاندان شاهی می‌داند.

در هر حال جز این خبر واحد بندهش، بیشتر روایات مورخین حاکی از این است که کواذ پسر زو (زاب، زاغ، زغ) بوده است. از جمله رک. دینوری، *الاخبار الطوال*، ص ۳۶؛ *تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب*

سخن بشنید، سر فرو برد و از تخت زر به نشانه سپاس کردن،<sup>(۱)</sup> به زیر آمد و گفت: ای خسرو خسروان گیتی، ای پناه دلیران و پشت بزرگان، سر تخت ایران به کام تو بادا، تن ژنده پیلان به دام تو باد. تو را هم سرکشی و هم فرهی بادا. نشست تو تخت شاهنشهی باشد. من اینک به تو ای شاه گیتی، درودی از زال سپهبد، پهلوان پهلوانان می‌رسانم. اگر شاه، این بنده را فرمان دهد، پیام را بگویم. کواذ دلاور از جای برخاست و گوش به گفتار او سپرد. پس تهمتن زیان بر گشاد و پیام سپهبدار ایران را بداد. چون کواذ، آن پیام بشنید، دلش از شادی بر تپید و گفت: جام نبید

→ والعجم، ص ۹۶؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۹؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۹ و ۱۴؛ مرعشی، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ص ۱۰۷ و ۱۰۲؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۳؛ Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.362

ولی در میان همین دسته از روایات که کواذ را پسر زو دانسته‌اند، نام پدران زو بسیار متفاوت ذکر شده است. برای نمونه می‌توان به موارد زیر نگاه کرد: طبری: «کیقباد پسر زاغ پسر بوحنه پسر مسو، پسر نوذر، پسر منوچهر». تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۶۹؛ بیرونی: «کیقباد بن زغ بن نوذکابن مابشوبن نوذربن منوشجهر». آثار الباقیه، ص ۱۳۹؛ نویری: کیقباد پسر زاب پسر نورا نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۳؛ مستوفی: «کیقباد ابن زاب بن زو بن طهماسب بن منوچهر». تاریخ گزیده، ص ۸۶. اما دسته دیگری از تواریخ نیز هستند که پدر کی کواذ را غیر از زو دانسته‌اند. از آنجمله صاحب مجمل التواریخ و القصص در یک روایت دیگر او را پسر کیکامه پسر زو دانسته است. ص ۲۹. و یا مؤلف تاریخ سیستان چنین نسب نامه‌ای برای او ذکر کرده است: «کیقباد بن کی فشین بن کی ایبکه بن کی منوش بن نوذر». ص ۲۰۱. گردیزی آورده است: «کیقباد بن دع بن بودکا بن مالشوبن نوذر بن منوچهرالملک». زین الاخبار، ص ۴۳؛ جوزجانی نیز چنین ذکر کرده: «کیقباد بن رانکوه بن کوران شاه ابن سروس بن کشتسب بن فرح بن برویز بن شادبن کشتسب بن ناردادبن بشتکرین فروشنک بن متیع بن کستم بن نوذر بن منوچهر الملک». طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۲. تنها نیم نگاهی به نسب نامه اخیر و تعدد بسیار افراد آن سلسله که مستلزم گذشت زمان بسیاری بوده، نادرستی آن را نمایان می‌سازد. ابن خلدون در یک روایت کی کواذ را از نوادگان منوچهر شاه و میان آندو را چهار پدر دانسته است. العبر، ج ۱، ص ۱۷۸.

حکیم فردوسی نیز چنانکه ملاحظه می‌شود نام مشخصی برای پدر کی کواذ ذکر نکرده، بلکه تنها او را از نژاد فریدون دانسته است. نگارنده این سطور نیز بر آن است که کواذ نمی‌توانسته فرزند زو بوده باشد، چون در این صورت می‌بایست پس از درگذشت زو او به جانشینی پدرش می‌رسید. لیک چنانکه پیشتر دیده شد بر طبق روایت حکیم فردوسی این گرشاسپ بود که پس از زو قدرت را در دست گرفت. پدر کواذ احتمالاً فرد دیگری از خاندان شاهی بوده است و چون دیگر پس از گرشاسپ کسی را که دارای فرزند و نیز از خاندان شاهی باشد نیافتند، بر طبق برخی پیشگوییها به یاد او افتادند و به سراغش رفتند.

۱- سپاس کردن به پارسی به معنای خدمت کردن باشد.

بیآوردید. پس به یاد تهمتن بخورد. تهمتن نیز جامی می بخورد و بر جان کی کواذ آفرین کرد و گفت: تویی که نشان از فریدون فرخ داری و من - که رستم هستم - از دیدنت شادمان گشته‌ام. گیتی و اورنگ شاهی و تاج کیان، یک زمان نیز بی تو مباد. پس خروشی به شادی از دل هر کسی در آنجا برخاست. و کواذ شاهنشاه به رستم پهلوان گفت: بدان که من به روانی روشن، در خواب دیدم که از سوی ایران، دو باز سپید، به همراه تاجی چون خورشید درخشان، خرامان و نازان به کنارم رسید و آن تاج را بر سرم نهادند. چون از خواب بیدار گشتم، به آن تاج درخشان و باز سپید، امیدم بسیار شد. پس انجمنی شاهوار، بدین سان که می‌بینی، بر کنار این جوی پی‌آراستم و توای تهمتن، آن باز سپید بودی و نوید تاج نیز برایم رسید. چون تهمتن، آن خواب شاه را درباره باز و تاج فروزان چون ماه بشنید، به آن شاه گنداوران گفت: خوابت نشان از خواب پیامبران دارد. اکنون برخیز تا به سوی ایران و به یاری دلیران شویم. پس کواذ چون آتش از جای برجست و براسپ سوار گشت. رستم نیز چون باد، کمر بر میان بست و با کی کواذ تاختن گرفت. اینچنین شب و روز دمی از تاختن نیاسودند تا اینکه به نزدیک پیشروان سپاه توران رسیدند [که پیش از این راه را بسته بودند]. قلون دلاور که از آمدن ایشان آگه شد، به سوی کارزار رفت. شاهنشاه ایران<sup>(۱)</sup> که چنین دید، خواست تا برابر آن سپاه تورانی رده برکشد. لیکن تهمتن، او را گفت: ای شهریار، ترا اینچنین رزم کردن، بکار نیاید. ولی چون من با این رخس و گوپال و برگستوان به جنگ شتابم، آنان توان جنگ با مرا نخواهند داشت. مرا در جنگ، تنها دل و بازو و این گرز، یار باشند و بس و جز ایزد، کسی را نگهدار خود نخواهم. با این دستان من و با این اسب گلرنگ که در زیر من است و با این گرز و شمشیر من، که را یارای آمدن به جنگ من باشد؟ این بگفت و رخس را از جای برکرد و به جنگ ایشان شتافت و به یک زخم، سواری را از میان به دو نیم کرد. آنگاه

یکی دیگر از سپاه توران را بگرفت و چنان سرش را به سر یک تورانی دیگر بزد که مغز سرشان از بینی فرو ریخت. و اینچنین یکایک سواران را به سر پنجه، از زین ربود و چنان به نیرو، ایشان را بر زمین زد که سر و گردن و پشتشان شکست. قلون که دید تهمتن همچون دیوی که از بند جسته، با گرز و کمندی در دست می جنگد، چون باد بسویش تاخت و نیزه‌ای به تهمتن بزد که بند جوشنش بگشاد. لیک تهمتن دست ببرد و نیزه از دست قلون برگرفت. قلون نامدار از آن دلیری در شگفت شد. پس تهمتن چون تندر در کوهسار، بغرید و نیزه‌ای بر قلون بزد و او را از زین بر ربود و آنگاه بن نیزه را بر زمین فرو برد. قلون همچون مرغ بر باب‌زن<sup>(۱)</sup> گشت و همه سپاهیان، او را بدین سان دیدند. آنگاه تهمتن، تن او را به زیر سُم رخس بکوبید و نابودش ساخت. سواران بخت برگشته تورانی که چنین دیدند، به زبونی، روی از جنگ بر تافتند و قلون را در آنجای بگذاشتند. تهمتن به شتاب به سوی کوهسار - که در آنجا سبزه‌زار و آب روان بود - آمد و در آنجایگاه فرود آمد. آنگاه به آراستن جامه پهلوی و تاج و باره<sup>(۲)</sup> خسروانی پرداخت تا اینکه شب فرا رسید. پس تهمتن، کواذ - شاه ایران زمین - را با آنچه که فراهم آورده بود، بیاراست و او را شبانه، بی آنکه کسی آگاه شود، به نزد زال آورد. آنگاه یک هفته با سگالشگرو موبدان، انجمن بکردند و همگان بدانستند که شاهی چون کی کواذ در گیتی نباشد. اینچنین یک هفته رابه شادی و بزم و باده‌نوشی پرداختند. و در روز هشتم تختی از پیلسته<sup>(۳)</sup> بیاراستند و تاجی بر فراز آن بیاویختند.

۱- باب زن به معنای سیخ کباب است.

۲- باره به معنای مرکوب و اسب است.

۳- پیلسته به پارسی به معنای عاج است.

## کی کواذ

### پادشاهی او سد سال بود<sup>(۱)</sup>

پس کی کواذ بر تخت کیانی بر نشست و تاج گوهر بر سر نهاد. آنگاه همه نامداران و پهلوانان چون داستان و کارن رزم زن<sup>(۲)</sup> و گشواد<sup>(۳)</sup> و خرّاد و برزین بر آن تاج نو، گوهر افشاندند و گفتند: ای شهریار، اکنون آهنگ رزم ترکان کن.<sup>(۴)</sup> پس کواذ از آن

۱- مدت شاهی کی کواذ را غالباً همچون حکیم فردوسی ۱۰۰ سال ذکر کرده‌اند. از جمله ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۴؛ یعقوبی، تاریخ یعقوبی، ج ۱، ص ۱۹۳؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۲۲؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۱۱؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۷؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۷؛ تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم، ص ۹۶؛ برهان قاطع، ماده کیغباد.

برخی در کنار روایت ۱۰۰ سال، در روایتی دیگر این مدت را ۱۲۰ سال دانسته‌اند. ر.ک. جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۲؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۷۲. برخی هم تنها همین روایت ۱۲۰ سال را آورده‌اند. ر.ک. مسعودی، التنبيه والاشراف، ص ۸۵؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۰ و ۱۴؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۳. تعدادی اندک هم مدت شاهی کی کواذ را ۱۲۶ سال دانسته‌اند. ر.ک. اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۰؛ مجمل التواریخ والقصص، ص ۴۵. در بندهش طی یک خبر واحد، این مدت ۱۵ سال ذکر شده است. ص ۱۵۵.

۲- کارن kâren همان است که اعراب، آن را به صورت قارن معرب کرده‌اند. ر.ک. ص ۱۴۸-۱۴۹ و ۱۰۳ و بعد.

۳- گشواد Gešwād، گشواد kešwād پدر گودرز بوده است. Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.114.

۴- ثعالبی در این باره می‌نویسد که کی کواذ به آن بزرگان سخنان نیکو گفت و به ایشان نوید داد که از کشور

بزرگان، سخنانی دربارهٔ افراسیاب بشنید و آنگاه سپاه را بدید. روز دیگر، سپاه از جای برخاست و از سراپرده، خروشی برآمد. رستم جنگ افزار برداشت و جامهٔ جنگ بپوشید و چون پیل دمنده، آهنگ رزم کرد. ایرانیان رده برکشیدند و کمر را به خون ریختن بیستند. دریک سوی سپاه، مهرباب کابل خدای و در سوی دیگر گسته‌م جنگی، در دل سپاه، کارن رزم زن با کشواد و در پیش سپاه رستم پهلوان جای گرفتند<sup>(۱)</sup> و در پشت سر رستم، پهلوانان و در پشت سر آن پهلوانان، زال به همراه کی‌کواذ بایستادند. و پیشاپیش سپاه نیز درفش کاویانی<sup>(۲)</sup> را بر پا داشتند که گیتی از او زرد و سرخ و بنفش گشت. از بسیاری مردان، روی زمین چون دریای چین شد که بر از کوهه<sup>(۳)</sup> باشد. در میان دشت، گویی سپرها، یکی در دیگری بافته شده بود و تیغها همچون چراغ می‌درخشیدند؛ گویی سدهزار شماله<sup>(۴)</sup> برافروخته بودند. گیتی یکسره چون دریای قارگشته بود. از نالیدن نفیر و بانگ سپاهیان، گویی خورشید از راه گم شده بود. اینچنین سپاه ایران و توران با یکدیگر روبرو گشتند. سپاهیان که نه سرایشان پیدا بود و نه بن. کارن در هر تاختنی به سوی چپ و راست، از هر کسی کینه‌سند و دلیرانه، همچون شیر، خود را به میان سپاه دشمن انداخت و با گرز و تیغ و سرنیزه دراز، بسیاری از ایشان را بکشت و زمین را از گشته، همچون کوه کرد؛ چنانکه آن ترکان دلیر از او به ستوه آمدند. ناگهان کارن، شماساس<sup>(۵)</sup> پهلوان را دید که چون شیر بر می‌خروشد. پس دمان به سوی او تاخت و چون به نزدش رسید، تیغ نیز از میان برکشید و بر سر و کلاهخود آن نامدار بزد و گفت: منم کارن نامدار.

➡ نگهداری خواهد کرد و ترکان را بر خواهد انداخت و دست ایشان را از ستم کردن بر ایرانیان کوتاه

خواهد کرد و در آبادانی و بهروزی مردم، هر چه بیشتر خواهد کوشید. تاریخ غررالسیر، ص ۱۰۵.

۱- گویند چون کی‌کواذ به یاری رستم و زال به قدرت رسیده بود، چون بر تخت نشست، جهان پهلوانی را به رستم داد. جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۲؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۶.

۲- ر.ک. ص ۱۰۶-۱۰۵.

۳- کوهه یکی از معانی پارسی موج است.

۴- شماله به پارسی به معنای شمع است.

۵- ر.ک. ص ۲۶۳-۲۶۰ و ۲۵۰.

شما ساس گرد از آن زخم بيفتاد و در دم بمرد.

چنين است كردار گردون پير گهي چون كمانست و گاهي چو تير

## جنگ رستم با افراسياب

چون رستم، آنچه كارن بكرد، بدید، رخ بپيچید<sup>(۱)</sup> و به سوی زال زرفت و او را گفت: ای پدر، مرا بنمای که افراسياب - پورپشنگ - آن مرد بداندیشه، به روز نبرد در کجا جای گیرد و چه پوشد و درفش خود را در کجا برافرازد؟ چه من امروز بر آنم که بند کمرگاه او را بگیرم و او را به روی، کشان کشان بیاورم. لیک زال او را گفت: ای پسر گوش فرا دار و یک امروز را با خویشتن، هوش دار، و بدان که آن تُرک، در جنگ، همچون ازدهای نَر<sup>(۲)</sup>، دم برآورنده، و در کینه، همچون ابر پتیاره<sup>(۳)</sup> است. درفش و گبرش،<sup>(۴)</sup> سیاه و بازو و کلاهش از آهن است که روی آن را زر گرفته است و درفش سیاه بر کلاه خودش بسته است. پس تو خویشتن را سخت از او نگاهدار، چرا که او مردی دلیر و بیدار بخت است. رستم که چنین شنید، پدر را گفت: ای پهلوان، تو روانت را به هیچ روی از برای من رنجه مدار، چرا که آفریننده گیهان، بار من و دل و تیغ و بازوی من، باروی من است. رستم این بگفت و رخس رویینه سُم را برانگیخت. پس خروش گاو دم<sup>(۵)</sup> بر آمد. و اینچنین رستم به شتاب به پیش سپاه

۱- رُخ بپيچیدن به پارسی به معنای عنان پيچیدن است.

۲- در نسخه مول بجای نَر ازدها، اشتباهاً فَر ازدها ضبط شده است که یقیناً اشتباه می باشد زیرا که اصلاً صفت فَر و فَرّه هیچگاه برای ازدها و یک موجودازی نمی تواند بیاید و حال آنکه در غالب موارد، نَر صفت مناسبی برای ازدهاست که در بسیاری موارد نیز حکیم فردوسی آن را آورده است. پس چنین می نماید که در اینجا نیز در اصل نَر ازدها بوده که به غلط، فَر ازدها ضبط شده است.

۳- پتیاره به پارسی به معنای بلا است.

۴- گبر به پارسی به معنای خفتان است.

۵- گاودم به معنای نفیر یا بوق باشد.

توران شد و بانگ بر زد. چون افراسیاب، او را در هامون بدید، ازدیدن آن کودک نارسیده در شگفت شد. پس ازگردان پرسید که: این ازدها که اینچنین از بند رها گشته است، کیست که نامش را ندانم؟ کسی از آن میان گفت: او پور دستانِ سام است؛ مگر نمی بینی که با گرز سام به جنگ آمده است. او جوانی است که از برای نام، به این جنگ آمده است. پس افراسیاب همچون کشتی ای که کوه آب، آنرا از آب برآورد، به پیش سپاه آمد. چون رستم او را دید، ران بفشرد و گرز گران به بالا برد و چون به نزدیک او رسید، با آن گرز گران به زین اسب افراسیاب زد و چنگ به بند کمرش انداخت و او را از پشت زین جدا کرد و خواست تا همچنان او را به پیش کواذ بَرَد و در این نخستین روزِ جنگ، او را یاد دهد. لیک ناگهان از سنگینی افراسیاب، دوال کمر بگسست و افراسیاب به خاک افتاد و سواران، گردش را گرفتند. چون افراسیاب سپهد از چنگ رستم بجست، رستم پشت دست بخایید و با خود گفت: چرا او را به زیر سینه نیاوردم و به کمر و بند آن خود را سرگرم ساختم؟<sup>(۱)</sup> از دیگر سو چون از چند گروه مانده، از پشت پیلان، آواز زنگ و خروش کوس بر آمد، به نزد شاه مژده بردند که: رستم دل سپاه را بدرید و به نزد سپهدار ترکان رسید و کمریند او را بگرفت و به آسانی بر زمینش افکند. پس خروشی به زاری از ترکان برآمد و سران دلاور ترک، گرد او را گرفتند و او را پیاده ببردند. و اینچنین بود که سپهدار ترکان خوار شد و سرانجام بر باره ای نیزتنگ برنشست و جان خود را برداشت و سپاهیان را رها کرد و راه بیابان در پیش گرفت. چون کی کواذ این مژده را از او بشنید، بفرمود تا سپاهیانِش همچون باد، یکباره خود را به سواران توران زنند و بر و بیخ ایشان را برگنند. کواذ، خود، چون آتش از جای جست و سپاه

۱- *مجمَل التواریخ والقصص*، ص ۴۵. لیکن در یک روایت دیگر چنین ذکر شده که رستم، افراسیاب را از زین برداشت و بر زمین کوبید و خود، از اسب پیاده شد و بر گردن افراسیاب پالهنک افکند و او را کِشان کِشان به سوی سپاه خود می بُرد که ناگهان افراسیاب با جادو خود را از چنگ رستم رها نید و بگریخت. ر.ک. *تاریخ خوارالسیر*، ص ۱۰۸؛ *میرخواند، روضة الصفا*، ج ۱، ص ۵۷۱-۵۷۰.

نیز چون دریایی که دچار باد گردد، بجنبید. از سوی دیگر نیز زال و مهرباب همچون شیر پرخاشجوی و دلیر به جنگ شتافتند. جنگ در گرفت و خروش دار و گیر و درخشش دشنه و زخم تیر برآمد. چه کلاهخود و سپرهای زرین بسیار که از زخم تیر چاک چاک شد. گویی ابری سیاه برآمد و روی خورشید را تیره ساخت. در آن روز نبرد، [چنان جنگیدند که] نم خون به ماهی،<sup>(۱)</sup> به زیر زمین فرو شد و گرد به ماه برآمد. زال زربه فرزند و آن بر و بازوی پهلوانیش بنگریست و با دیدن آنهمه هنرهای رستم، دلش از شادی بر تپید. و رستم بدین سان، یلان بسیاری را سر برید و سینه درید و پا شکست و دست بست. و هزار و سدهشت گرد دلیر در یک تاختن این شیر، کشته شدند. پس ترکان از مغان<sup>(۲)</sup> برفتند و سپاه خود را به سوی دامغان کشیدند و از آنجا با دلی زخم خورده و اندوهناک و نیز پرگفت و گوی با جنگ افزاری شکسته و کمرب گسسته، بی نفیر و کوس و پا و سر، به سوی جیحون روی نهادند. از دیگر سوی، همه پهلوانان سپاه ایران با گنجهای بسیاری که از ترکان، بهره جنگی گرفته بودند، به نزد شاه بازگشتند و بر شاه گیتی، آفرین خواندند. رستم نیز چون به نزد شاه ایران بازگشت، شاه، او را در یک سوی خود نشاند و در سوی دیگر خود، زال زر نامدار را بنشانید.

۱- منظور از ماهی در این جا فخر زمین است و برگرفته از این پندار است که در گذشته، جهان را بر پشت ماهی تصور می کردند. مسعودی در این باره می نویسد: «و زمین را بر ماهی آفرید و ... ماهی در آب بود و آب بر تخته سنگ بود و تخته سنگ بر پشت فرشته بود و فرشته بر صخره بود و صخره بر باد بود». مروج الذهب، ج ۱، ص ۱۹. مراد حکیم فردوسی در اینجا این بوده است که از بسیاری کشتار، آنقدر خون جاری شد که تا بدان ژرفای زمین فرو رفت.

۲- غالباً این مغان را اشتباهاً و بطور کاملاً بی مورد به معنای مغان یعنی پیشوایان دینی دانسته اند. از جمله ر.ک. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده مغان. حال آنکه در اصل این مغان به معنای مکان بکار رفته است. مغان در سوی مغرب سمنان قرار داشته و یکی از محلات بیرون از شهر سمنان بوده است که به آن کوشک مغان هم گویند. شهیدی مازندرانی، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده مغان.

## آمدن افراسیاب نزدیک پدر خود

از سوی دیگر چون افراسیاب بگریخت، به تاخت، به آن سوی جیحون رفت و یک هفته را در آنسوی رود و در همان نزدیکی بنشست. به روز هشتم با خشم و دود، سپاهیان را برآراست و با زبانی پرگفتار و دلی پردرنگ، به نزد پدرش - پشنگ - رفت و او را گفت: ای شاه نامبردار، این جنگ جُستن تو گناه بود؛ چرا که بزرگان پیشین، هرگز ندیده بودند که شاهان، پیمان شکنی کنند.<sup>(۱)</sup> با این کاری که ما کردیم، نه زمین از تخم ایرج پاک شد و نه زهر گزاینده، تریاک گشت:

یکی گم شود، دیگر آید بجای      جهان را نمائند بی کدخدای

کواذ بیامد و تاج بر سر بنهاد و دری تازه از کینه بگشود. و آن سواری که از پشت سام پدید آمد و دستان، او را رستم نام نهاد، چون نهنگی دژم که گویی می‌خواست گیتی را به دم خویش بسوزاند، بیامد و در فراز و نشیبها تاختن گرفت و با گرز و تیغ، همه را بزد چنانکه آسمان از گرزش، چاک چاک گشت و در برابر او جانم به مشتی خاک نیز نیارزید. همه سپاه ما را بهم بردرید، چنانکه هیچ کس در گیتی، چنین شگفتی ندیده بود. چون از دور، درفش مرا دید، به سوی من تاخت و با گرزگران به زین اسپم کوبید و چنان مرا از زین برگرفت که گویی به اندازه پشه‌ای نیز سنگینی ندارم. لیک سرانجام کمر بند و بند جامه‌ام بگسست و از چنگش به زیر پا افتادم. شیر نیز همچون او زور ندارد، گویی دو پایش درون خاک و سرش به ابر ساییده است. سرانجام، سواران جنگی سپاهم، مرا از دست آن کوه‌پیکر، بیرون کشیدند. تو

۱- اشاره به صلحی دارد که چنانکه پیش از این دیده شد، میان زو و افراسیاب منعقد شد و ترکان پیمان بستند که رود جیحون را مرز میان ایران و توران بشناسند و هرگز به این سوی جیحون نوازند و تمامی زمینهای آن سوی جیحون یعنی توران یا ماوراءالنهر و ترکستان، از آن ترکان باشد.

می‌دانی که من دل و چنگ شاهی و دلیری بسیار دارم، لیک بدان که در دست او همچون پشه‌ای هستم. از آفرینش او پر اندیشه گشته‌ام، چرا که چون پیل و شیر جنگی، او را نه هوش و دانش است و نه اندیشه و سنگ.<sup>(۱)</sup> لگام را به آن اسب همچون پیل مست سپرده که رود و دهار<sup>(۲)</sup> و راه، در پیشش، یکسان باشد. همانا که بیش از هزار گوپال بر آن پیکر نامدارش بزدند، لیک گویی از آهن ساخته گشته بود. دریا و کوه و پیل درنده و شیر دمان پیش او یکی بود. در همه جا چون بوز شکاری بتاخت، گویی آن کارزار برایش چون بازی می‌نمود. اگر سام همچون او نیروی جنگ می‌داشت، اکنون هیچ پهلوان سرافرازی از ترکان بر جای نمانده بود. اینک [بدان ای پدر] که تو را جز آشتی جستن نباید اندیشه‌ای دیگر باشد؛ چرا که سپاه ترا با او پای برابری نباشد. من که پهلوانم و پشت سپاهیان تو و به گاو دشواری، پناه تو هستم، اکنون هیچ تاب و توان رویارویی با او برابم نمانده است؛ پس برو و در اندیشه آشتی باش. و بدان که آن سرزمینی که آفریدون گرد در آن زمان به تور دلاور داد، به تو رسید و به تو بخشید شد و<sup>(۳)</sup> تو نمی‌بایست به کینه خواهی می‌پرداختی. اکنون اگر بار دیگر از آن پیمان برگردیم و جنگ آوریم، تنها گسینی را بر دل خویش، تنگ آورده‌ایم. و بدان که [آن زمان که آهنگ جنگ ایران کردی] آن جنگ برایت چون بازی می‌نمود؛ لیک میان شنیدن و دیدن، راه بسیار باشد. پس کار امروز را به فردا میافکن، زیرا کسی نداند که فردا زمانه چه سان خواهد گشت:

گلستان کامروز باشد ببار      چو فردا چنی گل نیاید بکار

و به یاد بیاور که چه مایه ستام و کلاهخود و سپر زرین و اسپان تازی زرین لگام و

۱- سنگ در این جا به معنی تمکین و وقار و آرامش باشد.

۲- دَهار به پارسی به معنای غار باشد.

۳- باز هم اشاره به همان صلح دارد که در زمان زو پیش آمد و به رغم اینکه این تورانیان بودند که به ایران زمین حمله کرده بودند، لیک ایرانیان در هنگام صلح، هیچگونه چشم طمع به اراضی توران ندرختند و همه ناحیه آنسوی جیحون را درست به همان شکلی که پیش از اینها، روزگاری فریدون به تور بخشیده بود، باز هم به ایشان بخشیدند.

تیغهای هندی زرین نیام و بیش از اینها گردان نامدارای چون کلباد و بارمان دلیر - که شیرتر، شکاراو بود - به آسانی، گویی بادی وزید و آن همه را با خود بُرد. خزروان را نیز که زال با گرزگران، نیروی خود به او بنمود و او را بشکست. شما ساس را که پناه سپاهیان بود، کارن در آوردگاه بکشت. بجز این نامداران نیز، بیش از ده هزار تن در آن جنگ کشته شدند. و از همه بدتر ننگ شکست باشد که هرگز پاک نخواهد گشت. اگر اغریث پرهنر، از من بود که کشته شد، بسیاری از پهلوانان به پیش من آمدند و از آن روزگار مرا یاد آوردند و من سرانجام بازاری و خواری به سوی توران روانه شدم و ایشان نیز در پس من روان بودند. اکنون تو دیگر هیچ از گذشته یاد مکن و به سوی آشتی با کی کواذ بتاز. و بدان که اگر تو را آرزوی جنگ در سر آید، از چهار سوی، سپاه به گرد تو آیند. از یک سو رستم با گرز و تیغ و فرّ و زور چون خورشید تابنده، و از سوی دیگر کارن رزم زن که چشمش هرگز شکست را ندیده است، و از سوی سوم کسی چون کشواد زرین کلاه که به آمل آمد و آن سپاهیان را بیرد،<sup>(۱)</sup> و از سوی چهارم کسی چون مهرباب کابل خدائی که سالاری با فرّ و اندیشه است.

### آشتی خواستن پشنگ از کی کواذ

سپهدار توران که با شگفتی می دید افراسیاب آن سخنها به یادش آمده و روانش به سوی داد بیآمده است، با دیدگانی پرآب، مرد بینادلی را که سزاوار فرستادن به ایران بود، برگزید. آنگاه نامه ای ارتنگ وار<sup>(۲)</sup> بنوشت و در آن سد گونه رنگ و نگار

۱ - اشاره به زمانی دارد که اغریث - برادر افراسیاب - ایرانیان اسیر را که در آمل (ساری؟) بودند، رها کرد و کشواد از سوی زال به نجات ایشان بدانجا رفت و ایشان را به زابل رساند.

۲ - ارتنگ Arthang به پهلوی و در پارسی ارژنگ، ارچنگ، ارتنگ و ارژنگ آمده است. نام کتابی از مانوی است که در آن اشکال مانوی نقش است. برخی برآنند که نام اصلی خود مانوی بوده است. ر.ک. برهان قاطع، ماده ارتنگ و ارژنگ و حواشی معین. در هر حال در اینجا حکیم فردوسی اشاره به اوج مهارت در پندید

بکار بست و چنین نوشت: بنام خداوند خورشید و ماه، که ما را این دستگاه بداد. و درود خداوند بر روان فریدون باد که نار و بود این تخم ما از او بود. اکنون ای کی کواذ نامور بشنو که تو را از اندیشه شاهی و داد، سخن گویم. بدان که اگر از نور بر ایرج نیک بخت، از برای تاج و تخت، بد رسید؛ دیگر نمی‌باید در آن باره سخن راند و پرخاش کرد. اگر این کینه از برای ایرج پدید آمد، منوچهر که یکسره آن کینه کشید. اینک سزاوار است که مانیز بر آن بخششی که نخست آفریدون از سر راستی بکرد، پایبند بمانیم و از راه و آیین بزرگان باز نگردیم. به هنگام فریدون شاه، از خرگاه<sup>(۱)</sup> تا ورارود<sup>(۲)</sup> که جیحون در میان می‌گذرد، برو بوم ما بود و هرگز ایرج چشم بدان مرز نداشت و بخش او، ایران زمین بود که آفریدون او را بخشیده بود. اکنون اگر از آن بخشش فریدون بگردیم و روی به جنگ آریم، تنها گیتی را بر دل خویش به تنگ آورده‌ایم و بهره ما تنها زخم شمشیر و خشم خدای گردد و جز این در هر دو سرای، بهره‌ای نیابیم. پس بایسته باشد که بار دیگر همچنانکه فریدون گرد، آن سرزمینها را به سلم و نور و ایرج سپرد، مانیز ببخشیم و دیگر از آن پس کین نجویم؛ چه این سرزمینها به اینهمه سختی و رنج نیارزند.<sup>(۳)</sup> اکنون دیگر سرزال چون برف سپید گشته<sup>(۴)</sup> و از خون پهلوان، خاک همچون سنگرف شده است. و با همه اینها سرانجام هر کسی تنها جایی به

→ آوری نقش و نگار دارد که خود این امر کنایه از این دارد که پشنگ سعی بسیار کرد تا آن نامه را با جملات زیبا و تصنعی و فریبنده بنگارد.

۱- خرگاه یکی از توابع بخارا است که به آن خرغانکت یا خرغنکت نیز گویند. شهیدی مازندرانی، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده خرگاه. نیز: اصطخری، مسالک و ممالک، ص ۲۴۴: لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۴۹۸.

۲- ورارود به پارسی، ماوراءالنهر را گویند و این یقیناً با وراء که یک واژه تازی است، بیگانه است. در بسیاری از فرهنگهای پارسی این کلمه به عنوان ترجمه پارسی ماوراءالنهر آمده است. ضبطهای گوناگون دیگر این واژه به صورت ورز رود، آزارود، وزارود، ازارود (= از آن روی رود) می‌باشد. نگارنده این سطور، ورارود را تصحیفی از وراز رود به معنای رود چون گراز تازنده می‌داند.

۳- میرخواند از قول تاریخ معجم می‌نویسد که افراسیاب به کی‌کواذ پیغام داد که آشتی و صلح بر اساس عهدنامه منوچهر و آن شرایطی که بوسیله تیرآرش تعیین گردید باشد و از کنار جیحون تا نهایت روم و اقصاء بلاد هند از آن ایران باشد. روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۶۹.

۴- باید بخاطر آورد که موی زال اصلاً از ابتدای تولد سپید بوده است؛ لیک در اینجا کنایه از پیر شدن اوست.

اندازه خود آن کس باشد و جایگاهمان به زیر خاک باشد و جامه مان کرباس و جایمان مفاک. پس دیگر هر چه اندوه و رنج بخوریم و ازین سرای سپنجی دلتنگ گردیم، آزمندی باشد. باشد که کی کواذ نیز بدین رام گردد؛ چه مرد خردمند، روی از داد برنتابد. از این پس دیگر کسی از ما گذشتن از جیحون را به خواب هم نبیند و از ایران نیز کسی به این سوی آب نیاید؛ مگر با درود و پیام. و با این کار، هر دو کشور، شادکام گردند. و بدین سان چون شاه پشنگ، نامه را مهر کرد، آنرا با گهر و تاج و تخت زر و خوبرویان زرین کمر و اسپان تازی زرین ستام و نیفهای هندی سیمین نیام به سوی ایران فرستاد.<sup>(۱)</sup>

فرستاده به نزد کواذ آمد و آن نامه را بداد. چون شاه، نامه بخواند، در پاسخ، سخنهاى فراوانی گفت که: نخست پیشدستی در جنگ از سوی ما نبود؛ که این افراسیاب بود که به کین خواهی به ایران زمین آمد. نخستین ستم نیز از تور بود که شاهی چون ایرج را بکشت. در این روزگار ما نیز این افراسیاب بود که از جیحون گذشت و به ایران آمد. و تو، خود، بشنیده‌ای که افراسیاب با شاه نوذر چه کرد، آنسان که دلِ دد و دام پر از داغ و درد گشت. آنچه که افراسیاب از سر کینه به اغریب پر خرد کرد، کاری نبود که سزاوار آدمی باشد. اکنون اگر شما یان از کردار بد پشیمان شوید و بار دیگر پیمان بندید، من نیز کینه نوزم و آنسوی جیحون را به شما سپارم تا مگر افراسیاب آرامش یابد. پس کی کواذ بار دیگر پیمانی نوشت و در باغ بزرگ منشی درختی بکاشت. فرستاده همچون پلنگ به شتاب به نزد پشنگ بازگشت و نامه را به او رسانید. پس بنه و سپاهیان را [که پیش از این همچنان در کنار جیحون مانده بودند] از آنجا برانندند و کی کواذ که این بشنید، دلشاد گشت، زیرا که بدون کارزار، دشمن از پیش ایشان برفت.<sup>(۲)</sup> لیک رستم [چون از این آشتی میان ایران و توران آگه شد] شاه را گفت: ای شهریار به هنگام کارزار، آشتی مجوی. تورانیان را پیش از آغاز جنگ،

۱- ثعالبی، تاریخ خراسان، ص ۱۰۹.

۲- غالباً مورخان سخن از جنگهای بسیاری در خلال چندین سال میان کی کواذ و افراسیاب آورده‌اند، نه یک جنگ واحد. لیک بطور کلی پیروزی نهایی را از آن کی کواذ دانسته‌اند. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۷۰؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۹؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۲؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۰.

اندیشه آشتی در سر نبود؛ این زورگرمز من بود که ایشان را آشتی جوی کرد. لیک کی کواذ در پاسخ او گفت: من چیزی نیکوتر از داد ندیده‌ام. اکنون که پشنگ - نبیره فریدون فرخ - دیگر از جنگ سیرگشته و روی از نبرد می‌پیچد؛ سزاوار باشد هر آنکه خردمند است، دیگر به کژی و ناراستی ننگرد.<sup>(۱)</sup> و بدان که برای تو نیز گشادنامه‌ای<sup>(۲)</sup> بر پرند بنوشته‌ایم و از زابلستان تا دریای سند را به تو بخشیده‌ایم. برو و تخت و تاج سرزمین نیمروز را نگاهدار و همواره گیتی فروز باش. و کابل را نیز به مهراب بده. لیک همواره سرنیزه‌ات را به زهر آب ده زیرا که اگرچه روی زمین تنگ نباشد ولی هر کجا پادشاهی باشد، بی جنگ نباشد.

پس از آن، شاه، جامه‌های شاهوار بسیاری بی‌آراست و به زال و رستم بداد و تاجی از زر به رستم بخشید و گردگاهش را به کمر زرین بی‌آراست. آنگاه بخشی از گیتی را بدو سپرد. رستم پهلوان نیز زمین را ببوسید. پس کواذ گفت: تخت بزرگی بدون زال مبادا؛ که گیتی به یک تار موی دستان نیارزد، ازیرا که او یادگار بزرگان است برای ما. آنگاه بر پنج پیل، تختی از پیروزه - که درخشانتر از آب نیل بود - بنهادند و بر آن شادوردی<sup>(۳)</sup> زربفت بگسترده و گنجی که کسی را از اندازه آن آگهی نبود، در آن بنهادند و جامه زرین شهریاری و تاج و کمر یاکند<sup>(۴)</sup> و پیروزه با آن همراه کردند. پس کواذ همه اینها را به نزدیک دستان سام بفرستاد و او را پیام داد که: سر آن داشتم که تو را بیش از اینها بخشم. زین پس اگر زندگانیم دراز باشد، در گیتی بی‌نیازت گردانم. پس از آن کی کواذ جامه‌های شاهواری که سزاوار بدید و دیبا و دینار و تیغ و تبر و کلاه و کمر به کارن گرد و کشواد و خرداد و برزین و پولاد ببخشید.<sup>(۵)</sup>

۱- مبرخواند، روضة الصفاء، ج ۱، ص ۵۷۰.

۲- گشادنامه به پارسی به معنای عهد و منشور حکومت باشد.

۳- شادورد به پارسی به معنی فرش و گستردنی است.

۴- یاکند به پارسی به معنای یاقوت است.

۵- ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۰۹.

## آمدن کی‌کواذ به استخر پارس

آنگاه کی‌کواذ از آنجا به سوی پارس رفت. در آن زمان پایتخت کیان در استخر بود. پس او نیز با داد و آیین و اندیشه فرخنده بر تخت کیانی بنشست<sup>(۱)</sup> و با خردمندان و بزرگان چنین گفت: اکنون گیتی، کران تا کران، از آن من است. لیک بدانید که اگر پیلی با پشه‌ای نیز کین آورد، همانا که در داد و کیش، رخنه آورده است. در گیتی هیچ چیزی جز راستی نخواهم، چرا که اگر جز این باشد، خشم خداوندی را در پی خواهد آورد. از داد و رنج من است که شما تن آسان گشتید و بدانید که هر کجا که آب و خاک است، گنج من همانجا باشد. همه پادشاهان سپاهیان منند و همه سپاهیان و شهریاران، یکسره گوش به فرمان منند.<sup>(۲)</sup> پس همگی در پناه پروردگار دارند؛ گیهان، خردمند و بی‌آزار زندگانی و کار کنید و بخورید و ببخشید.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد قدیمی

۱- غالباً آورده‌اند که کی‌کواذ به دلیل حفاظت از مرز ایران زمین در برابر تهاجمات تورانیان، پایتخت خود را در نزدیکی بلخ و جیحون قرار داده بود. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۷۰؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۴؛ تجارب الاسم فی اخبار ملوک العرب والمجم، ص ۹۶؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۳؛ ابن بلخی، لساننامه، ص ۴۰؛ نویری، نه‌ایة الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۳. جوزجانی نیز آورده است که پایتخت وی در ابتدا مداین بود و بعد به بلخ آمد. طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۲. دینوری هم در یک خبر واحد، آنرا بسايل ذکر کرده است. الاخبار الطوال، ص ۳۶. مستوفی معتقد است که کی‌کواذ اصفهان را پایتخت خود قرار داد و آنرا آباد ساخت. تاریخ گزیده، ص ۸۷؛ نزهت القلوب، ص ۴۸. لیکن چنانکه پیشتر نیز ذکر شد هیچگاه نباید به دنبال تنها یک پایتخت برای این شاهان بود، بلکه ایشان پایتخت‌های متعدد تابستانی و زمستانی داشته‌اند و در بسیاری موارد نیز نقاط مهم مرزی را نیز از برای حفظ مرزها، در جمله پایتخت‌های خویش قرار می‌دادند. اگر چه اعتقاد به این نظر نباید موجب پذیرفتن کلیه روایات در این مورد گردد.

۲- ثعالبی می‌نویسد: با پیروزی کی‌کواذ بر افراسیاب «جهان، لگام جهان داری و پادشاهی به دست او [کی‌کواذ] سپرد و شاهان دیگر از او فرمان بردند و بایشککش کردن ارمغانها، خود را به کیقباد نزدیک ساختند. تاریخ خراسان، ص ۱۰۹.

پس از آن، کی کواذ سپاهی گرد آورد و ده سال به گردگیتی بگشت<sup>(۱)</sup> و همه جا را بدید و آشکارا و نهان، داد بکرد و شهرهای خرم بسیاری بساخت<sup>(۲)</sup> و سد ده نیز پیرامون ری بساخت. آنگاه بار دیگر به سوی پارس رو کرد و بر تخت نشست و موبدان و اخترشناسان و خردمندان و گردان خویش را فرا خواند و با دلی ریش به ایشان نگاه کرد و از آن نام آوران در گذشته یاد کرد. و از آن پس گیتی را با داد و دهش آبادان ساخت و سد سال بدین گونه شادان بزیست.<sup>(۳)</sup>

۱- اگر چه غالباً در دوره کی کواذ تنها ذکر جنگ او با افراسیاب رفته است، لیک باید دانست که بر طبق روایاتی میان او و شاهان دیگر نیز جنگهایی رخ داده است. در زمان کی کواذ بنی قحطان به سرپرستی عبدالشمس بر یمن - که تا آن زمان مطیع و با جگزار ایران بود - چیره گشتند. پس کی کواذ به جنگ ایشان رفت و بر آنها پیروز شد و صلح میان ایشان برقرار گشت. ر.ک. *مجمعل التواریخ والقصص*، ص ۱۵۳ و ۴۵؛ اصفهانی، *تاریخ پیامبران و شاهان*، ص ۱۳۰. میرخواند از شورش مازندران در زمان کی کواذ سخن گفته است. *روضه الصفی*، ج ۱، ص ۵۷۴-۵۷۳. صاحب *مجمعل التواریخ والقصص* می نویسد که کی کواذ پس از غلبه بر اعراب یمن، خود، بار دیگر به جنگ نوریانیان به آنسوی جیحون رفت. در آن زمان افراسیاب به جنگ روم رفته بود. پس کی کواذ با وی سه جنگید و بار دیگر پیروز گشت. همان، ص ۴۵.

۲- گویند کی کواذ علاقه و آفری به آبادانی داشت و در این راه همه توان خویش را بکار می گرفت. ثعالبی، *تاریخ غرورالسیر*، ص ۱۱۰-۱۰۹؛ طبری، *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۳۷۰. اما از بناهایی که به کی کواذ منسوب است می توان موارد زیر را نام برد: الف - شهر قبادیان (قوادیان) بر کناره جیحون که همان میکویان آباد کنونی در جنوب تاجیکستان است. ر.ک. *مجمعل التواریخ والقصص*، ص ۴۵؛ مستوفی، *نزहत القلوب*، ص ۱۵۶؛ بلینتسکی، *خراسان و ماوراءالنهر*، ص ۸۳. ب - جایگاه معروف به کیقباد شاه در ۱۵ کیلومتری قبادیان در ساحل راست کافیر نیگان تاجیکستان که در سال ۱۹۴۹ میلادی بوسیله م.م. دیاکونوف کاوش گردید. در این محل آثار شهری بدست آمد با سطحی برابر ۲۸۵×۳۸۵ متر، محصور در یک حصار دفاعی ساخته شده از آجرهای مستطیل شکل. بلینتسکی، *خراسان و ماوراءالنهر*، ص ۱۰۵. ج - بنای شهر بلخ به کی کواذ نیز منسوب است. *تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب والعجم*، ص ۹۶؛ جوزجانی، *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۴۲. د - خواند میر می نویسد که از آثار کی کواذ، دو رودخانه است که در نواحی بلخ جاری گردانید. *مآثرالملوک*، ص ۲۷. ح - در ناحیه اصفهان نیز آبادانی فراوان بکرد و دیه های بسیار ساخت و آن را *استان ابرنو و تارت کواذ* (و یا به ضبط غلط: استاثر بونارت کواذ) به معنای ولایت تازه آباد کرده قباد نامیدند که نام دیگر آن قم رود باشد. ر.ک. *مجمعل التواریخ والقصص*، ص ۴۵ و حواشی بهار؛ اصفهانی، *تاریخ پیامبران و شاهان*، ص ۳۵.

۳- از کارهای دیگری که به کی کواذ منسوب است، می توان به موارد زیر اشاره کرد: الف - وی از غلات کشاورزان - خراج می گرفت و آن را جهت مخارج سپاهیان بکار می برد. ب - آبدی رودها و چشمه ها را برای آبیاری زمینها اندازه گیری و بخش کرد. ج - برای هر شهر و روستایی نامی برگزید و حدود آنها را معین ←

## کی کواذ را چهار پسر خردمند بود.

→ ساخت. د - مردم را به زمینداری و کشاورزی ترغیب کرد. ح - وی فرمان داد تا گردش پول در کشور به گونه‌ای باشد که در هر سال سه بار میان وی و لشکریان و دیگر رسته‌های مردم - چه پیشه‌ور و چه دیگران - دست به دست شود تا هر گروهی بتواند نیازش را برآورده سازد و از آن بهره‌مند گردد و پولها برای روزگاری دراز در دست یک دسته نماند و دیگران زیانمند نگردند. و - تعیین فرسنگ که عبارت از سه میل باشد، در زمان کی کواذ بود. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۷۰؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۴؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۱۰-۱۰۹ و ۱۰۵؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۶۹؛ اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۳۵؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۰-۳۹؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۶؛ مستوفی، نزهت القلوب، ص ۱۶۳؛ خواندمیر، مآثر الملوک، ص ۲۷؛ نویری، نهایه العرب، ج ۱، ص ۱۵۳؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۳؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۲ وی به اشتباه خراج  $\frac{1}{10}$  کی کواذ را که نشانه عدل او بوده، ذکر کرده است!

اما درباره کی کواذ و دستور او در باب منع باده گساری، ثعالبی حکایت جالبی روایت کرده است. وی می نویسد: «روزی [کی کواذ] بر پشت بام کاخ برآمد و به هر سو می نگریست، سبزه در سبزه می دید و تا چشم کار می کرد، کشتزار بود. او از این همه سبزه و آبادانی، شادی کرد و از زیبایی آن که خود گواه بر آبادانی کشور بود شادمان گشت. در این میان چشمش از دور بر لکّه سیاه [و] سپیدی افتاد که در میان سبزه‌ها افتاده بود. فرمان داد هر چه زودتر گزارش آن را برایش بیاورند. فرستاده گزارش داد که مردی از دهی به ده دیگر می رفته است و چون باده بسیار نوشیده بود، از مستی بسیار، مانند مرده در کشتزار افتاده، کلاغی چشم او را کنده است. کعباد از شنیدن این داستان، اندوهگین شد و فرمان داد که از این پس باده خواری، ناروا باشد و کیفر آن سخت گردد. مردم زمانی می ننوشتند. روزی از باغ وحش، شیری رها شد. هیچ کس نتوانست آن را بگیرد، تا اینکه جوانی با شیر برخورد و گوشه‌های آن را گرفت و مانند خر بر آن سوار شد و آورد و رام و فرمانبر، او را به نگهبانان سپرد. چون این گزارش به کعباد رسید، در شگفت افتاد و گفت: جز این نیست که این جوان یا دیوانه است یا مست. پس او را پیش خواند و گفت: اگر راستی را به من بگویی که چگونه جرأت کردی بر شیر سوار شوی، باکی بر تو نیست. جوان گفت: شاه، بدان که من شیدای دختر عمویم هستم و در جهان جز او چیزی نخواهم. عمویم به من نوید همسری به او داده بود. لیکن به انگیزه ناداری من، نوید خود را شکست و او را به دیگری داد. چون این گزارش را شنیدم، از پس اندوه زدگی، نزدیک بود خودم را بکشم. دل مادرم سخت به حال من می سوخت. گفت: پسر من به این اندوه چیره توانی شد، مگر اینکه سه جام می بنوشی زیرا تنها می تواند از بار اندوه تو بکاهد. به مادرم گفتم: با فرمان شاه چگونه باده بنوشم؟ گفت: پنهان بنوش، زیرا بیچارگی، ناروا را روا گرداند. وانگهی کسی نیست که به زیان تو سخن چینی کند. من هم چند جام نوشیدم و همراه آن چند کباب خوردم. پس با نیروی می و جوانی و عشق بر شیر چیره شدم. پادشاه را از او خوش آمد و عمویم را خواند و انگیزه ناسازگاری او را در دادن دختر جويا شد و به او فرمان داد تا دختر را به زناشویی این جوان درآورد. مرد پذیرفت. آنگاه به جوان پیشکشی گرانبها داد و جوان برای همیشه از اندوه رهایی یافت. پس کعباد فرمان داد که به مردم بگویند: آن اندازه می بنوشند که بتوانند بر شیر بتازند نه آن اندازه که از خود بی خود شوند تا کلاغها چشمهایشان را در آورند». ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۱۱-۱۱۰.

در باب اینکه کی کواذ معاصر چه پیغمبرانی بوده است، روایات متفاوتی وجود دارد. دینوری به خطا، حضرت موسی (ع) را معاصر کی کواذ دانسته است. الاخبار الطوال، ص ۳۶. لیک چنانکه در جلد اول از ←

پسر نخست را کاووس<sup>(۱)</sup> نام بود، پسر دومین آرش، پسر سوم کی نشین و پسر چهارم کی ارمین.<sup>(۲)</sup> چون سد سال از پادشاهی کی کواذ بگذشت و بدانست که

→ کتاب حاضر نیز گفته آمد، حضرت موسی (ع) معاصر منوچهر بوده است. برخی نیز حضرت داوود و سلیمان (ع) را معاصر کی کواذ دانسته‌اند. ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۹۵: *مجمعل التواریخ والقصص*، ص ۹۱؛ ابن بلخی، *فارسنامه*، ص ۴۰. حال آنکه این نیز روایتی خطاست و حضرت داوود و سلیمان (ع) معاصر کی خسرو بوده‌اند و هنوز روزگاری چند تا ایشان مانده بود. لیکن چنین بنظر می‌رسد که کی کواذ معاصر با کالب، الیاس، ایلاف و شمویل پیامبر بوده باشد. ر.ک. ابن بلخی، همان، همان صفحه؛ بلعمی، همان، ص ۵۲۴: *میرخواند، روضة الصفا*، ج ۱، ص ۵۷۳.

برخی از سخنان کی کواذ را ضبط کرده‌اند. ر.ک. ثعالبی، *تاریخ غررالسیر*، ص ۱۱۰؛ خواندمیر، *مآثر الملوک*، ص ۲۷؛ *میرخواند، روضة الصفا*، ج ۱، ص ۵۷۳. بطور کلی کی کواذ در سنت پارسیان نیز همچون آثار مورخین اسلامی، نمونه یک شاه خوب و خداشناس و دادگر است. از جمله ر.ک. مینوی خرد، صفحه ۴۵ پرسش ۲۶ بند ۴۸-۴۵. ثعالبی در باب ثروت او روایت می‌کند که: «دارایش هم چند سنهای بیابان شده بود. از کالاهای با ارزش و گرانبها چندان گرد آورده بود که به شمار در نمی‌آمد». *تاریخ غررالسیر*، ص ۱۱۲.

۱- در سنت پارسیان کاووس پسر کی کواذ نیست بلکه برای کی کواذ تنها یک پسر به نام کوی اثیبی و نگهر *kavi Aipi vanhu* یا کی ایپوه *kay Apiva* ذکر شده است که نامش در آثار مورخین اسلامی به صورتهای کایونه، کینه، کیسه، کیانیه، کینیه، کینه، کیبانه، کی بیه، کی افنه، کیافوه، کی افینه تحریف یافته است و او پدر کاووس بوده است. ر.ک. بندهش، ص ۱۵۰: *پورداوود، یشتها*، ج ۱، ص ۲۱۴ و ج ۲، ص ۲۲۴-۲۲۵؛ طبری، *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۴۲۱؛ مقدسی، *آفرینش و تاریخ*، ج ۳، ص ۱۲۷؛ مسکویه، *تجارب الامم*، ج ۱، ص ۷۰؛ بیرونی، *آثار الباقیه*، ص ۱۳۹؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۸۷؛ ابن بلخی، *فارسنامه*، ص ۱۴؛ نویری، *نهاية الارب*، ج ۱۰، ص ۱۵۳؛ *میرخواند، روضة الصفا*، ج ۱، ص ۵۷۵؛ *Justi, Iranisches Namenbuch*, p.334.

اما برخی نیز همچون حکیم فردوسی کاووس را پسر کی کواذ دانسته‌اند. این گروه بر آن هستند که کی کواذ با دختر یکی از سرن ترک به نام فرانک (فرنگ) ازدواج کرد و از او ۵ یا ۳ فرزند (به اختلاف) برای کی کواذ آمد و کی کواذ در میان ایشان کاووس را جانشین خود ساخت. ر.ک. بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۵۹۵ و ۵۲۳؛ طبری، *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۲۷۰؛ *میرخواند، روضة الصفا*، ج ۱، ص ۵۷۵؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۸۷؛ دینوری، *الاخبار الطوال*، ص ۳۶؛ گردیزی، *زین الاخبار*، ص ۴۳-۴۴؛ جوزجانی، *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۴۲؛ ابن خلدون، *العبر*، ج ۱، ص ۱۷۸؛ *تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب والعجم*، ص ۹۶. تنها مسعودی می‌نویسد که نسب کی کاووس دانسته نیست. *مروج الذهب*، ج ۱، ص ۲۲۲.

۲- آرش *Āraš* که حکیم فردوسی بر حسب افنضای شعری به این صورت آورده است، در اصل (کی) آرشن *Aršan* بوده است به معنای تر یا اسب تر. این نام به صورتهای کی آرش، کی رش، قیرش و قیوس در آثار مورخان اسلامی تحریف شده است. اما نام کی نشین که توسط حکیم فردوسی ذکر شده است، در اصل ←

مرگش نزدیک گشته، کی کاووس گرانمایه را نزد خود بخواند و چندی با او از داد و دهش سخن راند و بدو گفت: ما رخت بر نهادیم، تو گاسونه<sup>(۱)</sup> بگذار و بر تخت بنشین:

چنانم که گویی از البرز کوه      کنون آمدم شادمان با گروه  
چه بختی که بی آگهی بگذرد      پسرستنده او ندارد خرد

اینکه تو بدان که اگر دادگر و پاک اندیش باشی، در سرای دیگر مزدیابی. لیک اگر سرت به دام آفتد و تیغ تیز از نیام برکشی، تنها خویشتن را رنجه خواهی داشت و پس از روزگاری، باید آنرا به دشمن سپاری و بروی. و در آن سرا، جایث در آتش خواهد بود و درگیتی نیز پیوسته دلت تلخ و ناخوش باشد. کی کواذ، این بگفت و درگذشت:<sup>(۲)</sup>

بگفت این و شد زین جهان فراخ      گزین کرد صندوق بر جای کاخ  
جهان را چنین است رسم و نهاد      برآرد ز خاک و دهدشان به باد  
اکنون داستان کی کواذ بسر آمد و باید که از کاووس یاد کنیم.

→ (کی) پیسین Pisina بوده است که به صورتهای پشین، فاشین و پیشین تحریف شده است. نام پسر آخر در روایت حکیم فردوسی (کی) ارمین Armin است که در سنت پارسیان بجای نام او نام بیزشن Byarsan آمده است که البته هیچگونه شباهتی هم به نام ارمین ندارد و شاید به معنای دارنده دو اسب نیز باشد. رک. بندهش، ص ۱۵۰؛ پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۲۲۷-۲۲۵؛ دهنوری، الاخبار الطوال، ص ۳۶؛ تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و المعجم، ص ۹۶؛ طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۳۷۰؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۲۳؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۳-۴۴؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۸؛ برهان قاطع، ماده آرش و ارمین و پشین؛ Justi, Iranisches Namenbuch, p.27, 29-30, 252-253.

۱- گاسونه به پارسی به معنای تابوت است.

۲- صاحب معجم التواریخ و القصص می نویسد که کی کواذ در پارس که پایتخت او بود درگذشت و در همانجا هم او را در دخمه نهادند. وی روایتی دیگر نیز ذکر می کند که حاکی از درگذشت او در بلخ است. ص ۴۶۲ و ۴۵.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## کی کاووس<sup>(۱)</sup>

### پادشاهی اوسد و پنجاه سال بود<sup>(۲)</sup>

۱- نام کاووس در اوستا به صورت گوی اوسن *kavi usan* آمده است. جزء اول این نام یعنی گوی (گو) *kavi* (kava) همان کی است. اما معنای جزء دوم یعنی اوسن *usan* به تفاوت ذکر شده است؛ در اوستا این نام به معنی اراده و میل و آرزو و در تفسیر پهلوی آن به معنای خرسندی بکار رفته است. بارتولومه آنرا مشتق از *usa* می‌داند به معنای دارای چشمه‌ها. اما اشپیگل و پوستی آن را آرزومند، یا اراده و توانا ترجمه کرده‌اند. این نام در پهلوی به صورت کایوس *Kāyos* آمده است. در ویدا نام فوق به صورت اوشن *ušana* ذکر شده است. نام کی کاووس در اوستا در بهرام یشت، فقره ۳۹، زامیاد یشت فقره ۷۱، آبان یشت فقرات ۴۵-۴۶ ذکر شده است. ر.ک. پوردادود، یشتها، ج ۱، ص ۲۱۴ و ج ۲، ص ۲۳۶-۲۳۴؛ برهان قاطع، ماده کاووس حواشی معین؛ *Justi, Iranisches Namenbuch, p. 334*. این نام در برهان قاطع به معنای اصیل و نجیب آمده است. ماده کیکاوس. هنگام بحث درباره نام کاووس باید دقت شود که این نام در زبان فارسی و بعضی از متون پهلوی اندکی از صورت اصلی خود خارج شده است. بدین معنی که کلمه کاووس چنانکه دیده شد به تنهایی مرکب از گوی + اوسن است و بنابراین کاووس یعنی گوی اوسن که در زبان پهلوی به کی اوس *kayus* تبدیل یافته است. با این حال در زبان فارسی یکبار دیگر کلمه کی را بر این اسم افزوده‌اند، چنانکه کی کاووس معادل است با کی کی اوس. صفاء حماسه سرایی، ص ۵۰۱.

در تواریخ اسلامی ۲ لقب برای کی کاووس ذکر کرده‌اند: الف - وَذَخَرَدَ که به معنای بد خیزد یا بداندیش است. *مجمّل التواریخ والقصص*، ص ۴۱۷. ب - لقب دوم *Namord* است. *خوارزمی*، *مفاتیح العلوم*، ص ۱۰۰؛ بیرونی، *آثار الباقیه*، ص ۱۳۹. چنین بنظر می‌رسد که این لقب اخیر یکی از دلایلی باشد که چنانکه بعداً خواهد آمد، بدون توجه به اعراب این واژه او را همان *نَمُرد* یا *نمرود* پنداشته‌اند.

۲- اجماع تواریخ اسلامی و سنت پارسیان بر این است که کی کاووس چنانکه در همین روایت حکیم فردوسی دیده می‌شود مدت ۱۵۰ سال حکومت کرد. تنها صاحب *مجمّل التواریخ والقصص* در کنار همین روایت ۱۵۰ سال، خبر دیگری حاکی از ۱۶۰ سال حکومت او ذکر کرده است. ص ۴۵. یعقوبی نیز این مدت را ۱۲۰ سال دانسته است. *تاریخ یعقوبی*، ج ۱، ص ۱۹۳.

## آهنگ مازندران کردن<sup>(۱)</sup> کی کاووس

گر ایدون که آید برو بر گزند	درخت برومند چون شد بلند
سرش سوی پستی گراید نخست	شود برگ پژمرده و بیخ مست
به شاخی نوآین دهد جای خویش	چو از جایگه بگسلد پای خویش
بهاری چو کردار روشن چراغ	مر او را سپارد گل و برگ و باغ
تو با بیخ، تندی می‌آغاز لیک	اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
کند آشکار را برو بر نهان	پدر چون به فرزند ماند جهان
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر	گر او بفگند قَر و نام پدر
سزد کو جفا بسیند از روزگار	اگر گم کند راه آموزگار
سرش هیچ پیدا نسبینی ز بن	چنین است رسم سرای کهن
سزد گر به گیتی نماند بسی	چو رسم بدش باز یابد کسی

۱- چنانکه پیشتر نیز گفته آمد این مازندران با مازندران یا طبرستان امروزی تفاوت دارد و جایی در حوالی شمال هند و بطور کلی در جهت شرق سیستان بوده است و در کنار آن نیز ناحیه سگسار و گرگساران بوده و این هر سه نام، از اقوام تورشگری که در آن نواحی ساکن بوده و مازن (دیوان مازن)، سگسار و گرگسار نام داشته‌اند، گرفته شده است. ر.ک. ص ۱۸۴-۱۸۳ و بعد سام بسیار به سرکوبی ایشان رفت و سالهای بسیاری را در آنجا با ایشان به جنگ پرداخت. یکبار نیز تعداد بسیاری از ایشان را به اسارت خود در آورد و به ایران منتقل ساخت. از آنجا که در آن زمان که چنین امری رخ نمود، یعنی در زمان منوچهر، هنوز پایتخت ایران در تمیشه در ناحیه مازندران کنونی بود؛ و آن اسرا را نیز با خود بدانجا آورد و ساکن ساخت، گمان می‌رود که آن قوم پس از سالیان، نام خود را به آن منطقه دادند و آن منطقه را که تا آن زمان مازندران نامیده نمی‌شد، به نام خود و به یاد سرزمین اصلی خود مازندران نامیدند. در هر حال در زمانی که ماجراهای کیکاووس می‌گذشته، هنوز مازندران به همان منطقه نزدیک شمال هند و شرق سیستان گفته می‌شد نه به مازندران کنونی. یکی از دلایل بسیار مهمی که در این رابطه یاریگر و اثباتگر این نظر است، مکان کوه اسپروز می‌باشد که بر سر راه سپاه کی کاووس در جهت حرکت به مازندران از آن یاد شده است و بزودی در آن باره صحبت خواهد شد. اگر چه بسیاری این نکته را در نیافته‌اند و به خطا، آن مازندران را همین منطقه فعلی مازندران در داخل خاک ایران و همسایه گیلان پنداشته‌اند.

اکنون از گفتار فرزانه مرد پیر، سخن بشنو و یکایک یادگیر. چون کاووس بر تخت پدر بنشست، گیتی او را یکسره بنده شد. پس چون آنهمه گنجهای آگنده و تخت و تاج زرین زیر جد نگار و گردنبند و گوشوار و اسپان بزرگ یال و سراسر گیتی را بنده خویش دید، دیگر کسی را در گیتی همتای خویش ندید. روزی در گلستان بر تختی زرین با پایه‌های بلورین بنشسته و میگزاری می‌کرد و پهلوانان ایران نیز در پیش او بودند. پس روی به ایشان کرد و گفت: آیا در گیتی چه کسی بجز من سزاوار شاهی است؟ برتری در گیتی تنها سزاوار من است و کسی نتواند از من داوری جوید.<sup>(۱)</sup> اینچنین شاه باده خورد و سخن گفت و همه سران سپاه از او در شگفت شده بودند. در همان هنگام دیوی رامشگر<sup>(۲)</sup> به نزد پرده‌دار بیامد و خواست تا به نزد شاه بار یابد و گفت: من نوازنده‌ای زیر دست از رامشگران شهر مازندرانم. اگر شاه سزاوار بیند، مرا به پیش تخت خود راه دهد. سالار بار از پرده به درون شد و خرامان به نزد شهریار رفت و گفت: رامشگری نغز با بریت<sup>(۳)</sup> بر در ایستاده است. کیکاووس بفرمود تا او را پیش آوردند و در کنار نوازندگانش بنشانند. پس آن رامشگر، بریت بنواخت و سرودی مازندرانی خواندن گرفت که: یاد باد شهر ما، مازندران. همیشه بر و بومش آباد باد. آنجا که همیشه در بوستانش گل و در کوهستانش لاله و سنبل است. هوایش خوشگوار و زمینش پرنگار است. نه گرم است و نه سرد. همیشه بهار است. در باغهایش بلبل، نوازنده است و در مرغزارش آهو، گرازنده. همه ساله در هر جای آن پر از رنگ و بوی است. گویی در جویهایش گلاب روان است که همواره

۱- گویند چون کی کاووس به پادشاهی رسید به مردم نوید داد که تمامی دشمنان را نابود سازد. و در این راه بر دشمنان خود سخت گرفت و گروه بسیاری از بزرگان کشور را نیز که از کارشان خشنود نبود بکشت. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۱؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۷۰؛ نویری، نهایة الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۳؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۰؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۱۳.

۲- منظور از اهالی مازندران شرق سیستان است که به دیوان مازندران شهره بوده‌اند.

۳- بریت به پارسی همان سازی است که اعراب آن را به صورت بریط معرب کرده‌اند. برخی آن را با ساز عود یکی دانسته‌اند.

روان از بویش شاد گردد. همیشه دردی و بهمن و آذر و فروردین ماه، زمینش را پر از لاله بینی. مردمش همواره با شادی لب جویبارها و با بازهای شکاری به شکار سرگرم اند. همه کشور با دینار و دیبا و خواسته و بتان پرستنده با تاج زر و نامداران زرین کمر آراسته است. و کسی که در آن بوم آباد نیست، دل و جانش از آن ناکامی شاد نباشد.

چون کاووس این سخنان را از او بشنید، اندیشه‌ای تازه در او پدید آمد و دل رزم جویش آهنگ آن کرد که به سوی مازندران سپاه براند.<sup>(۱)</sup> پس با سرافرازان رزم گفت: ما تاکنون یکسره به بزم دل نهاده بودیم. لیکن اگر دلیر، کاهلی پیشه گیرد، هیچگاه از آسودن سیر نگردد. من به بخت و فر و نژاد، از جم و ضحاک و کی کواد بیش هستم. پس هنر من نیز باید از ایشان فزونتر باشد. شاه باید گیتی ستان باشد. چون بزرگان این سخنان بشنیدند، هیچ کس از ایشان این اندیشه را نپسندید و روهایشان زرد و پُرچین گشت و هیچ یک از آنها آرزوی جنگ با دیوان را نکرد. لیکن هیچ کس نیز یارای پاسخ راست به شاه نبود. دل‌های همگی پر از اندوه گشت و آهی بکشیدند. پس پهلوانانی چون توس و گودرز و کشواد و گیو و خرداد و گرگین و بهرام نیو، همگی، شاه را گفتند: ما در برابر تو کهن‌تریم و گوش به فرمان تو. ولی چون از آنجا برفتند، با یکدیگر انجمنی ساختند و دل از گفتار او برداختند و گفتند: ببینید که چه از بخت به سر ما آمد. اگر شاه این سخنانی که به گاه می‌گساری گفت، بخواهد به انجام رساند، ما و ایران زمین به نابودی خواهیم افتاد و از این بوم و بر، آب و خاکی بر جای نخواهد ماند؛ چرا که جمشید با آن تاج و انگشتری که دیو و مرغ و پری به فرمان او بودند، هرگز از مازندران یاد نکرد و جویای نبرد با آن دیوان دلیر نشد. فریدون پرورش و فسون نیز این آرزو را در سر نداشت. اگر می‌بایست هر آنکه مردی

۱- ثعالبی نظیر این روایت و آمدن یک نوازنده به پیش کی کاووس را در مورد لشگرکشی او به هاماوران یا یمن آورده است، نه مازندران. و آن نوازنده را هم یمنی دانسته که کی کاووس را به دیدن یمن تشویق می‌کرده است. تاریخ غرر السیر، ص ۱۱۴.

و نام و گنج و هنر دارد، به این کار دست یازد، پس می‌بایست پیشتر از اینها، منوچهر، این کار می‌کرد. لیک هرگز او با این کار، مردانگی خویش را پست و بی ارزش نساخت.<sup>(۱)</sup> اکنون باید چاره‌ای سازیم تا این بد از ایران زمین بگردد. پس توس، آن بزرگان را گفت: ای سران دلاور رزم دیده، اکنون یگانه چاره این کار را بسازیم و این دشوار نباشد. باید که [فرستاده‌ای بر] اسپه تگاور به نزد زال بفرستیم و او را پیام دهیم که: اگر گِل<sup>(۲)</sup> بسرداری، اکنون مشوی و به نزد ما بشتاب. باشد که او شاه را پند دهد و او را بگوید که: این کار را اهریمن به تو یاد داد و نباید که هرگز راه بر دیوگشادن. باشد که زال او را از این گفتار باز آورد، و گر نه روزگار ما با این کار بسر آید. بدین سان ایشان از هر گونه سخنها بساختند و [فرستاده‌ای بر] اسپه تگاور به تاخت به سوی نیمروز<sup>(۳)</sup> روانه کردند.

چون فرستاده به نزد زال رسید از سوی آن نامداران چنین پیام داد که: ای نامور با گهر، پورسام، اکنون کاری شگفت پیش آمده است که با دانش دریافته نگردد. اگر تو بر این کار کمر نبندی، نه جان و تن و نه بوم و بر بماند. شاه را اندیشه‌ای در دل فراز آمده و اهریمن، او را از راه راست ببرده است و دیگر نمی‌خواهد به راه نیاکانش که از روزگار باستان بر آن بودند و در آن راه رنجها بردند، همداستان بماند. و خواهان گنجی بی رنج گشته است و آرزوی تخت شاهی مازندران کرده است. اینک اگر در آمدن، سر بخارانی، همه آن رنجی که از آغاز به گاو کی کواذ بردی و با آن رستم شیر ناخورده همچون شیر، کمر را چون شیر دلیر ببستی، با این کار او بر باد شود. چون

۱- از اینجا نیز همان نکته‌ای که پیشتر در باب مکان اصلی مازندران گفته شد، تأیید می‌گردد و اینکه این مازندران اصلاً جزئی از ایران نبوده است و گر نه شاهانی چون جمشید و فریدون و منوچهر که در این جا نامشان ذکر شده، همگی اصلاً یکی از پایتختهای اصلیشان مازندران کنونی در داخل خاک ایران بوده است و اینکه در اینجا سخن از یاد نکردن هیچیک از ایشان از مازندران و جنگ با آن آمده، منظور مازندران بیرون خاک ایران است.

۲- مراد گِل سرشوی است.

۳- همان سیستان.

دستان، سخنان فرستاده بشنید، سخت بخود پیچید و با خود اندیشید که دیگر برگ آن درخت کیانی زرد گشت. به خود گفت: کاووس، این مرد خودکامه که گرم و سرد گیتی نچشیده، گمان می‌کند که همه به یکسان سر به فرمان او خواهند بود. پس شگفت نباشد اگر به گفتار من نگرود و پند مرا نشنود. لیک من اگر دلم را از اندیشه شاه پرداخته کنم و آسانی را بجای رنج برگزینم، نه پروردگار گیهان آفرین از من پسندد و نه شاه و نه گردان ایران زمین. پس به نزدش روم و هر چه توانم، او را پند دهم. اگر پند مرا پذیرد، سودمند گردد و اگر نپذیرد و تیزی کند، تهمتن با سپاه آماده باشند.

آن شب دیرباز را زال به اندیشه بگذرانید. چون تاج خورشید هویدا گشت، زال کمر ببست و با بزرگان رو سوی شاه نهاد. چون به توس و گودرز و گیو و بهرام و گرگین و دیگر گردان آگهی شد که دستان به نزدیک ایران رسید و درفش همایونش پدیدار گشت، سران سپاه، او را پذیره شدند. چون دستان نزدیک رسید، همه بیدرنگ پیاده گشتند و بر او آفرین خواندند و با او به سوی شهر روی کردند. پس توس به او گفت: ای پهلوان سرفراز که اینچنین رنج راه درازی را از برای بزرگان ایران زمین کشیدی و این رنج را بر آسایش برگزیدی، ما همگان نیکخواه توایم و به فرکلاه توست که مابزرگی یافته‌ایم. زال به آن نامداران گفت: هر که گذشت سالیان، فرسوده‌اش سازد، پند پیران به یادش آید و از آن پس باشد که چرخ گردان، او را داد دهد. مانیز اکنون شایسته نیست که او را پند ندهیم، چرا که بی نیاز از پند ما نیست و اگر سرش از پند خیرد بگردد، بهره‌اش پشیمانی و رنج گردد. آن بزرگان همگی گفتند: ما همه با توایم و جز تو پند کسی نشنویم. آنگاه همگان به پیش شاه رفتند.

### پند دادن زال، کاووس را

پس زال زر با بزرگان زرین کمر - که در پس او روان بودند - به پیش شاه رفت و

چون کاووس را دید که بر اورنگ شاهی بنشسته و دستها به سینه نهاده و سر به زیر افکنده، به نزد او رفت و او را گفت: ای کدخدای گیتی، ای سرافرازترین مهتر در میان مهان، ای که تاج و تخت شاهی، چون تو نشیند و ندید و چرخ گردان نیز بختی چون بخت تو نشیند. همه ساله پیروز و شاد و دلت پر از دانش و سرت پر از داد بادا. شاه او را بنواخت و در کنار خویش بر تخت بنشانند و از او درباره رنج آن راه دراز و پهلوانان و نیز رستم پرسید. زال زربه شاه گفت: ای شاه پیروزگر، انوشه بزی.<sup>(۱)</sup> ما همگان به بخت تو شاد و روشنیم و از تخت توست که سرفرازیم. آنگاه زال سر سخن باز کرد و آنچه بایسته بود آغاز به گفتن کرد و گفت: ای پادشاه گیتی، براستی که تو سزاوار تاج و تخت بزرگانی. به تازگی سخنی بس گران شنیده‌ام که شاه آهنگ مازندران دارد. لیک بدان که جز تو پادشاهان بسیاری بوده‌اند که هرگز این راه را نپیموده‌اند. مراسلایانی بسیار گذشته و بدیدم که منوچهر که از این گیتی فراخ درگذشت و این همه گنج و کاخ از او برجای مانده و نیز زو و نوذرو کی کواذ و بزرگان بسیاری که به یاد داریم و ایشان را سپاهیان نیرومند و گرزگران بود، هرگز آهنگ مازندران نکردند. زیرا که آن خانه دیو افسونگر است و آن را جادو ساخته‌اند و آن بند جادو را به هیچ روی نتوان گشاد و با گنج و دانش بدست نیاید. رفتن کسی به آنجا و یا اندیشه رفتن آنجا داشتن هم همایون نباشد. پس بدان که نباید سپاه را بدانسو کشیدن و هیچ کس از شاهان، آن اندیشه را فرخ ندید. اگر این نامداران از تو کمترند ولی همگی، هم تو و هم ایشان، بندگان پروردگارید. پس از برای فزون خواهی، با خونِ سر این نامداران، درختی مکار که میوه‌اش نفرین بود و بر آیین شاهان پیشین نبود.

کاووس که چنین شنید، زال را پاسخ داد که: ای زال، من از اندیشه تو بی‌نیاز نیستم، لیک مردی و زور و سپاه و گنج من از فریدون و جم و منوچهر و کی کواذ که

یاد مازندران نکردند، افزونتر و سراسر گیتی به زیر شمشیر نیز من است که چون آن را بردارم، گیتی گشاده گردد. پس به سوی آنجا می‌روم و همه ایشان را به بند می‌آورم و به آیین شاهان با ایشان می‌جنگم. یا بر ایشان باژ و ساو<sup>(۱)</sup> گران می‌نهم و یا کسی از ایشان را در مازندران زنده نمی‌گذارم. و تو بدان که این جادوان و دیوان آن انجمن، اینچنین در چشم من خوار و زارند. و دیر نباشد که به تو آگهی رسد که روی گیتی از ایشان تهی گشت. اکنون تو با رستم، نگاهبان بیدار ایران باشید و بدان که آفریننده گیهان، یار من و سر نره دیوان، شکار من است. اینک که تو در این جنگ مرا یار نیستی، پس به درنگ کردن بیش از این نیز مرا مفرمای.

چون زال این سخنان را از شاه بشنید، آنها را بی پایه دانست؛ لیک او را گفت: تو شاهی و ما بندگانیم و هر چه تو را گوئیم از سر دلسوزی باشد. ولی تو اگر ما را داد گویی یا ستم، ما همگان برای تو باید گام و دم زنیم. اینک من همه آن اندیشه‌ام را که بگفتم، دیگر از دل بیرون ساختم؛ چرا که می‌دانم نه مرگ را می‌توان به خواست خود، از تن خویش دور ساخت، نه چشم زمانه را کسی تواند به سوزن دوختن و نه با پرهیز کردن کسی بی نیاز گردد و کسی که جوینده گیتی است از این سه رهایی نیابد. ای شاه، گیتی روشن بر تو فرخنده بادا. مبادا که دیگر آن پندی که تو را دادم، به یادت آید. و مبادا که از کردار خویش پشیمان گردی. دل و کیش تو روشن بادا. اینچنین زال به شتاب، شاه را پدرود کرد و دلش از رفتن او پر اندوه گشت و از پیش او بیرون آمد. خورشید و ماه در پیش چشمانش نیره گشته بودند. بزرگان و دلیرانی چون توس و گودرز و بهرام و گیو به نزد او رفتند و گیو به زال گفت: همواره از خدای خواستم تا ما را در این کار راهنمای باشد. ای زال، آژ و مرگ و نیاز از تو دور بادا و مباد که دست دشمن به تو دراز گردد. در همه جای ایران زمین جز آفرین تو سخنی شنیده نشود. ایران پس از کردگار گیهان آفرین، به تو امید دارد که از بهر پهلوانان، رنج

۱- باژ و ساو به پارسی به معنای باج و خراج است.

چنین راه دشواری را بر خود هموار ساختی. آنگاه همه آن بزرگان، زال را در بر گرفتند و زال راه سیستان در پیش گرفت.

## رفتن کاووس به مازندران

زال سپهبد که از شهر<sup>(۱)</sup> برفت، شاه به توس و گودرز بفرمود تا سپاه را فراهم آورند. چون روز فرا رسید، شاه با پهلوانان و سپاهیان به سوی مازندران روی نهادند و شاه، ایران زمین و کلید در گنجها و تاج و انگشتری<sup>(۲)</sup> را به میلاد<sup>(۳)</sup> سپرد و او را گفت: اگر دشمنی به ایران زمین تاخت، تو نباید به جنگ او شتابی؛ که به زال و رستم پناه ببری، زیرا که ایشان پشت سپاه و زبیده گاه اند. روز دیگر آوای کوس برخاست و گودرز و توس سپاه را به پیش راندند. کاووس نیز با ایشان برفت و چون به نزدیک کوه اسپروز<sup>(۴)</sup> که جایگاه فرو شدن آفتاب است - رسیدند، کاووس در آنجا تختی بزد و آرام گرفت. آنجا جایگاه دیوان دژخیمی بود که پیل نیز از ایشان در بیم بود. پس شادآوردهای زینفت بر کوهسار بگسترده و همه جا پر از بوی می خوشگوار شد و همه پهلوانان نیز در کنار تخت کاووس کی بنشستند و آن شب را بزمی بیاراستند. سپیده دم که از خواب برخاستند کمر بسته و کلاه بر سر نهاده به نزد شاه

۱- حکیم فردوسی در اینجا واژه پهلَو Pahlav را بکار برده است. پهلر اگرچه بطور کلی به معنای سرزمین پهل می باشد، لیک در اینجا و چند مورد دیگر به معنای شهر بکار برده شده است.

۲- مراد از انگشتری، خاتم شاهی است.

۳- میلاد Milâd یکی از پهلوانان ایران و پدر گرگین بوده است. برهان قاطع، ماده میلاد.

۴- مکان کوه اسپروز Esparûz یا اسپروز Esparûz یا Aspruc چندان آشکار نیست. در برهان قاطع تنها ذکر شده است که آن نام کوهی بسیار بلند و رفیع است. ماده اسپروز، برخی معتقدند که این کوه همان است که یونانیان آنرا زاگرس گفته اند. رک. برهان قاطع، همان، حواشی معین. لیکن این نظر کاملاً اشتباه است زیرا در بندهش صریحاً گفته شده که مکان این کوه «بالای چینستان» است. ص ۷۳. پس این کوه هرگز نمی تواند با زاگرس که در غرب واقع است مطابقت یابد. بلکه این کوه در حدود شرقی ایران و شمالی هند واقع است و شاید به احتمال نسبتاً زیادی بتوان آنرا با رشته کوههای هندوکش تطبیق داد. و باز همین کوه نیز می تواند مؤید آن نظری باشد که پیشتر در مورد مکان مازندران مزبور گفته آمد.

آمدند. پس شاه به گیو فرمود دو هزار سپاهی ورزیده که گرزگران به دست گیرند و گشاینده شهر مازندران باشند با خود بردارد و در سر راه خود تا بدانجا، از پیر و جوان را بکشند و همه آبادیها را بسوزانند و روز را برایشان چون شب تیره و تار کنند و گیتی را یکسره از جادو تهی سازند تا سخن آنچه که ایشان کنند به دیوان رسد. پس گیو کمر بست و از نزد شاه برفت و آن پهلوانان دلیر را از میان سپاه گزین کرد. و بدین سان به سوی شهر مازندران روان گشتند و تا بدانجا رسیدند بارانی از شمشیر و گرز گران بر مردمان بباریدند. زنان و کودکان و پیرمردان نیز از تیغ ایشان زینهار نمی یافتند. و اینچنین شهرهای خرم را سوختند و تاراج کردند تا اینکه به شهری خرم، چون بهشت برین رسیدند که در هر کوی و برزن آن بیش از هزار کنیز با گردنبند و گوشوار و بیش از اینها ریدکان<sup>(۱)</sup> ماهروی با کلاه و در هر جای، گنجهای زر و گوهر و در پیرامون شهر چهار یابان بیشمار بود. براستی گویی بهشتی بود. پس، از آن جا خرم و با فرهی به کاووس آگهی بردند. کاووس گفت: خرم زندگانی کناد آنکه مازندران را همچون بهشت خواند. گویی همه شهر بتکده ای است که با گل و دیبای چین آراسته گشته است و مردمانش گویی بتان بهشتند.

چون یک هفته بگذشت، ایرانیان کم کم دست از تاراج باز داشتند. پس به شاه مازندران، از آنچه که گذشته بود، آگهی رسید. شاه مازندران از شنیدن آن، سرش گران و دلش پر درد گشت. پس به یکی از دیوان به نام سَنجه - که در پیشش بود و از آن سخن، جان و دلش رنجه گشته بود - گفت: به همان شتابی که آفتاب بر چرخ گردنده می گذرد، به نزد دیو سپید برو و او را بگوی که: سپاهی گران از جنگاوران ایران به تاراج مازندران آمد که کاووس گیتی ستان پیشرو ایشان است و همه شهر مازندران را به آتش کینه سوختند. اکنون اگر تو فریاد رس نباشی، دیگر کسی را در مازندران زنده نیابی. چون سَنجه پیام شاه را بشنید، به شتاب به سوی دیو سپید

رفت و فرمان شاه را بگفت. دیو سپید که بشنید، در پاسخش گفت: از روزگارت نومید مشو، که اکنون با سپاهی گران بیایم و پی او را از مازندران ببرم. دیو سپید، این بگفت و چون کوه بر پای خاست. ناگهان در همان هنگام بر سپاه ایران شب فرا رسید و ابری بر فراز سر ایشان آمد که گیتی را چون روی زنگی سیاه بکرد و همه روشنایش را نهان بساخت، گویی گیتی چون دریای قارگشته بود. همه جا را دود و سیاهی فرا گرفت و ناگاه چشم شاه و دو گروه از سپاهیان نابینا گشت.<sup>(۱)</sup> همه گنجها به تاراج رفت و سپاهیان در بند شدند. چون کاووس اینچنین رنج دید، گفت: براستی که دستور<sup>(۲)</sup> هوشیار بهتر از گنج است. دریغا که پند زال را نپذیرفتم و بدسگال گشتم. و اینچنین یک هفته به سختی بگذشت. به روز هشتم، دیو سپید بغرید و کاووس را گفت: ای شاهی که همچون بید، بی بری، فزون خواه گشتی و چراگاه مازندران آرزو کردی. چون پیل مست، تنها نیروی خویش بدیدی و به کس ننگریستی و خرد را دور داشتی و بسیاری را به مازندران به گرزگران بکشتی و برده کردی. شاید که تو را از من آگهی نبود و آنچنان بر تخت شاهنشهی غره گشته بودی. اکنون آنچه سزاوارت بود یافتی. آنگاه دیو سپید دوازده هزار از آن نره دیوان دشنه گزار را برگزید و ایشان را بر ایرانیان نگاهبان ساخت و اندکی خوراک بدیشان داد تا تنها زنده بمانند.<sup>(۳)</sup> پس از آن همه گنجهای شاه و سپاهیان ایران و تاج با کند و تخت پیروزه را به ارژنگ - سالار مازندران - داد و گفت: اینها را به نزد شاه مازندران ببر و او را بگوی که: اکنون دیگر از اهریمن بهانه مجوی زیرا که من هر آنچه می بایست

۱- بر طبق این روایت همه اینها را دیو سپید با جادو بکرد.

۲- دستور در اینجا به معنای مشاور و رایزن است.

۳- از آنجا که چنانکه ذکر شد، بسیاری به اشتباه این مازندران را مازندران ناحیه مجاور گیلان دانسته اند، بسیار کوشیده اند که مکانهایی را در مازندران کنونی به نام دیو سپید و یا نظایر آن نام گذاری کنند. از جمله اعتمادالسلطنه آورده است که عوام مازندران معتقدند این زندان کی کاووس در مازندران، ناحیه دیولیم نزدیکی رودخانه تالار بوده است و آن را محبس کی کاووس می نامند. رک. اعتمادالسلطنه، تاریخ طبرستان، ص ۸۴. حال آنکه این یک نام گذاری جعلی و از سر نا آگاهی است و مازندرانی که کی کاووس بدانجا رفت چنانکه بارها ذکر شده است در سمت شرق سیستان و هند بوده است.

بکردم و سرایشان را به خاک آوردم. دیگر همه پهلوانان سپاه ایران نابینا گشته‌اند. و از آنرو کاووس را نکشتم تا با زاری و سختی، هوش به سرش آید و فراز را از نشیب بشناسد. چون از رنگ، گفتار او بشنید، به سوی شاه مازندران روی نهاد و به همراه خود، سپاهیان و بندیان و اسپان آراسته و خواسته بسیار برد. چون اینها همه کرده شد، دیو سپید همچون خورشید به سوی خانه خویش برفت. و کاووس شاه همچنان در مازندران بماند و پیوسته با خویش می‌گفت: این گناه، از من بود.

### پیغام کاووس به زال و رستم

پس کاووس خسته جگر، پهلوانی چون مرغی پَران برگزیده، تا او را به شتاب به نزدیک دستان و رستم فرستد و دستان را پیام دهد که: ببین که چه از بخت بر من رسید و سر و تاج و تخت به خاک آمد. آن همه گنج و سپاهیان نامدار که همچون گل‌های بهاری آراسته بودند، همه را چرخ گردون به دیوان سپرد. گویی بادی وزید و همه را با خود برد. اکنون چشمانم نابینا و بختم تیره و تن و تاج و تختم نگونسار گشته است. اینچنین خسته در چنگ آهرمن افتاده‌ام و هر دم گویی روان از تنم می‌گسلد. هر زمان که آن پندهای تو را به یاد می‌آورم، آهی سرد از جگر می‌کشم. ای هوشمند، به فرمانت نبودم و هرگز ندی که به من رسید، از کم خردی من بود. لیک اینک اگر به این کار میان نبندی، همه سود و سرمایه، زیان گردد. آنگاه فرستاده چون پیام را بشنید، به شتاب از مازندران برفت و چون به نزد دستان رسید، آنچه شنیده بود، بگفت. دستان با شنیدن آن سخنان، پوست بر تن بدرد.

به روشن دل از دور، بدها بدید      کزو بر زمانه چه خواهد رسید

لیک آنرا از دوست و دشمن، نهان داشت و رستم را گفت: از این پس دیگر سزاوار نیست که شمشیر در نیام بگذاریم و به آسایش بگذرانیم، ازیرا که شاه گیتی در دم

ازدهاست و ایرانیان در رنج و سختی بسیارند. اکنون تو باید که زین بر رخس بنهی و این کینه را بستانی. همانا که ترا از بهر این روزگار، پرورانیده‌ام. مرا سال زندگانی از دویست افزون شده است و از این پس، این کارها زبیده تو باشد. تو با این کار، شاه را از گزند رهایی خواهی داد و نام بلند خواهی یافت. پس شایسته نباشد که در این کار اهریمنی، درنگ کنی و آسایش آری. اینک ببر بیان<sup>(۱)</sup> بپوش و سر از کار و اندیشه پرداخته کن. براستی هر که چشمش، سر نیزه تو را دید، آرامش از روانش برفت. اگر به جنگ دریا نیز روی، خون شود. از آواز تو کوه، هامون گردد. پس نباید که هرگز ارژنگ و دیو سپید امید آن داشته باشند که از تو رهایی یابند. گردن شاه مازندران را به گرز گران بشکن. رستم در پاسخ پدر گفت: از اینجا تا بدان سرزمین راهی دراز باشد؛ من چگونه بدانجا شوم؟ زال گفت: از سرزمین ما تا بدانجا دو راه است که هر دو پر از سختی و دشواری باشند. یکی راهی دیر باز<sup>(۲)</sup> است که کاووس برفت. و راه دیگر که بالای آن چهارده<sup>(۳)</sup> باشد لیک اگر چه کوتاه است ولی پر از شیر و دیو و تیرگی است؛ چنانکه چشمانت خیره گردد. پس تو از آن میان، راه کوتاه را برگزین و شگفتی‌های آن را نیز ببین. باشد که گیهان آفرین، یار تو باشد. و بدان که اگر چه این کاری پر رنج است؛ ولی سرانجام بگذرد. من نیز سراسر شب را به پیش یزدان پاک، نیایش کنم، باشد که این بر و یال و سرو بازو و چنگ و گوپال تو را باز ببینم. اگر نیز

۱- ببر بیان جامه‌ای است که رستم به هنگام جنگ می‌پوشیده است. اگرچه برخی برآنند که آن از پوست اکوان دیو بوده است؛ لیک چنانکه در اینجا مشاهده می‌شود، رستم این جامه را پیش از جنگ با اکوان دیو می‌پوشیده است. پس مربوط به چیز دیگری بوده است. گفته شده آن از پوست جانوری به این نام بوده که دشمن شیر باشد. رستم او را در کوه‌های شام بکشت و پوست آن را جامه جنگ ساخت. و خاصیتش آن بوده که در آتش نمی‌سوخته و در آب غرق نمی‌شده و هیچ حربه بر آن کار نمی‌کرده. گویند در زمان انوشیروان ساسانی نیز یکی از آن جانور پیدا شد. هزار سوار به کشتن او فرستادند. لیک آن جانور در میان آن جماعت افتاده، همه را کشت و خورد و مجروح ساخت. روایتی نیز گوید جامه ببریان را برای رستم از بهشت آورده بودند. ر.ک. **برهان قاطع**، ماده ببریان.

۲- دیر باز به پارسی به معنای طولانی است.

۳- مشخص نیست منظور چهارده فرسنگ بوده است یا مقیاس دیگری.

باید که در این راه به دست دیو کشته گردی، پس کسی را یارای بازداشتن این سرنوشت نباشد و هر چه پروردگار خواهد آن شود. و بدان که در این گیتی کسی جاودان نخواهد ماند و هر چه بمانی، روزی سرانجام، باید رفت. و کسی که در گیتی نامش بلند گردد، به گاه رخت کشیدن از این سرا، اندوهگین نباشد.

پس رستم، پدر را گفت: من به فرمان تو کمر بسته‌ام. ولی این دادم که بزرگان پیشین نیز هرگز نمی‌پسندیدند که کسی به پای خود به دوزخ شتابد. تا کسی از خوب شدن سیر نگیرد، به پیش شیر غران نیاید. مرا از این پس، کمر بسته و رفته بدان. و در این راه از هیچ کس جز پروردگار دادگر نخواهم که دستگیرم باشد. پس تن و جان را بر خیی<sup>(۱)</sup> شاه کنم و جادوان را بشکنم و کمر بر میان بندم و هر که از ایرانیان، زنده و در چنگ ایشان گرفتار بمانده است، به ایران آورم. و نه ارژنگ و دیو سپید و نه سنجه و پولاد غندی و بید را بر جای نهم. سوگند به خداوند یکتای گیهان آفرین که رستم، پای از رخش بر ندارد مگر آنکه دست ارژنگ را چون سنگ ببندد و بر گردنش پالهنک افکند و سرو مغز پولاد را به زیر پا کوبد. رستم این بگفت و ببر بیان بیوشید. و زال بر او آفرین بسیار خواند. پس رستم، استوار، همچون پیل، بر رخش سوار گشت. در همان هنگام رودابه با دیدگانی گریان بیآمد. زال نیز به زاری بر او بگریست. پس رودابه ماهروی، رستم را گفت: اینک که بدین راه می‌روی، مرا در اندوه خود می‌گذاری. چه امیدی به یزدان داری؟ رستم، مادر را گفت: ای مادر نیکخوی، این راه را از سر آرزو بر نگزیدم. این سرنوشت من بود که برایم پیش آمد. اینک تو نیز جان و تن مرا به یزدان بسپار. پس همگی او را پدرود کردند. چه کسی از آن میان می‌دانست که او را دیگر بار باز ببیند؟

دَمَشِ مَرْدِ دانا هَمی بشمرد

بدانی که گیتی دگرگونه گشت

ز مانه بر آنسان هَمی بگذرد

هر آن روز بد کز تو اندر گذشت

## هفت خوان رستم خوان اول جنگ رخس با شیری

رستم - آن گرد گیتی فروز - از پیش پدر برفت و از نیمروز بیرون شد. به شتاب، راه دو روزه را به یک روز می‌رفت و شب و روز را یکسان می‌پنداشت. اینچنین بر رخس، راه بسپرد تا اینکه گرسنگی بر او چیره گشت. در آن هنگام دشتی پر از گورخر بدید. پس ران بیفشرد و دلیرانه کمند کیانی بیانداخت و گوری را به دام آورد. آنگاه از پیکان تیر آتشی بیافروخت و خار و هیزم بر آن ریخت و آن گورخر را بکشت و بر آن آتش بریان بکرد و آن را بخورد و استخوانهایش را به دور انداخت. و او را دیگ و خوان، همین بود که گفته آمد. آنگاه لگام از سر رخس برداشت تا در آن مرغزار به چرا پردازد و نیستانی رانیز برای خویش بستر ساخت و ندانست که آنجا جایگاهی پر بیم باشد. در آن نیستان بیشه شیری بود و پیل رانیز یارای آن نبود که از آن نی‌ها چیزی جدا سازد. چون پاسی از شب بگذشت، آن شیر درنده دلیر به پیش کنام خویش آمد، لیکن بر نی‌ها، پیلتنی خفته دید که اسپی در کنارش آشفته بود. پس با خود گفت: نخست به جنگ اسپ می‌روم که با شکست اسپ، سوار نیز بدست آید. پس به شتاب به سوی رخس تاخت. لیک رخس بیدرنگ چون آتش بجوشید و دو دست را به بالا آورد و بر سر شیر کوبید و با دندانهای تیزش پشت او را بگرفت و تا پاره پاره گشت بر زمینش بزد. و انسان آن جانور دد را بکشت. چون رستم از خواب بیدار گشت و آن شیر درنده را کشته دید، به رخس گفت: ای هوشیار، چه کسی تو را گفت که با شیر کارزار کنی؟ اگر تر بر دست او کشته می‌گشتی، من این ببر بیان و این کلاه خود و این کمند و کمان و تیغ و گرز گران را چگونه تا مازندران می‌کشاند؟ اگر پیش از این از خواب بر می‌خاستم، نمی‌گذاردم که با آن شیر

بعجنگی. رستم پهلوان، این بگفت و زمانی دراز بخوابید. چون خورشید سر از کوه برآورد، تهمتن از خواب خوش بیدار گشت و تن رخس را بسترد و زین بر آن نهاد و یزدان نیکی دهش را یاد کرد.

## خوان دوم یافتن رستم، چشمه آب

آنگاه راهی دشوار، او را در پیش آمد که بنا گیر می بایست رفتن. بیابانی بی آب و گرمایی سخت بود که مرغ نیز از آن پاره پاره می گشت. چنان هامون و دشت گرم گردید که گویی آتش بر آن افتاده بود. تن رخس و زبان رستم از گرمی و تشنگی از کار بیافتاد. پس رستم از اسب پیاده گشت و ژوپین به دست گرفت و چونان مستان، روان شد. او که هیچ راه و چاره ای نمی دید، روی به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور دادگر که همه رنج و سختیها را تو بسر می آوری، اینک اگر از این رنج بردن من خشنودی، بدان که از بودن در این گیتی سیر گشته ام؛ لیک این راه می پویم تا مگر پروردگار گیهان، کاووس شاه را زینهار دهد و ایرانیان را از چنگال دیو، رهایی بخشد. چون رستم این سخنان بگفت، تن پیلوارش از تشنگی سست و آشفته شد و بر آن خاک گرم بیافتاد و زبانش از تشنگی چاک چاک گشت. که ناگهان دید میشی در کنارش پدید آمد و بگذشت. رستم بیدرنگ از آن رفتن میش با خود اندیشید که: آیا آبشخور این میش کجاست؟ همانا که اینک بخشایش کردگار، فراز آمد. پس شمشیر رادر دست بیفشرد و به نیروی پروردگار بر پای خاست و با شمشیری به یک دست و پالهنگی به دست دیگر، از پی آن میش روان گشت. که ناگهان در آن راه، چشمه آبی پدید آمد و آن میش سرفراز بدانجا رسید. تهمتن روی به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور راستگوی، در هیچ کجای نزدیک این چشمه، جای پای میش نیست و این میش نیز با من هیچ خویشی و آشنایی ای نداشت. [این تو بودی که این همه

پدید آوردی و مرا برهاندی.]

به جایی که تنگ اندر آمد سخن      پناحت بجز پاک یزدان مکن  
که هر کس که از دادگزر یک خدای      بسیچد، خرد را ندارد بجای

پس رستم بر آن میش، آفرین بسیار کرد و گفت: مبادا دل یوز بر تو شاد باشد. هر که با تیرو کمان به تو بتازد، کمانش شکسته و روانش تیره بادا؛ که این پهلوان پیلتن، از تو بود که زنده شد و گرنه اینک در گذشته بود و خوراک ازدها و گرگ می گشت و تنش به جنگ دادن پاره پاره می شد و انسان نشان او به دشمن می رسید. آنگاه چون آن میش را آفرین بگفت، زین از رخس نگاور جدا کرد و با آن آب پاک، او را بشست، که همچون خورشید تابناک گشت. چون خود نیز سیراب شد، آهنگ شکار کرد و ترکش پراز تیر کرد. پس چون پیل زبان، گورخری را بیافکند و پوستش بکند و او را به دو نیم کرد و پاهایش جدا ساخت. آنگاه آتشی چون خورشید برافروخت و آن گورخر را بشست و بر آن آتش بریان ساخت و بخورد و استخوانش بیافکند. پس به سوی آن چشمه برفت و چون سیراب شد، آهنگ خواب کرد و رخس ستیزنده را گفت: باکسی مکوش و جفت مشو و اگر دشمنی بیآمد، تنها به سوی من بپوی و تو با دیو و شیران جنگ مکن. این بگفت و بخفت. رخس نیز تا نیمه شب به چرا پرداخت.

## خوان سوم جنگ رستم با ازدها

ناگهان ازدهایی بدان دشت در آمد که گویی پیل نیز از او رهایی نمی یافت. خوابگاه ازدها در آن جای بود و از بیم او دیو نیز یارای راه یافتن بدانجای را نداشت. پس چون بیآمد و رستم را خفته و در کنارش اسپی آشفته دید، با خود

اندیشید: این کیست که او را یارای آمدن به این جایگاه و خفتن در اینجا است؟ چه، دیو و پیل و شیر نر نیز یارای گذر در آنجا نداشت و اگر می آمد نیز از چنگ آن ازدهای نرهای نمی یافت. ازدها به سوی آن رخسرخشده روی نهاد. رخس که چنین دید به پیش رستم رفت و همی شم بر زمین کوبید و همی دم برافشاند. چون تهمتن از خواب بیدار گشت، به گرد بیابان بنگریست. لیک آن ازدهای دژم ناپدید گشت. پس رستم از اینکه رخس، او را از خواب بیدار کرده بود خشمگین گشت و با خیره سری با او پیکار کرد. بار دیگر در خواب شد. در هماندم آن ازدها از تاریکی بیرون آمد. رخس، دیگر بار به تگ به بالین رستم آمد و با شم، خاکها را بکند و پخش کرد. چون رستم بار دیگر از خواب بیدار شد، برآشفست. همه بیابان را بنگریست، لیک بجز تیرگی، چیزی ندید. پس به آن رخس مهربان بیدار گفت: پیوسته می خواهی که سرم را از خواب بازداري و شتاب به بیداری من گرفته ای. اگر این بار باز چنین رستاخیزی سازی، سرت را با این شمشیر تیز ببرم و پیاده به سوی مازندران شوم و این کلاه خود و شمشیر و گرز گران را خود، بدانجا کشم. تو را گفته بودم اگر شیر به جنگ آمد، من از برای تو به جنگ آن خواهم شد؛ دیگر نگفتم که امشب را پیوسته بر من شتاب آوری تا از خواب بجنبم. پس برای بار سوم، رستم - که ببر بیان بر تن داشت - به خواب رفت. در هماندم، باز آن ازدهای دژم آنچنان بغرید که گویی به دم خود، آتش بیافروخت. رخس که چنان دید، چراگاه را رها کرد. لیک دیگر او را یارای رفتن به پیش رستم نبود. دلش از شگفتی به دو نیم گشته بود. هم از رستم بیم داشت و هم از آن ازدها. از دیگر سوی نیز دلش از مهر رستم نمی آرمید. پس چون باد دمان به پیش رستم دمید و جوشید و خروشید و خاک را برگند، آنچنان که زمین را به زیر شم خویش چاک چاک کرد. چون رستم بار دیگر از خواب خوش بیدار شد، بر رخس برآشفست. لیک پروردگار خواست که دیگر آن ازدها از چشم او نهان نباشد. رستم او را در آن تیرگی بدید و به شتاب، تیغ تیز از نیام برکشید و بسان ابر بهاری بغرید و زمین را پر از آتش کارزار ساخت. پس به آن ازدها گفت:

نامت را برگوی که ازین پس دیگر گیتی را به کام خویش نخواهی دیدن. و شایسته نباشد که بی آنکه نامت را بدانم، روانت را از تن تاریکت برآرم. آن ازدهای نَر دژخیم به رستم گفت: بدان که کسی از چنگ من رهایی نیابد. همه این دشت، جایگاه من است. دالمن<sup>(۱)</sup> نیز یارای پریدن در آسمانش را ندارد و ستاره نیز زمینش را به خواب هم نبیند. اینک تو بگو که نامت چیست، ازیرا که مادرت باید بر تو بگرید. پس رستم، او را گفت: من رستمم، از فرزندان دستان سام و نریمان. به تنهایی همچون سپاهی کینه‌ور باشم و زمین را با این رخس دل‌آور بسپرم. اینک جنگاوریم را ببینی. هم اکنون سرت را به خاک آورم. پس ازدها با او برآویخت. رخس که آن همه زور ازدها را بدید، در شگفت شد. پس دو دوش ازدها را با دندان بکند و پشتش را چون شیر بدرید. رستم دلیر در او خیره ماند. پس تیغی بزد و سر از تن آن ازدها جدا ساخت. خون چون رودی از تن او جاری شد و زمین به زیر تنش ناپدید گشت. چون رستم به برو یال و دم تیز آن ازدهای دژم نگاه کرد و همه بیابان را به زیر او و خون گرمش را بر خاک تیره، روان دید، بترسید و در شگفتی بسیار شد و پیوسته نام یزدان بر زبان آورد. آنگاه به درون آب شد و سرو تن را بشست. رستم این همه را جز به نیروی پروردگار نکرد. پس به یزدان چنین گفت: ای دادگر، این تو بودی که مرا دانش و فرّ و زور بدادی، آنچنان که پیشم شیر و دیو و پیل یکسان باشند و بیابان بی آب و دریای نیل را به چیزی ندانم. و به گاهی که خشم آورم، بداندیش و دشمن، چه بسیار و چه اندک، در پیش چشمم یکی باشد.

## خوان چهارم

### کشتن رستم، زنی جادو را

چون رستم، پروردگار را آفرین بسیار گفت، رخس را بیاورد و زین بر نهاد و بر آن بنشست و راه سرای جادوان را در پیش گرفت. پس آن راه دراز را برفت تا گاه فرو شدن آفتاب<sup>(۱)</sup>. ناگهان جایی دید پراز درخت و گیاه و آب روان و چشمه‌ای چون چشم تذرو؛ و جامی نبیذ چون خون کبوتر و میش بریان و نان و نمکدان و ریچار<sup>(۲)</sup> در آنجا نهاده. پس رستم از اسب فرود آمد و زین از آن برگرفت و با شگفتی به آن میش بریان و نان بنگریست. آنجا جایگاه خوردن جادوان بود که چون رستم بدانجا رسید، از شنیدن آواز او، آن دیو ناپدید گشت. رستم در کنار آن چشمه بر آن نیزار بنشست و جامی از یاکند را پراز می کرد. در کنار آن می، تنبور<sup>(۳)</sup> نغزی نیز نهاده شده و آن بیابان، چون خانه سورگشته بود. تهمتن آن تنبور را در برگرفت و آنرا نواخت و سرودی خواندن گرفت که: رستم، آواره بدینشان است که بهره‌اش از روز شادی کم است. همه جا آوردگاه او و کوه و بیابان، بستان اوست. همواره در جنگ با دیو و ازدهای نر است و او را از دیو و بیابان، رهایی نباشد. روزگار، می و جام و گل و مرغزار را بهره من نکرده است. همیشه یا به جنگِ نهنگم یا پلنگ. ناگهان این سرود رستم و نوای سازش به گوش زنی جادو رسید. زن جادو اگر چه زیباروی نبود، رُخ را بسان بهار بیاراست و پراز رنگ و بوی به نزد رستم رفت و از او پرسید و نزدیکش

۱- گاه فرو شدن آفتاب به پارسی به معنای هنگام غروب است.

۲- ریچار، ریچال، معرب آن ریصار و ریصال است. مطلق مربا را گویند عموماً و مربایی که از دوشاب پخته باشند خصوصاً. و هر چیز را نیز گویند که از شیر گوسفند پزند به هر نحو که باشد. در بحر الجواهر در باب معنی این واژه آمده است: آنچه از بقول در آب طبخ کنند و روغن و ترشی‌ها و ادویه حاره بر آن افزایند. ذری آنرا کنسرو conserve ترجمه کرده است. برهان قاطع، ماده ریچار و ریچال و حواشی معین.

۳- تنبور، ساز معروف، که طنبور معرب آن است.

بنشست. تهمتن که او را بدید، یزدان رانیایش و ستایش بسیار کرد و آفرین خواند که در آن دشت مازندران، خوان و می و رود و آن میگسار جوان را بیافت. لیک ندانست که او جادوگری فریبکار و اهریمنی است که خود را به رنگ و نگار بنهفته است. پس رستم تاسی می<sup>(۱)</sup> به دست آن زن نهاد و از دادار نیکی دهش یاد بکرد. چون از خداوند مهر سخن به میان آورد، ناگهان آن زن به همان چهره جادویش بازگشت، ازیرا که ستایش و نیایش پروردگار، با روان و زبان او راه نداشت. پس چون نام یزدان بشنید، سیاه گشت. تهمتن چون بر او بنگریست، به شتاب کمندی بیانداخت و ناگاه، سر آن جادو را به بند آورد و به او گفت: برگوی که چه چیز هستی، و به همان گونه که هستی خود را بنمای. که ناگهان در میان کمند، گنده پیری، پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند پدیدار گشت. پس رستم، میان او را با دشنه به دو نیم کرد و دل جادوان را پر از بیم ساخت.



## خوان پنجم گرفتار شدن اولاد به دست رستم

پس رستم از آنجا روان شد تا به جایی رسید که هیچ روشنایی در آن نبود. همه جا را شبی تیره و سیاه چون روی زنگی فرا گرفته بود. نه ستاره پیدا بود و نه ماه. گویی خورشید را به بند آورده بودند یا ستاره را به خم کمند افکنده بودند. پس چون در آن سیاهی نتوانست هیچ جا را ببیند، رخس را آزاد گذارد تا او راه را بجوید. چون چندی برفتند، به روشنایی رسید و زمین را یکسره از خوید<sup>(۲)</sup>، همچون پرنیانی بدید. گویی گیتی، از پیری، باز جوان گشته بود. همه جا پر از سبزه و آب

۱- تاس به پارسی همان کاسه مسی است که اعراب، آنرا به صورت طاس معرب کرده‌اند.

۲- خوید با تلفظ خید به معنای کشتزار جو و گندم است که هنوز موقع درو کردن آن نرسیده باشد.

روان بود. رستم که خوی<sup>(۱)</sup> از سرو تنش سرازیر بود و نیاز بسیار به آسایش و خواب داشت، ببر بیان از تن بیرون ساخت و کلاهخود از سر برداشت و هر دو را برابر آفتاب بگسترد. آنگاه لگام از سر اسب برداشت و او را در آن کشتزار رها ساخت. چون کلاهخود و ببر بیان خشک شد، آنها را بپوشید و همچون شیر، از آن گیاهان، بستری برای خود فراهم آورد و بخفت. لبیک دشتبانی که در آنجا بود، چون اسب را در سبزه‌ها دید، خشمگین شد و به شتاب به سوی رستم و رخس رو نهاد و چوبی سخت بر پای رستم بزد. چون رستم از خواب بیدار شد، دشتبان به او گفت: ای اهرمن چرا اسب را در خوید رها کردی تا از آنچه که برای آن رنج نبرده‌ای، بهره‌مند گردد؟ رستم که این سخنان بشنید، از جا برجست و بی آنکه سخنی با او بگوید، هر دو گوش مرد را در دست گرفت و بفشرد و هر دو را از بُن برکند.

دشتبان که از این کار او شگفت زده گشته بود، فریادکنان و شتابان، گوشها را برگرفت. در آن سرزمین، پهلوانی جوان و دلیر به نام اولاد بود. پس آن مرزبان، خروشان با سر و دستی خون آلوده و دو گوش کنده به نزد او رفت و او را گفت: مردی چون دیو سیاه که بجای جوشن، پلنگینه پوشیده و کلاهی از آهن بر سر نهاده که همچون اهریمن یا ازدهایی خفته در جوشن بود، [به کشتزار آمد و بخفت]. برفتم که اسپش را از کشتزار برانم. چون مرا دید، از جا برجست و بی آنکه هیچ سخنی گوید، دو گوشم را بکند و باز همانجا بخفت. اولاد که در آن هنگام با بزرگان، از برای شکار در آن مرغزار می‌گشت، چون آن سخنان را از دشتبان بشنید و جای پای رخس را در آن نخچیرگاه بدید، با آن بزرگان و پهلوانان، بدانسو که نشان تهمتن بود، روان گشت تا بنگرد که او چگونه مردی است و از چه رو با دشتبان، آن بد بکرده است. چون به نزدیک او رسید، تهمتن به سوی رخس رفت و برزین نشست و تیغ برنده از نیام کشید و چون ابری غرنده بیامد. پس تهمتن و اولاد با هم رویاروی شدند. اولاد

۱- خوی Xōy همان خَوِی xvai پهلوی و خَوَئِدَ xvaedha اوستایی به معنی عرق است

به تهمتن گفت: برگوی که نامت چیست و تو را شاه، که باشد؟ مگر نمی دانستی که نباید به این سو که جای نزه شیران پرخاشخراست بیایی؟ چرا آن اسپ را در کشتزار رها ساخته و گوش این دشتبان کنده ای؟ اینک گیتی را بر تو سیاه سازم و سرت را به خاک آورم. رستم که چنین شنید، او را گفت: نام من ابر است. و بدان که اگر ابر به جنگ شیر نیز بیاید، همه جا نیزه و تیغ بباراند و سرهای بسیاری پهلوانان را هم از تن جدا سازد. اگر نام من به گوش تو رسد، روان از تنت بیرون خواهد شد. آیا آوازه کمند و کمان پهلوان پیلتن را در هر انجمن نشنیده ای؟ پس بدان که هر مادری که پسری چون تو زاید، باید بر آن پسر مویه گر شود. تو با این سپاهی که به پیش من راندى، همانا که گردو بر گنبد نهاده ای.<sup>(۱)</sup>

رستم، این بگفت و شمشیر از نیام بر کشید و کمندی بیانداخت و چون شیر به میان رمه تاخت و به هر زخم شمشیری که زد سر دوتن از آن سپاه را بیانداخت، گویی شاخ و برگ درختان می زد. و اینچنین سر آن سرکشان را به زیر پی آورد و همه آنهايي را که گرد اولاد بودند، بکشت. و آن دیگران نیز شکست خورده و گریختند و در کوه و دهار پراکنده گشتند. در و دشت پر از گرد سواران گشت. آنگاه رستم چون پیل دژم با کمندی در دست به سوی اولاد تاخت. چون رخس به اولاد نزدیک گشت، روز روشن بر او تیره و تار گشت. پس رستم کمندی دراز بیافکند و سرش رابه دام آورد. و بدین سان اولاد را از اسپ به زیر کشانید و دو دستش ببست و خود بر اسپ بنشست و او را گفت: باید که مرا راست گویی، چه اگر بخواهی که سخن به کژی بر زبان آوری تو را زنده نگذارم. پس مرا جای دیو سپید و پولاد غندی و بید و نیز آنجا که کاووس شاه در بند است، بنما. و بدان که اگر چنین کنی من، آن تاج و تخت و گرزگران را از آن شاه مازندران بگیرم و تو را بر این مرز و بوم شاه گردانم. ولی بدان که اگر سخنی به کژی گویی، از چشمانت رود خون روان خواهم ساخت.

۱- کنایه از کار بی ثمر کردن است. چون گردو بر گنبد قرار نمی گیرد.

اولاد که چنین شنید، به رستم گفت: مغزت را از خشم پرداخته ساز و چشم بگشای و بیهوده مرا مکش، چه هر چه از من بپرسی، تو را بگویم و به جایی که کاووس شاه در بند است و نیز به خانه دیو سپید و بید، همه جا شهر به شهر و راه به راه، تو را راهنما باشم. پس اکنون بدان که از اینجا تا به نزدیک کاووس شاه، سد پرسنگ است و از آنجا تا پیش دیو سپید سد پرسنگ راه دشوار و بد از میان دو کوه باشد؛ جایی هولناک که دالمن نیز بر آسمانش یارای پرواز ندارد. شبها در آن کوهسار، دوازده هزار از دیوان جنگی پاسبانند. سپهدارشان پولاد غندی و سنجه است. و سالار و بزرگ آن نرّه دیوان، دیو سپید است که کوه نیز در برابر او چون بید لرزان باشد. تن او را چون کوهی بیابی که بر و دوش و یالش برابر ده رسمان باشد. اینک تو را اگر چه چنین یال و دست و برز و بالا و نیرویی است و گذارنده تیغ و گرز و پیکانی، شایسته نباشد که با دیو بستیزی. پس چون از آنجا هم بگذری سنگلاخ و دشتی پیش آید که آهو نیز بر آن یارای گذشتن ندارد. از آن نیز که بگذری به رودی برسی که پهنای آن بیش از دو پرسنگ باشد که دیوی مرزبان آن است و نرّه دیوان بسیاری به فرمان اویند. پس، از آنجا تا سیسد پرسنگ سرای بزگوشها و نرم پایان باشد. و از بزگوش تا شهر مازندران راهی زشت و پرسنگهای بسیار است. و شاه شهر مازندران را هزاران هزار سوار باشد و هزار و دویست پیل جنگی که در شهر نیز نمی گنجند. تو اگر تنها تنی یا از آهن، بدان که به آن سوهان اهریمنی ساییده گردی. رستم به گفتار او بخندید و گفت: تو اگر با من در این راه، همراهی، پس بزودی ببینی که از این پیلتن تنها چه بدها که به آن اهرمن نامدار رسد. به نیروی یزدان پیروزگرو با بخت و شمشیر و تیغ و هنر، چون این نیرو و بر و یال و زخم گوپال مرا در جنگ ببینند، پی و پوستشان از ترس بدرد و زانپس دیگر لگام را نیز از اسب شناسند. پس اینک مرا بدانجا که کاووس کی هست، راهنما باش. رستم این بگفت و شادان بر رخس بنشست. و اولاد پیاده در پیش اسب او همچون باد، دوان بود. و اینچنین شب و روز نیاسودند تا به پیش کوه اسپروز. آنجا که کاووس سپاه بُرد و آن مایه بد از

دیو و جادو بدو رسید - رسیدند. چون شب به نیمه آمد، خروش و بانگ هیاهویی از دشت برآمد. در مازندران آتش افروختند و در هر جا شماله‌ای<sup>(۱)</sup> بسوختند. تهمتن از اولاد پرسید که: این چیست که از چپ و راست آتش برافروخته‌اند؟ اولاد گفت: آنجا دروازه شهر مازندران است که شبانگاه دو گروه از ایشان بیدار می‌مانند. و در آن جایگاه ارژنگ دیو است که هر زمان بانگ غریو از آنجا برخیزد. پس رستم جنگجوی بخفت و چون روز فرا رسید، اولاد را بر درختی در آنجا با کمند سخت بیست. آنگاه گرز نیای خود را بر زین افکند و راهی شد.

## خوان ششم جنگ رستم و ارژنگ دیو

رستم با کلاهخودی خسروی بر سر و بربیانی خوی آلوده<sup>(۲)</sup> بر تن، به ارژنگ سالار روی نهاد. چون به نزدیک سپاه او رسید، در میان آن گروه چنان فریادی بزد که گویی دریا و کوه از هم بدرید. ارژنگ دیو که آن فریاد به گوشش رسید، از سراپرده بیرون جست. چون رستم او را بدید به شتاب همچون آذرگشسپ<sup>(۳)</sup> به سوی او اسپ تاخت و دلیرانه، سر و گوش او را بگرفت و چون شیر، سر از تنش جدا ساخت و آن سر خونین دیو را به سوی سپاهیان دیو بیانداخت. چون دیوان، آن گوپال و چنگال او را بدیدند، دلشان از ترس بدرید. رستم شمشیر کین برکشید و آن دیوان را بکشت. به گاه فرو شدن آفتاب، شتابان به سوی کوه اسپروز تاخت و کمند از اولاد برگشاد و با هم به زیر درخت بلندی بنشستند. پس تهمتن، راه شهری را که کاووس شاه در آن بود، از اولاد پرسید. و چون از او بشنید، تیز بدانجا روی نهاد. و اولاد نیز

۱- شماله به پارسی به معنای شمع است.

۲- خوی آلوده به پارسی به معنای عرقناک و خیس از عرق است.

۳- آذرگشسپ در اینجا به معنای برق و آتش جهنده است.

پیاده در پیش او راهنما گشت. چون رستم بدان شهر رسید، رخس، همچون تندر، خروشی بر آورد. در همان هنگام کاووس آوای رخس بشنید و دیگر همه آغاز و انجام کار را بدانست. پس به ایرانیان گفت: دیگر روزگار بد ما بسر آمد، ازیرا که خروش رخس به گوشم رسید و روان و دلم از این خروش تازه گشت. به گاه کواذ نیز، آن زمان که با شاه ترکان نبرد کرد، اینچنین شبهه کشید. سپاهیان که چنین شنیدند، با یکدیگر گفتند: کاووس شاه از پی ماندن در این بند و زندان، خرد و هوش و فراز سرش برفته. گویی خواب می بیند. ما را دیگر هیچ چاره ای نیست و باید که در این بند سخت بمانیم. دیگر بخت از ما بگردیده است.

لیک در همان زمان ناگهان رستم، آن یل آتش افروز پر خاشجوی به پیش کاووس شاه رسید. پس همه آن بزرگان چون گودرز و توس و گیو و گسته و شیدوش و بهرام به پیش ایشان انجمن شدند. رستم فریادها کشید و شاه را نماز برد و او را از آن رنجهای دراز پرسید. کاووس شاه، رستم را در برگرفت و از زال و رنج آن راه دراز پرسید. آنگاه به رستم گفت: باید پنهان از چشم آن جادوان، رخس را روان سازی. چون به دیو سپید آگهی رسد که روی گیتی از ارزنگ تهی گشته و رستم پیلتن به نزد کاووس رسیده، همه نره دیوان انجمن گردند و گیتی پر از سپاهیان ایشان شود و همه رنجهای تو بیهوده گردد. پس تو اکنون راه خانه آن دیوگیر و در این راه تن و تیر و شمشیرت را به رنج آور، که اگر یزدان پاک یارت باشد، سر جادوان را به خاک آوری. و بدان که باید از هفت کوه بگذری که در هر جای آن گروههایی از دیوان باشند. آنگاه تو را دهاری ترسناک و پراز بیم و باک پیش آید که در پیش آن دهار، نره دیوانی چون پلنگ آماده جنگ هستند. و در آن دهار، تخت دیو سپید است که همه آن سپاهیان، بیم و امید از او دارند. باشد که بتوانی او را تباه سازی، چه او سالار و پشت آن سپاهیان است. چشمهای این سپاهیان ایران زمین، از اندوه، و چشم من نیز از تیرگی نابینا گشته است. پزشکانی که چشمانم را بدیدند، امید آن داده اند که با خون دل و مغز دیو سپید درمان گردد. مردی که پزشکی فرزانه بود گفت: چون از خون دل دیو

سپید سه چکه به درون چشمانت بچکانی، آن تیرگی با خون به بیرون آید و بینا شوی. پس رستم پهلوان پیلتن ساز جنگ کرد و ایرانیان را گفت: بیدار باشید که من آهنگ دیو سپید کردم که همچون پیل جنگی و فریبکار است و سپاهیان بسیاری گیرد اویند. اگر که او در این جنگ پشت مرا به خم آورد، شما یان دیرگاهی خوار و دژم خواهید ماند. لیک اگر خداوند هور، یار من باشد، اختر نیک، مرا نیرو بخشد و همه بوم و بر و تخت شاهی را باز یابیم و آن درخت خسروانی به بار آید.

## خوان هفتم کشتن رستم، دیو سپید را

رستم با کمری تنگ بسته و سری پر از کینه و جنگ از آنجایگاه برفت و آن رخسار چون باد را برآند و با خویشتن، اولاد را نیز به همراه برد. چون بدان هفت کوه - که جایگاه گروههای نژده دیوان بود - رسید، برفت تا بدان دهار بی بُن نزدیک گشت و پیرامونش سپاهیان دیو را بدید. پس به اولاد گفت: آنچه تاکنون از تو پرسیدم، همه را راست یافتم. اکنون که گاه رفتن فرا رسیده است، راز بگشای و مرا راهنما باش. اولاد گفت: بدان که چون آفتاب گرم شود، دیوان به خواب روند. در آن زمان است که می توانی بر ایشان در جنگ پیروز باشی. لیک اکنون باید درنگ کنی چرا که یک تن از آن دیوان را نیز نشسته نمی بینی، مگر اندک جادوان پاسبان. ولی در آن زمان که تو را گفتم، اگر پروردگار پیروزگر یارت باشد، پیروز گردی. پس رستم در رفتن هیچ شتاب نکرد تا گرمگاه<sup>(۱)</sup> فرا رسید. در آن زمان بار دیگر سرو پای اولاد را با کمند بست و شمشیر از نیام برکشید و چون تندر بغرید و نام یزدان بر زبان آورد و چون گرد به میان سپاه آمد و با دشنه ایشان را از خود دور بکرد؛ چنانکه هیچ کس از

۱- گرمگاه به پارسی به معنای ظُهر است.

ایشان پیش او به جنگ نایستادند و با او راه نبرد نجستند. آنگاه رستم همچون خورشید تابنده به شتاب به سوی جایگاه دیو سپید رفت. در آنجا چاهی بمانند دوزخ یافت که بُن آن از تیرگی ناپیدا بود. چندی در آنجا شمشیر در دست بایستاد، زیرا که هیچ جا را از سیاهی نمی دید. چون مژگان بمالید و چندی در آن دهار بنگریست، در آن تاریکی دیوی همچون کوه بدید که سراسر آن دهار ازو ناپدید گشته بود. رویش سیاه و مویش سپید و بالا و پهنایش بسان گیتی بود. چون رستم آن دیو را بدید که درون آن دهار به خواب رفته، هیچ در کشتن او شتابی نکرد. پس همچون پلنگ بغرید و چون آن دیو بیدار گشت، رستم به جنگ او شتافت. دیو سپید همچون کوهی سیاه که بازوان و کلاهش را به آهن، سخت کرده بود، به سوی رستم آمد و سنگ آسیابی را برداشت و چون دود به نزدیک رستم شتافت. دل رستم پیلتن از دیدن او بدانسان، پر از بیم شد و بترسید. لیک همچون شیر زیان برآشت و تیغ تیزی بر او بزد که یک پایش از او جدا شد و بیافتاد. ولی دیو با همان یک پا با او برآویخت و همه آن دهار رازیر و زیر کرد و برویال آن گرد دلیر را بگرفت که مگر او را به زیر آورد. هر دو از تن یکدیگر گوشت پکندند. سراسر زمین از خون ایشان گِل شد. رستم در دل گفت: اگر امروز از این دیو جان بدر بَرَم، جاودانه زنده خواهم ماند. از سوی دیگر دیو سپید نیز با خود گفت: دیگر از جان شیرینم نومید گشتم. اگر اینک به همین سان بریده پا و پوست از چنگ این ازدها رهایی یابم، دیگر در مازندران مرا جاودانه زنده خواهند دید. دیو سپید، این سخنان در دل می گفت و خود را نوید می داد. و بدین گونه با یکدیگر چنان جنگیدند که از نشان جوی خوی<sup>(۱)</sup> و خون روان گشت. تهمتن به نیروی یزدان جان آفرین، با درد و کین، بسیار بکوشید و سرانجام دست بزد و چون نَرّه شیری او را از زمین برداشت و به گردن برآورد و چنان بر زمینش زد که در دم جان بداد. پس دشنه ای در دلش فرو برد و آن

را درید و جگر از تن تیره‌اش بیرون کشید. تن گُشته آن دیو، همه دھار را فرا گرفته و گیتی همچون دریای خون گشته بود.

آنگاه رستم برفت و بند از اولاد برداشت و آن کمند کیانی را که با او اولاد را بسته بود، به فتراک بست و خواست تا به سوی کاووس شاه رونهد. اولاد، او را گفت: ای نرّه شیر، گیتی را با شمشیرت به زیر آوریدی. لیک تن من، نشان بند تو دارد. اینک آن چیزی را که بدان دلم را امید دادی، به یادآور. تو که شیر زیان و کیانی سیمایی، سزاوار نباشد که پیمان بشکنی. رستم که چنین شنید، به اولاد گفت: مازندران را کران تا کران به تو خواهم سپرد. لیک اکنون کار ورنجی دراز در پیش است که هم آن را نشیب بُود و هم فراز. باید که شاه مازندران را از تخت به زیر آورم و به چاه افگم و سر هزاران هزار دیو جادو را با دشنه از تن جدا سازم. از آن پس مگر که کشته شوم و گرنه هرگز از پیمان تو نگذریم.

آنگاه رستم پهلوان، آن شیر فرخنده پی، به نزد کی کاووس برفت. فریاد شادی از پهلوانان ایران برخاست. همگی ستایش کنان به پیش او دویدند و بر او آفرین بیشمار خواندند. رستم به شاه گفت: ای شاه دانش‌پذیر، اکنون که دیگر بداندیش تو از میان رفته است، پس آرامش‌پذیر. بدان که دیگر شاه مازندران امیدی به دیو سپید ندارد، چه جگرگاه او را بریدم و جگرش را از پهلوی بیرون کشیدم. اینک ای شاه پیروزگر، چه فرمان دهی؟ کاووس شاه که چنین شنید، بر او آفرین خواند و گفت: تاج و سپاه، بی تو مبادا. بر آن مادر که فرزندی چون تو زاید باید آفرین کرد. و هزار آفرین باد بر زال و هزار آفرین بر مرز زابل که دلاوری چون تو پدید آورد که هرگز زمانه چون تو ندید. لیک بخت من از زال و زابلستان نیز فرختر باشد، زیرا که این پیل شیرافکن، مرا کھتر است. آنگاه چون شاه از آفرین گفتن به پرداخت، رستم را گفت: ای گرد فرخنده پی، اکنون خون جگر آن دیو سپید را در چشمان من و این انجمن بریز؛ باشد که بار دیگر رخسار تو را ببینیم. پروردگار گیهان آفرین یار تو باشد. پس چون از آن خون به چشمان شاه ریختند، دیدگان تیره‌اش، خورشید گون و بینا

گشت. آنگاه تخت پیلسته<sup>(۱)</sup> بنهادند و تاجی برفراز آن بیآویختند. و بدین سان کاووس شاه بر تخت مازندران و گیو و رهام و گرگین و بهرام به پیش او جای گرفتند. بدین گونه یک هفته را به رود و می و آرامش پرداختند. به روز هشتم همه آن بزرگان و گردنکشان بر زمین نشستند و گرزگران برکشیدند و به فرمان شاه، چون آتشی که از نی خشک برخیزد، در شهر مازندران پراکنده گشتند. پس همه شهر را به آتش شمشیر تیز بسوختند و چندان از آن جادوان بکشتند که جوی خون روان گشت. چون شب تیره فرا رسید، آن پهلوانان دست از جنگ کشیدند. پس کاووس شاه به سپاهیان گفت: اکنون کیفر آن گناه، چنانکه سزاوار بود به ایشان رسید. پس دیگر باید دست از کشتن برداریم. اینک باید مردی خردمند که شتاب را از درنگ بازدارند، به نزد سالار مازندران رود و دلش را بیدار و مغزش را گران سازد. رستم و آن پهلوانان دیگر، بدین کار خشنود گشتند. پس کاووس نامه‌ای به سوی شاه مازندران فرستاد و آن جان تاریک او را برافروخت.

### نامه نوشتن کاووس نزدیک شاه مازندران

پس دبیری خردمند بر پرند<sup>(۲)</sup> سپید، نامه‌ای پراز بیم و امید بنوشت. نخست بر یزدان دادگر آفرین کرد. پروردگاری که گیتی به هنرش پدیدار گشت، او که آدمی را خرد بداد، همو که سپهر گردان و مهر و درستی و تندی بیآفرید. خدایی که ما را به نیک و بد، دستگاه داد. خداوند خورشید و ماه گردنده. اینک بدان که تو اگر دادگر و پاک کیش باشی، از هر کسی جز آفرین نیابی. لیک اگر بد نهان و بدگنش باشی، تو را از چرخ بلند، سرزنش رسد. شاه اگر دادگر باشد، کسی را نتوان از فرمان او گذشتن. اکنون ببین که یزدان، سزای گناهکاران، چه کرد و چگونه دیو و جادو را نابود

۱- پیلسته به پارسی به معنای عاج است.

۲- پرند به پارسی به معنای حریر ساده است.

ساخت. اینک اگر از روزگار ایشان آگه شوی، روان و خِرد، آموزگارت گردد. پس تخت مازندران را همانجا بگذار و چون کهتران به بارگاه ما بیا. و چون تو را توان جنگ با رستم نیست، زود آنچنان که کام ما است، ما را باز و ساو بده. اگر تو را باز هم داشتن تخت مازندران آرزوست، مگر با این کار راهی برایت گشوده گردد. و گرنه همچون ارژنگ و دیو سپید باید دلت را از جان نومید سازی. و بدین سان چون آن دبیر فرّخ، نامه را به پایان برد، مَهری از مشک و خوشبوی<sup>(۱)</sup> بر آن نهاد. آنگاه شاه، فرهاد را که گراینده گرز پولاد و برگزیده بزرگان آن شهر بود، به نزد خود فرا خواند و او را گفت: این نامه پندمند را به نزد آن دیو جسته از بند ببر. پس فرهاد زمین را بیوسید و نامه را ببرد. شاه مازندران و پهلوانانش در شهری بودند که نرم پایان و پولاد خایان و سواران بودند و از سالهای بسیار دور، پاچنامه<sup>(۲)</sup> ایشان، دوال پا بود. چون فرهاد به نزدیکی آن شهر رسید، کسی را به نزد شاه مازندران فرستاد و او را از آمدن خویش آگه ساخت. شاه مازندران که بشنید فرستاده خردمندی از سوی کاووس شاه بیآمده است، سپاهی گران از دلبران و شیران مازندران را برگزید تا به پیشواز او فرستد. پهن ایشان را گفت: امروز باید مردانگی را از دیوانگی جدا سازید و همگی همچون پلنگ، سرِ هوشمندان را به چنگ آورید. آن سپاهیان با رویی دژم به پیشواز فرهاد گرد برفتند. چون به نزدیک او رسیدند، یکی از آن نامداران زورمند چون دست فرهاد را در دست گرفت، آنچنان بفشرد که پی و استخوانهایش آزرده گشت؛ لیک فرهاد را اگر چه درد بسیار رسید، هیچ رنگش زرد نگشت و به روی خود نیاورد. پس فرهاد را به پیش شاه مازندران بردند و شاه از کاووس و از رنج آن راه دراز از او پرسید. آنگاه فرهاد، نامه را که بر پرند نوشته و با مشک و می بیخته بودند، به پیش دبیر بنهاد. پس آن دبیر موبد، نامه را برای شاه بخواند. چون شاه مازندران از آن نامه آگه شد، از خشم به خود بیچید و چون از کار رستم و دیو سپید آگاه گشت،

۱- خوشبوی به پارسی به معنای عبیر باشد.

۲- پاچنامه به پارسی به معنای لقب است.

چشمانش پر خون و دلش پر فریاد گشت و در دل گفت: اگر چه هر روز، سرانجام، آفتاب نیز پنهان شود و چون شب فرا رسد، گاه آرامش و خواب برسد؛ لیکن گیتی از دست رستم آرامش نخواهد یافت و نام او ناپدید نخواهد گشت. شاه مازندران از شنیدن آنچه که بر سر ارژنگ و دیو سپید و پولاد غندی و بید آمده بود، اندوهگین گشت و خون دل به دیدگان آورد. پس سه روز بهرام را در کنار نامداران و یاران خویش مهمان داشت. به روز چهارم او را گفت: به نزد آن شاه نو بیخرد برو و او را بگوی که کی آب دریا همچون می باشد. من آنم که مرا گفته‌ای این سرزمین و تخت رها کن و به سوی بارگاه ما بیا. اینک بدان که بارگاه من از آن تو برتر است و مرا هزاران هزار سپاهی است که به هر جا به جنگ رو آورند، نه سنگ بر جای گذارند و نه رنگ و بوی. پس هیچ می‌آسای و کار جنگ را بی‌آرای؛ چه من آهنگ رزم کرده‌ام و بزودی سپاهی شبرفش به سوبتان آورم و سرنان را از خواب خوش برآرم. و با هزار و دویست پیل جنگی، آنچنان خاک تیره از ایران بر آورم که بلندی را از مفاک باز شناسند، ولی تو را یک پیل نیز نباشد.

چون فرهاد، آن مایه فزون خواهی و برتری جویی را از او بشنید و پاسخ نامه بیافت، به سوی سالار ایران رونهاد و چون به نزد او رسید، از آنچه دیده و شنیده بود سخن راند و گفت: او خود را از آسمان نیز برتر می‌داند. سر از گفتار من بی‌بچید و زمانه به پیش چشمش به چیزی نیارزد. چون کاووس شاه، آن سخنان بشنید، رستم پهلوان را بخواند و هر آنچه فرهاد گفته بود به او باز گفت. رستم پیلن، او را گفت: باید که از این تنگ، این انجمن را بگذارم و بروم. بدان که بایسته است، من تیغ تیز از نیام برکشم و پیامی به سوی او ببرم. باید که نامه‌ای چون تیغ برنده و پیامی چون ابر غرنده با خود بردارم و همچون فرستاده‌ای به نزد او روم و با گفتار خود، جوی خون روان سازم. کاووس شاه گفت: تاج و نگین شاهی از تو فروزان گردد. تو پیامبری همچون ببر دلیری و در هر کینه‌گاه، چون شیر سرافرازی. پس رستم بفرمود تا دبیر به پیشش رفت و با گفتار تیز، از سر خامه، پیکان تیر بساخت و به شاه مازندران

نوشت: این گفتن نابکار، شایسته هوشیاران نباشد. اینک بر تو است که این فزون خواهی را از سرت بیرون کنی و همچون بنده‌ای به فرمان ماگرایی؛ و گرنه سپاهی از کران تا کران به جنگت آرم. و دیگر روان بداندیش دیو سپید، نوید مغزت را به کرکسان خواهد داد.

### آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری

چون شاه، نامه را مهر کرد، رستم گرزگران به زین افکند و روان گشت. چون به نزدیک مازندران رسید، شاه مازندران را آگهی دادند که از سوی کاووس شاه، فرستاده و نامه‌ای بیآمده است. فرستاده‌ای که چون شیر دژم با کمندی به فتراک و اسپه‌ای که گویی زنده پیلی است. پس سالار مازندران که آنچنان بشنید، چندی از بزرگان سپاه را برگزید و بفرمود تا آماده گردند و به پیشواز آن شیر زیان شتابند. سپاهی که چون بهار آراسته گشته بود، به نزدیک تهمتن رفتند. چون چشم تهمتن بدیشان افتاد، در آن راه، درختی پر شاخ و برگ بدید. پس بیدرنگ دو شاخه آنرا به دست گرفت و آنرا به تندی سخت پیچید و درخت را از بیخ و بن برکند. آنگاه بی اینکه تنش را زبانی رسد، آن را چون ژوپین بر دست بگرفت. همه آن سپاهیان از این کار او شگفت زده گشتند. چون رستم به نزدیک ایشان رسید، آن درخت را به روی بسیاری از آن سواران بیانداخت. یکی از آن بزرگان مازندران که پیشرو سپاه بود، دست رستم را بگرفت بفشرد و خواست تا با این کار او را بیآزماید و بیآزارد. رستم پیلتن، به این کار او بخندید و در برابر چشمان آن انجمن، باخنده، چنان دست او را بفشرد که رگش بپرید و رنگ از روی او برفت و بدین سان آن مرد زور آزمای از اسپ به زیر افتاد و بمرد. کسی از آن میان به نزد شاه مازندران رفت و سراسر آنچه دیده بود، بگفت. پس شاه مازندران، یکی از سواران را به نام کلاهور که خوبی چون پلنگ زیان داشت و هیچ آرزویی جز جنگ در سر نداشت، به نزد خویش خواند و او را به

مردانگی بسیار ستود و گفت: به پیش آن فرستاده برو و همه هنرهايت را پدیدار کن و چنان کن که رُخش پر شرم و دیدگانش گریان گردد. کلاهور همچون نَره شیر به پیش رستم دلیر آمد و با رویی دژم چون پلنگ، از او پرسید و آنگاه چنگ بدو داد و چنان چنگ رستم سرافراز یل را بفشرد که دستش از درد، کبود گشت. لیک رستم با مردانگی به روی خود نیاورد و دَم بر نزد و چنان سخت، چنگ کلاهور را بفشرد که ناخنهایش چون برگ درخت فرو رتختند. کلاهور با دست آویخته و پی و پوست و ناخن ریخته به نزد شاه بازگشت و او را گفت: درد را در درون خویشتن نتوان نهفت. بدان که بر تو آشتی جستن بهتر از چنگ باشد. پس فراخی را بردل خویشتن تنگ مساز؛ زیرا که ترا توان رویارویی با چنین پهلوانی نباشد و اگر بپذیرد، هیچ چیز بهتر از آن نباشد که ایشان را باژ و ساو پردازیم. پس بهتر باشد که این رنج دشوار را اینچنین آسان کنیم، تا اینکه جانمان را از ایشان در هراس اندازیم.

در همان هنگام تهمتن همچون پیل دمان به نزد شاه مازندران رسید. شاه، او را بنگریست و جایگاهی سزاوارش بداد و از کاووس شاه و سپاهیانِش پرسیدن گرفت و از رنج آن راه دراز که پیموده است. آنگاه به او گفت: به راستی که تو با اینچنین برو بازوی پهلوانی، رستمی. رستم گفت: من تنها چاکر شاه ایران هستم، آنهم اگر سزاوار باشم؛ چه، جایی که او باشد، من بکار نیایم، زیرا که او خود، پهلوان و گُرد و سوار است. پس رستم نامور، آن نامه و آن پیام شاه خود کامه را بدو داد و گفت بر آن است که شمشیر در دست گیرد و سر سرکشان را به زیر آورد. چون شاه مازندران پیغام را بشنید و نامه را بخواند، دژم گشت و در شگفتی ماند و به رستم گفت: چرا باید این گفتگوی بیهوده پیوسته باشد. پس او را بگوی که تو گرچه سالار ایران و دل و چنگ شیرانی، لیک من نیز شاه مازندرانم که مرا تخت و تاج زرین و سپاهیان بسیار است، پس مرا بیهوده به پیش خود خواندن، نه آیین کیان باشد و نه راه کیش. اندیشه کن و دیگر تخت بزرگان را مجوی، چه از این جستجو تو را خواری رسد. پس به سوی شهر ایران باز گرد. و گرنه این سر نیزه خواهد بود که روزگارت را بسر آرد. و بدان که

اگر من با این سپاه از جای بجنبم، دیگر سرت را از پای نیابی. اینک بی گمان، خِرد از سر دور داشته‌ای، ولی تو را باید که اندیشه کنی و کمان از دست بر زمین اندازی و بدانی که اگر من روی به جنگ تو آرم، دیگر این گفتگو و تیزی تو بسر آید.

چون رستم با روانی روشن به آن تخت و سپاهیان و پهلوانان بنگریست، گفتار شاه مازندران را خردمندانه یافت و سرش تیز شد. پس شاه مازندران، جامه‌ای شاهوار و اسب و زر برای رستم بیاورد. لبیک رستم ننگش آمد که آنها را بپذیرد؛ و نپذیرفت. رستم با رویی دژم و با سری که از شنیدن آن سخنها، گران گشته بود، از نزد شاه مازندران به سوی شاه ایران رو نهاد. چون به پیش کاووس رسید، با دل کینه‌داری پر از جوش خون، هر چه در مازندران دید و شنید، همه را به شاه ایران بگفت. آنگاه او را گفت: هیچ میاندیش و آهنگ جنگ ساز؛ چه دلبران و گردان آن انجمن در برابر چشم من خوارند و نزد من به اندازه ریزه‌ای خاک نیز نیارزند. و با این گرز گران، ایشان را نابود سازم.

### جنگ کاووس با شاه مازندران

چون رستم از مازندران بازگشت، شاه جادوان مازندران، آهنگ رزم کرد و سپاهیان را از شهر به سوی هامون کشاند. سپاهی که چون گرد ایشان به آسمان خاست، گویی رنگ خورشید، ناپدید گشت. زمین به زیر پای پیلان به ستوه آمد و هامون و کوه گم شد. چون به کاووس شاه از آمدن سپاه دیوان آگهی رسید، بفرمود تا رستم به این کینه، کمر ببندد. آنگاه به توس و گودرز و کشوادگان<sup>(۱)</sup> و گیو و گرگین و دیگر آزادگان<sup>(۲)</sup> بفرمود تا سپاه را بیاراستند و سرنیزه و سپرها بپیراستند و سراپرده شاه و بزرگان را به دشت مازندران کشانیدند. پس توس پسر نوذر در سوی راست

۱- کشوادگان به معنای خاندان کشواد است. لیک در اینجا به معنای خود کشواد بکار رفته است.

۲- آزادگان به معنای نجای ایرانی و نیز بطور کلی ایرانیان است.

سپاه جای گرفت و گودرز و کشواد نیز در چپ آن. و همگی جامه‌های جنگی سراسر آهن بپوشیدند، گویی کوهی از آهن بودند. کاووس سپهدار در دل سپاه بایستاد و دیگر سپاهیان از هر سو رده بر کشیدند. رستم نیز که هرگز در جنگ شکست بخود ندیده بود، درپیش سپاه ایستاد. در همان هنگام یکی از نامداران سپاه مازندران به نام جویا که گراینده گرز بود، گرزگران به گردن آورد و به فرمان شاه مازندران به پیش کاووس سپهدار رفت. جوشن بر تن جویا فروزان گشته بود و تَف تیغش گویی زمین را می سوزانید. از برابر سپاه ایران بگذشت و فریادی کشید که کوه و دشت بتوفید. پس گفت: چه کسی جویای نبرد با من است؟ کسی هست که از آب، گرد برانگیزد؟ لیک هیچکس از ایرانیان به جنگ جویا بیرون نشد و گویی خون نیز در رگشان از جنبش ایستاد. پس شهریار ایران گفت: ای دلیران و مردان کار، چه شد که اینچنین از این دیو ترسیده‌اید و از شنیدن آواز او رویتان تیره گشته است. لیکن آن دلیران، هیچ پاسخی به شاه ندادند و گویی همه آن سپاه با دیدن روی جویا بیژمردند. پس رستم، سرنیزه درخشان به گردن برآورد و شاه را گفت: اگر مرا دستور دهی، به جنگ این دیو ناسازگار خواهم شد. کاووس گفت: از ایران کسی به این رزم نخواهد شدن و این تنها کار توست. برو که آفریننده، یار تو باشد و همه دیوان و جادوان شکارت گردند.

پس رستم با نبزه‌ای در دست، رخس دلاور را از جای برانگیخت و چون پیل مست که پلنگی به زیر و ازدهایی به دست دارد، به آوردگاه رفت. گردی به آسمان خاست و دشت نبرد بلرزید. به جویا رو کرد و گفت: ای بدیشان که نامت از گردنکشان افکنده گشته، اکنون زمان بخشایش آوردن بر تو است و تو را هنگام آرام و آسایش نیست. گاه آن برسید که مادرت بر تو بگرید. جویا که چنین شنید، رستم را گفت: از جویا و از این دشنه‌ای که سرها درو می‌کند، ناترس مباش، چه، اکنون این دشنه، جگرت را بدرد و مادرت بر این جوشن و دشنه‌ات بگرید. چون رستم همه آن سخنان بشنید، فریادی بزد و نام یزدان بر زبان آورد و چون کوه روان از جای بر

آمد. آن تیره روان نیز هم‌آوردش گشت. لبیک [چون رستم را با آن زورمندی بدید]، روی از جنگ برتافت و هیچ آرزوی جنگ با رستم نکرد. ولی رستم چون گرد، خود را به پشت او رسانید و چنان سرنیزه‌ای بر کمر بند او بزد که بند زره او گشوده گشت. پس رستم او را از زین جدا کرد و برداشت و همچون مرغی بر بابزن<sup>(۱)</sup> او را بلند کرد و چنان از پشت اسپ، در مغاکش بیانداخت که دهانش پراز خون و زره‌اش چاک چاک گشت.

دلیران و گردان مازندران که آن بدیدند، خیره بماندند. دل آن سپاهیان بشکست و روهایشان زرد گشت و از هر جای، گفتگو برخاست. پس سالار مازندران بفرمود تا همه سپاهیان، از کران تا کران، همچون پلنگ، سر برافرازند و روی به جنگ آورند. همه سپاهیان تیغ کین بیرون کشیدند و به جنگ تاختند. از هر دو سپاه فریاد نفیر و کوس به آسمان خاست و هوا نیلگون و زمین چون آبنوس گشت. از گرز و تیغها، همچون تندر درخشنده که از ابر تیره بیرون جهد، آتش افروخته گشت. آسمان از بسیاری نیزه‌ها و گونه‌گونی درفشها، سرخ و سیاه و بنفش گشت. از آواز دیوان و گرد تیره و غرش کوس و اسپان، کوه از هم بشکافت و زمین بر درید. هیچ کسی پیکار کینه‌ای بدان گونه ندیده بود. از هر سوی چکاچاک گرز و تیغ و تیر بیامد و از خون یلان، دشت چون آبیگر گشت. زمین چون دریایی از کُرف<sup>(۲)</sup> شد که کوه‌هاش<sup>(۳)</sup> از دشته و گرز و تیر بود. آن بادپایان همچون کشتی‌ای که بر آب، به سوی فرو شدن شتاب کرده، دمان گشتند. از هر سو همچون باد خزان‌ی که برگ بید بر زمین ریزد، بر کلاهخودها گرز بارید.

یک هفته را هر دو سپاه بدین گونه جنگ بکردند. به روز هشتم، کاووس شاه، تاج کیانی از سر برگرفت و به پیش پروردگار رهنمای بیامد و گریان، روی بر خاک مالید و

۱- بابزن به پارسی به معنای سیخ کباب است.

۲- کُرف به پارسی به معنای قبر است.

۳- کوهه به پارسی به معنای موج است.

گفت: ای داور راستگوی، ای آفریننده باد و خاک، تو مرا بر این نَره دیوان بی ترس و باک، پیروزی و فرهی بده و تخت شاهنشاهی را به من تازه کن. آنگاه کاووس کلاهخود بر سر نهاد و به پیش سپاهیان نامورش بیامد. خروش و ناله کارنای به آسمان خاست و رستم چون پیل از جای بجنبید. کاووس سپهد بفرمود تا توس، پیل و کوس را از پشت سپاهیان به پیش آرد. آنگاه پهلوانانی چون گودرز و زنگه شاوران<sup>(۱)</sup> و رهام و گرگین بیامدند. گرازه<sup>(۲)</sup> نیز همچون گراز با درفشی به بزرگی هشت باز<sup>(۳)</sup> بیامد. فرهاد و خرداد و برزین و گیو نیز بادیگر نامداران به شتاب به کینه خواهی بدان رزمگاه آمدند. تهمتن نیز در دل سپاه جای گرفت و زمین را به خون آن دلیران مازندران بشست. گودرز و گشواد در راست سپاه ایستادند که جنگ افزار و بنه و کوس سپاه در آنجا بود. گیو نیز در چپ جای گرفت. پس، از سپیده دم تاگاه فرو شدن آفتاب، جوی خون روان گشت. همگان شرم و آیین و مهر را از چهره بشسته بودند و گویی از آسمان، گرز می بارید. در هر جا توده‌ای از کشتگان بود و گیاهان به مغز سر آدمیان آلوده گشته بودند. از هر سو آوای نفیر و کوس، چون تندری خروشان به آسمان خاسته بود. رستم با سپاهی گران بدانسو که شاه مازندران جای داشت، رفت. شاه مازندران جایگاه خویش رها نکرد و در آن کینه گاه، پای بیفشرد. و یکباره خودش با دیوان و پیلان پر خاشخو شمشیر برکشیدند و روی به جنگ آوردند.

۱- در باب نام زنگه شاوران اختلاف وجود دارد. برخی این نام را به معنای زنگه پسر شاوران دانسته‌اند. برهان قاطع، ماده زنگه. باز در همین رابطه برخی معتقدند که شاوران یا شاور شکلی از شاپور است که پهلوانی معاصر کی کاووس بوده و بنابراین این نام به معنای زنگه پسر شاپور است. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده زنگه شاوران. بعضی نیز بر آن هستند که شاوران (شاور) شهری در نزدیکی شوش در خوزستان بوده است و این نام به معنای زنگه از شهر شاور (شاوران) است. راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده شاوران.

۲- گرازه Gurāzeh یا ورازک Warāzaka به معنای خوک نر. برهان قاطع، ماده گرازه؛

Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.349.

۳- باز همان است که یاز به صورت مصحف آن آمده است و به معنی ارش یا فاصله میان دو دست باشد، چون از هم بکشایند. رک. برهان قاطع، ماده یاز و باز.

رستم، یزدان را یاد کرد و از نیزه‌دار، نیزه‌ای بگرفت و گرز در دست گرفت و فریادی کشید که همه جا پر از خروش او گشت و از آن فریاد، جان از دیو و پیل برفت. همه دشت پر از سنسور<sup>(۱)</sup> پیلان بود و تا چند گروه،<sup>(۲)</sup> همه جا کشتگان به چشم می‌خوردند.

پس رستم با نیزه‌ای در دست به سوی شاه مازندران تاخت. هر دو، هم شاه جادوان و هم رستم پهلوان، چون تندر خروشان گشته بودند. چون شاه مازندران نیزه رستم را بدید، هیچ دلیری و خشم با او نماند. لیک دل رستم از کینه به جوش آمد و چون شیر شمرزه خروشی برآورد و چنان نیزه‌ای بر کمر بند او بزد که از گبر<sup>(۳)</sup> او بگذشت و به تن برسید. ولی در هماندم شاه مازندران جادویی بکرد و تنش را همچون لختی کوه ساخت. ایرانیان بر آن کار می‌نگریستند و رستم از آن در شگفت گشت. در همان زمان کاووس شاه با پیل و کوس و درفش و سپاهیان بدانجا رسید و رستم را گفت: ای سرفراز، چه شد که اینچنین دیر در این کار بمانده‌ای. رستم گفت: رزمی سخت بود. چون این شاه مازندران مرا با سرنیزه آبداده در دست بدید، لگام رخس دلاور را رها کردم و آن سرنیزه را به کمر بند و گبرش بزدم و گمان کردم که بیدرنگ از زین جدا شود و سرنگون گردد. لیک ناگهان در پیش من، به جادو همچون سنگ گشت. اکنون او را به همین سان به جایگاه سپاه می‌برم، مگر که از سنگ خارا به بیرون آید. پس شاه بفرمود تا آن سنگ را به نزدیکی پایگاه سپاه بَرند. لیک زورمندان سپاه هر چه کردند نتوانستند آن سنگ گران را - که شاه مازندران در درونش بود - از جای برخیزانند. پس رستم پیلتن که در آن کار، او را هیچ نیازی به آزمایش نبود، چنگال باز کرد و چنان آن سنگ را برگرفت که همه سپاهیان از او در شگفت ماندند. و بدین سان پیاده و خروشان به پیش هفت کوه برفت؛ و سپاهیان

۱- سنسور به پارسی به معنای خرطوم پیل باشد.

۲- گروه به پارسی به معنای میل است که ثلث فرسنگ باشد.

۳- گبر به معنای خفتان یا جامه جنگی است که از آهن بافته شده باشد و نیزه بر آن بلغزد و اثر نکند.

نیز در پس او روان بودند و بر کردگار آفرین می خواندند و به رستم، زر و گوهر می افشاندند. رستم آن سنگ را به پیش سرافرده شاه برد و بر زمین افکند و به آن رو کرد و گفت: اینک یا از این جادو بگرد و خود را آشکار ساز و یا با پولاد نیز و تبر، همه سنگ را بپرم. چون شاه مازندران، از درون سنگ، آن سخنان بشنید، ناگهان همچون پاره‌ای ابر، با کلاهی پولادین بر سر و گبری بر تن پدیدار گشت. تهمتن بخندید و دست او بگرفت و به سوی شاه ایران رو نهاد. چون به نزد کاووس رسید، او را گفت: اینک این لخت کوه را آوردم. از بیم تبر من بود که به چنگم افتاد. چون کاووس شاه او را بنگریست، سزاوار تخت و تاجش ندید. زشت رویی، بالا دراز بود که سر و گردن و دندانهایش همچون گراز بودند. کاووس، چندی از آن رنجهای کهن یاد کرد و دلش خسته و لبش پر از آه گشت. آنگاه به درخیم فرمود تا با تیغ تیز، تن او را ریز ریز کند. پس تهمتن، ریش او را بگرفت و کشان کشان، از پیش شاه بیرون برد. و بدین سان به فرمان آن خسرو نامدار، او را پاره پاره بکردند.

آنگاه زود کسی را به جایگاه سپاهیان مازندران فرستاد و بفرمود تا هر چه خواسته، از گنج و تخت و تاج و کمر و اسب و جنگ افزار و گوهر بود، بیاوردند و در هر جای، چون کوه بنهادند. پس همه سپاهیان را فرا خواند و هر که را بدان اندازه که سزاوار بود و بویژه، کسانی را که رنج بیشتری برده بودند، گنج ببخشید. پس از آن، هر که از آن دیوان، ناسپاس بود و دل آن انجمن، از ایشان در هراس بود، بفرمود تا سر از تنشان جدا ساختند و بر راهگذر بیا فکندند. آنگاه کاووس شاه به نمازگاه آمد و داور پاک را گفت: ای داور دادگر کار ساز، این تو بودی که مرا در گیتی بی نیاز ساختی. تو مرا بر جادوان پیروز ساختی و سر بخت پیرم را تو جوان کردی. و اینچنین کاووس یک هفته را به پیش یزدان پاک، سر بر خاک سایید و نیایش بکرد. به روز هشتم در گنجها باز کرد و یک هفته، هر که را نیاز بود، ببخشید. در هفته سوم، چون کارها راست گشت، می و جام یا کند و بیجاده خواست و یک هفته را به میگزاری پرداخت و نشستگاه خویش را مازندران ساخت. چون کاووس بار دیگر

بر تخت نشست، به رستم سرفراز گفت: ای پهلوان گیتی، در هر جا، به مردانگی، هنرهای بسیاری نمودی. اکنون من این تخت خویش را از تو یافتم. دل و کیش، به تو روشن بادا. تهمتن، شهریار را گفت: هر گونه مردی بکار آید. این هنرهای من که بگفتی، از اولاد خاست؛ چه، او بود که مرا به هر سوی راهنما شد. اکنون او امید شاهی مازندران دارد و این من بودم که چنین نویدی به او دادم. اینک بایسته است که شاه، جامه‌ای شاهوار با گشادنامه‌ای<sup>(۱)</sup> به مهر شاه به او دهد تا او شاه مازندران باشد. چون شاه، گفتار او بشنید، دستها بر هم زد و بزرگان مازندران را نزد خود فرا خواند و چندی با ایشان، دربارهٔ اولاد سخن راند. آنگاه تاج شاهی را به او سپرد و از آنجا به سوی پارس<sup>(۲)</sup> روی نهاد.<sup>(۳)</sup>



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های کتب و اسناد

- ۱- گشادنامه به پارسی به معنای عهد و منشور حکومتی باشد.
- ۲- اجماع مورخان بر آن است که پایتخت کیکاووس بلخ بوده است. تنها صاحب *معجم التواریخ والقصص* آورده است که کیکاووس ابتدا در بلخ بود و بعد پارس را پایتخت خود ساخت. ص ۴۵.
- ۳- بیشتر مورخان از این جنگ مازندران کی کاووس سخنی به میان نیاورده‌اند و غالباً رویدادهای آنرا با جنگ هاماوران (یمن) کی کاووس در هم آمیخته‌اند. مستوفی و میرخواند و نیز صاحب *معجم التواریخ والقصص* بسیار به اجمال در چند سطر از جنگ مازندران و نجات کی کاووس توسط رستم سخن گفته‌اند. ر.ک. *معجم التواریخ والقصص*، ص ۴۶-۴۵؛ مستوفی، *تاریخ گزیده*، ص ۸۷؛ میرخواند، *روضه الصفاء*، ج ۱، ص ۵۷۶-۵۷۵. در میان ایشان میرخواند در یک روایت کاملاً متفاوت دربارهٔ جنگ مازندران می‌نویسد: که این شاه مازندران بود که در ابتدا بر کی کاووس عاصی شد و چون کی کاووس با سپاهیان‌ش بدانجا روانه شد، مازندرانیان به دژی استوار پناه بردند. سپاه ایران چنین وانمود کردند که قصد بازگشت دارند. پس از آنجا کوچ کردند و چند منزل عقب‌تر رفتند. آنگاه گروهی را به لباس بازرگانان برگماشتند تا پارچه و خوراکی بسیار بدان قلعه بردند و با غلات معاوضه کردند. و چون بدین طریق وارد قلعه شدند، شبی در انبارها آتش زدند ولی وانمودند که بدون اختیار و آگاهی ایشان آن کار رخ داد. و چون دیگر ذخیره‌ای در آن حصار نماند، سپاهیان کی کاووس بازگشتند و قلعه را گرفتند و همه را قتل عام کردند و اموالشان بگرفتند. میرخواند، *روضه الصفاء*، ج ۱، ص ۵۷۵. لیکن چنانکه گفته شد این خبر نه با روایت حکیم فردوسی و ماجراهای هفت خوان رستم و نه با روایات اندک دیگر مورخان هماهنگی دارد.

## باز آمدن کاووس به ایران زمین و گسی کردن رستم را

چون کاووس به ایران رسید، از گرد سپاهیان، گیتی ناپدید گشت. زن و مرد با جوش و خروش به پیش او شدند و همه ایران را بیآراستند و می و رود و رامشگران بیاوردند و بدان شاه نو، گیتی یکسره تازه گشت و ماهی نو از ایران برآمد. چون کاووس، پیروز و شاد بر تخت بنشست، در گنجهای کهن را برگشاد و از هر جا، روزی دهان را بخواند و بسیار ببخشید. همه بزرگان سپاه با شادی به پیش شاه آمدند. تهمتن نیز با کلاهی بر سر به پیش شاه بیامد و نزدیک شاه، بر تخت بنشست و از کاووس خواست تا او را دستور بازگشت به نزد زال زربدهد. پس کاووس - آن شهریار زمین - جامه‌ای شاهوار بیآراست که سزاوار رستم باشد و به همراه تخت پیروزه و تاج خسروانی گوهر نگار و یک دست زریفت شاهنشاهی و دستبند و گردن آویز و سد ماهروی زرین کمر و سد مشک موی با زرب و فر و سد اسپ زرین و سیمین ستام و سد استر سیاه موی و زرین لگام، همه با بارهایی از دیبای خسروانی و رومی و چینی و پهلوی و سد همیان زر و جامی از یاکند، پراز مشکناپ و جامی از پیروزه، پراز گلاب و دیگر، گونه‌های بسیاری از هر چیز و رنگ و بوی به رستم بخشید. آنگاه نامه‌ای با مشک و می و شاهبوی<sup>(۱)</sup> و داربوی<sup>(۲)</sup> و کُرف<sup>(۳)</sup> بر پرند بنوشت و بار دیگر همه سرزمین نیمروز را به رستم و خاندانش بخشید، چنانکه پس از زمان کاووس، هیچ کس جز از خاندان رستم بر سیستان فرمانروا نگردد. آنگاه شاه

۱- شاهبوی به پارسی به معنای عنبر باشد.

۲- داربوی به پارسی به معنای عود است.

۳- کُرف به پارسی به معنای قیر است.

بر رستم آفرین بسیار کرد و گفت: کسی خورشید و ماه را بی تو مبیناد. دل نامداران به تو گرم بادا و روانت همیشه پراز شرم و آزرم باشد.

رستم سرفرود آورد و تخت را ببوسید و آهنگ رفتن کرد. از شهر، خروش تبیره برآمد و همه جا را آذین ببستند و بانگ درای و کوس و کارنای به آسمان خاست. و بدین سان رستم برفت و شاه بر تخت بنشست و گیتی را به آیین و راه، روشن ساخت. کاووس پس از بازگشت از شهر مازندران، سرزمینها را بخشیدن گرفت. توس را اسپهبدی ایران بداد و او را گفت: از این پس بدی را از ایران بگردان. آنگاه سپاهان<sup>(۱)</sup> را به گودرز بخشید و او را تخت و فرمانروایی آن مرز بداد. پس از آن به شادی و میگساری پرداخت.

بزد گردن غم به شمشیر داد      نیامد همی بر دل از مرگ یاد

به هر کجا، زمین پراز سبزه و آب شد و همچون باغ بهشتی آراسته گشت. از بس داد که بکرد، توانگر شد. و دست اهریمن بدکردار را ازید کوتاه ساخت. چون در هر کجای گیتی آگه شدند که کاووس شاه، آن تخت و تاج مازندران را از ایشان بستد، همه از آن کار بزرگ کاووس در شگفت شدند و با پیشکشها و پشاره‌های<sup>(۲)</sup> بسیار به دربار او رفتند و رده برکشیدند. و بدین سان گیتی چون بهشتی پراز داد و آگنده از خواسته، آراسته گشت. اکنون که همه جنگ مازندران را بشنیدی، پس رزم هاماوران<sup>(۳)</sup> گوش کن.

۱- همان اصفهان.

۲- پشار به پارسی به معنای نثار است.

۳- هاماوران Hāmāvarān یا Hamāvar پهلوی از نام قبیله حمیر ساکن در یمن گرفته شده است و همان است که به صورتهای سمران، سمبران یا شمبران نیز ذکر شده است. بطور کلی به یمن گفته شده است. رک. پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۲۲۸-۲۲۹؛ مارکوارت، ایران‌شهر، ص ۶۱-۶۲ زیرنویس؛ برهان قاطع، ماده هاماوران و حواشی معین؛ راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده هاماوران؛ مشکور، جغرافیای تاریخی ایران باستان، ص ۸۹۶.

## کار کی کاووس به شهر بربرستان و دیگر

### داستانها

### رزم کردن کاووس با شاه هاموران

از گفتار موبد و آن پیر دهگان نژاد، اینگونه به یاد داریم که: پس از آن، کاووس شاه با خود اینچنین اندیشید که در پادشاهی، از جای بعنبد. پس، از ایران به توران و چین و آنگاه به مکران<sup>(۱)</sup> برفت. در هر جا بانگ نای و نفیر و کوس برخاست و هر مهتری، دادن باژ و ساو به کاووس را پذیرفت و هیچ کس از ایشان نخواست تا چون گاوی با شیر، زور آزمایی کند. کاووس همچنان گرازان به سرزمین بربر<sup>(۲)</sup> برفت. لیک

۱- مکران، مکوران، ماکران یا مکران در ناحیه جنوب شرقی ایران به منطقه بلوچستان اطلاق می‌شود. ر.ک. مشکور، جغرافیای تاریخی ایران باستان، ص ۶۳۳-۶۳۲؛ راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده مکران؛ مارکوارت، ایران‌شهر، ص ۷۲؛ فرهنگ جامع شاهنامه، ماده مکران. اگر چه برخی از روی خط سیر کی کاووس که به سوی توران و چین در حرکت بوده، این مکران را با مکران امروزی یکی ندانسته بلکه آن را جایی در حدود گره پنداشته‌اند. لیک بنظر نگارنده این سطور باید در این رابطه یک نگرش جغرافیایی بالاجبار و سیمی داشت و نباید انتظار داشت که تمام حرکت کی کاووس در یک جهت مستقیم جغرافیایی بوده باشد. بلکه چنانکه در روایت صریح حکیم فردوسی آشکار است او ابتدا به توران و چین در سمت شمال شرق رفت. آنگاه به ناحیه مکران در جنوب شرق آمد و بعد هم چنانکه در پی خواهد آمد به سمت غرب یعنی نواحی بربرستان و یمن و مصر و شام ناخت. بواقع کی کاووس با این لشگرکشی خود در جهات مختلف جغرافیایی خواست تا کشورهای عمده و مهم آن روز را مطیع خود سازد.

باز در همینجا باید توجه کرد که کی کاووس در همین سفر خود، به توران نیز که پیشتر با آن پیمان صلح بسته بود رفت. از آنجا که حکیم فردوسی هیچ ذکری از یک جنگ و درگیری در آنجا نکرده، می‌توان چنین پنداشت که تورانیان بدنبال شکست افراسیاب در آخرین جنگ با ایران، دیگر در آن زمان خود را مطیع ایران نشان می‌دادند. اگر چه این اطاعت - چنانکه بزودی خواهد آمد - چندان نپایید.

۲- این بربرستان یا سرزمین بربر جایی در حدود غرب دریای سرخ و نزدیک بیابانهای سودان واقع بوده

شاه بربرستان با انبوه سپاهییانی که گیتی بر ایشان به تنگ آمد، به جنگ کاووس شتافت. از گرد سپاهیان، کوه ناپدید گشت. فوج فوج از سپاهیان ایران کشته شدند. چون گودرز کارگیتی را بر آنگونه دید، گرزگران بر کشید و سوار بر اسب، با هزاران تن از سپاهیان با نیزه و تیر با ایشان برآویخت و دل سپاه بربر را بدرید. دیگر سواری از بربر نمائند. در شهر، هر که از سالخوردهگان که کار نبرد را واژگونه دیدند، جگر خسته و گناهکار، به پیش کاووس شاه آمدند و او را گفتند: ما چاکران و بندگان شاهیم و زین پس، دادن باز را می‌پذیریم و آماده‌ایم تا بجای درم، زر و گوهر دهیم. پس کاووس ایشان را ببخشود و بنواخت و راه و آیینی نو برای ایشان بساخت. آنگاه بانگ سنج و درای و خروش و ناله کارنای برخاست و کاووس شاه، از شهر بربر به سوی کوه قاف و باختر روان گشت. چون به مردمان آنجا آگاهی رسید که شاه ایران به سوی ایشان می‌آید، نیایش کنان به راه او آمدند و همه بزرگان، او را پذیره شدند و بازگران پرداختند. پس چون همه ایشان سر به فرمان شاه نهادند، شاه نیز با سپاهیان، بی آنکه ایشان را آزاری رساند بازگشت و با سپاهیان به زابلستان رفت و مهمان رستم گشت. یک ماه را در زابلستان به شادی و میگساری و شکار بگذرانید. **لیک:**

برین بر نیامد بسی روزگار	که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آزمایش نیابد جواز	نشیب آیدش چون شود برفراز
چو شد کارگیتی بدین راستی	پدید آمد از تازیان کاستی

در آن زمان، شاه مصر و شام که بسیار با گنج و دستگاه بود، در فشی برافراخت و روی از کاووس شاه برتاخت و کهتری از یاد ببرد. شاه گیتی - کاووس - را آگهی آمد که

---

→ است. قوم بربر که امروزه نیز در آفریقای شمالی باقی هستند، در آن زمان به اقوام غیر عرب ساکن آن نواحی گفته می‌شد. لیکن یونانیان و رومیان این واژه را به همه ملل غیر از ملت خویش می‌گفتند. از دیگر نواحی سکونت بربرها طرابلس، برفه، تونس، الجزایر و مراکش است. برهان قاطع، ماده بربر حواشی معین؛ راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده بربر.

در شاهنشاهی، او را انبازی است. پس کوس بزدند و بر سپرها نام بنوشتند و شمشیرها در نیام بجوشید. بدین سان سپاه را از نیمروز به سوی دریا کشانیدند. آنگاه کشتی‌های بیشمار بساختند و برآشفته، کشتی‌ها به آب انداختند. میان ایشان از راه آبی دریای زره<sup>(۱)</sup> رفتند و مصر را در سوی چپ و بربرستان را در سوی راست خود و هاماوران را در پیش رو داشتند. و در هریک از آن کشورها سپاهی گران بود. چون به ایشان از آمدن کاووس شاه با آن سپاهیان از دریای زره، آگهی رسید، همگی سه کشور با یکدیگر هم‌پیمان گشتند و همه سپاهیان‌شان در بربرستان گرد آمدند. سپاهی که دریا و هامون و کوه در زیر پای اسپان ایشان به ستوه آمد. دیگر شیر درنده و پیل ژیان و پلنگ خشکی و ماهی دریا و دالمن آسمان نیز یارای رفتن به آن دشت را نیافت. چون سپاه کاووس به خشکی رسیدند، کوه و هامون را نتوانستند ببینند. گویی گیتی سراسر به زیر زره و جوشن و سرنیزه ایشان رفته بود. از بس در هر جا کلاهیخود و سپر و تبرهای زرین به چشم می‌خورد، گویی زمین همچون زر روان گشته بود. آسمان از بسیاری کلاهیخودها همچون سندروس<sup>(۲)</sup> و زمین یکسره تیره چون آبنوس شده بود. از بانگ گاو دَم‌ها<sup>(۳)</sup> کوه بدرید و زمین به زیر سُم اسپان، به خَم آمد. در آن بربرستان، از بانگ تبیره، گویی زمین، لشگرستان گشته بود. از سپاه ایران بانگ نفیر و کوس برآمد و بهرام و گرگین و توس و گودرزگشواد و گیو و

۱- دریای زره همان دریاچه هامون است که در قدیم آن را کیانسه می‌گفتند. به مرور کلمه کیانسه از استعمال افتاده و فقط زره بر جای مانده است. در اوستا زریه zrayah به معنی دریا است. پوردادود، یشتها، ج ۲، ص ۲۹۳-۲۹۲. لیکن در اینجا دانسته نیست که چرا حکیم فردوسی مسیر حرکت کشتی‌های ایران را از دریای زره دانسته است. چرا که این دریاچه تنها راهی میان خود منطقه است و به دریای پارس راه ندارد، حال آنکه می‌بایست کشتی‌های ایشان وارد دریای پارس می‌شدند و از آنجا به سوی نواحی شام و مصر و بربر و یمن می‌رفتند. تنها یک نکته می‌ماند و آن اینکه آیا ممکن است در آن روزگاران دریاچه زره به دریای پارس راه داشته بوده؟

۲- سندروس صمغی است شبیه به کاه ریا و چون آن را بر آتش نهند بوی بسیار ناخوشی از آن برآید. رنگ سرخ و نیز زرد را بدان مانند می‌کنند. برهان قاطع، ماده سندروس.

۳- گاودَم به معنای نفیر یا نوع کوچک کارنای (کرنا) است. برهان قاطع، ماده گاودَم.

شیدوش و فرهاد با پیکانهایی آبداده به زهر، روی به جنگ نهادند. خروش و چاک چاک تبر به آسمان خاست. گویی همه سرگرم کندن سنگ و آهن بودند یا آسمان را بر زمین می‌کوبیدند. کاووس از دل سپاه بجنبید و دو سپاه، رویاروی شدند. از چشم آن پهلوانان آتش به بیرون جست و زمین چون دریایی از خون شد. سه گروه از سپاه دشمن را ایرانیان چنان کردند که دیگر سر را از میان باز نشناختند. پس سپهدار هاماوران، شمشیر و گرزگران بر زمین افکند و بدانست که آن روز، روز سختی و رنج است. اندوهگین بیامد و از شاه ایران زینهار خواست و پیمان بست که از شاه هاماوران، باژ و ساوگران و اسب و جنگ افزار و تخت و تاج به نزد کاووس، شاه ایران فرستد. و شاه ایران نیز چون اینها از هاماوران داده آید، از او بگذرد و دیگر بدان سرزمین سپاه نراند. کاووس شاه چون این پیمان او بشنید، او را گفت: شما یان که با پادشاهی من کاری ندارید، یکسره در پناه من هستید. آنگاه کاووس شاه با سپاهیانش به شادی و کام به سراپرده رفتند. پس فرستاده‌ای از هاماوران بیامد و گنج و گوهر و زبرجد و جنگ افزار بسیار بیاورد و گفت: ای مهتر دادگر، ما همگان - چه مهتر و چه کهنه - چاکر و خاک پای تویم. همیشه پیروز و شاد باشی و سربوخت دشمنانت نگوئیم. آنگاه زمین را ببوسید و به پیش توس سپهدار بیامد و زر و گوهر بسیار بیاورد و بر هر کسی ببخشید.<sup>(۱)</sup>

۱- باید گفت در رابطه با حمله کی کاووس به هاماوران و این پیروزی نخستین او بر شاه هاماوران و متحدانش، مورخین سکوت اختیار کرده‌اند و تنها از زمانی که کی کاووس در یمن گرفتار و مغلوب شاه یمن می‌شود، سخن آغاز کرده‌اند. تنها ثعالبی و میرخواند روایتی نسبتاً شبیه روایت حکیم فردوسی ذکر کرده‌اند که روایت میرخواند موجزتر است. ر.ک. *روضه الصفاء*، ج ۱، ص ۵۷۷. اما ثعالبی در باب نحوه صلح منعقد شده میان شاه یمن و کی کاووس می‌نویسد که شاه یمن ناگزیر تن به آشتی در داد و پیشنهاد کرد یک میلیون (= هزارهزار) دینار، هزار حله زرین، هزار اسب تازی و هزار شمشیر یمنی بدهد و دخترش سعدی (سودابه) را نیز که در خوبی و زیبایی زیانزد بود، به زناشویی او درآورد. و این چنین شد که کی کاووس پذیرفت و چنین صلحی واقع شد. *تاریخ غرر السیر*، ص ۱۱۵. حال آنکه چنانکه در پی خواهد آمد، بر طبق روایت حکیم فردوسی ازدواج کی کاووس با سودابه پس از انعقاد این صلح و با نارضایتی پدر سودابه یعنی شاه یمن بوده است.

## به زن خواستن کاووس، سودابه<sup>(۱)</sup>

### دختر شاه هاماوران را

آنگاه کاووس از کسی بشنید که شاه هاماوران،<sup>(۲)</sup> دختری در پرده دارد که بالایش از سرو نیز زیباتر است و افسری از مشک سیاه بر سر دارد. بالا بلند و کمند گیسو است. زبانش چون دشنه، تیز و لبانش چون کند،<sup>(۳)</sup> شیرین است. همچون بهشتی آراسته و پرنگار و چون خورشید تابان در بهار خرم است. و سزاوار نباشد که کسی جز او جفت شاه گردد و چه نیکو باشد که ماه، جفت شاه گردد. کاووس که چنین بشنید، دلش از جای رمید و گفت: اندیشه‌ای نیکوست. من او را از پدرش

۱- سودابه Sūdābeb یا سوداوه Sūdāveh شکل پارسی نام سُعدی است. ر.ک. ثعالی، تاریخ غررالسیر، ص ۱۱۵؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۸؛ برهان قاطع، ماده سودابه و سوداوه؛ Justī, *Iranisches Namenbuch*, p.312.

در باب نسب او برخی از سر ناآگاهی تردید روا داشته‌اند، بدین معنی که چون کیکاووس زن دیگری داشت که دختر یکی از سران ترک بوده و سیاوش از او زاده شد، گمان برده‌اند که احتمالاً سودابه آن دختر بوده است. در نتیجه در یک روایت تردید آمیز چنین گفته‌اند که معلوم نیست آیا سودابه دختر افراسیاب بوده است یا دختر شاه یمن. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۲؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۱. حال آنکه آشکار است که سودابه دختر شاه یمن یا هاماوران بوده و آن زن که دختر یکی از سران ترک (و نه افراسیاب) بوده، مادر سیاوش است.

۲- نام این شاه یمن را غالباً ذوالاذعار پسر ابرهه ذوالمنار پسر رایش دانسته‌اند. ر.ک. ثعالی، تاریخ غررالسیر، ص ۱۱۳؛ طبری تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۴؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۷۳؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۵؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۷؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۲؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۸؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۷۷. لیکن مسعودی او را شمیرن فریقس دانسته است. مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۲. گردیزی نیز این نام را به صورت سمرین عنتر ذکر کرده است. زین الاخبار، ص ۴۴. در هر حال خواننده باید این مسئله را در نظر داشته باشد که نام شاهان یمن همواره با اشتباهات و اختلافات فاحشی نزد مورخین ضبط شده است. برخی آورده‌اند که این شاه از دست و پا فلج بوده است. طبری، همان، همان صفحه؛ بلعمی همان، همان صفحه.

۳- همان قند.

خواستگاری کنم، زیرا که آن نگار، زینده شبستان ما باشد. پس شاه، مرد خردمند و نژاده و دانش پژوهی را برگزید و او را بفرمود تا به هاماوران شود و به او گفت: شاه هاماوران را به من تازه کن و با سخنان شیرین، مغزش را بیآرای و او را بگوی که بزرگان کار آزموده گیتی خواستار پیوند با من هستند، ازیرا که خورشید، به تاج من روشن است و زمین به زیر پایه تخت پیلسته من است. و هر که در سایه من پناه نیابد، پایگاهش کاستی پذیرد. اکنون جویای پیوند و آشتی جستن با تو هستم. در پس پرده تو دختری است که شنیده‌ام در خور تخت و تاج من است، زیرا که پاکیزه چهره و پاک تن و ستوده به هر شهر و انجمن است. و تو با این پیوند، پشتیبانی چون پسرکواذ بیابی و از آن پس دیگر چنان دان که خورشید، داد تو را داد.

پس آن مرد بیدار چیره زبان به نزد سالار هاماوران رفت و چون بدانجا رسید، با دلی گرم و زبانی گویا و گفتاری نرم، درود و شاد باش کاووس را به شاه هاماوران رسانید و پیام او را بداد. شاه هاماوران چون آن پیام بشنید. دلش پر درد و سرش گران شد و با خود گفت: هر چند که او پادشاه گیتی و پیروز و فرمانرواست، لبیک مرا در گیتی، همین یک دختر باشد که از جان شیرینم نیز گرمی تر است. اینک اگر فرستاده را سرد و خوار بازگردانم، دیگر توان و مایه کارزار با کاووس را ندارم. پس همان بهتر که این درد را نیز نادیده بگیریم و خشم را در دل نهان سازیم.

پس شاه هاماوران به آن مرد شیرین سخن رو کرد و گفت: این آرزوی کاووس را نه سر باشد و نه بن. تاکنون از من دو چیز گرمی خواسته است، که آنرا سدیگر شناسیم. پشتگرمی من به گنج و خواسته بود [که از من ستد] و آراستگی دلم نیز به فرزندم بود [که اینک از من می خواهد]. ازین پس اگر شاه ایران، این دختر را از من ستاند، دیگر دلی برایم نخواهد ماند. لبیک با اینهمه سر از فرمان او نییچم و هر آنچه باید بدو سپارم. آنگاه شاه هاماوران با اندوه، سودابه را به پیش خود فرا خواند و چندی با او از کاووس سخن راند و او را گفت: اینک از سوی آن مهر سرفراز که از همه کس بی نیاز است، فرستاده‌ای چرب زبان با پیامی به نزد آمده است و

می خواهد که بدون خشنودی من، خواب و آرام را از من بگیرد. اکنون تو در این کار، چه گویی و چه اندیشی؟ سودابه که چنین شنید، پدر را گفت: اگر چاره‌ای جز این نیست، چه اندوهگساری امروز، بهتر از او باشد؟ چرا از پیوند با کسی که شهریار گیتی است و پیوسته سرزمینهای بزرگان از ایشان می ستانند، دژم هستی؟ کسی به گاه شادی، اندوه ندارد.

شاه هاماوران با شنیدن سخنان سودابه، بدانست که این کار بر او گران نیآمده است. پس فرستاده شاه را پیش خواند و او را جایگاهی برتر از همه نامداران دربارش بداد. آنگاه به آیین خویش، بدانسان که آن زمان، کیش ایشان بود، پیمانی بستند. از آن پس سالار هاماوران در یک هفته، کارها که بایسته بود بکرد و با دلی خسته، سیصد کنیز و چهل کجاوه و هزار شتر و اسب و هزار استر بیآورد و دیبا و دینار بسیار، بار آن شتران و اسپان و استران بکرد. و از آن کجاوه‌ها، دیبا فروهشت و آنها را چون ماه نو بیآراست. و سپاهی چون بهشت، آراسته کرد و همه را به سوی کاووس شاه فرستاد. چون آن دلارآی و آن سپاه زیبارویان به نزدیک کاووس رسید، ماهی نو به مانند شاهی که بر تخت شاهی نو آراسته گشته باشد، از کجاوه بیرون شد. گیسوانی چون مشک و لبانی چون یاکند درخشان و چشمانی همچون نرگس و ابروانش چون خامه سیمین بود. چون کاووس بر سودابه بنگریست، خیره بماند و نام یزدان بر او بخواند. آنگاه انجمنی از خردمندان و موبدان سالخورده بیدار دل بساخت و ایشان نیز سودابه را جفتی سزاوار برای او بدیدند. پس کاووس به آیین و کیش، از او کام بستد و او را گفت: همانا که چون دیدمت، تو را سزاوار شبستان شاهی خویش یافتم و پسندیدم.

### گرفتن شاه هاماوران، کاووس را

لیک از سوی دیگر، دل شاه هاماوران از آن پیوند، اندوهگین بود. پس هر گونه

چاره‌ای بجست. چون یک هفته از آن کار بگذشت، پگاه روز هشتم، فرستاده‌ای به نزد شاه ایران رسید و او را گفت: اگر شاه ایران بیند، به خانه خویش در هاماوران آید و میهمان گردد که چون شاه ایران زمین بدانجا آید، شهر هاماوران ارجمند گردد. آن فرستاده با نهانی بد و دلی نادرست، بر اینگونه چاره‌گری بکرد که مگر شهر و دختر برای پدر بماند و دیگر باز نیز نپردازد. از دیگر سو، سودابه، اندیشه پدر بدانست و آگاه شد که او را از این میهمانی، آهنگ گزند رساندن در سر است. پس به شاه گفت: ترا در میهمانی او جای نیست و نباید که ترا بی بهانه به چنگ آورد و به نام میهمانی، جنگ آغازد. دانم که این همه گفتگو، از بهر من است و ترا از این کار، اندوه رسد. لیک کاووس که هیچ یک از ایشان را مرد نمی‌شمرد، گفتار سودابه باور نکرد و با دلیران و پهلوانان به میهمانی شاه هاماوران شد. پایتخت شاه هاماوران، شهری بود به نام ساهه که آنرا سرتاسر آذین بسته بودند و جشن و سوربپا کرده بودند. چون کیکاووس گردن فراز به ساهه رسید، همه شهر به پیش او رفتند و او را نماز بردند و بر او گوهر و لرکیماس<sup>(۱)</sup> و مشک و شاهیوی ریختند. و از همه سو آواز رود و سرود برآمد. چون سپهدار هاماوران او را بدید، با مهترانی که همراهش بودند از اسب پیاده گشت. از ایوان کاخ تا پیش در، همه جا از تبوکهای<sup>(۲)</sup> زرین، در و یا کند و زرو مشک و شاهیوی بیافشانند. درون کاخ، تختی زرین بنهادند و کاووس شاه بر آن بنشست. و اینچنین یک هفته را با خوشی و خرمی به میگزاری پرداختند و شاه هاماوران شب و روز همچون کهتران، در پیش کیکاووس، کمر بسته بود و سپاهیانش نیز به همین سان در پیش سپاه ایران بودند. و بدین گونه بود که کاووس و همراهانش هر گونه دودلی از یاد بردند.

از سوی دیگر شاه هاماوران با شاه بربر اینچنین سگالیده بود که سر یک هفته، سپاهی از بربرستان به هاماوران آید و هر دو سپاه بربر و هاماوران، کاووس و

۱- لرکیماس به پارسی به معنای زعفران است.

۲- تبوک به پارسی به معنای طبق است.

همراهانش را در بند آورند. پس سر یک هفته سپاهی از بربرستان بیامد. شاه هاماوران که چنین دید دلشاد گشت. شبی بانگ نفیر برخاست و ناگهان کاووس را به همراه گیو و گودرز و توس و گرگین و زنگه شاوران و همه آن پهلوانان نامدار گرفتند و در بند سخت بستند. همه آن فرّ و شکوه نگونسار گشت.

چه گوید درین مردم ژرف بین	چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی	نباید برو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خون که مهر	ببرد ز تو تا بگرددش چهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود	بباید به سود و زیان آزمود
بود گر به جاه از تو کمتر بود	هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است گیهان ناپاک رای	به هر باد خیره بجنبد ز جای

در هاماوران کوهی بود که از ژرفای آب، برآمده و سر به ابر ساییده و برفراز آن دژی بود که گویی آسمان را در کنار خود داشت. پس شاه هاماوران، کاووس را با گیو و گودرز و توس و همه آن بزرگان دیگر که در بند آورده بود، در آن دژ افکند و هزار تن از پهلوانان و نامداران دشنه گذار را به نگاهبانی آن دژ گماشت.<sup>(۱)</sup> آنگاه همه سرافرده کاووس را به تاراج داد و توانگران را بدان، خواسته و تاج بخشید. پس از آن، دو گروه از زنان با یک کجاوه که در زیر کجاوه پوش پنهان گشته بود، برفتند تا سودابه را باز آورند و دیگر آن سرافرده شاهی به زیر پا آید. چون سودابه آن زنان پوشیده روی

۱- غالب مورخان برآنند که شاه یمن، کی کاووس و آن بزرگان ایران را در چاهی افکند و سنگ بزرگی که سوراخی داشت بر دهانه چاه نهاد و از آن سوراخ به ایشان غذا می‌رسید. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۴؛ ثعالبی، تاریخ خراسان، ص ۱۱۵؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۶۰۱؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۷؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۷۳؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۲؛ نویری، نهاية العرب، ج ۱۰، ص ۱۵۵. تنها اندکی سخن از زندانی شدن ایشان در یک قلعه یا دژ به میان آورده‌اند. ر.ک. مجمل التواریخ والقصص، ص ۴۶؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۷۷. دینوری نام آن حصار را «ماسفُری» ذکر کرده است. الاخبار الطوال، ص ۱۰۸. مسعودی سخن از محبوس شدن ایشان در یک زندان بسیار تنگ گفته است. مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۲.

بدید، جامه خسروانی بر تن درید و چنگ بر گیسوان کمند مشکینش افکند و فندک<sup>(۱)</sup> بر گونه‌های همچو گلش زد و آنان را خون‌رنگ ساخت. پس به ایشان گفت: مردان راستین، این گونه بند و درد را ستوده ندارند. چرا آن روز که به جنگتان آمده بود و جامه‌اش زره و تختش، پشت اسپ بود، او را بند نکردید؟ آنروز از آواز کوس سپهدارانی چون گیو و گودرز و توس، دلتان از ترس بدرید. از این پس دیگر پیوند خودتان را با من ببرید. آنگاه سودابه با گونه‌هایی پر خون بر دوید و ایشان را سگ خواند و گفت: هرگز از کاووس جدایی نخواهم؛ اگر چه جایگاهش گور باشد. چون کاووس را به بند کشیده‌اید، پس مرا نیز بی گناه باید سرببرید. [پس آن زنان، سودابه را بردند] و آنچه به ایشان گفته بود، با پدرش بگفتند. چون شاه هاماوران، آن بشنید، سرش پر از کین و جگرش پر خون گشت و سودابه جگر خسته را با رویی خونین به آن زندان به نزد شویش فرستاد. از آن پس سودابه ستم‌دیده همچون کنیز و اندوه‌گساری به پیش آن شهریار بنشست.

### تاخته کردن افراسیاب بر ایران زمین

چون آن شاه دیهیم جوی، در بند افتاد، مانده سپاهیان‌ش به ایران روی نهادند و کشتی به دریا افکندند و سرانجام خود را به دشتهای ایران رسانیدند. چون سپاه بی سرو سالار به ایران آمد، سراسر گیتی از آنچه رخ داده بود، آگه شدند. و از آنجا که دیگر شاهی را بر تخت زرین ایران ندیدند، هر کسی را آرزوی تاج شاهی در سر آمد. پس، از سوی ترکان و نیز از دشت نیزه‌وران<sup>(۲)</sup> سپاهی گران به ایران آمد. افراسیاب

۱- فندک همان است که فندق معرب آن است. و فندک یا فندق زدن به معنای نوعی از زدن به صورت است که دست چپ را مشت سازند و سرانگشت سیاه دست راست را به نوعی در مابین انگشت سیاه و وسط دست چپ زنند که صدایی از آن برآید. رک. برهان قاطع، ماده فندق زدن.

۲- دشت نیزه‌وران در شاهنامه به دو معنی بکار رفته است. در برخی جاها به معنای هاماوران یا یمن و در اینجا و برخی جاهای دیگر به معنی عربستان بکار رفته است.

آرام و خواب رها کرد و سپاهی نیرومند بساخت. از هر سوی ایران، خروش بر آمد و آن گیتی را گشته، دیگر پر از جنگ و جوش گشت. افراسیاب برآشفته گردید و با سپاه تازیان که از دشت نیزه‌وران آهنگ ایران کرده بودند، برآویخت. سه ماه میان دو سپاه جنگ بود و سرهای بسیاری از برای دستیابی به تاج ایران زمین بدادند. لیک سرانجام ترکان بر تازیان پیروز گشتند. سپاه ترکان در ایران پراکنده شدند و زن و مرد و کودک، بنده ایشان گشت.<sup>(۱)</sup>

چنین است رسم سرای سپنج      همه از پی از با درد و رنج  
سرانجام نیک و بدش بگذرد      شکارست و مرگش همی بشکرد

گیتی بر ایرانیان سیاه گشت. پس دو گروه از سپاه ایران با خواهش، به نزد زال به زابلستان شدند و او را گفتند: اکنون که فرّه کاووس شاه گم گشته است، تو پناه ما از بدیها باش. اینک بخت، شوریده گشته و کار سختی پیش آمده است.

دریغست ایران که ویران شود      کینام پلنگان و شیران شود  
همه جای جنگی سواران بدی      نشستنگه شهریاران بدی  
کنون جای سختی و جای بلاست      نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

۱- غالباً مورخان اسلامی درباره آمدن این سپاه تازیان به ایران سکوت اختیار کرده‌اند. در بندهش آمده است که چون کی کاووس در یمن گرفتار و در بند شد، فردی از تازیان به نام «زین گاو» که زهر به چشم داشت (۴) از فرصت سوء استفاده کرد و با نیت غلبه بر ایران، بدینجا ناخت. و «به هر که به بد چشمی نگرست، کشته شد». ایرانیان که چنین دیدند برای رهایی از غلبه تازیان دست به دامان دشمن دیریشان یعنی افراسیاب گشتند و از او خواستند که به ایران بیاید و با زین گاو بجنگد. افراسیاب نیز از این موقعیت سوء استفاده کرد و به ایران آمد و زین گاو را بکشت؛ اما خود در ایران به شاهی نشست و بسیاری از مردم ایران را بالاجبار به ترکستان کوچانید و در آنجا ساکن ساخت و خود نیز در ایران زمین به ویرانگری پرداخت. بندهش، ص ۱۴۰. ثعالبی در روایتی در این باب هیچگونه ذکری از دعوت و خواهش مردم ایران از افراسیاب نکرده، بلکه می‌نویسد که چون گزارش گرفتاری کی کاووس با افزوده‌های نادرست درباره کشته شدن یا زنده بودن او پراکنده شد، ایرانشهر برآشفته و آشوب همه جا را فرا گرفت و اعراب به شورش برخاستند و افراسیاب نیز خود (بدون دعوت مردم) به ایران ناخت و به ویرانگری پرداخت. تاریخ غرر السیر، ص ۱۱۶-۱۱۵. در همینجا باید دانست که همزمان با ناختن این دو سپاه اعراب و تورانیان به ایران، سپاهی نیز از گرگساران به ایران حمله آورد. در این رابطه حکیم فردوسی در آینده سخن خواهد گفت.

اکنون باید چاره‌ای کنیم تا دلمان از رنج پرداخته گردد. آن پلنگ شیر ناخورده، تنها کسی است که می‌تواند دستگیر ما در این رنج باشد. باید مرد خردمندی را که شایسته باشد به نزد رستم فرستیم. پس موبدی به نزد رستم، آن پهلوان کینه خواه، برفت و آنچه دیده و شنیده بود، به رستم بگفت. رستم شیردل که آن بشنید، دلش رمیده گشت و سرشک از دیدگان بیارید و دلش پُر تاب و جانش پر درد گشت و گفت: من با سپاهیان، به کینه‌خواهی، کمر جنگ بسته‌ایم. لیک آنگاه که از کاووس کی آگهی یابم، ایران زمین را از ترکان تهی سازم. پس رستم فرستادگانی به هر کشور، از کابل و هند و نیز زابل روانه کرد و از ایشان سپاهیان بستند. آنگاه فریاد نفیر و درای هندی برخاست و سپاهیان در آن دشت بجنبیدند. دل رستم چون آتش برمید و همچون باد دمان، سپاه را روان ساخت.<sup>(۱)</sup>

### پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران

پس رستم مرد خردمندی را به نزد کاووس شاه فرستاد و او را گفت: اینک من با سپاهی گران به سوی رزم سالار هاماوران می‌آیم. تودلت را شادمان دار و اندوه مخور، که بزودی بدان سرزمین برسم. از سوی دیگر، رستم نامه‌ای با تیزی و پراز گرز و شمشیر و کارزار به شاه هاماوران بنوشت که: بر شاه ایران نخیز<sup>(۲)</sup> ساختی و در

۱- تعداد سپاهیان را که رستم با خود برای آزاد سازی کیکاووس به یمن برد، ۱۲۰۰۰ (با یک تفال مقدس) ذکر کرده‌اند و تعداد سپاه دشمن را ۳۰۰/۰۰۰ گفته‌اند. در روزگارهای بعد نیز برخی سرداران معتقد بودند که هر کسی با چنین تعداد سپاهی به جنگ با سپاهیان بیشتری نیز برود حتماً پیروز خواهد شد. ر.ک. دینوری، الاخبار الطوال، ص ۱۰۸؛ تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب والمجم، ص ۳۲۳. لیک می‌خواند در یک روایت متفاوت این تعداد سپاه را ۱۰۰۰ تن ذکر کرده است. روضة الصفاء، ج ۱، ص ۵۷۷ و مسعودی نیز تعداد آن سپاه را ۴۰۰۰ نفر آورده است. مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۲.

۲- نخیز به پارسی به معنای کمین و کمینگاه باشد.

این پیوندی که کردی، بدی پیشه ساختی. بدان که تو آیین نهنگ دلاورنداشتی و در جنگ، فریبکارگشتی. لیک مرد، اگر چه دلش آکنده از کینه نیز باشد، هرگز در جنگ، نخیز نسازد. اینک بدان که اگر کاووس شاه را رها سازی، همانا از جنگ و دم ازدها رسته‌ای؛ و گر نه آماده جنگ با من باش. که از بزرگان بشنیده‌ای در مازندران، چگونه جنگیده‌ام و با پولاد غندی و بید و دیو سپید چه کردم پس چون نامه به مهر آمد، فرستاده آنرا برداشت و به شتاب به هاماوران رفت و شاه را پیام رستم پهلوان بداد. چون شاه هاماوران آن نامه بخواند و پیام بشنید، از کردار خود در شگفت شد و سرش خیره گشت و گیتی به پیش چشمش تیره شد. لیک گفت: هرگز پای کاووس کی به بیرون نخواهد رسید. تو نیز هرگاه که به بربرستان آیی، بدان که سواران به جنگ خواهند شتافت. اینک اگر اندیشه‌ات این است، همین بند و زندان را برای آراسته‌ایم. خودم نیز با سپاهیانم به جنگ آیم. آیین و راه ما اینگونه باشد. چون فرستاده، آن گفتار بشنید، به سوی رستم نامجوی بازگشت و گفت: آن شاه را بیخرد و جفت دیو یافتم. آنگاه یکایک سخنانش بازگفت. رستم چنان دید که آهرمن، دل شاه هاماوران را پر از دود ساخته است. پس دیگر سزاوار ندید که او را پاسخی گوید.

آنگاه دلیران سپاه انجمن گشتند و خروش کارنای برآمد و رستم بر رخس سوار گشت. و از آنجا که راه خشکی بسیار دراز بود، به سوی دریا آمد و آن سپاه گران با کشتی به هاماوران شدند. سپاهی که شرم از دلها بیرون کرده و آماده تاراج و کشتن بودند. چون سالار هاماوران از آمدن رستم کینه خواه با آن سپاه آگاه شد، به ناگزیر می‌بایست آماده جنگ گردد و دیگر زمان درنگ نبود. پس برآشفت و با سپاهیان از شهر به بیرون شد. از بسیاری آن سپاه، روز روشن همچون شب تیره گشت. از آوای شیپور و درای هندی، گویی آسمان از جای بجنبید. در چپ و راست، سپاهیان آراسته گشتند. رستم پیلتن جوشن کارزار بپوشید و بر رخس سوار گشت و گرزگران بر دوش آورد. چون سپاه هاماوران، آن بر و یال رستم را با آن گرز و گوپال

بدیدند، گویی دل از سینه‌شان بیرون جهید. از بیم او آن انجمن پراکنده گشت و سپاه گران هاماوران، از پیش تهمتن به هاماوران بگریختند.

پس سالار هاماوران با سگالشگری<sup>(۱)</sup> بنشست و سرانجام دو مرد جوان را برگزید و با دلی دردمند، دو نامه بنوشت و به ایشان داد تا چون باد به مصر و بربرستان ببرند. در آن نامه‌ها نوشت: از پادشاهی هاماوران تا آن سرزمین، راه دوری نیست و تاکنون نیز همواره در نیک و بد و جنگ و سورا یکدیگر بوده‌ایم. اینک نیز اگر با من همراه باشید، از جنگ با رستم نهراسم. وگرنه از این کار، همه را بد رسد؛ چه رستم به همه جا سپاه آورد. چون آن نامه به نزد ایشان رسید و دانستند که رستم سپاه بدان دشت آورده است، دلهای همگی پراز بیم شد. پس از سه کشور، سپاهی بیاراستند و به سوی هاماوران روی نهادند.<sup>(۲)</sup> چون بدانجا رسیدند، کوه تا کوه رده برکشیدند و از گرد سپاهیان، ماه نیز ناپدید گشت. چون رستم چنان دید، پنهانی یکی از پهلوانان را به نزد کاووس شاه فرستاد و او را گفت: اینک شاه سه کشور همگی به جنگ من آمده‌اند. لیک چون من به جنگشان روم، هیچ یک کاری نتوانند کردن. ولی در این کینه خواهی نباید هیچگونه بدی به تو رسد؛ چه اگر بدی بر تن شهریار رسد، دیگر تخت بربرستان به هیچ کار من نیاید. کاووس شاه او را پاسخ داد که: درباره من هیچ میاندیش، زیرا که زمین تنها از بهر من گسترده نشده است.

چنین بود تا بود گردان سپهر      که با نوش زهرست و با کینه مهر

پروردگار نیز یار من است و پناه و مهر او برای من همچون دژی باشد. تو نیز با آن رخس پوینده، یکی از ایشان را در گیتی زنده مگذار. تهمتن چون گفتار شاه بشنید،

۱- سگالشگری به پارسی به معنای مشاور است.

۲- در اینجا ابتدا بنظر می‌رسد که می‌بایست سپاه دو کشور گفته می‌شد چون چنان که دیده شد دو فرستاده، دو نامه، به دو کشور مصر و بربرستان بردند. و در این جمع بندی، کشور هاماوران به حساب نیآمده است، چون سخن از روی نهادن سپاه سه کشور به هاماوران بوده است. لیک در واقع سخن حکیم فردوسی کاملاً صحیح است، چون کشور شام نیز بامصر یکی پنداشته می‌شد و به صورت مصر و شام ذکر می‌شد. در اینجا نیز مراد از سپاه کشور سوم همان سپاهیان شام است که با مصریان به حرکت در آمدند.

به جنگ روی نهاد و آن رخس پوینده را برانگیخت و آمد و برابر سپاهیان دشمن بایستاد و دلاوری از ایشان را به جنگ خواند. لیک هیچ یک از ایشان را یارای آن نبود که به جنگ رستم بیرون شود. پس رستم همچنان برجا درنگ کرد تا اینکه خورشید پنهان شد و شب تیره گون فرا رسید. آنگاه رستم سرفراز، آن یل پیلتن، به جایگاه خود بازگشت و شب را در آنجا آرامش گزید. روز دیگر چون خورشید، درخشیدن گرفت، رستم پیلتن از جای درآمد و رده‌ای از پهلوانان ایران زمین برکشید.

## رزم کردن رستم با سه شاه

و

## رهاشدن کاووس از بند

روز دیگر سپاهیان را بیاراستند. چون تهمتن، سپاه را به هامون کشانید، سپاه سه شاه و کشور بدید. پس به سپاهیان ایران رو کرد و گفت: امروز دیدگان باز دارید و در این جنگ بیدار باشید و بدانید که اگر سد سوار باشند یا سد هزار، فزونی سپاه، ایشان را بکار نیاید. و چون یزدان پاک، یار ما باشد، سر دشمنان را به خاک آورم. از سوی دیگر نیز شاهان سه کشور بر پشت پیل بنشستند و سپاهی تا دو گروه رده برکشیدند. از بربرستان سدوشست پیل که همگی چون دریای نیل، خروشان بودند، آمده بود. از هاماوران سد ژنده پیل، گروه گروه ایستاده بودند. و سپاه سوم، سپاه مصر بود که رده برکشیده بودند. از بسیاری ایشان، آسمان نیلگون و زمین ناپدید گشت. گویی گیتی یکسره از آهن بود و یا کوه البرز درون جوشن رفته بود. در پشت سر پهلوانان درفش‌های سرخ و زرد و بنفش بود. از فریاد پهلوانان، کوه بتوفید و زمین به زیر پای اسپان به ستوه آمد؛ چنانکه چنگ و دل شیرتر هم بدرید و دالمن دلاور، پر بیافکند و ابر در آسمان گداخته گشت. چه کسی را یارای ایستادن در برابر

ایشان بود؟ از چپ و راست سپاه بیاراستند و همه دلبران آماده رزم و کینه‌خواهی گشتند. از سوی سپاه ایران، گرازه در راست سپاه ایستاده و بنه سپاه را بدان سو بردند. زواره<sup>(۱)</sup>، آن ازدهای دلیر و شیر نامبردار به سوی چپ سپاه رفت و رستم دستان سوار بر رخس در دل سپاه ایستاد. آنگاه رستم بفرمود تا کارنای بزدند و سپاه از جای بجنبید. از هر سو درخشیدن تیغ و خشت برآمد. هر جا که رستم، رخس را می‌راند، گویی آتش می‌افشاند. دشت از خون، گویی رود زم<sup>(۲)</sup> بود، نه رزمگاه رستم پیلتن. در هر سو سر بریده‌ای با کلاهخود به چشم می‌خورد و در سراسر دشت گبرها پراکنده بود. پس تهمتن از ریختن خون فرومایگان درگذشت و رخس را تیز کرد و در پی شاه شام تاخت و کمندی بر میان او انداخت و همچون گوی از زین برگرفت و همچنانکه زخم چوگان می‌زند، او را به روی، بر زمین پرتاب کرد. بهرام بیامد و دستش را بیست و اینچنین آن شاه نامبردار گرفتار گشت. از بس در هر سو و از هر گروه کشتگانی بر زمین افتاده بودند، کوه و دشت به خون آغشته گشت. از دیگر سو، شاه بر رستان باچهل تن از بزرگان و پهلوانانش به جنگ گراز گرفتار آمدند. شاه هاموران چون بنگریست، همه را از کران تا کران کشته و گروهی از پهلوانان و نام آوران را زخمی و گروه دیگر را در بند افتاده یافت. پهلوانی پیلتن دید که با تیغ نیز در آن رزمگاه چنین رستاخیزی کرده است. بدانست که آن روز، روز سختی و رنج

۱- زواره Zawāreh، اوزوارگ Uzwārag برادر رستم بوده است. بندهش، ص ۱۵۲؛ برهان قاطع، ماده زواره.

۲- زم Zam، زَمب Zamb یا وَزَم Wazm همان است که به عربی زَمْ Zamm خوانده می‌شود. زم شهرکی بوده است در حدّ خراسان و کنار رود جیحون و بر سر راه ترمذ و آمل و نزدیک کش و نخشب قرار داشته است. در غالب متون جغرافیا زم به عنوان یک شهرک ذکر شده است نه رودخانه. ولی بر اساس روایت حکیم فردوسی احتمالاً رودخانه‌ای هم داشته که به همین نام از کنار آن می‌گذشته است. رک. ابن خردادبه، مسالک و ممالک، ص ۲۷؛ اصطخری، مسالک و ممالک، ص ۲۲۴ و ۲۲۲ و ۲۰۳؛ جیهانی، اشکال العالم، ص ۱۸۱-۱۸۲ و ۱۷۲؛ برهان قاطع، ماده زم؛ اعتمادالسلطنه، مرآة البلدان، ج ۴، ص ۲۳۳۵؛ مارکوارت، ایران‌شهر، ص ۱۶۴؛ لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۴۲۹؛ راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده زم.

است. پس کسی را به نزد رستم فرستاد و زینهار خواست و پیمان بست که کی کاووس را با دیگر بزرگان ایران و سراپرده و گنج و تاج و تخت و گوهر و کمر زرین و کنیزان از هاماوران به نزد رستم آورد. پس بر این پیمان بستند و سپاه آن سه کشور بازگشتند.

چون شاه هاماوران به شهر بازگشت نخست با سگالشگری سگالید. آنگاه کسانی را بفرستاد و کاووس را بیاورد و چنانکه سزاوار بود، تختش را بدو باز داد.<sup>(۱)</sup> چون

۱- در باب نحوه غلبه رستم بر شاه یمن روایات متفاوت و مختلفی وجود دارد. الف - برخی روایتی نزدیک به روایت حکیم فردوسی ذکر کرده‌اند، مبنی بر اینکه رستم بر سپاه شاه یمن غالب آمد و سرانجام شاه یمن پیشنهاد صلح کرد و کاووس و همراهانش را باز پس داد. ر.ک. بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۶۰۱-۶۰۲؛ ثعالی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۱۶؛ میرخواند، روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۷۷. ب - برخی دیگر برآنند که رستم، شاه یمن را بکشت و کاووس و همراهانش را با کشتن شاه یمن رهانید. ر.ک. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۲؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۷؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۸. ج - اما مورخان یمنی در یک روایت که قطعاً برای ایشان تأمین کننده افتخار می‌باشد، معتقدند که چون رستم به یمن تاخت، شاه یمن نیز با سپاه بسیاری به پیش او شتافت. هر دو سپاه پیرامون اردوی خویش خندق کردند و مدتی بدین ترتیب صبر کردند، لیکن ترسیدند که اگر با یکدیگر جنگ را بیاغازند، هیچ کس از دو سپاه باقی نماند و همه نابود شوند. پس بدون اینکه هیچ جنگی درگیرد، چنین اتفاق کردند که شاه یمن، کی کاووس را باز پس دهد و ایرانیان نیز بعد از آن قصد یمن نکنند. و بدین سان رستم بدون هیچ جنگی با کی کاووس و همراهانش به ایران (در روایات مزبور، بابل) بازگشت. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۱، ص ۴۲۵؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۷۳؛ نویری، نهایه العرب، ج ۱۰، ص ۱۵۵؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۲. د - گردیزی روایت کاملاً متفاوتی در این باره آورده و جنگ مازندران و یمن را بسیار در هم خلط کرده است. ر.ک. زین الاخبار، ص ۴۶-۴۴. ح - مقدسی در این باره داستانی از پارسیان نقل کرده است که روایات دیگر آن را تأیید نمی‌کنند. وی می‌نویسد: چون رستم قصد حمله به یمن و آزاد سازی کی کاووس کرد، از سیمرغ خواست تا با او همراه شود. سیمرغ بر خویش رابدو داد و گفت: هرگاه نیازمند شدی، آنرا در آتش افکن، من در دم حاضر می‌شوم. رستم روانه شد تا به یمن رسید و با ایشان پیکاری سخت کرد. مقدسی در ادامه می‌نویسد: گویند پادشاه حمیر جادوگر بود و به افسون، شهر خویش را برداشت و به میان آسمان و زمین معلق ساخت. رستم بر سیمرغ را در آتش افکند و در دم سیمرغ حاضر شد و رستم را بر پشت خویش سوار کرد و اسبش را با چنگهایش گرفت و در آسمان پرواز کرد تا برابر شهر رسید و درحالی که مثل رعد صدا می‌کرد، بال گشود و بر شهر فرود آمد و رستم با ایشان پیکاری عظیم کرد و کی کاووس را رهانید. مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۷-۱۲۸.

اما در باب مدت زمان اسارت کی کاووس و همراهانش در یمن، شعری از حسن بن هانی - شاعر عرب - بر اساس گفتاری از ابن کلبی، در دست است که مورخان نیز بدان استناد جسته‌اند و این مدت زمان را ۷ سال

کاووس و گبو و گودرز و توس را از دژ رها کرد، جنگ افزار آن سه کشور و گنجها و سراپرده و تاج و تخت آن سه شاه را با هر چه خواسته جز این دید، به سپهدار ایران بداد. آنگاه کاووس، تختی از زر را با دیبای رومی بیآراست و تاجی از یاکند و تختی از پیروزه و کجاوه‌ای که همه آن از چوب دار بوی تر آراسته به گوهرهای گونه‌گون بود، با کجاوه پوش سیاه گوهر بافتی بر اسب راهواری با لگام زر نهاد. پس به سودابه فرمود که: در این کجاوه بنشین و چون خورشیدی در زیر زمین، نهان برو. آنگاه سپاهیان را از شهر به لشکرگاه آورد و بدین سان صد هزار سوار از بربرستان و مصر و هاماوران بر او انجمن شد و سپاهیان سواری زره دار و برگستوان‌ور او بیش از سیصد هزار بشد.

## پیغام فرستادن کاووس به نزدیک

### قیصر روم و افراسیاب

آنگاه کیکاووس، فرستاده‌ای را نزد قیصر روم فرستاد و او را پیام داد که: بر شما بایسته است که سپاهی از نامداران و کارآزمودگان روم به نزد من فرستید تا از شما یان خرسند گردم. در همان زمان به دشت سواران نیزه‌وران از آنچه که رستم در جنگ با هاماوران و مصر و بربرستان بکرد، آگاهی رسید. پس فرستاده‌ای پهلوان

→ ذکر کرده است:

سَنِينَ سَبْعًا وَقَتَّ لِحَاسِهَا

وَقَاطَ قَابُوسٌ فِي سَلَابِلِنَا

یعنی: کی کاووس هفت سال آزار را که برای شاعرانده آن درست است، در زنجیرهای ما گذارند. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۵؛ ثعالبی، تاریخ خراسان، ص ۱۱۶-۱۱۷؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۷۳؛ نویری، نهاية الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۶. تنها مسعودی این مدت را ۴ سال ذکر کرده است. مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۲.

و سوار و شیرافکن و مردوار و رُخ پیچ<sup>(۱)</sup> برگزیدند و نامه‌ای شاهوار با سخنه‌ای شایسته آبدار بنوشتند که: ماهمگان چاکران شاه هستیم و درگیتی تنها فرمانبراویم. آنگاه که سپاهی از گرگساران به آهنگ گرفتن تخت ایران زمین، به ایران آمد، دل ما از این برتری جویی ایشان به درد آمد. افراسیاب نیز تخت تو خواست گرفتن. کاری که هرگز به خواب هم نبیند. پس همه ما نامداران شمشیر زن انجمن گشتیم و با نیزه‌های دراز برفتیم و آرام و ناز بر او تلخ گردانیدیم. بسیاری از ایشان و ما در آن جنگ کشته شدند.<sup>(۲)</sup> لیک زمانه به هر نیک و بد که بود بگذشت. اکنون ما را از کار تو و تازه شدن آن فرّ شاهنشاهی آگاهی آمد. پس هرگاه که از بربرستان آهنگ رفتن به ایران کنی، ما نیز سرنیزه بدست گیریم و برای تو زمین را کوه ناکوه، پر خون کنیم و گیتی را از خون دشمنانت چون رود جیحون سازیم. پس آن فرستاده بر اسب سوار گشت و به شتاب به سوی بربرستان روی نهاد. چون آن نامه به شاه ایران رسید، اینگونه سخن گفتن ایشان را پسندید.

آنگاه کیکاووس نامه‌ای به افراسیاب نوشت که: ایران را رها ساز و در این کار هیچ سستی مجوی؛ چه، سر ما از تو پرگفتگو گشته است. ترا شهر توران سزاوار است و بس. پس چرا بیهوده به بد دست می‌یازی؟

فزونی مجوی از شدی بی نیاز      که زود آردت پیش رنج دراز

برای تو در پیش ما کهتری کردن نیکو باشد. مگر نمی‌دانی که ایران نشستگاه من و گیتی سراسر به زیر دست من است. پلنگ ژیان گرچه دلیر باشد، لیک او را یارای رفتن به پیش چنگال شیر نباشد. آنگاه چون آن نامه مُهر شد، گردی پهلوان نژاد

۱- رُخ پیچ به پارسی به معنای عنان پیچ است.

۲- پیش از این در باب آمدن سپاهی از اعراب به سرکردگی زین گاو به ایران در زمان اسارت کی کاووس در یمن سخن گفته شد و اینکه برطبق برخی روایات افراسیاب (خواه به دعوت مردم ایران و یا بدون آن) با داعیه مبارزه با زین گاو به ایران تاخت و او را کشت و خود به شاهی نشست. در اینجا ملاحظه می‌شود که این اعراب به کی کاووس چنین وانمودند که ابتدا این افراسیاب بود که به ایران تاخت و آن اعراب به مبارزه با او به ایران آمده بودند.

بیآورد و آن نامه بدو داد و او را روانه ساخت. چون فرستاده به نزد شاه ترکان و چین رسید، زمین را ببوسید و او را آفرین کرد و پیغام و نامه شهریار ایران زمین را بداد. چون افراسیاب آن نامه بخواند، سرش پر کین و دلش پر شتاب گشت و کاووس را چنین پاسخ فرستاد که: این گفتگو تنها زبنده مردم زشت خوی باشد. تو اگر سزاوار ایران بودی، نیازی به هاماوران نمی یافتی. اکنون من آماده جنگ و با درفشی برافراخته به جنگ می آیم. پس تو را باید که سخنها را راست بشنوی. بدان که سراسر ایران از آن من و همه جای آن سرای من است؛ زیرا که نیای من تور پسر فریدون است و دیگر اینکه با دستهای شمشیرزنم تازیان را نیز از ایران براندم. من آنم که با شمشیرم، تیغ از کوه بستانم و از ابر تاریک، دالمن بیرون آورم. پس افراسیاب سپاهی از کران تا کران با گرز و تیغ و برگستان بیآراست و به شتاب به سوی جنگ روی نهاد. از دیگر سو، کاووس چون پیام افراسیاب را بشنید، سپاهی برای پیکار با او بیآراست. آنگاه از بربرستان با سپاهی بی کران به سوی تازیان بیامد. افراسیاب نیز به آنجا شتافت.<sup>(۱)</sup> گیتی از ناله نفیر و کوس پر شد و زمین؛ آهنین و آسمان چون آبنوس گشت. از زخم و چکاچاک تبرزنها، از آن دشت جنگ، گویی کوه خون خاست. تهمتن در دل سپاه بغرید و به دل سپاه افراسیاب زد. دیگر بخت افراسیاب سر در نشیب آورد. چون افراسیاب، آن سپهدار توران، کار را بدانگونه دید، همچون نبید، بی آتش بجوشید و سپاهیان تورانی را گفت: ای دلیران من، ای بزرگان برگزیده و ای شیران من، شما را از برای چنین روزگاری پرورانیده ام تا با دشمن تیغ زنید، نه اینکه اینگونه در جنگ، کندی جوید. پس همگی بکوشید و روی به جنگ آرید و گیتی را بر کاووس به تنگ آرید و پهلوانانشان را با ژوپین و

۱- چنانکه دیده شد، کیکاووس پس از غلبه بر شاه هاماوران در ناحیه بربرستان مانده بود و هنوز به ایران باز نگشته بود. زیرا که در ایران آشوب بسیاری بود و از چند سوی حملاتی به ایران شده بود که مهمترینش هجوم افراسیاب بود.

دشنه بزنید و سر از تنشان جدا سازید. باشد که آن رستم سگزی<sup>(۱)</sup> شیردل را که گردون از تیغش شرمسار گشته است، بادلیرتان به بند آورید. و بدانید هر که در این دشت نبرد، رستم را از آن رخسار پلنگ به زیر آورد، او را دختر خویش و شاهی و سایبان شاهی دهم و نام اسپهبدی بر او نهم و شهر ایران را بدو سپارم و او را به آسمان برآورم. چون ترکان آن گفتار اویشنیدند، همگی رو سوی رزم کردند. لیک همه دلیران ایران با گرزهای گران در دست، چندان از سپاه توران بکشتند، که دیگر کوه و دشت و دریا گم شد. و بدین سان دو گروه از سپاه توران کشته شد و از خونشان زمین چون گل گشت. بخت ترکان سر در نشیب آورد و آن سود جستن ایشان برایشان زیان بار آورد. پس افراسیاب از برابر رستم گریزان شد و به شتاب با دلی خسته و پس از کشته شدن دو گروه از سپاهیان، با سپاه غوریان از غوری<sup>(۲)</sup> به توران بازگشت.<sup>(۳)</sup> او از گیتی، نوش جسته بود، لیک سرانجام، زهر یافت.

- ۱- سگزی به معنای سیستانی است.
- ۲- غوری یا غوریان مرکز غور در غرب افغانستان امروزی و نزدیک هری رود (میان هرات و غزنین) قرار داشته است. ر.ک. اصطخری، مسالك و ممالك، ص ۲۲۰؛ فرهنگ جامع شاهنامه، ماده غور؛ راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده غور.
- ۳- اما در باب مکان وقوع این جنگ میان افراسیاب و سپاه ایران باید گفت هیچگونه گزارش موثق و صریحی در این باب وجود ندارد. اما نگارنده این سطور با بررسی جوانب مختلف کار و نیز روایات پراکنده به این نتیجه رسید که این جنگ در نزدیکی عراق عرب و دشت سواران نیزه‌گذار (عربستان) رخ داده است. باید در نظر آورد که کی کاووس در آن زمان از حدود سودان و یا یمن به قصد بیرون راندن افراسیاب - که در ایران به شاهی نشسته بود - به سوی ایران در حرکت آمد. لیک افراسیاب - چنانکه پیش از این حکیم فردوسی بیان داشت - به جنگ کی کاووس شتافت. این شتاب افراسیاب به این دلیل بود که نمی‌خواست کی کاووس وارد ایران شود. از اینرو خود را به شتاب به پیش کی کاووس در حدود عراق عرب رسانید تا مانع از ورود او به ایران گردد. کی کاووس نیز - چنانکه پیشتر دیده شد - قبل از آغاز حمله به افراسیاب از اعراب عربستان تقاضای یاری کرده بود و ایشان نیز قول مساعدت بدو داده بودند. از اینرو از سرپرستان بدانجا رفت و افراسیاب نیز خود را به آنجا رسانید. در همین رابطه در مجمل‌التواریخ و القصص اشاره‌ای مختصر به وقوع جنگی میان رستم و افراسیاب در این زمان در «سواد بغداد» وجود دارد. ص ۴۶. باز در عین حال در بندهش، ص ۱۴۰ (نیز ص ۷۶) روایتی وجود دارد مبنی بر اینکه میان افراسیاب و رستم جنگی در نزدیکی اصفهان در اوله رودبار (مسرگان، مسرقان رود) در گرفت و باز هم افراسیاب شکست

## آراستن کاووس، گیتی را

آنگاه کی کاووس به پارس آمد و بار دیگر گیتی را به شادی پی افکند. تخت شاهی بیآراست و داد بگسترد و در شادی و خوردن بگشود. <sup>(۱)</sup> پس از آن پهلوانان بیدار و روشن روانی را با سپاهیانی به مرو و نیشاپور و بلخ و هرات بفرستاد.

جهانی پر از داد شد یکسره      همی روی برگاشت گرگ ازیره  
ز بس گنج و زیبایی و فرهی      پری، مردم و دیوگشتش رهی

همه به پیش کاووس، راه کهری جستند و همه شاهان، سپاهی او شدند. آنگاه گیهان پهلوانی را به رستم داد که همه بهروزش از او بود. <sup>(۲)</sup>

→ خورد. از آن پس چندین جنگ دیگر نیز میان ایشان در گرفت تا چنانکه دیده شد، بتدریج رستم، افراسیاب را از نواحی عراق عرب به اصفهان و از آنجا با چند جنگ دیگر از ایران بیرون ساخت و او را به ماوراءالنهر راند. در باب این مسیر تاراندن افراسیاب از ایران که می تواند نشانگر مکانهای وقوع جنگ نیز باشد، ثعالبی روایتی کنایه آمیز دارد. وی می نویسد: «بدین سان آنان [افراسیاب و سپاهش] را عراق [= عراق عرب] از خود راند و کوهستان [= جبال، عراق عجم، اصفهان] آنان را همچون آب دهان بیرون افکند و خراسان ایشان را به سوی ماوراءالنهر جتاند». تاریخ غررالسیر، ص ۱۱۷.

۱- ثعالبی می نویسد: کی کاووس پس از بیرون راندن افراسیاب از ایران به پارس آمد و کارهای آنجا را بررسی کرد و پرتو نیکبختی بر آن سرزمین بتابانید. آنگاه راه خراسان در پیش گرفت و از آنجا به بلخ آمد. در این راه، هر ناحیه و مرزی که گرفته شده بود، آن را باز پس گرفت و هر حقی که ناپود گشته بود، به خداوندش باز گردانید و دشمنان را سرکوب کرد. نیکی و فزونی به سوی اوروان شد و کار پادشاهیش سامان یافت و فرمانروایش شاداب تر و جوان تر از پیش گردید. تاریخ غررالسیر، ص ۱۱۸-۱۱۷.

۲- در این رابطه بسیاری از مورخان آورده اند که کی کاووس به پاس این خدمات رستم به او، نامه و منشوری برای رستم فرستاد و در آن پادشاهی زابلستان و سیستان (و برطبق برخی روایات زابلستان و سیستان و هند) را به رستم بخشید و او را از قید بندگی شاه (؟) آزاد کرد و به او اجازه داد تا تاجی زریفت بر سر گذارد و بر تختی از نقره که پایه های طلا داشته باشد بنشیند. ر.ک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۵؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۶۰۲؛ ابن ندیم، الفهرست، ص ۲۱؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۳؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۷۳؛ نویری، نهایه الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۶-۱۵۵؛ گردیزی، زمین الاخبار، ص ۴۶؛ ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۱۱۸؛ ابن خردادبه، مسالک و معالک، ص ۳۹؛

پس از آن جایی را در البرز کوه بساخت که دیو نیز نمی توانست چنان رنجی ببرد. بفرمود تا سنگ خارا را بکنند و دو خانه در آنجا بساختند که هر یکی ده کمند درازای آن بود. آنگاه درون آنها را با سنگ بیاراست و میخهای پولادین بر آن نهاد و ستونهایی از سنگ خارا در آن بساخت و اسپان جنگی و شتران کجاوه کش و راهجوی را در آن بستند. خانه‌ای دیگر از آبگینه بساخت و در هر جای آن زبرجد بنشانند و آن را جایگاه خوراک خوردن خویش کرد. خانه‌ای دیگر بساخت که گنبد آن از مهره‌یمانی بود و آن را نشستگاه موبدان نامور بساخت که سرچشمه دانش اند. دو خانه دیگر از سیم خام از برای نهادن جنگ افزار در آنها بساخت. آنگاه کاخی زرین از برای نشستگاه خویش بساخت که درازایش سدو بیست<sup>(۱)</sup> بود و با پیروزه بر آن نگارگری کرده و در ایوانش یا کند بکار برده بودند. جایگاهی دلخواه که گرمای تابستان هیچ در آن راه نمی یافت و پیوسته همه جایش پر از بوی شاهی بود و می از آن می بارید.<sup>(۲)</sup> باری، دل همگان از درد و اندوه و رنج دور بود و سر روزگار، از

→ میرخواند، *روضه الصفاء*، ج ۱، ص ۵۷۷. مستوفی در یک خبر واحد آورده است که کی کاووس به پاس این خدمات رستم، خواهر خود - مهرناز - را به زنی به رستم داد. *تاریخ گزیده*، ص ۸۷.  
۱- مشخص نیست ۱۲۰ ارش یا مقیاس دیگری بوده است. حکیم فردوسی واحد اندازه گیری خاصی برای آن ذکر نکرده است.

۲- ذکر این بنای کی کاووس بر کوه البرز در سنت پارسیان موجود است. آمده است که کی کاووس بر بالای کوه البرز هفت کاخ بر پا کرد: یکی زرین، دوسمین، دوپولادین و دو آبگین (بلورین). دینکرد، کتاب نهم، فصل ۲۲ (سونکرنسک) در پور داوود، *یشتها*، ج ۲، ص ۲۳۰. نیز بندهش، ص ۱۳۷؛ طبری، *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۴۲۳-۴۲۴.

اما بناهای دیگری نیز به کی کاووس منسوب است: الف - گویندکی کاووس در بابل بنای بسیار بلندی (شاید به عنوان رصدخانه) بساخت که اکنون به تل عفرقوف معروف است و نام دیگر آن صرح (واژه‌ای معرب از نبطی به معنای کوشک) می باشد. *مجموع التواریخ والقصص*، ص ۴۸-۴۷؛ مستوفی *نزهت القلوب*، ص ۱۰۵ و ۳۹؛ اصفهانی، *تاریخ پیامبران و شاهان*، ص ۳۶-۳۵، ابن بلخی، *فارسنامه*، ص ۴۱-۴۰؛ خواند میر، *مآثر الملوک*، ص ۲۸. لیک بنظر می رسد که در اینجا کی کاووس را با نمرود اشتباه کرده باشند. کما اینکه چنانکه در پی نیز خواهد آمد، در بسیاری موارد چنین کرده اند. ب - بنای شهر سمرقند بدو منسوب است. *رساله شهرهای ایران*، بند ۲ در *متون پهلوی*، ص ۶۴؛ گردیزی، *زین الاخبار*، ص ۴۴. ج - در میان ۷ خانه‌ای که در گذشته به نام ستارگان بنا شده بود، خانه‌ای بود که کی کاووس آن را در فرغانه خراسان به نام

خوبی و داد، به خواب آمده بود و تنها دیوان از کی کاووس در رنج و گرفتار و نالان بودند.

## گمراه کردن اهریمن، کاووس را

و

## به آسمان رفتن کاووس

روزی پگاه، اهریمن پنهان از شاه، انجمنی از دیوان بکرد و ایشان را گفت: امروز با این شهریار، کار ما با رنج و سختی است. اکنون باید که دیوی چربدست که آیین و راه نشست شاهان، نیک بداند، به نزد کاووس رود و او را از بزدان پاک بگرداند و بر آن فرّ زیبایش، خاک بیافشاند و با این کار، رنج دیوان کوتاه سازد. دیو دژخیمی از میان ایشان برپاخاست و گفت: این کاری است که من نیک بجا آورم و هیچ کس جز من، این نتواند کردن. پس بروم و سرش را از کیش خدای بگردانم. آنگاه آن دیو خود را بسان ریدکی سخنگوی و شایسته دربار شاهی بیاراست. یکی از روزها که شاه از برای شکار به بیرون رفته بود، آن دیو بسان آن ریدک، به پیش شاه آمد و زمین را بوسه داد و دسته گلی به کاووس داد و گفت: تو با این همه فرّ و زیندگی، براستی که سزاوار است، آسمان جایگاهت باشد. اکنون که همه گیتی به کام تو شد و همه شاهان و گردنفرزان، رمة تو گشتند و تو شبان ایشان شدی، تنها یک کار مانده است تا نشان تو هرگز در گیتی نهان نگردد. پس بر تو است که بدانی ماه چگونه است و

---

→ مدبر اعظم اجسام سماوی یعنی خورشید به وضعی شگفت انگیز بنا کرده بود و المعتصم بالله آنرا ویران کرد. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۵۹۱ د - گویند کی کاووس شهری را در مشرق به نام کیکرد (کی کرد؟) بنا کرد. گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۴ ح - یکی از هفت آشیان (کاخ) سفید هفت آشیان را کی کاووس ساخت. رساله شهرهای ایران، بند ۶ در متون پهلوی، ص ۶۴ و - برخی بنای شهر کشمیر را در هند به کی کاووس منسوب می دانند. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۷ ز - یکی از قرای که کیلویه به نام کی کاووس است. اعتماد السلطنه، مرآة البلدان، ج ۴، ص ۲۳۷۲.

شب و روز چیست و چه کسی بر این گردش چرخ، سالار است. اینک که سراسر زمین را بگرفتی و همه چیز از آن تو شد، باشد که آسمان نیز در دام تو افتد. و اینچنین بود که دل شاه با شنیدن آن سخنان دیو، بیراه شد و اندیشه از او دورگشت و با خود پنداشت که دیگر آسمان نیز بدو چهره نموده است.

ندانست کین چرخ را پایه نیست	ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره‌اند	که با شورش و جنگ و پتیاره‌اند
جهان آفرین بی نیازست ازین	ز بهر تو باید سپهر و زمین

دیگر از آن پس جان آن پادشاه پر از این اندیشه گشت که چگونه بدون پَر به آسمان شود. پس، از دانایان پرسید که: از این خاک تا ماه چه اندازه راه است؟ و ستاره شمر او را پاسخ گفت. آنگاه کاووس چاره‌ای کز و بد برگزید. پس بفرمود تا به هنگام خواب به سوی آشیانه‌های دالمن رفتند و از هر آشیانه‌ای چندین بچه دالمن برداشتند و تنها در هر آشیانه یکی دو بچه بگذاشتند. آنگاه آنها را ماهها با مرغ و بریان و بره پرورانیدند تا اینکه انسان نیرو گرفتند که هر یک چون شیری گشت که می‌توانست میشی را به زیر آورد. پس از چوب داربوی قمار<sup>(۱)</sup> تختی بساخت و سر تخت را با زر، سخت کرد و بر کناره‌های آن نیزه‌های درازی ببست و بر آن نیزه‌ها، رانهای بره بیاویخت. آنگاه چهار دالمن دلاور بیاورد و آنها را استوار بر تخت ببست و خود کاووس بر آن تخت بنشست و جامی از می نیز در برابر نهاد. چون دالمن‌های تیز پرواز گرسنه گشتند، هر یک به سوی آن گوشتها شتاب آوردند؛ پس آن تخت را از روی زمین برداشتند و از زمین به فراز ابرها بردند و تا آنجا که نیرو داشتند، به سوی آن گوشتها آهنگ کردند.

۱- قمار یا قمار نام شهری است در شبه جزیره هندوچین که احتمالاً قابل تطبیق با خیم در کامبوج می‌باشد. چوب داربوی یا عودی که از آنجا می‌آوردند یکی از بهترینها بود و به عود (داربوی) قمار معروف بود. ر.ک. حدود العالم، ص ۱۹۵ زیرنویس مینورسکی؛ راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده قمار؛ ترجمه آثار البلاد و اخبار العباد، ج ۱، ص ۱۳۳؛ برهان قاطع، ماده قمار.

شنیده‌ام که کاووس از آنرو به آسمان شد تا از فرشته نیز بگذرد. برخی نیز گویند از برای آن به آسمان رفت تا با تیر و کمان با آن بجنگد. باری، در این باره هرگونه سخنی گفته‌اند و سخن راست را کسی جز پروردگار گیهان آفرین نداند.

پس‌یدند بسیار و ماندند باز      چنین باشد آنکس که گیردش از

چون دیگر با آن دالمن‌ها نیرویی نم‌اند، اندوهگین گشتند و پرهایشان از خوی، تر شد. پس، از فراز آن ابر سیاه نگون‌سار گشتند و آن نیزه‌ها و تخت شاه را با خود به زیر کشانیدند و همچنان به سوی بیشه‌ای آمدند و سرانجام در آمل بر زمین نشستند.<sup>(۱)</sup>

۱- در باب پرواز کی کاووس همچنانکه حکیم فردوسی نیز گفته است، روایات بسیار متفاوتی وجود دارد. از آنجا که موردی بسیار شبیه به این مورد برای نمرود نیز ذکر شده است، برخی این دو را به اشتباه و بدون در نظر گرفتن تفاوت‌های زمانی و مکانی و قومی آشکار، یکی دانسته‌اند. و بسیاری از مورخان نیز اجزایی از روایاتی را که برای پرواز نمرود ذکر شده است، در کنار اجزایی از روایات پرواز کی کاووس نهاده و بدین ترتیب یک روایت نادرست و درهم آمیخته ذکر کرده‌اند. در نتیجه خواننده آگاه این روایات پیوسته باید با احتیاط و هوشیاری با آنها برخورد کند. بطور کلی در روایات مورخان اسلامی علت پرواز کی کاووس را غالباً فریب خوردن توسط دیوان یا شیاطین ذکر کرده‌اند، لیکن قصد او را از آن پرواز، صریحاً ادعای خدایی ذکر نکرده‌اند بلکه معتقدند که وی برای آگاهی از کار آسمان (که آنهم یقیناً در آن روزگاران کاری پسندیده نبوده) به آسمان رفت و برای این کار بنای بسیار بلندی در بابل بساخت و از فراز آن با آن صندوق و کرکسان به پرواز درآمد. و بعد هم چنانکه ذکر شد به زمین افتاد و دیگر از آن پس فزه از او گسسته شد و خداوند فرشته‌ای بفرستاد و آن بنای او را در بابل ویران ساخت. رک. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۳-۴۲۴؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۲؛ ابن بلخی، فارس‌نامه، ص ۴۱-۴۰؛ دهنوری، الاخبار الطوال، ص ۳۷؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۷؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۶؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۷. بلعمی روایت کرده است که کی کاووس با طلسمی به آسمان رفت و چند کس دیگر را نیز با خود برد، لیکن چون به ابرها رسیدند، آن طلسم بشکست و فرو افتادند و همه بمردند بجز کی کاووس. تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۶۰۰. در تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب والعجم طی یک خبر واحد، مدت زمان پرواز کی کاووس ۳ شبانه روز ذکر شده است. ص ۹۷.

اما در سنت پارسیان و روایات برخی از مورخان اسلامی، پرواز کی کاووس در آسمان به عنوان یک دعوی خدایی و یا پیکار با آسمان ذکر شده است. در دینکرد درباره پرواز کی کاووس آمده است که وی به همراه دیوان و بدکاران به آسمان شد و به آنجا رسید که سرحد میان ظلمت و نور آسمانی است. وی یک بار از سپاه خود جدا ماند، لیکن دست از اندیشه خود برنداشت و هجوم خود را بر آسمان تجدید کرد. آنگاه

## همی بودنی داشت اندر نهان

## نکردش تباه از شگفتی جهان

سرنوشت کیکاووس چنان بود که هنوز می‌بایست زنده می‌ماند. سیاوش

→ اورمزد، فرکیانی را ازو باز گرفت و چون چنین کرد، سپاهیان کی‌کاووس از بلندی بر زمین افتادند و خود کی‌کاووس نیز به دریا فرود آمد. در ادامه این جریان، در دینکرد مطالبی وجود دارد حاکی از اینکه کی‌کاووس در آن واقعه کشته نشد تا از او سیاوش و از سیاوش، کیخسرو بوجود آید. لیکن از آن پس کی‌کاووس با این عمل که کرد، فناپذیر شد. اگر چه قرار بود وی نیز از بی‌مرگان باشد. ر.ک. دینکرد، کتاب نهم، فصل ۲۲، بند ۱۲-۷ در کریستن سن، کیانیان، ص ۱۱۹-۱۱۷. نیز ن.ک. بندهش، ص ۱۴۰-۱۳۹؛ ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۱۱۸؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۱؛ رساله ائوگمدنچا، فقرات ۶۱-۶۰ در پورداوود، یشتها، ج ۱، ص ۲۱۲-۲۱۱.

اما در باب مکان آغاز این پرواز و نیز مکان فرود آمدن کی‌کاووس نیز روایات متفاوتی وجود دارد. در روایات مورخان اسلامی غالباً - چنانکه ذکر شد - مکان آغاز پرواز کی‌کاووس را بابل دانسته‌اند و غالباً نیز در باب مکان فرود کی‌کاووس سخنی نگفته‌اند تنها در میان این دسته روایات، مستوفی معتقد است که کی‌کاووس از شیراز به آسمان رفت و در ساری بر آب افتاد. تاریخ گزیده، ص ۸۷. صاحب مجمل‌التواریخ والقصص نیز تنها مکان فرود کی‌کاووس را ذکر کرده و آن را همچون مستوفی، ساری دانسته است. ص ۴۶. ثعالبی در روایت مکان آغاز پرواز وی را همچون بسیاری مورخان دیگر بابل دانسته، لیک مکان فرود وی را سیراف در ناحیه جنوب ایران ذکر کرده است. وی در این باره می‌نویسد که کی‌کاووس به همراه آن پرندگان «در سرزمین سیراف که بدترین جاهاست به زمین افتادند. و کی‌کاووس در پست‌ترین جایها بر زمین در افتاد و هوش از سرش رفت... چون کی‌کاووس به هوش آمد، خویشتن را در هم شکسته و در آستانه مرگ یافت و از کسانی که در آنجا بودند خواست که برایش شیر و آب بیاورند. چون مردم برای او شیر و آب آوردند، آنجا را سیراف یعنی شیر آب نامیدند و هنگامی که مردمان سیراف کی‌کاووس را شناختند، او را به خانه‌ای بردند و از او پرستاری کردند. یاران و سران کشور از فارس و عراق به او پیوستند و او را با کجاوه‌ای که بر استر نهاده بودند، به بابل باز گردانند». تاریخ غررالسیر، ص ۱۱۹-۱۱۸. اما در دینکرد مکان آغاز پرواز کی‌کاووس، قله کوه البرز و مکان فرود او دریای فراخکرت ذکر شده است. دینکرد، کتاب نهم، فصل ۲۲ بند ۱۲-۷ در کریستن سن، کیانیان، ص ۱۱۷.

برخی روایت کرده‌اند که چون کی‌کاووس بدین سان فرو افتاد و فرّه از او گسسته شد، از آن کرده خویش پشیمان گشت و از مردم کناره گرفت و به پرستش خداوند بازگشت و در نزد او به گریه و زاری پرداخت و هیچ نخندید و سوی آسمان ننگریست و گوشت نخورد تا فرّه ایزدی بدو باز داده شد و آبروی از دست رفته را بازیافت و بار دیگر سران کشور نیز فرمانبردار او گشتند. ثعالبی، تاریخ غررالسیر، ص ۱۱۹؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۶.

اما نکته آخر در این رابطه اینکه خواننده این تاریخ باید در نظر داشته باشد که در روایات مورخان مختلف و نیز سنت پارسیان، زمان پرواز کی‌کاووس بسیار متفاوت ذکر شده است. چنانکه مشاهده می‌شود حکیم فردوسی این واقعه را پس از جنگهای مازندران و یمن کی‌کاووس آورده است، لیک در بسیاری از تواریخ، این واقعه قبل از آنها ذکر شده است و البته در برخی هم بعد از آنها. در بندهش آمده است که زمانی که کی‌کاووس به آسمان رفت ۷۵ سال از پادشاهی او گذشته بود. یعنی در نیمه پادشاهی وی بود. ص ۱۵۵.

می‌بایست ازو پدید می‌آمد و از آنرو هنوز می‌بایست چندی می‌جنبید و می‌چرید.<sup>(۱)</sup> لیک در آن زمان، او را پشیمانی و رنجی سخت رسیده بود. به زاری درون آن بیشه بمانده و پیوسته به درگاه کردگار، نیایش می‌کرد.

## باز آوردن رستم، کاووس را

و کاووس [در آن بیشه] پیوسته از آن گناه که کرده بود، از پروردگار پوزش می‌خواست. از دیگر سو سپاهیان به جستجوی او در هر جا برآمده بودند، که در همان هنگام رستم و گیو و توس از او آگهی یافتند. پس با سپاهیان و پیل و کوس بدانجا رفتند. گودرز پیر به رستم گفت: از آن زمان که از شیر مادر بگرفته شده‌ام تاکنون فرمانروایی شاهان و بزرگان بیدار بخت بسیاری را در گیتی دیده‌ام، لیک هرگز کسی را از کهتران یا مهتران، چون کاووس خودکامه در گیتی ندیدم. نه اندیشه و خرد و دانش دارد و نه هوش و دلش بر جای است. گویی مغز در سر ندارد. تاکنون یک اندیشه او نیز نیک نبوده است. هیچیک از نامداران پیشین هرگز آهنگ رفتن به سوی آسمان نکردند.<sup>(۲)</sup> او همچون دیوانگان، بی‌راه و اندیشه است و به هر بادی که وزد، بدان سو شود. پس آن پهلوانان، نکوهش کنان و پرخاشجوی و تیز به پیش کاووس رسیدند و گودرز، او را گفت: ترا بیمارستان، زبنده‌تر از این باغ و بوستان است. به هیچ کس اندیشه‌های بیهوده‌ات را نمی‌گویی و هر دم جای خویش را به

۱- چنانکه ملاحظه می‌شود در اینجا حکیم فردوسی واژه‌های جنبیدن و چریدن را برای کی‌کاووس بکار برده است یعنی واژه‌هایی را که غالباً برای حیوانات بکار می‌برند و مراد او از این کار، این بوده است که نشان دهد کی‌کاووس با آن همه بی‌خردی که کرد، دیگر همچون حیوانی گشته بود که تنها فایده بودن او از آن پس این بود که سیاوش از او زاده شود.

۲- البته پیش از کی‌کاووس، مسئله پرواز در آسمان برای جمشید نیز ذکر شده است و چنانکه پیشتر نیز دیده شد، دیوان، او را به آسمان بردند. اما در مورد کی‌کاووس گویا همچنانکه در سنت پارسیان نیز آمده است، هدفی ستیزه جویانه با آسمان در میان بوده است. چنانکه بعد از این زمان، در مورد نمرود نیز چنین مسئله‌ای روایت شده است.

دشمن می دهی. تاکنون سه بار در چنین رنج و سختی بیافتادی؛ لیک از این آزمایشها پند نگرفته‌ای. بنگر آنگاه که سپاه را به مازندران کشانیدی، چه مایه سختی و رنج رسید. بار دیگر میهمان دشمن گشتی و در برابرش به زانو درآمدی. بجز یزدان پاک، چه کسی در گیتی مآند که در برابر شمشیرت سرفروود نیاورد؟ به جنگ سرتاسر زمین بتاختی. اینک دیگر به آسمان نیز پرداختی؟ نگاه کن که تاکنون چند گونه سختی و رنج، تو را پیش آمد و از آنها رهایی یافتی. بدان که پس از تو بر این کار، داستانها زنند و گویند که شاهی به آسمان رفت و خواست تا ماه و خورشید را بنگرد و همه ستارگان را، یکایک، بشمارد. پس کاری بکن که شاهان بیدار و ستاینده و نیکخواهان کنند.

#### جز از بندگی تا توانی مجوی      مزن دست در نیک و بد جز بدوی

کاووس در برابر آن مردان نامدار فرو ماند و شرمسار گشت. پس گفت: همانا که راستی، کاستی نپذیرد و هر چه بگفتید داد بود. کاووس، این بگفت و پیوسته اشک از دیدگان بارید و بسیار پروردگار را یاد کرد. آنگاه با پشیمانی و درد در کجاوه بنشست. چون بار دیگر به شاهی خود رسید، چهل روز در پیشگاه یزدان، سر به خاک سایید و از شرمساری، از کاخ بیرون نرفت و در بار دادن نیز بیست و پیوسته خون از دیدگان بارید و از یزدان رهنمون آمرزش خواست. دیگر پیشمان شده بود. پس گنج بسیار ببخشید و در پیشگاه یزدان پاک، رخ بر خاک تیره بمالید. چون کاووس چندی را اینچنین بسر برد، پروردگار گیهان آفرین بر او ببخشود و بار دیگر سپاهیان از هر سو به دربارش بیآمدند. کاووس بدانست که آن رنجها [که در آن چهل روز بُرد] اکنون میوه بداد و یزدان دادگر او را آمرزید. پس بار دیگر بر تخت زر بنشست و تاج بر سر نهاد و بر سپاهیان در گنج بگشود و داد بکرد و گیتی را از داد، همچون دیبا، زیبا بساخت. آنگاه شاهان و تاجداران هر کشوری به درگاه او آمدند و سر به فرمان او شدند و زمانه آنچنان گشت که پیش از آن بود. همه مهتران، او را کهنتر

شدند. و کاووس شاه بر آن تخت گوه‌رنگار، با تاج و گرز گاوسار بنشست. و این داستان را که هرگز کسی چون آن به یاد نداشته است، از آنچه که در آن باره شنیده‌ام بگفتم. باری، آیین آن شاه گیتی چنان بود و از آنجا که دادگری کرد، او را نیازی به فریادرسی نبود. پیوسته داد گسترد و داد نیز بدید، ازیرا که گیتی راسراسر باد دید.

## داستان جنگ هفت گردان

اکنون که کوشش تو در برابر مرگ، برایت بهره‌ای ندارد، باید که آیین رستم بشنوی.

چه گفت آن سراینده مرد دلیر	که ناگه برآویخت با نرّه شیر
که گر نام مردی بجویی همی	به خون تیغ هندی بشویی همی
ز بس‌ها نبایدت پرهیز کرد	چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آمد به تنگی فراز	بد از تو نگردهد به پرهیز باز
چو همراه کنی جنگ را با خرد	دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را زهی دیگرست	سخنهای نیکو به بند اندرست

اکنون از آیین و راه رستم جنگجوی، داستانی با رنگ و بوی بشنو. شنیده‌ام که روزی رستم پیلتن در جایی به نام نوند که در آن کاخهای بلند بود و اکنون آتش برز برزین در آنجا فروزان است،<sup>(۱)</sup> بزمی بپا ساخت و همه بزرگان ایران چون توس و گودرز گشوادگان و بهرام و گیو و گرگین و زنگه شاوران و گسته‌م و خرداد و برزین و گرازه با سپاهیان‌شان بدان بزمگاه رفتند و چند روزی را به جشن و چوگان و تیراندازی و شکار و نبیذ خوردن و شادی بگذرانیدند. روزی از آن روزها گیو به گاه مستی به رستم گفت: ای پهلوان نامبردار، اینک اگر تو را آهنگ شکار در سراسر است و

یوز دونده خواهی، پس بیا تا به نخچیرگاه افراسیاب رویم و از گرد سواران، رخ آفتاب تابان رابپوشانیم و با نیزه‌های دراز و با یوز و باز به شکار پردازیم و با کمند، گورخر گیریم و با شمشیر، شیر به دام افکنیم و با ژوپین، گراز به چنگ آوریم و با باز شکاری، تذرو بیابیم. و اینها همه در یک روز به انجام رسانیم و شکاری در آن دشت توران کنیم که در گیتی یادگار بماند. رستم گفت: گیتی به کام تو باشد و نیکی سرانجامت باد. سپیده دم به آن دشت توران رویم و دمی از شکار و تاختن نغنویم. پس همگی در آن باره سخن گفتند و کسی چیز دیگر نگفت. سپیده دم که از خواب برخاستند، آهنگ رفتن کردند. پس با یوز و بازهای شکاری و نشسته بر تختهایی بر پشت باره، به سوی رود شهد<sup>(۱)</sup> تاختند. در یک سوی نخچیرگاه افراسیاب، کوه و در سوی دیگر آن رود و در سویی سرخس و بیابانی در پیش بود.<sup>(۲)</sup> پس چون پهلوانان ایران بدانجا رسیدند، همه آن دشت را پر از خرگاه و تاژ<sup>(۳)</sup> کردند. آهوان از آن انبوهی، سرآسیمه گشتند و زمین از شیران درنده تهی شد و مرغان پرنده را نیز آگهی رسید. در هر سوی نخچیرگاه، مرغی کشته یا زخمی به تیر افتاده بود. اینچنین آن پهلوانان یک هفته را با دلی شاد و روشن و لبی که یک دم نیز از خنده نیاسود در آنجا به شکار و میگساری پرداختند.

به روز هشتم تهمتن بر تخت بنشست و آن سپاهیان و بزرگان و پهلوانان گردنکش

۱- رود شهد، بخش پایین هری رود در خراسان است که به آن رود سرخس نیز گفته می‌شود. راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده دریای شهد.

۲- این مکانی که حکیم فردوسی در اینجا متصور شده است، در خاک توران قرار نداشته است، بلکه در این سوی جیحون و در خاک ایران بوده است. اما باید در نظر داشت که افراسیاب همواره به ناحق به این سوی جیحون و به اراضی ایران تجاوز می‌کرد و در آن نواحی مرزی ساکن می‌شد و تنها با جنگهایی سخت بود که به آن سوی جیحون و به توران می‌رفت اما چون چندی می‌گذشت، بار دیگر تجاوز خود را از سر می‌گرفت. در هر حال باید دانست که این مکان که به عنوان شکارگاه افراسیاب از آن نام برده شده است با این نشانیها که حکیم فردوسی داده و آن را در حوالی رود شهد و سرخس دانسته، دقیقاً در خاک ایران بوده است.

۳- تاژ به پارسی به معنای خیمه است.

را گفت: بی گمان تاکنون از ما به افراسیاب آگهی رسیده است. لیک نباید که آن فریبکار بد نشان با پهلوانانش سگالش کند و چاره‌ای سازد و به جنگ ما آید. پس باید کسی به سر راه رود و دیده‌بان گردد تا هرگاه که کمترین نشانی از سپاه افراسیاب دید، به شتاب به نزد ما آید و ما را آگه کند تا مبادا آن بداندیش، راه را بر ما ببندد. از میان ایشان، گرازه کمان را به زه کرد و کمر بدان کار بست. جایی که او نگاهبان سپاه بود، همه چاره دشمنان، خوار می‌گشت. پس از آن، همگی بار دیگر به شکار روی آوردند و دیگر هیچ یادی از افراسیاب نکردند. در شبی تیره به هنگام خواب، افراسیاب را از ایشان آگهی رسید. پس کارآزمودگان سپاه را بخواند و با ایشان بسیار از رستم و آن هفت سوار جنگی دلاور - که هریک همچون شیر بودند - سخن راند و گفت: اکنون ما را جای درنگ نیست و باید چاره‌ای سازیم و ناگهان بر ایشان بتازیم. اگر این هفت یل را به جنگ آوریم، دیگر گیتی را بر کاووس به تنگ خواهیم آوردن. پس باید به همان سان که به شکار می‌رویم، بدانجا رویم و ناگهان سپاه را بر ایشان زنیم. آنگاه افراسیاب سی هزار شمشیر زن نامدار جنگی برگزید و ایشان را گفت: همگی بدین راه روید و شب و روز از تاختن می‌سایید. پس آن سپاهیان، به آهنگ جنگ، از راه بیابان روان گشتند. افراسیاب سپاهیان بیشماری به هر سو بفرستاد تا راه آن پهلوانان سرکش ایران را بگیرند. چون آن سپاهیان کینه خواه به شتاب به نخچیرگاه نزدیک گشتند، گرازه نگاه کرد و آن سپاه را که همچون ابری سیاه بود بدید. دید که از آن دشت، گردی برخاست و در فشی لاژوردین<sup>(۱)</sup> پدیدار گشت. پس گرازه همچون باد دمان و فریادکنان به پیش پهلوانان ایران بازگشت. چون به نزدیکی نخچیرگاه رسید، تهمتن سرگرم می‌گساری با سپاهیان بود. پس به پیش تهمتن رفت و او را گفت: ای رستم شیرمرد، باشد که به گاه بازگشت از اینجا نیز به همین خرّمی بازگردی. بدان که سپاهی بیشمار به سویمان می‌آید که دیگر کوه و دشت به زیر آنان

ناپدید گشته است و درفش آن افراسیاب ستم پیشه همچون آفتاب از درون آن گرد، تابان است. چون رستم سخنان گرازه را بشنید، سخت بخندید و بدو گفت: بخت پیروز با ما است. از چه رو از شاه ترکان و گرد آن سواران توران زمین، اینچنین ترسیده‌ای؟ سپاهیان سوار رخ پیچ و برگستوان و راو که بیش از سدهزار نیستند. بدان که اگر در این دشت، تنها من یک تن با این گرز و رخش و جوشنم باشم، دیگر نباید هیچ از افراسیاب و آن سپاه نیرومند اندیشه کرد و شتابید. در این دشت کینه، اگر تنها یک تن از ما باشند، همه سپاه توران نیز اندک می‌نمایند. در چنین کینه گاهی، من باید به تنهایی بجنگم و سپاه ایران مرا بکار نیاید. در اینجا هفت پهلوان سوار با این نامداران شمشیر زن، انجمن گشته‌ایم. هر یکی از ما چون پانصد تن و دو تن از ما چون هزار سوار گردنکش نامداریم. اینک ای چمانی،<sup>(۱)</sup> جامی می‌زابلی تالب آن پُر ساز و بده. پس چمانی، زود، جامی می‌بریخت و بدو داد. تهمتن شادمانه آن جام درخشنده را از او بستند و نخست نام کاووس کی بر زبان راند و گفت: مرا شاه زمانه یاد بادا. این بگفت و بخورد و زمین را بوسه داد. بار دیگر نیز جامی بستند و زمین را بوسید و گفت: این باده را به یاد توس می‌خورم. پس آن پهلوانان از جای برخاستند و رستم را گفتند: در جایی که تو می‌خوری، ما را جایی نباشد؛ چرا که اهریمن نیز توان میگزساری با تو را ندارد. می‌و گرز یک زخم و میدان جنگ، سه چیزی است که هیچ کس جز تو آن را نتواند. پس تهمتن جامی دیگر از می سرخ زابلی بریخت و به روی زواره بخورد. زواره نیز چون جام می بر دست گرفت، از کاووس شاه یاد بکرد. آنگاه بخورد و روی زمین ببوسید. پس تهمتن، برادرش را که همچون او چنان جامی از می سر می‌کشید، آفرین کرد و گفت: براستی شیر می‌خواهد که این جام می را سر کشد.

۱- چمانی به پارسی به معنای ساقی است.

## رزم رستم با تورانیان

پس آنگاه گیو به رستم پهلوان گفت: من بر سر راه روم و راه را بر افراسیاب بگیرم و نگذارم که به این سوی رود آید و چندی او را در آن سوی پل نگاه دارم تا اینکه پهلوانان ما آماده جنگ گردند. زیرا که دیگر زمان شادمانی ما بسر آمد. این بگفت و کمان را به زه کرد و به تاخت به سر پل رفت. چون به نزدیکی پل رسید، درفش افراسیاب ستم پیشه را بدید که سپاهیان از رود بگذشته بودند و خود افراسیاب نیز پیشاپیش سپاه روان بود. از سوی دیگر تهمتن، ببر بیان بپوشید و بر آن رخسار چون ژنده پیل ژبان برنشست و به جنگ سالار توران زمین شتافت و چون نهنگ دمنده بغرید. چون افراسیاب او را با آن جنگ و پال و برو بازو و با آن گوپال ترسناک که به گردن برآورده بود، سوار بر رخسار بدید، گویی هوش از تنش رمیده گشت. آنگاه سوارانی چون توس و گودرز و گرگین و گیو و بهرام و زنگه شاوران و فرهاد و برزین و دیگر جنگیان سرافراز با نیزه و تیغهای هندی در دست، همه یکسره از جای برخاستند و چون پلنگ به جنگ تاختند. گیو همچون شیری که شکار خود را گم کرده باشد، به جنگ رفت و از پس و پیش و در هر سو با شمشیر و گرز، بسیاری پهلوانان را به خاک افکند. بسیاری از سران توران کشته شدند و بخت از آن نام آوران برگشت. جنگاوران چین که چنین دیدند، از او رمیده گشتند. سالار توران زمین که در شگفت آمده بود، برآشفته گشت و آهنگ تاختن کرد. رستم که چنان دید، گرزگران به گردن برآورد و ران بیافشرد و دلیرانه به پیش سپاه آمد و چون شیر غرنده بغرید. در پشت سر او گودرز گشوادگان با جوشن و گرز پولاد بایستاده بود. سواران و پهلوانان ایران با گرز و تیر و کمان در دست به شتاب به جنگ سپاه توران شتافتند. چون بسیاری از سپاه توران نابود گشتند، رستم از شادی، کلاه خود بر آسمان انداخت.

افراسیاب به پیروان ویسه روی کرد و گفت: ای مهتر نیکخواه خردمند، ای که پرآوازه‌ترین شبر توران و کارآزموده و رزم دیده‌ای، اینک به شتاب به سوی ایشان بتاز و اینجا را از ایشان تهی ساز. و بدان که اگر در این جنگ پیروز گردی، ایران زمین از آن تو گردد. چون پیران این سخنان را از افراسیاب بشنید، همچون باد دمان با ده هزار تن از ترکان دلیر و نامور دشنه‌گزار به جنگ تاخت و همچون آتش به پیش رستم پیلتن - که همه پیروزی یا شکست ایرانیان بدو بسته بود - آمد. تهمتن کف به لبها برآورده بود. ناگاه گویی گرما از خورشید بستند؛ پس رخس را برانگیخت و همچون دریایی که به جوش آید، خروشی برآورد و با تیغ هندی در دست، سپر را برابر سر بگرفت و دو گروه از آن نامداران توران را بکشت. افراسیاب از دور بنگریست. پس به سران سپاه گفت: اگر این جنگ به همین سان تا شب میان این دلیران و گردنکشان پیوسته باشد، هیچ سواری بر جای نماند. نمی‌بایست که بدین جنگ می‌آمدیم. آن زمان که با یکدیگر سگالش کردیم، همچون شبر به رزم دلیران ایران آمدیم؛ لیک اکنون در این دشت، نورانیان را چون روباه می‌بینم که پوسته روی از جنگ می‌تابند.

شنیده‌ام که رستم از آغاز کار، چنان نیرویی از پروردگار یافت که اگر پای بر سنگی می‌نهاد، پایش در سنگ فرو می‌شد. و رستم پیوسته از آن زور، رنجور بود. تا اینکه روزی به زاری به پیش کردگار گیهان بنالید و آرزو کرد تا پروردگار، اندکی از آن زورش را بستاند تا بتواند پا در راه گذارد و راه رود. پس چون بدانسان از یزدان پاک بخواست، یزدان نیز از نیروی آن کوه پیکر بکاست. لیک اینک چون چنان کاری برایش پیش آمد و دلش از بیم سهراب، ریش گشت، به درگاه یزدان بنالید که: ای کردگار، این بنده را در این کار، یار باش. اینک ای پروردگار پاک، همان زوری را می‌خواهم که آغاز کار داده بودی. پس پروردگار نیز آن زوری که از او کاسته بود، بدو باز داد. آنگاه رستم از آن آبخور با دلی پر اندیشه و رویی زرد به آوردگاه رفت. سهراب همچون پیل مست با کمندی به بازو و کمانی به دست، گرازان و فریادزنان

چون شیر بتاخت و اسپش گویی گیتی را به زیر خود می‌کند. رستم که سهراب را بدانگونه دید، در شگفت شد و با اندوه در وی بنگریست. چون سهراب باز آمد و او را بدید، دلش از باد جوانی بردمید و چون نزدیکتر شد و رستم را با آن فرّه و زور بدید، گفت: ای که از جنگ من رستی، چرا باز در جنگ من آمدی؟ بگو چرا باز به پیش من آمدی؟ که تو هیچ به سوی راستی روی نداری.

### رزم پیلسم با ایرانیان

یکی از دلیران توران بنام پیلسم<sup>(۱)</sup> که از نژاد شاهان و پسر ویسه و برادر پیران بود و هیچ کس را در ایران و توران بجز رستم هم‌اورد او نبود، چون سخنان افراسیاب را بشنید، از خشم، چین بر ابروان آورد و با سری پُر جنگ و دلی پر شتاب. تیز به نزدیک افراسیاب رفت و گفت: من از این انجمن، هم دلیرم و هم جوان، چه توس دلیر و چه گیویل - آن شیر نامبردار - و چه بهرام و زنگه شاوران و یا گرازه جنگاور، پیش من چون خاک‌کند. اینک اگر شاه فرمان دهد، همچون شیر دلیر به میان آن پهلوانان در آیم و با این تیغ، همه سروران سپاه ایران را سر از تن جدا سازم و ماهشان را به زیر ابر کنم. شاه توران که چنین شنید، گفت: ای یل نامدار، پیروز و فرخنده باشی در این جنگ. باشد که به پیروزی و نام آوری از این رزم بازگردی. پس پیلسم همچون نفیر رویین بغرید و چون گرد به سوی دل سپاه ایران تاخت و از چپ و راست، گرز و تیغ بزد و چون باد خود را به گرگین رسانید.

آنگاه چون شیر زیان خروشی برکشید و تیغی بر سراسپ او بزد که اسپ از درد به رو در افتاد. چون گسته‌م جنگ آزمای چنان دید، به مانند آتش از جای برآمد و

۱- پیلسم Pilsam یا پیلسم Pilsam (پیلسم) پسر ویسه و برادر پیران و پسر عموی افراسیاب بود. مجمل‌التواریخ والقصص، ص ۹۰؛ برهان قاطع، ماده پیلسم؛ Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.252.

چون شیر ژیان به نزد پیلسم تاخت و همچون آتش تیز دم با او برآویخت. پس نیزه‌ای به کمر بند او بزد. لیک او را هیچ گزندى نرسید و آن نیزه بشکست. گسته‌م چوب نیزه بر زمین انداخت. پیلسم که چنان دید، تیغ تیز از نیام برکشید و با دلی پر ستیز بیامد و نیزه‌ای بر کلاهخود و سر او بزد و کلاهخودش را همچون گوی از سرش بربرد. گسته‌م با سر برهنه و نیزه بر زمین افتاده، به بیچارگی در آن کارزار فرو ماند. چون زنگه شاوران از سوی راست سپاه ایران، آن دل و زور پهلوان تورانی را بدید، به یاری گسته‌م - که آنگونه دژم گشته بود - بیامد و ناخن به پیلسم - آن نهنگ دلاور - را پذیرفت. با تیغی هندی در دست بیامد و به برگستوان اسپ پیلسم بزد و آنرا چاک کرد. سر اسپ بر خاک آمد و پیلسم دلاور بر زمین افتاد و بند زره‌اش گسسته گشت. پس از جا برخاست و دامن زره را بر کمر گاهش گره بزد. آنگاه پیاده بازنگه و گرگین و گسته‌م برآویخت. گردی تیره برخاست. چون گیو از دل سپاه ایران بنگریست و گیتی را پیش چشم پهلوانان ایران، تیره بدید؛ چون تندر بر کوهسار و یا شیر جنگی به هنگام کارزار بغرید و به یاری آن سه یار بیامد و هر چهارتن با پیلسم برآویختند. پیلسم دلاور هیچ نهراسید و به میان آن دلیران آمد و بجنگید. گاهی تیغ زد و گاهی گرزگران، تا اینکه دیگر دست آن پهلوانان فرو ماند. از سوی دیگر چون پیران به دل سپاه بنگریست، برادرش را در آنجا بیچاره دید. پس جوشان و خروشان و فریادکنان به یاری او تاخت و گیو را گفت: ای نامدار، شما را در کارزار، هنری نباشد، زیرا که اینچنین، چهار پهلوان دلیر از شما به جنگ یک شیر نامدار آمده‌اید. پیران، این بگفت و برایشان بتاخت. گردی تیره از آن رزمگاه برخاست. از دیگر سو، رستم همچون شیر، دلیرانه به میان سپاه آمد و با تیغ و گوپال و گرزگران، پهلوانان سپاه توران را بکشت. پیلسم که چنان دید، بدانست که از رستم رهایی نیابد. پس بگریخت. آنگاه همه بزرگان و دلیران ایران با گرزهای گران در دست، چندان از سپاه توران بکشتند که از کشتگان، پشته‌ای تا آسمان بر آمد.

## رزم الکوس

چون افراسیاب، آن بدید، آه سردی از جگر برکشید و پرسید: الکوس<sup>(۱)</sup> جنگی کجاست؟ او که آنهمه جنگ شیران را آرزو می کرد و به گاه مستی، جنگ با رستم و گیو را می خواست و همیشه به یاد ایران بود. اکنون آن آتش و باد او چه شد؟ پس این سخن افراسیاب را به الکوس رساندند. الکوس که بی گمان چنگال به خون بشسته بود، اسب را برانگیخت و به شتاب به دل سپاه آمد و به نزد شاه توران رفت و گفت: من همان جنگی و همان نرّه شیر استوارم. اینک اگر شهریار مرا فرمان دهد، به تنهایی بدین کارزار شوم. سالار توران زمین که سخن او بشنید، گفت: بزرگان سپاه را برگزین. پس بیش از هزار مرد جنگی و سوار با نیزه های سرافشان و چون ناهید و هرمزد، درخشان با الکوس به جنگ ایرانیان بیرون شدند. چون سپاه الکوس به نزدیک سپاه ایران رسید، خورشید و ماه از گرد آن سپاهیان تیره شد. زواره سرگرم جنگ بود. الکوس که تنها می دانست او از تخم نریمان است، گمان کرد که همان رستم است. پس به سوی او رو نهاد. زواره نیز با نیزه و همچون شیر دژم با او برآویخت. لیک نیزه اش بشکست. از الکوس بهراسید. پس تیغ از نیام برکشید. از گرد آن سواران، گیتی ناپدید گشت. لیک تیغ ایشان نیز بشکست. پس چون باد، دست به گرز بردند. الکوس چنان گرز چون کوه خود را بیانداخت که زواره از آن زخم به ستوه آمد و از زین بر خاک افتاد و بیهوش گشت. الکوس به شتاب از اسب فرود آمد و خواست تا سر از تنش جدا سازد. لیک ناگهان رستم، برادرش را بر آن گونه بدید. پس چون آتش به سوی او شتافت و چنان بانگی بر الکوس بزد که دستش سست و شمشیرش کند گشت. چون الکوس آواز رستم بشنید، گویی دل از سینه اش بیرون

۱- الکوس Alkūs یکی از پهلوانان تورانی بوده است.

جهید. به شتاب بر اسپ سوار گشت. رستم بدو گفت: از آنرو دلیر گشته‌ای که چنگال شیر ندیده‌ای. در همان زمان زواره [به هوش آمد و] با درد و دلی پر خون و آزرده گشته از زخم آن گرز، بر زین بنشست.

الکوس - که پوشش زین اسپش از چوب توز<sup>(۱)</sup> بود - با رستم پیلتن برآویخت. نیزه‌ای بر کمر بند رستم بزد؛ لیک آن نیزه از جوشن نگذشت و به تنش نرسید. تهمتن نیز نیزه‌ای به کنار او بزد که کلاهمودش به خون جگرش آغشته گشت.<sup>(۲)</sup> رستم، او را همچنان از زین بر گرفت. هر دو سپاه بدان کار در شگفت مانده بودند. آنگاه رستم او را همچون کوهی بر زمین بزد. جان سپاه توران پر از بیم گشت. پس هر هفت پهلوان دلیر همچون شیر، شمشیر بر دست گرفتند و در پس ایشان نیز سران دلاور سپاه، گرزگران بر دوش نهادند. چون افراسیاب آن شگفتی را بدید، به سوی دلیران توران بنگریست و گفت: آن بدگمانان تاکنون در جنگ بر شما چیره گشته‌اند. اینک بکوشید و همچون پلنگ به جنگ شتابید. سپاهیان که آواز او بشنیدند، یکباره به رستم روی نهادند. رستم که با آن هفت گرد چنان دیدند، به تندی و تیزی بتاختند و چندان از سپاه توران بکشتند که خاک، از کران تا کران، همچون لال<sup>(۳)</sup> گشت و جای رفتن و گذشتن سپاهیان نم‌اند.

### گریختن افراسیاب از رزمگاه

چون سپهدار توران کار را بدانگونه دید، به شتاب سر از جنگ برکشید و چون ابر سیاه بگریخت. تهمتن نیز شتابان، رخس را برانگیخت و از پی افراسیاب بتاخت و

۱- توز پوست درخت خدنگ است که پوشش زین و سپر می‌کرده‌اند.  
 ۲- منظور این است که با آن نیزه‌ای که رستم به پهلوی الکوس بزد، خون از جگرش آنچنان فوران کرد که به کلاهمودش نیز ریخت.  
 ۳- لال به پارسی همان لعل را گویند.

به رخس گفت: ای نیک یار، به هنگام این کارزار سستی مکن تا سوار بر تو، جان از افراسیاب بستانم و این در و دشت را چون مرجان سازم. پس رخس آتش گوهر چنان گرم شد که گویی از پهلویش پر در آورد. رستم کمند از فتراک بگشود و خواست تا بر کمرگاه افراسیاب اندازد. چون کمند را بیانداخت، افراسیاب آنرا بدرید و از سوی دیگر نیز رخس چون آتش از زیر پایش برجهید و بدین سان افراسیاب با دیدگانی اشکبار و دهانی خشک، از کمند آن پهلوان پیلتن بگریخت و دیگر سواران توران نیز با جنگ افزاری شکسته و روانی گسسته، از پی او بگریختند. باری، افراسیاب با دلی خسته و سپاهییانی که دو گروه از ایشان کشته گشته بودند، چون باد بدانسوی رود تاخت و بگذشت. او از گیتی نوش می جست و زهر بیافت. بیشتر سپاهیانیش نیز کشته یا زخمی و یا گرفتار ایرانیان گشته بودند و گنج و گوهر و تخت و تاج و کمر و تیغ و گبر و خود و اسبان پرمایه زرین ستام و کلاهخود و شمشیرهای زرین نیام و بسیاری چیزهای پرمایه تر نیز از سپاه توران، بهره ایرانیان گشت. همه آنها را سپاهیان ایران با دلی شاد گرد کردند. کسی از ایرانیان چیزی از کشتگان بر نداشت و گریختگان را نیز جويا نشدند. پس بار دیگر بدان دشت نخچیرگاه با آن همه اسب و ساز باز آمدند. آنگاه نامه ای به کاووس شاه بنوشتند و از آن دشت نخچیرگاه و آن پیکار، او را آگه کردند و گفتند که: هیچ یک از دلیران ایران در آن جنگ کشته نگشت و تنها زواره از اسب به زیر افتاد و بس. دو هفته در آن دشت فرخنده در کنار رستم به شادی بودند. و در هفته سوم به نزد شاه رفتند.

چنین است رسم سرای سپنج	یکی زو تن آسان و دیگر برنج
بر این و بر آن نیز هم بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد

## سهراب آغاز داستان سهراب

اکنون رزم رستم و سهراب بشنو. سخنهای دیگر شنیدی، این نیز بشنو. داستانی است پر از اشک، که هر دل نازکی را از رستم به خشم آورد.

اگر تند بادی برآید ز گنج	به خاک افگند نارسیده ترنج
ستمگاره خوانیمش از دادگر	هنرمند گوئیمش از بی هنر
اگر مرگ داد است، بی داد چیست	ز مرگ این همه بانگ و فریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست	وزین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آرزو فرستاده	به کس در نشد این در آرزو باز
به رفتن اگر بهتر آیدت جای	گر آرام گیری به دیگر سرای
نخستین به دل مرگ بستایدی	دلیس و جوان خاک نپساودی
اگر آتشی گاه افروختن	بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست	چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک	ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید به گیتی طرب	که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن بجای درنگ	بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که داد است بیداد نیست	چو داد آمدست جای فریاد نیست
جوانی و پیری به نزد اجل	یکی دان چو دین را نخواهی خلل
دل از گنج ایمان گر آگنده‌ای	ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز	همان کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا کار نیست	اگر دیو با جانت انباز نیست

به گیتی درین کوش چون بگذری      که انجام اسلام با خود ببری  
اکنون تو را رزم سهراب بگویم و اینکه چگونه با پدر کینه بجست.

### آمدن رستم به نخچیرگاه

اینک از سخن دهگان و گفته باستان، داستانی بگویم. از گفتار موبد چنین یاد است که روزی رستم چون از خواب برخاست، اندوهگین بود. پس دلش آهنگ نخچیر کرد. کمر رابست و ترکش را پر از تیر کرد و بر رخس سوار گشت و آن پیل پیکر را از جا برانگیخت و چون شیری دژم و جنگجوی، به سوی مرز توران روی نهاد. چون نزدیک شهر سمنگان<sup>(۱)</sup> رسید، بیابان را سراسر پر از گورخر بدید. پس شادمان گشت و بخندید و با تیر و کمان و گرز و کمند، چند گورخر را در آن دشت بکشت. آنگاه با خار و خاشاک و شاخه درخت، آتشی سخت برافروخت. چون آتش نیرو گرفت، آنگاه رستم پیلن درختی را از جا بکند و آن را همچون باب زن<sup>(۲)</sup> بکار برد و نرّه گوری را بر آن درخت بزد، آنسان که گویی پر مرغی است که در دست گرفته است. پس چون بریان شد، از هم جدا کرد و بخورد و استخوانش به دور افکند. چون آنرا بخورد، بخفت و از روزگار برآسود. رخس را نیز رها کرد تا در آن مرغزار به چرا پردازد.

در همان هنگام هفت هشت تن از سواران ترک از آن دشت نخچیرگاه

۱- سمنگان یکی از شهرهای تخارستان و در شرق بلخ، به فاصله دو روز راه از خُلم واقع است و حدوداً بین راه پل خمیری و تاشقرغان می باشد. این شهر در حال حاضر در میان عوام به ایبک (هییک) شهرت دارد. ر.ک. مشکور، جغرافیای تاریخی ایران باستان، ص ۷۳۶ و نیز ص ۱۷۸؛ راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده سمنگان؛ اصطخری، مسالك و ممالك، ص ۲۱۶؛ جیهانی، اشکال العالم، ص ۱۷۱؛ حدود العالم، ص ۳۱۳؛ مارکوارت، ایران شهر، ص ۱۶۳. در برهان قاطع، ماده سمنگان، این شهر را به اشتباه همان رامهرمز در خوزستان دانسته است؛ حال آنکه این شهر چنانکه ذکر شد در توران بوده است.  
۲- باب زن همان سیخ کباب را گویند.

می‌گذشتند که ناگهان جای پای رخس را دیدند که در آن مرغزار، لب جویباری می‌گشت. چون اسپ را در آن دشت بیافتند، شتاب کردند تا او را به بند آورند. پس از هر سو بر او تاختند و کمندی به سوبش بیانداختند. رخس که آن کمند سواران را بدید، همچون شیر ژیان بردمید و دو تن از ایشان را به زیر پا کوبید، و یکی را با دندان، سر از تن جدا ساخت. سه تن از آن سواران کشته شدند؛ لیک سر رخس جنگی به بند نیامد. پس از هر سو بر آن کمندی افکندند و سرانجام او را به بند آوردند و با خود به شهر بردند.

چون رستم از خواب خوش بیدار شد، آهنگ رخس کرد، لیک هر چه بنگریست در آن مرغزار، رخس را نیافت. پس اندوهگین گشت و سرآسیمه به سوی سمندگان شتافت. و پیوسته با خود می‌گفت: اکنون پیاده، با این ننگ به کجا روم؟ با این ترکش و گرز به کمر بسته و این کلاهخود و شمشیر و بیر بیان چگونه از این بیابان بگذرم؟ با جنگجویان چه چاره کنم؟ ترکان در این باره چه گویند؟ گویند که چنان خفت که گویی بمرد و کسی اسپش را ببرد. اکنون باید به بیچارگی و با دلی اندوهگین بروم. باید که جنگ افزار و کمر ببندم و بروم تا مگر نشانش را در جایی بیایم. پس رستم اینچنین با تنی به رنج و سختی افتاده و دلی شکسته و پر درد برفت.

### آمدن رستم به شهر سمندگان

چون رستم به نزدیکی شهر سمندگان رسید، از او به شاه و بزرگان آگهی بردند که: آن پهلوان تاج بخش که رخس در نخچیرگاه از او برمیده است، اینک بیامد. شاه سمندگان و بزرگان، او را پذیره شدند. هر کس که او را بدید، می‌گفت: این رستم است یا آفتاب سپیده‌دم؟ شاه سمندگان پیاده و به شتاب به پیش رستم دوید و سپاهیان بسیاری نیز با او برفتند. پس شاه سمندگان به رستم گفت: تو را چه رسیده است؟ چه کسی را یارای این رسیده است که با تو نبرد آزماید؟ بدان که ما همگی در

این شهر، نیکخواه توهستیم و همگی ایستاده به فرمان و راه تو می‌باشیم. جان و خواسته ما به زیر فرمان توست. چون رستم گفتار او را بشنید، گمانش را از بدها کوتاه دید. پس به او گفت: رخشم در این مرغزار، بدون لگام و افسار از من دور شد. اکنون نشان پای او را تا سمنگان یافته‌ام. لیک از آنسو دیگر جویبار و نیزار است. اینک اگر تو به جستجوی آن برآیی و آنرا بیابی، پاداش این نیکی را خواهی یافت. لیک اگر رخشم پدیدار نگردد، بسیار سرها بخواهم برید. شاه سمنگان به او گفت: ای مرد سرافراز، کسی را یارای این نیست که با تو چنین کاری کند. تو یک امشب را میهمان ما باش و تندی مکن تا دل را از اندیشه آزاد کنیم و به می، دلها شاد گردانیم، باشد که همه کارها به کام تو گردد:

که تندی و تیزی نیاید به کار      به نرمی برآید ز سوراخ مار

جای پای رخش که در گیتی شهره است، پنهان نگردد. ای مرد کارآزموده پره‌نر، ما نیز بجویم و رخشت را بزودی بیآوریم. تهمتن از گفتار او شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد و سزاوار دید که به سوی خانه او رود و میهمان او گردد. پس شاه سمنگان [رستم را به سرای خود برد و] او را بر تخت بنشانند و خود، چون بنده‌ای به پیشش بیایستاد. آنگاه همه سران را از شهر و سپاه بخواند و بدسگالان را از پیشش براند. بفرمود تا خوالیگران، خوان بیآورند و به پیش پهلوانان نهند. چمانیان و زیبارویان سیاه چشم و گلرخ و نوازندگان نیز بیآورند تا می‌گسارند و بنوازند تا تهمتن دژم نباشد. پس چون رستم مست شد و او را هنگام خواب رسید، جایگاهی سزاوار برای آرام و خواب او بیآراست و مشک و گلاب بنهاد.

## آمدن تهمینه<sup>(۱)</sup> دختر شاه سمندگان

### به نزد رستم

چون پاسی از شب تیره بگذشت و ستاره شباهنگ<sup>(۲)</sup> بر آسمان پدیدار گشت. سخن گفتنی نهفته، به راز، به گوش رسید و در خوابگاه رستم را به نرمی باز کردند. پس بنده‌ای با شماله‌ای از شاهبوی<sup>(۳)</sup> بر دست خرامان به بالین رستم مست آمد. و در پس او ماهرویی بی‌آمد، پررنگ و بوی، همچون خورشید تابان با ابروانی کمان و دو گیسوی کمند و بالایی همچون سرو و رخساری به رنگ عقیق یمانی و دهانی به تنگی دل دلدادگان، با روانی پر خرد و تنی پاک، چونان که گویی از خاکیان نبود. رستم پهلوان شیردل به او خیره ماند و بر او آفرینهای یزدان بخواند و از او پرسید که: نام تو چیست و در این شب تیره، جویای چه هستی؟ گفت: من تهمینه‌ام، دختر شاه سمندگان، از نژاد شیران و پلنگان. لیک دلم از اندوه گویی به دو نیم گشته است؛ ازیرا که مرا در گیتی جفتی از شاهان نیست. و اینچنین به مانند من در گیتی بسیار اندک است. هیچ کسی مرا بیرون از پرده ندیده است و نه آواز مرا کسی بشنیده است. ولی داستانهای بسیاری از تو، افسانه مانند، از هر کسی بشنیده‌ام که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ نیز نترسی و اینچنین تیز چنگ هستی. شب تیره تنها به توران می‌روی و به تنهایی گورخری بریان می‌کنی و آسمان را به شمشیرت گریان می‌سازی. دل شیر و

۱- این نام در نسخه ژول مول که در کار حاضر، نسخه اساس می‌باشد، همه جا به صورت تهمینه ذکر شده است. لیک در نسخ بایسنقری، وولرس و مسکو همه جا به صورت تهمینه که شکل رایج آن است آمده. در کار برگردان به نثر، این نام همه جا به صورت تهمینه ذکر شد.

۲- شباهنگ نام ستاره کاروان‌کش است که پیش از صبح طلوع کند و به عربی آنرا شعری خوانند. برهان قاطع، ماده شباهنگ. نیز مرغ سحرخوان یا بلبل را نیز گویند.

۳- همان شمع معنیر.

چرم پلنگ، آنگاه که تو را گرز به دست ببیند، از هم بدرد. دالمن نیز چون تیغ تو را برهنه بیند، دیگر او را یارای شتاب در نخچیر نباشد. شیر، نشان کمند تو دارد و ابر از بیم سرنیزه‌ات، خون بارد. چنین داستانهایی از تو بشنیده‌ام و چه بسیار لب را به دندان گزیدم و همی دوش و بر و یالت را آرزو کردم. تا اینکه سرانجام، ایزد، آبشخور تو بدین شهر کرد. اکنون اگر مرا بخواهی، از آن تو هستم و از این پس دیگر کسی مرا جز این نبیند. اینک که بر تو اینچنین دل داده گشته‌ام که خرد را از بهر آرزو رها کرده‌ام، باشد که پروردگار، از تو، مرا پسری دهد که به مردی و زور چون تو گردد و بهره‌اش از آسمان، کیوان و هور باشد. و بدان که سراسر سمنگان را جستجو می‌کنم و اسپت را نیز می‌یابم. سخنهای آن ماهرو به پایان رسید و تهمتن سراسر آنها را بشنید. پس چون رستم آن پری چهره را بدانسان بدید و از هر دانشی نزد او بهره‌ای یافت و دیگر اینکه نوید یافتن رخس را نیز به او داد، سرانجام آن کار را جز فرهی ندید. پس بفرمود تا موبدی پره‌نر بیاید و تهمینه را از پدرش خواستار گردد.

چون شاه سمنگان، این سخن بشنید، شاد گشت و همچون سرو آزادی شد. پس دختر خویش را بر آنسان که آیین و کیش ایشان بود، به رستم پهلوان بداد و پیمانی بستند و همه از پیر و جوان شاد گشتند و بر رستم پهلوان آفرین خواندند و گفتند: این ماه نو بر تو فرخنده بادا و سر بدسگالانت کنده باد. پس آن شب تیره دیر یاز را با او انباز گشت. رستم، مهره‌ای به بازو داشت که در گیتی شهره بود. سپیده دم، آن مهره را به تهمینه داد و گفت: این را نگاه دار و اگر تو را دختری آمد، این مهره را به نیک اختری به گیسوی او بردوز. لبیک اگر تو را پسری آمد، این مهره را همچون پدرش، به بازویش ببند. آن پسر، به تنومندی سام نریمان و به مردانگی و خوی جوانمردان<sup>(۱)</sup> باشد. دالمن پَران را از ابر فرود آورد و آفتاب نیز یارای آن نیابد که به

۱- حکیم فردوسی در اینجا این بیت را آورده است:

به مردی و زور کریمان بود

به بالای سام نریمان بود

تندی بر او بتابد. آن شب را رستم به کنار آن ماهروی بود و با او هرگونه‌ای گفتگو کرد. چون خورشید در آسمان درخشیدن گرفت، او را به پدرود کردن، دربرگرفت و بسیار بر سر و چشم او بوسه داد. تهمینه پری چهره، گریان از پیش او بازگشت و با درد و اندوه انباز شد. پس شاه سمنگان به پیش رستم آمد و او را از آن آرامشگاه و خواب پپرسید. آنگاه او را به یافتن رخس مزده داد. دل رستم از آن سخن شادگشت. پس به سوی رخس آمد و او را بمالید و زین بر او نهاد و یزدان نیکی دهش را یاد بکرد و چون باد به سوی شهر ایران تاخت. و از آنجا به سوی زابلستان رفت. در راه بسیار از آنچه که بگذشته بود، یاد بکرد، لبیک هیچ کس را از آن سخنی نگفت.

### زادن سهراب از مادرش تهمینه

چون نه ماه بر این بگذشت، کودکی چون ماه تابان از تهمینه زاده شد. گویی خود رستم پیلتن و با سام شیر یا نریمان بود. چون خندان شد و چهره‌اش شاداب گشت، تهمینه نام او را سهراب<sup>(۱)</sup> نهاد. چون یک ماه بر این بگذشت، سهراب همچون پسری یک ساله بود و بر او چون بر رستم زال گشته بود. چون سه ساله شد، آهنگ جنگ کرد و به سال پنجم دل شیرمردان گرفت. چون ده ساله گشت، کسی را در آن سرزمین، یارای نبرد با او نبود. پس به نزد مادر آمد و او را گفت: بامن گستاخ باش و بگوی که من از چه رو از همسالان خود برترم و سرم از آسمان نیز برتر گشته است؟ از تخم چه کسی هستم و از کدامین نژادم؟ و اگر مرا نام پدر پرسند، چه گویم؟ و

→ نگارنده این سطور بر آن است که کریمان در اینجا به معنی جوانمردان است؛ لبیک برخی همچون مؤلف برهان قاطع و یا ولف مرتکب اشتباهی شده‌اند و کریمان را به معنی نام یکی از اجداد رستم آورده‌اند. لبیک این مسئله صرفاً یک برداشت اشتباه است و در نسب نامه‌هایی که از این خاندان موجود است، نام چنین شخصی وجود ندارد.

۱- سهراب (Suhrah) (سرخاب Surxāb) برگرفته از شهر (سرخ) + آب به معنی دارنده آب و رنگ سرخ یا خوش آب و رنگ است. Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.312.

بدان که اگر این پاسخ را به من نگویی، ترا در گیتی زنده نگذارم. پس مادر گفت: این سخن بشنو و تندی مکن و بر این شادمان باش که تو پسر رستم، آن پهلوان پیلتن هستی و از نژاد دستان سام و نریمانی. و از آنرو سرت از آسمان نیز برتر است که تخم تو از این نژاد است. پروردگار از آنگاه که گیتی را بیافریده، سواری چون رستم پدید نیامده است. اگر سام نریمان در گیتی نبود، آسمان اینچنین سر بر نمی افراشت. آنگاه تهمینه، نامه‌ای از رستم جنگجوی بی‌آورد و پنهانی به سهراب بنمود. این نامه را آنگاه که سهراب از مادر زاده شده بود، رستم با سه یا کند درخشان و سه همیان زر از ایران برایش فرستاده بود. پس تهمینه به سهراب گفت: ای پره‌نر، تو این را به خوبی نگاه کن، زیرا که پدرت بفرستاده. و نیز بدان که افراسیاب نباید که هیچ سخنی در این باره بشنود، زیرا که او دشمن رستم است. پس مبادا که او به تو کینه‌خواه گردد و از خشمی که به پدر دارد، پسر را تباه سازد. و از سوی دیگر پدرت نیز اگر بداند که تو اینسان سرافراز همه گردنکشان گشته‌ای، تو را به نزد خویش بخواند و دل من از درد جدایی ریش گردد. سهراب که چنین شنید، گفت: کسی در گیتی، این سخن را نهان ندارد. این زمان، همه بزرگان جنگاور را به رستم داستان می‌زنند.<sup>(۱)</sup> چنین نژاد جنگاوری را از چه رو نهان سازم؟ اکنون من سپاهی بیکران از جنگاوران ترک فراهم آورم و کاووس را از تخت به زیر کشم و پی توس را از ایران ببرم و گرگین و گودرز و گیو و گسته‌م پسر نوذر و بهرام را زنده نگذارم. آنگاه گرز و اسپ و ناج را به رستم دهم و او را در کاخ کاووس شاه بر تخت بنشانم. پس از آن از ایران به توران روم و با افراسیاب رویاروی گردم و او را از تخت به زیر کشانم و تو را بانوی شهر ایران کنم. آنگاه که رستم، پدر باشد و من، پسر، هیچ شاهی در گیتی نماند. آنگاه که روی خورشید و ماه، روشن باشد، دیگر ستاره چه باشد؟

## گزیدن سهراب، اسپ را

پس سهراب گُرد به مادر گفت: اکنون جنگاوریم را ببینی. اینک مرا اسپ تگاور شاید که با سُم پولادینش، سنگ خارا را نیز بشکند. در زورآوری همچون پیلان و در تیزی چون مرغان و مانند ماهیان دریا و آهوان خشکی باشد و این گرز و گوپال و برویال پهلوانی مرا بگیرد. چه، شایسته نیست که پیاده به جنگ روم و با دشمن رویاروی گردم. چون مادر، چنین سخنانی از پسر بشنید، از شادی سر به خورشید تابان برآورد. پس به چوپان فرمود تا به شتاب همچون دود، اسپانی بیآورد تا سهراب از میان آنها، اسپ برگزیند تا به گاه جنگ، او را به کار آید. پس بسیاری از اسپان گله و یا اسپانی که در کوه و دشت رها بودند، به شهر آوردند و سهراب همچون شیر دلیر کمندی بگرفت و بیآمد. هر اسپ نیرومندی که می دید، کمند را به گردنش می افکند و دست را بر پشت آن می فشرد، لیک از فشار سهراب، شکم آن اسپ به زمین می آمد. بدین سان چه بسیار اسپهای نیکویی که پشتشان بشکست؛ لیک سهراب را اسپ شایسته به دست نیآمد. پس سهراب، آن پهلوان نامجوی، دلتنگ گشت. تا اینکه سرانجام پهلوانی از آن انجمن به نزدیک سهراب پیلتن آمد و گفت: کرّه اسپ رخس نژاد دارم که در نیرو همچون شیر و در تاختن چون باد است. کرّه ای به مانند کوه و پوینده در دشت و پَران همچو مرغ و در زور و رفتن چون خورشید<sup>(۱)</sup> و هرگز کسی اسپ سرخ رنگ و تیز به مانند او ندیده است. از زخم سُمش، گاو ماهی به ستوه آید.<sup>(۲)</sup> چون تندر، بجهد و همچون کوه، تنومند باشد. در کوه به مانند کلاغ

۱- در نسخه اساس یعنی نسخه ژول مول آمده است: مزور و به رفتن به کردار هور... لیکن در نسخه وولرس، ج ۲، ص ۴۴۴ آمده است: مزور و به رفتن به کردار هور... که البته ضبط وولرس صحیح می باشد و در اینجا هم بر اساس آن آورده شد.

۲- منظور این است که از زخم و ضرب سُم آن اسپ، قعر زمین نیز به ستوه می آید.

بدود و در دریا همچون ماغ<sup>(۱)</sup> باشد. در بیابان، چون تیر از کمان رها شده، برود. و چون از پی دشمنان روان گردد، بی گمان به آنها برسد. سهراب از شنیدن گفتار آن مرد شاد شد و بخندید و رخساره شاداب کرد.

پس آن اسپ خوب رنگ را زود به نزد سهراب یل بردند. سهراب، آن اسپ را نیز همچون اسپان دیگر با نیروی خود بیآزمود. آنرا اسپیی نیرومند و شایسته یافت. پس آنرا نوازش کرد و بمالید و زین بر آن بنهاد و سوار گشت. اسپ، همچون کوه بیستون به زیر زین در آمد. آنگاه سهراب نیزه‌ای همچون ستون به دست گرفت و گفت: اینک که اینچنین، اسپم بدست آمد، روز را بر کاووس تاریک سازم. این بگفت و به سوی خانه بازگشت و آهنگ جنگ ایرانیان کرد. پس از هر سو بر او - که هم نژاده و توانگر و هم شمشیر زن بود - سپاهیان بسیاری گرد آمدند. آنگاه سهراب به پیش نیا رفت و از او دستور رفتن و نیز یاری او در جنگ خواست و گفت: اینک می‌خواهم به سوی ایران زمین روم تا آن پدر ستوده‌ام را ببینم. چون شاه سمنگان چنین دید، از آن کودک در شگفت آمد و به آیین شاهان، دست به داد و دهش بگشود و وی را همه گونه چیز، از تاج و تخت و کلاه و کمر و اسپ و شتر و زر و گوهر و جنگ افزار ببخشید.

## فرستادن افراسیاب، بارمان و هومان را

### به نزدیک سهراب

به افراسیاب آگهی دادند که سهراب که هنوز از دهانش بوی شیر می‌آید، آهنگ شمشیر و تیر کرده است و سپاه بسیاری بر او انجمن گشته و در این راه از هیچ کس

۱- ماغ نوعی از مرغابی است که رنگ آن سیاه می‌باشد و از گوش او بوی لجن می‌آید. برهان قاطع، ماده ماغ.

دیگر نیز یاری نخواست و سر آن دارد تازمین را به دشنه بشوید. اینک کشتی بر آب افکنده و رزم کاووس می جوید. چون افراسیاب آن سخنها بشنید، او را خوش آمد و بخندید و شادی نمود. آنگاه سران دلاور سپاه را که گراینده گرزگران باشند برگزید و هومان<sup>(۱)</sup> و بارمان<sup>(۲)</sup> را که در جنگ شیران درنگ نمی داشتند - سپهبد بکرد. و دوازده هزار از دلیران گرد را از سپاه برگزید و به ایشان سپرد و گفت: اینک این چاره ای را که به شاه گویم نهان دارید و آنرا بکار بندید. بر شما بایسته است که کاری کنید تا سهراب، پدرش را شناسد. باشد که چون با یکدیگر در جنگ رویاروی گردند، بی گمان رستم - آن پهلوان دلاور سالخورده - به دست این سهراب شیرمرد کشته گردد. آنگاه چون ایران را بدون رستم به چنگ آوریم، دیگر گیتی را بر کاووس به تنگ بیاوریم. زانپس نیز یک شب در خواب بر سهراب بتازیم و او را بگیریم. اگر هم که سهراب به دست پدر کشته گردد، که از آن پس دل رستم نامور پیوسته بسوزد. پس آن دو پهلوان با ده اسب و ده استر با زین و بار و تختی از پیروزه با پایه های پیلسته و تاجی از بیچاده که بالای آن را با در بیاراسته بودند از سوی افراسیاب به پیش سهراب رفتند و به همراه آن پیشکشها، نامه ای دلپسند با چرب زبانی از زبان افراسیاب برای سهراب بردند که در آن نوشته بود: اگر تخت ایران را به چنگ آوری، دیگر زمانه از جنگ بر آساید. بدان که از این مرز تا آنجا راهی نیست و سمنگان و ایران و توران یکی است. من نیز چندان که بایسته است برای تو سپاه بفرستم. پس تو بر تخت ایران بنشین و تاج بر سر گذار. در توران زمین بی گمان کسانی به دلیری و سپهداری هومان و بارمان نبودند. اینک ایشان را به نزد تو فرستادم تا چندی مهمان تو باشند. هرگاه که آهنگ جنگ کنی، ایشان نیز جنگ

۱- هومان Hūmān که تلفظ قدیمتر آن هُمان Hōmān است، مشتق از هُم Hōm با همان هئومه Haoma مقدس می باشد. وی برادر پیران ویسه و پسر عموی افراسیاب بوده است. برهان قاطع، ماده هومان و حواشی معین؛ پنجاهش، ص ۱۵۰. Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.394.

۲- بارمان Bārmān وی نیز برادر پیران ویسه و پسر عموی افراسیاب بوده است.

Justi, *Ibid*, p.394

آورند و گیتی را بر دشمنانت به تنگ بیاورند. پس آن نامه را با جامه‌ای شاهوار و آن اسب و استران با بارهایشان به سوی سهراب بردند. چون سهراب از آمدن ایشان آگاه شد، ایشان را پذیره شد و با نیا، همچون باد به پیش هومان رفت. و چون آنهمه سپاهیان را بدید، دلشاد گشت. هومان نیز که او را با آن بر ویال بدید، بسیار شگفت‌زده گشت. پس آن نامه شهریار را با آن پیشکشها و جنگ افزارها بدو داد و آنگاه هر دو پهلوان، پیام افراسیاب را بگفتند. چون سهراب، نامه افراسیاب بخواند، به شتاب به سوی جنگ روی آورد. آوای کوس برخاست و گیتی پر از سپاهیان و های و هوی گشت. دیگر کسی را تاب جنگ با او نبود. شیر و نهنگ را نیز به چیزی نمی‌انگاشت. و بدین سان سهراب، سپاه را به سوی مرز ایران راند و در راه، هر چه آبادی بود، بسوخت و چیزی نگذازد.

## رسیدن سهراب به دژ سپید

دژی بود که آنرا سپید می‌خواندند<sup>(۱)</sup> و ایرانیان بسیار بدان امید داشتند و نگهبان آن، هجیر<sup>(۲)</sup> رزم‌دیده دلیر و توانا بود. در آن زمان گزدهم<sup>(۳)</sup> اگر چه پیر بود، لیک با همان پیری، گراینده و پهلوان بود.<sup>(۴)</sup> گزدهم را دختری پهلوان و سوار و رخ پیچ و

۱- در باب مکان این دژ سپید باید گفت اگر چه در راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده دژ سپید، این دژ در کلات خراسان دانسته شده است، لیک این امر صحیح بنظر نمی‌رسد بلکه احتمالاً در سبزوار بوده است، چنانکه در برهان قاطع، ماده هجیر نیز چنین آمده است. و نکته دیگری که مؤید این امر می‌تواند باشد روایتی از احمد رازی مؤلف هفت اقلیم است که اعتمادالسلطنه آنرا ذکر کرده است و بر اساس آن تا ۲۰۰ سال پیش از زمان احمد رازی، میدانی در شهر سبزوار بود که مردم، آنرا محل مصاف رستم و سهراب می‌دانستند. اعتمادالسلطنه، مرآة البلدان، ج ۱، ص ۵۲۳.

۲- هجیر Hojir در برهان قاطع وی پسر قارن بن کاوه دانسته شده است. ماده هجیر. لیک معین در حاشیه همان آورده است که وی پسر گودرز بوده است.

۳- گزدهم Gazdaham از خاندان گیوگان، وی پدر فیروز و گردآفرید بوده است.

Justi, *Iranisches Namenbuch*, p. 114

اسپ افکن و نامدار بود. چون سهراب به نزدیکی آن دژ رسید، هجیر دلاور او را بدید. پس به شتاب بر اسپی بادپای بنشست و از دژ به سوی دشت نبرد تاخت. چون سهراب جنگاور او را بدید، برآشفست و شمشیر کین برکشید و چون باد از میان سپاه بیرون تاخت و او را گفت: ای که جانت را به باد دادی، با خیره سری تنها به جنگ آمدی. پس اکنون استوار بر اسپ بنشین و برگوی که کیستی و نام و نژاد تو چیست. که مادرت باید بر تو بگرید. هجیر، پاسخش داد که: در جنگ با تو من بس باشم و مرا نیاز به یاری کسی نباشد. من هجیر دلیر سپهبدم که اکنون سرت را از تن جدا می‌سازم و به نزد کاووس - شاه گیتی - می‌فرستم و تنت را نیز کرکسان نابود سازند.

سهراب چون این گفتار بشنید، بخندید و تیز به جنگ رو نهاد. پس نیزه به نیزه انداختند و سهراب پیل زور پهلوان، همچون آتش بر آمد و اسپس را چون کوهی روان کرد. هجیر نیزه‌ای بر میان سهراب زد. لبیک سر نیزه در آن جایگیر نشد. پس سهراب شیر، سر نیزه‌ای بر میان هجیر زد و او را چون باد از زین برگرفت و چون کوهی بر زمینش بزد، چونانکه جان و دل هجیر به ستوه آمد. آنگاه سهراب بی درنگ از اسپ به زیر آمد و در کنار هجیر بنشست و خواست تا سر از تنش جدا سازد که در همان هنگام هجیر پیچید و بر سوی راست برگشت و اندوهگانه از سهراب زینهار بخواست. پس سهراب دست از او برداشت و او را زینهار بداد. و چون هجیر از آن کار خشنود گشت، سهراب او را پند بسیار داد و بایند بیست و به نزد هومان فرستاد.

→

به خردی گرابنده و گرد بود

هنوز آن زمان گزدهم خورده بود

خرد یا خورد در اینجا برخلاف بیشتر اوقات که به معنای خردسال و کم سال است، به معنای سالخورده آمده است و معنای اصلی خود را نمی‌دهد، چه گزدهم اصلاً در آن زمان پیر بوده است و این بیت از خود حکیم فردوسی که بعداً در جایی دیگر آورده، مؤید این گفته تواند بود که:

بی‌آورد و بنشانند مرد دبیر

چو او باز گردید گزدهم پیر

شاهنامه مولی، ج ۲، ص ۳۷۴ بیت ۳۶۰. اما دانسته نیست که واژه «هنوز» که هیچ نوع تناسبی با معنای جمعه ندارد، از چه رو بکار رفته است.

چون در دژ سپید آگه شدند که هجیر را گرفتند و به بند آوردند، خروشی برآمد و مرد و زن از آنکه هجیر از میان ایشان گم گشت، نالیدند.

## رزم سهراب با گرد آفرید

چون دختر گزدهم آگه گشت که هجیر - سالار آن گروه - گم شد، اندوهگین گشت و خروشی از درد برآورد و آهی سرد بکشید. او زنی بود همچون پهلوانی سوار که همیشه نامدارانه در جنگ بود. نامش را گرد آفرید<sup>(۱)</sup> نهاده بودند، از آنرو که هرگز کسی همچون او در جنگ ندیده بودند. گرد آفرید را آنچنان از آن کار هجیر، ننگ آمد که روی لاله گونش سیاه گشت. دیگر جای درنگ نبود. پس زره سواران جنگی بپوشید و گیسوان را به زیر زره نهان کرد و بر بالای کلاه خود رومی اش گرهی بزد. آنگاه کمر بر میان بست و همچون شیر سوار بر اسپی باد پای از دژ فرود آمد و چون گرد به پیش سپاه آمد و به مانند تندر خروشان فریادی بکرد که: کجایند گردان و جنگاوران و سران دلیر و کار آزموده که یکی از ایشان همچون نهنگ دلاور جنگ مرا بیآزماید؟ لبیک هیچ یک از جنگاوران آن سپاه سرفراز به جنگ او بیرون نشد. چون سهراب شیر اوژن او را بدید، بخندید و لبش را به دندان گزید و با خود گفت: بار دیگر گورخری به دام خداوند شمشیر و زور افتاد. پس گهر بپوشید و چون باد، کلاه خودی رومی بر سر نهاد و به پیش گرد آفرید تاخت. چون آن دختر کمندافکن - که مرغ نیز یارای گذشتن از پیش تیر او را نداشت - سهراب را بدید، کمان را به زه کرد و بارانی از تیر بر او بیارید و از چپ و راست نیز با سواران توران بجنگید. سهراب که چنین دید، او را ننگ آمد. پس برآشفت و سپر را بر سر برآورد و نیز به جنگ او روی نهاد. گرد آفرید بدید که هماورش بسان آتش بردمید. پس کمان را به زه کرد.

اسپش برجست. گردآفرید سر نیزه را به سوی سهراب کرد. سهراب چون پلنگ برآشفست و چونان بدخواه او به چاره‌گری در جنگ پرداخت و به مانند آذرگشسپ، اسپ را از جا جهانید و با نیزه جان ستان در دست، بیامد و چون نزدیک او رسید، سر نیزه را در پشت خود پنهان کرد. آنگاه تیز آنرا بر کمر بند گرد آفرید بزد و سرتاسر زره را بر تنش بردرید و او را چون گوی، از زین برگرفت و خواست تا به یک زخم چون زخم چوگان، او را به روی در اندازد. گرد آفرید چون بر زین پیچید، بی درنگ تیغ تیزی از نیام برکشید و با آن شمشیر، نیزه سهراب را به دو نیم کرد و بار دیگر بر زین بنشست و چون هم‌آورد او نبود، روی از جنگ با او بتابید و زود برگشت. لیک سهراب خشماگین، رخ را به رخس بسپرد و خروشان، خود را به نزدیکی او رسانید و بجنبید و کلاه‌خود را از سرش برداشت که ناگهان موهای گردآفرید از بند زره‌ها شد و رویش چون خورشید درخشان آشکار گشت. سهراب بدانست که او دختر است و او را بسیار شگفت آمد و با خود گفت: چگونه در هنگام جنگ که سواران جنگی، گرد بر آسمان بر می‌آورند، از سپاه ایران چنین دختری را به آوردگاه می‌فرستند؟ پس سهراب کمند پیچان خود را از فتراک بگشاد و بر میان گردآفرید افکند و او را به بند آورد و به او گفت: ای ماهروی، اینک از من رهایی مجوی و مرا بگوی که چرا تو به جنگ من آمدی. من گوری را نیز بسان تو به دام آوردم و تو بی گمان با زور از جنگ من رهایی نخواهی یافت.

گردآفرید که چنین دید، چاره‌ای ندید جز آنکه بر سهراب، رخ را گشاده کند. پس بدوروی کرد و گفت: ای دلیری که به میان دلیران، همچون شیر، اکنون دو سپاه به این جنگ و گرز و شمشیر ما می‌نگرند و چون مرا اینچنین باموی و روی گشاده ببینند، در میان سپاهیان گفتگو افتد که: سهراب در دشت نبرد با دختری هم‌آورد گشته است. اینک تو نباید بیش از این درنگ کنی و نامت را ننگین سازی. پس اگر نهانی با یکدیگر بسازیم بهتر باشد؛ چه، خرد داشتن، کار مهتران بود. بیش از این در برابر این دو سپاه رده برکشیده، از من می‌رس و بدان که همه سپاه و دژ ما به فرمان

توست و دیگر به گاه آشتی نباید که جنگ بجویی. پس چون به دژ ما آیی، همچنان که خواهی، همه دژ و دژیان و گنجها از آن تو شود. چون گرد آفرید رخسار خود را به سهراب بنمود، سهراب بوستانی بهشتی دید. هیچ سروی به مانند بالای او نبود و چشمانش چون گوزن و ابروانش کمان بود. پس به گرد آفرید گفت: امروز مرا به گاه نبرد بدیدی. پس، از آنچه که اکنون گفتم، هرگز برنگرد. و به آن باروی دژ نیز دل میند، چه آن از آسمان که برتر نیست. و بدان که زخم گویال و این نیزه و یال من، آن باره را به زیر آورند. آنگاه گرد آفرید به سوی دژ تاخت و سهراب نیز با او برفت. گزدهم به درگاه دژ آمد و در دژ را بگشودند. گرد آفرید، تن خسته و بسته اش را به دژ انداخت. آنگاه در دژ را بیستند و از آن آزاری که به گرد آفرید و هجیر رسیده بود، همه از برنا و پیر، اندوهگین گشتند و دلهاشان پر از اندوه و دیدگان شان خونبار گشت. گزدهم با دیگر نامداران و پهلوانان به نزد دخترش آمد و او را گفت: ای شیر زن نیکدل، دل این انجمن، از تو پر از اندوه بود؛ چه دیدیم که هم رزم جستی و هم با افسون و رنگ، چاره کردی. لیک از این کار تو بر خاندانت ننگی نرسید و خداوند چرخ بلند را سپاسگزارم که گزند از دشمن به جان نرسید. پس گرد آفرید بسیار بخندید و به بالای بارو رفت و سپاه را بنگریست. چون سهراب را همچنان بر پشت زین دید، به او گفت: ای شاه ترک و چین، چرا با آمدن از دشت نبرد، اینچنین خود را رنجه داشتی؟ باز گرد. سهراب گفت: ای خوب چهر، سوگند به تاج و تخت و ماه و مهر که این بارو را با خاک یکسان سازم و تو را ای ستمگر بدست آورم. و آن هنگام که بیچاره گردی و پیچان شوی، دیگر از این گفتار هرزه، پشیمان گردی. لیک بدان آن زمان که گردون، کلاه از سرت ربود، دیگر پشیمانی برایت سودی نخواهد داشت. کجا رفت آن پیمانی که کردی؟

چون گرد آفرید سخن او را بشنید، بخندید و با فسوس<sup>(۱)</sup> گفت: ترکان از ایران،

جفت نیابند. تو نیز به این درد، خود را اندوهگین مساز و چنین دان که من بهره و روزی تو نبودم. همانا که تو خود، از ترکان نباشی و از نژاد بزرگان باشی و با آن زور و بازو و دوش و یال، هیچ پهلوانی همآورد تو نباشد. لیک بدان که چون به کاووس شاه آگهی رسد که پهلوانی از ترکان، سپاهی به اینجا آورد، شاه و رستم از جای بجنبند و شمایان را پای جنگ باتهمتن نباشد. یک تن از سپاهیان نیز زنده نمانند و ندانم که چه بدی بر سرت آید. ولی من دریغ می‌آید از چنین یال و دوشی که تو داری؛ اگر چه نباید که به این بازوی خویش بسیار امیدوار باشی، زیرا که گاو نادان همواره از پهلوی خویش می‌خورد. پس تو را بهتر این باشد که سر به فرمان نهی و به توران بازگردی. سهراب که سخنان او بشنید، ننگش آمد. پس بنگریست. در زیر آن دژ، جایی بود که دژ، بدان برپا بود. پس سهراب هر چه بوم و بر در آن نزدیکی بود، به تاراج داد. آنگاه گفت: امروز دیگر بیگاه است و دست ما از پیکار کوتاه گشته است. سپیده دم در اینجا شور نبرد افکنیم و از این بارو، گرد به آسمان برآوریم. چون این بگفت، به سوی جایگاه خود بازگشت.

### نامه گزدهم به نزدیک کاووس

چون سهراب بازگردید، گزدهم پیر، مرد دبیری را بیاورد و نزد خود بنشانند و نامه‌ای برای کاووس شاه بنوشت و مرد پوینده‌ای نیز برگزید تا آن نامه را به سوی شاه ببرد. در نامه، نخست شاه را آفرین کرد و آنگاه از آنچه که روزگار بر سرشان آورده بود، سخن راند و گفت: سپاهی گران از رزم جویان و پهلوانان به سر ما آمد و پهلوانی که بیش از چهارده سال ندارد، سالار آن سپاه است. بالای آن پهلوان، از سرو سهی برتر و همچون خورشید تابان است. بر او چون بر شیر و بالا بلند است. و هرگز از ترکان، چنان دست و گریزی ندیده‌ام. چون شمشیر به چنگ گیرد، دیگر از دریا و کوه ننگش آید. تندر غرنده نیز چون آواز او نباشد و تیغ برنده به مانند بازوی او نیست.

در ایران و توران، مردی به مانند او و از میان پهلوانان، کسی هم‌آوردش نباشد. نام آن گُرد دلیر، سهراب است که نه ازدیو روی می‌تابد و نه از پیل و شیر. گویی مگر بی گمان خود رستم است و یا پهلوانی از نژاد نریمان است. هجیر دلاور، کمر به جنگ او بست و بر اسپی تیز تک بر نشست و به پیش آن ترک رزم آزمای رفت. لیک بیش از دمی، هجیر را دیگر بر اسپ ندیدم. تا کسی مژه بر هم زند یا بویی را از بینی تا مغز رساند، سهراب، هجیر را از پشت زین برگرفت. هر دو سپاه از این کار در شگفت آمده بودند. گرچه هجیر اکنون زنده است، لیک دردمندانه، به زنهار و بند اوست. من بسیاری سواران توران دیده‌ام، ولی اینگونه نشنیده‌ام. مبادا آن دم که در میان دو رده از سپاهیان، مرد جنگاوری را به جنگ آورد. اگر هم‌آورد او کوه خارا نیز باشد، نمی‌خواهم که آنرا به روز نبرد با سهراب در بیابان ببینم. چه، زمینی که سهراب به روزکین خواستن، بر آن اسپ براند، بر آن کوه بخشایش آورد. اینک اگر کاووس شاه در این کار درنگ کند و سپاهی به جنگ او نیاورد، پس دیگر همه آن فرهی را از ایران زمین، رفته به شمار آور و گیتی را از سر تیغ او آشفته بدان. بدون یاری هیچ کس، بازورمندی همه جا را بگیرد. هیچ کس سواری چون او ندیده، گویی خود سام سوار است و بس. ما نیز هیچکدام تاب جنگ او را با آن گرز و چنگال و آهن‌گش نداریم. بخت پهلوانان ما بخفته است و بزرگی او تا به آسمان برفته است. امشب بنه را بر می‌داریم و به سوی سپاهیان بیرون می‌شویم. شاید که چندی با او بکوشیم و دیگر چیزی نگوییم. لیک ما را توان جنگ با او نیست و شیر نیز در برابر شتاب او در جنگاوری، درنگ سازد. پس چون آن شب، نامه را مهر کردند، گزدهم به آن فرستاده گفت: چنان برو که پگاه فردا هیچ کس از آن سپاهیان تو را نبینند. آنگاه فرستاده، نامه را بر دست راست بیست و بر پا خواست.

### گرفتن سهراب، دژ سپید را

چون خورشید از کوه بلند سر برآورد، سپاه توران میانه‌ها بیستند. سهراب سپهدار نیزه‌ای بر دست گرفت و بر اسپی تیزتک بر نشست. سهراب سر آن داشت تا همه پهلوانان آن دژ را بگیرد و چون رمه‌ای ببندد. چون آهنگ دژ کرد، کسی را ندید. پس خروشی چون شیر زیان برکشید و به نزدیک در دژ آمد. در دژ را گشودند و هیچ جنگجویی را در آن نیافتند. شب هنگام، همه سواران و پهلوانان با گژدهم از راهی که در زیر دژ بود و دشمن، آنرا نمی‌دانست، رفته بودند. چون سهراب با سپاهیان به درون دژ رفتند، سهراب، گژدهم را در بارو ندید. پس همه کسانی که در دژ مانده بودند، گناهکار یا بی گناه، به فرمان سهراب به پیش او آمدند و به جان، زینهار خواستند. سهراب همی گرد آفرید را جست، لبیک نیافت. دلش مهر و پیوند او برگزیده بود.<sup>(۱)</sup> پس در دل گفت: دریغا که چنان ماه تابنده‌ای به زیر ابر رفت.

از سوی دیگر چون نامه گژدهم به کاووس شاه رسید، از آن سخنان، دل شاه اندوهگین گشت. پس بزرگان سپاه را نزد خود فرا خواند و از آنچه برفته بود، با ایشان سخن گفت. آن بزرگان سپاه چون توس و گودرز گشواد و گیو و گرگین و بهرام و فرهاد به پیش شاه نشستند و شاه، آن نامه را برای ایشان بخواند و گفت: این کاری است که اینسان که گژدهم گوید، بر ما دراز گردد. اینک چه سازیم و درمان این کار چه باشد؟ چه کسی از ایران، هم‌اورد این مرد است؟ پس همگی بر آن شدند که گیو به پیش رستم پهلوان به زابل رود و او را آگهی دهد که تخت شاهنشاهی پر بیم گشته است. و بدین سان رستم پهلوان پیلتن را که پشت سپاهیان است، بدین رزمگاه

۱- در اینجا لازم به ذکر است که سهراب در همین هنگام که به ایران لشکر کشید، در راه با دختری به نام شاهرود ازدواج کرد و از آن زن، بُرزو زاده شد. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده بُرزو؛

بخواند. پس شاه با دبیر بنشست.

## نامه کاووس به رستم و خواندن او زابلستان

آنگاه شاه، نامه‌ای به رستم نامدار بفرمود تا نوشتند و در نامه، نخست بر رستم پهلوان آفرین کرد و گفت: بیدار دل و روشن روان باشی. بدان که از ترکستان، پهلوان نام‌آوری با سپاهی به ایران تاخته و خودش با سپاهیانش در دژ نشسته و آن مردم دژ را نیز راه بیسته است. پهلوانی گرد و دلیر است که تنش مانده ژنده پیل و دلش چون دل نرّه شیر است. از ایران هیچ کس تاب جنگ با او را ندارد، مگر تو که آب را بروی تیره سازی. پس بدان که در گیتی هیچ کس جز تو در هر کاری فریادرس نباشد. تو که چنگال و نیروی شیران داری، دل و پشت گردان ایران هستی. تو همانی که مازندران را از ایشان ستاندی و بنده‌ها و روان را گشاینده بودی. از زخم گرز تو خورشید گریان شود و از تیغ تو ناهید بریان گردد. نیل نیز به مانند گرد پی رخس تو نیست و پیل نیز هم‌آورد تو در گیتی نباشد. کمند تو شیر را در بند آورد و سرنیزه تو بر کوه نیز گزند رساند. تویی که در هر بدی که به ایران رسد، پناه باشی و پهلوانان به تو سرفراز باشند. اینک بار دیگر کاری گزاینده<sup>(۱)</sup> پیش آمده که از اندیشه آن نیز دلم ریش می‌گردد. پس پهلوانان ایران با هم به نزد من بنشستند تا نامه گزدهم را بخوانند. آنگاه بر آن شدند تا گئور را به سوی تو فرستند تا آن نامه را [به همراه این نامه] به نزد تو آورد و تو بد و نیک آن را ببینی. پس چون این نامه بخواندی، با هیچ کس در آن باره سخن مگوی و درنگ نیز مکن. اگر دسته‌گلی نیز به دست داشتی، مبوی و به شتاب به نزد ما روی آور. باشد که با سواران بسیار هوشمندت خروشی برآوری و از زابل بدینجا آیی. چه، انسان که گزدهم از آن سپهدار تورانی یاد کرده، هیچ کس جز تو

۱- گزاینده به معنای گزند رساننده و آزار رساننده است.

هماورد او نباشد. چون نامه را مهر کردند، کاووس شاه آنرا به شتاب به گیو دلاورد داد و گفت: زود بشتاب و نباید که چون به نزد رستم رسی، در زابل بمانی و بیآسایی. اگر شب رسیدی، روز باز گرد. و او را بگوی که جنگی سخت نزدیک است و [اگر رستم به جنگ نشتابد] کار این مرد گُرد<sup>(۱)</sup> فراز آید. و بدان که دشمن را هرگز نباید خُرد شمرد. گیو شتابان نامه را از شاه بستد و برفت. شب و روز چون باد دمان بتاخت و بدون آرام و خوابی، نه پروای آب کرد و نه اندوه نان خورد.

چون به نزدیکی زابلستان رسید، خروش دیده‌بان به دستان رسید که: سواری پهلوان بر اسپی رهنورد از ایران بیآمد. پس تهمتن با سپاهیانش او را پذیره شدند و هم گیو و هم آن نامداران و هرکه برزین بود، از اسب پیاده گشتند. رستم نامدار نیز از اسب به زیر آمد و از ایران و از شهریار پی رسید. آنگاه از آن راه به سوی ایوان رستم رفتند و چندی بیودند و سخن گفتند. گیو آنچه شنیده بود، بگفت و نامه را بداد و چندی از سهراب سخن گفت و از نیک و بد، رستم را آگاه ساخت و پیشکشهایی را به او داد. تهمتن چون آن سخنان بشنید و نامه را بخواند، بخندید و در شگفت شد که بار دیگر سواری به مانند سام گرد، از بزرگان، در گیتی پدیدار گشت. پس با گیو گفت که: این کار از بزرگان و آزادگان،<sup>(۲)</sup> شگفت نباشد، لیک از ترکان چنین چیزی نتوان به یاد سپرد. کسی نمی‌گوید که این نامدار از کجاست. و من اکنون او را نشناسم و ندانم از کجاست. من پسری از دختر شاه سمنگان دارم که کودک است و جنگ را نشناسد. به همراه کسی زر و گوهر بسیاری برای او به مادرش فرستادم. مادرش چنین پاسخ داد که: چندی نگذرد که این کودک ارجمند، بلند گردد، چه، اینک که هنوز از لبانش بوی شیر می‌آید، می‌می خورد و بی‌گمان بزودی پرخاشجوی گردد. و دیر نباشد که بازوی شیر یابد و سر بسیار سروران را به زیر آورد. اینک ای پهلوان، این کسی که تو می‌گویی بدین سان به سوی رزم ایرانیان آمد

۱- منظور سهراب است.

۲- منظور از بزرگان و آزادگان در اینجا صرفاً ایرانیان است.

و هجیر دلاور را از بارو بیافکند و او را با کمند ببست، این کار آن بچه شیر نباشد - اگر چه گرد دلیر گشته باشد. پس بیا تا اکنون با شادی به سوی کاخ دستان رویم تا ببینیم که چه چاره‌ای باید کرد این پهلوان ترک فرخنده کیست. پس رستم سرفراز، آن یل پهلوان، و گیو به کاخ دستان رفتند و چندی بدون اندوه در آنجا بنشستند. تا اینکه بار دیگر گیو، رستم را آفرین کرد و گفت: ای پهلوان گیتی، ای نیکبختی که زبنده تاجی، تاج و تخت به تو فروزان بادا. کاووس شاه به من فرموده که نباید در زابلستان بخواهم و اگر شب رسیدم، روز را بازگردم تا مبادا آن جنگ نزدیک گردد. اکنون ای سرفراز با آبروی، باید که به شتاب به ایران شویم. رستم که چنین شنید، گفت: باکی از این نیست، زیرا که سرانجام آدمی جز خاک نباشد. اینک یک امروز را به شادی می‌نشینیم و از کاووس و آن پهلوانان یادی نمی‌کنیم و نم می‌را به این لبان خشک می‌رسانیم. زانپس به نزد شاه بتازیم و راهنمای گردان ایران گردیم. و بدان، مگر آنکه بخت بخشنده، بیدار نباشد و گرنه چنین کاری دشوار نیست. دریا اگر چه باکوهه، از جای خیزد، لیک هرگز آن را دم آتش تیز پای نباشد. او نیز چون درفش مرا از دور ببیند، دلش به هنگام آن سور، ماتم آورد. و بدان از آنجا که او مانده رستم زال، خداوند شمشیر و گویال و نیز چون سام جنگی، دلیر و هوشیار است، پس به این زودی به جنگ نیاید. و ما نیز نباید که چندان شتاب نماییم.

پس دست به می بردند و مست گشتند و کاووس را فراموش کرده و به یاد دستان آمدند. سپیده دم روز دیگر، نهمتن می زده و خواب آلود بیآمد و آراستن سپاه بگرفت. لیک چون مست بود، همان روز از کار باز ایستاده و رفتن را از یاد برد و به خوالیگران بفرمود تا خوان بگسترانیدند و چون خوراک بخوردند، بزمی بیآراستند و می ورود و رامشگران بیآوردند. روز دیگر از سپیده دم بزمی بپا کردند و به می دست بردند و رستم را هیچ یادی از کاووس نیآمد. روز چهارم گیو به رستم پهلوان گفت: کاووس تندخو است و هشیار نیست و آنچه را که گذشته، خوار نپندارد. از این کار اندوهگین بود و دلش پر شتاب شده و آرام و خورد و خواب از او دور گشته بود.

اینک اگر بیش از این در زابلستان درنگ کنیم، با این کار، گیتی را بر کاووس به تنگ آورده‌ایم و شاه ایران بر ما خشمگین گردد و از آنرو که ناپاک اندیش است، کینه ما به دل گیرد. پس رستم بدو گفت: دیگر از اینگونه میاندیش، چه، هرگز کسی در زمین با ما نشورد.<sup>(۱)</sup> آنگاه رستم بفرمود تا رخس را زین کنند و در نای رویین بدمند. چون سواران زابل آوای آن نای شنیدند، با کلاهخود و جوشن برفتند و رستم، سپاهی گران برآراست و زواره را پهلوان سپاه کرد.

### خشم گرفتن کاووس بر رستم

چون رستم به نزدیک شاه روان شد، پهلوانانی چون توس و گودرز گشوادگان او را پذیره شدند و هنوز یک روز مانده بود که رستم بدانجا رسد، ایشان خود را به او رساندند و پیاده به پیش اسپ او دویدند. رستم نیز از اسپ به زیر آمد و آن پهلوانان و بزرگان از او پرسیدن گرفتند. آنگاه از آنجا با شادمانی به درگاه شاه آمدند. و چون به پیش شاه رسیدند، او را نماز بردند. کاووس شاه برآشفست و هیچ پاسخی نداد. تند گشته و چین بر پیشانی آورده و درست همانند شیر بیشه گشته بود. ناگهان شرم را از دیدگانش بشست و بانگی بر گیو زد که: رستم که باشد که سر از فرمان من بپیچد و پیمان من را سست کند؟ اکنون اگر تیغی در دست داشتی، سرش را همچون ترنجبی از تن می‌کنم. ای گیو اینک او را بگیر و ببر و زنده بردار کن و دیگر هیچ سخنی از او به من مگوی. دل گیو از شنیدن آن گفتار بجست و ترسید که بدانگونه به رستم دست بزد. پس کاووس هم بر گیو و هم بر رستم پیلتن برآشفست. و همه آن انجمن به او خیره مانده بود. آنگاه کاووس به توس بفرمود که: برو و هر دو آنها را زنده بردار کن. کاووس، این بگفت و چون آتشی که از نی برجهد، برافروخته گشت و از جای

۱- گویا رستم با این درنگی که در رفتن کرد، چیزی از آنچه که رخ خواهد داد، در دلش احساس کرده بود و می‌خواست تا هر چه دیرتر به آن سفر جنگی شوم برود.

برخاست. توس که همه آن پهلوانان بدو خیره گشته بودند، برفت و دست تهمتن را گرفت تا او را از پیش کاووس، بیرون بَرَد، باشد که آن تندی را آرامشی شود. لبیک ناگهان تهمتن برآشفت و شاه را گفت: چندین آتش را در کنار خود مدار. همه کارهایت از یکدیگر بدتر است و تو سزاوار شاهی نباشی. تو [اگر راست می‌گویی] برو و آن ترک را زنده بردار کن. بر آشوب و دشمن را خوار ساز، و بدان که همه روم و سگسار و مازندران و مصر و چین و هاماوران در پیش رخس من بنده‌اند و جگر خسته تیر و تیغ من هستند. تو نیز خودت در گیتی به من زنده‌ای. رستم، این بگفت و به تندی چنان دستش را بر دست توس زد که توس با سربه زمین افتاد و با تندی بر او گذشت و با خشم بیرون رفت و بر رخس سوار گشت. آنگاه گفت: من آن شیر اوژن تاج بخشم. آنگاه که خشم آورم، کاووس شاه که باشد؟ توس از چه رو به من دست یازد؟ او که باشد؟

مسرا زور و فیروزی از داورست نه از پادشاه و نه از لشگرست

زمین، بنده من است. این رخس، برای من همچون تخت شاهی و این تیغ، همچون نگین و این کلاهخود، چون تاج شاهی است. یار من، این سرنیزه و گرز باشند. و این بازوان و دل من، شهریار منند. با شمشیرم شب تیره را درخشان سازم و در آوردگاه، سرها از تن جدا سازم. آزاد زاده شده‌ام و هیچ کس را جز پروردگار، بنده نیستم. آن زمان که پهلوانان، تخت و تاج بی‌آراستند و مرا به شاهی خواستند، به سوی تخت شاهی، نگاه نیز نکردم و آیین و راه را نگاهداشتم. اگر همان زمان تاج و تخت را پذیرفته بودم، اینک [ای کاووس شاه]، این بزرگی و بخت برای تو نبود. برآستی که هر چه گفتم سزای من است. این من بودم که کی کواذ را بر این تخت نشانیدم. پس دیگر کاووس را به هیچ انگارم و خشم او را چون باد پندارم. اگر من آن زمان کمر بند و شمشیر کین نمی‌بستم و کی کواذ را که به آن زاری به دور از گروه در البرز کوه افتاده بود، به ایران زمین نمی‌آوردم، اینک تو را این بزرگی و کام نبود که اینچنین سخنهایی

به دستان سام<sup>(۱)</sup> بگویی. آنگاه رستم رو به آن بزرگان کرد و گفت: بزودی آن پهلوان ترک بیاید و دیگر بزرگ و کوچک نماند. شمایان نیز هر یک خِرد را پیشه سازید و چاره جان خویش کنید؛ چه دیگر ازین پس مرا به ایران نبینید. شما بر زمین باشید و من همچون کرکسی در آسمان. رستم، این بگفت و آنسان که از خشم، گویی پوست بر تنش شکافته می‌گشت، سوار بر اسب از آنجا برفت.

دل ایرانیان از آن کار پر از اندوه گشت؛ چه آنها همچون رمه‌ای بودند و رستم شبان ایشان بود. پس به گودرز گفتند: این کار تو است و این شکسته، به دست تو درست گردد. اگر کاووس شاه، سخنی از ما نشنود، ولی بی‌گمان به گفتار تو بگردد. پس به نزدیک این شاه دیوانه برو و او را با سخنهای خوب و دراز آرام ساز. باشد که آن بخت گم‌گشته را بار دیگر بازآوری. آنگاه آن بزرگان چون گبور و گودرز و بهرام و رهام و گرگین با یکدیگر بنشستند و به هم گفتند: این شاه، هیچ آیینی را نگاه نمی‌دارد. همانا که هرگز هیچ‌کسی همچو رستم پهلوان نبوده که کاووس کی را روان بخشید و در هر رنج و سختی، او را فریادرس بود. آنگاه که دیوان مازندران، این شاه و پهلوانانش را در بند گران آورده بودند، رستم چه مایه رنج و سختی از بهر او کشید و جگرگاه دیو دژم را بر درید و باز کاووس را بر تخت شاهی نشاند و برو آفرین خواند. بار دیگر چون پای کاووس را در هاماوران به بندگران بستند، رستم از بهر او پشت به هاماوران نکرد و چنان شاهانی را بکشت و باز کاووس را بیاورد و بر تخت نشاند و با شادی، او را نماز برد. اینک که پاداش رستم، با آن همه کارها که بکرد، آویخته شدن بردار باشد، ما دیگر باید تنها بگریزیم. لیک اکنون که روزگار جنگ نزدیک گردیده، هنگام کار است. پس گودرز گشواد سپهدار به نزد کاووس رفت و با گرمی به او گفت: رستم چه کرده بود که امروز، اینسان از ایران، گرد برآوردی؟ مگر هاماوران و دیوان مازندران را فراموش کرده‌ای که می‌گویی او رازنده بردار کن. بدان

۱- دستان سام، نام دیگر زال پدر رستم است و مشخص نیست در اینجا به چه علت بکار رفته؛ چون ظاهرأ می‌بایست بجای آن نام رستم ذکر می‌شد.

که شاهان نباید سخن گزافه بگویند. چون رستم رفت و سپاهی بزرگ با پهلوانی همچون گرگ بیآمد، چه کسی را داری که با او به دشت نبرد رَوَد و بر او گرد تیره بر افشانند؟ گزدهم کمابیش همه پهلوانان تو را دیده و درباره ایشان شنیده است. لیک با این همه می گوید هرگز مباد آن روز که سواری به جنگ این پهلوان ترک رود. پس کسی که مردی چون رستم داشته باشد و باز هم او را بیآزارد. بی خِرد است.

چون کاووس شاه، گفتار گودرز بشنید، بدانست که او راه و آیین دارد. پس، از آنچه که رفته بود و مغزش به بیهوده آشفته گشته بود، پشیمان گشت و گودرز را گفت: این سخنی که گفتی شایسته است. براستی که لب پیران با پند نیکوتر باشد. شاه باید که خِرد در سر داشته باشد و تندی و تیزی، او را بکار نیاید. اینک شما بیان باید که به نزد رستم روید و با او به خوبی سخن گوید و سرش را از تیزی من تهی سازید و روزگار بهی را به او بنمایید. و تو او را به نزدیک من آور تا جان تاریک من بدو روشن شود. پس گودرز از پیش شاه برخاست و به شتاب از پس رستم پهلوان روان شد. سران سپاه نیز با او رفتند و همگی به آن راهی که رستم رفته بود، از پی او شدند. چون آن پهلوان پیلتن را در راه بیافتند، همه آن نامداران بر او گرد آمدند و او را ستایش گرفتند که: جاوید و روشن روان باشی. گیتی یکسره به زیر فرمان تو باد و همیشه جایگاهت تخت بادا. تو، خود، می دانی که کاووس را مغز نیست و این به تندی سخن گفتن او تازه نباشد. می گوید و هماندم پشیمان می شود و باز به خوبی پیمان می بندد. اگر تهمتن از شاه آزاده گشته، ایرانیان که گناهی نکرده اند که تهمتن بدین سان ایران را رها سازد و روی فرخنده اش را نهان کند. اکنون شاه از آن سخنها که گفته پشیمان شده است و از آن تندی که کرد، پشت دست به دندان می گزد. رستم که چنین شنید، گفت: من از کاووس کی بی نیازم. زین اسپ من برایم چون تخت شاهی و کلاهخودم همچون تاج و این جوشن، چون جامه ای شاهوار است. دل به مرگ نهاده ام. من که در نزد کاووس با مشتی خاک برابر است، چرا از خشم او بترسم؟ براستی که سزاوار آن سخنان ناسزایی هستم که شاه با آن تندی به من گفت.

سزاوارم چون او را از بند، بیرون آوردم و به سوی تاج و تختش رهنمون ساختم. گاهی رزم دیوان مازندران کردم و گاهی جنگ با شاه هاماوران. او را چون آنچنان در دست دشمن دیدم، از هر بند و سختی رهانیدم. اینک دیگر از آنچه کردم سیر گشته‌ام و بس است و جز از یزدان پاک، از کسی نه‌راسم. چون از گفتن خاموش شدند، گودرز به رستم پیلتن روی کرد و گفت: بدان که شاه ترکان و پهلوانان گردنکش او گمانی دیگر به این کار تو بزنند. و هرکسی پنهانی گوید که رستم سرفراز از آن ترک بترسید. همه گویند که چون گزدهم ما را از آمدن آن سپاه آگهی داد و رستم از جنگ با ایشان بترسید، دیگر ما را جای درنگ نباشد و باید همه بوم و بر را تهی سازیم. آنگاه که شاه برآشفته بود، بر درگاه او بدیدم که یکسره همه از آن ترک پهلوان سخن می‌گفتند. پس تو اینک اینچنین بر شاه ایران پشت مکن و این نامت را که در سراسر گیتی شهره گشته است، با این روی تابیدنت از جنگ، نهان مساز. سپاه ترکان نزدیک گشته است. پس با خیره سری، این تاج و تخت را تباه مساز. چه، ننگ باشد که این تاج و تخت به چنگ تورانیان افتد و پاک کیشان نیز چنین نپسندند. گودرز از این سخنان، بسیار با رستم بگفت. چون رستم آنها را بشنید، خیره بماند و بدو گفت: [بدان که اگر چنانکه تو می‌گویی] بیم در دلم راه یافته، دیگر نمی‌خواهم که زنده بمانم. لبیک تو خود دانی که از کارزار نگریم ولی شاه مرا سبک می‌دارد.

باری، رستم چنان دید که برگردد و به درگاه شاه آید. پس، از برای آن ننگ، برخاست و خرامان به نزد کاووس شاه برفت. چون شاه او را از دور بدید، بر پای خاست و از آنچه گذشته بود، پوزش بسیاری بخواست و گفت: تندی، گوهر و سرشت من است. پس باید همانسان که یزدان بیافریده، زندگانی کرد. این زمان نیز از ترس این بدسگالنده بدخواه، دلم همچون ماه نو، باریک گشت. پس تو را به چاره‌جویی خواستم. لبیک چون دیر بیامدی، تند گشتم. ولی چون آزرده گشتی، پشیمان شدم. خاکم در دهان باد. رستم گفت: فرمان تو را است. ما همگان در پیش تو کھتریم و گیتی، سراسر از آن تو است. من نیز اگر سزاوار کھتری باشم، بر درگاه تو

کهترم. اکنون بیامدم، تا چه فرمان بدهی. بهروزی و بزرگی، جفت تو بادا. کاووس که چنین شنید، گفت: ای پهلوان، پیوسته روشن روان باشی. بیا تا یک امروز را بزمی بپا کنیم و فردا آهنگ رزم سازیم. پس کاووس شاه، رامشگاهی شاهوار بیاراست و ایوان را چون باغ بهاری ساخت. آنگاه بزرگان را فرا خواندند و با نوای تار و بانگ نای و زیبارویانی چند، تا نیمه شب باده خوردند و به یاد بزرگان سخن گفتند و آنگاه همگی، مست، به جایگاه خود بازگشتند.

### لشکر کشیدن کاووس با رستم

چون خورشید، آن چادر کُرف گون<sup>(۱)</sup> را بیرید و از پرده برون آمد، کاووس شاه بفرمود تا گبو و توس، کوس بر کوه پیل بنستند و آنگاه در گنج بگشاد و روزی سپاهیان را بداد و بنه بر نهاد. سدهزار سپاهی جوشن ور و جنگاور به لشکرگاه آمدند. پس آنچنان سپاهی از شهر به دشت آمدند که از گرد اسپانشان، آسمان، تیره گشت. تا دو گروه، سر پرده و تاز<sup>(۲)</sup> بزدند و گیتی به زیر پیلان و سُم اسپان نهان گشت. آسمان، نیلگون و زمین چون آبنوس سیاه گشت. دشت از آوای کوس بجنبید. و آن سپاه، ایستگاه به ایستگاه<sup>(۳)</sup> برفت. گیتی چون شب تیره و روز، سیاه گشت. خشت<sup>(۴)</sup> و ژوپینها چنان می درخشیدند که از دور، گویی آتشی در پس پرده لاژورد بود. از بس در هر سو سرنیزه ها و درفشهای گونه گون و سپرهای زرین و زرینه

۱- کرف گون به پارسی به معنای قیرگون است.

۲- تاز به پارسی به معنای خیمه باشد.

۳- ایستگاه به پارسی همان منزل را گویند که در فواصل راهها بوده است.

۴- خشت، نوعی از سلاح جنگ است. و آن نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه ای از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سیاه را در آن حلقه کرده، به جانب خصم اندازند. برهان قاطع، ماده خشت.

موزه‌ها<sup>(۱)</sup> به چشم می‌خورد، گویی ابری به سیاهی آبنوس بی‌آمد و سندروس ببارید.<sup>(۲)</sup> شب از روز پیدا نبود. گویی آفتاب و پروین دیگر نبود. آن سپاه بدانسان برفت تا به در دژ رسید. همه جا خاک و سنگ به آسمان خاسته بود. پس خروشی بلند از دیدگاه برآمد و دیده‌بان به سهراب گفت که سپاه بی‌آمد. چون سهراب آن پیام بشنید، به بالای بارو برفت و سپاه را بدید. آنگاه با انگشت، آن سپاه بیکران را به هومان نشان داد. هومان که از دور، آن سپاه را بدید، دلش پر از بیم گشت و خاموش ماند. لیک سهراب گرد، هومان را گفت: اندیشه از دل بیرون ساز،<sup>(۳)</sup> چه، در میان این سپاه بیکران، یک مرد جنگاور گراینده گرز نیز نبینی که در آوردگاه به پیش من آید و با جنگش، گیتی را از گرد سیاه سازد. گرچه شماره سپاهیان و جنگ افزارشان بسیار است، لیک سرافراز و جنگاوری در میان ایشان نبینم. اکنون من به بخت شاه افراسیاب، این دشت کینه را همچو دریا سازم. و بدین سان سهراب، هیچ دل را تنگ نساخت و دلشاد از بارو فرود آمد و جامی می از چمانی<sup>(۴)</sup> بخواست و هیچ دل خویش را از آن جنگ، رنجه نساخت. از سوی دیگر سرافرده شاه را بر آن دشت، به پیش دژ کشاندند و از بسیاری سرافرده و تاز و سپاهی، هیچ جایی در کوه و دشت نماند.

### کشتن رستم، زنده رزم را

چون خورشید از گیتی ناپدید گشت و شب تیره، دامان خویش بر کوه کشید، تهمتن کمر به جنگ بیست و با دلی کینه خواه به نزدیک شاه آمد و گفت: اگر شاه

۱- در روزگار گذشته اشراف و بزرگان کفشهای زرین به پا می‌کردند.

۲- یعنی گویی از آسمان، زَر ببارید. سندروس در اینجا کنایه از رنگ زرد است.

۳- جالب توجه است که حکیم فردوسی همه جا، خاستگاه اندیشه را دل می‌داند، نه سر.

۴- چمانی به پارسی به معنای ساقی باشد.

فرماید اکنون بدون کلاه و کمر بروم و ببینم که این سالار نو کیست و بزرگان ایشان کدامند. کاووس بدو گفت: همانا که این تنها کار تو است، زیرا که بیدار دل و تندرستی. همیشه یزدان نگاهدار و برآورنده کامت باشد. پس تهمتن جامه‌ای بسان ترکان بپوشید و نهانی تا پای دژ برفت. چون بدانجا رسید، خروشیدن و نوش ترکان بشنید. دلیرانه همچون نرّه شیری که به سوی آهوان رَوَد، برفراز آن دژ رفت و یکایک سران سپاه را بدید و رُخس از شادی چونان گل بشکفت.

آنگاه که سهراب آهنگ رفتن به جنگ کرد و گاه رفتنش نزدیک گشت، مادرش، برادر خود، ژنده رزم را که پسر شاه سمنگان و کاکویه<sup>(۱)</sup> سهراب بود و رستم را در یک بزم از نزدیک بدیده بود، نزد خود خواند و بدو گفت: ای گُرد روشن روان، تو را به همراه این نوجوان می فرستم تا چون او به ایران رسد و در روز جنگ، دو سپاه نزدیک گردند، تو پدر را به پسر بنمایی. باری، چون رستم [از فراز بارو بنگریست]، سهراب را بدید که بر تخت بزم بنشسته و در یک سوی او ژنده رزم و در سوی دیگرش هومان، آن سوار دلیر و بارمان، آن شیر نامبردار نشسته‌اند. سهراب همچون سروی شاداب بود. بازوانش چون ران اسب و بَرَش چون بر شیر و چهره‌اش سرخ چون خون بود. سد تن از ترکان دلیر و جوان و سرافراز همچون نرّه شیر، برگرد او و پنجاه کنیز با دستبند به پیش او بودند و همه بر او و آن برز بالا و تیغ و نگینش آفرین می خواندند. رستم از دور آن مردان بنشسته در بزم را می نگریست تا اینکه ژنده رزم از برای کاری از آنجا به بیرون رفت که ناگهان پهلوانی چون سرو بلند بدید که هیچ کس در میان سپاهیانسان همچون او نبود. پس زود به نزد او شد و از او پرسید: بامن بگوی که کیستی؟ به سوی روشنی آی و روی خود آشکار ساز. لبیک تهمتن ناگاه مشتی سخت برگردنش بزد که به همان مشتی، ژنده رزم کشته گشت و بزم و رزمش سر آمد. چون زمانی دراز بگذشت و سهراب بدید که ژنده رزم بازنگشت، بفرمود تا

۱- کاکویه به پارسی به معنای خال یا دایی است که برادر مادر باشد.

ببینند به کجا رفته است که جایش در بزم نهی است. برفتند و او را بر زمین افتاده و تباه یافتند. پس خروشان و پر از درد بازگشتند و به سهراب گفتند: دیگر کار پیکار و بزم بر ژنده رزم سر آمد. او در گذشت. چون سهراب، آن سخن بشنید، از جا جهید و همچون دود با چاکران و خنیاگران و شماله‌ها<sup>(۱)</sup> در دست به پیش ژنده رزم آمد و او را مرده یافت. سخت در شگفت شد و خیره ماند. آنگاه سهراب شیر، دلیران گردنکشان سپاه را بخواند و بدیشان گفت: ای خردمندان و پهلوانان دلیر، یک امشب را نباید بیآساید و همه شب باید با سرنیزه‌هایتان بیدار باشید؛ زیرا که گرگ به میان رمه آمد و هم سگ و هم مرد را بیآزمود و یکی از گوسپندان بر بود و به خواری و زاری، خونین بر زمینش افکند. اینک اگر پروردگار گیهان آفرین، بار من باشد، چون بر اسب سوار گردم، کمند از فتراک زین برگشایم و کین ژنده رزم را از ایرانیان بخواهم. آنگاه سهراب بیآمد و بر تخت خویش بنشست و همه بزرگان را پیش خواند و گفت: اگر چه ژنده رزم از رزم من گم گشت، لیک جانم از بزم سیر نگشت.

مرکز تحقیق و پژوهش فارسی

از سوی دیگر، چون رستم به پیش کاووس شاه بازگشت، گیو در آن زمان از سپاه ایران، پاسدار بود. ناگهان نگاه گیو در راه به پهلوانی پیلتن افتاد. پس دست برد و تیغ از نیام برکشید و چون پیل مستی بر خروشید و سپر را بر سر آورد و دست بگشاد. لیک رستم می‌دانست که از سپاه ایران، شب هنگام، گیو به دیده‌بانی می‌آید. پس بخندید و آنگاه فریادی برکشید. چون دیده‌بان، آواز رستم را بشنید، پیاده به نزدیک او آمد و گفت: ای مهتر نامجوی، در این شب تیره، پیاده به کجا شده بودی؟ پس تهمتن لب به گفتار بگشود و از آنچه کرده بود و آن شیر مردی که بکشته بود، به گیو سخن گفت. گیو که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: بی تو اسب و گوپال و زین مبادا. آنگاه رستم از آنجا به نزد شاه رفت و از ترکان و آن بزمگاهشان و از سهراب و

۱- شماله به پارسی به معنای شمع است.

برز و بالا و بازوی رزم آزمایش سخنها راند و گفت: هرگز از میان ترکان، کسی چون او برنخاسته است. بالایش براستی که همچون سرو است. در ایران و توران به هیچ کس مانده نیست. گویی سام سوار است و بس. پس از آن رستم از آن مثنی که بر گردن ژنده رزم زده بود و اینکه دیگر هرگز به رزم و بزم نیاید، سخن گفت. آنگاه ساز و می خواستند و همه آن شب را بزمی بیاراستند.

### پرسیدن سهراب، نام سرداران ایران از هجیر

چون خورشید، سپر زرین برداشت و زبانه آفتاب از آسمان سر برآورد، سهراب جامه جنگی بپوشید و بر آن اسپ سیاه رنگ برنشست و کلاهخودی خسروانی بر سر گذارد و کمندی خم اندر خم به فتراک کرد و با رویی دژم بر جای بسیار بلندی که از آنجا می توانست سپاه ایران را ببیند، بایستاد. آنگاه بفرمود تا هجیر به پیش او رفت. سهراب به هجیر رو کرد و گفت: با من سخنی به کژی مگوی. در هر کاری چون خواهی که کاستی نبینی، راستی پیشه کن. پس هر سخنی که از تو پرسم، راست گوی و چاره گری مکن و اندیشه کژ مدار. چون خواهی که از من رهایی یابی و در هر انجمن، سرافراز باشی، هر آنچه از تو درباره ایران پرسم، همه را به راستی پاسخ گوی؛ که اگر به کژی گرایی، جایب بند و زندان خواهد بود. هجیر بدو پاسخ داد که: سهراب شاه، هر چه از من درباره سپاه ایران پرسد، همه را - هر چه دانم - بدو بگویم. چرا باید که سخنی به کژی بر زبان آورم. همانا که تو جز راستی از من نیابی، زیرا که اندیشه من هرگز به کژی نمی گراید.

به گیتی به از راستی پیشه نیست      ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست

پس سهراب بدو گفت: از تو درباره شاه ایران و همه آن گردنکشان و پهلوانان

چون گیو و توس و گودرز و بهرام و رستم نامدار پیرسم و تو همه ایشان را به من بشناسان. اینک بگو آنکه سرافرده‌ای از دیبای رنگارنگ دارد که درون آن خرگاههایی خالدار است و در پیش او سد ژنده پیل ببسته‌اند و خودش بر آن تخت پیروزه چون نیل بنشسته و درفشی دارد که بر آن خورشید و ماه زرین است و نیام آن بنفش رنگ است و در دل سپاه جای دارد، کیست؟ او کدامین پهلوان ایران است؟ هجیر بدو گفت: او که بر درگاهش پیلان و شیران بایستاده‌اند، شاه ایران است. آنگاه سهراب گفت: بر دست راست سپاه که سواران بسیار و پیل و بنه در آنجاست، سرافرده‌ای سیاه رنگ است که به گرد آن سپاهیان رده برکشیده‌اند و پیرامون آن خرگاههای بسیاری است و بر روی درفشی که در پیش اوست، پیکره پیل دیده می‌شود و سواران زرینه موزه به نزد او هستند. برگونی که او کیست؟ هجیر گفت: او که درفشش پیل پیکر است، توس پسر نوذر است. آنگاه سهراب پرسید که: آن سرافرده سرخی که سواران بسیاری گرد او بپا ایستاده‌اند و درفشی زرین با پیکره شیر و گوه‌ری درخشان به پیش آن سرافرده است و در پشت آن سپاهی گران از نیزه‌داران و جوشن‌وران بایستاده‌اند، از آن کیست؟ نامش را بگوی و هیچ سخنی به کژی مگوی. پس هجیر گفت: آن سپهدار گودرز گشوادگان، فرآزادگان است که به گاه کینه‌خواهی، سپه‌کشی دلیر است و هشتاد پسر همچون پیل و شیر دارد و نهنگ دلاور و ببر دشت و پلنگ کوه نیز یارای جنگ با او را ندارد. پس سهراب پرسید: آن سرافرده سبزی که سپاهی نیرومند در پیش او بایستاده و تختی پرمایه در میان آن است و درفش کاویان در پیش آن زده شده و بر آن تخت، پهلوانی با فره و دوش و یال دلیران بنشسته که به همان سان نشسته از هر که به پیش او بایستاده، به اندازه یک سر، بلندتر است. و اسپی در پیش اوست که همچون خود او بالا بلند است و کمندی بر پای آن فروهشته است و هر دم چونان در سای خروشان، بر او می‌خروشد. پیلان برگستواندار بسیاری نیز به پیش او هستند و گویی آن مرد بر جای خویش می‌جوشد. در ایران هیچ مردی به بالای او و هیچ اسپی نیز همچون اسپ او

ندیده‌ام. درفش او که بر آن نیزه زده شده، اژدها پیکر است و از شیر زرین نیز برتر است. در آن هنگام هجیر با خود گفت: اگر من نشان رستم پیلتن را به این شیرمرد نیکدل بگویم، به ناگاه گرد از رستم برآورد. پس بهتر آن باشد که پنهان کنم و نام او را در میان آن گردنکشان نگویم. پس هجیر بدو گفت: او نیکخواهی است که به تازگی از سرزمین چین به نزد شاه بیآمده است. سهراب، نام او را از هجیر پرسید. هجیر گفت: نامش را به یاد ندارم. بدان روزگار که او به نزد شهریار آمد، من در این دژ بودم. سهراب از اینکه هیچ نشانی از رستم نیافت، دلش پر اندوه گشت. مادرش او را از پدر، نشانی داده بود و اینک همه آنها را در او دیده، لیک آنچه دیده بود باور نمی‌داشت و جویای آن بود تا مگر نام رستم را از دهان هجیر بشنود.

#### نَبشته به سر بر دگرگونه بود      ز فرمان نگاهد، نه هرگز فزود

پس آنگاه سهراب پرسید: آن کیست از آن بزرگان که سراپرده‌ای بیکران بکشیده و سواران و پیلان بسیاری در پیش او بایستاده‌اند و پیوسته از آنجا ناله کارنای به گوش رسد و درفشی گرگ پیکر در پیش او برافراشته و در میان آن سراپرده، تختی زده‌اند و رده‌ای از ریدکان به پیش او بایستاده‌اند؟ هجیر گفت: او گیو پسر گودرز است که پهلوانان، او را گیو نیو<sup>(۱)</sup> می‌خوانند. در میان گودرزیان، او بهترین و سر ایشان است و از دو گروه سپاه ایران نیز برتر است. او داماد رستم است که در ایران زمین، چون او کم باشند. آنگاه سهراب بدو گفت: در آنسو که خورشید تابنده بر می‌آید، سراپرده‌ای از دیبای رومی سپید بینم که بیش از هزار سوار در پیش آن رده بر کشیده‌اند و سپاهی بیکران از سپرداران و ژوپین‌وران پیاده نیز در آنجا انجمن گشته‌اند. سپهداری نیز بر تخت پیلسته بنشسته و بر آن زیرگاهی از ساگ<sup>(۲)</sup> بنهاده و پرده‌ای از دیبا نیز از آنجا فرو هشته و گروه گروه ریدکان در پیش او بایستاده‌اند. بر

۱- نیو به معنای دلاور و شجاع و مردانه است.

۲- ساگ همان ساج است که چوب درختی هندی باشد که سپاه است.

گوی که او کیست. هجیر بدو گفت: او را فریبرز<sup>(۱)</sup> بخوان زیرا که او فرزند شاه و تاج سر پهلوانان است. سهراب گفت: براستی که نامی سزاوار است، چه او هم فرزند شاه است و هم با افسر است. آنگاه پرسید: از آن سراپرده زردرنگ، درفش ماه پیکر می بینم که پیرامون آن درفشهای بسیار زرد و سرخ و بنفش برکشیده اند و درفش بلند در پشت آنها است که بر آن پیکره گراز است و بر بالای آن ماه سیمین است. آن از کیست؟ هجیر گفت: نام او گراز است که در جنگ شیران نیز درنماید. هوشیار و از نژاد گیوگان است و در هنگام درد و سختی، نالان نگردهد. باری، سهراب نشان پدر جست؛ لیک هجیر با او نگفت و آن راستی را نهان کرد.

جهان را چه سازی که خود ساختست      جهاندار همه کار پرداختست  
زمانه نبشته دگرگونه داشت      چنان کو گذارد نباید گذاشت  
چو دل بر نهی بر سرای سپنج      همه زهر، زو بینی و درد و رنج  
سهراب سرفراز که نیازمند دیدار پدر بود، بار دیگر از آن سراپرده سبز و آن مرد و اسب بلند و آن کمند تاب داده پرسید. هجیر در پاسخ بدو گفت: چرا باید سخنی را از تو نهان سازم؟ اگر نام آن مرد چینی را نمی دانم، از آنروست که او را نمی شناسم. پس سهراب گفت: این داد نیست، زیرا که هیچ سخنی از رستم نگفتی. کسی که پهلوان گیتی باشد، در میان سپاهیان نهان نماند. تو خود گفتی که او سالار و بزرگ سپاه و نگهبان مرز و کشور است. پس در رزمی که کاووس، سپاه بیاورد و تخت و تاج را با پیل دمان کشاند، باید که چون از دشت آوای جنگ برخیزد، آن پهلوان گیتی، پیشرو سپاهیان باشد. هجیر که چنین شنید، در پاسخش گفت: شاید از آنرو آن پهلوان شیرگیر بدینجا نیامده که به زابلستان رفته است، زیرا که اکنون در آنجا هنگام

۱- فریبرز Fariborz در اصل به صورت بُرْزُفَری Borzfri بوده است و حکیم فردوسی از باب رعایت وزن اشعار، آنرا به صورت فریبرز آورده است. ن. ک. *مجموع التواریخ والقصص*، ص ۲۹.

Justi, *Iranisches Namenbuch*, p. 99.

بزم در گلستان است. سهراب بدو گفت: این سخن مگوی، زیرا که تهمتِ رو به سوی جنگ دارد. اینک که از هرسو، بزرگان از بهر کاووس شاه به پیش او آیند، اگر رستم پهلوان به رامش نشیند، پیر و جوان بر او بخندند. امروز با تو سخنی اندک گویم و پیمانی بندم. بدان که اگر رستم پهلوان را به من بنمایی، در هر انجمن، سرافراز باشی. گنجهای بزرگی بگشایم و تو را در گیتی بی نیاز سازم. لیک اگر اینک این راز را بر من پوشیده داری و سخنی نگویی، سرت بر تن نخواهد ماند. اکنون میان این هر دو راه که گفتم، اندیشه کن. نشنیده‌ای که موبد، آن زمان که راز بگشود، به خسرو چه گفت: که سخن ناگفته همچون گوهری است نابسوده و دریند. لیک چون از بند رها گردد، مهر درخشانی می‌گردد، ولی بی ارزش. هجیر در پاسخ او گفت: آنگاه که شاه از تخت و مهر و کلاه سیر گردد، آن زمان است که پهلوانی را در گیتی می‌جوید که با زخم گرز سندان شکنش، گروه بسیاری را به نابودی اندازد. رستم کسی است که سرِ هم نبردش را از آسمان به خاک آورد. پیل نیز بر زمین، هم‌آورد او نباشد و نیل نیز همچون گردِ پیِ رخس او نیست. تنش زور سدِ مرد زورمند را دارد و سرش از درختان بلند نیز برتر است. چون به روز نبرد، خشم گیرد؛ دیگر شیر و پیل و مرد در چنگال او یکی است. سهراب که چنین شنید، بدو گفت: گودرز گشوادگان، سیاه بخت است که با این زور و دانش و هنر، باید کسی چون تو را پسر بخواند. تو که بانگ پی اسپ نیز نشنیده‌ای، کجا مردان جنگی دیده‌ای؟ که اینچنین از رستم سخن می‌گویی و او را هر دم می‌ستایی. چرا اینچنین از آتش بیم داری؟ بدان که دریا با همان آرامی، جنبان است و چون از جای درآید، دمی نیز آتش تیز پای را نگذارد. آنگاه که آفتاب، تیغ تپنده از نیام برکشد، دیگر سرِ تیرگی به خواب آید.

هجیر نا کار آزموده با خود گفت: اگر من نشان رستم، پهلوان شیرگیر را به این ترک زورمند با این یال و این نشست خسروانی بگویم، سپاهیان جنگجوی خود را گرد آورد و بر آن اسپ پیلتن، با این زور و یال و دوش خسروانی بر او بتازد و رستم به چنگال او کشته گردد. و دیگر کسی از ایران به رویارویی و جنگ با او نیاید و چون

کسی از ایران، کینه خواه نباشد، پس سهراب تخت کاووس شاه را بگیرد.

چنین گفت موبد که مردن بنام به از زنده، دشمن بدو شادکام

اینک من نیز اگر به دست او کشته گردم، لبیک رود روان هیچگاه سیاه نگردد. گودرز پیر را جز من هفتاد و شش پسر شیرمرد دیگر است، چون گیو گیتی ستان سپاه شکن که در هر جایی، سرانجمن باشد و چون بهرام و رهام گردن فراز و چون شیدوش شیراوژن رزمساز. اینان همگی پس از مرگ من با خود مهربانی کنند و با کینه خواهی، جان دشمن بستانند. پس چون گودرز و هفتاد<sup>(۱)</sup> پسر برگزیده و نامدارش در ایران بمانند، رواست اگر تن من بر جای نماند. همانا که از موبد پاک بشنیده‌ام که: اگر در چمنزاری، بیخ سرو باشد، سزاوار است اگر تذرو، گیاه<sup>(۲)</sup> را نبوید. پس هجبر روی به سهراب کرد و گفت: این چه آشفتنی است؟ چرا پیوسته با من از رستم سخن می‌گویی؟ چرا اینچنین با کینه و به بیهوده چیزی از من می‌خواهی که مرا از آن آگاهی نیست. اگر می‌خواهی با کینه‌ای که داری سر از تنم جداسازی، که خون ریختن، دیگر بهانه نمی‌خواهد و چرا بدین سان با بهانه رستم، مرا فریب می‌دهی؟ لبیک اگر شکست رستم پیلتن را می‌خواهی، همانا که آسان به دست نیاید. تو نباید که آهنگ نبرد با او کنی، زیرا که در آوردگاه، تو را بر خاک اندازد.

## تاختن سهراب بر سپاه کاووس

چون سهراب آن گفتار درشت هجبر را بشنید، روی برتافت و پشت بدو کرد و

۱- ارقامی که در اینجا در باب تعداد پسران گودرز توسط حکیم فردوسی به صورت ۷۱-۷۷-۸۰ ذکر شده، بطور تقریب می‌باشند.

۲- گیاه به معنای علف است.

چیزی نگفت و به آن سخنهای ناگفته و نهفته خیره بمآند. پس، از همان بالا مشتی به هجیر زد و او را بیافکند و خود به جایگاه خویش آمد و اندیشه‌های درازی بکرد. آنگاه کمر به کینه بیست و تاج زر بر سر نهاد و شادان، زره و جامه جنگی بپوشید و کلاهخود رومی بر سر نهاد. پس آن پهلوان دیوبند، سرنیزه و کمان و کمند و گرزگران در دست گرفت. از تندی، خون در رگش به جوش آمد و بر آن اسپ تیزتگ بر نشست و با نیزه‌ای در دست خروشید و چون پیل مست به آوردگاه رفت و گرد به آسمان برافشانند. سهراب بدانسان به شتاب به سوی سراپرده سپاه ایران شد و با نیزه‌اش آن را از بالا به زیر افکند. بزرگان دلیر ایران همچو گورخری از چنگال شیر، از پیش او بر میدند. هیچ کس از نامداران سپاه ایران را یارای نگاه کردن بدو با آن پا و دست و رخ و بازو و سرنیزه پیچان نبود. سران و دلیران ایران [به پیش کاووس شاه] انجمن شدند و او را گفتند: این است آن پهلوان پیلتن که نگاه نیز نتوان به آسانی بدو کرد. چه کسی یارای جنگیدن با او را دارد؟

آنگاه سهراب گرد بر خروشید و به کاووس شاه گفت: ای شاه آزاده مرد، کازرت در این دشت نبرد چگونه است؟ تو که پای جنگ شیران نداری، چرا نام کاووس کی برخود نهاده‌ای؟ اگر این نیزه را در مشت بپیچانم، همه سپاه تو را بیجان کنم. در آن شب بزم که زنده رزم کشته شد، سوگند سختی خوردم که یک نیزه دار را نیز در ایران زنده نگذارم و کاووس کی را نیز زنده بردار کنم. اینک کدامین تیزچنگ را از ایرانیان داری که در این دشت جنگ به نبرد با من آید؟ سهراب، این بگفت و زمان درازی خاموش ماند. لیک هیچ کس از ایرانیان پاسخ او را نداد. پس سهراب سرنیزه بلند را به تندی بر سراپرده شاه بزد و هفتاد میخ آن را برگند و یک بخش سراپرده به زیر آمد و از هر سو دم کارنای برخاست. کاووس که چنین دید، اندوهگین گشت و ایرانیان را آواز داد که: ای نامداران فرخ نژاد، یکی از شما یان به نزد رستم آگهی برید که مغز گردان ما از این ترک، تهی گشت. من سواری برای هم‌آوردی با او ندارم و هیچ کس از ایران یارای چنین کاری ندارد. پس توس به پیش رستم رفت و پیغام کاووس را به

پیش او باز گفتم. رستم بدو گفت: هر شهریاری که مرا ناگهان خواستار می شد، گاهی برای جنگ بود و گاهی برای بزم. لیک من از کاووس، جز رنج رزم ندیدم. پس رستم بفرمود تا رخس را زین کنند و سواران با ابروهایی پراز چین آماده گردند. آنگاه رستم از سراپرده به دشت بنگریست و بدید که گیو از راه بگذشت و بر آن رخس رخشنده، زین بر نهاد. گرگین از سوی دیگر، رخس را به شتاب می آورد. رهام، دوال اسپ را استوار می بست و توس، برگستوان بر آن می افکند و پیوسته آن به این و این به آن می گفت: زود. تهمتن چون از سراپرده این آواها را بشنود، در دل گفت: همانا که این هیاهو و رستاخیز از برای یک تن نیست، که این رزم اهریمن است. پس رستم دست بزد و ببر بیان بپوشید و کمر کیانی بر میان بیست و بر رخس بنشست. زواره نگهبان تخت و سپاه بود. رستم بدو رو کرد و گفت: از اینجا که هستی پیشتر مرو و بیش از پهلوانان، به من گوش سپار.

آنگاه رستم پر خاشجوی و دژم برفت و به همراه او درفشی ببرند. چون رستم، سهراب را با آن دست و بازو و بر فراخ چون بر سام بدید، به او گفت: بیا تا از اینجا و از میان این هر دو سپاه بیرون شویم و به یک سو رویم. سهراب دست را بر دست مالید و از پیش رده سپاهیان، به آوردگاه رفت و به رستم گفت: هردو، مردانی پهلوانیم؛ پس بیا تا برویم. در جایی که من و تو باشیم، دیگر کسی را از ایران به یاری نخواهی. چه، جای تو در آوردگاه نیست و تو را توان پایداری در برابر یک مشت من نیز نباشد. گرچه بالا بلندی و با دوش و یال هستی، لیک یالت از گذشت سالیان، ستم یافته است. رستم به آن سرفراز با آن دوش و چنگ بنگریست و بدو گفت: ای جوانمرد، نرم باش، بدان که این زمین [سخت] است که خشک و سرد است، لیک هوا همیشه نرم و گرم است. اگرچه پیرم ولی با همین پیری چه بسیار آوردگاهها که دیدم و چه بسیار سپاهیان که بر زمینشان پست گردانیدم. بسا دیوان که بر دست من تباه گشتند و هیچگاه شکستی بر من نرسید. اینک مرا در جنگ بنگر و اگر از آن پس باز هم زنده ماندی، دیگر از نهنگ نیز مهراس. دریا و کوه بدید که در جنگ با

نامداران توران زمین چه کردم. ستاره بر این کار، گواه است. گیتی را به مردانگی به زیر پا آوردم. لیک بر تو بخشایشی بر دلم آمد و نمی خواهم که جانیت از تن بگسلم. با این پال و دوش، به ترکان مانده نیستی. در ایران نیز برای تو همتایی نمی شناسم. چون رستم چنین سخنانی گفت، دل سهراب بدو بجنبید و گفت: از تو سخنی پرسم که باید پاسخ آن را به راستی گویی. نژادت را یکایک به من بگو و با گفتار خوبت مرا شاد ساز. من اینچنین گمان می کنم که تو رستمی و از نژاد نریمان ناموری. ولی رستم پاسخ داد که: رستم نیستم. از نژاد سام نریمان نیز نیستم. او پهلوان است و من کهترم. و مرا تخت و تاجی نیست. سهراب دیگر ناامید شد و روز روشن بر او سیاه گشت.

## رزم رستم با سهراب

سهراب که از آن گفتار مادر در شگفت مانده بود، به آوردگاه رفت و نیزه بگرفت. در میدانی تنگ با نیزه هایی کوتاه به یکدیگر ناخستند<sup>(۱)</sup> تا اینکه دیگر هیچ سر نیزه و بندی بر آن نیزه ها نماند. پس بازگشتند و به شمشیر هندی دست بردند و بار دیگر چنان با هم آویختند که از شمشیرهای آهینشان، آتش فرو ریختند و رستاخیز بها کردند و سرانجام، شمشیرها نیز ریز ریز گشتند. پس به گرزگران دست بردند، لیک از نیروی آن هر دو پهلوان، گرزها نیز خم گشتند و برگستوان از اسپانشان فرو ریخت و

۱- در باب مکان وقوع جنگ میان رستم و سهراب، چنانکه از فحوای گفتار حکیم فردوسی دریافته می شود، این جنگ در نزدیکی دژ سپید رخ داده است. پیش از این مکان دژ سپید در سبزوار دانسته شد، از آنرو این جنگ نیز در همانجا رخ داده است. چنانکه اندکی پیش نیز گفته آمد، اعتمادالسلطنه روایتی از احمد رازی مولف *هفت اقلیم* نقل کرده که بر اساس آن تا ۲۰۰ سال پیش از زمان احمد رازی میدانی در سبزوار بوده است که مردم، آن را به عنوان مکان مصاف رستم و سهراب می شناختند. اعتمادالسلطنه، *مرآة البلدان*، ج ۱، ص ۵۲۳ تنها ابن اسفندیار در یک خبر واحد آورده است که این جنگ در ناحیه لیکش در رویان واقع شد. *تاریخ طبرستان*، ج ۱، ص ۸۲. لیک این روایت با توجه به آنچه پیش از این ذکر شد و قرائنی که حکیم فردوسی آورده است، به هیچ وجه صحیح نمی باشد.

زره بر تنشان دریده شد. دیگر هم آن دو دلاور و هم اسپهایشان از کار فرو ماندند و دیگر دست و بازویشان در جنگ یار نبود. تنشان خیس از خوی<sup>(۱)</sup> و گامهایشان خاک آلود و زیانشان از تشنگی چاک چاک بود. پس دور از یکدیگر بایستادند؛ یکی پر از درد پدر و دیگری پر از درد پسر.

جهانا شگفتا که کردار تست	شکسته هم از تو هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر	خرد دور بُد، مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور	چه ماهی به دریا، چه دردشت، گور
ندانند همی مردم، از رنج و آز	یکی دشمنی را ز فرزند باز

رستم در دل گفت: هرگز ندیدم که نهنگ نیز بدین سان به جنگ آید. مرا جنگ با دیو سپید، خوار شد و دیگر امروز دلم از مردانگی ناامید گشت. در جایی که دو سپاه بدین کارزار می نگرند، روزگار، به دست یک جوان ناکار آزموده که پهلوان بزرگ و نامداری نیز نیست، مرا از زندگی سیر ساخت.

باری چون اسپان آن هر دو مرد، از جنگ آسوده گشتند، هم آن جوان و هم آن سالخورده، کمان را به زه کردند، لیک چون زره و گبر و ببریان بر تن داشتند، هیچ زبانی از تیر و پیکان بدیشان نرسید. دل هر دو از یکدیگر اندوهگین گشت. پس دوال کمر بگرفتند. تهمتن اگر به روز جنگ دست به سنگ می بُرد، کوه سیاه را نیز از جا می کُند. پس کمر بند سهراب را بگرفت تا او را از زین بجنباند. لیک آن جوان را هیچ نرسید و دست رستم از هنر تهی ماند. پس دست از کمر بند او فرو داشت و بدو خیره ماند. آن دو شیراوژن دیگر از جنگ خسته و سیرگشته بودند. بار دیگر سهراب، گرزگران از زین برکشید و ران بیفشرد و به سختی چنان گریزی بر دوش رستم بزد که رستم از درد به خود بیچید، لیک از دلیری به روی خود نیاورد. سهراب بخندید و گفت: ای سوار، به زخم دلیران، پایدار نیستی. دو دست سوار

۱- خوی به پارسی به معنای عرق تن است.

باید از هر چیز در جنگ برتر باشد، وگرنه رخس تو در این جنگ همچون خری است. پهلوان اگر چه به بالای سرو باشد، لیک اگر خواهد که جوانی کند، نادان بود. دیگر هر دو پهلوان در برابر یکدیگر به سستی رسیدند و آنچنان کار بر آن دلیران تنگ شد که با دل و جانی اندوهگین، روی از یکدیگر بتافتند.

پس تهمتن همچون پلنگی که نخچیر ببیند، به سوی جنگ با سپاه توران تاخت. سهراب گرد نیز بر آن اسپ تیزتنگ به تاخت، خود را بر سپاه ایران زد و چون گرگ به میان سپاه آمد و بسیاری را بکشت و دیگران - از خرد و بزرگ - از پیش او پراکنده گشتند. ناگاه در دل رستم [که به جنگ سپاه توران رفته بود] این اندیشه بد پدید آمد که بی گمان در این زمان از آن تُرکِ نوخاسته پرهیز با آن برو بازوی به گبر آراسته، کاووس را بد رسد. پس به شتاب به سوی سپاه خویش تاخت و سهراب را در میان سپاه دید که زمین را از خون همچون لال<sup>(۱)</sup> ساخته بود. سر نیزه و گبر و دستانش پر از خون بود و گویی از شکار مست گشته بود. رستم چون او را بدید، اندوهگین گشت و همچون شیر زیان خروشی برکشید و بدو گفت: ای مرد تیز خونخوار، چه کسی از سپاه ایران به جنگ تو آمد؟ چرا همچون گرگ به میان رمه آمدی؟ سهراب بدو گفت: سپاه توران از این جنگ، بدور و بی گناه بودند. و این تو بودی که نخست - بدون آنکه کسی از ایشان با تو پیکار و کینه جوید - به جنگ ایشان رفتی. رستم گفت: اینک شب نزدیک گشته است. چون روز دیگر آفتاب بر دم با تیغ کین به جنگ آییم. اکنون برو تا پروردگار گیهان آفرین چه خواهد.

### بازگشتن رستم و سهراب به لشکرگاه

برفتند و شب فرا رسید. آسمان از کار سهراب خیره گشته بود. گویی آسمان، او را

از جنگ سرشته بود، که دمی نیز از تاختن نمی آسود و با اینکه اسپش از آهن و خودش رویین تن بود. سهراب در آن شب تیره، خسته از جنگ به سوی سپاهش آمد و هومان را گفت: امروز که خورشید برآمد و گیتی پر از جنگ و شورگشت، آن سوار دلیر که یال یلان و چنگال شیر داشت، شما را چه گفت؟ از او که مانندی برایش در گیتی نشناسم، چه بر سر سپاهیانم آمد؟ او که در جنگ، هم زور من بود، به سپاه چه گفت و چه کرد؟ او مرد پیری چون شیر است که از جنگ و پیکار سیر نمی گردد. هیچ کسی را در سراسر گیتی نشناسم که چون او به هنگام کینه خواهی، کمر ببندد. هومان بدو گفت: فرمان شاه چنان بود که سپاه از اینجا نجنبد. کار ما سخت ناساز بود و آهنگ رفتن به آوردگاه داشتیم که مرد پرخاشجویی بیآمد و به این سپاه نیرومند روی نهاد. گویی هم آنک از مستی برخاسته بود، که یک تنه آهنگ این جنگ کرده بود. در هر سو گردنبرد پراکند و مردان بسیاری را از سپاه ما بکشت. آنگاه به شتاب به سوی سپاه خویش رو نهاد. سهراب که چنین شنید، گفت: لیک او کسی از دلیران سپاه ما را تپاه نساخت. ولی من بسیاری از ایرانیان را بکشتم و زمین را به خون، همچون گل بیآغشتم و شما تنها بر این کار می نگرستید. بی گمان اگر شیر نیز پیش می آمد، از گرزگران رهایی نمی یافت. اینک به پیش من ببر و پلنگ و شیر یکسانند و با پیکان خویش، آتش از ابر فرود آورم. ایشان چون روی مرا ببینند، زره بر تنشان ریزیز گردد. فردا روز بزرگی است که یکباره از میش، گرگ پدید آید. من به نام خدای گیهان آفرین یکتا، یک دشمن را نیز زنده نگذارم. اکنون باید خوان و می آراست و با می، اندوه از دل بکاست.

از سوی دیگر رستم به میان سپاهیان رفت و با گیو به گفتگو پرداخت و او را گفت: امروز سهراب جنگ آزمای، چگونه به جنگ شما یان آمد؟ گیو به رستم گفت: هرگز دلاوری چون او ندیده ایم. شتابان تا میان سپاه ما بیآمد و به کینه خواهی همچون گرگ بر توس - که نیزه بر دست بایستاده بود - فرود آمد. سهراب چون توس را نیزه به دست دید، مانند شیر ژبان بردمید و گرز خمیده اش را به بر توس زد. از

نیروی سهراب، کلاهخود از سر توس بیافتاد. توس دیگر با او نجنگیرد و روی از او بتابد. پس بسیاری از دلیران به جنگ او رفتند. لیک هیچ یک از گردان بجز رستم پیلتن، همورد او نبود. پس ما نیز آیین پیشین نگاه داشتیم و سپاهی را به سادگی به جنگ او نفرستادیم. هیچ کس به تنهایی به جنگ او نرفت و میدان کینه را بدو سپردیم. سهراب از دل سپاه تا سوی راست بتاخت. و اینچنین خروشان بر اسب چموشش به هر سو بتاخت. رستم که گفتار او بشنید، اندوهگین گشت و به پیش کاووس شاه برفت. چون کاووس، رستم پهلوان را بدید، او را نزدیک خویش بنشاند. پس رستم از سهراب و زور و بالای او یاد کرد و گفت: هیچ کس در گیتی، کودکی به این شیر مردی و پهلوانی ندیده است. بالایش به ستاره آسمان می ساید و زمین به زیر تنش تاب ندارد. بازوان و رانهایش همچون اسب است و همانا که ستبریش از اسب نیز فزون باشد. چندی به هر گونه با تیغ و تیر و گرز و کمند بیآزمودیم. سرانجام با خود گفتم که من پیش از این چه بسیار پهلوانان را که از زین برگرفتهامشان. پس دوال کمر بند او نیز بگرفتم و سخت بیافشردم و خواستم که او را از زین بلندکنم و همچون دیگر کسان به خاک افکنم. لیک اگر کوهسار از باد جنبید، من نیز آن نامدار را از زین جنبانیدم. پس چون [از جای نجنبید و] شبی سخت تاریک و بی ماه فراز آمده بود، باز گشتم تا فردا به گشتی گراییم و من بکوشم. تا ببینیم چه کسی پیروز گردد و خواست یزدان چه باشد؛ که پیروزی و دستگاه، تنها از همان آفریننده خورشید و ماه است. کاووس بدو گفت: یزدان پاک، تن دشمنت را چاک چاک کناد. من امشب در پیشگاه گیهان آفرین، بسیار رخسار خود بر زمین مالم تا تو را بر این تُرک بدخواه گمراه، پیروزی دهد و کام پُرمردهات را تازه کند و نامت را تا به خورشید برآرد. رستم گفت: با فرّه شاه، خواسته نیکخواه برآورده گردد. آنگاه پر اندیشه و با سری کینه جوی، به سوی لشکرگاه خویش روی نهاد. زواره با روانی زخمی بیآمد و پرسید که: امروز بر پهلوان چگونه گذشت؟ رستم نخست از او خوردنی خواست. آنگاه اندیشه را از دل بشست و به برادر گفت: بیدار دل باش و تندی مکن. چون من

سپیده دم به پیش آن ترک جنگجوی، به آوردگاه روم، تو سپاه و درفش و تخت و موزه زرین مرا بیاور و تا آن دم که خورشید، تابان گردد، در پیش سراپرده بمان. اگر من در جنگ پیروز باشم، در آوردگاه درنگ نکنم لیک اگر کار، دیگرگونه گشت، تو اندوه مدار و زاری مساز. یک تن از شمایان نیز به آوردگاه میآیید و جنگ مسازید و همگی از اینجا به سوی زابلستان، به پیش زال روید. و تو دل مادرم را خرسند گردان که ایزد چنان سرنوشتی برایم پیش آورد. و او را بگوی که دل به من مبندد و جاودانه از بهر جانم اندوهگین نباشد؛ زیرا که کسی در گیتی جاودانه نماند. چه بسیار شیر و دیو و پلنگ و نهنگ که به هنگام جنگ، به چنگال خویش تباه ساختم. چه بسیار باروی دژها که پست کردیم و هیچ کس دست مرا به زیر دست خود نیاورد. در مرگ را آن کسی بکوبد که پا بر اسپ آرد و از جای بجنبد. اگر سال از هزار نیز افزون گردد، راه، همین است و کار، همین. بنگر به حمشید شاه بلند و تهمورس دیوبند که هیچ شهریاری در گیتی چون ایشان نبود. لیک سرانجام همگی به سوی پروردگار رفتند. اینک چون گیتی بر ایشان نماند و بگذشت، من نیز باید از این راه بگذرم. پس چون مادرم خرسند گردد، به زال بگوی که روی از [کاووس]، شاه گیتی برنتابد و هرگاه او آهنگ جنگ کند، زال نیز سستی نکند و هر چه او گوید، همان سازد.

همه مرگراییم پیر و جوان      به گیتی نماند کسی جاودان

آنگاه رستم نیمی از شب را از سهراب سخن گفت و نیم دیگر را به آسایش و خواب پرداخت.

### افکندن سهراب، رستم را

چون خورشید درخشان سر برآورد و زاغ پَران، پر سپاه خود فرو برد، تهمتن، پیر بیان بپوشید و بر آن رخسار همچون ازدها بر نشست. میان دو سپاه، دو پرسنگ بود.

پس رستم با کلاهی از آهن بر سر، به آن دشت آوردگاه آمد.

همه تلخی، از بهر بیشی بُود      مبادا که با از، خویشی بُود

از سوی دیگر سهراب با آن انجمن، در کنار نوازندگان به میگساری سرگرم بود. پس به هومان روی کرد و گفت: این شیر مرد که با من هم نبرد می‌گردد، بالایش از بالای من کم نیست و به گاه رزم، هرگز اندوه به دل راه نمی‌دهد. بر و دوش و یالش درست همانند و به اندازه من است. چون او را سوار بینم، مهر من بجنبد و شرم به چهره‌ام آید. پیوسته در او نشانهای مادر را بیابم و دلم نیز اندکی بدو تاب دارد. اینچنین گمان می‌کنم که او رستم است؛ زیرا که جنگاوری چون او در گیتی کم است. پس من نباید که به جنگ پدر روم و با خیره سری با او رویاروی گردم. هومان که چنین شنید، بدو گفت: رستم چندین بار در کارزار به من رسیده است و شنیده‌ام که آن دلاور در جنگ مازندران، با گرز گران چه کرد. گرچه اسب او مانده رخس است، لیک پی و لگد رخس را ندارد.

باری چون سپیده‌دم، آفتاب بر دمید، جنگجویان از خواب برخاستند. سهراب با سری پر رزم و دلی پر بزم، جامه جنگ بپوشید و با گرز گاورنگ<sup>(۱)</sup> در جنگ، خروشان به آن دشت جنگ آمد. آنگاه سهراب با لبی خندان، بدانسان که گویی شب پیش را با رستم بگذرانیده بود، بدو روی کرد و گفت: دیشب را چگونه بگذراندی و روز چگونه برخاستی؟ چرا آهنگ پیکار داری؟ بیا و این گرز و شمشیر کین را از دست بیافکن تا هر دو پیاده گردیم و کنار یکدیگر نشسته، روی دژم خویش را به می، تازه داریم. و دل از جنگ جستن، پشیمان سازیم و در پیشگاه گیهاندار پیمان بندیم. تو بیا و با من بساز و بزم بیآرای، بگذار تا کسی دیگر به رزم

۱- از اینجا این نکته جالب دریافته می‌شود که در توران زمین و سمگان نیز گرز گاوساز یا گاورنگ یا گاو پیکر را بکار می‌بردند که پیشینه آن - چنانکه پیش از این گذشت - به زمان فریدون باز می‌گردد. ر.ک. ص ۱۸۵ و ۱۰۸-۱۰۷.

آید؛ که دل من پیوسته به تو مهر دارد و آب شرم به چهره‌ام می‌آورد. همانا دانم که از پهلوانان، نژاد داری. پس اکنون نژاد خویش را به پیش من یاد کن. چون بامن هم نبرد گشتی، دیگر نباید نامت را از من پنهان سازی. شاید که رستم زابلی نامور، پسر دستان سام یلی. لیک رستم بدو گفت: ای نامجوی، هرگز چنین گفتگویی نکردیم. دیشب سخن از کشتی گرفتن بود. پس فریب ابن سخنان تو را نمی‌خورم. اگر تو جوانی، من کودک نیستم و کمر را به کشتی ببسته‌ام. پس اینک بکوشیم و فرجام کار، آن باشد که فرمان و خواست پروردگار گیهانیان است. من نشیب و فرازها دیده‌ام و مرد گفتار فریب و دروغ نیستم. سهراب که دیگر چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پیر، اگر پند من برای تو دلپذیر نیست، بدان که آروزی من این بود که بدان هنگام که باید، مرگت در بستر فرارسد و کسی که از تو برجای ماند، اندوهگین گردد و برایت ستودان<sup>(۱)</sup> بسازد. اینک اگر مرگ تو بر دست من است، پس به آنچه یزدان خواهد دست بیازیم.

پس هوشیارانه و با برتری و خودپسندی از اسبان جنگی فرود آمدند و اسبها را بر سنگ بستند و هر دو با روانی بر درد برفتند. چون شیران چنان به کشتی با یکدیگر برآویختند که از تنهایشان خوی و خون می‌ریخت. و بدین سان از سپیده دم تا آنگاه که خورشید سایه بگسترده، این بر آن و آن بر این زور آورد. تا اینکه سهراب چون پیل مست دستی بزد و چون شیر دمنده از جا بجست و کمر بند رستم بگرفت و کشید. چنان زور بر رستم آورد که گویی تنش از هم درید. که ناگهان رستم بانگی پر از خشم و کین بر زد که گویی روی زمین بدرید. سهراب، تن آن پیل مست را از جا برگرفت و بر زمین کوبید و بر سینه آن پیلتن که چنگال و روی و دهانش پر از خاک گشته بود، بنشست. آنگاه چون شیری که گورنری را به خاک آورد، دشنه‌ای آبگون برکشید و خواست تا سر از تنش جدا سازد. رستم که چنین دید، به سهراب گفت: ای یلی

شیرگیر کمندافکن، ای گراینده گرز و شمشیر و تیر، بدان که آیین و کیش ما به گونه‌ای دیگر است و هر که درکشتی، سربزرگی را به زیر آورد، نخستین باری که پشتش را بر زمین بیاورد، هر چند که از او کینه دار باشد، لیک سرش را بُرد. لیک اگر بار دیگر او را به زیر آورد، روا باشد اگر سر از تنش جدا سازد. رستم با این چاره، خواست تا از چنگ آن ازدها و ازکشتن رهایی یابد، پس جوان دلیر که بی گمان هم دلیر و جوانمرد بود و هم سرنوشتش چنین بود، گوش به گفتار رستم پیر سپرد و او را رها کرد.

آنگاه سهراب به دشتی که در آنجا آهو در آن می‌گذشت، رفت و به شکار پرداخت و دیگر از آن کسی که با او نبرد آزمود، یاد نکرد. تا اینکه دیرگاه شد و هومان از گرد راه بیآمد و از او درباره آن نبرد پرسید. چون هومان بدانست که چه بگذشته، بدو گفت: ای جوان، دریغ که با آن کاری که کردی، همانا از جان خویش سیرگشتی. دریغ آن بر و برز و بالا و پای پهلوانی تو. شیری که به دام آورده بودی، رها کردی و کار، بیهوده شد. اینک بنگر که از این کار بیهوده، به روز نبرد چه بر سرت آید.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

یکی داستان زد برین شهریار که دشمن مدار، ارچه خردست، خوار هومان، این بگفت و دل از جان سهراب برگرفت و اندوهگین در آن کار، شگفت زده بمآند. سهراب گرد به هومان گفت: باید که اندیشه از دل بزدایی. زیرا فردا که او به جنگ من آید، ببینی که برگردنش پالهنک اندازم. آنگاه سهراب خشماگین و با دلی پر از اندوه به لشکرگاه خویش بازگشت.

از سوی دیگر چون رستم از چنگ سهراب آزاد گشت، بسان سروی آزاد، خرامان، چونان مرده‌ای که بار دیگر زنده گردد، به سوی آب روان رفت و آب بخورد و سر و روی و تن بشست. آنگاه نخست به پیش پروردگار گیهان آفرین شد.

همی خواست پیروزی و دستگاه نبود آگه از بخش خورشید و ماه که چون رفت خواهد سپهر از برش بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیده‌ام که رستم از آغازکار، چنان نیرویی از پروردگار یافت که اگر پای بر سنگی می‌نهاد، پایش در سنگ فرو می‌شد. و رستم پیوسته از آن زور، رنجور بود. تا اینکه روزی به زاری به پیش کردگار گیهان بنالید و آرزو کرد تا پروردگار، اندکی از آن زورش را بستاند تا بتواند پا در راه گذارد و راه رَوَد. پس چون بدانسان از یزدان پاک بخواست، یزدان نیز از نیروی آن کوه پیکر بکاست. لیک اینک چون چنان کاری برایش پیش آمد و دلش از بیم سهراب، ریش گشت، به درگاه یزدان بنالید که: ای کردگار، این بنده را در این کار، یار باش. اینک ای پروردگار پاک، همان زوری را می‌خواهم که آغاز کار داده بودی. پس پروردگار نیز آن زوری که از او کاسته بود، بدو باز داد. آنگاه رستم از آن آبخور با دلی پر اندیشه و رویی زرد به آوردگاه رفت. سهراب همچون پیل مست با کمندی به بازو و کمانی به دست، گرازان و فریاد زنان چون شیر بتاخت و اسپش گویی گیتی را به زیر خود می‌کند. رستم که سهراب را بدانگونه دید، در شگفت شد و با اندوه در وی بنگریست. چون سهراب باز آمد و او را بدید، دلش از باد جوانی بردمید و چون نزدیکتر شد و رستم را با آن فره و زور بدید، گفت: ای که از جنگ من رستی، چرا باز در جنگ من آمدی؟ بگو چرا باز به پیش من آمدی؟ که تو هیچ به سوی راستی روی نداری.

### کشته شدن سهراب از رستم

پس بار دیگر اسپان را سخت ببستند و بخت بدخواه بر سر ایشان می‌گشت.  
 هر آنکه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا به کردار موم  
 کشتی آغاز کردند و هر دو دوال کمر یکدیگر گرفتند. زور دست سهراب سرافراز  
 را گویی آسمان بسته بود. رستم اندوهگین گشت و چنگ بزد و سرویال آن نهنگ

جنگی را بگرفت و پشت آن جوان دلیر را خم آورد. سرنوشت او آمده بود و از آنرو دیگر توانی نداشت. رستم همچون شیر، او را بر زمین زد و چون می دانست که سهراب آنچنان نیرومند است که به زیر نمائد، پس به شتاب، تیغ تیز از نیام برکشید و سینه آن شیر بیدار دل را بردید.

هر آنکه که تو تشنه گشتی بخون      بیآلودی ایسن خنجر آبگون  
زمانه به خون تو تشنه شود      بر اندام تو موی، دشنه شود

پس سهراب پیچید و آهی کشید و اندیشه از نیک و بد کوتاه ساخت و بدو گفت: این بد از من بود که به من رسید و این سرنوشت بود که تو را کلید این کار ساخت و تو از این کار، بیگناهی. این روزگارِ کوژ پشت بود که مرا بالا برد و زود نیز بکشت و چنین یال مرا به خاک آورد. مادرم مرا نشان از پدر داد. از مهرش بیتاب گشتم و همی جستمش تا مگر رویش را ببینم. لبیک با این آرزو، چنین جان بدادم. دریغاکه رنجم به بار نیامد و هیچ روی پدر را ندیدم. اکنون اگر تو ماهی دریاگردی یا چون شب، در سیاهی شوی و یا همچون ستاره بر آسمان روی، پدرم چون ببیند که خشت، بالین من گشته، کین مرا از تو خواهد خواست. کسی از این نامداران و گردنکشان به نزد رستم آگهی خواهد برد که سهراب که پیوسته تو را خواستار بود، اکنون کشته و به خواری افکنده شده است.

رستم چون این سخن بشنید، سرش خیره گشت و گیتی به پیش چشمش تیره شد. بیتاب، از پای بیافتاد و بیهوش گشت. چون پس از چندی به هوش آمد، باناله و خروش به سهراب گفت: بگو تا چه نشانی از رستم داری، که نامش از میان گردنکشان گم باد. رستم منم، که نامم بر جای نمائد و زال بر ماتمم بنشیند. آنگاه رستم فریادی بزد و خونس به جوش آمد و موی کند و برخروشید. چون سهراب، رستم را بدین سان دید، هوش از سرش رمیده گشت و بدو گفت: اگر که تو رستمی، بدان که مرا از سر بدخویی، بیهوده بکشتی. تو را به هر گونه راهنمایی کردم، لبیک

یک بار هم مهرت از جای نجنبید. اکنون بند از جوشنم بگشای و این تن روشنم را برهنه ببین. [آن زمان که به جنگ می آمدم،] چون آواز کوس برخاست، مادرم با گونه هایی پر خون بی آمد. جانش از رفتن من خسته بود. پس مهره ای بر بازوی من بست و مرا گفت: این را از پدر به یادگار دار و ببین که تو را بکار آید. اکنون که پیکار شد و پسر به پیش چشم پدر، خوار گشت، آن مهره کارگر شد. چون رستم خفتان او بگشود و آن مهره بدید، جامه بر تن خویش بردید و پیوسته می گفت: ای کشته بر دست من، ای ستوده به هر جا و انجمن. رستم با سری پر از خاک و دیدگانی اشکبار ناله می کرد و موی از سر می کند. و سهراب بدو می گفت: این چاره نیست و نباید که اینچنین بگیری. اکنون دیگر از کشتن خود سودی نخواهی برد، چه، کاری است رفته و این سرنوشت بود.

چون خورشید تابان فرو شد و تهمتن از دشت به میان سپاه بازنگشت. بیست تن از سپاهیان هوشیار بی آمدند تا ببینند در آن آوردگاه چه می گذرد. در آن دشت، دو اسب پر از گرد بر پای بود و رستم در جایی دیگر بود. چون آن پهلوانان، رستم پیلتن را در آن دشت کین، بر پشت زین ندیدند، گمان بردند که او کشته شده است. پس به کاووس کی آگهی بردند که: تخت بزرگی از رستم تهی شد. ناگاه از سپاه خروشی برآمد و زمانه به جوش آمد. کاووس بفرمود تا نفیر و کوس دمیدند و توس سپهدار بی آمد. آنگاه کاووس شاه به سپاه گفت: اینک سواری به سوی رزمگاه بتازانید تا ببینیم کار سهراب چگونه است. که از این پس دیگر باید بر ایران گریست. اگر رستم جنگجوی کشته شده باشد، دیگر چه کسی از ایران یارای برابر شدن با او را دارد؟ باید که انبوهی از سپاهیان بر او تازند و آنگاه بیش از این بدین رزمگاه نمانیم.

چون از آن انجمن آشوب و هیاهو برخاست، سهراب به رستم پیلتن گفت: اکنون که روز من بگذشت، کار ترکان دیگر گونه شد. پس تو مهربانی کن و چنان ساز که کاووس شاه، به سوی جنگ ترکان، سپاه نراند؛ زیرا که ایشان به پشتوانه جنگجویی من به سوی مرز ایران رو نهادند. چه بسیار روزها را که نوید داده و چه بسیار امیدها

که از هر گونه داده بودم. چه می دانستم ای پهلوان نامدار، که مرگم به دست پدر باشد؟ پس سپاه توران نباید که رنجی در راه بینند و تو بر ایشان، جز به نیکی نگاه مکن. از این دژ، دلیری را به بند آورده‌ام که بسیار از او نشان تو پرسیدم. پنداره<sup>(۱)</sup> تو پیوسته در دیدگانم بود. لیک سخنهای او - که جایش از او تهی ماند - یکسره جز این بود. من نیز از برای گفتار او دیگر ناامید گشتم و روز سپید بر من بناگزیر تیره گشت. ببین تا او کدامیک از ایرانیان است. نباید که بر جانش زیانی آید. زیرا که من، خود، نشانی که مادر به من داده بود، بدیدم لیک دیده‌ام را باور نکردم. اختر چنین بر سرم نوشته بود که به دست پدر کشته گردم. چون تندر بیامدم و اکنون چون باد برفتم، مگر که بار دیگر در بهشت تو را شاد ببینم. اینک با دلی پر آتش و دیدگانی اشکبار، از سختی برستم و دم فرو بستم.

پس رستم با دلی پر خون و لبی پر آه، همچون گرد بر رخسار بنشست و خروشان و با دلی پر از درد و جوش از کرده خویش، به پیش سپاه آمد. چون ایرانیان روی او را بدیدند، همگی روی برخاک نهادند و از اینکه او از کارزار، زنده باز آمد، کردگار را ستایش کردند. لیک چون او را بدانگونه باسری برخاک و جامه‌ای دریده دیدند، پرسیدند که: این چه کاری است؟ دلت از بهر چه کسی اینگونه گشته است؟ رستم آن کار شگفتی که خود کرده و پسر گرامیش را آنچنان آزرده بود، بگفت. پس همه با او خروشیدند. آنگاه رستم به آن سرفرازان گفت: من امروز گویی نه دل دارم و نه تن. شما یان نیز جنگ توران مجوید، که این بد که من امروز کردم، بس است. آنگاه زواره با تنی خسته و جامه‌ای بر تن دریده، به پیش رستم پیلتن آمد. چون رستم برادر را بدانگونه دید، بگفت آنچه را که از پسر کشته بشنیده بود و گفت: من از کار خویش پشیمان گشتم، لیک دانم که کیفر این کار را بیش از اندازه خواهم دید. به پیرانه سر، پسر را بکشتم و پی و بیخ آن نامور را ببریدم. جگرگاه آن پسر جوان را دریدم. از این

۱- پنداره به پارسی به معنای خیال است.

پس تا جاودان، آسمان بر او خواهد گریست.

آنگاه رستم پیامی به نزد هومان فرستاد و گفت: شمشیر کین دیگر در نیام ماند. اکنون تو نگاهدار آن سپاهی. پس ایشان را پاس بدار و دمی میآسای. و بدان که مرا دیگر با تو پیکاری نیست. و بیش از این جای گفتار نباشد. لیک این تو بودی که با زشت خویی چیزی از من به سهراب نگفتی و با این کار، جان و دیده مرا آتش زدی. پس از آن رستم به برادرش گفت: ای گرد نامور روشن روان، تو با او تا به لب رود برو و هیچ شتابی بر کسی نیاور. زواره بیدرنگ برفت و سخن رستم پهلوان را به هومان برگفت. هومان گرد در پاسخ گفت: این هجیر ستیزنده بدگمان بود که راز رستم را نهان داشت و سهراب را اینچنین بازی داد. سهراب، نشان پدر جست، لیک هجیر از بی دانشی با او نگفت. پس این بد، از شومی او بود که بر ما رسید و باید سر از تنش جدا ساخت. زواره به پیش رستم پیلتن آمد و از هومان و کار آن انجمن و از هجیر بدگمان سخن راند و اینکه از او بود که سهراب را روزگار بسر آمد. تهمتن از شنیدن گفتار او خیره گشت و گیتی به پیش چشمش تیره شد. پس، از آن دشت کین به نزد هجیر آمد و گریبانش را بگرفت و بر زمینش زد و دشنه‌ای آبگون برکشید و خواست تا سر از تنش جدا سازد. لیک در همان زمان بزرگان به پوزش خواهی بیآمدند و هجیر را که به نزدیکی مرگ رسیده بود، بازستدند.

چون رستم پهلوان از آن جایگاه برگشت، با روانی خسته به پیش پسر آمد. بزرگان نیز چون توس و گودرز و گسته‌م با او برفتند و رستم را گفتند: مگر یزدان، درمان این کار کند و این اندوه را بر تو آسان گرداند. لیک رستم دشنه‌ای به دست گرفت و خواست تا سر خود را ببرد. که در همان هنگام بزرگان بدو در آویختند و خون گریستند و گودرز بدو گفت: اکنون اگر از روی گیتی، دود نیز برآوری، دیگر چه سود؟ تو اگر سد گزند نیز بر خویش رسانی، دیگر چه آسانی ای به آن ارجمند رسد؟ بدان که اگر سرنوشت او این باشد که هنوز زنده بماند، پس در گیتی بماند و تو نیز با او بمانی. لیک اگر آن جوان، از این گیتی رفتنی باشد، پس بنگر که چه کسی در گیتی

جاوید است؟

شکاریم یکسر همه پیش مرگ      سر زیر تاج و سر زیر ترگ  
چو آیدش هنگام، بیرون کند      وز آن پس ندانیم تا چون کند

ای سپهبد، چه کسی از مرگ، بی اندوه است؟ پس نباید که اینچنین بگیری. راه زندگانی اگر دراز باشد یا کوتاه، و ما اگر چه پراکنده باشیم، لیک سرانجام همه یکی باشد؛ چون راه یکی است.

### نوشدارو خواستن رستم از کاووس

پس رستم به گودرز گفت: ای گُرد زورمند و روشن روان، پیامی از من به نزد کاووس ببر و او را بگویی که چه بر سر ما آمد و بادشنه جگرگاه پسر دلیرم را بریدم، که دستم بریده بادا. اینک [ای کاووس] اگر هیچ کارهای مرا به یاد داری، پس یکبار نیز دلت را به تیمار من رنجه کن و از آن نوشدارویی<sup>(۱)</sup> که در گنج داری و زخمیان را تندرست می سازد، به همراه یک جام می به نزد من فرست. باشد که به بخت تو، سهراب نیز بهتر شود و او نیز همچون من در پیش تخت تو، کهتر گردد. گودرز سپهبد همچون باد بیآمد و پیام را به کاووس بداد. کاووس بدو گفت: آبروی هیچکس از انجمن، از رستم پیلتن در نزد من بیشتر نیست. او را آبروی بسیاری به نزد من هست و هرگز نخواهم که بدو بد رسد. لیک اگر نوشداروی خود را بدو دهم و آن سهراب پیلتن زنده ماند، پشت رستم به نیروی او استوار گردد و بی گمان مرا نابود سازد. ولی اینک اگر هر زمان از رستم به من بد رسد، کیفر او را چنانکه سزاوار است، خواهیم داد. شنیدی که رستم [در آن روز تندی من] گفت: کاووس، که باشد؟ اگر او

۱- نوشدارو به معانی تریاک و پادزهر و شراب بکار رفته است. لیک در اینجا به معنای معجونی شفا بخش است.

شهریار است، پس توس کیست؟ پس بدان که رستم با آن برو برز و یال و شاخ، در گیتی فراخ نیز نمی‌گنجد و به پیش تخت من و به زیر فرّ همای، نخواهد ماند. آن روز مرا چندان دشنام بداد و به پیش سپاه، آبرویم را برد. اینک چون فرزند او زنده بماند، در دستان من جز خاک، چیزی نماند. تو که مرد بزرگ و کارآزموده‌ای هستی، سخنهای سهراب را نشنیده‌ای که گفت: سر هزار تن از ایرانیان را بَرَم و کاووس کی را زنده بردار کنم. اینک اگر او در گیتی زنده بماند، کهتر و مهتر بدو تاب گیرند.

کسی دشمن خویشتن پرورد به گیتی برون، نام بد گسترده

گودرز چون سخنان کاووس را بشنید، زود برگشت و همچون دود به پیش رستم آمد و بدو گفت: خوی بد شهریار، درختی است که همیشه کبست<sup>(۱)</sup> به بار دارد. هیچ کس در گیتی از تندی به مانند او نیست. کاووس رنج کسی را خریدار نیست. اینک تو، خود، باید که به نزدیک او روی و جان تاریک او را روشن سازی.

### زاری کردن رستم بر سهراب

آنگاه رستم بفرمود تا پیشکاران، جامه‌ای زریفت فراهم آرند و سهراب جوان را بر آن جامه بخوابانند تا به پیش شهریار روند. رستم، این بگفت و خود در پیش شد. که ناگهان کسی از پس او آمد و آگاهش ساخت که: سهراب از این گیتی فراخ درگذشت و دیگر از تو گاسونه<sup>(۲)</sup> می‌جوید، نه کاخ. پدر از جا جست و آه سردی کشید و خون بگریست و چون باد از اسب پیاده گشت و خاک بر سر کرد. بزرگان سپاه نیز همچنان زاری کنان و گریان بودند. رستم به زاری می‌گفت: ای جوان جنگاور سرفراز، ای از نژاد پهلوانان، دیگر خورشید و ماه نیز کسی چون تو و چون

۱- کَبَسْتُ kabast به پارسی به معنای حنظل است.

۲- گاسونه به پارسی به معنای نابوت است.

تخت و تاج و جوشن تو نبیند. این پیشآمد که مرا رسید، برای که پیش آمده؟ که به پیرانه سر، فرزند را - آن نبیرهٔ سام سوار که از سوی مادر نیز از نژاد شاهان بود - بکشتم. در سراسر گیتی، یکی نیز چون من نباشد. با این مردانگی، در پیش او چون کودکی بودم. اینک سزاوار است که دو دستم بریده گردد و نشستم جز بر خاک تیره مباشد. چون مادرش آگه گردد، بدو چه گویم؟ چگونه کسی را به پیشش فرستم؟ بگویم که چرا او را بیگناه بکشتم؟ چرا روز را بر او سیاه کردم؟ کدامین پدر، هرگز این کار بکرد؟ اکنون گفتار سرد، سزاوار من است. چه کسی در گیتی، فرزند را بکشته است؟ فرزندی دلبر و جوان و خردمند. پدر گرانمایه و پهلوان تهمینه - آن دختر پاک جوان - بدو چه گوید؟ همانا که بر نژاد سام نفرین کند و نام من نیز بی کیش کند. چه کسی می دانست که این کودک ارجمند، بدین سال، چون سروی بلند می گردد و آهنگ جنگ می کند و روز روشن را بر من سیاه می گرداند. آنگاه رستم بفرمود تا بر روی آن پسر جوان، دیبای خسروانی کشیدند.

همی آرزو، گاه و شهر آمدش یکی تنگ تابوت، بهر آمدش

پس رستم، گاسونهٔ او را از آن دشت برداشت و روبه سوی سراپردهٔ خویش نهاد. در سراپرده آتش افکندند و همه سپاهیانش، خاک بر سر ریختند. خرگاه را که از دیبای هفت رنگ بود و آن تخت پر مایه و زین اسپش را بر آتش نهادند و فریاد برخاست. رستم پهلوان پیوسته زاری می کرد و می گفت: گیتی دیگر به گاه کارزار، سواری چون توبه مردانگی و پهلوانی نبیند. دریغ آن همه مردی و خرد تو. دریغ آن رخ و برزبالای تو، دریغ آن همه پشیمانی جان گسل. از مادر جدا گشتی و داغ بر دل پدر نهادی. رستم پیوسته خون می گریست و خاک از زمین می کند و جامهٔ خسروانی را بر تن چاک می کرد و می گفت: همانا که زال زرو رودابهٔ پر هنر نیز مرا نکوهش کنند و بگویند که رستم با کشتن بر سهراب دست یافت و با دشنه جگرگاه او را بردرید. بر این کار، چگونه پوزش خواهم و دلشان را به گفتار خویش آورم؟ گردان و گردنکشان

چون آگه شوند که آن سرو سهی را از باغ برکندم، چه گویند؟ پس همه پهلوانان کاووس شاه با او بر خاک نشستند و تهمتن را که جگرش پراز درد گشته بود، زبان پند گشودند:

چنین است کردار چرخ بلند	به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه	زخم کمندش رساید زگناه
چرا مهر باید همی بر جهان	بباید خرامید با هم‌رهان
چو اندیشه روز گردد دراز	همی گشت باید سوی خاک باز
اگر هست ازین چرخ را آگهی	همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست	که چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست	ندانیم که فرجام این کار چیست

از سوی دیگر چون از کار سهراب به کاووس شاه آگهی رسید، با سپاهیانش به نزد رستم پهلوان آمد و بدو گفت: چرخ گردون، همه را می‌رباید و نباید که بدین خاک، مهر آوریم. یکی زود می‌میرد و یکی دیرتر. لیک سرانجام هر کسی مرگ است. اینک تو دل و جان را بدین کار خرسند کن و گفتار خردمند به گوش سپار که: اگر آسمان را بر زمین زنی و یا آتش در گیتی افکنی، آن درگذشته را باز نخواهی یافت. پس روانش را به سرای دیگر، کهن دان. من از دور، آن برویال و برزبالا و گوپال او دیدم. بدان که این سرنوشت بود که او را با آن سپاه برانگیخت تا در اینجا به دست تو تباه گردد. اینک تا به کی می‌خواهی بر این رفته بگریی؟ رستم بدو گفت: او که درگذشت؛ ولی هومان بر آن پهن دشت بنشسته است و چندی از سران توران و چین با اویند. پس تو هیچ کینه‌ای از ایشان در دل مدار. زواره به نیروی یزدان و به فرمان تو ایشان را روانه سازد. کاووس شاه، رستم را گفت: ای پهلوان نامجوی، که از این رزم، تو را اندوه به روی آمد؛ اگر چه ایشان به من چندان بدی بکرده‌اند و دود از ایران

برآورده‌اند، لیک دل من از درد تو پر درد گشت، پس، از ایشان کینه نخواهم گرفت.

## بازگشتن رستم به زابلستان

باری کاووس شاه از آنجایگاه، سپاهیان خود را به سوی ایران راند و رستم بماند تا زواره از راه بیاید و بدو از سپاه توران آگهی آورد. سپیده دم زواره بیامد و رستم بیدرنگ سپاه را به سوی زابلستان کشید. چون از وی به زال آگهی رسید، همه سیستان با رنج و درد و گداز به پیش او آمدند و خاک بر سر افشاندند. دم رخس رابریده و کوس‌ها و نای رویین را دریده بودند. چون دستان سام، گاسونه را دید، از اسب زرین لگام فرود آمد. تهمتن نیز با دلی ریش و جامه‌ای بر تن دریده، پیاده پیش رفت. همه پهلوانان، کمر بگشودند و در پیش آن گاسونه، خاک بر سر کردند. آنگاه گاسونه را از بالای شتر به زیر آوردند. دریغ از چنان نامدار دلیری. تهمتن در پیش پدر، به زاری در گاسونه زردوز را برداشت و بدو گفت: بنگر که سام سوار به زاری در این گاسونه تنگ بخفته است. دستان از دو دیده خون بارید و در پیشگاه داور رهنمون بنالید. تهمتن پیوسته می‌گفت: ای نامدار، تو رفتی و من خوار و زار بماندم. زال نیز می‌گفت: اینت شگفت کاری؛ که سهراب گرز گران برگرفت. دیگر هیچ مادری، پهلوانی چون او در گیتی نزاید. زال از سهراب می‌گفت و می‌گریست.

چون تهمتن به ایوان خویش آمد، خروشید و گاسونه را در پیش نهاد. رودابه که گاسونه سهراب را دید، خون از دیدگان ببارید و پیوسته به زاری می‌گفت: ای پهلوان سرفراز، زمانی سر از گاسونه بردار. رودابه بدین سان آهی از جگر برکشید و به زاری این چنین مویه آغاز کرد که: ای پهلوان زاده شیرگیر، دیگر کسی به زورمندی و دلیری تو نزاید. به مادرت راز خویش را نمی‌گویی، که به هنگام شادی، تو را چه پیش آمد؟ به روز جوانی، به زندان شدی و به این خانه مستمندان افتادی. نمی‌گویی که از پدر، چه بر سرت آمد؟ چرا بدین سان جگرت را بر درید؟ فریاد

رودابه از آن ایوان تا به کیوان رسید و هر که آنرا بشنید، به زاری بگریست. آنگاه با سوگ و درد و دلی پر درد و رخساری زرد به درون پرده رفت. چون رستم چنان دید، به زاری، خون بگریست. گویی مگر رستاخیز آمده بود که بدانسان دلها از شادی می‌گریختند.

رستم باردیگر گاسونه سهراب شیر را به پیش آن بزرگان دلیر آورد و میخ از آن برگند و درش بگشود و نساجامه<sup>(۱)</sup> از او جدا کرد و تنش را به آن نامداران نمود. گویی که دود از آسمان برخاست. هر که بدانجا بود، از پیر و جوان و زن و مرد، یکسره نالان گشتند. رخسارشان کبود و جامه‌هایشان چاک چاک و دلهایشان پر درد و سرهایشان پر خاک بود. همه آن کاخ گویی یکسره گاسونه‌ای بود، که آن شیر نر در آن بیآسوده بود. گویی سام بود که با آن یال و دوش، از جنگ، اندوهگین گشته، بیآمده و بخفته بود. پس بار دیگر او را با دیبای زرد بپوشانید و سرگاسونه تنگ را سخت کرد. رستم با خود گفت: اگر دخمه زرینی بسازم و آنرا مشک آگین نیز کنم، چون من درگذرم، او برجای نماند. اینک مرا چاره‌ای جز این نیست. پس رستم دخمه‌ای چون سُم ستوران، استوار ساخت و گاسونه‌اش را از داریوی خام بتراشید. ستام زرین بر آن بیست.<sup>(۲)</sup> گیتی به زاری از دیدن این کار، کور گشت. و در همه جا داستان کشته شدن فرزند به دست آن پهلوان بیپچید و هر که آنرا بشنید اندوهخوار گشت و سراسر گیتی پر از بیمار شد.

باری چند روزی بر رستم بگذشت و هیچ شادمانی به دلش راه نیافت. لیک

۱- نساجامه به پارسی به معنای کفن است.

۲- چنانکه در اینجا ملاحظه می‌شود حکیم فردوسی بر آن است که دخمه سهراب در زابلستان بوده است. اما ابن اسفندیار در یک خبر واحد که پیش از این نیز سخنی در باب آن گفته شد، از آنجا که جنگ میان رستم و سهراب را به اشتباه در ناحیه رویان دانسته است، آورده که چون سهراب کشته شد، رستم تابوت او را برگرفت تا به زابل ببرد، لیک چون به ساری در نزدیک قصر طوس (کوسان؟) رسید، تابوت را چندی فرو نهاد تا حرارت هوا کمتر شود. اما دیگر میسر نشد که آن را به زابلستان ببرد، پس در همانجا دفن کرد و گور سهراب در آنجا است. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۸۲. در اینجا باز هم تأکید می‌شود که این روایت با توجه به آنچه که پیش از این گفته آمد، نادرست است.

سرانجام، شکیبایی پیشه ساخت، ازیرا که دیگر راهی برای خویش نمی دید.

جهان را بسی هست از انسان بیاد      بسی داغ بر جان هر کس نهاد  
کرا در جهان هست هوش و خرد      کجا او فریب زمانه خورد

چون ایرانیان نیز از این کار آگهی یافتند، از آتش آن اندوه برافروخته گشتند. از سوی دیگر نیز، هومان به توران زمین رسید و آنچه بگذشته بود، به افراسیاب بگفت. شاه توران از آن، در شگفت شد.

### آگاهی یافتن مادر از کشته شدن سهراب

فریادی از توران زمین بیآمد که: سهراب بر دست کین کشته شد. چون این آگهی به شاه سمنگان رسید، جامه بر تن خویش درید. پس به مادرش آگهی رسید که سهراب گرد به تیغ پدر، خسته گشت و بمرد. مادر چنگ بزد و پیراهن بر تن بر درید و آن تن زیبای چون لآلش درخشان گشت. فریاد و خروش برآورد. پیوسته از هوش رفت و باز به هوش آمد. آن زلف چون کمند تابداده اش را به انگشت پیچید و از بن بگند. خوناب از رخسارش فرو بارید و پیوسته به خاک افتاد و خاک تیره بر سر افشانند و با دندان گوشت از بازو بگند. آتش بر سرش افکند و روی و مویش را بسوخت. پیوسته می گفت: ای جان مادر، اکنون کجایی؟ در اندرون خاکی. چشمم به راه بود و می گفتم مگر از فرزند و رستم آگهی یابم. با خود چنان گمان می کردم که تاکنون به گرد گیتی گشته ای و پدر را جسته و یافته ای و اکنون تیز به سویم روان گشته ای. چه می دانستم ای پسر که مرا آگهی رسد که رستم جگرت را با دشنه بردرید و بر آن روی و برز بالا و موی تو دریغش نیامد و نیز بر آن گردگاهت دریغش نیامد که آنرا به تیغ بدرید؟ روزها و شبهای درازی تنت را به ناز پروریده بودم. اکنون آن تنت در خون فرو شد و جامه ات، نسا جامه گشت. اینک من چه کسی را در کنار

گیرم؟ چه کسی مرا اندوهگسار باشد؟ چه کسی را بجای تو پیش خود خوانم؟ و به که این درد و تیمار خویش بگویم؟ درینا آن تن و جان و چشم و چراغ که به دور از این کاخ و باغ، در خاک شد. ای شیر لشگرپناه، پدر جستی، لیک بجای پدر، گور یافتی. از امید، نومید گشتی و به زاری در خاک بخفتی. چرا پیش از آنکه او دشنه را برکشد و جگرگاه سیمینت را بربرد، آن نشانی را که مادرت به تو داده بود، بدو ندادی و از آن یادی نکردی؟ مادرت که نشان از پدر داده بود، از بهر چه باور نکردی؟ اکنون مادرت بی تو پر از رنج و تیمار و درد و اندوه، در بند مآند. چرا با تو بدان سفر نیامدم تا ماه و خورشید به کام دلت بگردد؟ ای پسر، چون رستم مرا از دور می دید، می شناخت و ترا با من می نواخت و نیزه به سویت نمی انداخت و جگرگاہت را نمی شکافت.

و بدین سان او پیوسته مویه کرد و موی از سرگند و دست بر رخسار زیبایش کوبید و آنرا بخشست. از بس که پیوسته شیون و ناله کرد، اشک به دیدگان همه آورد. و بر آنگونه بیهوش و مست بر زمین افتاد که دل همگان از دیدن او رنجور گشت. چنان بر خاک افتاد که همچون مرده گشت و گویی خونش هم بیافسرد. لیک باز به هوش آمد و نالیدن از سرگرفت و به یاد آن پسر کشته اندیشه کرد؛ چونانکه آب را از خون جگرش چون لال ساخت. پس آن تاج سهراب را بیاورد و بر آن تاج و تخت زار بگریست و پیوسته می گفت: ای درخت خسروانی. آنگاه آن اسپ بادپای سهراب را بیاورد و سرش را در بر گرفت و بر سر و روی آن بوسه زد و روی و موی خود بر سم آن بمالید. گیتی بدو در شگفت مانده بود. پس آن جامه شاهوار سهراب را بیاورد و همچون فرزندی در کنار گرفت. از خون دیدگانش خاک را لال ساخت و با درد در خاک و خون می گشت. پس آنگاه زره و جامه جنگ و کمان و نیزه و تیغ و گرزگران و لگام زرین و سپر سهراب را بیاورد و لگام و سپر را بر سر زد. کمند سهراب

را که هشتاد یاز<sup>(۱)</sup> درازای آن بود بیاورد و برگلوی خود افکند. جوشن و کلاهخود او را بیاورد و پیوسته می گفت: ای شیر پر خاشجوی. تیغ سهراب را از نیام برکشید و دم اسپش را برید. آن همه خواسته و زر و سیم و اسپان آراسته را به درویشان داد و در کاخ رابست و تختش را از جا بکند و بر زمینش افکند. در کاخها را یکسره سیاه کرد و خاک از ایوان و کاخ برآورد. آن جایگاه بزمی را که سهراب از آنجا به رزم رفته بود، فرو هشت و خود، جامه نیلگون بپوشید و آن را نیز خونین بکرد. روز و شب مویه کرد و بگریست. و بدین سان یک سال پس از مرگ سهراب بزیست و سرانجام هم در اندوه او بمرد و روانش به سوی سهراب گرد برفت.<sup>(۲)</sup>

چنین گفت بهرام نیکو سخن      که با مردگان آشنایی مکن  
نه ایدر همی ماند خواهی دراز      بسیچیده باش و درنگی مساز  
به تو داد یک روز نوبت پدر      سزد گر ترا نوبت آید بسر  
چنینست رازش نیاید پدید      نیابی به خیره، چه جویی کلید  
در بسته را کس نداند گشاد      درین رنج، عمر تو گردد به باد  
ولیکن که اندر گذشت از قضا      چنین بد قضا از خداوند ما  
دل اندر سرای سپنجی مسبند      سپنجی میباشد بسی سودمند

اینک از این داستان روی بر تافتم و به کار سیاوش پرداختم.<sup>(۳)</sup>

۱- یاز به معنای ارش است یعنی حداقل سر انگشتان دست تا آرنج که به عربی مرفق خوانند. برهان قاطع، ماده یاز.

۲- مستوفی در یک روایت نادرست آورده است که چون سهراب به دست رستم کشته شد، مادرش به کین خواستن پسر به پیش رستم آمد. لیک «رستم او را دلخوش کرد و ازو فرامرز بزاده». تاریخ گزیده، ص ۸۸. این روایت کاملاً نادرست است زیرا فرامرز از خواهر گیو که زن دیگر رستم بود زاده شد، نه از تهمنه.

۳- در ادامه این مطلب، این بیت وجود دارد:

یکی داستانست پر آب چشم      دل نازک از رستم آید به خشم  
لیک این بیت دقیقاً همان است که در شروع داستان سهراب آمده است و در اینجا کاملاً زائد بنظر می رسد؛ چرا که در داستان سیاوش، رستم هیچگونه نقش منفی ای نسبت به سیاوش نداشت تا انسان از آن خشمگین گردد.

## داستان سیاوش

### آغاز داستان

کنون ای سخنگوی بیدار مغز	یکی داستانی بیآرای نغز
سخن چون برابر شود با خرد	روان سرایینده رامش برسد
کسی را که اندیشه ناخوش بسود	بدآن ناخوشی رای او کش بود
همی خویشان را چلیپا کند	به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش	ترا روشن آید همه خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای	بیآرای وز آن پس به دانا نمای
چو دانا پسند و پسندیده گشت	به جوی تو در آب جنبیده گشت
به گفتار دهقان کنون باز گرد	نگر تا چه گوید سرایینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من	کنون نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیر باز	بدین دین خرم بمانم دراز
که یک میوه داری بماند زمن	که بارد همی بار او بر چمن
از آن پس که پیمود پنجاه وهشت	بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی از کمتر نگردد به سال	همی روز جوید به تقویم و فال
چه گفته است آن موبد پیشرو	که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که باشی سخن گوی باش	خردمند باش و نکو خوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست	اگر نیک باشدت کار، اربدست
نگر تا چه کاری همان بدروی	سخن مر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی	سخن تا توانی به آرم گوی
زگفتار دهقان چنین داستان	تو بر خوان و برگوی از باستان

## داستان مادر سیاوش

موبد چنین گفت که: روزی سپیده دم، توس با گبو و گودرز و چند سوار دیگر، شادان از پیش شهریار با باز و یوزان شکاری به دشت دغوی<sup>(۱)</sup> برای شکار گورخر رفتند. چون بدانجا رسیدند، لب یک جویبار، از بهر شکار بتاختند و گورخران بسیاری بکشتند و بیانداختند. سرزمین ترکان بدانجا نزدیک بود. از دور، بیشه‌ای در مرز توران پدیدار گشت. پس توس و گبو به سوی آن بیشه رفتند و چندتن از مردان دلاور نیز در پس ایشان روان شدند. گبو و توس چندی در آن بیشه از بهر شکار بگشتند که ناگهان زیبارویی را در آن بیشه بیافتند.<sup>(۲)</sup> هر دو با لبی خندان بسویش شتافتند. به زیبایی او کسی مانده نبود. بالایش چون سرو و رویش چون ماه بود، آنچنان که کسی را توان نگاه کردن بدو نبود. پس توس به او گفت: ای ماه فریبنده، چگونه بدین بیشه راه یافتی؟ آن زیباروی گفت: دیشب پدرم مرا بزد و من سرزمینم را رها ساختم و رفتم. شب، دیرگاه بود که مست از بزمی بیامد و چون بدانسان جوشان از دور مرا دید، دشنه‌ای آبگون برکشید و خواست تاسر از تنم جدا سازد. توس از او نژادش را پرسید و آن سروپیکر، یکایک نژاد خود یاد کرد و بدو گفت: من از خویشان گرسیوز هستم و نژادم به شاه آفریدون می‌کشد. پس توس بدو گفت: چگونه پیاده و بدون اسب و راهنمایی بدینجا آمدی؟ پاسخ داد که: اسبم در راه ماند و از سستی، مرا بر زمین نشاندد. زر و گوهر بیشماری داشتم و تاجی از زر بر سرم بود که همه را نگاهبانان از من بستند و با نیام تیغ بر من زدند. من از بیم، از پیش ایشان بجستم و با دیده‌ای خونفشان بدین بیشه آمدم. اینک چون پدرم هوشیار گردد، بی گمان سوارانی را از پس من بفرستد و مادرم نیز شتابان بیاید و نخواهد که

۱- نگارنده این سطور، مکان دشت دغوی را نیافت.

۲- در برهان قاطع، ماده دغوی، بجای نام گبو، نام رستم ذکر شده است.

از این سرزمین بروم.

پس دل پهلوانان بدو نرم گشت و سر توس پر آرم گشت و به گیو گفت: این من بودم که نخست او را یافتم و از همان رو بود که تیز بشتافتم. لیک گیو گفت: ای سپهدار شاه، مگر نه اینکه تو نیز بدون سپاه، با من برابر بودی؟ ولی توس برگیو، ستیزنده گشت و گفت: این اسپ من بود که نخست بدانجا رسید. گیو بدو گفت: این سخن مگوی، زیرا که این من بودم که نخست به جستجوی شکار بتاختم. از برای کنیزی، سخن به کزّی مگوی، زیرا که جوانمرد، پرخاشجوی نگردد. و بدین سان سخن ایشان از تندی به جایی رسید که: باید سر از تن آن ماهرو جدا ساخت. میان ایشان داوری دراز گشت تا اینکه کسی از بزرگان میانجی گشت و گفت: این را به نزد شاه ببرید و هر چه او فرمان دهد، هر دو همان کنید. پس هر دو تن از گفتار آن میانجی بر نگشتند و سوی شاه ایران رو نهادند.

چون کاووس روی کنیزک را بدید، بخندید و لب را به دندان گزید و به هر دو سپهدار گفت: دیگر رنج راه شما کوتاه گشت. این شکار، اگر گوزن است یا آهوئی دلبر، در خور مهتران باشد. امروز را بدین داستان بگذرانیم که گردان ما با یوز شکاری، خورشید گیرند. پس کاووس شاه به دختر گفت: ای که چهره ات همچون پری است، برگو که نژادت چیست؟ گفت: از سوی مادر نژادم به خاتون ترک می رسد و از سوی پدر به آفریدون<sup>(۱)</sup> و نیای من گرسیوز سپهدار است که خرگاهش در آن مرز گسترده است. کاووس شاه بدو گفت: این موی و روی و نژاد را خواستی که به باد دهی. اینک شایسته است که تو را در شبستان زرین خود بزم و سر ماهرویانت گردانم. دختر نیز گفت: چون تو را در میان گردنکشان دیدم، برگزیدم.

۱- منظور او این است که از سوی مادر، نژاد او به شاهان بومی و اصلی ترک ساکن در توران می رسیده (که اغلب هم حاکمیت زن سالاری بوده و به خاتون معروف بوده اند) و از سوی پدر، نژادش به ایرانیان می رسیده است. همانطور که پیشتر نیز نگارنده این سطور گفته است، آنگاه که ایرانیان به سرپرسی تور به توران رفتند، طبعاً با بومیان اصلی ترک ساکن در آنجا پیوند و آمیزش یافتند.

پس کاووس شاه ده اسب گرانمایه رابه همراه تاج و تخت به پیش توس و گیو فرستاد و آن بت را نیز به شبستان فرستاد و بفرمود تا بر تخت نشیند. پس به زیرش تخت پیلسته نهادند و بر سرش تاجی از زر و پیروزه گذاردند و او را با دیبای زرد و یا کند و پیروزه و لاژورد بیاراستند.

### زادن سیاوش از مادر

بسی بر این روزگار برنیامد که بهار خرم رنگ یافت. سپهرگردان بگشت تا اینکه نه ماه بر آن خوب چهر برآمد. پس به کی کاووس بگفتند که: بچه‌ای فرخ پدید آمد. و اکنون دیگر باید تخت بر ماه کشید. کودکی همچون پری با چهره‌ای بسان بتان آذری از او جدا شد. گیتی از آن کودک پر گفتگو گشت. هرگز کسی کودکی با روی و مویی بسان او ندیده بود. کاووس شاه، نام او راسیاوخش<sup>(۱)</sup> نهاد. پس آنگاه بفرمود تا ستاره‌شناسان، اختر او را بجویند. لیک همه ستاره‌شناسان، ستاره را بدان کودک آشفته دیدند و بختش را خفته یافتند و آزارش بدیدند. پس اندوهگین گشتند و به یزدان پناه برده، هر چه بود، از کار پسر به شاه بگفتند و راههایی بدو نمودند.

روزگاری بر این بگذشت. تا اینکه تهمتن به پیش شهریار آمد و گفت: این کودک همچون شیر را باید که من در کنار خود پرورانم، زیرا که دیگران را مایه این کار نیست و در گیتی دایه‌ای چون من برای او نباشد. کاووس شاه در این کار بسیار اندیشید و سرانجام آن کار بر دلش گران نیامد و آن دل و دیده و آن پور پسندیده را به رستم سپرد و تهمتن او را به زابلستان برد و در گلستان، نشستگاهی برای او

۱- سیاوخش Syāvaxš یا سیاوش Syāvaš در اصل اوستایی آن شیازشَن Syāvaršan می‌باشد که نامی است برگرفته از دو جزء سیاو Syāva به معنای سیاه + ازشَن Aršan به معنی نر (اسب نر). جمعاً به معنای دارنده اسب نر سیاه است. پوردادود، یشتها، ج ۲، ص ۲۳۴ و ۲۲۷؛ برهان قاطع، ماده سیاوش حواشی معین؛

بساخت. پس هنرهای سواری و تیر و کمان و کمند و شکار با شاهین و باز و یوز و آیین تخت و تاج و دادگری و سپاهداری و میگساری بدو بیاموخت. و بدین سان رستم رنج بسیاری برد تا سیاوش به بار آمد و چنان شد که هیچ کس از بزرگان در گیتی به مانند او نبود. و چون چندی بگذشت، سهراب آنچنان برومند گشت که با کمند به شکار شیر می رفت. پس روزی رستم سرفراز را گفت: اینک مرا دیدار شاهم نیاز آمده است. تو بسی رنج بردی و دل سوختی و هنرهای شاهان به من بیاموختی. اکنون باید که پدر، این هنرهایی که رستم پیلتن به من بیاموخته، ببیند.

پس رستم پهلوان شیردل، کار او را بساخت و فرستادگان را به هر سو بتاخت تا اسپ و ریدک و سیم و زر و مهر و تیغ و تاج و کمر و پوشیدنی و گستردهای بسیار از گنجهای رستم بیاورند و هرچه در آنجا نبود از دیگر جایهای گیتی زود بدانجا آورند. آنگاه همه آنها را به همراه سیاوش روانه ساخت و خود نیز با او برفت تا کاووس دژم نگرده. همه سپاه بر این کار می نگریستند و خوشنودی رستم پهلوان را می خواستند، همه جا را به آیینشان بیاراستند و زر و شاهبوی برآمیختند و از فراز بامها بر سر ریختند. در و بام هر برزن را بیاراستند و در زیر پای اسپان تازی، درم افشاندند. همه یال اسپان را، از کران تا کران، به مشک و می و لرکیماس اندودند. گیتی پر از شادی و خواسته گشت و یک تن نیز در ایران، دژم نبود.

## باز آمدن سیاوش ز زابلستان

چون به کاووس شاه آگهی دادند که سیاوخش، با فرهی از راه رسید؛ شاه بفرمود تا گيو و توس با سپاهیان و بزرگان به همراه نفیر و کوس، شادمانانه، به پیشواز ایشان روند. پس چنین کردند. آنگاه همه آن نامداران به همراه توس در یک سوی رستم پیلتن در سوی دیگر ایشان، خرامان با آن نو درخت به بار آمده، به پیش شهریار آمدند. چون به پیش کاخ کاووس شاه رسیدند، خروشی برآمد و راه بگشودند.

کنیزی با آتشدان و بوی خوش، دستها به کش کرده،<sup>(۱)</sup> به پیش شاه شد. در هر گوشه در سبسترن ایستاده بودند و سیاوش آزاده در میان بود. پس زر و گوهر بسیاری را بر افشانند و آفرین بسیار خواندند. چون سیاوخش، کاووس را بنشسته بر تخت پیلسته و تاجی از یاکند درخشان بر سر نهاده بدید، نخست او را آفرین کرد و نماز برد و چندی در پیش او سر بر خاک سایید. آنگاه به پیش شاه آمد و شاه سر او را در برگرفت و از او درباره رستم پرسید و او را بنواخت و بر تخت پیروزه بنشانید. شاه آنچنان از آن برز بالا و فرّ در شگفت گشته بود که پیوسته بر او آفرین می خواند. در سیمای او دیدنی بسیار می دید. سیاوش با آن اندک سالی، بسیار خردمند بود. پس کاووس، پروردگار گیهان آفرین را آفرین بسیار خواند و رخسار بر زمین مالید و گفت: ای کردگار سپهر، ای خداوند هوش و مهر، همه نیکو بیا در گیتی از تو است. فرزند را آفرین می گویم.<sup>(۲)</sup>

آنگاه همه بزرگان ایران با بشارهایی،<sup>(۳)</sup> شادان به پیش شهریار رفتند. همگی از آن فرّ سیاوش فرو ماندند و بر او آفرین بسیار بخواندند. شاه بفرمود تا آزادگان و گردان سپاه به پیش او میان بستند. همه در باغ و کاخ و ایوان، روی به شادی نهادند. در هر جا جشنی بیاراستند و می و رود و رامشگران بخواستند. کاووس چنان بزمی بفرمود که هیچ یک از بزرگان در گیتی پیش از آن نکرده بود. یک هفته را بدین سان شاد بودند.<sup>(۴)</sup> به روز هشتم کاووس شاه در گنجها را بگشود و بفرمود تا از مهر و تیغ و تخت و کلاه و اسپان تازی با زینهای خالدار و برگستوان و جامه جنگ و دیبا و همیانهای درم و دینار و گوهر، گنجها فراهم آورند و به سیاوش دهند. پس همه اینها را بدو داد بجز تاج، زیرا که هنوز کودک بود و سزاوار داشتن تاج نبود و هنگام آن

۱- دستها به کش کردن به معنای دستها را به نشانه ادب در بغل کردن است.

۲- ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۲۰-۱۱۹؛ نیز طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۱؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۹۶؛ نویری، نهایة الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۳.

۳- بشار به پارسی به معنای نثار است.

۴- ثعالبی مدت این جشن را بجای یک هفته، ۴۰ روز ذکر کرده است. تاریخ غرر السیر، ص ۱۲۰.

نرسیده بود. و بدین سان شاه، سیاوش را با خوبی، امید و نوید فراوان بداد. و اینچنین هفت سال او را بیآزمود و در همه جا دریافت که او در هر کاری پاکزاده است. به سال هشتم بفرمود تا تاج زر با گردنبد و کمر زرین بدو دهند و به آیین بزرگان و فرّکیان، گشادنامه‌ای بر پرنیان بنوشتند و زمین کورشان را - که سزاوار بزرگی و تخت و تاج بود - بدو داد. آن سرزمین را پیشتر بدان نام می‌خواندند و اکنون آنرا ماوراءالنهر گویند.

### درگذشت مادر سیاوش

چون شاه، آن فرمان بداد و کارها بسیچیده شد، مادر سیاوش درگذشت. سیاوش همچون دیوی بیآمد و فریاد بر آسمان برآورد و جامه خسروانی بر تن چاک کرد و خاک تیره بر سر بریخت. و اینچنین در سوگ مادر، دژم بود و بر جان شیرین خود ستم می‌کرد. روز و شب بر او مویه می‌کرد و روزهای بسیاری لب به خنده نگشود. یک ماه را بدین سان با درد و داغ بیود و از اندوه رهایی نجست. تا اینکه بزرگانی چون نوس و فربرز و گودرز و گیو و دیگر شاهزادگان و پهلوانان دلاور از آن کار آگهی یافتند و به پیش او بشتافتند. چون سیاوش ایشان را بدید، بار دیگر آهی از دل برکشید و از نو گریه آغاز کرد و اندوه دل بر ایشان گشود. چون گودرز، آن سوگ شاهزاده همچون سرو آزاد را بدید، دژم شد و بگریست و بدو گفت: ای شاهزاده، پند من بشنور از نو، یاد سوگ مکن.

هر آنکس که زاد او ز مادر، بمرد ز دست اجل هیچکس جان نبرد

اکنون اگرچه مادرت درگذشت، لیکن بدان که جان وی در بهشت است. پس دیگر اندوه مدار. و گودرز بدین سان با سد لابه و پند و افسون و چاره، دل آن شاهزاده را بار دیگر به جای آورد.

## دلدادگی سودابه بر سیاوش

روزگاری چند بر این بگذشت و دل شاه به سیاوش شادمان شد. روزی کی کاووس با پسر بنشسته بود که سودابه از در بیامد و ناگهان روی سیاوش را بدید. پس پر اندیشه گشت و دلش بردمید. دل سودابه چنان شد که گویی از باریکی همچون نخ است یا همچون یخی که در پیش آتش نهند، آب شد.<sup>(۱)</sup> پس کسی را پنهانی به نزدیک سیاوخش فرستاد و گفت: او را بگوی که کاری شگفت نباشد اگر به شبستان شاه آیی. فرستاده رفت و پیام او را بداد. لیک سیاوش نیکزاده از آن کار برآشفست و بدو گفت: من مرد شبستان نیستم. مرا مجوی، زیرا که مرا فریب و نیرنگ نباشد.

سپیده دم روز دیگر سودابه با گرمی به پیش شاه ایران خرامید و بدو گفت: ای شهریار سپاه که خورشید و ماه نیز کسی چون تو و چون فرزند تو ندیده است، گیتی به فرزند تو شاد بادا. او را به سوی شبستان و به میان خواهران و زنان بفرست و او را بگوی که هر از گاهی به پیش خواهرانش به شبستان برود، زیرا که همه آن پوشیده رویان، از مهر او دلشان پر خون و چشمانشان اشکبار است. مانیز او را نماز بریم و به پیش او بشار آوریم و او را بستاییم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: سخنی سزاوار است، همانا که مهر تو بدو مهر سد مادر است. آنگاه شاه، سیاوخش را بخواند و گفت: بدان که خون رگ و مهر را نتوان نهفت. تو را یزدان پاک آنچنان آفریده، که هر که بر تو بنگرد، به تو مهر آورد. یزدان، تو را نژاد پاک بداد و هرگز کسی به پاکی تو از مادر نژاد. تو را در پس پرده من، خواهران باشند و سودابه نیز برایت

۱- در باب زیبایی سیاوش بسیار سخن گفته اند و برخی زیبایی او را به حضرت یوسف (ع) مانند کرده اند. ر.ک. مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۸. در همین باره از دعایی که زرتشت برای گشتاسپ کرده است، می توان زیبایی او را دریافت. زرتشت برای گشتاسپ چنین دعا می کند: «بکند که تو مانند کی سیاوش زیباپیکر و بی آرایش شوی». آفرین پیغمبر زرتشت، فقره ۳ در پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۲۳۴.

همچون مادری مهربان است. پس روا نباشد که این خویشان تو بویژه آنان که با تو پیوند خونی دارند، تو را از دور ببینند. به شبستان رو و آن پوشیده رویان را بین و چندی در پیش ایشان بمان تا بر تو آفرین کنند.

سیاوش چون گفتار شاه بشنید، در او خیره ماند. چندی بیاندیشید و بکوشید تا گرد ازدل بشوید. با خود گمان کرد که پدرش او را می آزماید تا ببیند چه در سر دارد. زیرا که پدرش بسیار آگاه و هوشیار و بینادل و چیره زبان و نیز بدگمان بود. پس سیاوش با خود گفت: این کاری بد است و این گفتگوی بی گمان از سودابه بیآمده است و چون من به شبستان اوروم، سودابه با من بسیار گفتگو کند. پس به پدر گفت: شاه به من فرمان و تخت و تاج بداد و هیچ شاهی نیز به خوبی و دانش و آیین و راه تو تاکنون تاج بر سر ننهاده است. پس مرا نشست باموبدان و خردمندان و بزرگان کارآزموده بایسته است و نیزه و گرز و تیر و کمان و پیچیدن در دشمنان و یا تخت شاهی و آیین بار دادن و بزم و میگساری. لیک در شبستان شاه چه آموزم؟ زنان کجا به دانش گراینده باشند؟ ولی اگر فرمان شاه این است، من به آیین، به پیش او روم. شاه بدو گفت: ای پسر، شاد باش و همیشه خردمند بمان. سخنی بدین نیکویی تاکنون کم شنیده بودم. سخنی که چون بشنوی، خرد بیفزاید. لیک هیچ اندیشه بد به دل راه مده و اندوه از دل بزدای و به شادی گرای و به دیدار آن کودکان برو تا مگر به تو اندکی شادمانه گردند. سیاوش گفت: بامدادان بیایم و هر چه شاه بگفت، بکنم. اینک من به پیش تو ایستاده‌ام و دل و جان به فرمان تو داده‌ام و همان کنم که تو فرمان دهی، زیرا که تو شاهی و من بنده.

## آمدن سیاوش به نزد سودابه

مردی به نام هیرید<sup>(۱)</sup> بود که هرگونه بدی را از دل و جان و مغزش زدوده بود و دمی بتخانه<sup>(۲)</sup> را رها نمی کرد و کلید شبستان را او داشت. پس شاه ایران بدان فرزانه گفت: سپیده دم تو به پیش سیاوش برو و به هوش باش و هر چه تو را فرمود، بدان بکوش. و به سودابه نیز بفرمای تا به پیش سیاوش، بشار و گوهر و مشک و بوی آورد و ریدکان نیز با خواهرانش بر او زبرجد و لرکیماس افشانند. باری چون خورشید سر از کوهسار برآورد، سیاوش به پیش شهریار آمد و بر او آفرین کرد و او را نماز برد و چندی شاه با او سخن گفت: آنگاه کاووس شاه، هیرید را فراخواند و سخنهاي بایسته چندی با او راند و به سیاوخش گفت: با او برو و دلت را به این دیدار نو بیآرای. پس هر دو با روانی شادمان و دلی تهی از اندوه برفتند. چون هیرید پرده از در شبستان برداشت، سیاوش همی از بند، ترسان بود. همه شبستان، شادمان و بزم ساز به پیش او آمدند. همه آن خانه، از کران تا کران، پر از مشک و دینار و لرکیماس بود. به زیر پای سیاوش درم ریختند و عقیق و زبرجد برآمیختند. بر روی زمین، دیبای چین بگسترانیده و مروارید خوشاب ریخته بودند. در هر سومی و ساز و آواز رامشگران بود و همه افسری از گوهر بر سر نهاده بودند. شبستان همچون بهشتی آراسته، پر از خواسته و خوبرویان بود. چون سیاوش به نزدیک ایوان رسید، تخت زرین درخشنده ای دید که بر آن با پیروزه نگاریده و آنرا با دیبای شاهوار بیآراسته بودند. بر آن تخت، سودابه ماهروی همچون بهشتی پر از رنگ و بو به مانند

۱- هیرید Hirbad که در اوستا به صورت ائثریشتی Aeθrapaiti آمده است، اسم شخص نیست، بلکه به روحانیانی که وظیفه تعلیم و تربیت را به عهده داشته اند، اطلاق می شده است.

۲- منظور از بتخانه در اینجا آتشکده است.

اگست<sup>(۱)</sup> تابانِ یمن با زلفی شکن در شکن بنشسته و تاج بلندی بر سر نهاده و زلف کمند مشکین را تا پای فروهشته بود. کنیزی با سرپایی زرین در دست در پیش او بایستاده و سر را به زیر انداخته بود.

چون سیاوش از پیش پرده برفت، سودابه با گرمی از تخت فرود آمد و خرامان به پیش آمد و او را نماز برد. آنگاه زمانی دراز او را دربر گرفت و چشم و رویش را ببوسید و از دیدار آن شاه نو سیر نگشت و پیوسته می گفت: سد بار یزدان را سپاس، روز و شب سه بار پروردگار را بدین نیایش کنم که هیچکس را فرزندی بسان تو نیست و شاه را نیز چنین پیوندی نباشد. لیک سیاوش بدانست که آن مهر، چیست. دانست که آن دوستی از راه ایزدی نباشد. پس چون کار را در آن جایگاه، ناساز یافت، زود به نزد خواهران خرامید. خواهرانش بر او آفرین خواندند و او را بر چهارپایه زرین بنشانند. چون زمان دراز با خواهران بود، بار دیگر به پیش تخت سودابه بازگشت. همه شبستان پر از گفتگو گشت و به سودابه گفتند: اینت سر و تاج فرهنگجوی. گویی که از مردمان نیست، روانش پیوسته خرد بر می افشاند.

پس سیاوش به پیش پدر رفت و گفت: به شبستان تو رفتم. همه نیکویی ها در گیتی از برای توست. تو ای شاه از هوشنگ و جم و فریدون شاه، به شمشیر و گنج و سپاه برتری. شاه از گفتار او شاد شد و ایوان را چون باغ بهاری بیآراست. می و بریت و نای آوردند و دل را از بودنیها پرداختند. آنگاه چون شب فرا رسید، شاه نامدار به شبستان رفت و سودابه را گفت: این سخنی که از تو پرسم نباید که از من نهان سازی. پس، از فرهنگ و خرد و بالا و دیدار و گفتار سیاوش بگوی. آیا خردمند هست و او را پسندیده‌ی؟ همانا که دیدن، از شنیدن از دور بهتر باشد. سودابه بدو گفت: خورشید و ماه نیز تاکنون کسی را همتای شاه بر تخت ندیده‌اند. لیک چرا باید که سخنی نهان سازم، چرا که هیچ کس در گیتی همچون فرزند تو نیست. شاه بدو

۱- اگست Agast به پارسی به معنای ستاره سهیل است.

گفت: اگر به مردی رسد، دیگر نباید که چشم بد بدو افتد. سودابه گفت: شایسته است که گفتار مرا بپذیری و با من هم اندیشه گردی و دختری از نژاد خودش، نه از نژاد دیگر نامداران، به زنی بدو دهی تا فرزندی از او همچون سیاوش به گیتی آید. مرا دخترانی از نخم و نژاد پاک تو است. اگر نیز از دختران کی آرشی و کی پشین<sup>(۱)</sup> دختری بخواهد، ایشان از شادی، آفرین کنند. کاووس شاه که چنین شنید، به سودابه گفت: خواسته من نیز چنین باشد و بزرگی و فرجام و نام من در این کار است.

سپیده دم، سیاوش به نزد شاه رفت و بر تخت و تاج او آفرین خواند. آنگاه پدر با پسر، راز گفتن گرفت و پنهان از دیگران بدو گفت: از پیشگاه کردگار گیهان آرزویی در نهان دارم که نام تو از تو یادگار ماند و شاهی از تخم تو برآید. و همچنان که من به دیدار تو تازه روی گشته‌ام، تو نیز به دیدار او دل برگشایی. من از گفتار موبدان ستاره شناس، چنین از اختر تو نشان یافتم که از پشت تو شهریاری بیاید که در گیتی یادگار بماند. پس اکنون زنی را از بزرگان برگزین. در پس پرده کی پشین و کی آرشی و هر سو بنگر و دستی بگشای. سیاوش بدو گفت: من بنده شاهم و سر به فرمان او نهاده‌ام. هر کسی را که او برگزیند، روا باشد؛ زیرا که او بر بندگان، پادشاه است. لیک نباید که سودابه این سخن را بشنود، چون گفتاری دیگر گونه گوید و به این کار نگرود. و مرا نیز در شبستان او کاری نباشد. شاه که از آن آب در زیرگاه آگه نبود، از گفتار سیاوش بخندید و بدو گفت: زن را باید تو برگزینی. پس، از او و دیگران هیچ میاندیش. و بدان که گفتار او سراسر پر از مهریانی و پاسبانی از جان توست. پس سیاوش از شنیدن گفتار او شاد شد و درونش از اندیشه، آزاد گشت و به پیش تخت شاه، او را ستایش و نیایش گرفت. لیک در نهان از آن سودابه چاره گر، پیوسته پیچان و جگر خسته بود و بدانست که آن نیز گفتار اوست. پس، از اندیشه آن کار بد، پوست بر تنش می‌درید.

## آمدن سیاوش دو دیگر بار به شبستان

یک شب نیز بر این داستان بگذشت. سودابه با شادی بر تخت بنشست و افسری از یاکند و زر بر سر نهاد. آنگاه همه دختران را به نزد خویش خواند و ایشان را بیآراست و بر تخت زرین بنشانند. به پیش ایشان بتان زیبارویی بپا ایستاده بودند. گویی آنجا بهشت بود، نه کاخ. سودابه ماهروی به هیرید گفت: از اینجا برو و سیاوش را بگوی که: باید پای خویش را رنجه داری و آن سرو بالای خویش را به من بنمایی. هیرید نیکخواه به شتاب به نزد سیاوش آمد و پیام را بدو داد. چون سیاوش آن پیام را بشنید، خیره بماند و فراوان نام پروردگار گیهان آفرین را بخواند. بسیار چاره جست؛ لبک کاری نتوانست کرد و بیچان و لرزان بود. پس خرامان به پیش سودابه رفت و آن سر و افسر او را بدید. سودابه از تخت فرود آمد و با روی و مویی به گوهر آراسته، به پیش او شد. سیاوش بر آن تخت زرین بنشست و سودابه دستها به کش کرده، آن بتان زیباروی را که چون گوهری نابسوده بودند، به سیاوش بنمود و بدو گفت: بر این تختگاه و بر این همه دختران و کنیزان زرین کلاه، این بتان نارسیده که ایزد از شرم و ناز، ایشان را بسرشته بنگر. دیدار و بالای هر یک را نگاه کن و هر که را از میان ایشان، تو را خوش آید، بگوی. چون سیاوش اندکی بدیشان بنگریست، هیچیک از ایشان چشم از او برنداشتند و هر یک به دیگری گفت: همانا که ماه نیز یارای نگاه کردن به این شاه را ندارد. آنگاه هر یک با امید به بخت خود به سوی تخت خویش رفتند.

چون ایشان برفتند، سودابه گفت: تا به کی می خواهی سخن را نهان داری؟ مرا نمی گویی که خواسته ات چیست؟ همانا که بر چهره ات، فرّ چهره پریان است. هر که از دور تو را ببیند، بیهوش گردد و تنها تو را برگزیند. پس با چشم خرد بنگر که کدامیک از این خوبرویان سزاوار توست. سیاوش فرو ماند و پاسخی نداد. در دل

پاکش چنین اندیشید که: من اگر به خیره سری زنی از دشمنان بگیرم، همانا که بر تن خویش شیون کرده‌ام. از بزرگان نامور، همه آن داستانهای هاماوران را شنیده‌ام. شنیده‌ام که شاه هاماوران پیشتر از این با شاه ایران چه کرد و گرد از گردان ایران برآورد. سودابه نیز فریبکار است، چه دختر اوست. پس چون سیاوش لب به پاسخ نگشود، سودابه پریمهره، پرده از رخ برداشت و بدو گفت: اگر که تو خورشید را در کنار ماه نو ببینی و ماه در برابر خورشید، خوار شود، شگفت نباشد. اینک تو خود، خورشید را در کنار داری. هر که کسی را چون من با تاجی از یاکند و پیروزه بر سر و بنشسته بر تخت پیلسته ببیند، دیگر شگفت نباشد اگر به ماه ننگرد و کسی را به خوبی من نشمارد. اکنون اگر با من پیمانی ببندی و سر نیبچی و اندیشه، آسان کنی؛ من نیز دختری نارسیده را همچون کنیزی به پیش تو وادارم. پس سوگند به این پیمان که اندکی از گفتار من سر نیبج. چون شاه از این گیتی درگذرد، تو برای من از او یادگار خواهی بود و نگذاری که به ما گزند رسد و مرا همچو جان خویش، ارجمند داری. اینک من به پیش تو ایستاده‌ام و این تن و جان روشن خویش را به تو داده‌ام. هر چه از من خواهی، سر از دام تو نیبجم و کامت برآید. آنگاه سودابه که از ترس و داد آگه نبود، رخ سیاوش را تنگ بگرفت و بوسه‌ای داد. رخسار سیاوش از شرم همچون گل، سرخ گشت و خون از دیدگان بیارید و در دل گفت: پروردگار گیهان مرا از کار دیو دور بدارد. من نه آنم که با پدر، راستکار نباشم و با اهرمن آشنایی کنم. لیک اگر اینک به این شوخ چشم، سخنی به سردی گویم، دلش از خشم گرم گردد و نهانی جادویی سازد و شاه بدو بگردد. پس همان بهتر که با او به آواز گرم و اندکی چرب و نرم سخن گویم. آنگاه سیاوش به سودابه گفت: همانا که تو را در گیتی همتایی نباشد. از خوبی، جز به ماه، مانده نیستی و جز شاه، شایسته هیچ کس دیگر نباشی. اکنون دخترت برای من بس است و کسی جز او نباید از آن من باشد. پس تو نیز بر این باش و شاه ایران را نیز بگوی. باشد که پاسخ او را هم بیابی. من دخترت را بخواهم و پیمانی ببندم و برایت سوگند نیز بخورم که جز او به

کسی دیگر نیاندیشم. ولی اینکه از چهره و زیبایی من پرسیدی و گفתי که مهرت با جان من آمیخته گشته، بدان که مرا پروردگار از فرّ خویش اینچنین آفریده است. اینک تو این راز را مگشای و با کس مگوی. مرا نیز جز نهفتن این سخن، کاری نباشد. تو سر بانوانی و بزرگی، و من تو را برای خود همچون مادری می دانم. سیاوش، این بگفت و از پیش او برخاست.

چون کی کاووس به شبستان رفت، سودابه او را بدید. پس به پیش او شد و آن مژده بداد و بسیار از کار سیاوش یاد کرد و گفت: سیاوش آمد و من همه آن بتان سیاه چشم را گرد آوردم. ایوان از بسیاری آن زیبارویان چنان بود که گویی از ماه، مهر می بارد. سیاوش همه ایشان بدید، لبیک هیچیک از آن خوبان را بجز دختر من نپسندید و ارجمند نیافت. شاه از شنیدن آن سخن، چنان شاد شد که گویی ماه در کنارش آمد. پس در گنج بگشود و گوهر و دیبای زرین و کمر زرین و دستبند و تاج و تخت و انگشتری و گردنبند پهلوانی و از هر چیز دیگر بسیار بیاراست و به سودابه فرمود: اینها را نگاه دار و چون از بهر سیاوش بکار آید، بدوده و او را بگوی که: اینها همه اندک است و دو سد گنج اینچنین باید ببری. چون سودابه در آنها بنگریست، خیره بماند و افسون فراوانی در اندیشه خود بخواند که: اگر او به فرمان من نیاید، روا باشد اگر جان ز تنم بگسلد. هر چاره نیک و بدی که آشکارا و نهان در گیتی کنند، بسازم و اگر باز هم سر از من بییچد، از او بر سر انجمن فریاد خواهم کرد.

## رفتن سیاوش سدیگر بار در شبستان

آنگاه سودابه با گوشواره بر تخت بنشست و افسری زرنگار بر سر نهاد. پس سیاوخش را به نزد خویش خواند و از هر گونه با او سخن راند و بدو گفت: شاه، گنجی بیاراسته که تاکنون کسی به مانند آن ندیده است. بشمار از هر چیز بنهاد که اگر آنها را بر پیل بنهی، دویست پیل شود. من نیز دخترم را به تو خواهم داد. اینک به

سر و روی و افسر من بنگر. چه بهانه‌ای از مهر من داری و چرا از چهر و بالای من روی بر می گردانی؟ من از آنروز که ترا دیده‌ام، مرده‌ام و جوشان و خروشان و آزردہ گشته‌ام. از دردِ بسیار، خورشید بر من لاژوردین گشته و روز روشن را نبینم. اکنون هفت سال است تا در این مهر، خون می‌گیرم، پس تو بیا و نهانی مرا شاد کن و روز جوانیم ببخش. من نیز بیش از آنچه شاه به تو داد، تخت و تاج و دستبند برایت خواهم آراست. لیک اگر از فرمان من سرپیچی و دلت به سوی درمان من نیاید، این پادشاهی را بر تو تباه سازم و خورشید و ماه بر روی تو تیره گردند.

سیاوش که چنین شنید، بدو گفت: هرگز مبادا آن روز که من از بهر دل خود، سر را به باد دهم و اینچنین بایدرم ناراستکاری کنم و از مردانگی و دانش جدا گردم. آیا سزاوار است از تو که بانوی شاه و خورشید این تختی، بدین سان گناه سرزند؟ سیاوش، این بگفت و با خشم و جنگ از آن تخت برخاست. لیک سودابه چنگ بدو زد و در او آویخت و گفت: من راز دل خویش را نهانی به تو گفتم، لیک تو به خیره سری و بداندیشی می‌خواهی که مرا رسوا سازی و به پیش خردمندان مرا نادان و انمایی.

### فریب دادن سودابه، کاووس را

پس سودابه دست بزد و سراسر جامهٔ خویش بر تن درید و با ناخن، رخسارش را چاک کرد. خروش از شبستان او برآمد و فریادش از ایوان به کوی نیز رسید. چنان بانگ و هیاهویی از ایوان برخاست که گویی شب رستاخیز فرا رسیده بود. پس به شاه آگهی رسید. از تخت شاهنشاهی فرود آمد و اندیشناک به سوی شبستان خرامید. چون کاووس روی سودابه را خراشیده و کاخ را پر از گفتگو دید، دلتنگ گشت و از هر کسی بپرسید. و کردار آن سنگدل را دریافت. سودابه در پیش او برخروشید و بسیار گریست و موی بکند و گفت: سیاوش به پیش تخت من آمد و

چنگ بزد و سخت در من آویخت و گفت: جان و دلم پر از مهر توست. پس ای خوبچهر، از چه رو از من می‌پرهیزی؟ من جز تو کسی را نخواهم. آنگاه سیاوش افسر را از سرم بیانداخت و جامه‌ام را اینچنین بر تنم چاک کرد. شاه از شنیدن این سخنان پر اندیشه گشت و سخن را هرگونه پژوهید و در دل گفت: اگر سودابه راست گوید، پس با این کارش، زشتی نمی‌جوید. باید سر از تن سیاوخش جدا ساخت. آری کلید بند بد، بدین سان است. پس کاووس کسانی را که در شبستان بودند از آنجا گسی کرد و خود در کاخ، تنها بماند. آنگاه سیاوخش و سودابه را پیش خواند. پس باهوش و خرد، سیاوش را گفت: این راز را از من نباید نهفته داری. بدان که این بد را تو نکردی، که من کردم. چرا تو را به شبستان خواندم؟ اکنون با این کار، اندوه از آن من گشت و بند و سختی از آن تو. پس بیا و راست گوی و با من بگوی که آن کار برچه سان رفت.

سیاوش همه آنچه را که رفته بود و سودابه بدانسان آشفته بود و آن سخنهای نهانی را بگفت. لیک سودابه گفت: این سخن راست نیست. او از آن زیارویان، هیچ چیز جز تن مرا نخواست. من هر آنچه شاه می‌خواست در آشکار و نهان بدو دهم، از فرزند و تاج و خواسته و دینار و گنج آراسته، با او بگفتم و نیز خود بدو گفتم که من نیز چندین بر اینها افزون کنم و آنها را با دخترم به تو دهم. لیک او مرا گفت: مرا با گنج و خواسته کاری نیست و دیدار دخترت را نیز نمی‌خواهم. تنها از این میان، تو را می‌خواهم و بس. زیرا که بی تو نه گنج به کار من آید و نه دختر. سیاوش خواست تا مرا به چنگ آرد. پس دو دست خود را تنگ همچون سنگ بر من آورد. ولی من فرمان او را نبردم. پس او موهای مرا بگند و روی مرا بخراشید. ای شاه گیتی بدان که من از پشت تو کودکی در نهان دارم. لیک از بس رنج و سختی به من رسید، نزدیک بود که کشته گردد. گیتی به پیش چشم من تنگ و باریک گشته بود.

شاه با خود گفت: گفتار هیچیک از ایشان بکار نیاید. در این کار نباید که شتاب کرد زیرا که تنگدلی، خیزد را به خواب آورد. پس باید نخست نگاه کرد و دید که

کدامیک از این دو گناهکار است و سزاوار پادافره<sup>(۱)</sup> بد است. آنگاه چون آشکار شود، دل پدان گواهی دهد. پس کاووس برای یافتن آن به چاره‌جویی پرداخت. نخست دست و بر و روی و سراپای او را ببوید. از سودابه بوی می و مشکناپ و گلاب یافت. لیک از سیاوش چنان بویی نیافت. پس هیچ نشانه‌ای از بسودن<sup>(۲)</sup> سودابه در سیاوش نبود. کاووس اندوهگین گشت و سودابه را خوار کرد و دل خویش را از او پرآزار ساخت. در دل گفت: او را باید با شمشیر تیز، ریزرز کرد. ولی به هاماوران اندیشید، که اگر چنین می‌کرد، از آنجا آشوب جنگ بر می‌خاست. نیز به یاد آورد آنگاه که در هاماوران در بند بود و هیچ خویش و پیوندی در کنارش نبود، این سودابه بود که روز و شب پرستار او شد و سر از آن رنج نپیچید و لب نگشود. و دیگر آنکه کاووس، یک دل پر از مهر او داشت. پس می‌بایست از هر بدی او می‌گذشت. و نیز اینکه کاووس کودکانی از سودابه داشت. پس اندوه کودکان را نمی‌توانست آسان بشمارد. از سوی دیگر سیاوش در آن کار، بی‌گناه بود و شاه، خردمندی او را می‌دانست. پس کاووس به سیاوش گفت: از این اندوه هیچ میاندیش و هوشیار و خردمند باش و با کسی از این کار یاد مکن و سخن مگوی. زیرا که نباید این سخن، بزرگ گردد.<sup>(۳)</sup>

۱- پادافره به معنای مجازات و کبفر است.

۲- بسودن به پارسی به معنای لمس کردن است.

۳- درباره جریان عشق سودابه نسبت به سیاوش و فریبکاری‌های او در آثار زیر نکاتی ذکر شده است: طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۲؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۲۴-۱۲۰؛ مقدسی، آفرینش و تاریخ، ج ۳، ص ۱۲۸؛ میرخواند، روضه‌الصفاء، ج ۱، ص ۵۷۸-۵۷۹؛ مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۲؛ نظام‌الملک، سیاست‌نامه، ص ۲۲۸-۲۲۷؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۶. برخی به خطا آورده‌اند که سیاوش نیز عاشق سودابه گشت. از جمله ر.ک. برهان قاطع، ماده سیاوخش؛ نویری، نه‌ایة العرب، ج ۱، ص ۱۵۳.

## چاره ساختن سودابه و زن جادو

چون سودابه بدانست که خوار گشت و سخن او در دل شاه جایگیر نشد، چاره‌ای در آن کار زشت جست و بار دیگر درختی از کینه بکاشت. زنی جادوگر و فریبکار با وی در شبستان بود که باردار بود و از بس که فربه گشته بود، به سختی راه می‌رفت. پس سودابه راز خود به پیش او بگشود و از او چاره جست و او را گفت: نخست باید که با من پیمان ببندی. چون پیمان بست، سودابه زر بسیار بدو داد و گفت: از این سخن با کسی چیزی مگوی و دارویی بساز که این بچه‌ات را بیافکنی. و بدان که اگر چنین کنی و پیمان مرا نشکنی، بزرگی بایی. باشد که آن فریب و دروغ، با این بچه تو رنگ و فروغ گیرد و من به کاووس گویم که این بچه از من بود که اینچنین به دست اهریمن کشته گشت. و بدین سان این کار بر سیاوش درست گردد. پس اکنون باید که چاره‌ای بجویی تا آب سیاوش در پیش شاه، تیره گردد و از تخت دور افتد. زن بدو گفت: من ترا بنده‌ام و سر به فرمانت نهاده‌ام.

چون شب تیره شد، آن زن دارویی خورد و دو بچه اهرمن از او بیافتاد. دو بچه دیوزاد بودند که از جادو نشان داشتند. آنگاه سودابه تشت زرینی بیاورد و از این کار هیچ سخنی با کنیز خویش نگفت. پس آن دو بچه اهریمن را در آن نهاد و خروشید و جامه از تن بیافکند. آن زن را نیز نهان کرد و خود بخفت و فریادش از کاخ برآمد. هر چه کنیز در ایوان بودند، به شتاب به پیش سودابه رفتند و دو کودک مرده دیدند که در تشت افتاده بود. فریاد ایشان به آسمان خاست. چون کاووس خروشی از ایوان شنید، بر خواب بلرزید و گوش سپرد. پس، از آن کار پرسید. با شهریار گفتند که روزگار چه بر سر آن خوبرخ آورد. کاووس اندوهگین گشت و آن شب هیچ دم نزد سپیده دم برخاست و دژم بیآمد. سودابه را بدانگونه خفته و سراسر شبستان را آشفته و دو کودک مرده در تشت زر بدید. سودابه اشک از دیدگان ببارید و به

کاووس گفت: اینک آفتاب را به روشنی ببین. پیوسته از آن بدی که سیاوش بامن بکرد، به تو گفتم؛ لیک تو بیهوده گفتار او را راست یافتی. دل کاووس شاه، بدگمان گشت و برفت و چندی بیاندیشید و با خود گفت: این کار را چگونه درمان کنم؟ شایسته نیست که این کار را بر دل خود آسان گیرم.

### پرسیدن کاووس، کار بچگان را

آنگاه کاووس شاه اختر شناسان را بجست و به خوبی نزد خویش فرا خواند و ایشان را بر تخت زرین بنشانند و با ایشان از سودابه و رزم هاماوران و نیز از آن دو کودک، بسیار سخن گفت؛ تا از کار او آگه شوند. پس ایشان زیگ<sup>(۱)</sup> و ستاره یاب<sup>(۲)</sup> برداشتند و یک هفته بدان کار پرداختند. سرانجام به پیش شاه آمده، او را گفتند: کجا جامی را که از زهر پرسازی، می گردد؟ بدان که این دو کودک از پشت کس دیگری هستند و از پشت شاه و از این مادر نیستند و اگر که از تخم شاه بودند، با این زیگها به آسانی می شد دریافت. و این شگفتی را نیز بدان که این راز در زمین و آسمان آشکار نیست. آنگاه ایشان نشان آن زن ناپاک بداندیش را به شاه و آن انجمن بگفتند.

سودابه چون آن سخنان بشنید، بتالید و از شاه، دادخواست و گفت: با آنچه که شاه گفت، همداستانم، لیک دلم از کشتن فرزند می پیچد و هر دم می خواهم سراز تنم جدا سازم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای زن، آرام گیر و پیوسته به امروز منگر و به یاد فرجام باش. پس شاه بفرمود تا همه نگاهبانان درگاه، سراسر شهر و برزن را به زیر پا آورند تا آن زن بد گئش را بیابند. پس در همان نزدیکی نشان او را یافته و تیز بشتافتند و آن زن بدبخت را بکشیدند و به خواری به پیش شاه بردند.

۱- زیگ همان زیج است. یعنی آن کتابی که منجمان، احوال و اوضاع نجوم و افلاک را از جداول آن معلوم کنند.

۲- ستاره یاب به پارسی به معنای اسطرلاب است.

لیک آن زن هیچ بدان کار، خستو<sup>(۱)</sup> نگشت. پس شاه بفرمود تا او را بیرون ببرند و چاره و افسون بسیاری کنند تا مگر به سخن آید و اگر نیز سخنی نگفت، او را به آیین و فرّشاهی با ازّه از میان به دو نیم کنند. زن را از درگاه شاه ببردند و با او از شمشیر و دار و چاه سخن گفتند. لیکن زن گفت: من بی گناه در پیشگاه شاه چه سخنی برای گفتن دارم؟<sup>(۲)</sup> پس نگاهبانان، سخن آن زن را به شاه بگفتند و نیز او را گفتند که تنها پروردگار گیهان آفرین است که داند چه در نهان است. شاه به سودابه فرمود تا به پیش او رفت. آنگاه ستاره شناس، گفتار خویش را باز گفت که: این هر دو کودک از آن زن جادو و از پشت اهریمن اند. سودابه که چنین شنید، به کاووس گفت: ایشان خِرَد ندارند و از بیم سیاوش است که چنین سخن می گویند و راستی را نهان می دارند. زیرا که از بیم سپهبد، پهلوان پیلتن، شیر نیز در انجمن بلرزد. او زور هشتاد پیل را دارد و چون بخواهد، راه رود نیل را نیز خواهد بست. سدهزار سپاهی نامور نیز از جنگ با او گریزانند. مرا نیز در برابر او توان نباشد، اگر نه دیدگانم همواره پر خون گردد. مگر آنکه اخترشناس بفرماید که از چه کسی سپاس می جوید.<sup>(۳)</sup> و تو ای شاه که اندوه کودکان را نمی خوری و سخن را اینچنین سرسری گرفته ای، بدان که من این داوری را به آن گیتی دیگر افکندم. سودابه اینها بگفت و بسیار بگریست. کاووس از گفتار او دژم شد و با او به زاری بگریست. آنگاه با دلی خسته سودابه را روانه کرد و دل بدان درد بنهاد و گفت: این سخن را در گیتی پژوهیدن گیریم تا ببینیم بر چه به بن آید.<sup>(۴)</sup>

۱- خستو به پارسى به معنای معترف است.

۲- ثعلبی در روایتی متفاوت، سخن از اقرار آن زن کرده است. وی می نویسد: «چون او را به کندن دست و پای و برکندن چشم بیم دادند، انداختن کودکان را به گردن گرفت» اما سودابه گفت: «این زن دروغگو و جادوگر است. آنچه می گوید از ترس کشته شدن و دست و پا بردن است». تاریخ فرارالسیر، ص ۱۲۶.

۳- یعنی اخترشناس بگوید که خدمت چه کسی را می کند. کنایه است به اینکه آن اخترشناسان خدمت سیاوش را می کردند و در راستای منافع او سخن می گفتند.

۴- یعنی بر چه قرار گیرد؛ نتیجه چه شود.

پس شاه همه موبدان را از شهر بخواند و با ایشان بسیار از سودابه سخن راند. یکی از موبدان به شاه گفت: دردت نهان نماند. اگر خواهی که این گفتگو را پیدا کنی، باید که سنگ را بر سبوزنی. بدان که هر چند فرزند نزد آدمی ارجمند است، لیک دل شاه از این اندیشه، گزند یابد. از سوی دیگر نیز از این دختر شاه هاماوران اینگونه بر اندیشه گشته‌ای. اینک که سخن این هر دو بدین گونه بود، باید که یکی از ایشان بر آتش بگذرد. چرا که فرمان آسمان چنین است که بر بیگناهان، گزند نیاید.<sup>(۱)</sup> پس شاه، سودابه و سیاوش را پیش خواند و گفت: از این دو، دل و روان روشن من بی بیم نگرده مگر آنکه آتش تیز، گناهکار را پیدا و رسوا کند. سودابه گفت: گفتار من راست بود. گناه من تنها آن بود که دو کودک افکنده‌ام را به شاه نمودم. پس این سیاوش است که باید این کار به انجام رساند زیرا این بد را او بکرد و این تباهی را او بجست. پس شاه به سیاوش رو کرد و گفت: اکنون چه گویی اندر این کار؟ سیاوش به شاه گفت: با شنیدن این سخنان، دوزخ برای من آسان گشته است. بدان که از

۱- این نوع امتحان برای تشخیص مجرم از بی گناه در سنت مزدیسنان گرمک وریا و گرم نامیده می‌شد که بر اساس آن می‌بایست از میان آتش می‌گذشتند. اگر شخص گناهکار بود، در آتش می‌سوخت و چنانچه بی‌گناه بود، آتش بر او اثر نمی‌کرد. نوع دیگری از ورگرم، ریختن فلز گداخته بر سینه بود. در زمان شاپور دوم ساسانی، آفرید پسر مهرسپند برای اثبات حقانیت گفتار خود، فلز گداخته بر سینه ریخت. به روایت سوگندنامه ۹ من روی گداخته روی سینه وی ریخته شد. گویند وقتی آن فلز گداخته بر روی سینه وی ریخته شد، انگار به روی سینه‌اش شیر دوشیده بودند و این نشانه بی گناهی وی بود. فخرالدین اسعد گرکانی نیز می‌نویسد که چون شاه موبد از زنش - ویس - بدگمان شد و او را دوستدار برادرش - رامین - پنداشت، برای رفع سوءظن خویش و تهمت دیگران از ویس خواست که در حضور بزرگان شهر در میان آتش برود:

وز آتشگاه، لختی آتش آورد	به مبدان، آتشی چون کوه برکرد
بسی از صندل و عودش خورش داد	به کافور و به مشکش پرورش داد

ویس شکوه کنان گوید:

مرا گوید که بر آتش گذر کن	جهان را از تن پاکت خیر کن
بدان تا کهنتر و مهتر بدانند	کجا در ویس و رامین بدگمانند

نوع دیگر از این امتحانها نوشیدن آب گوگرد آلود بود که به آن سوگند می‌گفتند و وزاء سوگند که امروز بکار می‌رود، برگرفته از آن است. برخی از اسامی دیگر در عبارت بود از ور روغن - ور برسم - ورشیره گیاه. پورداوود، یشتها، ج ۱، ص ۵۷۳-۵۶۹، کریستین سن، ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۲۸-۳۲۷.

است. بدان که از برای این ننگ اگر کوه آتش نیز باشد، از آن بگذرم. اگر نگذرم، برایم خوار باشد.

## گذشتن سیاوش بر آتش

یکی کاووس به فرزند و آن سودابه شوم پی می اندیشید و در دل می گفت: اگر یکی از ایندو نابکار شود، ازین پس دیگر چه کسی مرا شاه خواند؟ چه چیزی گرامی تر از فرزند و زن و خون و مغز؟ همان بهتر که دل را از این اندیشه زشت بشویم و چاره دل گسل کنم.

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن که با بددلی شهریاری مکن  
پس کاووس به دستور خود فرمود تا ساریانان، سد کاروان شتر از دشت بیاورند.  
آنگاه این شتران را به هیزم کشیدن و داشتند و همه ایران بدان می نگریستند. پس با سد کاروان شتر سرخ موی، هیزم بیاوردند و آن هیزمها را تا به آسمان برآوردند  
چنانکه از دو پرسنگی، هر که آنرا می دید، می گفت: همانا که این کلید آن بدی است. و همه می خواستند تا آن راستی را از کژی و کاستی بدانند و باز شناسند.

چو این داستان سر بسر بشنوی به آید ترا گر به زن نگروی  
به گیتی بجز پارسا زن مجوی زن بدکنش، خواری آرد بروی

باری دو کوه از هیزم بر دشت بنهادند و گیتی بر آن کار می نگریست. در میان آن دو کوه هیزم، تنها راه باریکی گذاردند که یک سوار به سختی می توانست از آن بگذرد.<sup>(۱)</sup> آنگاه شاه بفرمود تا نفت سیاه بر چوب ریزند. پس دویست مرد آتش افروز بیآمدند و آن آتش را چنان دمیدند که گویی شب، روز گشت. با نخستین

۱- ثعالبی می نویسد: آن راه به اندازه ای بود که دو سوار، پهلوی به پهلوی بتوانند از آن بگذرند. تاریخ غرر السیر. ص ۱۲۶.

دمیدن، همه جا از دود، سیاه گشت. لیک بزودی پس از آن دود، زیانه برآمد و زمین از آسمان نیز روشنتر گشت. گیتی، خروشان و آتش، دمان بود. همه آنها که در آن دشت بودند، گویی از گرما بریان شدند و بر آن چهره خندان سیاوش گریستند. سیاوش با کلاهخودی زرین بر سر و جامه‌ای سپید بر تن، هوشیار و بالبی خندان و دلی پر امید، سوار بر اسپی سیاه به پیش پدر آمد.<sup>(۱)</sup> گرد شَم اسپش تا به ماه برآمد. آنگاه سیاوش چنانکه آیین نساجامه<sup>(۲)</sup> بود، کافور بر خویشتن بریخت و از اسپ فرود آمد و در پیش کاووس، او را نماز برد. رخسار کاووس شاه پر از شرم گشت و با پسر به نرمی سخن گفت. سیاوش بدو گفت: اندوه مدار، زیرا که گردش روزگار بر اینسان است. مرا سری پر از شرم و پریشانی است. اگر بی گناه باشم، که رهایی یابم و اگر در این کار، گناهکار هستم، پروردگار مرا نگاه ندارد. لیک بدان که من به نیروی یزدان نیکی دهش، از این کوه آتش، تپشی<sup>(۳)</sup> نیز نیابم.

آنگاه سیاوش به پیش آن آتش آمد و پروردگار را گفت: این داور بی نیاز، مرا از این کوه آتش بگذران و تنم را از شرم پدر رها ساز. چون سیاوش بدین گونه زاری بسیار در پیش پروردگار نمود، آن اسپ سیاه را همچون دود از جا برانگیخت. پس خروشی از دشت و شهر برآمد. همه را از آن کار، اندوه رسید. سودابه آن آوارا از آن دشته بشنید، پس، از ایوان به بام درآمد و آن آتش را بدید. می خواست که سیاوش را بد رسد. پیوسته جوشان و با گفتگو بود. یک گیتی با زبانی پر از دشنام و لبی پر از خشم به کاووس چشم نهاده بود. سیاوش اسپ سیاه را درون آتش بتاخت. گویی اسپش با آتش بساخت. از هر سو زیانه بردمید و دیگر کسی کلاهخود و اسپ

۱- نام این اسپ سیاوش که تا دم آخر زندگی او نیز با او بود و پس از آن اسپ کیخسرو گردید، بهزاد بود و از آنجا که رنگ آن سیاه بوده است، حکیم فردوسی غالباً صفت شیرنگ را برای او ذکر کرده است و از همینجا است که برخی به اشتباه، نام او را بجای بهزاد، شیرنگ دانسته‌اند، حال آنکه شیرنگ صفت او بوده است. از جمله ر.ک. نظام الملک، سیاست نامه، ص ۲۲۸: ۳۶۰-۳۶۱. *Justi, Iranisches Namenbuch*.

۲- نساجامه به پارسی به معنای کفن است.

۳- تپش به پارسی به معنای اضطراب و حرکت ناشی از گرمی و حرارت باشد.

سیاوش را ندید. همه در آن دشت با دیدگانی پر خون می‌نگریستند تا یکی او از آتش بیرون آید. ناگهان سیاوش آزادمرد بالبانی خندان و رخساری به سرخی گل سرخ از آتش بیرون آمد.

چون او را بدیدند فریادی برخاست که: شاه نو از آتش بیرون آمد. سیاوش و جامه و اسبش چنان از آتش بیرون آمد که گویی بجای آتش، گل یاسمن در کنارش بوده. اگر بجای آتش، آب نیز بود، نمی از آن آب، او را ترمی ساخت، لیک:

چسبششایش پاک یزدان بود دم آتش و بساد یکسان بود

باری چون سیاوش از میان آن کوه آتش به دشت آمد، خروشی از شهر و دشت برخاست. سواران سپاه به پیش او شدند و همه دشت به پیش او درم ریختند. در میان کهتران و مهتران، همه جا شادمانی شد. همه یکدیگر را مژده می‌دادند که: پروردگار دادگر بر آن بیگناه بخشایش آورد.<sup>(۱)</sup> از سوی دیگر سودابه از خشم، موی

۱- نظام‌الملک درباره آن آتش می‌نویسد که چون سیاوش سالم از آتش بیرون آمد «همه خلق در شگفت آن همانندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و به آتشکده بردند. و هنوز [زمان نظام‌الملک] آن آتش زنده است که حکم کرد به راستی». سیاست نامه، ص ۲۲۸. نیز این جریان گذشتن وی از آتش بطور مفصل توسط ثعالبی روایت شده است. ر.ک. تاریخ غرر السیر، ص ۱۲۷-۱۲۶.

اما درباره مکان آن آتش، یاقوت حموی می‌نویسد که در اوستا چنین خوانده است که مکان برافروختن آن آتش در ابرقوه (ایرکوه) یزد قرار داشته است و تپه عظیمی از خاکستر را که در آنجا باقی است، نشانه این مدعای خود آورده است. اگر چه برخی آن را به اشتباه تپه ابراهیم (منسوب به حضرت ابراهیم (ع)) دانسته‌اند. ر.ک. حموی؛ معجم البلدان، ج ۱، ص ۷۰؛ نیز ترجمه آثار البلاد و اخبار العباد، ج ۱، ص ۱۸۰-۱۷۹. جکسن نیز این نکته را می‌پذیرد و محل آن را بطور مشخص در جنب دخمه گبران در سمت چپ جاده می‌داند و معتقد است که در آنجا پرستشگاه و معبدی قدیمی نیز وجود داشته که ویران شده است. سفرنامه جکسن، ص ۳۹۲. گویا بعد از این واقعه، در کنار آن مکان که آتش افروخته‌اند، آتشکده‌ای برپا داشته باشند.

و نکته مهم و آخر در این رابطه اینکه برخی به دلیل تشابه ظاهری جریان به آتش رفتن سیاوش و جریان به آتش رفتن حضرت ابراهیم (ع)، این دو را یک تن پنداشته‌اند. حال آنکه نخستین اختلاف آشکار میان این دو این است که حضرت ابراهیم (ع) پیامبر بوده است و تمامی روند زندگی او با آنچه که درباره سیاوش گفته شده است، تفاوت آشکار دارد و تنها وجود یک شباهت به آتش رفتن هر دو هیچگاه نمی‌تواند حکم بر یکی بودن آن دو کند؛ خصوصاً با توجه به اینکه در روزگاران باستان - چنانکه پیش از این ذکر شد - امتحان

از سر می‌کند و می‌گریست. چون سیاوخش پاک، بی اینکه نشانی از دود و آتش یا گرد و خاک بر او باشد، به پیش پدر شد، کاووس شاه از اسب فرود آمد و سپاهیان نیز پیاده گشتند. سیاوش در پیشگاه پروردگار پاک، رخسار بر زمین مالید، که از تَف آن کوه آتش برست و خواسته دشمنانش همگی پست شد. شاه بدو گفت: ای دلیر و جوان، که پاکیزه تخم و روشن روانی، همانا که از مادری پارسا زاده گشته‌ای. کاووس، این بگفت و سیاوخش را تنگ در برگرفت و از کردار بدش پوزش خواست. آنگاه به ایوان خرامید و شادان بنشست و تاج کیانی بر سر نهاد و می و رامشگران را بخواند و با سیاوش به شادی بگذرانید. و بدین سان سه روز در آن بزم میگساری کرد و در گنجها را در این سه روز بگشود و بخشایش بسیار کرد.

### بخش جان سودابه خواستن سیاوش از پدر

آنگاه به روز چهارم کاووس شاه بر تخت کیانی بنشست و گرز گاو پیکر در دست گرفت و برآشفته، سودابه را پیش خود خواند. پس فراوان از گذشته‌ها با او سخن راند و گفت: تو بی شرمی و بدی بسیار کرده‌ای و دل من را فراوان بیازرده‌ای. این دیگر چه بازی و جادویی بود که به فرجام کار نمودی و بر جان فرزند من زینهار بخوردی و او را بر آتش انداختی. لیک اکنون بدان که دیگر تو را پوزش به کار نیابد و دست از جان خویش بشوی و آماده باش. نباید که بیش از این بر زمین باشی. پاداش این کار، جز آویختن نباشد. سودابه که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، بر سر من آتش مباران. اگر باید به کیفر این بد که به من رسید، مرا سراز تن جدا سازی، من دل به فرمان تو نهادم و نمی‌خواهم که اینچنین دلت پر از کینه باشد. سیاوش راست

---

→ با آتش سستی رایج بوده و یک مورد خاص نداشته است. و نکته دیگر اینکه میان سیاوش و حضرت ابراهیم (ع) حدود ۱۰۰۰ سال تفاوت زمانی بوده است و حضرت ابراهیم (ع) حدود ۱۰۰۰ سال پیش از زمان سیاوش بوده است.

می‌گوید و دل شاه را از آتش می‌شوید. ولی بدان که این زال بود که در این کار، جادویی بکرد تا آتش تیز به سیاوش گزند و نرساند. کاووس به سودابه گفت: هنوز هم نیرنگ‌داری و پشت بی شرمی ات خم نگشته است. آنگاه کاووس به ایرانیان رو کرد و گفت: از این بد که او در نهانی بساخت، اینک چه کنم و کیفر این چه باشد؟ همه بر شاه آفرین خواندند و گفتند: پاداش او آن است که کشته شود و از آن بدکاری خویش پیچان گردد. پس شاه به دژخیم فرمود: او را در کوی ببر و بردار کن و باز گرد. چون بدین سان از سودابه روی گردانند، همه شبستان فریاد کردند. دل کاووس پر از درد شد، لیک آنرا با رویی زرد پنهان داشت. از سوی دیگر چون سودابه را خوار گذاشتند و همه از او روی برتافتند، سیاوش در دل گفت: اگر اینک سودابه به دست شاه تباه گردد، چندی نگذرد که شاه از این کار پشیمان شود و چون پیچان گردد، آن اندوه را از من بیند. پس به پیش کاووس شاه رفت و او را گفت: دلت را به این کار، در اندوه مدار. گناه سودابه را به من ببخش، مگر که او پند پذیرد و به راه آید. شاه نیز که پیوسته در آن کار در جستجوی بهانه‌ای بود تا آن گناه بگذشته را ببخشد، به سیاوش گفت: اگر چه از او خون ریختن دیدم، لیک اینک او را بخشودم. سیاوش تخت پدر را ببوسید و از آن تخت برخاست و به پیش سودابه رفت و او را به فرمان شاه در سرای باز آورد. پس همه شبستان به پیش سودابه دویدند و یکایک، او را نماز بردند.

چندی نیز بر این بگذشت و دل شهریار به سودابه گرم‌تر گشت و چنان دلش پر از مهر او گشت که دمی از چهره او دیده بر نمی‌داشت. تا اینکه بار دیگر سودابه نهانی برای شاه گیتی جادویی بساخت تا آنسان که از گوهری بد سزاوار است، شاه با سیاوش، بد گردد. شاه از گفتار سودابه بدگمان شد. لیک آن را بر هیچکس آشکار نکرد.

به جایی که کاری چنین اوفتاد	خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترسکار	برآید به کام دل مرد کار

به جامی که زهر آگند روزگار	ازو خیره، نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش پسند نهی	مشو تسیز، گر پرورنده نهی
چنین است کردار گردان سپهر	نخواهد گشادن همی بر تو چهر
بدین داستان زد یکی رهنمون	که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پسید	ز مهر زنان، دل بسباید برید
زبان، دیگر و دلش، جایی دگر	ازو پای یایی، که جویی تو سر

### آگاهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب

شاه در آن مهر سودابه بود که ناگهان گفتار کارآگاهان رابشنید که: افراسیاب با سدهزار سوار برگزیده ترک بیآمد. دل کاووس شاه از شنیدن آن آگهی، تنگ شد، ازیرا که از بزم باید آهنگ رزم می کرد. پس ایرانیان و نیکخواهان کبان را فراهم آورد و بدیشان گفت: همانا که یزدان، افراسیاب را از باد و آتش و خاک و آب سرشته و آسمان، او را به دیگرگونه سرشته است؛ که اینچنین با سوگند، پیمان می بندد و در آن دم به خوبی زبان آور می شود، لیک چون جنگجویان خود را گرد آورد، روی از آن سوگند و پیمان بر می تابد. اکنون بر من بایسته است که کینه خواهانه بروم و روز روشن را بر او سیاه سازم، مگر که نام او در گیتی گم گردد. وگرنه اگر چنین بماند، هر زمان، ناگهان سپاهی می سازد و به سوی جنگ ایران می شتابد و بسیار از سرزمینهای ایران را ویران می سازد.<sup>(۱)</sup> لیک موبد بدو گفت: چرا باید با این همه سپاهیان که داری، تو به تن خویش به آوردگاه روی؟ چرا باید در اینهمه گنجها

۱- بلعمی در یک خبر واحد و کاملاً متفاوت، کاووس را آغازگر جنگ دانسته، نه افراسیاب. وی می نویسد که کی کاووس دختر افراسیاب را به زنی گرفته بود. افراسیاب دخترش را بدون هیچ مال و خواسته ای به پیش کی کاووس فرستاده بود و از او یک سال زمان خواسته بود تا مال بفرستد. لیک دو سال گذشت و چیزی نفرستاد پس کی کاووس سپاه خود را بیرون آورده بود و به افراسیاب گفته بود که با مال بفرستد و یا اینکه با او جنگ را آغاز خواهد کرد. تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۹۷-۵۹۶.

بگشود و خواسته‌ها را به باد داد؟ تاکنون دوبار این تخت شاهی خویش را با این تندی و تیزی‌ات، به دشمنانت سپرده‌ای. پس اینک بیا و از این پهلوانان، یکی را که سزاوار جنگ و کینه خواهی است برگزین. ولی کاووس بدیشان پاسخ داد که: من در میان این انجمن کسی را نمی‌بینم که توان رویارویی با افراسیاب را داشته باشد. پس خودم باید همچو کشتی بر آب بروم. اینک شما یان بازگردید تا من دلم را بدین کار، رهنمون سازم.

از سوی دیگر چون سیاوش، آن کار بدانست، دلش پر اندیشه گشت و در دل گفت: من آهنگ این رزم کنم. پس به پیش شاه روم و به خوبی از او بخواهم. باشد که پروردگار دادگر مرا با این کار، از سودابه و این گفتگوی پدر، رهایی بخشد. و دیگر اینکه با این کار که چنین سپاهی را به دام بیاورم، نام آور گردم. پس سیاوش کمر بسته به پیش کاووس شاه رفت و بدو گفت: من این پایگاه را دارم که به جنگ شاه توران روم و سر آن سرکشان را به خاک آورم.

چنین بود رای جهان آفرین که او جان سپارد به توران زمین  
به رای و به اندیشه نابکار کجا باز گردد برو روزگار

پس پدرش نیز با او در این کار همدستان شد که سیاوش بدین کین، کمر ببندد. کاووس از او شادمان گشت و او را بنواخت و بار دیگر او را پایگاهی بساخت و بدو گفت: گنج پدر به پیش تو است و همه سپاه را نیز از آن خویش بدان. آنگاه کاووس شاه، رستم پیلتن را به پیش خود خواند و با او بسیار به نیکی سخن راند و گفت: پیل نیز زور تو را ندارد و رود نیل نیز مانده دستان تو نباشد. سیاوش کمر بسته به پیش من آمد و با من چون شیر ژیان سخن گفت. همانا که تو در گیتی هنرمند و فروتن و پرورنده سیاوشی. اگر کان گوهر نیز به آهن بسته گردد، چون تو کمر ببندی، گشوده شود. اینک سیاوش، جنگ با افراسیاب را خواستار است. پس تو با او برو و روی از او بر متاب. آنگاه که تو بیدار باشی، مرا خواب و آرامش آید. ولی آن دمی که آرام

گیری، مرا شتاب رَسَد. گیتی در پناه تیر و شمشیر تو است و ماه و آسمان را در زیر داری. تهمتن به او گفت: من بنده‌ام و هر چه گویی آن کنم. سیاوش، پناه روان من و سرِ تاج او آسمان من است. کاووس چون این سخنان را از رستم بشنید، او را آفرین کرد و گفت: خِرَد با جان پاکت جفت بادا.

## لشگر کشیدن سیاوش

خروش نفیر و کوس برخاست و توس، آن سپهبد سرفراز بی‌آمد و سپاهیان بر درگاه شاه، انجمن گشتند. شاه در گنجها بگشود و ایشان را دینار و شمشیر و گرز و کلاه و کمر و زره و سپر و کلاهخود و سرنیزه ببخشید. آنگاه کلید گنجی را که پراز جامه‌های نابریده شاهوار بود به پیش سیاوش فرستاد و گفت: تو بر این سرا و خواسته‌ها، کدخدایی. پس هر چه خواهی بساز. آنگاه کاووس، دوازده هزار سوار دلیر جنگی از میان آن نامداران برگزید که همه از تیره‌های پهلوی<sup>(۱)</sup> و پارسی و کوچ و بلوچ<sup>(۲)</sup> و گیل‌های<sup>(۳)</sup> جنگی و ازدشت سروج<sup>(۴)</sup> بودند. و دوازده هزار پیاده سپرور

۱- پهلوی Pahlav یا پَرَوَ Parōava نام قومی است که در ناحیه‌ای به همین نام در خراسان ساکن بوده‌اند.

۲- کوچ (کفج) و بلوچ نام دو قوم می‌باشد که اصلاً در آن روزگاران ساکن نواحی کرمان بوده‌اند و قوم کوچ در ناحیه‌ای به همین نام در بیابانهای کرمان تا حدود جیرفت و دریای پارس ساکن بوده‌اند. قوم بلوچ نیز که امروزه ناحیه بلوچستان به نام ایشان است و در آن ساکن می‌باشند، در آن زمان در کرمان ساکن بوده‌اند و بعدها به علت حمله اعراب به کرمان، به مکران آمدند و در آنجا ساکن گشتند.

۳- گیل نام قومی است که بیشتر آنها در گیلان ساکن بوده‌اند اما در نواحی خلخال و دماوند و خراسان نیز نشانه‌هایی از ایشان یافت شده است. اکثراً این قوم را بخشی از قوم کادوسی یا خود آنان دانسته‌اند. ر.ک. اعتمادالسلطنه، تاریخ طبرستان، ص ۳۰ حواشی مهرآبادی.

۴- دشت سروج (سروج) نام دشتی در نزدیکی کرمان بوده است. برهان قاطع، ماده سروج؛ فرهنگ جامع شاهنامه، ماده سروج. لیک از آنجا که دشتی به همین نام در بلاد جزیره، جزو ولایت حلب وجود داشته است، (حدود العالم، ص ۴۱۴؛ اصطخری، مسالک و ممالک، ص ۸۰؛ لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۱۱۶) برخی این سروج را با آن خلط کرده‌اند. ر.ک. راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده دشت سروج. حال آنکه منظور حکیم فردوسی از دشت سروج در اینجا همان ناحیه کرمان است.

نیز برگزید. آنگاه شاه بفرمود تا پهلوان زادگان دلیر و خردمند و آزاده و فروتنی که به بالا و سال همچون سیاوش بودند، با پهلوانان جنگی و نام آورانی چون بهرام و زنگه شاوران و پنج موبد از ایرانیان با درفش کاویانی به همراه آن سپاهیان از شهر به سوی دشت و هامون شوند. گویی در زمین هیچ جایی جز برای سُم اسپان نمانده بود. درفش کاویانی نیز همچون ماهی درخشنده در میان ایشان سر به آسمان افراشته بود. شاه نیز از شهر بیرون رفت و به گرد سپاه بگشت. سپاهی دید چون پیوگی<sup>(۱)</sup> آراسته با پیلان جنگی و آوای کوس که از همه جا به گوش می رسید. شاه برایشان آفرین بسیار کرد و گفت: ای نامداران فرخنده پی، بخت همراهتان باشد و چشم بدخواهتان کور باد. باشد که به نیک اختری و تندرستی بروید و به پیروزی و شادی بازآیید.

آنگاه سیاوش سپهدار، به گردان بفرمود تا کوس بر پیل ببندند و خود نیز سوار گشت. کاووس شاه با دیدگانی گریان یک روز با او در راه برفت. سرانجام یکدیگر را در بر گرفتند. و چون ابر بهاری گریستند و به زاری خروشیدند و خون از دیدگان باریدند.

گواهی همی داد دل بر شدن      که دیدار از آن پس نخواهد بدن  
چنین است کردار گردنده دهر      گهی نوش بار آورد، گاه زهر

پس کاووس به سوی تختش روی نهاد و سیاوخش با سپاه جنگجویی به همراه رستم پیلتن سپاه را به سوی زابلستان به پیش زال کشیدند. یک ماه را به پیش زال فرخنده پی به بزم و میگساری پرداختند. سیاوش نیز در آنجا گاهی به میگساری با تهمتن می پرداخت و گاه با زواره می نشست. گاهی به پیش تخت زال بود و گاهی در نیستان به شکار می پرداخت. چون یک ماه بر این بگذشت، سیاوش سپاه را براند و

۱- پیوگ به پارسی به معنای عروس است.

رستم پیلتن نیز با او رفت و زال بماند.<sup>(۱)</sup> سپاهی نیز از زابل و کابل و هندوان با او برفتند. مهتران نامور را از هر جا بخواند و با خود برد تا به شهر هرات رسید. در هرات نیز پیادگان فراوانی گرفت و ایشان را به زنگه شاوران سپرد. از آنجا به سوی طالقان<sup>(۲)</sup> و مرورود آمد. گویی آسمان او را درود می داد. از آنجا نیز به نزدیک بلخ آمد و در راه هیچ کسی را نیاززد.

از سوی دیگر گرسیوز و بارمان چون باد دمان، سپاه آورده بودند. سپهرم<sup>(۳)</sup> در پس سپاه و بارمان در پیش بود که ناگهان به ایشان از آمدن سیاوش آگهی رسید که: سپاهی با شاهی جوان از ایران به همراه رستم پیلتن بیامد. پس ایشان فرستاده‌ای به شتاب همچون کشتی بر آب به سوی افراسیاب روانه داشتند و او را گفتند که: سپاهی گران از ایران بیامد که سیاوش، سپهبد آن است و سران سپاه نیز با اویند و رستم پیلتن نیز با ایشان است که در یک دست، دشنه و در دست دیگر نسا جامه دارد. اینک اگر شهریار فرمان می دهد، سپاه را به سوی جنگ با ایشان برانم. تو نیز درنگ مدار و سپاه بیارای، زیرا که از یاد است که کشتی نیز از جای بجنبد. پس فرستاده، چون آتش به سوی افراسیاب تاخت. لبک از سوی دیگر، سیاوش در آن جایگاه نیز نماند و سپاه را چون باد به سوی بلخ راند. چون سپاه ایران به بلخ نزدیک گشت، دیگر نمی بایست درنگ می داشتند. گرسیوز جنگجو چاره‌ای جز جنگ ندید. چون سپاه ایران نزدیک شد، در کنار دروازه بلخ جنگ در گرفت. در سه روز سه جنگ سخت کرده شد. به روز چهارم سیاوش گیتی فروز پیادگان سپاه را به هر

۱- مبرخواند این مدت را بجای یک ماه، ۴۰ روز دانسته است. *روضه‌الصفاء*، ج ۱، ص ۵۸۰.

۲- طالقان (تالکان) در سه منزلی مرورود و پاریاب قرار دارد و نباید با آن طالقان که در استان مرکزی قرار دارد اشتباه شود. نکته جالب اینکه مینورسکی به وجود طالقان دیگری در تخارستان نیز قایل است که غالباً این طالقان را با طالقانی که در نزدیکی مرورود بوده اشتباه کرده‌اند. ر.ک. *حدودالعالم*، ص ۳۰۸-۳۰۷ حواشی مینورسکی. نیز ر.ک. مارکوارت، *ایران‌شهر*، ص ۱۶۱-۱۶۰؛ اصطخری، *مسالك و ممالك*، ص ۲۱۳؛ *راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی*، ماده طالقان؛ *فرهنگ جامع شاهنامه*، ماده طالقان؛ *لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی*، ص ۴۵۵.

۳- سپهرم Sepahram برادر افراسیاب بوده است. *Justi, Iranisches Namenbuch*, p. 394.

سو بفرستاد و سپاه گران ایران به بلخ اندر شد. سپهرم با سپاهیانش به آنسوی رود، به پیش افراسیاب گریخت.<sup>(۱)</sup>

## نامه سیاوش به کاووس

سیاوش چون با سپاهیانش به بلخ شد، بفرمود تا نامه‌ای به کاووس شاه، چنانکه سزاوار بود با مشک و گلاب و خوشبوی بر پرند بنویسند. در نامه نخست برکردگار آفرین کرد که این پیروزی و بهروزی از اوست. خداوند خورشید و ماه گردان، فروزنده تاج و تخت و کلاه. او که هرکسی را خواهد سربلند گرداند و دیگری را سوگوار و نژند سازد. او که خردمندان، در فرمانش چون و چرا ندارند. و از آن دادگر گیهان آفرین که آشکار و نهان را بیافرید، آفرین بر شهریار بادا. باشد که فرجام کار نیز نیکو باشد. بدان که من به فرّ شاه، شادان و پیروز بخت به بلخ آمدم. سه روز به جنگ پرداختیم و به روز چهارم پروردگار بخشایش آورد. سپهرم به ترمذ<sup>(۲)</sup> رفت و بارمان نیز چون تیری از کمان بجست. اکنون تاجیحون سپاه من است و گیتی را به زیر فرّ کلاه دارم. افراسیاب نیز با سپاهیانش در آنسوی آب، در سفد است. اینک اگر شاه فرمان دهد، سپاه را از جیحون بگذرانم و کارزار کنم.

## پاسخ نامه سیاوش از کی کاووس

چون نامه سیاوش به شاه ایران رسید، از شادی، سر تاج و تختش به کیوان رسید.

۱- ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۲۹-۱۲۷.

۲- ترمذ Termed (ترمذ) همان ویسگرد، شهری در خراسان بر کنار رود جیحون و حاکم نشین چغانیان بوده است. اکنون در ازبکستان قرار دارد. ر.ک. راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده ترمذ؛ لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۴۶۹؛ فرهنگ جامع شاهنامه، ماده ترمذ؛ اصطخری، مسالك و ممالك، ص ۲۳۴؛ اعتماد السلطنه، مرآة البلدان، ج ۴، ص ۲۳۳۵.

پس کاووس به یزدان پناهید و از او نیکبختی بجست تا آن نو درخت ببار آید. شادمانانه پاسخی چون بهار تازه و بهشت خرم بنوشت که: آفریننده خورشید و ماه، گیهاندار و بخشنده تاج و تخت، به تو جاودانه دلی شاد بخشد و دلت را از درد و اندوه آزاد کند. همیشه کلاه بزرگی و تاج مهی بر سر داشته باشی و پیروز و فرهمند باشی. همانا که بخت و هنر و راستی داشتی که اینچنین سپاه را بردی و جنگیدی. هنوز از لب بوی شیر می آید که اینچنین تیر از کمان باراندی. همیشه تنت هنرمند و دل روشنت کامروا بادا. اینک که در جنگ پیروز گشتی، باید که در کار درنگ کنی و نباید که سپاه را پراکنده گردانی. زیرا که آن ترک، هم بدپیشه و فریبکار است و هم بدنژاد و بدتن. دستگاه و بزرگی او به ماه تابان می رسد. پس تو هیچ در جنگ جستن شتاب مکن، زیرا که خود افراسیاب به جنگ تو آید. پس اگر اینچنین به این سوی جیحون سپاه آورد، همانا که دامن خویش در خون کشیده است. آنگاه شاه، مهر خویش بر نامه نهاد و هماندم فرستاده را پیش خواند و نامه را بدو داد و فرمود تا به تاخت به سوی سیاوش رود.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

چون فرستاده به نزدیک سیاوش رسید و سیاوش آن نامه شاه ایران را بدید، زمین را ببوسید و دلشاد گشت و بخندید و نامه را بر سر نهاد. پس فرمان شاه را گوش سپرد و دل از پیمان او نپسچید. از سوی دیگر چون گرسبوز شیرمرد به شتاب همچون گرد به پیش شاه توران آمد، آن سخنان ناپاک و تلخ را بگفت که: سیاوش سنبهد به بلخ آمد و با او رستم به همراه سپاهی بیکران و جنگاوران نامدار بسیار بودند. در برابر هر یک تن از ما بیش از پنجاه سپاهی سرافراز و با گرز و گاو میش در دست بود. پیادگان سپردارشان با تیر و ترکش چون آتش بودند. دالمن نیز چون ایشان نپزد. و یکی از ایشان را خواب نریاید. سه روز و سه شب بدین سان جنگ بود تا اینکه سپاهیان گردنکش ما و اسپانشان در رنج افتادند. یکی از سپاه ایران را که خواب در می گرفت، دیگری جای او را می گرفت و او به آسودگی می خفت و باز بار دیگر جنگ را می آغازید. افراسیاب که آن سخنان را شنید، چون آتش برآشت و

گفت: این همه سخن از آرام و خواب از برای چه می‌گویی؟ آنگاه چنان به گرسیوز بنگریست که گویی می‌خواهد میانش را به دو نیم سازد. افراسیاب که دیگر در آن خشم خود توانا نبود، بانگی برگرسیوز بزد و او را از پیش خود براند. پس بفرمود تا بزمی بسازند و هزار تن از نامداران را فرا خوانند.

### خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

افراسیاب بفرمود تا همه دشت را آذین نهند و سغد را به آرایش چینی بآریند. آن روز بر ایشان به شادی بگذشت. چون شب فرا رسید، افراسیاب به بستر رفت. پاسی از شب بگذشت که افراسیاب چنانکه کسی به هنگام تب سخن گوید، خروشی برآورد و بلرزید. کنیزان نیز برخاستند و برخروشیدند. چون گرسیوز آگاه شد، به شتاب به درگاه شاه بیامد و او را دید که بر خاک افتاده بود. پس گرسیوز او را در برگرفت و بدو گفت: با برادرت بگوی که تو را چه شده است؟ افراسیاب گفت: از من هیچ می‌پرس و سخنی مگوی و مرا سخت در برگیر تا خرد را باز یابم. چون چندی بگذشت، افراسیاب به هوش آمد و همه را نالان و خروشان دید. شماله‌ای بنهادند و افراسیاب که همچون درختی می‌لرزید، بر تخت نشست. گرسیوز نامجو از او پرسید: اینک لب بگشای و این شگفتی بگوی. افراسیاب پرمایه گفت: هرگز کسی این خوابی که در این شب تیره دیدم، نبیند. از پیر و جوان نیز نشنیده‌ام. در خواب، بیابانی پر از مار دیدم و زمینی پر از گرد و آسمانی پر از دالمن. زمین آنچنان سخت و خشک بود که گویی گیتی از آنگاه که آفریده شده، بدان چهره ننموده بود. در آن کرانه، سراپرده‌ی من زده شده بود و به گرد آن سپاهی از دلیران بودند. ناگهان بادی پر از گرد برخاست و درفش مرا سرنگون ساخت. در هر سو جوی خون روان گشت و سراپرده و خرگاه سرنگون شد. سریشماری از سپاهیان من بریده گشته و نشان به خواری افکنده بود. ناگاه سپاهی از ایران با نیزه یا تبر و کمان در دست همچون باد

بیامدند و هریک سری از سپاه مرا بر نیزه داشتند. بدانسان سدهزار سوار سپاه پوش و نیزه‌ور به پیش تخت من تاختند و مرا از جای برانگیختند و دست بسته ببرند. به هر سو نیک بنگریستم، لیک هیچ یک از خویشانم به پیش من نبود. پهلوانی نامور و خیره سر، مرا دوان به پیش کاووس برد. تختی چون ماه تابان بود و کاووس شاه بر آن بنشسته. جوانی که رخسارش به مانند ماه بود، در کنار کاووس نشسته بود و بیش از چهارده سال نداشت. چون مرا دست بسته در پیش خود دید، چون ابر غرنده‌ای دمید و با شمشیر، میانم را به دو نیم کرد. فراوان از درد خروشیدم و آن ناله و درد، مرا از خواب بیدار کرد.<sup>(۱)</sup> گرسیوز چون سخنان افراسیاب را بشنید، بدو گفت: این خواب شاه، نیست جز فرجام نیک و برآمدن کام دل ما و برگشتن بخت از بدسگالان. لیک خوابگزاری می‌باید که از این دانش بسیار بداند. پس موبدان بیدار دل و اخترشناسان و خردمندان را فرا خوانیم.

### پرسیدن افراسیاب، موبدان را از خواب

هر که از دانش آگاه بود، چه پراکنده یا در دربارشاه، در پیش او انجمن گشتند تا ببینند که شاه از برای چه ایشان را خواستار شده است. افراسیاب ایشان را نشستگاهی سزاوار در پیش خود داد و با هر کسی کم و بیش سخن راند. آنگاه به آن خردمندان نامور و اخترشناسان و موبدان گفت: خواهم که از این خواب و گفتار من کسی در گیتی، آشکار و پنهان، چیزی نشنود. پس اگر کسی لب به این سخن

۱- ثعالبی در باب این خواب می‌نویسد که افراسیاب گفت: «در خواب چنان دیدم که درفش من سرنگون شده است و جوی خون از سپاهیانم روان گشته و همه سران سپاه رو به گریز نهاده‌اند و سرهای ترکان بر فراز نیزه‌هاست. خانه‌ها همه ویران و فرزندانم اسیر گشته و خود و خواهران و دیگر فرزندانم را دشمنان به زنجیر کشیده‌اند. در همین حال کیکاووس را دیدم که به گونه تازه جوانی در آمده و بایک ضربت مرا دو نیم کرد». تاریخ غررالسیر، ص ۱۲۹. میرخواند آورده است که وی ۳ شب متوالی خواب دید. روضة الصفا، ج ۱، ص ۵۸۰.

بگشاید، سراز تنش جدا سازم. آنگاه ایشان را زر و سیم بسیار ببخشید تا کسی از او بیمی نداشته باشد. از آن پس آنچه که در خواب دیده بود، با ایشان بگفت. موبد، چون آن سخنان را از شاه بشنید، بترسید و از شاه زنهار خواست و گفت: کجا می‌توان این خواب را به راستی بازگفت؟ مگر اینکه شاه با این بنده پیمانی ببندد و سوگند بخورد. آنگاه ما نیز هر چه دانیم به نزد شاه بازگوییم و داد یابیم. پس شاه با ایشان پیمان بست که هیچ بدی به ایشان نرسد. آن موبد زبان‌آور دانا گفت: اینک نهان خواب شاه‌گیتی را بر او آشکار سازم. پس اینچنین بدان که اکنون سپاهی گران با سران دلاور از ایران بیایند و شاهزاده‌ای به پیش آن سپاه است و با او بسیار کارآزمودگانند. سرنوشت او چنان است که این سرزمین را بر ما تباه سازد. اگر افراسیاب با سیاوش جنگ کند، کسی از ترکان، پارسا نماند و شاه نیز از جنگ با او اندوهناک گردد. اگر هم سیاوش به دست شاه افراسیاب کشته گردد، تاج و تخت توران نماند و زمین از بهر سیاوش، با جنگ و کین، سراسر پر آشوب گردد. لیک تو را آن دم سخن راست به یاد آید که دیگر کشور از کاستی، ویران شده است. پس تو بدان ای شاه که اگر مرغ پرنده نیز گردی، از این چرخ گردان رهایی نیابی.<sup>(۱)</sup>

### بدین سان گذر کرد خواهد سپهر گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

چون افراسیاب آن سخنان را بشنید، اندوهناک گشت و هیچ در جنگ جستن شتاب نکرد. آنگاه آن رازها و سخنهای نهفته را برگرسیوز بگشود و بگفت که: اگر من سپاهی به جنگ سیاوش نرانم، کسی نیز به کینه‌خواهی من نیاید. پس نه او در جنگ کشته می‌گردد و نه من. نه کاووس از من کین خواهد خواست و نه سراسر زمین پر آشوب خواهد گشت. اینک من بجای گیتی ستانی و کارزار، آشتی می‌جویم و بس. پس به نزد اوسیم و زر و تاج و تخت و کلاه و کمر می‌فرستم. منوچهر بهره خویش بسیار خواست. لیک ما از آن سرزمینی که بیشتر بخشوده بودیم، نیز، دست خویش

کوتاه سازیم. باشد که این رنج و سختی ها از من بگذرد و این دو آتش با آب خاموش گردد. پس چون من دست به گنج ببرم و راه هر بهانه ای را ببندم، سزاوار باشد که آسمان نیز بر من رنجی نیاورد.

نخواهم زمانه جز آن کو نوشت      چنان رست باید که یزدان بکشت

### سگالش افراسیاب با مهتران

چون خورشید درخشان، چهره بنمود، بزرگان به پیش تخت شاه آمدند و افراسیاب انجمنی از خردمندان و موبدان هوشیار و بیدار دل بساخت و بدیشان گفت: در این روزگار، از کارزار، جز بدی نمی بینم. چه بسیار نامدارانی که در جنگ با ایرانیان بر دست من کشته شدند. چه بسیار باغ و بوستان که بیمارستان گشت، چه بسیار گلستان که خارستان شد. چه بسیار باغها که رزمگاه من بوده است. در هر سو نشانی از سپاه من است. اگر شاه گیتی، بیدادگر باشد، همه نیکو بیها نهان گردد. گورخر در دشت، به هنگام، نزاید، چشم بچه باز، کور گردد. شیر در پستان جانور شکاری نماند. آب در چشمه خود، کُزف<sup>(۱)</sup> گردد. چشمه آب در گیتی خشک شود و دیگر نafe، بوی مشک نداشته باشد. راستی در برابر کُزی، گریزان گردد و در هر سو کاستی پدید آید. اینک مرا دیگر دل از جنگ و بدی سیر گشته است و می خواهم که راه ایزدی بجویم. اکنون دانش و داد را باز آوریم و بجای اندوه و رنج، ناز آوریم. زمانه از ما بر آساید. نباید که مرگ، ناگهان بی آید. دو بخش از گیتی به زیر پای من و در ایران و توران، سرای من است. بنگر که هر سال چه مایه جنگاوران، باز گران می آورند. پس اگر شما یان نیز با من بر این کار همداستانید، نامه ای به رستم فرستم و با نیا و خوش نیز در آشتی بجویم و بی اندازه چیز برایش بفرستم.

آن بزرگان نیز که سخنان افراسیاب را شنیدند، همگی خوبی و آشتی خواستند و

۱- کُزف به پارسی به معنای قبر است.

گفتند: تو شاهمی و ما بنده. هر چه فرمایی، مانیز دل بدان نهیم. پس همگی باسری پر از درد بازگشتند و هیچ کس را یادی از اندوه و رنج نیآمد. آنگاه افراسیاب به گرسیوز گفت: آماده گرد و به شتاب، دویست سوار از میان سپاه برگزین و خواسته و گنج بسیار از اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی زرین نیام و تاج پرگوهر شاهوار و سدبار شتر از گستردنی و دویست ریدک و کنیزک به پیش سیاوش ببر و او را بگوی که: مرا با تو جنگ نیست و رو سوی ایران نگردانیم. سرزمینهای تالاب رود جیحون، از آن من است و من خود در سغدم. این همان سرزمین است که به گاه تور و سلم دلیر، ریر و زیر شد و با بیخردی بزرگان، ایرج به بیگناهی کشته شد. پیش از آن میان ایران و توران جدایی نبود و هیچ کینه و جنگی میان ایشان نبود. اینک نیز من امید آن دارم که یزدان، روز نوید و مژده را فراز آورده است و تو دلیر و مهربان را از شهر ایران برانگیخت تا گیتی به بخت تو آرام گیرد و جنگ و بدی نهان گردد. پس اکنون گرسیوز به نزدیک تو آید و تو را آرام گرداند. آنگاه بیا تا چون زمان فریدون گرد که گیتی را به آن پهلوان ببخشود، مانیز بخشایش آوریم و دست از جنگ و کینه باز داریم. تو که خود، شاهمی باشاه ایران بگوی، باشد که سر جنگجویش نرم گردد. با رستم پیلتن نیز به خوبی سخن بگوی و خواسته‌های بسیاری بجز تخت زرین - زیرا که او شاه نیست و تن پهلوان، از برای تخت نیست - به نزدیک او ببر، مگر که کار، آراسته گردد.

### آمدن گرسیوز نزد سیاوش

پس گرسیوز آن خواسته‌ها را به شتاب به لب رود جیحون رسانید. آنگاه فرستاده‌ای از میان پهلوانان برگزید تا به سیاوش شاه آگهی رساند که گرسیوز با آن فرهی بیآمده است. فرستاده در یک روز با کشتی از جیحون بگذشت و با دلی پر شتاب به سوی بلخ آمد و به درگاه شاه سیاوش رفت و او را گفت که گرسیوز بیآمده

است. سیاوش، رستم پیلتن را فرا خواند و با او در آن باره سخن گفت. چون گرسیوز نیز به درگاه سیاوش شاه آمد، سیاوش بفرمود تا راه را بگشودند و چون گرسیوز را دید، بر پای خاست و بخندید و بسیار پوزش بخواست. گرسیوز از دور، با رخساری پراز شرم و دلی پر باک، زمین را ببوسید. سیاوخش او را پایین تخت خود بنشانند و بسیار از افراسیاب پرسید. چون گرسیوز سخنان سیاوش را بشنید و آن سرو افسر و تخت او را دید، به رستم گفت: چون افراسیاب از تو آگهی یافت، به شتاب، یادگاری به نزد شاه فرستاد که اینک با من در راه است. آنگاه گرسیوز بفرمود تا پیشکشهارا که از دروازه شهر بلخ تا بارگاه سیاوش بود، از درم و دینار و تاج و تخت بلند و اسب و ریدکان با کلاه و کمر و کنیزان با دستبند و گردنبند زر، و سپاه، از هر کدام بیشمار، به پیش سیاوش بردند. سیاوش سخت پسندید و روی بگشاد و پیام او را بشنود. آنگاه تهمتن به گرسیوز گفت: یک هفته در اینجا به شادی بمان تا پاسخ را بگویم، زیرا که در این کار، باید بسیار اندیشیدن و از هر کسی پرسیدن.

چون گرسیوز گفتار او را بشنید، روی و موی بر تخت او بمالید. آنگاه خانه‌ای را با دیبا برای او بیاراستند و خوالیگران آوردند. از سوی دیگر سیاوخش با رستم پیلتن به دور از انجمن، برفتند و بر بیش و کم آن کار با یکدیگر سگالش گرفتند. رستم از اینکه گرسیوز آنگونه به شتاب آمده بود، بدگمان بود. پس دیده‌بانانی در هر سو بتاختند. آنگاه سیاوش به رستم گفت: باید که این راز را آشکار سازیم و بدانیم که این آشتی جستن از برای چیست و از چه رو این زهر، تریاک گشته است. تو ببین که خویشان افراسیاب که با او پیوند خونی دارند، کدامند. آنگاه افراسیاب باید که سد تن از بزرگان ایشان را به نزد ما گروگان فرستد و این اندیشه تاریک ما را روشن سازد. نمی‌بینی که افراسیاب اینگونه از بیم ما اندوهناک گشته است و تبیره به زیر گلیم می‌زند.<sup>(۱)</sup> پس چون اینها را دریابیم، آنگاه باید که فرستاده‌ای نیک‌خواه به نزدیک

۱- طبل (تبیره) در زیر گلیم زدن کنایه از پنهان داشتن کاری هوشیار و مشهور است.

شاه روان سازیم تا او را از این کار آگه سازد. مگر که مغز او از کین تهی گردد. رستم گفت: چاره همین است و جز اینگونه، پیمان بجای نیاید.

### پیمان کردن سیاوش به افراسیاب

سپیده دم، گرسیوز چنانکه سزاوار بود با کلاه و کمر به درگاه سیاوش بیامد و زمین را ببوسید و بر او آفرین کرد. سیاوش از او پرسید که دیشب در لشکرگاه و جشن بر او چگونه گذشته است. آنگاه بدو گفت: ما از کار و گفتار تو اندیشناک بودیم. اکنون اندیشه من و رستم بدان شد که دلها از کینه بشوئیم. تو نیز باید که به افراسیاب بگویی که: سر پر شتاب خویش را از کین تهی ساز. کسی که سرانجام بد ببیند، سزاوار است که از کردار بد باز گردد. ودلی که با خرد آراسته گردد، گنجی پر از خواسته باشد. اینک اگر دیگر به زیر نوش، زهری نهان نساخته‌ای و دلت دیگر از رنج و کین بهره‌ای ندارد، پس چون می‌خواهی که پیمانت درست گردد، باید که سد تن از خویشان پهلوانت را که با تو پیوند خونی دارند و رستم نیز ایشان را می‌شناسد و نامشان را به تو می‌گوید، به آیین گروگان به پیش من فرستی تا گواهی بر این گفتار تو باشند. دیگر اینکه هر شهری از ایران زمین ما را که تو در دست داری، بگذاری و خود، به توران شوی و زمانی از جنگ و کین بی‌آسایی. در گیتی، جز راستی نماند. پس یک تن از مانیز کمر به کینه نبندد. و من نامه‌ای به نزد کاووس شاه می‌فرستم، باشد که سپاه را به آشتی باز خواند.

گرسیوز بیدرنگ سواری چون باد دمان برافکند و بدو گفت: سر از خواب بپیچ و به تاخت به پیش افراسیاب برو. او را بگویی که: ما تیز بشتافتیم و اکنون هر آنچه جستی، یافتیم. اینک چون می‌خواهی که سیاوش از کارزار باز گردد، پس به نزدش گروگان بفرست. فرستاده به پیش افراسیاب رفت و او را پیام سیاوش شاه و گرسیوز نیک نام بداد. چون افراسیاب شاه گفتار فرستاده را بشنید، فراوان به خود پیچید و

راه گم کرد. در دل گفت: اگر اینک سدن از خویشان من از میان انجمن گم گردند، شکست بر من آید و هیچ نیکخواهی در این سرزمین نماند. لیک اگر گویم که از من گروگان مخواه، سراسر گفتار مرا دروغ پندارد. پس باید اکنون که او این پیمان را بدون گروگان، روا نمی دارد. گروگانها را به نزدش بفرستم. باشد که این رنج و سختی ها از من بگذرد. اگر خردمند باشم بهتر از آن است که بیخردی پیشه سازم. پس افراسیاب همچنان که رستم نام برده بود، سدن از خویشانش را برشمرد و ایشان را نیکویی و جامه شاهوار بسیار داد و به سوی سیاوش بفرستاد. آنگاه افراسیاب بفرمود تا کوس و کارنای بزدند و سراپرده برداشتند و بخارا و سغد و سمرقند و چاچ و سپنجاب را تهی ساخت<sup>(۱)</sup> و با سپاهیان<sup>(۲)</sup> به سوی گنگ<sup>(۳)</sup> رفت و دیگر هیچ بهانه ای نجست و درنگ نکرد.<sup>(۴)</sup>

چون رستم از رفتن او آگاه شد، گمانش از بدها کوتاه گشت و چون گرد به شتاب به نزد سیاوش آمد و از آنچه بشنیده بود، سیاوش را نیز آگاه ساخت و گفت: اینک که کارها راست گشت، روا باشد که گرسیوز باز گردد. پس بفرمود تا جامه ای شاهوار بیاراستند و جنگ افزار و کلاه و کمر و یک اسب تازی زرین ستام و یک تیغ هندی

۱- دانسته نیست که حکیم فردوسی از چه رو چنین سخنی گفته است. چون تمامی شهرهای مزبور یعنی بخارا و سغد و سمرقند و چاچ و سپنجاب در ماوراءالنهر یا خاک توران قرار داشته است و اصلاً متعلق به تورانیان بوده و سیاوش هم که به جنگ شتافت، در بلخ که در خاک ایران و این سوی جیحون بود اقامت گزید.

۲- گنگ Gang. باید گفت هیچ مکان کاملاً دقیق و صریحی نمی توان برای این شهر قائل شد، زیرا شهرهای بسیاری تحت این نام در حوالی توران و چین ذکر شده است. از آن جمله در برهان قاطع ۲ بتخانه به این نام، یکی در چین و دیگری در ترکستان ذکر شده است و نیز ۲ شهر یکی در شرق خطا و دیگری تاشکنت (چاچ). ر.ک. همان، ماده گنگ، گنگ دژ، گنگ بهشت. باز در عین حال تنها بخاطر شباهت لفظی، برخی آنرا با گنگ دژ - که بعداً پیرامون آن صحبت خواهد شد - یکی دانسته اند. که البته این نظر اخیر اشتباه می باشد. در هر حال تنها می توان با توجه به قراینی که بعد نیز خواهد آمد، شهر گنگ را به احتمالی در ناحیه شمالی توران و نزدیک چین، پس از طراز دانست؛ زیرا چنانکه بعد نیز خواهد آمد، سیاوش در مسیر خود جهت رفتن به شهر گنگ از شهر چاچ نیز فراتر می رود.

۳- تعاللی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۳۱-۱۳۰.

زَرین نیام بیآوردند. آنگاه همه رابه گرسیوز داد. چون گرسیوز آن جامه شاهوار سیاوش شاه را بدید، گویی ماه را بر زمین دید، پس با زبانی پر از آفرین برفت.

### فرستادن سیاوش، رستم را به نزد کاووس

آنگاه سیاوش بر تخت پیلسته بنشست و تاجی بیآویخت و اندیشه کرد تا اینکه سوار پهلوانی را که چرب زبان باشد و بتواند سخن را رنگ و بو بخشد و دم کاووس شاه نیز با او بسازد، در میان سپاه بیابد. لیک رستم پیلتن به نزد سیاوش رفت و او را گفت: چه کسی را یارای سخن گفتن در این باره با کاووس است؟ کاووس همان است که از پیشتر بوده است. تندی و تیزیش نمی‌کاهد که هیچ، می‌افزاید. مگر که من به نزد او روم و آن نهان را بر او آشکار سازم. اینک اگر که تو فرمان دهی، به شتاب به پیش او شوم. و بدان که از رفتن من بجز فرهی نبینی. سیاوش از گفتار او شاد گشت و دیگر اندیشه یافتن یک فرستاده را به کناری نهاد. پس سیاوش و رستم در کنار هم بنشستند و بسیار بر بیش و کم کار سخن راندند. آنگاه سیاوش بفرمود تا دبیر به پیشش رفت و نخست در نامه بر کردگار آفرین کرد که نیرو و فرّ و هنر از اوست: خداوند هوش و زمان و توان که خِرَد را با روان می‌پروراند. او که کسی را از فرمانش گذر نباشد و هر که از پیمان او بگردد، در گیتی بجز کاستی نبیند. خدایی که افزونی و راستی از اوست. او که آفریننده خورشید و ماه و فزاینده تاج و تخت است. آفرین پروردگار بر شهریار دارنده گیتی، برگزیده نامداران، شاهی که اندیشه‌اش به هر نیک و بد برسیده است و بالای او چون ستونی از خِرَد است. بدان که به شادی به بلخ رسیدم. چون افراسیاب از من آگهی یافت، آفتاب در پیش چشمش سیاه گشت. بدانست که دیگر آن کار، دشوار شد و بختش خوار گشت. پس برادرش با خواسته بسیار و خوبرویان آراسته بیآمد تا از شاه گیتی زینهار خواهد و تاج و تخت بزرگی را بدو سپارد و به همان مرز خویش بسنده کند و پایگاه خود بشناسد و دیگر پای به

خاک ایران زمین نگذارد و دل را از کینه و جنگ بشوید. بدین سان افراسیاب سدتن از خویشان خود را به نزد من فرستاد. اینک رستم پیلتن با این خواهش به نزد آمد. پس اگر افراسیاب را ببخشی، همانا که کاری سزاوار مهر خود کرده‌ای، زیرا که چهره‌ات بر مهر تو گواه است. پس تهمتن چنانکه سزاوار بود با درفش و سپاه به پیش کاووس شاه رفت.

از سوی دیگر گرسیوز به شتاب به نزد افراسیاب آمد و همه آن داستان سیاوش را بگفت و اینکه: او را از خوبی و زیبایی و کردار و هوش و دل و شرم و گفتار و دلیری و سخن‌گویی و پهلوانی و سواری، همتایی از شاهان نباشد. گویی پیوسته خِرد را در کنار دارد. افراسیاب که چنین شنید، بخندید و بدو گفت: ای نیک‌خواه، همانا که چاره جستن، به از جنگ است. دلم از آن خواب بد، بیمناک گشت و از این بالا، نشان نشیب را بدیدم. پس پر درد گشتم و چاره‌ای جستم تا رنج و سختی نرسد. با گنج و درم چاره آراستم و کنون بدانسان شد که خواستم.

### پیغام دادن رستم، کاووس را

از سوی دیگر چون رستم شیرمرد به شتاب همچون گرد به نزد شاه ایران رسید، دستها را به کِش کرده، بی‌آمد. کاووس شاه از جای برخاست و او را در کنار گرفت و از فرزند و از پهلوانان و سپاه و کار جنگ پرسید و اینکه چرا او از راه بازگشته است. رستم نخست از سیاوش سخن گفت و شاه را ستود و نامه را بداد. چون دبیر، نامه را برای شاه خواند، رخسار شاه گیتی همچون کُرف گشت و به رستم گفت: گیرم که سیاوش، جوان است و خویش هنوز نرسیده است. لیک تو که بچه نیستی و مردی کارآزموده هستی که نیک و بد بدیده‌ای. در سراسر گیتی چون تو نیست و شیران نیز در جنگ، از تو هنر می‌جویند. مگر بدبهای افراسیاب را ندیدی که آن مایه خورد و آرام و خواب را از ما بکاست؟ مرا سری پر از جنگ با او بود و می‌بایست که به آن

رزم می‌رفتم. لیک درنگ کردم و نرفتم زیرا که مرا گفتند: تو اینک مرو و بگذار که سیاوش سپهدار، این کار بسازد. پادافره ایزدی این بود که کبفر بدی، نیز بدی باشد. لیک او سرشمایان را با خواسته‌ای که از بی گناهان بستند و سد ترک بیچاره بدنژاد که نام پدرشان را نیز به یادندارند، اینسان از راه بُرد. اکنون او کجا از گروگان اندیشد؟ آن گروگانها در پیش چشم او همچون آب جوی‌اند. پس اگر شمایان خرد را بکار نیستید، من که از جنگ و کارزار سیر نگشته‌ام. اکنون مرد دانشمند و رهنمونی را به نزد سیاوش می‌فرستم و او را می‌فرمایم که: آتشی بلند برافراز و پای آن ترکان گروگان را با بند گران ببند و هر چه خواسته بسویتان فرستاده است، بر آن آتش بنه و مبادا که به چیزی از آنها دست زنی. آنگاه آن گروگانهای دریند را به پیش من بفرست تا سر از تنشان جدا سازم. و تو با سپاهیان خویش و با سری پراز جنگ، بیدرنگ به درگاه افراسیاب برو و دست بگشای تا همگی چون گرگ به پیش بره بیایند. پس چون تو بدی و تاراج و سوختن بی‌آغازی، افراسیاب که آرام و خواب بر او ناخوش گردد، به جنگ آید.

مرکز تحقیق و پژوهش فارسی

تَهْمَتَن چون این سخنان را بشنید، بدو گفت: ای شهریار، دلت را به این کار، اندوهگین مساز و نخست سخن مرا بشنو، آنگاه هر چه فرمان دهی، همان شود. تو به ما گفتی که در جنگ با افراسیاب، سپاه را به آنسوی جیحون مرانید و بگذارید تا او خود به جنگ آید و گفتی که او بی درنگ نیز به جنگ ما می‌شتابد. ما نیز بماندیم تا او جنگ آغازد. لیک این او بود که نخست با ما راه آشتی جست. پس با کسی که آشتی و سوز و بزم می‌جوید، نیکو نباشد که رزم سازیم. دیگر اینکه شاه پیمان شکن را نیکخواهان نپسندند. سیاوش آن زمان که در رزم برایشان پیروز گشت، چنین روزی را نمی‌دید. ولی تو از این تاج و تخت و نگین و تن آسانی و گنج ایران زمین چه جستی؟ از این همه، جنگ یافتی. پس اینک دل روشنت را به آب دیده مشوی و بدان که اگر روزی افراسیاب پیمان بشکند و این سخنها که گفته از یاد ببرد، ما از جنگ جستن سیر نگشته‌ایم و شمشیر و چنگال شیر بر جای است. آن زمان، تو

باسیاو خوشِ راد بر تخت زر، خندان و شاد در ایران بمانید و من با سپاه اندکی از زابل بروم و تخت و تاجی در توران نگذارم و با این گرز دلاوریم، تابش آفتاب را بر افراسیاب تیره گون سازم. میان من و او بسیار رزم بوده است، مگر که بخواهد مرا بار دیگر بیآزماید. لیک تو ای شاه، از فرزندت پیمان شکستن مخواه و سخنی مگو که در خور گناه باشد. این سخنی آشکار است که سیاوش هرگز از آن پیمان نگردد و از شنیدن این کاری که کاووس شاه اندیشه کرده است، بر آشوبد پس بخت فرزند خود را دژم مساز، زیرا که از آن پس دیگر دل خویش را خرم نبینی.

### فرستادن کاووس، رستم را به سیستان

چون کاووس، گفتار رستم را بشنید، پر از خشم گشت و بر آشفت و رستم را گفت: این کار، نهان نمائد. دانم که این را تو در سر سیاوش افکنده ای و اینچنین بیخ کینه را از دلش برکنده ای. تو در این کار، تن آسانی خود را جستی، نه فروزندگی. تاج و تخت و نگین را. اینک تو در اینجا بمان تا توس سپهدار، پیل بر کوس ببندد و این کار به انجام رساند. اکنون من فرستاده ای را با نامه و سخنهای تلخ به بلخ می فرستم. اگر چنانچه سیاوش سر از فرمان من بپیچد و به پیمانم در نیاید، باید که سپاه را به توس سپهد بسپارد و خود با ویژگیانش از راه باز گردد. اگر چنین داوری ای در سر اوست، آنچه را که سزاوارش است، از من خواهد دید. از این پس تو را نیز یار نخوانم و نمی خواهم که برای ما کارزار کنی.

رستم که چنین شنید، اندوهگین گشت و فریادی بر کاووس زد و گفت: آسمان، سر من را نهان نتواند ساخت. اگر توس جنگی برای تو همچون رستم است، پس دیگر رستم را از گیتی، کم دان. رستم، این بگفت و خشمگین از پیش کاووس بیرون شد و به شتاب با سپاهیانش به سوی سیستان روی نهاد. کاووس شاه نیز بی درنگ توس را فرا خواند و بفرمود تا سپاه را به راه براند. چون توس از پیش شاه بیرون شد،

بفرمود تا سپاه و نفیر و کوس بیاورند و بیآرایند و آرامش از دل و اندیشه دور سازند.

## پاسخ نامه سیاوش از کاووس

کاووس شاه، فرستاده‌ای بیاورد و آنگاه دبیری را پیش خواند و در کنار تخت خود بر چهار پایه‌ای بنشانند و با زبانی تیز و رخساری به سرخی باده، نامه‌ای پر از خشم و جنگ نویسانند. نخست بر کردگار آفرین کرد: خداوند آرامش و کارزار، خداوند بهرام و کیوان و ماه، خداوند نیک و بد و فرّ و گاه. او که سپهرگردان به فرمان اوست و در هر جای، مهر او بگسترده است. ای جوان، همیشه تندرستی و بخت و تاج و تخت برایت بماناد. اگر اندیشه من بر دلت تیره گشته، همانا که سرت از خواب جوانی خیره شده است. بی گمان شنیده‌ای آن زمان که دشمن در جنگ بر ایران پیروز گشت، با ایران چه کرد. پس اکنون به خیره سری، آرم دشمن مجوی و آبروی پادشاهی ما مبر و اگر نخواهی که از آسمان، بیمی به تو رسد، پس، از جوانی، خود را دچار فریب مساز و گروگانهایی که داری به درگاه ما بفرست. اینک اگر افراسیاب تو را فریبد، شگفت نباشد؛ چه، من نیز بسیار از برای آن گفتار فریبنده او از پیکار با او بازگشتم؛ ولی او هیچگاه آشتی نجست. اینک تو سر از فرمان من پیچیدی و با خوبرویان برآمبختی و از جنگ بگریختی. همانا که رستم هرگز از گنج آراسته و خواسته سیر نگردد. و سر تو نیز چون او با دیدن آن گنجهای ایشان، از جنگ جستن نهی گشت.

در بی نیازی به شمشیر جوی      به کشور، شود شاه را آبروی

پس اینک چون توس سپهد به پیش تو رسد، کار را بسازد. و تو نیز بی درنگ گروگانهایی را که داری در بند گران آور و بر خران سوار کن. و بدان که راز آسمان چنان است که از این آشتی، برجانت گزند آید و چون از این بدی به ایران آگهی

رسد، بهروزی ایران برآشوبد. اکنون تو برو و آهنگ کینه جستن و ناختن کن و دیگر در این باره سخن مگوی. چون تو جنگ و شبیخون بیاغازی و رود جیحون را پر از خاک سیاه سازی، افراسیاب نیز آرام نگیرد و به جنگ تو آید. لیکن اگر به آن افراسیابِ اهریمن مہری داری و نمی خواهی که تو را پیمان شکن بخوانند، پس سپاہیان را به توس بده و بازگرد، زیرا که مرد پرخاش و جنگ و نبرد نیستی. آنگاه بر نامہ شاه، مہر اورا نهادند و فرستاده به شتاب برفت.

چون آن نامہ به نزد سیاوش رسید و آن گفتار بد را بدید، فرستاده را پیش خواند و از او پرس و جو کرد. فرستاده، آن سخنانی را کہ کاووس به رستم پیلتن گفته بود و آشفستگی کاووس و کار توس را به سیاوش بگفت. سیاوش چون گفتار او را بشنید، از کار رستم اندوہگین گشت و دلش از آن کار پدر و از ترکان و روزگار نبرد پراندیشہ شد. سیاوش با خود می گفت: اگر این سدِ مرد پهلوان و سوار نیکخواہ وی گناہ را کہ از خویشانِ چنان شاه نامداری هستند به نزد کاووس شاه بفرستم، هیچ از کار ایشان نہرسد و نیاندیشد و هماندم ایشان را زندہ بردار کنند. آنگاہ من در پیشگاہ یزدان، چہ پوزش آورم، از این کار بدی کہ پدر بر سرم آورد؟ اگر نیز کہ بدون هیچ گناہی، بہ خیرہ سری با شاه توران جنگ بیاغازم، پروردگار این کار را بر من نپسندد و مردم نیز زبان بہ بدگویی من بکشایند. اگر ہم بہ درگاہ کاووس شاه بازگردم و سپاہ را بہ توس سپہدار بسپارم، از آن ہم بر تنم بد رسد و از چپ و راست بد بینم. از سوداہ نیز جز بدی بر من نیاید. پس ندانم چگونہ کاری کنم کہ ایزدی باشد؟

### سگالش سیاوش با بہرام و زنکہ

پس سیاوش دو تن از دلیران سپاہ را کہ بہرام و زنکہ شاوران بودند، بہ نزد خویش خواند، تا آن راز با ایشان بگوید. آنگاہ ایوان را تہی ساخت و ایشان را پیش خود نشانہد. سیاوش از آن زمان کہ رستم از آنجا رفته بود، ہموارہ راز خود بدیشان

می گفت. پس گفت: پیوسته از بخت بد، بر تنم بد می رسد. شاه که دل مهربانش چون درختی پر برگ و بار بود، چون سودابه او را بفریفت، گویی دیگر زهر گزاینده شد. شبستان او زندان من گشت و بخت خندان من از او پژمرد. از روزگار، این چنین بر سرم آمد که مهر او آتش به بار آورد. من نیز به ناگزیر سختی و رزم را بر آن سور برگزیدم و از شادی و بزم دور ماندم. در بلخ، سپاه بسیاری به سپهبدی گرسیوز کینه خواه بود. افراسیاب شاه نیز پراز کینه و با سد هزار شمشیر زن در سفد بنشسته بود. پس ما همچون باد دمان به سویشان رفتیم و در جنگ با ایشان درنگ نکردیم. آنگاه چون سرانجام، ایشان سراسر کشور ایران را تهی ساختند و رفتند و آن گروگانها و پیشکشها را فرستادند، همه موبدان چنین دانستند که ما از این رزمگاه باز گردیم. اینک کاووس اگر از بهر فزونی است که جنگ می کند، پس چون گنجی اینچنین فراهم آمد و کشور نیز به چنگش افتاد، چرا باید بیهوده خون بریزد و این چنین کینه بورزد؟ همانا سری که مغز ندارد، بهتر را از بدتر باز نشناسد. کی کواذ آمد و رفت و گیتی را به دیگران سپرد. از پس او نیز همه خواهند رفت. لیک کاووس را این کار من پسند نیامده و به رنج و آزار من می کوشد و به خیره سری مرا به جنگ فرمان می دهد. من از آن ترسم که آن سوگندی که خوردم، مرا آزاری رساند. سر از یزدان نباید گرداند و از کار نیاکان نباید رمید. کاووس می خواهد تا هر دو گیتی مرا از من بگیرد و من به کام دل اهریمن بمانم. پس از آن چه کسی داند که از آن کارزار، روزگار، چه کسی را بر می کشد؟ ای کاش مادرم مرا نزیاده بود، یا اگر زایید، مرگ مرا در می ربود؛ که اینچنین رنج و سختی ها باید کشید و اندوه فراوان باید چشید. این درختی بلند است که بارش زهر و برگش گزند باشد. اینک من اگر از این پیمانی که بدین گونه بکرده ام و سوگندها به یزدان خورده ام، سر بگردانم، دانم که از هر سو کاستی پدید آید. همه کس در همه جا، چنانکه سزاوار من است، زبان به بد بر من بگشایند. اکنون که در گیتی، این سخن که با شاه ترکان پیمان بسته ایم، پراکنده گشته است؛ بازگشتن به کینه خواهی و سر از کیش پیچیدن را کجا کردگار بر من پسندد؟

پس به گوشه‌ای از گیتی می‌روم تا نامم از کاووس نهان گردد. و تو ای زنگه شاورانِ نامور، تنت را به رنج بی‌آرای و درنگ مدار و سر به خواب می‌آور. به درگاه افراسیاب برو و این همه گروگان و خواسته از دینار و گنج و تخت را باز به پیش او ببر و او را بگوی که چه بر سر ما آمد.

آنگاه سیاوش به بهرام پسر گودرز بفرمود که: این سپاه و پیل و کوس و این مرزرا، همگی به تو سپردم. تو اینجا بمان تا توس سپهدار بیاید. آنگاه همه اینها را به او بده و هر چه هست از گنج و تاج و تخت به پیش او یکایک بر شمار. چون بهرام گفتار سیاوش را بشنید، دلش از کردار او پیچان گشت. زنگه شاوران نیز خون بگریست و بر بوم هاماوران نفرین کرد.<sup>(۱)</sup> آنگاه هر دو پراز اندوه به پیش او نشستند و روانشان از گفتار او دژم گشت. بهرام به سیاوش گفت: این چاره نیست. تو را بدون پدر، جایی در گیتی نباشد. پس نامه‌ای به نزد شاه بفرست و بار دیگر رستم پیلتن را از او بخواه. آنگاه اگر باز هم تو را به جنگ فرمان داد، پس آهنگ جنگ کن. سخن به این کوتاهی را دراز مگیر و آرام بگیر و بدان که پوزش تو از پدر، ننگ نباشد. اینک اگر مرا به نزدیک او فرستی، آن جان تاریکش را بر افروزم. ولی تو اگر دلت از برای آن گروگانها این چنین رنجه گشته است، پس ایشان را رها کن. همانا که جنگ بر تو روا نباشد. کاووس شاه نیز که در نامه تنها به جنگ فرمان داده است، کاری نگفته که درمانی برای آن نباشد. ما به فرمان کاووس، جنگ می‌کنیم و گیتی را بر بداندیش به تنگ می‌آوریم. پس بیهوده اندیشه بر دلت دراز مکن و سر کاووس را با چرب زبانی به دام آور و اینک که درخت بزرگی به بار نشسته است، روزگار بر ما دژم مگردان و دیده و تاج و تخت را پراز خون مساز و دل آن درخت خسروانی را رنجه مدار. تخت و تاج و سپاه و بارگاه بدون تو چگونه باشند؟ همانا که سر و مغز کاووس، چون آتشکده، و جنگ او بیهوده است. و بدان که اگر راز آسمان و سرنوشت، جز این باشد، پس از

۱- کنایه از سودابه هاماورانی و فتنه‌انگیزی اوست که سیاوش را به رفتن به جنگ افراسیاب واداشت.

چه رو سخن را دراز کنیم؟

لیک سیاوش بند آن دو خردمند را نپذیرفت؛ زیرا که خواست آسمان، دیگرگونه بود. پس گفت: من فرمان شاه را برتر از خورشید و ماه می دانم، ولی از خاشاک گرفته تا پیل و شیر، هیچ چیز و هیچ کس، در برابر پیمان یزدان، دلیر نگردد.

کسی کو ز فرمان یزدان ستافت      سراسیمه شد، راه دانش نیافت

[اگر بخواهم فرمان شاه را پذیرم]، باید که دست به خون بیازم و دو کشور را به کین خواهی رهنمون شوم. کاووس نیز مرا از برای آزاد کردن گروگانها بیآزارد و سخنهای گذشته را باز آورد. اگر هم بدون اینکه کاری کنم، به نزد شاه بازگردم، به همانسان خشم و پیکار آورد و مرا اشک اندوه در کنار بیاورد. اینک اگر شمایان نیز دلتان از کار من تیره گشته و سر از گفتارم بیچیده اید، خودم بجای شما در اینجا بمانم و سپاه را به توس سپارم. چرا بیهوده کسی را که هیچ بهره ای از گنج من نیافته، به رنج دچار سازم؟ چون سیاوش به ایشان چنین پاسخ داد، جان آن دو گردنفرز بیژمرد و از بیم جدایش گریان شدند. دل و چشم ایشان روزگار بدی را می دید و دریافتند که دیگر او را نخواهند دید. از آنرو بگریستند و زنگه به سیاوش گفت: ما همگی تو را بنده ایم و دل به مهرت آکنده ایم. تن و جان ما بر خي<sup>(۱)</sup> تو بادا. پیمان تا به هنگام مرگ، چنین بادا. پس چون سیاوش از آن نیکخواه، چنین پاسخی یافت، به زنگه گفت: برو و به شاه ترکان بگوی که ما را از این کار، چه بر سر آمد. او را بگوی که: از این آشتی، بهره من جنگ است و همه نوش تو برای من درد و زهر است. بدان که من پیمان تو را از سر بیرون نسازم، اگر چه از تخت شاهی جدا افتم. یزدان گیهاندار، پناه من است و زمین برایم چون تخت و آسمان، چون تاج است. اینک چون بدون اینکه کاری کرده باشم، شایسته نیست که بیهوده به پیش کاووس شاه روم، پس راهی بگشای تا بگذرم و به جایی که ایزد، آبشخووم ساخته است، بروم. کشوری در

۱- بر خي به پارسی به معنای قربان و فدا است.

گیتی بجویم و بدانجا روم تا نامم از کاووس نهان گردد و دیگر سخنی از خوی بدش نشنوم و دمی از پیکار او بیاسایم.

## رفتن زنگه پیش افراسیاب

زنگه با آن سدگروگان نامور سوار و آن همه خواسته که پیشتر گرسیوز بیآورده بود، برفت. چون به شهر سالار ترکان رسید،<sup>(۱)</sup> دیده بان او را بدید و خروشی برآمد. پس نامداری بزرگ به نام تُوَرُگ<sup>(۲)</sup> او را پذیره شد. چون زنگه به پیش شاه افراسیاب بیآمد، افراسیاب از پیشگاه برخاست و او را تنگ در برگرفت و بنواخت و گرمی در پیش خود بنشانند. چون زنگه در کنار شاه بنشست و نامه را بداد و همه آن سخنها را بدو گفت، افراسیاب از آن نامه به خود پیچید و دلش پر درد و سرش پر شتاب گشت. آنگاه بفرمود تا جایگاهی ساختند و زنگه را چنانکه سزاوار بود، بنواختند. پس از آن افراسیاب، سپهدار خود - پیران -<sup>(۳)</sup> را به شتاب به نزد خود خواند. پیران نیز زود به نزدش شتافت. چون پیران بیآمد، افراسیاب آنجا را تهی کرد و با آن کدخدای نامور از کاووس و آن گفتار خام و خوی بد و آهنگ پیکار او سخن راند. افراسیاب با رخساری دژم ودلی پر اندوه از کار سیاوخش، از فرستادن زنگه شاوران و همه آن کارها، یک به یک سخن گفت. آنگاه از پیران پرسید: اینک چگونه این کار را درمان کنیم؟ پیران بدو گفت: ای شهریار، تارو زگار بر جای است، جاوید باشی. تو خود، از ما در هر کار، داناتر و به گنج و مردی، تواناتری. گمان و دل و دانش و اندیشه

۱- منظور همان شهر گنگ است که پیشتر سخنش برفت.

۲- تُوَرُگ Tovorog احتمالاً شکلی از تُوَرُک Tūrak است که بر حسب رعایت وزن شعری بدین صورت آمده است.

۳- پیران Pirān پسر و پسر عموی افراسیاب بود. نام وی در برخی تواریخ اسلامی به صورت فیران، فیران و بیران ذکر شده است. وی در عین حال که سپهسالار افراسیاب بود، سمت مشاورت وی را نیز بر عهده داشت. بندهش، ص ۱۵۰. Justi, *Iranisches, Namenbuch*, p. 394.

من چنین است که در گیتی هر آنکه توانایی نیکویی کردن دارد، آنرا از این شاهزاده دریغ ندارد. نیز اینچنین شنیده‌ام که هیچ کسی از بزرگان گیتی در دیدار و بالا و آهستگی و فرهنگ و خرد و شایستگی و هنر چون او نیست. شاهزاده‌ای چون او از مادر زاده نشده است. با همه آنچه از او گفتم، همین هنر، او را بس که از برای خون سد نامور با پدر برآشفته گشت و تخت و تاج بگذاشت و اینک از تو راه می‌جوید. اکنون در این کشور مامهتری است که خریدار این دلیری است. پس ای مهتر، کاری خردمندانه و نیکو نباشد که او از این کشور بگذرد. نیز بدان که کاووس، پیر گشته است و روزگار پابان شاهیش نزدیک گشته ولی سیاوش، جوان و فرهمند است و آن تخت و تاج ایران برای او می‌ماند. [پس اگر او را یاری نکنی]، هم بزرگان، تو را سرزنش کنند و هم او از تو دلگیر شود. اینک اگر خردمندانه می‌دانی، نامه‌ای پندآمیز بدو بنویس و بدانسان که فرزندی را می‌نوازند، تو نیز آن جوان خردمند را بنواز و برای او جایگاهی سزاوار در این کشور بساز و او را چنانکه سزاوار و درخور اوست، نگاهدار. آنگاه دختری را از شبستان بدو بده و با ناز و آبرو او را بدار. باشد که به نزد تو بماند و در اینجا آرام گزیند و چون چندی بگذرد و به نزد کاووس شاه باز گردد، باز هم تو از روزگار، برتری بینی؛ چرا که کاووس شاه از تو خرسند گردد و بزرگان گیتی نیز تو را آفرین کنند. اکنون اگر پروردگار دادگر او را به نزد ما آورد، دو سپاه از کین برآساید. همانا که سزاوارِ دادگری پروردگارِ گیهان آفرین باشد، که زمانه بدین سان درست گردد.

چون افراسیاب گفتار پیران را بشنید و آن کارها بدید، چندی در نیک و بد آن کار بیاندیشید. آنگاه به پیران پیر گفت: سخنهايت همه دلپذیر است. هیچیک از بزرگان کار آزموده برگزیده در گیتی به مانند تو نباشند. لیک داستانی شنیده‌ام که خرد نیز با آن همداستان است:

که چون بچه شیر بر پروری      چو دندان کند تیز، کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد او به پروردگار اندر آویزد او

لیک پیران بدو گفت: ای شاه دلیران، خردمندانہ بنگر و بدان کسی کہ خوی بد و کڑی را از پدر نگیرد، کجا از او بدخویی سرزند؟ خودت می بینی کہ کاووس، پیر گشته است و به ناگزیر باید از این گیتی رخت بر بندد. آنگاه سیاوش این گیتی فراخ و ایوان و کاخ و بسیار گنجهای بی رنج را بگیرد و در آن زمان تاج و تخت هر دو کشور از آن تو باشد و چنین چیزی را تنها نیکبخت خواهد یافت.

### نامه افراسیاب به سیاوش

چون افراسیاب، این سخن پیران را بشنید، چاره‌ای خردمندانہ کرد و دبیر کارآزموده را پیش خواند و نامه‌ای باشاهبوی نویساند و در آغاز نامه پروردگار آفریننده گیہان را ستایش گرفت: او کہ برتر از هر جای و زمان است. کجا گمان بندگان بدو رسد؟ خداوند جان و روان و خرد او کہ خردمندان را داد پرورد. و درود خداوند بر آن شاهزاده، آن دارنده شمشیر و گویال و خود. دارنده شرم و داد کہ دلش از بیداد و کڑی، شاد نیست. سراسر پیامت را از زنگہ شاوران بیدار دل بشنیدم. از اینکه کاووس، شاه گیتی، اینچنین با تو به تیرگی گراییده، دلم اندوهگین گشت. ولی آیا آدمی خردمند و بیدار بخت، جز تاج و تخت، در گیتی چه می جوید؟ پس اینک بدان کہ همه اینها، از شاهی تا خواسته، برایت در اینجا آراسته است. همه شهر توران، تو را نماز برند و مرا نیز به مهر تو نیاز است. تو همچون فرزندی باشی و من چون پدری کہ به پیش فرزند، کمر بسته است. آنچنان من در و گنج و دست بگشایم و تاج و تخت به تو بسپارم کہ یک روز نیز کاووس بدانگونه بر تو چهره به مهر نگشوده باشد. تو را بدو از هر رنجی، فرزندوار بدارم و در گیتی تو از من به یادگار بمانی. لیک اگر از کشورم بگذری، مهتران و کهتران بر من نکوهش کنند. از اینجا به

دشواری می توانی بگذری، مگر اینکه خواست یزدان باشد. از این راه، دیگر زمینی نبینی و باید از دریای چین بگذری گرچه یزدان تو را از این کاری نیاز کرده است. پس در اینجا بمان و به خوبی بساز. اینک همه سپاه و دژ و گنجها از آن نوست، پس دیگر بهانه رفتن مجوی. هرگاه نیز که آهنگ آشتی با پدر کنی، تو را گنج و کمر زرین سپارم و تا به ایران بروی، به دلسوزی با تو در راه بیایم. جنگ تو با پدرت دبری نباید و باشد که چون چندی بگذرد، از جنگ سیر گردد. بدان که چون آدمی به شست و پنج سالگی رسد، دیگر از باد پیری، آتش فسرده گردد. آنگاه ایران و گنج و سپاه از آن تو باشد و تاج همه کشورها نیز بستانی. من از یزدان پاک پذیرفتم که با جان و تن در خوبی بکوشم و به بد فرمان ندهم و خود نیز بد ندارم. باری، چون شاه، نامه را به مهر آورد، بفرمود تا زنگه نیکخواه به شتاب کمر به رفتن ببندد. آنگاه افراسیاب جامه شاهوار بسیار بیاراست و با سیم و زر و یک اسب زرین ستام گران به همراه زنگه روانه کرد. زنگه شاوران شتابان بیامد و چون نزدیک تخت سیاوش رسید، همه آن گفتنیها بگفت. سیاوش از سویی از آن کار، شاد گشت و از سوی دیگر پراز درد و فریاد شد. از سویی می دید که باید دشمنش را دوست گیرد. از سوی دیگر می دانست که کجا از آتش، باد سرد خواهد دمید؟

ز دشمن نیاید مگر دشمنی به فرجام، هر چند نیکو کنی

### سپاه سپردن سیاوش به بهرام

پس سیاوش نامه ای به پدر بنوشت و همه سخنها را نزد او یاد کرد و گفت: من با همه جوانیم خرد یافتم و از کردار بد روی پیچیدم. از آن آتش مغز شاه گبینی، دلم در نهان برافروخته گشت. نخست این شبستان نو بود که مرا دردی شد که از آن خون دل می گریستم. مرا بایسته شد که از کوه آتش بگذرم. از آن کار، آهوی دشت نیز بر من زار بگریست. آنگاه از برای آن ننگ و خواری بود که به جنگ شدم. و خرامان به

چنگ نهنگ آمد. لیک آندم که هر دو کشور به این آشتی شاد گشتند، دل کاووس شاه چون تیغ پولاد شد و آن کار را نپسندید. اینک که چشم او از دیدار ماسیر گشته است، پس بیش از این به پیش آن سیر گشته نمایم. دل او از شادی رها مبادا؛ اگر چه من از اندوه، در دم از دها رفتم. نمی دانم که آسمان در این کار، چه رازی از کین و مهر دارد. آنگاه سیاوش به بهرام فرمود: نامت را در گیتی تازه کن. اینک این تاج و تخت و سراپرده و گنجهای آگنده و درفش و سواران و پیلان و کوس را به تو سپردم. چون توس سپهدار به اینجا آید، آنها را همچنانکه پذیرفتی، به او بسپار. بیدار دل و بهروز باشی.

آنگاه سیاوش، سیدسوار گرد و شایسته کارزار از میان سپاه برگزید و آنچندان درم که نیاز داشت با دینار و گوهر شاهوار و سد اسپ گزیده زرین ستام و سد ریدک زرین کمر بفرمود تا به پیشش آوردند و آن جنگ افزارها و ستام و کمرها را بشمرند. پس از آن، بزرگان را به پیش خود خواند و چندی با ایشان سخنهایی را که بایسته بود براند و گفت: پیران از سوی افراسیاب به این سوی رود آمده است و پیامی به راز برایم بیاورده است. اینک من پیام ایشان را پذیرا می شوم و شما یان باید که در اینجا بمانید. همگی به فرمان بهرام باشید و دلتان را از گفتار او مپیچید. پس پهلوانان به پیش سیاوخش با آفرین، زمین را بوسه دادند.

چون خورشید تابنده پشت بنمود و شب فرا رسید، سیاوخش با دیدگانی اشکبار، سپاه به جیحون کشید. چون به ترمذ رسید، در و بام و کوی، بسان بهار، پراز رنگ و بو بود. و همچنان همه شهرها تا به چاچ، همچون پیوگی با تاج و گردنبند بودند. در هر ایستگاهی، خوردنی و خورشها بساخته و گسترده بودند. و اینچنین تا به قباچاق ناشی<sup>(۱)</sup> راند و در آنجا فرود آمد و چندی بماند.<sup>(۲)</sup>

۱- مکان دقیق این شهر دانسته نیست، لیک از مسیر حرکت سیاوش دریافته می شود که آن پس از شهر چاچ (تاشکنت) بوده است.

۲- روایتی از بیرونی در دست است که بر طبق آن آمده است: یکی از مبادی تاریخ در نزد اهل خوارزم،

از سوی دیگر چون توس به بلخ آمد، با او آن سخنهای تلخ را گفتند که: آن پسر فرخنده کاووس شاه، به نزد شاه توران رفت. توس که چنین دید، همه سپاهیان را باز خواند و از آنجا به درگاه کاووس راند. کاووس شاه چون از آن کار آگاه شد، رخسارش زرد گشت و بنالید و آهی بکشید. از خشم سیاوش و افراسیاب، دلش پر آتش و دیدگانش پر آب شد. با خود اندیشید که آیا سپهر گردان چگونه خواهد گشت و آیا آسمان با او به کین خواهد بود یا به مهر؟ دیگر جنگ و کینه را به یک سو نهاد و از آن پس از پیکار یادی نکرد.

از دیگر سو به افراسیاب آگهی کردند که: سیاوش به این سوی رود آمد و سپاهش را در این سرزمین فرود آورد و فرستاده اش اینک به درگاه رسید. افراسیاب بفرمود تا همه پهلوانان با تبیره به پیشواز او روند. آنگاه پیران، هزار تن از خویشان خود را برای پذیره شدن سیاوش برگزید. سپاهیان را همگی، ساز و برگ بداد و چهار پیل سپید بیاراسته. بر یکی از آن پیلان، تختی از پیروزه بر نهادند و درفش لرزان چون درخت که سرش ماه زرین بود و زمینه اش بنفش و میانش را به زر بافته بودند، با آن همراه کردند. بر آن سه پیل دیگر نیز تختهایی زرین را به دیبا بیاراستند. آنگاه سد اسب گرانمایه با زین زر و گوهر و سپاهی بدانسان که گویی سپهر، روی زمین را به مهر بیاراسته بود، بیاوردند. سیاوش چون شنید که آن سپاه بیامد، ایشان را پذیره گشت. چون درفش پیران سپهدار را بدید و خروشیدن پیلان و اسپان را شنید، تیز بشتافت و پیران را در کنار گرفت و از او درباره شاه و مردم پرسید و بدو گفت: ای پهلوان سپاه، چرا با آمدن به این راه، روانت را رنجه کردی؟ از همان آغاز در دل می اندیشیدم که چشمانم تو را تندرست ببینند. پیران، سر و پا و چهره زیبا و دلآرای

---

→ ورود سیاوش به آنجا بوده است. آثار الباقیه، ص ۵۸. لیکن چنانکه در آینده نیز تمام شهرهایی که در تواریخ مختلف سخن از رفتن سیاوش بدانجاها شده است، مورد بررسی قرار خواهد گرفت، نشان داده خواهد شد که هیچ گونه ذکری از رفتن سیاوش به خوارزم وجود ندارد و این روایت موثق نمی نماید، بویژه اینکه تاریخی که بیرونی در همانجا در باب زمان ورود سیاوش به خوارزم ذکر می کند هیچگونه مطابقتی با واقع ندارد و حدود ۸۰۰ سال اختلاف زمانی دارد.

او را ببوسید و پروردگار را گفت: ای داور آشکار و نهان، اگر دیدار سیاوش را در خواب هم به من می نمودی، همانا که پیرانه سرم جوان می گشت. آنگاه پیران روی به سیاوش کرد و گفت: چون تو را روشن و تندرست دیدم، باید که یزدان رانیایش کنم. اینک که افراسیاب برایت چون پدری باشد، همه در این سوی جیحون تو را بنده باشند. بیش از هزار تن از کنیزان با گوشوار من نیز با همه گنجهایم از آن توست. همه مردان و زنان، بندگان تو هستند. تو جاودانه دلشاد و تندرست و کامروا باشی. اکنون اگر مرا با این پیرانه سر می پذیری، من کمر به پرستش تو ببندم. آنگاه پیران و سیاوش با یکدیگر به شادی برفتند و از بیش و کم سخن گفتند. همه شهر پر از آواز جنگ و تنبور بود، چنانکه سر هر خفته ای را از خواب بر می آورد. بر خاک، مشک تر ریخته بودند. اسپان در هر جای پای می کوبیدند.

سیاوش چون این همه را بدید، اشک از دیدگان بیارید و از اندیشه خشمناک گشت. بزم زابلستان به یادش آمد که تا به کابلستان را بیاراسته بودند. چون سیاوش به آن مهمانی رستم پیلتن آمد، همه نامداران انجمن گشته بودند. ایران به یادش آمد و آهی سرد از جگر برکشید. در آن گاه نیز همه جا را زر و گوهر و مشک و شاهبوی ریخته بودند. دلش به یاد آنها آمد و بسوخت و چون آتش برافروخت. پس روی از پیران بپیچید و بپوشید، لیک پیران سپهبد، آن اندوه و درد او را بدید و بدانست که چه به یاد او آمد. اندوهگین گشت و لب را به دندان گزید. پس در قاجار باشی<sup>(۱)</sup> فرود آمدند و به گفتگو بنشستند. پیران به دیدار و گفتار و آن دوش و برویال سیاوش بنگریست. چشمانش به او خیره مانده و پیوسته نام یزدان بر او می خواند.<sup>(۲)</sup> به سیاوش گفت: ای شهریار نامور، تو یادگاری از شاهان گیتی هستی. سه چیز با تو است که هیچ کس دیگری در گیتی از نژاد بزرگان ندارد: یکی آنکه گویی از تخمه کی کواد، تنها نژاد از تو گیرند. دیگر آنکه چنین راستگو و نیکو گفتاری. و سدیگر آنکه گویی

۱- توضیح مکان این شهر نیز دقیقاً همان است که در زیرنویس قبچاق ناشی آمده است.

۲- خواندن نام یزدان بر شخص، به جهت دفع چشم زخم است.

از مهربانی، از چهره‌ات پیوسته مهر بر زمین می‌بارد. سیاوش بدو گفت: ای پیر پاکیزه راستگوی، ای که در گیتی به مهر و راستکاری پرآوازه‌ای و از هر کار اهریمنی و ناراستی بدوری، اینچنین که تو با من پیمان می‌بندی، می‌دانم که پیمانم را نشکنی. پس ای نیکخواه به مهر و راستکاری تو، در این سرزمین، آرام گیرم. اگر از بودن در اینجا بر من چنین نیکویی رسد، پس نباید به این کرده خود بگریم. اگر هم چنین نیست، پس بفرمای تا از اینجا بگذرم و مرا راه کشوری دیگر بنمای.

پیران بدو گفت: دیگر به این کار میاندیش و چون اینچنین از ایران زمین گذشتی، دیگر دل از مهر افراسیاب مگردان و هیچ‌گونه در رفتن شتاب مکن. افراسیاب اگر چه نامش در گیتی به بدی پراکنده گشته است، لیکن جز آنست و مردی ایزدی است. خرد و هوش و اندیشه‌ای بلند دارد و بیهوده به راه گزند نتازد. مرا نیز با او پیوند خونی است و نیز برایش هم پهلوانم و هم راهنما. نزد او آبرو و جاهم بسیار است و گنج و تخت و سپاه فراوان دارم. همانا که بیش از سدهزار سوار در این سرزمین به فرمان من هستند و دوازده هزار از ایشان خویشان منند و هرگاه که خواهم، شب و روز به پیش من باشند. هم بوم و بر دارم و هم گوسپند و اسب و گنج و کمان و کمند. جز اینها نیز بسیار چیزهای نهفته دارم و از هر کسی بی‌نیازم. اینک اگر تو در اینجا به شادی جای و آرام گیری، همه آنچه گفتم برخی. تو باد. تو را از یزدان پاک پذیرفتم و از دل و جان، تو را پرستش کنم و نگذارم که از بدیها، گزندی به تو رسد. اگر چه هیچ کسی راز آسمان نداند. سیاوش از آن گفته‌ها رام گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. پس با یکدیگر به خوردن بنشستند و سیاوش چون پسر گشت و پیران چون پدر. آنگاه خندان و با دلی شاد برفتند و جایی درنگ نکردند تا اینکه به شهر گنگ رسیدند که جایگاه خرمی برای درنگ بود.

## دیدن سیاوش، افراسیاب را

چون به افراسیاب از آمدن سیاوش با آن فرهی آگهی کردند، از ایوان، کمر بسته و با سری پرشتاب، پیاده به کوی آمد. سیاوش چون او را بدید، از اسب پیاده شد و به پیشش دوید. یکدیگر را در بر گرفتند و بر چشم و سر هم بسیار بوسه دادند. آنگاه افراسیاب گفت: دیگر از این پس بدی در گیتی به خواب رفت. دیگر نه آشوب خیزد و نه جنگ، میش و پلنگ با هم به آبشخور آیند. زمانی گیتی از تور دلبر برآشفست ولی اکنون دیگر کشور از جنگ سیرگشته است. هر ساله دو کشور پر از شور بود و دل گیتی از آشتی دور بود. لیک اکنون زمانه به تو رام گردد و از جنگ و جوشنِ خون برآساید. اینک همه شهر توران، تو را بنده اند و دل به مهر تو آکنده اند. همه جان و دل و گنج من به پیش تو است و خودم به تن و جان، خویش تو هستم. من با رویی خندان، پدروار به تو مهر خواهم آورد. سیاوش او را سخت آفرین کرد و گفت: هرگز در گیتی بخت از تو برنگردد. خدای گیهان آفرین را سپاس که آرام از اوست و پرخاش و کین نیز از او.

آنگاه افراسیاب دست سیاوش را در دست گرفت و همچنان بیآمد و بر تخت شاهی بنشست و به روی سیاوش نگاه کرد و گفت: برای سیاوش، همتایی در گیتی شناسیم. چنین روی و بالا و فرّ بزرگان را مردمان گیتی ندارند. آنگاه به پیران گفت: کاووس، پیر و کم خرد است که از روی چنین پسری با این برز بالا و چندین هنر، شکیبیا و آرام است. من در خواب، سیاوش را دیدم، با این همه اینچنین از دیدار او در شگفت شدم. ولی در کار کاووس خیره مانده ام که چنین فرزندی دارد و روی از او بر می گرداند. پس افراسیاب یکی از ایوانها را برگزید و همه کاخ را زربفت بگسترانید. آنگاه تختی زرین در پیش نهادند که همه پایه هایش چون سرگاومیش بود و آن را با دیبای چینی بیآراستند. همه گونه ساز نیز بیآوردند. پس افراسیاب به

سیاوش بفرمود تا در آن کاخ و بر آن تخت به کامروایی و فراخی بباشد و بنشیند. چون سیاوش در پیش ایوان رسید، سر بام آن را رسیده به آسمان دید. برفت و بر تخت زرین بنشست. چون خوان افراسیاب را بیاراستند، کسی آمد و سیاوخش را فرا خواند. بر خوان، از هر گونه ای سخن رفت و همه شادمان بودند. چون از خوان برخاستند، به میگساری پرداختند و همه بزرگان با رود و رامشگران بنشستند و تا شب تیره گشت، باده خوردند. چون سر میگساران از می خیره شد، سیاوش، شادان به ایوان خرامید و دیگر از مستی، ایران به یادش نیامد. افراسیاب دیگر جان و دل بدو داد و خواب از سرش برفت. همان شب چون سیاوش برفت، در همان بزمگاه، افراسیاب به شیده<sup>(۱)</sup> گفت: فردا چون آفتاب سر از کوه برآورد، تو با پهلوانان و خویشان من از بزرگان، با پیشکش وریدک و اسپان گرانمایه زرین ستام به کاخ سیاوش بروید. [پس سپیده دم روز دیگر] با بشار و دینار و گوهر شاهوار به پیش سیاوش رفتند و آنها را به پیش او نهادند و او را بنواختند. افراسیاب نیز بسیار چیزها به نزدش فرستاد و یک هفته بدین گونه بگذشت.

### هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبی افراسیاب شاه به سیاوش گفت: پگاه فردا هر دو با گوی و چوگان به میدان رویم و چندی به بازی پردازیم و شادمان گردیم. از همه کس شنیده ام که هیچ پهلوانی چون تو چوگان نداند. سیاوش بدو گفت: شاه! جاوید باشی. همیشه دست بدی از تو دور بادا. چه کسی از تو برتر است؟ شاهان، هنر از تو می جویند. من سر به

۱- شیده *Sideh* پسر افراسیاب بود. گویند چون بسیار زیبا بوده است به این نام نامیده شد. معنای این نام «همچون خورشید» است. نام اصلی وی پشنگ بوده است. ر.ک. برهان قاطع، ماده شیده؛ بندهش، ص

فرمان تو نهاده‌ام و بد و نیک از تو می‌جویم. افراسیاب گفت: ای پسر، همیشه شاد و پیروز باشی. همانا که تو فرزند شاه و زببنده تختی، تو تاج کبانی و پشت سپاهی. پس سپیده‌دم، پهلوانان، خندان و تازان به میدان رفتند. شاه ترکان به سیاوش گفت: اینک هر یک در زدن گوی، یارانی برای خود برگزینیم. تو در آنسوی میدان باشی و من در این سوی. این انجمن نیز نیمی در این سو و نیمی در آنسو باشند. سیاوش گفت: مرا در برابر تو گوی و چوگان به کار نیاید و یارای گوی زدن با تو را ندارم. پس هم‌آورد دیگری برای خود بجوی. تنها اگر سزاوار هستم، یار تو گردم و در این میدان برایت سوار باشم، [لیک با تو هم‌آورد نگردم]. افراسیاب از گفتار او شاد شد و دیگر سخن گفتن هر کسی به پیش او چون باد شد. پس گفت: تو را به جان و سر کاووس شاه سوگند می‌دهم که با من در بازی هم‌آورد گردی. اینک به پیش این سواران، هنر خود پدیدار ساز تا نگویند که افراسیاب کسی را به بد برگزید. اگر چنین کنی، مردان من بر تو آفرین کنند و روی من نیز به خنده شکوفا گردد. سیاوش به او گفت: فرمان، تو راست است. سواران و میدان و چوگان نیز از آن توست.

پس افراسیاب برای خود یارانی برگزید چون گلباد و گرسیوز و جهن<sup>(۱)</sup> و پولاد و پیران و نستیه<sup>(۲)</sup> جنگجو و هومان که گوی را از آب نیز بر می‌داشت. آنگاه برای سیاوش یارانی همچون رویین<sup>(۳)</sup> و شیده نامدار و اندریمان - که سواری دلیر بود - و ارجاسپ - که نرّه شیری اسپ افکن بود - برگزید و به نزد او فرستاد. سیاوش به او گفت: ای نامجوی، چه کسی از ایشان را یارای رفتن به پیش گوی است؟ همگی

۱- جهن Jahn پسر چهارم افراسیاب بود. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده جهن؛ برهان قاطع، ماده جهن؛ Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.108, 394.

۲- نستیه Nastihan برادر پیران و پسر عموی افراسیاب بود. برهان قاطع، ماده نستیه؛ Justi, *Ibid*, p.226, 394.

۳- رویین Rûin پسر دیگر پیران و پسر عموی افراسیاب بوده است. برهان قاطع، ماده رویین؛ Justi, *Ibid*, p.267, 394.

صاحب مجمل التواریخ والقصص نام او را به صورت رومین Rûmin ذکر کرده است. ص ۹۰.

ایشان یار شاهند و من تنهایم و به تنهایی باید نگهدار چوگان باشم. اگر که شاه مرا فرمان می‌دهد، سوارانی از ایرانیان به میدان آورم تا در زدن گوی، مرا بدانسان که آیین باشد، یاری کنند. چون افراسیاب این سخن سیاوش را بشنید، با او در آن کار همداستان گشت. پس سیاوش هفت مرد از ایرانیان را که شایسته نبرد بودند، برگزید. آنگاه چنان خروش تبیره از میدان برخاست که گویی آسمان به زمین آمد. از آواز سنج و دم کارنای گویی میدان از جای بجنبید. افراسیاب گویی بزد، که همچنانکه سزار بود، تا به ابر برآمد. سیاوش اسب خود را برانگیخت و چون گوی به زیر آمد، بدانسان آنرا بزد که گوی از برابر چشم ناپدید گشت. پس افراسیاب شاه بفرمود تا گوی دیگری به نزد سیاوش ببرند. سیاوش آن گوی را ببوسید و بار دیگر خروش نای و کوس برخاست. سیاوش بر اسب دیگری بر نشست و گوی را چندی در دست بگرفت و آنگاه آنچنان با چوگان بر او زد که گویی آن گوی به ماه بر شد. از چوگان او، گوی ناپدید گشت، آنچنانکه که گویی آسمان آن را برکشید. دیگر کسی در میدان، خندان نبود. لیک افراسیاب از آن گوی سیاوش خندان گشت و با خنده او بود که سر نامدارانش از خواب برآمد و همگی گفتند: ما هرگز سواری را بر زین، به نامداری او ندیده‌ایم. افراسیاب، آن شاه نامور، گفت: کسی که با فرّ یزدان است، اینچنین باشد. دانسته‌ام که سیاوش از خوبی و دیدار و فرّ و هنر، دیدنش بهتر از شنیدنش باشد.

آنگاه در یک سوی میدان تخت بنهادند و شاه بیامد و بر آن بنشست و سپاهیان را گفت: میدان و چوگان و گوی از آن شمایان باشد. پس آن دو سپاه با یکدیگر نبرد چوگان بکردند و گرد را تا به خورشید برآوردند. در هر سو گفتگوی بسیار بود و هر یک از دیگری گوی می‌برد. در همان هنگام ترکان با تندی و درشتی خواستند که گوی را ببرند. سیاوش چون آن بدید، برای ایرانیان اندوهگین گشت و به زبان پهلوی گفت: با این بخت و گردش روزگار، آیا دیگر این میدان بازی است یا کارزار است؟ چون میدان بسر آمد، سیاوش روی بتابید و گوی را به ترکان سپرد. دیگر از آن پس

سواران ایران به نرمی بازی کردند. ترکان گوی بیانداختند و همچون آتش بتاختند. افراسیاب چون آواز ترکان را بشنید، بدانست که آن گفتار پهلوی سیاوش چه بود. آنگاه گفت: یک نیکخواه با من بگفته است که در گیتی برای تیروکمان و بر و دوش سیاوش، همتایی نیست. سیاوش چون سخن او بشنید، کمان کیانی را برکشید. افراسیاب کمان او را خواست تا بنگرد و به کسی دهد تا آنرا بکشد. چون کمان را نگاه کرد، در آن خیره ماند و بسیار آفرین کرد. آنگاه آنرا به گرسیوز تیغ زن داد و گفت: آنرا به زه کن. گرسیوز بکوشید تا کمان را به زه کند، لیک نتوانست و آن ترک از آن کار، دژم شد. افراسیاب شاه کمان را از گرسیوز بستد و بر زانو نشست و خانه کمان را بمالید و آنرا به زه کرد و خندان به او گفت: من نیز به روزگار جوانی چنین کمانی داشتم، ولی اکنون زمان، دیگر گشته است. همانا که بر ویال و دوش سیاوش بر پشت زین نیز جز این کمانی نخواهد. آنگاه بر اسپریس<sup>(۱)</sup> نشانه بنهادند و سیاوش بدون هیچ سخنی، همچون دیو بر آن اسپ بادپای بنشست و ران بیافشرد و فریاد زنان بیآمد و تیری بر میان نشان زد. چشم گردنگشان بدو خیره مانده بود. بار دیگر تیر خدنگ چهار پری به آسمان راند و به آن نشانه بزد، چنانکه آنرا سوراخ سوراخ بکرد. آنگاه کمان را بر بازو افکند و به پیش افراسیاب بیآمد و از اسپ فرود آمد. شاه بر پای خاست و گفت: براستی که این هنرت، خود، گواهی بر گوهر و نژادت است. آنگاه از آن جایگاه، دلشاد و ارجمند به سوی آن کاخ بلند رفتند و خوان و می بیاراستند و رامشگران سزاواری بیآوردند. بسیار می بخوردند و شاد گشتند و همگان نام سیاوش بر زبان راندند. بر سر خوان بنشسته بودند که شاه، جامه‌ای شاهوار بیاراست که هیچ کسی در گیتی پیش از آن به مانندش ندیده بود. پس آنرا به همراه اسپ و ستام و تخت و کلاه و دینار و همیانهای درم و یا کند و پیروزه و چند کنیزک و ریدک و جامی پر از یا کند درخشان بفرمود تا بشمرند و همه را به سوی کاخ

۱- اسپریس Aspris به معنای میدان و عرصه ناخت و تاز اسپ، به درازای دوهزار گام است. برهان قاطع، ماده اسپ ریس و حواشی معین.

سیاوش ببرند. آنگاه به همه خویشانانش در توران زمین که بدو مهربی بسیار داشتند، گفت: همه شما یان نیز برای سیاوش، خواسته و خوانهای آراسته بیاورید. و به همه سپاهیان گفت: همگی سر به فرمان سیاوش باشید.

## رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار

روزی افراسیاب به آن شاهزاده گفت: یک روز با من به نخچیرگاه بیا تا دل را شاد و خرم کنیم و روانمان را با شکار، بی اندوه سازیم. سیاوش بدو گفت: هرگاه که خواهی، چنان کنم. پس روزی به نخچیرگاه رفتند. شاه با باز و یوز شکاری برفت و سپاهی از هرگونه، از ایرانیان و تورانیان با او برفت. سیاوش در آن دشت، گورخری دید. پس چون باد از میان سپاه بردمید و به تیزی و سبکی در فراز و نشیب بتاخت و یک گور را با شمشیر بزد و بردونیم کرد. سپاه شاه که بدو می نگریستند، چون چنین دیدند، همگی به افراسیاب گفتند: اینت سرافراز و شمشیر زن. آنگاه به یکدیگر روی کردند و گفتند: از ایران، بد بر سر ما آمد، زیرا که نام سران و بزرگانمان به ننگ آمد. سزاوار باشد که با شاه، جنگ آغازیم. از سوی دیگر، سیاوش در کوه و دشت و دَهار<sup>(۱)</sup> بتاخت و با شمشیر و تیر و نیزه در هر جا توده‌ای از شکار بساخت و دیگر سپاهیان را از شکار آسوده کرد. آنگاه از آن جایگاه؛ همگی با دلی شاد به سوی ایوان شاه رفتند.

از آن پس افراسیاب اگر شاد بود یا دژم، بجز سیاوش با کسی دیگر نبود. دیگر با جهن و گرسیوز و هرکس دیگر شاد نبود و بدیشان راز نگشود. روز و شب با سیاوش بود و لبانش بدو خندان بود. و بدین گونه یک سال بگذشت و در همه آن سال، سیاوش و افراسیاب، در اندوه و شادی با یکدیگر بودند.

۱- دَهار به پارسی به معنای غار است.

## به زن دادن پیران، دختر خود را به سیاوش

روزی سیاوش و پیران در کنار هم بنشستند و از پیش و کم با یکدیگر سخن گفتند. پیران به او گفت: تو در این سرزمین، آنچنان مانده‌ای که گویی رهگذری هستی. لیک افراسیاب شاه چنان بر تو مهربان است که شب به نام تو می‌خوابد. تو خرم بهار و نگار و اندوهگسار اویی. تو بزرگ و فرزند کاووس شاهی که از بسیاری هنرها، سرت به ماه ساییده است. اینک پدرت پیر گشته است و تو برنایی. پس هوشیار باش که میان تو و تاج شاهی جدایی نیافتد. تو شهریار ایران و تورانی. یادگاری پرهنر از شاهانی. لیک برایت هیچ کسی را نمی‌بینم. که با تو پیوند خونی داشته باشد و بر تو مهر بورزد. در توران نیز کسی را سزاوار و دمساز خود نیابی. نه برادری داری، نه خواهر و نه زن. همچون شاخ گلی هستی در کنار چمن. پس اینک زنی برای خود برگزین. پس از مرگ کاووس، ایران و تاج و تخت دلیران از آن تو باشد. اکنون بدان که در پیش پرده افراسیاب سه ماهروی است که اگر ماه نیز چشم داشت، چشم از ایشان بر نمی‌داشت. سه دختر نیز در شبستان گرسیوز هستند که هم از سوی مادر و هم از سوی پدر، نژاده‌اند. نبیره فریدون و فرزند شاهند و هم زیب دارند و هم تاج و تخت. در پس پرده من نیز چهار دختر خردسال هستند که برایت همچون بندگانی می‌باشند. از میان ایشان، جریره<sup>(۱)</sup> بزرگتر است و همتایی از خوبرویان ندارد. اگر او را بپسندی، برایت بنده‌ای خواهد بود. سیاوش به او گفت: سپاس دارم، مرا همچون فرزند خود بشناس. از میان آن خوبان، جریره سزاوار من است، چرا که اگر با جان و دل خویش پیوند سازم، بهتر باشد. او نازش جان و تنم باشد و بجز او کسی را از این

۱- جریره Jarireh صاحب مجمل التواریخ والتقصص آورده است که جریره به روایتی دختر پیران و به روایتی دیگر، خواهر وی بوده است. ص ۲۹. جالب اینکه ثعالبی به رغم اینکه گزارش بسیار کاملی از رویدادهای فوق آورده، اما هیچ ذکری از ازدواج سیاوش با جریره نکرده است.

انجمن نخواهم. و تو با این کازت، سپاسی بر سرم نهادی که تا زنده‌ام آنرا از یاد نخواهم برد.

چون پیران از پیش سیاوش برفت، به نزد گلشهر<sup>(۱)</sup> شتافت و بدو گفت: به فر سیاوخش گردنفران، کار جریره را بساز. چگونه امروز شاد نباشیم، که نبیره کواذ داماد ماگشت؟ پس گلشهر، دخترش را بیاورد و افسری برسرش بنهاد و با رنگ و بوی، او را چون بهاری خرم بیاراست و با دیبا و زر و درم و دینار، او را به نزد سیاوش فرستاد و به پیوند او در آورد. کسی شمار آن همه گنجها که با دختر روان کرده بودند و آن تخت زرین گوهرنگار را نمی دانست. سیاوش چون روی جریره بدید، او را خوش آمد و خندید و شادی گزید. از آن پس شب و روز به شادی با او بود و یاد کاووس بر دلش نیامد. براین نیز چندی بگذشت و سیاوخش را از آن گذشت زمان، بهره و سرنوشتی بود. از سوی دیگر در پیش افراسیاب نیز هر روز بزرگی و جاه و آبروی او بیشتر می شد.



مرکز تحقیقات کتب و اسناد

### سخن گفتن پیران با سیاوخش از فرنگیس

روزی پیران پرهیزگار به سیاوخش گفت: ای شهریار، تو دانی که شاه توران که کلاهش از آسمان نیز برتر است، شب و روز، روانش به تو روشن است و تو دل و هوش و توش و توان اویی. اینک اگر تو با او پیوند خونی بیایی، از این پایگاهی که داری نیز هر دم افزون شوی. اگر چه فرزند من خویش تو است، لیک من از کم و بیش تو اندوهناکم. و گرچه جریره پیراسته است و از میان این انجمن، تو را بخواسته است، ولی تو را سزاوارتر آن باشد که گوهر در دامان شاه جویی. بدان که فرنگیس<sup>(۲)</sup>

۱- گلشهر Goldshahr نام زن پیران بوده است. برهان قاطع، ماده گلشهر؛

Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.120

۲- نام فرنگیس Farangis در اصل به صورت وِشپان فُریا Wispān-Friyā بوده است. ر.ک. بندمش،

در میان همه خوبان شاه، مهتر است و تو چنین ماهرویی را در گیتی نیابی. بالایش از سروسهی نیز برتر است و افسری از مشک سیاه بر سر دارد. هنرها و دانشش از اندازه فزون است و همواره خرد را در کنار دارد. به مانند او در کشمیر و کابل نیز نباشد. اینک روا باشد اگر او را از افراسیاب بخواهی. و چون شاه پرمایه با تو پیوند یابد، فرّ و شکوه تو درخشان گردد. پس اگر فرمان دهی، من به او بگویم و با این کار نزد او آبرو جویم.

سیاوش به پیران نگاه کرد و گفت: شایسته نباشد که فرمان یزدان را نهان سازم. اگر خواست آسمان اینچنین است، پس هیچ کس را از راز آسمان آگهی نباشد. اگر من هرگز دیگر به ایران نخواهم رسید و هرگز روی کاووس را نخواهم دید و اگر که باید از روی زال که پروردگار من و تهمتن که بهار خرم من و نیز از روی بهرام و زنگه شاوران و گبو و شاپور و دیگر پهلوانان بزم و در توران خانه گزینم؛ پس تو پدر باش و این کدخدایی را بساز و این راز را با کسی مگوی. سیاوش، این بگفت و دیدگان پر از اشک کرد و آهی سرد بکشید. پیران گفت: مرد کار آزموده خرد یافته، با روزگار بسازد. بدان که تو از آسمان که آرام و پر خاش و مهر از اوست، رهایی نیابی. اگر در ایران، دوستانی داشتی، همه را به یزدان سپردی و بگذاشتی. اکنون دیگر نشستی تو در اینجاست و از اینجا تخت ایران را بدست خواهی آورد.

### سخن گفتن پیران با افراسیاب

پس پیران به درگاه شاه رفت و از اسب فرود آمد. راه را برایش بگشودند. چندی در پیش افراسیاب بود تا اینکه افراسیاب بدو گفت: چرا اینچنین در پیشم به پای

→ ص ۱۵۰: 394, 371. Justi, *Iranisches Namenbuch*, p. 371, 394. طبری این نام را به صورت «وسفافرید» ضبط کرده است. تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۲. ثعالبی نیز آنرا «گسپفری» آورده است. تاریخ خوارسیر، ص ۱۳۶.

ایستاده‌ای؟ از گینی چه می‌خواهی؟ همانا که سپاه و زر و گنج من به پیش تو است. من هر آنچه که خواهی، آن کنم. اینک بگو که از تخت و کلاه و تیغ و مَهر، بسیار و اندک، چه می‌خواهی؟ پیران خردمند گفت: گیتی از تو بی‌نیاز مبادا. مرا از بخت تو، هم خواسته و گنج و سپاه است و هم تیغ و تاج و تخت. ولی پیامی به راز از سیاوش بیاورده‌ام که به تو ای شاه باز گویم. سیاوش مرا گفت که با شاه توران بگو: من دلشاد و نامجوی گشتم. مرا چون پدری در کنار خود پروردی و شادمانم کردی. اکنون همچنان کدخدایی بکن و بدان که به نیک و بد از تو بی‌نیاز نیستم. در پس پرده تو دختری است که سزاوار ایوان و تخت من است و مادرش او را فرنگیس می‌خواند. من اگر سزاوارش باشم، بدین کار شاد گردم.

جان افراسیاب از شنیدن آن سخنان پر اندیشه گشت و با دیدگانی پر اشک گفت: من پیش از این با او در این باره سخن گفته بودم، لیک او بر این گفته با من همداستان نبود. ولی بدان که کسی که بسیار خردمند بود به من گفت: ای دایه بچه شیرنر، چرا اینچنین خود را برای او رنجه می‌داری ولی این رنجت به بار نخواهد نشست. می‌کوشی و او را پر هنر می‌سازی. لیک چون او به بار آید، تو بی‌برشوی. درست در هماندم که نیروی جنگ یابد، سر پروراننده خود را به چنگ گیرد. نیز ای پیران، من از موبدان پیر و ستاره شناسان خردمند، آنگاه که ستاره یاب<sup>(۱)</sup> را در برابر خورشید بداشتند، شنیدم که من از نبیره‌ام شگفتی بسیار بینم و این تخت و تاج و سپاه و گنج و سرزمین، همگی بدست نبیره‌ام تباه گردد و از دست او در گیتی پناهی نیابم. همه کشورم را بگیرد و از کار اوید بر سرم آید. اکنون باورم شد که او این گفتار بگفته است و اینکه آسمان چه در نهان دارد. از این دو نژاده، یکی شاه گردد و بیاید و گیتی را بستاند. برو بومی درست در توران برجای نگذارد و تاج و تخت را از من بگیرد. پس چرا چنین کنم؟

۱- ستاره یاب به پارسی به معنای اسطرلاب است.

چرا گشت باید درختی به دست      که بارش بُود زهر و بیخش گَبست<sup>(۱)</sup>

کسی که هم از نژاد کاووس باشد و هم از افراسیاب، همچو آتشی نیز باشد که با کوهه آب برآمیزد. نمی دانم که آیا او به مهربانی به سوی توران می آید یا اینکه با جنگ، رو سوی ایران می کند؟ پس چرا بیهوده زهر به چشم و دم مار برگزینم. پس سیاوش را تا هر زمان که اینجا بماند، چون برادری نگاه دارم و هرگاه خواهد که از اینجا به سوی ایران رود، به خوبی کار او را بیارایم و او را به نیکی به نزد پدرش بفرستم، آنچنانکه همه دادگران نیز چنان پسندند.

پیران که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، دل خود را بدین کار، اندوهگین مدار. آگاه باش که هرکسی که از نژاد سیاوش باشد، خردمند و بیدار و فروتن باشد. پس به گفتار ستاره شناس هیچ مگرای و خرد را بکارگیر و کار سیاوش را آماده ساز. همانا که از این دو [پدر و مادر] نژاده، چنان ناموری زاده گردد که سر به خورشید برآرد. برآستی که فروزنده تر از نژاد فریدون و کی کواذ نیایی. پس اگر هم، راز آسمان و سرنوشت جز این باشد، بدان که با اندیشه کردن بسیار نیز نتوانی آسمان را با خود بر سر مهر آوردن. هر آنچه می باید بشود، بی گمان خواهد شد و با پرهیز تو چیزی که باید بشود، باز نخواهد ایستاد. پس آگاه باش که هر آنچه تو از بخت بپرسی و جویای آن باشی، همان بیایی. افراسیاب به پیران گفت: دانم که اندیشه تو بد نیاورد. اینک من نیز با فرمان و اندیشه تو همدستان گشتم. تو برو و هر چه می خواهی، به خوبی بکن. پیران در برابر او خم گشت و او را نماز برد و بسیار آفرین کرد و بازگشت. آنگاه به شتاب به نزد سیاوش رفت و آنچه را که رفته بود، بدو بگفت. پس هر دو شادان با هم بنشستند و با باده نوشی، اندوه از جان بشستند.

۱- گَبست به پارسی به معنای حنظل است.

## بیوگانی<sup>(۱)</sup> فرنگیس با سیاوش

چون آسمان، خورشید را چونان سپری زرین برآورد، پیران سپهدار میان را بیست و براسپی تیز رو برنشست و روی به کاخ سیاوش نهاد. چون بدانجا رسید، برفت و بسیار آفرین بکرد و گفت: امروز کار میهمانی دختر شاه را بساز و اگر فرمان دهی من، خود، چنانکه سزاوار اوست، این کار به انجام رسانم. سیاوش در برابر پیران شرمگین گشت، زیرا که داماد او بود. پس بدو گفت: برو و هر چه خواهی بساز. تو خود دانی که مرا با تو رازی نیست. چون پیران سخن او را بشنید، به سوی خانه رفت و به گرمی، دل و جان خود را در آن کار بست. آنگاه کلید جایی را که جامه‌های نابرید در آن بود به گلشهر - که کدبانوی پیران و زنی ستوده و روشن روان بود - بسپرد. پس آنچه از گنجها، نامدار بود، برگزیدند: هزار زربفت چینی، تبوکهای<sup>(۲)</sup> زبرجد و جامهای پیروزه پر از مشک نافع و داربوی خام، دو افسر پر از گوهر شاهوار، دو دستبند، یک گردنبند زرین نگار، شست بار شتر از گستردنی‌ها، سه دست جامه زربفت که بر آنها چندین گونه گوهر بافته بودند، سی بار شتر، تبوک سیمین و زرین و ده جامه پارسی،<sup>(۳)</sup> یک تخت و چهار پایه زرین، سه سرپایی زرین زبرجدنگار، دویست کنیز با جام زرین در دست چنانکه گویی دیگر در ایوان جایی نبود، سیصد ریدک زرین کلاه، سد نیکخواه<sup>(۴)</sup> از خویشان نزدیک، ده تبوک مشک،

۱- بیوگانی Bayūgāni به پارسی به معنای عروسی است.

۲- تبوک به پارسی به معنای طبق است.

۳- در نسخه زول مول آمده است:

طبقةا و از جام ده پارسی

ز سیمین و زرین شتروار سی

اما در نسخ وولفس، ج ۳، ص ۶۱۲ و مسکو، ج ۳، ص ۱۰۰ آمده است:

طبقةا و از جامه پارسی

ز سیمین و زرین شتروار سی

که البته این ضبط اخیر صحیح بنظر می‌رسد.

۴- در نسخه زول مول آمده است:

سد تبوک لرکیماس. همه اینها را به همراه خواسته‌های بسیار، گلشهر با خواهرانش در یک کجاوه زرین که دیبا از آن فروخته بوده، آفرین گویان به نزد فرنگیس بردند. گلشهر ده هزار دینار نیز از برای بشار با خود بیاورد.

چون به آنجا رسیدند، گلشهر زمین را ببوسید و گفت: اینک ناهید، جفت خورشید گشت. از سوی دیگر نیز پیران و افراسیاب، از بهر سیاوش، پر شتاب بودند. آن دختر را به آیین خویش و چنانکه در خور کیش ایشان بود، به سیاوش دادند و بر آن پیوند، گواهانی بگرفتند. چون از این پیمان پرداختند، پیران به شتاب پیامی به نزد گلشهر فرستاد تا زود به پیش فرنگیس رود و او را به نزد شاهزاده سیاوش ببرد. پس گلشهر شادان به پیش فرنگیس رفت و او را گفت: همین امشب باید که به نزد سیاوش روی تا تخت او به تو، ای ماه، آراسته گردد. گلشهر، این بگفت و زود او را بیآراستند و بر موهای مشکینش گل پیراستند. آنگاه فرنگیس چون ماه نو به نزدیک سیاوش تاجور بیامد و با یکدیگر به شادی بودند و هر زمان مهرشان به هم افزون گشت. یک هفته چنان بزمی بود که مرغ و ماهی نیز نخفت و از شادی و آواز رامشگران، زمین، از کران تا کران همچون باغی گشت.<sup>(۱)</sup>

## کشوری دادن افراسیاب، سیاوش را

یک هفته بر این کار بگذشت. افراسیاب چیزهای بسیاری از اسپان تازی و گوسپند و جوشن و کلاهخود و گرز و کمند و دینار و همیانهای درم و پوشیدنیها بیآراست و آنگاه بفرمود تا گشادنامه‌ای بر پرنیان نوشتند و در آن از مرز توران تا پیش

---

→ پرستنده سی صد بزرین کلاه  
 ز خویشان نزدیک صد پیشگاه  
 لیک در نسخ وولرس، ج ۳، ص ۶۱۳ و مسکو، ج ۳، ص ۱۰۰ کلمه پیشگاه به صورت نیکخواه آمده است که صحیح هم همان است.  
 ۱- ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۳۶-۱۳۵: نویری، نه‌ایة‌الارب، ج ۱۰، ص ۱۵۴.

دریای چین - که سد پرسنگ بالای آن بود و پهنای آن را کسی یارای پیمودن نداشت - یکایک شهرها و زمینها را نام برد و پادشاهی آنها را به آیین کیان، به سیاوش بسپرد. پس همه آن پیشکشها را با آن گشادنامه و تخت و تاجی زرین به پیش سیاوش فرستاد. آنگاه بر کوی، میدان سوری بیآراست و هر که از دور و نزدیک به آنجا می‌رفت، در آن جایگاه، می و خوان و خوالیگران را می‌یافت و هر چه می‌خواست، می‌خورد و با خود می‌برد. یک هفته همگان بدین شان شادمان بودند. افراسیاب در زندانها بگشود و زندانیان را آزاد ساخت. روزگار از او شاد بود و او نیز شاد گشته بود. پگاه روز هشتم سیاوش و پیران پهلوان به نزد شاه آمدند تا از او دستور بازگشت به کاخ خویش گیرند. هر دو بر افراسیاب آفرین کردند و گفتند: ای شهریار نامور زمین، جاودانه شادمان باشی و پشت بدخواست خمیده بادا. آنگاه پیران و سیاوش به شادی از آنجا برفتند و پروردگار را بسیار یاد کردند.

یک سال نیز اینچنین روزگار با داد و مهر بگذشت. روزی فرستاده‌ای نیکخواه از سوی افراسیاب شاه به نزد سیاوش آمد و گفت: افراسیاب شاه از سیاوش شهریار می‌پرسد که ای مهتر نامدار، اکنون که تو را از اینجا تا به چین داده‌ام، پس بدانجایها برو و همه آن سرزمینها بنگر و شهری را که خواهی و در آن آرام یابی برگزین و به شادی و نیکی در آنجا بمان و یک دم نیز خوشی را از دلت دور مدار. سیاوش چون آن پیام بشنید، دلشاد گشت و نای و کوس بزد و بنه بر اسپان نهاد. پس جنگ افزار فراوان و گنج و تاج زر با او بردند. کجاوه‌های فراوانی بیآراستند و در پس آن پرده‌ها خوب رویان را پیراستند. سیاوش نیز فرنگیس را در کجاوه نشاند و بنه بر نهاد و روان گشت. به شادی به سوی ختن - که پیران از آن شهر بود - روی نهادند. سیاوش یک ماه را میهمان پیران درختن بود و یک روز نیز از خوردن نیاسود. گاهی به میگساری و رود سرگرم برد و گاه به شکار. سر یک ماه، سپیده دمی آواز کوس برخاست و سیاوش به سوی پادشاهی خویش آمد و پیران در پیش او و سپاهیانش در پس او روان بودند. چون مردم آن سرزمین آگاه گشتند، بزرگانشان بر سر راه سیاوش شاه

بیآمدند و به کام دل، همه جا را به آیین بیآراستند. چنان خروشی از آن پادشاهی برخاست که گویی برآستی شب رستاخیز بود. از بسیاری رامش و ناله چنگ ونای، گویی دل از جای می جنبید. سرانجام به جایی آباد و خوب رسیدند که در یک سوی آن دریا و در سوی دیگر کوه و در یک سوی شکارگاهی دور از گروه بود. درختان بسیار و آب روانش دل سالخورده را جوان می کرد. پس سیاوش به پیران گفت: اینت سرزمین فرخ نهاد. در اینجا من جایگاهی خوب بسازم که مرا به شادی دلگشا باشد. بوستان فراخی برآورم و در آن باغها و کاخهای فراوان بسازم. نشستگاهی سزاوار تاج و تخت، تا به ماه برفرازم. پیران بدو گفت: ای نیک اندیش، همچنان کن که می اندیشی. اگر فرمان دهی، آنچنان که می خواهی جایگاهی تا به ماه برآورم. سرزمین و گنج را دیگر از برای خود نخواهم. زمین و زمان را از تو سپنج<sup>(۱)</sup> دارم. سیاوش به او گفت: ای بختیار، همانا که تو درخت بزرگی را به بار نشانی. همه گنج و خوبی من از توست و در هر جا نخست تو را در رنج بینم. چنان شهری در اینجا بسازم که همگان بدان خیره مانند.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

## ساختن سیاوش، گنگ دژ را

اکنون در داستان برگشایم و از سخنهای شایسته باستان، سخن از آن داستان کهن شهر گنگ سیاوخش گویم.

بـرو آفرین کـو جهان آفرید	اـبـا آشکـارا نـهـان آفرید
خـداوند دارنـده هـست و نـیست	هـمـه چـیز جـفت اسـت و ایزد یـکیست
بـه پیغمبرش بـر کـنیم آفرین	بـه یارانش بـر یـک بـه یـک هـمچنین
کـه گیتی تـهی مـاند از آن راسـتان	تـو ایدر بـه بـودن مـزن داسـتان

۱- از معانی سپنج به پارسی، عاریه، منزل یک شبه و مهمان باشد که در اینجا صادق است.

کجا آن سرگاه شاهنشان	کجا آن دلاور گزیده مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان	همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم	سسخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آن که بر کوه سودش کنام	رمزیده از آرام و از کام و نام
کجا آن که سودی سرش را به ابر	کجا آن که بودی شکارش هزبر
همه خاک دارند بالین و خشت	خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک	همه جای ترست و تیمار و پاک
تورفتی و گیتی بسماند دراز	کسی آشکسارا نداند ز راز
جهان سر بسر حکمت و عبرتست	چرا بهره ما همه غفلتست
چو شد سال بر شست و شش چاره جوی	ز بیشی و از رنج برتاب روی
تو چنگ فزونی زدی در جهان	گذشتند از تو بسی همرهان

اینک اگر بر این گفتار من همداستان نیستی، سخنی از نامه باستان بشنو و ببین که چون گیتی از آن نامداران که همه جا یکسره از ایشان آباد بود - تهی گشت، تو دیگر چرا تاج فزونی بر سر می نهی؟ اکنون داستان گنگ دژ بشنو و با این سخن همداستان گرد.

براستی که در گیتی جایی به مانند گنگ دژ - که سیاوش با رنجهای بسیار آنرا بساخته بود - نیست و زمینی بدانسان دلآرای نباشد. چون از دریا بگذری، بیابانی پهن و بی آب ببینی و چون از این نیز بگذری، شهری آباد ببینی. پس از آن، کوهی بسیار بلند ببینی و این کوه را گنگ دژ در میان گرفته است. سد پرسنگ گرداگرد کوه برآمده و چشم از بلندای آن ستوه می گردد. از هر سو که بپویی، راهی بر آن نیست و همه گرداگرد آن یکی است. بدین گونه سی و سه پرسنگ دیوار سنگی است. بر این چند پرسنگ اگر تنها چند مرد نگاهبان باشند، سد هزار سوار زره دار و برگستوان ور نیز یارای گذشتن از آن نیابند. از این دیوار که بگذری شهری فراخ پر از گلشن و باغ و

ایوان و کاخ ببینی. در همه جا گرمابه و رود و جوی و در هر برزنی، سراسر رامش و رنگ و بوی است. در آن کوه، پراز نخچیر و در دشت، پراز آهو است. چنین بهشتی را که ببینی دیگر یارای رفتن از آن نیابی. چون بر کوهها بگذری، در همه جا تذرو و طاووس و کبک دری بیابی. نه گرم گرم است و نه سرد سرد. جایگاه شادی و آرام خورد است. هیچ کسی را در آن شهر، بیمار نبینی. بوستانی از بهشت است و بس. آبهای روشن و خوشگوار و همیشه بر و بومش چون بهار است. درازا و پهنایش نهسد باشد. بالای آن کوه، یک ونیم پرسنگ است، چنانکه آدمی از رفتن بر آن به ستوه آید. و در آنسو دشتی پدید آید که خوبتر از آنجا کس ندیده است. سیاوش که از آنجا می گذشت، چون آنجا را بدید، آنرا از همه توران زمین برگزید و با ساختن آن خود را نامبردار ساخت. دیواری از سنگ و گچ و مرمر و گوهر دیگری که اینک نامش را نمی دانیم، برآورد که درازای آن بیش از دویست ارش و پهنای آن سی و هشت ارش است. نه منجنیک<sup>(۱)</sup> بر آن آید و نه تیر. باید که آنرا ببینی زیرا که تا کسی آنرا به چشم خویش نبیند، چون از آن سخن گویی، خشمگین شود. از فراز آن تا به زمین دو پرسنگ باشد و گرداگرد آن هندک<sup>(۲)</sup> کنده اند. کوه نیز بدانسان بلند نباشد و مرغ از بر شدن به آن ستوه گردد. باری، سیاوش در آنجا از برای بزرگی و تخت و تاج، بسیار رنج برد و شهری آنچنان دلگشای ساخت. در آن کاخ و ایوان و میدانهای بسیاری ساخت و درختان فراوان بکاشت. جایی همچون بهشت ساخت و در آن گلهای بسیار چون سنبل و نرگس و لاله بکاشت.<sup>(۳)</sup>

۱- همان منجنیق.

۲- هندک همان خندق است.

۳- گنگ دژ Gang - Dež. در باب مکان این شهر یا به تعبیری دژ، هیچ ذکر صریحی وجود ندارد. چنانکه ملاحظه می شود حکیم فردوسی آنرا جایی در حوالی ختن در چین دانسته است. برخی به اشتباه آنرا به دلیل تشابه لفظی با گنگ دژی که ضحاک در بابل ساخته بود و با همچون تولد که با دژ هوخت گنگ که ضحاک در بیت المقدس ساخته بود، یکی دانسته اند. رک. برهان قاطع، ماده گنگ دژ هوخت حوایی معین. در سنت پارسیان مکان آن در نزدیکی دریاچه سدویس (میان دریای فراخکرد و پودیک) تعیین شده ←

## سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها<sup>(۱)</sup>

چون از آن سرزمین خرم بازگشتند، سیاوش پیوسته رازی در دل داشت و می‌اندیشید. پس روزی از اختر شناسان پرسید که: اکنون که من در اینجا چنین جایگاهی بساختم، آیا فرّ و بخت من از این کار، به سامان باشد یا اینکه از کرده خود پشیمان گردم؟ همه ایشان به او گفتند: بنیاد این کار به هیچ روی، فرخنده نیست. سیاوش از گفتار اختر شناسان خشمگین گشت و دلش پر درد و چشمانش پر اشک شد و بگریست. پیران بدو گفت: ای شهریار، تو را چه رسید که این چنین سوگواری گشتی؟ سیاوش گفت: این آسمان است که دلم را پر درد و جانم را نزند ساخت. زیرا که هر چند خواسته و گنج و کاخ آراسته گرد آورم، سرانجام باید همه را به دشمن سپارم و تنها مرگ بهره من باشد. چون گنگ دژ جایی در گیتی نباشد و هیچ شارستانی به دلآرایی آن نیست. مرا فرّ پروردگار نیکی دهش و بخت بیدار و خردمندی، یار بود. شارستانی بدانسان بساختم و سرش را به پروین برآوردم. اکنون

→ است. مینوی خرد، ص ۸۰ پرسش ۶۱ بند ۱۳؛ بندهش، ص ۱۲۸. پورداوود آنرا در خوارزم (خیوه کنونی) دانسته است. ر.ک. یشتها، ج ۱، ص ۲۲۱-۲۱۹. خوارزمی آنرا در «نقاط دور افتاده چین و وافواق» دانسته است. مفاتیح العلوم، ص ۲۰۸. بنظر می‌رسد نشانی‌ای که مسعودی در باب یک آتشکده که توسط سیاوش بنا شده می‌دهد، با مکان گنگ دژ مطابقت نزدیک داشته باشد. وی از این آتشکده تحت نام گنج ده (گنج ده) نام می‌برد و آن را در سرحد چین در شرق برکنند ذکر می‌کند. مروج الذهب، ج ۱، ص ۶۰۴. در سنت پارسیان در وصف گنگ دژ آمده است که آن دارای هفت دیوار زرین، سیمین، پولادین، برنجین، آهنین، آبگینه‌ای و کاسگین است و «او را هفتصد فرسنگ راسته در میان است و پانزده دروازه بدو است که از دروازه تا دروازه به گردونه اسبی و روز بهاری، به پانزده روز شاید شدن». بندهش، ص ۱۳۸-۱۳۷. نیز آمده است که در پایان کار گیتی، پشوتن پسر گشتاسپ با ۱۵۰ مرد از آن دژ بیرون آیند و در بر پا داشتن دین بکوشند. ر.ک. بندهش، ص ۱۴۲ و ۱۲۷؛ رساله ماه فروردین روز خرداد، بند ۲۹ در متون پهلوی، ص ۱۴۳. نیز ر.ک. مینوی خرد، ص ۱۴۰-۱۳۹ تعلیقات تفضلی؛ برهان قاطع، ماده گنگ دژ، گنگ بهشت، گنگ؛ زندبهن یسن، ص ۱۵-۱۴؛ مینوی خرد، ص ۴۵ پرسش ۲۶ بند ۵۸-۵۷. از فحوای کلام حکیم فردوسی چنین آشکار می‌گردد که گنگ دژ در زمان وی هنوز بر پا بوده است.

۱- منظور از بودنیها در اینجا قضا و سرنوشت است.

باز هم بر آن بسیار بنگارم، لیک چون جایی خرّم و آراسته و پر از گنج و کاخ و خواسته گردد، شادی من بسیار نباید و کسی دیگر بر جای من نشیند. نه من و نه فرزندانم و نه هیچ پهلوانی از خویشان من شاد باشند. زندگانیم دراز نباشد و دیگر از کاخ و ایوان، بی نیاز گردم. تخت من از آن افراسیاب گردد و بی گناه، مرگ بر من شتاب آورد.

چنین است راز سپهر بلند      گهی شاد دارد گهی مستمند

پیران بدو گفت: ای سرفراز، بیهوده اندیشه بر دلت دراز مساز. زیرا که افراسیاب در سختی و رنجها پشتیبان تو است و نگین شاهی نیز در انگشت توست. من نیز تا جان در تن دارم، بدان کوشم که هرگز پیمان را نشکنم و نگذارم که بادی بر تو بگذرد. سیاوش به او گفت: ای نیکنام، همیشه نامت را به نیکی ببینیم و بیدار دل و تندرست باشی. همانا که همه رازهای من به پیش تو آشکار است. اینک نیز من تو را از فرّ یزدان و از راز آسمان آگاه کنم. از سخن ایوان و باغ بگذرم و آنچه بودنی و سرنوشت است با تو بگویم تا چون آنچه بگویم رخ دهد، نگویی که چرا سیاوش، این را از من نهان داشت. اکنون ای پیرانِ پهلوانِ هوشمند، نیک به این گفته ها گوش بسپار. بدان که چندی بر این روزگار نگذرد که به پیکار افراسیاب شاه بیدار دل، من به بی گناهی کشته گردم و این تاج و تخت از آن کسی دیگر شود. گرچه تو راه راست و پیمان خود را با من نگاه خواهی داشت، ولی خواست آسمان جز این است. از گفتار بدگوی و از بخت بد بر من به بیگناهی، بد رسد. ایران و توران به هم برآشوبند و از آن کینه، زندگانی، دژم گردد. سراسر زمین پر از رنج و زمانه پر از شمشیر کین شود. چه بسیار درفشهای زرد و سرخ و سیاه و بنفش که از ایران در توران ببینی. چه بسیار خواسته ها که به تاراج رود و گنجهای آراسته که پراکنده گردد. چه بسیار کشورها که به زیر پای ستوران بکوبند و آب جویها شور شود. آن زمان است که افراسیاب از کردار و گفتار خویش پشیمان شود؛ لیک دیگر در آن هنگام که از

سرزمینهای آباد، دود برخیزد، پشیمانی برایش سودی نخواهد داشت. از ایران و توران خروش برآید و گیتی از خون من به جوش آید. پس چون پروردگار، این را بر آسمان بنوشت، هر آنچه کاشته، تنها به فرمان همو بر دهد. بیا تا به شادی ببخشیم و بخوریم و چون گاه در گذشتمان از این گیتی فرا رسد، بگذریم. چرا دل در این سرای سپنجی می‌بندی و به گنج می‌نازی و از رنج می‌نالی؟ اینک که کسی دیگر از گنج برخوردار می‌گردد، آدم کار آزموده چرا دشمن پرورد؟

چون پیران سخنان سیاوش را بشنید، از گفتار او دلش پراز درد گشت و با خود اندیشید که: اگر او راست گوید، پس براستی که این بد از من بود که به من رسید. این من بودم که رنج و سختی را به توران زمین کشیدم و تخم کین را در گیتی پراکندم. زیرا که او را با رنج به توران کشیدم و کشور و تاج و گنج را بدو سپردم. همانا که هر از گاهی سخنان پاک افراسیاب را شنیده بودم که او نیز با من چنین می‌گفت. آنگاه پیران با مهربانی به سیاوش گفت: تو از جنبش و کار آسمان چه دانی؟ آسمان چه زمان این رازها با تو بگشود؟ همانا که ایران و کاووس و آن تخت شاهنشاهی و روزگار بهروزی به یادت آمده است. لیک دل خویش را خرسند کن و خردمند باش. پس همه راه را بدین گونه با یکدیگر گفتگو کردند، لیک دلشان پراز جستجوی سرنوشت بود. چون از پشت اسبان فرود آمدند، دیگر سخن نگفتند و خوانی زرین بیاراستند و می و رود و رامشگران بیاوردند.

### فرستادن افراسیاب، پیران را در کشورها

یک هفته را بدین گونه شاد بودند. به روز هشتم نامه‌ای از افراسیاب به پیران، سالار سپاه توران، بیامد که در آن نوشته بود: از اینجا تا به دریای چین برو و سپاهی از دلیران برگزین و اینچنین تا به مرز هند برو و از آنجا به دریای سند گذر کن و از همه آن کشورها باژ بستان و سپاهیان را در مرز خزر بگستران. پس خروش کوس و تبیره

از جایگاه پیران برآمد و از هر سو سپاهی نیرومند و پرخاشجوی بر او انجمن گشت. و پیران بدانسوی که شاه بدو فرمود، برفت و به هنگام پدرود کردن با سیاوش، خواسته بسیار از دینار و اسپان آراسته به نزد سیاوش گذارد.

## ساختن سیاوش، سیاوش گرد را

شبى به هنگام خواب، فرستاده‌ای چون آتش از نزد افراسیاب، نامه‌ای به پیش سیاوش آورد. افراسیاب در آن نامه مهرآمیز نوشته بود: از آنگاه که تو برفتی، دیگر شادمان نیستم و دمی نیز از اندیشه، بدون اندوه نیستم. ولی من چنانکه پسند تو باشد، جایی برایت در توران بجستم. اینک اگر آنجا که رفتی خوش و خرم است و چنانکه باید دلت، از اندوه تهی است، پس به آن پادشاهی بازگرد و سربدسگال را به خاک آور. پس سیاوش بنه بر نهاد و بدانسو که افراسیاب فرمود بشتافت. بر هزار شتر ماده سرخ موی بنه بر نهادند. برسد استر، گنجهای درم و بر چهل استر گنجهای دینار بار کرد. ده هزار سوار شمشیرزن گزیده نیز از ایران و توران برفتند و با ایشان زیبارویان آراسته‌ای در کجاوه‌ها بودند. بارسی شتر مصری و چینی و پارسی یا کند و پیروزه شاهوار و گردنبنند و تاج گوهر نگار و شاهبوی و داربوی و مشک و خوشبوی و دیبا و تخته‌های پرنیان ببردند. بدین سان سیاوش با آن سپاهیان به سوی آن بهار خرم رو نهادند.

چون بدان جایگاه رسیدند و سیاوش بر آن دست یافت، شهری بساخت ده دو پرسنگ بالا و دو پرسنگ نیز پهنای آن بود. در آن شهر، کاخ بلند و پالیز و گلشن زیبا بساخت و بر آن ایوان، چندین نگار از شاهان و بزم و کارزار بنگارید. بر تختی، کاووس شاه با دستبند و گرز بنشسته بود و در کنار تخت او رستم پیلتن و زال و گودرز و آن گروه بودند. در سویی دیگر افراسیاب و سپاهیاناش چون پیران و گرسیوز کینه خواه را بنگارید. بدین سان آن شهر خرم در ایران و توران پرآوازه گشت. در هر

گوشه‌ای گنبدی بساختند و سرش را به ابر برافراشتند. در هر جایی رامشگران بنشسته بودند و سران و پهلوانان بایستاده. پس آن شهر را سیاوش گردنام<sup>(۱)</sup> نام نهادند و همه مردمان بدان دلشاد بودند.

## آمدن پیران به سیاوش گرد

۱- در باب مکان سیاوش گرد، سیاوخش گرد، سیاوخش آباد، سیاوش آباد، سیاوناپاد در تواریخ و متون جغرافیا مطالب اندکی وجود دارد. برخی به اشتباه سیاوشگرد را با گنگ دژ یکی دانسته‌اند. ر.ک. فرهنگ جامع شاهنامه، ماده سیاوش گرد. در برهان قاطع مکان آن تنها بطور کلی در توران دانسته شده است. ماده سیاوخش آباد، سیاوخش گرد، سیاوش آباد، سیاوش گرد. مستوفی آن را در حدود سمرقند ذکر کرده است. نزهت القلوب، ص ۲۴۶. در تاریخ بخارا از قول ابوالحسن نیشابوری مؤلف خزائن العلوم سیاوش گرد همان کهن‌دژ (قهندز) بخارا دانسته شده است. نرشخی، تاریخ بخارا، ص ۳۲.

اما در باب مکان واقعی این شهر امروزه می‌توان سخن گفت. باید گفت سیاوش گرد همان آثار ویرانه باقیمانده در پنجکنت در حدود ۶۵ کیلومتری جنوب غربی سمرقند، در دره زرافشان و بر سر راهی است که زرافشان را به سمرقند می‌پیوندد و تنها ۳۵ کیلومتر با بخارا فاصله دارد. یکی از این آثار برجای مانده، در اصل همین کاخ سیاوش بوده است که حکیم فردوسی آن را ذکر کرده و سیاوش بر آن تصاویر سزبور را نقاشی کرده بود و امروزه به غلط آنرا معبد می‌نامند. در این کاخ، مشهورترین نقاشیهای سفیدی یافت شده است. از جمله تصاویر ذکر شده توسط حکیم فردوسی و نیز تصویری از مراسم سوگواری و تدفین سیاوش - که به روایتی در همانجا کشته و دفن شد - و پس از درگذشت او بر دیوارهای تالار آن کاخ نگاریده بودند، به چشم می‌خورد. در اینجا منظره مرگ سیاوش را در حالی نشان می‌دهد که سوگواران در زیر تابوت او درحالات گوناگون اند. ده گرد آمده‌اند. شرقشناسانی چون اوربلی، جاکوبوفسکی و کراچکوفسکی برخی از این تصاویر را همان تصاویر ذکر شده در شاهنامه فردوسی می‌دانند. اگرچه برخی به غلط نام سیاوش را به صورت «ایزد سیاوش» ذکر کرده‌اند. یک در هر حال جای بسیار خوشوقتی است که می‌توان نشانه‌های داده شده توسط حکیم فردوسی را آشکارا در آن مکان یافت. ر.ک. تالوت رابین، هنرهای باستانی آسیای مرکزی تا دوره اسلامی، ص ۹۵-۱۰۰.

شرح ساختن سیاوش گرد را تحت نام «سیاوناپاد» ثعالبی ذکر کرده است. ر.ک. تاریخ غررالسیر، ص ۱۳۶-۱۳۷.

اما از بناهای دیگری که به سیاوش منسوب است، باید گفت: الف - گفته شده وی شهر سمرقند را که پیش از آن بنایش نهاده شده بود، به فرجام رساند. رساله شهرهای ایران، بند ۲ در متون پهلوی، ص ۶۴. ب - مسعودی بنای شهر فندهار را نیز بدو منسوب می‌داند. مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۷. ج - یکی از قرای مشهور بلوک گذاره (گذره) در حوالی پوشنگ هرات نیز سیاوشان نام داشته است. ر.ک. اصطخری، مسالک و ممالک، ص ۲۱۰؛ حافظ ابرو، جغرافیای حافظ ابرو، ص ۱۷.

چون پیران از چین و هند بیآمد، سخن آن شهر با آفرین را بشنید. شهری که در توران زمین به سیاوش گرد آوازه یافته و در روز آرد،<sup>(۱)</sup> به نیک اختری ساخته گشته بود. پیران که از هر کسی داستان آن شارستان نامور را با ایوان و گنبد و پالیز و باغ و رود و دشت و کوه و مرغزار بشنید، شتاب آمدش تا ببیند که سیاوش شاه در آن جای چه کرده است؟ پس چون آهنگ رفتن بدان جای کرد، هر که راسزاوار و کارآمد دید به همراه هزار مرد خردمند پهلوان با خود ببرد. چون پیران به نزدیک آن جایگاه رسید، سیاوش با سپاهیانش او را پذیره شد. پیران که از دور سیاوش را بدید، از اسب پیاده گشت. سیاوش نیز از اسب پیل رنگ خود فرود آمد و پیران را در بر گرفت. پس سیاوش و پیران گردنفر از بدان شهر رفتند و برگرد آن شارستان بگشتند. در هر سو کاخ و ایوان و باغ چون چراغی روشن می تابید. پیران سپهدار در هر سو که راند، آفرین بسیار بر سیاوش بخواند و بدو گفت: همانا که اگر تو را فر و برزکیان و دانش نبود، چون ساختن اینگونه جایی را آغاز می کردی، کجا بدین سان به پایان می رسید؟ نشان اینجای تا رستاخیز میان دلبران و گردنکشان بماناد. پسر برپسر همچنین شاد و پیروز و فرخ نهاد بادا. چون پیران یک بخش از آن شهر خرّم را بدید، به ایوان و باغ سیاوش رسید. پس همچنان شاد و خرّم و دیهیم جوی به سوی کاخ فرنگیس روی نهاد. دختر شاه او را پذیره شد و دینار بر او بشار کرد و از او پرسیدن گرفت. چون پیران بر تخت بنشست و آنجای را با کنیزکان بر پا ایستاده بسیار بدید، بر این نیز چندی آفرین کرد و پروردگار گبهان آفرین را نیایش گرفت. آنگاه به خوردن دست بردند و می و خوان و رامشگر و میگسار بیاوردند. یک هفته را بدین سان می به دست، گاهی خرّم و دلشاد و گاه مست بودند. به روز هشتم پیران، ره آورد و پیشکشهای سزاوار و شاهوار را پیش آورد؛ از یاکند و گوهر شاهوار و دیبا و تاج

۱- آرد Ard نام فرشته‌ای است که موکل بر دین و مذهب است و تدبیر و مصالح روز آرد که بیست و پنجم از هر ماه شمسی است، بدو تعلق دارد. نیک است در این روز، نو بریدن و پوشیدن، و بد است نقل و تحویل کردن. برهان قاطع، ماده آرد.

گوهرنگار و دینار و اسپانی با زینهای خدنگ و ستام زرین و جناغ<sup>(۱)</sup> پلنگ. فرنگیس را نیز افسر و گوشوار و دستبند و گردنبند گوهرنگار بداد.

آنگاه پیران با سپاهیان نامدارش به ختن بازگشت. چون با شادی به ایوان خویش رسید، به شبستانش رفت و گلشهر را گفت: هر که بهشت خرم را ندیده است، اگر آن شهر فرخنده را ببیند، گویی همان بهشت برین را دیده است. سیاوش همچون خورشیدی با آیین و فرّ و هوش بر تخت بنشسته است. اندکی به رامش، زمین را بپیمای و برو و آن شارستان سیاوش را ببین. همانا که دارندۀ آن شهر گویی خورشید فروزنده خاور است. در آنجا فرنگیس را با آب و تاب، چون ماه دو هفته در کنار آفتاب ببینی.

پیران از آنجا بسان کشتی برآب به نزد افراسیاب شتافت و چون بدانجا رسید، به او از آنچه کرده و آن باز که از کشورها بیاورده بود سخن گفت و اینکه چگونه در کشور هند رزم کرد و سر بدسگالان را به خاک آورد. آنگاه افراسیاب شاه از او درباره سیاوش و چند و چون کارش و آن شهر و کشور و آن جایگاه پرسید. پیران بدو گفت: همانا کسی که بهشت خرم را در اردیبهشت ببیند، آن را از آن شهر باز نشناسد و همچنین خورشید را از آن سیاوش سرفراز. بدان که شهری دیدم که هرگز کسی به مانند آن در توران و چین نبیند. از بس باغ و ایوان و آب روان، گویی خِرد با روان آدمی در می آمیزد و دلتنگی از انسان رخت بر می بندد. کاخ سیاوش را که از دور دیدم، از بسیاری نور، همچون گنجی از گوهر بود. اگر اینک فرشته‌ای از بهشت بیاید، به آن فرّ و شکوه و هوش و زیب و آیین داماد تو نباشد. دیگر اینکه هر دو کشور، همچون بیهوشی که به هوش آید، از جنگ و جوش برآسوده است. پس همچنان دل هوشمندان و اندیشه خردمندان برای ما جاودانه بماناد. شاه از شنیدن گفتار او و از اینکه سرانجام، آن شاخ برومندش به بار نشست، شاد گشت.

۱- جَنَاح (جَنَاح) به معنای طاق پیش زین اسب و جَنَاح به معنای دامنه زین اسب است. برهان قاطع، ماده جَنَاح.

## فرستادن افراسیاب، گرسیوز را نزد سیاوش

آنگاه افراسیاب از آنچه که پیران بگفته بود، با گرسیوز سخن راند و بدو گفت: شادمان به سیاوش گرد برو و ببین تا او چه کرده است. آنگاه باز گرد. اینک که سیاوش دیگر دل به توران زمین نهاده است و یاد ایران نمی‌کند و چون تخت و تاج ایران را پدرود کرده و گودرز و بهرام و کاووس شاه و رستم زال را نیز نمی‌بیند و کمند و گوپال در دست نمی‌گیرد و بر زمینی که سراسر خارستان بود، شهری چون بهار خرم بساخت و برای فرنگیس کاخهای بلند برآورد و او را همچنان ارجمند می‌دارد، پس تو برخیز و کار بر ساز و به نزد سیاوخش آزاده برو. چون او را ببینی، با او بسیار به خوبی سخن بگوی و به چشم بزرگی در وی نگر. پس چون به شکار و میگساری در کوه و دشت رفتید و گروهی از ایرانیان به پیش تو بنشستند، سیاوش را به پیش آن بزرگان، گرامی و نامی بدار و ستایش کن. نیز پیشکشهای بسیار از دینار و گوهر و اسب و کمر و تاج و دیبای چین و افسر و تیغ و گرز و نگین و گستردنی و رنگ و بوی، هر چه از گنجها به چنگت آمد، به نزد سیاوش ببر. برای فرنگیس نیز همچنین پیشکشهایی ببر و با زبانی پرافرین به پیش او برو. و اگر تو را به گرمی پذیرا گشتند، به شادی در آن شهر خرم بمان.

پس گرسیوز نامدار، هزار سوار تورانی برگزید و با ایشان به سوی سیاوش گرد راند. سیاوش چون از آمدن گرسیوز آگهی یافت، با سپاهیان به پیشواز او رفت. پس یکدیگر را در برگرفتند و سیاوش از او درباره شاه پرسید. آنگاه از آنجا به ایوان رفتند و سیاوش جای سپاهیان را بیآراست. پگاه روز دیگر، گرسیوز با پیشکشا به پیش سیاوش آمد و پیغام افراسیاب شاه را نیز بداد. چون سیاوش به آن جامه شاهوار بنگریست، رویش از شادی، چون گل در بهار بشکفت. پس همگی بر اسب سوار شدند و سیاوش با سواران ایرانی، همه شهر را برزن به برزن به گرسیوز بنمود و

آنگاه به سوی کاخ روی نهاد.

### نژاد<sup>(۱)</sup> فرود پسر سیاوش

در همان هنگام ناگهان سواری چون باد بیآمد و سیاوش را مژده داد که: از دختر پیران، کودکی به مانند ماه برای سیاوش بیآمد و نامش را فرود<sup>(۲)</sup> نهادند. در همان دل شب تیره، چون پیران از آن کار آگاه شد، هماندم مرا به همراه سواری دیگر گفت: برو و این مژده را به نزد سیاوش شاه ببر. جریره، سر بانوان گرامی، مادر آن کودک ارجمند نیز که بخفته بود بفرمود تا دست آن کودک را بر لرکیماس بزدند و آنگاه آن دستش را بر پشت نامه‌ای نهادند و مادرش بفرمود که: آن را به نزد سیاوش ببر و او را بگویی که هر چند من خردسال بودم، ولی یزدان پاک مرا شاد کرد. سیاوش چون آن سخنان بشنید، بدو گفت: تخت بزرگی هرگز از این بچه، تهی مبادا. آنگاه چندان درم به آن فرستاده داد که آورنده آن درمها به سختی آنها را کشید. گرسیوز نیز چون این مژده بشنید، گفت: امروز پیران با شاه جفت گردید.

پس همگی شادان به کاخ فرنگیس رفتند و سیاوش، فرنگیس را نیز از آن کار مژده داد. فرنگیس را دید که بر تخت پیلسته بنشسته و تاجی از پیروزه بر سر نهاده و چندین کنیز زرین کلاه ماهرخ به پیش آن ماه بایستاده بودند. فرنگیس از تخت به زیر آمد و او را نماز برد و از او درباره رنج آن راه دراز پرسید. لیک دل و مغز گرسیوز به جوش آمد و دیگر گونه گشت. در دل گفت: سالی دیگر نگذرد که سیاوش کسی را به چیزی نشمرد. هم پادشاهی و تخت دارد، هم گنج و سرزمین و سپاه. باری گرسیوز

۱- این کلمه «نژاد» در اینجا کاملاً زائد بنظر می‌رسد. در نسخ دیگر نیز وجود ندارد و در نسخه وولفس، ج ۳، ص ۶۳۰ بجای این کلمه، «زادن» بکار رفته است که صحیح بنظر می‌رسد.

۲- فرود Farūd این نام به صورت فرود Ferūd نیز ذکر شده است. ر.ک. برهان قاطع، ماده فرود:

Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.99

تلفظ فرود Forūd غلط است و فرود Farūd صحیح می‌باشد.

از آن اندیشه پیوسته پیچان و رخسارش زرد بود.<sup>(۱)</sup> آنگاه در کاخ زرین دو تخت بنهادند و همگی دلشاد و نیکبخت بنشستند. نوازنده و میگسار نیز به پیش آن تخت گوهر نگار بیآمد و آوای رود و نای و سرود در دلها شادی افکند.

## گفتار اندر گوی زدن سیاوش

چون خورشید تابنده، راز بگشود و چهر خود را به هر جای بنمود، سیاوش از ایوان به میدان چوگان برفت و گرد میدان، به بازی بگشت. گرسیوز نیز بیآمد و گوی بیانداخت. سیاوش به سوی گوی، روی نهاد و چنان چوگانی بر گوی بزد که گوی ناپدید گشت. گویی آسمان، آنرا بر کشید. آنگاه سیاوش به سپاهیان گفت: میدان و گوی و چوگان، از آن شمایان باشد. چون پهلوانان ایران به میدان روی نهادند، بزودی گوی را از ترکان بردند. سیاوش از آن کار ایرانیان شاد شد و بسان سروی آزاد گشت.

آنگاه بفرمود تا تختی زرین بر نهند و در میدان پرخاش، ژوپین بنهند. پس سواران به شتاب همچون گرد، به ژوپین دست بردند. سیاوش و گرسیوز نیز بر تخت زر بنشسته بودند تا ببینند چه کسی هنرمندتر است و خواهد بُرد. گرسیوز به سیاوش

۱- صفا مسئله دشمنی گرسیوز با سیاوش را یکی از تناقضات شاهنامه فردوسی می‌داند و در این رابطه معتقد است که از آنجا که مادر سیاوش از دختران گرسیوز بوده است، پس دشمنی گرسیوز با سیاوش بی‌مورد و نشان دهنده تناقض در سخن حکیم فردوسی است. ر.ک. حماسه‌سرایی، ص ۲۳۱. لیک این سخن کاملاً اشتباه می‌باشد و وی از یاد برده است که - چنانکه پیش از این ذکر شد - آن دختر که از خویشان گرسیوز (و نه دختر او) بود و بعداً سیاوش از او زاده شد، از توران زمین و از پیش پدر و مادرش فرار کرده و در بیشه‌ها سرگردان بود که پهلوانان کی کاووس او را یافتند و به پیش او بردند و کی کاووس با او ازدواج کرد و سیاوش از او بوجود آمد و این دختر دیگر هرگز به پیش پدر و مادرش در توران بازنگشت و در همانجا در گذشت. پس دشمنی گرسیوز با سیاوش جدای از تمامی این حسادتها، امری کاملاً ریشه‌دار و دیرین بوده است و هیچگونه تناقضی در گفتار حکیم فردوسی وجود ندارد و تنها نیاز به اندیشه‌ای دقیق و تیزبین است که به تمامی نکات ذکر شده در شاهنامه توجه گردد.

گفت: ای شهریار هنرمند، ای یادگار خسروان، سزاوار باشد که هنرت را با سرنیزه و تیر و کمان به ترکان بنمایی. سیاوش که چنین شنید، بر اسب بنشست. پس پنج زره را به هم بستند - زیرا که از یک زره، نیزه می‌گذشت. آنگاه آن پنج زره را بر گوشه آوردگاه بنهادند. از هر سو سپاهیان بدو می‌نگریستند. سیاوش نیزه شاهواری را - که از پدرش به یادگار داشت و پدرش با آن به جنگ مازندران رفته بود و شیر نیز با آن شکار می‌کرد - در دست گرفت و چون پیل مست به آوردگاه رفت. پس نیزه را بزد و چنان آن زره را برگرفت که هیچ بند و گرهی برای آن زره نماند. آنگاه آنرا به سویی انداخت. سواران به همراه گرسیوز رزم ساز با نیزه‌های دراز برفتند و بسیار به جستجوی آن زره بگشتند، لیکن نیافتند.

پس سیاوش چهار سپر گیلی - که دوتای آنها چوبی و دوتای دیگر از آهن آبدار بود - و کمائی با هفت تیر خدنگ بخواست. آنگاه یکی از آن تیرها را در کمان راند و ران بیفشرد. سپاه بسیاری به گرد او بودند و بدو می‌نگریستند. پس چنان تیر را بر آن چهار سپر چوبین و آهنین بزد که از آن سپرها گذر کرد. سه چوبه تیر دیگر نیز به همانگونه بزد، چنانکه همه، از برنا و پیر، بر او آفرین گفتند و نام یزدان بر او بخواندند. گرسیوز به سیاوش گفت: ای شهریار، همانا که کسی در ایران و توران، بار تو نیست. اینک بیا تا من و تو هر دو به پیش این سپاه، به آوردگاه بتازیم و هر دو چون دو جنگاور پر خاشخِر، دوال کمر یکدیگر را بگیریم. از میان ترکان، هیچ کسی همتای من نیست و همچون اسپ نیز اسپي نبینی. در ایران نیز کسی همتا و هم‌آورد یا به بالای تو نیست. اینک اگر من تو را از زین بردارم و ناگهان بر زمین زنم، چنان خواهی دانست که من از تو تناورتر و به اسب و میدان، دلاورترم. اگر هم تو مرا بر زمین افکنی، دیگر به جنگی نروم. سیاوش به او گفت: این سخن مگوی، زیرا که تو ای شیر پر خاشجوی، بر من مهتری. اسپ تو شاه اسپ من و کلاه تو آذرگشسب من است. پس کسی را بجز خود، از میان تورانیان برگزین که بدون هیچ کینه‌ای با من هم‌آورد گردد. گرسیوز بدو گفت: ای نامجوی، کسی از بازی خشمگین نگردد. تنها

در آوردگاه، یکی دوبار دوال کمر یکدیگر را بگیرند. باز هم سیاوش به او گفت: این چاره نیست و مرا پای نبرد با تو نباشد. نبرد دو تن در میدان، همچون جنگ ایشان باشد و اگر چه به چهره بخندند، ولی درونشان پر از خشم گردد. تو در گیتی برادر افراسیاب شاهی که ماه را نیز به زیر پای آوری. من هر چه گویی فرمان برم، لیک تو بجای خود، از یارانت، یک شیر جنگی بخوان و بر این اسب نیزنگ برنشان. اکنون که آهنگ نبرد با من کرده‌ای، بدان که در پیش من سرِ سرکشان برخاک است و من بکوشم که در نزد این شهریار نامور، سرافکنده و شرمگین نگردم. گرسیوز نامجوی که چنین شنید، گفتار سیاوش، او را خوش آمد و بخندید. پس به ترکان گفت: ای سرکشان، هر که از شما یان می‌خواهد که در گیتی، نامور و پرآوازه گردد، به نبرد سیاوش رود و سرِ سرکشان را به خاک آورد. همه آن ترکان خاموش بودند و تناگوش سپرده بودند. تا اینکه گروی زره<sup>(۱)</sup> از میان آن ترکان پیآمد و گفت: اگر هیچ کس هم نبرد با او نیست، من شایسته این کارم. سیاوش با شنیدن گفتار گروی زره، ابروان را پُرچین و رخسارش را پُر گره کرد. گرسیوز به سیاوش گفت: ای شهریار، کسی از پهلوانان سپاه، یار تو نیست. سیاوش بدو گفت: بدان که نبرد با بزرگان برای من بسیار آسان است. اینک باید [که بجای این یک تن]، دو تن از پهلوانان ایشان در میدان به نبرد من آیند. در میان آن ترکان، سرکشی دیگر به نام دَمور<sup>(۲)</sup> بود که هیچ کسی در توران به زورمندی او نبود. چون دَمور آن سخن سیاوش را بشنید، به شتاب همچون دود به سوی او روی نهاد. پس دَمور و گروی، پیچان برفتند. سیاوش نیز روی به نبرد با ایشان نهاد. گروی زره چنگال خود را به بند کمر سیاوش فرو برد و گره آنرا بگرفت. سیاوش نیز دوال کمر او بگرفت و هنر آن بازوان فرخش را بدو بنمود. او را از زین برگرفت و به میدان افکند. و در این کار، سیاوش را هیچ نیازی به گرز و کمند نیآمد.

۱- گروی (Gurōi) Gurōy، زروی Warōē که به گروی زره نیز مشهور بوده، برادر افراسیاب بوده است. Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.356-357, 394.

۲- دَمور Damūr یکی از خویشان افراسیاب بوده است. برهان قاطع، ماده دَمور.

آنگاه به سوی دُمور بپیچید و بر و گردن او را به زور بگرفت و چنان آسان او را از پشت زین برگرفت که همه آن گردنکشان در شگفت شدند. و آنچنان با خوشی دُمور را بدانسان به پیش گرسیوز آورد که گویی مرغی در دست دارد. پس چون به پیش گرسیوز رسید، از اسب فرود آمد و دست بگشاد و خندان بر تخت زرین بنشست. گرسیوز از کار سیاوش برآشت و دلش اندوهگین و رخسارش زرد گشت. آنگاه از آن تخت زرین به ایوان رفتند و دیگر گویی به اوج کیوان شدند. یک هفته را با ساز و می در کنار نامداران بنشستند. به روز هشتم آهنگ رفتن کردند. پس سیاوش هر رازی که داشت، در نامه‌ای پر از لابه و پرسش نیکخواهانه برای افراسیاب شاه نوشت و پیشکشهای بسیاری به او داد. آنگاه گرسیوز و سپاهیان از آن شهر آباد رفتند و با یکدیگر بسیار از آن شاه پر هنر و آن سرزمین سخن گفتند. گرسیوز کینه جوی بدیشان گفت: همانا که از ایران زمین بد برسر ما آمد. شاه، مردی را از ایران بخواند که از ننگ، ما را در خون نشاند. دو شیر زیان چون دُمور و گروی که پهلوانانی برخاشجوی بودند، به چنگال یک سوار ناپاکدل، آنچنان خوار و زار و بیکار گشتند. همانا که افراسیاب، فرجام خوبی از این کار بیهوده‌اش نبیند.

## بازگشتن گرسیوز و بدگویی کردن

### پیش افراسیاب

گرسیوز این چنین تا به درگاه افراسیاب رفت و هیچ برای آرام و خواب درنگ نکرد. چون به پیش افراسیاب رسید، افراسیاب از او بسیار پرسید. گرسیوز نیز فراوان سخن گفت و نامه سیاوش را بداد. افراسیاب آن نامه را بخواند و بخندید و شاد گشت. گرسیوز نامدار به آن رخساره خندان شاه بنگریست. چون خورشید فرو شد، با دلی پر از کین و درد رفت و همه آن شب را تا روز چون مار غلطان، بر خاک به

خود پیچید. آن شب سر آن مرد کینه توز به خواب نیامد. روز دیگر به پیش افراسیاب آمد. پس آنجای راز بیگانه تهی کردند و به پیش هم به چاره‌جویی بنشستند. گرسیوز به شاه گفت: ای شهریار، سیاوش دیگر آن سیاوشی که تو سال گذشته دیده‌ای نیست. چندین بار نهانی فرستاده‌ای از سوی کاووس شاه به نزد او آمد. از روم و چین نیز برایش پیام بیامد. پیوسته به گاه می‌گساری، از کاووس یاد می‌کند. سپاهیان بسیاری بر او انجمن گشته‌اند و شاید که ناگهان بر جان شاه بتازد. اگر دل تور دژم نمی‌شد، آن ستم را به ایرج نمی‌کرد. دو کشور ایران و توران، یکی چون آتش است و دیگری چون آب و دل هر یک از هم پرشتاب است. اینک تو بیهوده می‌خواهی آندو را با هم جفت سازی؛ لیک بدان که این، باد در دست آوردن است. من اگر این بد را از تو نهان می‌ساختم، نامم در گیتی به زشتی می‌مآید.

دل شاه از این کار، دردمند و از آن روزگار پرگزند، اندیشناک گشت. به گرسیوز گفت: این مهر خون بود که در تو برای من بجنید و دلت به این کار رهنمون گشت. اینک سه روز در این کار بیاندیشیم و سخنهای بهتری بجای آوریم. چون چاره‌ای خردمندانه یافت شود، آنگاه بگویم که چه درمانی باید بجویی. چون به روز چهارم گرسیوز با کلاهی بر سر و کمری تنگ بسته به پیشگاه افراسیاب بیامد. افراسیاب او را پیش خواند و با او از کار سیاوش بسیار سخن راند و بدو گفت: ای یادگار پشنگ، من در گیتی بجز تو چه در چنگ دارم؟ باید که همه رازها بر تو بگشایم. تو نیز به ژرفی ببین تا چه بیاندیشی. بدان که دل من از آن خواب بدی که بدیدم، اندوهناک گشت و اندکی کاستی به مغزم آورد. از آنرو بود که کمر به جنگ سیاوش نبستم و از او نیز زبانی به ما نرسید. سیاوش خردمند و پر هنر، آن تخت و تاج پرمایه ایران را پدرود کرد و دمی نیز سر از فرمان من نتافت. از من نیز جز نیکویی بسیار نیافت. کشور و گنجم را بدو سپردم و دیگر از اندوه و رنج خویش یاد نکردیم. پیوند خونی نیز با او بیافتیم و کینه ایران را از دل بیرون ساختیم. سر از گنج و فرزند پیچیدم و دخترم را که چون دیدگانم گرامی بود، بدو سپردم. اینک پس از آن نیکوییها

وسدگونه رنج که برده شد و آن جدا کردن کشور و تاج و گنج، اگر من بر او بدسگال  
گردم، همه گیتی از این کار پر از گفتگو گردد. و چون من هیچ بهانه‌ای به بدی از او  
ندارم، اگر اندکی از من به او بد رسد، بزرگان بر من زبان به نکوهش بگشایند و بدین  
کار بد در گیتی پر آوازه گردم.

ز دد، تیز دندانتر از شیر نیست      که اندر دلش بیم شمشیر نیست  
اگر بچه‌ای بیند او دردمند      کند سرغزاری پناه از گزند

اینک اگر ما بر این بیگناه بشوریم، آیا پروردگار خورشید و ماه بر ما بیسندد؟ پس  
چاره‌ای نمی‌بینم جز آنکه آن پسر را به پیش خود خوانم و از اینجا به سوی پدرش  
بفرستم. دیگر آن زمان اگر او شاهی ایران را هم بجوید، دانم که داوری از این  
سرزمین بگسلد.<sup>(۱)</sup> گرسیوز بدو گفت: ای شهریار، کاری اینچنین بزرگ را آسان  
مپندار. اگر و از اینجا به سوی ایران رود، سرزمین ما یکسره ویران شود. هرگاه که  
بیگانه، خویش تو گشت، دیگر از راز کم و بیش تو آگاه گشته است.

برین داستان زد یکی رهنمون      که بادی که از خانه آید برون  
نبینی ازو جز همه درد و رنج      پراگندن دوده و نام و گنج  
ندانی که پروردگار پلنگ      نبیند ز پرورده جز کین و جنگ

چون افراسیاب به این سخن گرسیوز بیاندیشید، گفتار او رادرست یافت و از آن  
اندیشه و کردار خود پشیمان گشت و بازار خویش را نیره دانست. پس گفت: من  
بنیان این سخن را نیک نبینم. اینک درنگ کنیم تا آسمان چگونه این راز را بگشاید.  
در هر کار، درنگ بهتر از شتاب باشد. پس بگذار تا روشنی بدین کار بتابد. ببینم که  
خواست پروردگار چیست و آسمان رو به سوی که دارد. اگر هم سیاوش را به درگاه  
خود بخوانم، بجویم تا چه رازی در نهان دارد. برای نگاهبانی او بی گمان، من بس

۱- در نسخه زول مول بجای «بگسلد» واژه «نگسلد» آمده است، لیک در نسخ وولرس، ج ۳، ص ۶۳۸؛ مسکو، ج ۳، ص ۱۲۶ و نیز بایسنقری همه جا «بگسلد» آمده است و صحیح نیز همین است.

باشم. اینک بنگرم تا زمانه بر چه گردد. اگر این کژی که بگفتی، از او برایم آشکار شود، دیگر به ناچار دلم از نرمی تهی گردد. پس از آن دیگر کسی مرا نکوهش نکند، چرا که کیفر بدی جز بدی نباشد. گرسیوز کینه جوی که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه بینادل و راستگوی، سیاوش با آن ساز و برگ و فرّ و برز، با آن دست ایزدی و تیغ و گرز به همراه سپاهیانش به درگاه تو بتازد و بخورشید و ماه را بر تو تیره سازد. سیاوش دیگر آن سیاوشی نیست که بدیدی، دیگر کلاه خود را به آسمان برمی افرازد. فرنگیس را هم دیگر شناسی، گویی از گیتی بی نیاز گشته است. سپاهیانت نیز همگی بدو روی می نهند و می ترسم که چون شبانی بدون رمه گردی. سپاهی که شاهی چون او با آن بخت و اندیشه و آن روی چون ماه ببینند، دیگر از آن پس تو را به شاهی نخواهند و بخت او، بخش بره گردد و از آن تو ماهی شود.<sup>(۱)</sup> و دیگر اینکه تو از اینجا به او در آن شهر آباد و چنان سرزمین فرخنده بنیادی پیام می فرستی و به او می گویی که بنده من باش و به پیش من به خواری و زاری سرافکنده باش. ولی مگر نمی دانی که هرگز کسی پیل را در کنار شیر، خفته ندیده و همچنان آتش را بر روی آب، دمان ندیده است.

اگر بچه شیر ناخورده شیر      بپوشد کسی در میان حریر  
دهد نوش او را ز شیر و شکر      همیشه و را پروراند به بر  
به گوهر شود باز چون شد بزرگ      نترسد از آهنگ پیل سترگ

افراسیاب که سخنان گرسیوز را شنید، اندوهگین و اندیشناک شد. هنوز هم درنگ را بهتر از شتاب می دید، زیرا همیشه آنکه آرام و با درنگ باشد، پیروز گردد.

ستوده نباشد سر باد سار      برین داستان زد یکی هوشیار  
که گر بادخیره بجستی ز جای      مگر یافتی چهره و دست و پای  
سبکبار مردم، نه والا بود      و گرچه گوی سروبالا بود

۱- بخش به پارسی به معنای بُرج است، برج بره و برج ماهی.

پس پیچان و بالبی پر سخن و دلی پر از کینه روزگار کهن برفتند. لیک گرسیوز بداندیش بدگمان، پیوسته، دم به دم به پیش شاه می‌رفت و هر گونه نیرنگی بکار می‌برد تا دل شاه توران را برانگیزد. اینچنین روزگاری بگذشت تا اینکه سرانجام دل شاه پر از درد و کین گشت. روزی افراسیاب شاه، جایگاهش را از بیگانه تهی ساخت و با گرسیوز بسیار از سیاوش سخن راند و بدو گفت: باید که از اینجا به پیش او روی و بسیار به پیش او باشی و او را بگویی که: آیا نمی‌خواهی از این جشنگاهت به هیچ کس دیگر بنگری؟ همانا سزاوار باشد که دیگر از جای بجنبی و با فرنگیس بدینجا آیی؛ زیرا که شاه نیازمند دیدار تو و آن جان پر هنر بیدار تو است. بر این کوه ما نیز نخچیر هست و در جامهای زبرجد ما نیز می‌وشیر باشد. پس چندی به یکدیگر گراییم و شاد باشیم. آنگاه هر زمان که به یاد آن شهر آبادت افتادی، به شادی بدانجا خرام و در آنجا باز هم رامش گزین. ولی اینک چرا می‌و جام، با ما گناه باشد؟

### باز آمدن گرسیوز به نزد سیاوش

پس گرسیوز دام ساز، با دلی پر از کینه و سری پر از راز، آهنگ رفتن کرد. چون نزدیک سیاوش گرد رسید، فرستاده‌ای زبان آور از میان سپاه برگزید و بدو گفت: به پیش سیاوش برو و او را بگویی که: ای نامورزاده نامجوی، تو را به جان و سرشاه توران و به جان و سرکاووس شاه سوگند می‌دهم که از برای من، از تخت برنخیزی و در راه به پیشوازم نیایی. زیرا که تو به فرهنگ و بخت و فرّ و نژاد و تاج و تخت بسیار فزونتر از آنی که به هر بادی کمر بر میان بندی و آن جایگاه کیانی را تهی سازی. فرستاده به نزد سیاوش رفت و چون او را بدید، زمین را ببوسید و پیغام گرسیوز را بداد. سیاوش با شنیدن آن پیام، درونش پر از اندوه گشت و چندی اندیشناک بنشست و با خود گفت: در زیر این کار، رازی نهفته است. نمی‌دانم که

گرسیوز نیکخواه، از من به افراسیاب شاه چه گفته است؟ چون گرسیوز به درگاه او رسید، سیاوش پیاده از ایوان به کوی آمد و از گرسیوز درباره رنج آن راه و نیز افراسیاب و کار سپاه و تخت و تاج پرسید. گرسیوز پیام افراسیاب را بداد. سیاوش از شنیدن آن پیام شاد شد و گفت: من پیوسته به یاد اویم. لیک اینک کمر به رفتن بستم و با تو به سویش خواهم آمد. ولی تا آن زمان، سه روز در این گلشن زرنگار با یکدیگر بباشیم و باده نوشیم.

که گیتی سپنج است پر درد و رنج      بد آنکس که با غم زید در سپنج

چون گرسیوز کینه خواه گفتار سیاوش شاه خردمند را بشنید، به خود بیچید و در دل گفت: اگر اینچنین سیاوش با این همه شیر مردی و خردمندی با من به پیش شاه توران بیاید، دیگر گمان مرا به زیر پا بسپرد و هر آنچه که به پیش افراسیاب بگویم، بی فروغ گردد و چاره‌ام به پیش شاه، دروغ گردد. پس اینک باید چاره‌ای بسازم و دل سیاوش را از راه بدر کنم. گرسیوز چاره را در اشک ریختن دید. پس اشک از دیدگان بیارید. سیاوش، گرسیوز را بدید که همچون کسی که از خشم به خود می‌پیچد، اشک می‌ریزد. پس به نرمی بدو گفت: ای برادر، تو را چه رسیده است؟ اگر تو را اندوهی هست، شایسته باشد که آنرا بشنوم.<sup>(۱)</sup> اگر از شاه توران دژم گشته‌ای و از آن درد بود که اشک به دیدگان آوردی، من اینک با تو بیایم و با شاه توران بجنگم تا دیگر بیهوده تو را نیازارد و کمتر از خویش نشمارد. اگر

۱- در نسخه اساس یعنی نسخه ژول مول آمده است:

غمی هستگان رانشاید بسود

بدو گفت نرم ای برادر چه بود

در نسخ بایسنقری و نیز وولرس، ج ۳، ص ۶۴۲ آمده:

غمی هست کانرا نشاید شنود

بدو گفت نرم ای برادر چه بود

لیک در نسخه مسکو، ج ۳، ص ۱۳۱ آمده:

غمی هست کانرا بشاید شنود

بدو گفت نرم ای برادر چه بود

و صحیح هم همین ضبط آخر است.

دشمنی برایت پدید آمده است، من اکنون در هرکار، یار تو باشم و هرگاه که جنگ بیاوری، تو را یاری کنم. اگر اینچنین بیهوده آب تو در پیش افراسیاب تیره گشته، همانا جز این نبوده که به گفتار مردی دروغ آزمای به پیش افراسیاب، کسی جایگاهی برتر از تو یافته است. پس اینک همه راز این کار با من بگوی، زیرا که من در این اندوه، برای تو چاره جو باشم و بیایم و این کار را آسان کنم و دل بدسگالان را هراسان سازم.

گرسیوز بدو گفت: ای نامدار، مرا چنین چیزی که گفتی با شاه نرسیده است. از دشمنی هم به رنج نیآمده‌ام که نتوانم چاره آن را با مردی و گنج کنم. همانا باید که سخن به راستی گویم. این اندیشه‌ای که در دلم خاسته است، از نژاد ما است. بر راستی که نخستین بدی از تور برخاست که فره ایزدی ازو دور گشت. شنیده‌ای که با ایرج کم سخن چه کرد و چگونه بنیان آن کینه را بنهاد. از آن زمان تا گاه افراسیاب، سرزمین توران و ایران ویران گشت. هرگز با یکدیگر پیوند نیافتند و پیوسته از بند خِرَد بگریختند. افراسیاب از آن هم بدتر است و لیک اکنون روزگار، آرامش یافته و تو بی گمان خوی بد او را نمی‌دانی، ولی بگذار تا چندی بگذرد. نخست از اغریث اندازه بگیر<sup>(۱)</sup> که بیهوده بردست او کشته شد. برادری چنان خردمند را که با او از یک کالبد و پشت بود، به بیگناهی بکشت. از آن پس نیز چه بسیار ناموران بیگناهی که بردست او تباه گشتند. لیک بدان که روی سخن من در این اندوهم تنها به سوی تو است که بیدار دل و تندرستی. از آن گاه که تو به این سرزمین آمده‌ای، بر هیچ کس بد نکرده‌ای. پیوسته راه مردمی و راستی جستی و گیتی را به دانش بیآراستی. اکنون اهریمن خیره سر دلگسل، افراسیاب را از تو پراز داغ دل کرده است. دلی پراز درد و کین تو دارد. نمی‌دانم که پروردگار گیهان آفرین، در این کار، چه خواهد؟ تو می‌دانی

۱- اندازه گرفتن به پارسی به معنای عبرت گرفتن است.

که من دوستدار تو و در هر کارِ نیک و بد، یار ویژه تو هستم. نباید که فردا با خود بیاندیشی که من از این کار آگه بودم [و تو را چیزی نگفتم]، اکنون بیاندیش و چاره‌ای بجوی و سخنهاى خوب بگو.

سیاوش که چنین شنید، بدو گفت: به این کار میاندیش، زیرا که آفریننده گیهان، یار من است. افراسیاب نیز جز این، ما را امیدوار کرده است و نوید داده که شب را بر من روز سازد. اگر در دل به آزار من می‌اندیشید، که اینچنین سرم را از همه این انجمن برتر نمی‌آورد و کشور و تاج و تخت و فرزند و گنج و سپاه را به من نمی‌داد. اینک من با تو به درگاه او می‌آیم تا ماه تیره گون او را درخشان سازم.

### هر آنجا که روشن شود راستی فروغ دروغ، آورد کاستی

پس دلم را که از آفتاب آسمان نیز درخشانتر است، بدو می‌نمایم. ولی تو دلت را اندوهگین و روانت را بدگمان مدار. لیک گرسبوز بدگمان به او گفت: ولی تو افراسیاب را دیگر بدانگونه که دیده‌ای، بدان. دیگر اینکه در جایی که آسمان تند گردد و چین بر چهره آورد، مرد خردمند و دانا افسونی نداند که سر از چنبر او بیرون آورد. اینک تو با این دانش و دل هوشمند و با این برزیالا و اندیشه بلند، چاره را از مهر ورزیدن باز نمی‌شناسی. ولی نباید که بخت بد، فراز آید. افراسیاب تو را به بند و فریب بفروخت و با نیرنگ، چشم خرد را بدوخت. نخست آنکه تو را داماد خویش ساخت و تو بیهوده از آن کار، شادمان گشتی. دیگر اینکه تو را از خویشانت دور ساخت و در پیش بزرگان برایت جشن بپا ساخت و گرامیت داشت تا تو کم کم بدو گستاخ گردی و هر گفتگویی بازماند. لیک بدان که تو را نزد افراسیاب، خویشی و پیوند و بستگی بیش از اغریث ارجمند نیست که میان او را با دشنه به دو نیم کرد و با آن کردار بد، سپاهیان را بترساند. اکنون نهان او را آشکارا ببین و بدان و دیگر به خون خود، بی بیم مباش. من هر چه در دل داشتم. یکایک به پیش تو بگفتم و چون خورشید تابنده، آشکار کردم. پدرت را در ایران زمین رها ساختی و در توران

زمین، شارستان بساختی. اینچنین به گفتار افراسیاب دل بدادی و به گرد تیمار او بگشتی. بدان که این درختی است که خود، با دست خویش بنشانیدی. بار آن زهر و برگش کبست<sup>(۱)</sup> باشد. گرسیوز، این سخنان بگفت و با دلی پر افسون، دیده پر از اشک و لب پر از آه کرد.

سیاوش نیز که اشک از دیدگان می‌بارید، به گرسیوز خیره گشت. [آنچه اخترشناسان به او گفته بودند] به یادش آمد، آن روزگار گزندی که مهر آسمان از او بگسلد و دیری نگذرد که به گاه جوانی، روزگارش بسر آید. پس دلش پر از درد و رخساره‌اش زرد و روانش پر از اندوه و آه گشت. سیاوش به گرسیوز گفت: من هر چه در این کار می‌نگرم، خود را سزاوار کیفر بد نمی‌بینم. هیچ کسی در هیچ زمانی گفتار یا کرداری بد از من ندید. اینک اگر چه دست بخشنده او بر من گستاخ گشت، و اگر چه بد بر سرم آید، لیک من سر از فرمان او نیچم و اکنون بدون سپاه با تو می‌آیم تا ببینم که این آزار شاه از برای چیست. گرسیوز بدو گفت: ای نامجوی، روا نباشد که به پیش او آیی. نباید که با پای خود به میان آتش روی و از کوه دریا بی بیم گردی و به خیره سری بر بد، شتاب آوری و سر بخت خندان خود را به خواب آری. در پامردی برای تو، من بس باشم. باشد که آب سردی بر این آتش ریزم. اینک باید که نامه‌ای به نزد او بنویسی و نیک وید را بر او آشکار سازی. من نیز اگر سر او را از کینه تهی دیدم، به تو روزگار بهی را بنمایم و سواری به نزدت بفرستم و جان تاریکت را درخشان سازم. از کردگار گیهان و شناسنده آشکار و نهان امید آن دارم که افراسیاب به سوی راستی باز گردد و کژی و کاستی از او دور گردد. و اگر باز هم در سرش نشانی از خشم بدیدم، فرستاده‌ای به شتاب به سویت می‌فرستم. تو نیز زود بدانسان که بایسته است، کر را بساز و درنگ مکن. و بدان که از این جا به هر کشور و به پیش هر نامدار و مهتری دور نیست. از این جا سد و بیست پرسنگ تا چین و سبید و چهل

۱- کبست به پارسی به معنای حنظل است.

پرسنگ نیز تا ایران زمین است. در چین همه دوستدار تو و سراسر مهترانشان، نیکخواه تو هستند. در ایران نیز پدرت آرزومند تو و سپاهیان، بنده مهر و پیوند تو هستند. پس به هر سو نامه‌ای به راز بفرست و آماده باش و درنگ مکن. سیاوش به گفتار او گروید و آن جان بیدارش دیگر بخفت. پس به گرسیوز گفت: از آنچه که مرا گفتی سرنتابم، ولی تو به پیش افراسیاب خواهشگری کن و مرا از او بخواه و آشنی بجوی و راه بنمای.

### نامه سیاوش به افراسیاب

آنگاه سیاوش، دبیری پژوهنده را پیش خواند و سخنهای نهانی را آشکار بکرد. نخست از پروردگار آفریننده یاد کرد، او که بنده را از اندوه آزاد کرد. آنگاه خِرد را ستود. پس از آن بر شاه توران نیایش گرفت که: ای شاه پیروز و بهروز، جاوید باشی و پیوسته نشست تو با موبدان باشد. از اینکه دلت را به مهر و راستکاری بیآراستی و مرا و فرنگیس را به پیش خود خواندی، شاد گشتم. لیک بدان که در این زمان فرنگیس بیمار و نالان گشته است و بخفته و من نیز به ناگزیر پیوسته به پیش بالین اویم. فرنگیس را میان این گیتی و آن گیتی می‌بینم. آگاه باش که دل من، دیدار تو را می‌خواهد و هرگاه که بیماری فرنگیس سبکتر شود، او نیز به پیش شاه آید. برای من نیز تنها بهانه همین بیماری فرنگیس است. آنگاه چون نامه مهر شد، سیاوش آنرا به شتاب به گرسیوز بدنژاد داد. گرسیوز دلاور نیز سه اسب تگاور بخواست و شب و روز را یکسره بتاخت و آن راه دراز و سخت و پرنشیب و فراز را در سه روز پیمود. به روز چهارم گرسیوز با زبانی پر از بدی و روانی پرگناه به نزد شاه آمد. افراسیاب فراوان از او پرسید و چون او را بدانسان خسته و رنجور بدید، بدو گفت: چرا با این شتاب بیامدی؟ و این راه دور را چگونه پیمودی؟ گرسیوز گفت: به گاهی که روزگار تیره شود، درنگ کردن در یک جا بکار نیاید. سیاوش هیچ در من نگاه نکرد و در راه

به پیشوازم نیآمد. سخن مرا نیز نشنید و نامه را نخواند و مرا به پیش تخت خود، به زانو نشاند.<sup>(۱)</sup> بدان که پیوسته از ایران به وی نامه می‌رسد و دیگر در شهر او بر ما بسته شده است. سپاهی از روم و سپاهی نیز از چین آماده یاری اویند. اینک اگر در کار او درنگ کنی، دیگر تنها باد به چنگ خواهی آورد. اگر او را دیر بگیری، جنگ را بیاغازد و هر دو کشور را به مردی به چنگ آورد. اگر سپاهش را به سوی ایران براند، دیگر چه کسی را یارای کینه خواستن از اوست؟ من تو را از کار اوی آگاه ساختم؛ پس تو نباید که سر از کار او بپچی.<sup>(۲)</sup>

## آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش

چون افراسیاب، این سخن بشنید، بار دیگر آن روزگار کهن برای او تازه شد. دلش پر از آتش و آه گشت و دیگر از خشم، پاسخ گرسیوز را نیز نداد. بفرمود تا در نای و سنج و شیپور و درای هندی دمیدند. افراسیاب از شهر گنگ - که همچون بهشتی خندان بود - بیرون رفت و بار دیگر درختی از کینه بکاشت.

۱- در نسخه ژول مول آمده است:

سخن نیز نشنید و نامه نخواند  
لیک در نسخ بایسنقری و مسکو، ج ۳، ص ۱۳۷ آمده است:

سخن نیز نشنید و نامه نخواند  
و در نسخه وولرس، ج ۳، ص ۶۴۸ نیز نزدیک به همین ضبط آمده:

سخن نیز نشنید و نامه نخواند  
که البته ضبطهای اخیر صحیح است.

۲- در نسخه ژول مول آمده است:

تو آگه نداری زکردار خویش  
لیک در نسخه وولرس، ج ۳، ص ۶۴۸ آمده:

تو را کردم آگه زکردار اوی  
و ضبط اخیر صحیح نظر می‌رسد.

مرا پیش تختش بپایان نشاند

مرا پیش تختش بزانو نشاند

مرا زیر تختش بزانو نشاند

وز آن پس بپچی ز بازار خویش

نباید که بپچی تو از کار اوی

از سوی دیگر آنگاه که گرسیوز پر فریب از پیش سیاوش برفت، سیاوش با درد و تنی لرز لرزان و رخساری زرد به شبستان رفت. فرنگیس بدو گفت: ای پهلوان تیز چنگ، تو را چه رسیده است که اینگونه گشته‌ای؟ سیاوش گفت: ای خوبروی، دیگر آبروی من در توران سیاه گشت. نمی‌دانم که چه پاسخی دهم و در این کار، خیره بمانده‌ام. اگر که گفتار گرسیوز راست باشد، همانا که من کانون آن پرگار سرنوشت خواهم بود. چون فرنگیس چنین بشنید، گیسوان را در دست گرفت و آن رخسار چون برگ گلش را فندک بزد<sup>(۱)</sup> و زخم ساخت. آن لبان مشکبویش پر از خون گشت و دلش پر از آتش و رویش پر از اشک شد. از بس که آن اشکهای چون مرواریدش را بر لبان لاله‌گونش بریخت، لبهایش چاک خورد. فرنگیس بدین سان از آن گفتار و کردار افراسیاب، موی از سر بکند و بگریست. آنگاه به سیاوش گفت: ای شاه گردنفرز، اکنون زود برگوی که چه اندیشیده‌ای و می‌خواهی چه سازی؟ پدرت دلی از تو پُردرد دارد، پس نمی‌توانی از ایران یاد کنی. راحت به سوی روم نیز دراز باشد و به چین نیز نروی چون تو را ننگ آید. پس اکنون چه کسی را از گیتی، پناه خود گیری؟ همانا که پناهت خداوند خورشید و ماه بادا. سیاوش بدو گفت: باشد که گرسیوز نیکخواه از نزد افراسیاب شاه بامزده بیاید. شاید که شاه ببخشاید و دلش را نرم و سرکینه‌توز خود را پر از شرم سازد. سیاوش، این بگفت و با دلی تیره از آن روزگار سخت به سوی پروردگار دادگر پشت کرد.

## خواب دیدن سیاوش

سیاوش سه روز را بر آن گردش بی مهر روزگار بگریست. شب چهارم در کنار فرنگیس ماهروی بخفته بود که ناگهان بلرزید و از خواب بجست و چون پیل مست،

۱- فندک یا فندق زدن آن است که دست چپ را مشت سازند و سر انگشت سیابه دست راست را به نوعی در مابین انگشت سیابه و وسط دست چپ زنند که صدایی از آن برآید. **برهان قاطع**، ماده فندق زدن.

خروشی برآورد. فرنگیس خوبچهر او را در بر گرفت و پیوسته بدو می گفت: شاهها تو را چه رسیده است؟ پس خروشید و شماله‌ای برافروختند و در کنارش داریوی و شاهبوی بسوختند. دختر افراسیاب از او پرسید: فرزانه شاهها، چه در خواب دیدی؟ سیاوش گفت: از این خواب من با هیچ کس سخنی مگوی. ای سرو سیمین، رودی بیکران را در خواب دیدم و در سوی دیگرش کوهی از آتش. نیزه‌ورانی بر لب آن رود، راه بگرفته بودند. از یکسو آتش پیوسته نیزتر می شد و سیاوشگرد را می سوخت. در پیش رویم افراسیاب و یک پیل بود، در یک سویم آتش و در سوی دیگر آب. چون افراسیاب مرا دید، روی را دژم کرد و بر آن آتش نیز دم بدمید.<sup>(۱)</sup> فرنگیس که چنین شنید، گفت: این خواب تو نیک باشد، اگر که یک امشب را نیاسایی. همه آن بخت شوم به گرسیوز آید و بر دست خاقان روم کشته گردد.

پس سیاوش یکایک سپاه را بخواند و ایشان را بر درگاه ایوان برنشاند. خود نیز با دشنه‌ای در دست، آماده بنشست و دیده‌بانی را به سوی گنگ فرستاد. چون دو بهره از شب بگذشت، سوار دیده‌بان از دشت بیآمد و گفت: افراسیاب و سپاه فراوانی به تاخت بدینسوی می آیند. در همان هنگام نیز پیکی از سوی گرسیوز برای سیاوش آمد که: دیگر چاره جان کن؛ چرا که گفتار من هیچ سودی نبخشید و از این آتش، جز دودی تیره نبینم. اکنون بنگر که چه باید بسازی و سپاه را به کجا اندازی. سیاوش فریب او را ندانست و گفتارش را راست پنداشت. فرنگیس که چنین دید، بدو گفت: ای شاه خردمند، هیچ به ما منگر. بر اسپی تیزنگ برنشین و دیگر هیچ از توران زمین، بی بیم مباش. من می خواهم که زنده بر جای مانی؛ پس سر خویش گیر و به کسی میاندیش.

۱- ثعالی نیز به این خواب اشاره‌ای دارد. تاریخ خورالسیر، ص ۱۳۹.

## اندرز کردن سیاوش، فرنگیس را

سیاوش به فرنگیس گفت: همانا که آن خواب من بجای آمد و آبم تیره گشت. زندگی من بسر آید و اندوه روز تلخ برسد. اگر چه ایوانم سر به کیوان کشید، لبیک باید که زهر مرگ را بجشم. اگر سال زندگانیم هزار و دویست نیز گردد، سرانجام بجز خاک تیره، جایی برایم نخواهد بود.

یکی سینه شیر باشدش جای      یکی کرکس و دیگری را همای  
ز شب روشنائی نجوید کسی      کجا بهره دارد ز دانش بسی

اینک پنج ماه از آبستنی تو می‌گذرد. بدان که این درخت گز تو بار آورد و این بچه، چون برومند شود، شهریار گردد. پس تو او را کبخسرو نام بگذار و به هنگام اندوه، او را دل آرام خود ساز.

ز خورشید تابنده تا تیره خاک      گذر نیست از داد یزدان پاک  
ز پز پشه تا پی ژنده پیل      همان چشمه آب و دریای نیل

من که بر خاک توران کشته می‌گردم و در این خاک، نهان می‌گردم، چه کسی می‌گوید که خاکم ایران است؟

چنین گردد این گنبد تیزرو      سسرای کهن را نبینند نو

از این پس به فرمان افراسیاب، دیگر بخت من به خواب رفت. بدان که سر من را به بیگناهی ببرند و از خون جگرم، افسری بر سرم نهند. نه گاسونه<sup>(۱)</sup> یابم، نه گور و نساجامه<sup>(۲)</sup> و نه هیچ کسی از انجمن بر من بگیرد. همچون بیگانگان بر خاک بمانم و

۱- گاسونه به پارسی به معنای تابوت است.

۲- نساجامه به پارسی به معنای کفن است.

سرم با شمشیر از تنم جدا گردد. تو را نیز نگاهبانان شاه، سروتن برهنه و به خواری در راه ببرند. ولی پیران سپهدار بیاید و به خواهش، تو را از پدرت بخواهد و بی اینکه گناهی کرده باشی، به جانت زینهار بخواهد و تو را به زاری به کاخ خود ببرد. در ایوان آن پیر پرهنر باشد که کیخسرو نامور را بزایی. تا اینکه چاره گری که کمر به فرمان دادار بسته باشد، از ایران بیاید و ناگهان نهانی، تو را با پسر به سوی رود جیحون ببرد. پس کیخسرو را بر تخت شاهی بنشانند و دیگر مرغ و ماهی به فرمان او باشد. او سپاهی به کینه خواهی از ایران به توران آورد و سراسر زمین، پر آشوب گردد.

#### برین گونه خواهد گذشتن سپهر      نخواهد شدن رام با کس به مهر

چه بسیار سپاهیان که از برای کین من، به آیین من جوشن بپوشند. خروشی از سراسر گیتی برآید و زمانه از کیخسرو به جوش آید. رستم، زمین را به زیر پی رخس بسپرد و کسی را از توران به چیزی نشمرد. از امروز تا رستاخیز، از برای کین من، جز گرز و شمشیر تیز نبینی. آنگاه سیاوش آزاد مرد، رو سوی فرنگیس کرد و او را پدرود کرد و به او گفت: ای نیک جفت، من رفتنی گشتم. تو بر آنچه که گفتم، دلت را سخت کن و تن خود را از ناز و تخت جدا ساز. سیاوش، خروش و فریاد کرد و با دلی پر از درد و رخساری زرد، از ایوان بیرون رفت.

#### جهانا ندانم چرا پروری      چو پرورده خویش را بشکری

فرنگیس با رویی زخمی و مویی کنده، جوی اشک از دیدگان روان کرد. چون سیاوش از آن اندوهها با او بگفت، فرنگیس، خروشان بدو در آویخت. رخسار سیاوش پر از خون دل و دیده گشت و به سوی آخور اسپان تازی رفت و اسب سیاه رنگش را - که بهزاد نام داشت<sup>(۱)</sup> و در روز کینه خواهی، چون باد می ناخت - بیاورد.

آنگاه خروشان، سر او را در برگرفت و رُخ<sup>(۱)</sup> و افسار از سرش برداشت و در گوش او با زاری و به راز گفت: بیدار دل باش و با هیچ کس مساز و چون کیخسرو به کینه خواهی بیآید، باید بر تو سوار گردد. آنگاه دیگر یکباره دل از آخور پُتر، زیرا که اسپ او در کین خواهی، تنها تو باشی. اسپ او باش و گیتی را بکوب و دشمن را از زمین پاک ساز. پس چون آتشی که از نی برجهد، برافروخت و اسپان دیگر را پی کرد<sup>(۲)</sup> و آنگاه هر گنجی را که در آنجا بود، از دیبا و دینار و مروارید و گوهر و تاج و تیغ و کلاه و کمر و نیز ابوان و گلشن به آتش کشید و بسوخت و دود از آنها برآورد.<sup>(۳)</sup>

### گرفتار شدن سیاوش به دست افراسیاب

چون اینها همه کرده شد، سیاوش که از بخت بد خویش در شگفت مانده بود و خون می‌گریست، بر یک اسپ آسوده<sup>(۴)</sup> سوار گشت و آنگاه به ایرانیان بفرمود که همگی به ایران روند. سیاوش از راهی می‌پُتر، یک و نیم پرسنگ برفت که ناگهان افراسیاب بدو رسید. سیاوش که زره را گره زده بود، سپاه تورانیان را با تیغ و گرز و زره بدید. پس در دل گفت: همانا که آن سخن گرسیوز راست بود و این را نتوان نهفت. سیاوش اگر چه از بیم جان، بترسید، لیک نمی‌خواست که نهان گردد. پس در همانجا ایستاد تا سپاه به نزدش آمدند و در پیش او بایستادند. سیاوش ایستاده بود و با خود می‌گفت: باشد که بدخواه تباه گردد. هر دو سپاه ایران و توران که پیش از این

۱- رُخ به پارسی به معنای عنان است.

۲- پی کردن به معنای قطع کردن پای اسپ یا شتر است.

۳- روایت شده است که برخی از جواهرات سیاوش به چنگ افراسیاب افتاد و در خزاین او باقی ماند و پس از افراسیاب نیز همچنان در نزد ملوک ترک بود تا اینکه در زمان ساسانیان، بهرام چوبینه که به جنگ خاقان ترک رفته بود، آن خزاین را بدست آورد. بخشی از آنها را برای خود برداشت و بخشی را برای هرمز فرستاد. رک. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۶؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۹۰.

۴- آسوده در اینجا به معنی ذخیره است.

دیگر در دلشان کینه‌ای نبود، به یکدیگر می‌نگریستند. پس ایرانیان رده برکشیدند و کمر به خون ریختن بستند و دیگر جای درنگ ندیدند و باتندی به سیاوش گفتند: اکنون بیهوده ما را خواهند کشت. پس بگذار تا جنگاوری و دلیری ایرانیان را ببینند و کار را این چنین خُرد میندار. لیک سیاوش به ایشان گفت: چاره این نیست. اکنون جای جنگ نباشد. برگوهر و سرشت خویش ننگ دادم که من در پیش شاه، جنگ را پیشکش آورم.

به مردی بدان روز آهنگ نیست      که با کردگار جهان جنگ نیست  
چه گفت آن خداوند با رای و هوش      که با اختر بد به مردی مکوش

آنگاه سیاوش به افراسیاب روی کرد و گفت: ای شاه پر هنر با جاه و آبروی، چرا با سپاهت به جنگ من آمدی و چرا می‌خواهی مرا به بیگناهی بکشی؟ تو با این کار، سپاه دو کشور را پراز کینه و زمین و زمان را پراز نفرین خواهی کرد. در همان هنگام گرسیوز کم خُرد به سیاوش گفت: این سخنها که می‌گویی کجا سزاوار ترست؟ اگر اکنون اینچنین بی گناه آمده‌ای، پس چرا با زره به نزد شاه آمدی؟ این نشان پیشواز رفتن نباشد. کمان و زره، پیشکش شاه نیست. ناگهان سیاوش بدانست که کار، کار اوست و آن برآشفتن شاه از فریب او بوده است. پس بدان زشتخوی گفت: ای ناکس کینه جوی، تو سرانجام کیفر این کرده خویش را ببینی و از این تخمی که بکاشنی، برخوردار به این گفتار تو سر هزاران مردم بی گناه تباه خواهد شد. من به گفتار تو بود که نادانسته گمراه گشتم و از کرده تو بود که شاه، آزرده گشته است. سیاوش آنگاه به افراسیاب گفت: ای شهریار، به تیزی، آتش را در کنار خود مدار. بدان که این ریختن خون من و برآویختن با بیگناهان، بازی نباشد. به گفتار گرسیوز بد نژاد، خود و شهر توران را به باد مده. گرسیوز فریبکار چون به آن گفتار سیاوخش با شاه بنگریست، برآشفست و به افراسیاب گفت: ای سپهبد، چرا باید با دشمن گفت و شنود داری؟ چون افراسیاب، این سخن گرسیوز را بشنید و آفتاب هم دیگر برآمد، پس به سپاه

فرمود تا همگی تیغ تیز برکشند و چون روز رستاخیز بخروشند.

لیک سیاوش از برای آن پیمانی که بسته بود، دست به تیغ و نیزه نیازید و به هیچ یک از یاران خویش نیز نفرمود که پای در جنگ آورند. ولی افراسیاب بداندیش دژم بر شاه ایران ستم بکرد و به سپاهیاناش گفت: همگی ایشان را از دم دشنه بگذرانید و بر این دشت، کشتی بر دریای خون نهید. در سپاه ایران، هزار مرد جنگاور نامدار بود که همگی کشته یا زخمی و بخت برگشته شدند و این چنین روزگار بر ایشان بسر آمد. لیکن یک تن از آن ترکان را یارای این نبود که در آن کینه گاه دست بر سیاوش بگشایند. ولی آنگاه که دیگر همه دلیران سیاوش کشته گشتند و بخت سیاوش برگشت، هر کسی از ایشان بر سیاوش دست یازیدند و پنجاه - شست تیر بدو بیانداختند. سیاوش شاه که از آن تیر و نیزه ها زخمی گشت، از پشت آن اسب سیاه بر زمین افتاد و چون مستان بر آن خاک تیره می غلتید. گروی زره بیامد و دست او را از پشت سر، چون سنگ بیست. آنگاه بر گردنش پالهنک بنهادند. پس نگاهبانان مردم گش افراسیاب، سیاوش جوان را - که از چشمان نادیده روزگارش، خون بر چهره چون ارغوانش روان بود - پیاده، کشان کشان به سوی سیاوشگرد بتازاندند. و در پس و پیش و هر سو سپاهیان بسیاری بدانسو روان بودند. افراسیاب، شاه توران، به ایشان گفت: از اینجا او را به بیابان خشکی که هرگز گیاه در آن نروید، ببرید و با دشنه، سر از تنش جدا سازید و خونس را بر آن خاک گرم بریزید و هیچ از این کار مترسید و درنگ مدارید. سپاهیاناش که چنین شنیدند، همگی به افراسیاب گفتند: شهریارا، آیا چه گناهی از او دیدی؟ چرا نمی گویی که او با تو چه کرده است که این چنین دستت را به خون او می شویی؟ چرا می خواهی کسی را بکشی که تاج و تخت پیلسته بر او زار بگرید؟

به هنگام شادی درختی مکار      که زهر آرد از بار او روزگار

ولی در آن میان، گرسیوز بدگمان به خیره سری، یار مردم کشان بود و از آن درد

که از سیاوش در آن روز نبرد بر دلش نشسته بود، می خواست تا خون سیاوش را بریزد. لیک یکی از برادران کهنر پیران که جوانی به نام پیلسم و پهلوانی پر هنر و روشن روان بود، به افراسیاب روی کرد و گفت: بدان که بار این شاخ، درد و اندوه باشد.

ز دانا شنیدم یکی داستان      خرد بُد بدو نیز همدستان  
که آهسته دل، کی پشیمان شود      هم آشفته را هوش، درمان شود  
شتاب و بدی، کار آهرمنست      پشیمانی جان و رنج تنست

سر پادشاه روا نباشد که به تیزی و تندى بریده گردد. پس او را به بند آور و نگاهدار تا روزگار، بر این مرد، آموزگار گردد. و چون بر دل تو نیز باد خِرد وزید، آنگاه دیگر سزاوار باشد که سر از تن او جدا سازی. لیک اکنون چنین مفرمای و تیزی مکن و بدان که تیزی سرانجام پشیمانی بیار آورد. ای شاه خردمند، سر تاجداران را شایسته نباشد بریدن. چرا سر او را به بیگناهی می بُری، اگر چه می دانی که کاووس و رستم به کینه خواهی او خواهند پرداخت. پدرش شاه است و رستم او را پرورده و بدین نیکویی برآورده است. ما سرانجام نیکی از این کار زشت نمی بینیم و تو نیز به فرجام، از آنچه که بکنی پیچان گردی. آن تیغ الماسگون را به یاد بیاور که گیتی بدان سرنگون گردد. و به یاد آور آن نامداران سپاه ایران را که از جنگشان گیتی به ستوه آمد: آن فربرز پسر کاووس که چون شیر درنده ای است که هرگز کسی او را از جنگ، سیر ندیده است. آن رستم پهلوان پیلتن که چون پیل دهنده، همه در پیش چشمش خوارند. چون ایشان با آن گودرز و گرگین و فرهاد و توس، کوس را بر کوه پیل بندند و کمر به این کین ببندند و در ودشت پر از آن نیزه وران گردد، دیگر نه من و نه مانند من و نه هیچ پهلوانی از پهلوانان سپاه توران، پای جنگ با ایشان رانخواهیم داشت. پگاه نیز پیران بیاید و با شاه سخن گوید. پس باشد که به آن کار، نیازت نیافتد و چنین تخم کینی را برگیتی مگستران و مفرمای که بدین کار شتاب کنند، زیرا که اگر چنین

کنی، توران یکسره ویران گردد.

افراسیاب از گفتار او نرم شد، لیک برادرش - گرسیوز - شرم را به کناری گذاشت و بدو گفت: ای هوشمند، به گفتار یک جوان گوش مسپار. از ایرانیان، دشت پر از کرکس است، و اگر از کین خواهی بترسی، همین برایت بس باشد. سیاوش چون بخروشد، زمین را پر از سپاهیان با گرز و شمشیر روم و چین ببینی. این همه بد که کردی برایت بس نیست، که اینک به خیره سری، سخن دیگران را می شنوی؟ اکنون که سیاوش را به دم مار بسپردی و زخمیش ساختی، می خواهی بار دیگر تنش را با دیبا بپوشانی؟ اگر اینک او را به جان زینهار دهی، دیگر من در کنارت نمانم و به گوشه ای از گیتی روم تا مگر بزودی جانم بسر آید. از سوی دیگر نیز دهور و گروی، پیچان به پیش شاه توران رفتند و او را گفتند: این اندازه سر از خون سیاوش مپیچ و به گفتار گرسیوز رهنمای، کار بر آرای و دشمن را از میان بردار. اینک که دام بنهادی و دشمن را به چنگ آوردی، زود او را بکش و آبروی خود تیره مکن. این که در دست داری، سر ایرانیان است، پس بر تو است که دل بدسگالان رابشکنی. اکنون که سپاهی بدین گونه از ایرانیان را تباہ ساختی، دیگر آیا شاه ایشان با تو چگونه باشد؟ اگر از نخست تو را نمی آزد، این گناه را می توانستی به آب بشویی. لیک اینک بهتر آن باشد که او دیگر در گیتی نباشد. افراسیاب به ایشان گفت: من با چشمان خویش گناهی از او ندیده ام. ولی ستاره شناس به من گفت که سرانجام از او سختی بر من آید. اینک اگر به کینه، خونش را بریزم، چنان گردی از توران زمین برخیزد که خورشید را نیز تیره سازد و چشم هوشیاران بدان روز خیره گردد. اکنون از اوست که در توران، مرا گزند و اندوه و درد و رنج رسیده است. رها کردنش از کشتن بدتر باشد و کشتنش نیز برایم رنجی باشد. برآستی که نه خردمندان و نه بدگمانان، هیچیک راز آسمان را ندانند.

## زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب

فرنگیس چون این بشنید، رخسار را زخم بزد و کستی<sup>(۱)</sup> خونین بر میان بیست و با رخسار چون ماهش که خونین گشته بود، پیاده، ترسان و خروشان، خاک بر سر ریخت و به پیش پدرش، افراسیاب شاه، رفت و بدو گفت: ای شهریار پرهنر، چرا می خواهی مرا خاکسار سازی؟ چرا دلت را در فریب بستی و از آن بلندی، نشیب را نمی بینی؟ سر تاجداری را بی گناه مبر، که داور خورشید و ماه آنرا نپسندد. سیاوش که ایران زمین را رها ساخت، تنها در گیتی بر تو آفرین کرد. از بهر تو بود که کاووس شاه را بیآورد و آن گنج و تاج و تخت را در ایران بگذاشت و به اینجا آمد و تو را پشت و پناه خویش کرد. اکنون از او چه دیدی که اینچنین تو را از راه بُبرد؟ بدان که کسی سر تاجداران را بُرد. بی گناه بر تن من ستم مکن، زیرا که این گیتی سپنجی، پر از باد و دم باشد.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

یکی را به چاه افگند بی گناه      یکی با گنه برنشاند به گاه  
سرنجام هر دو به خاک اندرند      به تاریک دام مفاک اندرند

به گفتار گرسیوز بدگمان، خود را رسوای گیتی مساز. خود شنیده ای که از آفریدون گرد چه بر سر ضحاک تازی آمد و نیز از منوچهر، آن شاه بزرگ، چه بر سلم و نور سترگ بیآمد. اکنون کاووس شاه، زنده بر تخت است و دیگران هم چون زال و رستم کینه خواه و چون گودرز که در روز جنگ، دل شیر و چرم پلنگ نیز از او بدرد و چون بهرام و چون زنگه شاوران که از تیغ دلیران نیاندیشد و گیو پسر گودرز که در روز کین خواهی، از تیرش، زمین به جنبش آید، همگی بر جایند. به کین سیاوش، آب نیز

۱- حکیم فردوسی در اینجا واژه زَنار را بکار برده است که در اصل کستی بوده یعنی کمر بند مخصوص مزدبستان و کستی خونین بستن به نشانه سوگواری و انتقام خواهی است.

سیاه بپوشد و روز بر افراسیاب نفرین کند. اکنون بر تن خویش اینچنین ستم می‌کنی و دیری نگذرد که این گفتار من به یادت آید. آگاه باش در شکار نیستی که گورخری یا آهوئی بیافکنی، تو با این کار، شهریاری را از تخت می‌ریایی که خورشید و ماه نیز بر تو نفرین کنند. پس به خیره سری خاک توران را بر باد مده. فرنگیس، این بگفت و آنگاه روی سیاوش را بدید. پس فریادی کشید و رخسار را پگند و به سیاوش گفت: شاها چرا ایران را رها ساختی و شاه توران را پدر پنداشتی؟ اکنون تو را دست بسته و پیاده، کشان کشان آورده‌اند. کجا شد آن تاج و تخت گردنکشان؟ کجا شد آن همه پیمان و سوگند شاه؟ کجا بند کاووس شاه و گردنکشان ایران که اینک تو را بدین سان ببینند؟ کجا بند گبو و توس و رستم پیلتن و فرامرز و زال و آن انجمن؟ همانا که چون از این بد به ایران آگهی رسد، آن تخت شاهنشاهی بر آشوبد. این بد از گرسیوز بود که به تو رسید، نفرین بر او و دمور و گروی باد. هر که به بدی دست بر تو یازد، سرش بریده و به خواری بر زمین افکنده بادا. باشد که پروردگار گیهاندار، این را بر تو آسان کند و دل دشمنانت را هراسان سازد. ای کاش دیدگانم تباه می‌گشت تا تو را بدین سان کشان کشان در راه نمی‌دیدم. کجا از پدرم این چشمداشت را داشتم که خورشید را از کنارم جدا سازد؟

چون افراسیاب این گفتار فرزند را بشنید، گیتی در پیش چشمش سیاه گشت و بدو گفت: برگرد و در اینجا نمان. تو چه دانی که مرا از این کار بد، چه در سراسر است؟ دل شاه توران بر فرزند بسوخت، لیک به خیره سری چشم خرد را بدوخت. افراسیاب را در آن کاخ بلند، خانه‌ای بود که فرنگیس آنرا نمی‌دانست. پس بفرمود تا نگاهبانان، او را چون بیهوشان، کشان کشان بدانجا بردند و در آن جای تاریک بیانداختند و بر در آن خانه، بند نهادند.

## کشته شدن سیاوش به دست گروی

تا گرسیوز در گروی بنگریست، گروی ستمگر به سوی سیاوش شتافت. چون به پیش او رسید، دیگر جوانمردی و شرم ناپدید گشت. شگفتا که دست بزد و موی آن شاه را بگرفت و او را به خواری بر روی کشانید. سیاوش به درگاه کردگار نالید که: ای برتر از جا و روزگار، از تخم من شاخی چون خورشید تابان برآور که کین مرا از این دشمنان بخواهد و آیین مرا در کشور تازه کند و سراسر گیتی را به زیر پا آورد و هنرهای مردانگی بجای آرد. از سوی دیگر پیلسم که با دلی پر از اندوه، خون از دیده می‌بارید، در پس او روان شد. سیاوش بدو گفت: پدرود. تا زمین بر جای است، جاودانه باشی. از سوی من درودی به پیران برسان و او را بگوی که کار گیتی دیگرگون گشت. لبیک امید من به پیران، اینگونه نبود. هر آنچه گفته بود، چون بادی شد و من چون بید. مرا گفته بود که: اگر روزگار از تو برگشت، با سدهزار سوار زره دار و برگستوان ور، یار تو باشم و به گاه چرا، مرغزار تو گردم. اکنون اینچنین خوار و پیاده در پیش گرسیوز، دوانم و هیچ کسی را یار خویش نمی‌بینم که به زاری بر من بخروشد.

باری، سیاوش را کشان کشان از آن شهر و از برابر سپاه بگذرانند و به دشت بردند. آنگاه گروی زره آن دشنه آبگون را از گرسیوز بستند تا خون سیاوش را بریزد. پس موی سیاوش را در دست گرفت و او را پیاده، کشان کشان به آن جایگاه نشانی برد که آن روز سیاوش و گرسیوز شیرگیر، بر آن تیر افکنده بودند. چون به پیش آن نشانه تیر رسیدند، گروی زره، آن بد زشتخوی، سیاوش چون پیل ژبان را بر زمین افکند و نه از او شرمش آمد و نه بترسید. پس تشتی زرین بنهاد و روی سیاوش را چون گوسپندان بپیچاند و بر آن گذاشت و ناگاه از آن سرو سیمین، سر راجدا ساخت. خون بر تشت روان شد. آنگاه گروی آن تشت خون را به آنجا که [گرسیوز]

بدو فرموده بود، برد و آن را در آنجا سرنگون ساخت. هماندم ناگهان در آنجا که آن تشت سرنگون گشت، از آن خون، گیاهی برآمد. اکنون من از آن گیاه، تو را نشانی دهم. این همان گیاهی است که آنرا خون سیاوشان می خوانی. چون از آن سروبن، سرهم چون آفتابش جدا گشت، آن شاه دیگر به خواب رفت، خوابی که هرگز از آن بیدار نگشت. ناگاه در آن هنگام بادی با گردی سیاه برخاست و روی آسمان را سیاه کرد و هیچ کس، دیگری را نتوانست ببیند. پس همه برگروی، از برای آن کار، نفرین کردند. چون تخت شاهی از شاه تهی گشت، دیگر نه خورشید بادا و نه سرو سهی.<sup>(۱)</sup>

چپ و راست هر سو بتابم همی      سرو پای گیتی نیابم همی  
یکی بد کند، نیک پیش آیدش      جهان، بنده و بخت، خویش آیدش  
یکی جز به نیکی جهان نپرد      همی از نرژندی فرو پژمرد  
مدار ایچ تیمار با جان به هم      به گیتی مده جان و دل را به غم  
که ناپایدار است و ناسازگار      چنین بود تا بود، این روزگار  
یکی دان ازو هر چه زاید همی      که جاوید با او نپاید همی

[چون سیاوش کشته شد] خروشی از کاخ او برآمد و گیتی از گرسیوز به جوش آمد.<sup>(۲)</sup> همه بندگان، موی را باز کردند. فرنگیس آن گیسوان چون کمند دراز

۱- در باب سوگواریهایی که برای سیاوش کرده شد، در صفحات آینده به باری خداوند صحبت خواهد شد.  
۲- درباره ماجراهایی که به قتل سیاوش انجامید، در آثار زیر نکاتی وجود دارد: طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۲-۴۲۳؛ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۵۹۷-۵۹۸؛ معدی، سروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۲؛ دینوری، الاخبار الطوال، ص ۳۷-۳۸؛ ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۳۹-۱۴۱؛ مجمل التواریخ والقصص، ص ۴۶۲ و ۴۶؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۷۲-۷۰؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۸؛ نظام الملک، سیاست نامه، ص ۲۲۸؛ گردیزی، زین الاخبار، ص ۴۶-۴۷؛ جوزجانی، طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۴۳؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۱؛ نویری، نهایه العرب، ج ۱۰، ص ۱۵۴-۱۵۳؛ میرخواند، روضه الصفاء، ج ۱، ص ۵۸۱-۵۸۰؛ بندهش، ص ۱۴۰. در تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و المعجم، ص ۹۹-۹۷ روایت کاملاً متفاوت و نارسایی در این باره ذکر شده است. بطور کلی مهمترین منبع ←

مشکینش را ببرید و با آن گیسوی بریده، میان را ببست و با ناخن، رخسار چون گل ارغوانش را زخم بزد. فریاد برآورد و بر جان افراسیاب نفرین کرد و اشک از دیدگان بیبارید. بدین سان آن بانوی ماهرویان با گیسوانی بریده و رویی خراشیده، درمانده و اندوهگین بمآند. چون خروش او به گوش افراسیاب رسید و آن ناله زار و نفرین او را شنید، به گرسبوز بدنشان گفت: این بدگوی را از آن نهانگاه بیرون آورید و کشان کشان به درگاه، به پیش نگهبانان مردم کُش ببرید تا موی سرش را بگیرند و چادرش را بر سر ببرید و چندان چوبش بزنند تا آن تخم کین که بدان باردار است، از او بر این زمین توران ریزد. از تخم سیاوش هیچ درختی و هیچ برگ و بار و تاج و تختی نخواهم. لبیک همه نامداران آن انجمن، یکسره بر افراسیاب نفرین گرفتند که: هرگز تاکنون کسی داوریی اینگونه از شاه یا از دستور یا سپاهش نشنیده است.

پیلسم با روانی پر از داغ و دلی پر از اندوه، خشمگین از جا برآمد و به نزد لَهَاک<sup>(۱)</sup> و فرشیدورد<sup>(۲)</sup>، سخنهای گذشته را یاد کرد و گفت: همانا که دوزخ بهتر از تخت افراسیاب است. دیگر در این کشور، آرام و خواب نشاید. پس بتازیم و به نزدیک پیران رویم و به تیمار و درد بندگان شویم. پس بر سه اسب گرانباه زین نهادند و به شتاب با رخساری پر خون و روانی پر از خار به پیش پیران رسیدند و همه آن بدیها را که افراسیاب شاه کرده بود، با او بگفتند. چون پیران سخنان ایشان را شنید، از تخت بیافتاد و هوش از او برفت. همه جامه هایش را بر تن چاک کرد و موی از سر بکند و خاک بر سر ریخت و پیوسته به زاری می گفت: ای سزاوار تاج، دیگر تخت

→ برای این جریانات سیاوش کتاب سکپسران بوده است که امروز در دست نیست. ر.ک. مسعودی، مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۲۲-۲۲۱.

۱- لَهَاک Lahāk، لَهَاک Lahāk، لاوَهاک Lawahāk برادر پیران بوده است. برهان قاطع، ماده لَهَاک؛ Justi, *Iranisches Namenbuch*, p.183, 394.

۲- فرشیدورد Farādidward در اصل به صورت فَرش هَمْ وَرَثَ Frādhmwareta بوده است. وی نیز برادر پیران بوده است. برهان قاطع، ماده فرشیدورد؛

Justi, *Ibid*, p.104, 394.

پیلسته، کسی چون تو نبیند. پیلسم بدو گفت: اینک زود بشتاب، زیرا که دردی به این درد افزوده خواهد شد. از سویی دیگر، فرنگیس را که تنش بسان درختی لرزان بود، به خواری و نالان به پیش آن نگاهبانان مردم کش ببردند.

### رهانیدن پیران، فرنگیس را

چون پیران این گفتگو را بشنید، خروشان و جوشان به کوی درآمد و به آخور رفت و ده اسب سوار آزموده جوان بیاورد و با روین پهلوان و فرشیدورد، در راه، تاختن گرفت و گرد برآورد. به دو روز و دو شب به درگاه افراسیاب رسید و آنجا را پر از ناراستکاران دید. فرنگیس را دید که چون بیهوشان، نگاهبانان شاه او را بگرفته بودند و در چنگال هر یک تبغی تیز بود. از آن درگاه، رستاخیز برخاسته بود. همه از کردار افراسیاب بدگوهر، دلهایشان پر از درد و دیدگانیشان پر از اشک بود، همه کس، از زن و مرد و کودک در آن درگاه با یکدیگر می گفتند که: اگر فرنگیس را به دو نیم سازند، این کاری سخت باترس و بیم باشد. همانا که از این تندی، پادشاهی تباه گردد و دیگر کسی افراسیاب را شاه نخواند. هماندم پیران چون باد بیآمد و هر خردمندی از دیدار او شاد گشت. چون چشم فرنگیس گرامی به پیران افتاد، از آب دیدگانیش، رخساره اش ناپدید گشت و بدو گفت: چون با من بد کردی، چرا اینچنین زنده به آتشم انداختی؟ پیران از اسب برخاک افتاد و جامه پهلوانی بر تن چاک کرد. پس به آن نگاهبانان بفرمود تا چندی سر از فرمان بتابند. آنگاه به شتاب با دلی خسته از درد و دیدگانی پر اشک به پیش افراسیاب آمد و بدو گفت: شاه، جاوید زندگانی کنی و همیشه دست بدی از تو دور بادا. ای نیکخوی، چه بدی بر تو رسید، که آرزوی کشتن در سرت افتاد؟ چرا دبو خیره سری بر دلت چیره گشت و ترس پروردگار و شاه گیهان را از دلت برد و سیاوخش را بی گناه بکشتی و نام و جاه را بر خاک افکندی؟ بدان که از این بد، به ایران آگهی رسد و بر آن تخت شاهنشاهی

بگیرند. چه بسیار تاجداران ایران زمین که با سپاه به کین خواهی بدینجا آیند. گیتی از دست بدی بیآرمیده بود و راه ایزدی آشکار گشته بود که ناگهان دیوی فریبنده از دوزخ بجست و بیآمد و اینگونه دل شاه را زخم زد. بر آن اهریمن نیز که راحت را به سوی بدی پیچاند، نفرین بادا. چندی بگذرد که از آنچه بکردی، پشیمان گردی و نهانی به سوز و گداز بنشینی. نمی دانم که این گفته بد را چه کسی به تو گفت و خواست آفریدگار از این کار، چه بود؟ لیک اکنون که از او گذشتی، به فرزند خویش دست یازیدی و چون دیوانه‌ای از جای برخاستی و چنین به خیره سری بدی را بیآراستی. فرنگیس بخت برگشته که نه اورنگ شاهی می جوید و نه تاج و تخت. بالین بدی که به فرزندت با آن کودکی که در نهان دارد، می کنی، خویشان را رسوای گیتی مساز. که نازنده باشی بر تو نفرین کنند و پس از مرگ نیز دوزخ جایگاهت باشد. اینک اگر شاه، فرنگیس را به سوی ایوان من فرستد، جان مرا روشن ساخته است. اگر هم که به آن کودک می اندیشی، همانا که این درد و رنج اندکی باشد. بگذار تا از کالبد فرنگیس جدا گردد، آنگاه او را به پیش تو آورم و تو هر بدی که خواهی بر او بیاور. افراسیاب که چنین شنید، به پیران گفت: همین کار که می گویی بکن. همانا که مرا از ریختن خون فرنگیس بی نیاز کردی.

پیران، سپهدار توران، از آن سخن افراسیاب شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. به درگاه آمد و آن نگاهبانان را بسیار دشنام بداده و فرنگیس را بدون هیچ آزاری به سوی ختن برد. همه درگاه و انجمن خروشان بودند. چون به ایوان خود رسید، به گلشهر گفت: این خوبرخ را باید نهان سازی تا آن شاه از او جدا گردد. آنگاه من چاره‌ای بسازم. اینک تو این خوبرخ را در پناه داشته باش و او را پرستار و ار نگاهدار. باری، چندی بر این نیز بگذشت تا اینکه آن فرنگیس گیتی فروز، از آن کودک که در نهان داشت، گران شد.

چون گرسیوز کینه خواه گفتار سیاوش شاه خردمند را بشنید، به خود بیچید و در دل گفت: اگر این چنین سیاوش با این همه شیر مردی و خردمندی با من به پیش شاه

توران بیاید، دیگر گمان مرا به زیر پا بسپرد و هر آنچه که به پیش افراسیاب بگفتم، بی فروغ گردد و چاره‌ام به پیش شاه، دروغ گردد. پس اینک باید چاره‌ای بسازم و دل سیاوش را از راه بدر کنم. گرسیوز چاره را در اشک ریختن دید. پس اشک از دیدگان ببارید. سیاوش، گرسیوز را بدید که همچون کسی که از خشم به خود می‌پیچد، اشک می‌ریزد. پس به نرمی بدو گفت: ای برادر، تو را چه رسیده است؟ اگر تو را اندوهی هست، شایسته باشد که آنرا بشنوم.<sup>(۱)</sup> اگر از شاه توران دژم گشته‌ای و از آن درد بود که اشک به دیدگان آوردی، من اینک با تو بیایم و با شاه توران بجنگم تا دیگر بیهوده تو را نیازارد و کمتر از خویش بشمارد. اگر دشمنی برایت پدید آمده است، من اکنون در هر کار، یار تو باشم و هرگاه که جنگ بیآوری، تو را یاری کنم. اگر اینچنین بیهوده آب تو در پیش افراسیاب تیره گشته، همانا جز این نبوده که به گفتار مردی دروغ آزمای به پیش افراسیاب، کسی جایگاهی برتر از تو یافته است. پس اینک همه راز این کار با من بگوی، زیرا که من در این اندوه، برای تو چاره‌جو باشم و بیایم و این کار را آسان کنم و دل بدسگالان را هراسان سازم.

گرسیوز بدو گفت: ای نامدار، مرا چنین چیزی که گفتی با شاه نرسیده است. از دشمنی هم به رنج نیآمده‌ام که نتوانم چاره آن را با مردی و گنج کنم. همانا باید که سخن به راستی گویم. این اندیشه‌ای که در دلم خاسته است، از نژاد ما است.

۱- در نسخه اساس یعنی نسخه ژول مول آمده است:

غمی هستگان را شاید بسود

بدو گفت نرم ای برادر چه بود

در نسخ بایستقری و نیز وولفس، ج ۳، ص ۶۴۲ آمده:

غمی هست کانرا شاید شنود

بدو گفت نرم ای برادر چه بود

لیک در نسخه مسکو، ج ۳، ص ۱۳۱ آمده:

غمی هست کانرا بشاید شنود

بدو گفت نرم ای برادر چه بود

و صحیح هم همین ضبط آخر است.

براستی که نخستین بدی از تور برخاست که فرّه ایزدی ازو دور گشت. شنیده‌ای که با ایرج کم سخن چه کرد و چگونه بنیان آن کینه را بنهاد. از آن زمان تا گاه افراسیاب، سرزمین توران و ایران ویران گشت. هرگز با یکدیگر پیوند نیافتند و پیوسته از بند خِرد بگریختند. افراسیاب از آن هم بدتر است و لیک اکنون روزگار، آرامش یافته و تویی گمان خوی بد او را نمی‌دانی، ولی بگذار تا چندی بگذرد. نخست از اغریث اندازه بگیر<sup>(۱)</sup> که بیهوده بر دست او کشته شد. برادری چنان خردمند را که با او از یک کالبد و پشت بود، به بیگناهی بکشت. از آن پس نیز چه بسیار ناموران بیگناهی که بردست او تپاه گشتند. ولی بدان که روی سخن من در این اندوهم تنها به سوی تو است که بیدار دل و تندرستی. از آن زمان که تو به این سرزمین آمده‌ای، بر هیچ کس بد نکرده‌ای. پیوسته راه مردمی و راستی جستی و گیتی را به دانش بیاراستی. اکنون اهریمن خیره سر دلگسل، افراسیاب را از تو پر از داغ دل کرده است. دلی پر از درد و کین تو دارد. نمی‌دانم که پروردگار گیهان آفرین، در این کار، چه خواهد؟ تو می‌دانی که من دوستدار تو و در هر کار تیک و بد، یار ویژه تو هستم. نباید که فردا با خود بیاندیشی که من از این کار آگه بودم [و تو را چیزی نگفتم]، اکنون بیاندیش و چاره‌ای بجوی و سخنهای خوب بگو.

سیاوش که چنین شنید، بدو گفت: به این کار میاندیش، زیرا که آفریننده گیهان، یار من است. افراسیاب نیز جز این، ما را امیدوار کرده است و نوید داده که شب را بر من روز سازد. اگر در دل به آزار من می‌اندیشید، که اینچنین سرم را از همه این انجمن برتر نمی‌آورد و کشور و تاج و تخت و فرزند و گنج و سپاه را به من نمی‌داد. اینک من با تو به درگاه او می‌آیم تا ماه تیره گون او را درخشان سازم.

هر آنجا که روشن شود راستی فروغ دروغ، آورد کاستی

پس دلم را که از آفتاب آسمان نیز درخشانتر است، بدو می‌نمایم. ولی تو دلت را

۱ - اندازه گرفتن به یارسی به معنای عبرت گرفتن است.

اندوهگین و روانت را بدگمان مدار. لیک گرسیوز بدگمان به او گفت: گرچه تو افراسیاب را دیگر بدانگونه که دیده‌ای، بدان. دیگر اینکه در جایی که آسمان تند گردد و چین بر چهره آورد، مرد خردمند و دانا افسونی نداند که سراز چنبر او بیرون آورد. اینک تو با این دانش و دل هوشمند و با این برزیالا و اندیشه بلند، چاره را از مهر ورزیدن باز نمی‌شناسی. ولی نباید که بخت بد، فراز آید. افراسیاب تو را به بند و فریب بفروخت و با نیرنگ، چشم خرد را بدوخت. نخست آنکه تو را داماد خویش ساخت و تو بیهوده از آن کار، شادمان گشتی. دیگر اینکه تو را از خویشانت دور ساخت و در پیش بزرگان برایت جشن پیا ساخت و گرامیت داشت تا تو کم کم بدو گستاخ گردی و هر گفتگویی بازماند. لیک بدان که تو را نزد افراسیاب، خویشی و پیوند و بستگی بیش از اغریث ارجمند نیست که میان او را با دشمن به دو نیم کرد و با آن کردار بد، سپاهیان را بترساند. اکنون نهان او را آشکارا ببین و بدان و دیگر به خون خود، بی بیم مباش. من هر چه در دل داشتم. یکایک به پیش تو بگفتم و چون خورشید تابنده، آشکار کردم. بدرت را در ایران زمین رها ساختی و در توران زمین، شارسنان بساختی. اینچنین به گفتار افراسیاب دل بدادی و به گرد تیمار او بگشتی. بدان که این درختی است که خود، با دست خویش بنشاندی. بار آن زهر و برگش کبست<sup>(۱)</sup> باشد. گرسیوز، این سخنان بگفت و با دلی پر افسون، دیده پر از اشک و لب پر از آه کرد.

سیاوش نیز که اشک از دیدگان می‌بارید، به گرسیوز خیره گشت. [آنچه اخترشناسان به او گفته بودند] به یادش آمد، آن روزگار گزندی که مهر آسمان از او بگسلد و دیری نگذرد که به گاه جوانی، روزگارش بسر آید. پس دلش پر از درد و رخساره‌اش زرد و روانش پر از اندوه و آه گشت. سیاوش به گرسیوز گفت: من هر چه در این کار می‌نگرم، خود را سزاوار کیفر بد نمی‌بینم. هیچ کسی در هیچ زمانی گفتار

یا کرداری بد از من ندید. اینک اگر چه دست بخشنده او بر من گستاخ گشت، و اگر چه بد بر سرم آید، ولی من سر از فرمان او نپیچم و اکنون بدون سپاه با تو می آیم تا ببینم که این آزار شاه از برای چیست. گرسیوز بدو گفت: ای نامجوی، روا نباشد که به پیش او آیی. نباید که با پای خود به میان آتش روی و از کوه دریا بی بیم گردی و به خیره سری بر بد، شتاب آوری و سر بخت خندان خود را به خواب آری. در پامردی برای تو، من بس باشم. باشد که آب سردی بر این آتش ریزم. اینک باید که نامه ای به نزد او بنویسی و نیک و بد را بر او آشکار سازی. من نیز اگر سر او را از کینه نهی دیدم، به تو روزگار بهی را بنمایم و سواری به نزدت بفرستم و جان تاریکت را درخشان سازم. از کردگار گیهان و شناسنده آشکار و نهان امید آن دارم که افراسیاب به سوی راستی باز گردد و کژی و کاستی از او دور گردد. و اگر باز هم در سرش نشانی از خشم بدیدم، فرستاده ای به شتاب به سویت می فرستم. تو نیز زود بدانسان که بایسته است، کار را بساز و درنگ مکن. و بدان که از این جا به هر کشور و به پیش هر نامدار و مهتری دور نیست. از این جا سد و بیست پرسنگ تا چین و سیسد و چهل پرسنگ نیز تا ایران زمین است. در چین همه دوستان تو و سراسر مهترانشان، نیکخواه تو هستند. در ایران نیز پدرت آرزومند تو و سپاهیان، بنده مهر و پیوند تو هستند. پس به هر سو نامه ای به راز بفرست و آماده باش و درنگ مکن. سیاوش به گفتار او گروید و آن جان بیدارش دیگر بخت. پس به گرسیوز گفت: از آنچه که مرا گفتی سرنتابم، ولی تو به پیش افراسیاب خواهشگری کن و مرا از او بخواه و آشتی بجوی و راه بنمای.

## کیخسرو

### افذر زادن کیخسرو

شبی تیره که ماه پنهان گشته و همه از مرغ و دد و دام به خواب رفته بودند، پیران

سپهسالار در خواب دید که سیاوش، شماله‌ای<sup>(۱)</sup> را از آفتاب برافروخت و با آن شماله، تبغی نیز به دست بگرفت و به پیران گفت: دیگر درنگ، سزاوار نیست. سر از این خواب نوشین بردار و یادی از فرجام کارگیتی کن، زیرا که امروز، روز جشن و آیینی نو است. شب زادن شاه کیخسرو<sup>(۲)</sup> است. پیران سپهبد که چنین شنید در خواب خوش بلرزید<sup>(۳)</sup>. پس گلشهر<sup>(۴)</sup> خورشیدرخ نیز از خواب برخاست پیران بدو گفت: برخیز و خردمندانه به نزد فرنگیس برو؛ زیرا که امشب سیاوش را در خواب دیدم که از آفتاب آسمان نیز درخشان تر بود. مرا گفت: تا به کی می خوابی، بیش از این درنگ مکن و به جشن شاه کیخسرو بیا.

گلشهر که چنین شنید، به شتاب به نزد فرنگیس ماهروی رفت. پس بدید که آن شاه از فرنگیس زاده شده است<sup>(۵)</sup>. چون گلشهر آن کودک را بدید، با شادی و شتاب بازگشت و همه کاخ را از آن کار آگاه ساخت و شادمانانه به پیران گفت: اینست خورشید نو آیین که همانا جفت ماه است. بیا و این شگفتی و بزرگی و خواست

مرکز تحقیقات کهن‌پژوهی

۱ - شماله به پارسی به معنای شمع است.

۲ - نام کیخسرو در اوستا به صورت گوی هئوسروژ Kavi Haosrava، در پهلوی Kay xusraw، در سانسکریت suśravasa و نیز به صورتهای xusrau و xusrōw و xosrow آمده است. این نام از هئوسرونگه Haosravañha که اسم مجرد به معنای شهرت و آوازه نیک است، گرفته شده و به معنای نیکنام و نیک‌آوازه می‌باشد. شکل معرب آن کسری است. پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۲۵۵؛ برهان قاطع، ماده کیخسرو، حواشی معین؛ *Iranisches Namenbuch*, P. 134، Justi خوارزمی لقبش را همایون ذکر کرده است. *مفاتیح العلوم*، ص ۱۰۰. در اینجا ذکر نکته‌ای لازم است و آن اینکه در صورتی که همچون بیشتر موارد واژه کی را به معنای شاه (و نه به معنای دیگر آن که در ارتباط با مقامات روحانی می‌باشد) در نظر بگیریم، دیگر آوردن کلمه «شاه کیخسرو» که حکیم فردوسی بکار برده است، چندان صحیح نمی‌باشد. چرا که در این صورت چنان خواهد بود که بگوییم «شاه شاه خسرو».

۳ - ثعالبی می‌نویسد که سیاوش در خواب به پیران گفت: «اگر نتوانستی جان مرا پاسداری کنی، اکنون در نگهداشت فرزندم بکوش». *تاریخ غررالسیر*، ص ۱۲۰.

۴ - گلشهر همسر پیران بوده است.

۵ - مستوفی می‌نویسد که کیخسرو ۴ ماه پس از قتل پدرش بدنیا آمد. *تاریخ گزیده*، ص ۸۹. در *رساله شهرهای ایران* آمده است که کیخسرو در شهر سمرقند زاده شد. *رساله شهرهای ایران*، بند ۳-۲ در متون پهلوی، ص ۶۴.

پروردگار گیهان آفرین را ببین. گویی آن کودک، تنها و تنها شایسته تاج و یاجوشن و کلاهخود و تاراج است.

پیران سپهبد که چنین شنید، به پیش آن نوزاد شهریار بیامد و برکردگار، آفرین بسیار کرد. گویی با آن برز بالا و شاخ و یال، سالی بر آن نوزاد بگذشته بود. دیدگان پیران از برای سیاوش پر از اشک شد و بر افراسیاب نفرین بکرد و گفت: همانا که هرگز نگذارم افراسیاب به این نوزاد دست یابد؛ اگر مرا به چنگ نهنگ نیز بسپارد و جانم برود هم از این سخن باز نگردم.

پس چون روز فرارسید و خورشید درخشان گشت و سرتیرگی به خواب رفت، پیران از خواب بیدار شد و به شتاب به نزد افراسیاب شاه آمد و آنجا بود تا اینکه همگان برفتند. آنگاه به نزدیک تخت افراسیاب رفت و بدو گفت: ای مهر خورشید فشر، ای دارنده گیتی و ای بیدار و افسونگر، بدان که دیشب بنده ای به بندگان دربارت افزوده گشت که از خوبی، هیچ کس در گیتی چون او نباشد. گویی ماهی در گهواره خفته است و بس. اگر نوزاده می گشت، همانا که او را به دیدار و چهره این نوزاد، نیاز بود. هیچ نگاری به زیبایی او نباشد. برآستی که فرّه شاهی بدو تازه شد. گویی با آن چهره و فرّ و دست و پا، همان فریدون گرد است. پس اینک تو دلت را از اندیشه بد نهی ساز و گشاده دار و تاج خویش را بر فروز<sup>(۱)</sup>.

در همان هنگام، پروردگار گیهان آفرین چنان کرد که ناگاه آن همه جنگ و بیداد و کینه از افراسیاب دور گشت و روانش از ریختن خون سیاوش به درد آمد و آهی کشید و از آن بد که بکرده بود و آه از نهاد توران زمین برآورده بود، پشیمان شد. پس به پیران گفت: دادم که بر من بسیار بد آید؛ در این باره از هر کسی سخنه ای بسیار شنیده و به باد سپرده ام که از این کودک، روزگار، پر آشوب گردد. شنیده ام که از

۱ - دینوری در یک خبر واحد آورده است که پیران (برایان) زاده شدن کیخسرو را از افراسیاب پنهان داشت و به او گفت که: فرنگیس دختری زاید که او را کستم. افراسیاب نیز از او پذیرفت. *الاعخبار الطوال*، ص ۳۸.

تخمه تور و کی کواذ، شاهی خیزد و گیتی را به مهر او نیاز آید و همه ایران به پیشش نماز برند. اکنون که هر آنچه می بایست بشود، شد، پس دیگر اندوه و رنج و اندیشه، سودی نبخشد. لیک تو او را در میان مردم نگاه مدار و به کوه، به نزد شبانان بفرستش. باشد که نفهمد کیست و از چه رو به شبانان سپرده شده است. پس چون هیچ کس او را از خِرد و نژاد آگاه نسازد، آنچه را که بگذشته، نداند. افراسیاب این سخنان بگفت و در اندیشه خود، این سرای کهن را نو شمرد.

چه سازی چو چاره بدست تو نیست      درازست و در دام و شست تو نیست  
گر ایدون که بد بینی از روزگار      به نیکی، هم او باشد آموزگار

پس پیران پهلوان با شادی و نیک اندیشی بیآمد و پروردگار را نیایش و کیخسرو -  
آن شاه گیتی - را ستایش بکرد. آنگاه با خود اندیشید که چگونه آن نوزاد را به بار  
آورد<sup>(۱)</sup>.

### سپردن پیران، کیخسرو را به شبانان

پیران، شبانان کوه قلا را فراخواند و با ایشان در باره آن نوزاد، چندی سخن گفت. آنگاه آن پسر پسندیده و نیک را که مانند دل و دیدگانش بود، به ایشان سپرد و گفت: این نوزاد را همچون جان پاک خویش، چنان نگاه دارید که باد و خاک نیز او را نبیند و آزاری نرساند؛ و اگر دل و دیدگانتان را نیز از شما بخواست، باید که او را بدهید و روزگار را بر او تنگ نیاورید. پس همگان گفتند: ما هر آنچه که فرمایی، آن کنیم و دمی نیز از فرمان تو نگذریم. بدین سان پیران، بسیار چیزها به آن شبانان ببخشید و آن نوزاد را به همراه دایه‌ای با ایشان روانه کرد.

۱ - ثعالبی، تاریخ غرر المسیر، ص ۱۴۱-۱۴۰؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۷۲؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۱؛ ابن اثیر، الکامل، ج ۳ قبل از اسلام، ص ۷۷؛ نوبری، نهاية الارب، ج ۱، ص ۱۵۴.

پس شبانان نیز فرمانبرانه، آن نوزاد تاجور را به کوه بردند. بر این نیز چندی بگذشت و آسمان، پرده از این راز برنداشت. چون کیخسرو پهلوان سرفراز، هفت ساله شد، هرهایی از او سرزد که نشان از نژادش بود. چوبی را بجای کمان و روده‌ای را بجای زه کمان کرد. آنگاه با تیری بدون پر و پیکان به دشت آمد و آهنگ شکار کرد. چون آن جوان سترگ، ده ساله شد<sup>(۱)</sup>، با همان ساز و برگ چوبین به جنگ گراز و خرس و گرگ و شیر و پلنگ رفت. چندی نیز بدین سان بگذشت و کیخسرو هیچ به فرمان آن شبانان که او را پرورانده بودند، نیامد. پس روزی شبانی از ایشان از آن کوه و دشت، نالان به نزد پیران آمد و او را گفت: من به پیش تو ای پهلوان، از این شیر یله سرفراز به گله‌گزاری آمده‌ام. او نخست شکار آهو می‌کرد و به جنگ شیر و پلنگ نمی‌رفت. اکنون شکار شیر دمان در نزد او همچون شکار آهوست. مبادا که بر او گزندی آید و تو ناگهان مرا به زیر بند آوری.

چون پیران سخنان آن شبان را بشنید، بخندید و گفت: همانا که نژاد و هنر، چیزی نیست که در نهان بماند. پیران، این بگفت و بر اسپی راهوار بنشست و به پیش آن شاه خورشیدفش آمد. آنگاه پیران بر او بنگریست و فرمود تا کیخسرو - آن پهلوان جوان - به پیش او رود. شاهزاده، همچون باد، روان گشت و دوان بیامد و دست پیران را بوسه داد. چون پیران بر آن فر و چهره کیخسرو نگاه کرد، رخسارش پر از اشک و دلش پر از مهر گشت. پس زمانی دراز او را در بر گرفت و در دل، با پروردگار داور پاک، رازها گفت. آنگاه پیران به کیخسرو گفت: ای پاک کیش، روی زمین از مهر نو درخشان بادا. کیخسرو گفت: ای سرفراز، چه شد که تو را به دیدار من نیاز شد؟ چگونه است که شبانزاده‌ای را اینچنین در کنار گرفته‌ای و می‌نوازی و تو را ننگ نمی‌آید؟ دل پیران خردمند بر او بسوخت و رخسارش چون آتش بر افروخته

---

۱ - حکیم فردوسی در اینجا جوان را به معنای خردسال بکار برده است و بطور کلی نیز جوان به معنای کسی است که چندی از عمر او نگذشته باشد؛ اگرچه در تعابیر امروزی چندین واژه همچون نوزاد، کودک، نوجوان و جوان برای مقاطع مختلف سنی بکار می‌رود.

گشت و او را گفت: ای یادگار بزرگان، ای جوان پسندیده، هیچ کس از نژاد تو شبان نیست و داستان این کار با من است.

آنگاه پیران، از برای کیخسرو جوان، اسب بالا<sup>(۱)</sup> و جامه‌ای شاهوار خواست و با روانی که از مهر سیاوش، دژم بود، به همراه کیخسرو به کاخ خود رفت و چندی او را در کنار خود پیروانید و بدو و به روزگار، شادمان بود. و در سراسر این زمان، از مهری که به کیخسرو داشت و از ترس خشم افراسیاب، خورد و خواب و آرامش، از پیران، دور گشته بود. بر این نیز چندی بگذشت و روزگار همواره به کیخسرو مهر داشت.

### آوردن پیران، کیخسرو را پیش افراسیاب

شبى تیره به هنگام آرام و خواب، کسی از سوی افراسیاب به پیش پیران آمد و او را فراخواند. [چون پیران به پیش افراسیاب رفت]، افراسیاب - آن شاه نامور - با او بسیار از گذشته‌ها سخن راند و گفت: هر شب، اندیشه‌ای در دلم می‌آید و اندوه از دلم نمی‌گسلد. از این کودکی که از سیاوش رسید، گویی دیگر روز بر من ناپدید گشت. اکنون آن نبیره فریدون را یک شبان می‌پرورد. چگونه خرد، این کار را روا می‌دارد؟ اگر که سر نوشت من از آغاز این بوده است که از آن پسر، بدی بر من آید، پس با پرهیز کردن، آن بدی از من نگردد، چرا که آن کاری ایزدی است. اینک اگر او آن کار گذشته را به یاد نیاورد، به شادی زندگانی کند و ما نیز شاد باشیم. اگر هم که خوی بد را پدید آورد، در آن زمان، همچون پدرش، باید که سر از تنش جدا سازیم. پیران که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، تو نیازی به آموختن از کسی نداری. یک کودک خردسال همچون بیهوشان، چگونه می‌تواند از کار گذشته، نشانی داشته

۱ - اسب بالا همان اسب جنیبت یا اسب کتل است و آن اسبی است زین‌کرده که پیش سلاطین و امرا برند. برهان قاطع، ماده بالا، کتل.

باشد؟ کسی را که شبانان در کوه پیرو روند، همچون دام و دد بار آید و خِرد نیابد. دیشب نیز از شبانی که او را می پرورد شنیدم که آن کودک پریچهره، بی خِرد و هوش گشته است. اگر چه چهره و بالای او با برزو فراست، لیک در آن سر تاجورش، هیچ خِرد نباشد. تو نیز بیش از این در این باره میاندیش، زیرا که خردمند هوشیاری گفته است: همانا آنکه کسی را می پرورد، از پدرش نیز برتر باشد و مهر آزاده، به سوی مادرش گرایش دارد، نه پدر. اینک اگر شاه فرمان دهد، بیدرنگ آن جوان ستوده را به نزدش آورم. لیک نخست باید که با من پیمانی بندی و مرا شاد سازی. پس همچون دیگر شاهان، سوگندی بخور. بدان که فریدون با فر و بخت و تاج، همواره راستکار بود. تو نیز که شکوه و تخت شاهی داشت، به دادار گیهان سوگند می خورد. نیای من - زادم - نیز با آن شمشیر و زور، به دادار بهرام و کیوان و هور سوگند یاد می کرد.

چون افراسیاب، آن سخنها از پیران بشنید، سر جنگیش به خواب آمد و سوگند شاهی سختی بخورد که: سوگند به روز سپید و شب لاژورد، به داداری که این گیهان را آفرید، او که زمین و زمان و جای را آفرید، که هرگز از من به این کودک، ستم نیاید و تندی نیز با او نکنم. پس پیران زمین را ببوسید و گفت: ای شاه دادگری یار و جفت، همواره خِرد، تو را به سوی نیکی راهنمای باشد و زمین و زمان، خاک پایت بادا. این بگفت و بارخساری گلگون و دلی شاد، شتابان به نزدیک کیخسرو آمد و او را گفت: اینک خِرد را از دلت دور ساز و چون افراسیاب رزم آورد، تو در پاسخش سورکن. به پیش او با بیگانگی برو و همچون دیوانگان سخن گو و هیچ گونه به گرد خِرد مگرد. باشد که با این کار، یک امروز بر تو بگذرد.

آنگاه پیران، کلاه کیانی بر سر کیخسرو نهاد و کمر کیانی بر میان او بست و اسپه راهوار و و نیک بخواست و بدین سان، کیخسرو - آن پهلوان پاک مغز - بر آن بنشست و به درگاه افراسیاب آمد. دیدگان همه از دیدن او پر از اشک گشته بود. آوایی بر آمد که: راه بگشایید که پهلوان نو آیین تاج خواه بیامد. بدین سان کیخسرو -

آن شاه پهلوان - پیش می‌رفت و پیران سپهدار، او را به پیش می‌راند. چون به نزدیک افراسیاب رسید، رخسار افراسیاب - نیای کیخسرو - از شرم او پر از اشک شد. تن پیران پهلوان همچون بید، بلرزید و دیگر از جان کیخسرو ناامید گشت. افراسیاب زمانی به آن یال و چنگ خسروانی کیخسرو و به آنسان رفتن و آن جاه و اورنگ او نگاه کرد و خیره بماند. راستکاری را بخواند و بی مهری و ستم را از خود دور ساخت. چندی چنین بود تا اینکه زمانه، مهر به دلش آورد و چهره بگشاد. پس به کیخسرو گفت: ای شبان نورسیده، مرا بگوی که از روزگار چه آگاهی داری؟ با گوسپندان و بز و میش چه کرده‌ای؟ کیخسرو گفت: نخچیر نیست، مرا کمان و زه و تیری نباشد<sup>(۱)</sup>. بار دیگر افراسیاب از کیخسرو درباره آموزش و از گردش نیک و بد روزگار پرسید. کیخسرو گفت: جایی که پلنگ باشد، دل مردم تیز چنگ نیز از هم بدرد. بار سوم افراسیاب از او درباره ایران و پدر و مادرش پرسید. پس کیخسرو گفت: شیر درنده، سگ کاروان را به زیر نیاورد. افراسیاب باز از او پرسید: آیا از اینجا به ایران و به نزد کاووس - آن شاه دلیران - خواهی رفت؟ کیخسرو گفت: پریشب در کوه و دشت، سواری بر من بگذشت. افراسیاب شاه از شنیدن گفتار کیخسرو بخندید و چون گل، شکفته گشت. آنگاه با نرمی به کیخسرو گفت: تو نه دبیری خواهی آموخت و نه از دشمن، کینه خواهی خواست. کیخسرو گفت: در شیر، روغن نمانده است. می‌خواهم شبان را از دشت برانم. افراسیاب از گفتار او بخندید و به سوی پیران - پهلوان سپاه - روی کرد و گفت: دل او بر جای نباشد؛ او را از سر می‌پرسم، مرا از پای، سخن می‌گوید. همانا که هیچ بد و نیکی از او نرسد و مردم کینه جو اینچنین نباشند. پس [تو ای پیران] برو و او را به خوبی به مادرش بسپار و با مرد پرهیزگاری به سوی سیاوخش گرد بفرستش و هیچ بدآموزی را به گرد او می‌آور و

۱ - چنانکه ملاحظه می‌شود، از اینجا به بعد افراسیاب سعی دارد با پرسشهای خود، میزان هوش و درایت کیخسرو را بسنجد. ولی کیخسرو بنا به توصیه پیران - که پیشتر گذشت - پیوسته پاسخهایی می‌دهد که عمداً بر نادانی و حتی دیوانگی او دلالت کند و بدین سان افراسیاب به او گزند نمی‌رساند.

هرچه باید از گنج و درم و اسپ و ریدک و دیگر چیزها، او را بده<sup>(۱)</sup>.

## باز گشتن کیخسرو به سیاوش گرد

پس پیران سپهبد با شتاب، کیخسرو را از پیش افراسیاب ببرد و بر افروخته و خرامان به کاخ خویش آمد و گفت: همانا که از کردگار داور، درختی نو در گیتی بیار آمد. آنگاه پیران در گنجهای کهن را باز کرد و به فراهم آوردن هرگونه ساز و برگ برای کیخسرو پرداخت: از دیا و دینار و مرواریدهای درشت و گوهر و اسپ و جنگ افزار و کلاه و کمر و تخت و همیانه‌های درم و گستردنی و بسیار چیزهای دیگر، همه را زود به پیش کیخسرو آورد و بدو داد و او را آفرین بسیار بگفت. آنگاه ایشان را به سوی آن جایگاه<sup>(۲)</sup> که [سیاوش] آن خسرو نیکخواه بساخته بود، روانه کرد.

ایشان نیز شادمانانه به آن شهر که باز دیگر همچون خارستانی گشته بود، برفتند<sup>(۳)</sup>. چون فرنگیس و کیخسرو به آنجا رسیدند، از هر سو مردم بسیاری پدید آمدند و روی زمین را با دیدگان خویش ستردند و همگی زبان به آفرین گشودند که از بیخ آن درخت فرخ برکنده<sup>(۴)</sup>، چنین شاخ سختی سر بر آورد. پس یکسره گفتند: چشم بد از شاه گیتی دور باشد و روان سیاوش پر از نور بادا.

از آن پس، آن جایگاه رو به آبادی نهاد<sup>(۵)</sup> و خار آن سرزمین، شمشاد و گیاهش،

۱ - ثعالبی به گونه‌ای دیگر می‌نویسد که چون افراسیاب، کیخسرو را بدید، «دوستی وی در دلش جای گرفت و فرمود که و و مادرش را به شهر سیاوش آباد [= سیاوشگرد] ببرند.» تاریخ غرر السیر، ص ۱۴۱.

۲ - منظور سیاوشگرد است. ر.ک. ص ۵۳۲-۵۳۱.

۳ - ویرانی سیاوشگرد پس از قتل سیاوش از سوی افراسیاب رخ داد؛ چرا که آن شهر توسط سیاوش ساخته شده بود و افراسیاب خواست تا هیچ نشانی از او برجای نگذارد.

۴ - کنایه از سیاوش است.

۵ - ثعالبی می‌نویسد که فرنگیس (= گیسفری) گنجینه‌هایی را که از سیاوش در سیاوشگرد مانده بود، با دوراندیشی تمام بیرون آورد و در راه سامان دادن به کارهای خود و فرزندش هزینه کرد. کیخسرو نیز روز به

سرو آزاد گشت و دد و دام نیز شادمان شدند. از آن خاکی که خون سیاوش را بخورد، درخت سبزی سر به ابر بر آورد که بر برگهایش، چهره سیاوش نگاریده بود و از مهر سیاوش، بوی مشک از آن درخت می آمد. آن جایگاه در دی ماه بسان بهار می بود و پرستشگاه سوگواران بود.

چنین است کردار این چرخ پیر      ستاند ز فرزندان، پستان شیر  
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان      به خاک اندر آید سرش ناگهان  
مباشید گستاخ با این جهان      که او بستری دارد اندر نهان  
از تو بجز شادمانی مجوی      به باغ جهان، برگ انده مبوی  
اگر تاج داری، اگر دست تنگ      نبینی همی روزگار درنگ  
مرنجان روان، کین سرای تو نیست      بجز تنگ تابوت، جای تو نیست  
نهادن چه باید به خوردن نشین      به امید گنج جهان آفرین  
ز گیتی ترا شادمانیست بس      گر او هیچ مهری ندارد به کس  
یکی را سرش برکشد تا به ماه      فسر از آورد راستش زیر چاه  
چنین است کردار چرخ برین      گهی این بر آن و گهی آن بر این  
اکنون با آوردن شاهی از توران زمین، از خون سیاوش گذشتم.

## رفتن کیخسرو به ایران زمین

### آغاز داستان

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست      مده می که از سال شد، مرد، مست  
بجای هنانم عصا داد سال      پراگنده شد مال و برگشت حال

→ روز همچون ماه نو می بالید و چون شیر بهگان نیرو می گرفت و سواری می کرد و به نخچیر می رفت و نشان شاهان از او هویدا می گشت. تاریخ خردادالسیر، ص ۱۴۱-۱۴۲.

همان دیده بان بر سر کوهسار  
کشیدن نداند ز دشمن عنان  
گر آیند دو تیز پای نوند  
سراینده ز آواز برگشت سیر  
چو برداشتم جام پنجاه و هشت  
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی  
نگردد همی گرد نسرین، تذرو  
همی خواهم از روشن گردگار  
کزین نامور نامه باستان  
که هر کس که اندر سخن داد داد  
بدان گیتیم نیز خواهشگرست  
منم بنده اهل بیت نبی  
ببیند همی لشگر بی شمار  
وگر پیش مژگانش آید سنان  
همان شست بدخواه کردش به بند  
همش لحن بلبل هم آوای شیر  
نگیرم مگر یاد تابوت و دشت  
همان تیغ برنده پارسى  
گل نارون خواهد و شاخ سرو  
که چندان زمان یابم از روزگار  
به گیتی بمانم یکی داستان  
ازو جز به نیکی نگیرند یاد  
که با تیغ تیزست و با منبرست  
سرافکنده بر خاک پای وصی  
اکنون به گفتار دهگان بازگرد و بنگر تا مرد سراینده چه گوید.

### آگاه شدن کاووس از کار سیاوش

از دیگر سوی، به کاووس شاه آگهی رسید که: روزگار سیاوش تباه گشت و سالار  
آن انجمن، سراو را چون مرغان از تن جدا کرد. از این بی گناهی سیاوش، نخچیر  
کوهسار نیز شیون بکرد. بلبل بر شاخ سرو و پور<sup>(۱)</sup> و تذرو نیز برگلزار بنالیدند. همه  
سرزمین توران پر از داغ و درد گشت و برگ گلزار در بیشه، زرد شد. گروی و تشتی  
زین بنهاد و روی سیاوش را چون گوسپندان، پیچید و بدین سان سر شاهوار  
سیاوش را از تنش جدا ساختند و او را فریادرس و خواستاری نبود.

۱ - پور به پارسى همان دزاج را گویند که پرندهای شکاری است.

چون کاووس شاه، این سخن بشنید، از تخت سرنگون گشت و جامه بر تن بدرید و رخسار را بگند و بر خاک افتاد. ایرانیان نیز مویه کنان و با زاری، کمر بر آن سوگ بیستند و همه چون توس و گودرز و گیو و شاپور و فرهاد و بهرام با دیدگانی پر خون و رخساری زرد و روانی که از سوگ سیاوش پر از آه بود، با جامه‌های کبود و سیاه و خاک بر سر ریخته، به پیش شاه برفتند<sup>(۱)</sup>.

### رسیدن رستم به نزد کاووس

پس به نزد رستم - آن سالار گیتی فروز - در سیستان آگهی رسید که: از ایران، خروش برآمد<sup>(۲)</sup> و خاک تیره به جوش آمد. کاووس، خاک بر تاج افشاند و جامه

۱ - ثعالبی می‌نویسد که: «چون گزارش کشته شدن سیاوش به ایران رسید، زمین از گریه مردم به لرزه درآمد و سوگ همگانی شد و این داغ را سخت بزرگ انگاشته، سوگواریها کردند و در این هنگام حال کیکاووس چونان حال فریدون به هنگام شنیدن گزارش مرگ ایرج بود. تاریخ خورشیدیه، ص ۱۳۹-۱۴۰. به روایت ابن بلخی: «کیکاوس چون خبر حادثه سیاوش شنید، جزع بسیار کرد و گفت: سیاوش روحانی را من کشتم نه افراسیاب». فارسنامه، ص ۴۱. گویند رسم سیاه پوشیدن در مصیبتها از این زمان در ایران آغاز شد و آن چنان بود که یکی از پسران گودرز با شنیدن این خبر، در سوگ سیاوش جامه‌های سیاه بر تن کرد و به پیش کیکاووس رفت. کیکاووس که او را سیاه پوش دید، پرسید: این چیست؟ در پاسخ گفت: امروز روز تیرگی و سیاهی است. و رسم سیاه پوشیدن در سوگواریها از آن زمان بود. طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۵ بلعمی، تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۶۰۲. ابن اثیر، الکامل، ج ۳، ص ۷۷-۷۸. نرشخی می‌نویسد که سیاوش کسی بود که حصار بخارا را بنا کرد و بیشتر در آنجا بود (گمان می‌رود که نرشخی بخارا را با سیاوشگرد یکی دانسته است). وی در ادامه می‌گوید: «و هم در این حصار بدان موضع که از در شرقی اندر آبی، اندرون درگاه فروشان و آن را دروازه غوریان خوانند، او را آنجا دفن کردند. و مغان بخارا بدین سبب آنجای را عزیز دارند. و هر سالی هر مردی آنجا یکی خروس بزد و بکشد پیش از برآمدن آفتاب روز نوروز. و مردمان بخارا را در کشتن سیاوش، نوحه‌هاست. چنانکه در همه ولایات‌ها معروف است. و مطربان آن را سرود ساخته‌اند و می‌گویند و قوالان آن را گریستن مغان خوانند». نرشخی، تاریخ بخارا، ص ۳۲-۳۳. باز هم در جایی دیگر می‌گوید: «و اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجب است و مطربان آن سرودها را کین سیاوش گویند». همان، ص ۲۴. گردیزی درباره تداوم کین سیاوش می‌نویسد که چون خبر کشته شدن او به ایران رسید «جهان بشورید و سران ایران بشوریدند و میان ایران و توران تعصب و فتنه افتاد، تا بدین غایت هنوز [یعنی قرن پنجم هجری و زمان گردیزی] اندر آند». زین الاخبار، ص ۴۷.

۲ - در آن زمان سیستان یا نیمروز یا زابلستان جزء ایران محسوب نمی‌شده است و برای خود در حکم کشوری جداگانه اما تابع ایران بوده است.

خسروی بر تن چاک کرد. سیاوش را به خواری، سر بریدند. چون تهمتن آن سخن بشنید، از هوش برفت و از زابل به زاری، خروشی برآمد. زال با انگشتان، رخساره را بکند و بر تاجش خاک افشاند. یک هفته را در سوگ و اندوه بودند. به روز هشتم بانگ شیپور برآمد و سپاهیان بسیاری از کشمیر و کابل به پیش رستم پیلتن، انجمن گشتند. آنگاه رستم با دیدگانی خونبار و دلی پر از کینه به درگاه کاووس روی نهاد. چون به نزدیکی ایران رسید، جامه پهلوانی بر تن درید و به دادار دارنده سوگند خورد که: از این پس هرگز تنم بی جنگ افزار نباشد و رخسار خود به خاک بشویم. سزاوار است اگر همیشه در این سوگ بمانم. دیگر این کلاه خود، تاج من باشد و این شمشیر، جام من. کمند خویش را پیوسته به بازو افکنم. باشد که کین آن شهریار جوان را از آن ترک تیره روان بجویم.

چون رستم به پیش تخت کی کاووس رسید، سر تا به پایش پر از خاک بود. پس کاووس را گفت: ای شهریار، همانا که خوی بد پیراکندی و اینک تخم آن برایت بار آورد. این دلدادگی تو به سودابه و خوی بدت بود که تاج شاهی را از سرت برگرفت. اکنون آشکارا ببینی که بر آبخیز دریا نشسته‌ای. ای شاه بزرگ، از اندیشه و خوی تو بود که این زیان بزرگ به ایران رسید.

کفن، بهتر او را ز فرمان زن

کسی کو بُود مهتر انجمن

سیاوش از گفتار زن بود که بر باد شد. خجسته باد آن زن که هرگز از مادر نژاد. هیچ کس از شاهان چون سیاوش، راد و آزاد و آرام نبود. دریغ آن سر و بازو و یال و چنگ و گوپال او. دریغ آن رخ و برز بالا و آن پای خسروانی و سواری و کمند او. به گاه بزم، همچون بهار و به هنگام رزم، افسر نامداران بود. آنگاه که بر تخت می نشست، بخشش بسیار می کرد و به گاه جنگ، سر می افشاند. اکنون من تا زنده‌ام، دیگر دل و مغز خود را به کین سیاوش ندارم. با چشم گریان، جنگها کنم و گیتی را

چون دل خویش، بریان سازم<sup>(۱)</sup>.

## کشتن رستم، سودابه را و لشکر کشیدن

کاووس به چهره رستم و آن اشک خونین و مهر او نگاه کرد و از شرم، هیچ پاسخی نداد و اشک از دیدگان بیارید. تهمتن از پیش تخت او برفت و به سوی کاخ سودابه رونهاد. گیسوانش را بگرفت و او را از آن تخت بزرگیش به پایین آورد و از پرده بیرون کشید و با دشنه به دو نیم کرد و بر راهش افکند<sup>(۲)</sup>. کاووس شاه بر تخت بجنبید.

آنگاه رستم با سوگ و درد و دیدگانی پر خون و رخساره‌ای زرد، به درگاه آمد. همه ایران در ماتم شدند و پردرد به نزد رستم رفتند. رستم یک هفته را سوگوار و گریان و با درد و خشم در درگاه بنشست<sup>(۳)</sup>. به روز هشتم بفرمود تا نای رویین و کوس بزدند. پس گودرز و توس و فرهاد و بهرام گرد و گرگین میلاد و شاپور نیو و فربرز پسر کاووس و رهام همچون شیر و گرازه که چون ازدهایی دلیر بود، به درگاه آمدند. رستم به ایشان گفت: من دل و جان و تن خویش را بر این کین نهادم. همانا که دیگر در گیتی، هیچ نامداری چون سیاوش سوار، کمر نبندد. شمایان هرگز این کار را خرد نپندارید؛ زیرا که این کینه را ناچیز نتوان شمرد. همگی ترس را از دلهایتان بیرون کنید و زمین را از خون، همچون رود جیحون سازید. سوگند به یزدان که تا در

۱ - ثعالبی می‌نویسد که با شنیدن خبر کشته شدن سیاوش رستم را دردی جانکاه گرفت که او را از پای افکند. به گونه‌ای که نتوانست سواره به نزد کیکاووس بیاید. ناگزیر پیاده و سر و پای برهنه و گریان بر شاه درآمد و گفت: شاه! آن روز خطا کردی که فرزند بی‌ماندنت را آواره ساختی و او را ناگزیر کردی که به دشمن پناه ببرد تا زمین را از خونسیراب کردند. اینک از مرگ او پشت ما شکست و کارها نابسامان گردید. همه این گرفتاریها پیامد همدلی تو با سودابه و چشم‌پوشی تو از تبهکاری آن جادوی پتیاره است. تاریخ غرر السیر، ص ۱۴۰.

۲ - ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۴۰؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۸؛ مجمل التواریخ و القصص، ص ۴۶.

۳ - ثعالبی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۴۰.

گیتی زنده‌ام، دل خویش را به درد سیاوش بیاکنده‌ام. بر آن بیابان خشکی که آن گروی ناکار دیده، خون سیاوش را بر زمین ریخت، چشم و روی خود را خواهم مالید، باشد که درد سیاوش از دلم کم شود. و در این راه مگر که همچون سیاوش، دو دستم را با خم کمند ببندند و پالهنک برگردن، چون گوسپندی به خواری بر خاک افکنند؛ و گرنه با این گرز و شمشیر تیزم رستاخیزی در گیتی بپا سازم. از این پس دیگر چشمانم تنها گرد رزم را ببند و جام بزم بر من گناه باشد.

هر که از مرزبانان یا پهلوانان در آنجا بودند، چون آنگونه گفتار رستم را شنیدند، همگی چنان خروشیدند که گویی میدان به جوش آمد.

از ایران، چنان بانگی برخاست که گویی زمین، کنام شیر گشته بود. بر پشت پیلان، مهره در جام زدند<sup>(۱)</sup> و سپاهیان، تیغ کین از نیام برکشیدند. از هر سو خروش گاودم و نای روبین و نفیر برآمد. گیتی پر از کین افراسیاب شد. گویی آب دریا به جوش آمد. بر روی زمین جای راه سپردن نبود و آسمان نیز در پس نیزه‌ها مائید. همه پهلوانان ایران کمر به جنگ بستند و درفش کاویانی را در پیش نهادند<sup>(۲)</sup>.

پس رستم زابلی، سد هزار تن از پهلوانان شمشیرزن کابلی و ابرانی و نیز از بیشه نارون<sup>(۳)</sup> برگزید.

۱ - گویند در زمان کبانیان رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می‌بسته‌اند و چون پادشاه سوار می‌شده، مهره‌ای نیز از هفت جوش در میان آن جام می‌انداخته‌اند و از آن صدای عظیمی برمی‌آمده و مردم خبردار شده، سوار می‌شده‌اند. به این کار، مهره درجام‌افکندن یا مهره درجام‌زدن می‌گفتند. برهان قاطع، ماده مهره درجام‌افکندن و مهره درجام‌انداختن.

۲ - برخی برآنند که این کیکاووس بود که رستم را به همراه آن سپاهیان از برای گرفتن کین سیاوش به سوی توران روان ساخت. ابن اثیر، الکامل، ج ۳، ص ۱۷۸؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۹.

۳ - بیشه نارون همان تمیشه در طبرستان است. شهیدی مازندرانی، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده بیشه نارون.

## کشتن فرامرز، ورازاد را

فرامرز - که فرزند رستم و سالار نو بود - پیشرو سپاه بود. پس با سپاهیان رفت تا مرز توران رسید. در راه، دیده بان بدگمان تورانی، او را بدید. شاه سپنجاب<sup>(۱)</sup>، ورازاد بود که در میان پهلوانان، همچون مروارید خوشاب بود. چون خروش کارنای و نفیر و درای هندی به گوشش رسید، کوس بزد و سپاه را از هامون به جنگ ایشان آورد. سپاهیان او سی هزار تن رزمجوی نامدار بودند. ورازاد از دل سپاه به شتاب به سوی فرامرز رونهاد. [چون به پیش او رسید] او را گفت: برگوی که کیستی و چرا به سوی این مرز، رو کرده‌ای؟ اگر به فرمان شاه یا پهلوان سپاهش به اینجا آمده‌ای، همانا که از افراسیاب و تاج و تخت بزرگی او آگاه نیستی. اینک سزاوار باشد که نام خویش را به من بگویی، زیرا که بزودی فرجام این کار خود را خواهی دید و شایسته نباشد که با گمنامی، روانت را از تن تاریکت برآورم.

فرامرز گفت: ای پهلوان شوربخت، من بار آن درخت پهلوانی هستم که به دست او شیر نیز پیچان شود و آنگاه که خشم آورد، پیل نیز بیجان گردد. چرا باید با تو که بدگوهر و دیوزادی، چون و چرا کنم؟ بدان که رستم پهلوان پیلتن با سپاهیان، از پس ما در راهند و او به کینه خواهی، در گیتی بس باشد. رستم کمر به کین سیاوش بسته و چون شیرزیان بیامده است و یکباره چنان دود از توران برآورد که آسمان نیز برای آن گرد را نداشته باشد. ورازاد گفتار فرامرز را بشنید، لیک همه را خام پنداشت. پس به سپاهیان بفرمود که: همگی کمان را به زه کنید.

۱ - سپنجاب همان اسپججاب، اسپججاب یا اسفججاب در شمال چاچ و جانب راست رود سیحون به سمت خاور می باشد. مشکور، جغرافیای تاریخی ایران باستان، ص ۸۲۹؛ حدود العالم، ص ۳۴۴. با در نظر گرفتن موقعیت جغرافیایی اسپججاب مشخص می شود که این نقطه در دل توران بوده است. افراسیاب هم در آن هنگام در شهر گنگ بوده است و سپاه ایران به سرکردگی رستم از برای کین سیاوش تا دل توران ناخته بود.

از دو سو سپاهیان رده برکشیدند و کلاهی از آهن بر سر نهادند. از هر سو خروش برآمد و زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد. چون آواز کوس و کارنای برآمد، دل فرامرز از جای بجنبید. پس با کمری بر میان بسته و کمانی به بازو افکنده، چونان پیل زیان به میدان درآمد و در یک تاختن، هزار تن از پهلوانان را بر زمین افکند. آنگاه نیزه به دست به سوی ورازاد شتافت. چون فرامرز، درفش سپهدار ترکان را بدید، به مانند شیر، از میان سپاه بردمید. اسپ سیاهش را از جای برانگیخت و نیزه را در چنگ بفشرد و چنان نیزه‌ای بر کمر بند ورازاد بزد که بند گبر او بگسست. آنگاه او را چنان از آن زین خالدار برگرفت که گویی پشه‌ای را در دست دارد. پس او را بر خاک افکند و خود نیز از اسپ به زیر آمد و درود بسیار بر سیاوش بگفت. آنگاه سر آن نامور را از تنش جدا ساخت و پیراهنش را به خون بیآلود و گفت: این نخستین کینی بود که گرفته شد. اینچنین تخم این کینه‌خواهی پراکنده شد و از آن پرخاش روید. پس از آن، فرامرز بر آن بوم ویر، آتش افکند و دود تا به آسمان برخاست. آنگاه نامه‌ای به سوی پدر بنوشت و او را از کار ورازاد پرخاشخر آگاه ساخت. و گفت: همانا که دیگر در کین و جنگ را گشودم و او را از آن زین خالدارش برگرفتم و سرش را به کین سیاوش بریدم و از کشورش آتش برانگیختم.

### لشگر کشیدن سرخه به جنگ رستم

از دیگر سو، پیکی به سوی افراسیاب - سالار سپاه توران - رفت و او را آگهی داد که: بزرگان ایران انجمن گشتند و رستم پیلتن به کین‌خواهی بیامد. ورازاد را به خواری سر بریدند و مرز توران را به نابودی افکندند. سپاه را یکسره برهم زدند و به آن بوم و بر آتش افکندند.

چون افراسیاب، آن سخنان بشنید، به یاد آن گفته‌های کهن که از لب خردمندان و اخترشناسان و موبدان بشنیده بود، افتاد و اندوهگین گشت. پس همه بزرگان را از

کشور فراخواند و گنجهای کهن را برگشود و درم بسیار بداد. دیگر هیچ اسپه در دشت، رها نمائند و همه را شبانان به میدان بیاوردند. افراسیاب کلید در گنج گوپال و برگستوان و کمان و تیر و تیغ و نیز گنج دینار و مروارید و گوهر و تاج و گردنبند و کمر زرین را از گنجور و دستور بگرفت و همه کاخ و میدان را درم گسترانید.

آنگاه چون همه سپاه، آراسته گشتند و آن خواسته‌ها در میان ایشان پراکنده شد، بفرمود تا کوس رو بین و درای هندی بزدند و سواران، آهنگ رزم کردند. افراسیاب سپاهیان را از شهر گنگ<sup>(۱)</sup> به سوی دشت کشانید. پس سرخه را از میان پهلوانان به پیش خود خواند و با او بسیار از رستم سخن راند و او را گفت: با خود، سی هزار شمشیرزن نامدار به جنگ ایشان ببر و چون باد به سوی سپنجاب برو و در راه، هیچ از آرام و شادی یاد مکن. آنجا فرامرز با سپاهیانش جای دارد. پس بر تو است که سر او را بدینجا فرستی. تنها جان خویش را از بدی رستم - پسر زال - نگاه دار، زیرا که جز او کسی هم‌اورد تو نباشد. بدان در جایی که پلنگ، پر خاش جوید، سگ کارزاری به جنگ نیاید. تو فرزند و نیک‌خواه منی، تو ستون سپاه و ماه من هستی. پس چون بیدار دل و راهجوی باشی، چه کسی را یارای روی نهادن به سوی تو باشد؟ اکنون پیشرو و بیدار باش و سپاه را از رستم نگاه دار.

پس سرخه، سپاه را از پیش پدر بیرون کشید و درفش سپاه توران را به سوی دشت کشانید. چون باد به سوی سپنجاب آمد و جز اندیشه رزم، از هیچ چیز یاد نکرد. از سوی دیگر چون دیده‌بان سپاه ایران، گرد سپاهی را بدید، به شتاب به سوی فرامرز رفت. آوای کوس از سپاه ایران برخاست و از گرد سپاهیان، گیتی چون آبنوس، سپاه گشت. خروش سواران و اسبان در آن دشت، از خورشید و ناهید نیز برگزشت. در هر سو درخشش تیغهای الماسگون و پیکانهای آهار داده به خون بود. از آتش آن کارزار، گویی از گیتی، بخار به آسمان می‌رفت. در هر جا، از کران تا کران،

کوهی از سرهای کشتگان بر زمین بود. چون سرخه، پیکار را بدانگونه دید و چشمش به سرنیزه فرامرز سالار افتاد، با نیزه، همچون باد به سوی او رونهاد. فرامرز نیز از دل سپاه، با نیزه‌ای، کینه‌خواهانه به سوی سرخه بیرون شد. پس نیزه‌ای همچون آذرگشسپ به سرخه بزد که سرخه از کوهه اسپ، به سوی یال آن افتاد. سران توران که چنین دیدند، پرخاشجو و کینه‌توزانه به سوی او آمدند. از نیروی ایشان و از زخمهای سخت، نیزه فرامرز، لخت لخت شد. سرخه بدانست که او را یارای هم‌وردی با فرامرز نباشد. پس اندوهگین شد و روی از جنگ با او پیچید. لیک فرامرز با تیغی هندی در دست، چونان پیلی مست، از پس سرخه بتاخت. سواران توران نیز که چنین دیدند، غریوی برکشیده و همچون دیو، از پس او تاختن گرفتند. چون فرامرز، سرخه را یافت، به مانند پلنگی چنگ بر او زد و کمر بندش را برگرفت و او را از پشت زین برآورد و ناگهان بر زمین زد. آنگاه او را به خواری، در پیش اسپ خود، پیاده به سوی لشکرگاه ایران بیاورد.

در همان هنگام درفش تهمتن، در راه، پدیدار شد و بانگ پیل و سپاهیان به گوش رسید. فرامرز با پیروزی در آن جنگ، همچون گرد به پیش پدر شتافت. در پیش او سرخه دست بسته و ورازاد سر از تن بریده بود. همه دشت و دَهار<sup>(۱)</sup> پر از کشتگان بود و دشمن، دیگر سر از جنگ برتافته بود. پس سپاهیان ایران بر فرامرز - آن پهلوان نامبردار جوان - آفرین خواندند و تهمتن نیز بر او آفرین کرد و درویشان را بسیار چیز ببخشید. آنگاه رستم پیلتن برای فرامرز داستانی زد<sup>(۲)</sup> و گفت: برای هر کس که بخواهد از میان انجمن برتر گردد و سالار ایشان شود چهار گوهر بایسته است. نخست باید او را هنر باشد، دو دیگر نژادی نامدار داشته باشد. و آن دو چیز دیگر اینکه باید خرد، یار او و فرهنگ، آموزگارش باشد. پس چون این چهار گوهر در کسی گردآید، او دلاور و برتر گردد.

۱ - دَهار به پارسی به معنای غار است.

۲ - داستان زدن به پارسی به معنای مثال زدن است.

از آتش نیینی جز افروختن      جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز نیز اگر اینچنین سرکش است، از آنروست که دل پولاد همواره پراز آتش باشد. چون به جنگ سنگ خارا رود، دیگر راز دل خویش را آشکار کند. آنگاه رستم پیلتن به سرخه بنگریست. سرخه را چون سرو آزادی دید، در چمن. بر او چون بر شیر بود و رخسارش چون بهار و گیسوانش همچون مشک سیاه. پس رستم به نگاهبانان بفرمود تا سرخه را با دشنه و تشت به دشت ببرند و دستش را با خم کمند ببندند و چون گوسپند او را بر خاک بخوابانند و بسان سیاوش، سرش را از تن جدا سازند و تنش را خوراک کرکسان کنند.

چون توس سپهبد، این فرمان را بشنید، به سوی ریختن خون سرخه شتافت. سرخه بدو گفت: ای شاه سرفراز، چرا خون مرا به بی گناهی می ریزی؟ سیاوش همسال و دوست من بود و روان من پراز درد و اندوه اوست. روز و شب دیدگان من برای او پراز اشک بود و همیشه بر آن کس که سر آن شاه را بُرید و آن تشت و دشنه را بگرفت، لبانم به نفرین گشوده بود. توس که سخنان سرخه را بشنید، دلش سخت بر آن نامبردار بدبخت بخشایش آورد. پس به پیش رستم آمد و آن سخنان را که پسر افراسیاب بگفته بود، به رستم بازگفت. لیک رستم بدو گفت: اگر شهریار ایران را چنان سوگ و داغ دلی رواست، پس همیشه دل و جان افراسیاب نیز پراز درد و دیدگانش پراز اشک باد. این کودک نیز از پشت آن بدهنر است و بار دیگر چاره ونیرنگی بسازد. سیاوش را در خاک کرد و بر و یال و مویش را در خون فرو کرد. سوگند به جان و سر کاووس شاه سرفراز و با آفرین ایران زمین که تا من درگیتی زنده باشم، هر که از ترکان - شاه یا بنده - بیابم، سر از تنش جدا سازم. پس رستم شیر به سوی زواره نگاه کرد و او را به آن ریختن خون که ناگزیر بود، فرمان داد. زواره آن تشت و دشنه را برد و سرخه جوان را به آن نگاهبانان سپرد. سرش را به زاری با

دشنه بریدند. چندی خروشید و دیگر بمرد.

جهانا چه خواهی ز پروردگان چه پروردگان داغ دل بردگان

آن سر را که از تن جدا کرد، بردار کرد و دو پایش را نیز نگونسار بر دار آویخت. آنگاه بر آن تن او از کینه خاک ریخت و با دشنه، آنرا چاک چاک کرد<sup>(۱)</sup>.

### لشگر کشیدن افراسیاب به کین پسر

چون سپاه توران با تنی پر خون و سری پر از گرد از دشت نبرد بیآمد، افراسیاب را بگفتند که: آن سرخه نامور، کشته و کار، برگشته شد. پهلوانی دلیر، سر سرخه را برید و همه سپاهیان از جنگ سیر شدند. بدان که همه ایران زمین از خون سیاوش، جگر خسته‌اند و کمر به [کین] او بسته‌اند.

افراسیاب از شنیدن آن سخنان، تاج از سر بیافکند و موی از سر بکند و اشک از دیدگان ببارد. خروشان، خاک بر سر ریخت و جامه خسروانی را بر تن درید. پیوسته می‌گفت: ای پهلوان راد و دلیر، ای شاه و ای سر نامداران، دریغ آن رخ ارغوانی چون ماه، دریغ آن سر و برز و بالای شاهیت. از این پس آرامشگاه پدرت تنها بر روی زین اسب در آوردگاه باشد. آنگاه افراسیاب، سپاهیان را گفت: دیگر از این پس سر ما از خورد و خواب برآمد. خفتان و جوشن بر تن کنیم و به کینه خواهی شتابیم. جنگ را با دل پُر کین کنیم و تن دشمنان را جای ژوپین خویش سازیم. چون آوای کوس از دو سو برخیزد، دیگر مرد پر خاشجوی، درنگ ندارد.

پس چون خروش نفیر و سورنای<sup>(۲)</sup> و کوس برخاست، زمین به زیر سُم اسپان به

۱ - مجمل التواریخ والقصص، ص ۱۴۶ برهان قاطع، ماده سرخه.

۲ - حکیم فردوسی در اینجا واژه سرغین را به کار برده است که به معنای سورنای یا همان سرنا است. لیک دانسته نیست که کاربرد این واژه در اینجا به چه دلیلی بوده است. چون سورنای در مراسم جشن و سرور نواخته می‌شده و آنچه که در مواقع جنگ می‌نواخته‌اند، کارنای یا همان کرنا بوده است.

جوش آمد و خروش پهلوانان تا به ابر رفت. چون گرد آن سپاهیان از دشت برخاست، کسی از دیده بانان به پیش رستم آمد و گفت: افراسیاب سپهدار با سپاهی دمان که همگی آهنگ کینه و جنگ کرده و جنگها را به خون، تیز کرده اند، همچون کشتی برآب، بدینجا آمد. رستم پهلوان پیلتن چون از آمدن سپهدار توران آگه شد، با درفش کاویانی و سپاهیان بدانشو شتافت. از دو سو، خروش سپاهیان برآمد و گیتی پر از جنگجویان گشت. از تیغ آن دلیران، آسمان بنفش شد. گویی خورشید و ماه رنگین گشته و ستاره در کام<sup>(۱)</sup> نهنگ رفته بود. افراسیاب - سپهدار توران - جنگ را برآراست و سپاهیان گوبال و ژوپین به جنگ گرفتند. بارمان در سوی راست سپاه توران و کهرم<sup>(۲)</sup> تیغ زن در چپ آن و خود افراسیاب در دل سپاه جای گرفت. از سوی دیگر نیز رستم سپاه را برکشید. زمین به زیر گرد آن پهلوانان ایران ناپدید گشت. خود رستم در دل سپاه جای گرفت و زواره در پس و فرامرز در پیش آن. گودرز پسر گشواد و هجیر و دیگر بزرگان در چپ و گبو و توس با سواران و پیل و کوس در راست سپاه ایستادند. تهمتن دل و سینه اش را از کینه بیآکند و رو به جنگ نهاد. زمین به زیر سُم اسپان، همچون مشک، سیاه گشت و آسمان نیز از بسیاری نیزه ها چون پشت پلنگ شد. گویی زمین، کوهی از آهن گشته بود و سر آن کوه، پر از کلاهخود و جوشن بود. پیکانها و درخشش تیغهای بنفش تا به ابر برآمد.

### کشته شدن پیلسم به دست رستم

پیلسم با دلی پر از کین و چهره ای دژم به دل سپاه توران آمد و به افراسیاب گفت:

۱ - در نسخه زول مل بجای کام، گام آمده است که صحیح نمی باشد.

۲ - کُهرَم Kuhram برادر افراسیاب بوده است. گویا شکل صحیح این نام کُهرَم، مخفف پهلوی Gauhormizd می باشد که معرب آن نیز جوهرمز است. این نام مرکب از: گُ (پهلوان) + هرْمزد (سرور دانا که نام خداست)، جمعاً به معنی هرمزدیل است. Justi, *Iranisches Namenbuch*, P. 166؛ برهان قاطع، ماده کهرم، حواشی معین.

ای شاه پر خرد نامبردار، اگر جوشن و کلاهخود و تیغ و اسب را از من دریغ نمی‌کنی، امروز به جنگ رستم شوم و همه نام او را به زیر ننگ آورم و سر رستم و رخس او را با گرز و تیغش به پیش تو بیاورم. جان افراسیاب از آن گفتار او تازه شد و او را گفت: ای شیر نامبردار، همانا که پیل نیز تو را بزیر نیاورد. بدان که اگر رستم پیلتن را به چنگ آوری، دیگر روزگار از جنگ برآساید. در توران، کسی چون تو به جاه و تخت و کلاه و تیغ و مهر نباشد. تو با این کازت، سر مرا به آسمان برآوری. من نیز تاج شاهی و دخترم را به تو خواهم سپرد و دو بخش از ایران و توران با گوهر و گنجها از آن تو خواهد بود.

چون پیران، آن سخنان را بشنید، سخت اندوهگین گشت. پس به پیش افراسیاب شاه بیامد و بدو گفت: این مرد برنا و تیز<sup>(۱)</sup>، با این کارش، تنها بر تن خویش ستیز خواهد آورد. بدان که اگر او با تهمتن بجنگد، سر خود را بر خاک خواهد آورد و بر تو نیز ای شاه، ننگ خواهد آمد و سپاهیان هم دلشکسته خواهند شد. خود دانی که برادرت از تو کهنتر است؛ پس تو که بر او مهتری، باید مهری فزونتر از این بدو داشته باشی.

پیلسم به پیران گفت: من از این رستم پهلوان، دلم را نژند ندارم. بدان که اگر من به جنگ نهنگ جنگی نیز بشتابم، به بخت تو، هرگز بر افراسیاب شاه، ننگ نیاورم. خودت دیدی که در پیش تو با چهار پهلوان نامور چگونه جنگیدم. اکنون که از آن روز، زورم افزونتر گشته است؛ پس روا نباشد که دلم شکسته گردد. این کار به دست من به انجام رسد و تو [ای پیران] پیرامون اختر بد مگرد. افراسیاب شاه که این سخنان را از پیلسم بشنید، یک اسب شایسته کارزار با تیغ و گرزگران و جوشن و برگستوان و کلاهخود به او داد.

پس پیلسم نیز آهنگ جنگ کرد و چون شبیری با دُمی پُر باد به سوی رزم شتافت

و به ایرانیان گفت: آن رستم که می‌گویند به روز جنگ، همچون ازدهاست، اکنون کجاست؟ بگوئید که به جنگ من آید؛ زیرا که من چنگ خود را برای جنگ با او تیز کرده‌ام. چون گیو این سخنان را بشنید، بر افروخته گشت و دستی بزد و تیغ از کمر برکشید. و بدو گفت: رستم با یک تُرک جنگ نمی‌سازد؛ زیرا که او را از این کار، ننگ می‌آید. پس گیو پسر گودرز با پیلسم بهم برآویختند. پیلسم چنان نیزه‌ای بر گیو زد که هر دو پای گیو از آن آسیب، از جا پای زین بیرون آمد. فرامرز چون چنان دید، به باری گیو شتافت و چنان تیغی بر نیزه پیلسم بزد که آن نیزه همچون خامه‌ای گشت<sup>(۱)</sup>. بار دیگر فرامرز تیغی بر کلاهخود او زد، لبیک تیغش شکسته شد. پیلسم همچون شیر دژم، در آن میدان با هر دو پهلوان می‌جنگید.

چون رستم از دل سپاه بنگریست، آن دو پهلوان دلیر و گرانمایه را بدید که با یک شیرمرد بر آویخته و از رزم ایشان، گرد تا به ابر، برشده بود. پس در دل گفت: هیچ کس از ترکان به مانند پیلسم، زور و دَم ندارد. و دیگر آنکه رستم از موبدان کهنسال و اخترشناسان و خردمندان، درباره نیک و بد توران سخنها شنیده و خود نیز بسیار دیده بود. رستم می‌دانست که اگر پیلسم از بد روزگارهایی یابد و آموزش ببیند، در سراسر ایران و توران، هیچ جنگاوری چون او کمر به جنگ نبندد. پس با خود گفت: همانا که روزگار پیلسم بسر آمده، که اینچنین شتابان به جنگ من آمده است. آنگاه رستم به سپاهیانش گفت: از اینجا که هستید، هیچیک پا فراتر مگذارید. اینک من به جنگ پیلسم، بیرون می‌شوم تا زور او را بی‌آزمایم. پس رستم، کلاهخود بر سر نهاد و نیزه بر دست گرفت و ران بینشرد و اسب را نیز بتازاند و پیکان درخشان را در برابر چشم آورد و اندوهگین و کف بر لب آورده، از دل سپاه تا پیش آن بتاخت. آنگاه گفت: ای پیلسم نامور، مرا خواستی تا به دَم بسوزانی. بدان که اینک زخم نهنگ جنگی را ببینی تا دیگر از آن پس رخ سوی جنگ نییچانی. دلم بر جوانیت

۱ - خامه به پارسی به معنای قلم است. یعنی نیزه از وسط همچون سر قلم که به دو نیم است، به دو نیم شد.

می سوزد. دروغ از این بر پهلوانیت. رستم، این بگفت و اسب را از جا برانگیخت و چون آسمان بلند، به کین برآمد. نیزه‌ای بر کمرگاه پیلسم بزد و او را چون گوی، از زمین برگرفت و همچنان تا دل سپاه توران بتاخت و او را به خواری در آنجا بیانداخت و گفت: این را که از زخم گرز، کبود گشته است با دیبای زرد بپوشانید. آنگاه رستم از آن رزمگاه بازگشت و به دل سپاه خود تاخت.

پیران اشک از دیدگان ببارید. دیگر از پزشک، کاری ساخته نبود. پیلسم کشته شده بود. سپاهیان توران، دلشکسته شدند و آن رزمگاه، تیره گشت. از هر دو سو، خروش سپاهیان و پهلوانان پر خاشجوی برخاست. خروش کوس از پشت پیل از هر سو تا به چند گروه<sup>(۱)</sup> برفت. زمین در زیر سُم ستوران به ستوه آمد. کوه، همچون دریا گشت و دشت، همچون کوه. از بسیاری ناله و فریاد کارنای، آسمان از جا کنده شد. چه بزرگانی که سرهایشان نگون گشت. سنگ و خاک، از خون، همچون مرجان گشته بود. گویی از آسمان، خون می بارید. پدر بر پسر، هیچ مهری نمی آورد. چنان بادی از آن رزمگاه برخاست که آسمان را از گرد سیاه بپوشانید. دو سپاه، چنان در دشت بهم تاختند که یکی را از دیگری باز نشناختند. گیتی چون شب تیره، تاریک شد و روز، همچون شب گشت.

### گریختن افراسیاب از رستم

افراسیاب که چنین دید. به سپاهیان گفت: همانا که دیگر بخت بیدار ما به خواب رفت. اینک اگر یک تن از شما یان در جنگ، سستی کنید، دیگر برای من جای درنگ نخواهد ماند. پس یک امروز را همچون پلنگ، از هر سو بر ایشان نخیز<sup>(۲)</sup> سازید و بتازید و جنگ کنید و بانیزه هایتان خورشید را بر زمین آورید. آنگاه افراسیاب، خود،

۱ - گروه به پارسی به معنای میل است که لث فرسنگ باشد.

۲ - نخیز به پارسی به معنای کمین باشد.

از دل سپاه توران با داغی بر دل، به کینه خواهی سوی توس شتافت و بسیاری از سران ایران را بکشت. توس که چنین دید، اندوهگین گشت و به جنگ با او پشت کرد و به چاره جویی، پیش رستم آمد و او را گفت: امروز دیگر رنگ و بوی این کار، برفت. سوی راست سپاه، همچون دریای خون گشت و درفش سواران ایران، نگون شد. رستم پیلتن که چنین شنید، از دل سپاه بیرون شد و در پس او فرامرز و سپاهیان بودند. در پیش روی ایشان سپرداران بسیاری از تورانیان بودند که دلشان از رستم، بداندیش بود. همه ایشان از خویشان و نزدیکان افراسیاب بودند و همگی دلی پر از کینه و سری پر شتاب داشتند. تهمتن بسیاری از ایشان را بکشت و فرامرز و توس نیز در پس او بودند. چون چشم افراسیاب به آن درفش بنفش و نیز به آن درفش کاویانی افتاد، بدانست که او همان رستم پیلتن سرافراز و از نژاد نریمان است. پس چون پلنگ جنگی بر آشفست و ران بیفشرد و به جنگ او شتافت. چون رستم درفش سپاه توران را بدید، مانده شیر زیان بردمید و زخمش را به سوی او تازانید و چنان با افراسیاب سرکش بر آویخت که از پیکانش، خون، همچون جوی آب روان شد. آنگاه تیر خدنگی را که پیکان آن برگ بید<sup>(۱)</sup> بود، بر تارک کلاه خود افراسیاب بزد. افراسیاب - آن سالار سپاه توران - نیز نیزه ای بر رستم کینه خواه بزد. سرنیزه افراسیاب به چرم کمر بند رستم خورد، لیک بر آن ببر بیان<sup>(۲)</sup> که رستم در بر داشت، کارگر نیافتاد.

تهمتن با کینه روی بدو آورد و چنان نیزه ای به بر اسپ افراسیاب بزد که آن اسپ تگاور، از درد، با سر به زمین آمد و افراسیاب - آن شاه پر خاشختر - نیز بیافتاد. رستم کمرگاه افراسیاب را جست تا کارش را به پایان رساند. در همان هنگام هومان از دور بدید؛ پس گرز گران را بالا برد و بر سر شانه رستم پیلتن کوبید. از سپاهیان خروشی

۱ - پیکان برگ بید با پیکان بید برگ نوعی از پیکان بوده است که آن را به شکل برگ بید می ساختند. برهان قاطع، ماده برگ بید و بید برگ.

۲ - رک. زهر نویس ۱ ص ۳۱۹.

برخاست. چون رستم به پشت سر خویش بنگریست، افراسیاب از زیر دست رستم، بر اسپی گام زن برنشست. خروش بزرگان و آوای گرزهای گران، تا به ابرخاست. رستم شیراوژن تاجبخش، رخس را به دنبال هومان برانگیخت و چندی به شتاب در پی او بتاخت؛ لیک از آنجا که زندگی هومان هنوز به پایان نرسیده بود، رستم او را نیافت. دلیران سپاه توران به پیش رستم آمدند تا رستم گزندی به هومان نرساند. سرانجام نیز با سد نیرنگ، هومان را از چنگ آن ازدهای تیزجنگ رهانیدند. چون هومان از جنگ با رستم برست، رستم پرخاشجوی نیز بازگشت. پس توس پرمایه از رستم پرسید: آیا پیل، از آن تاختن گورخر، چگونه کوس یافت<sup>(۱)</sup>؟ رستم گفت: آنگاه که از بازوی دلیران، گرزگران ببارد، دیگر دل سنگ و سندان نیز برجای نماند. لیک نخست باید بر و یال کوبنده باشد. گری که هومان، کوبنده آن باشد، تو آن گرز را آهن مخوان، زیرا که آن موم باشد.

باری چون رستم، روی از جنگ بپیچید و افراسیاب پرخاشجوی نیز بگریخت، همه سپاهیان فریادی کشیدند و سرنیزه‌ها را به ابر برافراشتند. همه سپاه توران کشته و زخمی گشت. گویی لاله بر لُرکیماس<sup>(۲)</sup> رویید. اسپان، سُم خویش را بر خون می‌گذارند و پای پیلان، از خون، چون لال<sup>(۳)</sup> گشته بود. ترکان که آن زور بازوی رستم را بدیدند، همچون باد گریختند. تهمتن همچون ازدهای دمان، سه پرسنگ از پس آن بدگمانان بتاخت. لیک چون سرانجام، آسمان، آنگونه با دشمنان ایران، بدساز شد، رستم پیلن بازگشت. همه دشت پر از آهن و سیم و زر و پیکان و ستام و جنگ‌افزار و کمر بود. سپاه ایران که همه آن خواسته‌ها را به چنگ آورد، به لشگرگاه خویش بازگشت.

۱ - کوس آن است که دو تن، دوش بر دوش یا پهلوی بر پهلوی زنند. برهان قاطع. ماده کوس.

۲ - لُرکیماس به پارسی به معنای زعفران باشد.

۳ - لال همان لعل است.

## فرستادن افراسیاب، خسرو را به ختن

چون خورشید، سر از کوهسار برآورد و بر پشت قار<sup>(۱)</sup>، پا کند<sup>(۲)</sup> بگسترانید،  
خروش و ناله کارنای برخاست و تهمتن، سپاه را از جای برانگیخت. پس همگی  
سپاه ایران با رخساری که به یاد خون سیاوش، پر از اشک بود، به سوی افراسیاب  
روی نهادند. چون افراسیاب بشنید که سپاهی از ایران بیامد و تهمتن کینه خواه،  
پیشرو آن است، زمین فراخ برایش تنگ شد و سپاه توران را به پیش دریای چین  
بیاورد. با دلی زار و رخساری که از گریه، ناپدید گشته بود، چنان رفت که کسی از  
ایرانیان، او را ندید. آن هنگام که افراسیاب می خواست از دریا بگذرد، به پیران  
گفت: اینک با من درباره کار این کودک شوم تن<sup>(۳)</sup>، سگالشی خردمندانه کن. اگر  
رستم، او را به چنگ آورد و به ایران برد، از این دیوزاده، شاهی نو می سازند او را با  
تاج نو بر تخت می نشانند. پس تو ای پیران، او را به این سوی آب آور و در دریا  
بیافکن و از آنچه که تو را گفتم سر متاب. پیران که چنین شنید، به افراسیاب گفت:  
نباید که در کشتن او شتاب کنی. من اینک برای او چاره ای می سازم تا شاه نیز از این  
بنده نیکخواه، بپسندد. او را با خویش بیاورم و به ختن بیرم و در آنجا بنشانم. نباید  
که از برای یک بدکنشی آنی، شاه را تا جاودان، سرزنش رسد.

پس افراسیاب شاه گفت: ای خداوند اندیشه، همانا که تو مرا به سوی نیکی  
راهنمایی. پس زود آنچه که گفتم به انجام رسان و در این کار، هیچ درنگ مکن. آنگاه  
پیران، مرد خردمند و آزاده ای را بفرستاد تا کیخسرو را بیاورد. فرستاده همچنانکه  
پیران سپهد بدو فرموده بود، به مانند دود بتاخت و از راهی میان بُر به نزد خسرو

۱ - قار واژه ای است که غالباً برای تشبیه سپاهی بکار می رود.

۲ - پا کند همان پا قوت است.

۳ - مراد کیخسرو است.

رسید. چون خسرو را با آن فرّ و اورنگ بدید، فراوان بستود و او را نماز برد و زمانی دراز در پیشش بیود و آنچه گفتنی بود، با او بگفت. چون خسرو همه آن سخنان را بشنید، آنرا یاوه یافت. پس به نزد مادر دوید و او را از آن کار آگاه کرد و بدو گفت: افراسیاب، پیکی به پیش من فرستاده و مرا به کنار دریا فراخوانده است. اکنون چه سازیم و چگونه این کار را درمان کنیم؟ مگر که با دانش، چاره جان خویش سازیم. پس بسیار سخن گفتند و اندیشیدند، لیک هیچ چاره‌ای برای آن کار نشناختند و تنها راه را آن دانستند که بدانجا روند. پس با ناکام و به آرامی بدانجا روی نهادند. سراسر راه را اندوهگین و گریان، زیان به نفرین افراسیاب گشوده بودند. اینچنین رفتند تا به نزدیک پیران رسیدند. چون پیران ویسه، خسرو را بدید، از تخت فرود آمد و او را پذیره شد و از رنج آن راه دراز بپرسید. آنگاه او را بسیار ستود و بنواخت و در نزدیک خود برایش جایگاهی بساخت و بیدرنگ هر آنچه می‌بایست از خوردنی و پوشیدنی و گستردنی و تاژ<sup>(۱)</sup> و خرگاه و اسب برای او فراهم آورد. چون هر آنچه می‌بایست ساخته شد، پیران به پیش افراسیاب آمد و او را گفت: ای شاه با دانش و فرّ و جاه، من آن کودک خردسال فرمند را بیاوردم، اکنون چه فرمان می‌دهی؟ شاه توران زمین به پیران گفت: او را باید به آنسوی دریای چین بفرستی تا سرکشان ایران، هیچ نشانی از او نیابند. پس پیران نیز او را چون دود، به آنسو که افراسیاب شاه بفرموده بود، فرستاد.

### پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود

از دیگر سو، نهمتن به توران زمین آمد و تا پیش دریای چین برفت. پس همه بزرگان و پهلوانان توران به پیش رستم پهلوان برفتند. رستم بر تخت توران زمین

بنشست و دیگر سر بخت افراسیاب شاه به خاک آمد.

یکی داستان زد برین بر نخست      که پرمایه آنکس که دشمن بجست  
چو بدخواه پیش آیدت، کشته به      گر آواره از جنگ برگشته به

آنگاه رستم گنجهای افراسیاب را جویا شد. پس همه را با وی بگفتند. و بدین سان گنجهای دینار و تاج پرمایه و جامه دیبا و تخت پیلسته<sup>(۱)</sup> و ریدکان و کنیزان خوبرخ نامور و اسپان و برگستوان و گوهرهای بسیاری از گنج شهر گنگ به جنگ رستم افتاد. رستم نیز تاج و افسر و دستبند بسیار به سپاهیان بخشید و ایشان را توانگر ساخت.

پس رستم، تخت پیلسته و دستبند و گردنبند و گشادنامه<sup>(۲)</sup> چاچ<sup>(۳)</sup> را به توس داد و او را گفت: هر کس که در برابرت پایداری کرد و از افراسیاب هواداری نمود، بیدرنگ سرش را از تن جدا کن و تنش را خوراک کرکسان ساز. آنگاه رستم، توس را اینچنین پند بداد:

کی کو خرد جوید و ایمنی      نیاید سوی کیش آمرنی  
چو فرزند باید که داری به ناز      ز رنج، ایمن، از خواسته، بی نیاز  
تو بی رنج را رنج منمای هیچ      سر از داد و از راستکاری مپیچ  
که گیتی سنجست و جاوید نیست      فری برتر از فر جمشید نیست  
سپهر بلندش به پای آورید      جهان را جز او کدخدای آورید

۱ - پیلسته به پارسی به معنای عاج است.

۲ - گشادنامه به پارسی به معنای منشور حکومنی ناحیه ای است.

۳ - چاچ (شاش) در غرب فرغانه و شمال شرقی رود سیحون بوده است. این ناحیه بعدها بنکث و ناشکند نیز نام گرفت و ویرانه هایی از ناشکند کهنه با چاچ باقی است. لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۵۱۳-۵۱۱: حدود العالم، ص ۳۴۳: برهان قاطع، ماده چاچ، مشکور، جغرافیای تاریخی ایران باستان، ص ۸۲۸-۸۲۶.

پس از آن رستم، گشادنامه سپنجاب و دژ آن را به گودرز داد و آن پهلوان  
 پر هنر پاک‌کیش را بسیار پند بداد و ستود و آفرین کرد و گفت: همانا که مهر  
 بزرگی و داد و بزم و رزم، از تو یاد دارند. اگر چه هنر از گوهر و نژاد نامدار،  
 برتر است، لیک هنرمند را نژاد نیز بکار آید. تو را نیز هم هنر است و هم نژاد  
 و خرد. و از اینروست که روان من از تو در آرامش است. پس روا باشد که پند  
 مرا بشنوی، زیرا که تو یادگار بزرگانی. از سپنجاب تا مرز گلزیون<sup>(۱)</sup> هیچ‌کس  
 نباید از فرمان تو بیرون آید. آنگاه رستم، تاج زر را با دینار و گوهرهای بسیار  
 برای فربرز - پسر کاووس - فرستاد و او را گفت: تو سالار و مهتری و برادر  
 سیاوخش بوده‌ای. پس اینک کمر به کین برادر ببند و هرگز کمند را از فتراک  
 مگشای و از کین افراسیاب نیز می‌آسای و خورد و خواب و آرام را از خویش  
 دور ساز. و در همه جا دادگری کن، زیرا که هرگز کسی از داد کردن، سرنگون  
 نشد.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

پس به چین و ماچین آگهی رسید که: رستم در توران زمین، به  
 شاهنشاهی بنشست. چون از این کار، آگه شدند، همگی پیشکشها و  
 بشارهایی از دینار و گوهرهای شاهوار برای او بفرستادند و او را پیام دادند  
 که: ما همگان بنده و چاکریم و در گیتی تنها گوش به فرمان تو هستیم. رستم  
 سپهد نیز چون روانهای بیدار ایشان را بدید، آنها را به جان زینهار داد. آنگاه  
 خود، به شکار با یوز و باز پرداخت و روزگاری دراز بر این بگذشت.

۱ - گلزیون یکی از امهای رود سیحون است. لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۵۰۷: برهان قاطع. ماده گل‌زریون، حواشی معین.

## رفتن زواره به لشکرگاه سیاوش

روزی زواره با ترکی که او را راهنما بود، به شکار گورخر رفت. در راه، بر آن پهن دشت، بیشه‌ای دید پُر از رنگ و بوی و آب روان که گویی روان آدمی از آن، خرم<sup>(۱)</sup> می‌گشت. پس آن ترک بیشرم زیان برگشود و به زواره گفت که: اینجا نخچیرگاه سیاوش بود و او را از توران زمین، تنها بدینجا مِهَر بود و در اینجا شاد و خرم بود و جز اینجا، در هر کجای دیگر در اندوه بسر می‌برد. چون زواره گفتار آن ترک بشنید، از اسب بزیر آمد و از هوش برفت. باز شکاری‌ای را که در دست داشت، رها کرد و خون بگریست. پس چون یاران سپاه بدو رسیدند و او را اندوهگین و گریان یافتند، بر آن ترک راهنما نفرین کردند و هریک با زخمی که بر او زدند، او را از پای فکندند. در همان هنگام، زواره از درد، اشک از دیدگان فرو ریخت و سوگند سختی خورد که: از این پس دیگر نه شکار می‌جویم و نه خواب و نه هرگز از کین افراسیاب می‌آسایم و نمی‌گذارم که رستم هیچ برآساید. باید که آهنگ جنگ کنیم. پس بیدرنگ به نزد تهمتن رفت و چون روی او را بدید، بر خروشید و گفت: آیا ما اینجا بالبی پراز آفرین آمدیم یا اینکه آهنگ کینه‌خواهی داشتیم؟ پس چون یزدان نیکی دهش، تو را زور و بخت نیک بداده‌است، چرا باید که این کشور توران، آباد و یک تن نیز بر آن بوم و بر، شاد بماند؟ کینه آن شهریار را که تا سد روزگار به مانند او نبینی، فراموش مکن.

۱ - در نسخه زول مل واژه «نوشه» بکار رفته که غلط است و صحیح آن «نوشه» می‌باشد که در اینجا به معنای خرمی و شادی است.

## ویران کردن رستم، توران زمین را

زواره با آن سخنانش، رستم شیردل را از جای برانگیخت و رستم نیز همان کرد که زواره اندیشید. پس آنچنان دست به کشتن و تاراج بگشود که از توران زمین تا سقلاّب<sup>(۱)</sup> و روم، یک زمین آباد نیز نمائند. همه را از برنا و پیر سر بریدند و زنان و کودکان را برده کردند. و اینها در بیش از هزار پرسنگ از آن سرزمین بشد و سراسر کشور را به نابودی افکندند. همه آنها که مهتران نژاده‌ای بودند، با سری پر خاک به پیش او رفتند و گفتند: ما از افراسیاب بیزار گشته‌ایم و دیگر دیدار او را در خواب هم نخواهیم. بدان که در آن خونی که او به بی‌گناهی بر زمین ریخت، اندیشه و چاره هیچ کس دیگری راه نداشت. اکنون اگر ما، چه انجمن و چه پراکنده، همگی به پیش تو بنده‌ایم. پس تو نیز که اینک بر ما چیره شده‌ای، خون ما را به بی‌گناهی مریز و با گردون گردنده، جنگ مساز. و آگاه باش که هیچ کس نمی‌داند که آیا آن سپهبد<sup>(۲)</sup> کجاست؟ آیا تندرست است یا در دم ازدها است؟

چون رستم پیلتن بیداردل، گفتار آن انجمن را بشنید، از آنجا برفت و به سوی مرز قفقجار باشی براند و بزرگان را از سراسر کشور فراخواند. پس چون خردمندان و بزرگان و کارآزمودگان به پیش او انجمن شدند، به رستم گفتند: کاووس بی‌فر و بی‌دست و پای، اکنون بدون هیچ راهنمایی بر تخت نشسته است. اگر در این هنگام، افراسیاب از راهی به ایران سپاه آورد و بر آن کاووس پیر دست یابد، دیگر همه کام و آرام ما یکسره، پست خواهد شد. اکنون که به کینه‌خواهی پرداختیم و

۱ - سقلاّب (سقلاّب) که اختصاصاً به مجموعه اقوام اسلاو slave اطلاق می‌شود، به محل زندگی آنان واقع در ناحیه بلغار و قسطنطنیه اشاره دارد. این کلمه از کلمه یونانی اسکلابیو و اسکلابیو sklabe-noi-sklabio نشأت گرفته است. حدود العالم، ص ۹۳، تعلیقات مینورسکی؛ برهان قاطع، ماده سقلاّب، حواشی معین.

۲ - مراد کب خسرو است.

همه سرزمین آباد افراسیاب را سوختیم، بایسته است تا به پیش آن شاه پیر رویم و اگر آهنگ رزم کرد، یارش باشیم. زیرا که شش سال است که یک روز خوش نیز بر ما نگذشته است، ولی در ایران برای ما تخت و تاج و نگین و کلاه و کنیز باشد. ما به خیره سری، از برای دستیابی به خواسته، تن خود آراستیم، لیک روانمان کاستی یافت.

چو دل بر نهی بر سرای کهن	کند ناز بر تو بپوشد سخن
تو منگر سوی او که او دشمنست	گرت دل نه با رای آهرمنست
بپوش و بپاش و بنوش و بخور	ترا بهره اینست ازین رهگذر

تهدمتن نیز بر آن سخنی که موبد فرخنده گفت، همداستان گشت که:

چنین گفت خسرم دلی رهنمای که خوشی گزین زین سپنجی سرای  
نگه کن که در خاک جفت تو کیست برین خواسته چند خواهی گریست

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

### باز رفتن رستم به ایران زمین

تهدمتن چون سخنان موبد را بشنید، شرمگین شد و سخت آهنگ رفتن کرد. پس گله‌های بسیار از اسپانی که بر دشتهای توران رها بودند، با ده هزار ریدک و کنیز شایسته شاه و نافه مشک و موی سمور و سنجاب و آس<sup>(۱)</sup> و کیمال<sup>(۲)</sup> و تذرو<sup>(۳)</sup> و

۱ - آس به پارسی همان جانور قاقم را گویند.

۲ - کیمال جانوری است که از پوستش پوستین سازند. و آن پوستین، کبودرنگ می‌باشد و بیشتر از جانب شروان آورند. برهان قاطع، ماده کیمال.

۳ - در نسخه زول مثل آمده است:

ز سنجاب و قاقم و کیمال و پور

همان نافه مشک و موی سمور

لیک در سایر نسخ معتبره به صورت زیر آمده:

ز سنجاب و قاقم و کیمال و پور

همان نافه مشک و موی سمور

نیز بسیاری از گستردنی و پوشیدنی و زر و درم و تیغ و جنگ افزار و تاج و تخت و رنگ و بوی بیاورد و پشت پیلان را با دیبای زر بیآراست. آنگاه آن همه را با خود برداشتند و از توران به سوی زابلستان و به نزد زال فرخنده رفتند. توس و گودرز و گیو نیز با سپاهیانی نامبردار به سوی پارس و به نزد کاووس - شاه گیتی - روی نهادند<sup>(۱)</sup>.

از سوی دیگر چون افراسیاب بدگوهر بشنید که توس و رستم به آنسوی جیحون رفتند، از باخترا با دلی پر از کینه و سری پر از جنگ به سوی دریای گنگ آمد. ناگهان همه سرزمینها را زیر و زیر شده و بزرگان را کشته و کهتران را مرده یافت. دیگر کاخ و تاج و تخت و گنج و اسب و برگ درخت نیز بر جای نمانده بود. همه جا آتش برافروخته شده و همه کاخها کنده و سوخته گشته بودند. افراسیاب شاه که چنین دید، خون گریست و با بزرگان سپاه گفت: هر کس این بد را از یاد ببرد، همانا که جان بیدار خویش را بی هوش ساخته است. پس همگی، دلها را پر از کین کنید و بستر خویش را سپر و بالین خود را کلاه خود سازید و با جنگ خود، آسمان را بر زمین آورید و به جنگ و کینه خواهی ایران زمین شتابید. اینک ما از برای سرزمین و فرزندان و گنج خویش، همچون شیران، آهنگ جنگ کنیم و همه ایران را به زیر پا آوریم. اگر در یک رزم، ایشان از ما رهایی یابند، نباید که اینچنین اندیشه خود را پست گردانیم. پس بایسته است که از هر سو سپاه و جنگ افزار بیاوریم و بار دیگر چاره‌ای تازه کنیم.

و بدین سان افراسیاب به شتاب سپاهی با جنگ افزار و سرنیزه گرد آورد و با

→ و صورت اخیر صحیح است. کلمه بور نیز اگرچه غالباً به معنای اسب سرخ رنگ می باشد، لیک در اینجا چون پیشتر، واژه اسبان را ذکر کرده، پس به معنای تذرو می باشد که یکی از معانی دیگر آن است.

۱ - رستم از برای کین سیاوش در این هفت سال، ویرانی و کشتار بسیاری در توران کرد. مستوفی می نویسد: «رستم تا هزار فرسنگ زمین در ترکستان، ولایات خراب کرده و قتل عام رفت. پس به ایران آمد و خاک ترکستان به ایران آورد.» تاریخ گزیده، ص ۸۸ نیز رک. ثعالبی. تاریخ خراسان. ص ۱۴۲-۱۴۳؛ ابن خلدون، العبر، ج ۱، ص ۱۷۹؛ مجمل التواریخ والقصص، ص ۴۶. مؤلف کتاب اخیر می نویسد که در همین هنگام دیگر فرزند پادشاهی از کاووس بگست و برخی از خویشاوندانش سر به شورش برداشتند؛ لیک در این امر موفق نشدند. همان، همان صفحه.

ایشان به سوی ایران، به کین دلیران و شیران تاخت.  
 آری دیگر هنگام آسودن نبود. پس در هر سو بتاخت و زمینهای آباد و درختان را  
 در ایران بسوخت؛ چنانکه کار بر ایرانیان سخت گشت. هفت سال باران نیارید و  
 بخت، دگرگونه شد و کار برگشت. گیتی پر از رنج و سختی گشت. و روزگاری دراز بر  
 این بگذشت. رستم پهلوان پیلتن نیز در آن هنگام در زابل بود و افراسیاب ترک  
 شمشیرزن، گیتی را بگرفته بود.

### دیدن گودرز، کیخسرو را به خواب

شبِی گودرز در خواب دید که ابری پُرآب از ایران برآمد و بر آن ابر، سروش<sup>(۱)</sup>  
 خجسته که در پرواز بود به گودرز گفت: گوش بگشای، اگر می خواهی که از تنگی و  
 از این ترک نامور که همچون ازدهای نر می باشد، رهایی یابی، بدان که در  
 توران زمین، شهریاری نو است که نامش شاه کیخسروست. او شهریاری از پشت  
 سیاوش و هنرمند و سرافراز است. از سوی پدر، نژادش به کی کواذ و از سوی مادر به  
 تور می رسد. چون پای فرخ او به ایران رسد، هر آنچه از روزگار خواهد، بیابد. آنگاه  
 کمر به کین پدر ببندد و کشور توران را زیر و زیر سازد. آب را در دریای قلزم<sup>(۲)</sup> به  
 جوش آورد و هرگز از کین افراسیاب، سر مخارد. شب و روز جوشن بر تن و سوار بر  
 اسب، از برای آن کین بجنگد. لیک آگاه باش که هیچیک از پهلوانان و گردنکشان  
 ایران به جز گبو، نشانی ازو نیابد. آری فرمان سپهرگردان، چنین است و روزگار دادگر  
 بدو مهر بسیار دارد.

چون گودرز از خواب بیدار شد، ستایش کنان در پیش پروردگار دادار، ریش سپید  
 خویش بر خاک مالید و دیگر به آن شاه گیتی امیدوار گشت. چون خورشید از دل آن

۱ - سروش همان فرشته حامل وحی است.

۲ - دریای قلزم همان دریای سرخ یا بحر احمر است.

سیاهی چون پر زاغ پدیدار شد و همچون چراغی زرین برآمد، گودرز سپهبد بر تخت پیلسته بنشست و کاخ را با زیرگاههایی از چوب ساگ<sup>(۱)</sup> بیآراست. آنگاه با دلی پراندیشه، گیو را پیش خواند و چندی با او از آن خواب سخن راند و بدو گفت: پی و روزگار و اخترگیتی افروزت فرخ بادا. آنگاه که تو از مادر پاک کیش خود زادی، سراسر زمین پر از آفرین گشت. دیشب به فرمان یزدان، سروش خجسته، بر من پدیدار شد. او بر ابری پر از باد و نم بنشسته بود که گیتی را یکسره از اندوه می شست. مرا دید و گفت: این همه اندوه، از برای چیست؟ چرا گیتی پر از کین و اینچنین خشک باشد؟ اینها همه از برای آن است که این شاه، بدون فرّ و برزاست و راه شاهان دیگر نگاه نمی دارد. لیک چون کیخسرو از توران زمین بیابد، رزم و کین را به سوی دشمنان بیافکند. ولی هیچیک از پهلوانان بجز گیو نامور، پسر گودرز را نبیند. [اینک ای گیو] روزگار، سرنوشت تو را اینچنین گردانده است که این اندوه و رنج و بند، از تو گشایش یابد. تو پیوسته در جنگ، در میان رده های سپاه، جویای نام بودی. اکنون نام جاوید به چنگ افتاد، زیرا تا آن هنگام که مردم و سخن در گیتی باشد، چنین نامی هرگز کهن نگردد. اگرچه در این راه، رنجی باشد؛ لیک با آن رنج، نام و گنج یابی و نامور شوی. پس اگر جاودانه نمایی، برای تو نام، بهتر از این سرای سپنجی باشد. تو با این کار، برای گیتی، شهر یاری بیآوری و درخت راستکاری را به بار نشانی.

گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای پدر، من بنده ام و تا زنده ام به این فرمان بکوشم. آنچه گفتی خریدارم. ای راهنمای، باشد که این کار، به نام فرخنده تو به انجام رسد. آنگاه گیو که از آن خواب پدر در شگفت شده بود، به ایوان رفت و آهنگ رفتن کرد. پس به بانوگشسپ<sup>(۲)</sup> - که دختر رستم و مهین بانوی گیو بود - آگهی رسید

۱ - ساگ همان ساج است.

۲ - بانوگشسپ Bânûgošasp (Bânûgašasp)، ملقب به سوار بوده است. Justi, *Iranisches* Namenbuch, P. 62.

که گیو آهنگ رفتن کرده است و اسپ می آراید. بانوگشسپ به نزد گیو خرامید و او را گفت: ای مهتر نامجوی، شنیدم که می خواهی به توران بروی و از دور و نزدیک، خسرو را بجویی. پس ای پهلوان، اگر اینک مرا دستور می دهی با روانی روشن به نزد رستم روم؛ زیرا که آرزوی دیدن چهره او را دارم و از ندیدنش جانم پراز اندوه گشته است. تو نیز ای گیهان پهلوان پدرود باش و همه ساله پشت پهلوانان باشی. پس بانوگشسپ به فرمان گیو به سوی سیستان روی نهاد.

### رفتن گیو به توران به جستن کیخسرو

چون خورشید درخشان پدید آمد و زمین بسان گل شنبلیله<sup>(۱)</sup> گشت، گیو دلیر، کمر بسته و سوار بر اسپی باد پای بیآمد. گودرز بدو گفت: آیا در این راه، چه کسی را می خواهی همراه خود ببری؟ گیو گفت: ای گیهان پهلوان و ای دلیر و سرافراز و ای روشن روان، تنها کمندی و اسپی مرا یار باشند و بس و شایسته نیست کسی را با خود بدان سرزمین بکشانم. اگر کسی را با خود ببرم، شاید که مرا بشناسند و به جنگم آیند. پس با جامه هندوان بر تن و کمندی در فتراک و اسپی راهوار و شمشیری جوهر دار، چندی بدان کوه و دشتهای روم تا مگر راهنمایی در پیشم آید. و در این راه، نباید که از شهرها بگذرم؛ زیرا اگر مرا باز شناسند، کیفر آنرا ببینم. پس باشد که به بخت پیروز تو ای گیهان پهلوان، با شادی و روشن روانی باز آیم. تو نیز بیژن<sup>(۲)</sup> خردسال را در کنار خود نگاهدار و او را پروران و از گزند روزگار، پناهِش باش و آیین رزم بیاموزش، زیرا که او هم شایسته رزم است و هم بزم. این را با این کودکی

۱ - شنبلیله یا شنبلیت همان شنبلیله است که گل آن زرد رنگ می باشد. برهان قاطع، ماده شنبلیله و شنبلیله و حواشی معین.

۲ - بیژن، Bēzan. ویزن Wēzan، (بیجن). Justi, *Iranisches Namenbuch*, P. 367؛ برهان قاطع، ماده بیژن.

از او دیده‌ام و مردانگیش را پسندیده‌ام. تو هم پدرود باش و مرا یاری کن و بیژن را از درد من آزاد بدار. نمی‌دانم که آیا ما را جز این، دیداری باشد یا نه؟ چه کسی این را می‌داند بجز پروردگار گیهان‌آفرین؟ آنگاه که رخسار خویش را از بهر پرستش پروردگار می‌شویی<sup>(۱)</sup>، خداوند گیهان‌آفرین را به یاری من بخوان.

همان بنده اوست هر مهتری	که اویست برتر ز هر برتری
نه بی‌امر او باشد این خواب و خورد	نه بی‌رای او گردد این روزگرد
توانایی و ناتوان آفرید	زمین و زمان و آسمان آفرید
خداوند آب، آتش و باد و خاک	بدویست امید، بدویست باک

پس مگر که او مرا به نزدیک آن شاه نامور، راهنما و یاور باشد. پدر، پیر و آن جوان، دلیر بود و چونان شیر، دهان را به جنگ باز کرده بود. گبو نمی‌دانست که او را بار دیگر می‌بیند. پس، از رفتن، دلش زیر و زبر شد. از اسب فرود آمد و دست گودرز سرافراز و شیر را ببوسید. پدر، او را تنگ در برگرفت و روی و سرش را بسیار ببوسید. آنگاه گودرز پیر به درگاه یزدان بنالید که: ای دادگر، دست مرا بگیر. اینک هوش و جان و روان و اینچنین پسر جوان و نامبردار خویش را به تو سپردم. باشد که کشور، از این تنگی رها شود. پس ای پادشاه، تو او را به من بازگردان.

ز بهر بزرگی پسندیده‌اند	بسا رنجها کز جهان دیده‌اند
ازو بهره، زهرست و تریاک نیست	سرنجام، بستر جز از خاک نیست
به تارک چرا بر نهی تاج از	چو دانی که ایدر نمائی دراز
سرش را سر اندر مفاک آوری	همان از را زیر خاک آوری
کجا رنج تو بهر دیگر کست	ترا زین جهان شادمانی بست
سوی خاک و تابوت تو ننگرد	تو رنجی و دیگر کس آسان خورد

سروش زیر گرد اندر آید همی	برو نیز شادی سرآید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن	ز روز گذر کردن اندیشه کن
پس از این شدن، نیست باز آمدن	اگر چند مانی، ببايد شدن
ره رستگاری همین است و بس	به نیکی گرای و میآزار کس
که با تو نماند همی جاودان	منه هیچ دل بر جهنده جهان
مشو در گمان، پای برکش زگل	کنون ای خردمند پاکیزه دل
تویی بسنده و کرده کردگار	ترا کردگارست پروردگار
ز هستی مکن اندش و داوری	چو گردون به اندیشه زیرآوری
که خستو نباشد به یزدان که هست	نشاید خور و خواب و با او نشست
خردمندش از مردمان نشمرد	دلش کور باشد، سروش بی خرد
ز دانش، کنش را مکن در مفاک	زهستی نشانت در آب و خاک
خرد را و جان را نگارنده اوست	توانا و دانا و دارنده اوست

چون افراسیاب - آن سالار توران - در دل، خود را برتر از همه دید و آن شاهزاده جوان را بکشت، آن روزگار درشت و سخت نیز برایش پیش آمد. کردگار داور، از پشت سیاوش درختی برآورد که به بار نشست و آنچه می بایست بکند، با او بکرد و از مغز و ایوانش، گرد برآورد.

خداوند کیوان و خورشید و ماه	کزو است پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی	ازو است بسیشی و هم کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست	خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

گیو نیز کمر به فرمان او بسته، همچون شیر زیان بیآمد. پس به تنهایی و بدون آنکه کسی را با خود ببرد، رفت و تن نازدیده اش را به یزدان سپرد. و بدین سان تاخت تا اینکه به توران رسید. در آن راه، هرکسی را که تنها دید، به زیان ترکی از او درباره خسرو به خوبی پرسید. و چون آن کس می گفت که از آن شاه آگهی ندارد،

گیو به شتاب، خم کمندش را بر او می‌آویخت و او را می‌کشت و در زیر خاک، نهانش می‌کرد تا کسی راز او را نداند و نامش را نشنود. تا اینکه روزی یکی از تورانیان را که راهنما بود، با خود برد؛ لیک تا چندی بر او راز نگشود. سرانجام روزی بدو گفت: از تو سخنی نهانی پرسم که اگر کژی و کاستی را از دلت بشویی و سخن راست گویی، هر چه خواهی به تو ببخشم و جان و تن خویش را نیز از تو دریغ ندارم. آن ترک راهنما گفت: اگر چه دانش بس است، لیک با هر کسی، پراکنده‌هایی از آن است. اگر از آنچه که مرا پرسی، آگاه باشم، بدان که زبانه را بی‌پاسخ نیابی. پس گيو بدو گفت: باید که زبان راستی بر من بگشایی و بگویی که اکنون کیخسرو در کجاست؟ آن راهنما گفت: چنین نامی را هرگز نه پرسیده و نه شنیده‌ام. چون گيو چنین پاسخی از او یافت، تبغی بزد و سر از تنش جدا ساخت.

### یافتن گيو، کیخسرو را

گيو همچون بیهوشان در توران می‌تاخت، تا مگر در جایی از آن شاه، نشانی بیابد. و اینچنین هفت سال بگذشت. در این سالها کمر گيو از آن تیغ و بند و دوال سوده گشت. خوراکش گورخر و پوشش او نیز از چرم گورخر بود و [گاهی نیز] گیاه می‌خورد و آب شور، باده او بود. با رنج و سختی، بدور از گروه، گرد کوه و بیابان می‌گشت.

از سوی دیگر آنگاه که رستم سپاهیانش را به شتاب از جیحون به ایران بازگرداند، افراسیاب - سپهدار توران - به گنگ بازگشت و بار دیگر توران را به چنگ آورد. آنگاه به پیران فرمود: ای هوشیار، برو و کیخسرو شوم را از ماچین به اینجا آور و او را به مادرش بسپار؛ لیک از هر سوار راه را بر او ببند. پس پیران بیدرنگ فرستاده‌ای را بر اسپی تگاور بفرستاد و پسر سیاوخش، آن خردمند و باهوش را بیاورد و در همانجا او را به مادرش سپرد. چندی بر این نیز بگذشت.

گیو دلاور، بدانسان اندوهگین در توران زمین می‌گشت. روزی اندیشناک به بیشه‌ای نامور رسید. پس با دلی اندوهناک و دژم به آن مرغزار خرم رفت. زمین را پر از سبزه و جوی را پر از آب دید و آنجا را جایگاهی برای آرامش و خواب یافت. پس، از اسب فرود آمد و با دلی پر از اندیشه بخفت و با خود می‌گفت: شاید آن شب که گودرز پهلوان، آن خواب را بدید، دیو پلید به خواب او آمده بود. اینک که هیچ نشانی از کیخسرو در اینجا نمی‌یابم، از چه رو خود را بدین سان در آزار می‌دارم؟ در این هنگام یاران و اندوهگساران من یا در رزم، نام می‌جویند و یا در بزم، روز را به شادی می‌گذرانند. لیک بخت من، گردو بر گنبد افشاندن است<sup>(۱)</sup>. روانم چون خم کمان، خمیده گشته است و زبان به خیره می‌گشایم. براستی که آن خسرو یا از مادر زاده نشده و یا اگر زاده شده، زمانه او را به باد داده است. از این جستن، بهره من تنها رنج و سختی باشد. پس خوشا آن کس که با زهر بمیرد. باری، گیو با سری پر از اندوه و در جستجوی آن شاه، گرد آن مرغزار می‌گشت. ناگهان از دور، چشمه‌ای تابان و پسری سروبالا و دلآرام بدید که جامی از می به دست گرفته و دسته گلی از گل‌های رنگارنگ بر سر زده بود. بالا و دیدار او نشان از فره ایزدی و خردمندیش داشت. گویی سیاوخش بر تخت پیلسته بنشسته و تاجی از بیچاده بر سر نهاده بود. از روی او بوی مهر می‌آمد و از مویش، زیب تاج.

گیو در دل گفت: او بی‌گمان شاه است، زیرا چنین جهره‌ای تنها سزاوار تخت و تاج باشد. پس پیاده، رو به سوی او نهاد. چون به نزدیکش رسید، دیگر آن گرهی که بر در رنج گیو خورده بود، سست شد و آن گنج نامورش پدیدار گشت. چون کیخسرو از پیش آن چشمه، او را بدید، بخندید و دلش از شادی بردمید و در دل گفت: همانا که این پهلوان کسی جز گیو نیست<sup>(۲)</sup>؛ زیرا که در این سرزمین، هیچ

۱ - کنایه از کار بیهوده کردن است.

۲ - پیش از این دیده شد که سیاوش تمامی سرنوشت و سرانجام کار خود و کیخسرو را از اخترشناسان و

پهلوانی چون او نباشد. او آمده که مرا به ایران ببرد تا شاه گردم. چون گیو پهلوان و نامدار نزدیک شد، شاه خسرو از جا برخاست و او را گفت: خوش آمدی ای گیو که با فرّ ایزدی و داد بیامدی. این راه را چگونه سپردی؟ برگوی که آیا از کاووس شاه و گودرز و توس آگهی یا نه؟ آیا شادند و در دل، به یاد خسرو هستند؟ رستم پهلوان پیلتن و زال و آن انجمن چگونه‌اند؟

چون گیو آن سخنان را بشنید، خیره ماند و نام پروردگار بر زبان آورد و بدو گفت. ای شاه سرفراز، اینک گیتی را به مهر تو نیاز آمده است، برآنم که تو از تخم کیان و پسر سیاوش و همان خسرو هستی. لیک ای سر راستگویان، با من بگوی که چه کسی با تو از گودرز سخن گفته است؟ خرم و فرمند باشی. بگوی که چه کسی تو را از گشواد و گیو آگهی داد؟ کیخسرو بدو گفت: ای شیرمزد، اینها که بگفتم، مادرم از پدرم شنیده بود و مرا یاد کرد. آن هنگام که پدرم گاه اندرز دادنش فرا رسیده بود، به فرّ یزدان، زبان برگشود و با مادر نامورم بگفت که چه بر سرش خواهد آمد و سرانجام کیخسرو پدید آید و آن بندها را کلیدی گردد. او گفت آنگاه که کیخسرو، پهلوانی سرافراز گردد، گیو به توران بیاید و کیخسرو را به سوی تخت ایران و به پیش آن نامداران و شیران ببرد. و کیخسرو گیتی را با مردانگی به زیر پای آورد و کین ما را به جای آرد.

پس گیو بدو گفت: ای سر سرکشان، برگوی که از فرّ بزرگی چه نشانی داری؟ نشان سیاوش، خال سیاهی بود که بر رخسار چون گلش داشت. اینک تو نیز بازو بگشای و به من بنمای؛ زیرا که نشان تو نزد آن انجمن پیدا باشد. پس کیخسرو تن خود را برهنه کرد و به گیو بنمود. گیو نگاه کرد و آن نشان سیاه را بدید. آن نشانه، از زمان کی کواذ، در همه کیان دیده می شد و نشان درستی نژاد کیانیان بود. پس چون گیو آن نشان را بدید، او را نماز برد و اشک از دیدگان بیارید و آن رازها با او بگفت.

---

→ موبدان شنیده و به فرنگیس بگفت. طبعاً فرنگیس نیز آنها را به کیخسرو گفته بود و او منتظر آن روز بود که از ایران به جستجوی او بیایند.

کیخسرو - آن شهریار زمین - او را در برگرفت و از شادی بر او آفرین کرد. آنگاه از ایران و تخت شاه و از گودرز و رستم رزمخواه پرسید. گیو گفت: ای شاه سرافراز و بیدار و فرخنده پی، بدان که اگر پروردگار داننده خوب و زشت، سراسر بهشت را نیز به من می سپرد و یا اینکه تاج شاهی هفت کشور بر سرم می نهاد، دلم به این خرمی نمی شد که اکنون روی تو را در این توران زمین بدیدم. چه کسی در ایران می داند که آیا من زنده ام یا در خاکم و یا اینکه به آتش افکنده شده ام؟ چه کسی می داند که [گوی] سیاوخش را زنده دیده ام و از تیمار و رنجش پرسیده ام؟ پس پروردگار را سپاس که سرانجام، این رنج سخت، به شادی و خوبی سر آمد.

آنگاه هر دو از آن بیشه رفتند و خسرو از گیو درباره کاووس شاه و آن اندوه و درد هفت ساله او و از خورد و خوابش پرسید. گیو نیز با او بگفت که پروردگار دادار گیتی چه پیش آورد و از آن خواب گودرز و آن رنج دراز و خورد و خواب و درد و آرام و ناز خود و نیز از کاووس که گذشت سالیان، فره او را بیافکند و از درد پسر، بی پا و سرگشت و از اینکه دیگر رنگ و بو از ایران پراکنده شد و همه جا رو به ویرانی آورد، با کیخسرو سخن گفت. دل خسرو از آن درد و رنج بسوخت و رخسارش چون آتش برافروخته گشت. پس به گیو گفت: اکنون پس از آن همه رنجهای دراز، بخت برای تو آرام و ناز آورد. پس برای من چون پدری باش و اینرا با کسی مگوی و بین تا روزگار چه پیش آورد.

### رفتن گیو و کیخسرو به سیاوشگرد

پس کیخسرو بر اسب گیو بنشست و گیو با تیغی هندی در دست، پیش رفت و هرکس که بر سر راه ایشان می آمد، گیو بیدار دل، بیدرنگ گردنش را می زد و او را در زیر گل و خاک نهان می کرد. و بدین سان به سوی سیاوشگرد رفتند و فرنگیس را نیز نهانی از آن کار آگاه ساختند و او را با خود یار کردند تا هر سه، پنهان از آن دلیران

پرخاشجوی توران، راهی شوند. فرنگیس گفت: اگر نیک درنگ کنیم، همانا که گیتی را بر سر خویش به تنگ آورده ایم. افراسیاب نیز از این کار، آگهی یابد و خور و خواب از خود دور سازد و چو دبو سپید بیاید و دیگر دلمان از جان شیرین، نومید گردد. اینان، یکی از ما را نیز در گیتی، چه آشکار و چه نهان، زنده نگذارند. گیتی پر از بدخواه و دشمن و همه مرزها جای اهریمن است. و تو ای فرزند فرهمند من بشنو تا تو را پندی بگویم. بدان در جایی که از اینجا دور نیست، مرغزاری است. که بر سر راه سواران توران نیست پس تو پگاه به همراه گیو با زین و لگامی سیاه به سوی آن مرغزار برو. کوهی بینی که سر به آسمان برآورده و ابر بر آن چهره می ساید. چون به بالای آن کوه برآیی، مرغزاری چون بهار خرم بینی که جویباری در آن روان است و روان از دیدار آن تازه می گردد. چون خورشید درخشان گردد، همه گله هایی که در آن کوهسارند، به سوی آن جویبار، به آشخور آیند. پس تو آن زین و لگام را به بهزاد<sup>(۱)</sup> بنمای و چون رام گردد، به پیش او برو و روی خود را بدو نشان ده و او را بخوان و دستت را به مهربانی بر او بمال آن هنگام که سیاوش از گیتی ناامید گشت و روز سپید بر او تیره شد، به آن بهزاد شیرنگ گفت: از این پس از باد نیز فرمان مبر و پیوسته در کوه و مرغزار باش تا اینکه کیخسرو بیاید و تو را خواستار گردد. پس در آن زمان، اسب او باش و گیتی را به زیر پا بکوب و دشمن را از زمین بروب.

### گرفتن کیخسرو، بهزاد را

پس کیخسرو - آن سالار پهلوان - بر اسب بنشست و گیو نیز در پیش او روان شد و بسان چاره جویان، از آن سربالایی به بالا رفتند؛ تا اینکه به بالا رسیدند. آنگاه آبی بخوردند و سیراب گشتند. پس خسرو سرفراز چون به نزدیک آن چشمه رسیدند،

۱ - بهزاد نام اسب سیاوش بوده که نامش غالباً با صفت شیرنگ آمده است. ر.ک. ص ۴۷۵.

شتابان برفت و زین و لگام را به بهزاد بنمود. چون بهزاد نگاه کرد و کیخسرو را با آن زین خالدار و جاپای دراز و دامنه زین خدنگ سیاوش بدید، آهی سرد از جگر برکشید و در پای همان آبشخوری که بود بایستاد و پا پیش نهاد. کیخسرو که او را آرام یافت، با زین به سوی او شتافت. آن اسپ شبرنگ و راد همچنان برجا ایستاده و چشم در چشم کیخسرو دوخته بود. کیخسرو و گیو از آن کار، گریان شدند و گویی بر آتش تیز، بریان گشتند و با زبانی پر از نفرین افراسیاب، اشک از دیدگان بیاریدند. کیخسرو دست بر چشم و روی و بر و پال و موی بهزاد بمالید و سرانجام، آن لگام را به سر او کرد و زین بر او نهاد و پیوسته با درد، یاد پدر بکرد.

چون کیخسرو بر زین بنشست و ران بیفشرد، آن اسپ گران، از جا برآمد و چون باد بردمید و پرید و از برابر گیو ناپدید گشت. دل گیو پر از اندوه شد و خیره بماند و نام یزدان بر زبان آورد و گفت: همانا که این اهریمن چاره جوی بود که بسان اسپ پدیدار گشته بود. اکنون جان خسرو از دست برفت و رنج من پدید آمد. براستی که آن گنج من از گیتی، رنج بود. لیک از سوی دیگر، چون کیخسرو نیمی از آن کوه را سوار بر بهزاد بتاخت، بازگشت. پس گیو به پیش او رفت. کیخسرو - آن شاه بیدار دل و پهلوان - به گیو گفت: اکنون شایسته باشد که اندیشه تو را ای پهلوان، به روشن روانی، آشکار سازم. گیو گفت: ای شاه سرفراز، براستی سزاوار است که رازها بر تو آشکار باشد. با این فرّ و برزکیانی، نهان هر چیزی را بدانی. پس کیخسرو به گیو گفت: ای پهلوان، تو با خود اندیشیدی که این اسپ فرّخ نژاد، اهریمنی بود که به جنگ کیخسرو جوان آمد و اکنون که رفت، رنج مرا باد کرد و روان من پر از اندوه، ولی دیو، شاد گشت. گیو کار آزموده که چنین شنید، از اسپ به زیر آمد و بر کیخسرو آفرین بخواند و گفت: روز و شب بر تو فرخنده باشد و دل بدسگالانت کنده بادا. براستی که با برز و اورنگ و جاه و فرّی و پروردگار داور، تو را هم هنر بداد و هم نژاد. پس هر دو با مغزی پراندیشه و روانی راهجوی، از آن بالا به سوی ایوان روی نهادند. چون به نزد فرنگیس بازگشتند، چندی از آن راه درازی که در پیش داشتند،

سخن گفتند و نیز از اینکه آن کار باید نهانی باشد و کسی از کارشان آگه نگردد. چون فرنگیس، روی بهزاد را بدید، از اشک، رخسارش ناپدید گشت. رخسار خود را بر بال و بر آن نهاد. و پیوسته روان سیاوش را یاد کرد. پس از آنکه بگریست، به شتاب به سوی گنجی روی نهاد. در آن کاخ، او را گنجی نهان بود که هیچ کس در گیتی از آن آگه نبود. آن گنج بر از دینار و درم و یا کند بسیار و گوپال و برگستوان و دشنه و تیغ و گرز گران بود. فرنگیس با دلی پر از خون و درد و جگری خسته، در پیش پسر، آن گنج را بگشود و به گیو گفت: ای که در این راه رنج بردی، بنگر که از این گنج، از دینار و گوهر شاهوار و یا کند و تاج گوهرنگار، چه خواهی؟ همانا که ما پاسبان این گنجیم و گنج از آن توست که آن رنجه‌ها بردی. گیو که چنین دید، در پیش فرنگیس، زمین را بیوسید و گفت: ای مهتر بانوان، برآستی که زمین، از تو چون بهشت بهاری می‌گردد و آسمان، نیک و بد را از تو می‌آموزد. گیتی به پیش فرزند تو بنده بادا و سر بدسگالانت افکنده باد. پس چون چشم گیو بر آن همه خواسته افتاد، از میان آنها، زره سیاووش پهلوان را برگزید، آنگاه آنچه از آن گوهرها، پرمایه‌تر بود، تا جایی که توانستند، با خود برداشتند. و کلاهخود و برگستوان پرمایه و جنگ‌افزار سیاوش پهلوان را نیز بردند. پس از آن، کیخسرو در آن گنج را استوار بست و آهنگ رفتن به سوی بیابان کرد.

### رفتن فرنگیس با کیخسرو و گیو به ایران

چون اینها همه کرده شد، بر آن اسپان بادپا، زین نهادند و فرنگیس، کلاهخودی بر سر نهاد و هر سه نهانی و همچون باد به سوی ایران رو نهادند. لیک آن سخن، در نهان نماند و کسی به نزد پیران آمد و بدو گفت: گیو سرفراز از ایران به نزد کیخسرو - آن شاه پهلوان و بیدار دل - بی‌آمد و اینک فرنگیس و کیخسرو و گیو پهلوان و جنگجوی به سوی ایران روی نهادند. چون پیران، این سخن بشنید، بسان شاخ

درختی بلرزید و سخت اندوهگین گشت و در دل گفت: اکنون هر آنچه که از سیاوش شنیده بودم، پدید آمد. لیک افراسیاب را چه گویم؟ دیگر آب من نزد او تیره گشت. پس پیران، کلباد و نستیهن پهلوان را از میان پهلوانان برگزید و بفرمود تا سیسد سوار ترک با ایشان به جنگ روند. آنگاه پیران به آن سپاهیان گفت: به هوش باشید و بر پشت زین، سر نیز مخارائید و سرگیو را بر نیزه و فرنگیس را در خاک کنید و آن کیخسرو شوم و بداخترپی را به بند آورید. و بدانید که اگر آن بدیشان از جیحون بگذرد، دیگر چه ها که بر این سرزمین و این سرکشان نیاورد.

بدین سان سپاهی اینگونه پهلوان و جوان با آن دو پهلوان بیدار روان شدند. از سوی دیگر، فرنگیس و پسر رنجدیده اش از آن راه پیمودن و رنج شبانه بردن، به خواب رفته بودند و گیو پاسبانی می کرد و با رنج و خشم به راه می نگرست. اسب گیو چنانکه آیین پهلوانان بود، در برگستوان بود و خودش نیز زره بر تن و کلاه خود بر سر، با دلی خشمگین، تن به مرگ نهاده بود.

### گریختن کلباد و نستیهن از بر گیو

چون گیو ناگهان از دور، گرد آن سپاه را بدید، دستی بزد و تیغ از میان برکشید و بسان ابر، چنان خروشی برآورد که مغز و جان شیر نیز تاریک گشت. آنگاه چون گرد به میان آن سواران درآمد. از تاختن او خاک، چون لاژورد گشت. با دشنه و گرز با ایشان جنگید و از زخم گوپالش، همه آن سپاهیان را از جنگ، سیر ساخت. گیو پس از آن همه که چشمانش اشکبار بود، در آن روز خشم، دلشاد و خندان گشت. آنگاه آن سپاهیان نیرومند که چون شیر زیان بودند، گیو را در میان گرفتند. از بسیاری نیزه ها، آن آوردگاه همچون نیستان گشت و روی خورشید و ماه را بپوشانید. دل گیو شیر، اندوهگین شد و آنچنان خون بریخت که آن نیستان را چون میستان کرد. بسیاری از ایشان را بر زمین افکند. تا اینکه آن سواران پهلوان از او به ستوه آمدند.

پس کلباد به نستیهن پهلوان رو کرد و گفت: این گبو با آن یال و دوش، همچون کوه خارا است. لیک دانم که این همه از تیغ و گویال گبو پهلوان نباشد و اینها از فرّ کبخسرو است. نمی دانم که به این سرزمین چه آید؟ ولی از فرمان یزدان، گذر نباشد و این نشان گفتار اخترشناسان است که به توران و به سرکشان بد رسد.

باری اگر چه، آن سواران با آن سپاه نیرومند با داروگیر، همچون شیر بتاختند و چنان خروش و ناله کارنای برآمد که دل کوه نیز از جای بجنبید؛ لیک سرانجام، همه دشت و دهار پر از کشته و خاک از آن خونها چون ارغوان گشت. آن سپاهیان زخمی نیز همگی از برابر گبو سرفراز و لشگر پناه بگریختند و به نزد پیران گردنفر از بازگشتند.

گبو دلیر نیز با بر و چنگی خونآلوده همچون شیر به نزدیک کبخسرو آمد و بدو گفت: ای شاه، دلت را شاد و آباد کن و خُرد را یار دار. بدان که کلباد و نستیهن نیز چنگ با سپاهی به جنگ ما آمدند؛ لیک از ایشان، آنان که زنده ماندند، آنچنان بازگشتند که دیگر باید بر یال و برشان گریستم. بجز رستم، هیچ سواری را در ایران نمی شناسم که با من توان کارزار داشته باشد. پس کبخسرو پاک کیش از گبو شاد شد و او را بسیار ستود و آفرین کرد. آنگاه چیزی بخوردند و از بیراهه روان شدند.

از سوی دیگر چون ترکان، بدانگونه خسته و زار و بریان به نزد پیران رسیدند، پیران برآشفته و به کلباد گفت: چگونه نباید از این کار در شگفت شد؟ برگوید که با گبو چه کردید؟ خسرو کجاست؟ راست بگوید که کار بر چه سان رفت. کلباد بدو گفت: ای پهلوان، اگر به پیش توزیان برگشایم و بگویم که گبو دلاور با پهلوانان ما چه کرد، دیگر دلت از دشت نبرد سیر می گردد. تو بسیار مرا در میان سپاه دیده ای و نبرد مرا هم پسندیده ای. من گبو را بدانسان از بر اسپ جنباندم که گفتم بی درنگ به زیر خواهد افتاد. لیک او بیش از هزار زخم گویال مرا بخورد و نجنبید. گویی سرش چون سندان گشته بود و بر و بازویش از دندان پیل بود. من جنگیدن رستم را بسیار دیده ام و از جنگاوران نیز فراوان شنوده ام. لیک هرگز او را در هنگام زخم خوردن و نیز در

پیچش و گردش کارزار، اینچنین پایدار ندیده‌ام. اگر آن گرزها موم بودند و سر نیزه سواران نیز از چرم پلنگ بود، باز هم می‌بایست آن بر و یال و چنگال او خرد و کوفته می‌گشت. لیک او هر زمان نیز جوشان می‌شد و بار دیگر چون پیل می‌خروشید. سرانجام نیز آن دشت از بسیاری کشتگان، چون کوه گشت و دلیران ما از آن یک تن به ستوه آمدند.

ناگهان پیران برآشفته و بدو گفت: دیگر بس است. همانا که یاد کردن آن کار، در پیش دیگران، ننگ باشد. این همه سخن از یک سوار می‌گویی؟ پس دیگر آهنگ جنگ پهلوانان مکن. تو با آن نستیه نامور و سپاهی چون شیران نر برفتنی و اکنون گبو را همچون پیل مستی ساختی و نام خودت را نیز در میان پهلوان، پست گردانیدی. اینک چون افراسیاب از این کار آگهی یابد، دیگر آن تاج شاهنشاهی را بیاندازد؛ زیرا که دو پهلوان دلیر و سوار و چنان سپاهی در جنگ با یک سوار، پشت کردند و آن سوار، بسیاری از دلیران ایشان را بکشت. آری، تو مرد درفش و گوپال و کوس نیستی و شایسته سرزنش و فسوس<sup>(۱)</sup>ی.

## آمدن پیران از پی کیخسرو

آنگاه پیران هزار سوار پهلوان و شایسته کارزار برگزید و بدیشان گفت: بر شما بایسته است که به شتاب از پی آن بدگمانان شوید و هیچ درنگ مدارید. زیرا اگر گبو و خسرو به ایران رسند، دیگر به این سرزمین، خاک و آب نیز نماند، از آنرو که زنان نیز در ایران چون شیر شوند. افراسیاب نیز اگر چنین شود، دلش داغدار گردد و رفتن ایشان را گناه من بداند، نه از گردش اختر و خورشید و ماه. پس آن ترکان، به فرمان آن پهلوان نامور، چون باد برفتند و شب و روز، یکسره

تاخندند تا اینکه به رود ژرفی رسیدند که بُن آن ژرف و پهنایش کوتاه و نامش گلزیون بود که در بهاران همچون دریای خون می‌گشت. چون آن سپاه بدانجا رسیدند، به ناگزیر پراکنده شدند. در آن سوی رود، گیو و کیخسرو خفته بودند و فرنگیس نشسته و پاسبانی می‌کرد. ناگهان فرنگیس از آنجا درفش سپهدار توران را بدید. پس به پیش گیو شتافت و او را آگاه کرد و گفت: ای مرد رنج‌دیده، برخیز که روزگار ستیزت پیش آمد. سپاهی از پس ما بیامده است. می‌ترسم که زمان از دست برود. همانا اگر تو را بیابند، جانت را بستانند و دل ما را از آن درد، پیچان کنند. مرا نیز گریان، با پسرم در بند آورده و به پیش افراسیاب ببرند و دیگر ندانم که چه بر سر ما آید. چه کسی از راز آسمان آگاه است؟

گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای سربانوان، چرا اینچنین روان خویش را تیره کرده‌ای؟ تو بیک با کیخسرو به بالای یک بلندی برو و بدان که پروردگار گیهاندار پیروز، یار من و بخت، با من است. پس به نیروی یزدان جان‌آفرین بر اسب سوار گردم. کیخسرو بدو گفت: ای رزمساز، دیگر کار من بر تو دراز گشته است. من از دام سختی و رنج‌رهایی یافتم. پس تو نیز این اندازه در دم از دها مرو. اکنون بر من بایسته است که به دشت روم و با شمشیر خویش، خون بر آسمان بیافشانم. لیک گیو به او گفت: ای شاه سرافراز، گیتی نیازمند تاج تو است. ولی من پهلوانم و پدرم نیز پهلوان است و هفتاد و هشت برادر نیز دارم. لیک اگر تو کشته شوی، دیگر گیتی از دست می‌رود. چه کسی از آن پس کمر به شاهی بندد؟ پهلوان، بسیار است و شاه، اندک. اندک، هم نه. که هیچ شاهی دیگر نباشد. اگر من کشته شوم، پهلوانان دیگری باشند. لیک اگر تو در اینجا تباه گردی، هیچ کسی شایسته تخت و تاج نباشد و آن رنج هفت ساله من به باد رود و دیگر اینکه آن بدنزادان نیز بر ما شکست آورند. پس تو به بالای آن بلندی برو و سپاه را از آنجا بنگر. و بدان که یزدان گیهان‌آفرین، یار من باشد. اگر هم که پیروز گردم، آن از فرّ تو باشد، زیرا که گیتی در سایه پر تو زنده است.

## جنگ پیران با گیو

گیو، زره بپوشید و سوار بر اسب، چون شیر بیامد. در آنسوی رود نیز پیران سپهبد و سپاهیانش بودند و رود، میان ایشان، راه را بسته بود. گیو چون تندر بهاری بغرید و از سالار آن سپاه، پهلوانی را به جنگ خواست. پیران برآشفست و دشنام داد و بدو گفت: ای بدتن بدنزاد، تو به تنهایی به جنگ این سپاه آمده‌ای؟ پس اکنون ژوپینها خواهی خورد و تنت را جنگ شاهین، نساجامه<sup>(۱)</sup> خواهد گشت. بدان ای سوار، که اگر کوه آهن نیز باشی، این سواران من چون هزار مور به گرد تو آیند و آن زرهات را در برت چاک چاک کنند و تو را چون مرداری بدون سر بر خاک کشند.

یکی داستان زد هزبردمان      که چو بر گوزنی سرآرد زمان  
زمانه همی دم برو بشمرد      بیاید دوان پیش من بگذرد

اکنون زمانه تو را نیز [چونان گوزنی] به پیش من و این سپاه نامدار بیاورد. گیو سترگ. آن پهلوان بزرگ و سر سرکشان. چون آن سخنان پیران را بشنید، بغرید و گفت: ای ترک بدگوهر دیوزاد، سپهبدی چون تو در گیتی مبادا. تو مرا در کین خواهی سیاوش دیده‌ای و زخمم را پسندیده‌ای. دیدی که آن همه از بزرگان ترک و چین، در آن روز کین، به دست من کشته شدند. همه خان و مان تو را به تاراج دادم و گزند بر جانت آوردم. دو تن از زنان مهتر خانهات را که یکی خواهرت و دیگری زنت بود و به جان و تن خویش لرزان بودند، در بند آوردم و از ختن کیشان کیشان بیاوردم. چون دو تن از ترکان دژم را دیدم، به کهر ایشان بنده‌ای بخشیدم. پس او همچون زنان، در جنگ با من پشت کرد و رفت. تو نیز همچون زنی هستی؛ پس در میان مردان، لاف

۱ - نساجامه به پارسی به معنای کفن است.

مردی وزن. و بدان که تا جاودان، مهتران با رامشگران و رود، این ننگ را بر زبان آورند و بگویند که گیو به تنهایی آمد و خسرو را ببرد. همانا که دیگر نامتان، ننگ گرفت. دیگر اینکه بدان بسیاری از بزرگان روی زمین، از فغفور و قیصر و خاقان چین و بزرگان و خویشان کاووس شاه و دلیران و پهلوانان زرین کلاه، همگی دختر رستم را به خواهشگری از او خواستند. توس نیز خواست تا داماد رستم شود و کسی را به نزدش فرستاد. لیک رستم بر او فسوس بسیار کرد و هیچ یک از آنها را نیز سزاوار نیافت و سر از پیمانشان بتافت. در بسیاری از پهلوانان گیتی نگاه کرد و هیچ یک را نپسندید. لیک سرانجام، رستم گردنکش نامدار، از میان آن همه بزرگان، مرا برگزید و آن دختر برگزیده اش، آن مهین دخت، بانوگشسپ سوار را که نزد او از افسرش نیز گرمی تر بود، به من داد و با این کار، سرم را به آسمان برکشید. من نیز خواهرم، آن مهتر بانوان شهر، - بانوارم<sup>(۱)</sup> - را به رستم دادم. اکنون در گیتی هیچ کس را جز رستم شیرمرد، هم آورد خویش ندانم. پس آنگاه که من و رستم به کین خواهی آییم، تو دیگر باید مویه گری کنی. اینک با این دشنة آبگون، گیتی را به پیش چشمانت سیاه سازم. اگر یک تن را نیز از این سپاه، زنده گذاشتم، دیگر تو نام مرا به مردانگی مخوان. من، خسرو شاهنشاه را به ایران، به نزد شاه دلیران ببرم و او را بر تخت پیلسته نشانم و تاجی دل افروز بر سرش نهم. آنگاه گبر گرانمایه بر تن کنم و توران زمین را کنام شیران ایران سازم. من پسر گودرز گشوادگان، سر سرکشان، گیو آزادگانم. و تو ترک بدبخت، پیران شومی که تاج و تخت و سرزمینت مباد. اکنون مرگ تو با این خم کمند من است و بی گمان، جوشن و کلاه خود، نسا جامه ات خواهد گشت.

۱ - یوستی این نام را به صورت شهربانو ارم Šahrbanū Irem آورده است. *Iranisches Namenbuch*, P.

## گرفتار شدن پیران در دست گیو

چون پیران، سخنان گیو را بشنید، خشمگین گشت و دلش بر جوش و چشمانش پر اشک شد. پس اسب را از جا برانگیخت و ران بیفشرد و گرزگران را به گردن برآورد و یزدان نیکی دهش را درود گفت و همچون کشتی، از دشت به رود رفت. گیو هیچ در جنگ شتاب نکرد، تا اینکه پیران سپهد از آب برآمد. گیو با فریبکاری، روی از جنگ با پیران بپیچید و از برابر او بگریخت. پیران در پی او بتاخت و بدو نزدیک شد. گیتی چون شب تیره، تاریک گشت. چون گیو بدین سان پیران را از کنار رود و سپاهیان دور ساخت، گرز را از زین درآورد و چنان بر پیران پهلوان بتاخت که گویی ازدهایی دمان است. پیران شیر، از برابر گیو بگریخت. لیکن گیو دلیر از پی او بتاخت و نهان از دیدگان پیران، کمند پیچانش را از فتراک بگشود و آنرا بر پیران بیانداخت. و بدین سان پیران را در بند آورد و او را از زین برگرفت و در پیش خود، به خواری و پیاده بیافکند و از لب رود دورش بساخت. آنگاه او را بر خاک افکند و دستش را ببست و خود، جنگ افزار پیران را بپوشید و بر اسب او بنشست و درفش پیران را در دست گرفت و اینچنین تالاب رود گلزیون برفت.

چون ترکان، درفش سپهدار خویش را بدیدند، ناچار به پیش رفتند. خروش و ناله کارنای و نای سرغین و درای هندی برخاست. گیو نیز همچون کشتی ای برکوه آب، درون رود شد و گرزگران را بر دوش برآورد. سپاه توران از کار او در شگفت شده بودند. ناگهان گیو چنان بر ایشان بتاخت که ترکان را خاک بر سر نهاد. از بسیاری کشتگان، دشت همچون کوهی گشت و دلبران ترک از زخم گرز او به ستوه آمدند. و بدین سان چون آن گیو شیر به میان رمه ترکان شد، همه آن پهلوانان پشت به جنگ نهادند و آنچنان مردان نیرومند و پهلوانی همگی از پیش گیو بگریختند.

گیو نیز انسان با چیرگی بازگشت و از رود بگذشت که گویی آن سپاه را به خواب

هم ندیده است. همچنان بتاخت تا به نزد پیران رسید و خواست تا سر از تنش جدا سازد. پس او را پیاده و به خواری، کِشان‌کِشان و دوان و پراز ترس همچون بیهوشان و با رخساری زرد و سرافکنده به نزد کیخسرو بُرد. گبو نیز به نزدیک خسرو پیاده گشت و زین را ببوسید و بر آن شاه، آفرین کرد و گفت: اینک این ناراستکار در دم ازدها گرفتار آمد. سیاوش به گفتار او سر بداد. پس چون او باد گشت، این نیز بر باد شود. در همان هنگام، پیران نیز بر شاه آفرین کرد و بر خروشید و زمین را ببوسید و گفت: ای شاه دانش‌پژوه که در میان گروه، همچون خورشید تابانی، تو درد و تیمار مرا می‌دانی و از آن پیکاری که از برای تو با افراسیاب شاه بکردم، آگاهی. بدان که اگر من در آن زمان در درگاه افراسیاب بودم، سیاوخش شاه تباه نمی‌گشت. این من بودم که تو و مادرت را با چاره‌گری و فریب، از چنگ دیو بیرون آوردم. پس اکنون نیز سزاوار باشد اگر من به فرّ و بخت تو از چنگ این ازدها رهایی یابم.

### رها کردن فرنگیس، پیران را از گبو

پس گبو به کیخسرو نگاه کرد تا چه فرمان دهد. گبو، فرنگیس را دید که دیدگانش پراز اشک بود و زبانش پراز نفرین افراسیاب. فرنگیس به گبو گفت: ای سرفراز، ای که رنج چنین راه‌درازی را چشیده‌ای، بدان که این پهلوان پیر، خردمند و راد و روشن‌روان است. پس از داور دادگر رهنمون، او بود که ما را از خون ریختن رهانید. مهر او پرده‌ای بود که بر جان ما در برابر بدی زده شد. اکنون که از کرده خویش زنهار خواسته است، پس تو نیز ای نامور، او را بر ما ببخش؛ زیرا که او هرگز به سوی بدی رهنمون نبود. گبو که چنین شنید، بدو گفت: ای سربانوان، شاه گیتی همواره جوان بادا، بدان که من به ماه و تاج و تخت شاه سرفراز، سوگند سختی خورده‌ام که اگر در روز کین، بدو دست یابم، زمین را به خونش گلگون کنم. کیخسرو به گبو گفت: ای شیرفش، از برای سوگندی که به یزدان خوردی، روان خود را نابود مساز. اکنون بیا و

دلت را به سوگند، گستاخ ساز و با دشنه‌ات، گوش او را سوراخ کن. پس چون از دشنه‌ات، خون بر زمین چکد، تو را هم از مهر یاد آید و هم از کین.

گیو که دل کیخسرو را بر پیران، گرم و رخسارش را پر از اشک و آزره دید، برفت و گوش پیران را با دشنه سوراخ کرد و بدین سان سوگندی که خورده بود راست شد. آنگاه پیران به کیخسرو گفت: پیاده نمی توانم خود را به سپاه رسانم. پس بفرمای تا اسپم را نیز باز دهد و چنان دان که هم جانم را به من بخشیده‌ای و هم چیز. کیخسرو- آن شاه دلیر- به گیو گفت: ای نرّه شیر، اسپ پیران را به من ببخش. گیو به پیران رو کرد و گفت: ای دلیر سپاه، چرا در آوردگاه، سست گشتی؟ اگر این اسپ بادپای روان را می خواهی، دو دستت را به بند گران ببندم. آنگاه تو سوگند سختی بخور و با این پیمان، تن بسته خویش را آزاد کن. سوگند بخور که این بند مرا هیچکس بجز گلشهر نگشاید؛ زیرا که او مهتر بانوان تو است و هیچ چیز تو از او پنهان نیست. پس پیران، آن سخن گیو پهلوان را پذیرفت و با سوگند، اسپ را بخريد. سوگند خورد که هیچکس در راه، این بند را نگشاید، بجز گلشهر. گیو نیز اسپ را بدو داد و دو دستش را بست. آنگاه بفرمود تا بر اسپ سوار شد. فرنگیس و کیخسرو خوبچهر، پیران را با مهربانی در بر گرفتند. پیران نیز بر کیخسرو و بر گیو پهلوان آفرین خواند و برفت.

### یافتن افراسیاب، پیران را به راه

از سوی دیگر چون افراسیاب از کار کیخسرو آگه شد، روز روشن بر او تیره گشت. پس نای رویین بزد و سپاه را برنشانند و همچون آتش از کاسخ برانند. دو ایستگاه<sup>(۱)</sup> یکی کرد و چون تیر از کمان بجست و بتاخت و سپاه را به آن رزمگاه کلباد

۱ - ایستگاه به پارسی به معنای منزل است که در فواصل راهها بوده است.

و سپاهیانش آورد. لیک ناگهان سپاه را در هر جا پراکنده و کشته بدید. پس افراسیاب از ایشان پرسید: آیا هیچ یک از جنگاوران ما از آمدن آن پهلوان با سپاهیانش از ایران بدینجا، آگه نبود؟ که اینچنین سپاه گرانی را بگذرانید و به اینجا آورد؟ چه کسی نزد آن دیوزاد آگهی برد که فرزندی از سیاوخش در آنجا مانده است؟ اگر او را کشته بودم، اینک چشمانم این روزگار را نمی دید. سپهرم که آن سخنان افراسیاب را بشنید، گفت: اگر دل ما از سپاه هراسان بود، که کاری آسان بود. لیک بدان که تنها گيو پسر گودرز بود و بس و هیچ سواری با او ندیدم. سپاه ما در جنگ با آن یک تن بود که به ستوه آمد و سرانجام گيو با فرنگیس و کیخسرو برفت.

افراسیاب چون آن سخن شنید، ناگهان رنگ رخسارش زرد گشت و دلش از روزگار پر از درد شد و گفت: همانا اینک هر آنچه از دانا شنیده بودم، پدید آمد.

چو یزدان کسی را کند نیک بخت ای کوشش او را رساند به تخت

در همان هنگام که سپهرم گفتار افراسیاب را شنید، ناگاه سپاهی پدیدار شد و در پیش آن سپاه، پیران سپهدار با سر و روی و یال پر خون روان بود. افراسیاب گمان کرد که پیران، گيو را یافته و با پیروزی از پیش بشتافته است. لیک چون نزدیک تر شد، افراسیاب بنگریست و پیران را زخمی بیافت. دید که چون سنگ بر آن زین اسپ بسته شده و دو دستش را نیز از پشت با پالهنک بسته اند. پس در شگفت شد و اندوهگین و اندیشناک گشت و از او پرسید. پیران، او را گفت: ای شهریار، همانا که شیر زیان و گرگ درنده و ببر بیان نیز آنچنان که آن دیو به تنهایی جنگید، نجنگند. آنسان که او در روز جنگ بردم، نهنک نیز از بیمش در دریا بسوزد. نخست با گرز گران بیامد و چون پتک آهنگران بکوفت و بسیاری از پهلوانان ما را بکشت و هیچ از آن مردان نیاندیشید. براستی که از ابر نیز آنچندان باران نبارد که بر سر او تیغ سپاهیان ما بارید. لیک او گویی سوار بر اسپ در گلستان خفته و با آن گرزش جفت گشته است. سرانجام همه سپاهیان ما در جنگ با او پشت کردند و هیچ کینه خواهی

بجز من در پیش او نماند. گیو کمندش را تاب داد و از برابر من بگریخت، لیک ناگهان آن را بر من افکند و سرم را به بند آورد. دیگر دانش و هوش من پراکنده شد و تنم به خاک آمد. او از اسپ به زیر آمد و دو دستم را بیست و مرا در پیش اسپش افکند و خودش سوار شد. آنگاه مرا با آن خواری به نزد خسرو برد و با آن کار، بار دیگر داغی بر جانم بزد. پس خواست تا سر از تنم جدا سازد. لیک در همان هنگام فرنگیس، یاورم گشت. سرم را نثرید، لیک گوشم را بدرید و جوشید و دو دستم را بیست. آنگاه مرا به جان و سر شاه و به خورشید و ماه و دادار خود کام و به تخت و تاج، سوگند سختی بداد که به هیچ کس نگویم دستم را بگشاید و اینچنین تا به جایگاه خویش روم. من نیز چون بخت را برگشته دیدم، سوگند بخوردم. اکنون ندانم که این چه رازی در نزد آسمان است که اینچنین مهر را از ما خواهد ربود. گاهی سر و یالم در کمند است و گاهی دیگر به زیر سوگند و بندم.

چون افراسیاب گفتار پیران را بشنید، از خشم، اشک در چشم آورد و بانگی بزد و او را از پیش خود براند. پیران نیز بازگشت و خاموش ماند. آنگاه افراسیاب باد در سر افکند و لب به دشنام و سوگند برگشاد که: همانا اگر گیو پسر گودرز و این دیوزاد<sup>(۱)</sup>، ابر غرنده و باد تیز نیز گردند، ایشان را از ابر بلند فرود آوردم. پس دستی بزد و بند از تیغ بگشاد و گفت: با این تیغ خود، به کینه، ایشان را به نابودی افکنم. چون فرنگیس را به چنگ آورم، گیتی را در برابر چشمانش تیره و تار کنم و با شمشیر تیز، او را به دو نیم سازم و به ماهی دهم تا او را ریزرز کنند. چون کیخسرو ایران را می جوید، دیگر فرنگیس چرا با او باشد؟

## گفتگوی گیو با باژبان

پیران، اندوهناک به سوی ختن رفت و افراسیاب نیز با سپاهیان سرکش خود به سوی جیحون تاخت و به هومان بفرمود: به شتاب خود را به لب رود جیحون برسان؛ زیرا اگر آگهی رسد که کیخسرو از جیحون بگذشته است، دیگر همه رنج ما باد گردد. اکنون نشان آن گفته راستان که دانا از روزگار باستان بگفت آشکار گشت؛ اینکه از نژاد نور و کی کواذ، شاهی خیزد که توران زمین را خارستان سازد و هیچ سرزمینی را آباد نگذارد، دلش به سوی ایران گراید و به توران کین ورزد.

از سوی دیگر گیو و خسرو به رود رسیدند و شتاب بسیار داشتند که از آن بگذرند. پس در بازگاه<sup>(۱)</sup> از آن باژخواهی<sup>(۲)</sup> که کشتی‌ها را به آنسوی رود می‌برد، پرسیدند که آیا کشتی‌ای که بادبانی نو و نشستگاهی سزاوار کیخسرو داشته باشد، کدام است؟ باژخواه که چنین شنید، به گیو گفت: در برابر آب روان، چاکر و شاه یکسان باشند. اگر می‌خواهی که از این رود بگذری، پس باید به کشتی درود بفرستی. گیو بدو گفت: تو هرچه خواهی از ما بخواه، ولی ما را از این رود بگذران، که سپاه نزدیک گشت. باژبان که چنین شنید، نیز به سوی گیو رود کرد و گفت من از تو باژ نمی‌خواهم لبیک بر تو است که از این چهار چیز، یکی را به من دهی: یا زره یا آن اسپ سپاه یا آن کنیز و یا افسر زرین. گیو بدو گفت: ای گسسته خرد، این سخنان که گفتی، کج رو باشد؟ تو پنداشته‌ای که با این باژی که می‌گیری، شاه شهری هستی؟ تو که باشی که شاه یا چنین اسپ بادپیمایی را خواستار شوی؟ اگر مادر شاه

۱- بازگاه به معنای جایی بوده که در آنجا از مردم، چیزی نظیر عوارض خروجی امروز گرفته می‌شد و در سر مرز قرار داشت. همان راهدارخانه. باژخواه یا بازدار یا باژبان هم کسی بوده است که مسئولیت گرفتن آن باز (باج) یا عوارض و مالیات را بر عهده داشته است.

را می خواهی یا بجای باز، افسر شاه یا آن بهزاد شیرنگ باد پیما یا زرهی راکه گشودن  
گره آن را نیز ندانی و نه از آب، تر می گردد و نه آتش و نیزه و شمشیر هندی و تیر بر  
آن کارگر می شود، خواستاری؟ پس اکنون آب از آن ما و کشتی از آن تو؛ چنین مایه از  
آن ما و درشتی از آن تو باد.

### گذشتن کیخسرو از جیحون

آنگاه گیو رو به کیخسرو کرد و گفت: اگر تو کیخسروی، پس، از این آب، جز  
نیکویی نبینی. فریدون چون از اروند رود بگذشت، تخت شاهی را درود گفت و  
سراسر گیتی، او را که فرهمند و روشن بود، بنده گشت. پس تو اگر شاه ایران و پناه  
دلبران و شیرانی، دیگر به چه می اندیشی؟ تو که با فرّ و برزی و زیبنده تخت و  
تاجی، کجا آب با تو بد گردد؟ اگر من و مادرت در این آب، فرو شویم تو نباید  
اندوهگین گردی زیرا که خواست گیتی از آفرینش مادرت تنها زاده شدن تو بود،  
چون تخت شاهی تهی مانده بود. من نیز از مادر، برای تو زاده شدم، پس در این باره  
هیچ میاندیش. و اگر جز این کنی، دانم که بی گمان افراسیاب به لب این رود بتازد و  
مرا زنده بر دار سازد و تو را ای شاه با فرنگیس به دریا افکند تا خوراک ماهیان گردد  
و یا اینکه به زیر سم اسبان بیاندازد. کیخسرو چون چنین شنید، بدو گفت: همین  
کار را بکنم و در این راه تنها به یزدان فریادرس پناه می برم. آنگاه کیخسرو از اسپ  
فرود آمد و روی بر خاک نهاد و به درگاه یزدان بنالید و گفت: تو پشت و پناه من و  
راهنمایم به سوی داد هستی، درشتی و نرمی برای من از فرّ تو و روان و خیرد،  
سایه ای از پر توست. کیخسرو این بگفت و چون ستاره ای بر پشت آن اسپ سیاه  
سوار گشت و به آب زد و چون کشتی تا بازگاه<sup>(۱)</sup> برانند. فرنگیس و گیو دلبران نیز از پس

۱ - بقیناً مراد از این بازگاه، بازگاه دیگری بوده که در آنسوی جیحون و در خاک ایران قرار داشته و متعلق به  
ایران بوده است.

او چون شیری که از آب و از رود جیحون نترسد، خود را [با اسپ] به آب زدند. و بدین سان هر سه با تندرستی از رود گذشتند<sup>(۱)</sup>

[چون به آنسوی جیحون رسیدند] خسرو سروتن خود بشست و در آن نیستان، پروردگار گیهان آفرین را نیایش و ستایش گرفت.

از سوی دیگر، چون هر سه ایشان از رود گذشتند، آن نگاهبان کشتی، سرآسیمه شد و به یارانش گفت: این کاری شگفت است که هرگز چون آن ندیده‌ام. اگر در بهار، سه تن، سوار بر سه اسپ با جوشن و برگستوان بتوانند از چنین دریای<sup>(۲)</sup> ژرفی بگذرند، هر که خردمند باشد، ایشان را از مردمان نداند<sup>(۳)</sup>. پس آن نگاهبان از گفتار بیهوده خویش که به آن سه تن گفته بود، پشیمان شد و کار خویش را تباه شده دید. پس با هر چه که داشت، کشتی را بیاراست و بادبان برافراشت و به پوزش خواهی به سوی شاه روان شد. چون به لب رود رسید، همه آن پیشکشها را با کمان و کمند و کلاه به پیش شاه آورد. گیو که چنین دید، بدو گفت: ای سگ کم خرد، مگر نگفتی که این آب، مردم را می‌برد؟ چنین شهریار مایه‌ور و نژاده‌ای از تو کشتی خواست، لیک تو ندادی. پس اکنون این پیشکشت نیز مباد. بدان که چون روز کین فرا رسد، روزگارت به باد شود. و بدین سان آن رودبان چنان به خواری از او برگشت که گویی با جان خود پدرود می‌کرد.

رودبان که چنین دید، دیگر به خواری بازگشت. چون به نزدیک باژگاه رسید، هماندم سپاهی از توران بیامد. چون افراسیاب به نزدیکی رود آمد،

۱ - طبری، تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۲۵؛ تعالی، تاریخ غرر السیر، ص ۱۴۳-۱۴۴؛ مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۷۲؛ مجمل التواریخ والقصص، ص ۴۶-۴۷؛ مسنوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۹.

۲ - در اینجا حکیم فردوسی رود جیحون را دریا نامیده است. اعنصاد السلطنة می‌نویسد: ترکستانها هر رودخانه معتبری را دریا می‌نامند. مرآة البلدان، ج ۴، ص ۲۳۴. مسعودی نیز توضیح دیگری در این باره دارد. او می‌نویسد: «جیحون نیز به هنگام طغیان، دریاوار می‌شود و این از آغاز کانون دوم است که در سمت ولایت فاریاب که زمین فرو رفته است، به عرض سی فرسخ زمین را می‌پوشاند.» التنبیه والاشراف، ص ۶۳.

۳ - یعنی چیزی ورای مردم باشند.

هیچ کشتی و یا کسی را در آب ندید. پس بانگ تندی بر باژخواه بزد که: آن دیو چگونه بر این رود، راه یافت؟ باژخواه، او را پاسخ داد که: ای شهریار، پدرم و من، هر دو، باژیان بوده ایم؛ لیک هرگز نه دیده و نه شنیده ایم که کسی همچنان که از روی زمین می گذرد، از آب جیحون بگذرد. در بهار که آب این رود پُر از آبخیزهای سخت است، چون اندر آن شوی، دیگر تو را هیچ راه گریزی از آن نباشد. لیک آن سه سوار، چنان از رود گذشتند، که گویی هوا ایشان را در کنار خود نگاه داشته بود و یا اینکه ایشان را از باد وزان زاده و از سوی یزدان به میان مردم فرستاده اند.

چون افراسیاب، آنگونه سخنانی را از او بشنید، رخسارش زرد گشت و از سر اندوه، آهی کشید. آنگاه به آن باژخواه بفرمود که: شتاب کن و کشتی بر آب افکن و ایشان را برای من بیاب و ببین که آیا آنها رفته اند و یا اینکه در جایی خفته اند. باشد که ایشان را بیابیم. پس زود باش و کشتی را بیاور. پدرود باشی. هومان که چنین دید، افراسیاب را گفت: ای شهریار، بیاندیش و آتش را در کنار خود نگاه مدار. تو اگر با این سوارانت به ایران - که [پهلوانانی] چون گودرز و رستم پیلتن و توس و گرگین سپاه شکن دارد - روی، همانا که در دم و چنگال شیر خواهی شد. برستی که از تخت شاهی سیر گشته ای که اینچنین به [نزدیک] چنگال شیر آمده ای. از این رود تا چین و ماچین از آن تو و همه خورشید و ماه و کیوان و پروین نیز از آن تو باشند. پس تو همین توران و تخت بلند شاهی را نگاهدار، زیرا که اکنون از ایران، بیم گزند نباشد. پس [چون هومان چنین گفت] همگی با دلی که از درد، پُر از خون گشته بود، بازگشتند و روزگار درازی بر این بگذشت.

## رفتن کیخسرو به اصفهان

چون کیخسرو با گبو به زم<sup>(۱)</sup> رسید، گیتی ازو شادمان بود و برخی نیز دژم گشته بودند. پس گبو، نامه‌ای از سوی خود و کیخسرو - آن شاه پهلوان - نویساند و در آن گفت: اینک آن سپهدار شاد، آن شاه‌ی که از تخمه کی‌کواذ نامور است، آن کیخسرو نیکبخت و سرافراز که آب جیحون در زیرش به مانند تختی شد، از توران بی‌آمد. آنگاه گبو، سواری پهلوان و خردمند و بینادل و دوستدار، از میان آن نامداران زم برگزید و با او آنچه که از بیش و کم پیش آمده بود، بگفت و نامه او را به او داد و او را گفت: از اینجا به اصفهان - آن مرز شاهان و جای بزرگان - برو و به گودرز بگو: ای پهلوان گیتی، تو [آن شب بختی] لک روانت بیدار بود<sup>(۲)</sup>. نیز او را بگو که: کیخسرو به زم آمد و در سراسر راه یک باد سخت نیز بر وی نوزید. آنگاه گبو، نامه‌ای دیگر برای شاه بنوشت و [با آن نامه گودرز و پیامها] به فرستاده داد. فرستاده از جا برجست و با اسپان کفک‌افکن بادپایی که چون آتش می‌جهیدند، روان گشت. باری، آن فرستاده گبو روشن‌روان، نخست به نزد گودرز پهلوان آمد و پیام و نامه بداد. گودرز - آن پهلوان گیتی - نامه را [از شادی] بر سر نهاد و از برای سیاوش، بسیار گریست و نفرین فراوان بر افراسیاب بکرد. آنگاه فرستاده، خوی<sup>(۳)</sup> از پال اسپان بی‌آلود و به درگاه کاووس شاه آمد. خروشی به شادی از آن بارگاه برخاست. کاووس، فرستاده را پیش خواند و بر آن نامه گبو، گوهر افشاند. پس همه جا را به شادی بی‌آراستند و در هر جا، رامشگران را فرا خواندند.

۱ - ر.ک. ص ۳۶۵.

۲ - اشاره به آن خوابی دارد که پیشتر ذکر آن رفت و گودرز برای کیخسرو دیده بود و کتابه از این دارد که آن از خوابهای صادق بوده است که واقع شد.

۳ - خوی به پارسی به معنای عرق تن است.

آنگاه از آن پیروزی گیو گیتی فروز به سرزمین نیمروز نیز آگهی رسید. پس رستم از برای آنکه هیچ گزندی بر آن شیر نر نیامد، درویشان را زر ببخشید. سپس رستم، بانوگشسپ را با خواسته بسیار و هزار و دویست تن از مهتران نامور با تخت و تاجهای گران و سیسند و شست ریدک<sup>(۱)</sup> با جام زرین در دست هریک، به شتاب همچون آذرگشسپ<sup>(۲)</sup> روانه کرد. بانوگشسپ نیز همچون مرغی پَران از پیش پدر بیرون رفت و به سوی گیو روان شد.

از سوی دیگر، گیو، کیخسرو را - که نامش در سراسر گیتی پراکنده گشته بود - به سوی اصفهان فرستاد. در همه جای گیتی آگهی شد که کیخسرو - آن فرزند شاه - از راه بیامد. پس همه بزرگان گیتی به سوی اصفهان شدند. گودرز، آن کاخ بلند را بیآراست و بر همه جای آن دیبای خسروانی افکند و تختی را با زر و گوهر، آنچنان که سزاوار شاهی باشد، بیآراست و دستبند و گردنبند و گوشوار و تاجی پر از گوهرهای شاهوار بیاورد. آنگاه سراسر شهر را آذین بست. و میدان را نیز بیآراست. پس همه بزرگان سرافراز، خود را آماده پذیره شدن کیخسرو کردند و تا هشتاد پرسنگ، به آیین خویش به پیشواز او رفتند.

چون کیخسرو با گیو پدیدار گشتند، آن سواران پهلوان از اسب پیاده شدند. چون چشم گودرز سپهد به کیخسرو با گیو افتاد، اشک از دیدگان بیارید و فراوان از درد سیاوش یاد بکرد. آنگاه گودرز پهلوان از اسب فرود آمد و کیخسرو - آن شهریار جوان - را در برگرفت و او را بسیار ستود و آفرین کرد و گفت: ای شهریار زمین، بیداردل و پیروزبخت باشی. بجای تو نه کشور خواهم و نه تخت. چشم بدخواهت از تو دور باد و روان سیاوش پر از نور بادا. یزدانِ دارنده گیهان را گواه می گیرم که دیدار تو برایم جانفزاست. اگر سیاوخش را نیز زنده می دیدم، اینگونه از دل نمی خندیدم. آنگاه گودرز، چشم و سر گیو را ببوسید و گفت: همانا که تو آسمان را از

۱ - ریدک به پارسی به معنای غلام است.

۲ - در اینجا آذرگشسپ کنایه از برق جهنده است.

نهفتگی بیرون کشیدی، براستی که تو گزارنده آن خواب من و به گاه چاره، مردی استوار بودی. پس همه بزرگان ایران، یکایک، به پیش او، رخسار بر خاک نهادند. بخت گردنفرز، دیگر فروزنده گشته بود. پس همگی به شادی از آنجا بازگشتند و با روانی روشن به سوی خانه [گودرز] آمدند و یک هفته را در بزمگاهی که بیآراسته بودند، به میگساری پرداختند. آنگاه به روز هشتم همگی با دلی شاد به سوی شهر کاووس شاه روان گشتند.

### رسیدن کیخسرو نزد کاووس

چون کیخسرو به پیش شهریار آمد، گیتی پر از بوی و رنگ و نگار گشت. همه جا به آیین بیآراستند و در و بام و دیوارها را پر از خواسته کردند. همه یال اسپان را پر از مشک و می کرده و به زیر پی اسپان، شکر و درم ریخته بودند. چون کی کاووس روی خسرو را بدید، اشک از دیدگان بر رخسارش چکید. از تخت فرود آمد و به پیش او رفت و چشمان و رخسارش را بر روی او بمالید. کیخسرو جوان، او را نماز برد و هر دو، خرامان به سوی تخت رفتند. آنگاه شاه از کیخسرو، فراوان درباره ترکان و دربار افراسیاب پرسید. کیخسرو او را گفت: آن افراسیاب بیخرد، پیوسته گیتی را با بدکرداری می گذراند. کاووس شاه درباره آن افراسیاب شوم بخت - که تاج و تخت و کامش مباد - چه می پرسد؟ او پدرم را به آن زاری بکشت و مادرم را سخت بزد تا من در شکم مادرم کشته شوم. هرگز او را از اندوه، رهایی مباد. آنگاه چون از مادر پاکم زاده گشتم، آن افراسیاب ناسزا، مرا به کوه فرستاد و من شبان بز و گاو میش و ستوران گشتم و سالها بگذشت و من گذشت شبها و روزهای خورشید گردنده را می شمردم. سرانجام پیران به کوه بیآمد و مرا به نزدیک آن افراسیاب کین پژوه برد. من از کار و کردار افراسیاب بترسیدم و از خشم و آزارش به خود پیچیدم. او چندی از من پرسید و با من سخت گفت. لیک من خرد و هنر خویش را نهان کردم. اگر مرا از سر

پرسید، او را از پای، پاسخ گفتم. اگر از خوردن پرسید، از جای، پاسخش دادم. پس خداوند، هوش و دانش او را بُرد و آن تیره اندیش، مرا بیخورد یافت. پس چون او مغزم را بی مایه یافت، مرا با نفرین به سوی مادرم فرستاد. لیک اگر او ابری بود که از آن درّ نیز می بارید، چون پدرم را کشته بود، چگونه می توانست مرا دوستدار باشد؟

کی کاووس که چنین شنید، بدو گفت: ای سرفراز، اینک گیتی نیازمند تاج تو گشته است؛ زیرا که نژادت به بزرگان می رسد و در دانایی و شایستگی نیز چون شاهنشاهی. پس خسرو به کاووس شاه گفت: ای شهریار، اگر تو را از کار گیو و هر آنچه بکرد، آگاه سازم، تو را شگفت آید و براستی که جای شگفتی نیز هست؛ زیرا که کاری از این برتر نباشد. آنهمه در جستجوی من در توران، سختی و رنج برد. آن هنگام که سپاهی با دو پهلوان سرفراز، همچون آتش از پس ما بیآمد، آنچه که من از گیو دیدم، هیچ بت پرستی<sup>(۱)</sup> در هندوستان، از پیل مست نیز نبیند. هرگز گمان نمی بردم که نهنگ دریا نیز بدین سان به جنگ آید. [یا آنچه که گیو بکرد] آنچنان سپاه نیرومندی - همه از پیر و جوان - با آن دو پهلوان شکست خوردند و گریختند. آندم نیز که پیران همچون شیر، کمر بسته و سوار بر اسپی بادپای بیآمد، گیو کمندی بر یال و کلاه خودش انداخت و سر آن پهلوان را به بند آورد. لیک ای شهریار، من به خواهشگری او رفتم، و گرنه گیو، سر او را به خواری و زاری از تن جدا می کرد. [من این کار کردم] زیرا که او از آنچه که بر پدرم آورده بودند، اندوهگین بود و با من هیچگاه بد نگفته بود. این او بود که من و مادرم را از چنگال آن شیر دژم آشفته رهانید. اگر نه افراسیاب می خواست که سر مرا نیز بسان پدرم از تن جدا سازد. سرانجام گیو بد انسان با خشم از جیحون بگذشت و چشم بر آب و خشکی نیافکند. براستی کسی که پهلوانی چون او داشته باشد، سزاوار است اگر که همیشه جوان بماند.

چون کاووس، گفتار خسرو را بشنید، رخسارش همچون گل بشکفت. پس سر گیو را در برگرفت و فراوان، سر و رویش را ببوسید. آنگاه بر گودرز و آن کشور و سرزمینش آفرین کرد و چنان جامه شاهواری به او داد که هیچکس در گیتی، از کهتران و مهتران، ندیده بود. پس از آن گشادنامه‌ای بر پرنیان نوشتند و خراسان و ری و قم و اصفهان را باو داد. کاووس با این کار، فر جمشیدی به او داد و آن دلاور، دیگر سر به خورشید برآورد. آنگاه کاووس به او گفت: تورنج بسیاری کشیدی، پس اکنون ای رنج دیده، از این گنج برخوردار شو. هماندم گودرز و گودرزیان زیان به آفرین بسیار گشودند و همگی سر بر زمین نهادند. آنگاه برای فرنگیس گلشنی زرنگار با گردنبند و گوشوار بیاراست و در ایوانها تخت زرین گذاشت و بر آن دیبای چین نهاد و بدو گفت: ای بانوی بانوان، هرگز از اندوه، نالان نباشی. سرزمین و پیوند خود رها کردی و رنجهای فراوان در راه ببردی. پس اکنون ایران سرای تو است و هر چه خواهی، آن کنم. آنگاه همه بانوان بر فرنگیس آفرین خواندند و او را گفتند: زمین و زمان، بی تو مبادا.

### سرکشی کردن<sup>(۱)</sup> توس از کیخسرو

کشواد را در شهر استخر، کاخی بود که نازش آزادگان بود. چون از تخت کاووس برخاستند، آهنگ رفتن به کاخ او کردند. گودرز با کیخسرو برفت. چون به آن گلشن زرنگار رسیدند، کیخسرو را بر تخت زرین نشاندند و بر او به شاهی آفرین خواندند. همه پهلوانان ایران نیز بدان کار کمر بستند، بجز توس پسر نوذر که از آن سرپیچی کرد؛ زیرا که او با کوس و زرینه موزه بود و درفش کاویانی نیز با او بود. گودرز که چنان دید، مغزش تیزگشت و پیامی نغز برای او فرستاد و گیو دلیر را - که چنگ پهلوانان و

۱ - این واژه در نسخه زول مثل به غلط سرشکی کردن ضبط شده است که غلط می باشد و سرکشی کردن درست است.

بازوی شیران داشت - برای بردن آن پیام برگزید و بدو گفت: به توس نوذر بگو که به هنگام شادی، بهانه مجو. اکنون که همه بزرگان و شیران ایران زمین، کیخسرو را به شاهی آفرین خواندند، چرا تو به فرمان دیو، سرکشی می کنی و آن فرّه ایزدی را نمی بینی؟ پس بدان که اگر سر از فرمان شاه بپیچی، من با کینه به رزم تو خواهم آمد. اینک گیو را با این پیغام به سویت می فرستم، پس ای پرهنر، چون او به نزدت آمد، سر از گفتارش مپیچ.

گیو با دلی پر از گفتارهای درشت از پیش پدر برفت و به پیش توس سپهبد آمد و او را گفت: همانا که آن اندیشه تو خردمندانه نیست. چون توس سخنان او بشنید، پاسخ داد که: فسوس کردن بر ما خوب نباشد. در ایران پس از رستم پیلتن، من سرافرازترین سپاهی هستم. من نبیره منوچهر شاه دلیرم که گیتی را به زیر تیغ خود آورد. منم پسر نوذر، شهریار گیتی. من یادگاری از نژاد فریدونم. در جنگ، شیر پر خاشجویم که دل پیل و چرم پلنگ را نیز بدرم. اینک که بدون من، شاهی نو برای گیتی آورده اید، پس من بر این کار با شما یان همداستان نباشم و در پیش من از خسرو سخن مگوی. لیک بدان که اگر از نژاد افراسیاب، کسی را به شاهی نشانیم، دیگر بخت ما به خواب آید. ما از نژاد پشنگ، شاهی نمی خواهیم. اسب با پلنگ به شادی نگذراند. خسرو با آن رنجها که تو بردی رها شد. لیک او جوان و کنداور است. کسی که شهریار زمین است، باید هنر و نژاد و فرّ و کیش داشته باشد. پس فربرز - فرزند کاووس شاه - برای شاهی سزاوارتر از اوست؛ زیرا که از هرسو نژادش به دشمن نمی رسد و هم فرّ و برز دارد و هم مهر و داد.

گیو که این سخنان توس را بشنید، دانش و کیش او را خام یافت و دژم از پیش او برخاست و بدو گفت: ای توس نامور و پهلوان، آن هنگام که آوای کوس برخاست و سرنیزه های گودرزیان را دیدی، نیز نباید که از این سخنان بازگردی. در آن هنگام است که از این سود جستن خویش، زیان یابی. من و تورنجهای بسیاری با هم برده بودیم، لیک تو اکنون همه را به باد دادی. اگر تو فرّه و اندیشه درستی می داشتی،

دیگر نمی‌بایست که از کوه البرز، شاهی را می‌جستیم<sup>(۱)</sup>. از آنرو سر تویی تاج ماند، که نه مغز داری و نه اندیشه نیکو. خداوند، کسی را به شاهی می‌رساند که با فرّ و برز و باهوش و اندیشه باشد. بدین سان گیو سخنان درشتی به توس گفت و به تندی از آنجا بازگشت و به نزد گودرز آمد و او را گفت: براستی که توس را فرّه و خِرَد نباشد. گویی چشمانش هیچ چیز را نمی‌بینند و پیوسته فریبرز را بر می‌گزیند. لیک هیچ نگاری در کاخ به مانند خسرو و هیچ شهریاری بر زین زرین چون او نباشد. هیچ سواری چون خسرو به ایران نیآمده و هیچ کسی چون او با گردنبند و گوشوار بر تخت ننشسته است.

### خشم کردن گودرز با توس

گودرز [از آن سخنان توس] برآشفست و در میان بزرگان گفت: همانا که توس از میان مهتران، کم‌بادا، اینک او را بنماییم که فرمان و تخت و فرّه شاهی و بخت، زینده کیست. گودرز هفتاد و شش پسر و نبیره داشت. پس [فرمود تا] کوس بزدند و به میدان رفتند. دوازده هزار سوار جنگی برگستوان و روان شدند. کسی به پیش توس سپهد آمد و او را گفت که گودرز با کوس برفت. پس توس سپهدار نیز از سوی دیگر بی‌آمد و کوس بر کوه پیل بستند. پهلوانان بسیاری کمر بستند و درفش کاویانی را در پیش سپاه گذاشتند. چون توس، گودرز را با آنهمه سپاهی بدید، خورشید و ماه بر او تیره شد. تختی از پیروزه تابان همچون دریای نیل بر کوه ژنده پیلی نهاده بودند و کیخسرو تاجور، کمر بسته بر آن بنشسته بود. در پیرامون او نیز دویست ژنده پیل بود، چنانکه گویی دیگر در زمین هیچ جایی نبود. خسرو سوار بر آن تخت، کلاهی از پاکند درخشان بر سر نهاده بود و با دستبند و گردنبند و

۱ - اشاره به آوردن کی‌کراذ در زمان درگذشت گرشاسپ، از البرزکوه دارد که با وجود آنکه توس از خاندان شاهی بود، باز هم فرّه ایزدی را در کی‌کراذ یافتند، نه توس.

گوشوار و با گرز گاوسر در دست، همچون ماه می تاخت. توس که چنین دید، اندوهگین شد و با خود اندیشید که: اگر امروز در اینجا نبرد کنم، بسیاری از هر دو سپاه کشته می گردند و این تنها به کام افراسیاب خواهد بود و بخت ترکان، بیدار گردد و این شاهنشاهی به توران می رسد و دیگر روزگار بهروزی ما بسر آید. پس توس، مرد خردمند و راهجویی به نزد کاووس شاه فرستاد و او را گفت: بدان که اگر یکی از ما در این دشت جنگ، تیر خدنگی بر کمان نهد، چنان کینه ای بر می خیزد که افراسیاب هر شب خوابش را می بیند.

### رفتن گودرز و توس پیش کاووس از بهر پادشاهی

چون کاووس، آن گفتار راست توس را بشنید، کسی را فرستاد و آن هر دو تن را بخواست. فرستاده از پیش کاووس شاه به نزد پهلوان سپاه آمد و به نرمی بدو گفت: ای شیر کار آزموده، زهر بزنده را در جام شیر مگذار. تیغ بر زمین بگذار و بند از میان برگشای؛ زیرا که نباید زبانی بدینسو آید. پس هر دو شما پهلوانان بدون هیچکس دیگری به نزد من آیید. بدین سان توس و گودرز به نزدیک شاه رفتند و در پیش او زبان به سخن گشودند. توس گفت: ای شاه گرانمایه، همانا که اگر روزی شاه از تاج و تخت سیرگشت، گیتی و بزرگی و تخت و تاج و گنج بزرگان باید که برای فرزند شاه بماند. چون فرزند شاه بر جای باشد، چرا باید که نبیره تاج بر سر نهد و بر تخت بنشیند؟ فربرز با فرّ و برز کیانی، همچون شیر زیان کمر بسته است.

گودرز که چنین شنید، به توس گفت: ای کم خرد، خردمندان، ترا از مردمان نشمارند. در گیتی هیچکس چون سیاوش، راد و آزاد و آرام نبود. اکنون این خسرو نیز فرزند اوست و گویی به چهره و پوست، خود سیاوش است. اگر نژادش از سوی مادر به تور می رسد، لیک از سوی دیگر نیز از نژاد شاهی است؛ پس سر از داد نمی پیچد. در ایران و توران هیچ مردی چون او نباشد. پس این گفتار خام از بهر

چیست؟ چشمان تو هیچ کسی را به چهره و برز و بالا و مهر او ندیده‌اند. با فرّ کیانی و اندیشه‌ای درست از جیحون گذر کرد و هیچ کشتی نخواست. و در این کار، همچون شاه آفریدون بود که از اروندرود بگذشت و بهروزی را به گیتی آورد. کیخسرو با مردی و فرّ ایزدی خود، دست و دل و چشم بدی را ببندد. و دیگر اینکه همچون شیر ژیان، کمر به خون پدر ببندد و این رنج و تاب را از ایران بگرداند و همانا که مرگ افراسیاب بر دست او باشد. سروش فرّخ، در خواب به من گفت که فرّ کیخسرو آرامش را در ایران بنشانند و آنگاه که او به شاهی رسد، گیتی از رنج و سختی برآساید. تو بیگانه نیستی و از نژاد نوذری. دیوانه‌ای، همچنانکه پدرت نیز بود. اکنون اگر جنگ افزارم با من بود، برو یالت در خون فرو می‌شد. با تیغ نبرد تو را زخم می‌زد و از این گفتار بیهوده‌ات رها می‌شدم. تو در میان کیان، دشمنی می‌افکنی و خرد را برتر می‌کشی. لیک بدان که شاهنشاه، خود، آنچه خواهد می‌کند و این اوست که پادشاهی را به هر که خواهد می‌دهد.

توس بدو گفت: ای پیر خردمند، سخن می‌گویی اما سخنانت دلپذیر نیست. اگر نژاد تو به کشواد می‌رسد، من توس نوذر، شاه شاهزاد هستم. اگر تیغ تو سندان شکاف است، سرنیزه من دل کوه قاف را نیز ببرد. من و تو از چه رو باید به پیکار با یکدیگر سخن گوئیم؟ زیرا که خود شاهنشاه می‌داند که چه کسی باید شاه گردد.

گودرز بدو گفت: این اندازه سخن مگوی، زیرا که برایت آبروی چندانی نمی‌بینم. آنگاه گودرز به کاووس گفت: ای شاه کارآزموده، تو دلت را از آیین و راه مگردان و آن دو فرزند پرمایه‌ات را به نزد خود فراخوان، زیرا که آن هر دو جوان، سزاوار شاهی‌اند. آنگاه ببین که از آندو کدام با برز و فرّ ایزدی و سزاوار شاهی است. پس از آن تاج شاهی را بدو بسپار و دلت را شاد دار که فرزندات را شهریار می‌بینی.

پس کاووس به گودرز گفت: چاره، این نباشد؛ زیرا که هر دو فرزند در دل من یکسانند. اگر یکی از آندو را من برگزینم، دل دیگری از من پراز کینه شود. پس اکنون

چاره‌ای می‌سازم تا هیچ‌یک از آندو کینه‌ای از من به دل نگیرند. اینک بایسته است که این دو فرزند ما با دو گروه تا به اردویل<sup>(۱)</sup> بروند - که دژ بهمن<sup>(۲)</sup> - در آنجاست و همه ساله اهریمن بدانجا می‌تازد و یزدان پرستان از آن اهریمن در رنج‌اند و هیچ موبدی در آن مرز یارای ماندن ندارد. پس اگر یکی از آندو آن دژ را با شمشیرش بگیرد، ما نیز گنج و شاهی را ازو دریغ نداریم. چون گودرز و توس این سخنانی را که کاووس شاه بیدار بگفت، بشنیدند، هر دو بدان کار همدستان گشتند و هیچ‌کس سخنی نیکوتر نگفت و از پیش شاه سپهدار برخاستند.

## رفتن توس و فریبرز به دژ بهمن

### و باز آمدن، کام‌نیافته

چون خورشید از بخش<sup>(۳)</sup> شیر سر برآورد و شب به زیر آمد، فریبرز به همراه توس نوذر به شتاب به پیش کاووس - شاه گیتی - آمد. آنگاه توس به کاووس شاه گفت: اکنون من پیل و کوس را با سپاهیان ببرم و درفش کاویانی را در دست گیرم و لال درخشان دشمن را بنفش سازم و به فر فریبرز و با زور کیانی، کمر کیانی بر میان

۱ - اردویل Ardvel، ارته‌ویل Artevel همان است که آرامنه آن را ارتویت Artavēt و ایرانیان قدیم باذان‌فیروز می‌نامیدند و اکنون اردبیل خوانده می‌شود. استخری، مسالک و معالک، ص ۱۵۵: حدود العالم، ص ۴۱۶-۴۱۵؛ مارکوارت، ایران‌شهر، ص ۲۰۶؛ لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۱۸۱.

۲ - دژ بهمن یک بتکده و جایگاه ساحران و جادوگران بوده است. درباره تعیین مکان دقیق آن اختلاف وجود دارد. برخی چنانکه بعداً خواهد آمد، آن را در حدود گنجرک (گنجک) یا شیز و نزدیکی مراغه دانسته‌اند. در مینوی خرد مکان آن در ساحل دریاچه چبچست یا اورمیه دانسته شده است. رک. مینوی خرد، ص ۱۰. پرمش ۹۵ و ص ۴۵ پرمش ۲۶ بند ۶۱. مستوفی آن را بر سر کوه سیلان دانسته است. نزهت القلوب، ص ۹۲. برخی نیز آن را همچون حکیم فردوسی در نزدیکی اردبیل شمرده‌اند. برهان قاطع، ماده بهمن؛ جکسن، سفرنامه جکسن، ص ۱۵۸-۱۵۹.

۳ - بخش به پارسی به معنای برج است.

بندم. شاه بدو گفت: به خواست خداوند خورشید و ماه، پیروزی و دستگاه توان یافت. اگر خواست فریبرز نیز اینچنین است، پس تو سپاهیان را بیارای و از پای منشین.

پس توس با درفش کاویانی و به همراه چهل پهلوان زرینه موزه از سپاهیان برفت. فریبرز پسر کاوه پس در دل سپاه و توس و سپاهیان و پیل در پیش آن جای گرفتند. چون سپاه به نزدیکی دژ رسید، زمین، از گرما به مانند آتش دمیده گشت. سرنیزه‌ها از گرما برافروخته شد و مردان جنگی در میان زره‌هایشان بسوختند. گویی زمین یکسره از آتش، و هوا نیز دام اهریمن سرکش بود. سر باروی آن دژ به هوا برافراخته شده بود. چون بنگریستند، توان جنگ با آن را ندیدند. توس سپهد به فریبرز گفت: مرد می‌تواند سر همنبردش را به خاک آورد و بکوشد که با تیغ و کمان و نیز و کمند، گزندى بر دشمن رساند؛ لیک در پیرامون این دژ یک راه نیز نباشد و یا اگر هست، کسی از ما بدان آگاه نیست. تن ما به زیر جوشن می‌جوشد و تن اسپانمان نیز برافروخته گشته است. ولی تو در این باره میاندیش، زیرا اگر تو این دژ را نگرفتی، بدان که هیچ‌کس دیگر نیز نتواند بگیرد. باری، یک هفته پس از آن نیز پیرامون آن دژ بگشتند، لیک هیچ دری برای آن نیافتند. پس با ناامیدی از آن رزم بازگشتند و ایشان را تنها رنج و راه دراز رسید.

### رفتن کیخسرو به دژ بهمن و گرفتن آن را

چون به ایرانیان و به گبو و گودرز کشوادگان از بازگشتن توس و فریبرز آگهی رسید؛ گودرز در دل گفت: باید کار رزم بسازم. پس فریادی برخاست و سپاه کیخسرو بیامد. تخت زرین زیرجندنگاری برپیل بنهادند و سواران جنگی زرینه‌موزه با درفش بنفش در پیرامونش بایستادند. گردنبندی از بیجاده و تاجی از زر - که درون آن با گوهر نگاریده بودند - بپاوردند. گودرز گفت: همانا که امروز، روزی نو و روز

نشست کیخسرو است. پس کیخسرو با تاجی بر سر و گریزی در دست، بر تخت زرین بنشست و با گبو و گودرز و سپاهی بسیار به سوی دژ بهمن روان شد<sup>(۱)</sup>.

چون به نزدیکی دژ رسیدند، سپاه بایستادند و کیخسرو زرهی پوشید و میان را بیست. آنگاه بر همان پشت زین اسب، نویسنده‌ای به نزد خود فرا خواند و بفرمود تا نامه‌ای خسروانی با شاهبوی<sup>(۲)</sup> به پهلوی، چنین بنویسند: این نامه از کیخسرو نامدار، بنده کردگار است که از بند اهریمن بدرها شد و در برابر هر بدی، دست به یزدان پاک بزد. آن خدایی که جاوید و برترست و همونیکی ده و رهنمای است. خداوند کیوان و بهرام و هور، خداوند فرّ و زور. او که مرا اورنگ و فرّکیان و تن پیل و چنگال شیر زیان بداد. او که همه گیتی را بنده من کرد و اکنون مرا هم روشنی است و هم فرّهی. اینک اگر در این سرزمین، اهریمن و دشمن پروردگار گیهان آفرین باشد، من به فرّ و فرمان یزدان پاک، سرش را از ابر به خاک آرم. اگر هم این دستگاه از آن جادوان است، مرا نیازی به جادو نباشد. چون دوال کمند خویش را خم آورم، سر آن جادوان را به بند خواهم آورد. اگر هم که سرش خجسته با سپاهی به فرمان یزدان در اینجا است؛ پس چون من از نژاد اهریمن نیستم و جان و تنم با فرّ و برز است، به فرمان یزدان، آن را تهی سازم، زیرا که پیمان شاهنشاهی ما چنین است<sup>(۳)</sup>.

آنگاه خسرو نیزه‌ای دراز در دست گرفت و آن نامه سرفراز را بر آن بست و بسان درفش، آنرا بالا برد. خسرو در گیتی هیچ بجز فرّ شاهی نخواست. پس به گبو بفرمود تا با آن نیزه، به

۱ - در تاریخ سیستان از قول ابوالمؤید در کتاب گرشاسپ ذکر شده که رستم هم در این سفر همراه کیخسرو بود. ص ۳۵.

۲ - شاهبوی به پارسی به معنای عنبر است.

۳ - در آبان یشت، کرده ۱۳ چنین آمده است: «از برای من ای زرتشت اسپنتمان این اردویسور ناهید را بستای. کسی که از برای او یل ممالک آریایی، استوار سازنده کشور، خسرو روی دریاچه ژرف و پهن چشمت صد است، هزار گاو، ده هزار گوسفند قربانی کرد. و از او درخواست این کامیابی را به من ده ای نیک، ای تواناترین، ای اردویسور ناهید که من بر همه ممالک، بزرگترین شهریار گردم و به دیوها و مردمان و به جادوان و پریها و به کاویها و کریانهای ستمکار (دست یابم)، که من در طول میدان تاخت و تاز همیشه در تکان پیش از همه گردونه‌ها برانم، که ما به کمینگاه (دشمن) نابکار بدخواه دچار نشویم (وقتی که او) سواره به جنگ من شتابد. او را کامیاب ساخت اردویسور ناهید، کسی که همیشه خواستاری را که از زور نثار کند و از ره راستین فدیّه آورد، کامروا می‌سازد.» پورداوود، یشتها، ج ۱، ص ۲۵۳-۲۵۴.

شتاب به نزدیک آن باروی بلند رَوَد. به گِیو گفت: این نامه پندمند را به سوی دیوار آن دژ بلند ببر و چون بد آنجا رسیدی، نیزه را بگذار و نام یزدان بر زبان آور و بازگرد و در آنجا نمان. گِیو با آن نیزه در دست برفت و همه بر او آفرین کردند. چون به فرّ کیخسرو خسرو نژاد، نامه را به کنار دیوار دژ نهاد، یزدان نیکی دهش را یاد بکرد و همچون باد بازگشت.

ناگهان آن نامه نامور ناپدید گشت و خروشی برخاست و خاک دژ دمیده گشت. همانندم به فرمان یزدان پاک، چنان خروشی از آن باروی دژ برآمد که گویی تندرو باد بهاری بود و آن خروش از دشت و کوهسار برخاست. گیتی چون روی زنگی، سیاه گشت و دیگر خورشید و ماه و پروین پیدا نبود. گویی ابر تیره‌ای برآمد و آسمان چون جای پای شیر، سیاه گشت. در همان هنگام، کیخسرو اسب سیاهش را از جا برانگیخت و به پهلوان سیاه گفت: همچون ابر بهاری، بارانی از تیر بر دژ ببارید. پس باران مرگباری از تیر بر ایشان ببارید. بسیاری از آن دیوان و اهریمنان بدان پیکانها بر خاک افتاده و نابود گشتند. آنگاه ناگهان روشنی بر دمید و آن تیرگی یکسره ناپدید شد. بادی برآمد و همه جا خندان گشت و گیتی همچون ماه تابنده شد. آن دیوان همگی سر به فرمان کیخسرو آوردند و در دژ پدیدار گشت.

پس کیخسرو - آن شاه آزادگان و پهلوان لشگر پناه - با گودرز کشاورزگان پیر به درون دژ رفت. ناگاه در آن دژ فراخ، شهری پر از باغ و میدان و کاخ بدید. در آنجایی که آن روشنی دمیده گشت، سر آن باروی بلند ناپدید شد. پس خسرو بفرمود تا بجای آن گنبدی بسازند که سرش به ابر سیاه برآید و درازا و پهنایش به اندازه ده کمند باشد و پیرامونش تاکهای بلند<sup>(۱)</sup> برآورند و آذرگشسپ را در آنجا بنهاد<sup>(۲)</sup> و موبدان و ستاره‌شناسان و خردمندان در

۱ - ناک به پارسی همان طاق است.

۲ - آتشکده آذرگشسپ یکی از معتبرترین آتشکده‌ها بوده است. در دوره‌های بعدی هر شاهی که در ایران به سلطنت می‌رسید و یا عازم لشگرکشی مهمی بود، ابتدا پیاده به زیارت آن می‌رفت. خزانن بسیاری در آنجا نگاهداری می‌شد. در باب مکان این آتشکده به هیچ وجه اتفاق نظر وجود ندارد. برخی آن را همچنانکه حکیم فردوسی ذکر کرده در نزدیکی اردبیل، برخی در محل گنرک (گنجک) یا همان شیر در تخت سلیمان کنونی، برخی بر فراز کوه سهند، برخی (مکان نخستین آن را) در مزدجان (فردجان) قم، برخی هم در کنار دریاچه چیمچست یا اورمیه دانسته‌اند. رک. بندهش، ص ۹۱؛ پورداوود، یشتها، ج ۲، ص ۲۴۲؛ قمی، تاریخ قم، ص ۸۸۹۰ این

آنجا بنشستند. کیخسرو در آنجا چندان درنگ کرد که آن آتشکده، رنگ و بویی بگرفت. پس چون یک سال بگذشت، بنه برنهاد و با سپاهیان از آنجا برفت<sup>(۱)</sup>.

## باز آمدن کیخسرو با پیروزی

چون از کیخسرو و آن فرّه ایزدی و دستگاهش به ایران آگهی رسید، همه از آن فرّ و بزرگی کیخسرو در شگفت گشتند. پس همه بزرگان با بشارهایی، شادان به پیش شهریار برفتند. فربرز نیز با سپاهی بسیار از ایرانیان به پیشواز کیخسرو شتافت. چون چشم فربرز به کیخسرو افتاد، از اسب گلرنگش به زیر آمد. کیخسرو - آن شاه دلیر - نیز از پشت اسب سپاهرنگش پیاده گشت. فربرز - که برادر پدر کیخسرو بود - رویش را ببوسید و در همانجا تختی از زر بنهاد و کیخسرو را بر آن بنشاند و او را به شاهی، آفرین گفت. کیخسرو نیز با تاج گوه‌رنگاری بر سر، بر آن تخت زر بنشست.

نوس نیز درفش کاویانی و کوس و زرینه موزه را به پیش کیخسرو برد و زمین را ببوسید و آنها را بدو سپرد و گفت: این کوس و زرینه موزه و درفش کاویانی را - که مایه نیک‌اختری است - به تو می‌دهم، اینک بین تا کدامین پهلوان از میان سپاهیان، سزاوار اینهاست. پس آنها را به او ده، زیرا که دیگر برای ما بس است. همانا که تنها سرمایه گناهکار، سالیان زندگانش باشد. آنگاه نوس از آنچه که پیشتر گفته بود، پوزش خواست و از آن اندیشه بیهوده‌اش بازگشت.

→ خردادیه، مسالک و ممالک، ص ۹۷؛ مسعودی، التنبیه والاشراف، ص ۸۹؛ بهار، بهار و ادب فارسی، ج ۲، ص ۲۳۳؛ تاریخ سیستان، ص ۳۵؛ حواشی بهار؛ مشکور، جغرافیای تاریخی ایران باستان، ص ۳۷۹-۳۷۸ و ۲۵۷-۲۵۸؛ برهان قاطع، ماده آذرگشسپ، حواشی معین. لیکن در اینجا باید نکته مهمی را متذکر شد و آن اینکه همواره باید در نظر داشت که مکان آتشکده‌ها در بسیاری موارد برای همیشه ثابت و لا یتغیر نبوده و در اثر بروز علل مختلفی مکان آنها از جایی به جای دیگر تغییر می‌یافته است. پس با استناد به آثار و بقایایی که در هریک از موارد ذکر شده در فوق از آتشکده مزبور وجود داشته و در برخی موارد نیز دارد، می‌توان چنین نتیجه گرفت که این آتشکده می‌توانسته در مقاطع مختلف تاریخی در بسیاری از نقاط مذکور بوده باشد.

۱ - مجمل التواریخ والقصص، ص ۱۴۷؛ مستوفی، تاریخ گزیده، ص ۸۹.

کیخسرو پیروز، بخندید و او را بنواخت و بر تخت بنشاندش و گفت: این درفش کاویانی و زرینه موزه و این پایگاه پهلوانی را سزاوار هیچ کس در سپاه نمی بینم. همانا که این فرّ و دستگاه، تنها زبنده توست و جز تو هیچ کس سزاوار این نباشد. و بدان که هیچ آزاری از تو در دل من نیست. پس تو نیز اکنون نباید که از من پوزش بخواهی، زیرا بیگانه ای را که به شهرباری نخواستی بودی.

آنگاه کیخسرو از آنجا به سوی پارس، به نزد کاووس فرخنده خوی روی نهاد. چون کی کاووس از آمدن آن پسر فرخنده پی آگهی یافت، با دلی پیر که از شادی، جوان گشته بود و با رخساری گلرنگ، او را پذیره شد. همه با بشار و درود بیآمدند و با دلی شاد از اسپان فرود آمدند. چون خسرو از دور نیای خود را بدید، بخندید و دلش از شادی بردمید. پس از اسب پیاده شد و او را نماز برد. کاووس که دیدار او را نیازمند بود، بخندید و او را در بر گرفت آنچنان که سزاوارش بود او را ستایش بکرد که همچون شیری از آن نبرد با پیروزی بازگشت و دل و دبدۀ دشمنان را خیره کرد. آنگاه از آنجا به سوی کاخ رفتند.

### بر تخت شاهی نشاندن کاووس، خسرو را

چون آن دو شاه<sup>(۱)</sup> از اسپان فرود آمدند، با زبان و روانی پر درود بیآمدند. پس خسرو دست کاووس شاه را ببوسید و رخسار خود بر تخت او بمالید. آنگاه نیای او دستش را در دست گرفت و با خود به جایگاه نشست خویش ببرد او را بر جای خویش بنشاند و از گنجور خواست تا تاج کیانی را بیاورد. پس او را ببوسید و تاج را بر سرش نهاد و خود از آن تخت نامور پیلسته بر چهار پایه بنشست<sup>(۲)</sup>. آنگاه زبرجد و گوهرهای شاهوار بسیار از گنج

۱ - مراد کیخسرو و کیکاووس است.

۲ - دینوری خبر واحدی درباره نحوه به سلطنت رسیدن کیخسرو آورده است که با روایات شاهنامه و مورخین به هیچ وجه همخوانی ندارد و مشخص نیست که از چه منبعی برگرفته شده است. او می نویسد: «مردم فارس هنگامی که کیکاووس ستمگری و سرکشی و جرات نسبت به خدا را آشکار ساخت، او را ناستوده

خویش برای کبخسرو بشار آورد و آفرین بسیاری بر سیاوش بخواند که چهره خسرو تنها به او مانده بود. پس از آن، همه بزرگان و توانگران و سران شهر به پیش کبخسرو برفتند و او را به شاهی آفرین خواندند و در و گوهر بسیار بر او افشاندند.

جهان را چنین است ساز و نهاد	زیکدست بستد به دیگر بداد
به دردم ازین رفتن اندر فریب	زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان	بمان ای پسر در جهان جاودان
به خوشی بناز و به بیشی ببخش	مکن روز را بر دل خویش بخش
بخور هرچه داری، فزونی بده	تو رنجیده‌ای، بهر دشمن منه
تسرا داد و فرزند را هم دهد	درختی که از بیخ تو بر جهد
نبینی که گیتی پر از خواسته است	جهانی به خوبی بی‌آراسته است
کسمی نیست در بخشش دادگسر	همی شادی آرای و اندامخور

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

→ دانستند و درباره خلع او از پادشاهی رایزنی کردند. این خبر آشکار شد و به مادر کبخسرو رسید. و در آن هنگام کبخسرو هفده ساله بود. مادرش فرستاده‌ای نزد مردم فارس فرستاد و خبر کشته شدن سیاوش و داستان کبخسرو را به اطلاع ایشان رساند. ایرانیان مردی از بزرگان و گزیدگان خود را به نام زو [گیو؟] را برگزیدند و او را نزد ابریان [هپیران] وزیر فرستادند تا پسر را بیاورد و او نزد وی رفت و او را آگاه ساخت که ایرانیان چه تصمیمی دارند. ابریان، کبخسرو را به زو سپرد و او کبخسرو را بر اسب پدرش سیاوش که سوار بر آن از عراق آمده بود، سوار کرد و همراه او حرکت کرد. روزها خود را پنهان می‌ساخت و شبها حرکت می‌کرد تا کنار جیحون که همان رودخانه بلخ و بسوی خوارزم است رسید که با اسب خود شناکنان از آن گذشت و پسر را با خود آورد و او را به پایتخت رساند. و کیکاوس را خلع کردند و آن پسر را کبخسرو نامیدند و بر تخت نشاندند و فرمانبرداریش شدند. و او دستور داد پدر بزرگش را زندانی کردند و تا هنگام مرگ در زندان بود. «الاخبار الطوال»، ص ۳۸.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## پادشاهی کیخسرو شست سال بود<sup>(۱)</sup>

### آغاز داستان

اکنون سخن از گفته باستان آید، که خسرو چگونه بر تخت می‌نشیند و چگونه سپاهی به توران می‌فرستد. اگر از بخشش کردگار سپهر، زندگی و جوانی برایم بماند، از این نامه نامور باستان، داستانی در گیتی به یادگار گذارم.

به پالیز چون برکشد سرو شاخ	سر سبز شاخش برآید ز کاخ
به بالای او شاد باشد درخت	که بسیندش بینا دل و نیکبخت
دل از روزگارش همی پرورد	جهانی ز کردار او برخورد
سزد گرگمانی بری بر سه چیز	کزین سه گذشته چه چیزست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست	سه چیزست و هر سه به بند اندرست
هنر کسی بود تا نباشد گهر	نژاده کسی دیده‌ای بی هنر
گهر آن که از فر یزدان بود	نیازد به بد دست و بد نشود
نژاد آن که باشد ز تخم پدر	سزد کآید از تخم پاکیزه بر

۱- اجماع مورخان و روایات سنت پارسیان بر همین است که مدت شاهی کیخسرو ۶۰ سال بوده است. تنها برخی این مدت را ۸۰ سال دانسته‌اند. اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان، ص ۱۰، مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸، البته در کتاب اخیر یک روایت دیگر مبنی بر ۶۰ سال حکومت او موجود است. در تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم، ص ۱۰۸ این مدت ۱۰۰ سال ذکر شده است.

هنر آنکه آموزی از هر کسی	بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار	که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیایی، خرد بایدت	شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتا آید بهم	بیاساید از درد و از رنج و غم
مگر مرگ، کز مرگ، خود چاره نیست	وزو تیزتر نیز پتیاره نیت

کیخسرو از این چهار چیز، بی نیاز گشت و پروردگار، او را بختی سازنده بداده بود.

### آفرین کردن مهتران، کیخسرو را

چون کیخسرو بر تخت شاهی بنشست و تاج بر سر نهاد، همه گیتی از کار او آگاه شد. کیخسرو در سراسر گیتی، داد بگسترد و بیخ بیداد را از زمین برگشت. هیچ شاه و شاهزاده و بزرگ و نام آوری در سراسر گیتی نمآید که در برابر او سر فرمان فرود نیآورد. در هر جا ویرانیها را آباد بکرد و دل اندوهگینان را از اندوه آزاد کرد. با نیمی از ابر بهاری، زنگار اندوه را از روی زمین بزدود. زمین چون بهشتی آراسته گشت و از داد و بخشش، پر از خواسته شد. گیتی بی بیم و پر از خوبی شد و دست اهریمن از هر بدی بسته گشت. آگهی شاهی کیخسرو به نزد هر مهتر و نامداری در هر شهری فرستاده شد.

پس به رستم، آن سپهدار گیتی فروز در نیمروز آگهی رسید که کیخسرو فرخنده بر تخت بنشست و پا بر آسمان بزرگی نهاد. رستم سپاهیانش را از هر جای بخواند تا به پیش شاه شتابد. آنگاه با شادکامی و با رنگ و بوی به سوی شاه روی نهاد. زال و بزرگان کابل نیز با سپاهی - که دشت را چون آبنوس، سیاه کرد و آوای کوس آن، دل را بدرید - با او برفتند. زال با آن گروه در پیش بودند و رستم پیلتن با درفش بنفش از پس روان بود.

چون به نزد کیخسرو از آمدن رستم نیکخواه آگهی رسید، همه کشور از جای

برخاستند و آهنگ پذیره شدن او کردند. دل کیخسرو از آن سخن، شادمان گشت و رساننده آن آگهی را درود گفت؛ زیرا که رستم، پرورنده پدرش بود و هنر درگیتی از او پیدا بود. پس بفرمود تا گیو و گودرز و توس با سورنای و کوس برفتند. بانگ تبیره از درگاه شاه برآمد و همه پهلوانان، کلاه بر سر نهادند و هنوز دو روز راه مانده بود که بدانجا رسیدند، آنهمه پهلوانان و سپاهیان با درفش و تبیره به میان راه رفتند و شهر به شهر، ایشان را پذیره شدند. چون درفش تهمتن پدیدار شد، گرد سپاهیان تا به خورشید بردمید. خروش و ناله نفیر و کوس برخاست و گیو و گودرز و توس از دل سپاه به پیش رستم پهلوان پیلتن تاختند و از شادی بر او آفرین کردند و او را در بر گرفتند. آنگاه رسم شیراوژن از شهریار بپرسید. پس از آن شادکام و گشاده دل به سوی زال آمدند و سپس به سوی فرامرزروی نهادند و از دیدار او شاد گشتند. آنگاه از آنجا به سوی شاه آمدند. چون خسرو، پهلوان پیلتن را بدید، اشک از دیدگان بر رخسارش چکید. از تخت فرود آمد و او را آفرین کرد. تهمتن روی زمین را ببوسید. پس کیخسرو به رستم گفت: ای پهلوان، همیشه شاد و روشن روان باشی؛ که تو پرورنده سیاوشی و درگیتی، خردمند و آرامی. آنگاه کیخسرو سر زال زر را در برگرفت و به یاد پدر افتاد. پس پهلوانان را بر تخت کیانی نشاند و نام یزدان بر ایشان بخواند. رستم، سرپای کیخسرو و آن نشست و سخن گفتن و خرد او را بنگریست و به یاد سیاوش آمد و دلش پر خون و رخسارش زرد گشت. پس به کیخسرو - آن شاه گیتی - گفت: ای شهریار، تو در این گیتی، یادگاری از پدرت هستی. من هرگز در گیتی، هیچ شاهی را با این همه فروماندگی به پدرش ندیده‌ام. آنگاه چون از تخت برخاستند، خوان نهادند و به میگساری پرداختند کیخسرو تا نیمه شب نخفت و پیوسته از گذشته سخن گفت.

## گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی

چون خورشید، شمشیر درخشان خود را برکشید و شب تیره از بیم، ناپدید گشت، آوای نای از درگاه شاه برخاست و بزرگان، آهنگ رفتن به سوی شاه کردند. پس پهلوانان و بزرگانی چون توس و گودرز و گیلو دلیر و گرگین و گسته‌م و بهرام چون شیر و رهام و بیژن تیزچنگ و اشکش<sup>(۱)</sup> - آن پهلوان نامبردار جنگی - و فربرز - پسر کاووس شاه - و زنگه پهلوان با دستگاه به آن بارگاه نامور بیامدند.

پس شهریار جوان با رستم پهلوان نامور به شکار رفت. سپاهی که از بسیاری جوشن و تیغ و تیر و کلاه ایشان، روی خورشید و ماه نیز تیره گشته بود، با ایشان برفت. [چنان شکار کردند که] از بسیاری نخچیرهایی که در هر سو کشته افتاده بودند، آن دشت چون رزمگاه گشت.

آنگاه کیخسرو همه سرزمین ایران را بگشت و از هر آبادی و ویرانی بگذشت. هر سرزمینی را که از بیداد، ویران و تباه یافت، درم داد و آنرا با گنج آباد بکرد و از آن داد و بخششی که کرد، او را هیچ رنجی نرسید. در هر شهری که می‌رسید، تخت می‌نهاد و به نیکبختی می‌نشست و همیانهای دینار از گنج بیرون می‌آورد و گیتی را بدان می‌آراست. باز از آنجا با آن تاج و تخت و با میگساری به سوی شهر دیگری می‌رفت. اینچنین با آن بزرگان برفت تا به آذرآبادگان<sup>(۲)</sup> رسید. پیوسته باده خورد و اسب بتاخت تا به آذرگشسپ رسید. پس در آن آتشکده به نیایش و ستایش پروردگار گیهان‌آفرین پرداخت. آنگاه از آنجا خرامان به سوی کاووس شاه روی نهادند و چون بدانجا رسیدند، با او به شادمانی بنشستند و پیوسته به شادی گذرانیدند تا اینکه به خواب و آسایش نیازمند گشتند.

۱- اشکش Askas وی پسر کواذ و نوه کاوه آهنگر بوده است. Justi, *Iranisches Namenbuch*, p43.

۲- آذرآبادگان همان آتورپاتکان یا آذربایجان امروزی است.

## پیمان گشتن کیخسرو با کاووس

### از کین افراسیاب

چون خورشید درخشان سر برآورد و یا کند بر خاک تیره بگسترد، کیخسرو و کی کاووس - آن دو شاه سرافراز و نیک‌پی - با رستم پهلوان و زال بنشستند و کاووس سخن می‌گفت، تا اینکه از افراسیاب سخن به میان آورد و خون بگریست. سخن گفت از آنچه که افراسیاب با سیاوش بکرد و اینکه از ایران گرد برآورد. گفت: چه بسیار پهلوانان که کشته شدند و زنان و کودکانشان پیچان گشتند. چه بسیار شهرها در ایران، ویران ببینی که بدست افراسیاب تباه گشته‌اند. تو هر آنچه که از زور و دانش و فره ایزدی باید داشته باشی، داری. با این فرّ کبانی و نیک‌اختری، از شاهان هر نژادی برتری. اکنون از تو سوگندی می‌خواهم که هیچگاه از آن سرنپیچی. اینکه دلت را بر از کینه افراسیاب سازی و هرگز آب بر این دم آتش مزنی و از آنرو که از سوی مادر با او خویشی داری، بدو نگروی و گفتار هیچ‌کس دیگری را نشنوی. در نشیب و فرازهای این کار، هرگز فریب گنج و فزونی را نخوری و با او سخنی به همدلی مگویی. همانا که هیچ چیز برای جان و خرد، بهتر از پند نباشد. پس اکنون تو را بگویم که باید به چه چیزی سوگند بخوری. باید بگویی به دادار خورشید و ماه و به تاج و تخت و مهر و کلاه، به آیین و راه فریدون، به خون سیاوش، به جان تو ای شاه، به فرّ و اختر نیک ایزدی که هرگز به سوی بدی نگروی و هیچ میانجی‌ای بجز تیغ و گرز نخواهی و او را به خواری افکنی.

چون کیخسرو - آن شهریار جوان - سخنان کاووس را بشنید، رو به سوی آتش کرد و به دادار دارنده و به روز سپید و شب لاژورد و به خورشید و ماه و تخت و کلاه و به مهر و به تیغ و دیهیم شاه سوگند خورد که: هرگز به سوی مهر او نگروم و در

خواب هم چهره او را نبینم. پس آن سوگند را با مشک، بر کراسه‌ای به<sup>(۱)</sup> پهلوی بنوشتند و زال و رستم و همه بزرگان سپاه نیز بر آن گواه گشتند. آنگاه آن سوگندنامه را در دست رستم نهاد.

پس از آن خوان و می بخواستند و بزمی بیآراستند و آن بزرگان، یک هفته را با رامشگران به میگساری در کاخ کی کاووس پرداختند. به روز هشتم کیخسرو سر و تن بشست و با آسودگی، نیایشگاهی بجست و آن شب تیره را تا گاه دمیده شدن آفتاب، در پیشگاه خداوند سپهرگردان، خروشان بود و اشک از دیدگان ببارید و گفت: ای خدای یکتای دادگر، ای خداوند روزی ده و رهنمای، تو به روزگار جوانی مرا بدون هیچ سپاهی از دم اژدها رها ساختی. تو خود می‌دانی که سالار سپاه توران، نه پرهیز دارد و نه از گناه می‌ترسد. در هر جای ویران و آباد، او را نفرین می‌کنند و دل بی‌گناهان پر از کین اوست. بر این سرزمین با ارزش ایران، آتش بریخت و خاک اندوه بر جان دلیران افشاند. با بیدادگری، خون سیاوش را بر خاک ریخت و جان ما را چاک کرد. دل همه شهریاران پر از بیم اوست و آن تخت و تاجش سختی و رنجی برای گیتی است. تو خود می‌دانی که او بدنژاد و افسونگر است. کیخسرو بدین سان فراوان رخسار بر زمین مالید و کردگار را آفرین بگفت.

آنگاه از آنجا به سوی تخت خود و به پیش پهلوانان گردنفر از بازگشت و گفت: ای نامداران من، ای گیتی‌ستانان و شمشیرگزارانم، من سرزمین ایران را از اینجا تا آتشکده آذرگشسپ بیمودم، لیک هیچ‌کسی را اگرچه توانگر بود، و سرزمینش نیز آباد بود، شاد ندیدم. همه با دلی پر از خون و دیدگانی اشکبار، از افراسیاب زخم خورده‌اند. خود من نخستین کسی هستم که از او جگرخسته‌ام و همه جان و تنم پر از درد اوست. دیگری نیای من - آن شاه آزاده‌مرد - است که همواره آه سردی از دل می‌کشد. در ایران زمین از بسیاری کشتن و تاراج و جنگ و جوش، زن و مرد،

۱ کراسه به بررسی به معنای دفتر است.

خروشانند. پس اکنون که همه شما یاران ویژه من هستید و همگی در دل، مرا دوست دارید، باید که میان به کین پدر ببندم و این بد را از ایرانیان بگردانم. همه بار دیگر بکوشیم و به آیین پلنگ بچنگیم و کوه را هامون سازیم. و در این راه هر خونی که [از سپاه توران] ریخته شود، آن کس، بی گمان گناهکار بوده است. لیک اگر کسی از سپاه ما کشته شود، جایگاهش بهشت برین خواهد بود. اکنون همگی نیک بیاندیشید و پاسخ دهید. و بدانید که در برابر او که این بد را آغاز کرد، نباید نشست و باید کیفر این کار را ببیند. بزرگان که چنین شنیدند، با دلی پر از درد از جای برخاستند و گفتند: ای شاه، همیشه دلشاد باشی و تنت از رنج، آزاد باشد. تن و جان همه ما به پیش تو و اندوه و شادمانی ما به کم و بیش نوست. سرانجام همه ما مرگ است و همگی بندگان تو هستیم. چون کیخسرو از رستم پیلتن و توس و گودرز و آن گروه چنین پاسخی یافت، رخسارش گلرنگ شد. پس ایشان را آفرین بسیار کرد و گفت: زمین بر شما پهلوانان، آباد باد!

### شمردن کیخسرو، پهلوانان را

روز دیگر چون خورشید، چهره نمود، کیخسرو همه موبدان را از شهر فراخواند و چندی با ایشان سخنهایی بایسته بگفت. در این گاه، دو هفته دربار دادن را بیست و کراسه ای تازه بنوشت. دستور کیخسرو به روزی دهان بفرمود تا نام همه کهتران و مهتران درگاه را بگویند. آنگاه نام همه پهلوانان شایسته را بنوشت. نخست سد و ده تن از سپهبدان را که از خویشان کی کاووس بودند، نام بردند. پیشرو ایشان، فربرز - پسر کاووس - بود. پس از آن هشتاد تن سپاهی گرزدار از خاندان نوذر برگزید که زراسپ سپهبد - که تاج کیان و فرزند توس و دارنده گویال و شمشیر و کوس و برافرازنده درفش کاویانی و فروزنده تخت و بخت کیان بود - فرمانده و نگاهدار ایشان بود. سد دیگر گودرز کشواد بود که هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت که همگی

سواران کوه و پلنگان دشت بودند. دیگر شست و سه تن از نژاد گژدهم بودند که بزرگ و سالار ایشان گسته‌م بود. سپس صد سوار از خویشان میلاد، که گرگین پیروزگر نیز از ایشان بود. نیز هفتاد و پنج تن از سواران رزم و نگهبانان گنج از نژاد توابه<sup>(۱)</sup> برگزید که برته<sup>(۲)</sup> فرمانده ایشان بود. دیگر سی و سه جنگجوی ژوپین و راز نژاد پشنگ که سرافراز همه پهلوانان و داماد توس بود و به هنگام نبرد، او به پیش کوس می ایستاد. آنگاه هفتاد مرد از خویشان برزین برگزید که به روز جنگ، چون شیر بودند و فرمانده ایشان نیز فرهاد بود که به گاه جنگ، چون سندان پولاد بود. دیگر صد و بیست پهلوان از نژاد گرازه که خود گرازه فرمانده ایشان بود. و بدین سان نامهای پهلوانان و بزرگان را بر آن کراسه شهریار نوشتند تا به هنگام نیاز، بکار آیند. و آن نامها چندان زیاد بود که موبد نویسنده، شمار ایشان را ندانست.

آنگاه کیخسرو به ایشان بفرمود تا همگی از شهر به سوی دشت و هامون روند و ایشان را گفت: باید که سر ماه، خروش کارنای و درای هندی برخیزد و همگی با شادمانی و شور به سوی جنگ توران روید. پس همگی در پیش کیخسرو سر بر زمین نهادند و او را آفرین کردند و گفتند: ای شاه با زور و فر، براستی که تاج و کمر شاهی، به نو فروزنده گشت، تو شاهی و ما همه بندگان تو هستیم و همه چیز از بخش بره تا به ماهی از آنِ توست.

۱- توابه Tavábeh. این نام توسط یوسنی به صورت Taváneh ذکر شده است. Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.244 در برهان قاطع، ماده توابه نیز این شخص به اشتباه تورانی دانسته شده، حال آنکه از مبارزین ایرانی بوده است.

۲- برته Bartehe. این نام را یوسنی به صورت برته Parteh ذکر کرده است. Justi, *Iranisches Namenbuch*, P.244

## گنجها بخشیدن خسرو، پهلوانان را

آنگاه کیخسرو بفرمود تا شبانان، اسپانی را که در دشت رها بودند، به لشکرگاه آورند و هر پهلوان کمندافکنی که می‌تواند، بر آن اسپان چون دیو، کمند بیافکند و سر آن بادپایان را به بند آورد. پس از آن کیخسرو - آن شاه پیروزگر - با تاج بر تخت زر بنشست و در گنج دینار بگشود و گفت: همانا که گنج بزرگان، شایسته نبود که نهان باشد. به گاه کوشش و کینه و کارزار، دیگر گنج و دینار در پیش چشم، خوار می‌گردد. پس ما نیز اینک این گنجها را به مردان دهیم و بار این درخت را تا به خورشید برآوریم.

چرا برد باید همی روزگار      که گنج از پی مرد آید بکار

پس بفرمود تا سد جامه از دیبای روم که زر و گوهر بر آن بافته شده بود و همین اندازه کرک و پارچه و یک جام پر از گوهرهای شاهوار بیاورند و در پیش او نهند. آنگاه کیخسرو - آن شاه گیتی - به سپاهیان گفت: این بهای آن سربیی‌بهای پلاشان، آن ازدهای نژد زخمیم است که افراسیاب او را پهلوان می‌خواند. اینک بگویید که چه کسی از شما پهلوانان، در روز نبرد، سر و اسپ و تیغ او را چون گرد به لشکرگاه ما خواهد آورد؟ گیو که چنین بشنید، زود بر پای خاست و کمر به کشتن آن ازدها بیست و آن جامه‌ها و آن جام زر پر گوهر را برداشت و آفرین بسیار بر شهریار کرد و گفت: جاودانه اینچنین کامگار باشی. آنگاه با آن جام گوهر در دست به نشستگاه خویش آمد.

سپس کیخسرو شهریار به گنجور بفرمود تا دو بست جامه زرنگار و دو بست خزو دیبا و سد پرنیان و دو کنیز گلرخ کمر بسته بیاورد. آنگاه کیخسرو گفت: این پیشکشها را به کسی می‌دهم که تاج نژاو را - که افراسیاب بر سرش نهاد و او را داماد

فرخ‌نژادش خواند - به پیش من و یا لشکرگاه ما آورد. و اگر چنین کند، سپاسی بر سرم خواهد گذازد. در همان هنگام بیژن جنگاور - پسر گیو - از جا جست و آن کنیز و پیشکشها را برگرفت. همه آن انجمن از کار او در شگفت گشته بودند. آنگاه بیژن، شاه را آفرین بسیار کرد و گفت: گیتی به کیخسرو آباد بادا. سپس با شادی بنشست. بار دیگر کیخسرو به موبد بفرمود تا ده ریدک کمر بسته و ده دختر آراسته ده اسپ زرین و لگام شایسته سپهبدان بیاورد. آنگاه آن شاه بیدار گفت: کسی که تاج تزاو را از سرش بردارد، براستی که سزاوار است اگر دل شیر نیز در برابر او تاب نیاورد. آن تزاو، کنیزی دارد که در روز جنگ برای او رامشگری می‌کند و پلنگ نیز از آوازش رام می‌گردد. رخسارش چون بهار و بالایش چون سرو و میانش باریک چون نی و راه رفتنش چون تذرو است. ماهرویی به نام اسپنوی<sup>(۱)</sup> است. پری پیکر و دلبر و مشکبوی است. نگاری با برو بویی چون یاسمن است. این اسپان و این خوبرویان از آن کسی است که او را به دام آورد. لبیک هر که چنین کند نباید او را بکشد؛ زیرا چنان رخساری دریغ باشد که به تیغ گرفتار آید. پس باید که او را به خم کمند خود افکند. بیژن که چنین شنید، بار دیگر دستی بزد و به پیش شاه پیروزگر آمد و پروردگار گیهان آفرین را نیایش کرد و شاه گیتی را درود فرستاد. کیخسرو - آن شهریار بزرگ - از او شاد گشت و او را گفت: ای نامدار سترگ، پهلوانی چون تو بار دشمن مباد و هیچگاه این جان درخشنده ات بی تن مبادا.

آنگاه کیخسرو به گنجور گفت: دو جام زرین بیرون بیاور. پس در آن جامهای زر، شمامه<sup>(۲)</sup> بنهادند و دو جام سیمین پر از گوهر و جامی از یاکند زرد پر از مشک و جامی دیگر از پیروزه و یک جام نیز از لازورد که عقیق و زمرد بر آن ریخته و با مشک و گلاب اندر آمیخته بودند، با ده ریدک کمر بسته و ده اسپ گرانمایه زرین لگام نیز

۱- اسپنوی Esnapōy. این نام در برهان قاطع به صورت اِسپَنوی و اسپَنوی نیز ذکر شده است. ماده اسپنوی. در شاهنامه نیز گاهی به شکل اسپنوی آمده است.

۲- شمامه بوی خوش را گویند، گلوله‌هایی که از چیزهای خوش بو درست کنند.

بیآوردند. آنگاه کیخسرو گفت: اینها همه از آن کسی است که در روز جنگ با تژاو در برابر او تاب آورد و سر او را در آن رزمگاه به پیش سپاه دلاور ایران بیآورد. بار دیگر گیو پسر گودرز دستی بزد و کمر را به جنگ آن ازدها ببست. پس آن خوبرویان گرانمایه و آن خواسته‌های آراسته را به پیش او بردند. گیو نیز بر شهریار آفرین خواند و گفت: کلاه و نگین شاهی، بی تو مبادا.

پس کیخسرو به گنجور بفرمود که: ده خوان زرین در پیش این تخت بگذار و بر آنها دینار و مشک و گوهر و ده پیروی با کلاه و کمر و دویست خز و دیبای زربافت و یک افسر خسروی و ده کمر بگذار. آنگاه کیخسرو گفت: این پیشکشها از آن کسی است که از برای نام و گنج، رنج را دریغ ندارد و بر روان سیاوش درود دهد و از اینجا تا به کاسه رود<sup>(۱)</sup> برود. چون بدانجا رسد، کوهی بلند از هیزم ببیند که بالای آن افزون بر ده کمند است و آنرا افراسیاب، بدان هنگام که از آن رود بگذشت، در آنجا نهاد و خواست تا کسی از آن راه نگذرد و از ایران به توران نرود. اینک باید دلیری از ایران بدانجا رود و بر سراسر آن کاسه رود آتش زند تا اگر آنجا رزمگاه ما گشت، سپاه در پشت هیزمها نمانند. بار دیگر گیو گفت: این کار نیز شکار من باشد و برافروختن آن کوه، کار من است. اگر سپاهی نیز به جنگم آید، از رزم نترسم. پس شاه همه آن خواسته‌ها را به گیو داد و گفت: ای نامدار سپاه، تاج روشن شاهی بدون تیغ تو مباد و همیشه آباد و شاد باشی.

پس از آن کیخسرو به گنجور بفرمود تا بیدرنگ سد دیبای رنگارنگ و سد مروارید خوشاب - که گویی آب فسرده بودند - و پنج کنیز - که موهایشان به زیر افسر

۱- در برهان قاطع، ماده کاسه رود، رودی نامعلوم دانسته شده است که در خراسان و شرق تونس به هری رود می‌پیوندد. نامهای دیگرش کاش رود و وه (ویه) می‌باشد. رک. مارکوارت، وهرود و اورنگ، ص ۱۶ شهیدی مازندرانی، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده رود کشف انوبری، نه‌ایه‌الاربع، ج ۱۰، ص ۱۵۶.

ناپدید گشته بود - بیاورد. آنگاه کیخسرو گفت: این پیشکشها سزاوار آن کسی است که خرد بر جان پاکش فرمانرواست و دلیر و بینادل و چربگوی است و به گاه جنگ، روی از شیر نیز بر نمی نابد و بدون هیچ ترسی پیامی به نزد افراسیاب می برد و پاسخ او را به پیش من می آورد. اینک بگویید آن چه کسی از نامداران این انجمن است؟ پس گرگین میلاد دست به آن کار یازید و کمر را بدان بست. کیخسرو نیز آن کنیزان و جامه های زرنگار و گوهرهای شاهوار را بدو داد. گرگین بر شهریار آفرین کرد و گفت: خرد با جان خسرو جفت بادا. پس چون شب فرارسید و روی زمین چون پرزاغ گشت و ماه به مانند چراغی از فراز کوه درآمد، شاه به کاخ خویش رفت و پهلوانان نیز به سوی خانه خویش رفتند.

### فرستادن کیخسرو، رستم را به زمین هند<sup>(۱)</sup>

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

چون روز فرا رسید و از تابش آفتاب، کوه به مانند سندروس، زرد گشت و خروش خروس به ابر خاست، نهمتن به نزد شاه آمد و با او از ایران و تخت و تاج سخن راند. زواره و فرامرز نیز با او از پیش و کم کار سخن گفتند. رستم به کیخسرو - آن شاه زمین - گفت: ای نامبردار با آفرین، بدان که در زابلستان شهری خوب و فرهمند است که از سرزمینهای تور بود. منوچهر آن شهر را از ترکان تهی ساخت. لیک چون کاووس پیرگشت و آن نام و فر و هنر از او بیفتاد، دیگر همه باژ و ساو آن شهر را به توران می برند و به سوی ایران نگاه نیز نمی کنند. در آن مرز، پیل و گنج بسیار است ولی ن مردم بی گناه آن سرزمین از بسیاری تاراج و کشتن و تاختن که به نام شاه توران کرده می شود، در رنج است. اکنون که شهریاری ایران از آن تو و

۱- این عنوان غلط است و باید بجای نام رستم، نام فرامرز می بود. چون چنانکه بعداً نیز خواهد آمد، کیخسرو فرامرز را به سرزمین هند می فرستد و آن سرزمینها را بدو می بخشد.

همه چیز از پی مور تا چنگ شیران از برای توست، باید که سپاهی بزرگ را با پهلوانی سترگ بدانجا فرستی تا آن سپاه یا باژ ایشان را به نزد شاه آورند و یا سرشان را. و چون آن سرزمین را یکسره بدست آوریم، شکستی بر توران زمین آورده باشیم. کیخسرو که چنین شنید، رستم را گفت: جاوید باشی. برستی که راه همین است که گفتم. تو بین تا چه اندازه سپاهی در این کار، نیاز است. پس آنها را از این سپاهیان نامدار برگزین و سپاهی گران از جنگاوران را به فرامرز بده. باشد که کار به دست او گشاده گردد. رستم از شنیدن آن سخنان شاد گشت و شهریار را آفرین بسیار خواند. آنگاه خسرو به سالار بار بفرمود که: خوان و خوراک را بیاور. سالار بار نیز می و رامشگران را فرا خواند و از آن آواز که سر دادند، بلبل نیز خیره ماند.

### آراستن کیخسرو، سپاه خود را

چون خورشید تابان سر از گوه بر کرد، خروش تبیره از درگاه شاه برخاست و سپاهیان بر بارگاه رده برکشیدند. کوس بر پیل بیستند و خروش گاودم برآمد. آنگاه بر کوه یک پیل، تختی بنهادند و شاه بیامد و بر آن بنشست. تاجی از گوهر بر سر نهاده و گردنبندی پر از گوهرهای شاهوار بپاویخته و گرز گاوسار در دست گرفته و دو گوشواره مروارید و یا کند از گوشها فرو هشته و دو دستبند یا کند و زربه بازو بسته و کمربند از مروارید خوشاب و زرو زبرجد بر میان بسته بود. آن پیل بدانسان با زنگ و ستام زرین در میان سپاه گام برمی داشت. شاه نیز سوار بر آن، مهره‌ای در جام افکنده بود و در دست داشت. خروش سپاه تا به کیوان رسیده بود. شاه بر کوه آن ژنده پیل، مهره بزد و گیتی از خروش آن چون در بای نیل گشت. از بسیاری آن تیغ و گرز و کوس و گرد، زمین، سیاه و آسمان لاژوردین گشت. گویی آفتاب به دام آمده یا اینکه گنبد آسمان به زیر آب شده بود. همه جا تا چشم کار می کرد، لگام و سرنیزه بود که دیده می شد. چون آن سپاهیان روان گشتند، گویی کوه‌های از دریا برخاست.

سراپرده شاه را از ایوان به دشت بردند. آسمان از آن خروش، سرآسیمه گشته بود. چون آن شاه نامور بر پشت پیل، کمر بست و مهره در جام زد، دیگر روان بود که هیچ پادشاه دیگری باشد، مگر اینکه در برابر او سر خم کند. آری نشان پادشاهی آن خسرو و پهلوانانش چنین بود.

کیخسرو در آن پهن دشت، همچنان بر پیل بنشسته بود تا همه سپاه از پیش او بگذرند. نخست فربرز - پیشرو سپاه - بود که از پیش آن شاه نو بگذشت. با تیغ و گرز و زرینه کفش، درفش خورشیدپیکر در دست داشت و بر اسبی تیزنگ نشسته و کمندی به فتراک آویخته بود. با آن یال و برز و فرو و با سپاهیان که همگی در سیم و زر گم گشته بودند، از پیش شاه بگذشت. شاه گیتی بر او آفرین کرد و گفت: تو را بزرگی و فرّ مهان بادا، در هر کار، بخت پیروز باشد و روزگارت همیشه نوروز باد. تندرست بروی و بی هیچ سستی بازگردی.

در پس شاه، گودرز کشواد بود که گرز و شمشیر در جنگ داشت و درفشش، شیرپیکر بود. در سوی چپ او رهام پهلوان و در سوی راستش گیو سرافراز بود. و در پس ایشان شیدوش با درفش شیرپیکر روان بود. و در پشت او هزاران تن سوار سرفراز با نیزه‌های دراز بودند. درفش گیو و سپاهیان گرجپیکر و سپاه بود. درفش رهام نیز که نیزه‌اش سر به ابر ساییده بود، ببرپیکر بود. هفتاد و هشت پسر و نبیره دلیر از گودرز، همگی با تیغ و زرینه موزه در آنجا بودند. گویی همه گیتی به زیر [پای] گودرز و سر سروران در زیر شمشیر او بود. چون گودرز به نزدیکی تخت شاه رسید، بر تاج و تخت او آفرین بسیار کرد. شاه نیز بر گودرز و همچنین بر گیو و سپاهیان آفرین کرد.

در پشت سر گودرز، گسته‌م - آن فرزند بیدار گزده‌م - بود که در جنگ، نیزه و کمان و تیر خدنگ در دست داشت. پیکانی که از بازوی او رها می‌گشت، بر دل سنگ و سندان نیز فرو می‌شد. بدین سان گسته‌م با سپاه نیرومند و آراسته‌ای پر از گرز و شمشیر و خواسته و با درفش ماه‌پیکر که سر به ابر برآورده بود، از پیش شاه

بگذشت و بر او آفرین خواند. شاه ایران زمین از دیدن او شاد شد. در پس گسته‌م، اشکش تیزهوش نیکدل و نیک‌اندیش بود. او گرزداری از نژاد کواذ و سرافراز و آرام و پاکزاد بود. سپاهی از پهلوانان کوچ و بلوچ<sup>(۱)</sup> - که به مانند قوچ جنگی بودند و یک انگشت ایشان نیز برهنه نبود و کسی از بسیاری ایشان، پشتشان را نمی‌دید - با او بود. اشکش با درفشی پلنگ‌پیکر بیامد و بر شهریار و آن گردش شادمان روزگار آفرین بسیار بکرد. کیخسرو از پشت آن پیل بنگریست. سپاه را دید که تا دو گروه رده کشیده بودند. پس ایشان را سخت پرسندید و بر آن تخت بیدار و سرزمین قرخ، آفرین کرد. در پس او فرهاد - آن فرمانده سپاه به هنگام کارزارها - بود که درفشی آهوپیکر در دست داشت. سپاهش همگی با تیغهای هندی در دست و زره سفیدی بر تن، بر زینهای توز<sup>(۲)</sup> بنشسته بودند و همگی شاهزادگانی از نژاد کواذ و فرهمند بودند. رخسار هر یک چون ماه تابان بود و در آن رزمگاه همچون خورشید تابنده می‌درخشیدند. فرهاد چون به پیش آن شاه نو بیامد، او را آفرین بسیار خواند.

در پشت سر فرهاد، پهلوان نامبردار و دلیری چون نرّه شیر بود. او گرازه، بزرگ و سر نژاد گیوگان بود که پرخاشجوی و جوشان و خروشان با درفشی گرازپیکر پیش رفت. سپاهیانش همگی کمندافکن و رزم ساز بودند. چون گرازه در آن پهن دشت، به پیش شاه آمد، او را آفرین بسیار کرد و بگذشت.

۱- قوم کوچ همان کوفج، کوفج، کفج است که معرب آن قفص می‌باشد. کوفج در پارسی به معنای کوه‌نورده است. کوف Kōf در پهلوی به معنای کوه می‌باشد. با احتمال قوی کوفج از اصل Brahōf بوده‌اند. ایشان طایفه‌ای صحرانشین در مجاورت قوم بلوچ (بلوئ) بودند. ابتدا این قوم در حوالی کوههای کرمان ساکن بوده‌اند و اگر چه در میان ایشان به شبانی و کشاورزی هم می‌پرداخته‌اند، لیک پیشه بیشتر آنها دزدی و راهزنی و غارت بود. برهان قاطع، ماده کوچ، کوچ و بلوچ و حواشی معین. این دو قوم بعدها در زمان اردشیر بابکان سرکوب و به نواحی مکران کوچانیده شدند و امروزه نیز در همان حوالی ساکن هستند و بلوچستان به نام ایشان می‌باشد.

۲- توز همان پوست درخت خدنگ است که چوب بسیار محکمی دارد و برای ساختن زین بکار می‌رفته است. این کلمه در نسخه زول مثل به اشتباه توز ذکر شده است.

شاه که آن گرهمای کمند ایشان را که به زین افکنده بودند، پسندید، از او شاد گشت.

از پس گرازه، زنگه شاوران به همراه دلیران و پهلوانان و با درفش‌های همای پیکر، چون کوه آهن به پیش راند. چون به پیش شاه رسید، بر آن برز بالا و تیغ و نگین کیخسرو آفرین بسیار بکرد. سپاهیان نیز که همگی از شهر بغداد بودند<sup>(۱)</sup>، با نیزه و تیغ پولاد از پیش شاه که همچنان سوار بر پیل بود، بگذشتند.

پس از او فرامرز جنگجوی با فرّ و گرز و گرانمایه بود که با پیل و کوس و با سپاهی گران از جنگجویان و دلیران سرفراز کشمیر و کابل و نیمروز بیامد. درفشش پیکر ازدهایی هفت سر بر خود داشت که گویی از بند رها گشته بود. این درفش بسان درفش پدر دلاورش - رستم - بود که کسی از او برتر نبود. پس فرامرز به مانند درختی به بار نشسته به پیش شاه آمد و او را آفرین بسیار بکرد. دل شاه از فرامرز شاد گشت و او را پند بسیاری داد و گفت: همانا که پرورده پیلتن در هر انجمنی سرافراز باشد. تو فرزند رستم بیدار دل و از نژاد دستان سام و نریمانی. اکنون مرز هندوستان و سرزمینهای از قنوج<sup>(۲)</sup> تا سیستان از آن توست. بایسته است که هر که با تو جنگ نجوید، تو نیز روز را بر او تاریک و تنگ نکنی. در هر جا درویشان را یار و با مردم خودت آزاده باش. با خردمندان و دوستداران و اندوهگسارانت، بخشش کن و آنرا به فردا میاندا، زیرا چه بسا که فردا روزگار برایت تنگی پیش آورد. اینک که تو را آن پادشاهی بدادم؛ پس در هر کجا به خیره سری، جنگ مکن. در جوانی، خریدار گنج

۱- اگر چه غالباً شهر بغداد را ساخته منصور - دومین خلیفه عباسی - می‌دانند، لیک باید در نظر داشت در محلی که این شهر توسط منصور بر آن ساخته شد، آبادی‌ای به همین نام بوده است و در روزگاران دور پیش از اسلام بقیناً می‌توانسته از رونق برخوردار بوده باشد. نام بغداد نیز مرکب از دو جزء، بغ (خدا) + داد به معنای خداداد است. برای آگاهیهای بیشتر ر.ک. حموی، معجم البلدان، ج ۱، ص ۴۵۷-۴۵۶.

۲- ر.ک. زیرنویس ۲ ص ۲۵۹.

مشو و چون رنجی از کسی ندیدی، او را رنجی نرسان. در این سرای پر افسوس، گمان مبر که پیوسته به زینهار؛ زیرا که گاهی فراز باشد و گاه نشیب. لیک از تو باید نامی بلند برجای ماند. پس هیچگاه دلت را از گیتی اندوهگین مساز و بدان که هم بر من و هم بر تو این روزگار بگذرد و چرخ گردان پیوسته دم بر تو بشمارد. باشد که همیشه دلشاد و تندرست باشی. پروردگار گیهان آفرین نیز از تو خشنود بادا و سر بدسگالانت پر از دود باد. چون فرامرز آن پندهای شاه نو را بشنید، از آن اسپ تندرو فرود آمد و شاه را آفرین بسیار کرد و گفت: همیشه چون ماه نو در فزون باشی. آنگاه زمین را ببوسید و او را نماز برد و روان شد.

تهمتن که مغزش از رفتن فرامرز تفتیده گشته بود، دو پرسنگ با او برفت و او را درباره رزم و بزم و خرد پندها بداد و بهروزش را خواستار شد. آنگاه پر از درد از آنجا بازگشت و به سراپرده شاه رفت. کیخسرو سپهد نیز از آن پیل مست فرود آمد و بر اسپی تیزرو برنشست و با سری پر از داد و دلی پر از اندیشه به سراپرده آمد. چون رستم نیز بیآمد، کیخسرو می بیآورد و در جام بزرگی بریخت و گفت:

ز فردا نگوید خردمند کس	همی گفت شادی ترا مایه بس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست	همی ناپدیدند و با خاک راست
بپویم و رنجیم و گنج آگنیم	بسه دل بسر همه آرزو بشکنیم
سرانجام ازو بهره خاکست و بس	رهایی نیابد ازو هیچکس

این شب تیره را با جام می بسازیم و چون روز آید بگوییم تا توس، نای بردمد و تبیره و کوس را بکوبند. پس ببینیم تا سپهر گردان در این جنگ، به سوی چه کسی، دستی به مهر دارد.

بکوشیم وز کوشش ما چه سود	کز آغاز بود آنچه بایست بود
بد و نیک بر ما همی بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد

اگر پروردگار گیهان آفرین، یار باشد، کینه خون پدر را باز جوییم.

## آغاز داستان فرود بن سیاوش

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد	سپه را به دشمن نباید سپرد
سرشک اندر آرد به مژگان ز رشک	سرشکی که درمان ندارد پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود	ز بیشی بماند مترگ آن بود
چو بی‌کام دل بنده باید بدن	به کام کسی داستانها زدن
سپهد چو خواند ورا دوستدار	نباشد خرد بر دلش سازگار
گوشش آرزو باز دارد سپهر	همان آفرینش بخواند به مهر
ورا هیچ خوبی نخواهد به دل	شود آرزوهای وی دلگسل
بویژه کش از بن نباشد خرد	خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی	بینی سرمایه بدخویی

## گفتار اندر رفتن توس به ترکستان

روز دیگر چون خورشید رخ بنمود و بر تخت بنشست و بخش بره<sup>(۱)</sup> را به زیر آورد و همه جا یکسره چون می زرد گشت، از درگاه توس، خروش تبیره و ناله نفیر و آوای کوس برخاست. از سراسر کشور، جوش و خروش برآمد. از آواز اسپان و نفیر سپاهیان، روی خورشید و ماه نیز کُرف‌گون<sup>(۲)</sup> گشت. از چکاچاک جنگ‌افزارها و آوای پیلان، گویی گینی نیلگون شد. همه جا سرخ و زرد و کبود و بنفش بود. درفش کاویانی می درخشید و در پیرامون آن سواران خاندان گودرز بودند. سپهدار با افسر و

۱- همان برج بره یا برج حمل است.

۲- کُرف‌گون به پارسسی همان قیرگون را گویند.

کارنای به دهلیز سراپرده آمد. توس با درفش کاویانی و به همراه نامداران زرینه موزه برفت. بزرگانی که از نژاد نوذر بودند، همگی با گردنبنند و افسر و با درفش پیل پیکری - که سر زرینش به ابر ساییده بود - به پیش سپاه و به نزد شاه تاختند. همه آنها که از نژاد منوچهر بودند و دل و جانشان پر از مهر توس بود، یکسره چون کوهی سپاه که روی خورشید و ماه را نیز تیره کرده بود، با درفش و کلاه به پیش شاه آمدند.

پس شاه به توس سپهد بفرمود تا پهلوانان نامدار را به پیش او بیاورد. آنگاه آن شاه بیدار به ایشان گفت: باید که توس سپهد با درفش کاویانی به پیش سپاه جای گیرد و شمایان همگی کمر به فرمان او ببندید. بدین سان کیخسرو در پیش آن سپاه، مَهْری به توس داد که نشانه فرماندهی او بر سپاه باشد. آنگاه بدو گفت: تو از پیمان من نگذر و آیین و فرمان مرا نگاهدار. بدان که آیین شاهی ما چنین است که نباید هیچ کسی را در راه بیآزاید. نباید بر کشاورزان و پیشه‌وران و کسانی که سپاهی نیستند باد سرد وزیده شود و با هیچ کس جز با همنبردان جنگ نیآورید. نباید بر کسی که به شما رنجی نیآورده، رنجی بیآورید و بدانید که این سرای سپنجی بر هیچ کس نمی ماند. ای توس هرگز بر کلات گذر مکن، زیرا اگر از آن راه بروی، همه کارها بیهوده و خام گردد. آگاه باش که سیاوش - که روانش چون خورشید است و او را در آن گیتی جای امید باشد - از دختر پیران، پسری داشت که بسیار مانده او بود. به من نیز بسیار مانده و همسال من و جوان و فرخنده بود. اکنون او با فرهی به همراه مادرش و سپاهیان در کلات است و هیچ کسی را از ایرانیان نمی شناسد.<sup>(۱)</sup>

۱- آیا منظور از کلات کدام ناحیه بوده است؟ براستی که به سختی می توان پاسخی نهایی به این پرسش داد. ناحیه ای که امروزه به نام کلات (کلات نادری) در خراسان می شناسیم، دقیقاً در اینسوی جیحون و در خاک ایران قرار داشته است. لیک در بسیاری از روایات تاریخی آمده است که این ناحیه که فرود و مادرش در آن ساکن بودند، در ترکستان بنوده است، نه در ایران. از جمله ر.ک. بلعمی، *تاریخ بلعمی*، ج ۱، ص ۶۰۳؛ طبری، *تاریخ طبری*، ج ۲، ص ۴۶۲؛ مسکویه، *تجارب الامم*، ج ۱، ص ۷۴۴ نویری، *نهاية العرب*، ج ۱۰، ص ۱۵۶؛ ابن اثیر، *الکامل*، ج ۳، ص ۸۱. باید به این نکته توجه داشت که اگر منظور از کلات، همین کلات نادری باشد، از آنجا که این ناحیه در همیشه تاریخ جزء ایران محسوب می شده است.

پس شما یان نیز نباید که بدانسو روید. و بدانید که آن کلات بر کوهی است که راهی دشوار و تنگ دارد و خود او نیز جنگاور و پهلوان و سوار و نژاده و نامدار است و سپاه و جنگجویان نامداری نیز دارد. بر شما بایسته است که از راه بیابان روید و بدانید که خوردن زخم چنگ شیر، نیکو نباشد.

توس که چنین شنید، به شاه گفت: روزگار نیز از خواست تو نگذرد. من به همان راهی می‌روم که تو بدان فرمان می‌دهی، زیرا که از فرمان تو جز نیکی نیاید. بدین سان توس سپهد به شتاب برفت و شاه نیز با رستم نیکخواه به سوی تخت خود بازگشت. آنگاه با رستم پیلتن و موبدان و خردمندان و سگالشگران، انجمنی بکرد و فراوان از افراسیاب و از درد پدرش - سیاوش - و از رنجی که خودش برده بود، سخن گفت.

از سوی دیگر آن سپاه ایستگاه به ایستگاه برفت تا اینکه بر سر یک دو راهی بایستادند. در یک سوی ایشان بیابانی خشک و بی‌آب و در سوی دیگر راه کلات و چَرَم<sup>(۱)</sup> بود. پس پیلان و کوس را بر جای نگاهداشتند تا توس سپهدار بیاید و از هر راهی که او پسندد، سپاه نیز به همان راه رود. چون توس به آرامی به پیش آن

---

→ پس چگونه فرود و مادرش با سپاهیان تورانی در آنجا بوده‌اند؟ همه این موارد ذهن پژوهشگر را معطوف به این نکته می‌گرداند که شاید منظور از کلات، نقطه‌ای در توران بوده است. یقیناً چنین امری منطقی‌ترین چهره به نظر می‌رسد. مؤلف برهان قاطع نیز در ماده کلات، کلات را نام شهری از ترکستان دانسته است. لیک درست در جایی که دیگر چیزی نمانده این ناحیه را در توران بدانیم، کمی پایین‌تر به گفته حکیم فردوسی بر می‌خوریم که ناحیه کلات را نزدیکی چَرَم دانسته است. باز همه محاسبات در هم ریخته می‌شود؛ چرا که چنین نقطه‌ای در توران شناخته شده نیست. لیکن در ایران موجود است و قصبه‌ای در پای کلات می‌باشد. ر.ک. مستوفی، *نزهت‌القلوب* ص ۱۸۶؛ اعتمادالسلطنه، *سراة البلدان*، ج ۴ ص ۲۱۸۸؛ خسروی، *جغرافیای تاریخی ولایت زاوه*، ص ۳۵۱. در هر حال بنظر نگارنده این سطور چنین می‌رسد که همچون بسیاری موارد که شهرها و نقاط همنام بسیاری وجود داشته و دارد شاید این نقاط نیز با همین اسمی در توران بوده‌اند، و شاید هم نه. لیک اگر این نقاط در خاک ایران بوده‌اند، همواره این پرسش وجود خواهد داشت که از چه رو ایشان یا سپاهیان تورانی در خاک ایران بوده‌اند و در عین حال هیچ ارتباطی هم با ایران نداشته‌اند؟

۱- ر.ک. زیرنویس پیشین.

سرکشان رسید، از آن راه بی آب و گرم با او سخن گفتند. پس توس به گودرز گفت: این بیابان خشک، اگر گرد آن شاهبوی دهد و خاکش مشک، باز هم چون یک روز دراز را به تندی در آن برانیم، ما را به آب و آسایش نیاز افتد. پس همان بهتر که با سیم و زر و درم به سوی کلات و چرم رویم و در آنجا جایگاهی برای خود بسازیم تا این سپاه به آسایش پردازند. هنگامی که در چپ و راست ما آبادی و آب روان باشد، چرا بیابان و رنج را بجویم؟ من و گزدهم روزی در پیش سپاهی از این راه گذر کردیم و از آن راه دراز و پر نشیب و فراز، رنج بسیار بدیدیم. پس همان بهتر که سپاه را بدانسوی دیگر ببریم و بیابان و پرسنگها را نشماریم. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: شاه پرمایه، تو را پیشرو سپاه کرد. پس بر همان راه که او بفرمود سپاه را بران که نباید هیچ کسی را در این راه، زبانی رسد. پس اگر چنین که می اندیشی بکنی، دل شاه آزرده می گردد و از آزار شاه، بر سپاه نیز بد خواهد رسید. لیک توس بدو گفت: ای پهلوان نامدار، چنین اندیشه ای را در دلت مدار. زیرا که شاه از این کار، نژم نگردد و تو نیز سزاوار است که روانت را اندوهگین مداری. توس، این بگفت و بفرمود تا سپاه از آن راه بگذرند و به سوی کلات و چرم روان شوند.

اینک بنگر که چون توس فرمان شاه را به یاد نیاورد، سرانجام چگونه تنها باد به چنگ آورد.

### آگاهی یافتن فرود از آمدن توس

پس به فرود آگاهی رسید که روی خورشید تابان، کبود گشت و زمین به زیر سم اسپان و گرد پیلان، چون دریای نیل شد. تخواره<sup>(۱)</sup> بدو گفت: ای نوجوان، اگر نمی دانی، پس بدان که سپاه برادرت از ایران زمین، به کینه خواهی، به سوی توران

۱- تخوار Taxār، تخوار Taxār در کتب قدیم به صورت نخوار ضبط شده است. برهان قاطع، ماده، تخواره و حواشی معین.

آمده و راه کلات در پیش گرفته‌اند و نمی‌دانم که در کجا می‌خواهند جنگ بسازند. چون آن جوان ناکارآموده چنین بشنید، دلش پر از درد و روانش تیره گشت. پس بند از درِ دژ فرو هشت و به بیرون آمد و کوه بلند را بنگریست. آنگاه بفرمود تا هرچه از اسپان و گوسپندان رمه در دشت رها بودند، در بند آورند و هیچ بر کوه و دشت نگذارند. آنگاه همه را به سوی راه سپدکوه<sup>(۱)</sup> برد. سپس بازگشت و درِ دژ را ببست و بر اسپی تیزتگ برنشست.

چون آوای کوس از چَرَم برخاست و گردی به سیاهی آبنوس نیز از مَیم<sup>(۲)</sup> برآمد، جریره از فراز بام دژ، آنرا بدید و از آن سپاه سهمگین بترسید. جریره مادر فرود بود که دلش از برای سیاوش پر از درد بود. پس فرود جوان به پیش مادر آمد و او را گفت: ای بانوی بانوان، اینک سیاهی با پیل و کوس از ایران بی‌آمد که توس سزفراز پیشرو آن است. اکنون چه گویی؟ ما باید چه کنیم؟ نباید که او بر ما تاخت آورد. جریره که چنین شنید، بدو گفت: ای رزم‌ساز، تو را هرگز به این روز [که به آن جنگ شتابی] نیازت مباد. برادرت - آن کیخسرو بیدار - در ایران به شاهی نشسته است و نام و نژاد تو را به خوبی می‌شناسد و می‌داند که با یکدیگر از یک خون و یک مَهره‌اید. بدان که در گیتی هیچ شاهی چون سیاوش نبود و سزاوار است اگر زمانه، او را بستاید. در همان آغاز کار سیاوش، پیران، مرا به زنی به سیاوش داد. و گرنه سیاوش از ترکان، زنی نمی‌جست. نژاد تو هم از سوی مادر و هم پدر، همگی به تاجداران و ناموران می‌رسد. اینک چون برادرت به کینه‌خواهی پدرت آغاز کرده باشد، همانا که با این کار، روان سیاوش را بشوید. پس تو نیز باید به این کین‌خواهی بشتابی و کمر بر میان ببندی و بتازی. خفتان رومی بر تن کن و با دلی پر از جوش و سری پر خروش برو. اگر او به کینه‌خواهی از نیای خود<sup>(۳)</sup> پردازد، بر تو نیز زبنده‌تر

۱- دانسته نشد که منظور از سپد کوه کجاست.

۲- ناحیه مَیم نیز شناخته نشد. در برهان قاطع، ماده مَیم، آن قصبه‌ای نامعلوم دانسته شده است.

۳- مراد افراسیاب است.

آن باشد که بجای فریب او، تو نیز کینه بجویی. چرا که شایسته است اگر پلنگ نیز از این اندوه بنالد و نهنگ دریا بر خروشد و یا مرغ و ماهیان در آب، بر افراسیاب نفرین کنند. زیرا دیگر هرگز هیچ شاهی در گیتی به مانند سیاوخش، کمر نبندد. تو نیز به رادی و مردی و بخت و نژاد و به فرّ و داد و فرهنگ و شاهی، پسر چنان مهتر ناموری هستی و از نژاد کیان و کیانی سیمایی. پس باید کمر به کین پدر ببندی و نژاد خویش را بجای آوری. در میان سپاه بنگر که چه کسی سالار و نامبردار است. پس گردنکشان سپاه را بخوان و جامه های شاهوار بیآرای و با شمشیر و کلاه خود و برگستوان و خفتان و دشنه هندی به ایشان ببخش. همانا برای تو در گیتی، برادرت، گنجی بس باشد. پس کین خواهی را به بیگانه وامگذار. از این پس تو پیشرو آن سپاه و کین خواهی نو باش و برادرت نیز شاهی نو باشد.

آنگاه فرود به مادر گفت: در میان آن سپاه، با چه کسی باید سخن گویم؟ من که هیچیک از آن سرفرازان را به نام نشناسم، چگونه به ایشان درود و پیامی فرستم؟ پس جریره به آن پسر پهلوان گفت: چون گرد سپاه را از دور بدیدی، در میان آن سواران دلیر بنگر و نشان بهرام و زنگه شاوران - آن دو پهلوان سرفراز - را بخواه؛ زیرا که میان من و تو با ایشان، هیچ رازی نباشد. همیشه سر و نامت زنده باشد و روان سیاوخش، فروزان بادا. سیاوش هرگز از این دو جدا نمی گشت. ایشان مرزبان بودند و سیاوش پادشاه ایشان بود. اینک تو از اینجا با تخوار<sup>(۱)</sup>، بدون هیچ سپاهی برو و آنچه را به تو گفتم از یاد مبر. چون از تخوار درباره آن دو گردنکش و پهلوان پیرسی، تو را نشان بگوید. زیرا که او همه مهتران و کهتران ایران را می شناسد و نشان ایشان را بگوید. پس فرود بدو گفت: ای نیکزن، باشد که چاره تو، نژاد ما را درخشان سازد. در همان هنگام دیده بانی بیآمد و با او از سپاه ایران سخن راند و گفت: همه دشت و کوه پراز سپاه شده و گویی خورشید در میان گرد نهان گشته است. از دربند

۱- تخوار همان نخواره است که پیشتر ذکر شد.

دژ ناکنار رود گنگ<sup>(۱)</sup>، همه جا درفش و پیلان و مردان جنگی به چشم می خورد.

## رفتن فرود و تخواره به دیدن سپاه

پس فرود - که دیگر بخت از او برگشته بود - با تخوار روان شد.

از افراز چون کژ بگردد سپهر      نه تندی بکار آید از بن نه مهر

فرود جوان به تخوار گفت: هرچه تو را پرسم، باید که بگویی و هیچ سخنی را نهان نسازی. چون از میان ایرانیان، هر مرزبان و کسی را که درفش و گوپال و زرینه کفش دارد، ببینی و بشناسی، باید که نامش را به من بگویی. پس آن دو پهلوان، کوهی بلند را که از افراز آن می توانستند آن گروه را ببینند، برگزیدند. از بس در هر جا کلاهخود و سپر و گوپال و کمرهای زرین بود، گویی که دیگر در هیچ کانی، زر نمانده و یا ابری برآمده و گوهر افشانده بود. از بانگ تیره ای که در میان آن دو کوه می زدند، دل کرکس آسمان نیز به ستوه آمد. سی هزار پهلوان سپردار و شمشیرزن به آن کارزار شتافت. تخوار و فرود به آن سپاه نیرومند و آن ساز و برگها خیره بماندند. چون تخوار دانا همه آن سپاه را بدید، به فرود شاهزاده گفت: اینک نهان را بر تو آشکار سازم. آن درفش پیل پیکر و آن سواران و تیغهای بنفش که می بینی، همه در پشت سر توس سپهبد هستند که به گاه کینه، سخت بتازد. آن درفش دیگری که خورشید پیکر و در پشت سر اوست، از آن برادر پدر تو - آن فربرز سپهبد فرهمند، پسر کاووس - است. در پشت سر او درفش بزرگ ماه پیکری که دلیران و پهلوانان بزرگ بسیاری در کنار آنند، از آن گسته‌م - پسر گزدهم - است که استخوان شیر نیز از

۱- در اینجا قانع کننده ترین دلیل آورده می شود که منظور از کلات، ناحیه ای در توران بوده است. رود گنگ که در اینجا در حوالی کلات مزبور ذکر شده است، در هیچ جای ایران وجود ندارد و نداشته است. لیک بارها و بارها در شاهنامه از آن در توران ذکر شده و این البته با رود گنگ مشهور که در هندوستان است، تفاوت دارد. این رود در حوالی گنگ دژ بوده و از آنرو به رود گنگ (کنگ) مشهور بوده است.

او در هراس است. در پس او درفش دراز گورپیکری که پیرامونش را سپاهی رزمساز گرفته‌اند، از آن زنگه شاوران می‌باشد که دلیری از آن پهلوانان است. در پشت او درفش ماه‌پیکری است که از آن بیژن - پسر گیو - است که تنش به سپیدی لال و گیسوانش چون مشک سیاه است. او که به گاو جنگ، خون بر آسمان می‌افشاند. درفش دیگری که ببر پیکر است و کمر شیر نیز از آن می‌شکند، از آن شیدوش پهلوان است که کوهی را نیز از جا بر می‌کند. درفش دیگری که گرازپیکر است، از آن گرازه، آن پهلوان دلیر است که رزم شیر را نیز بازی شمارد. درفشی که گاو میش پیکر است و سپاهی در پس آن و نیزه‌دارانی در پیش‌آند، از آن فرهاد - آن برگزیده بزرگان - است که از بزرگی، گویی سرش به آسمان می‌ساید. درفشی که گرگ پیکر است، نشانه گیو - آن سپهدار سترگ - است. درفشی که شیرپیکر زرین است، از آن گودرز کشواد است. درفش پلنگ پیکر درازی که می‌بینی، از آن ریونیز<sup>(۱)</sup> با کام و ناز است. درفشی که آهو پیکر است، از آن گودرز نستوه سپهدار است. درفشی که میش پیکر است، از آن بهرام - پسر گودرز کشوادگان - است. همه ایشان که می‌بینی پهلوان و سوار و شیرمردند و اگر بخواهم یکایک نام ایشان را بگویم، کار، دراز گردد.

باری، چون تخوار، نام و نشان آن پهلوانان را به فرود - آن شاه خسروان - بگفت؛ فرود به آن مهان و کهان بنگریست و دلش شادمان گشت و رخسارش شکفت. پس به تخوار گفت: بدان که به آسانی، کینه پدر را بازخواهیم. با کینه به جنگ شتابم و هیچ سواری را در چین و ماچین نگذارم. تا اینکه آن [افراسیاب] ازدها را بدست آورم و او را از تخت بزیر کشم.

در همان هنگام ناگهان ایرانیان، جای فرود و تخوار را بر فراز آن کوه بدیدند. پس

۱- باید توجه داشت که چند تن به نام ریونیز Rēwnīz بوده‌اند و در روایات اینها با یکدیگر خلط شده‌اند. ۱- ریونیز نام یکی از مبارزان ایرانی و داماد نوس بوده است که در اینجا در جنگ با فرود کشته شد و به تصریح حکیم فردوسی هیچ برادری نداشته است. ۲- ریونیز پسرکیکاووس که بعدها در جنگ پشن کشته شد. ۳- ریونیز برادر زنگه شاوران. لیک هر سه اینها را به نحو سرگیجه‌آوری با یکدیگر در هم آمیخته‌اند. از جمله رک. برهان قاطع، ماده ریونیز و ریوه؛ Justi, *Iranisches Namenbuch*, P. 261

توس سپهدار برآشسته گشت و گفت: باید از میان سپاهیان نامدارمان، سواری هوشیار را برگزینیم تا جوشان و خروشان، با اسب تا فراز آن کوه بلند برود و ببیند که آن دو دلاور چه کسانی هستند و از برای چه بر فراز آن کوه رفته‌اند. اگر از سپاهیان خود ما باشند، پس باید که دو بست تازیانه بر سرشان زنند. اگر هم از ترکان باشند، پس باید که ایشان را به بند آورد و کیشان کیشان بدینجا آورد و اگرچه کشته نیز گردند، باز ترس و باکی به خود راه ندهد. و اگر نیز از کارآگاهان<sup>(۱)</sup> باشند و بخواهند سپاه ما را نهانی بشمارند، پس باید همانجا، ایشان را به دو نیم سازد و از آن کوه به زیر اندازد و باز گردد.

### آمدن بهرام به نزد فرود به کوه

بهرام پسر گودرز به توس سپهدار گفت: این کار بر ما نهان نماند. من بروم و هر آنچه که گفתי بجای آورم. پس سوار بر اسب و پراندیشه از پیش آن گروه، به سوی کوه روی نهاد. فرود نامور که چنین دید، به تخوار گفت: این کیست که اینچنین پویان بدینسو می‌آید و هیچ از ما نمی‌اندیشد و سوار بر اسبی تیزتگ، کمندی به فتراک بسته است و با تندی به این بالا می‌آید؟ تخوار سگالشگر به فرود گفت: در این کار نباید تندی کرد. نام و نشان او را نمی‌دانم، لیک گمان می‌برم که از گودرزیان است. آن هنگام که خسرو از توران به ایران رسید، شاه، کلاهخودی از آن خود را به کسی داد. اکنون آن را بر سر او و زرهی خسروانی را در برش می‌بینم. همانا که نژاد او از گودرز است. پس گام او بر این سرزمین، فرخنده بادا.

چون بهرام به سر کوه نزدیکتر شد، بسان ابری غران بغرید و گفت: تو کیستی که بر این کوهسار به تماشای آن سپاه بی‌شمار نشسته‌ای و ناله نغیر و کوس را

۱- کارآگاهان به پارسی به معنای جاسوسان است.

نمی‌شنوی و از توس - آن سالار بیدار - نمی‌ترسی؟ فرود گفت: تو که از ما تندی ندیدی، پس تندی مکن. ای مرد کارآزموده، سخن به نرمی گوی و لب را به گفتار سرد می‌آزار. نه تو شیر جنگی هستی و نه من گور دشتم. پس نباید اینچنین بر ما بگذری. و بدان که تو در پهلوانی و مردی و نیرومندی هیچ چیزی فزون از من نداری. مرا بنگر و ببین که آیا مرا نیز سرو پای و مغز و دل و دست و هوش و گوش و چشم و زبانی سراینده هست. پس اگر هست، بیهوده نیروی خود را به من منماید. از تو سخنی پرسم که اگر پاسخی نیکو دهی، شاد گردم.

بهرام بدو گفت: اکنون که تو بر آسمانی و من بر زمین، پس بر گوی. فرود گفت: مرا بگوی که سالار سپاه کیست و جنگاوران آن کدامند؟ بهرام گفت: سالار سپاه، توس است که کوس و درفش کاویانی با اوست. پهلوانان سپاه نیز کسانی چون گودرز و رهام و گبو و شیدوش و گرگین و فرهاد نیو و گسته‌م و زنگه شاوران و گرازه - آن سر نژاد دلیران - هستند. فرود گفت: از چه رو نامی از بهرام نبردی و کار را خام بگذاشتی؟ او که در میان گودرزبان، ما بدو شادمانیم، چرا هیچ بادی از او نکردی؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای شیرمرد، چه کسی اینچنین برای تو از بهرام یاد کرده است؟ چه کسی تو را - که خرم و فرهمند باشی - از گودرز و گبو، آگهی داد؟ فرود، او را گفت: من این داستان را از مادرم شنیدم. او مرا گفت که چون سپاه به سوی تو آید، تو ایشان را پذیره شو و نام بهرام را ببر و نیز نام نامداری از دلیران که او را زنگه شاوران گویند. اینان همشیرگان<sup>(۱)</sup> پدرت هستند. پس سزاوار است که از ایشان آگهی خواهی.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای نیکبخت، همانا که تو بار آن درخت خسروانی هستی. تو ای شهریار جوان - که جاوید و روشن روان باشی - فرود هستی. فرود گفت: آری من فرودم، من آن شاخی هستم که از آن سرو افکنده رویدم. بهرام

۱- همشیره در اصل به دو یا چند تن گفته می‌شود که از پستان یک زن شیر خورده باشند و مجازاً به خواهر گفته می‌شود.

بدو گفت: تنت را برهنه کن و آن نشان سیاوش را به من بنمای. پس فرود، بازوی خود را به بهرام نمود. خالی همچون گلی از شاهبوی بر آن بود که هیچ کس در گیتی با پرگار چین نیز پیکری بدانگونه نمی توانست بنگارد. بهرام بدانست که او از سوی پدرش - سیاوش - نژادش به کواذ می رسد. پس بر او آفرین کرد و او را نماز برد و به بالای کوه رفت. فرود روشن روان - آن شاه جوان - از اسب فرود آمد و بر سنگی بنشست و به بهرام گفت: ای مرد سرافراز بیدار، ای شیر نبرد، اگر دو چشمم پدرم را نیز زنده می دید، براستی که از این شادتر نمی گشتم که تو را بدین شادی و روشن روانی و هنرمندی و بینادلی و پهلوانی دیدم. بدان که من از برای آن به بالای این کوه آمدم که از نامداران سپاه ایران بپرسم و بدانم که سالار و پهلوانان ایشان کدامند. آنگاه چون شمایان را ببینم، شادی کنم و اسب و شمشیر و گرز و کمر بیشمار ببخشم و سپس خود، در پیش سپاه با دلی داغدار و کینه خواه، به توران شوم؛ چرا که من سزاوار این کینه خواهی هستم و به گاه جنگ چون آتشی تیزم. اینک شایسته است که به [توس] پهلوان بگویی که به روشن روانی بدین کوه آید و یک هفته را در اینجا با هم بمانیم و از بیش و کم کار با یکدیگر سگالش کنیم. آنگاه به روز هشتم چون آوای کوس برخیزد و توس سپهدار بر اسب سوار گردد، من نیز کمر به کین پدر ببندم و با جگری پردرد، چنان آهنگ جنگ کنم که شیر جنگی و پر کرکس آسمان نیز گواهی دهند که هرگز در گیتی، کسی از گردنکشان، بدین گونه کمر به کین خواهی نبسته باشد.

بهرام بدو گفت: ای شهریار جوان و هنرمند و پهلوان و سوار، من هرچه را که اینک گفתי، به توس بگویم و خودم نیز به خواهشگری، دست او را ببوسم. لیک بدان که توس سپهبد، خردمند نیست و سر و مغز او را با پند، کاری نباشد. اگرچه هم هنر و خواسته دارد و هم نژاده است، ولی خردمند نیست. او از برای فریبرز و تخت و تاج، بر شاه و گودرز بشورید. پیوسته می گوید: من از نژاد نوذرم و در گیتی سزاوار شاهیم. پس اکنون نیز بدان که شاید سر از گفتار من بییچد و با من به تندی و پیکار

گراید. پس جز من هر که بدینجا آید، نباید که تو را ببیند. توس به من گفت: بدانجا برو و بنگر که چه کسی بر فراز کوه است. لیک از او مه‌پرس که از برای چه در آنجا است. تنها با گرز و دشنه سخن بگوی و بس؛ زیرا که امروز هیچکس نباید بر این کوه باشد. پس ای فرود، چون توس رام گردد، من به مزده بیایم و تو را با شادکامی به پیش سپاه ببرم. ولی اگر جز من کسی بدینجا آید، نباید که بر او بسیار بی‌ترس باشی. بدان که آیین من با تو چنین است که بجز یک سوار به پیش تو نیاید. اکنون به دژ برو و نیک ببین تا چه پیش می‌آید.

پس فرود در آن هنگام گرز پیروزه‌ای با دسته زراز کمر برکشید و بدو داد و گفت: این را از من به یادگار دار، که روزی تو را بکار آید. و چون توس سپهبد، نوید ما را بپذیرد، دیگر روشن دل و شادکام باشیم و بدان که بجز این، پیشکشهای بسیاری از اسب و زین و افسر زر و نگین خسروانی باشد.

### باز آمدن بهرام نزد توس

چون بهرام بازگشت، به توس گفت: خِرد با جان پاکت جفت بادا. بدان که او فرود، فرزند سیاوش شاه است که بی هیچ گناهی کشته شد. فرود آن نشانی را که در آن نژاد از کی کواذ و کاووس دارند، به من بنمود. توس ستمکاره که چنین شنید، بدو گفت: این من هستم که این سپاه و نفیر و کوس را دارم. به تو گفتم او را به نزد من آور و با او هیچ سخنی مگوی. اینک اگر او شهریار است، پس من که هستم؟ ترکزاده‌ای چون زاغ سیاه، بدین گونه راه سپاه را بگرفت. من هیچ‌کسی را از گودرزیان، خودکامه ندیده‌ام، مگر آنکه می‌خواهد زبانی به سپاه ما برسد. اکنون تونه از شیر زیان، که از یک سوار بی‌هنر بترسیدی. او که چون سپاه ما را دید، آهنگ فریب کرد و تو نیز به خیره‌سری با او سخن گفتی.

آنگاه توس به آن سپاه سرکشان گفت: ای نامداران دشمنکش، نامور و نامجویی از میان

شمایان می‌خواهم که از اینجا به سوی آن ترک رود و با دشنه سر از تنش جدا سازد و به پیش من بدینجا آرد. پس ریونیز کمر بدان کار بست و نیز به پیش توس سرافراز تاخت. بهرام که چنین دید، بدو گفت: ای پهلوان، هرگز به خیره سری، روانت را تیره مساز. از خداوند خورشید و ماه بترس و از روی شاه، دلت را به شرم آور؛ زیرا که او خویش شاه است و سواری نام‌آور و جنگجوست. و اگر سواری از میان گروه ما به پیش او به بالای آن کوه رود، از چنگ او رهایی نیابد و بدستش کشته شود. پس تو با این کار، بر دل شادمان، اندوه می‌آور. توس سپهبد که پند بهرام را نپسندید، از آن گفتار او آشفته گشت و فرمود تا چند تن از نامداران به سوی آن ارجمند بتازند. پس پهلوانان فراوانی به سوی بهرام تاختند و آهنگ نبرد با او پکردند. بهرام پهلوان بدیشان گفت: این کار را هرگز آسان مپندارید و بدانید که بر فراز آن کوه، یکی از خویشان کیخسرو است که یک موی او نیز از پهلوانان برتر باشد و هر که روی سیاوش را بدیده‌است، از دیدار او نیز آرامش یابد. پس چون بهرام، نشان فرود را بدیشان داد، آن گردنکشان از راه بازگشتند.

### مرکز تحقیقات کتب و اسناد کشته شدن ریونیز بر دست فرود

بار دیگر [ریونیز] - آن داماد توس - که چرخ گردون بر او فسوس می‌کرد، بی‌آمد و از راه چَرَم به سپدکوه رفت. دلش ناراستکار شده بود و از آنرو نستوه گشته بود. چون فرود از فراز کوه، او را بدید، کمان کیانی را برکشید و به تخوار رزم‌دیده گفت: توس آن سخنهای مرا خوار پنداشته است؛ زیرا که اکنون سواری بی‌آمد، ولی بهرام نیست. دل من بدین کار سخت گشته و پدرام نیست. اینک او را ببین تا مگر یادت آید که کیست و از چه رو سراپا در آهن رفته است؟ تخوار گفت: او ریونیز پهلوان و سوار است که او را چهل خواهر چون بهار خَرَم است و هیچ پسری جز او در تبار ایشان نیست. جوانی فریبنده و چاپلوس و هنرمند است و داماد توس نیز می‌باشد. فرود به تخوار دانا گفت: دیگر به هنگام جنگ، شایسته نباشد که او را بستایی.

چون او به پیکار دلیران آید، او را بر دامان خواهرانش بخوابانم. اگر باد کلکم<sup>(۱)</sup> من بر او گذر کند و باز هم زنده بماند، پس دیگر او را از مردمان مپندار. اکنون ای تخوار کاردیده برگوی که با تیر، اسپش را بکشم یا خودش را. تخوار گفت: تیر بر خود ریونیز افکن تا مگر جگر توس بسوزد و بداند که تو دلت را بیآراستی و آهنگ آشتی با او نکردی، لیک چون او به خیره سری با تو جنگ آغازد، همانا که بر برادرت ننگ آورده باشد. چون ریونیز شیر نزدیک شد، فرود دلیر کمان را به زه کرد و از آن بالا چنان تیر خدنگی بر او انداخت که سرش را به کلاه خود رومی اش بدوخت. و بدین سان ریونیز بر خاک افتاد و اسپش نیز بازگشت. چون توس سپهدار از مَیم بنگریست و آن کار را بدید، کوه در برابر چشمانش ناپدید گشت.

یکی داستان زد بدین پر خرد      که از خوی بد، مرد کیفر برد

### کشته شدن زراسپ از دست فرود

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علمی

پس توس پهلوان به زراسپ گفت: دلت را چون آذرگشسپ برافروز و جامه سواران جنگی بر تن کن و با جان و تن بکوش تا مگر تو کینه آن ریونیز نامدار را بگیری؛ وگرنه من، خود، این کینه را خواستار گردم. زراسپ با دلی پر از کینه و سری پر از باد بیآمد و کلاه خود بر سر نهاد و از دل سپاه بیرون رفت و بسان آذرگشسپ بتاخت.

چون فرود جوان، او را از دور بدید، به تخوار بنگریست و گفت: کسی دیگر به کین خواهی بیآمد. اینک تو ای تخوار کاردیده بنگر که این سوار، چه کسی از ایرانیان است؟ تخوار بدو گفت: این زراسپ پسر توس است که اسپ خود را از برابر پیل جنگی نیز نگرداند. ریونیز همسر خواهر او بود و

۱- کلکم به پارسی به معنای منجنیق است.

اینک او به کین خواهی ریونیز بیآمده است. پس چون او بر و بازو و کلاه خودت را ببیند، باید تیر خدنگی بر او بگشایی تا توس سپهدار بداند که ما در اینجا بیهوده نبوده ایم. پس فرود دلاور اسپ خود را از جای برانگیخت و چنان تیری بر میان زراسپ بزد که تنش را به کوهه زین بدوخت و روان او را نیز با پیکانش برافروخت. زراسپ بر زمین افتاد و اسپ بادبایش نیز بازگشت.

### جنگ توس با فرود

پس خروشی از سپاه ایران برآمد و همه پهلوانان، کلاه از سر بر گرفتند. توس با دلی پر خون و دیدگانی پراشک، به شتاب جوشن بپوشید و همچون شاخ درخت بلرزید و سخت بنالید. پس چون کوهی بزرگ که بر پشت پیلی سترگ بنهند، بر روی زمین بنشست و با دلی پراز کین و سری پراز دود رو به سوی فرود نهاد. تخوار که او را بدید، گفت: او که همچون پیلی دمان به جنگ ما به پیش کوه آمده، توس سپهدار است. و بدان که تو را یارای جنگ با او که چون نهنگی کاردیده است، نمی باشد. پس اکنون برو تا در دژ را سخت ببندیم و ببینیم تا فرجام بخت ما چه باشد. چون تو فرزند و داماد او را در رزم تباه ساختی، پس دیگر به بزم میاندیش.

فرود جوان که چنین سخنانی را از تخوار بشنید، بر او تیز شد و گفت: چون اکنون رزم و کارزار پیش آمده است، دیگر توس و پیل و شیر زیان و پلنگ جنگی و ببر بیان نیز در پیش چشم من یکسانند. تو نیز بدان که به هنگام جنگ، مرد را دل می دهند، نه اینکه آتش تیز بر دلش نهند. تخوار کار آزموده گفت: شاهان، سخن را خوار نپندارند. تو خواه یک سوار باشی و یا اینکه از آهن باشی و اگر چه کوه خارا را نیز از بن برکنی، ولی باز هم سی هزارتن از ناموران ایرانی به جنگ تو در این کوهسار آیند و دیگر نه دژ بر جای می ماند و نه سنگ و خاک و همه را به زیر پای آورند. اگر غم در

این کار، گزندى به توس رسد، خسرو از آن درد، اندوهگین خواهد شد. به کین پدرت نیز چنان شکستى آید که دیگر هرگز درست نگردد. پس رخ بگردان و تیر میانداز و به دژ برو و بیهوده جنگ مکن. بارى، تخوار آنچه که مى‌بایست بدو بگوید، نگفت و آنرا نهان داشت و بدین سان از گفتار آن دستور بی‌مایه ناکاردان، فرود را در جنگ، سود آمده، لیک بر جانش زیان رسید.

فرود جوان، دژى آباد داشت که در آن دژ هشتاد کنیز بودند. در آن هنگام آن کنیزان ماهروى او بر بام دژ آمده و پر از گفتگوی، به دیدن آن کار ایستاده بودند. فرود جوان از اینکه بدین سان به دژ بازگردد، روانش تیره بود. پس رخ برگرایید و ران بیفشرد و تیر خدنگى در کمان نهاد. تخوار جنگجو که چنین دید به آن شاه گفت: اگر آهنگ کارزار کرده‌ای، پس هشدار که توس را نکشی. بر تو بهتر آن باشد که تیر بر اسب او بیافکنی، زیرا که شاهان، پیاده جنگ نکنند؛ اگرچه کار جنگ دشوار و تنگ گردد. و دیگر اینکه شاید او با یک تیر تو کشته نگردد. چون توس سپهد به بالای کوه بیاید، بی‌گمان آن گروه نیز از پس او روان شوند و تو را توان پایداری در جنگ با او نباشد. مگر ابروهای پر از چین او را ندیدی؟

چون فرود آن سخنان را از تخوار بشنید، کمان را به زه کرد و برکشید و چنانکه سزاوار کمان سواران بود، تیر خدنگى بر اسب توس سپهد بزد. اسب سرنگون گشت و جان بداد. پس توس نیز با دلی پر از کین و سرى پرباد، سپر را به گردن آویخت و پیاده و پر از گرد و سرآسیمه به لشکرگاه خویش بازگشت. فرود که چنین دید در پس توس، گوازه زد<sup>(۱)</sup> و گفت: این پهلوان نامور که اینچنین از جنگ با یک سوار رخ بتابید، چگونه در کارزار مى‌جنگد؟ کنیزان فرود [که بر بام بودند] چنان بخندیدند که فریادشان از آسمان نیز برگذشت. خندیدند به اینکه مردى پیر در برابر یک جوان، از بیم تیر، آنچنان از فراز آن کوه به پایین غلتید.

۱- گوازه، کوازه زدن به معنای مسخره کردن است.

باری، توس سپهد از کوه به زیر آمد. پس پهلوانان با سری پراز اندوه به پیش او رفتند و یکایک بر او آفرین کردند که: ای پهلوان نامور زمین، آفرین که بار دیگر تندرست به اینجا بازگشتی. پس نباید رخسار خود را به اشک بشویی. گویو پرمایه چون بدید که توس سپهدار پیاده بیآمد، بر خود بیچید و گفت: رخسار نامداران به این کار، تازه نباشد. [فرو]د اگرچه شهریاری با گوشوار است، ولی چون چنین سپاه نیرومندی را خوار پندارد، شایسته نباشد که ما نیز بر این کار که او آغازیده است، با او همداستن باشیم. اگر توس یکباره تیزی نمود و زمانه پراز آشوب فرود گشت، پس اینک ما همگی جان خود را برخی<sup>(۱)</sup> سیاوش کنیم و سزاوار نباشد که این بد را فراموش سازیم. زراسپ گرانمایه - آن سوار سرافراز نوذر نژاد - بدست او بر باد شد. تن ریونیز را هم در خون فروکرد. پس دیگر از این بیشتر خواری نجویم. اگر او پسر جم و یا مغز کواذ هم باشد، اکنون دیگر باید خود را به نادانی زد.

### رزم گویو با فرود

گویو، این سخنان بگفت و جوشن خود را سخت بست و چون میشی بدان کوه تاخت. چون فرود - پسر سیاوش - او را بدید، آه سردی از جگر برکشید و گفت: همانا که این سپاه رزمساز، راه نشیب را از فراز باز نشناسند. هریک از ایشان از دیگری دل‌اورترند و همچون خورشید تابان، دو پیکر دارند. لیک پهلوانان ایشان را خِرد نباشد و سر بی‌خرد به مانند تن بی‌روان است. می‌ترسم که ایشان در آن کین‌خواهی پیروز نگردند، مگر اینکه خود خسرو به توران زمین بیاید. پس در آن هنگام با او کین پدر را بجویم و دشمنان را به چنگ آوریم. اینک ای تخوار بگو که این سوار سرافراز کیست که از این پس بردست و تیغش باید گریست؟ تخوار از فراز

۱- برخی به بررسی به معنای فدا و قربان است.

کوه به سوی آن نشیب نگاه کرد و بدو گفت: این ازدهای دژم که با دم خویش مرغ آسمان را نیز به زیر می‌کشد و دست نیای تو - پیران - را بیست و دو سپاه از توران را شکست داد و چه بسیار فرزندان خردسالی را که بی‌پدر کرد و بسا پدران نیز که بی‌پسر کرد و چه بسیار کوه و رود و بیابان که از آن بگذشت و گردن شیر تر را نیز به زیر پا آورد، او که برادرت را به ایران کشید و بدون کشتی از جیحون گذر کرد، همان پیلی است که او را گویو می‌خوانند، که به گاه رزم چون دریای نیل است. و تو بدان که تیر خدنگ تو بر زره او گذر نیابد - چرا که او زره سیاوش را بر تن می‌کند و از پیکان تیر خدنگ نمی‌ترسد. پس تیر و کمان خود را به سوی ران اسپ او بگردان، باشد که آن اسپ گران زخمی گردد و گویو نیز به ناچار پیاده شود و همچون توس سپهد که سپر را به گردن آویخت و بازگشت، گویو نیز بازگردد.

پس فرود جنگی، کمان را به زه کرد و سر خانه کمان را با دست بسود و تیری بر سینه اسپ گویو بزد. گویو از اسپ به زمین افتاد و به ناگزیر بازگشت. خنده از فراز سپدکوه برخاست و مغز گویو از بس که گوازه بشنید، بکاست. همه پهلوانان سپاه که چنین دیدند، به پیش گویو رفتند و گفتند: ای پهلوان سرافراز، یزدان را سپاس که این اسپ تو بود که زخمی گشت نه خودت. آنگاه بیژن پهلوان، چون باد به پیش گویو آمد و او را سخنهای ناخوشی بگفت که: ای پهلوان شیراوژن تیزچنگ که پیل نیز یارای جنگ با تو را ندارد، چرا بر آن هنگام که می‌توانستی در آن یک سوار پیروز گردی، در جنگ با او پشت کردی و چون یک ترک، اسپت را زخم بزد، تو بسان مستان، سرآسیمه برگشتی و برفتی؟ گویو بدو گفت: چون اسپم زخمی گشت، من نیز یکباره بازگشتم. آنگاه سخنهای درشتی بگفت.

چون بیژن چنان دید، بدو پشت کرد. گویو از آن کار بیژن برآشفست و تازیانه‌ای بر سر او زد و بدو گفت: مگر از دانایان نشنیده‌ای که به گاه جنگ باید اندیشه کرد. ولی تو نه مغز داری و نه خرد و اندیشه، پس هر که چون تو را پرورد، همان بهتر که نپرورد. دل بیژن از تیزی به درد آمد و به دادار دارنده سوگند خورد که: زین از پشت

اسپ برندارم، مگر اینکه به کین خواهی زراسپ کشته گردم. آنگاه با دلی پراز اندوه و سری پراز کینه از آنجا به پیش گسته‌م آمد و او را گفت: از میان اسپانت، اسپه راهوار که بر بلندیا به آسانی خرامد، به من بده تا زره بر تن کنم و آنگاه مرد از مرد شناخته گردد. اکنون که یک ترک بر فراز آن کوه رفته و سپاه ما او را می‌نگرند، می‌خواهم به پیکارش روم زیرا که جانم از کردار او تیره گشته است. گسته‌م که چنین شنید، بدو گفت: این چاره نیست، و تو به خیره‌سری، برگ سختی و رنج را مبوی. اگر باید از این گیتی درگذری، فراز و نشیبهای دیگری نیز مانده باشد. اکنون برای من دو اسپ بر جای مانده که اگر او یکی از آنها را نیز بکشد، دیگر همتایی به رفتار و زور و بالای او برایش نیابم. بدان که زراسپ و ریونیز و توس سپهبد - که گیتی را به چیزی نمی‌انگارند - و پدرت - که بر پیل زیان نیز چیره می‌گردد و به آسمان نیز نمی‌نگرد - از جنگ با او با دی پر درد بازگشتند. پس برستی که هیچکس با کوه خارا جنگ نکند. و تنها ترک‌کس یا همای بر آن دژ رود و گر نه هیچ پایی بدانجا نرسد. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: دلم را مشکن، زیرا که اکنون یال و بازوانم را از هم بگسلم. من سوگند سختی به ماه و دادار گیهان و به دیهیم‌شاه خوردم که اسپم را از این کوه برنگردانم مگر اینکه چون زراسپ، روزگارم بسر آید. اکنون چون مرا اسپ ندادی، پس به کین زراسپ، پیاده چون آذرگشسپ، آن راه را بپویم. گسته‌م بدو گفت: من نمی‌خواهم که مویی از ریش تو کم شود. اگر صد هزار اسپ داشته باشم که دُمهایشان پراز گوهر شاهوار باشند نیز هرگز آنها و یا گنج و جان و گوپال و تیغ را نیز از تو دریغ ندارم. برو و یکایک اسپها را ببین و هر کدام را که بهتر یافتی، برگزین و بفرمای تا بر آن زین نهند. اگر هم که آن اسپ کشته گردد، روا باشد.

گسته‌م را زخشی چون گرگ بود که کشیده زهار و بلند و سترگ بود. پس برای بیژن جوان جنگجوی، برگستوان بر آن افکندند. گبو چون به آن تیراندازی فرود اندیشید، دلش از کار بیژن پراز دود گشت. پس کسی را فرستاد و گسته‌م را به پیش خود خواند و با او بسیار از جوانی سخن گفت. آنگاه زره سیاوش را با کلاه خودی

خسروانی به او داد. گسته‌م آن زره را بیاورد و به بیژن داد. بیژن آن را به شتاب بپوشید و کینه‌جویانه، رو به سوی سپدکوه نهاد.

## جنگ بیژن با فرود

فرود - آن شاه‌جوان - به تخوار گفت: بار دیگر نامداری بیآمد. بنگر تا نام او چیست و چه کسی بر این مرد جنگی خواهد گریست؟ تخوار به آن شاه گفت: در ایران هیچ‌کس جفت او نباشد، زیرا که او فرزند گیو است. مردی دلیر، که در هر جنگ همچون نرّه شیری پیروز است. گیو هیچ فرزندی جز او ندارد و او را از جان نیز گرامی تر می‌دارد. پس تو اکنون به سوی اسپ او تیر نیانداز، زیرا که روا نباشد دل شاه ایران را بشکنی. و دیگر اینکه او همان زرّهی را بر تن دارد که گیو پوشیده بود و تیر و ژوپین بر آن کارگر نباشد. بنگر که تیغی الماسگون نیز به چنگ دارد. پس تو هم‌اورد او در جنگ نباشی.

پس فرود چنان تیری بر آن اسپ بزد که گویی از آغاز، جان در تن آن اسپ نبود. اسپ بر زمین افتاد و بیژن از آن برخاست و با تیغی در دست به سوی او رو نهاد و فریاد زد که: ای سوار دلیر بمان تا اکنون رزم شیر را ببینی و بدانی که شیران چگونه بدون اسپ با دشنه‌ای در چنگ به جنگ می‌تازند. پس چون بر جای بمانی و مرا ببینی، دیگر پیکار از یادت برود. چون بیژن به جنگ فرود پشت نکرد، فرود نیز تیزی نمود و همچون شیر، تیر دیگری بیانداخت. بیژن دلیر، سپر را بر سر آورد. لیک تیر فرود سپر او را بردید، ولی بر زره او کارگر نیآمد. پس بیژن به نرمی خود را به بالای کوه رسانید و دستی بزد و تیغ از میان برکشید.

فرود گرانه‌ایه چون بیژن را بداندسان بدید، در جنگ با او پشت کرد و بازگشت. همه برفراز باروی آن دژ، از آن کار فرود سخن گفتند. بیژن با تیغی درنده در مشّت، دوان‌دوان از پشت فرود بیآمد و تیغی به برگستوان اسپ او زد و آن را چاک کرد.

اسب گرانمایه فرود به خاک افتاد. فرود خود را به درون دژ انداخت و دلیران آن دژ، به شتاب در را بیستند و آنگاه از فراز بارو سنگ فراوانی بر بیژن بیاریدند. بیژن که چنین دید، بدانست که دیگر جای درنگ نیست. پس بر خروشید و گفت: ای سوار نامدار، اینچنین از پیش یک مرد پیاده دلیر بازگشتی و شرم نکردی. پس دریغ آن نام و دل فرود جنگی. آنگاه بیژن از آنجا به پیش توس بیامد و او را گفت: براستی که سزاوار است اگر یک دشت شیر به جنگ همین یک تن دلیر برود. اگر از پیکان او کوه خارا آب گردد و دریا کان او باشد هم توس سپهد نباید که در شگفت آید، زیرا از این بیشتر نمی توان اندازه گرفت<sup>(۱)</sup>.

لیک چون توس سپهد، آن سخنان بیژن را بشنید، به دادار دارنده سوگند خورد که: از این دژ، گرد تا به خورشید برآورم و به کین زراسپ گرامی، سپاهی به جنگ او ببرم و تن آن ترک بدخواه را بیجان سازم و از خونش، دل سنگ را چون مرجان کنم.

### کشته شدن فرود

چون خورشید تابنده ناپدید گشت و شب تیره بر آسمان لشگر کشید، هزار تن از سواران دلیر دژدار به سوی کلات آمدند و در دژ را بیستند و آوای زنگ برخاست. جریره در آن شب تیره با درد و اندوه و در اندیشه پسر گرامیش به خفت. در خواب دید که آتشی بلند از آن دژ به پیش فرود، برافروخته گشت و سراسر سپهدکوه را بیافروخت و دژ و هرچه در آن بود بسوخت. دل جریره از آن خواب، پر از درد گشت و بیدار شد. آنگاه با روانی پر از دود و اندیشه به باروی دژ رفت و همه جا را بنگریست. ناگهان همه کوه را پر از جوشن و نیزه دید. پس رخسارش پر از خون و دلش پر از دود گشت و دوان به پیش فرود آمد و بدو گفت: ای پسر، بیدار شو زیرا که

۱- اندازه گرفتن به پارسی به معنای عبرت گرفتن است.

اختر ما بد بر سرمان آورد. سراسر کوه پر از دشمن است و در پیش درِ دژ همه جا پر از نیزه و جوشن است.

فرود جوان که چنین شنید، به مادر گفت: تا به کی می خواهی اینچنین از اندوه بنالی؟ همانا که روزگار من سپری گشته و بختم چنین بوده است. پدرم به گِاه جوانیش کشته شد و روزگار من نیز همچون او برگشت. مرگ او بدست گروی بود و به سوی جان من نیز بیژن آمده است. اکنون به جنگ بکوشم، لیک از ایرانیان زینهار نخواهم و مردوار بمیرم.

آنگاه فرود به همه سپاهیانش گرز و جوشن بداد و خود نیز کلاهخودی پرمایه بر سر نهاد و خفتان رومی بر تن کرد و کمان کیانی در دست گرفت. چون خورشید تابنده چهره بنمود و خرامان به آسمان درآمد، از هر سو خروش سران و گراییدن گرزهای گران و فریاد کوس و ناله کارنای و دم نای سرغین و درای هندی برخاست. پس فرود با همه آن ترکان دلیر از درگاه دژ به زیر آمد. از گرد آن سواران و پر تیرهایشان، سر آن کوه همچون دریایی از کُرف گشت. هیچ دشتی برای جنگ نبود و همه جا کوه و سنگ بود. هر دو سپاه خروشیدند و جنگی سخت بکردند. توس در پیش همه سپاهیان، کمر بسته بود و تیغ تیز و سپری در دست داشت. سران سپاه نیز در پیرامون او به سوی باروی آن دژ رو نهادند. بدین گونه تا نیمروز از سپاه فرود دلاور بکشتند. کشتگان بر فراز و نشیبها بیافتادند و بخت فرود جوان از او برگشت. ایرانیان به فرود خیره ماندند زیرا که هرگز شیر زیان را نیز به مانند او ندیده بودند. چون کار جنگ اینچنین بر او سخت شد و بدید که بخت از او برگشت و هیچ سواری از ترکان با او نمائد، پس رخ پیچید و به تنهایی و شتابان به سوی دژ شتافت. لیک رهام و بیژن بر او نخیز<sup>(۱)</sup> ساختند. چون بیژن او را بدید به سوی او تاخت. فرود جوان کلاهخود بیژن را بدید. پس دستی بزد و تیغ از میان برکشید و خواست تا با آن

۱- نخیز به پارسی به معنای کمین است.

بر سر بیژن زند و با یک زخم، کلاهخود و سرش را بکشند. لیک در همان هنگام ناگهان رهام پهلوان با تیغی هندی در دست، خروشان از پشت سر او بیامد و بر سر فرود شیر بزد. دیگر دست آن فرود دلیر از کار بازماند. بیژن نیز بار دیگر گریزی سخت بر کلاهخود و سر آن نیکبخت بزد. لیک فرود جوان همچنان با دوش و بازوی زخمی اسپ راند و بر خروشید و خود را به دژ رسانید. ولی در نزدیکی در، بیژن خود را به او رساند و زخمی بر اسپ او زد و پای اسپش را برید. فرود از اسپ پیاده گشت و با تنی چند از چاکرانش که از جنگ با آن دلیران فرو مانده بودند، خود را به درون دژ افکند و زود در را بستند.

مادر فرود که چنین دید با کنیزان به پیش او شد. پس او را به زاری بر تخت پیلسته افکندند و مادرش با آن کنیزان، گیسوان کمند مشکین و سیاهشان را از سر بکنند. آن فرود برگزیده جان می‌گند و همه در پای تخت مویه می‌کردند. در همان هنگام فرود چشم بگشود و آه سردی کشید و روبه سوی مادر و کنیزانش کرد و لب از هم گشود و گفت: این موی‌کندن بر شما شگفت نباشد، زیرا که اکنون ایرانیان که کمر به تاراج دژ بسته‌اند، به درون آیند و زنان و کنیزان را برده سازند و دژ و بارو و کوه را ویران کنند. دل هر کسی بر من بسوزد و رخسارش برافروزد. پس بر شما یان است که همگی بر بالای باروی دژ روید و خود را بر زمین افکنید تا بیژن هیچ بهره‌ای از شما نیابد. من نیز بیش از این زنده نمانم زیرا که دیگر به روزگار جوانی، به دست او روزگارم بسر آمد. فرود، این بگفت و ناگاه رخسارش زرد شد و با درد، روانش از تن برآمد.

که بازی برآید به هفتاد دست	به بازیگری ماند این چرخ مست
زمانی به خنجر، زمانی به تیغ	زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی خود آرد ز سختی رها	زمانی به دست یکی ناسزا
زمانی غم و خواری و بند و چاه	زمانی دهد تاج و تخت و کلاه

منم تنگدل تا شوم تنگ‌دست	همی خورد باید کسی را که هست
ندیدی ز گیتی همی گرم و سرد	اگر خود نژادی خردمند مرد
بدآن زیستن بر ببايد گریست	بزاد و به کوری و ناکام زیست
دریغ آن دل و رای و آیین اوی	سرانجام خاکست بالین او

### کشتن جریره، خود را

چون فرود - پسر سیاوخش - با ناکامی از این گیتی رخت بریست، کنیزان همگی به در دژ رفتند و خود را از آن بالا بر زمین افکندند. جریره نیز آتشی برافروخت و همه گنجها را در آتش بسوخت. آنگاه نیغی بر دست بگرفت و به جایگاه اسپان تازی برفت و شکم آنها را درید و پاهایشان را برید و خون و خوی بر رخسار بریخت. سپس به بالین فرود فرّخ بیآمد. بالای سر فرود، دشته‌ای آبگون بود. پس جریره رخسار به روی پسر نهاد و ناگاه شکم خود را بر درید و بر روی پسر جان بداد. در همان هنگام ایرانیان در دژ را از جا بکنند و همگی کمر به تاراج بیستند. لیک چون بهرام به آن بارو نزدیک گشت، دلش از اندوه پاره شد. پس با رخساری پر از اشک و دلی پر دود به بالین فرود فرّخ بیآمد. آنگاه به ایرانیان رو کرد و گفت: این بسیار خوار و زارتر از پدرش مرد. زیرا که کشته شده سیاوخش، یکی از چاکرانش نبود و مادرش نیز بر بالینش خود را نکشت و کاخش را آتش نزدند و خان و مانش را نکندند و نسوختند.

به بد بس درازست دست سپهر      به بیدادگر بر نگردهد به مهر

اکنون از کیخسرو که آنهمه به گرمی با توس سخن گفت، شرم ندارید. او که شمایان را به کین سیاوش فرستاد و چه بسیار پند و اندرزها که بداد. چون کیخسرو از ریختن خون برادر آگه شود، دیگر شرم و آرم کوتاه گردد. همانا که از رهام و بیژن

تیزمغز، یک کار نغز نیز در گیتی نیابد.

در همان هنگام توس سپهدار با کوس به راه کلات شد و پهلوانانی چون گودرز و گیو نیز با او بودند. پس توس بدون اندوهی به سوی سپدکوه آمد. سپس به بالین آن کشته زار آمد که با مادرش به خواری بر آن تخت افتاده بود و در یک سوی او بهرام گریان و خشمگین بر بالین او نشسته بود و در سوی دیگر نیز زنگه شاوران و گروهی از دلیران بر او انجمن گشته بودند. پهلوانی همچون درخت که رویش چون ماه و بالایش چون ساگ<sup>(۱)</sup> بود، بر آن تخت پیلسته بخفته بود. گویی خود سیاوش بود که با جوشن و تیغ و تیر و کمر بر تخت زر خفته بود. گودرز و گیو و دیگر پهلوانان و نامداران به زاری بر او بگریستند. رخسار توس از درد فرود و نیز از درد پسرش، پراز خون جگرش شد. همه با چشمی گریان و دلی پر از افسوس به توس سپهدار روی نهادند. پس گودرز به توس و گیو و گسته‌م و گرگین و دیگر پهلوانان گفت:

که تندی پشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار

تندی و تیزی کار سپهدار نباشد و برای ایشان بد است. جوانی بدین سان از نژاد کیان و با این فرّ و برز و بالا و میان را با تندی و تیزی به باد دادی. زراسپ - آن سپهدار نوذر نژاد - و ریونیز هم از برای تندی گرفتار گشتند.

هنر با خرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد به زنگار کند

چون چندی با توس بدین گونه سخن بگفتند، اشک از دیدگان بیارید و دیگر تندی و خشم نکرد و گفت: براستی که از بخت بد، رنج و سختی بسیاری به مردم رسد. آنگاه بفرمود تا بر فراز آن کوهسار، دخمه‌ای شاهوار بساختند و تختی از زردر آن بنهادند و فرود را بر آن گذاردند و تن شاهوارش را با دیبای زربفت و کمر زرین بیاراستند و سرش را با کافور، خشک بکردند و تنش را نیز با دبق و گلاب و مشک. او

را بر تخت نهادند و بازگشتند و بدین سان آن مرد گردنفر از و شیردل درگذشت.  
 زراسپ سرافراز و ریونیز را نیز در پهلوی فرود نهادند و توس سپهبد خون از دیدگان  
 بیارید<sup>(۱)</sup>.

چنین است هر چند مانیم دیر      نه پیل سرافراز ماند، نه شیر  
 دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ      رهایی نیابد ازو بار و برگ

## لشگر کشیدن توس به کاسه رود و کشته شدن پلاشان از دست بیژن

چون توس سپهدار از کار فرود پرداخته گشت و از آن دژ به زیر آمد، سه روز را در  
 چَرَم درنگ بکرد. به روز چهارم آوای شیپور برخاست و سپاه را برگرفت و نای و  
 کوس بزد. سراسر زمین به سیاهی آبنوس گشت. هر که از سپاه توران می دیدند، همه  
 را می کشتند و نشان را به چاه می افکندند و همه مرزها را ویران می ساختند.  
 اینچنین رفتند تا به کاسه رود رسیدند. توس سپاه را در آنجا فرود آورد. زمین به زیر  
 سراپرده های ایشان ناپدید گشت.

پس به ترکان آگهی رسید که سپاهی از ایران به سوی کاسه رود آمد. جوان دلیر و  
 پهلوان بیداردلی از ترکان به نام پلاشان بیآمد تا همه سپاه ایران را بنگرد و درفش و  
 سراپرده های ایشان را بشمارد. در آن لشگرگاه، کوهی بلند بود که گیو و بیژن بر آن

۱- معجم التواریخ والقصص، ص ۴۸؛ نویری، نهیة الارباب، ج ۱۰، ص ۱۵۶؛ مستوفی، تاریخ گزیده،  
 ص ۸۹؛ ابن بلخی، فارسنامه، ص ۴۴؛ ابن اثیر، الکامل، ج ۳، ص ۸۱. تنها بلعمی در یک خبر واحد آورده است  
 که: «چون [طوس] به شهر فرود برسد، فرود سپاه بیرون فرستاد. طوس گفت تو برادر ملک منی کیخسرو.  
 او مرا فرمودست تا بجای تو نیکوی کنم و با تو حرب نکنم. تو بازگرد و پادشاهی ترا باد. و من بگذرم سوی  
 افراسیاب شوم. این فرود بازنگشت و با طوس حرب کرد و فرود کشته شد.» تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۶۰۳.

بنشسته بودند و با یکدیگر سخن می‌گفتند که ناگهان درفش پلاشان را از میان سپاه توران بدیدند. چون گیو دلاور از دور آنرا بدید، دستی بزد و تیغ از میان برکشید و گفت: پلاشان شیر - آن سوار نامدار دلیر - بیآمد. اکنون من بروم و یا سر از تنش جدا سازم و یا او را در بند، بدینجا آرم. بیژن بدو گفت: اگر شهریار از برای این کارزار به من جامه شاهوار بخشید، پس این من هستم که باید به فرمان شاه کمر ببندم و به رزم پلاشان برخاشخوشتابم. گیو دلیر به بیژن گفت: تو به جنگ آن نره شیر مشتاب. نباید که به جنگ او روی و با این رزم خود، روز را بر من تنگ آوری. پلاشان همچون شیری در مرغزار است و شکاری جز مرد جنگی نمی‌جوید. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: با این سخنان مرا در پیش شاه ننگین مساز. زره سیاوش را به من ده. آنگاه شکار پلنگ را ببین. پس گیو دلیر، آن زره را بدو داد. بیژن نیز گرهمای آن را استوار بست و بر اسپی تیزتگ برنشست و نیزه به دست به سوی دشت بناخت. از سوی دیگر، پلاشان آهوئی شکار کرده و بر آتش، بریان کرده بود و می‌خورد و کمانش را به بازو افکنده بود. اسپش نیز در گوشه‌ای می‌چرید. چون اسپ پلاشان از دور، اسپ بیژن را بدید، خروشی برآورد. پلاشان بدانست که سواری از راه رسید. پس آماده کارزار گشت و بیآمد و بانگ بلندی بر بیژن زد و گفت: منم آن شیراوژن دیوبند. اینک تو آشکارا بگو که نامت چیست، زیرا که دیگر بخت تو باید بر تو بگرید. بیژن دلاور بدو گفت: من بیژنم که به گاه جنگ همچون پیل رویی تن هستم. نیای من شیر جنگی و پدرم گیو پهلوان است و اکنون نیرویم را ببینی. در روز سختی و رنج و به هنگام کارزار، تو همچون گرگی مردارخوار بر این کوه هستی و دود و خاکستر و خون می‌خوری. پلاشان هیچ پاسخی بدو نداد و آن اسپش را که به مانند پیل جنگی بود، از جای برانگیخت. آن دو سوار خشم‌آگین و زورمند با یکدیگر برآویختند و گردی تیره برانگیختند. چون سرنیزه‌هایشان بشکست، پس آن پهلوانان به شمشیر دست بردند. ولی از بس که زخم بزدند، تیغهایشان پاره پاره گشت و چون برگ درخت، لرزان شدند. اسپها در خوی فروگشتند و اندوه بر جان آندو افتاد. پس

آن دو شیر سرافراز و رزمساز، گرزگران برکشیدند. بیژن خروشی برآورد و گرزگران را بر دوش آورد و چنان بر میان پلاشان پهلوان بزد که همه مهره‌های پشت او بشکست و خرد گشت. پلاشان با جوشن و تن و کلاهخودی دریده، از بالای اسپ بر زیر افتاد. بیژن به شتاب از اسپ فرود آمد و سر آن مرد جنگی را از تن جدا ساخت. آنگاه زره و سر و اسپ آن نامجوی را به سوی پدر آورد.

از دیگر سو، دل گیو از آن جنگ پر از درد بود و جوشان و خروشان در آن دیدگاه بایستاده بود تا گرد بیژن کی پدیدار می‌گردد. ناگهان آن پسر جوان با سر و جوشن و اسپ آن پهلوان از راه بیآمد و آنها را به پیش پدر نهاد. گیو که چنین دید، بدو گفت: پیروز باشی ای پسر. آنگاه هر دو با شادمانی از جای برخاستند و به سوی سراپرده توس رو نهادند. سپس سر و اسپ و جوشن و کلاهخود پلاشان را به پیش توس سپهد بیآورد. توس پهلوان چنان از آن کار شاد گشت که گویی نزدیک بود روان از تنش بر شود. پس بدو گفت: این پشت سپاه و سر نامداران و دیهیم شاه بود. همیشه شاد و برتر منش زندگانی کنی و بد بدخواهان از تو دور بادا.

### تنگ شدن ایرانیان از برف

در همان هنگام به افراسیاب آگهی رسید که مرز توران چون دریای آب گشت و سپاهی به سوی کاسه‌رود آمد و زمین از کین سیاوش، سیاه گشت. پس افراسیاب سپهد به پیران سپهسالار گفت: دیگر خسرو آن سخن نهان را آشکار کرد. اینک بر ما بایسته است که همگی با درفش و تبیره به پیش ایشان شتابیم؛ و گرنه سپاهی از ایران بیاید و دیگر خورشید و ماه را روشن نبینیم. پس تو سپاه را از هر سو گردآور و درنگ مکن.

از سوی دیگر در جایگاه ایرانیان، چنان تندبادی برآمد که هیچ‌کس مانند آنرا به یاد نداشت. آنگاه ابر بزرگی نزدیک گشت و از بسیاری سرما آب و سراپرده‌ها یخ زد

و همه کوهها را برف فرا گرفت. همه کشور به زیر برف ناپدید گشت و یک هفته هیچ کس روی دشت را ندید. خورد و خواب و آرامش برایشان تنگ شد. گویی همه روی زمین، چون سنگ گشته بود. دیگر نبرد از یاد همگان برفت. اسپان جنگی را می کشتند و می خوردند. مردم و چهارپایان بسیاری تباه گشتند و یک تن را نیز نیروی جنگ نمآند.

تا اینکه به روز هشتم سرانجام آفتاب بلند برآمد و گیتی یکسره چون دریا گشت. پس توس سپهبد همه سپاهیان را گرد آورد و با ایشان چندی از نبرد سخن راند و گفت: سپاهیان ما در اینجا از تنگی تباه گشتند؛ پس سزاوار است که از این رزمگاه برویم. هرگز بر این سرزمینهای کلات و سپدکوه و کاسه رود، درود مبادا. پس بهرام سرافراز از میان پهلوانان گفت: تو ای سپهبد، خود دانی که ما را با گفتارت می خواهی خاموش سازی. آن هنگام که آهنگ رزم با پسر سیاوش کردی، تو را گفتم مکن. پس بنگر که از آنچه کردی چه بر سرمان آمد. هنوز نیز بدیهایی در پیش است. توس سپهبد که چنین شنید، بدو گفت: همانا که آذرگشسپ نیز از زراسپ جنگی، نام آورتر نبود. فرود نیز به بی گناهی کشته نشد، که این سرنوشت او بود و همان نیز شد. در میان سپاهیان بنگر و بگو آیا کدامین کس را به مردی و دیدار و توانگری ریونیز می بینی؟ جوانی خردمند و آهسته بود که دل من بدو شاد بود. لیک اکنون دیگر از گذشته یاد نکنیم و نیز از اینکه آیا او به بیداد کشته شد یا به داد. چون گیو پسر گودرز از شاه، جامه شاهوار گرفت تا آن کوه هیزم را در راه بسوزاند، پس اکنون هنگام آن سوختن است و باید که آسمان را نیز به آتش برافروزد. باشد که راه سپاه گشوده گردد و بتوانند از آن بگذرند.

گیو که چنین شنید، به توس گفت: این کار برای من رنج نباشد؛ اگر هم رنجی باشد، پس بی گمان بدون گنج نباشد. لیک بیژن از آن کار، اندوهگین گشت و گفت: من بر این کار با تو همدستان نباشم. تو مرا با رنج و سختی پروردی و هرگز مرا با گفتارت نیاززدی. اکنون من که جوانم نباید بنشینم و

تو با پیری به این کار کمر ببندی. لیک گیو بدو گفت: من، خود، این کار را خواستم. پس اکنون ای پسر، گاه آرایش رزم است، نه هنگام پیری و آسایش. تو نیز از رفتن من هیچ اندوهگین مشو، زیرا که من کوه خارا را نیز به دم بسوزانم.

بدین سان گیو در هنگامی که همه جا را یخ و برف فرا گرفته بود، به سختی از کاسه رود بگذشت. چون خود را به فراز آن کوه هیزم رسانید، بالا و پهنای آن را از هم باز نشناخت. پس با پیکان تیرش آتشی برافروخت و آن آتش را بدان کوه افکند و هیزمها را بسوخت. سه هفته از زیانه آن آتش و باد و دود آن نتوانستند بگذرند. در هفته چهارم آن آب و آتش، آرام گرفت و سپاه برگذشت.

### گرفتن بهرام، کبوده را

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

باری، چون سپاه توس بر او گرد شد، از پس آن آتش به راه گروگرد روان شد. سپاهیان چنانکه سزاوار بود، بیآمدند و بر همه دشت و دهار سراپرده زدند و دیده‌بانان را در هر سو بناختند. گروگرد نشستگاه تژاو بود که هم‌آورد شیران بود. اسپان تژاو در آنجا نگاهداری می‌شد. پس به او آگهی رسید که سپاه ایران بیآمد و باید آن گله‌های اسپان را به گوشه‌ای ببرد. تژاو به شتاب پهلوانی را به نزدیک شبان افراسیاب فرستاد. نام آن شبان شایسته، کبوده بود. بدو گفت: چون شب فرا رسد، تو از اینجا برو و روی خود به کسی منمائی. آنگاه ببین که سپاهیان ایران چند تن هستند و در میان پهلوانانشان چه کسی کلاه و درفش دارد. پس از آن ما از اینجا بر ایشان شبیه‌خون کنیم و در جنگ خود، کوه را نیز هامون سازیم.

پس چون شب تیره فرا رسید، کبوده همچون دیوی سپاه به نزدیک سپاه ایران آمد. از سوی سپاه ایران، بهرام - که کمند او سر پیل را نیز به دام می‌آورد - دیده‌بان

بود. ناگهان اسب کبوده برخروشید و بهرام گوش سپرد. پس کمان را به زه کرد و ران بيفشرد و آن اسب گران را از جا برانگیخت. در آن شب تیره، کبوده پیدا نبود. لیک بهرام بی هیچ سخنی، چنان تیری بر کمر بند آن چوپان شاه بزد که رنگ کبوده سیاه گشت و از اسب به زیر افتاد و از بهرام زینهار خواست. بهرام بدو گفت: راست بگوی که چه کسی تو را بدینجا فرستاد و آهنگ تو چه بود؟ چوپان به بهرام گفت: اگر مرا زینهار دهی، هر آنچه پرسى به تو بگویم. بدان که تژاو، شاه من است و من به نزد او ریدکی هستم و او مرا بدینجا فرستاده است. اینک مرا مکش تا تو را به جایگاه او راهنما گردم. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: جنگ تژاو با من همچون چنگ گاو است با شیرى درنده. پس بهرام سر کبوده را با دشنه ببرید و آن سر را به فتراک زین کیانی خویش بست و به لشکرگاه آورد و به خواری بر زمین افکند.

از سوى دیگر چون خروش خروس و چکاوک برآمد و کبوده به نزد تژاو بازنگشت، تژاو پر خاشجوى اندوهگین گشت و بدانست که بر کبوده بد رسید. پس سپاهیان را فرا خواند و به شتاب از آنجا برفت.

## رزم ایرانیان با تژاو

چون روز فرا رسید، تژاو سپهد با سپاهیان روان شد. از دیده گاه ایرانیان خروشى برآمد که: سپاهی از توران به جنگ ما آمد که سپهد آن چون نهنگی است که در فشی به چنگ دارد. پس گيو از میان گردنکشان ایران با تنی چند از پهلوانان به پیش او رفت و برآشفته، نامش را از او پرسید و بدو گفت: ای مرد پر خاشجوى، با این سپاهیانست که به جنگ آمدی، همانا که خود، به چنگ نهنگ شتافتی. تژاو دلیر بدو گفت: بدان که من دلیرم و چنگال شیر دارم و نژادم به پهلوانان و شیران ایران می رسد. اکنون نیز من نگین بزرگان و داماد شاه و مرزبان این سرزمینم. گيو که چنین شنید، بدو گفت: این سخن را هرگز مگوی زیرا که آبرویت با گفتن این سخن می رود.

آیا چه کسی از ایرانیان در توران جای می‌گزیند، مگر اینکه خوراکش خون باشد یا کبست<sup>(۱)</sup>؟ و اگر هم که مرزبان و داماد شاه هستی، پس چرا سپاهی بیش از این نداری؟ پس اکنون با این سپاهیانت در پیش دلیران، تندی و تیزی مکن. زیرا من که پرهیز و نامدار و دلیرم، سر مرزبانان را به زیر آورم. اگر هم با سپاهیانت به فرمان ما درآیی و به ایران به نزد شاه بیایی و هم اکنون به پیش توس سپهبد روی و گفتار او را بشنوی، من نیز از او برای جامه شاهوار و خواسته و کنیز و اسب آراسته خواهم گرفت. ای رادمرد هر آنچه تو را گفتم راست باشد، اینک بگو تا چه کنم در این روز جنگ و نبرد.

تژاو فریبکار که چنین شنید، گفت: ای دلیر، بدان که هیچ‌کس درفش مرا به زیر نیاورد. اکنون مرا نگین و تخت و اسب و گرسپند و سپاه هست و شاهی نیز چون افراسیاب دارم و کنیزان و گله‌های اسپانم در دشت گروگرد هستند و در ایران کسی اینها را به خواب هم نبیند. پس تو این سپاه اندک مرا منگر و مرا با گرز بر پشت زین بین. امروز من با این سپاه چنان کنم که از آمدن به اینجا پشیمان گردید. بیژن که آن سخنان تژاو را بشنید، به پدر فرخ‌خش گفت: ای پهلوان نامور پرخاشختر، ای سرافراز و بیداردل، تو اکنون به گاه پیری، آن نیستی که در جوانی بودی. از چه رو این همه به تژاو پند می‌دهی و با او مهر و پیوند داری؟ بر تو بایسته است که گرز و دشنه بکشی و دل و مغز ایشان را بردری.

پس بیژن اسب را از جای برانگیخت و خروشی برآمد و گوپال و دشنه را بر دوش نهادند. چنان گرد تیره‌ای از میان برخاست که خورشید نیز ناپدید شد. همه جا چون ابر بهمن، سیاه گشت و ستاره و ماه را ندیدند. گیو پهلوان در دل سپاه، روشنایی آسمان را ببرد. بیژن نیز چنگ نیز که هرگز در کاری درنگ نمی‌کرد، در پیش سپاه بود. از سوی دیگر، تژاو تاج بر سر - آن هم‌آورد شیر درنده - و پهلوانانش چون

۱- کبست به پارسی به معنای حنظل است.

ارژنگ و فردوی - که هرگز از جنگ سیر نمی گشتند - با ایرانیان می جنگیدند. چندی بر این نگذشت که ارژنگ از جنگ سیر گشت. دو بخش از سپاه توران کشته شدند و بخت آن کینه ور ازو برگشت. تژاو دلیر بگریخت و بیژن نامبردار شیر از پس او بتاخت. سرانجام نیزه ای بر میان تژاو زد که دیگر هیچ توانی با تژاو نمائی. از آن زخم بیژن، زره رومی تژاو بر تنش بجنبید، لیک بند گره او از هم گشود و نزدیک بود که تژاو بگریزد. چون بیژن بدید که آن بدگمان، خود را از دست او برهانید، نیزه از دست بر زمین انداخت و همچون پلنگی که در کوه بر میشی دست یازد، چنگ بر او بگشود. آنگاه چون کرکسی که چکاوکی را برآید، آن تاج گرانمایه تژاو را - که افراسیاب بر سرش نهاده و او را بیدار و فرخ نژاد خوانده بود - ربود.

تژاو همچنان تا در دژ بتاخت و بیژن نیز چون آذرگشسپ از پس او روان بود. چون به نزدیکی در دژ رسید، اسپنوی خروشان و گریان بیآمد و گفت: ای تژاو، آن سپاه و زور و توانت چه شد؟ تو که بر من پشت کردی و مرا به خواری در این دژ بگذاشتی، اکنون سزاوار است که مرا در پس خود بر اسپ بنشانی و در پیش دشمن رها سازی. دل تژاو سرافراز بر او بسوخت و رخسارش چون آتش برافروخته گشت. با اسپنوی چون گرد بتاخت و بیژن جنگجوی نامور نیز از پس ایشان روان گشت. چون آن اسپ تژاو چندی بدوید، دیگر هیچ توانی با تژاو و اسپش نمائی. پس تژاو به آن کنیز گفت: ای نیک جفت، دیگر کار دشوار گشت. این اسپ جنگی از کار فرومائی و آن بدسگال از پس ما برسد و در پیش رویمان نیز دهاری باشد. اینک اگر بیژن به من برسد، همانا که دیگر به دام دشمن بداندیش افتاده ام. لیک او با تو چندان دشمن نباشد. پس دیگر با من نمان تا بتوانم این اسپ را برانم. و بدین سان اسپنوی از پشت اسپ فرود آمد. تژاو از اندوه او می گریست. چون اسپ سبک گشت، تندی گرفت. بیژن که بدانجا رسید و آن اسپنوی ماهرخ را بدید که گیسوان مشکینش را تا به پای فروهشته بود، کند گشت و آن خوبرخ را با ناز برگرفت و در پس خویش بر اسپ سوار کرد و به سوی سپاه توس پهلوان بازگشت. آنگاه با شادی

به درگاه توس آمد و آوای کوس از درگاه برخاست که: آن مرد بیدار دل، آن سوار جنگی با شکار از آن کارزار بیآمد. آنگاه توس سپهدار و آن پهلوانان پرخاشجوی، آن دژ را ویران کردند و سپس به سوی آن گله‌های اسپان که در دشت توران رها بودند، رفتند و هریک کمانی به دست گرفتند و سر آن اسپان را به دام آوردند. آنگاه سپاه را بیاراستند و سواران ایران پر از زور و خشم بر جایگاه تژاو بنشستند.

### آگاهی شدن افراسیاب از توس و سپاه او

تژاو که از اندوه می‌گریست، به نزد افراسیاب آمد و او را گفت: بدان که توس سپهدار، سپاهی با پیل و کوس بدینجا آورد و سر پلاشان و آن مردان نامدار ما را با درد به خاک آورد. همه آن سرزمین را به آتش کشیدند و اسپان را بر بودند. چون افراسیاب آن سخنان را بشنید، اندوهگین گشت و آهنگ چاره‌ای کرد. پس به پیران ویسه گفت: تو را گفتم که از هر سو سپاه بیآور. لیک تو از سستی و پیری و نادانی و تنبلی درنگ کردی. تا اینکه بسیاری از خویشان و نزدیکان ما را بردند و بزرگانمان را بیآزدند. اکنون دیگر جای درنگ نیست و گیتی بر ما به تنگ آمده است.

پس پیران سپهدار به شتاب از پیش افراسیاب بیرون آمد و از هر جا مردان جنگی را بخواند و ایشان را جنگ‌افزار و درم بداد و سپاه را براند. چون پیران پهلوان با آن سپاه از شهر به بیرون آمد، جای پهلوانان را در سپاه بر شمرد. بارمان و تژاو را با سوارانی که هم‌آورد پیل بودند، در سوی راست سپاه گذاشت. نستهبین پهلوان را که شیر نیز در جنگ با او چون برّه‌ای بود، در چپ سپاه گذارد. همه جا پر از ناله کارنای و کوس و درای هندی گشت. آسمان از بسیاری و گوناگونی نیزه‌ها و درفشها، یکسره زرد و سرخ و بنفش شد. سد هزار سپاهی از جنگاوران به سوی کارزار روی نهادند. از بسیاری اسپ و پیل و شتر و سپاه، از دریا تا دریا، راهی نبود. پیران در رفتن شتاب می‌کرد. افراسیاب از ایوان به دشت آمد و همه سپاهیان را بر شمرد تا بداندست آن

جنگاوران سرافراز و پهلوان چند تن هستند. آنگاه چون آن همه سپاهی را بدید، چنان شادمان و روشن‌روان گشت که بر پیران پهلوان آفرین خواند و گفت: پیروز بروی و شاد بزگردی و هرگز چشمانت، بدی نبینند.

پس آن سپاهیان، گروه‌گروه برفتند و دیگر دشت و دریا و کوه پیدا نبود. پیران به ایشان بفرمود که: از اینجا از سوی این راه کوتاه و بیراهه بروید، زیرا نباید که ایرانیان از آمدن ما آگا، گردند. باشد که ناگهان این سپاه نیرومند را چون کوهی بر سر ایشان فرود آورم. آنگاه پیران کارآگاهان سپاه را بفرستاد تا برای او آگهی آورند. پس ایشان به تندی به سوی کروگرد رفتند و از ایرانیان آگهی بیافتند و به پیش پیران بازگشتند و او را بگفتند که: ترس سپهدار در جایی نشسته است و آوای کوس از سپاه بر نمی‌خیزد؛ زیرا که همه ایشان می‌گسار و مست هستند و شب و روز جام می‌بدست دارند. هیچ سوار دیده‌بانی نزد راه ندیدیم و گویی به سپاه توران نمی‌اندیشند. چون پیران آن سخنان ایشان را بشنید، پهلوانان را فرا خواند و چندی با ایشان از آن سپاه سخن راند و گفت: هرگز چنین سپاهی از ایران اینچنین به جنگ ما نیافتاده است.

### شبیخون کردن پیران بر ایرانیان

آنگاه پیران، سی هزار سوار شمشیرزن را از میان آن سپاهیان نامدار برگزید. پس چون نیمی از شب بگذشت، بی‌آنکه بانگ تیره و نفیر و هیاهویی برخیزد، آن سپاه روان شدند و هفت پرسنگ براندند. نخست به پیش گله‌هایی رسیدند که در آن دشت توران رها بودند. پس بسیاری از آنها را بگرفتند و کشتند. چه بسیار گله‌داران و چوپانان که کشته گشتند. دیگر بخت ایرانیان از ایشان برگشت. آنگاه از آنجا چون گردی سپاه به سوی سپاه ایران رو نهادند. همه ایرانیان مست بودند و گروهی از ایشان با کمرهایی بگشوده بنشسته بودند. گیو در درون سراپرده، بیدار بود و گودرز سپهدار نیز هوشیار بود. ناگهان خروش و بانگ زخم تبر برخاست. گیو پر خاشخرا،

سرآسیمه گشت. در پیش آن سراپرده اسپه زین کرده با برگستوانی بر آن، بایستاده بود. گیو از سراپرده به جنگ شتافت. لیک از بس مست بود، بر زمین افتاد. پس چون پلنگی بر خویشتن برآشفست و از آن مستی و کار خودش، ننگش آمد و با خود گفت: آیا چه شد که امشب مغزم از پیکار، پر از دود گشت؟ پس بار دیگر بیآمد و بر اسپه سوار گشت و چون باد از جا جهید. آسمان را از گرد سپاه و شب تیره تاریک دید. چون به سراپرده توس سپهبد رسید، بدو گفت: برخیز که سپاه آمد و این دلیران شاه در خوابند. آنگاه از آنجا به شتاب با گرز گاو سار در دست، به نزد پدر رفت. بدین سان گیو چون دود به گرد سپاه می گشت و هوشیاران را از جا بر می انگیخت. پس بر بیژن برخاش کرد که: آیا این هنگام جنگ است یا میگزاری؟

ناگهان در میان آن گرد سپاه، سپاه توران بر رسید و بانگی از آن رزمگاه برخاست. مستان از آن هیاهو سرآسیمه گشتند. بارانی از تیر بر ایرانیان باریدن گرفت. به زیر سر آن مستان، بالین نرم بود و بر روی ایشان تیر و شمشیر و گوپال گرم. چون سپیده دمید، گیو دلیر به سپاه بنگریست. همه آن دشت را از ایرانیان پر از کشته دید. گودرز در هر سو که نگاه کرد، سپاه دشمن را دید که می افزود. سپاهی چون مور و بلخ بر آن سپاه اندک بتاختند. گودرز در میان سپاه ایران بنگریست، لیک آن پهلوانان و شیران و دلیران را ندید. درفشها دریده، کوسها نگو سار و رخسار و دیدگان چون آبنوس سیاه گشته بود. پدر بی پسر و پسر بی پدر گشته و همه آن سپاه نیرومند زیر و زیر شده بودند.

چنین است این گنبد تیزگرد      گهی شادمانی دهد گاه درد

پس آن سپاه ایران با بیچارگی باز گشتند و آن سراپرده و تازها را بگذاشتند. بدون کوس و سپاه و بار و بینه، با چپ و راست سپاه که همگی زخمی گشته بودند، بی مایه و تار و پود به سوی کاسه رود رو نهادند. سواران ترکان نیز با روانی پر از کین و زبانی پر فسوس از پشت توس بتاختند. گویی ابری از پس ایرانیان بر جوشن و کلا خود و گبر ایشان

گرز می‌بارید. هیچیک از ایرانیان را در آن جنگ، پایداری نبود. پس آن پهلوانان، کوهی را باروی خویش کردند. همه اسبان و مردان از جنگ فرو مانده بودند و یک تن را نیز هوش و آهنگ درنگ نبود. آنگاه سپاه ترکان که از آن رزم و راه دراز، مانده گشته بودند، از پای آن کوه بازگشتند. توس سپهبد چون از آن دشت، خود را به کوه رسانید، دیگر از پیکار ترکان، بدون اندوه گشت. چه بسیار از ایرانیان که کشته گشتند. خروشی برخاسته بود. بر آن زخمیان نیز که مانده بودند، می‌بایست گریست. نه تاج و تخت و سراپرده بر جای مانده بود و نه اسب و مردان جنگی. هیچ اندوهگساری نبود و آن کشتگان را نیز کسی خواستار نمی‌گشت. چه بسیار پدرها که بر پسر می‌گریستند و با دیدن آن زخمیان، دلشان بریان می‌گشت.

چنین است رسم جهان جهان	که کردار خویش از تو دارد نهان
همی بسا تو در پرده بازی کند	ز تیزی و از بسی نیازی کند
به رنج درازیم و در چنگ از	ندانیم ما آشکارا ز راز
ز باد آمدی، رفت خواهی به گرد	چه دانی که با تو چه خواهند کرد

بدین سان دو بخش از سپاه ایران کشته شد و دیگران نیز زخمی گشتند. لیک هیچ پزشکی بر بالین آن زخمیان نبود. همه جا پر از اندوه و سرشک خونین بود. توس سپهبد از آن پیکار، دیرانه گشت و خرد ازو دور شد. گودرز نیز به پیرانه سر، بدون پسر و نبیره و بوم و بر مانده بود. پس پهلوانان با دلی شکسته و راهجوی به پیش او آمدند. گودرز دیده‌بانی به سر کوه و دیده‌بانان دیگری در هر سو فرستاد تا مگر آن درد را دارویی یابند. آنگاه به نامداری از سپاه ایران فرمود تا میان را تنگ ببندد و شاه را آگهی رساند که توس - آن سالار سپاه - چه کرد.

### بازخواندن کیخسرو، توس را

پس آن فرستاده به نزد شاه آگهی برد که: دیگر آن روزگار بهی تیره گشت. چون

شاه دلیر، آن سخنان او را بشنید، بجوشید و دلش از اندوه، بردمید. کیخسرو از کار برادرش آزرده بود. اینک درد آن سپاهیان نیز بر درفش افزود. پس آن شب تیره را تا آنگاه که بانگ خروس برخاست، زبان به نفرین توس بگشود. آنگاه دبیری خردمند را پیش خواند و همه آنچه را که در دل بیاکنده بود، برفشاند و با چشمی گریان و با درد و خشم از سوگ برادر، نامه‌ای به سوی فربرز - پسر کاووس - و بزرگان سپاه نویساند. در آغاز نامه، نخست پروردگار زمین و زمان را آفرین کرد: به نام خداوند خورشید و ماه، او که ما را بر نیک و بد دستگاه بداد، او که هم پیروزی و هم شکست و هم دسترسی به نیک و بد از اوست، او که گیهان و زمین و زمان را آفرید، همو که پی مور و کوه گران را آفرید، او که خرد و جان و تن زورمند و بزرگی و دیهیم و تخت بلند را بداد. هیچ سری از بند او رهایی نیابد، یکی را از فرّ و شکوه خویش می‌بخشد و دیگری را شوربختی و نیاز و اندوه و درد و سختی می‌دهد، همانا که من از خورشید درخشنده تا خاک تیره، از یزدان پاک، داد می‌بینم. توس را با درفش کاویانی و چهل مرد زرینه موزه از سپاهیان با سپاهی به توران فرستادم. پیش از همه، این برادرم بود که به کینه تباه گشت. برادری که هیچ مهتر و سالار سپاهی در ایران، چون او نبود. دریغ آن فرود جوان و گرامی، آن سر نامداران و پشت پهلوانان. پیش از اینها چندی از کار پدرم زار و بریان و گریان بودم. اکنون باید بر برادر بگریم. نمی‌دانم دوست و دشمن من کیست؟ به توس گفتم: به راه چَرَم و کلات و سپدکوه مرو، زیرا که فرود - آن پهلوان نامدار و با گوهر - به همراه مادرش در آنجاست و نمی‌داند که این سپاه ما چه کسانی هستند و از چه رو از ایران بدانجا آمده‌اند<sup>(۱)</sup>. پس بی‌گمان از آن کوه بر شمایان جنگ آورد و بسیاری کشته گردند. دریغ آن پهلوان خسرو نژاد که توس فرومایه، او را بر باد داد. اگر پیش از این توس، سپهد بود، براستی که این کاووس شاه بوده که بداختر بوده است. سپهدی که در رزم نیز خوابش می‌آید و به

۱- در اینجا باز هم دلیل دیگری بر این دیده می‌شود که به تصریح خود کیخسرو ناحیه‌های کلات و سپدکوه و چَرَم در ایران نبوده‌اند.

میگساری می نشیند، هیچ هنری ندارد. چنان جان تاریکی هرگز مباد. پس چون این نامه را بخوانی، به شتاب، خورد و خواب و آرام را از خویش دور ساز و زود توس را بدینجا بازگردان و از فرمان من مگرد و هیچ سخنی مگوی. از این پس تو سپهدار و سالار زرینه موزه باشی و درفش کاویانی با تو باشد. گودرز سرافراز نیز در هرکاری سگالشگر تو باشد. هیچ در جنگ جستن شتاب مکن و از می دور باش و زیاد مخواب. هرگز از همان آغاز کار، به تندی جنگ مکن و بگذار تا دشمن خسته گردد. پیشرو سپاهت نیز گیو باشد که او را فرّ و برز و چنگ پلنگ است. پس از هر سو ساز و برگ رزم فراهم آور. و بر تو مباد که آهنگ بزم کنی. آنگاه چون مهر شاه بر آن نامه نهاده شد، شاه به فرستاده گفت: روان شو و شب و روز هرگز از رفتن میآسای و در هر ایستگاهی بر اسپی دیگر سوار شو.

بدین سان آن فرستاده به نزدیک فربرز - آن پهلوان نامور - بیآمد و نامه را بداد. بزرگان از آن نامه شاد گشتند. آنگاه فربرز، توس و گیو و گودرز و سواران و پهلوانان را فرا خواند و از کار گذشته، بسیار سخن راند. چون آن نامه شهریار را در پیش ایشان بخواند، درختی نو در گیتی بیار نشست. آن بزرگان و شیران ایران زمین، همگی بر شاه آفرین خواندند. توس آن درفش گرامی را با کوس و پیلان و زرینه موزه بیاورد و به دست فربرز داد و گفت: اکنون آنچه سزاوارت بود یافتی، پیوسته بخت تو پیروز و روزگارت نوروز بادا. توس، این بگفت و از آنجا برفت و هر که از آن سواران جنگاور را که از نژاد نوذر بود، با خود ببرد. در راه هیچگونه درنگ نکرد و از آن دشت جنگ به نزد شاه آمد و در پیش شاه، زمین را ببوسید.

خسرو هیچ در او ننگریست و لب به دشنام نگشود و توس را در پیش آن انجمن، خوار بکرد. آنگاه بدو گفت: ای بدیشان، نامت از میان گردنکشان گم بادا. آیا از پروردگار گیهاندار پاک نمی ترسی و از این پهلوانان، شرم و باک نداری؟ تو را گفتم به راه چَرَم مرو. لیک تو رفتی و اندوه بر دلم افکندی. پیش از هر چیز به کین من آراستی و نژاد سیاه و خشن را بکاستی. برادر سرافرازم - آن فرود جنگی - را که هیچکس چون

او در زمانه نبود و روزگار، سپاهی چون او می خواست، بکشتی. آنگاه چون بدان رزمگاه رفتی، تنها به آرامش و بزم پرداختی. همانا که جایگاه تو در شهر نباشد و برای تو بهتر باشد که در بیمارستان به بند آیی. تو را که خجندی در سر نداری، در پیش ایرانیان کاری نباشد. همانا که نژاد منوچهر و ریش سفیدت، تو را زنده نگاهداشت؛ وگرنه می فرمودم تا سرت را از تن جدا بسازند. برو که تا جاودان، خانه برایت چون زندانی باشد و آن نژاد بدت، نگاهبان گردد. و بدین سان کیخسرو او را از پیش خود راند و بفرمود تا به بندش آورند<sup>(۱)</sup>.

### درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ

پس فریبرز - که هم پهلوان بود و هم پسر شاه - کلاه بر سر نهاد. آنگاه به رهام بفرمود تا با آن کاری که می کند، گوهر و نام بجوید و از آن کوه به نزدیک پیران رود و با او فراوان سخن بگوید. فریبرز بدو گفت: به نزد پیران برو و او را پیامی خوب ببر. او را بگویی که کار سپهرگردان همیشه چنین بوده است که گاهی جنگ است و گاه، مهر.

یکی را برآرد به چرخ بلند      یکی را کند زار و خوار و نژند

لیک مردان پهلوان و دلیر و جنگجوی و گراینده گرز، هرگز شبیخون نمی کنند. اینک اگر تو آهنگ درنگ کرده ای، ما نیز درنگ کنیم. اگر هم جنگ می خواهی، چنین کنیم. ولی یک ماه باید درنگ تا زخمیان ما توان جنگ بیابند.

پس رهام پهلوان از پیش فریبرز بیرون رفت و آن پیغام و نامه را برد. دیده بان سپاه توران به سر راه او آمد و از نام و جایگاهش پرسید. رهام بدو گفت: من رهام جنگیم، آن هنرمند و بیدار و استوار. اکنون به نام فریبرز - پسر کاووس شاه - پیامی

برای پیران آورده‌ام. پس از پیش آن دیده‌بان، سواری به شتاب به نزد پیران آمد و گفت که ره‌ام - پسر گودرز - از آن رزمگاه به پیش پیران - پهلوان سپاه - آمده است. پیران بفرمود تا ره‌ام را با گشاده دلی و تازه رویی به پیش او آورند. ره‌ام که از نهان بداندیش پیران می‌ترسید، به پیش او آمد. چون پیران او را بدید، بنواخت و از او بپرسید و او را بر تخت بنشانید. آنگاه ره‌ام آن راز را نهان ساخت و پیام فربرز را با او بگفت. پیران به آن ره‌ام پهلوان گفت: این کار را ناچیز نتوان شمرد. این شما بودید که در جنگ پیشدستی کردید. و ما هرگز خرد و درنگ از توس ندیدیم. او چونان گرگی سترگ به مرز ما آمد و بدون هیچ ترسی، خرد و بزرگ را بکشت. چه بسیار که کُشت و با خود برد. بد و نیک این سرزمین را یکسان شمرد. اکنون شما یان اگر چه به ناگهان بدینجا شتافتید، لیک کبفر این بد را یافتید. اینک اگر تو پهلوان آن سپاهی، آنچه که سزاوار است از من بخواه. اگر یک ماه درنگ می‌خواهی، پس هیچ سواری به جنگ نیاید. اگر هم جنگ می‌جویی، من نیز جنگ‌خواهم، پس سپاه را بی‌آرای. لیک شما را بگویم که چون یک ماه بگذرد، سپاهتان را از این سرزمین توران به سوی سرزمین خویش ببرید. وگرنه بار دیگر به جنگتان می‌آیم و دیگر هیچ درنگی نخواهم کرد. آنگاه پیران، جامه‌ای شاهوار برای ره‌ام بی‌آراست و بدو داد. پس ره‌ام پهلوان همچنانکه نامه‌ای برده بود، نامه‌ای از سوی پیران برای فربرز بیاورد. چون فربرز آن یک ماه درنگ را بیافت، پس همچون شیر به هر سو چنگ یازید. سر همیانها را برگشادند و سرنیزه و کمان و کمند فراهم آوردند و از هر جا مردان را فراخواندند و سپاه را بی‌آراستند.

### شکسته شدن ایرانیان به جنگ ترکان

چون یک ماه بگذشت و هنگام جنگ فرارسید، از پیمان و نام و ننگ بازنگشتند. پس از هر سو خروش سپاه برآمد و همگی به سوی رزمگاه برفتند. از بسیاری ناله

کوس و نفیر و درای، آسمان نیز از جا درآمد. همه جا یال اسپان و دست و لگام و گویال و تیر و کمان و سرنیزه بود. از بس در هرجا پهلوان و گرز و کمند و تبر بود، پشه را نیز یارای گذر نبود. گویی گیتی در دم ازدهایی بود و یا آسمان به زمین آمده بود. اشکش تیزچنگ - که به هنگام جنگ در دریایی از خون می‌رائد - در سوی چپ سپاه بود. گیو پسر گودرز - که مهتر و موید سرزمین بود - در سوی راست سپاه بود. فربرز - پسر کاووس شاه - با پهلوانان و درفشی در پشت خود، در دل سپاه بودند. پس فربرز به سپاه خویش گفت: یک امروز را چون شیر بجنگیم و گیتی را بر بداندیش به تنگ آوریم. زیرا که از این ننگ، تا جاودان، گرز و کلاهخود رومی نیز بر سپاه ما بخندد. پس همچون باد خزان که بر درختی بگذرد، تیربارانی سخت بکردند. از آن تیر و گرز و گرد سپاهیان، مرغ پرنده نیز جای گذر نداشت. در هر سو تیغهای الماسگون، چون آتش می‌درخشیدند. گویی زمین همچون روی زنگی گشته و دل آن مردان جنگی چون ستاره شده بود. از بسیاری نیزه و گرز و شمشیر تیز، رستاخیزی بپا گشت. گیو با نامداران خاندان گودرز، از دل سپاه، خروشان و کف بر لب آورده، به پیش سپاه آمد. پس با تیر و نیزه بهم برآویختند و از آن آهنها، آتش فرو ریختند. گودرز و پیران رزمی سخت بکردند و گودرز نهسد تن از نژاد پیران را بکشت. چون لهاک و فرشیدورد بدیدند که از آن سپاه نیرومند توران گرد برخاست، به سوی گیو و آن گرزداران و دلاوران تاختند و بر آن نامداران و جوشن‌وران تیر بیاریدند. از بس در همه جا کشتگان افتاده بودند، دیگر کسی روی زمین را ندید. یکی از دیگری روی بر نمی‌داشت و آن پایگاهی را که داشت، رها نمی‌کرد. هومان به فرشیدورد گفت: باید تا دل سپاه ایران نبرد کنیم و بتازیم تا فربرز از دل آن سپاه گریزان شود و به پشت سپاه رَوَد. آنگاه دیگر جنگ با سوی راست سپاه، آسان باشد و همه بنه سپاه را به چنگ آوریم. پس به جنگ فربرز - پسر کاووس شاه - تا دل سپاه برفتند. فربرز پهلوان از برابر هومان بگریخت و آن رزم پهلوانان را شکست آمد. یکایک گردنکشان ایرانی، جای خویش را به دشمن سپردند و پایداری نکردند.

چون آن دلیران، دیگر کوس و درفش را بر جای ندیدند، به دشمن پشت کردند. و از آن کار، باد در مشت ایشان آمد. کوس و درفش و سرنیزه‌ها نگونسار شد؛ زیرا که یکباره دلشان برگشته بود. همه کوه و دشت به خون آغشته بود. چون دشمن از هر سو انبوه گشت، فریبرز به دامن کوه رفت. از ایرانیان نیز، آنان که زنده ماندند، بدانجا گریختند؛ گرچه براستی که بر آن زندگی می‌بایست گریست. لیک گودرز و گیو و تنی چند از آن پهلوانان نامدار بر جای بودند. چون گودرز گشواد، درفش فریبرز - پسر کاووس شاه - را با آن پهلوانان در دل سپاه ندید، دلش چون آتش بردمید و راه گریز در پیش گرفت. دیگر در میان گودرزیان، رستاخیزی بها شد. گیو بدو گفت: ای سپهدار پیر، اگر تو که گرز و گوپال و تیر بسیار دیده‌ای، بخواهی از برابر پیران بگریزی، پس من دیگر باید خاک بر سر کنم. پس چون هیچ‌کسی در گیتی زنده نخواهد ماند و من و تو را از مردن، گریزی نیست؛ اینک که این روزگار سخت پیش آمده است، بهتر آن باشد که بجای پشت کردن تو، رویت را ببینند. پس سر از جنگ نیپچیم و بر خاک گشواد، ننگ نیاوریم. و مگر این گفته باستان را از دانایان نشنیده‌ای که: اگر دو برادر پشت به پشت یکدیگر نهند، کوه نیز در برابر ایشان، چون مشتی خاک باشد. اینک تو با هفتاد پسر جنگاور و چه بسیار پیلان و شیران نر از دودمانت هستی. پس با دشمنه‌ها مان دل دشمنان را بشکنیم و اگر کوه نیز باشد، آنرا از جا برکنیم.

چون گودرز آن گفتار گیو را بشنید و سر و کلاه خودهای خویشان پهلوان خود را بدید، از اندیشه خویش پشیمان گشت و بر آن جایگاه خود پای فشرد. آنگاه گرازه و گسته و برته و زنگه پهلوان بیامدند و سوگندهای سختی بخوردند که هیچ‌یک را توان شکستن آن پیمانها نبود. سوگند بخوردند که: اگر از گرزها جوی خون نیز روان گردد، از این رزمگاه روی برنتابیم و همگی پشت به پشت هم دهیم تا مگر آن نام رفته را به چنگ آوریم. پس در آن جایگاه پای بفشردند و گرز زدند. ناموران بسیاری از دشمن کشته شدند و زمانه پیوسته بر بدی می‌گشت. گودرز پیر به بیژن گفت: از

اینجا با گرز و تیر به شتاب به سوی فربرز برو و آن درفش کاویانی را به پیش من آور و یا اینکه خود فربرز با آن درفش بیاید و روی دشمن را بنفش سازد.

چون بیژن سخنان گودرز را بشنید، اسب خود را از جای برانگیخت و همچون آذرگشسپ به نزد فربرز آمد و او را گفت: تا به کی می خواهی در اینجا نهان مانی؟ پس بیا و چونان پهلوانان بازگرد و بیش از این در این کوه مباش. لیک اگر خودت نمی آیی، پس درفش و سواران و تیغهایت را به من بده. چون بیژن آن سخنان را به فربرز بگفت، فربرز خیزد را با دل خویش یار نکرد و بانگی بر بیژن بزد که: برو که همانا تو در کار شتاب داری و در جنگ نیز ناآموده ای. بدان که این درفش و سپاه و تخت و کلاه پهلوانی را شاه به من داده است و این درفش از برای بیژن - پسر گبو - نیست؛ و گر نه در گیتی پهلوانان بسیاری باشند. بیژن که چنین شنید، تیغی بنفش در دست گرفت و ناگهان بر میان درفش بزد و آن درفش کاویانی را به دو نیم کرد. آنگاه آن نیمه را برداشت و روان شد تا به نزد سپاه آید. در همان هنگام چون ترکان، آن درفش را در راه بدیدند، سپاهی از جنگجویان شیردل ایشان به سوی بیژن روی نهادند و گوپال و تیغهای بنفش بکشیدند. هومان گفت: این همان درفش کاویانی است که نیروی ایران بدو می باشد. پس ما اگر آن درفش بنفش را به چنگ آوریم، دیگر گیتی را بر خسرو به تنگ خواهیم آورد. بیژن که ایشان را دید، به شتاب کمان را به زه کرد و با بارانی از تیر که بر ایشان بارید، سپاه را از پیرامون خود دور کرد.

از سوی دیگر سواران گبو و گسته به ایشان گفتند: اکنون باید به میان سپاه توران رویم و تاج و تخت ایشان را برابیم. پس سران دلاور سپاه با گرزهای گران برفتند و بیش از هزار تن از تورانیان را بکشتند. بیژن نامدار نیز چون شیر زیان با درفش کاویانی در دست به میان سپاه آمد. آن گرانمایگان سپاه چون او را بدیدند، پیرامون آن درفش گرد آمدند. آسمان از گرد سواران، بنفش گشت. پس بار دیگر از جای

برخاستند و در آن دشت، رزمی پیا کردند. ریونیز<sup>(۱)</sup> - که پسر کهتر کاووس و چون جانش گرامی بود و فربرز او را بسیار دوستدار بود - در پیش سپاه کشته شد و سر و تاجش به خاک آمد. پس آن ناموران، جامه‌ها چاک کردند. آنگاه گیو خروشی برآورد که: ای نامداران و پهلوانان دلیر، هیچ‌کسی چون او در این رزمگاه نبود، در اینجا بیهوده فرود و ریونیز - نبیره و پسر کاووس شاه - تباه گشتند. در گیتی چه چیزی شگفت‌تر از این باشد؟ اینک اگر تاج آن شهریار جوان به چنگ دشمن افتد، ما را شرم می‌رسد. من نیز اگر از اینجا بروم، به سپاه ایران شکست خواهد آمد. لیک نباید که افسر آن شهریار در این جنگ به چنگ ترکان افتد و بر آن کشته شدن ریونیز، ننگ از دست رفتن تاجش نیز افزوده گردد.

در همان هنگام پیران دلیر - آن سپهبد سرافراز - آوای گیو را بشنید و بر سر آن افسر نامدار، بار دیگر جنگی درگرفت. بسیاری از هر دو سپاه کشته شدند. بهرام پهلوان چون شبر در ایشان آویخت و با نیزه برایشان بتاخت و با نوک سرنیزه تاج را برگرفت. هر دو سپاه بدین کار در شگفت گشتند. سپاه ایران که چنین دیدند، شاد شدند و هر دم رزم ایشان تیزتر گشت و یک تن نیز روی از رزم نیپید. پیوسته برآشوفتند و بر سر یکدیگر کوفتند. و بدانسان جنگیدند تا اینکه آسمان تیره گشت و دیدگان جایی را ندید. هفت تن از گودرزیان زنده مانده بودند. بیست و پنج تن نیز از نژاد گیو که زبنده دیهیم و گنج بودند، بر جای بودند. هشتاد تن از سواران و شیران نبرد نیز از نژاد کاووس مانده بودند، بجز ریونیز، آن پهلوان تاجدار. از خویشان پیران نهصد سوار در آن روز جنگ کشته شدند. سیصد تن نیز از نژاد افراسیاب از میان رفتند. لیک اختر پیران در آن روز، فروزان بود. برای ایرانیان دیگری زوری نمآید و از آن رزم جستن، ایشان را زیان رسید. پس روی از آوردگاه برتافتند و آن زخمیان را به خواری رها کردند. در آن هنگام که بخت از ایشان برگشت، اسب گسته‌هم نیز کشته

شد. پس گسستم با جوشن و کلاهخود و نیزه‌ای در دست، پیاده چونان مستان  
برفت. شب فراز آمده بود که بیژن بدو رسید و او را گفت: ای که هیچ کس در نزد من  
گرامی تر از تو نیست، بیا و در پس من سوار بر اسب شو. در آن شب تیره، هر دو بر  
آن اسب بنشستند و به سوی دامن آن کوهسار بگریختند. سواران ترکان دلشاد  
گشتند و از بند و اندوه رهایی یافتند. پس به سوی لشکرگاه خویش بازگشتند.  
خروشی از پهلوانان ایران برآمد. از آن آه و ناله‌ها گوش، کر می‌شد. هریک به زاری  
در آن کوهسار بر خویشان خود می‌گریستند.

چنین است کردار این چرخ پیر      به هرچه او بگردد بود ناگزیر  
ابر کس به گردش، و را مهر نیست      به نزدیک او دوست و دشمن یکیست  
چو زافراز شد بخت را سرنشیب      سزد گر بود مرد را زآن نهیب

### بازگشتن بهرام به جستن تازیانه به رزمگاه

آنگاه چون هر دو سپاه آرمیدند و پاسی از شب بگذشت، بهرام دوان به پیش  
پدر رفت و او را گفت: ای پهلوان همه گیتی، آنگاه که من آن تاج [ریونیز] را برداشتم  
و با نیزه به بالا بردم، تازیانه‌ای از من گم شد. اکنون اگر آنرا آن ترکان بی‌مایه بیابند و  
در دست گیرند، بهرام فرخنده را فسوس کنند و گیتی به پیش چشم او چون آب‌نوس،  
سیاه گردد. بر آن چرم، نام من نوشته شده، پس نباید که سپهدار ترکان، آنرا بدست  
گیرد. اینک به شتاب بروم و اگرچه رنجی دراز بیشم، آن تازیانه را بازآورم. گودرز پیر  
که چنین شنید، بدو گفت: ای پسر، با این کار، بخت را بر خویش بسر خواهی آورد.  
می‌خواهی از برای یک دوال به دم دشمن بدسگال شتابی. لبیک بهرام گفت: من از  
این دودمان و این گروه، برتر نیستم. و بدان که در جایی توان مُرد که زمان بر آدمی  
بسر آید، پس چرا باید گمانی به کژی بری. گیو بدو گفت: ای برادر، مرو. من

تازیانه‌های نوی بسیاری دارم. یکی از آنها با دسته‌ای از سیم و زر است که دوالش پر از مروارید و گوهر می‌باشد. آنگاه که فرنگیس آن گنج را برگشاد و مرا آنهمه زره و کمر بداد، من این زره و تازیانه را برداشتم و آن چیزهای دیگر را در توران گذاشتم. یک تازیانه دیگر نیز کاووس شاه به من بخشیده است که از بس گوهر در آن نشانده‌اند، چون ماه فروزنده است. پنج تازیانه دیگر نیز دارم که همه آنها زرنگارند و گوهرهای شاهوار بر آنها بافته شده است. من آن هفت تازیانه را به تو می‌بخشم. پس از اینجا مرو و به خیره سری بار دیگر جنگ مکن. لیک بهرام پهلوان بدو گفت: این ننگ را ناچیز نتوان شمرد. شما پیوسته از رنگ و نگار [تازیانه] می‌گویید؛ لیک من از آن می‌گویم که نامم ننگین گشته است. پس می‌روم و می‌کوشم و یا تازیانه را باز می‌آورم و یا سر حویش را می‌دهم.

بـرو رای یـسزدان، دگرگونه بود همه گردش چرخ، واژونه بود  
هر آنگه که بخت اندر آید به خواب به کوشش نیاید سخنها بر آب

پس بهرام بر اسب سوار گشت و بدان رزمگاه آمد. همه جا از فروغ ماه، درخشان بود. بهرام بر کشتگان و بخت برگشتگان به زاری بگریست. تن ریونیز در خاک و خون فرو شده و گبر او چاک چاک بود. بهرام شیر بر او زار بگریست و گفت: ای سوار جوان و دلیر، اکنون که کشته گشتی با یک مشت خاک برابر شدی. در این هنگام بزرگان در کاخند و تو در این مغاک. آنگاه بهرام به گرد برادرانش که همگی بر آن دشت افتاده بودند، بگشت. یکی از آن نامداران را دید که با شمشیر زخمی شده، لیکن هنوز زنده بود. او بهرام را بشناخت و بنالید. بهرام نامش را از او پرسید. آن زخمی گفت: ای شیر، من زنده هستم ولی در کنار این کشتگان افتاده‌ام. اینک سه روز است تا آرزوی نان و آب و جامه‌ای دارم. پس بهرام با مهربانی به پیش او برفت و در کنارش بنشست و بگریست. آنگاه پیراهن خویش را درید و زخم او را بست و بدو گفت: اندو مدار، زیرا که تنها زخمی گشته‌ای و کسی زخمت را نبسته است. اکنون که آنرا بستم و به سوی سپاه بازگشتی، بزودی بهتر شوی.

ز گمراهی خود ندانست باز

یکی را ز گمراهی آورد باز

بهرام به آن زخمی گفت: ای جوان در اینجا بمان تا زود به پشت بازگردم. تازیانه‌ای از من که به دنبال تاج شاه بودم، در این رزمگاه گم شد. چون آن تازیانه را بیابم، به پیش تو بازگردم و تو را به سوی سپاه رسانم.

بهرام، این بگفت و به سوی دل سپاه بتاخت و گشت تا اینکه سرانجام تازیانه را در میان انبوهی از زخمیان یافت که خاک و خون بسیاری بر آن ریخته شده بود. پس از اسب فرود آمد و آن را برگرفت. ناگاه خروشی از اسپان پیا شد. چون اسب بهرام، خروش مادیان بشنید، همچون آذرگشسپ بجوشید و به شتاب به سوی مادیان روی نهاد. بهرام اندوهگین گشت و از پس او برفت تا اینکه سرانجام با کلاهخود و گبری خیس بدو رسید. چون او را بگرفت، بر او نشست و تیغی هندی در دست گرفت. لبیک چون ران بیفشرد، آن اسب از جای نجنبید. تن بهرام و اسب پر از خاک و خوی گشته بود. بهرام یکباره چنان تنگدل شد که شمشیری بر سر اسب زد. آنگاه از آنجا تا بدان رزمگاه را چون باد، پیاده پیمود. همه دشت را پر از کشته و زمین را به مانند گل از غوان سرخ بافت. پس با خود گفت: اکنون در این دشت، چگونه بدون اسب راهجوی بروم؟ ناگهان در آن هنگام سرکشان ترکان از او آگهی یافتند و سد تن از سوارانشان از دل سپاه به سوی او ناخند تا او را بگیرند و به پیش پهلوان سپاه ببرند. بهرام شیر که چنین دید، کمان را به زه کرد و بر ایشان تیر بارید. تا یک تیر را در کمان می‌راند، کسی را از پای می‌افکند. بدین سان، پیاده، بسیاری از ایشان را بکشت و زخمی کرد، لبیک پشت ننمود. تا اینکه آن سواران از پیش او به نزد پیران بازگشتند. چون آن پهلوانان از پیش بهرام برفتند، بهرام از هر سو، تیرهای بسیاری گرد آورد.

### کشته شدن بهرام بر دست قزاق

چون سپاه توران به پیش پیران پهلوان بیامدند، او را از کار آن جوان و جنگ با او

آگاه کردند و گفتند: اینت شیردلی که پیاده نیز از جنگ، سیر نگرده. پیران گفت: آیا او کیست و نامش چیست؟ کسی گفت: او بهرام شیراوژن است که سپاه بدو روشن است. پیران به رویین گفت: برخیز زیرا که بهرام را جای گریز نباشد. مگر او را زنده به جنگ آوری و زمانه از جنگ برآساید. از میان سپاه نیز هرکه را می خواهی به جنگ آن نامدار پرخاشخربیر. رویین - که چندان نیز بداندیش نبود - چون سخنان پیران را بشنید، پشتافت. از سوی دیگر، چون بهرام شیر بدید که سپاهی از راه بیآمد و از گرد ایشان، روی خورشید و ماه ناپدید گشت، سپر را بر سر گرفت و بر ایشان چنان بارانی از تیر بیارید که ماه تابنده نیز چونان لاژورد گشت و دست و پای بسیاری از آن پهلوانان توران کنده شد. رویین که چنان دید، با مانده پهلوانانش به سستی و با روانی تیره و پردرد، به پیش پیران پهلوان آمد. چون پیران از آن کار آگاه شد، سخت اندوهگین گشت و بسان شاخ درختی بلرزید. پس بر اسپی جنگی سوار گشت و با جنگاورانی بسیار به سوی بهرام تاخت. چون به پیش او رسید، بدو گفت: ای نامدار، چرا پیاده جنگ می جویی؟ مگر نه اینکه تو با سیاوش در توران بودی؟ من نیز با تو نان و نمک خورده‌ام و در کنارت بنشسته‌ام و به تو مهربی دارم. پس نباید که با این نژاد و هنرهای بسیار و بدین شیرمردی، سرت به خاک آید و دودمان و کشورت بر تو بگریند. اینک بیا تا به هرچه که می‌پسندی سوگند بخوریم و با یکدیگر پیمانی ببندیم. آنگاه دیگر من با تو خویش گردم و نیکی کنم. و بدان که تو را پیاده با این سپاه نامدار، توان جنگ نباشد، پس گزند بر جان خویش می‌آور.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان خردمند و بینا و روشن‌روان، سه روز است که بی آنکه چیزی خورده باشم، روز و شب جنگیده‌ام. اینک تنها از تو آرزو دارم که به من اسپی دهی تا مرا به سوی ایرانیان و به پیش گودرز کشاوران ببرد؛ وگرنه بیدرنگ با تو جنگ بسازم. لیک پیران بدو گفت: ای نامجوی، مگر نمی‌دانی که این راه چاره نیست و آنچه تو را گفتم برای تو بهتر باشد؟ پس ای دلیر، به خیره‌سری، تندی مکن. به سپاه ما بنگر و ببین که چندین تن از بزرگان و دیهیم‌داران

و جنگاوران ما به پیکان تو کشته و زخمی گشتند. آیا چگونه سواران ما چنین ننگی بر خوشتن روا دارند و بگذارند که تو به سوی ایران روی؟ لیک ای جوان، بدان که اگر من از افراسیاب هراسی در دل نداشتم، به تو اسپه می دادم تا تو را به پیش گودرز پهلوان رساند. پیران این بگفت و با دلی پر از مهر و سری پر از اندیشه به جای خود بازگشت.

آنگاه تژاو کینه جو از میان سپاه به پیش پیران آمد و از او درباره بهرام پرسید. پیران گفت: همانا که بهرام را هیچ همتایی از پهلوانان نباشد. او را با مهربانی و نیکی، پندهای بسیاری بدادم و راهی بدو نمودم؛ لیک سخنانم را بر دلش هیچ راهی نبود و پیوسته آهنگ رفتن به سوی سپاه ایران دارد. تژاو جنگی که چنین شنید، به پیران گفت: اینک من پیاده به جنگ او می روم و او را به جنگ می آورم. پس تژاو شتابان بدان رزمگاهی که بهرام پهلوان، بی هیچ سپاهی بر آن بایستاده بود، آمد. چون بهرام را با نیزه‌ای در دست بدید، چون پیل مست بر خروشید و بدو گفت: در این جنگ، از این سپاه رهایی نخواهی یافت. اینک که سرهای بسیاری را از تن جدا ساختی، می خواهی با سرفرازی به ایران روی؟ در اینجا بمان، زیرا که در همینجا است که روزگارت بسر آید و سر از تنت جدا گردد. پس تژاو به یارانش فرمود: همگی با تیر و ژوپین و گرز بر او بتازید. ناگهان سپاهی از سران توران به گرد بهرام انجمن گشتند. بهرام پهلوان، کمان را به زه کرد و بارانی از تیر بر ایشان ببارید که همه جا را بر ایشان تیره ساخت. چون تیرها به پایان رسیدند، دست به نیزه برد و همه آن کوه و دشت را چون دریایی از خون ساخت. نیزه نیز به دو نیم گشت، با گرز و تیغ، همچون ابری، خون چکانید. چون پیوسته بدین سان رزم کرد، دیگر خسته و بی زور و توان گشت. پس در همان هنگام تژاو از پشت سر او بیامد و تیغی بر دوش او بزد. بهرام دلیر بر خاک افتاد و دست دشنه گزارش از تن جدا شد. دیگر بهرام از جنگ فروماند و کار برگشت. چنان شد که دل تژاو ستمکار نیز بر او بسوخت و رخسارش چون آتش برافروخته گشت. پس پر از درد و شرم، روی از بهرام بپیچید و خون در جگرش به

جوش آمد.

## کشتن گیو، تژاو را به کین بهرام

چون خورشید تابنده پشت بنمود و شب فرا رسید، گیو پراز اندیشه برادر گشت و به بیژن گفت: ای دلگشای، برادرم بازنگشت. باید که برویم و ببینیم چه بر سرش آمده و کار به جایی نرسد که بر آن رفته، بگرییم. پس آن دو دلیر به شتاب بدان جایگاه نبرد رفتند. همه جا پراز کشته و زخمی بود و ایشان بهرام را می جستند. ناگهان او را دیدند که به خواری، با دستی بریده، بر خاک و خون افتاده و بخت ازو برگشته بود. پس با دیدگانی که خون می گریست و بادل‌ی پر خون بسویش شتافتند. بهرام از آن وای وای گفتن و مویه کردن ایشان برخود بجنبید و بغلتید و به هوش آمد و به گیو گفت: ای نامجوی، چون مرا در گاسونه<sup>(۱)</sup> نهادی، کین برادرت را از تژاو بخواه. چون پیران مرا دید، کینه نجست، زیرا که با من درست پیمان بود. آن سواران و پهلوانان نامدار چین نیز که با او بودند، در آغاز با من کین نجستند. لیک این تژاو ناراستکار بود که تن مرا زخم بزد و هیچ از نژاد، یاری نکرد. چون بهرام پهلوان، آن سخنان را یاد کرد، گیو اشک از دیدگان بیارید. آنگاه سوگند خورد که: به دادار دارنده و به خورشید و روز و به شب لاژوردین که کلاه خود رومی از سر برندارم، مگر اینکه کین بهرام را بازجسته باشم. پس گیو پراز درد و کینه، تیغی هندی در دست گرفت و به شتاب بر اسب سوار گشت.

از سوی دیگر چون شب فرا رسید، تژاو از پیش سپاه بیآمد. گیو دلیر که او را بدید، خاموش ماند. لیک چون دانست که تژاو از سپاه بگذشت و از آن پهلوانان گردنکش دور گشت، خم کمندش را از فتراک بگشود و ناگهان میان تژاو را به بند

۱ - گاسونه به پارسی به معنای تابوت است.

آورد و بازور، او را از پشت زین برگرفت و به خواری بر زمینش افکند. آنگاه از اسب فرود آمد و دستان تژاو را بیست و خود، سوار بر اسب شد و او را کِشان‌کشان به مانند بیهوشان، از پس خود ببرد. تژاو که چنین دید، گیو را به خواهش گفت: ای دلیر، دیگر با من هیچ توانی نمانده است. آیا من چه کردم که از میان این سپاه بشمار، در این شب تیره تنها به من روی کردی؟ لیک گیو دوستان تازیانه بر سر تژاو زد و گفت: اکنون دیگر جای هیچ گفتاری نیست. ای بدن شوربخت، آیا نمی‌دانی که در باغ کینه، بار دیگر درختی بکاشنی که سر آن به آسمان ساید و تنش خون و میوه‌اش دشنه باشد؟ اکنون که بهرام را در جنگ، شکار خویش یافتی؛ رزم نهنگ را ببینی. تژاو جنگی گفت: برآستی که تو چون دالمنی<sup>(۱)</sup> و من همچون چکاوکی هستم. لیک بدان که من هرگز گمانی بد به بهرام نبردم و روزگار او بدست من سر نیامد. زیرا که چون من به پیش او رسیدم، سواران چین در آن دشت کین، او را کشته بودند. اکنون از درد آن بدکرداری ایشان که به بهرام رسید، دل تو اینچنین پیچان شده است. گیو دلیر که سخنان تژاو را بشنید، او را کِشان‌کشان به پیش آن بهرام شیر جگر خسته بیاورد و بدو گفت: اکنون سر بی‌ارزش تو را به کیفر آن ناراستکاری که کردی از تنت جدا سازم. پروردگار گیهان‌آفرین را سپاس که چندان از روزگار، زمان یافتم تا روان بداندیش تیره‌ات را از تنت جدا سازم. تژاو که چنین دید، گیو را خواهش بسیار کرد تا از کشتن او روی بتابد و به گیو گفت: اگر هم آنچه می‌گویی بوده است، اکنون از اینکه سرم را به دشنه ببری، تو را چه سودی می‌رسد؟ من از این پس روان تو را بنده می‌گردم و دودمانت را پرستش می‌کنم. در همان هنگام بهرام پهلوان که چنین دید، به گیو گفت: بدان که هر که زاییده شد، سرانجام باید از این گیتی درگذرد. اینک اگر از تژاو بر تنم بد رسیده است، لیک او نباید زهر مرگ را بچشد. سر پرگناه او را از تن جدا ساز و بگذار تا پیوسته در گیتی به یاد من باشد. ولی گیو چون

برادرش را آنچنان زخمی و تژاو ناراستکار را در بند دید، ناگهان برخروشید و ریش  
تژاو را بگرفت و چون چکاوکی سراز تنش جدا کرد. و در همان هنگام بهرام پهلوان  
جان بداد. آری ساز و نهاد گیتی چنین است.

عنان بزرگی هر آنکس که جست	نخستش ببايد به خون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد	بگردد جهان تاتوانی مگرد

گیو بر بالین بهرام برخروشید و خاک سپاه بر سر ریخت. آنگاه پیکر بهرام را بر  
اسپ تژاو بست و به بیژن سپرد و خود سوار بر اسپ شد. و بدین سان بهرام را از  
آن جایگاه نبرد بیاورد و به آیین ایرانیان برایش دخمه‌ای ساخت و سرش را به  
مشک و خوشبوی<sup>(۱)</sup> بیاگند و تنش را با پرنیان چینی پوشید و بسان شاهان، او را بر  
تخت پیلسنه بخواباند و تاجی از نیش بپاویخت. آنگاه در دخمه را بستند. گویی  
هرگز بهرام بود. سپاه نامور ایران نیز از برای بهرام و آن گردش روزگار سوگوار گشتند.

### بازگشتن ایرانیان به نزد خسرو

چون خورشید درخشان سراز کوه بیرون آورد و تاج روز سپید پدیدار گشت، آن  
سپاه پراکنده ایران گرد آمدند و با یکدیگر به گفتگو پرداختند که: آنهمه از ایرانیان  
کشته شدند و بخت سالار سپاه برگشت و اینچنین دست ترکان در جنگ بر ایرانیان  
چیره شد. اکنون دیگر جای درنگ سپاه نباشد و بی‌گمان باید به پیش شاه رویم و  
ببینیم که روزگار چه پیش خواهد آورد. اگر دل شاه آهنگ جنگ ندارد، پس ما نیز  
نباید چنین کنیم. چه بسیار پسرها که بی‌پدر و چه بسیار پدرها که بی‌پسر گشتند و  
چه بسیار کسان که کشته و فراوان زندگانی که جگر خسته شدند. اگر هم شاه، ما را  
به جنگ فرمان دهد؛ پس سپاهی نامدار بسازیم و با دل‌هایی پراز کین و جنگ بی‌ایم

۱ - خوشبوی به پارسی به معنای عبیر است.

و این گیتی را بر بداندیش به تنگ آوریم. بدین سان آن سپاه با چنین اندیشه‌ای، همگی با دیدگانی پر خون و دلهایی درگداز از آن سرزمین بازگشتند. برادر از خون برادر، پر از درد و لبهایشان از برای خویشان، پر از آه سرد بود. همگی با درودی بر آن کشتگان، به سوی کاسه‌رود رفتند.

از سوی دیگر چون پیشرو سپاه توران بدان رزمگاه بیآمد، هیچ‌کسی را در آنجا نیافت. پس به شتاب پیران را آگهی فرستاد که: دیگر این سرزمین از ایرانیان تهی گشت. چون پیران آن سخن بشنید، شتابان، کارآگاهانی را به هر سو بفرستاد تا ببینند آیا آن پیام درست است یا نه. چون دریافت که برگشتن آن سرکشان ایرانی درست است، دیگر روان خود را از اندوه بشست. پگاه، خود با سپاهیان بیآمد و به گرد آن رزمگاه بگشت. همه کوه و دشت و ده‌ها پراز سراپرده و تازهای بشمار بود. پس پیران بسیاری [از آنچه را که از ایرانیان مانده بود] به سپاهیان ببخشید و خودش نیز برگرفت و از کار گیتی در شگفت مانده بود:

که روزی فرازست و روزی نشیب گهی شادمانیم گهی با نهیب  
همان به که با جام گیتی فروز همی بگذرانیم روزی به روز

آنگاه پیران فرستاده‌ای را به هنگام خواب بفرستاد تا از آن کار به نزد افراسیاب آگهی ببرد. افراسیاب سپهدار از آن آگهی شاد گشت و دیگر از رنج آزاد شد. همه سپاهیان نیز روشن روان گشتند و بر سر راه پیران پهلوان آذین بستند و از فراز بام و در پارچه بیاویختند و بر سرش درم ریختند. چون پیران سپهبد به نزدیکی شهر رسید، شاه و سپاهیان او را پذیره شدند. افراسیاب بر او آفرین بسیار کرد و گفت: همانا که در میان پهلوانان، هیچ همتایی برای تو نباشد. آنگاه دو هفته از ایوان افراسیاب، آوای چنگ و تنبور برخاست. در هفته سوم پیران آهنگ آن کرد تا با شادمانی بازگردد. پس افراسیاب چنان جامه شاهواری برای او بیاراست که اگر بخواهم برایت زیباییهای آن را برشمارم، یارای شنیدنش را نداشته باشی و شتاب

کنی. آنگاه از بسیاری دینار و گوهر شاهوار و کمرهای زرین گوهرنگار و اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی زرین نیام و یک تخت پرمایه از پیلسته و ساگ و گردنبندی از پیروزه و تاجی از بیچاده و کنیزان چینی و ریدکان رومی با جامههایی از پیروزه پراز مشک و شاهبوی به نزدیک پیران فرستاد. سپس او را بسیار پند بداد که: پیوسته هوشیار باش و روزگار خود با موبدان گذران و سپاه را در برابر دشمن نگاهدار باش و چندتن از کاراگاهان خردمند را نهانی به هر سو بفرست، زیرا که امروز کیخسرو کشور ایران را با داد و دهش بیآراسته و او را نژاد و بزرگی و تخت و تاج است و دیگر به چیزی نیاز ندارد. پس تو از دشمنی که بازگشت، به زینهار مباش و پیوسته از او آگهی یاب. و بدان در جایی که رستم، پهلوان باشد نباید که بی ترس بخوابی. مرا جز وی هیچ اندیشه‌ای نباشد؛ زیرا که او را بجز کینه جستن، هیچ پیشه‌ای نیست. می ترسم که ناگهان از جای بجوشد و سپاهی به توران آورد. پیران که سخنان او را بشنید، همه پندهایش را پذیرفت. زیرا که افراسیاب هم شاه بود و هم خویش او. و بدین سان پیران سپهدار با سپاهش به سوی سرزمین ختن روی نهادند و پیران کاراگاهانی را از هر سو بفرستاد تا پیوسته از رستم آگهی داشته باشد.

اکنون که این داستان فرود به پایان آمد، باید رزم کاموس شنید.

## داستان کاموس کشانی

### آغاز داستان

به نام خداوند خورشید و ماه که خرد، دل را به نام او راه نمود. خداوند هستی و راستی که از تو کژی و کاستی نمی خواهد. خداوند کیوان و بهرام و خورشید که ازو شادیم و بدو امیدوار. ندانم او را چگونه ستودن؟ همانا که از اندیشه بدو، جان خود

بر می فشانم. زمین و زمان از او بود که پیدا گشت. پی مور نیز نشانی از هستی اوست. همه از خورشید گردنده تا خاک تیره و باد و آتش و آب پاک، گواهی بر هستی یزدان پاک می باشند و روان تو را آشنایی می دهند. لیک بدان که تو راهی به سوی آفریننده بی نیاز نیابی؛ پس در این راه متاز. او که از دستور و گنجور و تاج و تخت و از کمی و بیشی و ناکامی و بخت، بی نیاز است. و این ماییم که بنده ایم و سر به فرمان و خواست او افکنده زیرا که او بی گمان آفریننده این جهان و خرد ما و برآورنده آسمان و ستاره است. پس جز او را کردگار بلند بخوان؛ زیرا که تنها از اوست که شادیم و از او نیز مستمند. او که شب و روز و سپهرگردان و خور و خواب و تندى و میهر را بیافرید.

چنین آمد این گنبد تیزگرد      گهی شادمانی دهد گاه درد

بدان که در گیتی شگفتی های بسیار از رستم است و در دل هر کس، داستانی از اوست. او که در مردانگی و جنگاوری و خردمندی و دانش و سنگ<sup>(۱)</sup>، نمونه است. در خشکی به مانند پیل و در دریا چون نهنگ است و جنگاوری خردمند و بیدار دل است.

اکنون داستان رزم کاموس را از آن نامه<sup>(۲)</sup> به گفتار خویش آوریم. اینک به گفتار دهگان بازگرد و بنگر تا مرد کار آزموده چه گوید.

## خوار کردن خسرو، توس را

باری، فربرز با گودرز و گیو لشگرشکن و سپاهیان، همگی سوگوار و گریان از توران به سوی ایران روی نهادند. چون به راه چَرَم بیاآمدند و کلات در بالا و رود مَیم

۱ - سنگ به معنای وقار و اعتبار است.

۲ - مراد از نامه یا دفتر، همان شاهنامه متشوری بوده که بسیاری از مطالب شاهنامه با استفاده از مطالب آن به نظم درآمده است.

نیز در سوی پایین ایشان بود، همگی با پشیمانی و درد به یاد فرود افتادند. و بدین سان با دلی پر از درد و گناه و چشمانی که از بیم شاه، خون می‌گریست، شرمگین و جگرخسته و گناهکار به پیش شاه آمدند. برادرش را به بی‌گناهی کشته و نگین و کلاه را به دشمن سپرده بودند. پس با داغی بر دل، دستها به کش کرده<sup>(۱)</sup>، پرستارفش به پیش شاه رفتند.

خسرو با خشم در ایشان بنگریست. دلش پر از درد و چشمانش پر از خون بود. پس به درگاه یزدان چنین گفت که: ای دادگر، این تو بودی که مرا تخت و بخت و هنر بدادی. اکنون من از تو شرمگینم؛ لیک تو بی‌گمان از چند و چون این کار، آگاهتری. و گرنه می‌فرمودم تا هزار تن از ایشان را بر این سرزمین بی‌ارزش به دار کشند. توس و هرکه را با او کمر بدان کار بسته بود نیز به دار می‌کشیدم. من از کین پدر، خروشان بودم و دلی پر از اندوه و درد و جوش داشتم. لیک اکنون کینه فرود نیز بدان افزوده گشت. برآستی که باید سر توس نوذر را از تن جدا ساخت. او را گفتم اگر بر سرت درم نیز ریزند، هرگز به سوی کلات و حَرَم مرو، زیرا که فرود کی‌نژاد و دلاور با مادرش در آنجاست و نمی‌داند که توس فرومایه کیست و این سپاه آراسته از برای چیست. پس بی‌گمان از آن کوه به جنگتان می‌آید و بسیاری کشته می‌گردند. لیک توس، این نامرد ناهوشیار، سپاه را به شتاب به سوی آن دژ برد. اکنون نیز بناگزر کردگار سپهر، از توس و سپاهیان مهر خود بُرید. این بد که به گودرزیان رسید، از توس بود که بر او و پیل و کوس او نفرین بادا. آنهمه جامه‌های شاهوار و پندش دادم و به جنگ برادر خودم فرستادمش. هیچ پهلوانی چون پسر نوذر مبادا. دریغ آن فرود - پسر سیاوش - که نیرومند و دلیر و باگرز و تیغ بود. او نیز بسان پدر، به بی‌گناهی، بدست سپهدار من و سپاهیانم کشته شد. همانا که در گیتی هیچ‌کسی را کمتر از توس نبینم و تنها سزاوار دارزدن و بند کردن است. نه در سرش مغز است و نه در تنش،

رگ. و براستی که توس فرومایه در پیش من با سگی برابر است.  
 کیخسرو از خون برادر و کین پدرش، پیچان و جگرخسته بود. پس همه آن سپاه  
 را خوار کرد و از پیش خود براند و خون بگریست. هیچ کسی را به پیش خود بار نداد  
 و روان خود را به درد برادر زخم بزد. از سوی دیگر، آن بزرگان ایران، ماتمزده و به  
 پوزش خواهی به نزد رستم رفتند و او را گفتند: بدان که هیچیک از ما آهنگ جنگ با  
 فرود نداشتیم. آنگاه که پسر توس و نیز دامادش - ریونیز - کشته شدند، بخت بد بود  
 که بر ما تاخته بود و هیچکس از ما نام و نشان فرود را نمی دانستیم که بخواهیم دل  
 شاه را از درد او بیآزاریم. اینک تو بیا و به نزد شاه، خواهشگری کن، زیرا که او جوان  
 است و شاید که سر از کین سپاه بپیچد. و مگر نه اینکه ریونیز - فرزند کی کاووس - که  
 پسر کهنراو و پرخاشجوی و ماهروی بود و کاووس را به دیدارش سخت نیاز بود،  
 نیز به زاری در آن جنگ کشته شد؟

چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد، یکی گور تنگ

مرکز تحقیقات کهن‌پژوهی و باستان‌شناسی

### آمزش کردن خسرو، ایرانیان را

چون خورشید زرد سر از کوه برآورد و شب لاژورد را به خم کمند خود افکند،  
 خروشی از بارگاه برخاست و تهمتن به نزد شاه آمد و بدو گفت: ای مهتر با آفرین که  
 تخت و تاج و نگین شاهی به تو شادمان است؛ اگرچه از توس و این سپاه آزرده  
 گشتی، لیک اینک ایشان را - هر چند که گناهکار باشند - به من ببخش. بدان که توس  
 چون فرزند و داماد خود را کشته دید، دیگر خجّرد از مغزو دلش ناپدید گشت. او هم  
 تند و بی خجّرد است و هم اینکه براستی جان پسر نیز ناچیز نباشد. پس چون ریونیز و  
 زراسپ - آن سوار سرافراز - در پیش چشم او کشته شدند، برافروختن او کاری  
 شگفت نبوده است. پس شاه نباید کینه‌ای از او به دل گیرد و دیگر اینکه سپاه از آنرو

بدگمان گشت که آن برادر فرخت به پیش تو نیامد. اینک اگرچه برادر فرخت کشته گشت، لیک اندوه از دل بیرون کن و بدان که هیچ کس بی آنکه روزگارش بسر آمده باشد، نمرده است:

چه بیرون شود جان چه بیرون کنند      نماند و گر سیصد افسون کنند

خسرو که چنین شنید، به رستم گفت: ای پهلوان، دلم از برای آن جوان، پرازدرد گشته بود. لیک اگرچه دلم از آن درد، پیچان بود، اکنون پند تو داروی جانم گشت. پس توس سپهدار سرکش - که از بیم شاه، چاپلوس گشته بود - به پوزش بیامد و خسرو نیز او را بخشود<sup>(۱)</sup>. آنگاه چون خورشید به شتاب سر در نشیب آورد و شب فرا رسید و ماه - که تنش چون لال درخشان بود - پدیدار شد، توس سپهدار با گیو و پهلوانان سپاه ابران به نزد شاه آمد او را آفرین خواند و گفت: تا روزگار برجاست، انوشه<sup>(۲)</sup> بزی، زمین، پایه تاج و تخت و آسمان، مایه فروخت تو بادا. بدان که دل من از آن کاری که کردم پراز اندوه است و جگر خسته ام. جانم پراز شرم شاه و زبانم پراز پوزش و دلم پراز گناه است. از اندیشه فرود و زراسپ - که شادی جانم بودند - پیوسته چون آذرگشسپ برافروخته می گردم. اگر من در میان این انجمن گناهکارم، اکنون از آن کرده خویش و بویژه از آنچه که بر بهرام و ریونیز آمد، پیوسته به خود می پیچم. براستی که دیگر جانم به پشیزی نیز نمی ارزد. لیک اینک اگر شاه از من و این بزرگان خشنود گردد، بروم و کینه این ننگ را بازآورم و رنج سپاه را بر تن خویش نهم و یا جان بستانم و یا جان دهم. از این پس دیگر به تخت و کلاه و بزرگی ننگرم و سرم بجز کلاه خود چینی نبیند. پس شهریار که چنین شنید، از گفتار او شاد گشت و دلش چون گلهای بهاری، تازه شد و آن شب را با تهمتن و آن نامداران و دلیران در آن باره سگالش کرد.

۱ - مجمل التواریخ والقصص، ص ۴۸.

۲ - انوشه به معنای شاد و خرم و جاوید است.

## فرستادن خسرو، توس را به توران

چون خورشید تابنده پدیدار گشت و سپیده از خم کمان بردمید، توس سپهبد به همراه بزرگان سپاه ایران، شتابان به نزد شاه آمد. شاه به ایشان گفت: بدانید که هرگز پی کینه نهان نگردد و بار دیگر از سلم و تور و آن کینه دیرین و کهن، سخن به میان آید. تاکنون چنین ننگی بر شاه ایران نبود و زمین پر از خون دلیران نگشته بود. اکنون کوه نیز از خون گودرزیان، کستی خونین به میان ببندد<sup>(۱)</sup>. مرغ و ماهی نیز در دریا و جویبار به زاری بر ایشان بگرید. همه آن دشت توران پر از سر و دست و پا و پشت و میان ایرانیان است. لیک اینک شماییان با شادمانی بدانجا روید و آن کینه بخواهید. آن دلیران چون رهام و گرگین و گودرز و توس و خرداد و زنگه شاوران و بیژن و گیو و دیگر پهلوانان، همگی در پیش آن شاه خورشیدفش، دستها را به کش کرده، زمین را ببوسیدند و گفتند: ای شاه نیک اختر شیردل که با شمشیرت دل از شیران نیز می ربایی، ما همگی در پیش تو بنده ایم و از شرم تو سرافکنده. اینک اگر ما را به جنگ فرمان می دهی، همه در کارزار، جان فشانیم و از این پس دیگر هرگز شاه، گناهی از ما نخواهد دید، مگر اینکه روی خورشید و ماه تیره گردد. پس شاه، گیو را پیش خواند و او را بسیار نواخت و نیکویی کرد و جامه های شاهواری بداد و بدو گفت: تو در گیتی از برای من رنج بردی، ولی هیچ بهره ای از گنج من نیافتی. اکنون نباید که توس سپهدار بدون سگالش با تو پیل و کوس را به سوی جنگ براند. او به گفتار بدگوی، گیتی را بر خویش تاریک و تنگ کرد، لیک تو هرگز کاری ناچیز را با نندی، سهمگین مساز. روان بهرام پهلوان، روشن بادا.

آنگاه شاه روزی دهان را فرا خواند و درم بسیار بداد و با توس سپهدار نیز به

۱ - زَنار یا کستی خونین بر میان بستن کنایه از آماده شدن برای انتقام است.

خوبی سخنها گفت. سپس بفرمود تا اخترشناسان، روز فرخی را بجویند تا در آن روز، رفتن سپاه به جنگ، نیک باشد. پس از آن با کوس و پیلان به دشت رفت تا سپاه از پیش او بگذرند و به جنگ روند. چون توس سپهبد به پیش او رسید، چنانکه آیین کیان بود، شاه درفش کاویانی را بدو داد و براو آفرین کرد. پس خروشی برآمد و گیتی به زیر سُم اسپان به جوش آمد. از گرد سُمهای اسپان ابری در آسمان پدیدار شد و خروش نفیر برخاست. از بسیاری جوشنها و از آن درفش کاویانی، همه جا یکسره بنفش گشته بود. گویی خورشید در آب فرو شده ویا آسمان و ستاره به خواب رفته بود. پس توس سپهبد بر یک پیل، تختی از پیروزه بنهاد و بدین گونه با سپاه برفت تا به رود شهد رسید.

### پیغام پیران به سپاه ایران

در همان هنگام توس فرستاده سواری را چون باد دمان به پیش پیران فرستاد و او را گفت: بدان که من با گردنی افراخته به جنگ شمايان به سوی رود شهد آمدم. چون پیران آن پیام را بشنید، از اینکه می بایست بار دیگر به ناگاه، آماده جنگ شود، سخت اندوهگین گشت. پس با آن نامداران و سواران دلاور و برگزیده اش برفت تا ببیند که سپاه ایران آهنگ چه کرده اند و چه پهلوانان سرفرازی با توس بدانجا آمده اند. پس در آنسوی رود رده برکشیدند و توس سپهبد را درود فرستاد. از سوی دیگر نیز توس، آن درفش همایون و پیلان و کوس را بیاورد. آنگاه پیران سپهدار، فرستاده ای چرب زبان را از میان ترکان به نزد توس فرستاد و او را گفت: بدان که من با فرنگیس و کیخسرو در هرجا خوبی بسیار کردم. من از درد سیاوش، خروشان و چونانکه بر آتش تیزم نهاده باشند، جوشان بودم. اکنون بار آن تریاک، زهر شد و از آنچه بکردم، بهره من تنها درد گشت.

چون توس پیام پیران را بشنید، چنان دلش پر از اندوه شد که نشان آن در

چهره‌اش آشکار گشت. پس به فرستاده گفت: به پیش پیران روشن‌روان برو و او را بگوی که اگر آنچه بگفتی راست است، پس مرا با نوکاری نباشد. از اینجا دور شو و این در کینه و راه زیان را ببند. بدان که اگر بدون سپاهیانست به پیش شاه ایران روی، پاداش نیکی از شاه بیایی. در ایران تو را پایگاه پهلوانی دهند و افسر خسروانی بر سرت نهند. شاه نیز چون آن کردار خوب تو را به یاد آرد، دلش از درد تو رنج می‌گردد. باری، گودرز و گیو و دیگر سران و بزرگان سپاه نیز همین سخنان توس را بگفتند.

پس فرستاده چون باد به نزد پیران ویسه بیامد و آنچه از توس و گودرز روشن‌روان بشنیده بود، به پیران پهلوان بگفت. پیران که چنین شنید، بدو گفت: من روز و شب، به یاد توس سپهبد لب می‌گشایم. پس اینک با همه خویشان و هر خردمندی که پند مرا بشنود، به ایران می‌روم. همانا که زنده ماندن بهتر از بزرگی و تاج و تخت باشد. لیک مغز پیران از آنچه که می‌گفت، تهی بود و تنها در اندیشه یافتن روزگاری بهتر بود.

مرکز تحقیق و پژوهش علوم اسلامی

### سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران

آنشب پیران به هنگام خواب، فرستاده سواری به سوی افراسیاب فرستاد و او را گفت: آگاه باش که سپاهی از ایران با توس و گیو و گودرز و شیدوش و با پیل و کوس به اینجا آمد. لیک من ایشان را پیامی بسیار فریبکارانه بفرستادم و پندهایی بدادم. پس تو اکنون سپاهی از جنگاوران و نامداران و کینه‌جویان برگزین. باشد که بیخ ایشان را برگنیم و در بوم ویرایشان آتش زنیم. وگرنه از کین سیاوش، هرگز آن شاه ایران و سپاهیان‌ش نخواهند آسود.

چون افراسیاب آن سخنان را بشنید، سران و بزرگان را فرا خواند و از آنچه که پیران بگفته بود با ایشان سخن راند و گفت: اکنون باید به کین خواهی بشتابید. پس افراسیاب چنان سپاه

گرانی فراهم آورد که روی خورشید نیز تیره گشت. در روز دهم بود که آن سپاه که زمین به زیر آن ناپدید گشته بود، به پیش پیران رسید. چون سپاه چندی بیآسودند، پیران روزی ایشان را بداد و بنه بر نهاد و هیچ یادی از آن پیمانی که بسته بود نکرد و شتابان بر لب رود شهد تاخت. در همان هنگام دیده بان سپاه ایران به نزد توس آمد و گفت: کوس بر کوه پیل بیند، زیرا که پیران آن دم که کار بر او تنگ آید، سخنی جز فریب نداند. اکنون درفش آن ناراستکار پدیدار گشت و سپاهانش بر لب رود رده بر کشیدند. پس توس کار آزموده، سپاهیان را بیآراست و سپاه و کوس را به سوی دشت کشیدند. از دو سو سپاهیان ایران و ترکان چون کوهی بایستادند. از گرد آن سپاهیان چنان تیرگی ای پدیدار گشت که چشم آفتاب نیز به خواب رفت. از درخشش نیغ و ژوپین و خشت، گویی شب در آن آسمان، لاله بکاشت. از بسیاری کلاهخود و کمر و سپر زرین، گویی ابری به زردی سندروس برآمد. آسمان و ستاره پر از آوای کوس گشت. سر بزرگان به زیر گرزهای گران همچون سندان در زیر پتک آهنگران شد. گویی زمین از خون، چون میستان و آسمان از آن تیزه ها چون نیستان گشته بود. چه بسیار سرها که گرفتار خم کمند شد و چه تنهای ارجمندی که خوار گشت. جوشن، نساجامه و خاک و خون، بستر ایشان شد و تن نازدیده شان با شمشیر چاک گشت. زمین به سرخی ارغوان و رخسارها به زردی سندروس بود و آسمان از گرد سواران به سیاهی آبنوس شد.

اگر تاج یابد جهانجوی مرد	وگر خاک آرد و خون نبرد
از ایدر همی رفت خواهی ز دهر	چه زو بهره تریاک یابی چه زهر
ندانم سرنجام و انجام چیست	بدین رفتن اکنون ببايد گریست

### کشتن توس، ارژنگ را

[در میان تورانیان] نامداری به نام ارژنگ<sup>(۱)</sup> بود که در جنگاوری، نامش به ابر

خاسته بود، پس بدان دشت نبرد آمد و گرد برانگیخت و جنگ با ایرانیان را جویا شد. چون توس سپهد، او را از دور بدید، بغرید و تیغ از میان برکشید و به آن پسر زره گفت: برگوی که نامت چیست و چه کسی از جنگاوران ترک در این جنگ با تو یار است. ارژنگ بدو گفت: من ارژنگ جنگیم، آن شیر سرافراز و استوار که اکنون در این آوردگاه، خاک را از تو جوشان می‌کنم. چون گفتار آن پسر زره به پایان رسید و توس سپهدار بشنید، دیگر هیچ جای پاسخی ندید. پس همان تیغ آیداری را که در دست داشت چنان بر سر و کلاهخود آن نامدار بزد که گویی تنش هرگز سری نداشته است.

پیران و سپاه توران که چنین دیدند، اندوهگین گشتند. لیک چون آن آوردگاه از پهلوانان تهی ماند، همه آن دلیران و پهلوانان و شیران نر توران، شمشیر و گرزهای گران کشیدند و به آواز بلند گفتند: اکنون همگی بکوشیم و با جنگ خود، گیتی را بر دل توس به تنگ آوریم. هومان گفت: امروز با ایشان جنگ کنیم و دلهای خود را تنگ نداریم. اگر ناموری از میان ایشان به جنگ ما بیاید، ما نیز پهلوانی را به جنگ او فرستیم و ببینیم تا روزگار چه پیش خواهد آورد. لیک امروز به تندی با ایشان جنگ نکنیم و درنگ داریم. ولی چون [شب فرا رسد] و بانگ تبیره از سر پرده ایشان برخیزد و سپاهیان از جای بجنبند، همگی گرز و دشنه می‌کشیم و بدانسوی رود می‌رویم و اگر پروردگار گیهاندار و بخت، یارمان باشد، رزمی سخت می‌کنیم.

### جنگ هومان با توس

پس هومان بر اسبی بادپای، چون دالمن سوار گشت و بتاخت. گویی آن اسپ از آهن و خود هومان، کوه البرز بود که درون جوشن رفته بود. بدین سان هومان با خشت درخشانی در دست به پیش سپاه آمد. توس سپهد از جای بجنبید. همه جا پر از ناله کارنای گشت. توس به هومان گفت: ای شوربخت، همانا که در پالیز کینه،

درخت کژی برآید. پیش از این به ارژنگ که پهلوان نامبرداری از شمایان بود، نیروی خود را نمودم. اکنون تو نیز با خشتی در دست و سوار بر اسب، بار دیگر به کینه خواهی آمدی. پس سوگند به جان و سر شاه سپاه ایران که بدون جوشن و گرز و کلاهخود رومی، بسان پلنگی که در کوه بر نخچیری جنگ می یازد، به جنگ تو می آیم. آنگاه چون در این دشت نبرد، جنگ کنم، کار مردان را خواهی دید.

هومان که چنین شنید، بدو گفت: بدان که بیشی، خوب نباشد. پس تو نیز آنرا مجوی. اگر یک بار کار اینچنین شد که روزگار بیچاره ای به دست تو سرآید، دیگر چنین گمانی مبر. آن ارژنگ به گاه جنگ، در پیش من خود را مرد نمی پنداشت. لیک آیا دلیران سپاه تو شرم نمی دارند و خون در تن یکی از ایشان نیز به جوش نمی آید چون ببینند که سپهدشان بجای ایشان می جنگد؟ آیا آن بیژن و گیسو و گودرز کشاورزان کجایند؟ تو اگر سپیدی، پس از چه رو، خود، از دل سپاه به این رزمگاه آمده ای؟ که با این کار، خردمندان، بیگانه ات خوانند و هوشیاران، دیوانه. اکنون برو و آن درفش کاویانی را نگاهدار، زیرا که سپهد به جنگ نباید. پس بنگر که شاه از میان آن پهلوانان به چه کسی جامه شاهوار بداد و چه کسی از میان ایشان، نگین و کلاه می جوید. آنگاه به ایشان بفرمای تا به جنگ بشتابند. زیرا اگر تو به دست من کشته گردی، به این سپاهیان نامدارت بد رسد و کشته گردند و اگر هم زنده مانند، پیچان شوند. و دیگر اینکه تو را سخنی راست بگویم که همانا روان و دلم بر زبانم گواه باشد. بدان که دلم پر از درد می شود از اینکه ببینم در روز نبرد، مردانِ مرد به جنگ می آیند. من پس از رستم - پسر زال پسر سام سوار - یک نامدار نیز چون تو نمی شناسم. همه پدران نامبردار و شاه بوده اند. پس چون تو به جنگ آیی، دیگر سپاه از برای چه باشد؟ اینک برو تا یک نامجوی از میان سپاهیان به جنگ من آید. توس که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد سزاوار، من هم سپهدم و هم یک سوار جنگاور. ولی تو نیز در میان سپاه توران، نامدار هستی. پس چرا به این کینه گاه آمدی؟ اکنون اگر دلت پند مرا بپذیرد، با این کار، پیوند مرا خواهی جست. بیا و با

پیران - آن پهلوان نامور سپاه - به نزد شاه ایران برو؛ زیرا از برای این کینه، تا یک تن هم زنده مانده باشد، سپاه ایران، اندکی نیز نخواهد آسود. پس با خیره سری، خویشتن را به باد مده و کاری مکن که در آینده این پند من به یادت آید. بگذار تا هر که از ایشان سزاوار کشته شدن هستند، به این کینه دست بیازند؛ زیرا که هیچ مرد گناهکاری، از این کینه رهایی نیابد. پس به هوش باش و بدان که شاه ایران به من پند داد و مرا گفت: نباید هیچ گزندی به پیران رسد، زیرا که او یگانه پرورنده من و دوستدار من است، پس با خیره سری با او به بیداد مکوش و بدان که او نیز به پند تو گوش می سپارد.

هومان گفت: بدان که اگر شاه به بیداد یا داد فرمان دهد، باید دل به آن فرمان سپرد و با بیچارگی رفت. جنگ پیران نیز خواست او نباشد، زیرا که او راد و آزاده و نیکخواه است. توس سرگرم گفتگوی با هومان بود که ناگهان روی گیو چون سندروس گشت. پس همچون باد از میان سپاه بیامد و گفت: ای توس فرخ نژاد، ترکی فریکار در میان دورده سپاه، اینچنین کف به لب آورده و بیآمده و اکنون از چه رو با تو اینهمه سخن به راز می گوید؟ چرا در میان دورده سپاه، این گفتگو باید دراز گردد؟ پس تو با او جز به شمشیر سخن مگوی و هیچ راه آشتی مجوی.

چون هومان سخنان گیو را بشنید، سخت برآشفته و به گیو بیدار بخت گفت: براستی که گم باد آن گودرز کشوادگان. ای گم کرده بخت، بی گمان مرا با تیغ هندی در دست در آوردگاه لادن دیده ای. هیچکس از نژاد کشواد جنگی نمانده که زخم تیغ مرا نخورده باشد. بخت تو نیز اینک به سیاهی روی اهریمن گشته است و از این پس تا جاودان در خاندانت شیون بپا باشد. و اگر هم من به دست توس کشته گردم، بدان که جنگ به پایان نخواهد رسید و پیران و افراسیاب برجای هستند و بی درنگ، کین مرا خواهند خواست. لیک اگر توس به دست من تباه گردد، هیچکس از ایرانیان پناهی نیابند. تو اکنون از چه رو با توس نوذر پیکار می کنی، برو و از درد برادرت گریه سر ده.

لیک توس به هومان گفت: این چه آشفتنی است؟ تو در این دشت با من پیکار می‌کنی. پس بیا تا ابروان خویش پر از چین سازیم و به جنگ یکدیگر شتابیم. هومان گفت: براستی که مرگ، داد است. سری زیر تاج می‌میرد و سری زیر کلاهخود. پس همان بهتر که مرگ آدمی در آوردگاه به دست یک سپهد و پهلوان پرخاشخو و سواری پرهنر رسد.

پس هر دو گرزگران در دست گرفتند و به یکدیگر بتاختند. زمین می‌چرخید و روز، تاریک شده بود. از آن جنگ ایشان، ابری برفراز کارزار بسته شد. گویی ناگهان خورشید گیتی فروز نهان گشت و روز ایشان شب شد. از آن چکاچاک گرزهای گران، سرهای ایشان چون سندان آهنگران گشته بود. بانگ آن گرزهای پولادینشان تا به ابر خاست و باد آن جنگ تا دریای شهد برآمد. سرانجام آن گرزهای گران آهنین رومی، چون کمان چاچی خم گشت. گویی به زیر کلاهخودهای ایشان بجای سر، سنگ بود. روی مرگ نیز در پیش چشم ایشان سیاه شد. پس به شمشیر هندی دست بردند و دیگر از پولاد و سنگ، آتش فرو ریخت. تا اینکه از نیروی آن گردنکشان، تیغ تیز هم خم آورد و ریزرز شد. چون دهانشان خشک و سرشان پر از خاک گشت، هر دو دوال کمر یکدیگر را گرفتند، لیکن سر یکی از آندو نیز به خاک نیامد. ناگهان کمر بند هومان بگسست، ولی در همان هنگام او بجست و براسپی آسوده<sup>(۱)</sup> سوار شد. توس سپهد دست به ترکش برد و کمان را به زه کرد و بر آن هومان نامور، بارانی از تیر خدنگ بیارید و آفتاب را در پیش چشمان او سیاه کرد. چون دو پاس از شب بگذشت، همه جا همچون الماس شد. سرانجام از آن تیرهای خدنگ، زخمی به اسپ هومان رسید و آن اسپ بر خاک افتاد. پس هومان در برابر گرز توس، سپر را بر سر آورد. چون پهلوانان سپاه توران، او را پیاده در آن رزمگاه دیدند، اسپ برایش بردند. هومان بر آن زین توی نشست و تیغی هندی در دست گرفت. لیکن همه آن

نامداران پرخاشجوی توران بدو گفتند: چشم بدان از تو دور باد و فرجام تو در این رزم، سور باشد. اکنون که همه جاتاریک گشته و بیگاه است، باید که دست از جنگ برداری. پس هومان جنگی از آن رزمگاه به سوی پیران بازگشت. خروشی از سپاه توران برآمد و همگی او را گفتند: ای رزمجوی، برگوی که چون با توس روبرو گشتی، چه کردی. همه ما دلهایمان پر از خون گشته بود و هیچ کس جز ایزد نداند که چه بر ما گذشت. هومان شیر به آن سپاه گفت: ای سران رزمیده و دلیر، چون این شب تیره روشن شود، دیگر روز کار ما است و اختر ما گیتی افروز خواهد بود. بدانید که اختر من آسمانی است، پس شاد باشید. از سوی دیگر، توس نیز در آن شب تیره تا آنگاه که بانگ خروش برخاست، در میان سپاهیان می خروشید و می گفت: هومان کسی نیست، زیرا که شیر زیان هم آورد من است.

## دو دیگر جنگ ایرانیان و تورانیان

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

چون آسمان تاجی به سیاهی شبه بر سر نهاد و برگنبد لاژوردین، شمامه پراکند، از هر سو دیده بانانی به بیرون فرستادند و در هر جا پاسبانانی گماردند. چون خورشید تابان سر از آسمان بیرون آورد و گیتی همچون روی رومی، سپید گشت، از هر دو سر پرده ایران و توران بانگ تیره برآمد و همه جا پر از ناله کارنای گشت. از فروغ آن درفشهای سرخ و سیاه و زرد و بنفش، آسمان تیره گشت. همه تیغ و گرزهای گران کشیده بودند. گویی آسمان و زمین و زمان چادری از آهن بر تن کرده بود. از جوش آن سواران و از گرد و خاک، خورشید تابناک در پس پرده رفت. از خروش اسپان و آوای کوس، گویی آسمان بر زمین بوسه می زد.

هومان سپهدار در پیش سپاه، خشت درخشانی در دست گرفته و به سپاهیان می گفت: چون من خروشی برآورم و اسب خویش از جا برانگیزم و به جوش آیم، شما یان همگی تیغ برکشید و سپرهای چینی را بر سر آورید و تنها یال اسپان و لگام

را ببینید. به کمان و سرنیزه دست مبرید و چنانکه آیین رزم دلیران است، تنها با تیغ و گرز گران بجهنگید. آنگاه چون هومان - آن سوار دلیر - سخنانش را به سپاه بگفت، همچون شیر به پیش برادرش آمد و به پیران گفت: ای پهلوان، تو از زره خویش بند بگشای و از برای جنگ افزار سپاهیان نیز در اندیشه گنج و دینار مباش و بدان که اگر امروز پیروز گردیم، دیگر آنچه از اختر نیک خواهیم، بیابیم.

از سوی دیگر توس سپهدار، سپاه را چون چشم خروس بیآراست<sup>(۱)</sup>. آنگاه پهلوانان بر او آفرین کردند و او را پهلوان زمین خواندند و گفتند: برآستی که در آن روز نبرد، پیروز بودی و با مردانگی خویش، از هومان گرد برآوردی. توس سپهد به گودرز کشواد گفت: اگر سپاه ما به جنگ دشمن شتابند، آن سواران بدخواه توران خیره گردند. پس همگی دست به یزدان می‌زنیم و برتری از خویشان می‌افکنیم. باشد که پروردگار دست ما را بگیرد؛ و گرنه اختر و کار ما بد خواهد بود. اکنون شما نامداران زرینه‌موزه با درفش کاویانی در اینجا بمانید و از این کوهپایه مجنبید. زیرا که امروز روز درنگ و آمادگی شماست. همانا که در برابر هر یک تن از ما دو یست تن یا بیشتر از آن بدخواهان هستند. گودرز بدو گفت: باشد که کردگار، این بد روزگار را از ما بگرداند، پس دیگر سخن از زیادی و کمی سپاهیان مگو و دل و مغز ایرانیان را با این سخنان بد مکن.

اگر بد بود گردش آسمان      به پرهیز بیشی نگردد زمان

تو سپاه را بی‌آرای و در اندیشه سرنوشت، روان خود را فرسوده مساز. پس توس سپهدار با پیلان جنگی و مردان و کوس، سپاه را بی‌آراست. گودرز سپهدار با بنه سپاه و پیادگان به سوی کوه رفت و در سوی راست بایستاد. در سوی چپ سپاه نیز پهلوانانی چون رهام و گرگین بودند. از ناله کوس و کارنای آسمان از جا درآمد. دل آسمان چاک گشت و گام خورشید پر از خاک شد. از بس از آن رزمگاه گرد

برخاست، دیگر کسی روی دشت را ندید و از آن ابر تیره، الماس بیارید. از کلاهخود و تیغها آتش افروخته گشت. همه جا سرنیزه‌های درخشان و تیغهای بزرگان و در بالا، درفش و در زیر، گرز گران بود. گویی آسمان از گرز و آهن، و زمین یکسره از جوشن بود. همه آن دشت چون دریای خون و گیتی چون شب و تیغها به مانند چراغی گشت. از بسیاری ناله کوس و کارنای، کسی سر از پای نمی شناخت.

چون آسمان تیره گشت، توس سپهبد به گودرز گفت: آن ستاره شناس به من گفته بود که امروز تا سه پاس از شب بگذرد، پهلوانان از شمشیرشان، چون ابر سیاهی، خون بر این آوردگاه برافشانند. اکنون می ترسم که سرانجام، دشمن کینه ور پیروز گردد. از سوی دیگر، چون شیدوش و رهام و گستهم و گیو و خرداد و برزین و فرهاد، جگر خسته و کینه خواه به میان سپاه آمدند، از هر سو فریادی بسان آواز دیو در شب تار، به آسمان خاست.

از دیگر سو، هومان سپاهیاناش را چون کوهی بیاورد. از بسیاری گرز و گوپال و تیغ و سرنیزه، هیچ چیز پیدا نبود. آنگاه هریک از آن مردان برای خود هم‌آوردی بجستند تا در آن دشت نبرد جای گیرند. گرازه - آن بزرگ خاندان گیو - با نهل هم‌آورد گشت و رهام گودرز با فرشیدورد و شیدوش با لَهَاک. بیژن پهلوان نیز با کلباد برابر شد تا آتش و باد را برهم زنند و گیو با شیطرخ. گودرز و هومان و پیران و توس نیز برابر هم بایستادند. پس هومان به سپاهیاناش گفت: جنگ امروز نباید که چون روز گذشته باشد. باید که زمین را از ایشان تهی سازید و نباید که دیگر از این پس ایشان به این کین دست بیازند. توس سپهدار نیز با پیادگان و پیلان و کوس به پیش سپاه آمد. سپرداران و ژوپین داران و نیزه داران در پیش سواران رده برکشیدند. آنگاه توس به ایشان گفت: هیچ از جای مجنبید و سپر و سرنیزه را در پیش رو دارید تا ببینیم این سران جنگاور چگونه دست به گرز گران می برند.

## جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

در میان آن ترکان، افسونگری به نام بازور بود که هم کژی و جادو آموخته بود و هم چینی و پهلوی می دانست. پس پیران به آن افسون پژوه گفت: از اینجا به سر آن کوه برو و بیدرنگ برف و سرما و بادی سخت برایشان پدید آور. در آن هنگام تیرماه بود و آسمان تیره گشته و ابر سیاهی بر فراز آن کوه پدیدار بود. چون بازور به آن کوه رفت، ناگهان چنان باد و برف سختی برآمد که دست نیزه گذاران از کار فروماند. در آن رستاخیز و زمهریر، پهلوانان می خروشدند و باران تیر می بارید. پس پیران به سپاهیان خود فرمود تا به سپاه ایران بتازند. چون از سرما نیزه در دستهایشان یخ زد، دیگر نیرویی برای کسی نماند. پس هومان فریادی بزد و بسان دیوی بتاخت. چندان از ایرانیان بکشتند که دریای خون روان شد. سواران ایران برخاک افتادند و همه دشت پر از برف و خون گشت. دیگر از آنهمه کشته، جایی برای کشتن در جنگ نبود و از آن کشتگان و برفها همه جا پر شده بود. در هر جای آن دشت، شمشیر و دستی افتاده بود و سپاهیان بسان مستان به رو افتاده بودند. هیچ جای گردش در آن روزگار نمانده و دست سپاهیان از سرما سیاه گشته بود.

پس در آن هنگام، توس سپهدار و پهلوانان به زاری سر به سوی آسمان بلند کرده و گفتند: ای برتر از دانش و هوش و اندیشه و جای، ما همه بندگان گناهکار تو هستیم و به بیچارگی در پیشگاه تو داد خواهیم. پس تو در این بیچارگی، دستگیر ما باش و از همه ما این زمهریر را دور کن. در این سرمای سخت تو فریادرس ما باش، زیرا که هیچ کس را جز تو فریادرس نخواهیم. در همان هنگام مردی دانش پژوه بیآمد و با انگشت، کوهی را که جای بازور نشسته بود و در آن بالا به افسون و جادو سرگرم بود، به رهام نشان داد. پس رهام از آن رزمگاه، اسب خود را بدانسوی تاخت. آنگاه دامن زره خود را بر کمر بزد و پیاده تا به سرکوه رفت. چون آن جادوگر

او را بدید، با گریزی از پولاد چینی به جنگش شتافت. رهام که نزدیک آن جادوگر رسید، شتابان تیغ کین از میان برکشید و دست آن جادوگر را با شمشیر تیز از تن جدا ساخت. ناگهان بادی چون رستاخیز برخاست و آن ابر تیره را از آسمان برد. پس رهام پهلوان که آن دست بازور جادوگر را برداشته بود، از کوه فرود و به دشت آمد و بر اسب سوار گشت. آسمان همچنان گشت که پیش از آن بود. بر آسمان کبود، خورشید فروزنده درخشیدن گرفت. آنگاه رهام به پدرش گفت که آن جادوگر چه کرد و در آن روز نبرد بر ایشان چه آورد. پس دلیران ایران بدیدند که آوردگاه چون دریایی از خون گشته است. همه دشت، یکسره پر از تنهای بی سر و سرهای بی تن ایرانیان بود.

گودرز به توس روی کرد و گفت: دیگر نه پیل می خواهیم و نه کوس. همگی تیغها را بر می کشیم و جوشان به جنگ می شنابیم و یا می کشیم و یا کشته می گردیم. همانا که دیگر زمان ما بسر آمد و دیگر هنگام کمند و تیر و کمان نیست. توس که چنین شنید، بدو گفت: ای پیر کار آزموده، اکنون که آسمان از آن زمهریر پاک گشت و پروردگار فریادرس، ما را فره و زور بداد، دیگر چرا باید سر خود را به باد دهیم؟ پس تو در این جنگ پیشدستی مکن و بگذار تا خود آنان آهنگ ما کنند.

به نزدیک بدخواه، خیره مشو

ز بهر زمانه پذیره مشو

تو در دل سپاه با درفش کاویانی بمان و تیغ بنفش در دست گیر. گیو و بیژن نیز با هم به سوی راست و گسته به سوی چپ سپاه روند. رهام و شیدوش و گرازه نیز در پیش سپاه جای گیرند. اگر من در این رزمگاه کشته شدم، تو سپاه را به سوی شاه ایران بازگردان. همانا برای من مرگ، نامی تر از این باشد که در هر جای، سرزنش دشمن بدکنش را بشنوم.

ازو تا توان گِرد بیشی مگرد

چنین است گیتی، پر آزار و درد

به بودن زمانی نیفزایدت

فزونیش یک روز بگزایدت

پس بار دیگر بانگ کارنای و خروش زنگ و درای هندی برخاست. از بانگ آن سواران پرخاشختر و از درخشیدن تیغها و زخم تیر و از آن پیکار و گرز و ژوپین و تیر، زمین همچون دریای کرف گشت. سر و دستهای بسیاری بدون تن بر آن دشت افتاده و گوشهای فراوانی پر از زخم گویال گشته بود. دلیران سپاه ایران به جنگ پشت کردند. لیک پهلوانانی چون توس و گودرز و گیو دلیر و شیدوش و بیژن و رهام شیر، همگی از جان گذشته، در پیش سپاه، جویای رزم شدند. توس نیز با نامداران و مرزبانانی می جنگید. خونهای بسیاری ریخته شد، ولی پهلوانان از پشت سر بگریختند. سرانجام موبدی از میان سپاه ایران، توس پهلوان را بخواند و بدو گفت: ببین که در پشت سر تو هیچ سپاهی نمانده است. پس نباید که تورانیان تو را در میان خود گیرند و سپهد سپاه ما را زبانی آورند. توس به گیو دلیر گفت: براستی که این سپاهیان را خرد در سر نیست که در چنین روزی ما را بدین گونه رها کردند و رفتند. اینک تو برو و آن سپاه را از سرزنش دشمن و شرم شاه بیاگاهان و بازگرد. گیو برفت و همه آن سپاهیان را بازگرداند. لیک همه آن دشت را پر از کشته یافتند. توس سپهد به بزرگان سپاه گفت: اکنون که شب فرا رسیده و همه جا چون دریایی از خون گشته، باید اگر بتوانیم در جایی آرامش گزینیم.

### رفتن ایرانیان به کوه هماون<sup>(۱)</sup>

پس همگی جگرخسته از درد خویشان و سرافکننده از آن درد بازگشتند. در همان هنگام ماه چونان شاه پیروزی که بر تختی از پیروزه بنشیند، سر از کوه برآورد.

۱ - شهیدی مازندرانی کوه هماون را در فاصله ده فرسنگی رود شهد با یکی از شاخه‌های کوه‌های کپه‌داغ و کوه هزارمسجد در شمال خراسان امروزی قابل سنجش دانسته است. راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده کوه هماون.

پیران سپهدار سپاهیان خود را بخواند و گفت: هنوز بسیاری از ایرانیان زنده مانده‌اند. پس چون خورشید به مانند دریایی از یاکند زرد بر آسمان لاژوردین، آبخیز کند و روز فرا رسد، همه آنهايي را که زنده مانده‌اند بکشیم و با این کار، دل شاه ایشان را پیچان کنیم. پس تورانیان با شادمانی برفتند و در پیش سراپرده بنشستند و همه آن شب را به شنیدن آوای چنگ و تنبور پرداختند و نخوایدند.

از سوی دیگر، سپاهیان ایران همگی مستمند بودند و پدرها بر پسرانشان سوگوار و نژند گشته بودند. همه آن دشت پر از زخمی و کشته بود و زمین با خون بزرگان شسته شده بود. از بس در چپ و راست آن آوردگاه، دست و پا افتاده بود، کسی را یارای پاگذاردن بر آنجا نبود. همه آن شب را به برداشتن زخمیان گذرانند، لیک چون زخمیان تورانی را می‌یافتند، به خواری رهایشان می‌کردند. در کنار کشتگان آتش سوزانند و زخمهای زخمیان را بپستند. بسیاری از گودرزیان کشته و زخمی و دریند شده بودند. چون گودرز از آن کار آگاه شد، خروشی برزد، بزرگان نیز همگی، جامه‌ها چاک کردند و زمین به زیر شمشیر اسپان به جوش آمد. گودرز خاک بر سر ریخت و می‌گفت: هیچکس در گیتی، این بدی را که اکنون در پیری به من رسیده، ندیده است. دیگر چرا باید اینک که با پیرانه‌سر، چندین پسر بر خاک افتاده‌اند، من زنده بمانم؟ از آن هنگام که زاده شده‌ام هرگز کمر از گبر خود نگشوده‌ام. پیوسته در جنگ با پهلوانان و سواران، آن پسران و نبیره‌هایم بار من بودند. از آن جنگ نخستین در توران زمین بود که پسر - بهرام - کشته شد و گویی به یکباره خورشید ما نابود گشت. سرانجام هم اینک می‌بینم که چندین پسر از من در پیش چشمانم کشته افتاده‌اند.

چون توس از کار گودرز آگاه شد، رخسارش به زردی سندروس گشت و خون از دیدگانش بیارید و به زاری بر خروشید که: اگر آن نوذر پاک‌تن، پی و بیخ مرا در چمن این گیتی نمی‌کاشت، اکنون رنج و درد و اندوه این جنگ و کشتگان را نمی‌داشتم. همانا که از این پس اگر زنده مانده باشم، لیک پیوسته دلخسته‌ام. اکنون تن این

کشتگان را در گودالی به زیر خاک نهید و سرهای بریده را نیز در کنار تنهایشان بگذارید. آنگاه بنه سپاه را به سوی کوه هماون ببرید. همه سپاه را با سراپرده و تاز به سوی آن کوه برنیم. من نیز فرستاده‌ای به نزد شاه می‌فرستم تا مگر دلش برافروخته گردد و سپاهی به یاریمان بفرستد. پیش از این نیز سواری از برای این کار فرستاده‌ام و او را آگاه ساخته‌ام. باشد که رستم زال را با سپاهی به سوی ما بدین رزمگاه بفرستد. و بدین سان توس سپاه را روانه کرد و بنه را بر نهاد و از آن کشتگان بسیار یاد بکرد.

### گرد کردن توران سپاه، کوه هماون را

چون خورشید تابنده، تاج خود بنمود و بر آن تخت پیلسته، همه جا را به سپیدی و روشنی کافور کرد، سپاه ایران، ده پرسنگ راه را رفته بودند و دشمن بدانندیش هنوز خفته بود. بدین سان چندین روز و شب، با دلی پر از اندوه و داغ و دیدگانی خونبار و روانی رنجور، بی آنکه چیزی خورده باشند، برفتند. چون نزدیک کوه هماون رسیدند، سپاه را بر دامنه آن کوه جای دادند. پس توس سپهد به گیو گفت: ای پهلوان نامبردار و خردمند، سه روز است تا بدین سان راه رفته‌ای و نه خوابیده‌ای و نه چیزی خورده‌ای. اینک بیا و آرامش‌گزین و بی‌آسای و چیزی بخور؛ زیرا که من می‌اندیشم بی‌گمان پیران بیدرنگ از پس ما به جنگ آید. پس تو خودت به بالای کوه برو و آنان را که آسوده‌ترند با بیژن در اینجا بگذار. گیو - که از جانش سیر گشته و از گیتی به ستوه آمده بود - با آن خستگان به سوی کوه رفت و ایشان را به سوی آن دژ برد. آنگاه سپاهی از آسودگان برگزید و گفت: سر این کوه را خانه خویش پندارید و پاسدار آن باشید. سپس دیده‌بانی از کوه به دشت آمد تا کسی بر ایشان نگذرد. از فریاد دیده‌بانان و آوای زنگ، گویی کوه و سنگ به جوش آمده بود.

چون آفتاب از کوه برآمد، دیده‌بان به سوی رود رفت. چنان خروشی از درگاه

پیران برآمد که گویی خاک به جوش آمد. پیران سپهدار، سپاه توران را چون آتش به سوی رزمگاه آورد و به هومان گفت: امروز در جنگ درنگ بسیاری نکنیم زیرا که همه سواران ایران یا کشته شده‌اند و یا زخمی. پس کوس بزد و فریادی از دشت برخاست. پیران در پیش آن سپاه به پیش می‌رفت. چون پهلوانان توران بدان رزمگاه رسیدند، همه رزمگاه را پر از سراپرده‌هایی بدون سپاه یافتند. پس مژده خواهی به نزد پیران رفت و او را گفت: دیگر هیچکسی از سپاه ایران در اینجا نیست. خروشی شادمانانه از سپاه برآمد. آنگاه همگی به فرمان پیران گوش نهادند. پیران سپهد به خردمندان سپاه گفت: ای موبدان نامور و نژاده، اکنون که دشمن از اینجا برفته است، چه گوئید و چه اندیشید؟ پس همه سواران سپاه - از پیر و جوان - به پیران پهلوان گفتند: اکنون که سپاه ایران از پیش ما گریزان شد و بر آن دشمنان بداندیش ما شکست آمد و این رزمگاه پر از خون و خاک گشته، دیگر هنگام ترس از ایشان نیست و باید که به شتاب از پی آن دشمنان روان گردیم و درنگ نکنیم. لیک پیران گفت: اکنون سپاهی چون دریا به پیش افراسیاب انجمن گشته‌اند. پس ما نیز درنگ می‌کنیم تا آن سپاه گران بدینجا آیند؛ آنگاه دیگر کسی را در ایران زنده نگذاریم. هومان که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، از برای این کار، روان خویش را اینچنین رنجه مدار. سپاهیان ما همگی پهلوان و سوار و کمندافکن و دشنه‌گزارند. اکنون که اینهمه تاز و سراپرده و تخت برجای مانده و خود ایشان بگریخته‌اند، تو نیز این رفتن و یکباره پشت نمودن ایشان به ما را، نشانه بیچارگی آنها بدان. پس اگر اکنون درنگ کنیم تا ایشان به نزد خسرو روند، بار دیگر سپاهی نوگرد خواهند آورد و رستم نیز از زابلستان با سپاهی به جنگ ما خواهد آمد. پس اکنون باید بتازیم و چون گودرز و توس سپهدار و آن درفش همایون و پیلان و کوس را به جنگ آوریم، بهتر از این باشد که در اینجا درنگ کنیم.

پیران پهلوان بدو گفت: بیدار دل و روشن روان باشی؛ همچنان کن که به نیکی و نیک‌اختری می‌اندیشی، که برآستی آسمان نیز به زیر بالای تو مست. پس پیران

سپهدار با سپاهیانش از پی سپاه ایران روان شدند. پیران به لَهَاک فرمود: اکنون درنگ مکن و با دویست سوار برو و بند از میان مگشای تا ببینی که ایرانیان در کجا هستند؟ لَهَاک بسان باد برفت و هیچ از خورد و خواب یاد نکرد. چون نیمی از شب تیره بگذشت، دیده بان سپاه ایران او را در آن دشت تاریک بدید. پس خروش و آوای زنگ از کوه برخاست. لَهَاک دیگر هیچ جای درنگ ندید. پس به نزدیک پیران آمد و در راه، او را از سپاه ایران آگاه کرد و گفت: ایشان در کوه هماون هستند و راه هر گزندی را بر خود بسته اند. پیران به هومان گفت: زود چندین پهلوان سوار و دلیر و گردنکش و نامدار را با خودت ببر، زیرا که ایرانیان با درفش و سپاه در آن کوه هماون پناه گرفته اند و از چنین رزمی، ما را رنج رسد. پس خردمندانه چاره ای بجوی. بدان که اگر آن درفش کاویانی را بیابی دیگر روز را برایشان تیره خواهی کرد. پس اگر به آن درفش دست یافتی، آنرا با شمشیر تیز، ریز ریز کن. من نیز چون باد از پی شما بیایم و درنگ نکنم. پس هومان سی هزار سوار تورانی سپردار و شمشیرزن برگزید.

چون خورشید تابنده تاج خود بنمود بر تخت پبلسته آسمان، همه جا را چون کافور سپید و روشن کرد و روز فرا رسید، گرد سپاه توران از دور پدیدار شد. پس فریاد دیده بان برخاست که: سپاهی از ترکان بیامد که گرد آن تا به ابر رسیده است. چون توس آن سخن بشنید، جوشن بپوشید و بانگ نفیر و آوای کوس برخاست. سواران ایران همگی به پیش آن کوه رده برکشیدند. چون هومان آن سپاه گران را با گرز و تیغ بدید که همچون شیر زیان، جوشان و خروشانند و درفش کاویانی را در پیش سپاه برافراشته اند، به گودرز و توس گفت: شمایان که از ایران با پیل و کوس به سوی توران به کین خواهی تاختید، اکنون چرا از پهلوانان توران به ستوه آمدید و چون نخچیری، دامن کوه را برگزیدید؟ آیا از این خورد و خواب و آرامش برکوه و سنگ شرم نمی دارید و شما را ننگ نیست؟ بدان که چون فردا آفتاب از کوه بردمد، این باروی توران ویران سازم و تو را از آن کوه به زیر آرم و دو دستت را با خم کمند ببندم و از خورد و آرام و خواب جدایت سازم و به پیش افراسیاب بفرستم. اکنون

نمی دانی که آن چاره‌ای که گزیدی، خود، بیچارگی است و بر آن کوه خارا باید گریست. آنگاه هومان به شتاب فرستاده‌ای به پیش پیران فرستاد و او را گفت: آنچه ما درباره‌ی ایشان می‌اندیشیم با آنچه بدیدم دیگرگونه بود. اکنون همه‌ی آن کوه را یکسره سرنیزه و کوس می‌بینم و در پس گودرز و توس نیز درفش را نهاده‌اند. پس تو چنان کن که چون روز پاک بر دمد و خورشید گیتی فروز در آسمان پدیدار شود، تو با سپاهیان در اینجا باشی و این دشت تیره، به هنگام خواب سپاه را چون دریایی بدانسو راند.

### آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه هماون

چون خورشید از آن چادر نیلگون اندوهگین گشت و آن را بدرید و بیرون آمد و روز فرا رسید، پیران سپهبد به کوه هماون رسید. از گرد آن سپاه، زمین ناپدید شد. پس پیران به هومان گفت: از این رزمگاه مجنب و سپاهیان را نیز از اینجا میرتا من از اینجا به پیش سپهدار ایرانیان روم که درفش کاویانی را در پای آن کوه هماون به پا داشته و به آن کوه امیدوار است؛ و ببینم که دیگر چه امیدی برایش مانده است؟ پس پیران با سری پر از کینه و دلی پر گناه به نزدیک سپاه ایران آمد و خروشید که: ای توس نامبردار، ای دارنده‌ی پیلان و گوپال و کوس، اکنون پنج ماه است که تو همچنان به سختی و با رنج، رزم می‌جویی. ببین که آن گرانمایگان خاندان گودرز همگی بدون سر بر آن رزمگاه افتاده‌اند. و تو با دلی پر از جنگ و سری پر از کینه، به مانند میشی به کمرگاه آن کوه رفته‌ای. گریزانی و سپاه توران از پس تو شتابان. بدان که بی‌گمان به دام افتی. توس سرافراز گفت: دانم که دروغ می‌گویی و من این دروغ تو را به ریشخند می‌گیرم. این تو بودی که در گیتی، بنیان این کینه را از برای سیاوش نهادی. اکنون نیز از گفتار بیهوده شرم نمی‌داری. لیک من با این گفتار گرم تو به دامت نیابم. براستی که پهلوانی چون تو در میان بزرگان روشن‌روان گیتی مبادا. با سوگندت

سیاوش را به توران کشانیدی و آنگاه خونس را بریختی. او از برای تو بود که در توران زمین ماند و اکنون نیز از برای اوست که گیتی پر از کین گشته است. دریغ چنان شاه آزادمردی که همه به دیدارش شاد بودند. اکنون آگاه باش که با فریب و دروغ، سخت فروغ نگیرد. و نیز بدان که در آن رزمگاه، گیاه اندک بود و از آنرو سپاه را به این کوه هماون کشاندم. اینک به کیخسرو - آن شاه گیتی - آگهی رسیده است و او ناگهان از پس ما بیاید. بزرگان سپاه نیز چون زال و رستم پیلتن بر او انجمن گشته‌اند. پس چون شاه به همراه ایشان بدینجا آید، دیگر هیچ بر و بوم و رویدنی در توران زمین نخواهد ماند. اکنون که تو آمدی، پس کار مردان را ببین و بدان که دیگر روز نخیز و گاه فریب نیست.

چون پیران سخنان توس را بشنید، سپاهیان خود را از هر سو بفرستاد و راه را بر آن کوه بگرفت. سپاه توران گرد آن کوه، انجمن گشتند. و بدین سان چون راه دستیابی به گیاه برای اسپان سپاه ایران بسته شد، توس سپهبد آهنگ جنگ کرد. پیران به هومان پهلوان گفت: باید آن کوه را به زیر پا بکوبیم. اکنون کاری می‌کنم که ایرانیان ازینپس دیگر هرگز میان به کینه نبندند. لیک هومان بدو گفت: این به مانند رزم کردن با باد باشد. بدان که چون راه رسیدن به گیاه بر آن سپاه بسته شد، دیگر کسی آن کوه خارا را نگاه ندارد. پس، از فرمان سالارشان سر بیچند و یکایک به زینهار خواهی ما آیند و دیگر ازینپس پیکار ما را بجویند. و اکنون گاه بخشایش آوردن ما بر ایشان است، نه هنگام پیکار و آراستن سپاه.

### شبیخون کردن ایرانیان

چون از این سگالش هومان و پیران، به گودرز و توس آگهی رسید، گودرز پیر به توس گفت: اکنون دیگر رزم ما ناگزیر شد، زیرا برایمان بیش از سه روز خوردنی نمانده و از هیچ سوی راهی گشوده نیست. نه سراپرده و تاژ با ما است و نه بار و بنه.

پس سپاهیان نمی‌توانند بدین سان گرسنه بمانند. اکنون چون خورشید فرو شود و چادرلاژوردین شب پدید آید، باید سواران جنگاوری برگزینیم و از این بالا به سوی دشت نبرد رویم و برایشان شبیخون آوریم و رزمی سخت کنیم و ببینیم که بخت، با که یار است؟ پس یا همگی خود را به کشتن دهیم و یا آن گردنکشان را به خاک آوریم.

### چنین است فرجام آوردگاه      یکی خاک یابد یکی چرخ ماه

نوس با سری پر از درد و با آن کین کهن، این سخن را از گودرز بشنید. آنگاه یک سوی سپاه را به بیژن و سوی دیگر را به خَرّاد و شیدوش پهلوان سپرد. درفش خجسته کاویانی را هم به گسَنهم داد و پند و اندرزهای بسیاری بگفت و خودش با گبو و رهام و تنی چند از سران سپاه، گرزگران برگرفتند و به سوی پیران سپهدار رفتند و چون آتش، خود را به دل آن سپاه زدند. همه آن رزمگاه چون دریای خون شد و خروش بلندی از سپاه برآمد. چون درفش پیران سپهدار به دونیم شد، دل رزمجویان توران پر از بیم گشت. هومان که خروش سپاهیان را بشنید، براسپ تازی سیاهی سوار گشت و بیامد. پس بسیاری از سپاهیان را کشته و بسیاری را بیهوش و برگشته از رزم دید. هومان خون از دیدگان بیارید و بانگ سختی بر سپاهیان زد و گفت: آیا در اینجا دیده‌بانی نبود و در شمایان نیز هیچ نشانی از کینه نبود؟ در برابر هر یک از ایشان، سیسد سپاهی از ما است. پس در این آوردگاه، هنگام خورد و خواب و آرامش نیست. اکنون همگی تیغهای پولاد را برکشید و سپرهای چینی را بر سر آورید و راه بر این سرکشان بگیرید. بدانید که چون شب فرا رسد و ماه برفراز این کوه پدیدار گردد، نباید که هیچ یک از ایشان رهایی یافته باشند. پس درنگ مدارید. خروش کارنای برخاست و آن پهلوانان توران برفتند و چون شیر زیان سواران ایران را در میان گرفتند. از کلاهخود و تیغها آتش افروخته شد. گویی از ابر، گرز می‌بارید. تنها شب تار و شمشیر و گرد سپاه پدیدار بود و ستاره و ناهید و ماه گم

گشته بود جوشن بر تنشان همچون باری بود و از آن تاریکی گویی در دریای سیاه بودند. هومان که چنین دید، به سپاهیان گفت: هیچیک از این بزرگان را مکشید، همه را دربند کنید و به پیش من آورید. لیک نباید که هیچیک زخمی گردند.

از سوی دیگر توس به گیو و رهام گفت: بی گمان جان ما از دست رفت؛ مگر اینکه کردگار سپهریلند، تن و جان ما را از این گزند برهاند. پس بار دیگر هر سه چونان شیر دزم بتاختند. دوباره بانگ نفیر ونای و خروش کوس و درای هندی برآمد. از آن تنگی، دیگر یال اسپ و لگام را نیز ندیدند و تنها سرنیزه در پیش چشمان بود. هومان به آواز گفت: دیگر برای شما نه جای جنگ مانده است و نه راه گریز. همانا این بخت بدتان بود که شما را از جا برانگیخت.

سرانجام از آن سپاه ایران، تنها سه جنگاور و سپاهی ناچیز بر آن رزمگاه ماند. پس بسیار به یاد رستم و شیدوش و بیژن و گسته‌م افتادند. در آن شب، دیگر کسی را از سپاه ایران ندیدند. پس گفتند: برآستی که با آمدنمان به این جنگ، با خبره سری به کام نهنگ آمدیم. دروغ آن سرتاج شاه گیتی، اگر اکنون ما را به ناگاه دربند آورند. در این هنگام که تهمتن و زال در زابلستانند، کار ایران پریشان گردد. باری، همچنان آواز گوپال و کوس می آمد. چون گیو و توس بازنگشتند، گسته‌م و شیدوش گفتند: کار این جنگ، دراز گشت. گرازه نیز به بیژن گفت: کار سالار سپاه ما به درازا کشید. آسمان کرف‌گون و زمین به سیاهی آبنوس گشت. ناگهان شنیدند که از دشت، آوای توس می آید. پس آن پهلوانان از پی آوای او روان شدند. در هر جای آن دشت، جویی از خون روان گشته بود. چون پهلوانان ایران به نزد سران سپاه رسیدند، گرز گران برکشیدند. از پیکار آن پهلوانان دلاور و از آوای زنگ، گویی نهنگی از میان دریا برآمد. همه ایشان گراینده گرز و شمشیردار بودند. هومان بدانست که سواران ایران بیآمدند. چون توس بدید که ایشان به یاریش آمدند، همگی بسان کوس برخروشدند. پس آن شب را تا هنگامی که خورشید گیتی فروز پدیدار گشت، رزم بکردند.

آنگاه سپاه را از آن جنگ به سوی کوه بازگرداندند. توس سپهبد به پهلوانان گفت: چنین سواری‌ای که دیشب تا روز فرا رسید از شما دیدم، هرگز از هیچ دلاوری نشنیده بودم. چشم بد از شما گردنکشان دور باد و سرانجام این رزم، سور بادا. از یزدان پاکیزه می‌خواهم که هرگز کاستی به این سپاه راه نیابد. تا جاودان بدو پناه می‌برم که ما را از این رزم، شاد بیرون آورد. بدو امید دارم که بزودی سپاهی چون دود از پی ما به یاریمان آیند. اکنون دیگر باید آن فرستاده به نزد کیخسرو - آن شاه گیتی - رسیده باشد. پس چون آن نامه به خسرو رسد، همانا که آتشی نو در دلش برافروخته خواهد شد. آنگاه رستم پهلوان پیلتن با سپاهی با شیران جنگی به یاریمان بیاید و ما با پیروزی و کامروایی بازگردیم. و چون به پیش کیخسرو - آن شاه پیروز گیتی - رویم، هرآنچه که بر ما بگذشته به او بگویم. باشد که به خوبی و خشنودی شاه، روزگار به کام شما گردد.

و بدین سان هردو سپاه از آن کینه فرود آمدند و دست از پیکار برداشتند. آنگاه دیده‌بانی از هر دو سو بدان دشت روانه شدند. چون هومان به آن آوردگاه رسید، از آنهمه کشته، دیگر هیچ راهی بر آن دشت ندید. پس به پیران گفت: امروز گردش روزگار، به گاه نبرد، بر آرزوی ما نگشت. لیک چون پهلوانان و سپاهیان و اسپانمان آسوده گردند، چنان رزمی بسازم که خورشید و ماه نیز هرگز رزمگاهی بدانگونه ندیده باشند. این بگفتند و هر دو با اندیشه‌هایی دیگرگونه برفتند.

### آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه

آنگاه به خسرو آگاهی رسید که پیران در آن رزم پیروز گشت و توس سپهبد، سپاه را به کوه هماون کشید و بسیاری از پهلوانان سپاه کشته شدند. کاخ گودرز کشاورزگان از پهلوانان آن خاندان تهی گشت و از این پس دیگر ستاره نیز بر ایشان می‌نالد و هیچ درخت گلی در بوستان نمی‌بالد. گیتی از ایشان پر از خاک و خون گشته و آن اختر

بلند توس نگون گردیده است. چون کیخسرو نامور آن سخنان را بشنید، یکباره دلش زیر و زیر شد. پس بفرمود تا رستم پیلتن و بزرگان به درگاه او آیند. همه خردمندان و موبدان نامور و کارآزموده‌های ایران به پیش او رفتند. آنگاه شاه زیان به سخن گشود و از آن پیکار سپاه یاد کرد و به رستم گفت: ای سرافراز، می‌ترسم که این شاهنشاهی دبرین، سر در نشیب آورد. همانا که تو پروراننده تاج و تختی و بخت از تو فروغ گیرد. دل آسمان به زیر نوک شمشیر توس و زمین و زمان و آسمان را به زیر آورده‌ای. تو همانی که دل و مغز دیو سپید را از جا بگندی. اینک روزگار به مهر تو امید دارد. زمین چاکر گرد پای رخش تو است و روزگار برایت به مانند مادری مهربان است. از زخم تیر تو خورشید نیز بریان می‌گردد و از پرتیرت، ناهید گریان می‌شود. از گرز و پیکان سرنیزه‌ات، شیر نیز از جنگ سیر گردد. از آن هنگام که تو کلاه مردانگی بر سر نهادی، دیگر از بزرگان و دلاوران این سرزمین، همگی با دلی پر از خون و دیدگانی اشکبار از پهلوانان افراسیاب گریزان گشته‌اند. بسیاری از گودرزیان کشته شدند و بسترشان در آن دشت نبرد، خاک گشت. آنهایی هم که از ایشان زنده مانده‌اند، اکنون همگی خسته در کوه همان هستند و سر به سوی آسمان کرده‌اند. و از کردگار جای و زمان می‌خواهند که به نیروی یزدان و به فرمان من، رستم پیلتن بدانجا رود. از آن شب تیره که این نامه را خوانده‌ام، بسیار خون از جگر برافشانده‌ام. سه روز این سخن را بجز به یزدان فریادرس، به کسی نگفتم. اکنون کار از اندازه بگذشته و دلم از این سخن، پر از درد گشته است. امید سپاه و سپهبد به تو است، که روشن‌روان و تندرست باشی. سرت سبز و دلت شادمان بادا و بد بدگمان نیز از تن زال دور باد. اینک هرچه می‌خواهی از اسب و جنگ‌افزار و گنج و سپاه از من بخواه و با دلی شاد و اندیشه‌ای درست برو. و بدان که شایسته نباشد که این کار را سست گیریم.

رستم که چنین شنید، به شاه گفت: نگین و کلاه شاهی بی تو مبادا. همانا که تو با فرّ و برز و با خیرد و دادی و روزگار، شاهی چون تو به یاد ندارد. بی‌گمان خسرو

شنیده است که از آن هنگام که کی کواذ تاج کیانی بر سر نهاد، من از برای ایران، کمر به کینه بسته‌ام و یک روز نیز آرام ننشسته‌ام. پیوسته بیابان و تاریکی و پیل و شیر و جادو و ازدهای دلیر و بزرگان توران و مازندران و شبهای تیره و گرزگران و تشنگیها و راههای دراز و رنج را بر آسایش برگزیدن و درد و سختی‌های بسیار دیده‌ام و یک روز نیز جویای شادی نبوده‌ام. اینک تو شاهی نوآیین هستی و من بنده تو هستم و به آنچه که فرمایی کمر بسته‌ام. شاه نیز نباید دیگر از آن کشتگان، پردرد باشد. دل بدسگالانت زرد بادا. اکنون من به پیش توس سپهبد می‌روم و کمر به این کین ایرانیان می‌بندم. زیرا که من نیز از درد گودرزبان، جگرخسته‌ام و بدان سوگ، کمر بسته‌ام.

چون کیخسرو سخنان رستم را بشنید، اشک از دیدگان ببارید و بدو گفت: براستی که روزگار و تاج و تخت شاهی و تخت پهلوانی را بی تو نخواهم. آسمان به زیر خم کمندت و سر تاجداران در بندت باد. آنگاه دنجور خسرو کلید درگنجهای دینار و تاج و گوهر و کلاه و کمان و کمر را بی‌آورد و سر همیانهای درم را برگشود. شاه ایران نیز همه آنها را به رستم سپرد و گفت: ای پهلوان نامبردار، اینک تو با آن گرزداران زابلستان و دلبران و پهلوانان کابلستان، چون باد برو و دمی نیز در راه درنگ مکن. سد هزار تن از پهلوانان شمشیرزن را نیز از میان سپاهیان، با خود به سوی آن کارزار ببر. فربرز کینه‌خواه - پسر کاووس - را نیز پیشرو سپاه کن. پس تهمتن زمین را ببوسید و گفت: بدان که از این پس به شتاب می‌رویم و هرگز آرام و خواب نمی‌جوییم. آنگاه رستم، سپاهیان را درم بداد و به دشت آمد و آهنگ جنگ کرد و به فربرز گفت: پگاه، سپاهیان را روان کن و خود نیز پیشرو ایشان باش. و نباید که روز و شب بی‌آسایی تا اینکه به نزد توس سپهبد روی. آنگاه او را بگو: در جنگ تندی مکن و درنگ داشته باش تا چون گرگین میلاد، سپاه را بی‌آرابد، من خود را چون باد به شما رسانم.

## به زن خواستن فریبرز، فرنگیس

### مادر کیخسرو را

آنگاه فریبرز به رستم گفت: ای پهلوان تاج‌بخش، ای دارنده گبر و گوپال و رخس، بدان که من رزویی در دل دارم که یارای گفتن آن را به هیچ کس در گیتی ندارم؛ مگر به تو ای پهلوان زمین که آفرین یزدان بر تو باد. تو که پشت و پناه سپاهی و پهلوانان، کلاه بزرگی را به گرز تو است که بر می‌افرازند. ای سزاوار ایران‌زمین و شایسته تخت و کلاه و نگین، می‌دانی که من برادر سیاوش خردمند هستم و با او از یک تخم و نژادم. اکنون ای گردن‌فراز، زنی که از سیاوش بر جای مانده، زیبنده من است. پس سزاوار باشد که تو این سخن را به شاه‌بگویی و با این کار بر سرم کلاه بزرگی نهی. رستم که چنین شنید، بدو گفت: من سرب‌به فرمان تو هستم و آنچه را که می‌خواهی، بسازم. پس رستم پهلوان پیلتن به پیش شهریار رفت و او را گفت: ای خسرو نامدار اکنون از تو چیزی می‌خواهم که بدان سر خود را از آسمان و ماه نیز برتر آورم و آن در نزد گردگار نیز نیکو است. پس چون شاه فرمان دهد، آن را بخواهم. خسرو گفت: ای پهلوان، همیشه برجای و روشن‌روان باشی. از من چه می‌خواهی؟ هر چه می‌خواهی از تخت و مهر و تاج و کلاه بخواه. رستم به شاه گفت: همان که از فرّ شاه، همه گیتی و نیکخواهان بهره‌مندند. داد و مهر تو به هر کسی رسیده و چهره تو چون گردون به هر کسی گشاده است. بدان که فریبرز - پسر کاووس - که هیچ شاهزاده‌ای چون او نباشد و کسی نیز در هنرمندی و خرد، همتای او نیست، از درگاه شهریار آرزو دارد که جای برادرش را خواستار گردد. زیرا که چون او به کین برادر، میان بندد و به نزد ایرانیان رود، تنها دختر افراسیاب است که سزاوار او باشد و رنج او را بشناسد و بدین سان ماه با آفتاب جفت گردد. بدین گونه رستم،

کیخسرو را از آن کار آگاه ساخت.

چون خسرو آن گفتار را از آن مهتر خردمند و نامجوی بشنید، با او همداستان گشت و به رستم گفت: ای نامدار، براستی که هر که از خواست تو بگذرد، روزگار، او را به زیر پی خواهد سپرد. زیرا که از گفتار تو تنها نیکی آید. همیشه فرهمند باشی. لیک تو خود می دانی که جای چنین گفتاری در پیش مادرم نباشد و من نمی توانم او را چیزی گویم. ولی با اینهمه آنچه گفتی را با پندهایی خردمندانه به او می گویم، باشد که از من بشنود. پس کیخسرو نیکخواه با تهمتن به نزد آن فرنگیس چون ماه برفتند. آنگاه کیخسرو به مادر گفت: ای که در گیتی، یادگاری از پدرم هستی و در هر نیک و بد پناه منی و من چون مرزبانی هستم و تو شاه من هستی. کار سپاه و آن جنگها و کوششها بر تو پوشیده نیست که آنهمه بزرگان ایران زمین از برای آن کین، در توران، سرها بدادند. اکنون می خواهم سپاهی بفرستم که رستم زال، راهنمای آن و فربرز، سپهدارش باشد. اینک پسر زال اینچنین اندیشیده که تو جفت فربرز گردی. پس برگوی که چه می اندیشی و چه فرمان می دهی؟ همانا که میهی و بهی، جفت تو بادا. چون مادر، آن سخنان را از خسرو بشنید، به یاد گذشته افتاد و نهانش پر از تاب و خشم گشت. آنگاه گریان گفت: مرا آهنگ آزار رستم نباشد، ولی بدانید که گاه این کار نیست. با اینهمه چون رستم چیزی بخواهد، بی گمان هیچکس جز آسمان، از خواست او سر نخواهد پیچید. پس رستم پهلوان پیلتن گفت: ای بانوی بانوان، تو سر بانوان و زیننده تاج و سزاوار تخت پیلسته ای. ای پاک نژاد و ستوده تن، دشمن تو در گیتی گم بادا. سزاوار است که این پند و اندرز مرا بشنوی. تو خود دانی که زن در برابر شوهر شکیبنا نباشد و جوان در برابر جفت جوان، آرام نگیرد؛ بویژه اگر از نژاد کیان باشد. و همانا که مردان از برای زنان هستند و خواسته زنان فزونتر از مردان است. نیز می دانی که دو بخش از ایران به فرمان فربرز است و همه آبادیها و ویرانیهایش از آن اوست. پس سزاوار باشد که به فرمان و خواست شهریار، فربرز شاه، جفت ماه گردد. اکنون چه می گویی؟ آیا فربرز را جفت شایسته ای برای خود

می دانی و او را می پسندی؟ بر تو بهتر باشد که گفتار مرا بشنوی و به خواست شاه و گفتار من بگردی.

فرنگیس - آن شاه بانوان - تا زمانی دراز اندوهگین بود و پاسخی نمی گفت. پیوسته آه سردی می کشید و از شرم پسر، چیزی نمی گفت. آنگاه گفت: ای پیلتن، تو سرافراز و مهتر انجمنی. بدان که اگر هم در ایران، مردی چون فربرز نباشد، لیک با اینهمه او سزاوار گرفتن جای سیاوش نیست. دریغ آن سیاوخش راد که آن مردم گشایان، بدانگونه او را در توران بکشتند. اکنون که پسر زال مرا از برای فربرز می خواهد ندانم که چه گویم. ولی ای پهلوان بدان که گفتار تو گویی گرهی بر زبانم بست. پس هرچه شاه نامور بفرماید، من نیز کمر بدان ببندم.

بدین گونه مادر شاه، رخسار خود را چون گل نوبهار برافروخت و بر آن کار، رام گشت. رستم نیز بدان کار، میان بست و چندی نگذشت که موبد را فرا خواندند و به آیین خویش نوشته ای را نویساندند. رستم پهلوان نیز نیاسود تا سرانجام، فرنگیس ماه را جفت فربرز شاه کرد. و بدین سان فربرز، داماد گشت و از کبخسرو و رستم آزاد شد. شاه نیز پایگاه و جاه او را بالا برد و جامه شاهوار و تاجی نو بدو بخشید. سه روز بدین گونه بگذشت. چون اینها همه کرده شد، به روز چهارم رستم پهلوان با دیگر دلاوران به سوی دشت روان شد و فربرز نیز چون اختری فروزان بر آسمان، پیشرو آن سپاه گشت. پس چون خورشید بسان بتی با دلی پراز مهر بر آسمان تابنده شد، خروش کارنای برآمد و نهمن، سپاه را روان کرد. شاه نیز اندیشناک، دو پرسنگ، با او برفت. آنگاه از آن پس رستم شب و روز نیاسود و هر دو ایستگاه را یکی کرد و به شتاب برفت.

### دیدن توس، سیاوش را به خواب

شبی به هنگام زخم کوس، توس با دلی پراز درد و داغ بخواید. روان روشن او

در خواب چنان دید که شماله‌ای<sup>(۱)</sup> درخشان از میان آب درآمد و در کنار آن شماله درخشان، تختی پیلسته بود که سیاوش با فره‌ی، تاج بر سر نهاده و بر آن نشسته بود. پس با لبانی پر از خنده و زبانی چرب‌گوی، همچون خورشیدی به سوی توس رو کرد و گفت: ایرانیان را همینجا نگاهدار، زیرا که تو در کارزار پیروز خواهی شد. برای گودرزیان نیز اندوهگین مباش، زیرا که در اینجا گلستانی نو است و ما همگی در زیر گلها می‌می‌خوریم و نمی‌دانیم که تا به کی چنین باده خواهیم خورد.

چون توس از خواب بیدار گشت، دلشاد شد و از درد و اندوه آزاد گشت. پس به گودرز گفت: ای پهلوان گیتی، با روشن‌روانی، خوابی دیدم. اینک بنگر که رستم، چون باد دمان بزودی به پیش ما آید. آنگاه بفرمود تا نای بزدند و آن سپاه برکوه، از جا بجنبید. پهلوانان ایران کمر ببستند و درفش کاویانی را برافراختند.

از سوی دیگر، پیران چنان سپاهی بیاورد که از گرد آنها، خورشید تابان، سیاه گشت. از آواز پهلوانان و از باران تیر، چشم خورشید نیز خیره شد. هومان به پیران گفت: از چه رو درنگ می‌کنی؟ باید که بر ایشان جنگ آوریم. لیک پیران بدو گفت: تندی مکن. اکنون هنگام شتاب نیست. دیشب آن سه تن به مانند شیران گرسنه‌ای، با سپاهی ناچیز ناگهان از آوردگاه برفتند و ما چون رمه‌ای بودیم. اینک همه دشت را پر از جوی خون، و سر نامداران را نگون یافتیم. ولی بنگر که ایشان برکوه خارا هستند و اسپانشان خاک را چون مشک می‌بویند. پس بگذار تا بر آن سنگ، بریان شوند و چون بیچاره گردند، دیگر پیچان شوند. شمایان نیز باید که راه را از هر دو سوی این رزمگاه برایشان ببندید. و بدان که اگر یکی دوروز درنگ کنیم ولی دشمن را به جنگ آوریم، بهتر باشد از اینکه به جنگ بشتابیم. پس سد سوار را بر این دشت به دیده‌بانی می‌گماریم و می‌مانیم تا آب و نان دشمن به پایان رسد و به جان خود زینهار خواهد. اگر هم چنین نکردند، مگر اینکه خاک و سنگ خارا را بخورند، و گرنه

چون روزی بسراید، ایشان جان دهند. پس پیران و هومان از آن رزمگاه به سوی سراپرده رفتند و دیده بان به پیش سپاه آمد و دیگر پهلوانان، همگی کمر بگشودند و به خوردن و خوابیدن پرداختند.

در همان هنگام توس سپهدار با دلی پر از خون دل و رخساری به زردی سندروس به لشکرگاه آمد و به گودرز گفت: آن سخنی که گفتم تیره شد و بخت از ایرانیان برگشت. گرداگرد ما سپاه دشمن است و برای ما خوردنی بسیاری نمانده و یگانه درمان کار ما تنها گرز و شمشیر است. پس پگاه شمشیرها را برکشیم و سپاه را به دامن کوه کشانیم. اگر اختر نیک، یار باشد، تو بر ایشان پیروز خواهی شد. اگر هم داور آسمان، روزگار را در جنگ، بر ما سر آورد، همانا که آن سرنوشت ما بوده است، پس بیهوده سخن دیگری نگوئیم. برای من مرگ با نام بلند، خوشتر از زیستن با هراس و گزند است. پس همگی با آنچه که توس سپهدار نیک اختر بگفت، همدستان گشتند.



## فرستادن افراسیاب، خاقان و کاموس را

### به یاری پیران

روز دیگر، چون خورشید چنگ بر زد و آن پیراهن مشک رنگ شب را درید، فرستاده‌ای از سوی افراسیاب به نزد پیران آمد و گفت: بدان که سپاهیان بیشماری از هرجا بیآوردند. نخست سپهدار خاقان چین است که آسمان، تاج اوست و زمین، تختش. او به همراه سپاهی آمده است که در روز نبرد، از گرد خویش، دریای چین را نیز چون بیابان می‌سازند. دیگری یکی از بزرگان ورارود<sup>(۱)</sup> است که سر از آسمان نیز

برتر می‌دارد. بالایش چون سرو و رخسارش چون ماه است و تخت و تاج بدو می‌نازند. او سرِ سرفرازان است و نامش فرطوس<sup>(۱)</sup> می‌باشد و همان کسی است که برگودرز و توس چیره می‌شود و از سرزمین سپنجاب تا روم، همه سپاهیان را با خود آورده است. آن دیگری نیز کاموس کشانی<sup>(۲)</sup> شمشیرزن است که چشمانش هرگز شکست را ندیده‌اند. پیوسته کارهای شگرفی کند. چون خشمگین گردد، باد و برف آورد و آنگاه که خشنود باشد، برایت بهار و گل و سنبل و جویبار آرد.

پیران که چنین شنید، به سپاه توران گفت: ای سرفرازان و ای پهلوانان شاه، همگی، از پیر و جوان، بدین مژده شاه، شاد و روشن‌روان باشید. اکنون دیگر باید دل از درد بشویم، زیرا که دیگر هیچ سرزمین آبادی را در ایران برجای نخواهم گذاشت. دیگر گاه آن رسید که سر از درد و رنج و کین‌خواستن و سپاه‌آراستن، برآساییم، زیرا در ایران و توران و در هر خشکی و آبی، تنها کام افراسیاب را می‌بینید. پس سپاهیان به مژده به پیش پیران آمدند و گفتند: ای پهلوان نامور، همیشه شاد و روشن‌روان باشی. دلت به دیدار شاهان، شاد و روانت از اندیشه، آزاد بادا. اکنون از کشمیر تا بالاتر از رود شهد، همه جا درفش و سپاه و پیلان و تخت است. کسانی چون کندر شیرمرد از سقلاب و بیورد کاتی<sup>(۳)</sup> و غرچه از سگسار و سنگل<sup>(۴)</sup> از هند و فرطوس لشگرفروز چغانی<sup>(۵)</sup> و گهارگهانی پهلوان و شوبران<sup>(۶)</sup>

۱ - Fartôs. برهان قاطع، ماده فرطوس.

۲ - کُشان آبادترین نواحی سفد بوده است. جیهانی، اشکال‌العالم، ص ۱۸۸؛ حدود‌العالم، ص ۳۳۱.

۳ - کات یا کات یا کاژ از شهرهای خوارزم بود که به فاصله کمی در ساحل راست جیحون کنار نهری موسوم به جردور که از میان شهر می‌گذشت، قرار داشت. رک. جیهانی، اشکال‌العالم، ص ۱۸۲؛ حدود‌العالم، ص ۳۶۰-۳۵۹؛ اعتمادالسلطنه، مرآة‌البلدان، ج ۲، ص ۱۰۴۲؛ لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۴۷۴.

۴ - شنگل šangul. برهان قاطع، ماده شنگل.

۵ - چغانیان (صفانیان) ناحیه‌ای بوده واقع در مسیر علیای رود جیحون. برهان قاطع، ماده چغانیان، حواشی معین.

۶ - شوبران šawīrān (شمیران šamīrān). Justi, Iranisches Namenbuch, P. 282.

شکنی<sup>(۱)</sup> و گرگوز و هری پهلوانان آن سپاهند. پس تو اینک سرافراز باش و آرام بگیر زیرا که از شادی شنیدن این مژده، پیر نیز برنا می‌گردد. با شنیدن آن سخنان، دل و جان پیران پراز خنده شد و گویی روان مرده‌اش زنده گشت. پس به هومان گفت: من به پیشواز آن سپاه روم. زیرا که ایشان پراندیشه و رزمساز، از راه درازی بیآمده‌اند و همگی با گنج و جاه و آبروی بسیارند و هیچ کم از افراسیاب ندارند. پس من بروم و ببینم که آن سپاه، چه کسانی هستند و سپهدار و پهلوانان ایشان کیستند؟ آنگاه پیش خاقان چین روم و او را آفرین گویم و در پیش تختش زمین را ببوسم. سپس چون کاموس سرافراز و گهارگهانی و فرطوس را هم دیدم، بازگردم و آنگاه میان ببندم و دم و دود از ایرانیان برآورم و روز را بر ایشان تاریک و تنگ گردانم. هرکه از ایرانیان باشد، پای و گردنش را به بند گران آورم و او را به نزد افراسیاب فرستم و در این راه هرگز آرام و خواب نجویم. هرکه از سپاهیان را به چنگ آورم، سرش را با شمشیر ببرم. سرزمینشان را بسوزم و خاکش را بر باد دهم. آنگاه سه گروه از سپاه روان سازم و روز را بر شاه ایران، سیاه گردانم. یک گروه از آن سپاهیان را به بلخ فرستم و روز را بر ایرانیان تلخ سازم. گروه دیگر را به سوی زابلستان و کابلستان روانه کنم و سدیگر گروه را از میان بزرگان و شیران ترک به سوی ایران ببرم و زن و کودک خردسال و پیر و جوان را زنده نگذارم. سرزمین ایران را بر جای نگذارم. بریده باد دست و پای ایرانیان. پس تا من برای این کارها آماده می‌گردم، شما یان آهنگ رزم ایران مکنید. پیران که گویی در پوستش نمی‌گنجید، این بگفت و با دلی پراز کینه برفت. پس هومان پهلوان به سپاهیان گفت: اکنون باید کینه را از دلها پاک کنیم و این رنج را دو روز بر خود هموار سازیم و دیدگان خویش به کوه هماون دوزیم، زیرا که نباید ایشان، شبی ناگهان از آن کوه بگریزند. بدانید که بزودی همه کوه ورود و درو دشت پراز درفش سپاهیان ما می‌شود.

۱ - شِکِن *šeken*، شَکَن *šakn* ناحیه‌ای از وخان (پامیر) و سرچشمه رود جیحون بوده است. شهیدی مازندرانی، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، ماده شکنی.

## آمدن خاقان چین به هماون

چون پیران به نزدیک آن سپاه رسید، همه در و دشت را به زیر سُم اسپان دید. همه جا پر از سراپرده و تاژهای زرد و سرخ و بنفش و کبود، و در میان هر سراپرده، درفشی از دیبای چینی و پرنیان بود. پیران، چون اینها را بدید، فروماند و شگفت زده گشت و در دل اندیشید که: آیا این بهشت است یا رزمگاه؟ آسمان است یا تخت و تاج؟ پس پیاده به نزدیک خاقان چین آمد و زمین را ببوسید. چون خاقان او را بدید، پیران را در برگرفت و از بر و بال او در شگفت ماند. پس بسیار از پیران پرسید و او را بنواخت و در کنار تخت خویش بنشاند و بدو گفت: ای پهلوان، آفرین که تو را شاد و روشن روان دیدم. آنگاه خاقان چین از پیران پرسید که: آیا سپهبد سپاه ایران چه کسی است و پهلوانان ایشان کدامند و از برای چه بر آن کوه بنشسته‌اند؟ پیران گفت: ای شهریار، تا روزگار باشد، جاوید باشی. درود پروردگار گیهان آفرین بر تو باد که با این پرسش، دل پیرم را شاد کردی. من به بخت تو شادمان و تندرستم و روانم خاک پای تو را جویاست. ولی ای شاه، آنچه که دربارهٔ ایرانیان پرسیدی، بدان که ایشان را دیگر تخت و تاج بزرگی نمانده است. بسیار جنگ و پیکار ما را جستند، لیک سرانجام بجز سنگ خارا چیزی بهرهٔ ایشان نشد. پس چون از همه چیز بازماندند، گریزان به کوه هماون رفتند. سپهدار ایشان نیز توس است. او مرد دلیری است که از پیکار با شیر نیز نمی‌هراسد. پهلوانانشان نیز چون گودرز کشاورزان و گاو و رهام می‌باشند. اینک به بخت خاقان چین، سپاه ایرانیان بجز ایشان، همگی بی‌ارزش باشند و چون به هنگام جنگ به دشت آیند، جز سنگ خارا چیزی بدست نیاورند. آنگاه خاقان بدو گفت: اکنون تو در نزد من بمان و یارانت را نیز به پیش من فراخوان تا یک امروز را با کام دل، به میگساری پردازیم و اندوه روزی را که هنوز نیامده، نخوریم. پس خاقان چین آن سراپرده را چون باغ بهاری بی‌آراست. گویی

براستی بهشتی پراز رنگ و نگار بود.

## سگالش ایرانیان از کار خود

چون آفتاب بر گنبد آسمان پدیدار گشت، دل توس و گودرز پر شتاب شد. پس توس به گودرز گفت: آیا امروز که ترکان اینچنین خاموش اند، اندیشه‌ای در سر دارند یا اینکه از میگساری بیهوش گشته‌اند؟ خواه اندوهگین باشند و خواه شاد، اندیشه‌ای بد بر دلم فراز آمده است. اگر آهنگ رزم کرده باشند، پس دیگر بدان که روزگاری بدی در پیش روی ما است. اگر چنان شود، دیگر همه سپاه ایران را کشته بپندار. و اگر هم زنده بمانند، بدان که همه از جنگ برخوانند گشت. مگر که رستم به این رزمگاه آید، و گرنه به ما بد می‌رسد. نه ستودانی بیایم و نه گور؛ سرمان را به زیر شمشیر اسپان خواهند کوفت.

گیو که آن سخنان را از توس شنید، بدو گفت: ای سپهدار شاه، تو را چه رسید که اینچنین اندیشه نباهی بکردی؟ بدان که این کردگار گیهان است که یاور توس است، زیرا که ما بسیار تخم نیکی پراکنده‌ایم و پروردگار گیهان‌آفرین را پرستنده‌ایم. دیگر اینکه به بخت شاه - آن دارندۀ شمشیر و تخت و تاج - پروردگار نیز چنان نکند که ما در برابر دشمن، نیازمند گردیم. چون رستم به این رزمگاه آید، همه آن بدیها که بر سپاه رفته، بسر آید.

نباشد ز یزدان کسی ناامید      و گر شب شود روی روز سپید

پس اینک چون تورانیان یک روز جنگ نجستند، تو بیهوده اندوه بر دل نیاور:

نسبتند بر ما در آسمان      مشو بدگمان از بد بدگمان

اگر سرنوشت ما از سوی کردگار بلند چنان است که گزندی بر ما آید، پس با پرهیزکردن و یا با اندیشه بد، آن روزگار بد از ما برنخواهد گشت. پس به آیین جنگ،

کنده‌ای<sup>(۱)</sup> در پیش شاه بسازیم و روز دیگر باز آن را پیشتر می‌بریم و تیغها را از میان برکشیم و ببینیم که چه رازی در نهان دارند. از ایران نیز آگهی برسد و آن شاخ سرو سهی، درخشان گردد.

## آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم

آنگاه گودرز سپهدار بر فراز کوه رفت. در همان هنگام خروشی به زاری از دیده‌گاه آمد که: دیگر کار پهلوانان ایران تباه گشت. چون خورشید تابان از فراز گنبد آسمان پدیدار شد و روز فرا رسید، از سوی باختر گیتی گردی پدیدار شد که همه جا را بسان شب لاژوردین کرد. از گرد آن پیلان که درفشهایی بر پشت خود داشتند، خورشید تابان نیز بنفش شد. گودرز فریاد آن دیده‌بان را بشنید که گفت: دیگر تنها خاک تیره را جفت خود داریم. پس رخسارش از اندوه به سیاهی کرف شد و گویی با تیری زخمی گشت. گفت: برآستی که بهره‌من از بخت، تنها کینه و کارزار و شوربختی است. سپاهی از پسران و نبیره‌هایم داشتم که هریک مهتر کشوری بودند. لیک همگی به کین سیاوش کشته شدند و بخت بیدار از من برگشت. دیگر روز سپید من سیاه شد و از این زندگانی ناامید گشتم. ای کاش مادرم مرا نزاایده بود و روزگار بر من نمی‌گذشت. آنگاه گودرز به آن دیده‌بان گفت: ای مرد بینا و روشن‌روان به چپ و راست بنگر و ببین آیا درفش سپهدار ایران در کجاست و آیا آنرا می‌بینی؟ دیده‌بان گفت: از آنسو تاب و شتابی می‌بینم و از اینسو گویی همه به خواب رفته‌اند. گودرز پهلوان چون گفتار دیده‌بان را بشنید، پر از درد شد و اشک از دیدگان بیارید. آنگاه بنالید و گفت: اسپ مرا زین کنید و از این پس دیگر بالین مرا خشت بدانید و مرا کشته بیندارید. اکنون می‌روم تا گبو و شیدوش و بیژن و رهام - آن سواران جنگی

خودکامه - را در برگیرم و رخسارشان ببوسم و اشک از دیده ببارم و ایشان را پدرود کنم.

پس بر آن اسپ بادپای گودرز، زین نهادند. ناگهان در همان هنگام دیده بان برخروشید که: ای پهلوان گیتی، شاد باش و از درد و اندوه آزاد گرد؛ زیرا که از راه ایران، گردی تیره پدیدار شد و آسمان را لاژوردین ساخت. از میان آن سپاه، درفشهای فراوانی چون ماه تابنده دیده می‌شوند و در پیش سپاه، درفشهای گرگ پیکر و ماه پیکر و ازدها پیکر و شیر زرین پیکر می‌باشد. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی و چشم بدی از تو دور بادا. اگر آنچه که با اندیشه‌ای پاک بگفتی، راست شود، تو را چندان چیزهای گرانمایه ببخشم که دیگر نیازمند نباشی و چون روزی به ایران بازگردیم و به نزد شاه رویم، تو را به پیش تخت او می‌برم و پایگاهت را از همه بزرگان برتر می‌کنم. پس اکنون از برای من به سوی سالار سپاه ایران برو و هرآنچه که به من گفتی، به ایشان نیز بگوی و از هرکسی مزدگانی بخواه. دیده بان بدو گفت: شایسته نیست که اکنون از دیدگاه به پیش سپاه ایران روم، لیک چون همه جا تاریک شود و دیگر بودن من در اینجا بیهوده باشد، همچون سیمرغی از اینجا به پیش سپاه ایران می‌روم. پس گودرز پهلوان به دیده بان گفت: اکنون با روشن‌روانی، بار دیگر از این کوه بلند نگاه کن و ببین که ایشان کی به نزدیک ما می‌رسند؟ دیده بان گفت: آن سپاه پگاه فردا به کوه هماون رسند. گودرز پهلوان به مانند مرده‌ای که دوباره روان یابد، از شنیدن آن سخن دیده بان شاد شد.

از سوی دیگر، پیران به شتاب سپاه را به سوی آن دشت نبرد می‌رانند. پس پیکی از پیش آن سپاه توران به پیش هومان آمد و از آنچه رفته بود، به او مژده داد. چون هومان آن مژده را بشنید، بخندید و گفت: بی‌گمان بخت بیدار، یار ما شد. پس خروشی به شادی از آن سپاه توران تا به ابر خاست.

از دیگرسو، بزرگان ایران پر از داغ و درد، با رخساری زرد و لبهایی لاژوردین، بر گرد آن کوه پراکنده گشته بودند و در هرجا انجمنی کرده و بر خویشان مویه

می کردند که: چه زار هستند این دلیران خسرو نژاد ایران که هیچکسی از ایران یاد ایشان نکند. اکنون دیگر زمین پر از خون دلیران ما خواهد شد. پس توس سپهدار به بیژن - پسر گیو - گفت: برخیز و به فراز آن کوه بلند برو و بین که آن سپاه چند تن و چگونه اند و سپاهی از سراپرده و پیل و تخت را می آورد، از کدامین راه می آید؟ بیژن به فراز کوه رفت و به هر سو بنگریست درفش و سواران و پیلان و سپاهیان را بدید. پس با دلی پر از درد و اندوه و روانی تیره، دوان به پیش توس سپهبد آمد و بدو گفت: بدان که چندان سپاه و پیل است که روی زمین را به رنگ نیل کرده اند. درفش و سرنیزه ایشان نیز بشمار است و از گرد آن سپاه، خورشید نیز بر آسمان، تیره گشته است. اگر بخواهی ایشان را برشماری، اندازه ای برای آن نیابی. و از بانگ تیره ایشان گوش، کر می گردد. چون توس سپهبد گفتار او را بشنید، دلش پر از اندوه و رخسارش پر از اشک شد. آنگاه همه سران سپاه را گرد آورد و بر ایشان اندوه بخورد و گفت: برآستی که من پیوسته از گردش روزگار، بجز اندوه کارزار نمی بینم. من فراز و نشیبهای بسیاری دیده ام، لبیک هرگز به چنین بیمی دچار نگشته بودم. اکنون تنها یک چاره برایمان مانده است. اگرچه سپاه و جنگ افزارمان اندک است، لبیک امشب بر ایشان شبیخون کنیم و زمین را از خون، چون رود جیحون سازیم. اگر من در این کارزار کشته گردم، تا شاه برجای است، سپهبد نیز باشد. لبیک دیگران نخواهند گفت که توس بدون نام و مرا زنده خواهند شمرد. پهلوانی بمرد. پس بیژن پهلوان و دیگر سپاهیان بدین کار رام گشتند.

چون شب فرا رسید و همه جا از سیاهی، چون دریای کرف گشت و دیگر ناهید و بهرام و تیر نیز پیدا نبود، ماه سر برآورد و آن تاریکی را بدید. پس دیده بان با رویی که به زردی سندروس گشته بود، دوان به پیش توس آمد و گفت: ای پهلوان سپاه، بدان که سپاهی از ایران و از نزد شاه بیآمد. چون توس سپهبد آن سخن بشنید، بخندید و بزرگان را گفت: ای سران نامدار و فرخ، اکنون که یارانمان بیآمدند، دیگر جنگ نجویم و گاهی شتاب کنیم و گاهی هم درنگ داریم تا اینکه به نیروی یزدان،

رستم پهلوان پیلتن به یاری ما بدینجا رسد. آنگاه دیگر بر ترکان پیروز گردیم و ناممان تا به خورشید برآید. پس ایرانیان دیگر آهنگ شبیخون را از سر بیرون کردند و همگی شاد گشتند و از پیر و جوان، آن دیده بان را مژدگانی بدادند. آنگاه پیشرو سپاه را به آن دشت جنگ فرستادند و خروش و آوای زنگ از کوه برخاست. همه آن شب را به یاد رستم پهلوان به شادی و روشن روانی بگذراندند.

### رفتن خاقان چین به دیدن سپاه ایران

چون خورشید بر آسمان لشگر کشید و شب تار ناپدید گشت و روز فرا رسید، خاقان چین انجمنی بکرد و روی زمین را با دیبا بیآراست. آنگاه به پیران گفت: امروز جنگ نسازیم. باید که یک روز را درنگ کنیم تا آن سواران سرافراز و گردنکش از رنج آن راه دراز و تاختن در نشیب و فراز برآسایند و نیز ببینیم که ایرانیان آهنگ چه دارند و چه کسانی در این رزمگاه با ایشان هستند. پیران گفت: همانا که خاقان چین، شاهی خردمند و باآفرین است. پس امروز همان می‌کنیم که او می‌خواهد، زیرا که او پادشاه همه سپاهیان است.

آنگاه خروشی از سراپرده برآمد و ناله کوس و کارنای به آسمان خاست. بر پنج پیل زین نهادند و سپاه را با دیبای چینی زربفت و پیروزه رنگ بیآراستند. بر زینها زبرجد نشاند، و جاپای اسپان را زرین کرده، جناغهای<sup>(۱)</sup> خالدار بر اسپان نهاده بودند. درای و زنگها سیمین بودند. پیلان، افسر پرنگاری بر سر نهاده بود و همگی گردنبند و گوشوار آویخته بودند. از بس در همه جا درفشهای پرنیانی بود، آسمان به مانند بازار چین، زرد و سرخ و بنفش گشت. از آن همه سپاهیان آراسته و بانگ نای و

۱ - در بیت مزبور به اشتباه جناح آمده، لیک چنین بنظر می‌رسد که در اصل جناغ بوده است. جناغ به طاق پیش زین اسب گفته می‌شود. جناغ دامنه زین اسب است و نسمة رکاب را نیز گویند. و همچنین نوعی از اسباب زاینده زین باشد که برای زینت نقاشی کنند. برهان قاطع، ماده جناغ.

کوس، زمین چون چشم خروس گشت. آن شاهان و سپاهیان روان شدند و آسمان پر از ناله کارنای گشت. سرنیزه‌ها می‌درخشید و سپاه می‌جوشید و همه جا از سپاهیان، سیاه گشته بود.

چون توس سپهد، آنها را از دور بدید، سپاهیان خود را به رده برکشید. پهلوانان ایران میان بیستند و گیو آن درفش کاویانی را بیاورد. از آن آوردگاه تا فراز کوه، همه جا گروه‌های سپاه ایران بودند. چون کاموس و بیورد و خاقان چین و فرطوس و شنگل به کوه هماون نگریستند، دیگر به خواست خود به پیش دشمن نرفتند. خاقان چین که سپاه ایران را بنگریست و آن خروش سواران را بدید، آن سپاه را پسندید و گفت: همانا که اینان سواران گردنکش و رزمخواهی هستند. لیک پیران سپهدار درباره‌ی ایشان دیگرگونه گفته بود. ولی هنرهای مردان را نباید نهفت. اگر سپهدار سر چاهی را با خار بپوشاند و در روز شکار بر آن اسپ بتازد بهتر از آن است که در روز نبرد، بیهوده هنرهای دشمن را نهان سازد. من هرگز سواران گردنکشی به پهلوانی و مردانگی ایشان ندیده‌ام. لیک پیران به من گفته بود که ایشان سپاه اندکی هستند. پس خاقان چین به پیران گفت: اکنون باید چه کنیم؟ پیران گفت: تو راه درازی سپرده‌ای و نشیب و فرازهای بسیار دیده‌ای. پس بگذار تا سه روز در این رزمگاه بمانیم و سپاه آسوده گردد. آنگاه سپاه را به دو نیمه سازیم. یک نیمه از آن سواران گیتی‌فروز با ژوپین و دشنه و گرز و کمان از پگاه تا نیمروز با آن دشمنان بجنگند. آنگاه گروه دیگر از نیمه‌ی روز تا شب رزم کنند. باز در شب تیره، آن سواران را به جنگ ببرم تا کار بر ایرانیان تنگ شود. من و سپاهیانم با شتاب، نگذاریم که ایرانیان آرام گیرند.

لیک کاموس بدو گفت: این چاره نباشد و من با آنچه گفتمی همداستان نیستم. از چه رو با این همه مردم که بر این کوه گرد آمده‌اند، باز هم ما باید درنگ کنیم. پس بایسته است که کار را بسازیم و یکباره بر ایشان جنگ آوریم و آن کوه را بر آنها تنگ آوریم. آنگاه سپاهیانمان را از اینجا به ایران ببریم و دیگر تخت و تاجی بر جای

نگذاریم و همه آن سرزمین را ویران کنیم و هیچ زن و کودک خردسال و پیر و جوان و شاه و مرزبان و پهلوان و کاخ و سراپرده‌ای را در ایران نگذاریم. پس چرا باید درنگ کنیم و بیهوده اندوه و درد به خود راه دهیم؟ یک امشب را بر ایشان راه ببندید تا نتوانند از این رزمگاه بروند. آنگاه چون باد سپیده دم بردمد، باید که همه سپاهیان بدینجا آیند. فردا ببینی که درفش خودم را با درفش سپهدار هند برافراز آن کوه بلند برافرازم و کوهی از کشتگان را از میان پهلوانان ایران در بالای آن کوه بیابی؛ چنان که دیگر همه ایرانیان، مویه گر باشند. خاقان که چنین شنید، بدو گفت: آری، تنها راه همین است. در گیتی هیچ چیز از رزم کوتاه، بهتر نباشد. همه آن نامداران نیز بر آنچه که آن خاقان شیراوژن بگفت، همداستان گشتند و از جای برخاستند و برفتند و همه آن شب را به آراستن سپاه پرداختند.

### رسیدن فریبرز به کوه هماون

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های فارسی

چون خورشید برگنبد لاژوردین آسمان، سراپرده‌ای از دیبای زرد برزد و روز فرا رسید، دیده بان بر خروشید و به گودرز گفت: ای پهلوان سپاه، اینک آن سپاه از راه بیامد و نزدیک رسید و از گرد ایشان زمین تاریک شد. گودرز که چنین شنید، اسب خویش بیاورد و بر آن سوار گشت و با دلی زخم خورده به سوی آن گرد تاریک روان شد. چون نزدیک ایشان رسید، درفش فریبرز - پسر کاووس - را بدید که پسندیده و داماد شاه نو و پیشرو سپاه بود. پس گودرز پیر - آن لشگرافروز دانش‌پذیر - از اسب پیاده شد و یکدیگر را در بر گرفتند و گودرز خون بگریست. آنگاه فریبرز گفت: ای سپهدار پیر که همیشه بناگزیر در جنگ هستی، تو از خون سیاوش زیان دیده‌ای. دریغ آن گودرزبان سوار. مژده بسیار ایشان بر تو باد و سربخت دشمنانت نگونسار باد. خداوند خورشید و ماه را سپاس می‌دارم که تو را در اینجا زنده دیدم. گودرز از برای آن گودرزبان که کشته و در خاک نهان گشته بودند، خون بگریست و به فریبرز

گفت: بنگر که از این بخت بد، پیوسته بر سرم بد می‌رسد. از این جنگ دیگر نه پسر و نبیره‌ای برایم ماند و نه سپاه و درفش و تبیره. لیک اکنون دیگر آن کارزار را فراموش کردم، زیرا که دیگر گاه رزم و کار است. بدان که به این دشت، چندان سپاه آمده‌اند که روی زمین همچون پرزاغ، سیاه گشته و همه سپاه توس در برابر آنها چون موی سیاهی در یک گاو سپید است. همانا که از هر سرزمین ویران و آبادی در چین و سقلاّب و هند و روم، جانوری نمانده است که به جنگ ما کمر نبسته باشد. اکنون تا نگویی که رستم کجاست، پشت من از اینهمه اندوه، راست نگرود. فربرز که چنین شنید، بدو گفت: رستم نیز آهنگ رزم در سر داشت و از پس من روان شد و شب و روز می‌تازد و دمی درنگ نمی‌کند تا بدینجا رسد. اینک بگو که من در کجا آرام گیرم و این سپاه ناچیز را به کجا برانم؟ گودرز گفت: مرا بگوی که رستم چه گفت؟ زیرا سخن او را نباید نهان داشت. فربرز بدو گفت: ای مرد کارآزموده، تهمتن ما را به نبرد فرمان نداد و گفت: در آن جایگاه بمانید و نباید که با سپاه دشمن برابر گردید. باید که در آن رزمگاه آرام گیرید تا درفش من پدیدار گردد. پس فربرز و گودرز به سوی هماون روان شدند.

### سگالش پیران با خاقان چین

چون دیده‌بان توران، سپاه فربرز را بدید، به سوی سپاه توران رفت و به پیران گفت: همگی کمر به جنگ ببندید، زیرا که سپاهی از ایران از سوی دشت بیآمد و به کوه هماون رفت. پیران سپهبد که چنین شنید، به پیش خاقان چین رفت و او را گفت: سپاهی از ایران زمین بیآمده که نمی‌دانم چند تن هستند و سالار ایشان کیست. اکنون درمان این کار را چه سازیم؟ کاموس رزم‌آزمای بدو گفت: تو که مهتر این سپاه بودی با این بزرگان درگاه افراسیاب و سپاهی چون دریا از تورانیان، در این پنج ماه و

در این دشت با آن سپاه ناچیز ایرانیان چه کردی؟ اکنون که زمین پر از سپاهیان گشته است، چون کسانی به مانند خاقان و منشور و من بر آن سالار هستیم، بگذار تا هنرها را پدید آوریم و دری را که تو بسته‌ای، ما گشاینده باشیم. بدان که اگر از سپاهیان کابل و زابل و هند، روی گیتی چون پرند رومی نیز گردد، همه آنها با من تنها برابر نیستند و دیگر تو این ایرانیان را چیزی نپنداری. دانم که تو از رستم نامدار می ترسی، پس من نخست او را به نابودی می افکنم. اگر او را یک زمان به دام افکنم، دیگر زنده اش نگذارم. تو از سپاه سیستان زخم خورده‌ای و دل خویش در جنگشان بسته‌ای؛ لیک تنها اینبار چون از دشت نبرد، گرد برخیزد، تو نیروی مرا نگاه کن. آنگاه دیگر بدانی که در گیتی چه کسی مرد است و دلیران، که هستند و پیکار چیست. پیران که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی و دست بدی از تو دور بادا و هر آنچه گفتی، همان باشد و هیچکس هم‌اورد تو مبادا.

آنگاه خاقان چین به پیران گفت: همانا که دیگر کاموس را به راه کین افکندی. از این پس هر آنچه که گفت، انجام دهد؛ زیرا که همتای شیر و پیل است. پس اینچنین از ایرانیان سخن مگوی و دل جنگجویان ما را با این سخنان، بد مکن. بدان که من یک سرفراز را نیز از ایران بر جای نگذارم و همه آن سرزمین را ویران کنم و بسیاری از بزرگان‌شان را سراز تن جدا سازم و بسیاری را نیز پای در بند گران آورده، به پیش افراسیاب فرستم. نه تاج و تخت و کاخی در ایران بگذاریم و نه برگ و درخت و آبادانی. پس پیران بخندید و بر آن خاقان چین و دیگر نامداران آفرین کرد. آنگاه شادمان به لشکرگاه آمد. پس پهلوانانی چون هومان و لَهاک و فرشیدورد به پیش او آمدند و گفتند: بدان که سپاهی از ایران برسد که پیشرو آن درفشی سیاه دارد. یکی از کاراگاهان نامدار ما به شتاب برفت و اکنون بیآمده و می گوید که او فربرز - پسر کاووس - آن سوار سرافراز خسروپرست است. لیک پیران به هومان پهلوان گفت: باید اندیشه از دل بیرون کنی، زیرا چون رستم نباشد، دیگر از فربرز باکی نیست و دم تو بر این زهر سپاهیان ما تریاک نباشد. ولی بدان که با آنکه کاموس، رستم پیلتن را

در جنگ، مرد نمی‌شمارد و اگرچه کاموس، پلنگ نیز باشد، باز هم مبادا که رستم به جنگ آید. هومان گفت: ای پهلوان، چرا با این اندیشه بد، روان خویش را تیره می‌داری؟ اکنون که آن سپاه نه از سوی رستم آمده‌اند و نه از سیستان. آن سپاه فریبرز است که در اینجا کشته خواهد شد. پیران گفت: من آنگاه که شنیدم سپاهی از ایران بدینجا آمده است، از تخت و تاج و خورشید و ماه نیز بیزار گشتم و جان و مغزم پر از درد شد و آه سردی از دل کشیدم. کلباد که چنین شنید، بدو گفت: اکنون دیگر چرا باید اینچنین درد داشت و از توس و رستم گریان بود؟ اینک که از بسیاری تیغ و زوپین و پیل سپاهیان ما، راه گذشتن باد هم نیست، دیگر ایرانیان در پیش چشم ما با خاک برابرنند و از کیخسرو و توس و رستم باکی نداریم. آنگاه آن بزرگان از آن جایگاه به سوی سراپرده‌های خویش رفتند.

از سوی دیگر چون به توس آگهی رسید که همه جا پر از آوای کوس گشت و رستم پهلوان پیلتن و فریبرز - پسر کاووس - با سپاهیان از ایران بیآمده‌اند؛ توس بفرمود تا کوسها را برکشیدند. آن کوه از گرد سپاهیان، به سیاهی آبنوس گشت. خروشی از کوه هماون برخاست و زمین از بانگ اسپان به جوش آمد. آنگاه توس سپهبد با ایشان زبان به سخن بگشود و بسیار از مازندران یاد کرد و از اینکه رستم در آن جنگ با دیوان چه کرد و چه بر سر ایشان آورد. پس سپاهیان بر پهلوان آفرین کردند و توس را گفتند: بیدار دل و روشن روان باشی. برآستی که اگر برای این مژده از ما جان نیز بخواهی، روا باشد، زیرا که این مژده، آرایش جان ما است. اکنون چون نهمتن به جنگ آید، دیگر این سپاه توران در برابر آن نهنگ پایداری نتوانند. ما نیز همگی چنان رزمی بکنیم که این ننگ را از ایرانیان پاک سازیم و آن درفش و تاج و تخت پیلسته و گردنبند زرین خاقان چین را با همه آن افسرهای زرین پیلبانان و سپرها و کمرها و زنگهای زرین - که کسی به مانند آن درگیتی ندیده است - با آن چتر که از پر طاووس نر است و گوهرهای فراوانی بر آن بافته شده با بسیاری چیزهای دیگر به چنگ آوریم. پس توس بیدار به سپاهیان گفت: هم هراس داریم و هم

افسوس می‌خوریم. اکنون همه دامن کوه پر از سپاهیان ما است و سرِ نامداران دشمن در دام است. چون رستم بیاید و از این کار ما آگه شود و ببیند که همچون مرغ زخم‌خورده به دام افتاده و ناکام گشته‌ایم و کار پیکارمان خام گشته، بر ما نكوهش کند. بدانید که من تنها سپهبد توران را با یک سپاه دیدم و کسی از پهلوانان با ایشان نبود. پس بیاید چون شیر نر بر ایشان بتازیم تا ایشان از پای این کوه بدانسو روند. لیک چون سپاهیان، آن سخنان توس را شنیدند، بدو گفتند: این برتری را مجوی و اینگونه سخن مگوی. بدان که هیچیک از ما از این کوه پیشتر نرویم، مگر اینکه رستم به این رزمگاه رسد. پس ما در پیشگاه یزدان - که بر نیک و بد راهنمای ما است - به پای ایستیم، باشد که به فرمان آن دارنده خورشید و ماه، تهمتن به این رزمگاه آید. [ای توس] از چه رو اختر خویش را نژد می‌داری؟ برو و درویشان را درم و دینار ببخش و بدان که چون تهمتن به جنگ آید، ما نیز نام بجویم و این ننگ را بشویم. پس خروشی به شادی از پهلوانان ایران در بالای آن کوه برخاست و همگی شادان به سوی جای خویش برفتند و آن شب را به اندیشیدن گذراندند.

### رزم کردن گیو و توس با کاموس

روز دیگر، چون خورشید بر آسمان پدیدار گشت و خروش چکاوک از دشت برآمد، از درگاه کاموس مردافکن و پیشرو خروشی برخاست. کاموس با دلی پر از رزم و سری پر از باد، سپاه را انجمن کرد و به ایشان جوشن بداد. کاموس که پیوسته بجای پیراهن و کلاه، زره و کلاهخود و جوشن بر تن داشت، سپاهی از آن گردنکشان برگزید که همگی به زیر دیبا و آهن ناپدید شده بودند. از گرد آن سپاهیان و از آنهمه شمشیر و جوشن در هیچ کجا راه گذر نبود.

از سوی دیگر در همان هنگام از دیدگاه ایران خروشی برآمد که: سپاهی به نزدیکی اینجا رسید که در پس آن درفش سپهبد رستم پهلوان پیلتن پدیدار است.

رستم سپهبد بسان کوهی بر اسب سوار گشته و زمین به زیر شمشیر او به ستوه آمده است. گریزی چون سرگاو میش در دست دارد و سپاه از پس او می آیند و در پیش او نیز نیزه داران روان هستند. گویی آن گرز بر آن یال و دوشش می جوشد. چون او را ببینی رواست اگر در شگفت شوی. توس سپهبدار چون آن خروش دیده بان را بشنید، شاد و روشن روان شد و آوای کوس تا به ابر خاست. آنگاه به نزد گودرز کشواد رفت و سواری را نیز به شتاب به سوی فربرز فرستاد و او را گفت: اکنون سپاه توران به سوی جنگ آمدند و به اینجا نزدیک گشتند و رده برکشیدند. لیک نباید که یکباره همه ایشان بر ما بتازند. پس تو همان کن که سزاوار نژاد توس است، زیرا که تو مهتری و پدرت نیز شاه است. و بدان که گرد سپاه تهمتن پدیدار گشته و هم اکنون بدین رزمگاه آید. پس فربرز با سپاهیان پهلوان و دلاور خود به پیش زنگه و توس و گیو آمد و در کنار آن کوه سپاه را بیاراستند و درفش خجسته کاویانی را بپیراستند.

چون سوی چپ و راست و دل سپاه و جای بنه را درست بکردند، خروش کارنای برآمد و سپاه چون آسمان از جا درآمد. کاموس که روی به جنگ آورد، چندان در آن دشت درنگ نکرد و سپاهیان را به مانند دریایی شتابان به پیش کوه همان کشانید. آسمان از آن سپاهیان، نیلگون گشت و زمین به زیر ایشان ناپدید شد. چون به کوه نزدیک گشت، خندان به سوی آن کوه رو کرد و ایرانیان را گفت: تاکنون همآورد ایرانیان در کارزار، نامردان بوده اند؛ لیک اکنون دیگر پیران و هومان و آن سپاهیان نشان نیستند. اینک سپاهی تیز و دلیر آمده است. به این بر و یال و برز و شمشیر تیز و گرز من بنگرید. آیا کدامین جنگجوی را از میان سپاه ایران دارید که با من برابر شود؟ گیو که این سخن بشنید، برآشفته و تیغ از میان برکشید. چون کاموس نزدیک گشت، گیو گفت: براستی که تنها زنده پیل همآورد اوست. پس کمان را به زه کرد و یزدان نیکی دهش را یاد بکرد و چون ابر بهاران، بارانی از تیر بر کاموس ببارید. چون کاموس آن نیرو و تیراندازی را بدید، سر خود را در زیر سپر ناپدید کرد. آنگاه با نیزه به مانند گرگی بیآمد و چون به نزدیک گیو رسید، نیزه ای بر کمرگاه او

بزد. چون گیو از زخم آن نیزه آهنین آبگون بر روی زین بجنبید، به شتاب تیغ نیز از نیام برکشید و جوشان و خروشان، نام یزدان بگفت و دژم به پیش کاموس سوار آمد و چنان تیغی بزد که نیزه کاموس را به دو نیم کرد. توس که از دل سپاه بنگریست و آن جنگ دلبران را بدید، اندوهگین گشت و بدانست که گیو هم‌آورد کاموس نیست و هیچ نیزه‌وری چون توس همتای او نیست. پس خروشان و کینه‌خواه، از دل سپاه به یاری گیو آمد. کاموس در میان آن دو پهلوان جنگ کردن گرفت و نیزه‌ای بر سر اسب توس بزد. خروش نفیر و کوس از سپاه توران برخاست. اسب توس از تگ باز ماند. توس سپهبد بر او نام یزدان بخواند و خود، پیاده و نیزه در دست در پیش آن سپاه به جنگ کاموس شتافت. و بدین سان آن دو پهلوان گرانمایه با کاموس کشانی که سوار بود می‌جنگیدند و کاموس از آن کارزار سیر نمی‌شد. بدین گونه تا آسمان تیره گشت، بر آن دشت، شوری بپا بود. چون شب فرا رسید و دشت به سیاهی آبنوس گشت، دیگر کاموس و توس [و گیو] پراکنده گشتند و به سوی سرآورده‌های خویش رفتند. کاموس به سوی دشت روان شد و گیو و توس به سوی کوه رفتند.

### رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

چون شب، تیره گشت و آسمان از خورشید و ماه تهی شد، از هر دو سپاه، دیده‌بانانی بیآمدند. پس دیده‌بان سپاه ایران از همانجا لب بگشود که: دشت پر از گردگشته و آوای گفتگوی فراوانی از آن دشت به گوش می‌رسد و در میان پهلوانان، چراغهایی روشن است و هم‌اکنون رستم پهلوان پیلتن و سپاهی از زابل، شتابان از راه رسیدند. گودرز کشواد که آن سخن بشنید، در آن شب تیره به شتاب از کوه برفت. ناگهان آن درفش از دهافش پدیدار شد. چون گودرز روی تهمتن را بدید، از اشک، رخسارش ناپدید گشت. هر دو از اسب پیاده شدند و رستم چون باد دمان سیآمد و یکدیگر را در برگرفتند. آنگاه از برای آن گودرزیان نامدار که در آن

کینه‌خواهی، روزگار بر ایشان بسرآمد، به زاری بر خروشیدند. گودرز به رستم گفت: ای پهلوان هوشیار و جنگی و روشن‌روان. همانا که تاج و تخت از تو فروغ می‌گیرد و هرگز سخت دروغ نباشد. تو برای ایرانیان از پدر و مادر و تخت و گنج و گوهر نیز بهتری. و ما بی تو همچون ماهی‌ای هستیم که بر خاک افتاده باشد. من چون این چهره خوب و پرسش گرم و مهر تو را بدیدم، دیگر سوگ آن ارجمندان برایم نمائند و به بخت تو رویم خندان شد. رستم که چنین شنید، بدو گفت: دیگر دلت را شاد دار و تن والای خویش را از اندوه گیتی آزاد کن:

که گیتی سراسر فسوس است و رنج      سرآید همی چون نمایند گنج  
یکی را به مرگ و یکی را به جنگ      یکی را به نام و یکی را به ننگ

همگی سرانجام باید از این گیتی رخت ببندیم و مرا نیز چاره‌ای از مرگ نباشد. لیک روان تو از آن درد، بی درد باشد و مرگ ما تنها در آوردگاه بادا. از سوی دیگر چون توس و گیو و دیگر سواران جنگی و دلیر سپاه ایران آگاه شدند که رستم به کوه هماون رسید و با گودرز پیر دیدار بکرد، همگی چون باد برفتند و خروش و ناله کارنای برخاست. شب تیره بود که رستم به پیش آن سپاهیان رسید. پس همگی کمر بسته و با دلی پر از خون از اسب پیاده شدند و از برای آن کشتگان که در زیر خاک آوردگاه بودند، خروشی به درد از سپاهیان برخاست. دل رستم از درد ایشان آزرده گشت و بار دیگر میان را به کینه بیست. آنگاه چون از آن آوردگاه آگه شد، از درد آن سپاهیان بنالید. پس ایشان را پندهای بسیار بداد و گفت: ای سران، امروز رزمی گران پیش آمد.

چنین است آغاز و فرجام جنگ      یکی تاج یابد یکی گور تنگ

آنگاه رستم - آن پهلوان گیتی‌فروز - سراپرده خود را بزد و در پشت او نیز سپاه نیمروز بر آن کوه، تازهای خویش بساختند و درفش سپهد را برافراختند. رستم پیلتن بر تخت بنشست و بزرگان سپاه در پیش او انجمن گشتند. در یک سوی او

گودرز و گیو بنشستند و در سوی دیگرش توس و دیگر پهلوانان. پس آن بزرگان، شماله‌ای فروزان در پیش نهادند و با او از کار آن جنگ و آن بزرگان و از روزگار و آن سپاه بیشمار و کاموس و سنگل و خاقان چین و منشور و دیگر مردان کینه‌خواه سخن گفتند. درباره کاموس گفتند: از کاموس به هیچ روی نمی‌توان سخن گفت، زیرا که ما را بدو راه دیدار نباشد. به مانند درختی است که بار آن یکسره گرز و تیغ است و اگر سنگ نیز از ابر ببارد، باز هم نه‌راسد. از برابر پیلان جنگی نیز نمی‌گریزد و سرش پر از جنگ و دلش پر از ستیز است. سپاه منشور نیز همه‌جا را گرفته‌اند و هیچ فرمانده‌ای به مانند گرگوی نیایی. همه آن دشت پراز خرگاه و سراپرده است که از دیبای چینی بر پا داشته‌اند. از پای این کوه تا دریای شهد، همه‌جا درفش و سپاه و پیلانی است که بر آنها تخت نهاده‌اند. کلاهخود و جوشنها بیشمارند و همه مردان ایشان دژم هستند. براستی که اگر رستم پهلوان به سوی ما نمی‌آمد، کارمان تباه می‌گشت. خداوند پیروزگر را سپاس می‌داریم که آن رنج و سختی ما را بسر آورد. هیچیک از ما را امید زنده ماندن نبود و بی‌گمان از تو بود که تن ما زنده گشت. رستم چندی از برای آن کشتگان، اندوهگین و گریان و تیره‌روان شد. آنگاه گفت: همانا که از آسمان تا این خاک تیره سیاه، بجز درد و اندوه و رنج نبینی و آیین این سرای سپنجی چنین باشد:

فریست کردار گردان سپهر	گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
اگر کشته، از مرده، هم بگذریم	سزد گربه چون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان	مشو تیز با گردش آسمان

پروردگار پیروزگر یارمان باشد و سر بخت دشمنان نگوئسار باد. از این پس همگی، آن کینه بجویم و گینی را به ایران نیازمند سازیم. آنگاه بزرگان که آن سخنان را از رستم شنیدند، همگی بر او آفرین خواندند و گفتند: کلاه‌ونگین بزرگی هرگز بی‌تو مباد، همیشه ناسپردار و شاد زندگانی کنی و دربار شاه پیروز، هرگز بدون تو مبادا.

## سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان

چون خورشید گیتی فروز از فراز کوه فروزان گشت و روز فرا رسید و آن دو زلف شب تیره را بگرفت و از چادر کرفگون شب بیرون کشید و با دندان، لب ماه را خونین بکرد، از هر دو سراپرده بانگ تبیره برخاست و پهلوانان سپاه برفتند. هومان سپهدار از پیش آن سپاه بیآمد و به هر سو بنگریست تا ببیند که چه کسی به یاری ایرانیان آمده است که اینچنین خرگاه و تاژ بزده اند. پس سراپرده پیروزه رنگی از دیبا دید که درفش و سرنیزه رستم سپهدار در پیش آن بود. فریبرز - پسر کاووس - با پیل و کوس، تاژهای فراوانی در نزدیکی توس زده بود. هومان که چنین دید، اندوهگین به نزد پیران آمد و گفت: دیگر روزمان با رنج بسیار جفت شد. دیشب بیش از هر شب دیگری از سپاه ایران بانگ و خروش به گوش می رسید. پس پگاه به تنهایی از سراپرده بیرون رفتم و هر جا را بنگریستم. بدیدم که سپاه فراوانی از ایران به یاری ایشان، بدین رزمگاه آمده است. سراپرده دیبای سبزی است که درفشی از دهافش در پیش آن بر پای است و سپاه سپردار زابلستان با دشنه های کابلی در پیرامون آن بایستاده اند. چنین گمان می کنم که رستم از نزد شاه ایران به یاری ایشان، بدین رزمگاه آمده است. پیران که چنین شنید، به هومان گفت: اگر رستم به این کارزار آمده باشد، براستی که روزگار بدی برای ما پیش آمده است. دیگر نه کاموس و خاقان چین بر جای مانند و نه سنگل و آن پهلوانان توران زمین.

آنگاه پیران بیآمد و آن سپاه ایران را بنگریست. سپس شتابان به سوی کاموس و منشور و فرطوس رفت و ایشان را گفت: پگاه از اینجا برفتم و پیرامون آن سپاه ایران بگشتم. دیدم که سپاه فراوانی با ناموران و بزرگان کینه خواه بسیار به یاری سپاه ایران آمده اند. چنین گمان می کنم که او رستم پیلتن است که پیش از این درباره او با شمایان سخن گفتم و اینک از سوی شاه ایران به یاری ایشان، بدین رزمگاه آمده

است. کاموس که سخنان پیران را شنید، بدو گفت: ای پرخیزد، پیوسته اندیشه بد به دلت راه می‌دهی. لبیک اگر خود کیخسرو نیز به جنگ آمده باشد، باز هم بیهوده دلتنگ مشو. چرا اینهمه از رستم سخن می‌گویی؟ دیگر هرگز از زابلستان یاد مکن و بدان که اگر نهنگ دریای چین نیز این درفش مرا ببیند، خروشان گردد. پس برو و سپاهیان را بیارای و درفش را به آوردگاه آور. و چون من با سپاهیانم به جنگ آییم، شما یان دیگر نباید که درنگ کنید. اکنون پیکار مردان را ببینی و این دشت، یکسره چون دریای خون گردد.

پیران از شنیدن آن سخن، دلشاد گشت و از اندیشه رستم آزاد شد. پس با دلی شاد و اندیشه‌ای درست، روان را به آب دلیری بشست و به پیش سپاهیان آمد و همه ایشان را کلاهخود و جوشن بداد و آن گفتار کاموس را به ایشان بگفت. آنگاه از آنجا به پیش خاقان چین آمد و زمین را بوسید و گفت: ای شاه، جاوید و خردمند باشی. اکنون که چنین راه دشوار و دوری را سپری کردی و این رنج ما را خریدار گشتی و بدین سان از برای آزمون افراسیاب، با کشتی از دریا بگذشتی؛ سپاهیان به تو امیدوارند، پس چنان کن که سزاوار نژاد تو است. پیلان خود را با زنگ و درای بیارای و گیتی را از ناله کارنای کرکن. من امروز با سپاهیانم به جنگ ایشان می‌شتابم. تو نیز با کوس و پیل در دل سپاه جای گیر و پشت سپاه مرا نگاهدار باش و با این کار، کلاه بزرگی مرا به ابر برآور. کاموس جنگی به من گفت که تو پیشرو سپاه باشی. او سوگندهای گران و سخت بسیاری بخورد و گرزگران را برکشید و گفت: من امروز اگر سنگ نیز از ابر ببارد، جز با این گرز به جنگ نخواهم رفت. چون خاقان آن سخنان را بشنید، همچون کوه، کارنای بزد. از بانگ تبیره، زمین و آسمان نیز جامه جنگ بپوشید و مهر از خود دور ساخت. خاقان بفرمود تا بر پشت پیل، مهره بزدند. از آن خروش و بانگ، همه جا به مانند نیل گشت و روشنایی از چشمان برفت. آنگاه به دل سپاه تاخت و از گرد آن سپاهیان، آسمان همچون ابر سیاهی گشت. خروش زنگ و درای هندی گویی دل را از جا برمی‌آورد. از درخشش تخت بر پشت پیل، آن دشت

تا چند گروه، فروزان گشت. آسمان چنان پر از خاک شد که گویی چهره خود را به کرف اندوده بود.

چون خاقان به دل سپاه آمد، ماه نیز راه خود را بر آسمان گم کرد. سوی راست سپاه، با آمدن کاموس بدانجا، همچون کوهی گشت. بنه سپاه را به سوی دشت کشیدند. پیران نیز با برادرش - هومان - و کلباد به شتاب به سوی چپ سپاه رفت. بسان رستم آرایش سپاه خاقان را بدید، به توس بفرمود تا کوس را بریست و سپاه را چون چشم خروس بیاراست. آنگاه رستم گفت: اکنون ببینیم تا سپهرگردان بر چه کسی به مهر بگردد و بخشش آسمان چگونه است و روزگار بر کدامیک از این دو سپاه به سر آید. من در راه تا بدینجا رسیدم اندکی نیز درنگ نکردم و رَخشم دو ایستگاه را یکی کرد و بتاخت. اینک سُم آن بارکش کنفته شده و از آن راه دراز بیآشفته است و من نمی توانم نیروی زیادی بر او بیاورم و به پیش کسی رزم جویم. پس شما یان یک امروز را در این جنگ یاری کنید. آنگاه رستم سپهبد نای و کوس بزد و خروش نفیر برخاست. گودرز در سوی راست سپاه ایستاد و بنه سپاه را بر آن کوه خارا فرستاد. فربرز - پسر کاووس - نیز در سوی چپ سپاه جای گرفت. همه جا از بسیاری نیزه ها چون نیستان گشت. توس نوذر نژاد نیز در دل سپاه ایستاد. زمین پر از خاک بود و آسمان پر از باد. گیتی به زیر گرد آن سپاهیان ناپدید شد و خویشتن را نیز نتوانستند ببینند.

آنگاه رستم پیلتن به فراز کوه رفت تا خاقان و سپاه توران را ببیند. پس چندان سپاه دید که دریای روم نیز در برابر ایشان چون مهره ای بود. سپاهیان کشانی و شکنی و سقلاب و هندی و گهانی و نهری و رومی و سندی و چغانی و چینی و وهری، هریک با جوشن ها و کلاه خود ها و زبانهای گوناگون و دیگرگونه در هرجا به چشم می خوردند و درفشها و توشه های گوناگون داشتند. از آنهمه آرایش و پیلان و تخت پیلسته و دستبند و افسر و گردنبند و تاج، همه جا چون باغ بهشتی گشته بود. رستم بر فراز آن کوه در شگفت شد و به هنگام بازگشتن از آنجا با خود اندیشید که:

ببینیم تا چرخ گردون به ما چگونه چهره نماید و چه بازی ای بکند. لیک رستم، دل خویش بد نکرد و از کوه فرود آمد و بر سپاه و سپهد گذر کرد و ایشان را گفت: بدانید از آنگاه که من کمر بسته‌ام، یک سال را در یک جا ننشسته‌ام. ولی اگرچه پیش از این سپاهیان فراوانی دیده‌ام، لیک سپاهی بیش از اینها ندیده‌ام. رستم، این بگفت و بفرمود تا کوس را برکشیدند و توس سپهدار به جنگ آمد. بدین سان از آن کوه به سوی دشت رفتند و از کینه، نیزه‌های خویش را در خون کشیدند. تا سپاه ایران از کوه به دشت رفتند، نیمی از روز بگذشت. پس تا دو پرسنگ بر آن دشت رده برکشیدند. از گرد آن سپاه، دیگر هیچ روشنایی نمآید. از آنهمه پر تیر و پیکان، آسمان تیره گشت و آفتاب نیز بدانها خیره شد. خروش سواران و اسبان در آن دشت از کیوان و بهرام نیز فراتر رفت. از جوش آن سواران و از زخم تبرها، سنگ خارا نیز پر درآورد. تیغها و بازوان از خون چون لآل گشته بود و دل خاک در زیر سُم اسبان، خروشان بود. دل دشمنان بد دل از تن گریزان بود و دلیران نیز گبر خود را نسا جامه ساخته بودند. هر جا که آن شیران دلاور برفتند، دالمن دلاور، پر بریخت. بر روی خورشید نیز رنگ نمآید و کوه خارا و سنگ به جوش آمد. کاموس پهلوان که چنین دید، به سپاهیان گفت: اگر آسمان را نیز باید به زیر پای آورید، همگی تیغ و گرز و کمند در دست بگیرید و به این رزمگاه آید و بدانید که جنگاور باید جان خود در دست گیرد، وگرنه سرش به زیر سنگ خواهد شد.

### رزم رستم با اشکبوس

پس یکی از دلیران توران به نام اشکبوس بسان کوس برخروشید و بی‌آمد تا کسی را از میان ایرانیان به جنگ فراخواند و سر او را به خاک آورد. خروشید و گفت: ای نامداران مرد، آیا کدامیک از شما به جنگ من می‌آید تا از او جوی خون روان سازم؟ چون رهام آن گفتار اشکبوس بشنید، خروشید و چون دریا به جوش آمد و کمانی را

که زه آن از چرم شیر بود، به دست گرفت و دلیرانه بیامد و بر اشکبوس نامور بارانی از تیر بارانید. لبیک اشکبوس در زیرگیری از پولاد بود و از آنرو تیر بر آن همچون باد بود. رهام که چنین دید، گرز گران برکشید. لبیک گرز نیز بر کلاهخود اشکبوس کارگر نشد. اشکبوس نیز دست به گرز گران برد. از زخم آن گرزها، آسمان، آهنین شد و زمین به سیاهی آبنوس گشت. سرانجام رهام از دست اشکبوس کشانی به ستوه آمد و روی از او برتافت و به بالای کوه رفت.

تهمن که چنین دید، برآشفست و به توس گفت: براستی که رهام تنها از برای میگساری، خوب است. به گاه بزم شمشیربازی می‌کند و در میان پهلوانان، خود را سرافراز می‌نماید. لبیک اکنون با رویی به زردی سندروس از اشکبوس نیز کمتر است. اینک تو دل سپاه را به آیین رزم نگاهدار تا من پیاده به جنگ شتابم. پس رستم کمان را به زه کرد و بر بازو افکند و چند تیر نیز به بند کمر بیاویخت و خروشید که: ای مرد جنگ آزمای، اکنون هم‌آوردت بیامد، پس در همانجا بمان. اشکبوس کشانی که چنین دید، بخندید و خیره ماند. آنگاه خندان به رستم گفت: برگوی که نامت چیست و چه کسی باید بر این تن بی‌خرد تو بگرید؟ تهمن گفت: تو که هرگز در این جنگ کامیاب نخواهی شد، پس از چه رو نام مرا می‌پرسی؟ بدان که مادرم نام مرا مرگ تو نهاد و روزگار، مرا پتکی کرد که بر کلاهخود تو فرود آید. اشکبوس کشانی بدو گفت: هیچ جنگ‌افزاری بجز فسوس و شوخی با تو نمی‌بینم. تهمن گفت: تیر و کمان نمی‌بینی زیرا که اکنون دیگر روزگارت بسر آمد. اشکبوس کشانی گفت: بدون اسب یکباره خویشتن را به کشتن می‌دهی. تهمن که چنین شنید، گفت: ای مرد بیپوده پرخاشجوی، آیا در شهر تو هرگز شیر و پلنگ و نهنگ سوار بر اسب می‌شوند و به جنگ می‌آیند؟ اکنون ای سوار نبرده، من پیاده، تو را کارزار بیاموزم. بدان که توس مرا از آنرو پیاده به جنگ فرستاد تا اسب را از اشکبوس بستانم و او نیز چون من پیاده شود و همه بدو بخندند. براستی که یک پیاده بهتر از پانصد سوار

چون تو در این دشت کارزار است. آنگاه رستم چون نازش<sup>(۱)</sup> اشکبوس را به آن اسب گرانمایه دید، دستی بزد و تیر از میان برکشید و تیری به اسب او زد که اسب برخاک افتاد. پس رستم بخندید و او را به آوای بلند گفت: اکنون به نزد آن جفت گرانمایه ات بنشین، زیرا که سزاوار است اگر سرش را در برگیری و من چندی از جنگ برآسایم. اشکبوس که چنین دید، با تنی لرز لرزان و رخساری به زردی سندروس، کمان را به زه کرد و بر بربیانی که رستم در بر کرده بود، بارانی از تیر ببارید. تهمتن بدو گفت: بیهوده تن و جان بداندیش و بازوانت را رنجه می داری. آنگاه تهمتن دست به بند کمر برد و سه چوبه تیر خدنگ برگزید. پس یک تیر خدنگ را که چهار پر دالمن بر آن نهاده شده بود و پیکانی آبدیده داشت، برآورد و کمان چاچی خویش را با دست بمالید و انگشت شست خویش بر آن چرم گوزن نهاد و دست چپ را چون ستونی ساخت و دست راست خویش خم کرد. از خم آن کمان چاچی خروشی برخاست. چون سوفار<sup>(۲)</sup> را نزدیک گوش آورد، از آن چرم گوزن خروشی برآمد. پیکان که از سرانگشت رستم بگذشت، تیر بر سینه اشکبوس فرود آمد. آسمان بر دست رستم بوسه زد.

#### قضا گفت گیر و قدر گفت ده      فلک گفت احسنت و مه گفت زه

اشکبوس کشانی بیدرنگ جان بداد، گویی که هرگز از مادر زاده نشده بود. هر دو سپاه بر پیکار ایشان می نگریستند. کاموس و خاقان چین به آن برز و بالا و زور و کینه رستم نگاه می کردند. چون رستم از آن پیکار باز گشت، خاقان به شتاب سواری بفرستاد تا آن تیر را از تن اشکبوس نامور بیرون کشد. آنگاه آن تیر را در میان سپاه گذاشتند. چون همه به آن تیر بنگریستند، آنرا نیزه ای پنداشتند. خاقان که آن پر و پیکان تیر را بدید، دل برنایش پیر

۱ - نازش به معنی فخر فروشی است.

۲ - سوفار جایی از تیر است که چله کمان را در آن بند کنند. برهان قاطع، ماده سوفار.

گشت و به پیران گفت: این مرد کدامیک از پهلوانان ایران است؟ نامش چیست؟ تو گفتی که سپاه ایران فرومایه‌اند و در میان جنگاوران، کمترین پایه را دارند. اکنون تیر ایشان به مانند نیزه است و در جنگ، دل شیر دارند. اینک همه آنچه که گفتی خوار گشت. پیران که چنین شنید، گفت: من در میان سپاه ایران هیچکس را بدین پایگاه نمی‌شناسم که تیرش از درخت بگذرد. از میان ایرانیان تنها گیو و توس به هنگام نبرد، مرد و با فرّ و برز هستند، لیک برادر من - هومان - بسیار در پیش چشم توس، گیتی را به سیاهی آبنوس ساخت. ولی نمی‌دانم که این مرد، کدامین ایرانی است و در سپاه ما چه کسی هم‌آورد اوست؟ اکنون می‌روم تا از سراپرده بپرسم، ایشان بناچار باید که او را بشناسند و نامش را بدانند.

### پرسیدن پیران از آمدن رستم

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

پیران اندیشناک و بارخساری زرد به پیش آن پهلوانان نامدار سپاه آمد و از ایشان درباره آن مرد پرسید. هومان پهلوان به پیران گفت: برآستی که مرد خردمند، دشمن خود را ناچیز نپندارد. بدان که بزرگان ایران، دلیرند و دل آهن را نیز می‌شکافند. اکنون هم که آن سپاه از ایران به یاریشان آمده، خروشان گشته‌اند. پیران که چنین شنید، به هومان گفت: اگرچه سواران بسیاری از ایران به یاری توس بیایند، ولی تا رستم نیاید، مرا از ایشان باکی نیست و از گسته‌م و گرگین هراس ندارم. هیچیک از پهلوانان ایران چون کاموس نیست. فربرز و بیژن هم چون فرطوس نباشند. اکنون که رزمی‌گران در پیش است، همه سپاهیان ما در این جنگ، نام بجویند.

آنگاه پیران از آنجا به پیش کاموس و منشور و فرطوس رفت و ایشان را گفت: امروز رزمی بزرگ بود و میش از گرگ شناخته شد. اکنون ببینید که چاره کار چیست و چه کسی هم‌آورد ایرانیان است. کاموس گفت: جنگ امروز چنان بود که نام ما

ننگین گشت. اشکیوس در رزم کشته شد و دل گیو و توس از این کار شادمان گشت. چون آن پیاده را دیدم، دلم به دو نیم گشت و همه سپاهیان ما نیز از او پر از بیم شدند. برآستی که هیچ مردی در گیتی به بالای او نباشد و هیچ کس از سپاهیان ما هم‌آورد او نیست. تو خود، کمانش را دیدی و تیرش نیز که اینجاست. همانا که زورش از پیل زبان نیز برتر است. گمان می‌کنم که آن سگزی جنگجوی که آنهمه از او سخن می‌گفتی، اکنون پیاده به این رزمگاه و به یاری سپاه ایران آمده است. لیک پیران بدو گفت: نه، او کسی دیگر است. او سواری سرافراز و دلاور است. ولی کاموس بیدار دل که دل در آن کار بسته بود، به پیران گفت: پس ما را بگوی که آن شیرمرد که ازو سخن می‌گویی، چگونه به دشت نبرد می‌خرامد؟ چه نشانی از بالا و روی او داری؟ در هنگام جنگ به هم‌آوردانش چه می‌گوید؟ مردانگی و دیدارش چگونه است؟ اگر که او به این رزمگاه آید، من باید به جنگ او بشتابم، پس بگو تا بدانم چگونه باید به پیکار او روم؟ پیران گفت: این که می‌گویی، هرگز مباد که سواری با او رزم کند. مردی بپینی چون سرو سهی که دیدارش با زیب و فرهی است. چه رزمگاههای بسیاری که افراسیاب در برابر او پیچان و گریان شد. جنگجویی شاهدوست است و این او بود که نخست از برای این کین به شمشیر دست برد. او پروراندۀ سیاوش بود و از برای کین اوست که کارزار می‌کند. پهلوانان بسیاری او را آزموده‌اند، لیک هیچ‌کسی تاب جنگ‌افزار او را ندارد. چون کمر به رزم ببندد، دیگر تنش زور پیل زبان را خواهد داشت. اگر گرز خود را در روز جنگ بر زند، نهنگ نیز دیگر از جای برنخیزد. زه کمانش از چرم شیر و هر تیر پیکانش ده ستیر<sup>(۱)</sup> باشد. اگر سنگ خارا را نیز به جنگ گیرد، از موم هم نرم‌تر گردد. چون به رزم آید، زرهی بر تن کند و جوشنی نیز بر آن بپوشد و گره آنرا ببندد. بر روی آن نیز

۱ - ستیره معنی سیر است که یک حصه از چهل حصه من باشد و آن به وزن تبریز پانزده مثقال است، چه یک من تبریز شصت مثقال و هر مثقالی شش دانگ است. و بعضی گویند ستیر شش درهم و نیم باشد. برهان قاطع، ماده ستیر.

جامه‌ای از چرم پلنگ بپوشد که آنرا ببر بیان می‌خواند و از گبر و جوشن نیز آنرا برتر می‌داند. نه در آتش می‌سوزد و نه در آب، تر می‌شود. چون آنرا بر تن کند، گویی دیگر پر درمی‌آورد. رَخشی به زیر خود دارد که به مانند کوه بیستونی است که روان شده باشد. هنگام جنگ هرگز آرام نگیرد و از خاک و سنگ نیز آتش افروزد. لیک با اینهمه شگفتی‌های او باز هم سزاوار باشد اگر تو با این یال و بازو و دوش، او را به گاه نبرد با خویش مرد نپنداری. چون کاموس پر خرد آن گفتار پیران را بشنید و دل و جان و گوش خود را به او سپرد، گفتار پیران، او را خوش آمد و بدو گفت: ای پهلوان، تو بیدار دل و روشن روان باشی. اکنون بیشتر از هر سوگند سختی که شاهان بیدار بخت، پیش از این بخورده‌اند، من به پیش تو می‌خورم تا دل و کیش تو بدان روشن شود. بدان که به نیروی یزدان کیوان و هور، زین را از پشت اسپ سرخ رنگم بر ندارم تا اینکه بخت تو را شاد و روشن کنم و گیتی را برای ایرانیان چون سوراخ سوزنی، تنگ سازم.

پیران که چنین شنید، او را آفرین بسیار کرد و گفت: ای شاه بینادل و راستگوی، دیگر پیکار زیادی برای ما نمانده و همه کارها به کام تو گردد. آنگاه پیران از آنجا به گرد سپاه بگشت و از هر سراپرده و تاژی بگذشت و این سخن را به خاقان چین و دیگران بگفت.

## سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان

### [دیگر بار]

چون خورشید لالگون گشت و شب تیره فرا رسید، دلیران دانا و شمشیرزن سپاه، چون کاموس مردافکن و شیرمرد و منشور جنگی - آن آسمان نبرد - و شمیران شکنی و شنگل هندی و کندر سقلابی و شاه سند، همگی با دلی پر از رزم و کین به

خرگاه خاقان چین آمدند. آنگاه هریک درباره رزم با ایران سخنهاى بسيارى بگفتند. سرانجام همگى بر اين همداستان گشتند كه بايد يكسره دست به خون بشويند. پس هریك به سراپرده خویش رفتند، ليك در آن اندیشه ها، نخفتند. چون از آن زلف تاريك شب سپاه، پشت ماه باريك و خميده شد و خورشيد بر دميد و روز فرا رسيد، هر دو سپاه به جوش آمدند و خروش ايشان تا به آسمان رسيد. خاقان گفت: امروز ديگر نبايد چون ديروز با درنگ بجنگيم. بايد گمان كنيم كه پيران نبوده است. ما همگى از راههاى دراز به آهنگ جنگ بدینجا آمده ايم. پس اگر امروز نيز چون ديروز درنگ كنيم، نام خویش را ننگين ساخته باشيم. و ديگر اينكه فردا از افراسياب نيز سپاس بر سر ما خواهد بود. اينك همگى بايد چون كوه به رزم شتابيم. اکنون كه سرفرازان ده کشور در اینجا هستند، پس ديگر خوابیدن و خوردن شايسته نباشد. بزرگان كه سخنان خاقان را شنيدند، همگى از جا برخاستند و گفتند: امروز تو فرمانده اين سپاهى و همه کشور چين و توران از آن توست. پس بنگر كه امروز بر اين رزمگاه از ابر سپاه، شمشير ببارد.

از سوى ديگر، رستم به ايرانيان گفت: اکنون ديگر زمان بسر آمد. اگر اندكى از سپاهيانمان كشته شدند، هنوز ششصد تن برجايند. پس اينچنين دلتنگ م باشيد. من تن زنده ام و ننگين و بى نام نمى خواهم.ديديد كه همه سپاه ترکان از براى اشكبوس، با روى به سپاهى آبنوس برفتند. پس همگى دلهایتان را پراز كينه كنيد و شما سواران، ابروها را پراز چين سازيد. من نيز امروز رخش را آورده ام و سوار بر او تيغ خود را به خون ايشان لالگون خواهم كرد. پس امروز كار را بسازيد، زيرا كه روزى نو فرا رسيده و همه زمين، گنج كيخسرو است. كمر به جنگ ببنديد، كه از اين كارزار، تاج و گوشوار خواهيد يافت. من نيز به شمايان هميانها و پيشكشهاى زابلى و كابلى خواهم داد. بزرگان كه چنين شنيدند، براو آفرين خواندند و گفتند: همانا كه كلاه و ننگين بزرگى از تو فزون گردد. آنگاه رستم زره بر تن كرد و جوشن نيز بر روى آن بپوشيد و بر همه آنها بپريان پوشيد و سپس كلاه خود گرانمايه اش را بر سر نهاد و

مرگ بدخواهش را بخواست و به فرمان یزدان میان بیست و چون پیلی مست بر اسب نشست و خروشان به آوردگاه رفت. آسمان نیز به بالای او خیره گشت و زمین به زیر سُم اسپش، تیره شد.

### کشته شدن الوا به دست کاموس

چون از هر دو سپاه خروش نفیر و کوس برخاست، دیگر هیچ راه فسوس و افسونی نمآید. آسمان لرز لرزان گشت و زمین و دشت و کوه از سُم اسپان به ستوه آمد. کاموس بر سوی راست سپاه ایستاد و ژنده پیلان و بنه سپاه در پشت او جای گرفتند. فرمانده هندی نیز با زره دارانی که تیغهای رومی در دست داشتند، در سوی چپ سپاه ایستاد. خاقان چین هم در دل سپاه جای گرفت. آسمان تارگشته بود و زمین جنبان بود. از سوی دیگر، در سپاه ایران، فربرز چون خورشیدی که از بخش بره، تابان گردد، در سوی چپ ایستاد. در سوی راست نیز گودرز - پسر کشواد - که سراسر تنش به زیر پولاد نهان شده بود، جای گرفت. توس نوذر نیز در دل سپاه ایستاد و کوس و کارنای را در پیش خود نهاد. چنان دود و آتشی از آب برآمد که هیچ جنگاوری، رزمی به مانند آنها در خواب هم نبیند. از هر سو خروشی از سپاهیان برآمد که گوش پیل نیز از شنیدن آن بدرید.

نخستین کسی که از خون جگر، کف به لب آورده و به میان دو رده سپاه آمد، کاموس سپهد سرفراز - آن دارنده سپاه و پیل و کوس - بود. کاموس با گرزگاو پیکری در دست، چون پیلی مست بر خروشید و گفت: آن جنگجوی پیاده کجاست که جویای رزم با رزمخواهان بود؟ اکنون اگر با تیر و کمان به جنگ آید، با همان تیر و کمان، روزگارش بسرآید. پیش از آن، پهلوانان دلاوری چون توس سرافراز و رهام و گیو، کاموس را دیده بودند. پس هیچیک از ایشان آهنگ رزم با او نکردند و هیچ پهلوانی از سپاه ایران به جنگ با او بیرون نشد. هیچکس توان جنگ با او را نداشت،

زیرا که ایشان چون آهویی بودند و کاموس به مانند پلنگی بود.  
لیک در همان هنگام یک زابلی به نام الوای - که در یادگیری سواری رنجهای  
بسیار دیده و جنگ با تیغ و گرز و سرنیزه را بیاموخته و با رنج و سختی، هنرهایی از  
رستم آموخته بود و نیزه رستم را با خود داشت - به شتاب تیغ از نیام برکشید.

چه گفت آن سخنگوی دانای پیر	سخن چون ازو بشنوی یادگیر
مشو غره ز آب هنرهای خویش	نگه دار بر جایگاه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری	به دیوانگی ماند این داوری

الوای برفت و آهنگ نبرد با کاموس کرد. آوردگاهی بزرگ بنهادند. کاموس کشانی  
چون گرگ بیآمد و نیزه‌ای بزد و الوای را از زین برگرفت و به آسانی او را به روی زمین  
انداخت. آنگاه سوار بر اسب، او را چندان به زیر شمشیر اسپ بکوبید که خاک از خون  
او چون لال گشت.

### کشته شدن کاموس به دست رستم

تهمتن از آنچه که بر سر الوای آمد، دردمند گشت. پس کمند پیچان خویش از  
فتراک بگشود. آنگاه که او به جنگ مازندران می‌رفت، کمند و گرزگرانی با خود بدان  
جنگ برد. در آن هنگام نیز رستم آن کمند را به بازو افکند و آن گرز را در دست  
گرفت و بیآمد و بسان پیلی مست بغرید. کاموس که چنین دید، بدو گفت: با آن رشته  
شست خم که به دست گرفته‌ای، اینهمه دم مزن. رستم گفت: بدان که شیر چون  
نخچیری ببیند، دلیرانه می‌غرد. این تو بودی که نخست به این کین کمر بستگی و  
ناموری از ایرانیان را بکشتی. اکنون نیز این کمند مرا رشته می‌خوانی. پس هم اینک  
بند تنگ مرا ببینی. ای کشانی، روزگار، تو را به اینجا راند تا در اینجا به زیر خاک نهان  
گردی.

کاموس که هم‌آورد خویش را بدین سان دید، اسپ خود را از جا برانگیخت و خواست تا با تیغ جوهردارش سر از تن رستم جدا کند. لیک تیغ به گردن رخش خورد و برگستوان آن را برید. گرچه هیچ گزندی به تن رخش نی‌آمد. پس رستم پهلوان پیلتن چنبر آن کمند را بیانداخت و کاموس را در میان آن افکند و رخش چون پیل ژیانش را از جا برانگیخت. رخش به مانند دالمنی پُران شد. کاموس سوار از دلیری، بر آن اسپ ران بیفشرد و خواست تا آن خم کمند را بدرد و از بند رها شود، لیک در همان هنگام از هوش برفت و نتوانست بند را بگسلد. پس رستم پهلوان پیلتن، رخش را رام کرد و رخ پیچید و کاموس را از زین نگونسار کرد و بر زمینش بزد. آنگاه بی‌آمد و او را با خم کمند بیست و بدو گفت: اکنون دیگر بی‌گزند شدی. فریب و جادوی تو دور گشت و روانت به مزدوری دیو درآمد. بدین سان رستم دو دست او را با خم کمند، به سختی سنگ از پشت بیست و آن تن کینه‌خواه کاموس را در کنار گرفت و پیاده به پیش سپاه ایران آمد و به پهلوانان گفت: این رزمجوی از بسیاری زور و خودپسندی بود که سرانجام سرش به خاک آمد.

چنین است رسم سرای فریب	گاهی بر فراز و گاهی بر نشیب
ازو ششادمانی وزو مستمند	گاهی بر زمین، گه بر ابر بلند

اکنون این مرد دلیر سرافراز که شیرتر نیز هم‌آوردش نبود، می‌خواست تا به ایران رود و آن سرزمین ما را ویران کند و آنجا را جای شیران سازد. آهنگ آن داشت تا هیچ آبادی و کاخ و گلستانی در زابلستان و کابلستان بر جای نگذارد. سر آن داشت که گوپال از دست نیاندازد تا اینکه رستم زال را نابود سازد. اکنون جوشن و کلاهخود او برایش نسا جامه گشت و افسری از خاک بر سر دارد و پیراهنی از گرد، بر تن. اینک که کار کاموس جنگی بسر آمد، آیا می‌خواهید که او را بکشید؟ رستم، این بگفت و کاموس را در پیش آن بزرگان بر خاک افکند. آنگاه دلیران سپاه برفتند و تن کاموس را با شمشیر، چاک چاک بکردند. سنگ و خاک در زیر او در خون فرو شد.

چنین است رسم سپهر و زمان	گاهی با غم و درد و گه شادمان
همی درد و رنج است و تیمار و غم	به مردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیسر بار گناه اندرست	روانت به تیمار و غم در خورست
به مردی نباید شدن در گمان	که بر تو درازست چنگ زمان
همی تا توانی به نیکی گرای	ستایش کن او را که او رهنمای

کاموس پهلوان برفت تا جان آورد، لیک جان سپرد. اکنون که رزم او به پایان رسید، رزم خاقان چین را می‌گوییم و پهلوانان را به این دشت کینه می‌آورم<sup>(۱)</sup>.

## داستان رستم با خاقان چین

### آگهی یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

ز من بشنو ای مرد روشن روان	بجز نام یزدان مگردان زبان
که اویست بر نیک و بد رهنمای	وزوِست گردون گردان بیای
کجا آفرید او روان و خرد	ستایش جز او را نه اندر خورد
کنون بگذرد بر تو ایام تو	سرایبی جز این باشد آرام تو
تو باشی برین گفته همدستان	که دهقان همی‌گوید از باستان

آنکه به خاقان چین آگهی رسید که کاموس بر آن دشت کین کشته شد. از شنیدن آن آگهی، روز بر پهلوانان کشانی و شکنی و بلخی، تیره و تلخ گردید. همگی از یکدیگر می‌پرسیدند که: آیا این مرد پره‌نر پرخاشجوی چه کسی است، نامش چیست و کدامین مرد در گیتی هم‌آورد اوست؟ هومان به پیران شیر گفت: امروز

۱ - مجمل التواریخ والقصص، ص ۴۸؛ مستوفی، تاریخ‌گزیده، ص ۸۹؛ برهان قاطع، ماده کاموس.

جانم از جنگ سیر شد. اکنون که دیگر کاموس جنگی در جنگ کشته شد، دلیران ما چگونه جنگ بیافرازند؟ در گیتی هیچ نامداری به مانند او و هیچ سواری پیلتن ترازو نبود. پس چون می‌توان کسی چون کاموس پهلوان را در آوردگاه با خم کمند به بند آورد؟ سزاوار باشد اگر سر پیل را نیز بگیرد و بر زمین زند. دیگر برای من و تو جای سخن نباشد. پس سر این آب را به سوی بالا مکن.

آنگاه همه سپاهیان پراز درد کاموس و گریان به پیش خاقان رفتند. پیران با درد بر خاقان آفرین کرد و گفت: ای که از آسمان نیز برتری، تو خود، آغاز و انجام این رزم را شنیدی و در پیش سپاه بدیدی. پس اکنون چاره این کار ما را بگوی و با کسی در این باره سخن مگوی. یکی از کارآگاهان سپاه را که توان جو یا شدن نهانی آن سخن دارد، برگزین تا ببیند این مرد شیردل کیست و چه کسی از سپاه ما هم‌آورد اوست. پس از آن همه ما تن خویش را به کشتن دهیم و به سوی او به آوردگاه بتازیم. خاقان چنین که چنین شنید، به پیران گفت: برستی که درد و تیمار از خود اوست. باید ببینیم که این پهلوان پرگزند که شیر را با خم کمند خویش می‌گیرد، کیست. لیک بدانید که در برابر مرگ هیچ چاره‌ای نباشد و راه پرسش و خواهش و پایداری نیست.

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم	به بی‌کام گردن بدو داده‌ایم
کس از گردش آسمان نگذرد	اگر بر زمین پیل را بشکرد

شما بآن نیز از اینکه کاموس به زیر خم کمند او کشته شد، دل خویش اندوهگین مدارید؛ زیرا که من آن کسی را که کاموس را بکشت به خم کمند آورم و بر خاک افکنم و همه ایران را به کام دل افراسیاب شاه، چون رود سازم. آنگاه خاقان، دشنه‌گذاران و مردان نامور بسیاری از سپاه گرد آورد و به ایشان گفت: باید که به چپ و راست سپاه ایران بنگرید و ببینید که این مرد جنگی دلیر و سوار و کمندافکن و پهلوان‌گیر در کجای سپاه می‌ایستد. نام خودش و شهرش را نیز بپرسید. آنگاه کار او را به پایان رسانیم.

## رزم چنگش با رستم

پس چنگش - آن سوار دلیر و سرافراز و شاهدوست که در هر کاری پوینده بود - بیامد و دست بدین کار زد و به خاقان گفت: ای سرفرازی که گیتی نیازمند مهر توست، اگر او که میگوی شیر شرزه نیز باشد، چون من به تنهایی به جنگ او روم، نامش را ننگین سازم و کینه کاموس را ازو بجویم. آنگاه چون نابودش ساختم، پس از مرگش، نامش را به درستی برایت بیاورم. خاقان چنین که چنین دید، بر او آفرین کرد. چنگش نیز در پیش خاقان، زمین را ببوسید. خاقان بدو گفت: بدان که اگر این کینه را باز آوری، تو را چندان گنج و گوهر ببخشم که دیگر از آن پس نباید هیچ رنجی ببری. پس چنگش بیدرنگ اسب را از جا برانگیخت و بسان آذرگشسپ بتاخت. چون به نزدیک ایرانیان رسید، تیر خدنگی از ترکش برآورد و گفت: در این جنگ، سر نامداران را به جنگ خواهم آورد. اکنون اگر آن پهلوان کمندافکن کاموس گیر که گاهی در جنگ، کمند می افکند و گاه تیر، به این آوردگاه بیاید، دیگر برای همیشه آن جایگاه از بالای او تهی خواهد شد. بدین سان چنگش پیوسته به چپ و راست می رفت و می گفت: آن مرد جنگی کجاست؟

رستم که چنین دید، گرز بدست از جای بجنبید و سوار بر رخس گشت و گفت: من آن شیراوژن تاج بخشم که کمند و تیر و کمان و رخس دارم. اکنون تو نیز همچون کاموس بر خاک خواهی افتاد. چنگش که چنین شنید، بدو گفت: برگوی که نامت چیست و نژادت کدامست تا چون گرد رزم برخاست، بدانم که خون چه کسی را بر زمین ریختم؟ رستم گفت: ای شوربخت، هرگز آن درختی که میوه اش چون تو باشد، در باغ به گل ننشیند. بدان که نام من مرگ توست. پس باید دست خویش از جان بشویی.

آنگاه چنگش چون باد بیامد و دو گوشه کمان را به زه کرد. کمان آن ناراستکار،

چون ابر و همآورد جوشن و گبر بود. رستم چون دید که تیر چنگش نزدیک است زرهش را بدرد، سپر را بر سر آورد و بدو گفت: ای سوار دلیر، بمان تا هم اینک دیگر سرت از جنگ سیر گردد. چنگش بر آن پیلتن - که بالایش چون سرو سهی در چمن بود - و نیز بر آن اسپه که در زیر او بود و گویی کوهی یک کوه دیگر را بر خود داشت و از کشیدن آن نیز به ستوه نمی آمد، بنگریست. پس در دل گفت: اکنون گریختن بهتر از این باشد که با تن خویش ستیز کنم. و بدین سان چنگش اسپ را از جا برانگیخت و آهنگ رفتن به سوی سپاه خویش کرد. لیک رستم - آن سوار دلاور - زخمش را چون آتش از پی چنگش نامدار برانگیخت. چون رستم به او نزدیک شد، همه دشت از ایشان پر از گفتگو گشت. رستم دم اسپ ناپاک چنگش را به دست گرفت. هر دو سپاه بدین کار او در شگفت گشته بودند. رستم چندی دم آن اسپ را در دست داشت تا اینکه اسپ آزرده گشت، پس رستم بیدرنگ آن را بالا برد و بر زمینش بزد. کلاهخود از سر چنگش بیافتاد. پس، از رستم زینهار خواست. لیک نهمتن او را بر خاک افکند و سر از تنش جدا ساخت. دیگر همه آن کام و اندیشه چنگش سودی نبخشید. همه نامداران ایران زمین بر رستم پهلوان آفرین کردند. لیک در سوی دیگر، خاقان سخت اندوهگین گشت و از آن گردش روزگار برآشفته شد. رستم نیز همچنان با خشت درخشانی که در دست گرفته بود، در میان دوردۀ سپاه می گشت.

### فرستادن خاقان، هومان را نزد رستم

پس خاقان چین به هومان گفت: دیگر زمان و زمین بر ما به تنگ آمد، مگر اینکه تو بروی و چنانکه می توانی، نام آن چنگش پهلوان نامور را بازجویی. هومان گفت: من نه در رزم، چون سندان هستم و نه پیل دندانم. در گیتی هیچ جنگاوری چون کاموس، رزمخواه و استوار نبود. لیک این سوار، او را به خم کمند خود بگرفت. پس تو این پهلوان را ناچیز و خوار شمرد. ولی من بروم تا ببینم پروردگار گیهان آفرین چه

می خواهد و چه کسی را بر این دشت کینه، پیروز می گرداند؟ آنگاه هومان چون باد به سراپرده آمد و کلاه خودی دیگر بر سر نهاد و درفش و اسب و جوشن و سپر دیگرگونه ای نیز بجست و به آوردگاه رفت. چون به نزدیک رستم رسید، بایستاد و بر دوش او را بدید. آنگاه بدو گفت: ای نامدار کمندافکن و پهلوان و ای سوار جنگی، سوگند به یزدان که اگر یک کینه خواه به مانند تو دیده باشم، درست به مانند این است که بگویم از تخت و تاج بیزارم. برآستی که در میان این سپاه بزرگ، هیچ نامدار دلیر و سترگی را که چون تو اینهمه نبرد بجوید و گرد از دل شیر نیز برآورد، نبینم. در سپاه ایران، بجز تو هیچکسی را که دلی رزمخواه داشته باشد، ندیده ام. اکنون بیا و از نام و نژاد خویش و از شهر و خویشانت سخن بگوی. بدان که من بر مردان جنگی و بویژه بر آنان که نهاد پلنگ دارند، مهربانم. اکنون اگر مرا از نام و سرزمین خویش بگویی، با این کار، سپاسی بر من نهاده باشی و دلم را از اندیشه تهی گردانی.

رستم که چنین شنید، بدو گفت: اینهمه سخن گفתי و بنیان مهر افکندی. لیک چرا تو نام و سرزمین خویش را نمی گویی؟ چرا با این سخنان چرب و نرم به نزدیک من آمده ای؟ اگر می خواهی آشتی بجویی و با کوشش خود، از این کینه بکاهی، پس بنگر که چه کسی خون سیاوش را بر زمین ریخت و اینچنین آتش کینه بر جانمان افکند؟ ببین که کدامین گناهکاران را در میان سپاه توران می یابی که خون سر سیاوش بی گناه را بر ریختند؟ آنگاه آنها را به همراه آن مردان و اسبان آراسته و خواسته هایی که سیاوش با خود از ایران آورده بود، به سوی ما بفرستید تا من از جنگ با ترکان بی نیاز گردم. از آن پس همه شما نیکخواه و برآیین و راه من خواهید بود. ما نیز دیگر کین نجویم و با جنگ خویش، سر سرکشان را بر خاک نیاوریم. آنگاه من این کار را به کیخسرو می گویم و دل و مغزش را از خشم و کین پاک می سازم. آن گناهکاران را نیز به نزد شاه می فرستم. شاید که بر ایشان مهر آورد و گناهشان را ببخشد. اکنون من نام ایشان را به تو بر می شمارم؛ باشد که هیچ نام و کامی بر ایشان نماند. نخست این گرسیوز بود که آن فتنه را بپا کرد و رنج دل و درد

ایران را بجست. دیگر کسانی از نژاد تور هستند که با خیره سری، این آب را شور بکردند و تو ایشان را می شناسی: گروی زره و پسرانش، همان نژادی که هرگز مباد. از ایشان بود که بر سیاوش ستم رسبد. کسی که دل و مغز افراسیاب را تباه کرد و بسان آب، خون بر زمین راند. دیگر کسانی که هیچ کینه ای از ایرانیان به دل نداشتند، ولی در این کینه، میان بیستند. بزرگانی چون هومان و لَهاک و فرشیدورد، آن دو رویانی که از نژاد ویسه اند و گودرز از ایشان دردمند است. اینک بدان که اگر این گفته های مرا بجای آوری، دیگر این کینه جویی را به پایان خواهم رساند و از آن پس نباید که جوشن بر تن کنی. من، خود، در هر کینه را بروی کشورت خواهم بست. لیک اگر جز بر اینگونه سخن بگویی، آن کین کهن و پیکار را تازه گردانم و آتش از کشورت برانگیزانم و همه سرزمینت را بسوزانم. دیگر نه سنگل و خاقان چین و نه هیچ کس دیگری را بر این دشت کینه زنده نگذارم. مرا بر این رزمگاه آزموده اید و می دانید که زخم من همان است و راهم نیز همین. من نامداری از ایرانم که به جنگ توران خو کرده ام. چه سرهای بسیاری را که از تن جدا کرده ام و نسا جامه شان تنها خاک تیره بود. لیک هرگز بدین گونه سخن نگفته ام و کاری بجز کینه جویی نکرده ام. اکنون همه آنچه را که به تو گفتم بخوبی گوش دار.

چون هومان آنگونه سخن گفتن رستم را بشنید و کینه را از دودمان خویش دید، سخت بترسید و بسان برگ درختی بلرزید. پس بدو گفت: ای مرد شیردل و پرخاشجوی، براستی که تو با این برز و بالا و روی، سزاوار شاهي ایرانی. می دانم که تو با پهلوان بزرگی از ایران هستی و یا یکی از نامدارانی. ولی اینکه از نام و نژادم پرسیدی و آهنگ مرا دیگرگونه یافتی، ای دلیر، بدان که نام من گورکوه است و پدرم پیری به مانند شیر است و نامش بوسپاس می باشد. بدان که من به خواهش بسیار شاه توران و با همیانها و جنگ افزارهایی که به ما داد، با سپاهیانی به اینجا آمدم. و از آنرو نام تو را جويا شدم تا مگر کامت را برآورم. پس اگر نام خویش را به من بگویی، دلم شاد گردد و به سوی جایگاه خویش بازگردم و هرچه به من گفتی به

منشور و خاقان چین و دیگر بزرگان و پهلوانان توران زمین بگویم. رستم بدو گفت: نام مرا منجوی و هرچه از من دیدی، به ایشان بگو. بدان که جان من از برای پیران می‌سوزد و دلم از مهر او فروزان است، زیرا که هیچکسی در توران بجز او از خون سیاوش خسته نیست و کسی به مانند او راد و آرام نباشد. پس هم اینک او را به شتاب به سوی من بفرست تا ببینیم روزگار بر چه گردد. هومان گفت: ای سزاوار، چه شد که تو را به دیدار پیران نیاز افتاد؟ تو پیران و کلباد و گروی زره و پولاد را از کجا می‌شناسی؟ رستم گفت: چرا اینهمه سخن می‌گویی، سر این آب را به سوی بالا مکن. آیا نمی‌بینی که پیکار اینهمه سپاهیان در این رزمگاه از برای تو است.

### سگالش پیران با هومان و خاقان

هومان که رنگ از رخسارش برفته بود، بیدرنگ به نزد پیران برفت و او را گفت: ای نیکبخت، بدان که روزگار بدی برای ما رسیده است، زیرا که این شیردل همان رستم زابلی است که اهریمن و پلنگ خشکی و نهنگ دریا نیز توان جنگ با او را ندارند. پس براستی که دیگر باید بر این سپاه گریست. او با من بسیار سخن گفت و از من پاسخ شنید. لیک پیوسته از بدیهای هرکسی سخن می‌گفت. ای برادر، او نخست از من نام برد و بسیار از کین سیاوش و آن کار بگذشته و از ویرانیه‌ها و آبادنی‌ها و کام و داد سخن راند. آنگاه از بهرام و خاندان گودرز و هرکه از ایشان که زبانی بر او رسیده، بگفت. همانا که آتش نیز از تیغ او فروغ می‌گیرد. تو خواهی دید که این سخنان من دروغ نیست. لیک تنها او را به تو مهربان دیدم. در این باره بسیار سخن گفت و چهر خویش بنمود. اکنون از میان این سپاه ما تنها تو را خواسته است. ولی نمی‌دانم که در دل، چه آهنگی دارد؟ برو تا او را نیزه بدست ببینی که گویی برکوهی سوار گشته است. با آن جوشن و کلاهخود و ببر بیان، ژنده پیل ژبانی به زیر خود

دارد. پس چون او را دیدی، با او به نرمی سخن بگوی و تیغ خویش برهنه مکن و نندی مجوی. بدان که او تا تو را نبیند، از آنجا نرود و از برای تو است که بدانسان در آنجا مانده است.

پیران که چنین شنید، گفت: ای رزمساز، می ترسم که روزگارم بسر آمده باشد. اگر اینچنین که می گویی، آن تیغ زن، خود رستم است، پس برآستی که بر این دشت هنگام ماتم ما فرا رسیده است. همانا که آتش بر سرزمین ما افتاده است و نمی دانم که اختر شوم ما چه پیش خواهد آورد؟ آنگاه پیران جگرخسته و با دلی پر از درد و خشم و چشمی پر از اشک به پیش خاقان رفت و بدو گفت: ای شاه، تیزی مکن، زیرا که کار ما دیگرگون گشت. آن هنگام که روزگار بر کاموس پهلوان بسر آمد، بیدرننگ این گمان در دلم راه یافت که آن باره آهنین، همان رستم است که کمندش خم اندر خم است. اکنون اگر خود افراسیاب هم بدینجا آید، باز هیچکس پشت کردن آن پهلوان را در خواب هم نبیند. به هنگام نبرد، دیو نیز از او سیر می گردد. در پیش چشم او یک دشت پر از مرد با یک مرد تنها برابر است. در زابلستان بسیار توانگر بود و روزگاری دایه سیاوش بود. اکنون نیز از برای همان، پدروار و با درد می جنگد و گیتی را بر ما تنگ می آورد. اینک او از میان این سپاه بیکران، تنها مرا جویا شده است. نمی دانم که آن پیلتن از من چه می خواهد؟ پس می روم تا ببینم که از من چه می خواهد. باشد که اندوه روانم کاسته گردد.

خاقان به پیران گفت: آری، به پیش او برو و چنانکه سزاوار است با او سخنانی به خوبی بگوی. اگر او آشتی و دستگاه می خواهد پس دیگر چرا باید سپاهیان ما بر این دشت، در رنج باشند. بپذیر که پیشکشهای بسیاری به او دهی، آنگاه بازگرد. برآستی که سزاوار باشد که جنگ نجویم. لیک اگر او چرم پلنگ بر تن کرده، همانا که آهنگ جنگ دارد. پس ما نیز به نیروی یزدان بجنگیم و یکباره دشت را بر او به تنگ آوریم. او نیز از آهن و آتش و روی نیست. از خون و گوشت و موی است. در آسمان هم که نمی جنگد. پس چرا اینهمه دل خویش را با اندوه و درد می سوزانی؟

اگر او سنگ و آهن نیز بخورد، باز هم تیر و ژوپین بر او می‌گذرد. اکنون که در برابر هر یک مرد از ایشان سیسد تن از سپاهیان ما هستند، دیگر اندوهگین بودن در این رزمگاه نیک نباشد. این پهلوان زابلی نامبردار نیز در روز نبرد، از پیل فزون نباشد. پس چنان پیل بازی‌ای بدو بنمایم که دیگر به سوی جنگ روی نکند.

### آمدن پیران نزد رستم

پیران که دلش از کار رستم، به دو نیم گشته بود، پراز درد و بیم روان شد. چون به نزدیکی سپاه ایران رسید، خروشید و گفت: ای مهتر رزمخواه، شنیده‌ام که از میان سپاه بیشمار ترکان، تنها مرا خواستار گشته‌ای. اکنون بدینجا آمده‌ام تا ببینم سپهد از من چه می‌پرسد. چون رستم سرافراز بدانست که رزمسازی از سوی ترکان بیآمده است، کلاهی از آهن بر سر نهاد و از پیش سپاه به نزد او رفت و بدو گفت: ای ترک، برگو که نامت چیست و این آمدن تو بدینجا از برای چه چیزی است؟ پیران - آن برگزیده سپاه افراسیاب شاه، آن بزرگ پهلوانان - گفت: من پیران سپردار و گرزگیرم. تو با زبانی آراسته به خوبی، مرا از هومان و یسه خواستی. اکنون ای پهلوان، دل من بر تو تیز گشته است. پس بگو که تو کدامیک از این پهلوانان جنگاوری؟ رستم گفت: من رستم زابلی با گرز و دشنه کابلی هستم. چون پیران این سخن را از رستم بشنید، از اسب فرود آمد و او را نماز برد. رستم بدو گفت: ای پهلوان، درود کیخسرو - آن خورشید روشن روان - و نیز درود مادرش - آن دختر افراسیاب که هر شب روی تو را در خواب می‌بیند - بر تو باد. پیران گفت: ای پیلتن، درود یزدان و نیز درود سپاهیان ما بر تو بادا. از یزدان نیکی دهش بر تو آفرین باد و آسمان را گذر بر نگین تو بادا. یزدان را سپاسگزارم و بدو پناه می‌برم که تو را به شادی بر جایگاه دیدم و زواره و فرامرز و زال سوار نیز - که یادگار خسروانند و گیتی از ایشان بی‌نیاز باشد - تندرست و دلشاد و سرافرازند. اکنون اگر گله کردن یک کهتر را از مهتران، بد نمی‌دانی، با تو

سخن گویم. بدان که من درختی بکاشتم که بارش کبست گشت و برگ آن خون شد. آنرا با رنج و با اشک چشمم آب دادم. زندگانی و گنج من بدو بود. لیک اکنون بهره من از آن درخت، رنج گشت و بار آن بجای تریاک، زهر شد. سیاوش مرا چون پدر خود و به مانند سپری در برابر بدیها می دانست. کشور و دخترم را بدو دادم تا نژادم بدو درخشان گردد. لیک او و دخترم را به زاری بکشتند. چه بسیار رنج و سختی و درد که من از شاه و آن انجمن کشیدم. بدان که گواه من در گیتی بر آنچه که گفتم، ایزد است و دادگران را گواه خواستن، نیک نباشد. اکنون که روزگار بسیاری از آن بگذشته است، پندهای بسیاری از روزگار آموخته‌ام. زیرا که هرگز شیون از خانه من بیرون نشد و پیوسته از جانم آتش برمی افروزد. همواره بجای اشک، خون از دیدگان می بارم و همیشه گرفتار پزشک هستم. بهره من از آن کار، تنها گزند شد و آسمان بر آرزوی من نگشت. چون از کار سیاوش آگاه شدم، دیگر دستم از نیک و بد کوتاه گشت. من در میان دو کشور و دو شاه بزرگ، جان فرنگیس را که پدرش می خواست به زاری و خواری نابودش سازد، بخریدم. آنگاه او را در خانه خویش نهان داشتم و هرگز چشم از او برنداشتم. اکنون به پاداش آنچه بکردم، از من جانم را با سر دشمنانش می خواهد. ای پهلوان، بدان که من از دو سو و دو انجمن پر از دردم و سرم پر از گفتگوست. نه مرا یارای گریز از افراسیاب هست و نه در جای دیگری آرامش می یابم. مرا اندوه گنج و سرزمین و چهارپایان، از رفتن به جایی دیگر باز می دارد. نیز پسران و دختران بسیاری دارم و اینچنین است که خسته و بسته هر کسی هستم. اگر افراسیاب به جنگ فرمان دهد، دیگر نمی گذارد که خواب بر چشمان آید. گذشتن از فرمان او شایسته نباشد و به ناچار باید لشگر کشید. پس اکنون جای بخشایش آوردن بر من است و هنگام پیکار نیست. اگر هیچ درد و اندوهی از برای خاندانم، بجز کشته شدن پیلسم و نیز چند جوان و دلیر که هرگز از جنگ سیر نمی شدند هم در دل نداشتم، از این پس دیگر تنها بیم جان خویش دارم و نباید اینهمه از فرزند و خواسته سخن گویم. ای پهلوان، سوگند به یزدان پیروزگر

که روانت از من آزرده نباشد و هیچ بدی از خویشان من در دل نداشته باشی و از کردگار گیهان بترسی. به روان روشن سیاوش سوگند می‌خورم که مرگ برای من از جوشن و تیغ و کلاهخود خوشتر است. بدان که اگر جنگی اینچنین رخ دهد، پشته‌ای از کشتگان را در بالای کوه ببینی. از این سرزمین تا پیش دریای سند، سپاهیان بسیار کشانی و سقلاپی و شکنی و هندی بدین رزمگاه آمده‌اند که همگی از خون سیاوش، بی‌گناه هستند. برای من نیز آشتی بهتر از جنگ است. پس نباید که کار را اینچنین تنگ بگیری. اکنون تو که هم داناتری و هم در رزم دلیران، تواناتری، بگو که چه می‌اندیشی؟

رستم چون آن سخنان را از پیران بشنید، آرزوی دلش را نهان داشت و پاسخی دیگرگون بداد گفت: از آن هنگام که من با این دلیران سپاه ایران کمر به رزم بر این رزمگاه بسته‌ام، از تو بجز راستی ندیده‌ام. تو از ترکان نیز راستی می‌خواستی. لیک بدان که پلنگ تنها پیکار و جنگ را می‌شناسد و او را با کوه و سنگ آشنایی نیست و دانستن آن نیز برایش نیک نباشد. آن هنگام که باید کینهٔ سرشهریاران گرفته شود، دیگر سر و کار با تیرباران خواهد بود. ولی بدان که اکنون تنها برای آشتی دو راه مانده است؛ پس ببین تا کدامیک از آندو سزاوار شماس. یکی اینکه هر کسی را که خون آن شاه را بریخت و به خبره سری این رزمگاه را بگسترد، در بند آوری و به نزد کیخسرو شهریار فرستی. آنگاه سزاوار باشد که کیخسرو نیز به جنگ فرمان ندهد. ولی بدان که گناهکاری که خون سر آن بی‌گناه را بریخت، سزاوار است که در این رزمگاه نباشد. راه دیگر اینکه خودت کمر ببندی و با من به نزد کیخسرو - آن شاه پیروزگر - بیایی. و بدان اگر چنین کنی، بجای هر چیز گرانمایه‌ای که در اینجا بگذاری، ده چیز از شاه بیایی. پس دیگر یاد جایگاه سپاه توران را مکن.

پیران که چنین شنید، در دل گفت: رفتن از توران به پیش کیخسرو شهریار، کاری ژرف باشد. راه دیگر هم که گناهکاران را از من می‌خواهد تا از کین سیاوش بکاهد، ناشدنی است. آنها همگی بزرگان و خویشان افراسیاب هستند و با

گنج و تخت و جاه و آبرویند. کسانی چون هومان و لَهَاک و فرشیدورد نیز که گودرز از ایشان دردمند است، همگی چنین اند. پس من چگونه می توانم از این کار سخن گویم. براستی که این سخن را نه سر باشد و نه بن. باید چاره خویش بسازم و جنگ در پیش گیرم. پس پیران به رستم گفت: ای پهلوان، همیشه شاد و روشن روان باشی. من می روم و این سخنانی را که بگفتی به منشور و شنگل و خاقان چین و دیگر پهلوانان باز می گویم. فرستاده ای نیز به نزد افراسیاب می فرستم و سخنانت را بدو می گویم، باشد که سرش را از خواب برآورم.

### سگالش تورانیان از جنگ ایرانیان

پیران از آنجا چون باد به سوی سپاه آمد و کسانی را که از نژاد ویسه بودند، انجمن بکرد و نزد ایشان راز بگشود و گفت: اکنون گاه نشیب و فراز رسید. بدانید که این شیردل، همان رستم است. بزرگان و شیران زابلستان و همه نامداران کابلستان و پهلوانانی چون گودرز کشواد و گیو و توس نیز با اویند. پس چون رستم، کینه کش و راهنمای ایشان باشد، هیچ سواری در گیتی یارای پایداری در برابر ایشان را نخواهد داشت. اکنون رستم، دل خویش از بی گناهان شسته، لیک گناهکاران را از توران می جوید. آیا شما یان چه کسی را گناهکار می دانید؟ آیا دل کیخسرو از چه کسی پر از درد است؟ بدانید که این سرزمین ما ویران شود و به کام دلبران ایران گردد. دیگر در اینجا نه پیر و جوان بماند و نه شاه و گنج و سپاه و تخت و تاج. به آن بیدادگر شوم<sup>(۱)</sup> بسیار گفتم که اینهمه آتش و باد را در کنار هم نگاه مدار، زیرا که ناگهان به این آتش بسوزی و چشم دلت دوخته و خردت سوخته گردد. لیک آن ناراستکار، نه

فرمان مرا برد و نه فرمان این انجمن را. آن شاه گرانمایه را از جا پکند و با هیچ دلیر و خردمندی سگالش نکرد. اکنون ببینید که دیگر شاه و تخت و تاج و پیلان جنگی برجای نمانند. و از این کار، تنها دل شاه ایران شاد گردد، لیک همه اندوه و درد آن از برای پهلوانان باشد. دریغ آن دلیران و آنهمه سپاهیان با فرّ و برز و تخت و تاج که از این پس همه آنها را به تاراج ببینید. دیگر هیچ کس شاد از این رزمگاه باز نخواهد گشت. ما را به زیر پای ستوران بکوبند و آب این بخت بیدارمان شور گردد. دل من نیز از برای هومان می سوزد و از اندیشه رویین، فروزان می گردد. دل رستم آکنده از کین هومان است و ابروهایش از او پُرچین است. من اکنون با این اندوه به نزد خاقان چین می روم و او را می گویم که از آن کینه چه بر سرم آمد.

پس پیران با دلی پر خون و چشمی پر از اشک، شتابان به نزد خاقان آمد. لیک سرافرده او را نیز از برای خون کشتگان، پُر از ناله دید. سپاهییانی از خویشان کاموس به دادخواهی نزد خاقان رفته بودند و می گفتند: از این پس افراسیاب دیگر بزرگی را در خواب هم نبیند. او که هیچ مردی را برای جنگ ندارد، چرا بنیان آن کینه را افکند؟ اکنون ما همگی با کینه و دیدگانی پراشک، این سپاه کشانی را به سوی چین می بریم و سپاهییانی از چین و بربر و بزگوش و سگسار و مازندران<sup>(۱)</sup> به کینه خواهی کاموس می آوریم تا با گرزهای گران به جنگ رستم روند و چنان جوش و خروشی برآورند که گوش، یارای شنیدن آن را نداشته باشد. افراسیاب نیز اگر می خواهد این کینه را بجوید، نباید که آرامش گزیند. از سوی دیگر کسانی از دودمان چنگش و اشکبوس نیز خروشی چون زخم کوس برآورده بودند. ایشان نیز با درد، همه بر آن رخساره زرد خود اشک می باریدند و می گفتند: ما سیستان را پُر از آتش سازیم و شب و روز را بر ایشان ناخوش کنیم. از برای سوگ این نامدار، سر رستم زابلی را بر دار سازیم و تنش را بسوزیم و خاکسترش را در پیش ایوانش بریزیم. چون پیران

۱ - این مازندران چنانکه پیشتر نیز ذکر شده در حوالی شرق ایران و خارج از ایران بوده و مازندران کنونی ایران نبوده است.

سخنان ایشان را بشنید، دلش خیره و رخسارش تیره گشت. پس گفت: ای بیچارگان زار، ای اندوهخواران پر از درد و اندوه، بی گمان از این آگاه نیستید که روزگارتان بسر آمده است. آنگاه پیران به خاقان چنین گفت: دیگر این رزم کوتاه ما دراز گشت. اکنون نهنگی از دریا به جنگ آمده است که بجای جوشن، چرم پلنگ بر تن دارد. نامداران و مهتران هر کشوری را نیز با خود بدینجا آورده است. و بدین سان آن رنجهای ما بر باد رفت و بدان که چون خَرَد از سراسر سیاب شاه دور گشت، سیاوخش به دست او کشته شد. و آن به فرمان گرسیوز کم خَرَد بود که چنان کار بدی از دستش برآمد. سیاوش، خردمند و پرمایه بود و رستم زابلی، دایه او بود. اکنون از برای مرگ اوست که رستم اینچنین جنگ و کینه آوَرَد و آسمان را بر زمین می آورد. چون او به جنگ بیاید، دیگر پلنگ و پیل و کوه بلند و دریای نیل نیز در برابرش یارای پایداری ندارند. با رخی که به زیر خود دارد، در دریای خون نیز کشتی نخواهد. اکنون که همه نیروی او را بدیدند، دیگر نباید بیهوده روزها را گذرانند. همانا که این آتشی بود که از آسمان بر ما فرود آمد و دل ما را پر از درد ساخت. پس اینک همه موبدان تیزهوش و خردمندان را فرا خوانید و ببینید که فرجام این کار چه خواهد شد و چه کسی مرد پیکار این رزمگاه است؟ باشد که اگر چه با بختی اندک، ولی بتوانیم سرانجام از این رنج و سختی به سوی کشور خویش بازگردیم. اگر باید که این کار درست گردد، نباید که از آغاز کینه بجویم.

خاقان چنین از سخنان پیران اندوهگین گشت و پروردگار گیهان آفرین را یاد کرد. آنگاه بدو گفت: اکنون که سپاهی بدین جنگجویی بیآمده است، چه باید بکنیم؟ شنگل گفت: ای سرفراز، چرا باید بیهوده سخن را دراز داریم؟ ما از دشت و دریا به یاری افراسیاب آمدیم و در این راه، اسب و پیشکشهای بسیاری یافتیم و از هر کشوری تیزبشتافتیم. اکنون که چون شیر آمده ایم، اگر دستان از پیکار کوتاه گردد، چون روباه باز خواهیم گشت. ما به مانند شیر جنگی بتاختیم و یک روز نیز در راه درنگ نکردیم. پس اینک با آمدن یک مرد سگزی به جنگ، چرا اینچنین کار بر شما

تنگ گشته است؟ سخن گفتن از یک مرد تنها، ننگ است. باید چاره‌ای دیگر کرد. بدان که اگر کاموس پهلوان را بدست او روزگار بسر آمد، نباید چنین بدگمان گردی. اگر پیران بدین گونه از رستم بترسد و از اندوه او شب را نخوابد، دیگر هیچیک از پهلوانان او را به چیزی نشمارند. بدان که هنرهای رستم نیز آنچنان که گفتی نیست. پس باید اندیشه‌ای درست کرد و نباید که بیم او را به خود راه دهیم. سپیده دم گرزها را برمی‌کشیم و سپاه را به سوی ایشان می‌رانیم. آنگاه همه جا را چون ابر بهاری، سپاه می‌سازیم و بارانی از تیر بر آنها می‌بارانیم. از گرد سواران و زخم تبرهایمان چنان می‌کنیم که هیچیک از ایشان سر از پا نشناسند. شمایان نیز همگی چشم بر من نهید و آنگاه که بخروشم، جنگ آورید. همانا که جنگاوران دلیر و سوار ما بیش از صد هزار تن باشند. لیک از برای یک تن، اینچنین زار و پیچان و به مانند کشتگان، بیجان گشتیم. چون من به جنگ آن سگزی شتابم، شمایان نیز گرد به آسمان برآورید. و بدانید که یک تن از ایشان نیز نباید رهایی یابند؛ چرا که دل مرد بددل، ارزشی ندارد.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد فردوسی

چون سپاهیان آن سخنان را از شنگل بشنیدند، دل ایشان که کهن گشته بود، باز جوان شد. پیران بدو گفت: همیشه شاد باشی و روانت از اندوه آزاد باشد. آنگاه خاقان چین و همه آن نامداران بر آن شاه هند آفرین بکردند. چون پیران به سراپرده خود رفت، بزرگان ترک همچون هومان و نستیه و بارمان - برخی شاد و برخی هم اندوهگین - به نزد او رفتند. هومان از پیران پرسید که: آیا پس از آن سخنان، سرانجام آهنگ چه کردید؟ آیا آشتی می‌کنیم یا به جنگ می‌رویم؟ پیران سخنان شنگل را و اینکه سپاه نیز با او همدستان بود، به هومان بگفت. هومان از شنیدن آن کار، سخت اندوهگین گشت و بر آن شنگل شوربخت برآشفست. آنگاه به پیران گفت: بدان که از خواست آسمان گذر نباشد، پس ببینیم تا روزگار بر چه گردد. هومان از آنجا برفت و در راه به کلباد گفت: برآستی که شنگل را خیزد در سر نیست. اگر رستم همان است که من دیده‌ام و از پهلوانان نیز درباره او شنیده‌ام، بدان که دیگر بر این دشت کین نه

شنگل بماند و نه کندر و منشور و خاقان چین. باید در این کار چندی به سود و زیان آن اندیشید. خواهی دید که از این سپاه بی‌کران ما با گرزهای گران، دو بخش از ایشان به زیر خاک روند و جوشن، نساجامهٔ ایشان گردد و کلاهخودشانی به خون شسته شود. لیک کلباد بدو گفت: ای تیغ‌زن، نامی توانی بدین گونه اختر بد میافکنی<sup>(۱)</sup> و تن خویش را یکباره ننگین مکن. باشد که کار، دیگرگونه شود. پس سزاوار است که از برای آنچه هنوز نیامده است، اندوه به دل خود راه مدهی و دژم نباشی.

### سخن گفتن رستم با سپاه خویش

از سوی دیگر رستم پهلوانانی چون توس و رهام و گودرز و گیو و فربرز و گسته‌م و گرگین - آن سوار کارآزموده - و بیژن - آن فروزندهٔ کارزار - را به پیش خود خواند و سخنهای بایسته‌ای با ایشان براند و به ایشان گفت: ای خردمندان و ای موبدان هوشیار و بیداردل، براستی هرکسی را که یزدان، نیکبخت گرداند، سزاوار گنج و تخت باشد و به گاه جنگ نیز پیروز گردد. پس نباید دست به بیداد یازید.

به یزدان بود روز، ما خود که ایم	برین خاک تیره ز بهر چه ایم
بباید کشیدن گمان از بدی	ره ایسزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی با کسی	نباید بدو شاد بودن بسی
هنر، مردمی باشد و راستی	ز کژی بود کمی و کاستی

بدانید که آنگاه که پیران به شتاب به پیش من آمد، چندی با داغ دل سخن گفت از اینکه چه نیکویی‌ها که با سیاوش بکرد و چه درد و اندوهی به وی رسید. گفت که فرنگیس و کیخسرو نیز به گفتار و کردار او بود که از دم افراسیاب ازدها رها گشتند. لیک شمایان بدانید که با آنکه من در خواب دیده‌ام و این گمان راست در دلم پدید

۱ - اختر بد می‌افکندن به پارسی به معنای فال بد زدن است.

آمده که پیران از برای این کینه کشته گردد و برادر و فرزندش نیز با بسیاری از خویشان نامور و نژاده‌اش در پیش او کشته شوند و افراسیاب نیز به دست کیخسرو کشته شود و یک گناهکار برجای نماند، مگر اینکه کشته و در زیر پا افکنده شده باشد؛ باز هم نمی‌خواهم که پیران - آن سرور سپاه توران - به دست من کشته شود. زیرا او بجز راستی پیشه‌ای ندارد و بدی بر دلش راه نمی‌یابد. پس اگر آنچه را که بگفت به انجام رساند، ما نیز باید آن گناه گذشته را نهان سازیم. اگر او گناهکاران و خواسته‌ها را به ما بسپارد، ما هم نباید این کینه را فزون سازیم. از آن پس دیگر مرا جای پیکار نباشد، زیرا که هیچ کاری در گیتی بهتر از راستی نیست. اگر آن سپاه چون دریای نیل و آن نامداران با تخت و پیل، به نزد ما باز و ساو بفرستند، دیگر از پیکار ایشان بی‌نیاز گردم. شما یان نیز چون به نزد ما گنج و تخت فرستادند، دیگر از ایشان به رنج نباشید. ما گیتی را با کشتن نگاه نداریم. راه، تنها همین است. گیتی پر از گنج و تاج و تخت است که بهره نیک بختان گردد.

چون گودرز سخنان رستم را بشنید، برپای خاست و بدو گفت: ای شیر دادگر و راستکار، تو ستون سپاه و زینده تختی. تخت و تاج از تو فروزان است و پیوسته روانت از خِرد برخوردار است. من دانم که بی‌گمان آشتی از جنگ بهتر است، لیک:

بگویم یکی پیش تو داستان	کنون بشنو از گفته باستان
که از آشتی، جان بد گوه‌ران	گریزد چو گردن ز بار گران
ور ایدون که بیچاره پیمان کند	بکوشد که آن راستی بشکند
چو کُر آفریدش جهان آفرین	تو مشنو سخن زو و کُرّی مبین

نخستین بار که ما این رزمگاه را ساختیم، در این باره سخن برفت. فرستاده‌ای از سوی پیران بیامد و گفت: من از رزم و از این دشت کینه بیزارم و سرزمین و سراپرده خویش نمی‌خواهم و کمر بندگی کیخسرو بسته‌ام. آنگاه پند و اندرزهای بسیاری از ما بشنید و سرانجام گفت: به نزد خویشانم می‌روم و درباره این کار با ایشان سخن

می‌گویم. اگرچه مرا تخت و گنج و چهارپایان بسیار است، لیک از برای آنها در اینجا نمانم و به گوشه‌ای روم تا در نزد افراسیاب شاه نیز آشکارا گناهی نکرده باشم. من به او گفتم: روا باشد که به سوی ما بیایی، زیرا در ایران برای تو تخت و گنج و توانگری و بهروزی باشد. ما این سخنان را به او گفتیم و پیران بازگشت. لیک در همان شب تیره با دیوانباز شد و فرستاده‌ای به نزد افراسیاب شاه فرستاد و او را گفت: لشگر خود را بیارای، زیرا که سپاه ایران بی‌آمد. گویی پیران هیچ سخنی با ما نگفته بود. به روز دهم بود که سپاه خود را به سوی دشت کشید و همه جا را پراز سپاهیان خویش کرد. اکنون نیز ای پهلوان سپاه، با تو چاره‌ای دیگر بکرده است. پیوسته سخنانی دانشمندانه می‌گوید، ولی بجز فریب و چاره‌گری چیزی نمی‌داند. اکنون هم از کمند تو ترسیده است. پشت ایشان به کاموس استوار بود، لیک چون بخت کاموس را برگشته یافت و بدید که با خم کمند تو بود که کشته شد؛ اکنون در آشتی را می‌کوبد و نمی‌تواند بر آن دشت آرام بنشیند. او هرگاه که ببیند، کار رو به نشیب آورده است، رنگ و بند و فریب را بکار می‌آورد. درباره آن گناهکاران و گنج و خواسته‌ها نیز که گفته است به پیش ما می‌فرستد، خواهی دید که چون روز فرارسد، پیران سپهدار در پیش سپاهی به جنگ فریبرز و توس آید. برآستی که همه گفتار او دروغ است و تنها اهریمن جفت او می‌باشد. اینک اگر پند مرا نمی‌شنوی، به فرزند من - بهرام - بنگر که پیران، او را با آن چاره‌گری بنواخت، لیک سرانجام از گودرزیان، گورستانی بساخت که من تا زنده هستم، خون از دیدگان می‌بارم و درمانم تنها این است که با تیغی خود را بکشم.

چون رستم سخنان گودرز را بشنید، بدو گفت: برآستی که گفتارت خردمندانه است. پیران اینچنین است که بگفتی و این سخنی پوشیده نباشد که آن پیر با ما همدستان نیست. لیک من در برابر کردار خوب او جنگ نمی‌آورم. بنگر که با شاه ایران چه کرد و آنهمه از کار سیاوش، اندوه بخورد. ولی بدان که اگر او از گفتار خویش بازگردد و به رزم ما آید، من نیز کمندی به فتراک بسته‌ام که با آن ژنده پیل را

نیز به بند می آورم. لیک نخست گمان نیکو می کنم و جنگ و پیکار نمی جویم. ولی چون او از گفتار خویش بازگردد، از ما به او درد و اندوه خواهد رسید. پس گودرز و توس بر رستم آفرین بکردند و گفتند: براستی که خورشید نیز بر تو فسوسی ندارد. در نزد تو آن سخنهای پیران و فریب و دروغ او هیچ فروغی نگیرد. گیتی هرگز بدون کیخسرو مباشد و تو همیشه او را یار باشی. آنگاه رستم به ایشان گفت: اکنون دیگر شب، تیره شد و بسیار سخن گفتیم. پس تا نیمه شب میگساری کنیم و نیمه دیگر شب را به کار سپاه پردازیم و ببینیم تا کردگار گیهان چه در نهان دارد. پس به ایرانیان گفت: من امشب با این میگساری، اختر نیکی می افکنم که فردا آن گرز سام را که در مازندران با آن جنگیدم، به گردن برآورم و به سوی جنگ روم. آنگاه دیگر نهنگ نیز یارای پایداری در برابر مرا نخواهد داشت. بدانید که اگر من کمر به تاختن ببندم، سراپرده و افسر و گرز و تاج و آن تخت پیلسته و ژنده پیلان ایشان را بدینجا آورم و به ایرانیان بسپارم. پس آن نامداران خسروپرست بر خروشیدند و چون ایشان را به خواب و آسایش نیاز آمد، به سوی سراپرده های خویش برفتند.

### سپاه آراستن ایرانیان و تورانیان

چون خورشید، کلاه درخشان خویش را بنمود و ماه، رخساره خویش را - که چون سپری سیمین بود - بپوشانید و روز فرا رسید، از درگاه توس بانگ تبیره برخاست. زمین به زیر شمشیر اسبان به سیاهی آبتوس گشت و آسمان پر از گرد شد. رستم زره بر تن کرد. در سوی راست سپاه، گودرز - پسر کشواد - با جوشن و گرز پولاد بایستاد. فربرز نیز با آن درفش گرگ پیکر در سوی چپ جای گرفت. توس نوذر هم در دل سپاه بایستاد. از آنهمه سپاهیان، دیگر هیچ جایی بر روی زمین نمانده بود. تهمین به پیش سپاه آمد تا پهلوانان را از دشمن نگاه دارد. از سوی دیگر در سپاه توران، خاقان در دل سپاه بود. پیلان به مانند کوه بیستون

بر زمین ایستاده بودند. در سوی راست سپاه، کندر شیرگیر و سوار و دلاور با شمشیر و تیر جای داشت. گهار جنگ دیده نیز در سوی چپ سپاه بود. زمین به زیر شمشیر اسپان به ستوه آمده بود. پیران که به پیش سپاه می‌گشت، به نزد شنگل رزمخواه آمد و بدو گفت: ای نامبردار هندی که سراسر هند و سند به زیر فرمان توست، مرا گفته بودی که پگاه فردا از هر سو سپاهیان را به جنگ آورم و خود نیز با رستم نبرد کنم و سرش را از ابر به خاک آورم. شنگل گفت: اکنون نیز من از گفتار خویش بازنگردم و به نزد آن پهلوانگیر روم و تنش را با پیکان تیر خود بدوزم. کین کاموس را از او بگیرم و کار را بر ایرانیان تنگ سازم. آنگاه شنگل سپاهیان را به سه بخش کرد و کوس بزد و گرد از آن دشت برخاست. پس یک بخش از آن سپاهیان - که تا دو گروه رده برکشیده بودند - با ژنده پیلان روان شدند. سر پیلانان با رنگ و نگار و افسر و گوشواره آراسته شده بود و گردنبند زر از گردن بیاویخته و کمر زرین بر میان بسته بودند. از پیلان، دیبای چینی فرو هشته و تختهای زرین بر پشت آنها نهاده بودند. چون ناله کارنای برخاست، آن پیلان جنگی گرفتند. سی هزار سوار گردنکش و نامدار به سوی راست سپاه آمد و سی هزار سوار با کمان و سپر چینی نیز در سوی چپ سپاه جای گرفتند. خاقان چین نیز با پیلان در دل سپاه بود و بدین سان زمین را درنوردیدند.

### سوزنش کردن رستم با پیران

شنگل در میان دو رده از سپاهیان با تیغی هندی در دست و سایبانی هندی بر فراز سر، به همراه بسیاری از سپاهیان دنبر و مرغ و مای<sup>(۱)</sup> در پشت سر و سوی راست و چپ روان شده بود. پیران که او را بدانسان بدید، دلشاد شد و دل خود را از رزم تهمتن آزاد کرد و به هومان گفت: امروز با اینهمه سوار دلیر سرافراز که هریک به

مانند شیری هستند، دیگر کار روزگار به کام دل ما باشد. لیک تو یک امروز و فردا را در پیش سپاه مباش و رزم مکن. برو و در پشت سر خاقان چین بایست تا کسی تو را در میان آن دویست سوار نشناسد. زیرا اگر آن زابلی، تو را با این درفش و سپاهیانت ببیند، دیگر کارت تباه گردد. اینک بگذار تا ببینیم کار ما چگونه شود و بخت بیدارمان ما را چگونه یاری کند.

آنگاه پیران از آنجا به سوی سپاه ایران، آنجا که رستم پیلتن جای داشت، برفت و از اسب فرود آمد و رستم را آفرین بسیار کرد و گفت: همانا که آسمان بلند نیز از تو روشنی گیرد. مبادا که روزت نشیب گیرد و بیم بر تو آید. ای پهلوان، بدان که من از نزد تو برفتم و پیامت را به پیر و جوان بدادم. از تو و هنرهايت - که براستی هیچکسی در گیتی یارای ستودنت را ندارد - بسیار سخن گفتم. با ایشان هم از آشتی سخن راندم و هم از جنگ. سرانجام ایشان به من گفتند: ما هر آنچه که او بخواهد از گنج و زر و خواسته، می توانیم بدو دهیم؛ لیک گناهکاران را نمی توان بدو داد. پس در این باره اندیشه کن و به شتاب سخن مگوی. آیا چه کسانی بجز خویشان افراسیاب، گناهکارند؟ همه کسانی را که او از ما می خواهد، از مهتران و بزرگان با تاج و افسرند. پس چگونه می توانیم ایشان را بدو سپاریم؟ براستی که این آرزویی ناشدنی است. اکنون بنگر که سپاهی بدین سان از چین و سقلاّب و هند و توران زمین بیآمده است. پس افراسیاب که اینهمه سپاهیان را از خشکی و دریا بیآورده، کی آشتی می خواهد؟ [ای رستم] من در پاسخ، سرزنشهای بسیاری از سوی ایشان یافتم و از آنرو به نزد تو آمدم. بدان که شاه هند با تیر و کمان و تیغ هندی، نبرد تو را می جوید. سپاهی نیز از هندیان، همچون دریا از برای این جنگ جستن، شتاب گرفته اند و سر از پای نمی شناسند و تو را تنها سگزی می خوانند و به چیزی نمی انگارند.

چون رستم سخنان پیران را بشنید، سخت برآشفته و بدو گفت: ای شوربخت، چگونه اینچنین رنگ و فریب بکار می بری؟ کی خسرو - آن شاه گیتی - از دروغگویی

تو بسیار به من گفت. اکنون دانش و اندیشه‌ات را بدیدم و دانستم که سراپای تو دروغ است. بدان که در خون خویش خواهی غلتید و از این بدتر نیز برایت پیش خواهد آمد. تو را گفتم اگر آن سرزمینت، آن خاک بیدادشوم، دوزخ است یا بهشت، آنرا رها ساز و به سرزمین آباد ما بیا. این زندگانی ارزش آن را ندارد که بتوان سر خویش را به دم ازدها سپرد. لیک تو گویا کیخسرو - آن شاه جوان و خوب‌چهر و نوازنده و با داد و مهر را نمی‌بینی و پوشش چرم خوک و پلنگ برایت از دیبای رنگین نیز خوشتر است. پس بدان که دیگر کسی بر سر این سخن با تو جنگی ندارد و از این تخمی که پراکنده‌ای، تنها خودت برخوردار خواهی شد. پیران که چنین شنید، بدو گفت: ای نیکبخت برومند و شاد و ای زبیده تخت، آفرین مهتران بر تو بادا. براستی که هیچکسی به مانند تو دانا نیست. بدان که جان و دل من به زیر فرمان تو و روانم همیشه گروگان توست. اینک باز می‌گردم و امشب را با خویش خواهم اندیشید و با آن انجمن نیز سخن خواهم گفت. پیران، این بگفت و بالبی پر دروغ و سری کینه‌خواه به سوی دل سپاه خود بازگشت.

## آغاز رزم

چون پیران بازگشت، در هر دو سو، زمین به مانند کوه جوشنده‌ای گشت. رستم به ایرانیان گفت: من کمر به جنگ بسته‌ام. شما یان نیز همگی، دلها را پر از کینه کنید و چین بر ابروان آورید؛ زیرا که امروز جنگ بزرگی در پیش است و گرگ از میش شناخته گردد. درباره این روز، پیش از این ستاره‌شناس به من گفته بود که بزرگان و سپاهیان بسیاری از همه جا انجمن گردند و در میان دو کوه رزمی رخ دهد و در آن جنگ، مردان بسیاری کشته گردند تا اینکه گرز پولاد بسان موم شود و آن کینه از روی زمین نهان گردد. و دل من پیوسته از رسیدن این روز در هراس بود. اکنون هرکسی که به جنگ من آید، شما یان دلتنگ مباشید، زیرا که اگر آسمان بلند، یارم

باشد، دو دستش را به خم کمند ببندم. شمایان نیز در برابر آن نامداران، درمانده مباشید و بدانید که اگر سرنوشت من چنان باشد که باید در رزم بمیرم، پس بی گمان در رزم خواهم مرد. لیک اگر با نام نیکو بمیرم روا باشد، زیرا که تن از برای مرگ است و این نام است که برای من برجای می ماند.

نمانی همی، کار چندین مساز	ترا نام باید که ماند دراز
که هر چون شوی، زو بیایی گزند	دل اندر سرای سپنجی مبند
به نیک و به بد روز را نشمرد	اگر یار باشد روان را خرد
نبندد دل اندر سرای سپنج	خداوند تاج و خداوند گنج

سپاهیان که سخنان رستم را شنیدند، گفتند: فرمان تو از آسمان نیز برتر است. بدان که ما نیز با تیغهای تیزمان چنان رزمی بسازیم که نام ما تا رستاخیز بر جای ماند. آنگاه چنان از دو سو سپاهیان بیامدند، که گویی ابر سیاهی برآمد که شمشیر و تیر می بارید. زمین به سیاهی دریای کرف گشت. از پیکانهای پولاد و پرتیرها، رخسار درخشان آفتاب نیز سیاه شد. سرنیزه ها گویی ستاره ها را به خون می آلودند. از آوای زخم گرزهای گاوچهر، گویی سنگ از آسمان می بارید. زمین به زیر خون و مغز سپاهیان فرو شده و کلاهخود بزرگان چاک چاک گشته بود. درخشش آن تیغهای الماسگون به مانند ابری بود که خون می بارید. گودرز پیر که چنین دید، گفت: از آن هنگام که من کمر مردانگی بسته ام، هرگز نه رزمی بدین سان دیده و نه از گردنکشان شنیده ام. براستی که کارگیتی چنین است که از کشتن، پیوسته یکی خوار گردد و دیگری تن آسان باشد.

### رزم شنگل با رستم و گریختن شنگل

پس شنگل در پیش سپاه بغرید و گفت: منم آن شیراوزن رزمخواه. می خواهم

ببینم که آن مرد سگری کجاست تا با او بجنگم. چون رستم آواز شنگل را بشنید، از میان سپاه نگاه کرد و او را بدید. پس گفت: این همان است که من آشکار و نهان از کردگار گیهان می خواستم تا از آن سپاه بزرگ، بیگانه دلیری رزم مرا جوید. آنگاه من دیگر از آن سپاه، نه سقلابی بر جای گذارم و نه هندی و نه هیچ شمشیرهای هندی و تیغهای چینی ایشان را. پس رستم به پیش شنگل آمد و به آوای بلند گفت: ای بدنزاد فرومایه و ای بدگوهر، زال زر نام مرا رستم نهاد، پس تو چرا مرا سگری می خوانی؟ اکنون بنگر که سگری، مرگ تو است و بی گمان این جوشن و کلاهخودت، نسا جامه ات خواهند گشت. رستم در میان دو رده از سپاهیان، با وی در آن آوردگاه می گشت که ناگهان نیزه ای بزد و او را از زین برگرفت و نگونسار کرد و بر زمینش بزد. آنگاه بر او بگذشت و سپس چون شیر دشت به شمشیر برد.

لیک در همان هنگام دلیران سپاه ترک و چین و هند که تیغهای بران خویش را به زهر آب داده بودند، بر رستم پهلوان بتاختند و شنگل را در میان گرفتند و او را از پیش آن شیر زیان بر بودند. شنگل که زره بر تن داشت، زخمی نشد و جانش از دست رستم رهایی یافت. پس با رخساری پر از چین، به سوی خاقان چین گریخت و بدو گفت: براستی که کسی در گیتی هم آورد او نیست. زیرا که او مرد نیست؛ ژنده پیلی است که بر کوهی سوار گشته است. مگر اینکه همه سپاهیان به جنگ او روند؛ و گرنه اگر کسی به تنهایی به رزم این ازدها رود، ازو رهایی نیابد. خاقان چین که آن سخنان را از شنگل شنید، بدو گفت: بامداد اندیشه و نهادی دیگر داشتی. آنگاه خاقان به سپاهیان بفرمود تا همگی چون کوه، رستم سرافراز و تنومند را در میان گیرند و روزگار را بر او بسر آورند. رستم شیر که چنین دید، دست به شمشیر برد و چپ سپاه چینیان را بشکست. با هر دشنه ای که می زد، تنهای بی سری را بر آن دشت می انداخت. کوه نیز یارای پایداری در جنگ با او را نداشت و پیل را نیز در برابر خشم او یارای ایستادن نبود. سپاهیان دشمن چنان او را در میان گرفتند که خورشید بر او نتابید. آنچنان با نیزه و دشنه و گرز و تیر بر آن پهلوان شیرگیر بتاختند

که گمان برد درون نیستانی رفته و همه جا از خون، چون میستان گشته است. دشمنانش دژ بودند، لیک او خروشان و جوشان با هر زخمی که می زد، ده نیزه را به دو نیم می کرد. در پشت سر او نیز جنگجویان دلیر ایران، دلها را به کینه آکنده بودند. از بسیاری گرز و گویال و تیر و تیغ، گویی ژاله از ابر می بارید. و از بسیاری کشتگان، همه آن دشت آوردگاه پراز تن و دست و سرو تیغ و کلاه بود. آسمان بلند از آنهمه خاک، چون زمین گشت و از هر سو با زخم دشنه ها چاک چاک بود. آن اندازه سپاهیان چینی و شکنی و هندی و سقلابی و هراتی و پهلوی بودند که از جنبش ایشان، دریا و کوه نیز به ستوه می آید.

پیران که چنین دید، به خاقان چین گفت: همانا که رستم به گاه کینه خواهی چون شیر زیان است. هیچکسی را توان پایداری در جنگ با او نیست و هیچ سپهداری در گیتی به مانند او نباشد. براستی اگر از این کار به پیش خردمندی سخن گفته شود، نمی تواند بپذیرد که سد هزار پر خاشجوی نامور توان جنگ با یک سوار را نداشتند. می دانم که از این کین به افراسیاب بد خواهد رسید و از دست رستم آرام و خواب نخواهد یافت. اینک اگر ما با ایشان راه آشتی بجویم، [افراسیاب و سپاهیانمان] بر ما نکوهش کنند. اگر هم رستم را به خشم آوریم، از جنگ رهایی نخواهیم یافت.

### رزم رستم با ساوه

از سوی دیگر رستم به ایرانیان گفت: از این جنگ ما را زیانی نرسید. آن پیلان و خواسته و تخت و تاج آراسته تنها به ایرانیان خواهد رسید و بدانها شاد خواهند گشت. برای من نیز تنها یاری ایزد و پای رخس بس باشد. آنگاه یک تن را نیز از سقلاب و شکنان و چین برجای نگذارم که پا بر زمین نهد. همانا که امروز روز پیروزی ما است و آسمان بخت بلند، فروزنده سپاه ماست. اکنون این بدی که به ایشان می رسد از پی بدکرداری خودشان است. اگر یزدان دادگر مرا نیرو دهد و

رَخش رخشان من نیز هنرهای خود را پدید آورد، من این دشت را گورستانی کنم و زمین بارورش را شورستان سازم. آنگاه چون من از جای بجنبم، شمایان نیز سنج و درای بزیند و با آوای کوس و گرد سواراننان، زمین را به سیاهی آبنوس سازید و به مانند آهنگران که پتک بر پولاد می‌کوبند، شما نیز گوپال و گرزگران بکوبید. از انبوهی ایشان باکی نداشته باشید و خاک را از ژرفای دریا نیز تا به ابر برآورید. رده‌های سپاه سقلاب و چین را بدرید و آسمان را نیز از جنگ خویش تیره سازید. پس همگی دیده به کلاهخود من نهید و آنگاه که من خروشیدم، از جا بجنبید و جنگ آورید.

آنگاه رستم چون پیلی مست با گرز گاوپیکر در دست از آنجا برفت و خروشان به سوی راست سپاه دشمن راه جست. نخست به سوی کندر رفت و سراسر راست سپاه ایشان را بر هم درید و سرهای بسیاری را از تن جدا ساخت. لیک در همان هنگام یکی از خویشان کاموس به نام ساوه - که بسیار نامدار و سرافراز بود - با تیغی هندی در دست به جنگ تهمتن آمد. ساوه به چپ و راست بگردید و از رستم کین کاموس را می‌خواست و بدو گفت: ای ژنده‌پیل، اکنون کوه دریا نیل را ببینی. من به آسانی کین کاموس را از تو خواهم خواست و بدان که دیگر از این پس کارزاری نخواهی دید. چون رستم پیلتن، گفتار ساوه را بشنید، دستی بزد و گرزگران برکشید و چنان بر سر ساوه بکوبید که جانش به زاری از تن بیرون شد. ساوه بر زمین افکنده شد و رستم با رَخش از روی او برفت. دیگر نشانی از ساوه در گیتی نماند. چون درفش ساوه کشانی سرنگون گشت، همه سپاه او آزرده گشتند. هیچکسی یارای پایداری در برابر رستم را نداشت.

### کشتن رستم، گهار گهانی را

آنگاه رستم از سوی راست سپاه دشمن به سوی چپ آن روان شد. آن سپاه که

چنین دیدند، همگی اندوهگین گشتند. لیک در آنجا گهار گهانی، آن پهلوان شیردل با درفش سپاه ایستاده بود. چون کلاه خود رستم را بدید، سخت برآشفت و گفت: من در این دشت کینه، کین توران و چین را از این سگری بگیرم. در میان مهتران، او باید با من که دل شیر و گرز گران دارم، نبرد کند. آنگاه گهار اسپ را از جا برانگیخت و کینه خواهانه از میان سپاه به نزد رستم پیلتن آمد. لیک چون رستم پیلتن را از نزدیک بدید، اندوهگین گشت و دست از جنگ کشید و در دل گفت: ای گهار کار دیده، دیدی که کاموس نیز در برابر او پایدار نبود. پس اگر اینک تندرست بگریزی، بهتر از آن باشد که با پهلوانی کردن، سر خود به زیر پای آوری. گهار، این بگفت و به سوی دل سپاه بگریخت. دو سپاه بدو می نگرستند. درفش تهمتن در میان سپاه، چون درختی بر فراز کوهی بود. رستم که چنین دید، چون گرد چنان از پس او بتاخت که زمین لالگون گشت و آسمان، لاژوردین شد. آنگاه رستم نیزه‌ای بر کمر بند او بزد و گبر او را بدید و بسان برگ درختی که بادی سخت بر شاخ آن بوزد، او را بر زمین انداخت. درفش کبود گهار سرنگون گشت. گویی گهار گهانی هرگز نبود. چون پهلوانان ایران بدیدند که رستم چه کرد، از چپ و راست، گرد نبرد برخاست. گوردز سرافراز و توس، آن درفش کاویانی و کوس را بیاوردند. از دل سپاه ایران خروشی برخاست که: رستم پهلوان لشگر پناه پیروز گشت. آنگاه رستم بفرمود که: سد سوار نامدار از سپاه ایران به پیش من بفرستید تا من هم اکنون آن پیل و تخت پیلسته و تاج و گردنبند و دستبند و گرز را از خاقان بستانم و به شاه پیروز و دلیر ایران دهم. پس هزار دلاور زره دار با گرز گاو سار از سپاه ایران به پیش رستم بیامدند. رستم به آن ایرانیان گفت: همگی کمر به این کینه ببندید. سوگند به جان و سر شاه و به خورشید و ماه و به خاک سیاوش که اگر نامداری از ایران زمین از برابر آن سالار چین بگریزد، کلاه کاغذینی بر سرش نهم<sup>(۱)</sup> و بجز داریا بند و چاه چیزی نبیند. سپاهیان

که بدیدند رستم خوی شیر دارد و به گاه جنگ آرزوی شاخ گوزن می‌کند؛ همگی با دلی داغدار به سوی خاقان روی نهادند. رستم سپهبد در پیش ایشان بتاخت و با جنگ خویش، خون بر آسمان چکانید. ستاره نیز بر آن رزمگاه می‌نگریست. از آنهمه گرد که از آن رزمگاه برخاست، دیگر کسی روی دشت را ندید. از بانگ سواران و زخم سرنیزه‌ها هیچ چیز پیدا نبود، گویی خورشید در پشت پرده‌ای نهان شده و زمین به زیر پای اسپان آزرده بود. آسمان چون روی زنگی، سیاه گشت. از بسیاری کشتگان هیچ راهی بر آن دشت نبود. همه آن دشت پر از سرو تن و گبر و کلاهخود بود. از گرد سواران، ابری برآمده و همه جا پر از آواز پولاد گشته بود. چه بسیار نامدارانی که از برای نام و تنگ، سرهای خویش را در آن جنگ بدادند. در همان هنگام رستم چنان خروشی برآورد که گویی زمانه به جوش آمد. گفت: ابن پیل و تخت پیلسته و دستبند و افسر و گردنبند و تاج، تنها سزاوار کیخسرو، آن شاه نو، در ایران است. شما را با تاج و فرچه کار است؟ [با آمدنتان به جنگ] همگی دستهای خود را به سوی بند و میانتان را به خم کمند آورده‌اید. همه اینها را به نزدیک کیخسرو - آن شاه گیتی - فرستم و نه منشور را بر جای می‌گذارم و نه خاقان چین را. برای شما زنده‌بودن بس است و این تاج و نگین از برای کسی دیگر است؛ وگرنه من خاک این آوردگاه را به زیر شمشیر ستوران تا به ماه برآورم.

### گرفتار شدن خاقان

خاقان که چنین دید، زبان به دشنام بگشود و به رستم گفت: ای بدتن بدروان، ایران و شاه و انجمن شمایان مباد. این تو هستی که باید از من زینهار بجویی. تو سگری هستی و از هر کسی بدتری. تو باید سپاهیگری شاه چین را بکنی. آنگاه سپاهیان دشمن به مانند باد خزان که بر درختی بوزد، رستم را نیرباران سختی بکردند. آسمان از پرتیرها پوشیده گشت. هیچ جنگاوری، رزمی به مانند آن را در

خواب هم نبیند. چون گودرز باران آن تیرهای الماسگون را بدید، دلش از اندوه رستم بردمید و به رهام گفت: ای شکيبا، بیش از این مایست و به همراه دویست سوار با کمانهای چاچی و تیر خدنگ، پشت تهمتن را در آن جنگ نگهدار. آنگاه گودرز به گیو گفت: اکنون دیگر هنگام آرامش و اندیشیدن نیست. پس سپاهیان را برکش و با دنیرانت به سوی دست راست سپاه برو و ببین که آیا پیران و هومان - که هرگز بر دودمانشان آفرین مباد و نفرین بر ایشان باد - در کجا هستند؟ و به تهمتن بنگر که چگونه در پیش خاقان چین، آسمان را بر زمین می‌زند.

رهام به مانند پلنگی برآشفست و از پشت تهمتن به جنگ آمد. رستم که چنین دید، به آن رهام شیر گفت: می‌ترسم که رخشم از جنگ خسته گردد. اگر رخش سست گردد، من به ناچار باید پیاده شوم، آنگاه دیگر به خون و خوی آهار داده خواهم شد. اینها سپاهی چون مور و ملخ هستند. پس تو با پیل و پیلبانان آن مکوش و جنگ مکن تا همه آنها را بسان پیشکشی نواز شنگان و چین برای کیخسرو ببریم. رستم، این بگفت و به سوی سپاهیان دشمن برخروشید که: همانا که با ترک و چین، اهریمن جفت بادا. ای بخت گم‌کردگان بیچاره، ای اندوه‌خواران زار و ناچیز، مگر مغزتان از خرد تهی گشته بود که از رستم آگهی نداشتید و نمی‌دانستید که او ازدها را نیز به مردانگی نمی‌شمارد و در دشت نبرد، پیل می‌جوید؟ اکنون که سرتان از رزم من سیرنگشته است، پس پیشکش من نیز به شما بجز گرز و شمشیر نیست. رستم، این بگفت و کمند پیچان خویش را از فتراک بگشود و خم آن را در کوه زین افکند. آنگاه رخش را از جا برانگیخت. چنان خروشی برآمد که گوش ازدها نیز دریده گشت. در هر سو که رستم اسپ می‌ناخت، زمین را از آن دلیران پاک می‌کرد. خم کمند را به بازو افکنده و چین بر ابروان آورده بود و هیچ آرزویی جز رزم نداشت. هرگاه که رستم مهتری را از روی زین با خم کمند خود می‌ربود، توس سپهدار در آن رزمگاه، آوای نفیر و کوس را تا به ابر برمی‌آورد. آنگاه یکی از ایرانیان دست او را می‌بست و از آن دشت به سوی کوه می‌برد.

چون خاقان از پشت پیل بنگریست، زمین را بسان دریای نیل یافت. رستم به مانند پیلی سوار بر کوهی بلند بود و همه آن دلیران گرفتار خم کمندش گشته بودند. کرکس را نیز از فراز ابر سپاه به زیر می آورد. ستاره و ماه بر آن جنگ او می نگرستند. خاقان که چنین دید، یکی از نامداران سپاه خود را که زبان ایرانیان را بخوبی می دانست، بجست و بدو گفت: به پیش این شیرمرد برو و او را بگویی که در نبرد تندی مکن. بدان که سپاهیان چغانی و شکنی و چینی و وهری بهره‌ای از این کینه ندارند. تو با شاه ختلان<sup>(۱)</sup> و چین دشمنی و کینه‌ای از مردم بیگانه که نداری. افراسیاب نیز شاهی است که آتش را از آب نمی شناسد. او همه گیتی را بدین گونه انجم کرد، لیک از این کینه بر خویشان بد آورد. اینک که کسی از ما بی آبرو نیست، پس آشتی بهتر از جنگ باشد.

فرستاده با زبانی پر از گفتار و دلی پر از شکست به نزد رستم پیلتن آمد و بدو گفت: ای مهنر رزمجوی، اکنون که دیگر رزمت بسر آمد، پس آهنگ بزم کن. بی گمان تو از آن کار گذشته هیچ کینه‌ای از خاقان چین به دل نداری. پس چون او باز گردد، تو هم بازگرد. زیرا که اکنون نبرد به پایان رسیده است. رستم که چنین شنید، بدو گفت: پس باید پیلان و تاج و تخت پیلسته را به نزد من بفرستید. شما که رو به سوی تاراج ایران نهادید، اکنون دیگر چرا باید اینهمه لابه و گفتگو کنید. لیک اینک که او می داند که سپاهیان در دستان من هستند، جانش را بدو ببخشم، ولی تاج و تخت پیلسته و پیل و گردنبند او از آن من است. فرستاده که چنین شنید، بدو گفت: ای دارنده رخس، آهویی که هنوز در دشت نگرفته‌ای، مبخش. بدان که همه این دشت پر از مردان سپاهی و پیلان است و خاقان نیز با تاج و گنج و تخت است. پس چه کسی

۱ - خُتلان، خُتلان، خُتلان، خُتلان شهرهای مجتمعی در ماوراءالنهر و نزدیک سمرقند بوده‌اند. شامل اراضی شرق رود و خش تا پنجهر. رک. حموی، معجم البلدان، ج ۲، ص ۳۴۶؛ حدود العالم، ص ۳۴۷ و تعلیقات مینورسکی؛ برهان قاطع، ماده ختلان و حواشی معین؛ مقدسی، احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، ج ۲، ص ۴۲۰.

می داند که روزگار چه پیش خواهد آورد و چه کسی در این کارزار پیروز خواهد شد؟  
 رستم که چنین بشنید، رخس را از جا برانگیخت و گفت: منم آن شیراوژن  
 تاج بخش زورمند که کمند خویش به بازو افکنده‌ام. اکنون دیگر گاه فریب و پند  
 نیست. برای من خاقان چین یا شیر ژیان نیز یکسان است و همه را به خم کمند  
 خویش خواهم آورد. رستم، این بگفت و آن کمند تاب داده خویش را بیانداخت و  
 میان آن فرستاده را به بند آورد. آنگاه به سوی پیل سپیدی که شاهنشاه چین بر آن  
 سوار بود، آمد. چون به نزدیکی آن رسید، شاه چین از جان خود ناامید شد. رستم  
 پهلوان پیلتن - آن پسر زال سام - خم کمند خویش را بر آن شاه بیانداخت. درست در  
 همان هنگام که کمند از دست رستم رها شد، سر آن شاه نامدار به بند آمد. رستم او  
 را از پیل به زیر آورد و بر زمینش بزد. و بدین سان سپاهیان ایرانی بازوی آن خاقان  
 چین را بیستند و رستم او را پیاده و بی پیل و تاج و تخت تا رود شهد براند. آنگاه او  
 را به نگاهبانان توس سپرد. توس سپید که چنین دید، آوای کوس را تا به آسمان  
 برآورد.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

چنین است رسم سرای فریب	گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر	گهی نوش و مهر و گهی کین و زهر
یکی را برآرد به چرخ بلند	یکی را کند خوار و زار و نژند
یکی را ز تخت کیء درکشد	یکی را ز خاک سیه برکشد
نه با آنت مهر و نه با اینت کین	که به دان تویی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی تویی	ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی
ز تو شادمانی و از تو غمیست	یکی را فرونی، دگر را کمیست
یکی را برآری و شاهی دهی	یکی را به دریا به ماهی دهی
یکی را بدادی، دگر را بده	میان دو آزاده کینه منه

## شکسته شدن سپاه تورانیان

آنگاه تهمتن دست به گرزگران برد. دیگر بزرگ و خُرد در برابر او یکسان بود. سراسر آن آوردگاه از کشتگان چنان شد که راه گذر مور و پشه نیز تنگ گشت. همه جا تنهای بی سر و سرهای بی تن افتاده بود. از آنهمه کشته و زخمی، جوی خون روان شد. چون آن بخت تابنده دشمن تاریک شد، شب نیز نزدیک گردید. ناگهان باد و ابر سیاهی برآمد و همه جا تاریک گشت. سپاهیان دشمن دیگر سر از پای نشناختند و راه بیابان را در پیش گرفتند. چون پیران به آن رزمگاه بنگریست، دیگر بخت را برگشته یافت. به منشور و فرطوس و خاقان چین و دیگر پهلوانان نگاه کرد؛ درفش بزرگان نگونسار گشته و زخمیان به خواری بر خاک افتاده بودند. پس به نستیه پهلوان و کلباد گفت: دیگر ژوپین و دشنه را باید نهان سازیم. و بدین سان آن درفش سیاه توران نگونسار گشت و ایشان، لرزان از آن رزمگاه برفتند.

گیو سوی راست سپاه دشمن را تاراج کرد و همه آن دشت را چون پَر جُزَب<sup>(۱)</sup> ساخت. آنگاه به چپ و راست بتاخت تا بداند که پیران در کجاست. لبیک سرانجام چون دلیران ایران، پیران را ندیدند، به پیش رستم سرافراز بازگشتند. از آن جنگ، اسپان جنگی تباه گشتند و همه رنجه و خسته گشتند. آنگاه همگی با کام دل به سوی کوه روان شدند و تهمتن نیز در پیش ایشان بود. همه کلاهخودها و جوشنها پر از خون و خاک و برگستوانها چاک چاک گشته بود. تنشان از رنج، خسته، لیکن دلشان از جنگ، شاد بود. آری آیین و نهاد گیتی چنین باشد. بدین گونه تا خود را نشستند، همدیگر را باز نشناختند. دست و پای و تیغشان پر از خون بود و از آنهمه کشته، فراز و نشیب پیدا نبود. پس سر و تن بشستند و دلشان بدین شاد بود که دشمن را در بند

گران بسته بودند.

## خواسته بخش کردن رستم

آنگاه رستم به ایرانیان گفت: اکنون دیگر باید میان بگشاییم، زیرا در پیشگاه خداوند پیروزگر، دیگر نیازی به گویال و تیر و سپر نیست. پس همگی در پیشگاه یزدان سر به خاک سیاه نهید، زیرا که هیچیک از نامداران ما کشته نشد تا اکنون از برای آن دلمان دُرم باشد. پس از اینکه چنین کردید، همگی تاج بر سر گذارید. بدانید آن هنگام که به کیخسرو - آن شاه گیتی - از کار شما یان آگهی رسید، او همه آن را به من بازگفت که: توس سپهبد به این کوه آمده و از پیران و هومان به ستوه آمده است. من از شنیدن آن گفته شاه از هوش رفتم و مغزم از برای پیکار به جوش آمد. از آنچه که بر سر بهرام و گودرز و ریونیز آمده بود، دلم از آبنوس نیز تیره تر گشت. از ایران به شتاب به سوی جنگ تاختم و هیچ در راه درنگ نکردم. چون چشمم به خاقان چین و آن نامداران و پهلوانان گینه خواه، بویژه به کاموس و آن فروبرز و یال و دست و گرز او افتاد، در دل گفتم: دیگر روزگارم بسر آمد. زیرا از آن هنگام که من کمر به مردانگی بستم بیشتر از این سپاهیان و ساز و برگ ایشان، با این سالیان زیادی که بر من گذشته، در هیچ کجا ندیده‌ام. روزگاری در شبی تیره به دیوان مازندران با آن گرزهای گرانشان رسیدم. لیک هرگز دلم از مردانگی نپنجید و هرگز دست از جان نشستم. ولی در این رزم بود که روز من تاریک و دل گیتی افروزم سیاه گشت. اکنون سزاوار است که همگی با درد در پیش یزدان پاک به خاک افتیم، زیرا او بود که ما را زور و اختر بلند و بخش کیوان و خورشید بداد. پس مبادا که کارمان نشیب گیرد و بیم بر ما آید. و بدانید که کاراگهان کیخسرو - آن شاه گیتی که آفرین بر جانش باد - از کار ما بدو آگهی می‌برند و چون از این پیروزی ما آگه شود، آن پیشگاه نامور را می‌آراید و تاج کیانی بر سر می‌نهد و به درویشان بخشش بسیار می‌کند. پس اکنون

همگی جامه رزم از تن بیرون کنید و بیآسایید.

غم و کام دل بسی گمان بگذرد      زمانه دم ما همی بشمرد  
همان به که با جام می بشمریم      بدین چرخ، نا مهربان ننگریم

اکنون تا نیمه شب به میگساری پردازیم و به یاد بزرگان لب بگشاییم. گیهاندار پیروزگر را سپاس می‌گزاریم که مردانگی و بخت و هنر از اوست. پس سزاوار باشد که در این سرای سپنجی، دل خویش را با درد و رنج نداریم. بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین خواندند و گفتند: کلاه و نگین بزرگی بی تو مبادا. براستی کسی که کهتری به مانند رستم پیلتن دارد، سرش از آسمان نیز برتر است. تو خود، می‌دانی که چه مهربانی‌ای با ما بکردی، آسمان از جان تو شاد بادا. ما همگی کشته و بخت‌برگشته بودیم، لبیک از برای تو بود که زنده و گیتی‌فروز گشتیم. آن نژاد تو و آن مادری که پسری چون تو بیاورد، پسندیده بادا. آنگاه رستم بفرمود تا آن پیل و تخت پیلسته و تاج زرین و گردنبند [خاقان چین] را بیاورند. خود نیز می‌خسروانی و جام بیاورد و نخست از کیخسرو، شاه گیتی نام برد. آنگاه از پشت پیل، چنان کارنای بزد که آوای آن تا چند گروه برفت. چون چندی بدین سان میگساری کردند و خرم گشتند، پهلوانان با شادی و روشن‌روانی برفتند.

چون شب فرا رسید و ماه، تخت خود را بر آسمان نهاد و پیراهن سیاه شب را بدرید، رستم دیده‌بانی را بر آن پهن‌دشت بپراکند. شب که بگذشت و دشنه تابناک خورشید پدیدار شد و همه جا بسان یاکنندی درخشان گشت، بانگ تبیره از سراپرده برخاست و پهلوانان سپاه به پیش رستم برفتند. رستم به آن گردنکشان گفت: در هیچ‌جا نشانی از پیران بدست نیآمد. پس باید به سوی آن رزمگاه رویم و از هر سو سپاهبانی را بفرستیم. بیژن - آن مرد نیز - چون سخنان رستم را بشنید، بیدرنگ بدان دشت نبرد شتافت. همه جا را پر از کشتگان و زخمیانی یافت که بر خاک افتاده بودند. و زمین پر از سراپرده‌ها و خرگاههای آراسته بود که دشمنان بر جای نهاده و

رفته بودند. چون به نزد رستم آگهی رسید که همه جا از ترکان تهی شد، از آن نامردی و خواب ایرانیان بسان شیر زیان برآشفست و زیان به دشنام بگشود و گفت: براستی که هیچیک از شما یان را خِرد در سر نباشد. چگونه سپاه دشمن از میان این دو کوه بگریختند؟ مگر به شما یان نگفتم که دیده بانان را به همه جا بفرستید؟ شما سر به آسایش و خواب سپردید و دشمن سر به رنج و راه داد.

تن آسان، غم و رنج بار آورد      چو رنج آوری، گنج بار آورد

ما نیز هرگاه که تن آسان شویم، باید از اندوه ایران زمین هراسان گردیم. آنگاه رستم همچون پلنگی با توس برآشفست و گفت: آیا اینجا خوان است یا دشت جنگ؟ از این پس تو بر این دشت بنگر که پیران و کلباد و هومان و رویین و پولاد با سپاهی بیایند و تو نیز با سپاهیان خود به جنگ روی، لبیک بدان که دیگر رستم با تو نباشد و او را به جنگ نخواهید آورد. پس اگر خودتان توان جنگ دارید، بجنگید. من از آن کارزار، پیروز بازگشتم، لبیک سرانجام، همه آنچه کردم تباه گشت. اینک بنگر که آن دیده بان از کدامین گروه است و سرهنگ او چه نام دارد، چون آن دیده بان را بیافتی، بیدرنگ دست و پایش را با چوب بکوب و هرچه دارد ازو بستان و پایش را در بند کن و او را بر پشت پیل بلندی بگذار و بدین سان او را به نزد شاه بفرست تا شاید آرام گیرد. آنگاه همه خواسته هایی را که سپاهیان ایران در این جنگ از دینار و گوهر و تخت پیلسته و دیبا و افسر و گنج و تاج یافته اند، به پیش خودت گرد آور. و به یاد داشته باش که در این دشت، شاهان و نامداران و گنجداران بسیاری از چین و سقلاّب و هند و وهر بوده اند. پس نخست از این همه خواسته باید پیشکشهایی برای شاه بفرستیم، آنگاه بهره من و تو و سپاهیان را جدا سازیم.

توس سپهبد که سخنان رستم را بشنید، بیامد و همه را گرد آورد. همه پهلوانان به آن دشت نبرد رفتند و کوهی از کمرهای زرین و تاج پیروزه و تخت پیلسته و دیبا و دستبند و تیر و کمان و برگستوان و گوپال و دشنه هندی در میان آن دو کوه برپا شد.

همه سپاه به آنهمه خواسته می نگریستند. اگر سوار کماندار و گشاده بر و زورمند و دلاوری تیر خدنگ چهارپری را بدانجا که آن خواسته ها گرد آمده بودند، می انداخت، از اینسو به آنسو گذر نمی کرد. چون رستم به آنها بنگریست، خیره بمآند و پروردگار گیهان آفرین را فراوان یاد کرد و گفت: برآستی که این روزگار ناپایدار، گاهی بزم می سازد و گاه کارزار.

همی گردد این خواسته، زآن بدین      به نفرین دهد گاه و، گاه بآفرین  
یکی گنج ازینسان همی پرورد      کسی دیگر آید کزو برخورد

کاموس و خاقان چین بر آن بودند که ایران زمین را به آتش کشند. ایشان به این خواسته ها و ژنده پیلان و سپاه بسیار و گنج آراسته خود شاد بودند و یک دم نیز یاد یزدان نکردند که آسمان و زمین و زمان و همه آشکار و نهان را بیافرید.

ز یزدان شناس و ز یزدان سپاس      بدو بگسود مرد نیکی شناس

همانا که این زور و فرهی و سودمندی و بهروزی ما از یزدان بود. اکنون من این بزرگان و مهتران هر کشور را با این تخت و کلاه زرین، سوار بر این ژنده پیلان و نیز هر خواسته و چیز با ارزش دیگری که هست سوار بر شتران مست به نزد شاه می فرستم. بر من سزاوار نیست که در اینجا درنگ کنم. پس خودم تا شهر گنگ می تازم و هر گناهکار و خونی را به چنگ می آورم و گیتی را با دشنه خویش می شویم و هیچ بدکاری را بر جای نگذارم. سربت پرستان را بر خاک آورم و راه یزدان پاک را پدیدار سازم. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: ای نیک اندیش، همیشه برجای و شاد و با کام دل شاه باشی. آنگاه تهمتن فرستاده ای را بجست که بتواند با شاه، گستاخ باشد. پس فربرز - پسر کاووس - را برگزید که به شاه نزدیک بود. بدو گفت: ای مهتر نامدار که هم از نژاد شاهانی و هم خودت شهریاری، ای هنرمند نژاده و دانشمند، تو شادانی و کهتران نیز از تو شادند. اینک رنجی ببر و از اینجا نامه مرا به همراه این بندگان و خواسته ها و شتران و ژنده پیلان و آن افسر و دستبند و گرز و تاج

و تخت پیلسته به نزد کیخسرو ببر. فربرز که چنین شنید، بدو گفت: ای هژبر زیان، من در این راه کمر را تنگ ببستم.

### نامه نوشتن رستم به کیخسرو

پس رستم دبیری کار آزموده پیش خواند و سخنهای بایسته را با او براند. دبیر به فرمان او آن نامه خسروی را با شاهبوی بر پرنیان بنوشت. آغاز نامه، خداوند را آفرین کرد: او که همیشه هست و خواهد بود، خداوند برآورنده ماه و خورشید و کیوان، آن نگارنده فرّ و دیهیم و زور که آسمان و زمین و زمان و روان و خرد و کیش را بیآفرید. و آفرین خدا بر کیخسرو شهریار باد که پیوسته برجای باشد. بدان که من به فرمان تو به میان آن دو کوه رسیدم. سپاه سه کشور در آنجا انجمن گشته بودند. همانا که بیش از صد هزار شمشیرزن از سپاه دشمن در آن کارزار بودند. از چین تا به دریای سند، سپاهیان کشانی و شکنی و چینی و هندی بیآمده بودند. سراپرده و پیلان و تختهای ایشان از کشمیر تا دامن کوه شهد بود. لیک من از نیک‌اختری شهریار بود که نترسیدم و ایشان را به نابودی افکندم. چهل روز پیوسته میان ما و ایشان جنگ بود. همه ایشان شهریاران با تاج و تخت و افسر بودند و از آنهمه سپاهیان‌شان گویی گیتی نیز بر ایشان تنگ بود. اکنون در میان این دو کوه از آنهمه خون و کشته نمی شود گذشت. تا چهل پرسنگ، زمین از آن خونها همچون گل گشته است. اگر بیش از این در این باره سخن گویم، نامه دراز گردد. پس بدان که شهریاران ایشان را با خم کمند خویش از بالای پیل برگرفتم و اینک ایشان را با پیشکش و گوهرهای بیشمار به نزد تو ای شاه فرستادم. خود نیز آهنگ رفتن به شهر گنگ دارم تا مگر آن گروی به پیش گرز من آید. زبانها پر از آفرین تو و سر آسمان به زیر پای تو بادا. آنگاه چون نامه را مهر بکردند، آنرا به فربرز پهلوان فرّخ نژاد داد. فربرز نیز با آن شاه و پیلان و بار سه هزار شتر، شادان به نزد خسرو خرامید. رستم پهلوان پیلتن

نیز با بزرگان و پهلوانان، چندی با او برفت و او را در برگرفتن و پدرود کرد. فریبرز هم اشک از دیدگان بیارید.

آنگاه رستم از آنجا به سوی سپاهیان بازگشت. چون شب فرا رسید و دو زلف سیاه آن پدیدار گشت، همه آن نامداران فرخنده پی با رامشگران به میگساری پرداختند. آنگاه هریک به آرامشگاه خویش بازگشتند. چون خورشید به زردی دینار بر پرده آسمان پدیدار گشت، خروش کارنای از دهلیز سراپرده برخاست. تهمتن کمر به تاختن بست و بر آن رخش کوه پیکر بنشست و بفرمود تا سپاهیان، توشه برداشتند و در آن راه دشوار روان شدند. و بدین سان آن سپاه رزمساز آن راه دراز بیابان را در پیش گرفتند. رستم به توس و گودرز و گیو گفت: ای نامداران و مردان پهلوان، بدانید که اینبار من در این جنگ، کار را بر آن بداندیشان به تنگ می آورم. چه کسی می دانست که این مرد سندی چاره گر، از چین و سقلاّب و هند سپاه می آورد. لیک من او را چنان مست و بیهوش سازم و تنش را خاک گور سیاوش کنم که دیگر از هند و سقلاّب و شنگان و چین بر او آفرین نخوانند. رستم، این بگفت و کوس بزد و گرد از دشت برخاست. آسمان پر از گرد و زمین پر از مردان بود. دو ایستگاه از آن رزمگاه برفتند. همه جا از کشتگان، سیاه بود. چون به بیشه ای رسیدند، فرود آمدند. همه زمین و رود آنجا از سپاهیان، سیاه گشت. چندی در آن بیشه بماندند و سپاهیان از رنج راه بیآسودند. برخی با شای و خرّمی به میگساری پرداختند و گروهی نیز از مستی بخفتند. در آن هنگام فرستادگان کشورها و مهتران و نامداران گوناگونی به پیش رستم نامدار بیآمدند و او را پیشکش و باژ و بشار فراوان بدادند.

### پاسخ نامه رستم از کیخسرو

چون چند روز از این داستان بگذشت، کسی به نزد شاه ایران آمد و گفت: فریبرز

- پسر کاووس شاه - بیآمد. پس کیخسرو با نامداران و دلیران و سپاهی گران او را پذیره شد. چون فریبرز به نزدیک خسرو رسید و او را بدید، زمین را ببوسید و او را بسیار آفرین کرد. خسرو - آن شاه نامدار - نیز او را بسیار ستود. آنگاه چون به آن بندگان و زخمیان و شتران و پیلان بنگریست، رخ پیچید و از آنجا به کناری رفت و کلاه کیانی از سر برگرفت و از اسب فرود آمد و در پیش یزدان بر خاک بغلتید و گفت: ای گیهاندار پاک، ستمکاری بر من ستم کرد و مرا بی پدر و با درد و اندوه بساخت. لیک تو مرا از رنج و سختی رهانیدی و به شاهی رسانیدی. و اینچنین بود که زمین و زمان به پیش من، بنده شد و گیتی از گنج من آکنده گشت. من در هر کجا تو را سپاسگزارم و از درگاهت می خواهم که جان رستم را از من مگیری.

آنگاه کیخسرو پر از گرد از آنجا بازگشت و بر آن پیلان و بندگان بگذشت و بر رستم پهلوان آفرین بسیار بخواند، زیرا از او بود که شادان و روشن روان بود. سپس به کاخ رفت و پاسخ نامه را بنوشت و در باغ بزرگی، درختی بکاشت. نخست بر کردگار آفرین کرد؛ پروردگاری که نیک و بد روزگار را از او دید؛ خداوند کیوان و سپهر گردان که پر خاش و پیوند و مهر از اوست، او که آسمانی بدین گونه بر پای کرد و شب و روز را گیتی آرای ساخت، یکی را چنان تیره بخت بیافرید و دیگری را سزاوار تخت شاهی آفرید. پس تو نیز اندوه و شادمانی را از یزدان بشناس و بدان که از هرگونه ای سپاس یزدان بر سر ما است. آن بندگان و پیلان و تخت و تاج و دیبای چینی و تخت پبلسته و اسپان تازی و گردنبند و شتران بسیار و پوشیدنی و گستردنی های فراوان که گفته بودی به این بارگاه ما رسید. همه اینها که فرستاده ای، ابزار ناز و سور و بزم است. آیا چه کسی بدین گونه به رزم می آید، مگر آن کسی که از جان خویش سیرگشته باشد؟ بدان که من از آن رنج بردن تو در برابر آنهمه سپاه و برای شب و روز در آن آوردگاه بودنت، پیوسته اندوهگین بوده ام، لیک با هیچ بیگانه ای در این باره لب نگشودم. شب و روز در پیشگاه یزدان از برای تو - ای پهلوان نیک اندیش - نالیدم. براستی سزاوار است اگر هر که رستم، پهلوان او باشد،

همیشه جوان بماند. آسمان هیچ پرستنده‌ای چون تو نشناسد و پیوسته تو را نیک‌اختر دارد. باری، چون نویسنده نامه از آن آفرین‌گویی‌ها پرداخته شد، مهر خسرو را - که بر نگین انگشتی او بود - بر نامه نهاد. آنگاه کیخسرو بفرمود تا جامه‌ای شاهوار بیاراستند و ستام و کمرها بپیراستند و سد کنیز کمر بسته و سد اسپ گرانمایه با زین زر و سد بار شتر از دیبای چین و سد بار دیگر شتر از گستر دنی و دو انگشتی یا کند درخشان و افسر زر و مروارید و یک دست پوشیدنی شاهوار زریفت و دستبند و گردنبند و کمر زرین بیاوردند. بدین سان برای آن سران پیشکشها بساختند. به فربرز نیز تاج و گرز و درفش و تیغ زرین و زرینه‌موزه بداد و بفرمود تا با آنها به سوی رستم سپهبد بازگردد و بدو گفت: من در این جنگ با افراسیاب هرگز آرام و خورد و خواب نیابم تا اینکه سر آن شهریار بلند به خم کمند تو به بند آید. آنگاه فربرز به کام دل شاه ایران از اینجا بازگشت.

### آگاهی یافتن افراسیاب از کار سپاه

پس به افراسیاب از آن آتشی که از دریا برآمد و از کار کاموس و منشور و خاقان چین و آن شکستی که به توران زمین رسید، آگاهی شد و او را گفتند: چنان نهنکی از ایران به جنگ ما آمد که راه گردش آسمان نیز تنگ شد. چهل روز، یکسره، شب و روز جنگ بود. از گرد آن سواران، آفتاب پدیدار نبود. لیک سرانجام چون آن بخت بیدار ما به خواب رفت، هیچ سواری از این سپاه نامور ما در جنگ نماند. ایرانیان همه بزرگان و مهتران نامور ما را در بند گران آوردند و به خواری بر پشت پیل افکندند. تا چند گروه سپاهیان گرد آمده بودند. آنگاه هزاران تن از بزرگان ما را با خاقان چین از اینجا به ایران زمین بردند. از آنهمه کشته که بر آن رزمگاه افتاده بودند، هیچ کسی را راه رفتن نبود. پیران نیز از سوی دیگر با گروهی از نامداران به سوی ختن رفت. دیگر هیچ سپاه کشانی و چینی و وهری و یا از شهریان و دیگر جاها بر

جای نماند و زمین از بزرگان و پیلان تهی گشت. تا فراتر از سه گروه، همه جا پر از خون و مغز است. از سوی دیگر تهمتن کینه خواه پیشاپیش سپاهی بدینجا نزدیک می شوند. اگر آن گروه در اینجا به جنگ آیند، دیگر کوه چون دشت می گردد و دشت از بسیاری کشتگان، همچون کوه می شود.

چون افراسیاب آن سخن را بشنید، دلش پراز درد و سرش پراز دود گشت. آنگاه همه موبدان و خردمندان را فرا خواند و با ایشان بسیار از کار گذشته سخن راند و گفت: سپاه جنگجویی از ایرانیان به سوی آن نامداران سپاه ما روی نهادند و سپاه گران ما را با آنهمه ساز و برگ بسیار شکست دادند. از اندوه کاموس و خاقان چین، گویی مرا بر زمین بسته اند. اینک که سپاهی بدانسان کشته و زخمی گشتند و دو بخش از پهلوانانمان در بند شدند، بگوئید که چه سازیم و این کار را چگونه درمان کنیم؟ همانا که سزاوار نیست این کار را بر دل خویش آسان گیریم. اگر اینچنین که گفته اند رستم پیشرو آن سپاه باشد، دیگر هیچ سرزمین آبادی در آنجا نخواهد ماند. اگر رستم آن است که من دیده ام، بسیار از نبردش سر پیچیدم. آن هنگام که من سپاهی به نزدیکی ری برده بودم، او کودکی نزار به مانند نی بود، لیک بیآمد و تن مرا از زین برگرفت. هر دو سپاه بدو در شگفت مانده بودند. آنگاه ناگهان کمر بند و جامه من بگسست و من از چنگ او به زیر پایش نگوئسار گشتم. نیز بدانید که او با بزرگان مازندران چه کرد و بر سر آن مهتران چه آمد؛ و همچنین از آن بدیهایی که او پیش از این با بزرگان توران زمین بکرده، آگاهید.

آن گرانمایگان که چنین دیدند، همگی از جای برخاستند و گفتند: اگر این نامداران سقلاب و چین بودند که جویای رزم و کینه خواهی با ایران بودند، دیگر چرا آن بزرگان را به یاری خواندی و بیهوده آنهمه گنج ببخشیدی؟ هنوز نه کسی از سپاه ما کم شده و نه این کشور از خون ما تر گشته است. اینک نیز چرا اینهمه از رستم بیم داری و پیوسته نام دشمن را بر زبان می آوری؟ سرانجام همه ما مرگ است و همگی از آن هنگام که میان را

بسته‌ایم، هنوز نگشاده‌ایم. رستم نیز اگر بر ما بتازد، کیفر آنرا ببیند. اگر همه ما کمر به این کین ببندیم، هیچ کسی از ایرانیان زنده نخواهد ماند. چون افراسیاب شاه پاسخ آن بزرگان را بشنید، دیگر خواب و آرام و خورد از یاد برد و زبان‌آوران و دلیران و گردنکشان سپاه را برگزید و در گنج بگشود و ایشان را دینار بداد و بدین سان روان خویش را با خون، آهار داد. سرانجام چنان سپاهی از آن پهلوانان گرد آمد که گویی آسمان به کینه‌خواهی آمده بود.

### جنگ رستم با کافور مردم خوار

از سوی دیگر فربرز با دلی شاد و با آن جامه شاهوار و تاج و گوشواری که شاه فرستاده بود، به نزد رستم رسید. رستم پهلوان پیلتن نیز که او را بدید، شادمان گشت. آنگاه بزرگان سپاه انجمن گشتند و رستم پهلوان را آفرین کردند و گفتند: زمین از رستم آباد باد! چشم شاه گیتی بر او شاد و بر و بوم ایران آباد باد. سپس چون آن بزرگان و سران، جامه فرستاده شاه را برداشتند، فریادی بلند کشیدند که از ابر نیز بگذشت و گفتند: ما همگی چاکر و بنده شاهیم و به فرمان و خواست او سر افکنده‌ایم.

آنگاه رستم آن سپاهیان را به شتاب از آنجا براند و به سغد آمدند و دو هفته در آنجا بماندند. رستم در سغد به شکار گورخر و میگساری پرداخت. پس از دو هفته سپاه را از آنجا روان ساخت. چون یک ایستگاه برفتند شهری دیدند که نام آن بیداد بود. درون آن در، مردمانی آدمخوار زندگانی می‌کردند و هر از گاهی زیبارویی را خوراک خود می‌ساختند. در خوان شهریار پلید آنجا نیز کنیزان زیبارویی از کودکان نارسیده برای شاه خوراک فراهم می‌آوردند و آن شاه بدین گونه پرورش می‌یافت. تهمتن که با سپاهیان خود به آن شهر رسید، بفرمود تا سه هزار سوار زره‌دار و

برگستوان ور به همراه گسته‌م و بیژن - پسر گیو - و هجیر - که پهلوانان هنرمند و جنگاوری بودند - به آن دژ روند. سالار آن دژ پهلوانی به نام کافور بود که [از سوی افراسیاب] به آن شهر گمارده شده بود. چون کافور بشنید که سپاهی از ایران به سپهبدی یک نامور کینه‌خواه بیامد، جامه جنگ بپوشید. همه مردم آن شهر نیز کمندافکن و زورمند و از جنگجویان استواری بودند که بسان پلنگ با کافور به جنگ شتافتند. کافور با گسته‌م در آویخت و سپاهیان‌شان نیز با یکدیگر جنگ آغاز کردند. بسان شیری که دلیرانه به پیش گوزنی آید، رزم بکردند. بسیاری از پهلوانان ایران کشته و دیگر رزمجویان نیز از اندوه سرگشته شدند. چون گسته‌م سپاه را بدین گونه دید و گیتی را در دست دیو واژونه یافت، به سپاهیان فرمود تا نخیز سازند و بر آن سپاه دشمن تیرباران کنند. کافور که چنین دید، به سرکشان سپاه خویش گفت: همانا که پیکان بر آهن کارگر نیافتد. پس همگی با تیغ و گرز و کمند، سر آن سرکشان را به بند آورید. سپاهیان کافور به فرمان او بر ایرانیان بتاختند و گویی از دریا آتش برانگیختند. بسیاری از ایرانیان کشته شدند و بخت بد به ایشان روی کرد.

گسته‌م که چنین دید، به بیژن گفت: بیدرنگ به نزد رستم برو و او را بگوی که به شتاب با دویست سوار به یاری ما آید. بیژن بسان باد برفت و آن سخنان را به تهمتن بگفت. رستم با شنیدن گفتار بیژن به مانند پادی که از کوه سیاه بوزد، به سوی آن رزمگاه شتافت و به کافور گفت: ای سگ بی هنر، اکنون این رزم را بر تو بسر آورم. در همان هنگام کافور به سخنی بر رستم - آن درخت بارور خسروانی - بتاخت و به مانند تبر، تیغی را بیانداخت تا بر رستم پهلوان شیرگیر آید. لیک رستم سپر را در پیش گرفت و کافور پر خاشاخر فرو ماند. آنگاه کافور کمندی را به سوی توس بیانداخت. رستم بر او فسوس بسیار بکرد و چنان گریزی بر سر آن کافور پر خاشاخر بزد که سر و کلاه خود و گردن او را با هم بشکست و مغز سرش از بینی فرو ریخت و بر زمین افتاد. رستم بدین سان تا در دژ بتاخت. مهتران از کهتران ایشان پیدا نبودند. سپاهیان کافور به درون دژ رفتند و در آن را بیستند و از آن بالا تیر باریدند. آنگاه به

رستم گفتند: ای مرد با زور و هوش، ای پیلی که پلنگینه پوشیده‌ای، آیا چون زاده شدی، پدرت تو را چه نامید؟ آیا کمندافکن هستی یا آسمان نبردی؟ لیک اینرا بدان که رنج‌بردن در این شهر که همگی مردمش پیکارجو هستند، دریغ باشد. آن هنگام که تور - پسر فریدون - از ایران بدینجا آمد، خرده‌مندان را فرا خواند و بنیان این بارو را با سنگ و چوب و گچ و نی بیافکند و سرانجام آن را با افسون و رنج، بدین سان که می‌بینی برآورد و در این راه گنج بسیار بداد. از آن پس مردان بسیاری رنجه‌ها بردند تا این بارو را بدست آورند و ویران سازند، لیک هیچیک نتوانستند بر اینجا فرمانروا گردند. پس رنج‌بردن در این راه، ارزشی ندارد. در این دژ جنگ‌افزار و خوردنی بسیار است و در زیر آن نیز راهی است که هرچه بخواهیم بدینجا می‌آوریم. تو اگر سالهای سال نیز بجنگی و رنج ببری، نتوانی بر این دژ چیره گردی. از آن افسون تور و دم موبد، هیچ بلکه بر آن کارگر نیافتد.

چون رستم سخنان ایشان را بشنید، سرش خیره شد و دل سپاهیان نیز تیره گشت، زیرا آن رزم را چنانکه آرزو می‌کردند، نیافتند. لیک رستم سپاهیان را بر چهارسوی دژ بیاورد. در یک سو سپاهیان زابلی زره‌دار با دشنه‌های کابلی در دست بایستادند. در سوی دیگر گودرز جای گرفت و در یک سو، توس. گئو نیز با پیل و کوس در پشت سر توس بایستاد. آنگاه رستم کارآزموده کمان را برگرفت. همه آن دژ از کار او در شگفت گشته بودند. از آن پس هر که سر خود را از آن بارو بیرون می‌آورد، پیکان رستم بر مغزش فرود می‌آمد. سپس ایرانیان پی آن بارو را بکنند و مردم را از فراز آن به زیر کشیدند. آنگاه در زیر آن ستونها نهادند و نفت سیاه بر آنها بریختند. چون نیمی از دیوار دژ کنده شد، بر آن چوبها آتش بزدند. ناگهان آن بارویی که تور بساخته بود، به زیر آمد. پس رستم سپاهیان را در هر سو گرد آورد و بفرمود تا با کمان و تیر خدنگ به جنگ ایشان روند. پهلوانانی که در آن دژ بودند، از برای گنج و فرزندان و خویشان و سرزمین خویش، همگی سرها را به باد دادند. براستی در آن هنگام هر که از مادر نزاده بود، گرامی تر بود. آنگاه دلیران ایران از اسب پیاده شدند و

سپر و تیر و کمان در دست گرفتند و با نیزه داران روان شدند. بیژن و گسته‌م نیز پیشرو ایشان بودند. دشمن که آن دم آتش و باران تیر را بدید، به ناچار بگریخت. چون از باروی شهر بیرون رفتند، گریزان و گریان راه دشت در پیش گرفتند. پس ایرانیان در دژ بستند و روی به تاراج و کشتن نهادند. چه بسیار که بکشتند و فراوان نیز از پیر و جوان آن شهر در بند آوردند و برده کردند. چه زر و سیم و ستوران و ریدکان و کنیزان و چیزهای گرانبه‌ای فراوان که به چنگ آوردند.

آنگاه تهمتن برفت و سر و تن را بشست و نخست به پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین رفت و به ایرانیان نیز گفت: شما یان هم از برای آن نیکویی‌ها و پیروزی‌ای که به شما رسید، همگی یزدان را ستایش و نیایش کنید. آن بزرگان نیز همگی در پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین سر بر زمین نهادند. چون از نیایش به درگاه یزدان پرداختند، رستم نامدار را آفرین بسیار بکردند و گفتند: همانا هر که در جنگ به مانند تو نباشد، برای او نشستن از آبرو جستن بهتر باشد. پیلتن هستی و زهره و چنگال شیرداری و دمی از پیکار سیر نگردی. تهمتن نیز به ایشان گفت: این زور و فرّ من جامه شاهواری است که یزدان دادگر بر تن من کرده، لیک بهره آن به همه شما می‌رسد و نباید از گیهان‌آفرین گله کنید. آنگاه رستم به گیو فرمود تا با دو هزار سوار سپردار و برگستوان‌ور تا به سرزمین ختن بتازد و نگذارد که ترکان انجمن گردند. چون زلف سپاه شب پدیدار گشت و ماه خمیده پشت، فروزان شد، گیو با آن سواران جنگی به سوی ختن روان گشت. سه روز بگذشت. پس روزی بدان هنگام که خورشید، تاج خود را بنمود و بر تخت پیلسته آسمان پدیدار گشت، گیو سرافراز که بسیاری از نامداران دلاور توران و زیبارویان طراز و اسپان گرانبه‌ای و چیزهای فراوان دیگری به چنگ آورده بود، از توران بیامد. آنگاه یک بخش از آنها را به نزد شاه فرستاد و همه آنچه را که مانده بود به سپاهیان بخشید.

سپس پهلوانانی چون گودرز و توس و گیو و گسته‌م و شیدوش و رهام دلاور و بیژن، همگی بر پای خاستند و بار دیگر رستم را آفرین کردند و گودرز بدو گفت: ای

سرفراز، براستی که گیتی نیازمند مهر تو است. ما نیز شایسته نیست که از این پس روز و شب، بدون آفرین‌گویی بر تو لب بگشاییم. همیشه شاد و روشن‌روان زندگانی کنی و خجندی پیر و بختی جوان داشته باشی. یزدان، تو را از نژاد پاکی به ما داد و هیچ کس چون تو از چنان مادر پاکی نزاده است. خاندانت پیوسته چنین باشد و مبادا که این نژاد بسر آید. براستی که تو بی‌نیاز و نیک‌اختری و برمهران گیتی، سرور هستی. خداوند گیتی، پناه تو و زمان و زمین، نیکخواه تو بادا. نام تو جاودانه در یادها بماند و روزگار به بخت تو آباد باشد. براستی هر که سراسر روی زمین را پیموده و همه‌گونه جنگ و آرام و کینه‌خواهی بدیده باشد، هرگز در یکجا بیش از این سپاهیان و شاهان و پیلان و مردان و اسپان و تخت پیلسته و هرگونه تاجی ندیده و از موبد سالخورده‌ای نیز نشنیده است. ستاره نیز بر آن دشت می‌نگریست و می‌دید که سپاه ما در آن جنگ، بیچاره شده است. ما بسیارگرد این دژ بگشتیم، لیک هیچ چاره‌ای برای گشودن آن نیافتیم. از دم آن دشمن ازدهافش، خروشان بودیم؛ لیک این کمند تو بود که ما را رها ساخت. همانا که تو تاج ایران و پشت سران و سرافرازی و ما در پیش تو کهترانیم. باشد که یزدان به پاداش آنچه بکردی، همیشه چهره‌ات را خندان سازد. ولی ما هیچ توان پاداش دادن به این کار تو را نداریم و تنها زبانمان پر از آفرین تو است و بس. براستی که بزرگی تو هر روز افزونتر است و تو به تنهایی هم‌آورد یک سپاهی.

چون رستم سخنان ایشان را بشنید، دلش شاد گشت و روانش از اندیشه آزاد شد. پس بدیشان گفت: ای مهتران سرافراز و بیدار و دلاور، بدانید که پشت من به شما ایرانیان، راست است و دل روشنم بر آنچه که می‌گویم گواه است. آنگاه رستم گفت: اکنون سه روز در اینجا شاد و گیتی‌فروز بباشیم و به روز چهارم به سوی جنگ با افراسیاب برانیم و از آب، آتش برآوریم. پس همه آن نامداران به گفتار رستم، به بزم و خوردن، روی نهادند.

## آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

پس به افراسیاب آگاهی رسید که: سرزمین زادشم<sup>(۱)</sup> ویران گشت. دل افراسیاب از شنیدن این سخن، پر از اندیشه شد و پرنیانی که بر تن داشت، چون خاری بر تنش گشت و گفت: ما را سپاه بسیاری است، لیک آیا چه کسی سالار می گردد و به پیکار رستم رزمخواه - که از گرمای تیغش زمین سپاه گشته - می رود؟ سپاهیان که چنین شنیدند، به افراسیاب گفتند: اینهمه از جنگ با رستم سر متاب. تو همانی که از خاک آوردگاه، جوش خون تا به ماه نیز بر می آوری. تو را جنگ افزار و جنگاوران و گنج بسیار است. پس از چه رو دل خود را از کار رستم رنجه می داری؟ از جنگ با یک سوار، اینچنین اندوهگین مشو و به این نامداران بنگر. اگر رستم را دلیری پنداریم که یکسره از آهن نیز باشد، باز هم او یک تن است. اینک سخن درباره او دراز گشت. پس با اینهمه سپاهیانت چاره او بساز و سر او را از ابر به خاک آور. آنگاه دیگر از یزدان و شاه ابران چه باکی خواهی داشت؟ نه کیخسرو و تاج و تختش را بر جای گذاریم و نه آن سرزمین ایران را آباد بگذاریم. به این سپاه نامدار که همگی جوان و شایسته کارزارند، بنگر. ما همگی از برای سرزمین و زن و فرزند و خوبشان خود، اگر تن به کشتن نهیم، بهتر از آن باشد که کشور را به دشمن دهیم.

چون افراسیاب سخنان ایشان را بشنید، آن نبرد کهن را فراموش کرد و از برای سرزمین نیاکانش و نیز از برای خودش، اندیشه ای تازه بکرد و گفت: اکنون که کار بر ما تنگ شده است، من ساز و برگ جنگ را فراهم آورم و نگذارم که کیخسرو شاد و پدرام از بخت خود، بر تخت بنشیند. در روز نبرد، با جنگ خود، سر آن زابلی را به خاک آورم. نه نبیره خود را بر جای گذارم و نه هیچ پرخاشجوی دیگری را. و این

گفتگو را با شمشیر فرو نشانم. آنگاه افراسیاب بفرمود تا سپاه را بیاراستند و بار دیگر از نو کمر به آن کین ببستند. آن سرکشان نیز بر او آفرین بخواندند و سرافرازان را به سوی آن کین بخواندند.

در میان پهلوانان و سپاهیان افراسیاب، شیردلی به نام فرغار بود که از بسیاری دامهای دشمنان به تندرستی جسته بود. افراسیاب سپهبد نیز جنگ بسیاری ازو دیده و او را در هرجا پسندیده بود. پس افراسیاب، خانه را از بیگانگان پرداخته کرد و [فرغار را نزد خود خواند] و بدو گفت: ای مرد خردمند، هم اکنون به سوی سپاه ایران برو و ببین که سپاهیان رستم کینه خواه چند تن هستند و چگونه اند و چه کسی راهنمای ایشان بدینسو است؟ پهلوانان نامدار و سواران و کمانداران و نیزه‌وران ایشان کدامند و چه آهنگی دارند؟ پس فرغار برای جویاشدن از کار سپاه ایران، روان شد.

چون فرغار از پیش افراسیاب برفت، افراسیاب به بیگانگان روی ننمود و با دلی پراز اندوه، فرزندش - شیده - را به نزد خود فراخواند و بدو گفت: ای پرخرد، بدان که سپاه بیشماری از ایران بیآمد و رستم شیردل - که با شمشیر خویش، خاک را گیل می‌سازد - سپهدار ایشان بود. سرانجام، آن رستم شیرگیر بر پهلوانی چون کاموس و گرگوری و خاقان چین و گهار و منشور و کندر و سنگل - شاه هند - و سپاهی که از کشمیر تا سند بود، پیروز گشت و بسیاری از ایشان را بکشت یا به بردگی برد. آن درگیرهای ایشان چهل روزه درازا کشید و در آن روزها گاهی جنگ می‌کردند و گاه آرام بودند. تا اینکه سرانجام رستم با خم کمندش، خاقان چین را از فراز پیل، در بند آورد و او را با سواران و پهلوانان و بزرگان هر کشوری و جنگ افزار و شتران و پیلان و تاج و تخت پیلسته به ایران فرستاد. اکنون رستم و آن نامداران و گردنکشان ایران به سوی توران رو نهاده‌اند. پس اینک که بخت از ما بگردیده است، من این گنج و تخت را در اینجا نگذارم و هرچه گنج و تاج و کمر و گردنبند و سپر زرین در

اینجاست، همه را به سوی الماس رود<sup>(۱)</sup> می فرستم؛ زیرا که دیگر هنگام آرام و ناز نیست. از آن رستم تیزچنگ در هراسم؛ همانا که هیچ کسی نیز در کام نهنگ، تن آسان نباشد. رستم در روز نبرد، دیگر چون مردمان نباشد، نه از زخم بر خود بیچد و نه از درد بنالد. از نیزه و گرز و تیغ و باران تیر نیز نترسد. گویی از سنگ و آهن است و نژادش از مردمان نیست و از اهریمن است. در روز کین، چندان زره و جوشن و کلاهخود و ببر بیان در بر می کند که از آنهمه بار، پشت زمین نیز خم می گردد. آنگاه همچون ابر غرانی می غرد. ژنده پیل نیز یارای پایداری در برابر او را ندارد و کشتی هم در دریای نیل، توان کشیدن جنگ افزار او را نداشته باشد. اسپی چون کوه به زیر خود دارد که بسان باد می تازد و گویی نژادش از ابر است. تگ آهوان و زور شیر دارد و در دریا و خشکی دلیر است. اکنون اگر می خواهی درباره او بیش از این گویم: در دریا به مانند کشتی است. آنگاه که سوار بر اسب بوده، بسیار با او جنگیده ام. جوشنی از چرم پلنگ بر تن می کند که اگرچه آنرا بسیار با گرز و تبر بیازمودم، لیک هرگز جنگ افزارم بر آن کارگر نیامد. اکنون او به این کارزار آمده است. پس ببینیم که روزگار چگونه باشد. اگر یزدان یار ما باشد و آسمان چنانکه بایسته است، بگردد؛ دیگر نه ایران برجای ماند و نه شهریار آن، و این کارزار من نیز بسر آید. اگر هم که رستم در این جنگ پیروز گردد، من دیگر در اینجا درنگ نکنم و بدانسوی دریای چین روم و این سرزمین توران زمین را برای او بگذارم.

شیده که سخنان پدر را بشنید، بدو گفت: ای شاه خردمند، تا تخت و تاج بر جای است، جاوید باشی. همانا که تو را فر و برز و فرزاندگی و نژاد و بزرگی است و نیازی به پند هیچ آموزگاری نداری. لیک به این گردش روزگار بنگر. اکنون که پهلوانانی چون پیران و هومان و فرشیدورد و کلباد و نستیهن شیرمرد، دلشان شکسته و جنگ افزارشان بر زمین مانده، پیوسته در اندوه و بیم بسر می برند. پس تو

ایشان را به نزد خود بخوان و بار دیگر دل ایشان را تیز ساز و سپاهیان را به سوی دشمن روان کن. براستی که تو برگزیده شاهان گیتی و کارآزموده‌ای. سوگند به جان و سر شاه سپاه توران و به خورشید و شمشیر و تخت و تاج که من نیز از کار کاموس و خاقان چین، دلم پر از درد و سرم پر از کین گشت. اینک باید که سپاه را به سوی گنگ برانیم و به سوی مرز ننگریم. آنگاه از چین و ماچین سپاه بخوایم و پس از آن به سوی آن کینه‌خواهی برویم. چون این سخنان گفته شد، افراسیاب با دلی پر از کین و سری پرشتاب به جایگاه خواب خویش برفت.

در همه جا شب تیره، چشم دژم خویش را بگشود و ماه که از اندوه، پشتش خمیده گشته بود، پدیدار گشت و همه جا به سیاهی مشک گردید. چون فرغار از نزدیکی سپاه ایران بازگشت، در همان شب تیره و به هنگام خواب و آرام به نزد افراسیاب آمد و بدو گفت: من از این بارگاه بلند به سوی رستم دیوبند برفتم. سراپرده سبز بزرگی دیدم که سواری به مانند گرگی غرّان در آن بود. درفش ازدهاپیکر سیاهی نیز در پیش آن سراپرده، گویی سر به ماه برآورده بود. در پیش آن سراپرده نیز تازی بزرده بودند و درفشهای فراوانی از آن بزرگان نیز در پیش آن برافراشته بودند. در درون تاز، ژنده پیل ژبانی بنشسته بود که بیر بیان بر تن داشت. اسب سرخ و سفیدی نیز به پیش پای او بود که گویی هرگز آرام نمی‌گرفت. از کوه زین آن لگام را فروهشته و کمندی بر فتراک آن گره کرده بود. سپهدار و پهلوانانی چون توس و گودرز و گیو و فربرز و گرگین و فرهاد دارند. گرازه و گسته و بیژن - پسر گیو - نیز پیشرو و دیده‌بان سپاهند.

افراسیاب از گفتار فرغار اندوهگین گشت و کسی را به نزد پیران پهلوان فرستاد و او را به نزد خود بخواند. پیران سپهدار با بزرگان و پهلوانان به شتاب به نزد افراسیاب آمد. پس افراسیاب چندی آن گفتار فرغار را بگفت تا ببیند آیا چه کسی در این جنگ، هم‌آورد رستم است. پیران که سخنان او را بشنید، بدو گفت: ما از برای سرزمین و فرزند و خویشان خود در این جنگ خواهیم کوشید. چون

افراسیاب چنان پاسخ داد: پیران بشنید، دیگر در آن جنگ جستن شتاب نکرد و به پیران بفرمود تا به سپاهیان به سوی رستم کینه خواه رود. و بدین سان سپاهیان از برای جنگ، راه دشت در پیش گرفتند. خروش و آوای کوس از دشت برآمد و همه جا از گرد سپاهیان به سیاهی آبنوس گشت. چندان سپاه در آن دشت بود که گویی گیتی به زیر سُم اسپان ایشان نهان گشته بود. پس تبیره زنان خروشیدند و پیلها را بیاوردند.

### نامه افراسیاب به پولادوند

افراسیاب نیز از ایوان به دشت آمد و بر جنگ ایران شتاب نکرد. پس آنچه که بایسته بود، به پیران گفت و از آن دشت بازگشت. آنگاه سرافرازان را از بیگانه برداشتند و نویسنده‌ای را پیش خواندند. افراسیاب به شیده گفت: بیش از این درنگ مکن و با دویست سوار روان شو. سپس افراسیاب، دبیر کارآزموده را فراخواند و گفت: راز را نباید از بزرگان نهان کرد. پس اکنون بند از دل بگشای و نامه‌ای به پولادوند بنویس. نخست به دادار پاک آفرین کن که هم نیرو ازوست و هم تباهی؛ خداوند کیوان و سپهرگردان، خداوند ناهید و خورشید درخشنده. آنگاه به پولادوند سپهدار - آن دلاور فرخنده - آفرین کن و او را بگوی که از رستم نامور تیره کیش و آن مهتران هنرمند چون توس و گودرز و دیگر دلیران ایران چه بر سر ما آمد. سپس او را از کار نبیره‌ام، آن شاه پیروز [-کیخسرو-] بگوی که چنان ارجمند بپروراند مش که او را گزندی از باد نیز نرسید. اینک اگر بخت، یارمان باشد، پولادوند بدین سرزمین آید. بدان که بسیاری از سپاهیان ترک و سقلاّب و چین در این کار، پیچان و نگونسار گشتند. چه بسیار سرزمینها که بدست دلیران ایران، ویران شده است. همه یک سپاه را در بند آورده و برده کردند و توران را به مانند دریای کرف، سیاه ساختند. اکنون سپاهیان ایشان به مانند کوهی روانند و سپهدارشان رستم

پهلوان است و سپه کش ایشان، گودرز و سپهبدشان نیز توس است که آوای کوس را تا به ابر برآورده است. پس اگر رستم بدست تو تباه گردد، سپاهیان ایشان نیز به این سرزمین راه نیابند. همانا که سرزمین ما تنها ازو در رنج است و بس. پس تو در این کار، فریادرس ما باش. بدان که اگر روزگار رستم بدست تو بسرآید، بی گمان، گیتی مرا رام خواهد شد. آنگاه من بیش از نیمی از گنجهای پادشاهی آباد خویش را برای خود برنخواهم داشت و همه تخت و دیهیم و گنجهای دیگر را به تو دهم که امروز این پیکار و رنج از آن تو گشته است. چون نامه بدین سان به پایان رسید، بر آن مهر شاه را نهادند.

چون شب فرا رسید و ماه پدیدار گشت، شیده که فرستاده پدر به سوی پولادوند بود - در پیش پدر کمر بست و از بیم آن گزند، همچون آتش به نزدیک پولادوند شتافت. جایگاه او در کوه چین بود و هیچکسی در آن سرزمین، همتای او نبود. پادشاهی استوار بود که سرش تا به آسمان رسیده بود. چون شیده به نزد او رسید، بر او آفرین کرد و نامه افراسیاب را بداد و از کردار رستم به پیش او یاد کرد و گفت: بدان که رستم سپهبد - که هرگز درود بر او مباد - به مانند شبیری از ایران با سپاهییانی چون پلنگ بیامد و از آن سرزمین ارزشمند، دود برآورد. او کاموس و خاقان و منشور و فرطوس را در بند آورد. کمندی به بازو افکنده و چرم شیر بر تن کرده و هرگز از پیکار سیر نمی گردد. اکنون بر آن است تا خاک توران را به ایران ببرد. پس بگوی که آن پهلوان ناپاک را چه بگوییم؟ همه اندوه و رنج ما ازوست که می خواهد هیچ رنگ و بویی در توران برجای نگذارد.

پولادوند که برنا و خودکامه و جنگجوی بود، چون چنین شنید، مرزبانان و موبدان را پیش خواند و به ایشان آنچه را که در نامه بود، بگفت و بفرمود تا کوس و سراپرده را به دشت ببرند. پس سپاهییانی چون دیوانجمن گشتند و فریاد پهلوانان سپاه به آسمان خاست. پولادوند نیز با سپر و ترکش و کمند در پیش ایشان روان گشت و در پس او درفش آن سپاه جای داشت. بدین سان پولادوند با سپاهیان از کوه فرود آمد و از

دریا بگذشت و به نزد افراسیاب آمد. بانگ نبیره از درگاه افراسیاب شاه برخاست و همه سپاهیان افراسیاب او را پذیره شدند. افراسیاب نیز او را در برگرفت و فراوان از کار گذشته یاد کرد و به او گفت که ترکان از چه کسی در اندیشه‌اند و درمان آن کار چیست. آنگاه هر دو اندیشناک به ایوان افراسیاب شاه خرامیدند. افراسیاب با او در کار درنگ و شتاب و از خون سیاوش که بر دست او ریخته شد و آن جنگها که از برای آن رخ داد و از خاقان و منشور و کاموس پهلوان سخن راند و گفت: بدان که رنج من از یک تن است که پلنگینه بر تن میکند و جنگ افزار من بر آن بیر بیان و کلاهخود و سپر چینی او کارگر نیاید. اکنون که تو بیابان و این راه دراز را پشت سر گذاری و بدینجا آمدی، پس چاره کار او را بساز.

پولادوند از شنیدن سخنان افراسیاب، اندیشید که چگونه آن بند را گشایند باشد. پس افراسیاب گفت: در جنگ جستن نباید شتاب کرد. اگر رستم همان است که با گرز گران، مازندران را تباه کرد و بستد و پهلوی دیو سپید و جگرگاه پولاد غندی و بید را درید، بدان که مرا در جنگ با او یارای پایداری نباشد. پس نمی‌توانم آهنگ جنگ با او کنم. همیشه خرد رهنمای تو و زن و جان من به پیش خواسته تو باشد. لیک من او را در این جنگ، چاره‌ای می‌سازم و بسان پلنگی به گرد او می‌گردم. تو نیز سپاهیان را در برابر سپاه او برانگیز و بشوران تا از انبوهی ما سر رستم خیره گردد. مگر که با چاره‌گری بر او پیروز گردیم؛ و گرنه با دستان خویش نمی‌توانیم او را شکست دهیم. افراسیاب که سخنان پولادوند را بشنید، جانش شاد گشت و می و چنگ و تنبور بیاورد. چون پولادوند مست شد، افراسیاب او را به بانگ بلند گفت: بدان که من خور و خواب و آرام را بر فریدون و ضحاک و جم نیز دژم کردم. بت پرستان از آواز من و از این سپاه گردن افرازم بترسیدند. پس این رستم زابلی را نیز در آوردگاه، با شمشیر تیز، ریز ریز کنم.

### رزم پولادوند با گیو و توس

چون روز فرا رسید و خورشید، درفش تابان خویش را بنمود و پرنیان بنفش

آسمان را زردرنگ بساخت؛ از درگاه افراسیاب شاه، بانگ تبیره برخاست و خروش سپاهیان تا به ابر برآمد. پولادوند با تنی زورمند و کمندی به بازو در پیش سپاه ایستاده بود. چون هر دو سپاه رده برکشیدند، آسمان، بنفش و زمین، سیاه گشت. تهمتن ببریان پوشید و بر آن زخمش چون ژنده پیل زیان سوار گشت و برآشفت و به سوی راست سپاه دشمن بتاخت و بسیاری از پهلوانان ترکان را بر زمین افکند. پولادوند که چنین دید، اندوهگین گشت و کمند پیچان خویش را از فتراک بگشود و چون پیلی مست با کمندی به بازو و گرژی در دست، با توس برآویخت و کمر بند او را بگرفت و او را زین برآورد و به آسانی بر زمینش بزد. چون گیو به پیکار او بنگریست و سر توس نوذر را نگونسار دید، اسب خویش را از جای برانگیخت و آماده جنگ با او گشت. پس به مانند نرّه شیری با آن پولادوند چون دیو برآویخت. لیک پولادوند کمندی بیانداخت و سر گیو پهلوان در بند آمد. رهّام و بیژن به آن زور و برز و دستگاه پولادوند بنگریستند. پس برفتند تا دستان پولادوند را با بند کمند ببندند. ولی پولادوند هوشمند دستی بزد و اسب را از جا برانگیخت و به جوش آمد و آن دو پهلوان سرافراز و گرانمایه و پیروز و بزرگ را به خاک افکند و به خواری از روی ایشان بگذشت. همه سواران بر آن دشت به آن کار او می نگریستند.

آنگاه پولادوند به پیش درفش کاویانی آمد و آن را با دشنه به دو نیم کرد. ناگهان خروشی از سپاه ایران برخاست. چون فربرز و گودرز و دیگر پهلوانان، کار آن دیو جنگی را بدانسان دیدند، به رستم کینه خواه گفتند: بنگر که پولادوند در این رزمگاه هیچ پهلوان نامدار و سواری را نگذاشت که بر روی زین بماند و همه را با گرز و دشنه و تیر و کمند بر خاک افکند. اکنون همه این رزمگاه، یکسره ماتم گشته و تنها رستم می تواند فریادرس ما در این کار باشد. ناگهان در آن هنگام از دل سپاه و سوی چپ و راست آن خروش و ناله ای برخاست. گودرز پیر با شنیدن آن ناله ها بیدرنگ چنین گمان کرد که پولادوند، هرسه پسر او - رهّام و بیژن و گیو دلیر - را بکشت. پس به درگاه داور دادگر بنالید که:

من آنهمه نبیره و پسر داشتم که بدانها سرم از خورشید نیز برتر بود. لیک همگی در پیش من به هنگام رزم کشته شدند و اینچنین اختر و روزگار من برگشت. جوانان کشته شدند و من با پیرانه سر بر جای ماندم. همانا که دیگر مرا از کلاه و کمر بزرگی، شرم بادا. دروغ آن نوجوانانم. اینچنین سخت خندانم از من برگشت. بدین سان گودرز کمر برگشاد و کلاه از سر برداشت و خروش و ناله سرداد.

### رزم رستم با پولادوند

چون رستم درباره گودرز بشنید، بسان برگ درخت بلرزید و سخت دژم گشت. پس به نزدیک پولادوند آمد و او را دید که بسان کوهی بلند است. رستم از آنچه که بر سر آن چهار پهلوان بیآمده بود، اندوهگین گشت و ایشان را به مانند گورخری پنداشت و دشمن را همچون شبیری یافت. بیشتر سپاهیان را نیز کشته یافت. پس در دل گفت: دیگر روز ما تیره گشت و سر نامدارانمان خیره شد. همانا که روزگار ما برگشت و آن بخت بیدارمان به خواب رفت. آنگاه رستم ران بیفشرد و برآشفت و اسب را تیز و آهنگ درآویختن با پولادوند کرد. پس بدو گفت: ای دیو ناسازگار، اکنون گردش روزگار را ببینی. از سوی دیگر تهمتن، پهلوانان ایران را پیاده بدید. پس به کردگار گیهان گفت: ای برتر از آشکار و نهان، اگر چشمان من در جنگ نابینا می گشت، بهتر از دیدن این روز تنگ بود که بدین سان از جنگ با پیران و هومان و این پولادوند دلاور و دیو، فریاد پهلوانان ما برآمد و گیو و رهام و توس و نیز بیژن - که بر شیر نیز فسوس می کرد - اینچنین پیاده گشتند. اسب آن بزرگان با تیر دشمن تباه گشت و بدین گونه پیاده به جنگ برخاسته اند.

پس رستم با پولادوند دیو برآویخت و کمند تابداده اش را به سوی او بیانداخت. لیک پولادوند - آن سوار نبرده - بترسید و از آن کارزار سیرگشت و گردن خود را خم

کرد. من باز هم به رستم گفتم: ای شیر دلیر نامبردار و کارآزموده که ژنده پیل نیز از برابر تو بگریزد، اکنون کوه دریاى نیل را ببینی. اینک به آتش جنگ من و به این کمند و دل و نیرویم بنگر. از این پس دیگر نشانی از شاهت و آن نامداران و گردنکشان نیابی و بزرگی را در خواب هم نبینی و این سپاهیان را نیز به افراسیاب می سپارم. رستم که چنین شنید، به پولادوند گفت: تا به کی اینهمه می ترسانی و بیم می دهی؟ براستی که زبان هیچیک از جنگاوران اینچنین تیز مباد، که اگر چنین باشد، بی گمان سر خود را به باد دهد. اینک تو اگرچه دلیر و سرکشی، لیک نه سامی و نه از آهن یا آتشی. پولادوند با شنیدن گفتار رستم به یاد آن گفته کهن افتاد:

که هر کوبه بیداد جوید نبرد      جگرخسته باز آید و روی زرد  
گر از دشمنت بد رسد، گر ز دوست      بد و نسیک را داد دادن نکوست

پولادوند با خود گفت: این همان رستم است که در شب تیره با گرزگران، مازندران را بستند. پس به رستم گفتم: ای مرد جنگ آزمای، چرا باید اینهمه بیهوده در اینجا بایستیم؟ آنگاه هر دو مرد جنگجوی به مانند پیل زبان بگشتند و از آن دشت، گرد برخاست. رستم پیلتن چنان گریزی بر سر پولادوند بزد که سپاهیان، آوای آن را بشنیدند. چشم پولادوند چنان خیره شد که دیگر دستش، یارای گرفتن لگام را نداشت. از آن درد، بر دست راست بیچید و با خود گفت: همانا که امروز روز سختی و رنج است. از سوی دیگر تهمتن بر آن بود که با آن زخم گریزی که بزد، مغز سر پولادوند از دو گوشش بیرون ریزد. لیک چون پولادوند همچنان بر روی زمین بماند، تهمتن، پروردگار گیهان آفرین را بخواند و گفت: ای برتر از گردش روزگار، ای پرودگار و گیهاندار و بینا؛ اگر این جنگ من داد نیست و با این جنگ، روانم در گیتی دیگر آباد نخواهد بود، پس روا می دارم اگر که بدست پولادوند، روان از تنم بگسلد. لیک اگر این افراسیاب است که بیدادگر است، پس تو جان و زور و هنر مرا از من مگیر؛ زیرا که اگر من بدست او کشته شوم، دیگر هیچ جنگجو و کشاورز و

پیشه‌وری در ایران نماند و خود سرزمین ایران نیز برجای نماند.

پس رستم به پولادوند روی کرد و گفت: ای دیو، اکنون که گزند گرز پهلوانان را دیدی و دستانت آن لگام سیاه را نمی‌توانند بگیرند، پس پیاده بشو و زینهار بخواه. لیک پولادوند گفت: از این گرز، هیچ گزندی بر من نیامد. و بدین سان آندو با کینه با یکدیگر سخن گفتند. آنگاه پولادوند با چاره و افسون، دشنه‌ای از الماس بی‌آورد.

لیک آنهم به ببر بیان رستم کارگر نیامد. پولادوند دیو که چنین دید، جگرش پر از خون شد و چون تیغش به رستم نرسید، خشمگینانه با روزگار برآشفست و از آن بال و دوش رستم اندوهگین گشت و بار دیگر به رستم زال گفت: این ببر بیان و گبر مردری<sup>(۱)</sup> و این کلاهخود تیره‌رنگت را از سر و تن بیرون کن و زرهی دیگر بپوش تا من نیز همان را بپوشم و به پیش تو بشتابم. لیک رستم گفت: این کار، شدنی نیست و این ابزار کارزار را از خود دور نسازم و تو نیز همان را که داری نگاهدار. پس بار دیگر پولاد گرانمایه و رستم پهلوان بگشتند، لیک جنگ‌افزار آن پهلوانان بر آن ببر بیان رستم و نیز بر گبر پولاد کارگر نیامد. پس پولاد جنگی به رستم گفت: در هنگام کشتی است که مردانگی آشکار گردد. پس به کشتی پردازیم و دوال کمر یکدیگر را بگیریم و ببینیم که روزگار، چه کسی را در آن کارزار، پیروز می‌گرداند. رستم بدو گفت: ای دیو ناسازگار، تو در برابر زخم دلیران پایدار نیستی و پیوسته به مانند روباه، می‌خواهی که فریب و چاره‌ای به کارگیری. لیک این، تو را سودی نبخشد و تنها سر خود را در بند آوری. اکنون نیز می‌خواهی در این کشتی، بند و افسون بکاربری تا کمند را از گردن خویش دور داری. سرانجام آندو با یکدیگر پیمانی سخت بستند تا هیچیک از سپاهیان به یاری هیچکدام از ایشان نیاید و آنها نیز یار و فریادرسی نخواهند. این بگفتند و از اسپان فرود آمدند.

## کُشتی گرفتن رستم و پولادوند

پس آن دو پهلوان سرافراز و کینه جوی به کشتی گرفتن روی نهادند و پیمان بستند که هیچ کسی از دو سپاه به کینه خواهی نیاید. میان آن دو سپاه، نیم پرسنگ بود. چون پولادوند و نهمتن - آن دو شیر دژم - بهم برآویختند، دیگر ستاره نیز بر آن جنگ می نگریست. دست بر یکدیگر بسودند و دوال کمر هم را بگرفتند. از سوی سپاه توران، چون شیده، آن بر و یال رستم را بدید، آه سردی از جگر برکشید و به پدر گفت: اینک این زورمندی که او را رستم دیوبند می خوانی، با نیرویش سر آن پولادوند دیو پهلوان را به خاک آورد. آنگاه دیگر مردان ما خواهند گریخت. پس بیهوده با چرخ گردان ستیز مکن. افراسیاب که چنین شنید، به شیده گفت: از این سخنی که بگفتی، مغزم پرشتاب گشت. پس برو تا ببینی که پولادوند چگونه به کُشتی با رستم می پردازد. آنگاه او را به زبان ترکی راهنمایی کن تا مگر رستم پیلتن را به زیر پا آرد. به او بگو که چون رستم را به زیر آوردی، آنگاه با شمشیر با او بجنگ. لیک شیده گفت: ولی پیمان شاه با او در پیش سپاهیان، جز این بود. اکنون اگر پیمان شکن و تیزمغز باشی، هیچ کار نغزی از تو سر نزنند. پس این آب روشن را سیاه مگردان، زیرا که آهوجویان<sup>(۱)</sup>، آنرا نیک ندانند. افراسیاب که آن سخنان را از شیده بشنید، برآشفست و به پسرش بدگمان گردید و بدو گفت: بدان که اگر پولادوند دیو از این مرد بدخواه گزند یابد، هیچکسی دیگر در این رزمگاه زنده نماند. و تو نیز تنها هنری که داری، زیانت است. آنگاه خود افراسیاب شاه دلیر به مانند شیری به آن آوردگاه شتافت و به پیکار آن دو مرد شیر و پهلوان و دلیر که چون تندر می خروشیدند، نگاه کرد. پس به پولادگفت: ای سوار دلیر، اگر او را در این کشتی به

۱ - آهوجویان به پارسی به معنای عیب جویان است.

زیر آوری، جگرگاه او را با دشنه بشکاف. و بدان که تو را هنر و کارکردن باید، نه گزافگویی و لاف زدن.

از سوی دیگر چون گیو آن شتاب و گفتار افراسیاب را با پولادوند و پیمان شکنی آن بدگمان را بدید، اسب را از جا برانگیخت و به نزد رستم شتافت و بدو گفت: ای جنگجوی، اکنون کهتران را چه فرمانی می دهی؟ به آن پیمان بنگر که چون افراسیاب جای رنج و شتاب را بدید، بیامد تا دل پولادوند را برافروزد و او را بیاموزد تا در کشتی، دشنه بکار گیرد. لیک رستم به گیو گفت: جنگاور، من هستم و این منم که در کشتی گرفتن، استوار و پایدارم. پس شما یان چرا باید اینچنین بیم داشته باشید و دلتان به دو نیم گردد؟ من هم اکنون سر آن پولادوند دیو را از آسمان به خاک آورم. لیک اگر در این جنگ، زور دست بکار نیاید، چرا باید بیهوده دل مرا شکست؟ اگر این جادوگر کم خرد از پیمان یزدان بگذرد، شما نیز دیگر باکی از پیمان شکستن نداشته باشید؛ زیرا این او بود که با این کار خویش، خاک بر سر خود ریخت. پس آنگاه شما یان نیز چون شیر، جنگ بیازید. رستم، این بگفت و بر و گردن آن نهنگ جنگی را بگرفت و پولادوند را نیرویی بنمود و بسان چناری او را از جا برکنند و به گردن برآورد و بر زمینش زد. آنگاه بر کردگار آفرین کرد. ناگهان خروشی از سپاه ایران برآمد و تبیره زنان بیامدند و دم کارنای و خروش سنج و درای هندی تا به ابر خاست. همه گمان کردند که پولادوند بر آن خاک، چون مار پیچان گشته و کشته شده است. رستم نیز چنان پنداشت که همه استخوانهای پولادوند از هم بگسسته و رخسارش به زردی گل شنبلیله گشته است. پس رستم به سوی سپاه ایران و توران بنگریست و سوار بر آن رخس دلبر گشت و تن آن پولادوند ازدها را بر زمین گذارد. چون رستم پهلوان شیرگیر به پیش رده سپاه ایران آمد، پولاد نیز بنگریست و ناگهان از خاک، بر پشت زین اسب جست. گویی زمین را درنوردید. آنگاه با دلی پر خون و رخساری پراشک به نزد افراسیاب گریخت. [چون به نزد او رسید،] چندی از هوش برفت و بر آن خاک تیره بخفت. از سوی دیگر چون تهمتن، پولاد را زنده یافت و

سپاهیان را بر سراسر آن دشت، پراکنده دید، دلش تنگ تر گشت. پس سپاه را براند و گودرز کار آزموده را فراخواند و بفرمود تا همچون ابر بهاری بر ایشان بارانی از تیر ببارند. پس بیژن از سویی و گبو و گرگین و رهام دلاور از سوی دیگر، گویی آتش برافروختند و گیتی را با دشنه خود سوختند. پولادوند که چنین دید، به سپاهیان رو کرد و گفت: دیگر نه بخت و نه گنج و نام بلند ماند. پس چرا باید دیگر سر را به باد داد و رزم کرد. و بدین سان پولادوند که از رستم، بند جانش از هم می پاشید، سپاه را به پیش افکند و برفت.

### گریختن افراسیاب از رستم

پس از این رخداد، پیران به افراسیاب گفت: اکنون دیگر کشور ما چون دریا گشت. مگر تو را نگفتم که با بودن این رستم شور دست، نتوان در این سرزمین به زینهار نشست. این تو بودی که با ریختن خون جوانی بیچاره، دل ما را با پیکان تیر زخم زدی. اکنون که دیگر هیچکسی با تو در اینجا نمانده و پولاد دیو برفت و سپاهیان را با خود بیرد، از چه رو در اینجا مانده ای؟ همانا که افزون برسد هزار سوار برگستوان ور ایرانی که رستم شیرگیر، پیشرو ایشان است، در اینجا آیند. زمین پر از دشمن و آسمان پر از تیر است. چون سپاه ایران از دریا و دشت و کوه بیامد و دیگر پهلوانی از آدمیان برایمان نمائند؛ دیو را آزمودیم و این جنگ و پیکار و فریادها بشد که دیدی. اکنون چون رستم بیامده است، تو را یارای پایداری در برابر او نیست و راهی نداری جز اینکه از پیش او بروی. باید که با ویژگیانت پنهانی به سوی دریای چین روی و همه سپاه را، رده برکشیده در اینجا بگذاری.

پس افراسیاب سپهبد که دست خود را از آن رزم، کوتاه دید، آنچه را که پیران بدو گفت، بکرد. درفشش بر جای ماند و خودش به سوی چین و ماچین شتافت. آنگاه سپاهیان با یکدیگر رویاروی گشتند و زمین بسان ابری سیاه گشت. تهمتن به بانگ

بلند گفت: نیزه و تیر و کمان بکار نبرید و تنها با شمشیر و گرز بکوشید و هنرهایتان پدیدار سازید. پلنگ آنگاه که نخچیر را بر بالین خویش ببیند، به کین می تازد. پس همه سپاهیان فریادی کشیدند و نیزه هایشان را بر کوه بگذاشتند. آنگاه در و دشت آن آوردگاه از کشتگان چنان گشت که راه رفتن نبود. گروهی از سپاه توران از ایرانیان زینهار خواستند و برخی نیز بگریختند. سپاهیان بی سپهبد توران، تار و مار گشتند و همه آن دشت پر از تنهای بی دست و گردن بود. پس رستم به سپاه ایران گفت: دیگر کشتن بس است. زمان هر از گاهی برای کسانی دیگر است. گاهی بار آن زهر است و زمانی هم تریاک. اینک همگی جامه رزم از تن بیرون کنید و نیک کرداری خود را افزون سازید.

چه بندی دل اندر سپنجی سرای      که دانا نداند سرش را ز پای  
زمانی چون آهرمن آید به جنگ      زمانی عروسی پر از بوی و رنگ  
بی آزاری و خامشی برگزین      که گوید که نفرین به از آفرین؟

آنگاه رستم از آن چیزهایی که از سپاه توران بر دشت مانده بود، دینار و جامه های نو و دست نخورده را به سپاهیان بخشید و ریدکان و اسپان و پیلان سیاه را نیز به نزد شاه ایران فرستاد و افسر و مشک و شاهبوی را نیز از برای خویش برداشت و هر چیزی را که بر آن رزمگاه برجای ماند، به سپاهیان داد. سپس نشان افراسیاب را بجست. لبیک در هر جای کوه و دشت و دریا که جستند، هیچ نشانی از افراسیاب نیافتند. پس جشنگاه و ایوان او را ویران ساختند و همه شهر آباد او را به آتش کشیدند و بسوختند.

### بازگشتن رستم به درگاه شاه

رستم بسیاری از گنجهای توران زمین را بجست و بیافت. شتر نیز آن اندازه یافت

که دیگر سپاهیان بی نیاز گشتند. پس با آنها و تخت و جنگ افزار گرانمایه‌ای که از توران بدست آورد، به همراه سپاهیان‌ش به سوی ایران شتافت. خروش و ناله کارنای و زنگ و درای هندی برآمد. و بدین سان سپاهی با آنهمه رنگ و بوی به سوی ایران روی نهادند.

چون از رستم به شاه ایران آگهی رسید، از شهر و بارگاه، خروشی برخاست و بانگ تبیره تا به ابر برآمد و فریاد کردند که: رستم، آن دارنده گویال و ببر بیان بیآمد. همه مهتران و کهتران شادمان گشتند و دل شاه نیز چون بهشت برین گشت و پیوسته بر کردگار آفرین بکرد. آنگاه کیخسرو از جای بجنبید و بفرمود تا پیل را بیاوردند. همه جا را به آذین بیاراستند و می و ساز و رامشگران بخواستند. چون شاه گیتی از جای خود روان شد، از هرجا بانگ تبیره و نای برآمد. همه روی پیل را پراز مشک و می و لرکیماس کرده بودند. پیلان افسر پرنگاری بر سر نهاده و گوشواره از گوش بیاویخته بود. همه جا را می و لرکیماس و درم ریختند و بر آنها مشک و شاهیوی افشانند. در هر سوی شهر، از کران تا کران، رامشگران بنشسته بودند و آوای ایشان در همه جا به گوش می رسید.

چون تهمتن بر رسید و تاج کیخسرو سرافراز را بدید و همه جا را پراز آواز یافت، از اسب فرود آمد و کیخسرو را نماز برد. خسرو از او درباره آن راه دراز پرسید و او را در برگرفت و چندی بدانسان درنگ کرد. آنگاه آن شاه گیتی بر رستم نامور و پهلوان شیردل آفرین خواند و به آن رستم پیلتن فرمود تا با او بر پیل سوار شد. سراسر آن راه، کیخسرو دست رستم را در دست گرفته بود. پس به او گفت: چرا اینهمه در آنجا ماندی و بر جان ما آتش [دوری خود را] افکندی؟ رستم به شاه گفت: ما هیچگاه بی تو دلشاد نبودیم. از سوی دیگر پهلوانانی چون توس و فربرز و گودرز و گبو و رهام و شیدوش و گرگین دلاور از پس شاه می رانند و مردم بر سر ایشان گوهر می افشانند. پس همگی به سوی ایوان شاه و آن بارگاه نامور بیامدند. شاه بر تخت بنشست و رستم نامدار نیز در نزدیک او نشست. فربرز و گودرز و رهام و گبو نیز با

دیگر نامداران دلاور بنشستند. آنگاه کیخسرو از آن رزمگاه و رنج پیکار با سپاه توران  
 پرسید، گودرز بدو گفت: ای شهریار، درباره این کارزار، سخنهای بسیاری است،  
 لیک نخست باید آرامش گزینیم و میگساری کنیم، آنگاه بدرستی از این کار بپرسی.  
 پس خوان نهادند و شاه بخندید و بدو گفت: براستی که گرسنه بودی. سپس می و  
 رامشگران را نیز به آن خوان بیاورد و درباره افراسیاب و پولادوند و آن کشتی و کمند  
 تابداده و خنان و کاموس و اشکبوس و آن سپاه نیرومند با پیل و کوس توران  
 پرسید. گودرز بدو گفت: ای شهریار، همانا که هیچ سواری چون رستم از مادر  
 نزاید. اگر دیو و شیر یا ازدها نیز به جنگ او آید، از چنگ درازش رهایی نیابد. هزار  
 آفرین بر شهریار و بویژه بر این رستم پهلوان نامدار باد. کیخسرو تاجور از شنیدن آن  
 سخنان، چنان شاد شد که گویی سر به کیوان برآورد. پس گفت: ای پهلوان، تو  
 شیری بیدار و روشن روانی؟ براستی؟

کسی کس خرد باشد آموزگار      نگه دارد این گردش روزگار

چشم بد از این پهلوان دور و همه زندگانش در سور باد. و بدین سان کیخسرو و  
 آن پهلوانان یک ماه به میگساری و شادی پرداختند و رامشگران نیز سخنهای رستم  
 را با نای و رود و سرودهای پهلوی می خواندند.

### بازگشتن رستم به سیستان

نهمتن یک ماه را در پیشگاه شاه و در نزد او به میگساری پرداخت. آنگاه به شاه  
 گفت: ای شهریار پرهیز و نامور، اگرچه تو با دانش و نبک خویی، لیک مرا آرزوی  
 دیدن روی زال در سراست. کیخسرو - آن شاه گیتی - که چنین شنید، در گنج بگشود  
 و از هر چیز گرانمایه ای که در نهان داشت، از یاکند و تاج و انگشتری و دیبا و جامه  
 شوشتری و کنیزان با افسر و گوشواره و سد اسپ و سد شتر با زین و بار و

تبوکهای<sup>(۱)</sup> زرّین و پر از مشک و داربوی<sup>(۲)</sup> و دو پای افزار زرّین و دو گرز که بر آنها - چنانکه سزاوار آن نامدار بود - گوه‌های شاهوار نشانده بودند، همه را به نزد تهمتن فرستاد و خود نیز تا دو ایستگاه با او برفت. آنگاه چون خسرو از آن راه دراز در رنج افتاد، رستم از اسب فرود آمد و او را نماز برد و پدرود کرد و از ایران برفت و به سوی زابلستان شتافت. از آن پس دیگر سراسر گیتی بر شاه ایران راست گشت و آنچنان که می خواست برگیتی فرمان راند.

اینک رزم کاموس را به پایان رساندم. گفتاری دراز بود که یک پشیز نیز از آن نیفتاد. اگر از این داستان، یک سخن نیز کم شده باشد، ماتم به روانم آید. از کار پولادوند نیز دلم شادمان است، زیرا که هیچ بر آن افزوده نگشت. اکنون رزم اکوان را از من بشنو که کارش با رستم نامدار چگونه بود.

## داستان جنگ رستم با اکوان دیو

مرکز تحقیقات کتب و اسناد  
آغاز داستان

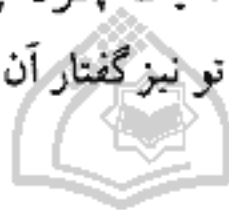
ای خردمند روشن روان، ببین که چگونه باید کردگار روان و خِرَد را ستود، آنگاه او را ستایش کن و بدان که همه دانش ما با بیچارگی ما همراه است. پس همانا که بر بیچارگان باید گریست.

ایا فلسفه دان بسیارگوی	نپویم به راهی که گویی بیوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست	به ناگفتن و گفتن، ایزد یکیست
تو هر آنچه که به چشم بینی و با خِرَدت سازگار باشد، بر دلت نشیند. تو اگر	

۱ - تبوک به پارسی به معنای طبق است.

۲ - داربوی به پارسی به معنای عود است.

سنجیده‌ای، پس راه سنجیده نیز پیوی؛ وگرنه از این گفتگوی پرهیز. خویشتن را بس بزرگ پنداشته‌ای، لیک تو همانی که در یک دم، روان از تنت بیرون می‌شود. روزگار بر تو می‌گذرد و آرامش تو در سرای دیگری، بجز اینجا باشد. پس نخست پروردگار گیهان‌آفرین را یاد کن و یاد او را بنیاد پرستش خویش ساز. او که آسمان از او برپاست و ما را به نیک و بد راهنماست. چون بنگری، گیهان را پر از شگفتی بیابی، لیک هیچکسی ابزار داوری آنرا ندارد. روان و تن آدمی نیز پر از شگفتی است. پس نخست باید از خود اندازه گرفت. و دیگر اینکه هر روز آسمان بر فراز سرت چهره‌ای نو می‌نماید. اینک اگر تو بر این گفته دهگان که از روزگار باستان گفته است، همداستان نیستی، بدان که چون خردمند، این داستان را بشنود، به دانش می‌گراید و به این گفتار نمی‌گردد. لیک چون چَم<sup>(۱)</sup> آن را به یادش آوری، رام می‌گردد و دیگر نمی‌ستیزد. پس تو نیز گفتار آن دهگان پیر را - اگرچه دلپذیر هم نباشد - بشنو.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های ادبی

## خواستن خسرو، رستم را برای جنگ اکوان دیو

دهگان سخنگوی چنین یاد کرد که: روزی کیخسرو از بامداد، گلشن را چون باغ بهاری بی‌آراست. پس بزرگانی چون گودرز و زنگه و گسته‌م و برزین - پسر گرشاسپ و از نژاد جم - و گیو و رهام کارآزموده و گرگین و خرداد بیامدند و به پیش آن شهریار بنشستند و با شادکامی به میگساری پرداختند. چون نه نَسو<sup>(۲)</sup> از روز بگذشت، چوپانی از دشت به درگاه شاه و به پیش خسرو آمد و زمین را ببوسید و به آن شاه فرخ‌نژاد گفت: گورخری به مانند دیوی که از بند رهاگشته باشد، در میان رمه پدید آمده است. دم او به مانند نَرّه شیر است و یال اسپان را از هم می‌گسلد. رنگش به

۱ - چَم به پارسی، معنی را گویند.

۲ - نَسو به پارسی به معنای ساعت است.

زردی خورشید است و گویی آسمان را با آب زربشسته است. راه سیاهی از یال تا به دُم او کشیده شده است. با آن سرین گرد و دست و پای بلند، گویی اسپ زرده‌ای است.

خسرو چون سخنان چوپان را بشنید، بدانست که آن گورخر نیست، زیرا که گورخر از اسپ نیرومندتر نباشد. دیگر اینکه خود خسرو کار آزموده بود و از کار آگاهان نیز شنیده بود که چشمه‌ای که آن چوپان، گله‌های خود را در آنجا رها کرده بود و نگاه می‌داشت، همان چشمه‌ای است که اکوان دیو در آنجا است؛ همان دیوی که گیتی از او پراز فریاد بود. پس شاه به چوپان گفت: اکنون بدانستم که آن گورخر نیست، پس تو دیگر در اینجا نمان. آنگاه شاه به پهلوانان گفت: ای نامداران با فَرّ و جاه، اینک باید پهلوانی چون شیر زیان به این کار کمر ببندد. خسرو به هر که بنگریست، هیچ یک از آن پهلوانان را برای آن کار نپسندید و شایسته ندید، بجز رستم زال که او در هر کاری فریادرس بود. پس نامه‌ای پراز مهر و داد بنوشت و آن را به گرگین - پسر میلاد - داد و بدو گفت: تو این نامه را به مُروا<sup>(۱)</sup> به نزد پسر زال ببر و شب و روز به شتاب برو و در زابلستان نیز می‌آسای. چون به آنجا رسیدی دروذهای فراوان و مهربانانه ما را به او برسان و او را بگوی که: آسمان بی تو مبادا. پس چون این نامه را بخواند، به او بگو: همانا که فَرّ من از تو پراز رنگ و بوی است. پس اینک روی بنمای و چون نامه را بخواندی، دیگر در زابل نمان و بدینجا شتاب.

گرگین بسان باد دمان و یا چون گوزنی که از جان خود بترسد، بیرون شد. چون به نزدیکی زابلستان رسید، رستم - آن سپهر پهلوانان - را پیاده بدید. پس به نزدیک او رفت و او را نماز برد. رستم از او درباره آن راه دراز پرسید. آنگاه چون فرمان شاه را شنید، به شتاب به بارگاه کیخسرو تاخت و خاک پی تخت او را ببوسید و بر بخت او آفرین خواند و گفت: شاهها تو مرا خواسته بودی. اکنون بی‌آدمم، تا ببینم آهنگ چه

داری. من به هر آنچه که تو فرمان دهی، کمر بسته‌ام. بهروزی و مهتری جفت تو بادا. چون خسرو رستم را دید، او را بنواخت و در کنار خویش بر تخت بنشاند و بدو گفت: ای پهلوان، همیشه شاد و روشن روان زندگانی کنی. بدان که روز من با دیدن تو فرخ می‌باشد و همه بخت من از جان بیدار تو است. اکنون ای پیلتن، کاری پیش آمده که از میان این انجمن بزرگ، تو را بخواستم. پس از برای تاج و گنج کمر به این کار ببند. چوپان به من گفت که گورخری رها، در میان گله پدید آمده است. آنگاه کیخسرو از همه آنچه که از چوپان بشنیده بود، به رستم سخت راند و بدو گفت: اکنون ن این رنج را بر خویشتن بسنج و برو و خود را از گزند او نگاهدار، شاید که او اهریمنی کینه‌جوی باشد. رستم که چنین بشنید، به شاه گفت: با بخت تو است که پرستندگان تخت تو از هیچ چیز نترسند. بدان که شیر و دیو و اژدهای نر هم که باشد، از شمشیر تیز من رهایی نخواهد یافت.

### جستن رستم، دیو را

پس رستم با کمندی در دست و اژدهایی به زیر، به مانند نره‌شیری از برای آن شکار، به آن دشتی که گله‌های آن چوپان در آنجا بودند و آن دیو نیز از آنسو می‌گذشت، برفت. سه روز در آن مرغزار جستجو کرد و در پیرامون آن گله‌های اسپان به شکار پرداخت. به روز چهارم ناگهان آنرا بدید که به مانند باد باختر<sup>(۱)</sup> در آن دشت از بربر او بگذشت. بیرونش همچون اسپ درخشان زرینی بود. لیک در زیر پوستش بتیازه زشتی بود. چون رستم او را بدید، رخس دلاور را از جا برانگیخت. لیک چون بدو نزدیک شد، آهنگ دیگری کرد و با خود گفت: این را نباید با دشنه تباه ساخت و کشت، باید که به خم کمند گرفتارش سازم و بدین سان

به نزدیک شاه ببرم. ولی درست در همان هنگام که آن گورخر دلاور، کمند رستم را بدید، ناگهان از برابر چشم او ناپدید گشت. رستم که چنین دید، بیدرنگ بدانست که آن گورخر نیست و با او اکنون چاره‌گری می‌جوید، نه زور. و بدانست که او تنها اکوان دیو است. پس رستم با خود گفت: از دانا شنیده‌ام که این جای اکوان دیو است که گفته‌اند پوست گورخر را می‌کنند و بر تن می‌کنند. پس باید اکنون او را با شمشیر چاره کنم و بر آن پوست زرین و زردش، خون بدوانم.

در همان هنگام، بار دیگر آن دیو در آن دشت پدیدار شد. رستم سپهبد، رخس تیزنگ خود را از جا برانگیخت و از بالای آن اسب چون باد، کمان را به زه کرد و تبری به مانند آذرگشسپ بیانداخت. لیک درست در همان هنگام که رستم کمان کیانی را برکشید، بار دیگر آن گور از برابر چشم او ناپدید گشت. و بدین سان رستم سه شبانه‌روز در آن پهن دشت، اسب بتاخت. لیک سرانجام تشنه و گرسنه گشت و سرش از خواب بر کوه زین می‌افتاد. چون تشنگی‌اش سخت شد، ناگهان چشمه‌ای چون گلاب در برابر او پدیدار گشت. پس رستم فرود آمد و رخس را [نیز] آب بداد. کمندش به بازو بود و ببر بیان را به تنگی بر تن بسته بود. پس زین را از رخس برداشت و آن جناغ پلنگ را به جای بالین خود نهاد و نمد زین را در پیش آن آب بیافکند. آنگاه رخس را در آن چراگاه رها ساخت و خود از ماندگی بخفت.

### افکندن اکوان دیو، رستم را به دریا

در همان هنگام اکوان که رستم را از دور، خفته بدید، همچون باد به سوی او تاخت. چون به نزد او رسید، زمین را گرد بیرید و رستم را با آن زمین، از آن دشت برداشت و به آسمان برد. رستم که از خواب بیدار گشت، از جای بجنبید و با دیدن آن کار، اندوهگین گشت و سرش پر از اندیشه شد. با خود گفت: آن دیو پلید برایم دام خون گسترد. دریغ این دل و زور و یال و زخم شمشیر و گوپال من. همانا که از

این کار، گیتی ویران گردد و کام افراسیاب برآید. دیگر نه گودرز و خسرو و توس  
برجای ماند و نه تخت و کلاه و پیل و کوس. از آنچه که بر سرم آمد، گیتی را بد رسید  
و اینچنین به ختم تیره گشت. دیگر چه کسی از این دیو واژونه، کین خواهد خواست؟  
براستی که هیچ کس همآورد او نگردهد.

چون رستم برجای بجنبید، اکوان به او گفت: ای پیلتن، اکنون بگو آرزو داری که  
تو را از آسمان به سوی آب اندازم یا به سوی کوه؟ رستم که گفتار او را بشنید و گیتی  
را در نزد دیوان، واژگونه دید<sup>(۱)</sup>، با خود گفت: اگر مرا بر کوهسار بیاندازد، تن و  
استخوانم خرد گردد و دیگر بکار نیاید. اکنون او که نه سوگند می شناسد و نه پیمان،  
هرچه او را بگویم، جز آن می کند. اگر به او بگویم که مرا در آب بیافکن تا به کام  
نهنگان شوم، این دیو واژونه، مرا به کوه خواهد افکند تا ریزرز گردم. اینک باید  
چاره ای بسازم تا مرا به آب اندازد. پس رستم بدو گفت: دانای چین در این باره گفته  
است: که هر که در آب کشته گردد، روانش سروش را در مینو<sup>(۲)</sup> نبیند و به زاری در  
همان آب بماند و به سرای دیگر نرود. پس مرا بر کوه بیانداز تا ببر و شیر، چنگال من  
دلیر را ببینند.

چون اکوان دیو، آن سخن را از رستم بشنید، بسان دریا خروشی برآورد و گفت:  
پس تو را در جایی خواهم افکند که از دو گیتی نهان گردی و به زاری در اینجا بمانی  
و به سرای دیگر راه نیابی. و بدین سان اکوان دیو، رستم را به دریای ژرفی  
بیانداخت و سینۀ ماهیان را، نسا جامۀ او ساخت. رستم درست در همان هنگام که  
از آسمان به سوی دریا رسید، به شتاب، تیغ کین را از میان برکشید. چون نهنگان،  
آهنگ جنگ او را بدیدند، از جنگ با او سر بتافتند. رستم با دست چپ و پاهای  
خویش شنا کرد و با دست دیگر از میان آن دشمنان، راهی بجست. و آن کار، دیری  
نپایید. آری، کسی که مرد جنگ است، چنین باشد.

۱ - در نزد دیوان، کارها برعکس و واژگونه است.

۲ - مینو همان بهشت را گویند.

اگر ماندی کس به مردی به پای      زمانه پی او نبردی زجای  
ولیکن چنین است گردنده دهر      گهی نوش بار آورد، گاه زهر

و بدین سان رستم با مردانگی خویش، خود را از دریا به خشکی رساند و دشت را بدید. پس پروردگار را که تن بنده‌اش را از بد می‌رهاند، ستایش گرفت. آنگاه برآسود و بند از میان بگشود و آن ببر بیان را در کنار چشمه نهاد و کمند و زرهش را خشک بکرد. سپس چون شیر دژم، زره بر تن کرد و به کنار آن چشمه‌ای که در آنجا خفته بود و آن دیو بدگوهر بر او آشفته بود، آمد. لیک رخش درخشان در آن مرغزار نبود. رستم با روزگار تند گشت و برآشفست و آن زین و لگام را از پای چشمه برداشت و تا بامداد از پی رخش بگشت.

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت

رستم همچنان پیاده برفت تا اینکه به مرغزاری رسید که در آن آبها روان بود و در هرجایش آواز پور و قمری به گوش می‌رسید. در آن بیشه، گله‌دار اسپان افراسیاب به خواب رفته بود و رخش به مانند دیوی در میان آن مادیانان فریاد می‌کشید. چون رستم آن را بدید، کمند کیانی را بیافکند و سر رخش را دربند آورد. آنگاه گرد ازوپاک کرد و زین برنهاد و یزدان نیکی دهش را یاد بکرد. پس لگام بر سرش افکند و سوارگشت و دست به شمشیر تیز برد و بر آن شمشیر، نام یزدان را بخواند و آن گله‌ها را به سویی دیگر براند. لیک در همان هنگام آن گله‌دار، چون بانگ اسپان را بشنید، سرآسیمه از خواب بیدارگشت و سوارانی را که با او بودند، بخواند و ایشان را براسپ سوار کرد. پس هریک از ایشان کمندی و کمانی در دست گرفتند تا ببینند کدامین بدگمان را یارای این رسیده که به نزدیک اینهمه سوار در این مرغزار آید. از آنرو سخت بتاختند. چون رستم آن شتابندگان را بدید، زود تیغ تیز از

میان برکشید و بسان شیر بغرید و گفت: من رستم، پور دستان سامم. آنگاه دو گروه از ایشان را با شمشیر بکشت. چوپان که چنین دید، پشت بدو کرد و از برابرش بگریخت. لیک رستم با کمائی به زه کرده و به بازوافکنده، در پس او بتاخت.

## آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش

و

### کشتن رستم، اکوان دیو را

از سوی دیگر، افراسیاب با پهلوانان و باده و ساز به سوی آن دشت و چشمه که هر ساله چوپان، گله‌ها را در آنجا رها می‌ساخت، بشتافت تا با دیدن اسپان، دمی اندیشه از دل بکاهد. چون به نزدیکی آن مرغزارها رسید، هیچ نشانی از اسپان و آن چوپان ندید. در همان هنگام خروشی از دشت بیامد و اسپان بر یکدیگر بگذشتند. پهلوانان از دور، نشان پی رخس را بر خاک بدیدند. چون چوپان به پیش شاه توران رسید، از همه آن کار شگفتی که بدیده بود، با او سخن راند و گفت: رستم به تنهایی گله اسپان را از دشت ببرد و بسیاری از ما را نیز بکشت و برفت. ترکان که شنیدند رستم به تنهایی به جنگ آمده است، با یکدیگر گفتند: این کار دیگر برای ما از شوخی بگذشت، باید که همگی زره بر تن کنیم. ما اینچنین خوار و زار و زبون گشته‌ایم که یک تن به کشتن ما می‌آید. پس نباید که این کار را ناچیز پنداریم و رها سازیم.

پس افراسیاب - سپهدار ترکان - با چهار پیل و سپاهیان از پی رستم روان گشتند. چون بدو نزدیک شدند، رستم کمان را از بازو بیرون آورد و بشتافت و به مانند ژاله‌ای که از ابر بارد، بر ایشان تیر و تیغ پولادین ببارید. چون شست تن از مردان دلیر توران بر خاک افتادند، آنگاه رستم به مانند شیری دست به گرزبرد و چهل تن دیگر

از آن نامداران را بکشت. افراسیاب شاه که چنین دید، اندوهگین گشت و پشت بنمود و بگریست. رستم نیز آن چهارپیل سپید را از او بستد. دیگر آن سپاهیان توران از گیتی ناامید گشتند. رستم نامدار از پس افراسیاب و سپاهیانش تا دو پرسنگ، به مانند ابر بهاری و بسان تگرگ بر ایشان گرز بارید و پیوسته آوای چاک چاک از کلاهخودها به گوش رسید. آنگاه بازگشت و همه آن پیل و بنه و رمه ایشان را با خود برداشت.

سپس چون با دلی جنگ ساز به سوی آن چشمه بازگشت، بار دیگر اکوان به او برخورد. پس به رستم گفت: آیا از نبرد سیر نگشتی؟ از دریا و جنگ با نهنگان برستی و باز همچون پلنگ غرّان به این دشت آمدی. اکنون روزگاری را ببینی که دیگر کارزار نجویی. چون تهمتن گفتار آن دیو را بشنید، بسان شیری غرّان خروشی برآورد و کمند پیچان خویش را از فتراک بگشود و بسوی آن دیو بیانداخت و میانش را در بند آورد. آنگاه رستم بر روی زین پیچید و گرز گران را به مانند پتک آهنگران برآورد و همچون پیل مست، آن را بر سر دیو بزد و با یک زخم، مغز سرش را خرد بکرد. پس از آنسپ فرود آمد و دشنه آبیگونش را بیرون کشید و سر جنگجوی آن دیو را بُرید. آنگاه بر کردگار آفرین کرد، زیرا آن پیروزی را از او یافت.<sup>(۱)</sup>

[لیک تو که این داستان را شنیدی] دیو را همان مردم بد بدان که یزدان را سپاسگزار نیست. پس تو هر کسی را که از راه مردمی بگذشت، او را از دیوان بشمار آور و از آدمیانش بدان. اگر خِرد به این گفته ها نمی گرو، شاید که چَم آن را به نیکی در نمی یابد. نیز اکوان دیو را هم پهلوانی زورمند و ستبر بازو و بلند بالا بدان که نامش گوان بود و تو نیز او را اکوان دیو مخوان و به زبان پهلوی، گوان بخوان.

چه گویی تو ای خواجه سالخورد	چشیده زگیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز	به پیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار از درازی که هست	همی بشکند گردن پیل مست
که داند کز این گنبد تیز گرد	درو سور چندست و چندی نبرد

### بازگشتن رستم به ایران زمین

چون رستم سر آن دیو پست را از تن جدا کرد، بر آن اسب کوه پیکر سوار گشت و همه آن بنه‌هایی را که سپاه توران رها ساخته بود و آن اسپانی را که به چنگ آورده بود، یکسره به پیش آورد و با آن پیلان و خواسته‌ها برفت. پس از آمدن رستم با آن فرهی به شاه آگهی کردند و گفتند: او از اینجا برفت تا با خم کمند خویش، گورخر گیرد، لیک دیو و پیل و پلنگ خشکی و نهنگ دریا به جنگش آمد. ولی سرانجام شیر و دیو و آن مردم جنگجوی نیز از تیغ او رها نگشتند. شاه که چنین شنید، آهنگ پذیره‌شدن او را کرد و پهلوانان نیز کلاه بر سر نهادند. آنگاه درفش شاهنشاه را با کارنای و درای و ژنده پیل بردند. و بدین سان شاه و سپاهیان با شادمانی او را پذیره گشتند. چون رستم درفش شاه سرافراز را بدید که در راه پدیدار گشت و به پذیره او آمده، از اسب فرود آمد و خاک را بوسه داد. پس خروش سپاه و پیل و کوس برخاست. رستم سر نامور خویش را بر خاک نهاد و گفت: ای خسرو تابناک، هرگز مهتری چون تو به پیش بنده کهر خویش پذیره نیامد؛ بویژه به پیش من که کهرترین بنده شاه و از نژاد کیانم. خسرو که چنین شنید، مهربانانه بر او آفرین کرد و گفت: روزگار هرگز کسی را چون تو به یاد ندارد. آسمان با تیغ یار باد و جان ما نیز همیشه از تو شاد باشد. دیگر سران سپاه نیز در برابر او از اسب پیاده گشتند. آنگاه

شاهنشاه بر زین، ران بیفشرد و به رستم - آن سر سرکشان و مهتر تاجبخش - بفرمود تا بر رخش سوار گردد.

پس از آنجا با دلی گشاده و نیکخواه به ایوان شاه آمدند. آنگاه رستم آن گله‌های اسپان را میان ایرانیان بخش کرد و برای خود هیچ برنداشت و همان رخش را نگاهداشت. پیلان را نیز به پیش پیل شاه - آن دارنده تاج و تخت - فرستاد. یک هفته ایوان را بیآراستند و می و می و ساز و رامشگران را بیآوردند. در هنگام میگساری بود که رستم لب به سخن گشود و داستان اکوان را به پیش شاه یاد کرد و گفت: من هرگز گورخری به آن خوبی و سرافرازی و رنگ و بوی او ندیدم. هر که با شمشیر پوست بر او می‌درید، دیگر دوست و دشمن او را نمی‌بخشید. سرش چون سر پیل و مویش دراز و دهانش پر از دندانهایی به مانند گراز بود. چشمانش سپید و لبانش سیاه بود و کسی را یارای نگریستن به تنش نبود. هیچ آسیبی به زورمندی او نباشد. لیک من با دشمنه سر از تنش جدا ساختم. در همان هنگام خورش به مانند باران از او به آسمان برشد و همه دشت همچون دریای خون گشت. کیخسرو از شنیدن آن سخنان، در شگفت شد و چون جام خویش بنهاد، آفرین بخواند و گفت: آفرین بر آن پروردگار که چنین پهلوانی بیافرید. همانا که هیچکس این شگفتی را ندیده و نشنیده است که کسی از مردمان به کردار و مردانگی و بالا و دیدار رستم باشد. اگر کردگار آسمان مرا از داد و مهر خویش بهره نداده بود، چنین چاکری را در گیتی نداشتم تا هر زمان با او دیو و پیل را شکار کنم.

و بدین سان دو هفته را بدانگونه با شادی به میگساری و یادکردن از رزم گذراندند. به سدیگر هفته نهمتن آهنگ آن کرد که با شادی و خرّمی بازگردد. پس به شاه گفت: مرا آرزوی دیدار زال سام در سراسر است و چنین آرزویی را شاید نهفتن. پس زود می‌روم و باز می‌گردم، زیرا که باید آهنگ کینه‌خواهی کرد. همانا که شایسته نیست کین سباوش را با گرفتن این اسپان و گله‌ها به آسانی رها کرد. کیخسرو - آن شاه گیتی - که چنین شنید، در گنج بگشود و از گوهرهای گرانبه‌ای که در نهان

داشت، جامی پر از مروارید و پنج جامه شاهوار زربفت و ریدکان رومی زرین کمر و کنیزان با گردنبند زر و تخت پیلسته و تاج و گردنبند و دیبا و دینار و گستردهای بسیار به نزد رستم فرستاد و گفت: این پیشکش را نیز با خویشان ببر. لیک یک امروز را باید با ما باشی، آنگاه آهنگ رفتن کنی. رستم نیز آن روز را با شاه بماند و چندی نبیذ بخورد. آنگاه پگاه آهنگ رفتن کرد. شهریار نیز تا دو پرسنگ با او برفت و به هنگام پدرود کردن، او را در برگرفت. چون رستم راهی شد، کیخسرو سپهدار نیز از آنجا بازگشت. از آن پس گیتی، یکسره بر دست او راست گشت و انسان شد که او می خواست.

برین گونه گردد همی چرخ پیر گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

اکنون که سخن از کار اکوان با رستم پهلوان پرهنر به پایان رسید، از رزم بیژن بگویم که چگونه بوده. رزمی که بر آن یکسره باید گریست.

## کتابنامه

### شاهنامه‌ها

- ۱- فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه، تصحیح ژول مول، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ سوم، تهران: سخن، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ چهارم.
- ۲- —، شاهنامه، بایستقری، تهران: شورای مرکزی جشن شاهنشاهی ایران، ۱۳۵۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳- —، شاهنامه، تصحیح: ی. ا. برتلس، مسکو: انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، ۱۹۶۳ میلادی، چاپ اول.
- ۴- —، شاهنامه، تصحیح: وولرس، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: بروخیم، ۱۳۱۳ خورشیدی، چاپ اول.

### تحقیقات

- ۵- آثارالبلاد و اخبارالعباد، ترجمه: محمد مرادبن عبدالرحمان، تصحیح: سیدمحمد شاهمرادی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۶- ابن اثیر، عزالدین علی، تاریخ کامل، ترجمه: ابوالقاسم حالت، تهران: علمی، بی تا، چاپ اول، ج ۳. (وقایع قبل از اسلام).
- ۷- ابن اسفندیار، بهاءالدین محمدبن حسن، تاریخ طبرستان، تصحیح: عباس اقبال، تهران: خاور، بی تا، چاپ اول، ج ۱.
- ۸- ابن بلخی، فارستامه، به اهتمام: گای لسترنج و آلن نیکلسون، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.

- ۹- ابن خردادبه، ابو لقاسم عبید... بن عبد... الممالک و الممالک، ترجمه: حسین قره چانلو، تهران: مترجم، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۰- ابن خلدون، عبد الرحمن، العبر، ترجمه: عبدالمحمد آیتی، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۱۱- ابن قتیبه، ابی محمد عبد... بن مسلم، المعارف، تصحیح: ثروت عکاشه، ۱۹۶۰ میلادی.
- ۱۲- ابن ندیم، محمد بن اسحاق، کتاب الفهرست، ترجمه: محمد رضا تجدد، به کوشش: مهین جهان بگللو، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۱۳- اسدی طوسی، ابونصر علی بن احمد، گرشاسپ نامه، به اهتمام: حبیب یغمایی، تهران: بروخیم، ۱۳۱۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۴- اصطخری، ابواسحق ابراهیم، ممالک و ممالک، به اهتمام: ایرج افشار، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۵- اصفهانی، حمزه بن حسن، تاریخ پیامبران و شاهان، ترجمه: جعفر شعار، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۱۶- اعتماد السلطنه، محمد حسن، تاریخ طبرستان، تصحیح: میترا مهرآبادی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۷- —، مرآة البندان، تصحیح: عبدالحسین نوائی و میرهاشم محدث، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۸- بلعمی، ابوعلی محمد بن محمد، تاریخ بلعمی، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به کوشش: محمد پروین گنابادی، تهران: زوار، ۱۳۵۳ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱.
- ۱۹- بلیتسکی، آ.، خراسان و ماوراءالنهر، ترجمه: پرویز ورجاوند، تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۲۰- بهار، مهرداد، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران: توس، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۱- بهار و ادب فارسی (مجموعه مقالات ملک الشعراء بهار)، به کوشش: محمد گلبن، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۲.
- ۲۲- بیرونی، ابوریحان، آثار الباقیه، ترجمه: اکبر دانشرشت، تهران: خیام، ۱۳۲۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۳- بیرونی، ابوریحان، التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، به اهتمام: جلال الدین همایی، تهران:

- بابک، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۲۴- پور داوود، ابراهیم، *خرده اوستا*، بمبئی: انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و انجمن ایران لیگ بمبئی، بی نا.
- ۲۵- —، *یادداشت‌های گاتها*، به کوشش: بهرام فره‌وشی، تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۶ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۶- —، *یسناء*، بمبئی: انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و ایران لیگ بمبئی، ۱۹۳۸ میلادی، چاپ اول، ج ۱.
- ۲۷- —، *یشتها*، به کوشش: بهرام فره‌وشی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۶ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱ و ۲.
- ۲۸- *تاریخ سیستان*، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رمضانی، تهران: پدیده، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۲۹- *تالپوت ریس*، تامارا، هنرهای باستانی آسیای مرکزی تا دوره اسلامی، ترجمه: رقیه بهزادی، تهران: انتشارات تهران، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۰- *تجارب‌الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم*، تصحیح: رضا انزابی نژاد و یحیی کلانتری، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۱- *تقی زاده*، سیدحسن «شاهنامه و فردوسی» هزاره فردوسی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۲ خورشیدی، خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۲- *ثعالبی مرغنی*، حسین بن محمد، *تاریخ فرر السیر* (شاهنامه کهن)، ترجمه: سید محمد روحانی، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۳- *جکسن*، ابراهام والتتاین ویلیامز، *سفرنامه جکسن*، ترجمه: منوچهر امیری و فریدون بدره‌ای، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۳۴- *جوزجانی*، منهاج سراج، *طبقات ناصری*، تصحیح: عبدالحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۳۵- *جیهانی*، ابوالقاسم بن احمد، *اشکال العالم*، ترجمه: علی بن عبدالسلام کاتب، به اهتمام: فیروز منصوری، تهران: به نشر، آستان قدس رضوی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۶- *حافظ ابرو*، شهاب‌الدین عبدالله...، *جغرافیای حافظ ابرو*، به کوشش: مایل هروی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.

- ۳۷- حدود العالم من المشرق الى المغرب، ترجمه: میرحسین شاه، تعلیقات: ولادیمیر مینورسکی، تصحیح: مریم میراحمدی و غلامرضا ورهرام، تهران: دانشگاه الزهراء، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۸- حموی، یاقوت بن عبد... معجم البلدان، بیروت: دار صادر، ۱۳۹۷ قمری، ج ۱.
- ۳۹- خسروی، محمدرضا، جغرافیای تاریخی ولایت زاوه، مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۰- خوارزمی. ابو عبد... محمد بن احمد، مفاتیح العلوم، ترجمه: حسین خدیو جم، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۱- خواندمیر، غیاث الدین بن همام الدین، مآثر الملوک، تصحیح: میرهاشم محدث، تهران: سا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۲- خیام، عمر، نوروز نامه، به اهتمام: علی حصوری، تهران: طهوری، ۱۳۴۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۳- دادگی، فرنیخ، بندهش، گزارنده: مهرداد بهار، تهران: توس، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۴- داستان جم، ترجمه: محمد مقدم، تهران: فروهر، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۴۵- دساتیر آسمانی، هند: چاپ سنگی، ۱۳۰۵ قمری.
- ۴۷- دینوری، ابوحنیفه احمد بن داوود، الاخبار الطوال، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: نشرنی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۸- زند بهمن یسن، تصحیح و ترجمه: محمدتقی راشد محصل، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۹- شهرستانی، محمد بن عبدالکریم، الملل و النحل، ترجمه: افضل الدین صدر ترکه اصفهانی، تصحیح: سید محمدرضا جلالی نائینی، تهران: علمی، بی تا.
- ۵۰- شهیدی مازندرانی، حسین، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، تهران: مؤسسه جغرافیایی و کارتوگرافی سحاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵۱- طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری (تاریخ الرسل و الملوک)، ترجمه: ابوالقاسم پاینده، تهران: اساطیر، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.
- ۵۲- فروشی، بهرام، ایرانویج، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۵۳- قزوینی، محمد «مقدمه قدیم شاهنامه»، بیست مقاله، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: ۱۳۳۲

خورشیدی، چاپ دوم، ج ۲.

۵۴- قمی، حسن بن محمد بن حسن، کتاب تاریخ قم، ترجمه: حسن بن علی بن حسن بن عبدالملک قمی، تصحیح: سید جلال الدین طهرانی، تهران: توس، ۱۳۶۱ خورشیدی.

۵۵- کریستن سن، آرتور، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه: رشید یاسمی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ پنجم.

۵۶- —، نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار، در تاریخ افسانه‌ای ایرانیان، ترجمه و تحقیق: ژاله آموزگار و احمد تفضلی، تهران: نشر نو، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱؛ ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۲.

۵۷- —، کیانیان، ترجمه: ذبیح‌الله صفا، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ پنجم.

۵۸- گذار، آندره و ...، آثار ایران، ترجمه: ابوالحسن سروقد مقدم، مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.

۵۹- گردیزی، عبدالحی بن ضحاک، زین الاخبار (تاریخ گردیزی)، تصحیح: عبدالحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول.

۶۰- گزیده‌های زادسپرم، ترجمه: محمد تقی راشد محصل، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ اول.

۶۱- گلبن، محمد، بهار و ادب فارسی (مجموعه مقالات ملک الشعراء بهار)، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ سوم.

۶۲- گوینو، ژوزف آرتور، تاریخ ایرانیان، ترجمه: ابوتراب خواجه نوریان، تهران: علمی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱.

۶۳- لسترنج، گای، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه: محمود عرفان، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم.

۶۴- مارکوارت، یوزف، ایرانشهر، ترجمه: مریم میراحمدی، تهران: اطلاعات، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.

۶۵- —، وهرود و ارننگ، ترجمه: داود منشی‌زاده، تهران: بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.

- ۶۶- متون پهلوی، گردآورنده: جاماسب جی دستور منوچهر جی جاماسب آسانا، گزارش: سعید عربان، تهران: کتابخانه ملی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۷- مجمل التواریخ والتقصص، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رمضان، تهران: خاور، ۱۳۱۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۸- مرعشی، سید ظهیرالدین، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، به کوشش: محمد حسین تسییحی، تهران: شرق، ۱۳۴۵ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۹- مستوفی، حمدا...، تاریخ گزیده، به اهتمام: عبدالحسین نوائی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۷۰- —، نزهت القلوب، به اهتمام: گای لسترنج، لیدن: بریل، ۱۹۱۳ میلادی، چاپ اول.
- ۷۱- مسعودی، علی بن حسین، التنبیه والاشراف، ترجمه: ابوالقاسم پاینده، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۷۲- —، مروج الذهب، ترجمه: ابوالقاسم پاینده، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱.
- ۷۳- مسکویه، ابوعلی، تجارب الامم، ترجمه: ابوالقاسم امامی، تهران: سروش، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۷۴- مشکور، محمد جواد، جغرافیای تاریخی ایران باستان، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۷۵- معین، محمد، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۷۶- مقدسی، ابو عبدا... محمد بن احمد، احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، ترجمه: علی نقی منزوی، تهران: شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۷۷- مقدسی، مطهر بن طاهر، آفرینش و تاریخ، ترجمه: محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۳.
- ۷۸- میرخواند، میر محمد بن سید برهان الدین، تاریخ روضة الصفا، تهران: مرکزی، ۱۳۳۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۷۹- مینوی خرد، ترجمه: احمد تفضلی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴ خورشیدی، چاپ اول.

- ۸۰- نبشی، ابوالفضل، تقویم و تقویم نگاری در تاریخ، مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ اول.
- ۸۱- نرغنی، ابوبکر محمد بن جعفر، تاریخ بخارا، ترجمه: ابونصر احمد بن محمد بن نصرالقبای، تلخیص: محمد بن زفر بن عمر، تصحیح: سید محمد تقی مدرس رضوی، تهران: توس، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۸۲- نظام‌الملک، ابوعلی حسن طوسی، سیاست‌نامه، به اهتمام: هیویرت دارک، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۸۳- نویری، شهاب‌الدین احمد، نه‌ایة‌الارب فی فنون الادب، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱۰.
- ۸۴- هفتاد و سه ملت، تصحیح: محمد جواد مشکور، تهران: عطائی، ۱۳۵۵ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۸۵- یعقوبی، ابن واضح، تاریخ یعقوبی، ترجمه: محمد ابراهیم آیتی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ پنجم، ج ۱.
- 86- Justi, Ferdinand, *Iranisches Namenbuch*, Heildesheim: Georg Olms, 1963.

## فرهنگها

- ۸۷- برهان قاطع.
- ۸۸- فرهنگ جهانگیری.
- ۸۹- لغت‌نامه دهخدا.
- ۹۰- لغت فرس.
- ۹۱- فرهنگ رشیدی.
- ۹۲- مجموعه الفرس.
- ۹۳- صحاح الفرس.
- ۹۴- فرهنگ پایه.
- ۹۵- فرهنگ قواس.
- ۹۶- فرهنگ آندراج.
- ۹۷- مخزن الادویه.
- ۹۸- فرهنگ جامع شاهنامه. (زنجانی)
- ۹۹- فرهنگ شاهنامه. (شفق)
- ۱۰۰- فرهنگ شاهنامه فردوسی. (نوشین)
- ۱۰۱- فهرست شاهنامه. (ولف)